



Special
NOVEL
CHANNEL

Vip ROMAN

Drama | Romance | Mystery | Sci-Fi | Horror

A GOOD BOOK IS AN EVENT IN MY LIFE

Stendhal

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

@VipRoman



DESIGN : - BAHAR DERISI -

شلیک به خورشید

نویسنده: فاطمه زایری

ژانر: عاشقانه-معمایی

خلاصه:

«دریا تجلی» طراح لباس عروسی ست که از لباس‌های سپید و مراسم‌های ازدواج، خاطره‌ی خوبی ندارد. او پنج سال پیش، در شب عروسی‌اش تصمیم به کشتن داماد گرفته و سپیدی لباس عروسیش را با خون مرد مورد علاقه‌اش رنگین کرده است.

اما هیچ چیز آن طور که دریا تصور می‌کرد پیش نمی‌رود! «یونس» زنده می‌ماند و پنج سال بعد، برای فهمیدن دلایل دریا و گرفتن انتقام برمی‌گردد؛ آن هم درست زمانی که دریا وسط یک رابطه‌ی عاشقانه با مرد دیگری ست!

«شلیک به خورشید» داستان یک کودکربایی است که ماجراهای تلخ آن، به نوزده سال پیش برمی‌گردد؛

به زمانی که دختر پنج‌ساله‌ی قاضی دادگستری، درست در روز تولدش ربوده می‌شود و از همان نقطه، سرنوشت برای خانواده‌ی «تجلی» تغییر می‌کند.

الهی به اُمید تو...🌸

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 1

☀️ به نام آفریدگارِ خورشید ☀️

اهمیتی ندارد تا چه اندازه به آسمان شلیک کنیم...
خورشید، هرگز سقوط نمی کند!

آن‌ها را به هم بسته بودند. یکی را بردند؛ دیگری ماند.
کسی که ماند، او بود!

قلب کوچکش محکم و بی‌امان می‌کوبید و استخوان‌هایش
از شدت سرما می‌لرزید.

زمستان سختی آن بیرون بود و نفس‌های داغش، در هوا
یخ می‌بست و زُمختی طنابی که به دست‌هایش بسته
بودند، پوستش را زخمی می‌کرد.

اشک‌هایش همین‌طور روی گونه‌هایش سُرمی خورد و
صدای زوزه‌ی گرگ‌های گرسنه، هر لحظه بلندتر به
گوشش می‌رسید و در و دیوار آن کارخانه‌ی متروکه، شبیه
هیولایی می‌شد که هرچند لحظه یک‌بار، دهان باز می‌کرد
برای بلعیدنش!

فقط یک دختر بچه‌ی پنج‌ساله بود که مادرش را می‌خواست
و مادرش نبود.

هیچکس نبود تا به دادش برسد و او چشم‌های معصومش را به در دوخته بود و کودکانه و بی‌صدا گریه می‌کرد که یک دفعه انگار خاطراتش، شبیه نوارِ خرابی، جمع شد و صدای سکوت و وهمِ آن کارخانه، به سوت زدن مردی رسید که نزدیک می‌آمد...

همان لحظه، از آن کابوس جدا شد و روح رفته‌اش، به تن بی‌جانش برگشت و نگاهش روی دسته‌گلی که از پنجره‌ی ماشین بیرون برده بود و تکانش می‌داد، خشک شد.

گوشش سوت کشید و خوفي دوباره به جانش نیش زد و او سریع دستش را روی گوشش فشار داد و چندبار آهسته آنجا کوبید که صدای سوت و گریه‌ی دخترِ پنج‌ساله قطع شد و صدای ترانه‌ای که از پخش ماشین می‌آمد، جای آن را گرفت و شروع به خواندن کرد:

- غنچه بیارید، لاله بکارید، خنده برآرید

می‌ره به حجله شادومادا!

هراس و تلخی آن شب شوم را پس زد و سر به سمت شاه دامادی که کنارش بود، چرخاند، که بی هوا دستش را گرفت و لبخند زد؛ اما او نتوانست در جواب لبخند مهربانش، لبخند بزند.

حالش خوش نبود و انگار نیمی از جسمش را جایی در گذشته، جا گذاشته بود. جایی شبیه به همان کارخانه‌ی متروکه که اطرافش را علف هرز و سیاهی گرفته بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 2

او پایش را روی پدال گاز فشرد و ترانه خواند:

-چه قشنگه، موی بافتش چه بلنده،

تازه عروس

خوش به حال شادوماد...!

دسته گلِ عروسیش را به دست باد سپرد و به رقص زبان‌هایی
 که به دور رُزهای سفید گره خورده بود، خیره شد.
 دیگر همان چند ذره‌ی جسمش هم داشت به یغما
 می‌رفت.

قسمتی را باد با خود می‌برد؛ قسمتی را مرگ!
 هیچ‌چیزی برایش باقی نمانده بود، جز خاطراتِ دخترکی که
 توی آن کارخانه‌ی متروکه، منتظر بود و انتظار سرنوشتش
 را می‌کشید.
 سرنوشتی که ای کاش می‌فهمید، از همان نقطه، آغشته به
 کابوس می‌شود و در چنین شبی هجوم می‌آورد به
 آرزوهایش...

دسته گلش را در هوا رقصاند و رویاهایش را برای آخرین بار
 تماشا کرد.

می‌خواست آن رویاها را با دست‌های خودش و برای
 همیشه پرپر کند و حالا فقط یک لحظه بود که در ذهنش
 تکرار می‌شد.

آن لحظه را به وسعت همه‌ی دریا‌های جهان به یاد داشت.

لحظه‌ای که روی پنجه‌ی پاهایش رفته و بوسیده بود او را...

او تمام خواسته‌اش از این دنیا بود.

لب‌های گرمش را بوسیده و گفته بود:

-تو بهترین اتفاق زندگی‌ام!

حالا ایستاده بود در یک قدمی پایان!

این مرد، قبلاً بهترین اتفاق زندگی‌اش بود و احتمالاً پس از این شب سرد، تبدیل به بدترین اتفاق تقدیرش می‌شد؛ اما برای تصمیمی که گرفته بود، تردید نداشت.

جنون آمیخته بود به رگ‌هایش و می‌خواست خنجری زهرآلود را به قلب خودش فرو کند و ترانه‌ی قدیمی، بی‌آنکه خبر از نحسی- تقدیرشان داشته باشد، همچنان می‌خواند:

-خوش به حال شادوماد...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت3

"شلیک اول"

حسام را از پنجره می دید که لباس باغبانی پوشیده بود و به باغ می رسید.

گاهی پشت ماشین چمن زنی قرار می گرفت و گاهی هم به سراغ آبیاری درختان می رفت.

هر لحظه یک جا بود و او از پنجره ی طبقه ی بالا، تک تک حرکاتش را دنبال می کرد.

یک نوع آرامش خاصی در رفتارش بود که دوست داشت.

می توانست از او یاد بگیرد؛ حفظ کند و عیناً تکرار کند؛ اما هرکاری که می کرد، باز هم حسام نمی شد.

او، تا انتها خودش بود.

دختری شبیه به دریا که خیره به پاییز هزار و یک رنگِ روبه رویش، به فصل هرس فکر می کرد.

به وقتی که حسام به اینجا می آمد و در هرس کردن درختان به مش حسن کمک می کرد.

او عاشق این کار بود.

می گفت هرس کردن یعنی حذف کردن!

در باغبانی، حذف کردن شاخه‌ی اضافه‌ی درختان و در زندگی، حذف کردن دردهای اضافه!

حسام ماشین چمن زنی را خاموش کرد و سرش را لحظه‌ای به دنبال آفتابی که سوزان تر از دیروز می تابید، بالا برد که او را آن سوی پنجره دید.

با انگشت‌هایش عدد دو را نشان داد و به سوی مش‌حسن برگشت.

منظورش را فهمید. داشت می‌گفت دو دقیقه‌ی دیگر به داخل خانه می‌آید.

همین شد که بالاخره از پنجره دل‌کند. سریع برگشت تا به استقبالش برود که کسی سر‌راهش سبز شد.

- کجا با این عجله؟ نکنه می‌خوای بدون خدا حافظی از من بری؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 4

بی‌حوصله نگاهش کرد.

تمام دیروز به زور تحملش کرده بود و دیگر طاقت دیدن چهره‌اش را هم نداشت.

- آروم شدی! دیگه مثل دیروز گاز نمی‌گیری!

دیروز صبرش را به صفر رسانده بود.
 ناچار از گیس‌هایش گرفته و کشیده بود.
 حسام اگر نمی‌آمد؛ او را می‌کشت!
 وقتی یاد عصبانیت خودش افتاد، خندید و پرسید:
 -چی شده؟ نکنه هوس مُردن کردی عاطفه؟

نقاب خندانِ عاطفه از چهره‌اش رفت و نفرت برگشت به
 خانه‌ی اولش!
 آن صورت جدی و عصبی‌اش را که دید، کف سرش شروع
 کرد به تیر کشیدن.
 روز قبل، عاطفه هم پابه‌پای او از خجالتش در آمده و کلی
 از موهایش را کنده بود.
 در اصل حسام اگر نمی‌رسید؛ عاطفه هم او را می‌کشت!
 حالا هم بدش نمی‌آمد کار نیمه‌تمام دیشب را تمام کند، که
 با بیزاری گفت:
 -من تا لحظه‌ای که از مُردن تو مطمئن نشدم، نمی‌میرم.
 فقط پوزخند زد. او ادامه داد:

-ولی اگه جای تو بودم، تا الان صدبار از شدتِ وقاحت و کثافتی که تو زندگیمه، مُرده بودم!

کلماتش کشنده بود؛ اما به آن‌ها عادت داشت. به اندازه‌ی پنج‌سال و چندماه!

بی‌اعتنا از کنارش رد شد که او محکم بازویش را گرفت و گفت:

-خسته نشدی از اینجا اومدن و تو چشم کردن خوشیات؟
داره شیش سال می‌شه دریا. شیش سال بازی دادن آدما بس نیست؟

-منم مشتاقِ اومدن به این خونه نیستم.

-مشتاق نیستی و هر ماه می‌ای؟

-حوصله‌مو سر نبر عاطفه. پا روی دمم نذار که اصلاً حالم خوب نیست.

عاطفه با صدای بلند خندید.
خنده‌اش جهنمی بود؛ شبیه این خانه‌ی داغ!

-تو خوب نیستی؟ تویی که یه روز درمیون عکسای
دونفرهت رو با شیش تا قلب قرمز، می کنی تو چشم مردم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت5

تعجب نکرد.

خیلی قبل تر از این می دانست که عاطفه به صفحه‌ی
اینستاگرامش سرک می کشد تا خبرها را دست اول داشته
باشد.

قلب‌های قرمز پست‌هایش هم از نظر او، خبر بودند. خبر
خوشبختی‌اش در یک گوشه‌ی تهران، دور از چشم همه‌ی
آدمهای شهر!

سکوت کرد و مردمک‌های تارش را به نقطه‌ای نامعلوم
دوخت که عاطفه فشار دستش بر بازوی او را بیشتر کرد و
گفت:

-از اینجا که رفتی، یه سرچ تو اینترنت بکن تا معنای کلمه‌ی
خجالت رو بفهمی؛ به دردت می‌خوره!
-صبر من حدی داره عاطفه.

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه
یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ
فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در
کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

صدایش کنترل شده بود؛ وِلا هم فریاد می‌زد و هم آن
بغض را جار می‌کشید.
عاطفه سری با تأسف تکان داد و گفت:
-من جای تو خجالت می‌کشم.
-بسه.

-یه روز قلبای قرمزی که برای اون پسر—هی کثیف‌تر از
خودت می‌ذاری، تبدیل به خون می‌شه و راه می‌گیره تو
زندگیت! آینده‌ت رو از همین الان می‌بینم دریا؛ آینده‌ای

که ممکنه همین فردا بیاد سراغت و نشون بده که چی ساختی از خودت!

بغضی. وحشیانه گلویش را درید؛ اما اجازه نداد عاطفه حال بدش را ببیند.

درونش را غوغا گرفت و ظاهرش را آرامشی که خیال بود. عاطفه هیزم به آتش زیر خاکسترش ریخت و گفت:

-دیگه نیا اینجا. سخته تمیز کردن این خونه، بعد از اینکه می‌ری و کثافت از خودت جا می‌ذاری!

دریا پلک برهم گذاشت و سعی کرد آرامشِ حسام را تقلید کند؛ اما نشد.

او حسام نبود. دریا بود؛ از آن دریا‌های توفانی و وحشی. که به کسی رحم نمی‌کرد.

دست عاطفه را پس زد و با حرص چنگ کشید به موهایش و گفت:

-من حالم از تو و این خونه و هر کسی— که توش زندگی می‌کنه، به هم می‌خوره؛ اما دلیلی نمی‌بینم از دختری که

مُفت مُفت تو ملکِ پدر من می خوره و می خوابه و حقوقش
سر ماه تو حسابشه، دستور بگیرم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت6

نگاه بهت زده‌ی عاطفه بین دو چشم او می گذشت که
موهایش را رها کرد و به عقب هلش داد.

او سریع تعادلش را حفظ کرد و گفت:

-من مُفت مُفت می خورم و می خوابم؟ من؟!

برایش گران تمام شده بود بی ارزش شمردن کاری که در
تمام این پنج سال انجام داده بود.

نفس بلندی کشید و قدم بلندی به سوی او برداشت؛ اما
هنوز دستش به دریا نخورده بود که حسام از در داخل آمد
و پرسید:

-باز چه خبره اینجا؟

لحن محکم و خشونت کلامش، عاطفه را در همان نقطه نگه داشت.

جرأت نکرد قدم از قدم بردارد.

فقط به سوی او چرخید و گفت:

-دست دختردایت رو بگیر و از این خونه بیر آقای علوی!
کاسه‌ی صبر من دیگه لبریز شده!

حسام بی تفاوت از کنارش گذشت و به دریا رسید.

دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید و پرسید:

-صبحانه خوردی؟

لبخندی به رویش زد و سری به نشانه‌ی منفی تکان داد که او گفت:

-تو برو پایین یه چیزی بخور. من با این خانوم کار دارم!

چشم‌هایش برق زد و سریع به سوی در رفت. هنگام عبور کردن از کنار عاطفه هم چشمکی به او زد که رنگ از صورتش رفته بود؛ اما نمی‌خواست ترسش را نشان دهد.

بیرون سالن کمی مکث کرد و منتظر ماند.
صدای حسام را خیلی زود شنید که قدمی برداشت و گفت:

-تا اونجایی که من خبر دارم قراره این خونه به اسم دریا بشه. اونوقت تو از من می‌خوای اونو از خونه‌ی خودش بیرون کنم؟

-قراره این خونه... به اسم... دریا... بشه؟
به همان اندازه‌ای که عاطفه تعجب کرده بود و نمی‌توانست درست حرف بزند، دریا هم ماتش برده بود.
قرار بود این خانه به اسم او شود؟

خانه‌ی تمام کابوس‌های وقت و بی‌وقتش؟
جایی که حتی به اندازه‌ی یک شبانه‌روز برای او اکسیژن نداشت و هر لحظه‌اش را به یک خاطره‌ی تلخ گره می‌زد؟
-تو که هنوز اینجایی دریا!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 7

با صدای حسام وحشت کرد.

او هنوز داخل سالن بود و معلوم نبود چطور متوجه حضورش شده! مثل همیشه چندتا چشم داشت و چیزی بر او پنهان نمی ماند.

دیگر نتوانست آنجا بایستد و گوش کند که چه رازهایی قرار است فاش شود.

همینقدر که فهمیده بود، کفایت می کرد.

دیگر نایستاد. با عجله به سوی پلکان دوید و به آشپزخانه رفت و آنجا با دیدن میز آماده‌ی صبحانه نگاهی به خاله سمیه که پشت به او ایستاده بود، انداخت و گفت:

-صبح به خیر. چه میز قشنگی چیدی خاله.

خاله سمیه نگاه کوتاهی حواله اش کرد.

-کار من نیست. بشین.

مثل ماه قبل سرد بود. حتی مثل ماه های قبل تر!

خاله سمیه هم پنج سال و چند ماه می شد که دیگر مثل
گذشته، مهربان نبود!

سر میز نشست و پرسید:

-پس کار کیه؟

-شازده‌ی طه‌ورا خانوم.

پس کار حسام بود!

لبخندی روی لبش پخش شد که همان موقع استکان چایی
مقابلش قرار گرفت.

تشکر کوتاهی کرد؛ اما جواب نگرفت. خاله سمیه بدون
هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفت و او حدس زد تا
لحظه‌ای که آنجاست، برنگردد.

اهمیتی به او نداد و شروع کرد به شیرین کردن چای
خوش‌رنگی که عطرش از بهشت آمده بود وسطِ جهنمِ این
خانه!

با خودش فکر کرد حیف این چای که در این خانه نوشیده
شود. اصلاً حیف این میز صبحانه؛ حیف بوی پاییزی که
از لابه‌لای درختانِ باغ می‌آمد.

حتی حیف نفس‌هایی که غیرارادی می‌کشید.
 حیف هر چیزی که در این خانه اتفاق می‌افتاد و از تمام
 این‌ها حیف‌تر، حیفِ عمری که می‌رفت.
 آنقدر به چیزهایی که حیف می‌شد فکر کرد تا چایش تبدیل
 به زهرمار شد. به حدی شیرین که نتوانست به آن لب
 بزند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت8

بی‌خیالش شد و برای خودش لقمه‌ی مربا گرفت. آن را هم
 میلش نکشید و تصمیم گرفت قید صبحانه را بزند.
 همانطور که قید شام دیشب را زده بود.
 خوردن غذا در این خانه فرقی با جویدن مُردار نداشت!
 همینکه که از سر میز بلند شد، صدای حسام آمد.

-کجا؟ بشین.

شکل بچه حرف شنوی نشست.

حسام میز را دور زد و گفت:

-آخرین وعده‌ی غذایی که خوردی مالِ کی بود؟ دیروز
ظهر؟

آهسته سرتکان داد.

حسام مقابلش نشست و حتی نگاهش نکرد.

-فکر می‌کردم بزرگ شدی دریا.

-نمی‌شه فقط همین امروز، منو از دنیای آدم بزرگا جدا
کنی؟

صدایش بغض داشت و حسام بهتر از هر کسی—
بغض‌هایش را می‌شناخت.

-هر ماه با خودم می‌گم این بار دیگه مثل دفعات قبل
نمی‌شه؛ ولی تو هربار ثابت می‌کنی که تغییرکردنی نیستی.
تلخ خندید.

-یه چیزایی تو زندگی دست خود آدم نیست.

نگاه حسام بالاخره بالا آمد.

-اینو بهتر از هر کسی می‌دونم!

چه چیزی درون نگاهش بود که آنطور قفل زده بود به چشم‌هایش و اجازه نمی‌داد آشکار شود؟

چرا بعد از این همه مدت، هنوز هم محرم او نبود که رازهایش را بداند؟

-اما من هیچی درباره‌ی تو نمی‌دونم.

لب‌هایش به یک طرف رفت.

این نوع لبخندش را دوست داشت!

-بیشتر از هر کسی می‌دونی. صبحانه‌تو بخور.

-اگه نخورم؟

-بچه‌ای؟

-یه امروز آره.

برای لجبازی همیشه آماده بود؛ اما حسام خیلی زود پرش را چید.

-پس مثل بچه‌ها تنبیه می‌شی. تنبیهت هم اینه که یه روز دیگه تو این خونه بمونی. می‌خوام بدونم وقتی که گرسنگی امونت رو بیره و بی‌حالت کنه، بازم با خودت و من لجبازی می‌کنی یا نه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت9

حرف‌هایش فرقی با تهدید نداشت.

دریا خودش را باخت و ترسیده به لقمه‌ی نصفه مانده‌ی مربایش، چشم دوخت.

درونش زیر و رو می‌شد؛ اما وحشت داشت از عملی شدن تهدید حسام که یقین داشت توخالی نیست.

مظلومانه سرش را بالا برد و نالید:

-نمی‌تونم حسام.

حسام نان تستی را که با خامه شکلاتی پوشانده بود، به
سویش گرفت و گفت:
-از دست من چی؟

نان را از دستش گرفت و با لبخند بی‌حالی گفت:
-می‌شه فقط همین یکی رو بخورم؟
کوتاه آمده بود. حسام هم کوتاه آمد.
با آرامش پلکی برهم زد و قبول کرد.
دریا ذوق کرد و با خیال راحت‌تری نان را گاز زد. چشم‌هایش
را بست و هر طوری که بود، آن را بلعید و بلافاصله
گفت:
-برم کم کم وسایلم رو جمع کنم.
همین که صندلی را عقب داد و نیم‌خیز شد، حسام گفت:
-چرا چیزی درباره‌ی حرفی که بالا شنیدی، نمی‌پرسی؟
-کلی سوال دارم؛ اما اینجا نمی‌پرسم؛ بمونه تو راه برگشت!

به سمت در رفت که باز صدای حسام آمد.

-می‌خواهی درباره‌ی عاطفه با دایی صحبت کنم تا عذرش رو بخواد؟ این دختر دیگه داره از حدش فراتر می‌ره.
پاهایش از حرکت ایستاد و نگاهش یک جایی بر دیوار روبه‌رو گیر کرد.

شروع کرد به فرو ریختن و از هم پاشیدن.
اول و آخر این خانه همین بود؛ جهنم، جهنم...
و باز هم جهنم!
آهسته لب زد:

-نه.
و دیگر نماند. رفت؛ با تمام سرعت و قدرتی که داشت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت10

در طبقه‌ی بالا سریع وسایلش را جمع‌وجور کرد.

با اینکه هنوز یکی دو ساعتی تا زمان رفتن مانده بود، عجله داشت و می‌خواست به خودش تلقین کند که تا چند دقیقه‌ی دیگر از این خانه فرار می‌کند و خلاص می‌شود از هجوم اندوه‌های بی‌کران.

دروغگوی قهاری بود؛ حداقل در دروغ گفتن به خودش، کارش حرف نداشت!

جمع کردن وسایل اندکش، وقت چندانی نگرفت. پنج دقیقه‌ی بعد، زیپ ساک کوچک را کشید و آن را آماده روی تخت گذاشت.

نگاهش نومیدانه به سوی ساعت رفت و نومیدانه‌تر برگشت.

زمان با او لج افتاده بود و نمی‌گذشت.

انگار با خودش عهد بسته بود تا خسته‌اش کند.

آنقدر خسته که برود پیش باباطاها و نقطه سر خط این قصه‌ی پنج‌ساله بگذارد و بگوید که دیگر حاضر نیست یک دقیقه‌ی دیگر هم در هوای مسموم این خانه تنفس کند.

بی حوصله روی تخت نشست و موبایلش را پایین و بالا کرد.

بی هدف وارد اینستاگرام شد و شروع کرد به دیدن پست‌های خودش!

زیاد عکس دونفره نمی گذاشت.

همین‌ها را هم با هزار زحمت از باباطاها مخفی کرده بود. اصلاً اگر او اینستاگرام داشت که هرگز به خودش جسارت منتشر کردن عکس‌هایش را نمی داد.

زیادی محتاط و حواس جمع بود و عاطفه یک اشتباه بزرگ شده بود در احتیاط افراطی‌اش!

عکس‌های دونفره‌ی صفحه‌اش را بالا و پایین می کرد که صدای بوق ماشینی در خانه پیچید.

موبایل را جمع کرد و به سمت پنجره رفت.

هنوز پرده را کامل کنار نزده بود که با دیدن مدل و رنگ ماشین، درجا خشک شد.

گیج لب زد:

-محراب؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 11

ماشین او میان لرزش مردمک‌هایش داخل آمد. طولی نکشید که محراب در را باز کرد و پایش را روی سنگفرش گذاشت.

دریا وحشت‌زده به پنجره چسبید.

محراب اینجا چه می‌کرد؟

اصلاً از کجا آدرس این خراب شده را پیدا کرده بود که حالا با این نگاه ناآشنا و غریب همه‌جا را رصد می‌کرد؟

جان از تنش رفت و بی‌حال روی زمین افتاد.

حتی نتوانست به سراغ حسام برود و التماسش کند که جلوی داخل شدن محراب را بگیرد.

همانجا شکل کشتی به گِل نشستهای، خیره به زمین شد و مرثیه خواند برای تمام آن عکس‌های دونفره و قلب‌های قرمزی که از قلبش کنده و گذاشته بود پای آنها!

شکل دیوانه‌ای، ویران شدنش را جلو جلو تصور می‌کرد که کسی تکانش داد.

با این فکر که محراب به سراغش آمده تا تاوان دروغ‌هایی که گفته بود را پس بگیرد، تنش یخ کرد و ترسیده به دیوار چسبید؛ اما نگاه اشکی‌اش میان چشم‌های ساکت حسام اسیر شد.

فقط نالید:

-حسام...

او مبهوت نگاهش کرد.

-چی شده؟

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

دریا دیگر خودداری نکرد و اشک‌ها را سُر داد روی صورتش.

-محراب هنوز نیومده تو؟

-محراب؟

-خودم دیدمش از پنجره. پنج دقیقه پیش اومد.

مشت حسام گره خورد و نگاهش روی دست‌های مرتعش دریا ثابت ماند.

-عاطفه همه چیزو بهش گفت؟!!

دریای وحشی— و سرکش همیشه، تبدیل به کبوتری باران‌خورده و خیس شده بود که بی‌پناه‌تر از هر وقتی، تمنای پناه می‌کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت12

حسام با دیدن حالِ بدش، دق کرد و کفری گفت:
 -خودتو جمع کن دریا. عاطفه اگر می خواست به کسی—
 حرفی بزنه که همون پنج سال پیش همه چیزو به دایی
 می گفت!

نگاه دریا در چشم های حسام مات شد و او با لحن
 ملایم تری زمزمه کرد:

-محراب فقط به هوای دیدن تو اوامده اینجا.

-چرا؟ کی بهش گفته من اینجا؟

قبل از اینکه حسام جوابی بدهد، خودش بود که بغضش
 را شبیه گلوله ای دردناک از گلو رد کرد و نالید:

-بازم بابا؟

حسام دستش را کشید.

-بلند شو برو به آبی به صورتت بزن. نذار محراب با این
 حال و روز ببینت.

حرف شنوی کرد؛ اما رمقی برای ایستادن نداشت.

حسام او را گرفت و در حالی که به سمت سرویس هدایتش می‌کرد، گفت:

-خیالت از عاطفه هم راحت باشه. گفتم بهش توی اتاق بمونه.

-خودشو نشون می‌ده. یه کاری می‌کنه. من مطمئنم.

-من حواسم هست. تو فقط خوب باش. عادی باش؛
خب؟

حسام نگرانش بود و دلِ او کم‌کم قرص می‌شد وقتی که این حضور سفت و سختش را در کنار خود می‌دید.

-چه خبره تو نگاهت؟

حسام باز هم نگاهش را خوانده بود. دریا گفت:

-اگر نبودی...

-هستم!

چقدر برای این لحنِ محکم و بی‌تردیدش می‌مُرد.

-بودنت خیلی قشنگه حسام!

آهسته دستش را از او جدا کرد و باقی راه را خودش رفت.

لحظه‌ی آخر به پشت سر نگاه کرد.
حسام راه پلکان را در پیش گرفته بود و با قدم‌هایی میزان
می‌رفت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 13

از او چشم گرفت و پس از آب سردی که به صورتش زد و
کمی به خودش آمد، به طبقه‌ی پایین رفت.
اول سرکی به آشپزخانه کشید که خاله سمیه گفت:
-رفتن تو باغ.

نگاهش را دزدید.

دیدگاه عاطفه برایش مهم نبود؛ اما این نگاه سنگین خاله
سمیه را تاب نمی‌آورد.

خواست بی‌هیچ حرفی برود که با صدای او میخکوب شد.

-این نشد زندگی دختر!

مثل برق برگشت؛ سریع تر از نور.
از آخرین باری که خاله گفته بود: "دختر!" خیلی سال
می گذشت.

شاید باز هم پنج سال و چند ماه!
-حیفی؛ نکن اینکارو با خودت. به من ربطی نداره؛ اما شأن
تو این نیست.

عیبی نداشت اگر حرف هایش خوب نبود.
اینکه "دختر" صدایش کرده بود را دوست داشت.
لبخند سستی بر لب نشاند و در سکوت برگشت. وقتی از
خانه بیرون رفت، محراب و حسام را از دور دید و صدای
خاله را در پس ذهنش دفن کرد.

قدم های گندی به سوی آنها برداشت که محراب متوجه
نزدیک شدنش شد.
با لبخندی وسیع از او استقبال کرد و از جا بلند شد.

همین که دریا ایستاد، او دستش را کشید و همزمان با نزدیک کردن صورتش، گفت:

-من از دایی باید بشنوم که اومدی اینجا؟

دریا سست لبخند زد و محراب طره موی او را از صورتش کنار زد و با سرزنی کم عمق خیره اش شد.

-تو که می گفתי هیچوقت پاتو تو این خونه نمی ذاری!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 14

دروغهایی که گفته بود، مثل مادهای مذاب و داغ بالا می آمد تا جانش را بگیرد.

با لبخندی مصنوعی گفت:

-یهویی شد. تو چرا اومدی؟ از بابا آدرس گرفتی؟

انگار دروغش در ذهن محراب ناچیز بود که فراموشش کرد و گفت:

-دلم طاقت نیاورد وقتی دایی گفت حسام هست! با خودم گفتم چرا باید حسام باشه و من نه؟! کلماتش نامفهوم بود برای دریا.

گیج به سوی حسام برگشت که او شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-شاید یه مرد عاشقِ حسود این شکلیه.
محراب با لذت خندید.
-انکار نمی‌کنم.

حسام فقط پوزخند زد.

محراب نفهمید؛ اما دریا به خوبی متوجه شد که از حسادت او خوشش نیامده بود.

او بی‌خیال دستش را کشید و تنش را روی صندلی کناری خود نشانده. بعد هم استکان چای خودش را برداشت و گفت:

-چه صفای داره این خونه. تو که می گفتی مثل قبره!
حرفی نداشت برای گفتن به کسی- که از این خانه، فقط
چندتا درخت و سرسبزی می دید.
کوتاه گفت:

-من دوستش ندارم.

-پس چرا دایی می خواد بزنه به نامت؟

چشم هایش گشاد شد.

-تو ام خبر داری؟

محراب گیج از واکنش او، تنش را از صندلی جدا کرد و
گفت:

-چندروز پیش که با حسام تو دفترش بودیم، اتفاقی
صحبتش با وکیلش رو شنیدیم. یه همچین چیزی می گفت.
جواب سوالی که پرسیده بود را از زبان محراب شنید و
نگاهی گذرا به باغ انداخت.

لابد این خانه هم هدیه ی تولد امسالش بود که احتمالاً در
آن روز رونمایی می شد.

چیزی نمانده بود تا آن روز...
و چه بد که باز هم قرار بود یکی از بدترین هدیه‌هایش را از
بهترین مرد زندگی‌اش دریافت کند!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت15

محراب دستی جلوی صورتش تکان داد و گفت:
-رفتی تو فکر.
حسام جای او گفت:
-دریا خبر نداشت؛ یه ساعت پیش از زبون من شنید.
محراب ابرو بالا داد و دریا غرق در افکاری بی‌سروته گفت:
-شاید قراره تو روز تولدم بهم بگه و غافلگیرم کنه.
محراب لبخند زد.
-آره، فقط هفت روز مونده.

نگاهش به سوی او برگشت و قلبش تپش گرفت.
-یادت بود؟

-توام یادت باشه که روز تولدت مال منی.
-اما بابا دوست داره اون روز...

محراب سریع میان حرفش رفت.
-باشه باشه. حداقل فردای تولدت؛ خب؟
ضربان قلبش را نثار او کرد و لب زد:
-خب!

حسام صندلی اش را عقب داد و گفت:
-می رم لباسام رو عوض کنم. راحت باشید.
محراب به زور خنده اش را جمع کرد و گفت:
-مگه می خوایم چیکار کنیم پسر؟

نگاه چپ چپ حسام حواله اش شد و او بلند خندید.
دریا با شرمی اندک به سوی حسام که هنوز لباس باغبانی
بر تن داشت، برگشت و گفت:

-کیف و وسایل منم میاری؟ رو تخت گذاشتم.
حسام سر تکان داد و با اشاره‌ای دور از چشم محراب، به
او قوت قلب بخشید.
کارش را خوب بلد بود.
می‌دانست که چه موقع و با چه نگاهی، چه غوغایی را آرام
کند.

او مردِ تمام نشدنی زندگی دریا بود!

وقتی دور شد، محراب دستش را روی دست او گذاشت و
گفت:

-چی شد با حسام اومدی؟
به طرف او برگشت.

-حسام هر از چندگاهی میاد اینجا. دیروز اتفاقی منم
همراهش شدم.

-خوبه اما...

محراب ادامه نداد و او در چشم‌هایش گشت.
سکوت خواند و زبانی ترجمه نشده که بلدش نبود.

خواست سوالی پرسد که گفت:

-سری بعدی که خواستی بیای، به منم خبر بده. از اینجا خیلی خوشم اومد... شاید اومدیم و یه هفته‌ای موندیم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت16

محراب به اطراف نگاه می‌کرد که دستش را از زیر دست او کشید و بی‌قرار گفت:

-سری بعدی در کار نیست.

-چرا؟ دایی که ولخرجی کرده برات!

-برام مهم نیست. می‌فروشمش اصلاً؛ می‌خری؟

محراب خندید.

بی‌خیال‌تر از هیاهوی حقیقت‌هایی که موقتاً زیر آوارِ دروغ‌های دریا، دفن شده بود.

- فعلاً نه؛ اما بعداً می‌تونیم به توافق برسیم. در حال حاضر می‌خوام قصر آماده کنم برای پرنسس دای طاهّا!

این بار دریا هم خندید.

- همین بابا مونده بود که من پرنسسش باشم.

- آره خدایی به دای نیّاد.

- شاید فقط فرشته‌ی عذابش باشم.

- کی فرشته‌ی عذابش رو اینقدر دوست داره؟

- واقعاً دوست داره؟

بعید می‌دانست بعد از این همه رنجی که به او تحمیل کرده بود، باز هم مثل کودکی دوستش داشته باشد؛ اما محراب با یقین گفت:

- واقعاً نمی‌دونی؟

لحنش زیادی به دل دریا نشست.

لبخند روی لبش پهن شد و زمزمه کرد:

- پس هنوز اُمیدی هست بهم. هّا چی؟ فکر می‌کنی اونم دوسم داره؟

-از دای هم بیشتر.

چرا محراب اینقدر مطمئن بود و چرا او اینقدر شک داشت؟

با بغضی ناگهانی پرسید:

-پس چرا هیچوقت اجازه نداد صدایش کنم ماما؟!
غصه‌های قلبش تا محراب هم رسید.

او هم غمگین شد و با تلخی گفت:

-الان چه وقتِ بغض کردنه؟ مگه زندایی رو نمی‌شناسی؟
می‌ترسه از پیری! مادر بودن هم برای اون، آینه‌ی تمام‌نمای پریه!

سرش را تند تکان داد و حرف او را تأیید کرد؛ اما بغض‌هایش پابرجا ماند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت17

دلش می‌خواست کنار او آرام بگیرد که نگاهش به نگاه شیطان خورد؛ داشت از اتاق نحس طبقه‌ی بالا لحظات دونفره‌اش را تماشا می‌کرد!

عاطفه همانطور که قصد کرده بود، حضور محراب را به کامش، زهر کرد و دریا دیگر هیچ آرامشی— نگرفت و فقط خیره‌ی قامتِ مخفی او شد که محراب صدایش کرد و گفت:

-جای این فکری که هیچ معنایی نداره، به خودمون فکر کن. کی قراره این انتظار تموم بشه و به یه جایی برسیم با هم؟

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

از او جدا شد و وقتی دوباره نگاهش را توی صورتش جا داد، گفت:

-یه کم دیگه بهم وقت بده.

-داره دیر می‌شه دریا. دلم می‌خواد زودتر دستت بیاد تو دستم.

-همین الانشم هست.

این را که گفت، دست محراب را گرفت و نشان داد. او با لبخند کمرنگی گفت:

-مخفیانه دوست ندارم. مخصوصاً این پنهون کاری از دای طاهارو. اگه خودش متوجه بشه برای من بد می‌شه؛ متوجه‌ای؟

-من که شرایط رو بهت گفتم...

دیگر نگفت من که دروغ‌هایم را به تو گفته‌ام و تو هم باور کرده‌ای!

محراب آه کشید و خسته گفت:

-بالاخره که باید حقیقت رو به دایی بگی. هرچه زودتر بهتر.
خوب نیست آدم با یه مشمت دروغ زندگی کنه؛ خودت
اذیت می شی!

محراب چطور می توانست در نهایت بی خبری حرف های را
بزند که دقیقاً حال دلش را توصیف می کرد؟
او راست می گفت.

آدمیزاد نمی توانست با یک مشمت دروغ زندگی کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 18

-اول باید با هما صحبت کنم. اون به بابا بگه بهتره؛ من
نمی تونم.

-اینقدر از واکنش دایی می ترسی؟
محراب باز هم آتشش زد. محراب بی خبر!

-بابا مرد حساسیه؛ سختگیره. یه عمر پشت میز نشسته و مردم رو قضاوت کرده؛ پس مطمئن باش قضاوت دخترش، آسون تره.

-من که فکر می کنم سخت تر باشه. حداقل اونقدر از علاقه ی دایی نسبت به تک دخترش خبر دارم که با اطمینان بگم می گذره از تصمیمی که گرفتی و رضایت می ده به ما.

-اول هما رو راضی می کنم؛ خب؟

محراب نتوانست نه بیاورد.

با اینکه دلش راضی نبود، قبول کرد که همان موقع صدای قدم های حسام آمد.

دریا از صدا فهمید و به سویش برگشت.

محراب تصویر نزدیک شدنش را دید.

او مقابلشان ایستاد و گفت:

-بریم.

-کاش بیشتر می موندیم. هوای اینجا عالیه.

دریا بی رغبت به محراب نگاه کرد. حسام گفت:
-تهران کار دارم. باید خودمو برسونم کارخونه.
-خب تو برو. من و دریا می مونیم.

او هنوز هم انتهای دریا را نمی دید که این پیشنهاد را می داد.
حسام گفت:

-نمی شه. ماشین ندارید!

از کنارش رد شد و محراب به دنبالش دوید.

-چرا؟ مگه ندیدی ماشین آوردم؟

حسام مقابل ماشین او از حرکت ایستاد و بی حالت گفت:
-سوئیچ.

محراب گیج سوئیچ را به دستش داد که او گفت:

-ماشینت می مونه اینجا. با دریا عقب سوار شو.

پشت بند این حرف به ماشین خودش اشاره کرد که ابروان
محراب درهم رفت.

-متنفرم از اینکه با من مثل بچه ها رفتار می کنی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت19

حسام آمد حرفی بزند؛ اما پشیمان شد.
کلماتش را سکوت کرد و حرصش را به صبر رساند. او در
مقابل محراب همیشه کوتاه می‌آمد!
فقط گفت:

-به خاطر دریا هم که شده، شلوغش نکن.
آخرین امیدش، استفاده از نام دریا بود.
محراب که مکث کرد، متوجه شد امیدش واهی نیست و
گفت:

-رسیدیم تهران، می‌فرستم یکی بیاد ماشینت رو بیاره.
این را که گفت، دیگر نایستاد.

به طرف مش حسن رفت و سوئیچ را به او سپرد و بعد هم
به طرف ماشین خودش قدم برداشت و رو به دریا گفت:
- نمی‌خوای بیای؟

دریا که تا آن لحظه به دنبال چشمِ شیطان در طبقه‌ی بالا
می‌گشت، تکان سختی خورد و سریع به سویش دوید.
محراب هم با پاهایی سنگین دنبال او رفت و همانطور که
حسام خواسته بود، روی صندلی عقب در کنار دریا
نشست.

از خانه باغ که بیرون آمدند، دریا شیشه را پایین داد و
سرش را به باد سردِ اواسط آبان سپرد و بالاخره یک نفس
راحت کشید.

حسام اجازه نداد زیاد در آن حالت بماند و گفت:
- سرت رو بیار تو؛ سرما می‌خوری.

شیشه را ناچار بالا داد.
- هوا خوبه.

هوا خوب بود در جغرافیای دور از آن خانه باغی که همیشه در آتش می سوخت؛ اما به بقای لعنتی اش ادامه می داد.

حسام از آینه نگاهش را به نگاه او داد و بعد به چهره‌ی محراب که هنوز هم گرفته بود.

دریا تازه متوجه محراب شد.

او را تکان داد و پرسید:

-خوبی؟

محراب لبخند نیم‌بندی زد.

-دماغت قرمز شده چرا؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت20

نوک بینی اش را لمس کرد و با خنده‌ای کودکانه گفت:

-سرمو از پنجره برده بودم بیرون. باد خورد تو صورتم.
 -کمتر از این کارا کن؛ سرما می خوریا.
 فقط لبخند زد که محراب دستش را گرفت.
 اجازه داد دستش برای او بماند و خودش به سوی پنجره
 برگشت و به عبور جاده چشم دوخت.
 زیاد نگذشته بود که موبایل حسام زنگ خورد. سریع
 خودش را جلو کشید و گفت:
 -پشت فرمون جواب نده.

حسام برای اینکه خیالش را راحت کند، گفت:
 -می زنم رو اسپیکر.
 دریا آرام گرفت و سرش را دوباره روی صندلی رها کرد.
 حسام نشانگر سبز را لمس کرد و صدا توی ماشین پخش
 شد. صدای رسای زنی که گفت:
 -وقت به خیر آقای علوی. می تونید صحبت کنید؟
 خانوم زمانی بود؛ منشی شخصی حسام. او جواب داد:
 -بفرمایید؛ می شنوم.

-قرارتون با نماینده‌ی "نصر" ساعت چهار عصره. تشریف
نمیارید؟

-می‌رسونم خودمو... دیگه؟
-یه خانومی اومدن اینجا...

همان کلمه‌ی "خانوم" برای فعال شدن حس کنجکاو
دریا کافی بود.

یک دفعه از پشت صندلی حسام آویزان شد و گفت:

-خانوم؟ چشمم روشن!

حسام نیم نگاه تندی به سوش فرستاد و زمانی گفت:

-سلام خانوم تجلی!

دریا با خنده گفت:

-سلام، می‌شه ادامه بدید؟ خانوم کیه؟ با حسام چیکار
داره؟

شیطن صدایش باعث مکث زمانی شد. حسام سعی کرد
صبور باشد و گفت:

-ادامه بدید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت21

زمانی بالاخره لب باز کرد.

-این خانوم اصرار داشتن جناب تجلی رو ملاقات کنن؛ اما ایشون یک ساعت پیش، رفتن. این خانوم هم زیر بار نمی‌رن و اصرار دارن که ما باهاشون تماس بگیریم تا برگردن.

دریا که ذوقش کور شده بود، با تعجب به حسام چشم دوخت که او گفت:

-حراست چرا کاری نمی‌کنه؟

-دستشون بسته‌ست. این خانوم رفتار جالبی نشون نمی‌دن و اصلاً نمی‌ذارن کسی نزدیکشون بشه.

-زنگ بزنید پلیس!

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

حسام حکم قاطع را داد و دریا پرسید:
-حالا نمی‌گه چی می‌خواد؟ چرا می‌خواد بابا رو ببینه؟
زمانی دوباره مکث کرد؛ اما لغتش نداد.
-به من که چیزی نگفتن. فقط...
دریا نگران شد.
-فقط چی؟
-بین حرفاشون چند بار تأکید کردن که اسمشون دریاست؛
دریا تجلی!
نگاه دریا به حسام رسید و نگاه گوشه‌ی چشم حسام به دریا...
دریا...

چند لحظه طول کشید تا اینکه با هم زیر خنده زدند!
دریا که خیالش راحت شده بود اتفاق بدی نیفتاده، حین
عقب کشیدن تنش سری با تأسف تکان داد و گفت:
-بازم یه کلاهبردار دیگه!
حسام هم خطاب به زمانی تکرار کرد:
-زنگ بزنید پلیس!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 22

صندلی را به سوی پنجره چرخانده و زل زده بود به جاده‌ی
خلوت و ساکت اطراف کارخانه و به شش سال پیش فکر
می‌کرد.

به وقتی که زودتر از محراب به ایران برگشت و او را در
آلمان تنها گذاشت.

حتی به چینش عجیبِ سرنوشت که او را دوسال زودتر راهی این سرزمین کرد تا بیاید و محرمِ رازهای دختری شود که از هر کسی، حداقل یک حقیقت را پنهان کرده بود. طوری که حالا نمی‌توانست با اطمینان بگوید از خودش هم حقیقتی پنهان شده یا نه!

هرچه که بود، او زودتر از محراب رسیده و دریای واقعی را شناخته بود.

دریایی که غم دنیا را میان هزاران موج سرکش مخفی کرده بود و به سادگی می‌خندید.

گاهی هم در مقابل او شکننده می‌شد و نشان می‌داد که غروبِ آفتاب در نزدیکی امواج، چقدر دلگیر است. حسام فقط دوسال زودتر از محراب برگشته بود.

به اصرار خود او که نمی‌خواست مادرشان بیشتر از این تنها بماند، آمده بود تا همدم مادر شود؛ اما بیشتر از آنکه طهورا را از تنهایی در بیاورد، هم‌در لحظات دختری شده بود که آن زمان به تخت‌خوابش می‌چسبید و زیر چشم‌هایش، دو دایره‌ی بزرگ و سیاه دیده می‌شد.

او آمد و دریا را شناخت.

دریایِ وقتِ طلوع و غروب را با هم شناخت؛ اما محراب
وقتی رسید که دریا شروع کرده بود به مخفی کردن
غروب‌های دلگیرش!

دیگر همه‌ی روزش را در تخت‌خواب نمی‌گذراند و در
صورتش آثار بیماری دیده نمی‌شد.
آرایش می‌کرد.

لباس‌های رنگارنگ می‌پوشید.

حتی می‌خندید!

به لطف دانشگاه هم دوست‌های جدید پیدا کرده بود و
کم‌کم می‌خواست کار طراحی را زیر نظر مادرش شروع کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت23

محراب، دریایِ وقتِ طلوع را دید و عاشقش شد. دریا هم کم کم دل بست.

حسام نفهمید آن‌ها چطور به آن نقطه رسیدند که نامشان بشود عاشق؛ اما دریا می گفت که یکهوپی نشد. محراب برایش عشق در یک نگاه نبود. اصلاً شاید عشق هم نبود.

فقط دوست داشتنی بود که برای قلبش، آرامش به ارمغان می آورد.

همان آرامشی که دریا برای امواجش می خواست.

به خاطر همان حرف‌ها بود که همیشه با بند بند وجودش به او کمک می کرد.

حالا هم می خواست برای او کاری بکند.

اگر دست خودش بود، به سراغ محراب می رفت و حقیقت را بدون کم و کاست کف دستش می گذاشت؛ اما دریا بارها قسمش داده بود که بدون رضایتش کاری نکند. صدای تلفن روی میز افکارش را به هم ریخت.

روی صندلی چرخ خورد و گوشی را برداشت.
-بفرمایید.

خانم زمانی گفت:

-اون دخترخانومی که دوروز پیش اومده بود رو یادتون
میاد؟

حسام به ذهنش فشار آورد. زمانی توضیح داد:
-همونی که اصرار داشت آقای تجلی رو ببینه و ادعا می کرد
دختر ایشونه!
تازه یادش آمد.

همان کلاهبرداری که زمانی گفته بود به محض بلند شدن
صدای آژیر ماشین پلیس پا به فرار گذاشته و دیگر هم
برنگشته بود.

کوتاه گفت:

-خب؟

-دوباره اومده اینجا و باز می‌خواد آقای تجلی رو ملاقات کنه. فعلاً حراست جلوش رو گرفته؛ شما چه دستوری دارید؟ بازم زنگ بزنیم پلیس بیاد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت24

کمی فکر کرد و گفت:

-بفرستش اتاق من.

-چشم.

زمانی قطع کرد و او دوباره صندلی‌اش را چرخ داد و رو به پنجره قرار گرفت.

کمی بعد، تقه‌ای به در اتاقش خورد و با اجازه‌ی ورود او، باز شد.

بدون اینکه برگردد، منتظر بسته شدن در ماند و به صدای قدم‌هایی که به سوی میزش می‌آمد؛ گوش کرد. قدم‌ها

نزدیک نیامد و وسط اتاق گیر کرد. متعاقبش هم صدای دخترانه‌ای آمد و گفت:
-سلام.

صندلی را به طرف دختر چرخاند و با دیدن ظاهر نرمال و معمولی‌اش شک کرد که همان دختر دوروز پیش باشد.
زمانی طوری از دختر آن روز تعریف کرده بود که حسام انتظار دیدن کسی شبیه جادوگر را داشت!
دختر با دیدنش قدمی جلوتر آمد و گفت:
-من فکر می‌کردم اینجا اتاق آقای تجلی باشه.
-مگه تابلوی روی در رو نخوندی؟
لحن حسام تند بود. خوشش نمی‌آمد از دروغ؛ همانقدر که از دروغگوها!
دریا یک استثناء در تمام عمرش بود. شاید به این دلیل که شبیه خودش بود؛ شبیه یک تکه از دردهای پنهانش!
دختر لب‌گزید و گفت:

-حواسم نبود.

-بیا جلو. بشین.

دختر ابروی بالا انداخت و اخم کرد.

-من می‌خوام آقای تجلی رو ببینم.

اوراق روی میزش را مرتب کرد و گفت:

-قبل از آقای تجلی لازمه با من صحبت کنی.

-چرا؟ مگه شما پیش مرگ ایشونی؟

نگاهش از اوراق کنده شد و بالا رفت.

فقط یک ثانیه برای از بر کردن صورتش کافی بود.

همین حالا هم می‌توانست بگوید که او تا حد زیادی جسور و قاطع است. با خیلی از موردهای قبلی فرق داشت که موقع حرف زدن با حسام لکنت می‌گرفتند و حتی نمی‌توانستند متن از قبل آماده‌ای را که حفظ کرده بودند، بر زبان بیاورند.

این یکی حداقل قدرت حرف زدن داشت پس اشاره‌ای کرد و دوباره گفت:

-بشین.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت25

اصرارش بر نشستن او را عصبی کرد؛ اما مقاومت نکرد و جلو آمد. در دورترین نقطه از حسام نشست و گفت:
-خب؟

عجله داشت و این خوب بود.

حسام هم می‌خواست سریع‌تر ماجرا را تمام کند، پس اوراق را کنار زد و خودش را جلو کشید.

-شنیدم که دوز پش وقتی پای پلیس اومده وسط، فرار کردی؛ چرا؟

-دنبال دردرس نمی‌گردم. من فقط اومدم دنبال حقم!

-حقت؟ این کارخونه؟

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

او با حرص گفت:

-حقى كه نه صرفاً ماديه و نه صرفاً معنوى!

این بار جفت ابروان حسام بالا رفت.

دخترهای قبلی ادعا داشتند که فقط دنبال خانوادگی واقعی و محبت آمده‌اند.

لااقل او آنقدر شرف داشت که بگوید پول و خانواده را با هم می‌خواهد.

-گفتی اسمت چی بود؟

-دریا... دریا تجلی!

نگاه حسام توی صورتش ماند. توی یک جفت چشم سیاه که فرق زیادی داشت با آبی اقیانوسی چشم‌های دختری که غروبش را از همه مخفی می‌کرد.

همین شد که خنده‌اش گرفت.
-من یکی رو به همین اسم می‌شناسم.
دختر تنش را صاف کرد و با حرص گفت:
-می‌دونم؛ اما اون دریای واقعی نیست.
-تو دریای واقعی هستی؟
-می‌تونم ثابت کنم.
زیادی اعتماد به نفس داشت و نمی‌دانست که قبل از او
خیلی‌ها مقابل حسام نشسته‌اند و همین حرف‌ها را زده‌اند.
-مدرکت؟
-مدرک رو به پدرم نشون می‌دم. اصلاً شما کی هستی که
منو سوال و جواب می‌کنی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت26

همان جوابی را شنید که انتظار داشت.

تنش را عقب برد و با نیم‌چرخ روی صندلی، لب زد:

-حسام علوی!

-نمی‌شناسم.

-اگه دریا بودی، حتماً پسر عمه‌ی خودت رو می‌شناختی؛ نه؟

دختر لحظه‌ای درنگ کرد و صورت حسام را با دقت از نظر گذراند.

کمی گذشت تا دوباره به حالت مدعی‌اش برگشت و گفت:

-از کجا باید بشناسم وقتی که حتی پدر و مادر خودمم ندیدم؟

حسام به دخترهای قبلی فکر کرد که به لطف آنها، اعتماد شبیه یک واژه‌ی متروک شده بود. دختر که با سکوتش مواجه شد، زمان را غنیمت شمرد و پرسید:

-حالا می‌تونم پدرم رو ببینم؟

-چرا فکر می کنی دریای واقعی هستی؟
دختر دستی به شال سیاهش کشید و گفت:
-مادرم... یعنی زنی که بزرگم کرده! اون بهم گفت...
-زنی که بزرگت کرده اینو از کجا می دونست؟
دختر کفری از جا پرید و گفت:
-می ذاری پدرمو ببینم یا نه؟

از فرق سر تا نوک پایش را نگاه کرد.
باز هم با خودش به این نتیجه رسید که او زیادی معمولی
است.

با آن شال سیاه و مانتوی چهارخانه‌ی زرشکی رنگ و
کوله‌ای که هر چند لحظه یک بار، بندش را روی شانه
عقب می راند.

اشاره کرد:

-بشین.

صورت دختر سرخ شد و با دو قدم بلند به سوی میز او
رفت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 27

مقابلش ایستاد و مشتش را با قدرتی که به اندام نحیفش نمی‌آمد، روی میز کوبید و گفت:

-ببین آقای علوی! من نه وقتشو دارم و نه حوصله‌ش رو که بشینم جزییات زندگیم رو برای شما موشکافی کنم. پس تا اون روی سگم بالا نیومده، بذار برم بابامو ببینم. تا همینجاش هم به اندازه‌ی بیست‌وسه سال عقب موندم از دیدنش!

طرز حرف زدنش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. دلش می‌خواست به حال او بخندد که حتی روی بازیگری‌اش کار نکرده بود؛ اما به جای خنده، بیشتر اخم کرد و خیره به مشت او که روی میزش قرار گرفته بود، گفت:

-دستت رو بردار.

نگاهش از دست او بالا رفت و رسید به صورتش که پلک‌های او تکان محکمی خورد.

انتظار واکنش عصبی حسام به تهدیدی که کرده بود را نداشت.

همین شد که دستش را عقب کشید و گفت:

-انگار شما از اولم قصد نداشتی منو بفرستی پیش پدرم.

این را که گفت، بی‌هیچ مکث دیگری به سوی در برگشت.

آنقدر قدم‌هایش تند بود که خیلی زود به در رسید؛ اما هنوز بیرون نرفته بود که حسام گفت:

-یه بار دیگه ازت می‌پرسم...

دست دختر روی دستگیره خشک شد و بدون اینکه برگردد، منتظر او ماند.

حسام همه‌ی دقتش را روی او جمع کرد و پرسید:

-اسمت چیه؟

دختر به سویش برگشت و قدم‌های رفته را جلو آمد.
- دریا... دریا تجلی؛ دخترِ طاها تجلی!
همانطور که انتظارش را داشت، جواب او تغییری نکرد.
سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و از جا بلند شد. در
سکوت از کنارش رد شد و دختر هم با او برگشت.
- از پرسیدن این سوال چی عایدتون شد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت28

حسام توجهی به سوال او نکرد.
در اتاق را تا انتها برایش باز کرد و گفت:
- می‌تونی بری!
دختر عصبی به طرفش رفت.

-داشتم می‌رفتم؛ شما بودی که نگهم داشتی. الانم تا نفهمم چرا این سوالو پرسیدی از اینجا نمی‌رم.

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

لبخندی با آرامش زد.

-تو اگر واقعاً دختر آقای تجلی بودی، حداقل اینو می‌دونستی که اسم دختر گمشده‌ی دایی من، دریا نیست! نفس‌های تند دختر یک دفعه قطع شد و نگاهش روی لبخند او جا ماند.

-متوجه نشدم.

حق داشت که متوجه نشود.

شبیه همه‌ی دخترهای قبلی که فکر می‌کردند دریا قلبی‌ست و آن‌ها واقعی؛ و خبر نداشتند که دختر گمشده‌ی طاها تجلی، خواهرِ دریاست، نه خودِ دریا!

تکرار کرد:

-اسم دختر گمشده‌ی طاها تجلی، دریا نیست.

به وضوح لرز اندام دختر را دید.

طوری که انگار آن دختر مدعی و جسور چند دقیقه‌ی قبل نبود.

حالا خودش را باخته بود.

گیج بود و باورش نمی‌شد به بن‌بست رسیده باشد، آن هم فقط به خاطر اشتباه گفتن نامش!

با حالت منگی، بند کوله‌اش را عقب داد و پرسید:

-پس اسمش... چیه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت29

حسام خواهر دریا را به خاطر نمی آورد.
خیلی کوچک بود که گم شد و آن سال‌ها، نه او در ایران
بود و نه محراب.

آن زمان فقط خبرها به گوشش رسید و وقتی برگشت
ایران، نام آن دخترِ کوچک‌تر در ذهنش حک شد.

دختری که هیچوقت نبود؛ اما دای طاهای بی‌وقفه
جستجویش می‌کرد.

نام او به اندازه‌ی اندوهِ همیشگی دای طاهای آشنا بود که با
تلخی لب زد:

-فرشته؛ فرشته تجلی!

دختر ناباورانه نگاه کرد.

-چطور... مُم... کینه؟

به لکنت افتاده بود و نمی‌توانست حرف بزند. حسام هم
اجازه‌ی حرف زدن نداد و با تمسخر گفت:

-کارت اینجا تموم شد. به سلامت.

دختر هنوز در شوک بود.

نمی فهمید و نمی توانست که آن نام را هضم کند.
 قلبش کوبان بود و حسام حال بدش را با بی خیالی تماشا
 می کرد.

از اول هم همین نتیجه را می خواست و حالا برایش مهم
 نبود که او حتی نمی تواند واژه ها را درست بشنود؛ پس
 تکرار کرد:

-به سلامت!

دختر تکان سختی خورد و قدم سستی به سمت بیرون
 برداشت.

با نفس هایی که دیگر مثل قبل پر صدا و عصبی نبود، از
 کنارش رد شد و رفت.

حسام به دور شدنش خیره شد.

او تا انتها رفت و به عقب برنگشت.

از حرکت هم نایستاد.
 حتی وقتی طاهاتجلی از کنارش رد شد هم نایستاد و رفت.
 او را نشناخت!

طاها هم بی خبر از اینکه این دختر، یک مدعی دیگر است، شبیه مدعی های این همه سال؛ او را در پشت سر جا گذاشت و به اتاق حسام رسید.

با دیدنش که جلوی در ایستاده بود، پرسید:

-داشتی می رفتی؟

-نه، بفرمایید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 30

از جلوی در کنار کشید تا طاها وارد شد.

او با راحتی به سمت مبلمان رفت و نشست. حسام هم با اطمینان از دور شدن دختری که نام واقعی اش را نفهمیده بود، در را بست و خودش را به او رساند.

طاها نگاهی در اطراف چرخاند و گفت:

-یه چیزایی شنیدم از زبون کارمندا. انگار تو این یکی دوروز
اخیر، یکی اومده و قشقرق به پا کرده تو کارخونه.

مقابلش نشست و بی آنکه موضوع را بزرگ جلوه دهد،
گفت:

-مهم نیست؛ اون موضوع حل شد.

-تو حلش کردی؟

لبخند کوتاهی زد.

طاها با تحسین نگاهش کرد و گفت:

-همیشه می شه روت حساب کرد!

حتی سرش را بالا نبرد.

تنها به کفش های تمیز و برق افتاده اش خیره ماند و به این

فکر کرد که این خوب است یا بد؟

اینکه همیشه، همه می توانستند روی او حساب کنند،

واقعاً خوب بود؟

حتی برای خودش؟

برای آن پسر بچه‌ی دونده که همه مدال‌هایش را دور ریخته بود و دیگر نمی‌دوید، چطور؟

بعید می‌دانست؛ خصوصاً که دیگر حتی ردی از استقامت آن پسر بچه را درون خود نمی‌دید.

هر چه مانده بود؛ تحمل بود و تحمل...

نمی‌دانست این تحمل دقیقاً از کجا شروع شده بود.

فقط یک دفعه به خودش آمده و دیده بود که دیگر زندگی نمی‌کند و خبری هم از استقامت نیست.

از یک جایی به بعد، تار و پود تمام لحظه‌هایش را فقط تحمل کرده بود.

شاید به این دلیل که دیگران همیشه رویش حساب می‌کردند!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 31

"آنها را به هم بسته بودند.

یکی را بردند؛ دیگری ماند.

کسی که ماند، او بود!"

دریا دوباره داشت کابوس می‌دید که هما این قصه‌ی کوتاه را از زبانش شنید.

سریع بیدارش کرد و چیزی درباره‌ی حرف زدنش در خواب نگفت.

فقط جواب صبح به‌خیرش را داد و رفت.

آنقدر این قصه را در خواب و بیداری از او شنیده بود، که برایش به عادت تبدیل شده بود و اهمیتی نمی‌داد که آنها را به هم بسته بودند؛ یا اینکه یکی‌اشان را کسی. با خود برده بود!

حالا دیگر فقط می‌شنید و گذر می‌کرد.

برای خودِ دریا هم عادی شده بود.
دریایی که یک روزهایی در گذشته فکر می کرد هیچوقت در
آن کارخانه‌ی متروکه، حضور نداشته و تمام آن تلخی
متعلق به یک دنیای دیگر است.
از یک جایی به بعد اما فهمید.
فهمید و بیشتر آن کابوس را دید.
کابوسی که تمام نمی شد و به کابوس های دیگر می آمیخت!
صبحانه اش را که خورد، از نجمه خانم تشکر کرد و از
آشپزخانه بیرون رفت.
هما اما ماند و خودش را مشغول آشپزی کرد؛ بی توجه به
نجمه که مشغول جمع کردن میز صبحانه بود.
مشغول خرد کردن چندتا پیاز شد و بدون اهمیت به
سوزش چشم هایش، چاقو را ماهرانه حرکت داد.
تمام عمرش، آشپزی کرده بود و چشم بسته هم
می توانست آن کار را انجام دهد و درنهایت بشقابی آماده
کند و با نهایت سلیقه تزئینش کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت32

با صدای ماشینی که وارد حیات شد، نجمه به سوی پنجره رفت و گفت:
-آقا یاور او مدن.

هما حرفی نزد. قبل از اینکه او خبر دهد هم می‌توانست بگوید که یاور آمده!

او دقیقاً بین ساعت ده تا ده‌ونیم، خودش را می‌رساند و امروز هم مانند تمام روزها در بازه‌ی زمانی مخصوص خودش رسیده بود.

نجمه که به طرف سینک رفت و دستکش‌های صورتی‌اش را پوشید؛ یاور آهسته از در داخل آمد و سلام کرد.

نجمه جوابش را داد و یاور نزدیک شد.

در طرف دیگر کانتر، مقابل او ایستاد و سلام کرد.
 آنقدر شق و رق بود که فرقی با یک نظامی نداشت.
 نیم نگاهی به سویش انداخت و لب زد:
 -بگو.

یاور به پشت سر او اشاره کرد.
 هما چاقو را پایین آورد و گفت:
 -نجمه؟ ظرفا رویه وقت دیگه بشور.
 همان جمله‌ی کوتاه برای بسته شدن شیرهای آب کافی بود.
 نجمه که رفت، در را هم پشت سرش بست.

هما گفت:

-بشین.

-ممنون. راحتم خانوم.
 می دانست دستورش نتیجه‌ای ندارد.
 یاور همیشه ایستاده حرف‌هایش را می زد.

اصراری نکرد و چاقو را دوباره به کار انداخت.
-حالش چگونه؟

چشم‌هایش از آثار پیاز می‌سوخت و پلک نمی‌زد.
همه‌ی اشک‌هایش را جمع کرده بود در یک نقطه!
-مثل همیشه‌ست؛ فرقی نکرده.

-مطمئنی؟

یاور سری تکان داد.

-بله، حواسم بهش هست.

به او اعتماد داشت.

یاور در سخت‌ترین شرایط ثابت کرده بود که یاور است.
حتی با همین صورت یخ کرده‌ای که نگاه کردن به آن لطفی
نداشت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت33

اشکی را که بالاخره چکید، بی هیچ حالتی از روی گونه‌اش پاک کرد و گفت:

-حس خوبی ندارم این روزا. انگار قراره یه اتفاقی بیفته!
در انتهای حرف، نگاهش را بالا برد و رخ در رخ او ادامه داد:

-اما نباید اجازه بدیم چیزی تغییر کنه!

یاور در سکوت چشم‌هایش را به صورت او دوخت.
-همه چیز الان خوبه؛ پس باید همینطوری که هست
بمونه. نه کسی. قراره چیزی بفهمه و نه کسی. قراره برگرده!
متوجه منظورم که هستی؟

یاور دو بار پشت سرهم پلک زد.

هما که دقیق حرکاتش را می‌کاوید؛ ابرویی بالا انداخت.
-خودت نیستی یاور. حالت خوبه؟

او صاف‌تر از قبل ایستاد و چانه‌اش را بالا گرفت.

-معذرت می‌خوام. فکر می‌کردم به مقدار درگیره.
 هما چاقو را پایین گذاشت و بی‌اراده پرسید:
 -درگیر یونس؟!

خودش هم از اینکه آن نام را آنقدر واضح بر زبان آورد،
 لرزید.

برگشت و قبل از شنیدن جواب از سوی یاور، به طرف
 سینک رفت.

شیر آب را باز و شروع کرد به شستن دست‌هایش!
 کمی مایع زد و انگشتانش را بر روی هم حرکت داد.

یک دقیقه گذشت و یاور جوابی نداد.
 منتظر او بود که بیاید و دوباره به چشم‌هایش نگاه کند؛ اما
 هما نمی‌توانست از شستن دست‌هایش، دست بکشد.

مدام به خودش نهیب می‌زد:

"تمامش کن!"

که کسی آستینش را به سوی شیر آب کشید.

نگاهش مبهوت از دست‌ها بالا رفت که یاور با نگاهی پایین
رفته، لب زد:

-حالتون خوب نیست!

با نفس‌هایی تند شده دست‌هایش را آب گرفت که او شیر
را بست و حوله‌ای کوچک به دستش داد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت34

هما تکان خورد و گفت:

-خوبم. چیزی نیست.

از کنار یاور گذشت و نقاب همیشه را روی صورتش
گذاشت.

پیازهای خرد شده را با خودش به سوی اجاق برد و پرسید:

-نگفتی درگیر چی هستی؟

یاور دوباره سر جای قبلی اش قرار گرفت و بی آنکه چیزی به رویش بیاورد، جواب داد:

-برادرم بیمارستان بستری شده و باید پیوند کلیه انجام بده.

با تعجب به طرف او برگشت.

-مرخصی می خوای؟

-نه، سعی می کنم تو کارم کوتاهی نکنم.

یاور که بدون فکر جواب داد، اصراری نکرد.

خودش هم چندان راضی به مرخصی گرفتن او نبود.

این مرد پنجاه ساله ی پراخم و جدی که حتی نگاهش نمی کرد؛ دست راستش بود و حتی یک روز نبودنش او را در کارها گیج می کرد.

یاور گفت:

-در مورد یونس...

لحن پرتردیدش ذهن هما را از کار انداخت.

داشت کمی روغن کف تابه می ریخت که دستش از حرکت ایستاد.

-نگراناش نباشید؛ چشم ازش برنمی دارم.

خودش را نگه داشت؛ شبیه جسمی سنگین که وزنش بیشتر از توان و قدرت او بود.

با این حال دوام آورد.

دوام آوردن را بهتر از هر کاری بلد بود!

با کمی مکث گفت:

-لازم نیست به خودت فشار بیاری. به برادرت و

درگیری های زندگیت برس و از تعادل خارج نشو. مثل

همیشه حواست به همه چیز باشه؛ نه بیشتر و نه کمتر.

-چشم.

-حالا میتونی بری به کارات برسی.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت35

یاور را نمی‌دید؛ اما مطمئن بود در میان مکثی که کرد، هزار حرف ناگفته وجود داشت.

هم‌زمان با او برگشت و صدا زد:

-یاور؟

او برگشت.

هما اشاره‌ای به سمت میز کرد و گفت:

-بمون. نجمه رو صدا می‌کنم برات صبحانه حاضر کنه.

-ممنون. صرف شده.

هما شانه‌ای بالا انداخت و پس از رفتن او، ظرف پیاز را توی تابه خالی کرد و نجمه را صدا زد تا برگردد و به کار نیمه تمامش، پایان دهد.

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خواندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

دریا هم که تازه دوش گرفته بود، همراه با او وارد شد و در حالی که دست لای موهای نم‌دارش می‌کشید، یک صندلی برای خودش بیرون آورد.

نشست و کمی موبایلش را پایین و بالا کرد و بعد پرسید:

-چیکار می‌کنی هما؟

هما پیازها را هم زد.

-می‌تونی خودت نگاه کنی!

دریا چشم از موبایل گرفت.

در اصل از صفحه‌ی چتش با محراب که پرسیده بود:

-با زندایی حرف زدی؟

با اینکه فکرش را نمی‌کرد؛ اما حتی حرف زدن با هما هم برایش سخت بود و نمی‌خواست با آن روبه‌رو شود.

مدام به خودش وعده‌های دروغین می‌داد و امروز را به فردا موکول می‌کرد.

اصلاً انگار آنقدر دروغ گفته بود که دیگر جز دروغ چیزی
به زبانش نمی آمد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت36

آه کوتاهی کشید و پرسید:

-برای کی غذا درست می کنی؟

هما به جolz و ولز روغن داغ چشم دوخت و تازه فهمید که
آدم ها عادت می کنند؛ اما نه به هر چیزی!

مثل دریا که به دروغ و پنهان کردن حقیقت و فرار از
کابوس هایش عادت کرده بود؛ اما به غذاهای او که برای
کسی پخته نمی شد، نه!

با لبخندی مضحک جواب داد:

-هیچکس!

دریا تازه فهمید چقدر بی‌حافظه شده که غذاهای برای
"هیچکس" او را، فراموش کرده بود.

هما لحظه‌ای به سویش برگشت و پرسید:

-چیزی می‌خوای به من بگی؟

در کنار هما و حسام، همیشه چند گام عقب‌تر بود.

دیگر نتوانست دست دست کند.

خصوصاً که پیام تازه‌ای از طرف محراب آمد که نوشته
بود:

-یه بار برای همیشه؛ به خاطر هردومون!

با تردید و تشویش گفت:

-می‌خوام درباره‌ی یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.

آنقدر به خودش مطمئن نبود که یک راست نام محراب را
به زبان بیاورد.

هما بی‌خیال گفت:

-خب؟

به سمت نجمه چرخید.

این زن معمولاً حرف‌های زیادی را در این خانه می‌شنید و دهانش را بسته نگه می‌داشت؛ پس می‌توانست به او اعتماد کند.

هرچند که این بار قرار به مخفی‌کاری بیشتر نبود و خودش هم می‌خواست قسمتی از حقیقت را آشکار کند.

همین شد که بزاق خشکش را بلعید و گفت:

-تو درباره‌ی من و محراب یه چیزایی می‌دونی...

حال خوشی نداشت و ترس ریشه‌هایش را عمیق کرده بود در قلبش!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 37

پروا همه به هما چشم دوخت که او به طرفش برگشت و نگاهی را در صورت دریا طولانی کرد.

-خب؟

یک لحظه دلش به حال دریایِ غمگینِ دَمِ غروب سوخت
که گوشه‌ای در جسمش، زانوهایش را بغل گرفته بود و
امیدی به انتهای این راه نداشت.

-می‌خوام بابا هم بدونه!

این جمله‌ی نامفهوم تمام چیزی بود که در چننه داشت.

هما ابروی بالا انداخت و گفت:

-درباره‌ی محراب؟

تند سر تکان داد.

بدون اینکه از رفت‌وآمد نفس‌هایش مطمئن باشد.

-خب؟

وای از هما که همیشه سخت می‌گرفت و مجبورش می‌کرد
حرف‌هایی که گفتنشان سخت بود را بر زبان بیاورد.

پلک‌هایش را چندثانیه بست و خیره به یک نقطه در
سیاهی ادامه داد:

-می‌خوام کم‌کم با حقیقت مواجه بشم. می‌خوام بابا رو راضی کنم که به زندگی و آینده‌ی من فکر کنه. می‌خوام بفهمه که من دریای پنج سال پیش نیستم و احساساتم و عقایدم فرق کرده. می‌خوام بدونم که من... من...

دیگر نتوانست ادامه دهد.

چشم‌هایش را باز کرد و با بغضی— که کودکانه به گلویش جست زده بود، نالید:

-می‌خوام بدونم محراب رو دوست دارم!

ضربان قلب و هوای ریه‌هایش را یک‌جا از دست داد؛ اما هما واکنشی نشان نداد.

بی‌هیچ حس خاصی نگاهش کرد و بعد به سوی اجاق برگشت.

-اگر این تصمیمیه که گرفتی، پس باید عملیش کنی!

-تنهایی نمی‌تونم.

هم‌زمان با گفتن این حرف از جا پرید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت38

هما بی توجه به بی تابِ آشکار او دستش را به سمت نجمه گرفت و گفت:

-یه بشقاب بده.

نجمه که تا آن لحظه شبیه روحی بی صدا و حرکت بود؛ تکانی خورد و بشقابی به دستش داد.

او مشغول بیرون آوردن پیازهای طلایی شده از تابه شد و دریا دوباره روی صندلی نشست. حرفی نزد و فقط منتظر ماند.

منتظر هما که مطمئن بود برخلاف ظاهر بی تفاوتش، درحال فکر کردن به مشکل اوست.

سر و پا چشم شده بود که او بشقاب را روی کانترا گذاشت و درحالی که به سمت یخچال می رفت، گفت:

-می‌خواهی تیم فوتبال تشکیل بدی برای گفتن حقیقت؟
زبانِ مادرش طعنه‌های مخصوصِ خود را داشت. کوتاه
گفت:

-تنهایی سخته.

-اصلاً بگو ببینم چقدر از حقیقت رو می‌خواهی بگی؟!

لب‌گزید و سکوت کرد.

هما با خنده‌ای که تنها یک طرح ساده داشت، ادامه داد:
-من که حدس می‌زنم یه بخش خیلی خیلی کوچیک از
حقیقت رو آماده کرده باشی برای گفتن.

حقیقت؛ این واژه شده بود بلای بزرگِ کل زندگی‌اش!
هر کسی— از راه می‌رسید او را بابت پنهان کردن حقیقت
مقصر می‌دانست و به هر نحوی که شده سرزنشش می‌کرد.
سعی کرد آرامشش را حفظ کند.
هما را آنقدر می‌شناخت که از جمله‌های صریحش دلگیر
نشود.

او همیشه به طرز بی‌رحمانه‌ای صداقت داشت!

یک بار دیگر هم با همان صداقتِ بی اندازه گفت:
 -به نظر من تو هیچوقت شجاعتِ روبه رو شدن با
 گذشته‌ت رو پیدا نمی کنی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 39

این بار خیلی طاقت نیاورد و بغض هایش را به گلو راه داد.
 انگار عادت نکرده بود به بی رحمی کلام هما؛ عادت هم
 نمی کرد!

-اما بهت حق می دم و می تونم درکت کنم. شاید اگه منم
 جای تو بودم، هیچوقت قدرت و جسارتش رو پیدا
 نمی کردم؛ پس لازم نیست بغض کنی یا ناراحت بشی! حالا
 که تصمیمت رو درباره‌ی محراب گرفتی، خب باهاش
 روبه رو شو و تو عمل هم به خودت ثابت کن که می تونی!
 فقط قبلش مطمئن شو که محراب واقعاً به دردت می خوره
 یا نه!

حرف‌هایش کورسوی امیدی شد در تاریکی مسیری که
مقابلش قرار گرفته بود.

سرش را بالا برد و با اشتیاق گفت:

-مطمئنم هما.

-طهورا خبر داره؟

به عمه طهورا فکر کرد. زنی که نمی‌دانست چرا، اما
هیچوقت او را دوست نداشت.

با دلی که به هم می‌پیچید، جواب داد:

-بعد از اینکه بابا راضی شد، محراب با عمه صحبت
می‌کنه. فعلاً به خاطر من دست نگه داشته.

-خوبه. فکر همه‌جاش رو هم کردید.

وسعت لبخند همه‌ی صورتش را پر کرد.

-تو راضی هستی؟ نه؟

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه
یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ

فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

هما که با سبدی پر از قارچ‌های اسلایس شده به سوی اجاق می‌رفت؛ از حرکت ایستاد و مردد به چشم‌هایش نگاه کرد.

حالاتش را نفهمید.

آن نگاه آمیخته به اندوه ساکت را...

نفهمید چرا جوابی نداد.

از جا بلند شد و با هیجان به سوی او رفت.

-بگو که راضی هستی؛ بذار حداقل از بابت تو خیالم راحت باشه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت40

او خیره به تمنای چشم‌هایش گفت:

-من مثل طاه‌ها به غریبه‌ها فکر نمی‌کنم. من به تو فکر می‌کنم. تو برای من مهمی! تصمیمات هم به اندازه‌ی خودت مهمن!

قلبش فرو ریخت از شدتِ خوب بودنِ کلمات او. دیگر نتوانست جلوی احساساتش را بگیرد و هیجان‌زده گونه‌اش را بوسید.

-خیلی خوبه که دارمت، همای سعادت!

هما به حالت کودگانه‌اش خندید.

-اگه لوس بازی و بچه‌بازیت تموم شد، برو به کارای طراحیت برس.

-پس خیالم از بابت بابا راحت باشه؟

-از بابت طاه‌ها؟

-آره دیگه. خودت گفتی باهاش حرف می‌زنی.

هما چشم‌هایش را ریز کرد.

-من کی همچین حرفی زدم؟

-قبول، نگفتی؛ اما خب من ازت کمک خواستم دیگه.
گفتم که تنهایی نمیتونم و تو باید به بابا بگی. بابا حرفای
تورو به جور دیگه می فهمه و توام بهتر از هر کسی- می تونی
روش تأثیر بذاری؛ مگه نه؟

نگاه هما جایی میان موهای خرمايي دریا گم شد و ذهنش پر
کشید به سوی مردی که یک روزهایی وقتی از قابِ در
خانه‌ی اوس قدیر رد می شد، سر و شانه‌هایش را کمی خم
می کرد تا بتواند رد شود.

لبخندهای کوتاه و محجوب آن موقعش، گوشه‌ی
حافظه‌اش نشست و خاک خورد و حسرتی شاید به قدمت
سی سال برگشت به لانه‌ی حسی که ویران شده بود.

طاها را سی سال پیش شناخته بود.

وقتی دختر بچه‌ای سر به هوا بود که موقع دیدن او
روسی‌اش را از عمد دیر سر می کرد تا سربه‌سر چشم‌های
فراری‌اش بگذارد!

با خودش فکر کرد به طاهای آن روزها که به راحتی رویش
تأثیر می گذاشت. تأثیر منفی مخصوصاً!
با روسری‌هایی که نمی پوشید و زبانی که هر حرفی را می زد.

♡ لینک پیام ناشناس به نویسنده:♡

<https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 41

از یک جایی به بعد اما فقط خواست که روی او تأثیر
مثبت بگذارد.

از آن روز به بعد، دیگر تک تک لحظات آمدن او را روسری
پوشید و ساکت ماند.

نخواست خودش باشد و دختر بچه‌ی سربه‌هوا را زود به دنیای بزرگ‌ترها وصل کرد.

به دنیای مادرش که می‌گفت دختر باید فلان باشد و دنیای پدرش که حتی وقتی همه‌ی کارش شده بود دراز کشیدن و زل زدن به یک نقطه، باز هم رگ غیرتش را برای او پر از ورم و باد می‌کرد که خوش ندارد دخترش بی‌حیا بار بیاید. این را هم هربار می‌گفت که نباید با دختر همسایه رفت‌وآمد کند.

بیشتر از هر کسی از دختر همسایه بیزار بود!

سبد قارچ‌ها را پایین گذاشت و برای خودش لیوان آبی ریخت و نوشید؛ بلکه فکر دختر همسایه و طاهای آن روزها از سرش بیفتد.

بعد نگاهی حواله‌ی دریا کرد و گفت:

-با طاهای صحبت می‌کنم؛ اما نه الان.

بغض داشت متلاشی‌اش می‌کرد.

بغضی- که رسیده بود به چشم‌هایش و بی‌اجازه اشک می‌ساخت تا رسوایش کند.

دریا گفت:

-پس کی؟ محراب دیگه نمی‌تونه صبر کنه.

-یه کم صبر کن تا روز تولدت.

محال بود که تسلیم دردها شود.

او هما بود؛ زنی که با بدتر از این‌ها هم ساخته بود.

مرور خاطره، در کنار رنج‌هایی که کشیده بود؛ به غباری

می‌مانست که به سادگی زدوده می‌شد!

-طاها همیشه تو روز تولدت مهربون‌تر می‌شه. پس اگه

می‌خوای نتیجه بگیری، به حرف من گوش کن.

دریا نمی‌خواست صبر کند؛ اما حق با هما بود.

-هرطور که تو صلاح می‌دونی.

همه‌ی امیدش را پیوند زده بود به حضور محکم هما.

او لبخندی محو به رویش زد و گفت:

-نگران نباش. طاها هم یه جایی مجبور می‌شه کوتاه بیاد و

درک کنه که تو یه دختر جوونی و قرار نیست تا آخر عمرت

تنها بمونی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت42

لبخند هما دلش را قرص کرد.
 جلورفت و بی اجازه دست هایش را دور کمر او حلقه کرد و
 چشم هایش را بست.
 شبیه بچه ها در آغوش مادرش جمع شد و با حسی که به
 تمام قرابت های قلبی می رسید، زمزمه کرد:
 -می شه یه بار صدات کنم مامان؟ آخه حس می کنم بیشتر
 از هر وقتی دوست دارم!
 هما به دیوار مقابله اش نگاه کرد و دل ریخته اش را با
 دست های خودش جمع کرد و سرهم گذاشت.
 -صدا کن.

نفسش سرد بود و کلامش بی احتیاط.

شبه همان موقعی که نام یونس را بر زبان آورده بود.
دریا ذوق کرد و با اشتیاق توی آغوشش تکان خورد و
گفت:

-خیلی عاشقتم مامان هما!

همان کودکی هفت ساله‌ی مهربان بود که هرروز قبل از
رفتن به مدرسه "دوست دارم" را تکرار می‌کرد.

او را از خودش جدا کرد و با نگاهی گریزان از چشم‌هایش
که پر از شادی و شعف بود؛ تشر زد:

-بسه دیگه لوس بازی!

سریع برگشت و شعله‌ی اجاق را روشن کرد.

دریا گفت:

-الان به محراب خبر می‌دم که قراره کمکمون کنی.

به سمت میز رفت و دوباره روی صندلی قبلی نشست.

آنقدر خوشحال بود که دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد.

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

هما با نگاه کوتاهی به او که متوجه اطرافش نبود، صدا کرد:

-نجمه؟

-بله خانوم؟

-حرفایی که شنیدی بین خودمون می‌مونه. آقا نباید چیزی بفهمه!

نجمه هنوز "چشم" نگفته بود که مردی موقع رد شدن از قابِ در، کمی خم شد و با جدیت پرسید:

-من چی رو نباید بفهمم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 43

از حضور ناگهانی اش نترسید.

عادت داشت به اخم‌های ترسناکِ قاضی سابقِ دادگستری که هنوز هم قامتش برای بیشتر دره‌ایی که سر راهش قرار می‌گرفتند؛ بلند بود.

دریا اما از ورود پدرش ترسیده بود و وقتی نگاه او به سمتش چرخید، فاتحه‌ی نقشه‌هایش را خواند.

هما بی‌آنکه به روی خودش بیاورد، گفت:

-یه سری مسائل مادر دختری بود!

او خودش را مشغول آشپزی کرد.

نگاه طاهّا از آنها جدا نشد.

-اما اونقدر مهم بود که از نجمه خانوم بخوای از من

پنهونش کنه. درست نیست؟

دریا خودش را جلو کشید و با هول گفت:

-نه باباجون. چیز خاصی نبود باور کن.
 طاهها کامل به سمت او برگشت و لبخندی معنادار زد.
 -حالا که این حرفو زدی، مطمئن شدم یه چیزی هست!

قلبش از تپش افتاد و هیچ رنگی توی صورتش نماند.
 بیشتر از قبل دست و پایش را گم کرد و خواست برای
 درست کردن اوضاع چند کلمه‌ی بهتر پیدا کند که هما
 کلافه دست از کار کشید و گفت:
 -اذیتش نکن طاهها. یه مسئله‌ای بود که فقط می‌تونست با
 مادرش درمیون بذاره؛ همین.
 دریا نگاهش را دزدید و تا جایی که می‌توانست سرش را در
 موبایلش فرو کرد.
 طاهها هم از خیره شدن به او دست برداشت و نگاهی
 دقیق‌تر به هما انداخت.

دیگر اصراری به فهمیدن ماجرا نکرد و آرام لب زد:
 -هرطور که دریا راحتی!

دریا صدایش را شنید و حرصِ احساسات متناقضش را بر لب پایینی اش خالی کرد.

فشار دندان هایش از دستش خارج شده بود و درد را نمی فهمید.

فقط با خوشحالی و غمی که هم زمان به قلبش شبیخون زده بود؛ کلنجار می رفت.

شادی آن لحن خاص پدران و غمِ تک تک بی انصافی های که در حقش کرده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 44

طاها به سوی او رفت و دستی روی سرش کشید.

-بازم که سرت تو گوشیه!

دستش را فوری روی صفحه ی چتِ با محراب گذاشت و با خنده ای که سرکوب کننده ی اندوه ها بود، گفت:

-آخه بیکارم!

هما تند به سویش برگشت.

-برو رو طرح جدیدت کار کن.

دریا آنقدر مشغول بود که تمرکزی روی طراحی نداشت؛
اما چاره چه بود که زندگی، همیشه آدمیزاد را مجبور به
کارهایی می کرد که دلش نمی خواست؟

ناچار از روی صندلی بلند شد که طاهای قبل از رفتن دستش
را گرفت و او را به سوی خود کشید.

بوسه اش را لای موهای نم دارش نشانده و کنار گوشش
گفت:

-بابا موهایت رو سشوار بکشه؟

ذوق زده به او نگاه کرد که محبت هایش را همیشه از چشم
هما مخفی می کرد.

با دیدن صورت خندانش گفت:

-از خدامه. می رم بالا؛ توام بعد از من بیا.

طاها بوسه‌ای دیگر لای موهایش نشاند و دریا با دواز
آشپزخانه بیرون رفت.

هما پرسید:

-چی بهش گفתי بال درآورد؟

طاها پوزخند زد.

-یه مسئله‌ی پدر دختری بود!

سردتر از همیشه...

این جمله مثل روزهای قبل در ذهن هما تکرار شد و
پرسید:

-مگه نرفته بودی کارخونه؟

-یه کم سردرد داشتم، برگشتم. عصر دوباره می‌رم.

توضیح کوتاهش را که داد، برگشت تا برود.

شاید چون فکر می‌کرد حرف دیگری نمانده برای گفتن و
حتی نگاهی برای راندن به سوی زنی که طبق روال بیشتر
روزهایش، اول یک وعده غذا می‌پخت و بعد به ادامه‌ی
کارهایش می‌رسید!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت45

هما بود که قبل از خروج کامل او پرسید:
-تو نمی‌خوای پرسی من چرا هنوز نرفتم مزون؟
طاها چشم‌ها را بست و صبر کرد.
-نمی‌پرسی؟

پاهای خسته‌اش برگشت و نگاهش خسته‌تر به صورت
آرایش کرده‌ی او رسید.
-چرا نرفتی مزون؟
هما لبخند زد.

-یادت رفته؟ مزون روزای فرد باز نیست!

طاها با حالت منگی به لبخندش چشم دوخت.

سر در نمی آورد از این زن!

از همان وقتی که موهای بلندش را به دستان باد می سپرد؛
تا همین حالا که چشم هایش پریشان بود و لب هایش
می خندید.

قدمی عقبی رفت و برگشت.

این بار دیگر آنقدر مکث نکرد که هما مانع رفتنش شود.
سریع از آشپزخانه بیرون رفت و هما ماند و نجمه ای که تا
پایان آشپزی از کنارش تکان نخورد.

ساعتی بعد غذایی که در حال پختنش بود، کامل شد.

آن را توی بشقاب ریخت، با دقت و حوصله تزئینش کرد و
درست لحظه ای که آماده شد تا طعمش چشیده شود،
آن را برداشت و به سمت سطل زباله رفت؛ بی اعتنا به
نجمه ای که برای حیف و میل شدن غذا حسرت می خورد!

مقابل سطل که ایستاد، به قاضی جوان روزهای دور فکر
کرد و قاضی بازنشسته ای این روزها که هنوز هم چیزی
درباره ی او نمی دانست.

حتی از موضوع کوچکی مثل روزهای کاری اش که به مزون
می رفت هم خبر نداشت!

♡ لینک پیام ناشناس به نویسنده ♡

<https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT>

خورشید باش و تا ابد

ناچار تابش باش...

#علیرضا_آذر

#شلیک_به_خورشید 🌞 ✨

دلم می خواد چندخطی برای شلیک بنویسم! ✨

برای یک دنیا احساسی که به تار و پود این قصه گره زدم.

برای یه قسمتی از وجود خودم که یه جایی لابه‌لای کلمات
شلیک، حل شد و دیگه هیچوقت به من برنگشت...

من این قصه رو قبل از هرکسی برای خودم نوشتم!
چون از ته قلبم دوست داشتم این شخصیت‌ها خلق بشن
و زندگی کنن.

چون می‌خواستم همراهشون تو تک‌تک ماجراهای زندگی
قدم بزنم و نفس بکشم.

چون رنج‌ها و شادی‌هاشون رو مثل اتفاقی که برای خودم
افتاده بود، حس می‌کردم...

چون از جنس واقعیت بودن!

«شلیک به خورشید» برای من خیلی خیلی عزیزه و به
همین دلیله که دلم می‌خواست شما هم بخونیدش! 😊

حدود یک سال از پروسه‌ی نگارشش می‌گذره و حالا تقدیم
نگاه شما می‌شه. امیدوارم قصه‌ی «دریا و یونس» من رو
دوست داشته باشید و از خوندنش لذت ببرید.

منتظر نظرات خوبتون هستم. 🌸❤️

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت46

بشقاب را چپه کرد و به فرو ریختن غذا به روی زباله‌های دیگر چشم دوخت.
کم‌کم بشقاب خالی شد و ذهن او آرام گرفت.
حالا همه‌ی دردهایش را دور ریخته بود.
همراه با پیازهایی که خرد کرده و قارچ‌هایی که سرخ شده بود.
دیگر دردی نمانده بود برای امروز...

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

امروز هم به خیر می گذشت!

مثل همه ی روزهایی که به خیر گذشته بود تا برسد به این نقطه و بتواند طاهای میانسال را ببیند و بفهمد که با گذشته توفیری ندارد.

طاها همان طاها بود؛ اما هما دیگر آن دختر بچه ی سربه‌وای قبلی نبود.

حالا بزرگ شده بود؛ به لطف تمام آن روسری سر کردن‌های از سر اجبار!

حتی به لطف تمام حجب و حیایی که خیلی روزها مقابل آینه تمرینش کرده بود تا بتواند از آزمون سخت عروس حاجی شدن سر بلند بیرون بیاید.

اکنون زنی میانسال بود که موهای سفیدش را لای شکلاتی خوش‌رنگی مخفی کرده بود و به همه ی چیزهایی فکر می کرد که هیچوقت به آنها عادت نکرده بود.

مثل نام یونس و ترسی که سرکوبش می کرد و از تمام این ها،
بیشتر و مهم تر، قلب طاها که هرگز متعلق به او نشده
بود!

او هرگز به قلب طاها عادت نمی کرد.
فقط انکارش می کرد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 47

"شلیکِ دوم"

چرا اینقدر بر دویدن اصرار داشت؟
سال ها پیش این سوال را زیاد از خودش می پرسید و حالا
فقط گاهی به آن فکر می کرد.

ناگهانی یادش می‌آمد؛ اما تا به جواب نمی‌رسید، گورش را از مغزش گم نمی‌کرد و بیرون نمی‌رفت.

این بار میان هجوم ماشین‌هایی که پشت هم ردیف شده بودند، این سوال یقه‌اش را چسبید و رهایش نکرد.

ترافیک سنگینی بود و برای رساندن خودش به جشن تولد بیست و چهار سالگی دریا تنها چند دقیقه وقت داشت.

باید با خودش کنار می‌آمد و آزاد از افکار آزاردهنده به دریا تیریک می‌گفت.

نمی‌خواست دریا درد چشم‌هایش را بفهمد.

حتی نمی‌خواست بفهمد دردی دارد یا نه!

دوباره از خودش پرسید که چرا یک روزهایی می‌دوید؟

چرا به دویدن اصرار داشت؟

اصلاً بین این همه کار توی دنیا، چرا دویدن؟

چرا دو؟

چرا دوی سرعت؟!

جواب‌های زیادی داشت برای خودش؛

برای حسام علوی سی و پنج ساله که جماعتی همیشه رویش حساب می‌کردند، کلی حرف داشت و می‌توانست ساعت‌ها سخنرانی کند.

مثلاً از شور و شوق پسر بچه‌ای بگوید که یک روزهایی دنبال مادرش دویده و فهمیده بود که چه خوب است در جستجوی کسی دویدن؛ حتی اگر پایانش، نرسیدن باشد. شبیه او که یک روزی چند خیابان را دنبال مادرش دویده و به او نرسیده بود!

برای او همان دویدن بس بود.

تلاشش را کرده بود، نفس‌هایش را داده بود، قدرت و انرژی‌اش را گذاشته بود و دیگر نقشی— میان این ماجرا نداشت.

فقط باید اشک‌هایش را می‌داد.

اشک‌های پسر— بچه‌ای هفت ساله را که تازه داشت می‌خواند بابا آب داد و هنوز به مادر نرسیده و درست در

همان حوالی، مادرش را برای همیشه از دست داده بود؛
نرسیده به "مادر" در کتاب فارسی اول دبستان!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت48

به خودش فهماند که همه‌ی علاقه‌اش به دو از آن روزی
شروع شد که به دنبال مادرش دوید.

از روزی که فهمید چقدر دویدن خوب است، اگر برای
رسیدن به دارایی‌های باارزش آدم باشد!
سعی کرد جلوتر نرود.

جلوتر، چیز خوبی در انتظارش نبود.

آن پسر بچه‌ی هفت ساله بزرگ می‌شد و برادرش را به
دنای رویاهای خود می‌کشید و همه چیز را خراب می‌کرد!

پای محراب که به مرکز خاطراتش آمد، راهبندان پایتخت یک دفعه باز شد و بوق ماشینی، او را از هپروتی که درونش سرگردان بود؛ بیرون کشید.

سریع ماشین را راه انداخت و با نگاهی کوتاه به ساعت، گاز داد.

وقت زیادی نداشت.

به دریا قول داده بود تا هشت آنجا باشد و اگر تا پنج دقیقه‌ی دیگر نمی‌رسید، او حتماً دلخور می‌شد.

آنقدر پایش را روی پدال فشرد که با کمی تأخیر خودش را به خانه‌ی دایی طاه‌ها رساند.

ماشین را کمی دورتر پارک کرد و درحالی که کادوی کوچک دریا را درجیب کتش لمس می‌کرد، از ماشین پیاده شد.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که متوجه سایه‌ای جلوی در شد.

با تعجب جلو رفت؛ اما با دیدن دختری که به لطف دیدار
چندروز پیش در کارخانه، آشنا بود؛ یک لحظه از حرکت
ایستاد.

سریع جلو رفت و گفت:

-نباید اینجا باشی!

بند کوله‌ی او را از پشت سر کشید.

دختر وحشت زده به سویش برگشت؛ اما همینکه چشمش
به او افتاد، با حرص کیفش را کشید و گفت:

-چرا؟ مگه شما کل تهران رو خریدی؟

صدای دختر بلندتر از چیزی بود که بتواند تحمل کند. ابرو
درهم کشید و گفت:

-جلوی در خونه‌ی مردم چیکار می‌کنی؟

-اومدم پدر و مادرمو ببینم!

دختر محکم ایستاده بود سر خانه‌ی اولش و خودش را
نمی‌شکست.

پر غرور بود و ردی از ناباوری چندروز پیش را نداشت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت49

حسام بی حوصله فشاری به پلک‌هایش وارد کرد و گفت:
 -فکر می‌کردم بحث ما اون روز تموم شده.
 -آره. اون بحث تموم شد؛ اما حالا به بحث جدید پیش
 اومده که لازمه صحبت کنیم.
 تای ابرویش بالا پرید.
 -کنجکاو شدم؛ بگو.
 حالت مسخره‌اش کفر دختر را درآورد.
 -من وقتمو با شما هدر نمی‌دم. اومدم اینجا مهره‌های
 اصلی رو ببینم.
 -بازی نمی‌کنیم که دنبال مهره‌ی اصلی می‌گردی! البته حق
 می‌دم بهت. برای امثال تو بایدم مثل یه بازی مفرح و
 سرگرم‌کننده باشه.

آنقدر از حضور بی‌موقع دختر مقابل خانه‌ی دایی طاهّا در
شبّی که برای دریا اهمیت داشت، عصبی شده بود که
دیگر کنترلی روی کلماتی که انتخاب می‌کرد، نداشت.

دختر توهین آشکارش را تاب نیاورد و کیفش را با همه‌ی
قدرت به سینه‌ی او کوبید.

-از این حرفایی که بهم می‌زنی، پشیمونت می‌کنم!
پلک حسام عصبی پرید.

آتش زیر خاکستر بود.

-روز خوبی رو برای بازی کردن انتخاب نکردی خانوم!
-من اسم دارم.

-دریا؟

با پوزخند گفت.

دختر هم پوزخند زد.

-فرشته!

این بار طوری شوکه شد که با صدای بلند خندید.

-از خودم اطلاعات گرفتی و حالا اومدی چی رو ثابت کنی؟
فرشته بودنت رو؟ اگه من اون روز حرفی نزده بودم که تو
هنوزم دریا بودی!

دختر دوباره پوزخند زد.

شبيه آدمی بود که برگ برنده‌ای رو نکرده داشت.

-من از اولم فرشته بودم...

حسام خنده را فراموش کرد و مستقیم به چشم‌های سیاه
او خیره شد.

-شایدم شیطان!

دختر حرفی نزد.

فقط طوری نگاه کرد که مطمئن شود او شیطان و یک دنیا
شعله را در چشم‌هایش رج می‌زند.

بعد به سوی آیفون برگشت و گفت:

-کدوم زنگ رو باید بزنم؟ آپارتمانم اینقدر زنگ نداره که
این خونه داره!

باز برگشته بود به مقصد اول!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت50

حسام نفس بلندی کشید و آرامش را برای خودش تکرار کرد؛ اما نشد.

بار دیگر بند کیف او را کشید و این بار آنقدر محکم که کیف دختر توی دست‌هایش ماند.

-بریم تو ماشین حرف بزنیم. اینجا مناسب نیست.

دختر فقط به کیفش چشم دوخت که در دست او بود.

-من با کسی مثل شما حرفی ندارم.

-قبلاً بهت گفتم که اول باید با من حرف بزنی؛ بعد از تأیید منه که به بقیه می‌رسی!

-من که اینطور فکر نمی‌کنم. همین الانشم بدون تأیید جناب‌عالی رسیدم به این خونه. از اینجا به بعدش که کاری نداره. اصلاً همه‌ی زنگا رو با هم می‌زنم!

دختر با لجبازی برگشت؛ اما قبل از اینکه دستش به زنگ‌ها برسد، با صدای حسام متوقف شد.

-واقعاً فکر می‌کنی افراد این خانواده در خونه‌شون رو به روی هر غریبه‌ای که ادعای قرابت خونی داره، باز می‌کنن؟ دست دختر در هوا خشک شد.

حسام ضربه‌اش را کاری زده و محال بود که اثر نکند. شک و تردید را که در وجود دختر دید، قدمی عقبی رفت و گفت:
-دنبالم بیا.

به طرف ماشین رفت.

اول کیف او را روی صندلی جلو پرت کرد و بعد روی صندلی راننده نشست.

طولی نکشید تا او هم بالاخره تکانی خورد و به سمت ماشین آمد.

وقتی داخل ماشین نشست، حسام بدون مکث استارت زد که او پرسید:

-کجا؟ قرار شد فقط حرف بزنیم.

بی توجه به او راه افتاد.

-نمی شه اینجا بمونی.

-الان منو دور کردی، فردا رو چیکار می کنی؟ بالاخره که من

دستم می رسه به اهالی اون خونه!

-امشب زمان مناسبی برای حضورت تو این اطراف نیست.

دختر کیفش را با حرص توی آغوشش فشرد.

-ترجیح می دم زمان مناسب رو خودم تعیین کنم!

به لجبازی او اعتنا نکرد و به نظرش بچه تر از آن بود که با

او بحث کند.

دختر، هم سن و سال دریا می شد.

شاید یکی دو سال کوچک تر یا بزرگ تر.

قدش که همانقدر بود؛ متوسط!

وزنش هم شاید کمی بیشتر!

♡ لینک پیام ناشناس به نویسنده ♡

<https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت51

-پس چی شد حرفاتون؟

-گفتی فرشته‌ای؟

انگار دست روی مطلبی گذاشت که برای دختر جذاب بود.

-اگر باشم چی میکشه؟ ازم عذرخواهی می‌کنی؟

حتی از دریای نزدیک به طلوع هم کودکانه‌تر رفتار می‌کرد.

-بستگی داره چطور اثباتش کنی!

-خیلی راحت اثباتش!

آنقدر به خودش مطمئن بود که حسام با کنجکاوی به سویش برگشت که او مشغول گشتن کیفش شد برای بیرون آوردن چیزی؛ اما همینکه پیدایش کرد، موبایل حسام زنگ خورد.

دریا بود.

گذاشت روی اسپیکر و "جانم" گفت که صدای او داخل ماشین پخش شد:

-یه نفر قرار بود تا هشت خودشو برسونه!
بی اراده لبخند زد و گفت:

-تو مسیرم.

-مهم نیست. دیگه مهمونی تموم شد!

عجیب بود که فقط وقتی دریا کودکانه رفتار می کرد، کنار می آمد.

به همین خاطر هیچوقت حسام کنار دریا را باور نمی کرد.

این حسام انعطاف پذیر و ملایم واقعاً خودش بود؟

-می دونی که از قهر خوشم نمیاد دختر خوب!

-منم قهر نیستم. به یه چیزی بالاتر از قهر چی می گن؟

برای یک لحظه حضور کسی- را که کنارش نشسته بود،
فراموش کرد و با لذت خندید.

-می گن دختری که کمر همت بسته به از پا در آوردن
حسام!

هنوز خنده اش تمام نشده بود که نگاهش به نگاه ناباور
دختر رسید.

لابد او هم این حسام را باور نمی کرد.

حسامی که موقع حرف زدن با دریا، مردی فراتر از خود
واقعی اش می شد.

-حالا اگر این دختر به احترام نون و نمک این همه سال،
یه کم کوتاه بیاد و به حسام رحم کنه؛ حسام تا چند دقیقه
دیگه خودشو می رسونه به مهمونی؟

تند نگاهی به ساعت انداخت. هشت و بیست دقیقه هم
رد شده بود.

-تا بیست دقیقه دیگه خودمم نرسم، جنازه م حتماً
می رسه!

جیغ دریا درآمد.

-متنفرم از اینطور حرف زدنت؛ خداحافظ.

قبل از اینکه قطع کند، گفت:

-فقط خواستم اطمینان کافی داده باشم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت52

دریا هنوز هم حرص می خورد و یک ریز حرف می زد.

حسام نگاهی حواله ی دختر کرد.

کیفش را بغل کرده بود و دیگر هیچ واکنشی نداشت.

ساکت ساکت بود. شنونده ی شنوده!

لب هایش اما برجسته بود و بغض داشت.

حسرت چه چیزی را می خورد در آن لحظه؟

دریا گفت:

-پس منتظرتم. الانم برم پیش عمه طه‌ورا و سعی کنم
خودمو تو دلش جا بدم!
معلوم بود که شوخی می‌کرد.

درباره‌ی طه‌ورا، دریا ترجیح می‌داد همه چیز را به محراب
بسپارد و خودش گوشه‌ای به تماشا بنشیند. او ادامه داد:
-پس زودتر خودتو برسون. جشن تولد بیست و چهار
سالگی دریا منتظرته!

فقط دختر را نگاه می‌کرد. دیگر آن دخترِ مدعی و پوست
کلفت چند دقیقه قبل نبود. به دریا گفت:
-خوبه که خوشحالی...

و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد و متعاقبش
ماشین را در خیابانی شلوغ به کناری هدایت کرد که دختر
بالاخره سرش را بالا آورد و گفت:
-خدا روشکر که دریا نیستم!
حسام جا خورد.

-چرا؟

-ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه تو بیست و چهارمین سال
زندگیم تا این حد لوس و نر باشم!

حسام بیشتر شوکه شد؛ اما حرفی نزد. نمی‌خواست به
حسادت صدمرتبه بچگانه‌تر او، دامن بزند.

فقط کمر بند ایمنی‌اش را باز کرد و در حینی که به سمتش
متمایل می‌شد؛ لب زد:

-بین خانوم...
او میان حرفش آمد.

-فرشته!

و در پی گفتن این اسم، شناسنامه‌ای را از توی کوله‌اش
بیرون کشید و صفحه‌ی اولش را مقابل چشم‌های او باز
کرد.

-اینجا چی نوشته؟ فرشته!

نگاه حسام تیز شد و لحظه‌ای بعد وقتی که نام "فرشته اقبال" را در آن شناسنامه خواند، جا خورد.

چندبار پشت سرهم پلک زد که دختر نیشش را شل کرد و گفت:

-از بچگی فرشته بودم؛ از وقتی که خودمو شناختم! حسام باور نمی‌کرد. خصوصاً که خودش نام فرشته را در سر این دختر انداخته بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت53

با تک خنده‌ای گفت:

-مردی که جلوت نشست؛ خودش قبلاً یه شناسنامه‌ی جعلی برای یه نفر جور کرده و می‌دونه که این کار، اونقدر هم سخت نیست؛ خصوصاً برای آدمی مثل تو!

لبخند دختر به یک تکه مرگ تبدیل شد روی لب‌هایش.
 شناسنامه را با حرص بست و غرید:
 -مگه منو می‌شناسی که مدام درباره‌ی من نظریه و تئوری
 ارائه می‌دی؟

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه
 یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ
 فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در
 کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

حسام با آرامش پلک زد.

-من بدون شناخت، یه کلمه هم با کسی حرف نمی‌زنم!
 دختر شک کرد. تنش را عقب کشید و گیج گفت:

-یعنی چی؟ منو از کجا می‌شناسی شما؟

حسام خواست جواب سوالش را دهد که نگاهش به
 ساعت خورد. طولش نداد و گفت:
 -الان وقت مناسبی نیست. باید برگردم...

مردمک‌های دختر حرکاتش را دنبال کرد که دست داخل جیب برد و دسته کلیدی را بیرون آورد و درحالی که یکی از آن‌ها را از حلقه‌ی بقیه‌ی کلیدها بیرون می‌کشید، گفت:

-یه آدرس برات می‌نویسم. اونجا منتظر بمون. آخر وقت میام تا صحبت کنیم.

به دنبال این حرف، کلید را به سمتش گرفت که دختر با بهت پرسید:

-آخر وقت؟

از کلام بی‌پرده‌ی خود لجش گرفت و کلافه گفت:

-فقط آخر وقت، وقتش رو دارم!

اجباری به اومدن نیست؛ اما حل کردن این موضوع فقط امشب ممکنه! من الان باید خودمو برسونم به مهمونی و تو، یا اون زمانی که من می‌گم، به اونجایی که من می‌خوام، میای؛ یا کلاً بساطت رو جمع می‌کنی و برمی‌گردی به همونجایی که ازش اومدی!

کلید را یک بار دیگر به او نزدیک کرد که دختر با حرص
روی دستش زد.

- نه بابا؟ دیگه چی؟ پیاده شو با هم بریم. خیلی سرعت
گرفتی، برات خطر داره آقای عبادی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت54

حسام به کلیدی چشم دوخت که از دستش افتاد.

- من عبادی نیستم!

- حالا هر کوفتی که هستی! فکر کردی با هالو طرفی؟ آخر
وقت پیام خونهت و حرف بزنیم؟ شما همه ی قرات رو
آخر وقت می ذاری یا کلاً تیپت اینه که یه کلید یدک همیشه
همراحت باشه و به این و اون تعارف کنی؟

حسام کلید را برداشت و بین دو انگشت چرخاند.

- یدک نبود!

او صبور و آرام بود و دختری قرار و آشفته! با حرکاتی تند، شناسنامه را توی کیفش چپاند و حین کشیدن زیپش گفت:

-شنیده بودم پدرم آدم حسابیه... آدم حسابی بودن اون بنده خدا رو به پای خواهرزادهش هم نوشته بودم؛ اما... نگاهش با تأسف میان چشم‌های حسام گشت.
-هرزه!

دختر بدون فکر کلمه‌ی عریانیش را به صورت او کوبید و به سمت در برگشت.

هنوز دستگیره را نگرفته بود که صدای تیکی آمد و تمام درهای ماشین قفل شد.

دختر با تعجب و ترس به سویش برگشت و وحشی گفت:
-بین من مثل دریا‌های دورت نیستما؛ من بldم از پس خودم بر پیام!

مقایسه‌ی بی‌مورد خودش با دریا، بار دیگر حسام را به خنده انداخت.

-آروم شو، صحبت کنم. بعد برو... خب؟

دختر خواست فریادش را رها کند که حسام درهای ماشین را باز کرد و گفت:

-حالا در بازه. می‌تونی بری؛ اما پیشنهاد می‌کنم قبلش حرفای منو بشنوی!

دختر نیشخند زد و برگشت.

در را به عقب هل داد و پیاده شد.

در سه ثانیه‌ی کوتاه رفت و کوله‌اش را به دوش کشید و حسام قدم‌های کوبانش را دنبال کرد که تا آن سوی دیگر خیابان رفت و یک‌دفعه برگشت.

همه‌ی مسیر را برگشت و به دقیقه نکشیده، دوباره کنار او جا گرفت و در ماشین را محکم بست.

-می‌شنوم!

حسام رفت و برگشت بیهوده‌اش را نادیده گرفت و بی‌مقدمه گفت:

-نمی‌خوام طولانی بشه. فقط این کلید رو بگیر و برو به آدرسی که می‌گم؛ خونه‌ی منه. با نگهبانی هماهنگ می‌کنم که بی‌دردسر وارد بشی.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 55

چشم‌های دختر به نهایت رنگ سرخ رسید.

-بازم که برگشتی به تنظیمات کارخانه!

-انتظار نداری که برای ساعت دوازده نصفه شب تو یه

کافه باهات قرار بذارم خانوم فرشته‌ی اقبال؟

دختر و نام داخل آن شناسنامه‌ی جعلی را با هم ریشخند

کرد. او کمی انعطاف نشان داد و گفت:

-پس بمونه فردا.

-از فردا تا یک هفته‌ی دیگه تهران نیستم. اگر می‌تونی یک هفته صبر کن تا برگردم؛ اگر نمی‌تونی بیا به این آدرس.

حسام شروع کرد به نوشتن آدرس که او با زرنگی گفت:
-مهم نیست. به هر حال جنابعالی که نباشی، من به هدفم می‌رسم!

حسام کاغذ را روی کیفش قرار داد.
-اگر فکر می‌کنی بدون من به هدف می‌رسی، اصراری نیست. به هر حال این پیشنهاد منه. برو به این آدرس. اینم کلیدش!

کلید را هم مقابل چشم‌های مردد دختر، روی برگ کاغذ گذاشت.

-رک بهت بگم. حتی اگه فرشته باشی، کسی- تو اون خونه منتظرت نیست؛ چون تا وقتی جواب آزمایشت رو نبینم، براشون با یه مشت کلاهبردار این همه سال فرقی نداری!
دایی من یا پدر فرضی تو، قاضی دادگستری بوده؛ به سادگی به کسی اعتماد نمی‌کنه و حرف براش باد هواست و طالبِ مدرکه!

اونم مدرک محکمه‌پسند! می‌فهمی چی میگم؟

دختر می‌فهمید و نمی‌فهمید.

جایی میان گره‌های مغزش گیر کرده بود و حسام نمی‌خواست او را به حال خودش بگذارد. ادامه داد:

-اگه واقعاً فرشته باشی، اگه بتونی یه دلیل قانع‌کننده برای فرشته بودن نشونم بدی، من می‌شم اون مدرک محکمه‌پسند برای دای طاهاکه کارت حداقل به تعیین هویت بکشه و مثل قبلیا نادیده گرفته نشی!

اگرم می‌خوام اینکارو کنم فقط به خاطر اون یه درصدیه که احتمال می‌دم فرشته باشی؛ همین. الانم نمی‌تونم بیشتر از این بمونم. منتظرمن و باید برم.

آدرس و کلید دسته؛ اجباری هم در کار نیست و البته اصراری! حواستم باشه این منم که دارم ریسک می‌کنم و یه غریبه رو تو غیبت خودم، به خونه‌م می‌فرستم. پس اگرم توجه این موضوع هستی، به سلامت!

تا حد توانش تند و با سرعت همه‌ی حرف‌هایش را بر زبان آورد و نگاه آخرش را طوری به چشم‌های او رساند که بیشتر از آن نماند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت56

چند لحظه طول کشید تا کلماتش در ذهن دختر هضم شد و او کلید و کاغذ را به داخل کوله‌اش برد و گفت:
-امیدوارم کار به جایی نرسه که دیگه هیچوقت نتونی کلید خونه‌ت رو به کسی تقدیم کنی!

علناً تهدیدش کرد؛ اما حسام بی‌هیچ واکنشی— پخش را روشن کرد.

آهنگی یک دفعه شروع به خواندن کرد و دختر که جوابی
برای تهدیدش نگرفته بود، قید همه چیز را زد و در را به
عقب هل داد.

خیلی زود رفت و از تمام آهنگی که شروع به خواندن کرد؛
فقط ریتمی آشنا شنید و چند کلمه:
-تو الهه‌ی نازی؛ در بزمم بنشین!

به تولد پنج سالگی‌اش فکر می‌کرد که برایش از سوی
محرابی که در روبه‌رویش نشسته بود و با فنجان قهوه‌اش
بازی می‌کرد، پیام آمد. برایش نوشته بود:
-بریم بالا؟

دریا دور از چشم بقیه سر تکان داد که محراب اینبار
نوشت:
-تو جلوتر برو.

طبق خواسته‌ی او زودتر از جا بلند شد و در سکوت مسیر را به سمت در گرفت که موقع رد شدن از کنار طاهها دستش اسیر شد.

-کجا؟ پس چی شد این آقا حسامتون؟

طاهها همیشه حسام را به نام دریا می‌زد.

دریا با لبخندی که سعی داشت عادی جلوه کند، جواب داد:

-برم بالا به دستی به صورتم بکشم بابا. بین آرایشم به هم ریخته. حسامم دیگه الانا می‌رسه.

طاهها طولانی خیره‌اش شد و دستش را ول کرد.

دریا به سمت در پا تند کرد و پس از خروج، سریع خودش را به طبقه‌ی بالا رساند و به اتاقش رفت و انتظار محراب را کشید.

دو دقیقه بعد، او آنجا بود. داخل آمد و موقع بستن در گفت:

-چجوری بدزدمت از این خونه؟

دریا تنش را روی تخت انداخت و خندید.
-دزد بودن خوب نیست و آخرش زندانه؛ بابای منم که
قاضی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت57

محراب نگاهی شیطانی به صورتش انداخت.
-حالا من می‌دزدم؛ شاید عفو خوردم.
-بی‌مزهی لوس.

-من بی‌مزهی لوس! تو چی هستی که اون پایین نگاهتم
دریغ می‌کنی؟ دیگه دختردایی و پسرعمه نگاه که به هم
می‌کنن؛ نمی‌کنن؟

صورت محراب وقتی که حرص می‌خورد، عجیب دیدن
داشت.

دریا دست زیر چانه‌اش گذاشت و با بدجنسی گفت:
-می‌خواستم حرص خوردنت رو ببینم. همین شکلی که الان
داری حرص می‌خوری!

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه
یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ
فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در
کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

محراب قدمی جلو رفت.

-چه زبونی درآوردی امشب...

دریا از روی تخت بلند شد و مقابلش ایستاد.

تا بالای شانهاش می‌رسید و در برابرش حس قد کوتاهی
نداشت.

اصلاً حس منفی نداشت. هر چه بود حس خوب بود و
تپش قلب!

قلبش شبیه گنجشکی که مسافت زیادی را پرواز کرده بود،
می‌کوبید و توان پنهان کردنش را نداشت.

نگاه طنزانه‌اش را از چشم‌های مشتاق محراب آرام آرام به
سوی دکمه‌های پیراهنش برد و لب زد:

-آخر شب که هما با بابا صحبت کنه، همه چیز تموم
می‌شه و بعد از پنج سال بالاخره می‌تونم یه نفس راحت
بکشم.

محراب چانه‌اش را بالا برد و مجبورش کرد نگاهش کند.
-چی گفتی؟

دریا حرفش را خیره در چشم‌های او تکرار کرد که محراب
پرسید:

-چی قراره بگه؟

دریا دیگر نگاه نگرفت. خیره ماند؛ خیره و عاشقِ آن
چشم‌های تیره که یک روزهایی مأمِنِ ترس‌هایش شده بود.
-می‌خواد بهش بگه دخترش خواستگار داره؛ از اون بیشتر
حق زندگی کردن، عاشقی کردن، ازدواج کردن!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت58

پشت استخوان‌های سینه‌اش، خالی بود؛ اما تپش‌های
بی‌قراری همواره می‌کوبید و بیمارش می‌کرد.

محراب لبخند زد و گفت:

-خوبه که بالاخره از دروغ گفتن رها می‌شی.

-تو واقعاً مطمئنی که می‌خوای بابا بدونه؟

محراب موهایش را تا پشت گوش هدایت کرد و با مهربانی
گفت:

-من مطمئنم به اینکه تورو می‌خوام و چی بهتر از حرف
زدن از این خواستن پیش همه؟

-اما شرایط... خودت می‌دونی من به بابا حرفی نزدم. اون
نمی‌دونه که من...

انگشت هیس محراب روی لب‌هایش نشست. دوست
نداشت شنیدنش را؛ همانقدر که دریا دوست نداشت
گفتنش را!

گفتن دروغی که محراب فکر می‌کرد حقیقت محض است!
او گفت:

-هیچوقت نفهمیدم دلیل این همه ترس چیه. تو پنج سال
صبر کردی؛ طبیعیه که الان بخوای به خودت فکر کنی.
-می‌دونم اما بابا...

چشم‌هایش را بست و تمرین آرامش را به خاطر آورد.
نفس عمیق کشید و تمرکز کرد روی روال دم و بازدمش؛
ولی نشد.

یک ذره هم حالش فرق نکرد و فقط کمی از عطر پیراهن
محراب جان گرفت که گفت:

-خیلی خب. آروم باش.

-محراب...

-هووم؟

-بذار خودم ماجرای بابا رو حل کنم؛ باشه؟

-هرچی تو بخوای!

دریا غرق شد. میان امواج یک دریای دیگر. یک دریای
بزرگ‌تر... و حتی ترسناک‌تر!

حرفی نزد و دق کردنش را جایی لابه‌لای کشش لب‌هایش
مخفی کرد و گفت:

-تو زودتر برو.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت59

محراب پلکی برهم زد و قدمی عقب رفت.
او را هنوز گرفته بود و دلش با رها کردن، موافق نبود.

انگار آخرین باری بود که آن دست‌ها را داشت و از آنجا به بعد یک اتفاق می‌افتاد و گرفتن این دست‌ها تبدیل به آرزو می‌شد.

او که رفت، دریا با اضطراب تکانی خورد و دور خودش چرخید.

به سمت آینه رفت و هول آرایشش را کمی پررنگ کرد و با فاصله به سالن برگشت.

هنوز از در وارد نشده بود که چشمش به حسام خورد و دیدن او حالش را بهتر کرد.

لبخندی واقعی روی لبش نشست و گفت:

-چه عجب... منور کردید آقای علوی!

حسام از جا بلند شد و با لبخندی کج به نزدیک شدنش چشم دوخت.

دریا که مقابلش ایستاد، او دستی به موهایش کشید و گفت:

-تولدت مبارک خانوم تجلی!

حس نوازش دستِ حسام که برادرانه میان گیسوانش
پخش شد؛ لبخندش را به عمقِ شادی رساند و گفت:
- چرا اینقدر دیر اومدی؟ ساعت رو ببین.

حسام بی آنکه به ساعت نگاه کند دست دیگرش را هم
روی موهای او نشاندد و حرکت داد. دریا بی حواس گفت:
- نکنه کادوم رو جا گذاشته بودی؟

حسام دست‌هایش را پایین آورد و بدون کلمه‌ای سر جای
قبلی نشست.
وقتی بی اعتنا پا روی پا انداخت، دریا حرصی جلورفت که
طاها پادرمیانی کرد.

- حسام بنده خدا تازه از گرد راه رسیده دریا خانوم. بذار
نفسش تازه بشه، بعد بچه بازی رو شروع کن.

لحن پدرش شوخی و تشر را با هم داشت. دریا ناچار کوتاه
آمد؛ خصوصاً که چشمش به نگاه نه چندان خوب طهورا
افتاد که وسط پاییز، خودش را با بادبزن مخصوصی که
همیشه همراه داشت، باد می‌زد.

فقط گفت:

-امیدوارم کادوی منو آورده باشی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت60

حسام با بی‌خیالی به یک نقطه‌ی دور از او چشم دوخت.

-همین الانشم تو گردنته!

سریع به گردنش دست زد و با لمس شیء کوچکی بر آن، با ذوق به سمت آینه دوید.

مقابلش که ایستاد، پلاکی شکل یک سوت را دید که از زنجیری طلایی رنگ آویزان بود.

چشم‌هایش برق زد و حین برگشتن به سوی حسام گفت:
-خیلی قشنگه.

حسام طوری نگاهش کرد که هیچکسی- توانایی تقلیدش را نداشت. نگاهش معجون عجیبی بود از اندوه و دوست داشتن! گفت:

-مبارکت باشه.

محراب با کنجاوی خود را جلو کشید و وقتی پلاک سوت را برگردنش دید، نگاهش را به حسام رساند.
طولانی و سرد...

تنها حسام معنایش را فهمید و خطوطش را خواند؛ اما چیزی نگفت و فقط سرش را پایین برد. آنقدر شرمنده که پشیمان شد از انتخاب پلاک سوت برای هدیه دادن به دریا!

سوتی که یک روزی بند قرمزش را از گردن محراب رد کرده و گفته بود:

-تا سه می شمری و بعد سوت می زنی!

محراب تا سه شمردن بود؛ اما یادش رفته بود، سوت بزند. حسام هم یادش رفته بود که باید بدود.

عصبی به سویش برگشته و پرسیده بود:

-پس چرا نزدی؟

محراب مات نگاهش کرده و با حالتی مبهوت و شیفته لب زده بود:

-منم می خوام بدوئم!

حالا باز هم طوری نگاهش می کرد که انگار داشت دنیای جدیدی در مغزش می ساخت. دنیایی که احتمالاً پر از حسرت و کینه بود و نفرتی که تمام نمی شد؛ حتی اگر صد سال می گذشت!

زمان همیشه هم راه حل جالبی نبود.

درمانگر نبود که زخم ها را خوب کند.

معجزه هم نداشت تا موقع گذشتن از لحظه ها و ثانیه ها، همه ی اتفاقات تلخ را پاک کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت61

تا جایی که توانست چشم دزدید و دریا دور از دنیای دو برادر که ناگفته‌ها داشت، با سوتی که از گردنش آویزان بود، بازی کرد و به سوی هما رفت.

کنارش که نشست، زیر لب گفت:

-برای آخر شب استرس دارم؛ امیدوارم به خیر بگذره.

هما حرفی نزد و وقتی اشاره‌ی نجمه را دید، از کنارش بلند شد و گفت:

-بفرمایید سر میز شام.

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

خودش زودتر از همه سر میز نشست. در مقابلش طهورا نشست و طاها در رأس میز. دریا کنار مادرش جا گرفت و محراب هم در روبه‌روی او نشست و

وقتی چشم‌های دوست داشتنی‌اش را دید، مرور خاطرات
بیهوده را بس کرد و به رویش، چشمک زد.

دریا ریز خندید و بی‌آرام و قرار با پا روی زمین ضرب گرفت.
حسام دیرتر از همه خودش را به میز رساند و در سکوت
نشست.

خودش غوغا بود؛ اما با دیدن غوغای دریا که به وضوح
می‌لرزید، دردهای ورم کرده‌ی روحش را فراموش کرد.

دستش را به او رساند و سعی کرد آرامش نداشته‌اش را نثار
کند که دریا نجوا کرد:

-مرسی!

با تعارف هما کم صدای قاشق و چنگال‌ها بلند شد.
طاها برای خواهرش برنج کشید که او با بدخلقی گفت:

-کم بریز طاها. رژیم دارم.

طاها توجه نکرد و این بار لیوان نوشابه‌اش را پر کرد.

-رژیم تو تمومی نداره.

-یه زن همیشه باید به خودش برسه.

بعد از آن "باید" محکمی که طهورا گفتم، آشفته‌گی دریا به صد رسید. متنفر بود از همه‌ی بایدهای دنیا که می‌چسبید به کلمه‌ی زن!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت62

نگاهش را به سمت محراب برگرداند که او همراه با لبخندی لب زد:

-آروم...

حتی اگر کل جمعیت زمین آرامش را برایش دیکته می‌کردند هم، بی‌تابی‌اش به پایان نمی‌رسید؛ اما طوری وانمود کرد که انگار لبخند محراب برای تپش‌های شتاب‌زده‌ی قلبش، کارساز شد.

کمی که از صرف شام گذشت، طاها خودش را جلو کشید و در حالی که به سمت او مایل می‌شد، گفت:

-دریا جان، بابا... تا دیر نشده می‌خوام کادوی تولدت رو تقدیمت کنم!

دریا که تقریباً مطمئن بود کادوی تولدش همان خانه باغ منحوس است، به طرف پدرش برگشت و بی‌هیچ حسی- گفت:

-الان؟ قرار بود بعد از بریدن کیک...

طاها لبخند مرموزی زد.

-آخه هدیه‌ی من همین الان رسیده؛ نمی‌خوام منتظرت بذارم.

طاها طوری از هدیه‌اش حرف زد که تمام معادلات دریا به هم ریخت.

یعنی اشتباه کرده بود که کادوی تولدش آن خانه‌ی کابوس و مرگ است؟

از این فکر خوشحال شد و با ذوق خودش را جلو کشید که محراب سری با تأسف تکان داد و با خنده گفت:

-موقع حرف زدن از هدیه، چشماش برق می‌زنه.
طاها خندید.

-پس اگه اینطوره، اجازه بدید برم و بیارمش.
مقابل چشمان متعجب همگی از سر میز بلند شد و با
قدم‌هایی بلند از سالن بیرون رفت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت63

دریا که سراسر اشتیاق شده بود؛ سرش را به هما نزدیک
کرد و پرسید:

-تو می‌دونی هدیه‌ی بابا چیه؟
هما با نگاهی بی‌خبر به سویش برگشت.
-نه، به منم حرفی نزده.

طهورا دستمالی را با احتیاط به کنار لب‌های سرخش کشید
و گفت:

-اگر برادر منه برای دختر خرس گنده‌ش، یه خرس اندازه‌ی
خودش خریده.
کسی حرفی نزد.

تلخی‌ها و بدقلقی‌های طهورا در تمام جشن تولدهای دریا،
تکرار می‌شد.

همانقدر که اندوهِ هما پرتکرار بود.
هما همیشه در بیست و هفتمِ آبان ماه، غمگین می‌شد و
این را دریا بهتر از هرکسی می‌دانست.
حتی با وجود تمام پنهان کاری‌های مادرش و انکاری که
پایان نمی‌یافت.

به تلخی طهورا و غم هما فکر می‌کرد که بالاخره طاها
برگشت. آن هم با دست‌های خالی!

چند گام جلو آمد و مقابل میزی ده نفره و بزرگ ایستاد و با صورتی که شادی اش انتهای نداشت، گفت:

-دریا جان. هدیه‌ی تولد امسالت با بقیه سالها خیلی فرق می‌کنه. در اصل هدیه‌ی امسالت، یه مهمونه... مهمون داریم!

دریا جا خورد؛ اما خنده از لب‌هایش محو نشد. دل توی دلش نبود برای دیدن مهمانی که قرار بود با تمام هدیه‌های تولدش فرق داشته باشد.

هما با کنجکاو پرسید:
-چرا به من نگفتی مهمون دعوت کردی طاها؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت64

طاها طولش نداد.

دستش را به سمت در گرفت و با نگاهی که به بی‌نهایت نور
و امید می‌رسید، بلند صدا زد:

-یونس؟!

آن نام، مثل رعدی آمد که نورش زودتر دل آسمان را
شکاف داد.

دلِ پرتپش و بی‌قرار دریا هم شکاف خورد و ناگهانی فرو
ریخت.

حتی به صوتِ وحشتناک پس از نور نرسید و همانجا در
دم جان باخت.

کنار همان اسم...

اسمی که به درازای سال‌های رنج و کابوسش بود.

کسی داخل آمد.

مردی قد بلند با یک جفت چشم تیره و نگاهی که آشنا
بود.

آخرین بار، پنج سال پیش نگاهش را دیده بود؛ توی آن جاده‌ی میانبر و برفی، وقتی که بوی خون آمیخته بود به شوری اشک...

مردِ قدبلند، قدمی به جلو برداشت و عصای سیاهش را زودتر از حرکتِ خود، بر زمین کوبید و برای جلو آمدن، از آن کمک گرفت.

صدای عصای او، آخرین صوت این دنیا بود برای دریا؛ همانطور که پنج سال پیش صدای خس‌خسِ نفس‌هایش، آخرین صوت شده و تا مدت‌ها فقط آن را شنیده بود.

طاها میان بهتی که فقط با یک نام ساده بر فضا حاکم شده بود، به یونس اشاره کرد و گفت:
- بیا جلو پسر.

یونس را هنوز پسر- خود می‌دانست و این خوب نبود. برای هیچکس خوب نبود و هما این را بهتر از هرکسی می‌دانست. همایی که به زور از کنار صندلی گرفته و خودش را صاف نگه داشته بود تا کسی لرز اندامش را نبیند.

ناباور بود و ترسیده؛ شبیه کسی- که مقابل کوهی بزرگ از تمام گاه‌هایی که کوچک پنداشته بود، ایستاده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت65

یونس سالم‌تر از او و هرکسی- در دنیا، مقابلش ایستاده و به یک عصای سیاه تکیه کرده بود و زنده بودنش در همه‌ی این سال‌ها را یادآوری می‌کرد.

آن‌ها، بیهوده یونس را مُرده پنداشته بودند، وقتی که او پنج سالِ تمام، در کنجِ خانه باغی که برای دریا حکم جهنم را داشت؛ نفس کشیده بود.

به لطف صد نوع دستگاه و درمان و پزشک و جراحی، مغز متلاشی شده‌اش را به حیات گره زده و نفس کشیده بود.

حالا هم برگشته بود!

طاها نگاه خوشحالش را در جمع چرخاند و در آخر روی دریا نکه داشت.

-این بهترین هدیه‌ای بود که می‌تونستم تو این روز بهت بدم دریا!

دریا میان اوهام سیاه غرق بود.

میان تصویر آن جاده‌ی فرعی، درخت‌های بلند، تاریکی آمیخته با سپیدی برف و شبی که جنون داده بود به رگ‌هایش و نگاه این مرد!

نگاهش، خلاصه‌ای از تمام آن دردهای اضافه بود که به فصلِ هرس نرسیده بودند تا حذف شوند.

یونس قبل از فصلِ هرس رسیده بود تا کابوس آن شب را به صورتش بکوبد.

کابوسی که پنج سال تمام به خانه باغ کرج زنجیر شده بود و حالا به این خانه سرایت می‌کرد؛ به نقطه‌ای درست در مقابل چشم‌هایش، در حضور سنگین محراب که از یونس فقط یک نام می‌دانست و یک نسبت از بین رفته؛ دریغ که از بین نرفته بود!

طاها به سمت یونس برگشت و گفت:
 - چرا وایسادی پسر؟ بیا نزدیک تر.
 او نزدیک آمد و عصایش را چند بار روی زمین کوبید تا به
 طاها رسید و کنارش ایستاد.
 از این فاصله صورتش بهتر دیده می شد و حسام می توانست
 با یقین بگوید که اون همان مرد پنج سال پیش است.
 همانی که دریا می گفت هر جا می رود، دنبالش می آید.
 او را به اندازه ی چند دیدار به یاد داشت؛ اما به اندازه ی
 توهما ت طولانی دریا، می شناخت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت66

طاها او را به طرف دیگر میز هدایت کرد و گفت:

- برو پیش دریا... برو.

دریا فقط تصویر دید.

تصویر مردی که میز را دور زد و با قدم‌هایی گند به طرفش آمد.

لحظه‌ای بعد کنار صندلی‌اش ایستاد و مقابل نگاه‌هایی که به فاصله‌ی ناچیز بینشان دوخته شده بود، خم شد و بوسه‌اش را کنار پیشانی او گذاشت!
از بوسه‌ی سرد او، بی‌حال شد.

این مرد هنوز هم بوی خون می‌داد و تداعی‌گر آن چشم‌های باز مانده بود.

او هنوز هم توی آن جاده، میان نفس‌های آخرش حضور داشت؛ توی خانه باغ کرج و جایی میان کابوس‌های دریا؛ اما صدای عاطفه بود که به ذهن خواب رفته‌اش می‌کوبید و تکرار می‌کرد:

-آینده‌ت رو از همین الان می‌بینم دریا. آینده‌ای که ممکنه همین فردا بیاد سراغت و نشون بده که چی ساختی از خودت!

عاطفه، آینده را دیده بود و او تازه آینده را می‌دید.

ایستاده بود در کنارش و مُهر لب‌های سردش را از روی پوست او برنمی‌داشت.

نفس‌هایش را نزدیک گوش او رها می‌کرد و داشت چیزی می‌گفت.

وقتی که وسط وهمِ طولانیِ درون ذهنش، با ماشینی سیاه به مردی که متعجب نگاهش می‌کرد، کوبید؛ صدای او را شنید که آهسته گفت:

-بزرگ شدی... سنجاب کوچولو!

آشناتر و دردناک‌تر از همه‌ی سال‌هایی که کنارش حضور داشت؛ صدایش کرد.

همان سال‌هایی که کسی از آینده با خبر نبود.

نه دریا می‌دانست امواجش تا چه حد خطرناک است و نه یونس خبر داشت که غرق خواهد شد. حالا اما هردو به یک اندازه از دریا می‌ترسیدند.

از تلاطمِ هزاران موج و بی‌رحمیِ وسعتی که با دیوانگیِ فرقی نداشت.

یونس دستی به موهای او کشید و سرش را عقب برد.
گامش هم عقب رفت، همراه با عصایی که از آن کمک
می گرفت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت67

دریا رفتنش را تماشا کرد.
همانطور که آمدنش را دیده بود.
آمدن مردی که یک روزی با دستهای خودش او را کشته
بود و حالا سخت بود باورِ زنده بودنش وقتی که با دو
چشم خود، متلاشی شدن مغزش را دیده و هنوز هم پراز
کلمه‌ی آخر او بود که می پرسید:
-چرا؟

یونس "چرا" داشت و اکنون، محراب هم پراز "چرا" بود که آنطور نگاه می کرد.

یک دفعه از جا بلند شد و عصبی خودش را به او رساند و چنگ زد به دستش که حسام نگهش داشت و با تشر صدا کرد:

-محراب!

محراب جلوی چشم همه دست دریا را کشید و به کسی توجه نکرد.

فقط می خواست دریا را از آن فضا ببرد و هزارسوال را فریاد بکشد.

برای او همینقدر بس بود که یونس سالم و بدون هیچ مشکلی برگشته و پیشانی دریا را مقابل چشم او بوسیده بود!

دریا به دنبالش کشیده شد و نتوانست مقاومت کند. دنیایش به سمت سیاهی می رفت و چشم هایش سنگین می شد.

همانند قلبش که پر شده بود از گناه و آن عشق قدیمی و تازه داشت جزییات آن شب را به خاطر می آورد.
جاده بود؛ درخت های بلند و ماشینی گل خورده و دامادی که کت و شلوار سیاه به تن داشت...
موجی از انتهای جانش به ابتدا رسید و دیگر نفهمید چه شد.

تنش شبیه پری که وزنی نداشت، افتاد و محراب در لحظه ی آخر او را گرفت.
بی آنکه بداند در پس سیاهی دنیای او، عروسی پوشیده در لباسی سپید حضور دارد که نشسته بود پشت فرمان ماشینی سیاه و با یک دست، دسته گلش را در هوا می رقصاند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت68

با افتادنِ او، همه با ترس به سویش دویدند.
 محراب چندبار به صورتش ضربه زد و چشم‌های دریا برای
 یک لحظه باز شد و فقط هم همان یک لحظه را فهمید.
 نقش بسته بود روی زمین و جانی در کالبدش نمانده بود.
 کمی دورتر یک جفت چشم، به پر کشیدن روحش چشم
 دوخته بود و نفس‌های آخرش را تماشا می‌کرد.
 این لحظه را قبلاً هم یک جایی دیده بود!

یونس نگاه برنمی‌داشت.
 سرد بود و سنگ؛ از سنگ هم سنگ‌تر!
 شبیه او که یک روزی از پشت فرمانِ آن ماشین سیاه، با
 خونسردی مُردن کسی را تماشا کرده بود.
 هیولا شده و قلبش را زودتر از هر کسی کشته بود.
 یونس را هم تبدیل به هیولا کرده بود که اکنون به مُردن
 یک انسان در مقابل نگاهش، هیچ واکنشی نشان نمی‌داد!

میان خواب و بیداری بود که کسی- دستش را گرفت؛ اما جانی برای باز کردن پلک‌هایش پیدا نکرد تا او را ببیند. فقط حدس زد که او حسام باشد.

باز از نفس افتاده و وبال گردن حسام بیچاره شده بود. شبیه پنج سال پیش که مرهم دست‌های لرزانش می‌شد و قلبش را با حضور ساده و بی‌وقفه‌ی خود آرام می‌کرد و حالا انگار نه انگار که این همه سال از روزهای درد گذشته بود. او همان دریا بود و حسام همان حسام! او ویران بود و حسام کسی- که می‌خواست از ویرانی‌های پس از آوار، آبادی بسازد.

شاید به اندازه‌ی دو سه دقیقه‌ی کوتاه متوجه دنیا شد و بعد دوباره به خواب بازگشت.

وقتی بیدار شد که نور شدید خورشید به صورتش می‌تابید و آزارش می‌داد.

دستش را جلوی صورتش گرفت و تنش را با زحمت از روی تخت بلند کرد و نگاهی به ساعت انداخت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت69

هفت صبح بود.

همینکه قدمی به سوی در برداشت، قلبش سنگینی کرد.
دوباره قدم برداشت و وزنی بیشتر او را از رفتن منع کرد.
انگار کسی با هر قدم، وزنه‌های سنگین را به قلبش می‌بست
تا جلوی بیرون رفتنش را بگیرد.

بیرون این اتاق هیچ چیز خوبی انتظارش را نمی‌کشید.
شاید فقط تباهی بود و کیفر گناهانی که باید اعتراف می‌کرد
با اراده‌ی کامل انجام داده بود.

انکار و فرار بیشتر، همه چیز را خراب‌تر از چیزی که بود،
می‌کرد.

دروغ دیگر فایده‌ای نداشت و حقیقت مانده بود و راه
بی‌بازگشتش!

در این نقطه که حضور داشت، فقط باید با حقیقت زندگی اش روبه‌رو می‌شد.

با یونسی- که برگشته و سرنوشتی که خواب‌های آشفته دیده بود برای سنجاب کوچکِ او...

دریا از روزی که خودش را می‌شناخت؛ سنجابِ کوچکِ او بود!

علی‌رغم وزنِ بی‌نهایت قلبش، پا از در بیرون گذاشت و به سوی پلکان رفت.

با اینکه چشم‌هایش تاری می‌دید و در هر قدمش خطر سقوط وجود داشت؛ از حرکت نایستاد و به کمک نرده‌ی کنار پلکان پایین رفت و دروغ‌هایش را جا گذاشت.

پایین پله‌ها به سوی آشپزخانه رفت که در میان راه سر و صدایی را از طرف سالن شنید و متوجه شد که میز صبحانه را در سالن آماده کرده‌اند؛ شبیه همه‌ی وقت‌هایی که مهمان داشتند.

مهمان این دفعه، یونس بود.

مهمانی ناخوانده‌تر از او وجود نداشت.
گام‌هایش را خسته روی زمین کشید و خودش را به سالن رساند.

خواست از در عبور کند که صدای حسام متوقفش کرد:
-دایی شما نمی‌خواین درباره‌ی دیشب به ما توضیح بدین؟
از دیوار گرفت و همانجا مکث کرد.
او هم شبیه حسام منتظر شنیدن ماند که صدای طاهّا آمد:

-حضور یونس چرا باید نیاز به توضیح داشته باشه؟
-این آدم پنج سال تو کما بوده طاهّا. اونوقت یه دفعه سُر و مُر و گنده جلوی ما ظاهر شده و تو می‌گی نیازی به توضیح نداره؟
این صدای عصبی و بی‌قرار هما بود که یک جواب درست می‌خواست.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 70

دریا به دیوار تکیه داد و به قلبِ نا به سامان مادرش فکر کرد.

می‌توانست این حالِ آشفته‌اش را بفهمد.

این حالِ آشفته به خاطر او بود!

طاها با لحنی گرفته‌تر جواب داد:

-این چه رفتاریه؟ عوضِ خوشحالتونه؟

شما الان باید خوشحال باشید که یه جوون به زندگی برگشته.

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایل از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

حسام با صبوری گفت:

-حرف شما درست؛ اما خب ما هم حق داریم بدونیم دقیقاً چی شده. یونس کی به هوش اومده؟ شما کی فهمیدین؟ اصلاً چطور ممکنه آدمی که تا حد زیادی دچار آسیب مغزی شده بود، یه دفعه از کما بیرون بیاد و مثل یه آدم عادی به زندگی ادامه بده؟

حسام سوالِ ذهن همه را می پرسید؛ اما جواب هیچ کدام از سوال هایش برای دریا مهم نبود.

او صدای طاها را میانِ جنون خود شنید که گفت:

-من فقط دو هفته ست که از به هوش اومدن یونس باخبرم. تمام این دو هفته هم به سختی جلوی خودمو گرفتم تا به شما و دریا حرفی از این موضوع نزنم.

خواسته ی یونس بود که حرفی نزنم...

می گفت آمادگیش رو نداره و وقت بیشتری برای درمانش می خواد؛ اما دیروز به خاطر تولد دریا بالاخره کوتاه اومد و قبول کرد که با کمک عصا راه بره و جلوی شما ظاهر بشه. راه رفتن هنوزم براش مشکله و نیاز به جلسات درمانی بیشتر داره!

-کی به شما خبر داد؟

سوال را حسام پرسید که نگران زندگی بر باد رفته‌ی او بود.
طاها گفت:

-من از طریق عاطفه با خبر شدم. دو هفته‌ی پیش بهم
زنگ زد و ازم خواست به خونه باغ برم. منم وقتی رسیدم
اونجا، با یونسی. مواجه شدم که روی تخت نبود و با کمک
یه واکر به سمت میومد.

اون لحظه حالِ منم مثل دیشب شما بود. مثل دریا که از
شدت شوک از حال رفت.

دریا بیشتر از آن توان ایستادن نداشت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت71

تنش را رها کرد و همانجا از کنار دیوار سر خورد و روی زانوانش افتاد و به دیشب فکر کرد.

به افتادن ناگهانی اش و ضربه های محراب روی صورتش و مردی که بوران و بهمنی سخت و طولانی را جا داده بود در مرکز چشم هایش!

حالا هم شبیه دیشب نگاهش می کرد.

ایستاده بود کنار پله ها و صورتش مختصات کاملی از درد شده بود.

انگار پایین آمدن از پله کار راحتی برایش نبود؛ اما به محض اینکه نگاهش به او خورد، درد رفت و جایش را به همان سرمای قبلی داد. دریا نگاه برنداشت.

می خواست مطمئن شود که او همان یونس است. سخت بود باور کردنش؛ حتی پس از بوسه ای که دیشب کنار پیشانی اش قرار داده بود تا ثابت کند جسمیت دارد و توهمی توخالی نیست.

صدای طاه‌ها اجازه نداد بیشتر فکر کند و ذهنش را به سوی خود کشید.

-منم چیز زیادی نمی‌دونم اما...

مکث طاه‌ها از سر درماندگی بود.

انگار مسئله‌ای حل نشده وجود داشت که در ذهن خودش هم آرام نمی‌گرفت.

-یونس در این حد به من گفته که دو سال پیش از کما بیرون اومده!

-یعنی چی؟ پس چرا ما خبر نداشتیم طاه‌ها؟

باز صدای حیرت زده‌ی هما بود که شبیه او در مرز یک سکنه‌ی مغزی کامل قرار داشت.

طاه‌ها ادامه داد:

-گویا بعد از بیرون اومدن از کما اوضاع خوبی نداشته. به قول خودش تبدیل به یه تیکه گوشت بی‌تحرک شده بوده که فقط می‌تونسته نگاه کنه و صداها رو بشنوه. حتی از پس حرف زدن و انجام دادن کارای شخصیش هم

برنمیومده و دوست نداشته که کسی- تو اون وضعیت
ناراحت کننده ببینتش!

-مسخره‌ست. واقعاً مسخره‌ست. یعنی ما دو سال تمام
مسخره‌ی این آدم شدیم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت72

عصبانیت هما از کنترل خارج شده بود و حالا عصای سیاه
یونس دوباره بر زمین کوبیده می‌شد.
این بار آهسته‌تر از دیشب...

انگار نمی‌خواست کسی متوجه حضورش بشود!
او به سمت دریا قدم برداشت و طاهای بی‌خبر از حضور آن
دو در بیرون سالن، ادامه داد:

-برای منم چندان قابل هضم نبود؛ اما یونس گفت که
نمی‌تونه بیشتر از این حرف بزنه و برای گفتن دلایل

مهم‌ترش، وقت بیشتری خواست. منم چاره‌ای جز قبول کردن خواسته‌ش نداشتم.
 فعلاً ناچاریم صبر کنیم تا یونس تصمیم به حرف زدن بگیره.

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

سکوت آمد؛ حتی از سوی هما که یک‌دفعه تبدیل به آتشی خاموش و بی‌شعله شد.
 دریا به گام‌هایی که نزدیک می‌آمد، زل زد.
 گام‌های مرگ بود؛ مقتدر و محکم!

-تو این دو سال رو درمانش تمرکز کرده. به همین خاطره که حالا تا این حد سرحال و سلامت برگشته و می‌تونه حرف بزنه و رو پاهای خودش وایسه. البته درمانش هنوز

ادامه داره؛ اما هرچی هم که باشه، قبول کردن این موقعیت و وفق دادن خودش با شرایط، کار آسونی نیست. پس شما باید بیشتر از هر وقتی مراقب رفتارتون و حرفای که می‌زنید، باشید که نه یونس دلگیر بشه و نه دریا!

دریا طاقت شنیدن بیشتر از این را نداشت؛ اما صدای طاها تمام نمی‌شد.

-راستش رو بخواید من بیشتر از یونس، نگران دریام. این دختر یونس رو از خودش هم بیشتر دوست داره و نمی‌خوام که دوباره از این جهت آسیب ببینه! چشم‌هایش را بست.

درد به استخوانش می‌رسید وقتی طاها درباره‌ی حسی— حرف می‌زد که همان پنج سال پیش همراه آن آدم، کشته بود.

آدمی که قرار بود ریشه‌های صدساله‌اش را در زندگی او طولانی‌تر کند؛ اما اسیر آفت شده بود و مقصدِ تبر!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت73

صدای هما اجازه نداد بیشتر به آن روزها فکر کند و گفت:
 -یه چیزی این وسط درست نیست طاها. اونم اینه که یه
 دختر شبیه عاطفه چطور تونسته از پس دو سال مراقبت
 کردن از یه آدم مریض و هزینه‌های درمانش بربیاد؟
 هما همیشه زرنگ بود و به حفره‌های قصه اهمیت می‌داد.
 انگار حسام هم فعلاً اهمیتی به حفره‌ها نمی‌داد که
 بی‌مقدمه پرسید:

-تصمیم یونس درباره‌ی دریا چیه؟
 سوالی که پرسید، آخرین نفس را هم از دریا گرفت.
 با درماندگی چشم باز کرد که یک جفت چشم سیاه را در
 فاصله‌ای ناچیز از خود دید.

مرد عصا به دستی که به سایش قدم برمی داشت، حالا
آنقدر نزدیک شده بود که می توانست حس واضح
چشم هایش را بخواند.

مثل او روی زانوانش نشسته بود و نفرت را جار می کشید؛
اما خنده به لب داشت.

تبسمی با هزار معنا که به هزار و یک قصه ی ناتمام
می رسید.

نگاهش در نگاه او بود که صدای طاهای در گوش هردو
پیچید.

-معنی این سوال رو نمی فهمم. درسته که پنج سال گذشته؛
اما یونس و دریا هنوزم زن و شوهرن!
طاهای قاضی بود و کارش در حکم دادن حرف نداشت.

این بار که حکم داد، یونس خندید و هزار معنای جدید را
به انحنای لب هایش اضافه کرد.
انگار بیشتر از هر کسی، از حکمی که برای زندگی اش صادر
شده بود؛ رضایت داشت.

او راضی بود و دریا ناباور...

دیگر نمی توانست حس چشم هایش را بخواند و از نگاه نامفهوم او رنج می کشید.

در این میان حسام بود که به حکم طاهای اعتراض کرد و گفت:

-اصلاً به این فکر کردین بعد از یه فاصله ی زمانی چشمگیر و تغییرات زیاد این دنیا، این دونفر چطور قراره همدیگه رو درک کنن، وقتی که یونس همون آدم پنج سال پیشه؛ اما دریا زمین تا آسمون با دریای قبلی فرق کرده؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت74

یک بار دیگر یقین پیدا کرد که حسام مرد تمام نشدنی زندگی اش است؛ اما دریغ که حالا زندگی داشت تمام می شد، وقتی یونس مقابلش نشست و بود و همراه او به حرف های آنها گوش می کرد.

طاهای که سکوت کرد.

او دستش را به سوی دریا برد و با چشم‌هایی بی‌حس لب زد:

-درسته... تو دریای قبلنا نیستی!

دریا به دیوار پشت سرش چسبید و با نگاه وحشت‌زده و اشکی‌اش، دست او را دنبال کرد که به موهایش رسید و تبدیل به نوازشی آرام شد.

یونس شبیه یونس همان سال‌ها، دست روی موهایش کشید و درحینی که نگاهش را با دقت روی اجزای چهره‌اش می‌چرخاند، گفت:

-یه کم تپل شدی، یه کم قد کشیدی! حتی دیگه نمی‌شه صدات کرد سنجاب کوچولو... بزرگ شدی! اشک دریا ریخت و با همان یک قطره تسلیم او شد.

دیگر توان جنگیدن نداشت و آنقدر جان داده بود که ترجیحش، پایین گذاشتن سلاح و سپر و همه‌ی وسایل بیهوده‌ای بود که نمی‌توانست با حقیقت مقابله کند.

حقیقت جلوی چشم‌هایش نشسته بود و داشت با ساده‌ترین کلمات او را از پا در می‌آورد.

یونس هنوز هم همان کسی بود که تأثیر بی‌اندازه‌اش روی او، انکار نمی‌شد.

اگر می‌خواست او را می‌کشت؛ اگر هم می‌خواست مُرده‌اش را زنده می‌کرد.

او خدایِ دومِ دریا بود!

یونس پشت دستش را به روی گونه‌ی خیسش کشید و پرسید:

-ناراحتی از برگشتنم؟

قطرات خیس چشم‌هایش، بی‌تاب‌تر چکید.

یونس اشک‌های بعدی را هم پاک کرد که همان موقع سکوتِ طولانی طاهّا به انتها رسید و گفت:

-اسمشون تو شناسنامه‌ی همدیگه‌ست. الان تنها کاری که از دست ما برمیاد، حمایت کردنه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت75

نگاه دریا درون چشم‌های خیره‌ی یونس که یک گوشش به حرف‌های داخل سالن بود، لغزید و خاکستر شد.

چرا اینطور نگاهش می‌کرد؟

چرا همه‌ی خاطرات را در مردمک‌هایش جا داده بود و می‌خواست آن‌ها را از اول تا آخر نشانش دهد؟

شوری اشک این بار بین لب‌هایش نشست و دست یونس که به دنبال اشک‌های او کشیده می‌شد، همانجا مکث کرد و پایین رفت.

نگاهش هم رفت؛ همراه با نفرتی که به چشم‌های مهربانش نمی‌آمد.

-من مطمئن نیستم دایی. دریا...

حسام در مرز گفتنِ تمام ناگفته‌ها بود و دریا ایستاده در پرتگاهی که هر آن ممکن بود از زیر پاهایش کشیده شود.

حسام بی ربط ادامه داد:

-شاید یونس هم نخواد که...

نگاه یونس بالا آمد و تپش‌های دریا را به غوغا کشاند.

طاها با یقین گفت:

-یونس درباره‌ی زندگی با دریا هیچ شکی نداره. خودش چندبار بین حرفایی که با هم زدیم به این موضوع اشاره کرده. اون هنوزم دریا رو می‌خواد!

چرا اشک‌هایش ریخت؟ نمی‌دانست!

فقط همینقدر می‌فهمید که این مرد، نمی‌تواند یونس باشد. یونسی- که او کشته بود، اگر به زندگی هم برمی‌گشت و به سراغش می‌آمد؛ دیگر او را نمی‌خواست و هدفش فقط گرفتن انتقام بود؛ اما این یونسی- که در مقابلش نشسته بود، می‌خواست زندگی با او را از همانجایی که متوقف شده بود، ادامه دهد!

دیگر نفهمید حسام در جوابِ حرف پدرش چه بر زبان آورد.

فقط حرکت دست یونس را نگاه کرد که جلو آمد و زیر بازویش را گرفت.

-بریم تو سالن.

خودش به کمک یک عصا راه می‌رفت؛ اما می‌خواست در بلند شدن به دریا کمک کند.

انگار خبر داشت که دریا ویران‌تر است.

اول عصایش را وصلی زمین کرد و بعد تن او را بالا کشید و گفت:

-به من تکیه کن. حالت خوب نیست.

یک نفر آمده بود که بیشتر از حسام، خوب نبودن حالش را می‌فهمید.

قبل از حسام او بود و حالا هم او...

به او تکیه کرد؛ اما بدون اطمینان و از سرِ ناچاری...

یونس یک‌بار برایش مُرده بود و در دنیای او هیچ مُرده‌ای نمی‌توانست به زندگی برگردد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت76

یونس به داخل هدایتش کرد و زیر گوشش پرسید:

-چند سالت شد دیشب؟

انتظار جواب نداشت و مطمئن بود که دریا نمی‌تواند جواب بدهد.

با لبخندی آرام او را جلو برد و زمزمه کرد:

-تولدت با تأخیر مبارک!

در خودش شکست و یونس تکه‌هایش را با خود جلو برد که صدای پایشان، سرها را به طرفشان چرخاند.

طاها با لبخند نگاهشان کرد و حسام با اندوه و در این میان، هما بود که به صورتِ تغییر کرده‌ی یونس زل زد و ترسید.

فقط یونس بی‌رنگ شدن چشم‌هایش را دید که یک روزی
به آن‌ها خیره شده و گفته بود:
-"من تا آخر این راه رو میرم!"

نگاه دریا جا مانده بود توی چشم‌های حسام.
التماس داشت و یک دنیا اشک...
فقط حسام بود که می‌توانست او را از دستی مردانه که به
دور بازویش قفل شده بود، نجات دهد.
خودش هم این را می‌دانست که سریع از جا پرید و خطاب
به یونسی که با تای ابروی بالا رفته نگاهش می‌کرد، لب زد:
-اجازه بده من کمکش کنم.
آرامش یونس تمام نشد و بی‌مخالفت دست دریا را رها
کرد.

حسام او را به سمت میز برد و دریا زیر نگاه سنگین مردی
که وزن بی‌اندازه‌ی نگاهش را بر نمی‌داشت، به پیراهن او
چنگ زد و نالید:

-منو از این خونه بیر حسام.

او ناتوانی تمام عیارش را دید و با صدایی گرفته گفت:

-می برمت!

دریا به لحن محکم او دل بست و کنارش روی صندلی نشست.

طاها اشاره‌ای به یونس کرد و گفت:

-بشین پسر.

یونس نگاهی به سرتاسر میز انداخت و صندلی کناری هما را برای نشستن انتخاب کرد.

هما یخ بست و صدای ترک خوردن یخ‌ها را شنید.

این فاجعه چطور سر از زندگی‌اش درآورده بود که حالا یونس کنارش می‌نشست و او فقط می‌توانست در خودش فرو بریزد و صدای هیچ کدام از فرو ریختن‌هایش را درنیاورد؟

طاها نگاهی میان دریای ساکت و یونسی- که لبخندی محو
بر لب داشت، گذراند و پرسید:

-انگار با هم حرف زدین.

دریا لب‌های خشکش را به هم فشار داد و این یونس بود
که با خونسردی گفت:

-یه کم. هنوز ناگفته‌های زیادی هست.

-درسته. شما زمان زیادی رو کنار هم نبودین اما از این به
بعد، وقت زیاده برای حرف زدن.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت77

طاها به سوی دریا چرخید و پرسید:

-حالت بهتره بابا؟

نگاه یونس بار دیگر روی دریا نشست و او فقط با جانی
بالا آمده سر تکان داد.

طاها اشاره‌ای کرد و با دلوپسی گفت:

-صبحانه‌ت رو بخور تا دوباره مثل دیشب بی‌حال نشی.
-دیشب...

صدای دریا ضعیف و گرفته بود. طاها گفت:

-دیشب همه نگران‌ت شدیم.
دریا بغض‌هایش را بلعید و از چشم‌های یونس فرار کرد.
-نفهمیدم چی شد.
-اشتباه از من بود. باید از قبل بهتون خبر می‌دادم.

بغض‌هایش، راه رفته را برگشت و دیگر حرفی نزد.
حرفی نداشت برای گفتن و آشوب نام محراب بود که
مغزش را دور می‌زد.

طاها به سمت حسام چرخید و گفت:

-فقط نفهمیدم محراب چرا دیشب اون رفتار عجیب رو از
خودش نشون داد. انگار حتی بیشتر از دریا شوکه شده بود.
صدای طاها، آخر دنیا را نشان داد.

از ترس به خودش لرزید که حسام با کمی مکث و احتیاط جواب داد:

-در مورد این موضوع خودمم باهاش صحبت کردم که گفت فقط می‌خواست دریا رو از فضا دور کنه، چون متوجه شده بوده که حالش چقدر بد و به هم ریخته‌ست. در کل... محرابه دیگه؛ کاراش همیشه عجیب غریبه!

حسام تنها بهانه‌ای را که به ذهنش رسیده بود بر زبان آورد و متوجه قانع نشدن او، شد.

با این حال، طاها ادامه نداد و گفت:

-هرچی که بود، دیگه تموم شد. حالا تنها چیزی که باقی مونده خوشحالی برگشتن یونسه.

دریا که بعد از پذیرفته شدن بهانه‌ی حسام توسط طاها بار دیگر به زندگی برگشت، نگاهی به روبه‌رو انداخت؛ اما هنوز اسیر سحر سیاه چشم‌های یونس نشده بود که فرار کرد و لبخندی زورکی زد.

طاها رو به یونس کرد و گفت:

-همگی خوشحالیم که به زندگی برگشتی و دوباره کنارمونی!
ردی از خوشحالی در چهره‌ی کسی جز طاها دیده نمی‌شد.
حسام غصه‌ی زندگیِ بلا تکلیفِ دریا را می‌خورد و دریا بهت
و اندوه را به موازات رج می‌زد.

در این میان هم، هما ظاهرش را حفظ کرده بود و سعی
می‌کرد خودش را نبازد.

او هما بود؛ همان دخترِ بچه‌ی سال‌های دور که یک
روزهایی قسم خورد طاها مال او شود و تا انتها روی
قسمش ماند.

حالا هم جایی میانه‌ی قلبش، داشت قسم می‌خورد که
مقابل یونس سر خم نکند. بایستد و دوباره جنگیدن را
ادامه دهد.

هما بودن را...

هما بودن کافی بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 78

نگاه عمیق یونس از روی صورت‌هایی که سِر درون را آشکار می‌کردند، گذشت و فقط لبخند زد.

-ممنون عمو جان. منم خوشحالم که خدا بهم یه فرصت دوباره داد تا بتونم ببینمتون.

طاها خواست حرفی بزند که حسام خود را جلو کشید و زودتر پرسید:

-چرا همون دوسال پیش که از کما بیرون اومده بودی به ما خبر ندادی تا خیلی زودتر از اینا، خوشحالمون کنی؟

-دلایل خودم رو داشتم.

یونس دوباره از بوران پر شده بود.

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

حسام ابروی بالا انداخت و گفت:
- فکر نمی کنی حق ماست که حداقل یکی از این دلایل رو
بشنویم؟

نگاه یونس به دریا رسید.

- کسی که با ماشین به من زد...

قلبِ دریا فرو ریخت و نگاهش وحشت زده به سوی یونس
دوید.

او پوزخندی به حالش زد و ادامه داد:

- اگر من به همه اعلام می کردم به زندگی برگشتم، چه
اطمینانی بود که اون آدم دوباره به سراغم نیاد و نخواد که
کار نیمه تمومش رو تموم کنه؟

دو سال پیش، من فقط یه جسم ثابت و بی تحرک روی
تخت بودم که فقط از پس نفس کشیدن برمیومد و هیچ
قدرت و اراده‌ای برای محافظت از خودش نداشت!

روح پرکشیده‌ی دریا به کالبدش بازگشت؛ اما تلخی و درد تمام نشد.

یونس طناب دار را انداخته بود دور گردنش و هرچند لحظه یک‌بار، ضربه‌ای به صندلی زیر پایش می‌زد و درست وقتی که احساس می‌کرد رشته‌ی بین مرگ و زندگی باریک می‌شود، صندلی را به زیر پاهایش برمی‌گرداند، تا فرصتی برای کشتن چندباره‌اش داشته باشد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت79

طاها مشکوک خود را جلو کشید و پرسید:

-مگه تو کسی. رو که بهت زده می‌شناسی؟ از این گذشته...
چرا فکر می‌کنی اون آدم دوباره ممکنه به سراغت بیاد و
بهت آسیب بزنه؟

یونس چشم از او برنداشت و دریا از حضور بی‌وقفه‌اش تباه شد.

-چهره‌ش رو به یاد نمی‌ارم. حافظه‌م خیلی جاها یاری نمی‌کنه؛ اما نگاه آخرش...

نگاهش تو ذهنم حک شده. شبیه کسی- بود که انگار از دیدن مُردنم لذت می‌برد!

از دریا دیگر قطره‌ای نماند.

به خشکی محض رسید و کویری برهوت و لُخت که زیر نور شدید خورشید می‌سوخت.

او ادامه داد:

-تو اون دورانی که تنم به تخت دوخته شده بود، احتمال هرچیزی رو می‌دادم. حتی اینکه اون آدم دوباره بیاد و قصد جونم رو کنه. این فقط افکار خودم بود.

طاها غرق در افکاری طولانی گفت:

-تمام این سالها شک و شبهه‌های زیادی درباره‌ی تصادف وجود داشت. ما فقط شهادت یه چوپان رو داشتیم و طبق حرفای اون، متوجه شدیم که اون شب، چند نفر به قصد دزدی، ماشینت رو متوقف می‌کنن و وقتی تو در

مقابلشون مقاومت می‌کنی، اون بلا رو سرت میارن تا
بتونن فرار کنن!

شاید اگر تو چیزای بیشتری رو به یاد بیاری بتونیم قدمی
برای دستگیری مجرم یا مجرمین برداریم. سخته اما نشدنی
نیست.

قبل از برگشتن یونس، او قاتل بود و حالا فقط مجرم...!
و طاها نمی‌دانست که پیدا کردن این مجرم فراری آنقدرها
هم کار سختی نیست.

یونس بالاخره نگاهش را از او برداشت و به سوی طاها
چرخید.

-نگران نباشید. هر روز که جلوتر می‌ره، چیزای بیشتری
یادم میاد و حالا فقط کافیه یه کم دیگه صبر کنیم.

به در می‌گفت تا دیوار بشنود!

دریا شنید و بیمار شد.
بیمار دردی که نفس‌هایش را سرد کرد و داخل خون
رگ‌هایش رقیق شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت80

طاها پرسید:

-پس دلیل مخفی نگه داشتن به هوش اومدنت این بود؟
این بار واژه‌ها را درست نشنید.

برای چند دقیقه به سیاهی غلیظ شب قبل رسید؛ اما قبل
از سنگین شدن چشم‌هایش با صدای حسام تکانی خورد و
به دنیا برگشت.

او بی مقدمه گفت:

-من کم کم برم خونه.

-مگه کارخونه نمی‌ری؟

-تا ده خودم رو می‌رسونم. اول یه سر می‌رم خونه.

طاها سر تکان داد که او نگاهی با تردید به دریا انداخت و گفت:

-فقط اگه اجازه بدین دریا رو هم با خودم ببرم!
دریا چشم‌ها را بست و منتظر حکم ماند.

پدر قاضی داشتن هیچوقت خوب نبود و زندگی او را از هر طرف به قانون و احکام گره می‌زد.

طاها با تعجب پرسید:

-دریا؟ برای چی؟

تراشیدن بهانه حتی برای حسام هم سخت بود.

-فکر می‌کنم دریا به تنهایی نیاز داره. من که کل روز کارخونه‌ام، اون می‌تونه با خودش خلوت کنه.

اشکش بی‌صدا جاری شد و آن را مخفیانه پس زد.

طاها حواسش را جمع او کرد و پرسید:

-آره دریا؟

فقط سر تکان داد که حسام سریع گفت:

-تا شب می‌رسونمش. نگران نباشید.
 -خب اگه به تنهایی نیاز داره چرا با تو بیاد؟ بره خونه باغ...
 اونجا...

حسام هم‌زمان با وحشت دریا گفت:
 -تو خونه باغ که سمیه‌خانوم و عاطفه هستن دای...
 هنوز به مخالفت طاها نرسیده بود که یونس دست‌هایش
 را به هم گره زد و گفت:
 -اجازه بدین دریا بره. منم حس می‌کنم بهتره یه چندساعتی
 با خودش تنها باشه!

دریا نفهمید یونس چرا به او کمک کرد.
 فقط متوجه شد که پدرش دیگر نتوانست مخالفت کند و
 مشغول خوردن صبحانه شد.

هما هم به زور چند لقمه بلعید و سعی کرد به کسی— که
 کنارش نشسته بود، توجه نکند؛ اما شدنی نبود و در هر
 لقمه‌ای که بالا می‌برد تا به لب‌هایش برساند، لرزش
 دست‌هایش را می‌دید.

یونس یک کلمه هم با او حرف نمی‌زد؛ ولی سکوتش گویاتر از آن بود که نیازی به کلمات داشته باشد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت81

سکوتش از تمام حرف‌هایی که فکر می‌کرد گفته شود هم ترسناک‌تر بود.

یونس، دیگر آن یونسِ گذشته‌ها نبود که موقع مبارزه، شمشیرش را از رو ببندد و هر چه که در مشت دارد، آشکار کند.

او حالا همه‌ی سلاح‌هایش را مخفی کرده بود و می‌خواست خنجرش را از پشت بکوبد. این پنج سال از او یک آدمِ دیگر ساخته بود.

صبحانه که تمام شد حسام رو به دریا که فقط یک لقمه از دست او خورده بود، کرد و گفت:

-برو لباس بپوس.

دریا، جان ریخته‌اش را ذره ذره جمع کرد و با بدبختی از جا بلند شد.

حسام گفت:

-بذار کمکت کنم...

در جایش نیم‌خیز شده بود که یونس عصایش را تکیه‌گاه کرد و گفت:

-من باهاش می‌رم!

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

دریا در جایش خشک شد.

یک نگاه به حسام کرد که با درماندگی بین زمین و هوا معلق مانده بود و هزار نگاه به یونس که عهد بسته بود همه‌ی انتقامش را در همین روز اول از او بگیرد.

جلو آمد و دوباره دستش را گرفت و دریا ناچار همراه او رفت.

نه توانی برای مخالفت داشت و نه جرأتی برای کنار کشیدن.

طاها با دقت نگاهشان می‌کرد!

تا بالای پله‌ها هر دو سکوت کرده بودند.
از آخرین پله که بالا رفتند، یونس رهایش کرد و با عجز ایستاد.

دستش را روی زانوی راستش فشار داد و گفت:
-برگشتن به زندگی کار راحتی نیست!
دریا صورت دردمند و درهمش را رج زد و در خود فرو ریخت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت82

خواست چیزی بگوید اما نتوانست.
فقط برگشت و قبل از جاری شدن اشک‌هایی که معلوم
نبود برای کدام درد جاری می‌شد، به سوی اتاقش قدم
برداشت که لحظه‌ی آخر صدای او زنده به گوشش کرد:
-دریا...

صدایش که کرد، همه‌ی امواج آشفته شد.
پریشان ایستاد و با لرز گوش کرد.
به صدای او که تلخ و عمیق پرسید:
-چرا؟!
@Vip Roman

هنوز هم "چرا" داشت.

شبیه آن شبی که نیمی از جانم را به فرشته‌ی مرگ سپرده
و روی خون خودش دراز کشیده بود.

دریا بی‌آنکه جوابی به او دهد، به رگ‌های دستش که یک
روزی از تیغ رد کرده بود، چشم دوخت و دور شد.
به اتاقش رفت و وقتی در را بست، رمق ایستادنش ته
کشید.
همانجا افتاد و زار زد.

برای خودش، برای احساسی که کشته بود و برای مردی
که هنوز می‌پرسید چرا؟
او هنوز هم دلیلش را نمی‌دانست!

اشک‌هایش را که ریخت، خودش را جمع‌وجور کرد.
حتی نای مرثیه‌خوانی هم نداشت و فقط می‌خواست هرچه
زودتر از خانه برود.
سریع لباس پوشید و کیف و وسایلش را برداشت.

در طبقه‌ی پایین حسام جلوی در منتظرش بود. جلورفت و گفت:

-برم از بابا خداحافظی کنم.

-دایی همین الان رفت. بیا بریم.

-هما؟

-فکر کنم رفت آشپزخانه.

سر تکان داد و همراه حسام پله‌های جلوی ساختمان را پایین رفت. او تا رسیدن به ماشین کمکش کرد و گفت:

-به محراب زنگ زدم. خودش می‌رسونه!

دریا ترسیده ایستاد.

-من نمی‌تونم باهاش روبه‌رو بشم.

حسام با او مکث کرد و برافروخته به طرفش برگشت.

-یعنی چی که نمی‌تونم باهاش روبه‌رو بشم؟ مگه بچه‌ی دو ساله‌ای که نمی‌تونی مسئولیت اشتباهت رو گردن بگیری؟

کم پیش می آمد خشم حسام دامنش را بگیرد. به همین دلیل بود که وقتی با غیظ او مواجه شد، ریشه به اندامش افتاد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت83

هول گفت:
-تو شرایط خوبی نیست...
صدای حسام بالا رفت.
-نمی تونی تا ابد منتظر شرایط خوب بمونی!
چه کرده بود که محبت حسام رسیده بود به این اعتبار و فریاد؟

-دیگه راهی واسه فرار کردن نمونده دریا. یا الان با محراب مواجه می شی و حرفات رو می زنی، یا اون از بقیه حقیقت رو می شنوه و بدون شنیدن حرفای تو همه چیز رو تموم

می‌کنه. از من نصیحت؛ نذار حقیقتِ زندگی تو رو از یه نفرِ
سوم بشنوه!

نتوانست روان شدن اشک‌های گرمش را به تأخیر بیندازد.
حسام چنگی به موهایش زد و به سمت در رفت.
-بیا.

دیگر نایستاد تا اشک‌های دریا را ببیند.
شاید می‌توانست فریاد بزند و با او بدرفتاری کند؛ اما تماشا
کردن اشک‌هایش، کار او نبود.
دریا یک بار دیگر آوار وجودش را جمع کرد و دنبال او رفت.
وقتی توی ماشین نشست، حرفی نزد و حسام هم اجازه
داد سکوت بماند و تنها پخش را روشن کرد.

دوباره که الهه‌ی ناز خواند، ذهنش به سوی دختری پر
کشید که قرار بود دیشب به خانه‌اش برود و منتظر او
بماند.

نگاهی به ساعت کرد و به خودش لعنت فرستاد که دختر را فراموش کرده بود.

مشتی محکم روی بوق زد که دریا ترسیده به سُویش برگشت.

-خیلی خب. لازم نیست اینقدر خشونت به خرج بدی. خودمم می‌دونم حق با توئه. بسه خواهشاً!

دریا رنجیده بود و داد می‌کشید؛ بی‌آنکه بداند خشمِ این دفعه‌ی او برای فراموشکاری خودش است. حسام بی‌حوصله گفت:

-پس حالا که می‌دونی، وقتی محراب رو دیدی، همه‌ی چیزایی که بهش مربوطه رو بدون کم و کاست تعریف می‌کنی و خلاص می‌شی. دروغ از پا دَرِت آورده؛ شاید حقیقت بتونه جونِ دوباره بده به نفسات!

دریا بغضش را بلعید تا جلوی ریزش دوباره‌ی اشک‌ها را بگیرد.

حسام پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت حرکت کرد که خیلی زودتر از زمان همیشه مسیر طی شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت84

ماشین را داخل پارکینگ برد و رو به دریا گفت:
-تو ماشین بشین. هر وقت زنگ زدم بیا بالا.
دریا که کمر بند ایمنی اش را باز می کرد، متعجب به طرفش
برگشت.
-چرا؟
-نپرس. فقط گوش بده.
-یعنی چی؟ خب بگو...
حسام تند به سویش چرخید.
-گفتم نپرس.
دریا با حرص کمر بند را رها کرد و نگاهش را از او گرفت.

حسام ماشین را پارک کرد و به طرف نگهبانی رفت.
مرد میانسال به محض دیدن او دست روی سینه‌اش
گذاشت و با احترام گفت:

-سلام جناب علوی.

-سلام. خسته نباشید. کلید همراهم نیست. ممکنه زحمت
در رو بکشید؟

نگهبان همراه او گامی به سوی آسانسور برداشت و گفت:
-البته بفرمایید.

-خانومی که دیشب سپردم بهتون...

-بله آقا. اومدن. هنوزم داخل هستن.

ناباور از حرکت ایستاد.

-نرفتن؟

-خیر. هنوزم داخلن.

حین وارد شدن به داخل کابین نگاهی به ساعت انداخت.

نزدیکی نه بود و او نمی دانست حضور طولانی آن دخترِ غریبه داخل خانه اش را باید روی چه حسابی بگذارد.

تا این لحظه تنها یک درصد احتمال حضورش را می داد که از دریا خواسته بود داخل ماشین منتظرش بماند و حالا که یک درصدش به صد رسیده بود، خودش هم باور نمی کرد که حدس و گمانش درباره ی او درست از آب درآمده باشد.

نگهبان در را برایش باز کرد و رفت و او قبل از ورود دو تقه ی محکم به در کوبید.

صدای از داخل نیامد و او دیگر وقت را تلف نکرد.

چیزی به سر رسیدن محراب نمانده بود و دلش نمی خواست کسی، دختر را در خانه ی او ببیند و اشتباه فکر کند.

در را بدون حساسیت به عقب هل داد و به محض ورود به داخل سالن نیمه تاریک که تمام پرده هایش کشیده شده بود، کلید برق را زد.

سالن که روشن شد، او را دید.

نشسته بود روی مبل و روی دست خودش به خواب رفته بود!

جلو رفت و بالای سرش ایستاد.

با موبایل، ضربه‌ای به بازوی دختر وارد کرد که او تکانی خورد و میان خواب گفت:

-بیدارم نکن ماما... امروز کلاس ندارم!

دانشجو بودنش را می‌دانست؛ دانشجوی ترم پنجم شیمی کاربردی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت85

دوباره موبایل را به او زد که این بار گوشه‌ی پلک دختر باز شد.

یک نگاه به او انداخت، یک نگاه به اطراف...

انگار تازه فهمید در چه موقعیتی قرار دارد که فوراً از جا پرید.

-سلام.

جواب سلامش، اخم‌های حسام بود که نمی‌فهمید این دختر چرا باید تا این ساعت در خانه‌اش مانده باشد.

دختر بی‌حواس نگاهی به پشت سر او انداخت و با دیدن ساعت هین بلندی کشید.

-شما چرا الان اومدی؟ مگه قرار نبود آخر شب بیای و حرف بزنیم؟ الان که لنگ ظهره!

حسام پوزخند زد.

-چرا عصبانی شدی؟ تو که خوب تو خونه‌ی یه غریبه خوابت برده بود!

موج سرخی به چشم‌های دختر رسید و خواب از سرش پرید.

-پس گفته بودی پیام تا دوباره بهم اهانت کنی.

حسام شانه‌ای بالا انداخت و با لحن گزنده‌ای گفت:

-گفته بودم بیای تا با چشمای خودت ببینی که واقعاً کی هستی!

دختر معنای حرفش را نفهمید و با یک قدم بلند، فاصله‌ی بینشان را برداشت.

-ندیدم کی هستم. می‌شه شما به من بگی کی هستم؟ شاید از زبون جنابعالی بشنوم، تازه بفهمم! گره‌ی ابروان حسام کور شد.

این حجم از وقاحت را تا به حال در کسی ندیده بود. همین شد که با تأسف سر تکان داد و از جیب پشتی شلوار، کیف پولش را بیرون آورد و گفت:
-اون خونه‌ای که ازش اومدی، بهتر می‌تونه تعریف کنه!

در حینی که چند اسکانس شق ورق را از داخل کیف بیرون می‌آورد، نیم‌نگاهش را بالا برد که صورت پربهت او را دید. انگار بالاخره داشت می‌فهمید منظور حسام چیست و به چه چیزی اشاره دارد!

حسامی که با دست و دلبازی همه‌ی اسکناس‌ها را بیرون کشید و گفت:

-من نمی‌دونم قیمتِ شبای امثال تو چنده؛ ولی فکر می‌کنم این مقدار پول بتونه هزینه‌ی شبی که تو این خونه گذروندی رو پرداخت کنه!

اسکناس‌ها را که به سمتش گرفت، چشم‌های او مساوی با خون و اشک شد.

انتظار چه چیزی را نداشت که اینطور نگاه می‌کرد؟!

🌻 لینک پیام ناشناس 🌻

برای نظرات و پیام‌های خوب شما:

<https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت86

حسام نگاهی به ته کیف پولش انداخت و گفت:
-صبر کن. یه اسکناس دیگه هم اون ته مونده.
اسکناس باقی مانده را هم روی قبلی‌ها گذاشت، بلکه او
رضایت به رفتن دهد.

از اولش هم آمدنش برای این اسکناس‌ها بود و حسام
فقط می‌خواست این را ثابت کند که امثال او می‌توانند به
راحتی به خانه‌ی مرده‌های غریبه بروند و شب را صبح
کنند؛ وِلا از اول هم قصدی برای راه آمدن با او نداشت.

با بیزاری گفت:

-تو امتحانت رفوزه شدی خانوم...
مکث کرد. نمی‌خواست صدایش کند فرشته!

-دیشب که بهت پیشنهاد دادم به اینجا بیای و اولش مخالفت کردی، داشت بهم ثابت می‌شد که شاید درموردت اشتباه کرده باشم و تو واقعاً دختر بدی نباشی؛ اما با اومدن به اینجا، اون یک درصدی که گذاشته بودم برای خوب بودن، از بین بردی. حالا درصدی برات باقی نمونده و راه برگشتی هم نیست. پس قبل از اینکه مجبور بشم خودم بیرون بکنم، پولت رو بگیر و برو. تو کارت رو انجام دادی!

دختر با نفرت به حسام خیره شد.
آنقدر نزدیک و عمیق که چهره‌ی او را برای زندگی از اینجا به بعد، به عنوان دشمن درجه‌ی یکش حفظ کرد.
همان حوالی اشک‌هایش را هم ریخت.
دیگر به هیچ چیز فکر نکرد.
نه به دلیلی که وارد این خانه شده و نه به دلیلی که او را رسانده بود به مردی شبیه به حسام...
فقط دست لرزانش را بالا برد و با همه‌ی قدرت به یک طرف صورت او کوبید.

حسام تیز به سویش برگشت؛ اما قبل از اینکه فرصتی برای آزاد کردن فریادش داشته باشد، دختر بود که از داخل جیب، کلید آپارتمان را درآورد.

آن را به سینه‌اش کوبید و با تهدید گفت:

-یه روز بابت تک‌تک حرفایی که امروز بهم زدی پشیمون می‌شی. اون روز کشیده‌ی بعدی رو به طرف دیگه‌ی صورتت می‌زنم. پس منتظر باش!

حسام به تهدیدش خندید و پشت دستش را با حالت ترسناکی به ردِ انگشتان او کشید.

دختر به کیفش چنگ زد و از کنارش رد شد.

قدم‌هایش آنقدر بلند و شتاب‌زده بود که حسام نتوانست به او بگوید که آن روز شاید فقط در خیالات به زندگی‌اش بیاید.

دختر زودتر از حرف‌هایی که باید می‌زد؛ رفت و او چندبار پنجه‌هایش را لای موهایش کشید و لگدی به مبل زد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت87

از دیشب تا حالا از هر طرف به مغزش شلیک می شد و دیگر مشق خودداری و صبوری چاره ی کارش نبود.

خسته روی مبل نشست و شماره ی دریا را گرفت و کوتاه گفت که می تواند بیاید.

دریا خیلی سریع آمد و او به آشپزخانه رفت تا برایش آبمیوه ببرد.

حواسش بود شام دیشب را به علاوه ی صبحانه ی امروز نخورده بود و اگر با این روال پیش می رفت؛ روی دستش می افتاد.

با لیوان آبمیوه که برگشت، دریا مشغول در آوردن پالتویش بود.

لیوان را روی میز گذاشت و با تأکید گفت:
-یه قطره هم نمی‌مونه ته لیوان.

دریا پالتو را روی مبل گذاشت و خم شد تا لیوان را بردارد
که چشمش به سرخی گونه‌ی حسام افتاد.
-صورتت چی شده؟

دست حسام به رد جا مانده از ضربه‌ی قدرتمند دختر
رسید.

صورتش را دزدید و گفت:

-مهم نیست. بخور.

-کسی اینجا بود. نه؟

حسام اخم کرد.

-باید حساب پس بدم؟

دریا با حرص لب‌هایش را جمع کرد تا جلوی کلماتش را
بگیرد.

خود را روی مبل پرت کرد و بی‌توجه به آبمیوه‌ای که از
لیوان بالا پرید و روی دستش ریخت، به اطراف نگاه کرد.

حسام چندبرگ از جعبه‌ی دستمال بیرون کشید و به سمتش گرفت که او در سکوت آن‌ها را دریافت کرد.
دیگر حرفی نزد و سوالی هم نپرسید؛ اما به خوبی متوجه شد که کسی قبل از او، آنجا بوده...
کسی و شاید یک زن!

حسام با فاصله‌ای از او نشست و کنترل را برداشت.
هنوز تی‌وی را روشن نکرده بود که صدای زنگ آمد.
همان لحظه بود که دریا نه تنها آن زن فرضی را فراموش کرد، بلکه تمام آن نصیحت‌هایی که به خودش کرده بود را هم از یاد برد.

دوباره به همان دختر ضعیف و تسلیم شده تبدیل شد و نالید:

-حسام...

حسام از جا بلند شد و با لحنی قاطع اما ملایم گفت:
-باهاش روبه‌رو شو عزیزم.

"عزیزم" گفتنش معجزه نداشت؛ اما تسکین بخش بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت88

او که لیوان را روی میز گذاشت، حسام به سوی در رفت و وقتی برگشت، محراب هم همراهش بود.

محراب با صورتی درهم به دریا نزدیک شد و در چند قدمی اش ایستاد.

دست‌هایش را که در جیب فرو برد و بدون هیچ انعطافی نگاه کرد، دریا مطمئن شد کار سختی در پیش دارد.

حسام ضربه‌ای به شانه‌ی او زد و گفت:

-شلوغ کاری نکن. من تو آشپزخونه‌ام.

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ

فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

حسام از نگاهی که فقط به دریا دوخته شده بود، فهمید که او نشنید؛ اما بی‌هیچ حرف دیگری رفت تا آنها تنها باشند.

وقتی به اندازه‌ی کافی دور شد، محراب بدون درنگ گفت:
-شب اولت با شوهری که از قبر بیرون اومده، چطور گذشت دختردایی؟

کلامش تلخ بود.

پر از توهین، پر از طعنه...

دریا خودش را باخت و نالید:

-محراب... تورو خدا...

التماس و آرزو داشت که محراب حالِ بدش را بفهمد؛ اما او با تشنجی که احاطه‌اش کرده بود، پشت پلک‌هایش را فشار داد و گفت:

-فقط توضیح بده بهم. فقط حرف بزن. من اومدم حرفای
تورو بشنوم!

-چی بگم؟

با همان دو کلمه بغض کرد و نتوانست ادامه دهد. محراب
فریاد کشید:

-گریه نمی کنی!

با فریاد او، اشک های دریا ریخت.

شانه هایش را جمع و از ترس سرش را مخفی کرد تا او نبیند
که همین حالایش هم گریه می کند.

محراب کمی خودش را کنترل کرد و پرسید:

-مگه نگفته بودی یونس با یه مُرده فرقی نداره؟

صدای گریه اش بی اراده بلند شد.

-نداشت... به خدا که نداشت!

شانه های او که از زور گریه تکان خورد، محراب کف
دستش را محکم به پیشانی خود کوبید و با عجز فریاد زد:

-چی داری می گی؟ من نمی شنوم... من عوضی نمی شنوم
داری چی می گی! وقتی حرف می زنی سرت رو بالا بگیر... من
نمی شنوم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت89

نفس دریا گره خورد و قلبش را با هزار ترک در سینه نگه
داشت.

این بار بیشتر اشک ریخت و درمانده سرش را بالا برد و به
نگاه محراب چشم دوخت.

نگاهش شکسته بود و بیزار از همه ی آن نشنیدن ها...
همانقدر که دریا شرمنده بود از فراموشی گوش های ناتوان
در شنیدن او!

دریا از خودش متنفر شد که فراموش کرده بود او حرف آدم‌ها را از تکان لب‌هایشان می‌فهمد و بیشتر برای اینکه ناتوانی‌اش را در بدترین شرایط به یادش آورده بود.

این بار واضح لب زد:

-ببخشید. حواسم نبود به خدا.

لب‌هایش شور و لرزان بود.

محراب هم پابه‌پای او اشک ریخت و خندید.

-حق داری محراب و همه‌ی دردای بی‌درمونش رو از یاد ببری. محرابِ ناشنوا و بدبخت کیه دیگه؟ الان شوهرت اومده! شوهرته دیگه... دروغ گفتی به من، نه؟ دروغ گفتی که دور از چشم دایی‌اش طلاق گرفتی، نه؟

قلب دریا با اشک محراب ویران شد.

چطور او را به این حال و روز انداخته بود و چطور باید خودش را برای جریان خیسِ چشم‌هایش می‌بخشید؟
-نمی‌خواستم دروغ بگم...

محراب همان دیشب که یونس جلوی چند جفت چشم جلو آمده و او را بوسیده بود، حدس زده بود که ماجرا از چه قرار است.

بعد هم تمام شب را با خودش خلوت کرده و قطعات پازل این مدت و پنهان کاری های دریا را کنار هم گذاشته بود؛ اما باز هم نمی توانست باور کند.

حتی حالا که دریا داشت اقرار می کرد!
با انکار سری به چپ و راست تکان داد و پرسید:
-چطور... چطور تونستی؟

دریا کل دنیا را رها کرد و قدمی تند به سویش برداشت تا دستش را بگیرد.

-من دوست داشتم...

محراب فوری عقب کشید و اجازه نداد دستش را لمس کند.

دست دریا بدون گرمای انگشت‌های مردانه‌ی او برگشت
و یخ زد.
-محراب...

فقط نامش بود و التماس و اشک...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 90

محراب به دختری که دیگر نمی‌شناخت چشم دوخت و
سردرگم شروع به مرور این قصه‌ی سراسر پوچ کرد:

-وقتی تازه برگشته بودم ایران و ازت خوشم اومده بود،
داشتی صادقانه با من جلو میومدی؛ اما کار اونجایی خراب
شد که مامان به گوش من رسوند دریا یه شوهری داره که
یه سال و نیمه تو کماست و دکترا ازش قطع امید کردن!

همون موقع بود که اولین دروغ رو گفتم، نه؟
گفتم "می‌خوام یه حقیقتی رو بهت بگم که غیر از حسام و
هما هیچکس ازش خبر نداره!"

تو چشم‌ام نگاه کردی و خیلی راحت توضیح دادی که
چند ماهی می‌شه دور از چشم بابات، طلاق گرفتم!
بعدشم یه شناسنامه نشونم دادی که توش اسم یونس
خط خورده بود!

جعلی بود، نه؟ حسام کمکت کرده بود!

او باهوش بود و قصه را از لحظه‌ی اول با دقت می‌خواند و
جلو می‌آمد.

محراب با حرص اشک‌های خود را پاک کرد و ادامه داد:

-من احمق باورت کردم. می‌دونی چرا؟

چون دختری که عاشقش شده بودم رو اونقدر مقدس
می‌دونستم که حتی یک درصدم فکر نمی‌کردم تا این حد
کثیف باشه و با وجود داشتن شوهر، با من وارد رابطه
بشه!

چشم‌های تار دریا روی اولین دکمه‌ی پیراهنش ثابت ماند. همان پیراهنی که دیشب پوشیده بود را بر تن داشت. انگار او هم تمام شب را به درد اختصاص داده و حتی فرصت عوض کردن لباس‌هایش را هم پیدا نکرده بود.

محراب طوری که انگار موجودی کثیف و ناپاک در یک قدمی‌اش قرار داشت، گامی به عقب رفت و دیوانه‌وار گفت:

-چطور تونستی منو قاتی کثافت خودت کنی؟
نگاه دریا با درد بالا رفت.

هرگز فکرش را نمی‌کرد روزی محراب مقابلش بایستد و حرف‌های عاطفه را به صورتش بگوید.

محرابی که مراعاتِ چراغ خاموش شده‌ی قلبش را نکرد و با نفرت بیشتری ادامه داد:

-تمام این مدت بهم دروغ گفتی... کلی قصه بافتی و تنم کردی! چی بود اون حرفا؟

یادته که...

می گفתי یونس قبل از تصادف بهت خیانت کرده و توام وقتی متوجهش شدی، دیگه نخواستی پاش بمونی و تقاضای طلاق دادی! وکیل گرفتی؛ به خاطر تو کما بودنش هم، خیلی راحت ازش جدا شدی؛ اما چون یونس برای دای طاهای خیلی محبوب و عزیز بود، جرأت نکردی به پدرت خبر بدی!

بعدش هم با بهانه های مختلف منو از سرت باز کردی... تمام این مدت هم که بهت اصرار کردم پیام خواستگاری و حقیقت رو به دای بگیم، منو تا جایی که تونستی دست انداختی و پیچوندی؛ اما خب حق داشتی دیگه! حقیقتی وجود نداشت که بخوایم به دای بگیم. حقیقت رو دای می دونست. من نمی دونستم! تو به من دروغ گفته بودی. تو به من شناسنامه ی جعلی نشون داده بودی. تو منو به کثافت کشیده بودی!

کاش برای اشک های او می مُرد و تمام می شد.

هم خودش و هم کثافتی که اجازه نمی‌داد محراب مال او باشد.

🌻 لینک پیام ناشناس 🌻

برای نظرات و پیام‌های خوب شما:

<https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت91

محراب حیران و تلخ پرسید:

-چطور عاشق کسی مثل تو شدم؟

نه؛ نباید اینطور می گفتم. عیبی نداشت اگر فریاد می کشید. اگر فحش می داد یا حتی اگر توهین می کرد. دریا همه ی رفتار تندش را تحمل می کرد اما زیر سوال بردن احساس سه سال و نیم عاشقی را نه! جلورفت و بالاخره دستش را به گرمای او رساند و نالید:

-اینجوری نگو محراب. تو رو خدا اینجوری نگو.

التماسش تا آسمان خدا رفت؛ اما محراب همان سنگ قبلی ماند. چانه ی دریا با شدت لرزید و میان گریه گفت:

-من فقط نمی خواستم از دستت بدم.

دیگر با آن نگاهِ مهربان و عاشق نگاهش نمی کرد. بیزار بود از دریا... از تمام موج‌هایی که آمیخته به کثافت شده بود.

-منم دلم نمی خواست دروغ بگم. منم می خواستم اون شناسنامه واقعی باشه. دلم می خواست واقعاً از یونس طلاق گرفته باشم. دلم می خواست یونسی- نباشه؛ اصلاً بره بمیره! من از یونس متنفر بودم؛ اما نمی تونستم ازش طلاق بگیرم. بابا هم هوشیارتر از اون بود که بتونم دور از چشمش کاری بکنم. به خودش هم جرأت گفتن هیچ حرفی رو نداشتم. یه سری چیزا بود که دست و پام رو می بست. نمی تونستم بهش بگم. نمی تونستم بگم...

همانجا مکث کرد و درمانده زیر گریه زد.

هنوز هم از پس گفتنش بر نمی آمد.

نمی توانست به چشم‌های محراب نگاه کند و از آن شب بگوید. از شبی که اولش فکر می کرد دست به قتل خودش زده، اما یک سال بعد، بالاخره فهمید که یک نفر دیگر را

به قتل رسانده است. یک نفر که روزی از وجود او بود.
 آنقدر نزدیک و بدون مرز که انگار خودش را کشته بود!
 آن شب؛ شبِ سردِ دی ماهِ پنج سال پیش، وقتی که تبدیل
 به هیولا شد و پایش را با قدرت روی پدال گاز فشار داد.

محراب که دستش را از او دریغ نکرد، امیدی ته دلش
 نشست و با جانی اندک ادامه داد:

-من نمی‌خواستم کثیف بشم. قدرت و اراده‌ی بابا منو
 کثیف کرد. اینکه همیشه فکر می‌کرد یونس بهترین آدم
 دنیاست و اونو مثل پسر- خودش دوست داشت؛ زندگی
 منو تباه کرد. تو خبر نداری؛ بابا یونس رو از بچگی پیش
 خودش بزرگ کرده. با اینکه هیچ رابطه‌ی خونی‌ای باهاش
 نداره، حاضره به خاطرش هر کاری بکنه. می‌دونی چرا؟
 چون بهش مدیونه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 92

دریا میان گریه خندید. جنونِ سال‌های رفته دوباره داشت خودش را نشان می‌داد.

-بهش نگیا... بابا دوست نداره درباره‌ی این موضوع با کسی- حرفی بزنه. به منم چیزی نگفته. من خودم فهمیدم. شب عروسی... اون شب... همه چیزو... همه چیزو فهمیدم...

نفسش بالا نمی‌آمد. فقط دیوانگی محض بود که در مغزش می‌پیچید. مردمک چشم‌هایش گشاد شده بود و محراب آشکارا جنون را در رفتار و طرز حرف زدنش می‌دید. از او ترسید.

دستش را عقب کشید و گیج گفت:

-تو واقعاً چجور آدمی هستی دریا؟

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خواندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

دریا با صدای بلند خندید؛ اما یادش نرفت که اشک‌هایش را هم رها کند.

-من نورِ چشمی پدرمم! دختری که پدرش برایش جون می‌ده؛ اما هنوز خبر نداره که چرا از شب عروسی به اینور، ده‌ها بار تا مرز مُردن رفته و برگشته!

-باورم نمی‌شه. داری تموم اشتباهات رو گردن دایی میندازی؟

دریا دست به گلوی پر بغضش کشید و دردهای آن ناحیه را با قدرت فشار داد. دیگر تحملش از آن همه درد فراتر رفته بود. حتی از آن همه تسلیم شدن...

چشم‌های خیسش را به افسار کشید و با تلاشی دوباره گفت:

-بهت توضیح می‌دم. فرصت بده؛ خب؟ بشینیم، همه چیزو از اول بهت می‌گم. قول می‌دم هیچی جا نمونه.

محراب همین حالایش هم شبیه یک آدم از دست رفته بود.

-تموم شد. برای همیشه تموم شد.

قرار به تمام کردن گریه بود؛ اما محراب که خودش را برای زندگی او تمام کرد، گریه‌های ناتمامش هم از سر گرفته شد.

-دیگه محرابی نموند دریا!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت93

همه‌ی پروانه‌های قلبش مُرد. پروانه‌هایی که یک روزی وقتی دوباره عاشق شد؛ به قلبش آمدند و برای خود خانه ساختند تا بمانند. حسام گفته بود که می‌تواند از پروانه‌ها مراقبت کند. گفته بود تلاش می‌خواهد و دریا تمام تلاشش را کرده بود. خودش را از نو آغاز کرده بود و به قلبش هم یاد داده بود آغاز کردن را...

برای پروانه‌هایش مادر شده و تمام این سال‌ها از آنها مراقبت کرده بود؛ اما حالا به تماشای شکستنِ بال‌های کوچک و مرگِ پروازشان، ایستاده بود.

مرگ پروانه‌ها شبیه مرگ خودش بود. محراب مرگ‌های
مکررش را نادیده گرفت و با بغضی— که حتی در گلو
خودش هم فریاد می‌کشید، لب زد:

-حتی اگر تا آخر دنیا هم بهم توضیح بدی، من آدم
بخشیدن کسی نیستم!

او را می‌شناخت و این عاقبت را خیلی وقت پیش برای
خودش پیش‌بینی کرده بود. همین شد که گریان خندید؛ به
حال همه‌ی آن پروانه‌های مُرده.

-کاش با بقیه یه فرقی داشتم برات. کاش استثنای زندگیت
بودم. همونقدر که تو برای من استثناء بودی!

-حواست هست که چقدر با وقاحت حرف می‌زنی؟

-تو حواست هست داری از کی می‌گذری؟

محراب دیگر نتوانست با او به این صحبت‌های بیهوده
ادامه دهد. فقط نگاه تأسف بارش را باقی گذاشت و
برگشت تا برود.

دریا سریع جلوییش را گرفت و نگهش داشت.

-تورو خدا نرو محراب. بمون. خواهش می‌کنم بمون.

او عصبی دستش را عقب کشید و فریاد زد:

-داری حالمو به هم می‌زنی دریا!

دریا در خودش جمع شد و خیره به غبار و سایه‌ای که
بینشان دیوار می‌کشید، پرسید:

-مگه دوست داشتن کسی گناهه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت94

نالای پردردش به فریاد رسید و محراب ماتش برد. باورش نمی شد که دختر پیش رویش دریای همیشه باشد. به خوبی قبل نبود؛ حتی به آن بدی ای که دیشب فکر می کرد هم نبود.

دریا اشکش را پس زد و با بغضی وحشی گفت:

-من گناهی نکردم محراب. من شوهری نداشتم؛ هیچوقت نداشتم. من حتی یه روزم با اون آدم زندگی نکردم. من شوهری...

هنوز حرفش کامل نشده بود که ضرب محکم دست محراب روی صورتش نشست و تنش را بر زمین پرت کرد. برای دریا همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. دردی که در

جانش پیچید، سوزش گونه‌اش، فریاد محراب که گفت:
"خفه شو" و فرو رفتن لبه‌ی تیز میز در پهلویش!

بعد صدای شکستن لیوان آبمیوه آمد و قدم‌های تند
حسام که وقتی به آن‌ها رسید، با بهت و ترس به سوی او
دوید و پرسید:

-خوبی دریا؟

روی زمین نقش بسته بود که حسام تن خالی از روح و
جانش را بلند کرد و دستش را چندبار به روی صورت
خیس و ملتهبش کشید.

-ببخشید. ببخشید که تنهات گذاشتم.

ناباور دستش را روی گونه‌اش حرکت داد و به محراب نگاه
کرد. عصبی بود و به هم ریخته. نفس نداشت و نفس
می‌زد. حال او هم خراب بود. دریا فقط به حال او فکر کرد!

حسام تن او را روی مبل نشانده و از جا بلند شد. شکار بود و نگاهش هیچ رنگی جز خون نداشت. مقابل محراب که ایستاد، دستش را محکم به شانهاش کوبید که او بی‌تبادل عقب رفت. دوباره کوبید و چندباره و با صدایی که به زور پشت مرز فریاد نگه داشته بود، گفت:

-گورت روگم کن از اینجا.

محراب توسط دست او عقب رفت و تا آخر حرفی نزد. نگاهش اما جا ماند بین دریایی که دستش روی صورتش مانده بود و حسامی که اگر پای دریا وسط می‌آمد، با او هم بد می‌شد. آنقدر عقب رفت که به آن سوی در رسید. حسام در را با نفرت توی صورتش کوبید و سریع به سوی دریا برگشت. مقابل پاهایش نشست و خواست دستش را از روی صورتش پایین بیاورد؛ اما دریا اجازه نداد و دستش را همانجا نگه داشت.

درمانده نفس کشید و گفت:

-من از طرف محراب معذرت می‌خوام.

دریا به سراب دوری که رویا پنداشته بود، چشم دوخت و خندید.

-حق داشت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 95

حسام پریشان و ناآرام دستی به عرق پیشانی‌اش کشید و همه‌ی آه جمع شده در سینه‌اش را یک‌جا بیرون داد. می‌ترسید از این حالِ دریا و برگشتنش به روزهای رفته. یک روزی مُرده‌ی او را به زندگی بازگردانده بود و حالا

نمی‌خواست شاهد دوباره مُردنش باشد. دریا برایش عزیز بود. شبیه یک خواهر نداشته!

به چشم‌های از اشک جامانده‌ی او خیره شد و پرسید:

-دوست داری یه کم بخوابی؟

ملاحظه کرد و ملایمت به خرج داد. شبیه همان سال اولی که به ایران برگشته و فهمیده بود، دختری در خانه‌ی دایی طاهای نفس‌های آخر را می‌کشد. حال دریا آن زمان تعریفی نداشت و حسام را ناخواسته به اندوهش کشانده بود. شاید هم این خود حسام بود که داوطلبانه به اندوه‌های او نزدیک شده بود.

دریا را تا اتاق هدایت کرد و روی تخت خود نشانده. او سریع دراز کشید و حسام در حینی که لحاف را روی تن جمع شده‌اش می‌کشید، به دستش چشم دوخت که هنوز

روی گونه‌اش قرار داشت. غم این دختر یک روز او را از پا در می‌آورد. دختری که اجازه نداد برود و پرسید:

-می‌مونی تا خوابم بیره؟

حسام پلک برهم زد و گفت که می‌ماند. نمی‌توانست برود تا وقتی که این دختر آینه‌ی تمام‌نمای او بود. شبیه نصفه‌ی جا مانده از روحش که اشتباهی در کالبدی دیگر دمیده شده بود! همیشه با خوشحالی‌اش، شاد می‌شد و از غمش، ویران! خیلی وقت‌ها هم زندگی‌اشان به یک زمان مشترک و یک درد مشترک می‌رسید. شبیه همین سیلی‌هایی که امروز از کسی خورده بودند!

ماند و دلش را قرص کرد که تا هر وقت او بخواهد، هست. دریا هم پروانه‌های پرپر شده‌ی ته قلبش را به گور سپرد و پلک برهم گذاشت؛ اما باز هم دستش را از روی صورتش برنداشت. از محراب فقط همان دردِ روی گونه‌اش مانده بود و می‌خواست حسش کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت96

دیوانه شده بود.

یک دیوانه شبیه دیوانه‌ی پنج سال پیش که با وجود فهمیدنِ تمام آن حقایق دردآلود، سر سفره‌ی عقد نشسته و در جواب عاقد "بله" گفته بود. بدون اینکه بداند سال‌ها بعد، هزاران بار آن لحظه را نفرین می‌کند و بیزار می‌شود از دختری که خود خواسته خودش را به کثافت این ازدواج کشانده بود. آن هم فقط به این دلیل که نمی‌خواست باور کند یونس آن کسی که فکرش را می‌کرد، نیست!

شلیک سوم

دنیا نا عادلانه تر از تصوراتش بود. این را دو شب پیش فهمید. وقتی که باید در خانه‌ای امن و کنار خانواده‌ای صمیمی و گرم شمع‌های تولد بیست و چهار سالگی‌اش را فوت می‌کرد اما مجبور شده بود که نصفه شب، خودش را به خانه‌ی آن مرد غریبه برساند. فقط به این خاطر که می‌خواست تولدِ بعدی‌اش را در کنار خانواده‌ی واقعی‌اش جشن بگیرد!

دنیا، نا عادلانه او را به آن خانه کشانده بود تا بیست و هفتمین شب آبان ماه را تنهایی سپری کند و تک‌تکِ امیدهایش با حرف‌های بی‌رحمانه‌ی آن مرد غریبه، در نطفه خفه شود.

حالا هم میان خواب و بیداری بود و رمقی برای ادامه دادن زندگی نا عادلانه‌اش نداشت که حتی اجازه نداده بود روز تولدش به کامش زهر نشود. گلچهره که لحاف را از روی سرش کشید، عصبی از جا پرید و فریاد زد:

-چند بار بگم که بفهمی؟ خوابم میاد. خوابم میاد. خوابم میاد. حالا فهمیدی؟

دوباره لحاف را از دستش گرفت و تنش را طوری لای آن پیچید که کسی- نتواند او را از رختخوابش جدا کند. همان موقع صدای نفس های تند گلچهره را شنید که گفت:

-کلی پول خرج اون دانشگاه بی صاحبت نمی کنم که هرروز بگی خوابم میاد و کلاسارو دونه به دونه پیچونی! اینجوری می خواستی درس بخونی؟ که به به یه جایی برسی و از این خراب شده بری؟ اینجوری؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 97

فرشته از زیر لحاف داد زد:

-فایده‌ی این همه تلاش کردن چیه وقتی آخرشم سایه‌ی
نحس این خونه دنبالم میاد؟ مردم منو تا تهش با این خونه
قضاوت می‌کنن. حالا فرقی نمی‌کنه لیسانسه باشم یا
دیپلمه. به اندازه‌ی کافی گند و کثافت تو زندگیم هست؛ به
لطف تو!

-باز کی بهت نگاه چپ انداخته که داری میندازی گردن
من؟

این بار خودش بود که لحاف را کنار زد و بی‌طاقت گفت:

-نگاه چپ؟ فکر کردی برای یه نگاه چپ به این روز
افتادم؟

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه
یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ

فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

گلچهره تازه متوجه چشم‌های سرخ و متورمش شد و فهمید که چرا از دیروز صبح تا همین حالا از دستش فرار کرده و خود را در اتاقش مخفی کرده بود. با تعجب جلو رفت و با دستی که آهسته زیر ورم یک چشمش می‌کشید، پرسید:

-چه بلایی آوردی سر خودت؟

چانه‌اش لرزید و خودش را نگه داشت. به خودش یادآوری کرد که آدم شکستن نیست؛ اما حافظه‌اش یاری نکرد. او واقعاً آدم شکستن نبود؟ پس چرا دیروز صبح، توی آن خانه و مقابل آن مرد غریبه، به راحتی شکسته بود؟!

گلچهره صورتش را قاب کرد و محکم گفت:

-منو بین فرشته.

فرشته نگاهش کرد. طوری که انگار سال‌ها بود او را نمی‌دید. از همان سال‌هایی که فقط هفت سالش بود و مادرش عادت نداشت زیاد به صورتش رنگ بزند و موهایش را بیگودی بپیچد؛ او را ندیده بود و حالا آنقدر این چهره برایش تازگی داشت که می‌توانست تا شب نگاهش کند. مادرش چطور به این چهره رسیده بود؟!

نگاهش از روی موهای بیگودی پیچ شرابی رنگش به رژ لب زرشکی روی لب‌هایش رسید و آهش با هزار درد رها شد.

-چرا تو مادر من شدی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت98

گلچهره فشاری به چانه‌اش وارد کرد و با لحن بی‌خیالی گفت:

-اگه من مادرت نمی‌شدم که تا الان صدبار ریق رحمت رو سرکشیده بودی!

-من یتیم نبودم. پدر و مادر داشتم؛ هنوزم دارم!

-خب حالا. خوبه خودم بهت گفتم وگرنه که تا آخر عمر نمی‌فهمیدی از رگ و ریشه‌ی من نیستی.

-هنوزم دقیق نگفتی تو کی هستی؟ چرا شدی مادر من؟

از چشم‌های روشن او بی‌حوصلگی را خواند. هنوز هم نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزند و فرشته نمی‌دانست

سوال‌های بی‌شمارِ سرنوشتِ ظالمش را از چه کسی- باید
پرسد. شکسته‌تر از قبل زیر گریه زد و نالید:

-اگر می‌خواستی نگی، خب اصلاً نمی‌گفتی. نه اینکه بگی من
بچه‌ی یه ننه بابای دیگه‌ام و بعد ساکت بشی-. نکنه
میخوای بین زمین و هوا دقم بدی؟

گلچهره بی‌تفاوت به سوی در رفت.

-تو دختر خودمی... حتی اگه به دنیا نیاورده باشمت!

-تا کی می‌خوای به خودت دروغ بگی؟

گلچهره میان راه ایستاد و نگاهی سرد حواله‌اش کرد.

-من تورو بزرگ کردم. برات زحمت کشیدم. عجیب نیست
که مادرت باشم.

-اما خودت بودی که گفتی...

او طاقتش را از دست داد.

-من غلط کردم خوب شد؟

-من بالاخره می‌رم پیش پدر و مادر واقعیم!

گلچهره نومیدانه به آثارِ بی‌تابی چشم‌هایش خیره شد.
هیچوقت فکرش را نمی‌کرد، دختری که بزرگ کرده بود تا
این حد بی‌وفا باشد که برای رفتن و ترک کردن او ذره‌ای
تردید نداشته باشد.

فرشته دست روی صورت خیسش کشید و با اطمینان
گفت:

-من با تو نمی‌مونم. با تو، غرقِ این کثافت نمی‌شم!

نتوانسته بود رسم وفا را به فرشته یاد دهد و حالا افسوسش را می‌خورد که دیگر دیر بود برای هرکاری! فرشته رفتنی شده بود. مسافری که امروز بود و امکان داشت فردا نباشد. حتی تعجب نمی‌کرد اگر بدون خدا حافظی می‌رفت. دم عمیقی گرفت و با آرامشی— که چیزی به پایانش نمانده بود، گفت:

-اگه من اونقدر جنم داشتم که تورو حدود بیست سال از خانواده‌ی واقعیت دور کنم، مطمئن باش از پس از اینجا به بعدشم برمیام! حتی می‌تونم کاری کنم که تا آخر عمر، دستت به هیچ‌کدوم از افراد اون خانواده‌ی عتیقه‌ت نرسه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت99

خون توی رگ‌های فرشته منجمد شد و شروع کرد به لرزیدن. گلچهره که پوزخندی به حالش زد و برگشت، با یک قدم بلند خود را به میز آرایش رساند و ادکلنی که روی میز بود را برداشت و با قدرت به آینه کوبید. صدای بلند و ناگهانی فرو ریختن و هزار تکه شدن آینه، قدم گلچهره را در هوا نکه داشت. فرشته بی‌اعتنا به نگاه تند او که با بهت به سویش برگشت، یک تکه‌ی شکسته از آینه را به سمت گردنش گرفت و گفت:

-می‌دونی که دیوونه‌ام!

ترس را درون چهره‌اش می‌دید. می‌دانست که دوستش دارد. شبیه روانی‌های سادیسمی که دوست داشتندشان همراه با آزار بود. این زن، یک عمر برایش مادری کرده بود و در کنار محبت‌های مادرانه، عذابش داده بود. فرشته هم می‌خواست او را عذاب دهد، وِلا خودش هم می‌دانست که هنوز آنقدر دیوانه نیست!

گلچهره قدمی نزدیک آمد و دستش را به سمت او گرفت.

-بدش من...

لبه‌ی تیز آینه را به پوستش چسباند و با نفسی - که بالا نیامد، پرسید:

-چرا همون موقع که گفتم دخترت نیستی، اینم نگفتم که اسمم از اول فرشته بوده و تو اسمم رو عوض نکردی؟!

نگاه گلچهره روی آن تکه‌ی تیز ماند و دستش در هوا.

- چه می‌دونم دختر؟ حواسم نبود. می‌دوننی حرف چند سال پیشه؟ خب فراموش کردم.

-می‌دونی به خاطر همین مسئله‌ی به ظاهر ساده‌ای که تو فراموش کردی، اون پسرِهی حروم‌زاده فکر کرد من یه دروغگوی کلاهبردارم؟!

-خب شناسنامه‌ت رو نشونش می‌دادی.

-چه فایده وقتی فامیلی یه مرد غریبه کنار اسممه؟ هزارتا فرشته تو این شهر هست.

گلچهره قدمی با احتیاط جلو رفت و گفت:

-بهتره اول مسخره بازیت رو تموم کنی و بعد حرف بزنیم.
باشه مامان؟

زنِ خودخواه همیشه بود. زنی که هرگز به احساسات او فکر نمی‌کرد و او را به هر نحوی که دلش می‌خواست، آزار می‌داد. همیشه هم اصرار داشت که مادر است و باید

"مادر" صدایش کند. فرشته حالش از مادری مثل او به هم می خورد و بیشتر، از اینکه او را مادر صدا کند. اشک لجوجش را با حرص پاک کرد و گفت:

-تو مامان من نیستی. مامان من یکی دیگه ست. خودت گفتی!

چشم های زیبای آرایش کرده اش بسته شد. هربار که درباره ی مادر واقعی اش صحبت می کرد، وضع همین بود. او به هم می ریخت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت100

-تو حال خودم نبودم که گفتم؛ وگرنه چرا باید دختری که با زحمت بزرگ کردم رو بسپر دست اون زنیکه ی...

به اینجای حرف که رسید، چشم‌هایش باز شد و با خشم به سوی فرشته رفت. او فوری تکه‌ی شکسته را به سمتش گرفت و فریاد کشید:

-درباره‌ی مادر من درست صحبت کن!

خودش هم از دختری که تیزی توی دستش را به سمت یک نفر دیگر گرفت، ترسید؛ اما از موضعش عقب نکشید و با تهدید گفت:

-تو نمی‌تونی به خانواده‌ی واقعی من توهین کنی. تو هیچ حقی نداری...

هنوز حرفش تمام نشده بود که گلچهره با زوری مضاعف به مچش چنگ زد و دستش را با آن تکه‌ی شکسته به سمت خود کشید. قدرتش به حدی بود که وقتی فرشته به

خودش آمد، لبه‌ی تیزِ آینه کنار گردن زنی که بزرگش کرده بود را خراش می‌داد.

او واقعاً از مُردن ترسی نداشت که نگاهش را آنطور وحشی و بی‌پروا به چشم‌های او کشید و گفت:

-تو چه می‌دونی از پدر و مادر بودن اونا؟ هیچ خبر داری به خاطر اون مرتیکه‌ی بی‌همه‌چیز تا پای مرگ رفتی و برگشتی؟ همه‌ش پنج سال پیششون زندگی کردی و تهش رسیدی به جایی که فرقی با مُردن نداشت! اگه من نبودم، تویی وجود نداشتی که الان منو به خاطر اون بی‌شرفایی که گند زدن به زندگی همه، تهدید به مرگ کنی!

دلیلی برای باور کردن کلمات او نداشت؛ اما برای باور نکردنش هزار راه بود. او کم دروغ نگفته بود. کم پنهان کاری نکرده بود. گلچهره همان زنی بود که سال‌ها توی گوشش خوانده بود پدرش، آن مرد وحشی— پرزور است که او را هزاران بار به باد مشت و لگد گرفته بود. پس چرا حالا باید

باورش می کرد و از پدر و مادر واقعی اش در ذهن خود، دیو
می ساخت؟

گلچهره به حالِ رو به زوال رفته اش خندید.

-چی شد؟ پس چرا ماتت برد؟

دستش شل شده بود و دیگر نای نگه داشتن آن تکه‌ی
شکسته را نداشت. گلچهره به عقب هلش داد و پوزخند
زد.

-فقط یه آینه ضرر زدی!

این را که گفت، از اتاق بیرون رفت و او را با آینه‌ای که
خرده‌هایش زمین را پر کرده بود؛ تنها گذاشت. فرشته
مغلوب از کلمات کشنده‌ی او روی زانوانش افتاد و با
سرگردانی شروع به جمع کردن تکه‌های شکسته کرد. هر

تکه را که جمع کرد، تصویری از روزهای زندگی اش را هم از مغزش بیرون انداخت. دیگر به آن تصاویر نیازی نداشت. نه به پدری که اسمش را به شناسنامه‌ی خود برده بود و نه روزهایی که میان غربتِ بغداد نفس می‌کشید. حتی تصاویر بدتر از آن را هم حذف کرد. لهجه‌ی شدیدش را موقع حرف زدن فارسی و تمسخر همکلاسی‌های سال آخر دبیرستان!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 101

همه‌ی تصاویر را دور ریخت و تکه‌ها را کنار آنها جا داد. کارش که تمام شد، تازه فهمید اشک‌هایش از دور ریختنی‌ها جا مانده است. باید آن جریان خیس را هم کنار خاطرات گذشته دفن می‌کرد؛ اما فراموشش کرده بود. اشک‌ها با او ماند. با او که دیگر رمقی برای دفن کردن چیزی نداشت. فقط بی‌خیالشان شد و از اتاق بیرون رفت.

گلچهره سر میز نشسته بود و خودش را با دود سیگار خفه می کرد. کار همیشه اش بود. سر میز قدیمی داخل سالن، می نشست و آنقدر سیگار را با سیگار آتش می زد تا بالاخره یک جایی خسته می شد و فندک و پاکت نیمه خالی سیگارش را به طرفی پرت می کرد.

بی اعتنا به دودی که همه جا را گرفته بود، شکسته های آینه را در آشپزخانه گذاشت و نگاهی به ساعت انداخت. حتی اگر همین حالا هم لباس می پوشید و راه می افتاد هم، کلاس اولش را از دست می داد؛ پس قیدش را زد. همانجا آبی به صورتش زد که گلچهره گفت:

-سینک جای صورت شستنه؟

مشتش را روی شیر آب کوبید و حرصی گفت:

-ولم کن تورو قرآن گلی. خسته شدم از دستت!

-تو باز گفتی گلی؟

عطشِ مادر شنیدن او تمام نمی شد. همانقدر که بیزاری
فرشته از این کلمه‌ای که اشتباهاً روی او نشسته بود. شیر
آب را بست و با صراحت گفت:

-مادرم نیستی دیگه. مادر بودی منو به لجن این خونه و
زندگی نمی کشیدی!

-ده آخه اگه همین خونه نبود که تا الان صدبار آواری
خیابونا شده بودی و یکی لنگهی من!

لنگهی او بودن، بدترین کابوس این زندگی بود. کابوسی که
خیلی شب‌ها وارد خواب‌هایش می شد و آزارش می داد. حتی

تصور کوتاهش در بیداری هم وحشتناک بود که سریع گفت:

-من هیچوقت لنگهی تو نمی‌شم!

صورتش را با پشت آستین خشک کرد که گلچهره خندید و سیگار دیگری را به همراه فندک به لب‌هایش نزدیک کرد.

-منم هیچوقت فکر نمی‌کردم تبدیل به گلی این روزا بشم...
یه روزی منم مثل تو پاک و معصوم بودم و خبر نداشتم
اون بالایی چه خوابایی واسم دیده!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت102

گلچهره یک لحظه شبیه آن شب شد. شبیه شبی که دلش برای تمام رنج‌هایی که فرشته در زندگی با او کشیده بود، گرفت و نتوانست بیشتر از آن، حقیقت را مخفی کند. آن شب برای اولین بار تصمیم به رها کردنش گرفت و راز چندساله را فاش کرد. رازی که باعث شد چراغی در زندگی تاریک فرشته، روشن شود و بفهمد زیر هفت آسمان خدا، خانواده‌ای گم شده دارد که می‌تواند از اینجا به بعد زندگی را دنبالش بگردد. همین شد که چند ماه تمام را در پی آنها گشت و بالاخره پیدایشان کرد؛ اما حالا که خانواده‌ی او پیدا شده بود، دل رها کردنش را نداشت و باز هم فرشته را فقط برای خودش می‌خواست.

پکی به سیگارش زد و با غم خندید.

-می‌دونی واسه اینکه یکی لنگه‌ی من نشی- چیکارا کردم؟
می‌دونی برای غرق نشدن تو این لجنزار، چقدر تلاش کردم؟ خبر داری اصلاً؟

فرشته خبر نداشت. این را هم اولین بار بود از او می شنید. فقط جای عجیب ماجرا اینجا بود که گلچهره دیگر مست نبود. در هوشیاری کامل قرار داشت و فقط غمگین بود.

-اون مرتیکه بودا... دلگشا! می دونی باهاش چیکار کردم وقتی فهمیدم چشمش روی تو هرز می چرخه؟ رفتم همه ی گندکاریاش رو گذاشتم کف دست زن و بچه ش! یه جوری از دستم شکار شده بود که تا یه مدت از سایه ی خودمم می ترسیدم؛ اما پشیمون نبودم. پاش می افتاد صدمبار دیگه هم به حسابش می رسیدم. می دونی چرا؟ چون نمی خواستم دست کسی. به تو برسه. من برای سالم موندن تو، خودمو ول دادم وسط کثافت و مُرداب! حالیت هست؟

نگاه فرشته از در و دیوار لجنزاری که نامش را خانه گذاشته بود، گذشت و با کینه و غم گفت:

-تو باعث شدی من تو خونه ای بزرگ شم که هزارجور مرد غریبه توش رفت و آمد داره، پس انتظار نداشته باش

بابت لطفی که به خیال خودت در حقم کردی و نداشتی دست کسی- بهم بخوره، ازت تشکر کنم. تو زندگی منو نابود کردی. آینده و پاکیم رو قمار کردی... طوری که دیگه فرقی نداره چقدر داد بزنم و بگم با تو فرق دارم. همه منو با یه چشم دیگه نگاه می کنن. مثل او مرتیکه‌ی حرومزاده که اون روز اسکانس پیشکشم کرد و حرفای رو بهم زد که لایقش نبودم... اصلاً لایقش نبودم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت103

گلچهره با تلخی از سیگارش کام می گرفت که با کلمات او مکث کرد. نگاهش را بالا داد؛ اما دودی که از دهانش بیرون زد، مسافت میانشان را مه آلود و محو کرد. فرشته درست نتوانست احساس چشم‌هایش را ببیند. تعجب کرد یا ناراحت شد؟

نفهمید و فقط صدایش را شنید که آهسته و خفه پرسید:

-کدوم مرتیکه؟

-همون پسر که بهت گفتم. حسام... حسامِ علوی!

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

دود کم کم از جلوی نگاهش کنار رفت و او رازهای سر به مُهرِ قدیمی را دید که انگار قفلی سنگین از صندوقچه‌اشان برداشته شد.

-پسرِ طه‌ورا!

لحنش سوالی نبود. سری قبل هم که گفته بود به کارخانه‌ی تجلی‌ها رفته و با کسی. به اسم حسام علوی هم صحبت شده است، همینقدر تلخ گفته بود پسر. طه‌ورا...

به غمی که داشت همراه دود سیگار او را احاطه می‌کرد، توجهی نکرد و جلورفت. نزدیکش ایستاد و رگه‌های سرخ چشم‌هایش را به رخ زنی که ادعای مادر بودن داشت؛ کشید و گفت:

-پسر. طهورایی که تو ازش حرف می‌زنی، باور نکرد من دخترداییش باشم. پولاشو کوبید تو صورتم و گفت خونه‌ای که ازش اومدی، تعریف می‌کنه. خونه‌ای که هردومون می‌دونیم این خراب شده‌ی پر از کثافته. جایی که هزار تا مرد غریبه میان تا گلی خانوم لوندی رو ببینن که حتی میانسالی هم نتونسته جلوی زیبای‌هاش رو بگیره! جایی که من می‌شم یکی لنگه‌ی تو و مجبورم حرفای رو بشنوم که حقم نیست؛ چون تا وقتی تو این خونه زندگی می‌کنم، نمی‌تونم خودمو از زنی مثل تو سوا کنم. نمی‌تونم

ادعا کنم که مثل تو نیستم. حتی وقتی یه آشغال بدترین حرفای دنیا رو بهم می‌زنه، نمی‌تونم از خودم دفاع کنم. چون وقتی فکرشو می‌کنم، بهش حق می‌دم. شاید اگر منم جای مردم بودم، در مورد خودم اشتباه فکر می‌کردم. آخه کی باورش می‌شه منی که تو یه خونه‌ی فاسد زندگی می‌کنم، سالم مونده باشم؟!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت104

میان گفتن از حقیقت دردناکی که کلِ زندگی‌اش را گرفته بود، زیر گریه زد و دیگر نتوانست ادامه دهد. گلچهره هم با او اشک ریخت... یک قطره به اندازه‌ی یک دریا!

-می‌خواستم یه خونه برات بسازم. یه خونه با چندتا دیوار محکم و دری که قفل کردنش، مساوی با امنیت و آرامشت باشه. حالا که دختر من شده بودی، باید خوب بزرگت

می‌کردم؛ اما نشد. زندگی خوب تا نکرد... راه ما به بغداد رسید و نشد که خوب بزرگ بشی؛ اما بعد از اینکه از جهنم بغداد فرار کردیم و اومدیم تهران، با خودم عهد بستم که اجازه ندم بیشتر از این سختی بکشی. قسم خوردم که ندارم آب تو دلت تکنون بخوره!

او قسم خورده بود و حالا همه‌ی آب‌های تکان نخورده در دلِ فرشته، از چشم‌هایش فرو می‌ریخت و شکستنش را تمام و کمال نشان گلچهره‌ای می‌داد که باورش نمی‌شد از او، بابتِ آن آب‌های تکان نخورده در دلش، ممنون نیست.

میان گریه و خنده‌ای به هم آمیخته نالید:

-می‌خوام از این خونه برم!

گلچهره تاریک و تلخ نگاهش کرد.

-می‌تونم به زور نگهت دارم؛ اما می‌دونم چیزی که از تو به اجبار تو این خونه می‌مونه، دیگه لطفی برای من نداره؛ پس برو... طاها در خونه‌ش رو، به روت باز می‌کنه!

-باز نمی‌کنه. اگه تو با من نیای باز نمی‌کنه و مثل خواهرزاده‌ش فکر می‌کنه یه کلاهبردارم مثل بقیه.

-من نمی‌تونم بیام.

با عجز نالید:

-مامان!

به آخر خط رسیده بود که او را بار دیگر مادر صدا می‌کرد. زنی را که تا آخر دنیا هم نمی‌توانست مادر باشد؛ لااقل برای او...

گریه کرد و با التماس گفت:

-تو گفתי اونا می شناسنت؛ پس باهام بیا. بذار حداقل یه فرصت بدن تا باهاشون حرف بزنم.

گلچهره با ضربه‌ای محکم و عصبی جاسیگاری را به زمین پرت کرد و گفت:

-چرا نمی فهمی؟ یه اتفاقی تو گذشته افتاده که نه من چشم دیدن اونا رو دارم و نه اونا مشتاق دیدن من!

ناباور و خسته خودخواهی او را تماشا کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 105

دستی به روی التهاب و رطوبت صورتش کشید و با کینه گفت:

-ازت شکایت می‌کنم. شاید قانون بتونه از زیر زبونت حرف بکشه. شاید اون موقع بتونی حرف بزنی و بگی که چندسال پیش چی شد که منو از خانواده‌م دور کردی. اصلاً خانواده‌م چرا همچین اجازه‌ای بهت دادن؟ اون موقع نه تنها ریز و درشت این ماجرا رو می‌فهمم؛ که خانواده‌ی واقعیم متوجه می‌شن من با تو خیلی فرق دارم و واقعاً دخترشونم. اون روز دیگه نمی‌تونی ازم بخوای صدات کنم مامان!

کلماتش را نامرتب بر زبان آورد و برگشت. دیگر نمی‌خواست یک لحظه هم صورتش را ببیند. از او بیزار بود. همانقدر که از این خانه؛ از روزهای دق کرده در بغداد و مردی که عربده‌هایش، قلبِ کوچکِ فرشته‌ی هفت هشت ساله را از جا می‌کند.

برگشت و خواست قدمی بردارد که صدای گرفته‌ی او مانع شد.

-اونا به من بدهکار بودن... منم جای بدهیشون، دخترشونو ازشون گرفتم!

سریع برگشت و سرگردان از تناقضی بزرگ، پرسید:

-اونا به تو بدهکار بودن؟ اونا؟ با اون همه ثروت؟!

برایش خنده‌دار بود. دلش می‌خواست تا انتهای این دنیا را بخندد؛ اما گلچهره اجازه نداد.

-بدهی‌ای که به من داشتن، حتی با اون همه ثروت هم جبران نمی‌شد!

خنده روی لب‌هایش هزار بار جان داد. می‌خواست سوال پرسد، می‌خواست بیشتر بداند، می‌خواست یک توضیح درست و حسابی بشنود که او سیگاری آتش زد و گفت:

-مطمئنی اگه من باشم کارت راه میفته؟

این حرف او، سوالاتی که داشت را از یادش برد. کورسوی اُمیدی در دلش روشن شد و با اشتیاق گفت:

-مطمئنم. خودت گفتی می‌شناسنت. اگه تورو می‌شناسن، پس وقتی خودتو معرفی کنی، اجازه می‌دن وارد خونه‌شون بشیم. اون موقع منو می‌بینن و می‌فهمن که چقدر بهشون شباهت دارم. شباهت دارم... مگه نه؟

نگاه گلچهره ذره ذره به صورتش رسید. شبیه بود؛ آنقدر که می‌توانست در سیاهی چشم‌های خاموشش حل شود. چشم‌هایی که یک تکه‌ی جا مانده از طاهای بود در دختری که از هما داشت!

این فکر پنجه کشید به قلب پاره پاره اش و نمک روی
جراحت شد. فقط پلک زد و سعی کرد آرامش گم کرده را از
سیگار پیدا کند؛ اما نشد.

آرامش دیگر غریبه بود...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 106

فرشته بی آنکه بداند او چقدر ناآرام است، گفت:

-می خوام منو ببینن. وقتی با تو برم، می فهمن که دخترشونم
یا حداقل شک می کنن. اونوقته که می تونیم آزمایش بدیم.
بعد از جواب آزمایش هم منو می ذارن رو سرشون! مگه
نه؟

بی خبر از پرسه زدن گلچهره در کرانه‌ی مرگ و نیستی،
صندلی مقابل او را بیرون کشید و حین نشستن گفت:

-اونوقت منم مثل اون دختره دریا، می‌تونم یه زندگی آروم و
بی‌دغدغه داشته باشم. می‌شم سوگلی مامان و بابای واقعی
و اون می‌ره تو حاشیه.

تا الان اون داشته، از این بعد نوبت منه! برام مهم نیست
خواهرمه یا چی! فقط همینقدر مهمه منم تو خونه‌ای که
اون زندگی می‌کنه، زندگی کنم. لباسایی رو که می‌پوشه، تنم
کنم. حتی با اون آدمایی بگردم که اون می‌گرده! اونوقت
می‌تونم اون پسره‌ی آشغال رو از تموم حرفایی که بهم زده،
پشیمون کنم!

عطشی- وصف نشدنی داشت برای گرفتن جای دریا و
شرمنده کردن حسام از تمام کلماتی که دیروز صبح در
خانه‌اش به کار برده بود.

ذهن گلچهره اما فقط به نام دریا گیر کرد و متعجب پرسید:

-دریا؟ دریا خواهرته؟

دوست نداشت درباره‌ی دریا حرفی بزند. بی‌دلیل و با دلیل از او خوشش نمی‌آمد.

از دختری که خون مشترکِ رگ‌های او را داشت؛ اما برعکسِ او، تمام عمرش را در رفاه و آرامش و کنار پدر و مادر سپری کرده بود.

بی‌حوصله با گلدان روی میز بازی کرد و گفت:

-یادم رفت بهت بگم. هرچند توام سوالی درباره‌ی کارای من نمی‌پرسی. کجا رفتم؟ به کجا رسیدم؟ کیا رو دیدم؟

-سوال پرسیدم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت107

فرشته یک نگاه به صورت جدی و ابروان گره خورده با
 اخمش انداخت و بی‌رغبت گفت:

-آره. خواهرمه، اما من اولش فکر کرده بودم یکیه که
 خانواده‌م اونو به سرپرستی گرفتن و اسم منو روش
 گذاشتن! آخه از اینور و اونور اینطوری شنیده بودم... اما
 اون پسره حسام گفت که من خواهر دریا محسوب می‌شم؛
 نه خودِ دریا!

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه
 یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ
 فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در
 کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

فرشته توضیح می‌داد و گلچهره یک قدم در خاطراتی که سال‌ها مرورشان نکرده بود، عقب می‌رفت.

خیلی وقت می‌شد که به خیال خودش آن خاطرات را به فراموشی سپرده بود؛ اما تصویری از تولد پنج‌سالگی فرشته، واضح‌تر از هر وقتی جلوی نگاهش خودنمایی می‌کرد، تا زنده بودن آن روزهای تاریک را به صورتش بگوید.

تصویری از جشنی بزرگ برای یک کودک پنج‌ساله و شکم کوچک زنی که قرار بود چند ماه دیگر، دختر دومش را به دنیا بیاورد و حضورش را در زندگی طاها محکم‌تر کند.

هما در آن خاطره، لباس حریر آبی پوشیده بود و می‌خندید. خوشحال بود از پنج‌ساله شدن دخترکش و شکمی که رویش دست می‌کشید.

بچه‌ها، جام‌های قهرمانی‌اش بودند و به آن‌ها می‌بالید که
هم ریشه‌های حضورِ او را در زندگی طاه‌ها محکم می‌کردند و
هم قلبِ گلچهره‌ی آن روزگاران را ویران!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت108

هما بهتر از هر کسی— ویران کردن او را بلد بود. می‌خندید؛
می‌رقصید. شکم بر آمده‌اش را به رخ می‌کشید و می‌گفت:

-طاه‌ها دوست داره اسم دختر دوممون رو بذاریم دریا!

شاید آن شکم برآمده و دختر بچه‌ی پنج ساله‌ای که ثمره‌ی
شیرین ازدواج آن‌ها بود، حیات را از نفس‌های گلچهره
سلب می‌کرد؛ اما آن نام، تسکین همه‌ی بی‌تابی‌هایش
می‌شد، وقتی که همای احمق، گل به خودی می‌زد و خبر

نداشت سال‌ها قبل، زمانی که دختر سرکشِ اوس قدیر به سختی تلاش می‌کرد تا خود را در دل قاضی جوان دادگستری، جای دهد؛ طاهای همه‌ی دلش را به چشمان او دخیل می‌بست و می‌گفت:

-یه روز می‌رسم به دریا...

می‌گفت چشم‌هایش دریاست. آن روزهایی که همه قسم می‌خوردند سراب است!

زیاد نگذشت که به دریا چشم دوخت و گفت از همه‌ی دریا‌های دنیا بیزار است؛ اما سال‌ها بعد، تصمیم گرفت نام دختر دومش از هما را دریا بگذارد!

انگار دلش برای دریا تنگ شده بود. برای چشم‌های او که خانه‌ی اول و آخر نگاه‌های عاشقش بود...

به طرح نیمه کاره‌ی دریا زل زده بود که چند روز پیش، وقتی می‌خواست شروعش کند، کلی شور و هیجان برایش داشت؛ اما حالا گفته بود که نمی‌تواند ادامه‌اش دهد. دیشب گفت. وقتی که از خانه‌ی حسام برگشت و خود را داخل اتاقش حبس کرد و ساعت‌ها بعد بیرون آمد.

هما با او حرف زد تا اول استراحت کند و بعد برای طرحش تصمیم بگیرد؛ اما دریا با اطمینان گفت که ترجیح می‌دهد یک شخص خوش‌اقبال، لباس عروسی همکلاسی دوران دانشگاهش را طراحی کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت109

دریا گفت او برای این لباس عروس شگون ندارد. در اصل برای هیچ لباس سپیدی! نمی‌خواست دست‌ان آلوده‌اش،

سپیدی لباس عروس دختری دیگر را لکه‌دار کند و دلش برای هر عروسی که او طراح لباسش می‌شد، می‌سوخت.

هما هرچقدر تلاش کرد، او سر حرف خودش ماند و از ترس‌هایش گفت. از ترس اینکه جنون، قاتی هنرش شده باشد و سرایت کند به عروسی دیگر و نتیجه‌اش، فاجعه‌ای شبیه شب وهم‌انگیز زندگی او بشود که عروسی، داماد مراسمش را در جاده‌ای تاریک کشت و او را میان خون و برف رها کرد!

هما آن شب را به خوبی به یاد می‌آورد. آن تلفن ناگهانی از سوی دریا و گریه‌های ناتمامی که اجازه نمی‌داد درست حرف‌هایش را بشنود.

از پشت تلفن سعی کرده بود او را آرام کند و دریا میان حق‌هق و زبانی از ترس بند آمده فقط چند کلمه را لب زده بود:

-من... یونس رو... کشتم!

صدسال هم که می گذشت، آن شب فراموش نمی شد. تماس ناگهانی دریا و راه افتادن او و یاور به سوی جاده ای که انتهایش به نزدیکی های خانه باغ می رسید.

دریا با سرعت از آن جاده و یونسی- که داشت جان می داد، فرار کرده و خودش را به خانه باغ رسانده بود. هما وقتی به آنجا رسید، او را با لباس عروسی خونی دید و دست های لرزان... انگار از ماشین پیاده شده و کنار کالبد نیمه جان یونس، دقایقی را گریه کرده بود.

زیر چشم هایش سیاه بود و با ناخن های بلندش، صورت خود را چنگ انداخته بود. ماشین را هم موقع نگه داشتن از عمد به یکی از دیوارهای حوالی باغ کوبیده بود تا یک بلایی هم سر خودش بیاورد؛ اما حتی یک خراش هم روی تنش نیفتاده بود.

انگار خدا می خواست زنده بماند و تقاص کشتن یونس و
رها کردنش در برفی که هر لحظه شدیدتر می شد را با زیستن
پس دهد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت110

میان نحسی- آن شب سرگردان بود که تقه ای به در اتاقش
خورد و عسل، یکی از طراحان مزون داخل آمد و پرسید:

-منو صدا کرده بودین خانوم صداقت؟

اشاره کرد.

-بیا جلو.

عسل تا نزدیکی میزش رفت. هما اُتدهایی که دریا زده بود را
روی میز گذاشت و پرسید:

-از پس ادامه دادن اینا برمیای؟

چشم‌های عسل درشت شد.

-اینکه کار دریاست!

سبک دریا در ایده‌ها جریان داشت و هر کسی که با کار او
آشنا بود، می‌توانست متوجه این موضوع شود.

هما نفس بلندی کشید و با تأسف گفت:

-نمی‌تونه ادامه بده.

-چرا؟ مگه لباس مال دوستش نبود؟ یادمه خیلی براش ذوق و شوق داشت و می‌خواست بهترین خودش رو بذاره وسط. حتی دوستش هم اصرار داشت که حتماً دریا باید طراح لباسش باشه.

هما شروع به جمع کردن طرح‌ها کرد. همه‌ی این‌ها را خودش می‌دانست و شب قبل بارها برای دریا تکرار کرده بود؛ اما او گوش‌ی برای شنیدنش نداشت.

دریا دوباره داشت از زندگی دست می‌کشید و می‌خواست به برزخ پنج سال پیش برگردد. یونس مُرده و زنده‌اش برای کسی- خیری نداشت؛ برای دریا بیشتر... و برای او که در این دو روز نتوانسته بود درباره‌ی بازگشتش با یاور صحبت کند. در کل از یاور بی‌خبر بود. فقط در این حد می‌دانست که برادرش سینه‌ی قبرستان است و او درگیر مراسمات معمول!

از هر طرف برایش باریده بود و دیگر نمی دانست باید چه کار کند. دستی به موهایش کشید و آن ها را به داخل روسری ابریشمی اش داد و گفت:

-یه کاریش بکن. دریا حال و روز خوبی نداره این روزا و نمی تونه رو قولی که به دوستش داده، وایسه.

-اگه مشتری راضی نباشه چی؟

هما با شک گفت:

-اگه تو مخالفتی نداشته باشی، بین خودمون می مونه؛ اما مطمئن می شم که حق و حقوقت کامل پرداخت بشه. البته درجهت برای من هم بالاتر می ره! این لطف رو در حقم بکن!

عسل با فروتنی گفت:

-این چه حرفیه؟ من مشکلی ندارم. فقط نگرانم که مشتری متوجه تفاوت سبک کاری من و دریا بشه.

-اگه ایده‌های اولیه دریا با ایده‌های تو ترکیب بشن، فکر نمی‌کنم همچین چیزی برای کسی که سر رشته‌ای تو طراحی نداره، ممکن باشه.

عسل کاغذهایی که او جمع کرده بود را از روی میز برداشت و لبخند زد.

-هر طور شما صلاح می‌دونید.

-ممنون عزیزم. روت حساب می‌کنم.

عسل بدون حرف اضافه‌ای از اتاق بیرون رفت و او نگاهی به ساعت انداخت. وقت رفتن به خانه بود!

♥ لینک پیام ناشناس ♥

برای نظرات و پیام‌های خوب شما:

<https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت111

وقت رفتن بود و انگار دو وزنه‌ی صد کیلویی را به پاهایش
بسته بودند که آنقدر عاجزانه از برگشتن به خانه فراری
بود.

در این دو روزی که یونس در آن خانه زندگی می کرد، به هر نحوی که شده از آن خانه و از رویارویی با او فرار کرده بود و دیگر نمی دانست تا کجا می تواند دوری کند.

ناچار کیفش را از آویز برداشت و جلوی آینه دستی به روسری اش کشید و موها را داخل داد. این عادت را از سال های نوجوانی نگه داشته بود. از همان وقتی که حجاب، یکی از شروط مهم ورود به خانواده ی عظیم الشان تجلی بود. آن روزهایی که حاج مصطفی تجلی زنده بود و هر دختری را لایق تک پرسش نمی دید و برای او دنبال دختری آفتاب مهتاب ندیده و محجوب می گشت!

در حینی که کیفش را به دوش می کشید، از اتاقش بیرون رفت و در جواب خدا حافظی ها، سر تکان داد و چند کار کوچک را هم به یکی دو نفر سپرد تا خیالش راحت شود که یکی از دخترها قبل از خدا حافظی پرسید:

-هماجون؟ دریا چرا کم پیدا شده؟

با نگاهی جدی به سوی او برگشت.

-منظورت خانوم صداقت بود؟

اخم و لحن تندی که به کار برد برای او کافی بود تا خودش را جمع و جور کند.

-بله، ببخشید. معذرت می‌خوام خانوم صداقت!

نگاه پراعتابش را از او برنداشت و در همان حال جواب سوالش را داد:

-دریا یه مقدار ناخوشه و قراره یه مدت استراحت کنه و از کار دور باشه. فعلاً همون طرحی که تازه شروع کرده بود رو تموم می‌کنه.

قرار شده بود به مشتری چیزی از عوض شدن طراح نگویند، پس بهتر بود کارمندهای مزون هم باخبر نمی‌شدند تا دروغشان، بی‌نقص از آب دربیاید. دختر که نامش در ذهن او جا نمی‌گرفت، قدمی جلو آمد و کمی با احتیاط، اما با همان نگاه شیطنت‌آمیز قبلی گفت:

-شنیدم شوهرش به سلامتی به هوش اومده! فکر می‌کردم درگیر زندگی مشترک شده که مارو فراموش کرده!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت112

هما تعجب کرد. تا جایی که خبر داشت جز یک عده افراد نزدیک، کسی در مزون و دایره‌ی دوستان و آشنایانشان، از ازدواج پنج سال پیش دریا که تا حد زیادی فراموش شده بود، خبر نداشت. همین شد که تای ابرویی بالا داد و با دقت پرسید:

-اسمت چی بود؟

دختر تابی به طره مویش داد و با ناز و آدا گفت:

-منو فراموش کردین خانوم صداقت؟ سهیلام دیگه.

-تو از کجا خبر داشتی که دریا متأهله؟ از اون مهم‌تر از کی
درباره‌ی شوهرِ دریا شنیدی سهیلا؟

به حدی اخم داشت که دختر دوباره خودش را باخت و با
زبانی نیمه الکن گفت:

-م... من؟ از... عاطفه!

سهیلا، عاطفه!

چندبار با خودش این اسم‌ها را تکرار کرد و کنار هم گذاشت تا بالاخره به یاد آورد که این دختر را عاطفه معرفی کرده و دو سال پیش استخدام شده بود!

هما همانقدر که عاطفه را فراموش کرده بود و سعی داشت باور کند که چنین موجود باج‌گیر مزخرفی هرگز در زندگی‌اش حضور نداشته، سهیلا را هم از یاد برده بود.

او قدمی عقبی رفت و با شک و ترس پرسید:

-حرف بدی زدم خانوم صداقت؟

-چه نسبتی با عاطفه داشتی؟

-دخترخاله‌شم.

با صورتی گره خورده گفت:

-به دخترخاله‌ت بگو اگه یه بار دیگه درباره‌ی مسائل خصوصیِ خانوادہ‌ی من خبرچینی کنه، عواقبش رو می‌بینه. عواقبش چیه؟ یه کاری می‌کنم که تا آخر عمرش نتونه حرف بزنه! فهمیدی؟

با کسی- شوخی نداشت و سهیلا به خوبی این موضوع را فهمید و سریع "چشم" گفت؛ اما حیف که عاطفه هنوز این موضوع ساده را نفهمیده بود.

عاطفه؛ تنها دخترِ سمیه، خدمتکار قدیمی آن‌ها بود و از کودکی در خانه‌اشان بزرگ شده بود. سال‌ها، دوستِ دریا بود و یک زمانی حتی او را خاله هما صدا می‌کرد و به اندازه‌ی کافی هما را می‌شناخت؛ اما هنوز یک سری چیزها را شيرفهم نشده بود. فقط یک بار به خوبی توجیه شد. پنج سال پیش؛ داخل زیرزمینِ نمورِ خانه باغ که یاور چاقو گذاشته بود زیر گلویش تا مطمئن شود حرفی درباره‌ی تصادف یونس نخواهد زد.

عاطفه تنها حرف‌های یاور را می‌فهمید!

وقتش را بیشتر از آن برای سهیلا و عاطفه هدر نداد و به سوی در برگشت که موبایلش زنگ خورد. یاور بود! فوراً جواب داد که او گفت:

-پایین منتظرتونم.

پس بالاخره از مراسمات برادرش دل‌کنده و خودش را مثل همیشه، رأس ساعت پنج به مزون رسانده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت113

پایین رفت و او به محض نگه داشتن ماشین مقابل پایش، پیاده شد و در را برایش باز کرد. هما با نگاهی به لباس سیاه و ته‌ریش نامرتبی که به صورت داشت؛ روی صندلی عقب نشست و وقتی که او ماشین را روشن کرد، کوتاه لب زد:

-بهت تسلیت می‌گم!

وقت نکرده بود خودش را به مراسم و خاکسپاری برساند و فقط می‌توانست تسلیت بگوید. یاور خیره به ماشین‌های جلویی که راه نمی‌دادند، گفت:

-ممنونم خانوم.

اول سکوت کرد؛ اما یونس و داغ سنگین برگشتنش دوباره وارد افکارش شد و اجازه نداد بی‌تفاوت بماند. کیفش را با حرص کنار صندلی کوبید و گفت:

-نمی‌تونم مراعات عزای برادرت رو بکنم یاور. خیلی
عصبانی‌ام. ضربه‌ی بدی به من زدی!

-شرمنده‌ام خانوم.

لحنش سنگین بود و هما به خوبی فهمید که خودش هم
عذاب می‌کشد.

-شرمندی تو چی رو درست می‌کنه؟ یونس زنده و سالم
برگشته یاور. می‌فهمی این یعنی چی؟

-سعی می‌کنم درستش کنم.

حتی بیشتر از تصورات هما شرمسار بود. او با پوزخندی
گفت:

-تو گفתי حالش فرقی نکرده. گفתי مثل همیشه ست. گفתי
حواست هست. گفתי...

آنقدر حرص داشت که نتوانست ادامه دهد. این خطا را از
هر کسی - قبول می کرد - الا یاور! یاور که آدم اینطور خطاها
نبود. یاور فقط نجات بخش بود و مفید. عادت نداشت
کار را خراب کند و از آن بدتر، به نفع حریف عقب بکشد.
خودش هم همه ی این ها را می دانست که نفسش را جمع
کرد و با صدای خفه گفت:

-معذرت می خوام که ناامیدتون کردم!

معذرت خواهی یاور به درد خرابی های توفانی که آمدنش
نزدیک بود، نمی خورد. خسته پلک بست و زمزمه کرد:

-باید چیکار کنیم؟

-هنوز قصدش معلوم نیست؟

چشم‌هایش را نبسته، باز کرد و غرید:

-قصد آدمی که یه بار به قتل رسیده و حالا زنده برگشته،
چی میتونه باشه غیر از انتقام؟

-یونس پسر آرومی بود!

-بود؛ دیگه نیست. اینو منی می‌دونم که دوروزه دارم
رفتارش رو می‌بینم. نمی‌دونم تو سرش چی می‌گذره؛ اما
مطمئنم که برای زمین زدن من و تو برگشته!

-نگران نباشید خانوم. اجازه نمی‌دیم به هدفش برسه.

همیشه دلش به یاور قرص می‌شد؛ اما دیگه این لحن
مطمئن و محکم او هم نمی‌توانست برایش معجزه کند. نه

به یاور اعتقادی مانده بود و نه به خدایی که پشت
آدم‌های بدِ قصه باشد!

خدا، فقط خدای آدم‌های خوب بود و او بهتر از هر کسی-
می‌دانست که خوب نیست. از همان روزی که برای به
دست آوردن قاضی جوانِ دادگستری، قسم خورد و بعدها
وقتی که به طهورا گفت باید مراقب دختر همسایه باشد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت114

آهی کشید و با تردید گفت:

-آخرین باری که بهم گفתי نگران نباشم، نتیجه‌ش شد
یونسی- که برگشته و می‌خواه روزای سیاه رو هم برگردونه.

نمی‌دونم "نگران نباش" این سرت قراره چه نتیجه‌ای داشته باشه!

یاور با درماندگی لب فرو بست و هما دست از آزار دادنش برداشت. با اینکه او را مقصر تمام این اتفاقات می‌دانست؛ اما وقتی خوب فکر می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که یونس برای پنهان کردن دو سال به هوش آمدن و نفس کشیدنش بدون کمک گرفتن از آن دستگاه‌های کوفتی، پشتش به جایی گرم بوده است که یاور نمی‌توانسته حریف آن باشد. با همین فکر خودش را جلو کشید و مشکوک گفت:

-مطمئنم یه نفر به یونس کمک کرده که تونسته تموم این مدت به هوش اومدنش رو از ما مخفی کنه!

نگاه یاور از آینه به او رسید.

-به کسی شک دارید؟

-نه اما مطمئنم یه پرستار معمولی مثل عاطفه نمی‌تونه تا این حد نقشه‌ی یونس رو بی‌نقص از آب درآورده باشه.

-می‌خواید تحقیق کنم؟

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

هما با قاطعیت سر تکان داد.

-آره، حتماً ته‌وتوی ماجرا رو دربیار. مسئله خیلی حیاتیه. شاید بتونیم یه برگ برنده به دست بگیریم و یونس رو بگیریم تو مشتمون!

یاور "چشم" گفت و هما این بار همه‌ی تلاشش را کرد که او را باور کند و همه‌ی مسائل را به دستانش بسپارد. او همان یآوری بود که تمام این سال‌ها ناامیدش نکرده بود؛ پس با یک اشتباه نمی‌توانست از بخشیدن او منصرف شود. یک فرصت دیگر هم به او می‌داد تا خودش را بار دیگر اثبات کند؛ اما واقعاً شک داشت که حتی اثبات او هم بتواند درمانی برای دردهای روان شده با ورود یونس باشد.

یونس، خودِ سرطان بود!

تا آخر مسیر حرف دیگری نزد. یاور که او را به خانه رساند، اجازه خواست تا به ادامه‌ی مراسم برادرش برسد و هما حرفی نزد. آنقدر هم از او توقع نداشت که انتظار داشته باشد در این شرایط حساس هم تمام وقت در اختیارش باشد.

او همیشه به یاور و دغدغه‌هایش احترام می‌گذاشت. یاور فقط یک کارمند عادی نبود. یاور همه‌ی این عمر بود که سخت می‌گذشت. اگر او نبود سخت‌تر هم می‌گذشت!

ماشین که مقابل خانه متوقف شد، کیفش را برداشت و قبل از رفتن گفت:

- کوتاهیت تو ماجرای یونس رو وقتی می بخشم که موفق به جبرانش شده باشی!

سکوت یاور عمیق بود. هما هم نماند تا حرفی بشنود و رفت. وارد خانه که شد، راه را یک راست به سمت آشپزخانه گرفت. آنجا، کیفش را روی میز گذاشت و دست هایش را شست. برای آرام کردن افکارش فقط نیاز به تنهایی و آشپزی داشت. به همین خاطر وقتی نجمه وارد شد، او را پی کارهای دیگر فرستاد و خواست که تنهایش بگذارد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت115

هر چیزی را که دستش آمد از داخل یخچال برداشت. حتی خودش هم نمی‌دانست قرار بود چه غذایی درست کند. مهم هم نبود. تهش یک غذای من در آوردی می‌شد که می‌ریخت دور!

شروع کرد به پوست گرفتن هویج‌ها، که هم‌زمان با پیچیدن صدای گام‌هایی در گوشش، نگاهش به سوی در رفت و همان موقع عصای سیاهی را روی زمین نشست. دستش از حرکت ایستاد و نگاهش از عصای سیاه او بالا رفت. رسید به صورت بی‌احساسش که سرِ موقع آمده بود تا تنهایی‌اش را بگیرد و به جای آن تشدید روی هیاهوی درونش قرار دهد.

یونس عصایش را حرکت داد و جلو آمد. در طرف دیگر کانتر ایستاد و نگاهش را با دقت از هویج‌های داخل ظرف بالا برد و گفت:

-تو این چند روز خیلی دنبال فرصت بودم که با هم حرف بزنیم. فکر می کردم حرفای زیادی برای گفتن داشته باشیم!

شمشیر را مثل گذشته از او رو بسته بود؛ اما هما از خنجری که در پشت سر داشت هم غافل نبود. شاید شکست خورده به نظر می رسید؛ اما هوشیار بود. اجازه نمی داد یونس به راحتی جایگاهش را به خطر بیندازد!

او عصایش را به کانتر تکیه داد و بی آنکه علاقه ای به استفاده از آن در حالت ایستاده باشد، گفت:

-البته مطمئن بودم که شما هم یه حرفی برای گفتن داری. حداقل سوالی برای پرسیدن!

-چی می خوای؟

سرد و صریح پرسید. یونس با خنده ی کجی گفت:

-حقیقت!

-حقیقتی که دنبالش می‌گردی، دست من نیست!

-می‌دونم.

خونسرد بود و خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود.

-پس چرا تو این دو روزی که برگشتی، مدام درحال دنبال کردن منی؟

-به همون دلیلی که شما مدام درحال فرار کردن از من بودی!

هما کلافه نفس کشید. یونس خودش را جلو کشید و هویجی که او نصفه پوست گرفته بود را برداشت و چاقو را

در دست دیگر گرفت. مقابل چشم‌های بیرون زده‌ی هما،
کار او را ادامه داد و با آرامش پرسید:

-خیلی کنجکاوم بدونم ماجرای تصادف رو چطور به عمو
توضیح دادین که ردی از دریا باقی نمونده!

-حرفی برای گفتن با تو ندارم.

نمی‌خواست اعتراف کند. حتی گفتنش در لفافه هم ممکن
نبود. از او هر کاری برمی‌آمد و هما می‌ترسید گزگ دستش
دهد. می‌خواست شبیه مجرم‌هایی که مقابل بازپرس قرار
می‌گرفتند، از حق سکوتش استفاده کند!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت116

یونس گفت:

-می‌دونی چه حسی— داره وقتی آدم یه بار طعم مُردن رو
می‌چشه و به زندگی برمی‌گرده؟

هما فقط نگاهش کرد. یونس بلند نفس کشید و ادامه داد:

-وقتی یه آدم از مرگ برمی‌گرده، تازه می‌فهمه مُردن چقدر
آسونه؛ به همین خاطر دیگه زندگیش مثل قبل نمی‌شه و
هر لحظه منتظر مرگه و طوری زندگی می‌کنه که اگر دوباره
راهش به اون سمت خورد، بتونه بدون هیچ حسرتی
خودش رو تسلیم کنه!

هما فقط به آن قسمت از حرف‌هایش فکر کرد که
درباره‌ی آسان بودنِ مُردن بود. واقعاً مُردن آسان بود؟
یعنی خودش آسان مُرده بود؟ دریا که می‌گفت مدتی
طولانی را روی زمین جان می‌داد و نمی‌مُرد!

یونس جایی میانه‌ی شبی که یک بار جان‌ش را گرفته بود،
زمزمه کرد:

-من الان دقیقاً تو همین موقعیتم. اونقدر برای مرگ
آماده‌ام که دیگه از هیچی نمی‌ترسم. می‌دونی چرا؟ چون
آدم‌اگر مرگ رو به عنوان یه بخش غیرقابل انکار تو زندگی
در نظر بگیرن، راحت‌تر قبولش می‌کنن. من اینو در نظر
گرفتم. مُردن توی هر لحظه‌ای که می‌گذره رو... الانم
وایسادم روبه‌روت و آماده‌ی مرگم. به همین خاطره که
می‌خوام هیچ حسرتی نمونه!

هما به خوبی حرف‌هایش را می‌فهمید و بیشتر مطمئن
می‌شد که او آدم سابق نیست. فرق کرده بود. مرگ از او
یک یونس دیگر ساخته بود!

-من از مُردن دوباره نمی‌ترسم زن عمو؛ اما به نظرم شما
باید از آدمی که از مرگ هم نمی‌ترسه، بترسی!

تا اینجا این علنی‌ترین تهدید او بود که در پایان، نگاهش را به چشم‌های هما رساند. او خودش را گم کرد؛ در روح آن دخترک ضعیف و رنجورِ اوس قدیر که هنوز گاهی با سرکشی به جسمش غلبه می‌کرد.

-بهت این فرصتو می‌دم که همه‌ی حقیقت رو، چه اونایی که من ازشون خبر دارم و چه اونایی که هنوز بهشون نرسیدم رو بدون کم و کاست برای دایی طاهّا و بقیه تعریف کنی.

هما آن دخترک ترسو را عقب راند و با تمسخر پرسید:

-چرا می‌خوای این لطف رو در حقم بکنی؟

-چون دلم برات می‌سوزه!

تیر خلاص یونس به هدف خورد و اشکی به چشم‌های مستأصل او رسید. خودش هم نفهمید چه شد. در یک لحظه آن نقاب و همایی که همه‌ی این سال‌ها پرورش داده بود، فرو ریخت و باز آن دختر لعنتی ته وجودش آمد و اشک‌هایش. همه‌ی وجودش شعله شد و تمام اندامش شروع کرد به لرزیدن؛ داشت می‌شکست!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت117

شکستن مقابل یونس مساوی با مرگ بود. داشت به مرگ خودش نزدیک می‌شد که یک دفعه صورت یونس جمع شد و چاقو و هویجی که در دست داشت را پایین انداخت.

نگاه تارش را که تکان داد، رد خونی را بر انگشت او دید. یونس به خراش سطحی پوستش چشم دوخت و با خنده گفت:

-ببین... اونقدر دلم برات سوخت که حواسم پرت شد و خودمو زخمی کردم!

اصلاً موقعیت را به او واگذار نمی کرد. ریلکس بود و هم و غمی نداشت. شبیه مبارزی که نتیجه‌ی مبارزه‌اش را از قبل می دانست. عصایش را برداشت و کانترا را دور زد. از یکی از کابینت‌های بالایی جعبه‌ی کمک‌های اولیه را بیرون آورد و با تبسم تلخی گفت:

-این همه چیز تو این سال‌ها تغییر کرده؛ اما جعبه‌ی کمک‌های اولیه هنوزم تو کابینت بالایی سمت چپه! کاش ما آدما گاهی اوقات، ثبات رو از وسایل و اشیاء یاد می گرفتیم!

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی کنم. هیچ

فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

هما در آشوبِ درون خودش غرق بود و تلخی لحن او که شاید حسرتِ از اینجا به بعد زندگی‌اش را نمی‌خورد؛ اما هنوز حسرت سال‌هایی که از دست داده بود را در دل داشت. با این فکر که شاید بتواند از این حسرت نقطه ضعف بسازد، به اولین طنابی که مقابلش قرار گرفت، چنگ زد و گفت:

-آدما بنده‌ی زمانن! کیه که تغیر نکنه؟ تو پنج سال نبودی و نمی‌تونی درک کنی که چطور همه‌ی ما تغیر کردیم. من، طاها و بیشتر از ما، دریا... دریا زمان عجیبی رو گذروند از افسردگی و بستری شدن تو کلینیک رسید به یه زندگی دوباره و تونست شکسته‌های قلبش رو ترمیم کنه. بذار رُک بهت بگم... تو این پنج سالی که نبودی، دریا یه بار دیگه شروع کرد به دوست داشتن کسی!

یونس چسب زخمی را از کاغذهای دورش جدا می کرد و در سکوت گوش می داد. هما منتظر واکنشی— از او بود و اطمینان داشت نمی تواند از علاقه ی دختری که قانوناً همسرش بود به یک نفر دیگر بشنود و ساده از کنارش عبور کند. از حساسیت های یونس روی دریا خبر داشت. یونس، یک حسام دیگر بود که سال ها پیش جاناش را هم برای دریا می داد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت118

او بالاخره چسب را بیرون آورد و طوری که انگار هیچ کدام از حرف هایش را نشنیده بود، جلورفت. چسب را به سمت هما گرفت و پرسید:

-می شه اینو برام بزنی زن عمو؟

نگاه هما بهت زده بین چسب زخم و چشم‌های او جابه‌جا شد. این مرد واقعاً حرف‌هایش را شنیده بود؟

با تردید چسب را از او گرفت و ناچار دستش را جلو برد. آن را روی خراش انگشتش گذاشت و با ته مانده‌ی قدرتی که برایش مانده بود، گفت:

-متأسفم که اینو می‌گم؛ اما دریا دیگه علاقه‌ای به تو نداره. اون جذب یه مرد دیگه شده؛ کسی- که مطمئنه قلبش رو نمی‌شکنه!

یونس به چسبی که دور انگشتش پیچید، چشم دوخت و لحظه‌ای بعد وقتی که گامی به عقب برداشت، کوتاه گفت:

-محراب!

از او دور شد و هما گیج و حیران دنبالش کرد.

-اسمش محرابه! مردی که دریا مطمئنه قلبش رو
نمی‌شکنه. درست می‌گم؟

چقدر بی‌رغبت و سرد نام دریا را بر زبان آورد...
هما از سرمایش یخ بست و ناباور ماند. انگار همان یک
نقطه ضعف قبلی هم از بین رفته بود و دریا دیگر هیچ
جایی در زندگی او نداشت. البته باید حدسش را می‌زد. هر
کسی هم جای او بود، نمی‌توانست احساسش را به کسی
که فرقی با قاتل روح و جان‌ش نداشت، ادامه دهد.

یونس دوباره مقابلش ایستاد و گفت:

-تو این دوسالی که بیدار شدم، دورادور دیدمشون.
عکساشون... و حتی خودشون رو!

هما ماتش برد و او به حالش خندید.

-آخرین بار همین چندروز پیش بود. دریا طبق روال هر ماه، به زورِ عموطاها اومده بود تا به من سر بزنه. محراب هم فردا صبحش اومد. دریا ترسیده بود. از اینکه محراب متوجه بشه لاشه‌ی مونده از شوهرش توی اون خونه‌ست و اونم اومده تا به شوهرش سر بزنه! شانس آورد که حسام اونجا بود و نداشت کار به جاهای سخت کشیده بشه. محراب رو تو باغ نگه داشت و یه کم بعد با هم رفتن!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت119

موقع گفتن از خیانت آشکار دریا هیچ حسی نداشت و هما هر لحظه بیشتر آن آدم قبلی را در او گم می کرد.

-رفتنشون رو از اتاق طبقه‌ی بالا تماشا کردم. بدون اینکه حتی ذره‌ای تلاش کنم برای مخفی نگه داشتن حضورم؛ اما

می‌دونی چی شد؟ دریا منو دید و نفهمید که منم! اونقدر براش فراموش شده بودم که ذهنش عاطفه رو جای من تصور کرده بود و من اینو از نگاهش خوندم. آخه اون همیشه به عاطفه با نفرت و حسادت نگاه می‌کنه. می‌دونی که!

دل هما برای دریا سوخت. خوب نبود که یک نفر، تا این حد او را می‌شناخت. یونس همه‌ی وجود دریا را از بر بود و دریا همیشه مقابل شناخت او بازنده می‌شد.

یونس یک طرفه به عصایش تکیه کرد و با تلاطمی میان گذشته و حال زمزمه کرد:

-دریا مُرده برای من... اینو گفتم که دیگه هیچوقت فکر نکنی اگه دستت رو بذاری روی اسمش، می‌تونی مغلوبم کنی!

هما بار دیگر خودش را در انتهای راه دید و همه‌ی حرصش را روی مشتهای گره خورده‌اش خالی کرد. ادامه دادن بازی با او خطرناک بود؛ اما بی‌اراده گفت:

-تویی که یه بار مُردی و دوباره زنده شدی، باید بهتر از من بدونی که بعضی— اوقات آدمای مُرده هم می‌تونن به زندگی برگردن!

انگار این بار ضربه‌اش را کاری زد که از سوی او سکوت آمد. یونس تنه‌اش را صاف کرد و با فکری طولانی سر تکان داد.

-درسته. حق با شماست.

هما لبخندی پیروزمندانه زد و به سمت سینک رفت.

-حس و حال آشپزی کردن رو ازم گرفتی.

هنوز دست‌هایش را زیر شیر آب نگرفته بود که صدای یونس به جانش نیش زد.

-عجیبه زن‌عمو. یه کم پیش گفתי آدما بنده‌ی زمانن و به راحتی تغییر می‌کنن؛ اما خودت هنوز تغییر نکردی و دست از پختن غذاهای برای "هیچکس" برنداشتی!

دست‌تانش بی‌حال در داخل سینه‌ی رها و قلبش خاموش شد. یونس به طرفش قدم برداشت و گفت:

-هنوزم همون آدم قبلی هستی...

مقابلش ایستاد و بالاخره صدای آزاردهنده‌ی عصای سیاهش را خفه کرد.

-هنوزم ازت می‌ترسم!

نگاه هما روی دست‌هایش که تکان نمی‌خورد، جا ماند و این یونس بود که دستش را جلو آورد. شیر آب را که بیهوده باز مانده بود، بست و ادامه داد:

-من هنوزم از آدمی که برای رسیدن به خواسته‌هاش، دیگران رو زیر پاش له می‌کنه، می‌ترسم. من از این همه جسارت می‌ترسم. یه آدم چطور می‌تونه فقط برای به دست آوردن خودش زندگی کنه؟ اونم در حالی که خودشم از این به دست آوردنای مکرر خوشحال نمی‌شه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت120

کلماتش به حدی واضح بود که هما حس کرد مقابل آینه‌ای جادویی و سخنگو ایستاده است که در صراحت لنگه‌ای ندارد. یکی از همان آینه‌هایی که دختر سرکش اوس قدیر مقابلش ایستاده و پرسیده بود:

- "ای آینه چه کسی در این جهان از همه زیباتر است؟"

و آینه با بی‌رحمی نگاهی کرده و جواب داده بود:
"دختر همسایه!"

حالا حالش به اندازه‌ی وقتی که فهمیده بود دختر همسایه
حداقل ده قدم از او جلوتر است هم بدتر بود!

یونس طوری که انگار آماده‌ی رفتن می‌شد، تکانی خورد و
گفت:

- سر حرفم هست. یک هفته فرصت داری تا خودت
حقیقت رو به عمو بگی. بعد از اون منم که دست به کار
می‌شم.

- فکر کردی حرفات رو باور می‌کنه؟

- فکر کردی اونقدر احمقم که بدون مدرک شروع به حرف زدن کنم؟ اول مدرک کافی دست و پا می کنم و بعد آمون نمی دم به آدمی که تا اینجا هرچقدر دلش خواسته جلو اومده و همه روزیر پاش له کرده!

هما با خنده ای عصبی ریشخندش کرد.

- پس هنوز تو دستت چیزی نداری.

- من تازه سر پا شدم. طبیعیه که از بقیه ی آدمای عقبتر باشم.

- از این به بعد قبل از تهدید کردن من، دستات رو پر کن.

یونس هنوز هم به هم نریخته بود. تبدیل شده بود به یک تکه سنگ بی احساس و هما از هیچ طریقی نمی توانست راهی به دل سنگ پیدا کند برای تخریب کردنش. او

عصایش را زمین کوبید و در حین عبور کردن از کنارش
آهسته گفت:

-فقط یک هفته فرصت اعتراف داری؛ پایان یک هفته،
شروع می‌کنم به پر کردن دستام!

هما به سمتش برگشت. یونس از حرکت ایستاد و گفت:

-راستی....

هما وانمود کرد که دیگر ابایی از او ندارد. هر چند ترسیدن
از مردی که دست خالی به میدان آمده بود؛ فقط از یک
ترسو برمی‌آمد. ترسوئی شبیه به دختر سی سال پیش که
وقتی اولین گناه را مرتکب شد، همه‌ی شب را از زور
عذاب وجدان، بی‌قراری کرد و تا خود صبح نخواستید.

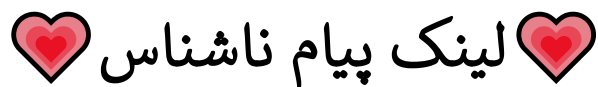
-درسته که حق با شماست و گاهی وقتا، مُرده‌ها هم زنده می‌شن و به این دنیا برمی‌گردن؛ اما...

خندید و سرش را با تأسف تکان داد.

-هیچکس نمی‌تونه به جسدی که سوخته و خاکسترش رو باد برده، جسمیتِ دوباره بده!

تیشه‌ی آخر را نه به او که به ریشه‌های قدیمیِ یک عشقِ ناکام مانده، کوبید. بعد هم پلکی با آرامش برهم زد و گفت:

-دریا به اندازه‌ی خاکستری که با باد رفته، برای من تموم شده‌ست! هیچوقت هم قرار نیست شروع بشه. اینو گفتم که یه بار دیگه تأکید کنم وقتت رو برای قبری که هیچ مُرده‌ای توش نخوابیده؛ هدر ندی!



برای نظرات و پیام‌های خوب شما:

<https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت121

یونس حرف آخرش را زد و رفت. بیرون آشپزخانه راه را به سمت اتاق دریا گرفت که هنوز هم همان اتاق قبلی بود و در انتهای سالن طبقه‌ی بالا قرار داشت.

پله‌ها را سخت و طولانی بالا رفت و وقتی به انتهایشان رسید، دقیقه‌ای را ایستاد تا پای از کار افتاده‌اش دوباره راه

بيفتد. وقتى بهتر شد، دوباره راه افتاد و خودش را به اتاق او رساند.

تقه‌ای به در کوبید؛ اما جوابی نیامد. زیاد صبر نکرد و لای در را باز کرد. سرکی به اتاق کشید و او را روی تخت دید. انگار خوابیده بود.

عصایش را آهسته زمین گذاشت و به داخل اتاق رفت. در را هم محض اطمینان بست تا کسی- مزاحمشان نشود. کنار تخت او نشست و به چهره‌ی غرق در خوابش چشم دوخت. اخم داشت و گرفته بود. پوستش به سفیدی می‌زد و لب‌هایش خشک شده بود. داشت کابوس می‌دید. مثل همان روزهایی که دختر بچه‌ای کوچک بود و از کابوس‌های آن کارخانه‌ی متروکه به آغوش یونس پناه می‌برد!

دست جلو برد و طره موهای چسبیده به دور صورتش را کنار زد و دستی به گیسوان خرمایی رنگش کشید. دریا میان

خوابی که احاطه‌اش کرده بود، با دو دست به مچ او که در حال نوازش موهایش بود، چنگ زد و صدا کرد:

-یونس...

دست یونس میان انگشت‌های او فشرده شد و نفسش گره خورد. او هنوز هم پناه اول و آخر کابوس‌های دریا بود و این فکر اجازه‌ی تمرکز را می‌گرفت!

دریا تکانی خورد و بی‌حال پلک‌هایش را باز کرد و او را تار دید. پلکی آهسته برهم زد و دوباره به کسی— که کنارش نشسته بود، خیره شد. چشم‌هایش این بار تا انتها باز شد و با لحنی سوالی گفت:

-یونس؟!

یونس تاریک و دلگیر بود. به اندازه‌ی شبی که هر لحظه‌اش را هزاربار نشخوار می‌کرد. دستش را عقب کشید و لب زد:

-آره. یونس!

دریا که متوجه شد درحال فشار دادن دست اوست، فوری خود را عقب کشید. روی تخت نشست و با وحشت پرسید:

-تو اتاق من چیکار می‌کنی؟

نگاه یونس روی صورتش مکث کرد. آثار بیماری را در او دید و پرسید:

-اوضاع خوب پیش نمی‌ره انگار!

دریا تنش را به تخت چسباند و حرفی نزد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت122

یونس منتظر جوابش نماند و گفت:

-حدس می‌زدم با برگشتن من خیلی چیزا عوض بشه. مثل حال تو، مثل اون خنده‌های شاد و خوشحالِ تو عکسای دو نفره‌ت که حالا تبدیل شدن به بغضِ گلو و این رنگ پریدگیِ تو صورتت!

ناباورانه نگاه کرد. یونس هم درباره‌ی آن عکس‌های دونفره می‌دانست؟ یعنی عاطفه آن عکس‌ها را به یونس هم نشان داده بود؟

-تعجب کردی؟

کاش تعجب کرده بود. کاش همه چیز به سادگی کلام او بود که حتی نمی‌توانست فکرش را کند چه غوغایی درونش در جریان است. دریا سراسر ترس بود و مرگی که همین حالایش هم آماده‌ی گرفتن جان‌اش بود. با خبر بودن یونس از آن عکس‌های دونفره، یعنی اطلاعش از رابطه‌ای که کنار تعهد قانونی‌اش به او شکل گرفته بود!

یونس حالِ بدش را تماشا کرد و برایش دل نسوزاند. سرد پرسید:

-دوستش داری؟

اشک‌هایش ناگهانی ریخت و خودش را گم کرد. یونس لبخندی با آرامش زد و همانطور که پرسیده بود، جواب داد:

-دوستش داری!

به انهدام خودش رسید. به انتهای دریایی که قرار بود
وسیع باشد و آبی؛ اما حالا حقیر و تار بود.

-می‌دونی اسم رابطه‌ی تو با یه مرد دیگه، وقتی که اسمت
تو شناسنامه‌ی منه؛ چیه؟

می‌دانست؛ گناه را دانسته انجام داده بود.

-اسمش خیانته دریا. از بدعهدی میاد. از بی‌وفایی؛ از گناه!

شوری اشک بین لب‌هایش نشست و آشوبی تا گلایش بالا
آمد. این عجز باور کردنی نبود. چطور می‌توانست اینقدر
خلع سلاح و درمانده مقابل او بنشیند و تک‌تک آن
تیغ‌هایی که روی رگ‌هایش کشیده بود را از چشمش پنهان
کند؟ اصلاً چرا باید شرمنده می‌بود وقتی که یونس اولین بار
خیانت را یادش داده بود؟

-هنوزم زیاد گریه می کنی...

می گفت: "هنوز" تا گذشته ها را زنده کند. انگار می خواست دریای عاشق آن دوران را به یادش بیاورد که یک روزهایی برای او جاننش را هم می داد. خندید و گفت:

-سنباب کوچولو!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت123

دریا چشم هایش را بست و خود را به سیاهی مطلق رساند. اگر یونس ادامه می داد، گوش هایش را هم می گرفت؛ اما امان که دیگر دستی نداشت برای سرکوب کردن عطر

آشنای تن او که هنوز هم مسخس می کرد. دریا جایی میان
ذهنش تکرار کرد:

- "هنوز هم....!"

او بود که گفت:

- تو آدم بدی نبودی؛ حداقل من هیچوقت بدی هارو تو
وجودت ندیده بودم. تو کی عوض شدی؟ کی تبدیل شدی
به یکی شبیه مادرت؟

فرقی نمی کرد چند سال بگذرد. یونس هیچوقت از هما
خوشش نمی آمد.

- همیشه فکر می کردم چه خوب که دریا با مادرش فرق
داره. چه خوب که خودم هستم و می تونم مراقبش باشم تا
یه وقت شبیه مادرش نشه.

کلماتش سراسر رنج بود و ادامه یافتنش مساوی با له شدن
سنباب کوچک آن روزگار دور! یونس این را فهمید و با
عذابی دوباره ادامه داد:

- کی ازت غافل شدم و نفهمیدم که چطور اینقدر شبیه
مادرت شدی؟

پلک‌هایش را باز کرد و این بار قطرات اشک را خیره به نگاه
بی‌احساس او ریخت. شکستش را نشان داد و با صدایی
پربغض و خفه پرسید:

- چرا برگشتی؟!

یونس تنش را عقب کشید و از روی تخت بلند شد. بدون
اینکه تمایلی برای پاسخ دادن به او داشته باشد، لحاف را
از روی تنش کنار زد و گفت:

-بلند شو.

دریا وامانده حرکاتش را دنبال کرد که او دستی به سمتش گرفت.

-می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

خبر داشت که باید شبیه یک عروسکِ کوکی در دستان او رفتار کند. یونس برای همین برگشته بود. برای شکنجه و تحقیر کسی. که یک شب بدون پرسیدن حتی یک سوال، او را برای همیشه از زندگی‌اش حذف کرده بود.

بی‌اعتنا به دست او که منتظرش بود، از تخت پایین آمد و مقابلش ایستاد. یونس کنارش قرار گرفت و بی‌آنکه اهمیتی به رضایتش دهد، دستی به دور شانه‌اش حلقه کرد و تنش را به سمت میز آرایش کشاند. مجبورش کرد روی صندلی

مقابل آینه بنشیند و بعد خودش بود که کنارش ایستاد و گفت:

-داری می بینی؟

دریا به تصویر داخل آینه نگاه کرد. به دختری تباه شده که کسی اول و آخر روزهایش را با رنگ سیاه نقاشی کرده بود. یونس چرا داشت این تصویر را نشان می داد؟

-خودتو نگاه کن... بین چقدر تاریک شدی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت124

دریا دیگر اراده و قدرتی بر اشک‌هایش نداشت. فقط
رهایشان کرد و چشمش را از کسی که بود، دزدید. دیدنش
سخت بود؛ شبیه کندن کوه!

یونس اجازه نداد فرار کند. چانه‌اش را با خشونت بالا برد
و گفت:

-نگاه کن....

چانه‌اش بین انگشتان او لرزید و زیر گریه زد.

-می‌خوای به چی برسی یونس؟

-می‌خوام به خودت بیای و ببینی چه بلایی سر "دریا"
آوردی!

از دریا طوری حرف زد که انگار سوم شخصِ غایب بود.
همین هم او را فرو ریخت؛ روی همان آوار قبلی که هنوز
جمع نشده بود. یونس با بی‌رحمی به دختر درون آینه زل
زد و پرسید:

-چرا دریا رو کشتی؟

گریان نالید:

-چون عاشقِ تو بود!

نگاه حیران یونس جانِش را گرفت. انگار نه انگار که او
همان ریشه‌های صدساله اما آفت زده بود. آفت‌هایش را
نمی‌دید. عاطفه را نمی‌دید. آن شب برفی و خونی که
می‌رفت را هم نمی‌دید. فقط چشم‌های او را می‌دید که
انتظار نداشت دریا هنوز هم از عشق بگوید. از عشقی که
هر دو به یک اندازه می‌دانستند، مُرده!

رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر— نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.

دست یونس که از روی چانه‌اش کنار رفت، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-عاشقت بود؛ شبیه خودت که یه روزی تو زندگیش بودی. دیگه نیست. توام نباید باشی. باید از زندگیم بری. اومدنت رو یادم نمیاد؛ اما می‌خوام رفتنت رو با دقت تماشا کنم. رفتنت بهترین اتفاقیه که می‌تونه تو زندگیم بیفته. می‌شنوی چی می‌گم؟ بهترین اتفاق!

خودش هم نفهمید چطور کلمات ذهن خواب رفته‌اش را بر زبان آورد. فقط در آخرین کلمه، آخرین قطره را پس زد و تکرار کرد:

-برو...

یونس چند لحظه فقط نگاهش کرد.

-من تازه اومدم!

-می‌خوام ازت جدا شم. من یکی دیگه رو دوست دارم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت125

از خودش بیزار شد. از دختری که وقیح بود و با افتخار از گناهانش می‌گفت. دریا فقط می‌خواست هرطور شده او را از زندگی‌اش بیرون کند؛ اما یونس خشمی نشان نداد. برای او عادی بود و اهمیت نداشت که دخترِ مقابلش، مرد دیگری را دوست داشت!

یونس هنوز هم نسبت به او بی تفاوت بود و دریا از فکر دوباره به این درد شکست. بی آنکه بداند چرا. مگر یونس یک بار نمُرده بود؟ پس چرا زخم‌هایی که یک روزی زده بود، هنوز هم می‌سوخت؟ هنوز هم...

اشک بی تابش را پاک کرد و نالید:

-ازت متنفرم!

از اینکه واکنشی نشان نداده بود، متنفر بود. از خودش؛ از چشم‌های خاموشی که هیچ حسی - نداشت. هیچوقت حسی - نداشت. حتی آن وقتی که کنارش سر سفره‌ی عقد نشست. مشکل هم همین جا بود؛ که یونس هیچوقت، هیچ حسی نداشت!

تکرار کرد:

-ازت متنفرم. ازت متنفرم. متنفرم... متنفر...

کشیده‌ی محکم یونس، ناگهانی و دردناک، بر جای
کشیده‌ی محراب نشست و در یک لحظه ساکتش کرد.

-تو همیشه وقتی از آدما متنفری دست به قتل می‌زنی؟!

دریا دستش را روی گونه‌ی ضرب دیده‌اش گذاشت و جای
سیلی یونس را لمس کرد. درد داشت؛ بیشتر از سیلی
محراب درد داشت. یونس هنوز هم چند مرحله از تمام
آدم‌های زندگی‌اش جلوتر بود!

نگاه غم‌زده و خیسش را تا چشم‌های او بالا کشید و باز
گفت:

-ازت متنفرم!

بیمارگونه خندید و از کنارش رد شد. هنوز فاصله نگرفته بود که یونس دستش را کشید و حیران پرسید:

-چرا؟

تکرار تنفر او، یونس را باز به این سوال رسانده بود. سوالی که دریا هرگز نمی‌خواست جوابش را دهد. آهسته به طرفش برگشت و نجوا کرد:

-توام باید به نگاه به آینه بندازی، یونس!

پلک‌های یونس لرزید؛ اما نه آنقدر که خیال کند او یونسِ مهربان سال‌های دور است. همچنان مردِ بداخم و آهنی بود؛ با همان ریشه‌هایی که تبر خورده و زخمی بودند. زخمی‌تر از این چند روز گفت:

-نگاه کردم... این یونس رو خودت ساختی!

-چون تو اون جاده ولت کردم؟

دل خودش هم از گذشته‌ای که هنوز در یک جایی از قلبش
شعله‌ور بود، آتش گرفت. یونس با تأسف نگاهش کرد و
گفت:

-چون قبل از اینکه حرفای منو بشنوی، تصمیم گرفتی!

دریا یک دفعه پوچ شد. شبیه هبوطی تیره و تلخ از طبقه‌ی
هفتم بهشت به یک حفره‌ی خاموش که رنگ‌ها درونش
می‌مُرد و غرقِ سیاهی می‌شد.

♥ لینک پیام ناشناس ♥

برای نظرات و پیام‌های خوب شما:

<https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت126

یونس گفت:

-شاید اگر قبل از اینکه تصمیم به کشتن من بگیری، باهام صحبت می کردی؛ الان هیچ کدوممون تو این نقطه نبودیم.

برای چه این گناه را به دوش کشیده بود وقتی که یونس همان مرد مدعی قبل بود و هنوز نمی دانست چه بر روزگارش آورده؟ اشک های دوباره را پاک کرد و گفت:

-چیزی عوض نمی‌شد. تو در هر صورت برای من تموم شده بودی.

-عمر از دست رفته‌ی من چی؟

لحنش به همان اندازه‌ای دردناک بود که نگاهش. وجدان خوابیده‌ی دریا را تکان داد و دوباره پرسید:

-با پنج سالی که بهم بدهکاری چیکار می‌کنی؟

-توام خیلی چیزا به من بدهکاری!

یونس خندید.

-داری هر لحظه بیشتر ناامیدم می‌کنی.

-مهم نیست. من عادت دارم به آدم بدهی قصه بودن!

-مادرتم با همین حرفا خودشو گول می‌زنه!

دریا چشم‌ها را بست و به قعر حفره‌ای رسید که در جانش رسوب می‌کرد. سرش را پایین انداخت و سعی کرد نفس بکشد که دست یونس روی چانه‌اش نشست و مجبورش کرد نگاهش کند. دریای فراری در نقطه‌ای نامعلوم میان مردمک‌های او گم شد و یونس دستی به گونه‌اش کشید. همانجایی که ضربه‌اش را زده بود!

هم‌زمان با حرکت انگشتش گفت:

-جاش نموند.

نتوانست جلوی آن همه بغض مقاومت کند و از هم پاشید.

-بعضی- زخما هستن که جاشون نمی‌مونه؛ اما به این معنی نیست که درد ندارن.

او را تار و کدر می‌دید. او را که سخت نفس کشید و گفت:

-من آدم زخم زدن به تو نبودم!

بود؛ به خدا که بود. حتی آدمی هزار مرتبه بدتر که همه‌ی زخم‌هایش را پنهانی زده و روی کثیفش را پنهان کرده بود. او همیشه زخم زده بود و حالا در جلدِ قربانی‌اش فرو می‌رفت و می‌خواست تا ابد قربانی بماند.

دریا هم تلاشی برای رو کردن دست‌های آلوده به جنایتش نکرد و با خود گفت:

- "شاید این بودم که زخمی شدنم رو همیشه از تو پنهان کردم!"

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت127

یونس صدای قلبش را نشنید و دستش را از روی صورت او پایین آورد.

-اما تو منو زخمی کردی...

راست می گفت. او را زخمی کرده بود؛ اما قبل از آن زخمی شده بود. با این حال حرفی از زخم هایش نزد و اجازه داد مخفی بمانند. هرچند که اگر می گفت هم چیزی تغییر نمی کرد. آدم ها همیشه فقط به زخم هایی که خودشان خورده بودند، اهمیت می دادند و یونس یکی بود شبیه آدم های دیگر.

تنها گفت:

-طلاقم بده!

خسته و درمانده آن حرف را زد که او یک دستش را به
داخل جیب برد و خونسرد پرسید:

-چرا؟

-دوست ندارم!

لحن صدا و نگاه چشم‌هایش قاطع و گزنده بود. یونس
اولین بار بود که او را آنقدر محکم می‌دید.

-مهم نیست. من به دوست داشتن تو نیازی ندارم.

دریا برای زندگی بر باد رفته‌ی خودش که همه‌ی قلبش را به پای مردی از جنس آهن ریخته بود، ماتم گرفت و با خنده‌ای غمگین گفت:

-اما من به مردی نیاز دارم که دوستم داشته باشه!

-اگه اینقدر محتاج محبت شدی، میتونم نقش بازی کنم!

او می‌توانست نقش بازی کند. شبیه گذشته که به چشم‌هایش نگاه کرده و گفته بود:

- "من می‌تونم خوشبخت کنم دریا!"

الحق که نقش‌ش را بی‌نقص درآورده بود و از اینجا به بعد هم می‌توانست همان را ادامه بدهد. فقط مشکل اینجا بود که او را گدای محبت می‌دانست. هرچند خودِ دریا هم وقتی به گذشته نگاه می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که در

برابر یونس، هیچ فرقی با یک گدای عاطفه و محبت نداشت.

او قدمی به دریا نزدیک شد. دستش را به روی گونه‌ی او کشید و گفت:

-می‌خوای اینطوری نوازشت کنم، یا ببوسمت؟!

همه‌ی عضلات صورتش منقبض شد و یونس بی‌احتیاط قدمی دیگر جلو رفت. لب‌هایش را روی پیشانی او گذاشت و با بوسه‌ای سرد پرسید:

-این همون عشقیه که همیشه می‌خواستی؟ یا...

نگاهش به سمت تخت‌خواب چرخید و لبخندی معنادار زد.

-یا به چیز بیشتر می‌خوای؟

دریا دیگر نتوانست تحمل کند. دست‌هایش را با قدرت به
سینه‌ی او کوبید و فریاد زد:

-ازت متنفرم!

چندبار دیگر باید این را تکرار می‌کرد تا راحتش می‌گذاشت؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت128

یونس بی‌خیال خندید و دریا او را به عقب هل داد:

-برو از اینجا.

یونس بی تعادل عقبی رفت و به کمک عصایش سرپا ماند.
به حرفش گوش نکرد و بی هیچ قصدی برای رفتن گفت:

-باید به حضور من عادت کنی؛ از این به بعد همه جای
زندگیت یونس هست!

دریا که دیگر نمی خواست عروسکِ میان دستان او باشد،
نفسش را با حرص بیرون داد و با قدم‌هایی بلند به سمت
در رفت. در را باز کرد؛ اما تا خواست بیرون برود رخ در رخ
طاهاپی در آمد که قصد ورود به اتاق را داشت.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
فایلی هم از رمان منتشر— نمی شه؛ پس به حلال خوندن
قصه، دقت کنید.*

با دیدن پدرش یخ کرد. خصوصاً وقتی که نگاه او با دقت
بین چشم‌های اشکی‌اش گشت و پرسید:

-گریه کردی؟

همان موقع یونس را در پشت سر او دید که جلو می‌آمد.
یونس کنارش ایستاد و سلام کرد. طاهای سری کوتاه تکان
داد و این بار از یونس پرسید:

-گریه کرده؟!

دریا همین حالایش هم اشک‌های زیادی برای گریه کردن
داشت. چشم‌هایش را دزدید و سعی کرد دروغ‌هایش را
آماده کند که یونس جلوتر گفت:

-هنوز از دست من دلخوره!

او آدم دروغ گفتن نبود اما... طاهای زود پرسید:

-چرا دلخور؟

-به خاطر این مدتی که به هوش اومدم رو مخفی کردم!

دریا تازه به خاطر آورد که او آدم دروغ گفتن بود! نگفتن حقیقت هم جزئی از دروغ محسوب می‌شد و می‌توانست خانه‌ی هر کسی را ویران کند. سکوت یونس در برابر حقایقی که همیشه جریان داشت، خانه‌ی او را ویران کرده بود و دریا تازه می‌توانست درک کند که او چقدر در دروغ‌گویی قهار است. آنقدر قهار که طاهای بی‌آنکه شک کند، لبخند کوتاهی زد و دستی به سر دریا کشید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت129

پدرش گفت:

-دیگه تموم شد دریا. مهم اینه الان زنده و سالم برگشته و می‌تونید کنار هم روزای خوبی رو بسازید.

-منم همینو می‌گم؛ اما کو گوش شنوا؟

قهار در دروغگویی، بازیگری و حتی بداهه‌پردازی! یونس حسابی خودش را آماده‌ی این نبرد کرده و آمده بود که پیروز شود. آن هم درحالی که دریا ترجیح می‌داد از ادامه‌ی بازی انصراف دهد.

حرفی نزد و تا انتها ساکت ماند. علاقه‌ای نداشت نقش آدم‌های عاشق را بازی کند و همینقدر که یونس ماجرا را به نفع هر دوی‌شان هدایت می‌کرد، کافی بود. طاها گفت:

-زمان بدین به خودتون. انشاءالله که دیگه مشکلات حل می‌شن و می‌رین سر خونه و زندگیتون!

حواسش به نگاه سنگین یونس بود. خودش را به راه دیگر زد که او گفت:

-شما کاری با ما داشتید عموجان؟

گوشه‌ی پلک طاهها جمع شد و او با فشاری به مغزش گفت:

-چشمای قرمز دریا رو که دیدم، کاملاً فراموش کردم...

دریا با تبسمی غمگین به پدرش چشم دوخت. پدری که فرقی نمی‌کرد چقدر توجه و محبت نثارش کند؛ دریا همیشه در اعماق قلبش از تمام شدن علاقه‌ی او

می ترسید. همانقدر که از بی حسی های هما وقت هایی که صدایش می زد: "مامان!"

طاها ادامه داد:

-از نجمه پرسیدم کجایید؛ گفت یونس رو دیده که اومده اینجا. منم گفتم تا اینجا بیام تا یه کم باهم حرف بزنیم. بیاید اول بریم داخل...

دریا قدمی عقبی رفت و یونس زودتر به داخل برگشت. وقتی هر سه نشستند، طاها تکانی خورد و پاکتی را از جیب داخلی کتش بیرون آورد. آن را به سمت یونس گرفت. او بی تعلل پاکت را گرفت و و تا انتهای راه را خواند. به خوبی از کاری که طاها انجام می داد، باخبر بود. طاها طوری که لازم می دانست به دریای متعجب هم توضیحی دهد، گفت:

-یونس خبر داره و بهتر دونستم که توام بدونی؛ من خونه
باغ رو زدم به اسمش!

دریا تکان سختی خورد و سریع پرسید:

-به اسم یونس؟!

طاها سر تکان داد و چشم‌های پربهت او درون صورت
پدرش جا ماند. چندبار پلک زد و گیج‌تر از قبل گفت:

-حسام و محراب می‌گفتن که می‌خوای بزنی به اسم من.

طاها به فکر فرو رفت و با یادآوری موضوعی خندید.

-وقتی داشتم با شریعتمداری هماهنگ می‌کردم که کارای
سند رو انجام بدیم، حسام و محراب پیشم بودن. به

همین دلیل اسمی از یونس نیاوردم و ماجرا رو ربط دادم به تو. برای همین اشتباه برداشت کردن.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت130

شریعتمداری وکیل پایه یک دادگستری بود. یکی از آشنایان پدرش که از همان روزهای کار در دادگستری تهران، با او رفاقت داشت. طاهّا گفت:

-حسودیت شد دریاخانوم؟

خوشحال شده بود و دلش میخواست دو بال داشته باشد تا تمام مسافت آسمان را پرواز کند. چه اتفاقی قشنگتر از اینکه آن خانه دیگر هیچ تعلقی به او نداشت؟ سری به

چپ و راست تکان داد و با اشاره‌ی گوشه چشمی به یونسی که در سکوت نشسته بود، لب زد:

-مبارکِ صاحبش باشه.

یونس با قدردانی گفت:

-بازم می‌گم... منو خیلی شرمنده کردید عمو. نمی‌دونم چطور می‌تونم این همه محبتتون رو جبران کنم. خیلی حق گذاشتید به گردنم!

-اینطور نیست. این وظیفه‌ی هر پدری در مقابل پسرشه. من تورو پسر خودم می‌دونم یونس!

غم‌انگیز بود. از همه بیشتر برای دریا غم‌انگیز بود که زودتر از هر کسی—رابطه‌ی پدر و پسر—ی آنها را برهم زده بود.

وقتی در روزهای نوجوانی به سراغ پدرش رفته و با گریه و خجالت گفته بود که یونس را دوست دارد!

یونس پاکت را روی تخت گذاشت و گفت:

-خیلی ازتون ممنونم.

انگار زیاد راضی به گرفتن هدیه‌ی گران‌بهای طاهای نبود. او متوجه حالاتش نشد و گفت:

-نیازی به تشکر نیست. تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد. تو پنج‌سال از بهترین روزای زندگیت رو از دست دادی و از زندگی عقب افتادی. می‌دونم که به عنوان یه جوون تو این مملکت چقدر آینده‌ت رو کدر و بی‌ثبات می‌بینی و امیدوارم این خونه بتونه یه گوشه از سال‌هایی که نتونستی برای زندگیت تلاش کنی رو جبران کنه.

دریا بیشتر در غم فرو رفت. او بهترین روزهای یونس را گرفته بود و پدرش بی آنکه خبر داشته باشد، برای جبران آن زمان از دست رفته، تلاش می کرد. یونس پوزخندش را پنهان کرد و فقط سکوت را امتداد داد.

طاها با لبخند تلخ و شیرینی گفت:

-خب بچه ها... اینم از خونه تون که جور شد. سپردم یه مقدار هم وسایل اونجا رو نوآوار کنن که انشاءالله از فردا برید سر خونه و زندگیتون و از دست ما راحت بشید.

دریا درست متوجه نشد. خودش را جلو کشید و نگاهی را دقیق کرد که طاها گفت:

-چی شده؟ نکنه خیال کردی تا ابد قراره خونه ی پدرت بمونی؟

دردی در وجودش رقیق شد و سرگردان از اتفاقی هولناک
که همه‌ی قطعاتش مثل پازل کنار هم چیده می‌شد، به
سوی یونس برگشت که او با لبخند مرموزی شانه بالا
انداخت. دریا از بی‌خیالی و رضایت او ترسید. از تصمیم
پدرش بیشتر.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت131

بی‌قرار نالید:

-اما بابا...-

-دیگه اما و اگر نداره.

اقتدار طاها بزرگ‌ترین سدی بود که در زندگی‌اش وجود داشت. از آن بدتر کابوسِ زنده‌ی آن خانه‌ی نفرین شده بود که همه‌ی این سال‌ها او را به مرگی بی‌پایان می‌رساند.

چطور می‌توانست به آن خانه برود؟ چطور می‌توانست در آنجا زندگی کند؟ چطور می‌توانست وقتی که هنوز هم یک جایی از وجودش از مسیرِ منتهی شده به آن خانه و آدم‌هایش وحشت داشت؟ و از همه بدتر چطور می‌توانست با یونس در یک خانه، تنها باشد؟

طاها بی‌توجه به نتوانستن‌های او گفت:

-می‌دونم به عنوان یه تازه عروس دلت می‌خواست تو یه آپارتمان نوساخت زندگی رو شروع کنی و با جهاز و مراسم و جشن بری سر خونه و زندگی، اما خودت بهتر از هر کسی- شرایط رو می‌دونی. متأسفانه اتفاقی که افتاد، مارو به این نقطه رسوند و نمی‌شه دیگه کاریش کرد. الانم گرفتن مراسم و به زحمت انداختن دوباره‌ی مردم کار

درستی نیست. فعلاً زندگیتون رو شروع کنید تا انشاءالله
تو سال آینده خونه‌ی موردنظر خودتون رو پیدا کنید و
اونطور که دوست دارید وسایل بخرید. مهم اینه که الان
از یه جایی شروع کنید. همین.

نگاه اشکی و رنجیده‌اش میان چشم‌های او جابه‌جا شد و
تلخ پرسید:

-من تازه عروسم؟!-

اندوه روی اندوهش می‌نشست و بغض روی بغض. این
همه درد چطور در تحمل یک آدم معمولی بود؟ طاهّا آه
بلندی کشید و گفت:

-سرنوشته دیگه...-

اشکش را پنهانی پاک کرد؛ اما از چشم یونسی- که خیره اش بود، دور نماند. طاها گفت:

-بهتره هردوتون اتفاقات گذشته رو فراموش کنید. دیگه فکر کردن به زمان از دست رفته، چیزی رو درست نمی کنه؛ پس تمرکزتون رو بذارید رو آینده. روی زندگی مشترکی که از اینجا به بعد باید بسازید. من مطمئنم که شما از پسش برمیاید.

ساکت شد. درمانده از بی خبری پدری که فقط به فکر شروع زندگی مشترک آنها بود و خبر نداشت زندگی خیلی وقت پیش از دروازه های سیاه مرگ عبور کرده و دیگر چیزی جز عذاب در انتظارشان نبود.

چیزی نمانده بود از شدت سرگشتگی، زیر گریه بزند که یونس آهسته زمزمه کرد:

-فقط تشکر کن!

نیم‌نگاهی به او انداخت که لبخند به لب داشت و با همان لبخند ضربان قلب او را می‌کشت. حالا یونس و طاها هر دو خیره‌اش شده بودند و او راهی برای اعتراض دوباره نمی‌دید. ناامید از همه‌ی دنیا سرش را پایین برد و سعی کرد کابوس زندگی مشترک با یونس را تصور کند که با فکری ویرانگر نفسش بند آمد. اگر این خبر به گوش محراب می‌رسید؟ اگر دوباره او را از خودش دلسرد می‌کرد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت132

دیگر نتوانست. از جا پرید و ترسیده گفت:

-من حس می‌کنم آمادگیش رو ندارم بابا.

طاها اخم کرد و از جا بلند شد.

-مشکل تو چیه دریا؟

سوال واضح او، دورنمایی از آتش جهنم بود. دریا نرسیده به شعله‌ها سوخت و لب زد:

-برام سخته که یهویی بخوام واسه خودم یه زندگی تشکیل بدم و اداره‌ش کنم.

طاها با شک بین چشم‌هایش گشت و تیز پرسید:

-اون موقع که هجده ساله بود، سختی نداشت. حالا سخت شده که اینقدر خانوم و عاقل شدی؟

به چه کسی— می گفت عاقل؟ به دختری که به خاطر جنونش، زندگی را از دست داده بود؟ یونس آهسته از جا بلند شد و با لحنی معنادار گفت:

-نکنه هنوزم از من دلگیری دریا؟ ما که حرفامونو زدیم!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر— نمی شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

کلماتش در عین سادگی زهر داشت. اشاره‌ای مستقیم به اتفاقاتی که دور از چشم طاه‌ها افتاده بود و دریا نمی خواست که آشکار شود. او با همان جمله تهدید کرد و دریا دیگر راهی برای خودش ندید. بغضی به گلویش آمد و به محراب فکر کرد. به حال او وقتی که از شروع زندگی مشترکش با خبر می شد. محراب دوام نمی آورد. محراب را با قبول کردن این

زندگی می کشت؛ اما برای اینکه جان خودش را از وزن
بی نهایت حقیقتی که فشار وارد می کرد، نجات دهد؛ سری
به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

-نه... دلگیر نیستم.

طاها برگ‌ریزانی که از دخترکش مانده بود را ندید و پرسید:

-انشاءالله که دیگه قبول کردی عروس خانوم؟

لبخندی را به زور روی لب‌های خود بند کرد و سر تکان داد
که طاها نزدیک رفت و دست به روی گیسوانش کشید.

-دلم می خواست خیلی کارا برای تنها دخترم انجام بدم، اما
نشد....

نشدن‌های وصلِ به زندگی او تمامی نداشت و پدر
بیچاره‌اش نمی‌دانست که مشکل از او نیست؛ از دریاست!
یونس با او دست داد و گفت:

-شما بیشتر از اونی که باید برامون زحمت کشیدین.

طاها سری به نشانه‌ی منفی تکان داد.

-با سمیه خانوم و عاطفه هماهنگ می‌کنم خونه رو تا فردا
آماده کنن که بیشتر از این وقت تلف نشه. تا همینجاش
هم خیلی دیر شده.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت133

دریا به فردا فکر کرد و همانجا نابود شد. فقط نالید:

-بابا...-

-خسته شدم از بس قیافه‌ی ناراضیت رو دیدم دختر. به سلامتی قراره بری خونه‌ی بخت... یه کم بخند!

هرکاری کرد، خنده به لبش نیامد. فردا به خانه‌ی بخت که نه، به نقطه‌ی کور و وحشتناک این زندگی می‌رفت. یونس بود که جای او خندید و گفت:

-دریاست دیگه؛ کاریش نمیشه کرد. من ازتون ممنونم که خیلی از کارای ما هم افتاد گردنتون.

طاها ضربه‌ای به شانه‌ی یونس زد و گفت:

-شما بچه‌های منید. هرکاری براتون انجام بدم، بازم کمه.

با پوزخند به تماشای آن تصویر نشست و همان موقع بود که غم عجیبی در دلش پرسه زد. غمی به وسعت همان لحظه‌ای که از دین پدرش به یونس شنید. از آن لحظه به بعد بود که چهره‌ی پدرش کدر شد و فهمید که او آنقدرها هم آدم خوبی نیست. نه به خاطر آن دین، که برای تمام این محبت‌های پوشالی!

خیلی وقت می‌شد که دریا از پوشالی بودن این محبت‌ها خبر داشت. از اینکه پدرش از روی دین محبت می‌کند. برای جبران کردن اشتباهی که هیچوقت بخشیده نمی‌شد.

یونس مشکلی با این محبت‌های پوشالی نداشت؛ اما دریا همه‌ی عمر از دینی که پدرش را تا این حد به زندگی یونس گره زده بود، می‌سوخت. شاید اگر این دین نبود، شاید اگر این محبت‌ها نبود، شاید اگر پدرش تا این حد به یونس اهمیت نمی‌داد، او خیلی پیش از این، حقیقت را می‌گفت و خودش را از بند دروغ‌هایی که سیاهش کرده بود، رها می‌کرد.

طاها که رفت، یونس هم با گام‌هایی که توسط عصا جلو می‌رفت، او را بدرقه کرد و در آستانه‌ی در نظاره‌گرِ دور شدنش شد و کمی بعد به سوی دریا برگشت.

-خوبه که دختر عاقلی بودی.

دریا به رویاهای نقش بر آب شده‌اش نگاه کرد. به محرابی که دور و دورتر می‌شد.

-می‌خوام ازت جدا شم!

-الان وقتش نیست.

بغضش را بلعید و با عجز گفت:

-من نمی‌تونم یونس. هرکاری بگی می‌کنم. هرجوری که بخوای حاضرم تنبیه بشم. اصلاً هرطور که خودت دوست

داری و فکر می کنی دلت خنک می شه، مجازاتم کن؛ اما بیا
جدا بشیم. من نمی تونم ادامه بدم. من آدم ادامه دادن این
بازی نیستم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت134

دوباره ابری بود و هوای گریه داشت. یونس اما خالی از هر
عاطفه ای نگاهش کرد و گفت:

-منم آدم راه او مدن با کسی- که نمی شناسمش نیستم. من
تورو نمی شناسم دریا... خیلی غریبه ای!

دریا پلک هایش را بست و اشک های بی فایده را رها کرد.

-طلاقم بده!

چشم‌هایش را که باز کرد، باز نگاه بی‌تفاوت او را دید.

-اگر این چیزیه که تو می‌خوای، باشه؛ اما قبلش مجبورم
ماجرای اون جاده‌ی میانبر رو برای عمو تعریف کنم و
عکسای دونفره‌ت با خواهرزاده‌ش رو بذارم کف دستش.
چون اگر طبق خواسته‌ی تو پیش برم، عمو حتماً سوال
می‌پرسه که چرا و من باید بهش جواب بدم. من خودمو
برای جواب دادن مسئول می‌دونم؛ برعکس یه نفر که هنوز
نگفته چرا!

خسته بود. خسته از موج‌های کم‌جان دریایی که به ساحل
نمی‌رسید و بی‌تفاوتی یونس. خسته بود از تکرار چندباره‌ی
سوال‌های او و جواب‌های بی‌انتهای قلب خودش که دیگر
نمی‌خواست ادامه دهد.

یونس وسط خستگی بی‌پایانش پرسید:

-هنوزم می‌خوای طلاق بگیری؟

با دردی میانه‌ی استخوان سینه‌اش گفت:

-دور از چشم بابا.

وقتی فکر احمقانه‌اش را بر زبان آورد، او خندید.

-عقلت رو از دست دادی.

یونس قدمی عقبی رفت و دریا با جانی اندک گفت:

-توروخدا. خواهش می‌کنم ازت. به حرمت اون سال‌هایی که...

یونس میان حرفش رفت و این‌بار جدی و قاطع گفت:

-یونسِ اون سال‌ها رو خودت کشتی، پس حرمت اون سال‌ها رو هم کنار همون یونس دفن کن!

دریا لب‌های شورش را مزه کرد و شرمنده‌تر از هر وقتی سرش را پایین برد. مثل آدم برفی آب شد و یونس با بی‌مهری گفت:

-تو، تموم این پنج سال زن من بودی و مثل یه دختر مجرد برای خودت زندگی کردی و حتی یه بار برنگشتی عقب تا به صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ت نگاه کنی؛ پس پنج سال زمان به من بدهکاری!

دریا به تلاطم امواجش رسید و همه‌ی التماس‌ش را در نگاهش جا داد. یونس ساده از تمنای او گذشت و محکم گفت:

-به طلاق فکر نکن دریا. تو باید به اندازه‌ی پنج سال
برگردی عقب و به صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ت نگاه
بندازی!

لحن مقتدر و بی‌تردیدش، یک چیزی شبیه همان صدایی
بود که از گوشه‌ی خاطراتش شنید:

- "هیچوقت فکر نمی‌کردم اینو از تو بخوام دریا؛ اما... با
من ازدواج می‌کنی؟!"

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت135

شلیک چهارم

طاها موقع بدرقه‌اشان، بر روی پیشانی‌اش بوسه نشاند و آرزو کرد خوش‌بخت شود. بعد هم هما بغلش گرفت و گفت که نگران چیزی نباشد. فقط زمان دهد و بگذارد کمی از آمدن یونس بگذرد. پس از آن مشکلات خود به خود حل می‌شوند و او می‌تواند با دلایلی شبیه نداشتن تفاهم، به پدرش بگوید که می‌خواهد از یونس طلاق بگیرد. چند جمله را زیر گوشش زمزمه کرد و بعد با نگاهی حواس جمع به یونسی— که با طاها خدا حافظی می‌کرد، گفت:

-مراقب کاراش باش. اگه حرکت مشکوکی دیدی، حتماً به من خبر بده. اگر تونستی وسایلیش رو بگرد. بین می‌تونی چیز به درد بخوری پیدا کنی که مارو یه قدم از اون جلوتر بندازه یا نه. فهمیدی؟

فهمید اما هما وقت نکرد بیشتر از فهمیدنش مطمئن شود. دریا ناچار داخل ماشین نشست و نجمه خانم پشت سر آنها یک کاسه آب ریخت. انگار داشتند به سفر می‌رفتند. منتهی سفری به انتهای دنیا!

تمام طول راه یک کلمه هم با یونس حرفی نزد. حالش خراب بود و سرش را تمام مدت به شیشه تکیه داده بود و به بیرون نگاه می کرد. هیچ صدایی نمی آمد و یونس هم مایل به حرف زدن نبود. آنها حرفی با هم نداشتند. شاید یک روزی وقتی که یونس او را مثل خواهرش دوست داشت و دریا هنوز علاقه اش را جار نکشیده بود، حرفی وجود داشت اما حالا نه... حالا فقط دلش به هم می پیچید و میان جاده ها گم می شد.

چند ساعت بعد، با توقف ماشین بی رغبت سرش را بالا برد و به خانه ی شوم میان درختان نگاه کرد. به آن نمای آجری و بلند که تصویری جا مانده از دوزخ بود. دوزخی که پیش از این هر ماه مجبور به تحملش می شد و اکنون، محکوم به زندگی اش شده بود. چطور باید در دوزخ زندگی می کرد؟

یونس از ماشین پیاده شد و به کمک مش حسن چمدان ها را از ماشین بیرون آورد اما دریا از جایش تکان نخورد.

می‌خواست تا آخرین لحظه از پا گذاشتن به دوزخ
خودداری کند که یونس اجازه نداد. در سمت او را باز کرد
و گفت:

-پیاده شو.

نای برای جنگیدن نداشت. شبیه کسی که به اسارت رفته
بود؛ فرمان گرفت و اجرا کرد. پایش را که زمین گذاشت،
همه چیز تمام شد.

یونس کیفی که چیزی نمانده بود از شانهاش بیفتد را گرفت
و گفت:

-عمو می‌گفت شیش ماه بعد از تصادف من، خونه‌مون رو
به خواست تو فروخته!

خانه‌اشان... همان آپارتمانی که چندروز قبل از عروسی،
جهازش را درون سالن و آشپزخانه و اتاق‌هایش چیده و
چندروز بعد از عروسی، جهازش را همانجا از بین برده بود!
طوری که حتی یک لیوان سالم هم از آنجا بیرون نرفته
بود!

آن خانه، همیشه با یک خاطره یادش می‌آمد. با تپش‌های
پرشورِ دختر بچه‌ای هجده‌ساله که برای اولین بار در
زندگی‌اش، مردی را بوسیده بود! مردی که اکنون در کنارش
ایستاده و دوباره دست برده بود در قبرهای تاریک تا
مُرده‌ای را بکشد بیرون. این بار هم مُرده‌ی آن خانه را بیرون
کشید و پرسید:

-چرا خواستی؟

نگاه دریا با غمی آشکار میان چشم‌های او چرخید.

-نمی‌خواستم هیچ ردی از تو بمونه.

یونس همان مرد بی احساس ماند. همان مردی که وقتی او
را بوسید، فقط نگاهش کرد!

🦋 لینک گروه گپ «شلیک به خورشید» 🦋

داخل این گروه درباره‌ی قصه‌مون صحبت می‌کنیم: 🖱️

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت136

@Vip Roman

یونس همان مرد بی احساس ماند. همان مردی که وقتی او را بوسید، فقط نگاهش کرد. دریا بغضش را بلعید و از همه‌ی خاطرات متعلق به او فرار کرد و گفت:

-مطمئن باش یه روزی هم از شر این خونه راحت می‌شم!

او دستی به پشتش کشید و گفت:

-بریم تو.

وحشت‌زده تنش را عقب کشید.

-به من دست نزن!

صدایش بی اراده اوج گرفت و بی توجه به دست در هوا مانده‌ی یونس، کیفش را هم از او گرفت و گفت:

-نمی‌خوام بهم دست بزنی!

یونس چند لحظه نگاهش کرد. چند لحظه به اندازه‌ی چند تا زندگی! بعد بلند و عمیق نفس کشید و گفت:

-هر طور راحتی!

جلوتر از او چمدان باقی مانده را روی زمین کشید و به طرف ساختمانِ خانه راه افتاد. دریا با قدم‌های سستی پشت سر او رفت و کیفش را روی شانه بالا کشید. جلوی در، سمیه به استقبالش آمد و با صورتی گرفته خوشامد گفت. باز هم چشم دیدنش را نداشت؛ چشم دیدن دریایی را که شاهد بزرگ شدنش بود و فکر می‌کرد زیادی خوب و معصوم است؛ اما نبود.

دریا سلامی کوتاه داد که جوابش هم کوتاه شد. سمیه رو به یونس گفت:

-وسایلی که آقا فرستادن رو چیدیم تو اتاقتون. همه چیز آماده‌ست.

-ممنون خاله. زحمت کشیدین.

سمیه سر تکان داد و بدون حرف دیگری برگشت و راه آشپزخانه را در پیش گرفت. یونس دست به سمت دریا دراز کرد تا او را به جلو هدایت کند که یک‌دفعه یاد دقیقه‌ای پیش افتاد. لبخند کجی زد و هم‌زمان با پایین آوردن دستش، گفت:

-بریم بالا.

دریا پشت سرش گام برداشت و از دروازه‌های دوزخ فاصله گرفت. هر چه به آن اتاق نزدیک‌تر شد، بیشتر رو به یغما رفت. یک آن خودش را مقابل جهنم پیدا کرد. جلوی در اتاقی که تمام این سال‌ها متعلق به یونس بود.

یونس در را به رویش باز کرد و کنار ایستاد که او لرزید و
قدمی عقبی رفت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 137

یونس خیره به صورت رنگ پریده اش، لب زد:

-بیا، نترس. این اتاق توانایی کشتنت رو نداره!

داشت؛ والا این مُردنِ مکرر، دست هایش را از گلوی دریا
برمی داشت. دریایی که بی نفس بود و هرچقدر دست به گلو
می کشید، به اکسیژن نمی رسید. یونس دستش را به سوی
دختری که مُردنش را باور نمی کرد، گرفت و گفت:

-بیا...

دستش را گرفت. با اینکه همین چند دقیقه‌ی پیش گفت که نمی‌خواهد لمسش کند. دستش را شبیه قهرمانِ دوری گرفت و به سختی پایش را درون اتاق گذاشت. اشکش همان لحظه پایین ریخت و نگاهش روی تخت دونفره جان داد. تا همین چند وقت پیش، جای آن تخت، یک تخت بیمارستانی بود؛ مخصوصِ یونسی- که قرار نبود به زندگی برگردد و پرده از حقایقِ آلوده به خون بردارد و دست‌های آلوده‌ترِ او را به نمایش بگذارد.

قرار نبود؛ اما یونس از مرگ برگشته بود و دریا از ترسِ کسی- که هیچ منطقی پشت نفس کشیدنش نبود، دست خودِ او را محکم فشار می‌داد. یونس درد بود و دریا فراموش‌کارتر از هر کسی-، درمان می‌گرفت از او... مثل ریشه‌ای آفت‌زده که از نو، دوباره سبز می‌شد!

نگاهی به دست‌هایشان کرد و نگاه یونس را هم با خود به آن پیوند رساند. اشک دوباره از چشم‌هایش جاری شد و به دختری فکر کرد که یک روزی از کاخ رویاهاش سقوط

کرده و مُرده بود. میان افکارش، صدای او را شنید که گفت:

-می‌دونی دریا... من شب عروسیمون رو خیلی خوب یادمه؛ حتی با وجود اینکه داشتم می‌مُردم و کلی خون ازم رفته بود.

یونس دوباره درد شد. زخم شد. ریشه‌ی آفت‌زده شد. چاقویش را فرو کرد به مرکز قلب دریا و خیره به دست‌هایی که از هم رها نمی‌شد، زمزمه کرد:

-خیلی خوب یادمه که همین دستت رو، به خونی که روی چشمام می‌ریخت، کشیدی!

گرداب آمد و همه‌ی زندگی‌اش را گرفت. دریا هم گیر افتاد درون نقطه‌ای که به دورش می‌گشت و سرگیجه‌ای تهوع‌آور. بوی خونِ آن خاطره حالش را به هم می‌زد.

یونس ادامه داد:

-برف میومد. هوا سرد بود. خون ازم رفته بود. داشتم یخ می‌زدم... اما دستِ تو گرم بود! حتی گرم‌تر از خونی که ازم می‌رفت! دستت خیلی گرم بود!

چقدر از خودش بیزار بود. چقدر پشیمان بود. چقدر... یونس با فشاری اندک به دستی که به رها کردنش فکر نمی‌کرد، لب زد:

-دستات هنوزم گرم، سنجاب کوچولو!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت138

چشم‌هایش را بست و درد را به آغوش کشید. یونس بود که بالاخره به رها کردن دستش فکر کرد و فکرش را بی‌درنگ به عمل رساند. رهایش کرد و سرد از کنارش رد شد. دریا هم روی پاهایش افتاد و غرق در سرمای او شد و صدای کوبش در...

همانجا روی زمین سُر خورد و نگاهی را به آن تخت دونفره دوخت. به یک تکه از زمان گم شده‌ای که درون آن، همه‌ی اتفاقات آنطور که از اول برنامه ریخته بودند، رقم می‌خورد.

در آن زمانِ گم شده، دریا هیچوقت قبل از خوانده شدن خطبه‌ی عقد، حرف‌های عاطفه را نمی‌شنید و با اشتیاق سر سفره‌ی عقد می‌نشست. "بله" می‌گفت و در تک‌تک ثانیه‌های مراسم عروسی‌اش لبخند می‌زد و می‌رقصید. غرق خوشی می‌شد. غرق حضور یونس و همین دست‌های محکم و مردانه‌اش... و چند ساعت بعد، وقتی که از مراسم بیرون زدند؛ به جای او، یونس پشت فرمان می‌نشست و به جای گذر از آن جاده‌ی میانبر و تاریک، از جاده اصلی

به خانه باغ می رفتند و در راه، هیچ اتفاقی نمی افتاد. نه دریا از عمد دسته گلش را از ماشین پرت می کرد و نه یونس برای آوردن دسته گل او از ماشین پیاده می شد. به مقصد می رسیدند و همانطور که دریا دوست داشت، شب اول ازدواجشان را در خانه باغ می گذرانند. فردای آن شب هم راهی ماه عسل می شدند. همان مسافرت چند روزه به ونیز؛ شهر عابران پیاده که قرار بود بشود شهر عاشقان پیاده! در نقشه ی دنیا سفر می کردند و بعد از بازگشت، به خانه اشان می رفتند و زندگی مشترکشان را شروع می کردند. یک زندگی شبیه زندگی های دیگر؛ مثل همه ی آدم هایی که مراسم ازدواجشان به هم نمی خورد. شبیه همه ی عروس هایی که در بهترین شب زندگی اشان دست به قتل کسی نمی زدند!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

با صدای باز شدن در، یک دفعه از آن زمان گم شده بیرون آمد و نگاه اشکی اش را با درد به آن سمت برد. تصویر عاطفه را تار و خیس دید و فقط صدای شادابش را شنید که گفت:

-خوش اومدی عروس خانوم!

با نهایت درد به او نگاه کرد. به دختری که شاید اگر آن روز آن حرف ها را نمی زد، دریا هیچوقت آن تصمیم اشتباه را نمی گرفت. دختری که خزان مانده از او را دید و با خنده گفت:

-هنوز نیومده، گریه چرا؟!@Vip Roman

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 139

عاطفه لذت می برد از دیدن ناراحتی اش. این بار دریا اوج لذت را نصیبش کرد و تلاشی برای پاک کردن اشکش نکرد. حتی از روی زمین بلند نشد. این عاطفه بود که با ژست خاصی روی زانوانش نشست و گفت:

-چرا ناراحتی؟ چون یونس اون یونسی- که کشته بودی، نیست و دیگه با زبون نرم و نازک باهات حرف نمی زنه؟

برای باز کردن زخم های بند خورده آمده بود و دریا بی جان تر از آن بود که هم بازی او شود. فقط پرسید:

-عاطفه یاده پنج سال پیش چی بهم گفتی؟

عاطفه شبیه بی خبرترین آدم روی زمین نگاهش کرد.

-چی گفتم؟

-گفتی یونس دوسم نداره. شب عروسی گفتی...

-دروغ که نگفتم.

شانه بالا انداختنش و آن چشم‌های بی‌خیال، مثل اندوه
در رگ‌های دریا ذوب شد.

-گفتی تورو دوست داره. همیشه دوست داشته...

-هنوزم دوست داره!

اعتماد به نفسش، آن لحن حرف زدن، آن اطمینان، آن
نگاه پرافتخار، همه‌ی این‌ها عذابش داد. حتی با وجود
علاقه‌ای که دیگر در قلبش نبود! دریا دیگر هیچ حسی- به
یونس نداشت؛ اما هنوز این درد را تحمل می‌کرد. درد این

موضوع که یونس همیشه عاطفه را دوست داشت!
بغضش را به سختی مهار کرد و گفت:

-اگه دوست داره، چرا مال تو نیست؟ چرا هنوزم شوهر
منه؟!

عاطفه ابرو درهم کشید و از روی زانوانش بلند شد.

-چون تو نابودش کردی. برای همین تا روزی که نابودت
نکنه، تحملت می‌کنه؛ اما همینکه مطمئن بشه تقاص
کارت رو پس دادی، مثل یه تیکه آشغال میندازت دور!

این بار دریا بود که خندید.

-من همین الانشم نابود شدم!

-نه دریا. این روزا، روزای خوبته. هنوز مونده تا وقتی که یونس تصمیم بگیره نابودت کنه.

با حرص و اطمینان حرف می‌زد. دریا سرگردان میان گذشته و حال، آه کشید و گفت:

-عاطفه من چه دیر تو رو شناختم...

عاطفه منتظر نگاهش کرد و دریا لاشه‌ی مانده از خودش را از روی زمین جمع کرد. مقابلش ایستاد و هوای ابری چشم‌هایش را پس زد. او را خالی نگاه کرد. خالی از همه‌ی خاطرات کودکی و نوجوانی‌اش که در آن‌ها، عاطفه دوست خوبش بود. حتی خالی از نفرت همه‌ی سال‌هایی که شده بود رقیب یک عشق بی‌فرجام.

-چرا اون شب اون حرفارو به من زدی؟ چرا دقیقاً اون شب؟!

عاطفه دست‌هایش را در سینه جمع کرد و خونسرد گفت:

-هر حرفی، زمان مخصوصِ خودش رو داره.

-می‌خواستی مطمئن بشی که تو زمان کم قدرت تصمیم‌گیری ندارم و یونس هم نمی‌تونه نظرم رو برگردونه. پس با خودت فکر کردی اگر یک ساعت قبل از عقد اون حقایق رو برملا کنی، منم از مراسم فرار می‌کنم یا اگر نشستم سر سفره‌ی عقد، در جواب عاقد می‌گم "نه" و با یونس ازدواج نمی‌کنم. درست می‌گم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت140

آنقدر درست می‌گفت که احساس پیروزی عاطفه ته کشید و با حرص غرید:

-اما توی احمق گفتی "آره!" یا بهتر بگم، توی قاتلی که تصمیم گرفته بودی یونس رو بکشی!- همینکارم کردی... چشمتو رو همه چیز بستی و مثل آب خوردن جون یه آدم رو گرفتی و بعدم ولش کردی تو جاده؛ زیر برف، تو سیاهی شب، وسط زمستون و تنهایی!

دریا حرف هایش را شنید و شکست؛ اما خندید و ترک هایش را مخفی کرد.

-اگه برگردم عقب، دوباره همون کار رو می کنم!

قفسه‌ی سینه‌ی عاطفه از حرص بالا و پایین رفت و دستش را بالا برد تا به صورت او بکوبد که دریا سریع تر، به مچش چنگ زد و گفت:

-یادت رفته من کی ام؟

عاطفه سعی کرد دستش را از مشت او بیرون بکشد؛ اما نتوانست. دریا با همه‌ی قدرت دستش را نگه داشت و ناخن‌هایش را در گوشت او فرو کرد.

-من دریام دختر؛ دریا! شاید گریه کنم، شاید بشکنم، شاید الان شبیه یه آدم بازنده باشم، شاید ترسیده باشم؛ اما فقط شاید! می‌شنوی چی می‌گم؟ شاید!

نگاه عاطفه بین چشم‌هایش جابه‌جا شد و کفری دست دیگرش را بالا برد که دریا بلافاصله به عقب هلش داد و گفت:

-گمشو بیرون.

این را گفت و حتی نگاهش را از او گرفت. به سمت تخت چرخید و درحالی که سعی داشت همه‌ی آن جان نداشته را یک جا جمع کند، شالش را از سر کند؛ اما همینکه خواست

آن را روی تخت بیندازد، این تنش بود که از پشت سر روی تخت پرت شد و عاطفه با خشمی خارج شده از کنترل، فریاد زد:

-من یادم نرفته تو چه آدمِ مزخرفی هستی؛ اما انگار تو یادت رفته من عاطفهام و تا تقاص غلطایی که کردی رو ازت پس نگیرم، حتی بهت اجازه‌ی مُردنم نمی‌دم!

دریا ناباور نگاه کرد و خواست تنش را بلند کند که عاطفه تیزتر تکان خورد و دستش را به کنار شانهاش کوبید.

-نترس. من به اندازه‌ی تو بی‌رحم نیستم. نمی‌خوام بکشم. فقط می‌خوام بهت هشدار بدم! اینجا قلمرو منه؛ یونس هم مال منه! از اولم مال من بود؛ از همون شبی که تو حیاط خودت رو انداختی بغلش و آویزون بازیت رو شروع کردی!

دریا به آن شب فکر کرد. به چیزی حدود هفت سال پیش... به دختری شانزده ساله که بالاخره برای احساسات قلبش نامی پیدا کرده و به هوای عشق پر از جسارت شده بود. وقتی که با یونس از شهربازی برمی گشت، خودش را از عمد انداخته بود توی آغوش او و گفته بود سرش گیج می رود. یونس باور کرده بود. دست هایش را دور او پیچیده و کمکش کرده بود تا راه برود. عاطفه هم از پنجره‌ی آشپزخانه همه چیز را دیده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 141

عاطفه گفت:

-سهم تو از یونس، فقط همون روزاییه که پسر- بیچاره از روی ترحم و دلسوزی تحملت می کرد!

دریا فقط نگاه کرد و نفسش بالا نیامد. عاطفه خیره به زوالِ او زمزمه کرد:

-حتی فکرشم نکن که یونس رو دوباره برای خودت بخوای. چون نه من این اجازه رو بهت می‌دم و نه دیگه دل یونس برات می‌سوزه. اون روزا تموم شد دریا. حالا فقط چند قدم تا رسیدن به جهنم واقعی مونده. به جایی که نابود می‌شی و می‌فهمی که تاوان رد شدن از رو قلبِ آدم‌ها، مُردنِ قلبِ خودته!

راست می‌گفت عاطفه...

تاوان رد شدن از قلبِ آدم‌ها، مُردنِ قلبِ خودش بود. دریا این تاوان را پس داده بود. هنوز هم پس می‌داد. منتهی نمی‌دانست چرا مُردنِ قلبِ او به شکل تدریجی‌ست. مگر نه اینکه مرگ در یک لحظه اتفاق می‌افتاد و جان در یک لحظه می‌رفت؟ پس این تکرار از زندگی او چه می‌خواست؟

نمی دانست. هیچ چیزی نمی دانست و عاطفه هم نماند تا توضیح اضافه بدهد. رفت و او را با خودش تنها گذاشت. توی آن اتاق مشترک با یونس، روی آن تخت مشترک و وسط زندگی مشترکشان...

دریا تنها ماند و با خودش خلوت کرد. افکارش را روی تخت ریخت و دانه دانه برای خودش شمرد. اول گرمای دستش را لمس کرد و بعد به خواستن دوباره ی یونس فکر کرد.

شدنی نبود! با یک قلبِ مُرده از پس دوست داشتن یک آدمِ مُرده بر نمی آمد. او فقط از پس دوست داشتن محراب برآمده بود. محرابی که خبری از او نداشت. غیر از همان جمله ی حسام که دیشب در تماس تلفنی اشان، گفته بود "خوب است" اما دریا یقین داشت که دروغ گفته. خودش دروغگو بود و جنس دروغ را بهتر از هر کسی می شناخت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت۱۴۲

.....
حسام به محض شنیدن صدای طهورا، موبایل را کنار گذاشت و حواسش را جمع او کرد که گفت:

-محراب این روزا خیلی تو خودشه. تو خبر داری از کاراش؟
حواست هست داره چیکارا می کنه؟

نیم نگاهی حواله‌ی محراب کرد که در سکوت صبحانه‌اش را می خورد. او وقتی نگاه سنگینش را حس کرد، سر بالا آورد و پرسید:

-درباره‌ی من حرف می زنید؟

چیزی نمی شنید؛ اما آنقدر باهوش بود که از کوچک ترین حرکاتشان تا انتهای راه را بخواند. حسام سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

-چیز مهمی نیست.

محراب ابرو درهم کشید و بی حوصله تر از آنکه بتواند برای فهمیدن صحبت آن‌ها پافشاری کند، سرش را پایین انداخت و فنجان قهوه‌اش را برداشت. حسام به سوی طه‌ورا برگشت و گفت:

-نگران نباشید. حواسم بهش هست.

طه‌ورا نفس بلندی کشید و با نارضایتی زمزمه کرد:

-باید بهت اعتماد کنم؟

باز از دنده‌ی چپ بلند شده بود و حسام می‌توانست تلخی‌هایش را ببیند. از همان "صبح به خیر"ی که جوابش را نگرفت تا همین لحن مرددی که بی‌اعتمادی‌اش را جار می‌کشید. انگار یادش رفته بود که همه‌ی عمر ناگزیر اعتماد کرده و نتیجه‌ی بدی هم نگرفته بود!

حرفی نزد و او را بیشتر از چیزی که بود سر لُج با خودش نینداخت. عادت نداشت حاضر جوابی کند. به سادگی تحمل کرد و گفت:

-فکر می‌کنم محراب نیاز داره یه مدت کوتاه بره پیش پدرش...

هنوز کلمات کامل از دهانش خارج نشده بود که نگاه تند طهورا یقه‌اش را گرفت.

-باز چرا؟

او هیچوقت راضی به رفتن محراب نبود. چه آن سال‌های دور و چه حالا که پسر-نوجوانش بزرگ شده و قد کشیده بود. باز هم از حرف رفتن او عصبی و بی‌قرار شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۱۴۳

حسام درحالی که سعی داشت به اندازه‌ی آستانه‌ی صبر و طاقت او صحبت کند، گفت:

-یه مدته خیلی بی‌حوصله و کلافه شده و من فکر می‌کنم
یه مسافرت کوتاه به آلمان بتونه حالشورو به راه کنه. در
کل پدرش هم خیلی اصرار داره به برگشتنش و من...

طهورا بی طاقت لیوان شیر را روی میز کوبید که محراب از تکان میز متوجه شد چیزی درست نیست و بالاخره سرش را بالا آورد. همین که صورت عصبی مادرش را دید، پرسید:

-چی شده؟

حسام بدون پنهان کاری گفت:

-به مامان می گفتم که بهتره یه مدت بری آلمان.

محراب چندثانیه دیرتر از صدای او، کلماتش را فهمید. کلماتی که برای طهورا شاید پیچیده به نظر می رسید؛ اما برای او ساده بود. انگار می گفت برو تا دریا راحت باشد! مثل همیشه اولویت حسام، دریا بود و به برادر خودش فکر نمی کرد.

با خنده ای حرصی پرسید:

-از کی به خودت اجازه دادی که برای زندگی من تصمیم بگیری؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

حسام حالش را می‌فهمید؛ پس مدارا کرد.

-به خاطر خودت می‌گم. بهتره...

-به خاطر من نگو. به خاطر من هیچی نگو.

فریاد محراب سکوتی سنگین را رقم زد. طهورا مداخله کرد و دست محراب که چیزی نمانده بود به حسام حمله کند را عقب کشید و گفت:

-تو هیچ جا نمی‌ری. آروم باش.

محراب فقط به حسام نگاه کرد و تکان لب‌های او را ندید تا کلماتش را بفهمد. دیگر عادت کرده بود به نفهمیدن شماری بی‌کران از کلماتی که مردم می‌گفتند. عادت کرده و خودش را با این مدل زندگی سازگار کرده بود. به کمک حسام، به کمک پدرش، به کمک همه‌ی کلاس‌هایی که در آلمان رفته بود. او هیچوقت با ناشنوا بودنش کنار نیامده و همیشه این موضوع را انکار کرده بود. به همین خاطر راه سخت‌تر را رفته بود. راهی که یک شبه طی نمی‌شد و تلاش و سختی می‌طلبید.

او تلاش کرده بود. سختی کشیده بود و حالا اینجا بود که با نگاهی دقیق به خطوط لب‌های یک نفر، می‌توانست

کلمات او را بفهمد. شبیه همان لحظه که در اوج بی‌قراری
نگاهش به لب‌های مادرش خورد که گفت:

-حسام! دیگه نمی‌خوام حرفی در مورد این موضوع بشنوم.

حسام سکوت کرد. با اینکه هنوز هم فکرمی‌کرد رفتن
محراب حتی برای یک مدت کوتاه، بهترین راه برای حل
مشکلاتِ رخ داده است.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۱۴۴

طهورا نگاهش را از صورت حسام برداشت و رو به محراب
گفت:

-صبحانه‌ت رو بخور. موضوع تموم شد.

محراب با مکث چشم از لب‌های او گرفت و حسام به راه دیگری فکر کرد برای نفوذ به قاطعیت او که ریشه‌اش از احساسات فروپاشیده‌ی قلبش می‌آمد. طهورا که نگاه خیره‌اش بر محراب را دید، گویی صاف کرد و بااعتاب گفت:

-حسام؟

به طرف او برگشت که نگاه طهورا میان اجزای چهره‌اش طولانی شد. آنقدر که یقین پیدا کرد گذشته‌ای به قدمت سال‌های جوانی و نوجوانی او را رج می‌زند و روزهایی که شاید اگر زمان از رویشان نمی‌گذشت، زخم عمیق و ناسورش هیچوقت عادی نمی‌شد.

طهورا خوب چشم‌های او را رج زد. نگاهش را و حتی چند تارموی سفید شقیقه‌هایی که زودتر از هر عضوی در تن او به پیری پیوند می‌خورد. در انتها آه کشید و گفت:

-دیگه اجازه نمی دم پسرمو ازم بگیری...

بغضی- ناگهانی توی گلویش سنگ شد. طهورا هیچوقت با او تعارف نداشت.

-توام به خودت اجازه نده که حتی برای یه لحظه، خواسته های محراب رو نادیده بگیری!

نادیده گرفتن خواسته های محراب هیچوقت کارِ او نبود و این زن با اینکه بهتر از همه، این موضوع را می دانست، محض محکم کاری تکرار می کرد تا درسش را خوب یاد بگیرد. ناچار جواب داد:

-چشم!

طهورا به لحن بی تردیدش بسنده نکرد و پرسید:

-یادت نرفته که چه قوی بهم دادی؟

نگاهش میان چشم‌های سرد و خاموش او چرخید و به لرز افتاد. زیرلب گفت:

-یادم هست.

یادش بود و همین قوی که در هیچ شرایطی از حافظه‌اش بیرون نمی‌رفت، زندگی‌اش را به این نقطه‌ی سیاه و متورم کشانده بود. طهورا با خشنودی سر تکان داد و گفت:

-خوبه پسر-م! تا وقتی که قولت یادت باشه و بهش عمل کنی، همه چیز خوبه!

قرار نانوشته‌ای میان آنها بود که محراب هم آن را از خطِ مرتبط چشم‌هایشان می‌خواند. همیشه می‌خواند و به روی

خودش نمی آورد. یک وقت‌هایی که چیزی به نفعش نبود، حواس خودش را پرت می کرد. شبیه همه‌ی وقت‌هایی که به دریا و راست بودن حرف‌هایش شک کرده بود؛ اما از ترس از دست دادنش، به روی خودش نیاورده بود. برای همین کار به اینجا رسیده و حالا تا این حد به هم ریخته بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۱۴۵

حسام با لبخند نیم‌بندی که به زور روی لب نشاند تا خیال طهورا را راحت کند، کمی از چایش را نوشید که صدای او ذهنش را مختل کرد:

-راستی از طاها شنیدم که قراره دریا و یونس تازه سرپا شده، امروز برن سر خونه و زندگیشون. توام خبر داری؟

حسام ترسیده از متوجه شدن محراب، استکان چای را پایین گذاشت و سریع گفت:

-دیشب که تلفنی با دریا صحبت کردم، متوجه شدم.

در پی این حرف نگاهش را به سمت محراب فرستاد و وقتی او را دید که قاشق را در ته مانده‌ی فنجانش تکان می‌داد، خیالش راحت شد. نفسش را رها کرد؛ اما هنوز به آرامش نرسیده بود که صدای طهورا دوباره حالش را بد کرد.

-حالا که یونس برگشته، بهتره توام روابطت با دریا رو کم‌تر کنی.

گیج سر بالا برد.

-برای چی؟

طهورا طوری خندید که انگار سوال او برایش مسخره بود.

-جوابش خیلی ساده‌ست. اون دختر شوهر داره و حالا شوهرش برگشته و مطمئناً دوست نداره یه مرد نامحرم مدام دور و بر زنش بپلکه!

طهورا تلخ کردنش را بهتر از هر کسی— بلد بود. این بار هم کارش را به درستی انجام داد و حسام با تأسف نگاهش کرد و افسوس خورد برای خودش و دریا که پس از گذشت این همه سال هنوز هم نتوانسته بودند تصویر درستی از رابطه‌ای که بینشان وجود داشت را به مردم نشان دهند. شاید هم مشکل از طهورا بود که هرگز نمی‌خواست باور کند یک مرد و یک زن حتماً قرار نیست عاشق و معشوق باشند و گاهی می‌توانند با هم رفاقت کنند.

حرف او برایش گران تمام شد و ناشکیبا گفت:

-دریا برای من فرقی با یه خواهر کوچک‌تر نداره.

طهورا لبخندی با هزار معنا نشان داد.

-نامحرمید!

حسام آشفته شد. تنش را عقب کشید و با فریادی که به زور سعی داشت مهارش کند، گفت:

-به نظر نمی‌رسه یونس مردِ سطحی‌نگری باشه!

-چه غلطاً. اینو تو همین یکی دوباری که باهаш برخورد داشتی، متوجه شدی؟ مرد، مرده دیگه! سر و تهش رو بزنی، همینه.

لب‌هایش را به سختی به هم فشار داد و گفت:

-مطمئن می‌شم که هیچ خطری از طرف من، زندگی مشترک دریا رو تهدید نکنه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۱۴۶

طهورا شانه‌ای بالا انداخت.

-دریا دختر عاقلی نیست. می‌ترسم عواقب کاراش به توام آسیب بزنه. درسته من مادرت نیستم و به دنیا نیاوردمت؛ اما دلیل نمی‌شه که نگرانت نباشم!

حتمأ باید به رویش می‌آورد مادر نبودنش را؛ چیزی را که حسام همیشه سعی داشت فراموشش کند. او با بی‌خیالی نان تستش را گاز زد و گفت:

-به هرحال امیدوارم که فاصله‌ت رو حفظ کنی. هرچی بیشتر از آدم‌ها فاصله بگیری، تو زندگیت موفق‌تری. مخصوصاً از دریا؛ این دختر منحوس‌ترین آدمیه که تو این دنیا دیدم. سرنوشتش از روز اول شوم بود!

مشت حسام گره خورد و با خشمی که سفیدی چشم‌هایش را خون کرده بود، گفت:

-دریا تقصیری...

نتوانست ادامه دهد و از او دفاع کند. محراب یک دفعه تکان خورد و پرسید:

-دریا؟

نام دریا شبیه زلزله‌ای بود که او را آوار می‌کرد. همین شد که وقتی آن نام را روی لب‌های حسام خواند، شوکه شد

و سریع واکنش نشان داد. حسام که از واکنش افراطی او ماتش برده بود، چندبار پلک زد و گفت:

-نه!

صدایش خفه بود و به درد مخفی کاری نمی خورد. طهورا دست محراب را به سوی خود کشید و آسوده خاطر گفت:

-آره عزیزم. داشتیم درباره ی دریا صحبت می کردیم.

محراب با عشق و نفرتی هم زمان، پرسید:

-دریا چی شده؟

حسام فوری گفت:

-هیچی نشده. مهم نیست...

محراب نشنید. داشت به طه‌ورا نگاه می‌کرد که او قبل از تلاشِ حسام برای جلوگیری از وقوع حادثه‌ای که در کمین نشسته بود، گفت:

-دایت می‌گفت امروز قراره راهی خونه باغ بشن و بعد از پنج‌سال، بالاخره زندگی مشترکِ طلسم شده‌شون رو شروع کنن!

چند ثانیه طول کشید تا او فهمید. دیرتر از همیشه فهمید و وقتی خطوط لب‌های مادرش برایش روشن شد، ماتش برد. نفس‌های کوتاهش بند آمد و نتوانست کلمه‌ای بگوید. کلمه‌ای نداشت اصلاً؛ فقط پر از سوال بود. دریا چطور توانسته بود چنین کاری با او بکند؟ چطور اینقدر ماهرانه صورت واقعی‌اش را پنهان کرده و باعث شده بود که تمام این سال‌ها از علاقه‌اش بی‌تاب شود؟ و حالا

چطور با تمام احساس و غرور مردانه‌اش تا این حد ماهرانه بازی می‌کرد؟

دستش پایین افتاد و ناباورانه به سوی حسام برگشت که انگار سعی زیادی کرده بود برای مخفی کردن حقیقت از او!

دوباره ذهنش پر از سوال شد. حسام چطور می‌توانست پشت دریایی که هر لحظه داشت آلوده‌تر می‌شد، بایستد؟! exchange group

🦋 لینک گروه گپ «شلیک به خورشید» 🦋

اینجا درباره‌ی قصه‌مون صحبت می‌کنیم: 🖱️

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت147

طهورا متعجب به نگاه‌های آن‌ها چشم دوخته بود؛ اما تا خواست سوالی پرسد خدمتکار خانه با تلفنی که زنگ می‌خورد، نزدیک آمد و گفت:

-خانوم موبایل‌تون رو تو اتاق جا گذاشته بودید. مرتب زنگ می‌خوره.

زنگ تلفن ذهنش را از آن‌ها جدا کرد. آن را گرفت و با دیدن تماس تصویری از سوی مردی که هر از چندگاهی به بهانه‌های مختلف زنگ می‌زد تا از آب و هوای آلمان حرف بزند و حال محراب را جویا شود، نگاه حواس‌جمعی به سوی پسرها انداخت و گفت:

-برم تو اتاق جواب بدم. شما مشغول باشید.

بدون حرف دیگری به اتاق رفت. رفتنش در بهترین زمان ممکن اتفاق افتاد؛ والا حسام هیچ توضیحی برای رفتار محراب نداشت. محرابی که با پرخاش پرسید:

-تو اینم می‌دونستی؟

در سخت‌ترین شرایط ممکن قرار گرفته بود؛ جایی میان محرابی که به قول قدیمی‌اش وصل می‌شد و دریایی که شبیه خودش بود. چه باید می‌کرد؟

محراب بی‌آنکه کنترلی روی خود داشته باشد، فریاد کشید:

-بازم قرار بود من آخرین نفر تو این دنیا از همه چیز باخبر بشم؛ آره؟

حسام درمانده تنش را جلو کشید و گفت:

-آروم باش. من فقط نمی خواستم تورو به هم بریزم.

-مثل همون موقعی که با اون دختری کثافت دست به یکی کردی برای فریب دادن من؟ یا بهتر بگم برای احمق فرض کردنم.

نگاهش را عصبی به چشم های او کشید و بی آنکه حواسش به قرارهای نانوشته باشد، تشر زد:

-درباره ی دریا همیشه درست صحبت کن. فهمیدی؟

چشم های محراب تا انتها باز شد و بهت زده گفت:

-هنوزم پشتش رو خالی نمی کنی؟ مثل اینکه یادت رفته کی هستی؛ نه؟

اخم کرد و با حوصله‌ای تمام شده پرسید:

-مگه کی هستم؟

-تو هیچ نسبتی با دریا نداری. فقط یه غریبه‌ای!

خسته نفس کشید و گفت:

-اگه اینطوری باشه که با تو هم نسبتی ندارم.

کلماتش سنگین بود. حداقل برای محراب که طاقت نیاورد و اولین چیزی را که دستش آمد، محکم به زمین زد و گفت:

-ما برادریم!

هزار تکه شدن لیوان شیری که روی زمین پخش شد، تن
حسام را محکم تکان داد. گیج به محرابی که خودش او را
غریبه می دانست و بعد برادری را یادآوری می کرد، چشم
دوخت و گفت:

-خودت گفתי که غریبه ام.

-برای دریا غریبه ای! می فهمی؟ برای دریا. پس باید پشت
من وایسی، باید طرف منو بگیری، باید برادر من باشی؛ نه
وکیل وصی اون دختره ی...

حسام تند میان حرفش رفت.

-محراب.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 148

نامش را با خشم و اعتاب به زبان آورد و او سریع لال شد.
مشت گره خورده‌اش را با قدرت به روی دهانش کوبید و
گفت:

-کاش یه ذره از اون توجهی که به دریا داشتی رو به برادرت
می‌دادی. می‌فهمی؟ به برادرت!

-دیگه باید چیکار می‌کردم؟

دیگر نمی‌دانست باید برای او چه کاری انجام می‌داد. یک
روزهایی مسابقات را کنار گذاشته و برای او دویده بود.
برای زندگی او کیلومترهای بی‌شماری را پشت سر گذاشته
بود و حالا محکوم می‌شد به توجه نکردن... و شاید برادر
نبودن! این تأکید محراب روی واژه‌ی برادر همین را فریاد
می‌کشید. یک یادآوری بود برای او که فراموش نکند باید
برادر باشد!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

محراب فقط حرف لب‌هایش را خواند و بی آنکه قصه‌ی چشم‌هایش را بفهمد، گفت:

-باید از اول بهم می‌گفتی که دریا چجور آدمیه.

-خودت همیشه خواستی که برای زندگیت تصمیم نگیرم.

دیگر او هم تلخ شده بود. محراب با حرص گفت:

-این دلیل خوبی نیست که دروغ گفتنت رو لاپوشونی کنی.

-بین محراب. من اولش از شروع رابطه‌ی تو و دریا خبر نداشتم. تا اونجایی که دریا اومد پیشم و گفت که از تو خوشش میاد. اون موقع من به این فکر نمی‌کردم که عاقبت این راه به چی می‌رسه. همه‌ی فکر و ذکرم دریا بود که با تو به یه شروع دوباره نگاه می‌کرد. وقتی ازم خواست یه مدرک برای ثابت کردن طلاقش جور کنم، نتونستم درست انتخاب کنم و شریک جرمش شدم؛ اما بیشتر از هزاران بار تو تموم این مدت بهش گفتم که باید حقیقت رو بهت بگه.

محراب طوری که انگار در آستانه‌ی بغضی— دردناک ایستاده بود، خندید.

-دریا همه‌ی فکر و ذکر تو بود...

حسام اعتنایی نکرد و گفت:

-قطعاً من کار درستی نکردم. منم اشتباهات خودم رو داشتم؛ اما خودمو گناهکار نمی‌دونم. نه برای شریک جرم دریا شدن و نه برای کمک کردن بهش تو مسئله‌ی مخفی کردن حقایق. دلیلش هم واضح‌ه. تو و دریا همدیگه رو دوست داشتید. منم نمی‌خواستم علاقه‌ی بین شما به خاطر مسائل پیش پا افتاده، به هم بخوره.

محراب نتوانست خوب بفهمد. چشم‌هایش را ریز کرد و با دقتی مضاعف روی لب‌های او پرسید:

-مسائل پیش پا افتاده؟ متأهل بودن دریا پیش پا افتاده‌ست؟!

حسام بی تفاوت نگاه کرد. بلد نبود آدای آدم‌های خوب و درستکارِ عالم را در بیاورد و می‌خواست حرف خودش را بزند. هرچند غلط و هرچند اشتباه.

تنش را جلو کشید و کمی شمرده تر که خواندنش برای
محراب راحت باشد، گفت:

-من عقیده‌ی خودم رو دارم. چون بهتر از تو دریا رو
شناختم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت149

او کف‌ری از دفاعیه‌ای که حسام حاضر کرده بود، برایش
کف زد و گفت:

-آفرین به تو. خوب شرفت رو فروختی!

دلگیر نشد. اگر قرار بود از هر حرف محراب برنجد، این همه سال برادری در عین غریبی، ممکن نمی‌شد. پس فقط رد شد و گفت:

-چیزی که من از زندگی دریا می‌دونم اونقدره که نمی‌تونم بدون اجازه و خواسته‌ی خودش حرفی درباره‌ش بزنم؛ اما تا اون جایی که به تو مربوطه، می‌گم تا بهتر بتونی دلیل دروغ‌هاش رو بفهمی.

محراب حرفی نزد. از یک طرف در آتش خشمی می‌سوخت که اجازه نمی‌داد یک لحظه از وقتش را پای بهانه‌تراشی او هدر بدهد و از طرف دیگر، گیر کرده بود به احساسات زنده‌ی ته قلبش.

حسام از اتفاقات قبل از عروسی گذشت و بی‌آنکه اشاره‌ای به عمدی بودن تصادف یونس و حتی هویت اصلی کسی- که پشت فرمان نشسته بود، کند؛ گفت:

-دریا بعد تصادف یونس، حال و روز خوبی نداشت. افسرده شده بود. بیمار شده بود. هر کسی- که سمتش می رفت، جیغ و داد راه می انداخت و نمی داشت آحدی بهش نزدیک بشه. از همه متنفر بود؛ حتی از خودش. اون بارها سعی کرد خودشو بکشه؛ اما کار خدا بود که بعد از اون همه اقدام به خودکشی بازم زنده موند!

محراب همه ی دقتش را به کار بسته بود و حتی پلک نمی زد تا یک کلمه هم جا نیفتد. حسام برای راحت بودن او، با مکث بیشتری ادامه داد:

-دای فکر می کرد افسردگی دریا به خاطر یونسیه که شب عروسی تصادف کرده و رفته بود تو کما. یونسی- که دکترا ازش قطع امید کرده بودن و می گفتن فقط معجزه می تونه نجاتش بده. به همین خاطر زیاد پیگیر نشد تا دلیل اصلی رو بفهمه. دلیلی که باعث شده بود دریا از پدرش هم بیزار بشه. دریا از دای بیزار شده بود! حتی نمی خواست یه لحظه هم ببینتش و همین فاصله گرفتنش از دای باعث شد که ناخودآگاه به من نزدیک بشه. دای هم وقتی دید

دریا با من بهتر از بقیه رفتار می کنه، بارها ازم درخواست کمک کرد و منم...

چشم‌هایش را بست و به روزهای تیره و رفته فکر کرد. به وقتی که دختری او را به تصویر کشید و نشان داد که چقدر شباهت میانشان وجود دارد. با غمی آشنا ادامه داد:

-منم نتونستم بی تفاوت باشم. یه جور خاصی با غصه‌هاش همدردی می کردم و دلم می خواست برای خوب شدن حالش یه کاری کنم. کم کم، هم من به دریا عادت کردم؛ هم اون به من. تو اون دوره، جلسات روان‌درمانش رو گذروند و به مرور از روزای بستری شدن تو کلینیک فاصله گرفت و سعی کرد مثل مردم عادی به ادامه‌ی زندگیش برسه.

محراب میان حرف او پرسید:

-گفتی دایي فکر می کرد دلیل افسردگی دریا، تصادف یونسه.
پس دلیل اصلیش چی بود؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت150

حسام به خودش قول داده بود که حرفی از دلیل اصلی
نزند. درست نبود درباره‌ی راز دریا بگوید. درباره‌ی دختری
که یک شب همه‌ی اشک‌هایش را ریخت و مردی را در
برف کشت؛ با ماشین سیاهی که هدیه‌ی تولد هجده
سالگی‌اش بود!

محراب که منتظر نگاهش کرد، گفت:

-من نمی‌تونم درباره‌ی این موضوع حرفی بزنم. بهتره که
توام دنبال فهمیدنش نباشی.

او دوباره از کوره در رفت.

-این چه موضوعیه که تو می‌دونی اما من نه؟

-فقط یه موضوع نیست. این ماجرا به کل زندگی دریا
مربوطه و من و تو نمی‌تونیم سرخود براش تصمیم بگیریم.
پس اگر می‌خوای بدونی، از خودش پرس. از من نه؛ از
خودش.

-خودش مُرده!

-اول حرفای منو گوش بده، بعد تصمیم به کشتنش بگیر.

محراب پوزخند زد.

-من یه بار کشتمش؛ اما تو بگو. کنجاوم بشنوم.

حسام با ناراحتی ادامه داد:

-دریا تازه خوب شده بود که سر و کله‌ی تو پیدا شد. منم وقتی دیدم بالاخره از فکر یونس بیرون اومده و داره احساساتش رو نثار یه مرد دیگه می‌کنه، بیشتر از اینکه به یه نسبت روی چندتا کاغذ فکر کنم، فقط به خوشحالی دریا اهمیت دادم. اون با تو خوشحال بود!

اندوه را تا بی‌نهایت چشم‌های محراب خواند. او اگر می‌خواست هم نمی‌توانست احساساتش به دریا را پنهان کند؛ حتی اگر پر از نفرت بود و به قول خودش او را یک بار کشته بود. همین شد که تبسمی غمگین روی لب‌های حسام نقش بست و گفت:

-اما دریا هیچوقت نتونست فقط خوشحال باشه. این خوشحالی با غم همراه بود. با اضطراب، با ترسِ هر لحظه

از دست دادن تو. دریا آدم دروغ گفتن نبود؛ اما برای نگه داشتن تو، دروغ گفتن رو یاد گرفت.

مردمک‌های محراب لرزان بود. حسام تأکید کرد:

-اون فقط می‌خواست کنار تو باشه.

-خب چرا به جای دروغ گفتن، واقعاً از یونس جدا نشد؟
یونس که یه مُرده روی تخت بود و طلاق گرفتن ازش کاری
نداشت. پس چرا نخواست؟ چرا شناسنامه‌ی جعلی به
من نشون داد؟

محراب دیگر خویشتن‌داری نمی‌کرد. حالا خودش بود؛
همان مردی که می‌دانست گلوی دریای خیالی را درست
لحظه‌ای که داشت نفس آخر را می‌کشید، رها کرده و
اجازه داده بود، زنده بماند. حسام، دریایی که هنوز در
میان احساسات او نفس می‌کشید را دید و گفت:

-دریا نمی‌تونست. چون دایی هیچوقت اجازه‌ی این کار رو نمی‌داد.

-چرا دایی باید عمر دخترش رو پای یه مُرده تباه کنه؟

-دایی...

سکوت کرد و به دنبال کلمات درست گشت تا وارد رازهایی که به هیچ کدامشان ربطی نداشت، نشود. با مکث گفت:

-منم از جزئیات باخبر نیستم. فقط در این حد می‌دونم که دایی یه دین خیلی بزرگ نسبت به یونس داره که همیشه اونو اولویت زندگی خودش قرار می‌ده. طوری که اگه لازم باشه زندگی دختر خودش رو هم نادیده می‌گیره، فقط برای اینکه وجدانش رو آسوده کنه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 151

دروغ گفت که از جزئیات خبر نداشت. به لطف درِ دل‌های دریا این قصه را از بر بود و می‌توانست راوی‌اش باشد؛ اما نخواست که مقابل کنجکاوِ محراب قرار بگیرد.

-این دیگه چجور دینیه؟

-نمی‌دونم. من فقط از ماجراهای دریا باخبرم. از دریایی که تموم این مدت سعی داشت از یونس و کابوشش دور باشه؛ اما دایی هر ماه مجبورش می‌کرد به خونه‌باغ بره و به یونس سر بزنه؛ به مُرده‌ای که توی یکی از اتاقای اون خونه نفس می‌کشید و برای دریا حکم فرشته‌ی عذاب رو داشت.

اگر محراب بیشتر سوال می‌پرسید، نمی‌دانست باید چه جوابی دهد. جوابی نداشت. حرف‌هایش هم تقریباً ته

کشیده و برای سرکوب آن رازها، نتوانسته بود بگوید که دریا به خاطر سرپوش گذاشتن روی آن تصادفِ عمدی، مجبور بود نقش بازی کند که به یونس اهمیت می‌دهد.

برای منحرف کردن ذهن محراب گفت:

-شب تولد دریا، من در این حد در جریان بودم که زن دایی می‌خواست آخر شب درباره‌ی تو و دریا با دایی حرف بزنه. نه اینکه بگه شما با هم رابطه دارید؛ نه! فقط می‌خواست بگه دریا با یه دختر مجرد فرقی نداره و قرار نیست تا آخر عمر به پای یونس بسوزه. می‌خواست بگه خواستگار داره و خودش هم مایله. پس دایی باید کوتاه بیاد و اجازه بده راهش از یونسی. که دیگه قرار نیست به زندگی برگرده، جدا بشه.

محراب به شب تولد دریا فکر کرد و غرق شد. شبیه کشتی طوفان زده‌ای که دیگر هیچ اُمیدی به نجاتش نبود، گفت:

-من نمی‌دونستم که دریا درباره‌ی طلاقش دروغ گفته. فکر می‌کردم جدا شده و حتی اگر دایی هنوز فکر می‌کنه اون متأهله هم عیبی نداره. مهم این بود که خودم می‌دونستم همچین چیزی نیست و دریا قانوناً و شرعاً یه زن آزاده!

با دردی که در سینه‌اش راه گرفته بود، ادامه داد:

-من هنوزم روزی هزار بار شکر می‌کنم که اون روز یونس به موقع رسید و اجازه نداد نقشه‌های کثیف دریا و مادرش منو به یه حرومزاده تبدیل کنه؛ اما واقعاً نمی‌فهمم اونا با چه جرأتی می‌خواستن به دایی بگن که دخترِ متاهلش خواستگار داره!

محراب دیوانه‌وار خندید؛ اما این غم و خشم بود که در چشم‌هایش سرخ و خیس شد. صندلی را با قدرت عقب داد و گفت:

-هرچی... مهم نیست دیگه.

حسام سریع از جا بلند شد و گفت:

-حرفام تموم نشده.

-دیگه حوصله‌ای برای شنیدن حرفات ندارم.

-اما باید بشنوی. باید بفهمی دریا رو...

محراب خسته نگاهش کرد. دیگر تحمل دیدن کسی- که تا این حد پشت دریا ایستاده بود را نداشت.

-من هیچوقت دریا رو نمی‌فهمم.

-پس چطور می‌خوای برای بخشیدنش تلاش کنی؟

-من هیچوقت دریا رو نمی‌بخشم!

محراب برگشت و به سوی در قدم برداشت. بی‌اعتنا به کثیفی زمینی که یک لیوان شیر رویش ریخته بود و کسی- باید خرده‌های تیز و بُران‌ش را جمع می‌کرد. حتی بی‌اعتنا به حسامی که یک لحظه گوش‌های ساکت او را فراموش کرد و وقتی که از پشت سر به گام‌های بی‌جان‌ش خیره شده بود، لب زد:

-نبخشیدنِ دریا خودت رو اذیت می‌کنه!

🦋 لینک گروه گپ «شلیک به خورشید» 🦋

برای نظرات ارزشمند شما و هم‌صحبتی درباره‌ی قصه‌مون: 🤗🥰

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت152

وارد خانه که شد راه را یک راست به سوی پلکان گرفت
که همان موقع هما چند پله‌ی آخر را با عجله پایین آمد و
پرسید:

-چرا برگشتی؟

با تعجب حرکات تند او را که در حین نزدیک شدن
روسی‌اش را مرتب می‌کرد، دنبال کرد و گفت:

-یه چیزی جا گذاشتم. تو چرا اینقدر عجله داری؟

-قرار بود دو ساعت پیش مزون باشم؛ اما خوابم برد.

هنوز از کنار او نگذشته بود که طاهها به مچش چنگ زد و
با نگاهی دقیق پرسید:

-به دریا زنگ زدی؟

-باید زنگ می‌زدم؟

همانطور که حدسش را زده بود، باید یک تماس گرفتن
ساده را هم به او یادآوری می‌کرد. با تأسف گفت:

-یه زنگ بزن ببین کجاست. داره چیکار می‌کنه، چیزی لازم
داره یا نه. اینم من باید بهت یاد بدم؟

هر دو به یک اندازه از این کلاس‌های درس خسته شده
بودند و هما بیشتر که کلافه نگاهش را بین مردمک‌های او
جابه‌جا کرد و گفت:

-تو زنگ زدی دیگه. همینم کافیه.

طاها باور نمی کرد او را. چطور می توانست تا این حد نسبت به دریا بی تفاوت باشد؟ هما حرصی دستش را پس کشید و گفت:

-اونطوری به من نگاه نکن. کار تو هم اونقدر درست نیست آقای قاضی.

هیچوقت ادعای درستکار بودن نداشت و بالعکس؛ دقیقاً از لحظه ای که با او سر سفره ی عقد نشست و به ازدواجی بله گفت که به غلط بودنش اطمینان داشت، درستکاری را برای همیشه کنار گذاشته بود. با اینحال فکر هم نمی کرد که به اندازه ی هما، کارش ایراد داشته باشد. حالا هر کاری؛ از راست و ریست کردن مشکلات زندگی گرفته تا تلاش برای بهتر کردنش! هما را در هیچ زمینه ای قبول نداشت. خصوصاً وقت هایی که یک سر ماجرا به یاور می رسید.

او از سکوتش استفاده کرد و حین عقب راندن بند کیفش گفت:

-تا جایی که لازم باشه حواسم به دریا هست. مثل همه‌ی این سال‌هایی که حواسم بوده. حتی موقعی که تویی حواس بودی!

کنایه می‌زد و اشاره‌ی مستقیم داشت به حفره‌هایی که طاها حضوری در آنها نداشت.

-آره. تو همیشه حواست بوده؛ فقط حواست! و متأسفانه جای قلبت همیشه خالی بوده.

چشم‌های هما بارانی شد؛ اما نماند تا بارانش را نشان او دهد. سریع رفت و دور شد. عجله داشت و باید خود را هر چه زودتر به مزون می‌رساند و همین هم بهانه‌ی خوبی

بود تا از مردی که حتی در زمان بازنشستگی هم قاضی بود،
فرار کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت153

طاها به رفتنش چشم دوخت و وقتی که در بسته شد،
همزمان با رها کردن آهی که در گلویش گیر کرده بود، به
سمت پلکان رفت. در طبقه‌ی بالا راه را به طرف اتاق
مشترکش با هما گرفت و به محض ورود از هجوم عطر
شیرین او به ته گلویش، به سرفه افتاد. دستش را چندبار در
هوا تکان داد و همینکه کلید گاوصندوق را برداشت، بیرون
رفت.

داخل اتاق کار، گاوصندوق را باز کرد و به دنبال مدارکی که
شریعتمداری گفته بود لازمش دارد، گشت. پوشه‌ها و
اوراق را زیر و رو می‌کرد که تقه‌ای به در خورد.

نجمه با اجازه‌ی او داخل آمد و گفت:

-آقا مهمون داریم. یه خانومی هستن، گفتن از آشناهای شما و هما خانومن و می‌خوان ببیننتون.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر— نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

بی‌آنکه سرش را از لای اوراقی که به‌هم ریخته و نامنظم دورش ریخته بود، بیرون بیاورد، گفت:

-الان کجاست؟

-داخل سالن.

نیم نگاهی به او انداخت که جمه با تردید پرسید:

-نباید راهشون می دادم؟

از یک گوشه شروع کرد به سامان بخشیدنِ اوضاع
آشفته‌ی داخل گاوصندوق که هر بار پای پیدا کردن یک
مدرک مهم، تمام انرژی‌اش را می‌گرفت. بی‌هوا پرسید:

-خودش رو معرفی نکرد؟

-چرا آقا... یادم رفت بگم. گفتن اسمشون گلچهره‌ست.
گلچهره جوانمردی!

صدایش نامفهوم بود. خصوصاً وقتی که آن نام آشنا با
کل زندگی برباد رفته‌اش را بر زبان آورد و رد شد. بی‌آنکه

بفهمد آن نام چقدر مهم و حیاتی است. چقدر پیوسته به گذشته‌ای که هنوز هم یک جایی درون زمانِ حال نفس می‌کشد.

طاها مبهوت سر از اوراق بیرون کشید و با چشم‌هایی جمع شده به نجمه نگاه کرد و پرسید:

-کی؟

نجمه بی‌خبر تکرار کرد:

-گلچهره جوانمردی؛ یه خانومی هستن تقریباً هم‌سن و سال هما خانوم! تنها نیستن... یه نفر دیگه هم...

ادامه‌ی حرف او را نشنید. همه‌ی جهانش یک‌دفعه خاموش شد؛ هم‌زمان با نامِ گلچهره‌ی جوانمردی که زنی بود هم‌سن و سال هما.

همان موقع صحنه‌ای روشن شد و نمایشی- به وسعت ابعاد گذشته‌ای فراموش نشده، به اجرا درآمد. نمایشی- آنقدر قدیمی که تماشای آن پس از گذشت این همه سال، بیشتر از خاطره‌انگیز بودن، خنده‌دار و مضحک بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت154

تنش را به زور از میان اوراق بیرون کشید و روی پاهای سست شده‌اش ایستاد. قدمی به جلو برداشت و با ناباوری دوباره پرسید:

-گلچهره؟

نجمه با تعجب سر تکان داد. او چه می دانست از گلچهره‌ای که یک روزی میان نقشه‌ی جهان گم شده و حالا اینجا بود. چه می دانست از تلاش طاها برای پیدا کردن او و جستجوهای بیهوده‌ای که سرانجامش به این نقطه از زندگی رسیده بود که گلچهره با پاهای خودش برگشته بود به این خانه؛ درست به این خانه که روزی وقتی برای آخرین بار درونش حضور داشت، درباره‌اش گفت:

-این خونه، جهنم شما می شه!

همانطور که گفت، این خانه جهنم آن‌ها شده بود و حالا خودش پا به این جهنم گذاشته بود. جهنمی که تک تک شعله‌هایش را با دست‌های خودش روشن کرد وقتی که دور از چشم همه‌ی دنیا، دست دخترک پنج ساله را گرفت و گریخت.

نجمه میان تصاویری که به ذهن او هجوم می آورد، پرسید:

- شما حالتون خوبه آقا؟

صدایش تلنگری بود که مغز و قلبش را با هم تکان داد. یکبار دیگر نام گلچهره را مرور کرد و از فکر حضور او درون خانه‌اش به خود لرزید. سریع از کنار نجه رد شد و با دو، پله‌ها را پایین رفت و همه‌ی مسائلی قبل از آن نام را به فراموشی سپرد. برای چه آمده بود. دنبال چه مدرکی می‌گشت. شریعتمداری چه خواسته بود؛ همه را پشت سر گذاشت و با نفس‌هایی یکی در میان وارد سالن شد که در همان بدو ورود ماتش برد؛ وقتی نگاهش به زنی رسید که پشت به او، مقابل میز خاطراتی پر از قاب عکس‌های خانوادگی ایستاده بود.

چهره‌ی زن را ندید؛ ولی یک جایی از قلبش قسم خورد که او خودِ گلچهره است. جلورفت و صدای گامی که روی پارکت گذاشت سر او را به عقب برگرداند. اینبار وقتی چهره‌ی آشنایش را دید، از حرکت ایستاد و نتوانست جلوتر برود. آشنا بود و نبود؛ همین نفس‌های طاه‌ها را به یغما برد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت155

نگاهش، نگاه گذشته بود. انگار ساعت‌ها اشک ریخته بود که لایه‌ای اشک درون چشم‌هایش حضور داشت. دقیقاً مثل همان گلچهره‌ای که می‌شناخت؛ اما یک لحظه صورتِ آشنا تر از هر آشنای او را نشناخت. آن آرایش غلیظ و موهای فر خورده‌ای را که رنگ سرخشان تفاوت زیادی داشت با آن موهای خرمایی که عجین می‌شد با آبی دریا...

مات او شده بود. ماتِ گلچهره‌ای آشنا و ناآشنا. غربت را در چشم‌هایش رج می‌زد که او نزدیکش شد. او هم تعجب کرده بود. او هم شوکه شده بود. طاهرا را اینطور باور نمی‌کرد. دست خودش نبود که انتظار همان تصویر قبلی

را داشت و بیهوده می‌پنداشت که او به همان شکل قبل مانده است.

جلو رفت و در فاصله‌ی کوتاهی از طاها ایستاد. چقدر سفید کرده بود مردِ عاشق او! مردی که یک روزی می‌خواست به دریا برسد؛ اما آرزویش را در دل هردویشان کشته بود. قاتل شده بود و بعد پشت میز دادگستری نشسته بود تا برای قتل‌های مردم، مجازات تعیین کند. فراموش کرده بود قتل‌های خودش را... قتل آن همه رویا و آرزو را به علاوه‌ی قتل دختری که یک روزی پاک و معصوم بود. شبیه برف، شبیه دریا، شبیه آسمانی که فقط به خورشید تعلق داشت!

مدت زیادی را نگاهش کرد و اجازه داد ذهنش تصاویر جدید صورت او را جایگزین تصاویر قدیمی کند. حتی جایگزین تصویر مردی که یک روزی در همین خانه و در همین سالنی که از مبلمان تا رنگ پرده‌هایش، تغییر کرده بود؛ چشم‌هایش را از او دزدید و گفت:

-خیلی شرمنده‌ام...

طاها هنوز هم شرمنده بود. گلچهره شرمندگیِ او را به پای
هیچ خاطره‌ای ننوشت و تلخ گفت:

-مشتاق دیدار... آقای قاضی!

طاها پلک بست و سیاهی را تا انتها رفت. سیاهی بهتر بود
وقتی که کلی تفاوت وجود داشت بین آنطور صدا کردن
گلچهره و هما. ذهنش باز مقایسه‌ی آن‌ها را از سر گرفته
بود که صدای گلچهره دوباره هوایی‌اش کرد تا چشم باز
کند و صورتش را ببیند.

-بالاخره این روز فرا رسید. من اومدم خودمو تحویل بدم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 156

خنده به لب داشت و غصه از چشم‌هایش می‌چکید.
خصوصاً وقتی که دست‌های مشت شده‌اش را بالا آورد و
گفت:

-دیگه می‌تونی بهم دستبند بزنی!

نگاه طاهاروی دستان او جان داد و سخت نفس کشید.

-من پلیس نیستم.

سه کلمه گفت به اندازه‌ی سه هزار رنج بی‌پایان. بغض
همه‌ی گلویش را پر کرد و او بود که پرسید:

-قاضی‌ها دستبند ندارن؟

نگاهش را بالا نبرد. نگاه کردن به چشم‌های او کار آسانی نبود.

-دیگه قاضی هم نیستم.

گلچهره قبل از آمدن خودش را برای تغییرات آماده کرده بود؛ اما قاضی نبودن طاهاتیر خلاص را زد. از بهت لبریز شد و خواست سوالی بپرسد که یک دفعه پشیمان شد. نباید زیاد احساس صمیمیت می کرد. برای وصل آمده بود؛ اما نه وصل خودش به مردی که نمی دانست چرا از شغلی که بی اندازه دوست داشت، دست کشیده بود. برای وصل فرشته به آدم‌های این خانه آمده بود. خانه‌ای که جهنمش خاموش نشده بود. نفرین او پایه‌های محکمی بود برای جاودانگی جهنمی که شعله‌هایش را به تنهایی برافروخته بود.

این فکر دلش را خنک کرد و گفت:

-پس کی قراره منو دستگیر کنه؟

لحن بی خیال صدایش، نگاه گریزان طاهها را بالا کشید. مرد پیش رویش رسید به دریا؛ اما نه به وسعتی که باید! سنگین و خاموش به نگاه کردنش ادامه داد و با قلبی بی طاقت پرسید:

-دخترم کجاست؟!

گلچهره خندید و بغض ناخوانده را توی گلویش کشت. طاههای بی رحم سنگدل! نه حال و احوال کرد و نه از این همه سالی که دور افتاده بودند، خبر گرفت. یک راست رفت سر قصه‌ی اصلی و دخترش را خواست. دختری که از همان دقیقه‌ی اول، در طرف دیگر سالن، مقابل پنجره‌ای که نمایی از حیاط را نشان می‌داد، ایستاده بود.

فرشته که تمام مدت به حرف‌های آن‌ها گوش کرده و
مجالی برای جلو رفتن پیدا نکرده بود، مبهوت جلو رفت و
لب زد:

-بابا؟!!

غریبانه صدایش کرد و کابوسِ مردی که لگدهای محکمش
بیشتر از ضرب دست‌هایش، درد داشت را پس زد و جلوتر
رفت.

طاها منگ به سوی او برگشت و گیج شد. گلچهره آمده
بود؟ به همراه دختری که یک روزی از آن‌ها دزدیده بود؟

🦋 لینک گروه گپ «شلیک به خورشید» 🦋

برای نظرات ارزشمند شما و هم‌صحبتی درباره‌ی
قصه‌مون: 🤝🥰

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت157

گلچهره آمده بود؟ به همراه دختری که یک روزی از آنها
دزدیده بود؟

شبیه خواب بود. شبیه هر چیزی به غیر از بیداری. بی‌رمق
قدمی برداشت و قلبش را زودتر به سوی دختری که بابا
صدایش کرده بود، فرستاد. دختری که شب را ریخته بود
درون نگاه و گیسوانش و هم‌سن دریا می‌شد و چند روز
پیش، او هم با دریا وارد بیست و چهار سالگی شده بود.

بالاخره به او رسید. مقابلش ایستاد و نگاه خیسش را روی
اجزای چهره‌اش گرداند. شبیه فرشته بود. شبیه همان

نوزاد گریانی که لای ملافه‌ی سبز بغل گرفته و پیشانی‌اش را بوسیده بود.

دستش را به سمت صورت او برد. می‌لرزید و حال خوبی نداشت. این رویا را خیلی وقت پیش از سرش بیرون انداخته بود و حالا نمی‌توانست رویا و واقعیت را از هم تفکیک کند. باید او را لمس می‌کرد تا واقعی بودنش اثبات می‌شد. لمس کرد؛ دستش را گذاشت روی گونه‌ی او و فهمید که خیال نیست. همان موقع اشک دخترک ریخت. انگار او هم باور نمی‌کرد که واقعیت است.

نگاه طاهّا تار از صورت او عبور کرد و با درد پرسید:

-تو واقعاً فرشته‌ی منی؟

قطره‌ی اشک دیگری در طرف دیگر صورت دخترک ریخت و او با گریه سر تکان داد. طاهّا بغض سنگی‌اش را بلعید و حیرت‌زده گفت:

-چقدر بزرگ شدی!

بزرگ شده بود. خانم شده بود. زیبا شده بود. موهای سیاه بیرون زده از شالش درست شبیه موهای هما بود که شکلاتی اش می کرد. چشم هایش هم به او رفته بود. سیاه سیاه؛ تاریک تاریک؛ اما می درخشید. لب هایش درست شبیه دختر بچه ی پنج ساله ی آن دوران، کوچک و برجسته بود و تنها چیزی که در صورتش با آن صورتِ کودکانه فرق داشت؛ رد بخیه ی کنار ابروی چپش بود. خیلی کمرنگ بود و با دقت فراوان دیده می شد؛ اما نمی دانست چرا، برایش تداعی گر درد و رنج بود.

فرشته ی بزرگ شده ی مقابلش با گریه خندید و گفت:

-شما دقیقاً همون شکلی هستید که فکرش رو می کردم.

طاها با لبخند نگاهش کرد و فرشته مکث کرد. لحظه‌ای بعد بیشتر اشک ریخت و با تردید و ترس پرسید:

-من... می‌تونم بغلتون کنم؟!

این سوال، درونش را به هیاهو گره زد. می‌ترسید از واکنش مردی که تازه او را دیده بود و احتمالاً از کمبود محبت‌های پدرانه‌اش خبر نداشت. حتی از خلای که این همه سال از آن نفس گرفته بود. می‌ترسید این مرد او را از آغوش خود محروم کند؛ اما وقتی نگاهش ذره ذره به چشم‌های طاها رسید، اجازه‌ای که می‌خواست را گرفت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت158

خونی زیر پوستش دوید و با ضربانی تند شده خود را به آغوشی رساند که در همان لحظه‌ی اول، پدر بودنش را اثبات کرد. از آن همه احساسی که گرفت، یقین پیدا کرد او پدرش است و طاهایا هم مطمئن از محرمیت دختری که سفت بغلش گرفته بود، روی موهایش را بوسید.

شکی نداشت به هویت او. فرشته را گلچهره برده بود و حالا که گلچهره او را آورده بود، جای شکی باقی نمی‌ماند. دوباره موهای او را بوسه زد و عطرش را نفس کشید. عجیب بود اما هنوز هم بوی نوزادی را می‌داد که از به دنیا آمدن بیزار بود و برایش گریه می‌کرد. نوزادی که هما وقتی برای اولین بار بغلش گرفت، گریه کرد و گفت:

-چرا اینقدر زشته طاهایا؟!

اشکی روی صورتش چکید. آن را آهسته پاک کرد و فرشته را از آغوشش بیرون آورد. اینبار با دقت بیشتری نگاهش

کرد. آنقدر زیبا بود که اگر هما او را می دید، دوباره گریه می کرد.

فرشته دستی به روی صورت خیس خود کشید و گفت:

-من فقط چند ماهه که فهمیدم یه خانواده تو این شهر دارم.

طاها با حسرتی چندساله نگاهش کرد.

-اما همه ی این چندماه رو دنبالتون گشتم. خیلی دنبالتون گشتم...

بغض اجازه ی حرف زدن را از فرشته می گرفت؛ اما می خواست باز هم چند کلمه به او بگوید. با سختی ادامه داد:

-خیلی خوشحالم که بالاخره پیداتون کردم.

طاها با لبخندی غمگین دست جلو برد و اشک‌های او را پاک کرد که متوجه گام‌های گلچهره شد. اینبار با دیدن او غریبگی صورتش را تکرار نکرد. فقط زنی را دید که اولین کبریت را برای ساختن جهنم کشیده بود و در چشم‌های آن زن هم خودش را دید. مردی که در زمانی گم شده میان صفحات تقویم، بی‌قایق به دریا زد و غرق شد و از همانجا بود که فهمید دریا چقدر بی‌رحم است.

زندگی او شبیه یکی از همان دریا‌های بی‌رحم بود. شبیه موج‌هایی که یک جایی از وسعت بی‌کرانشان، مغروق را پس می‌زدند و روی آب رهایش می‌کردند. زندگی هم او را پس زده بود؛ در روزی که به این چشم‌ها نگاه کرد و گفت از تمام دریا‌های جهان بیزار است و بعدتر؛ وقتی که فهمید راه برگشتی ندارد و حتی جلوتر؛ روزی که در خانه‌اش را به روی گلچهره باز کرد و به رسم مهمان‌نوازی به داخل دعوتش کرد و شاید اگر دقیق می‌خواست بگوید، زندگی

جایی او را پس زد که همه‌ی آدم‌های اطرافش، قربانی یک اشتباه او شدند. گلچهره، هما، فرشته، دریا و... یونس!

زندگی بارها پیش زده و او سال‌ها بود که روی آب زندگی می‌کرد؛ مُرده، بی‌نفس، بی‌جان و اکنون بار دیگر ایستاده بود مقابل دریا. مقابل چشم‌های زنی که هیچ شباهتی به گذشته‌اش نداشت. اصلاً هیچ شباهتی به این زندگی نداشت. انگار دوباره متولد شده بود و حالا در یک دنیای دیگر او را می‌دید. در دنیایی که با دنیای قبلی فرق زیادی داشت و تنها نقطه‌ی مشترکش با دنیای پیش از خود، دست‌هایی بود که هرگز به هم نمی‌رسید.

دست‌هایی که برای رسیدنشان به یکدیگر، شاید به دنیای سومی، نیاز بود. شاید باید می‌مُردند و دوباره به دنیا می‌آمدند. در یک دنیای دیگر، یک دنیای مهربان‌تر، در دنیایی که در آن دیواری وجود نداشت و دست‌های آدم‌ها به هم می‌رسید!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت159

گلچهره فنجان قهوه را روی نعلبکی چرخاند و نگاهش را از دور به سوی قاب عکس‌هایی فرستاد که روی میز کنج سالن قرار داشت. قبل از سر رسیدن طاهای خوب به عکس‌ها نگاه کرده بود. بزرگترین قاب عکس متعلق به عروسی طاهای و هما بود. حلقه دست هم می‌کردند و حواسشان به دورین نبود. عکس دوم یک عکس شلوغ و خانوادگی بود. خیلی از چهره‌های درون عکس را نمی‌شناخت؛ ولی حدس زد همان‌هایی باشند که در آخرین دیدار، یا کودک بودند، یا نوجوان! یک عکس سه نفره هم روی میز قرار داشت. عکسی- از طاهای و هما و یک دختر؛ دختری که گونه‌ی طاهای را می‌بوسید و صورتش چندان مشخص نبود. هیچ عکس دیگری هم از او روی میز وجود

نداشت. با اینحال حدس زد که دریا باشد. همان دختری که طاها از هما داشت و او هرگز موفق به دیدنش نشده بود.

نگاهش را که کمی تکان داد، با چشم‌های خیره‌ی طاها مواجه شد. او هنوز هم به درستی باور نکرده بود که آن‌ها آنجا باشند و گلچهره به خوبی متوجه حالات آشفته و حیرانش بود. اینبار لبخندی به رویش زد و گفت:

-راستی دخترت چگونه؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

پلک طاهها محکم پرید و گیج‌تر از لحظات پیش تکان خورد. گلچهره گفت:

-دریا! درست می‌گم؟

حیرت و بغض امانش را برید. چشم‌هایش را از او گرفت و با نفسی- سنگین سر تکان داد. مطمئن نبود اگر لب باز کند بغض بیرون می‌آید یا کلمه؛ پس حرفی نزد. گلچهره هم ساده از سکوت او عبور کرد و پرسید:

-الان چند سالش می‌شه؟ یادمه اون سال هما حامله بود!

طاهها به لرز و بیماری رسید. به سرمای دنیایی که گره خورده بود به زمستان و برف و قندیلش تمامی نداشت. نگاه ویران و سرما زده‌اش را بالا آورد و با غم بین چشم‌های او چرخید که گلچهره متوجه حالش شد. لب گزید و تنش را عقب کشید. حتی برای شنیدن جواب سوالی که پرسیده بود، پافشاری نکرد و این فرشته بود که همان موقع وارد

سالن شد و نزدیک آمد. حضور او که برای دقیقه‌ای رفته بود تا صورتش را آب بزند، کمی از سرمای داخل سالن را کم کرد.

با خودش گرما آورد و روی مبلی در کنار مادرش نشست. طاها او را که دید حالش بهتر شد. با لبخندی تلخ و شیرین به سمتش مایل شد و پرسید:

-بهتری فرشته خانوم؟

فرشته شبیه کودکی که هیچوقت مهر پدری ندیده بود، سر تکان داد و غرق خوشی شد. گلچهره برای فرار از غم، گفت:

-فرشته بیست و چهارسالشه. البته همین چند روز پیش رفت تو بیست و چهار سالگی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت160

طاها به خوبی می دانست. تولد فرشته با دریا در یک روز بود و همین موضوع هما را هر سال تلخ می کرد. امسال هم تلخ بود و تا صبح به پای عکس های فرشته اشک ریخته بود. دریغ از اینکه بداند فرشته اش در راه آمدن به خانه است...

طاها حسرت همه ی تولدهای رفته ی فرشته را خورد و همه حضورهایی که در زندگی اش نداشت. حسرت مِهری که نثارش نکرده بود. بوسه هایی که لای موهایش نگذاشته بود. حتی حسرت سرزنش کردنش وقت هایی که مرتکب اشتباهی شده بود. آه بلندی کشید و با صدای کنترل شده پرسید:

-درست رو تموم کردی؟

فرشته خودش را جلو کشید و گفت:

-نه من چند سال دیر رفتم دانشگاه. الان ترم پنجمم.

دلیل دیر کردنش را نپرسید. وقت زیاد بود برای فهمیدن از دختری که این سرنوشت یک عمر برای کنار هم بودنشان، بدهکار بود. فقط سوال کرد:

-چه رشته‌ای می‌خونی؟

-شیمی کاربردی.

گلچهره سریع گفت:

-درسش خیلی خوبه.

فرشته به تحسین زنی که بزرگش کرده بود، فکر کرد. به تمام سال‌هایی که به خاطر مشکلات تراشیده شده از سوی او، از دانشگاه عقب افتاده بود. طاها هم در اندوه نداشتن فرشته برای این همه سال سوخت. گلچهره چطور می‌توانست تا این حد وقیح درباره‌ی دختری که ربوده بود، صحبت کند و او... او چطور می‌توانست در برابر وقاحت این زن کوتاه بیاید و دوباره به گناه بی‌پایان خود فکر کند؟

سکوتش را به ابدیت فرستاد. دیگر نمی‌خواست چیزی بگوید و همینقدر که دخترش را از آن فاصله نگاه می‌کرد، کافی بود. گلچهره اما نمی‌خواست تمامش کند. اینبار با لحن محتاطی پرسید:

-دریا چی؟ اونم درس می‌خونه؟

دوباره مَهری سنگین روی لب‌هایش آمد و همه‌ی اصواتِ قبل از خود را به ته حنجره فرستاد؛ اما اینبار، ناچار بود حرف بزند و جواب سوالش را بدهد. جوابی که شاید او را به فکر فرو می‌برد و به زمان‌هایی که با منطق جور در نمی‌آمد، می‌رساند. مثلاً اگر به او می‌گفت که دریا درسش را تمام کرده، گلچهره یک‌بار دیگر سن او را می‌پرسید. آنجا بود که مجبور به گفتن حقیقت می‌شد. حقیقتی که برای گفتنش آماده نبود!

کمی در جایش تکان خورد؛ اما تا خواست لب باز کند، صدای هما آمد که نام نجمه را تکرار می‌کرد. هر سه انتظار هما را می‌کشیدند. طاها خودش به او زنگ زده و خواسته بود که فوراً به خانه برگردد و همه‌ی کارها را به زمانی دیگر موکول کند.

گلچهره سراسر چشم شد و به در نگاه دوخت. کمی بعد انتظارش به پایان رسید و هما آمد. هم‌بازی روزهای کودکی و هم‌کلاسی دوران متوسطه! دخترِ همسایه آمد و بی‌هوا چشم‌هایش را به سالن انداخت که با دیدن او در بدو ورود

خشک شد. هر دو تغییر کرده بودند؛ اما نه آنقدر که هم را شناسند. هما بلافاصله او را شناخت و ماتش برد. گلچهره هم بی‌اراده از جا بلند شد و صورت او را از بر کرد. برعکس طاهّا، او تغییر زیادی نکرده بود. جوان بود و زیبا؛ همه چیزش شبیه گذشته بود. حتی حجابِ روسریِ ابریشمی‌اش که فقط ریشه‌ی موهایش را نشان می‌داد. هما هنوز هم در شأنِ عروس حاجی لباس می‌پوشید! همایی که به چشم‌هایش اعتماد نکرد. قدمی کوتاه به جلو برداشت و دقیق‌تر نگاه کرد. سعی کرد موهای فردار و شرابی رنگ زن مقابلش را برساند به موهای خرمایی دخترکی که روزی دست‌هایش را گرفت و با اشتیاق گفت:

-فکر کنم عاشق شدم هما!

او همان دخترک عاشق بود؛ اما موهای لخت و خرمایی‌اش را نداشت. صورت ساده و بی‌آلایشش را هم جایی در همان روزها جا گذاشته بود. حالا آرایش غلیظ کرده و موهایش را رنگ زده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت161

هما قدم دیگری به جلو برداشت و بهتر او را دید. او خودِ گلچهره بود. زنی که دخترک او و طاهها را با خود برد و در یک گوشه‌ی دنیا گم شد.

صورتش را که خوب دید، نفس کشیدن را فراموش کرد. بند کیفش را از شانه رها و به سمت او پا تند کرد. بی‌درنگ به دو طرف تنش چنگ زد و فقط گفت:

-فرشته...

اشک‌ها روی گونه‌هایش راه گرفت و لرزش پلک‌های گلچهره را ندید. او را با همه‌ی جانش تکان داد و بی‌نفس لب زد:

-فرشته کجاست؟

گلچهره طاقت نیاورد و پابه پای او اشک ریخت. این لحظه شبیه تصویری آشنا بود در کنج مغز ورم کرده اش. تصویری که درون آن تن طاهها را تکان می داد و با گریه می گفت:

- "دختر من کجاست طاهها؟!"

حالا هما هم دخترش را جستجو می کرد و گلچهره به انتقامی که دو دنیای موازی را رقم زده بود، می نگریست؛ اما دلش آرام نمی گرفت. مگر نه اینکه همه ی این راه را برای آرام کردن قلب داغدارش رفته بود؟ پس چرا هنوز تا آرامش فاصله داشت؟

هما خارج از پوسته ی زنی که همه به قدرت شناخته بودند، زیر گریه زد و درمانده نالید:

-فرشته‌ی من کجاست؟!

طاها که از پشت سر نزدیکش شده بود، خواست دست‌هایش را جدا کند و او را به سمت فرشته‌ای که مات و مبهوت نگاه می‌کرد، برگرداند؛ اما هما با بی‌تابی به لباسش چنگ زد و میان گریه گفت:

-این زن با فرشته چیکار کرده طاها؟

حتی منتظر جواب نماند. دوباره به سمت گلچهره برگشت و او را تکان داد:

-حرف بزن گلی!

"گلی" صدا کرد و هر سه نفرشان را به زمانی رساند که هیچ‌کدام، آدم این حال ویران شده نبودند. آدم‌های

گذشته بودند و آدم‌های خوب‌تر؛ نه گلی به ساختن جهنم
رسیده بود و نه هما از عذابِ وجدانِ شبانه خوابش
نمی‌برد. آنجا حتی طاها هم خوب بود. بدون اشتباهی که
زندگی کسی را به تباهی کشانده باشد.

گلچهره با اشکی که قسم خورد آخرین قطره‌ی چشم‌هایش
باشد، لب زد:

-آروم باش. دختری اینجاست. دختری رو برات آوردم!

دنیا برای هما ایستاد و اشک‌ها داخل چشم‌هایش ماند.
گلچهره دست به دور شانه‌هایش انداخت و تن بی‌رمقش
را به سوی فرشته چرخاند. آنجا دوباره دنیا راه افتاد و
زمان ادامه پیدا کرد. اشک‌ها ریختند و گلچهره کنار گوشش
نجوا کرد:

-اسمش هنوز فرشته‌ست! می‌تونی صدایش کنی!

صدایش تبدیل به درد شد و جایی میان استخوان‌های هما نفوذ کرد. برای لحظه‌ای پلک‌هایش را بست و دوباره باز کرد. با مردمک‌های خیسش، فرشته‌ای را که مقابلش ایستاده بود، نگاه کرد و روح پرکشیده‌اش را فراخواند تا برگردد.

دیدار دوباره‌ی دختری که همه می‌گفتند: "مُرده فرضش کن!" شبیه روح تازه‌ای بود که خدا به کالبد بی‌جانِ بدترین بنده‌اش دمید تا بزرگی‌اش را نشان دهد!

حیران نام فرشته را لب زد و دستش را به سوی او دراز کرد. یک قطره می‌خواست برای عطش این همه سال و تصویر دخترک را سراب می‌پنداشت. چطور امکان داشت که او واقعاً فرشته‌اش باشد؟ همان نوزادی که یک روزی برای زشت بودن چهره‌ی سرخ و ترش‌رویش زار زار گریه کرده بود و بعد با بوییدن عطرِ وانیلی تنش، همه‌ی قلبش را به نام او زده بود. یعنی صاحب قلبش دوباره برگشته بود؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت162

باور کردنی نبود؛ اما جلو رفت. با پاهایی که یاری نمی کرد و می خواست زمینش بزند. دخترکش بود که بیشترِ فاصله را پر کرد و مقابل او ایستاد. مثل او اشک ریخت و صدا کرد:

-مامان؟! exchange group

بهشت همان موقع زیر پایش نشست. زیر پای گناهکارترین زنی که روی زمین نفس می کشید. بهشت را در یک نفس تصاحب کرد و غرق شد در خوشی بی پایان و اژه‌ای که حسرتش را روزی هزاربار بر روی قلبش گذاشته و نخواسته بود که آن را از زبان دریا بشنود. @Vip K...

خواست قدم بردارد و فرشته‌اش را بغل کند؛ اما پاهایش تکان نخورد. دوباره تلاش کرد و دوباره توی زمین گیر کرد. ناتوان و دردمند بود. دلتنگی این همه سال را چطور باید برای خودش جبران می‌کرد؟ چطور او را می‌بوسید؟ چطور او را به آغوش می‌کشید و از همه مهم‌تر، چطور صدایش می‌کرد که همه‌ی محبت‌های مدفون در قلبش، آرام می‌گرفت؟

گریان خندید و با عجز جسمی که یاری نمی‌کرد، گفت:

-میای جلو؟

فرشته جلوتر رفت و او خیره به فاصله‌هایی که معنایش را از دست می‌داد، زمزمه کرد:

-بیا بغلت کنم...

آمد. بدون تلف کردن لحظه‌ای از زمانی که بیشتر از هرکسی. برای آن‌ها غنیمت بود. در آغوشش قرار گرفت و سرش را روی شانهاش گذاشت. هما با تمام وجود دست‌هایش را به دور او پیچید. سفت تنش را گرفت و همه‌ی نفس‌هایش را نثار دخترکی کرد که بوی نوزادِ گریان روز اول را می‌داد. عطر آشنایش را بلعید و به سیاهی دوردست چشم دوخت. روحش یک بار دیگر داشت از تنش جدا می‌شد و بهشت کم‌کم زیر پایش را خالی می‌کرد.

حرکت زمینِ زیر پایش را فهمید و وحشت‌زده از رویا بودن تصویری که واقعی پنداشته بود، از او جدا شد. با دو دست صورت فرشته را گرفت و لمسش کرد. پوست خیس و گرمش را، لب‌های بغض‌دارش را، کنار پلک‌هایش را... و همان‌جا بود که چشم‌های خیسش به جای زخم باریک کنار ابروی او رسید. دستش را روی رد مانده از آن زخم کشید و با دلهره گفت:

-تو این زخم رو نداشتی...

فرشته دستش را گرفت. گم شده در خاطراتِ نمناکِ شهر
بغداد!

-وقتی نوجون بودم، زخمی شدم.

هما با دو دست موهای دخترکش را نوازش کرد و گفت:

-ببخش که کنارت نبودم.

فرشته سریع سر تکان داد و گفت که نیازی به عذرخواهی
نیست. هنوز چیزی از ماجرا نمی‌دانست؛ اما مطمئن بود
که هر اتفاقی هم که افتاده باشد، دوری آنها از هم تقصیر
کسی نیست جز زنی که در سکوت به آنها چشم دوخته
بود... گلچهره!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 163

دست‌هایش را به روی اشک‌های هما کشید و با اشتیاق و اندوه پرسید:

-می‌شه صداتون کنم مامان؟

حتی توجهی به نگاه سنگین آن زن نکرد. نمی‌خواست به مادرانه‌های نصفه و نیمه‌ی او فکر کند و فقط زنی را مادر خود می‌دانست که از وجود او به دنیا آمده بود. همایی که حفره‌های دردناک قلبش را همراه با اشک‌ها بیرون ریخت و با تمنا غرق چشم‌هایش شد.

-صدام می‌کنی؟

غرق زیبایی او بود. غرق شباهتش به دخترک سیاه گیسویی که در روز تولد پنج سالگی‌اش، لباس حریر آبی پوشیده بود

و کودکانه می رقصید. او را به اندازه‌ی پنج سال مادرانه‌ای که خرجش کرده بود، می شناخت. به اندازه‌ی حضور شیرین نه ماهه‌اش در بطن خود.

فرشته با لب‌های شورش خندید و گفت:

-من می‌خوام بقیه‌ی زندگیم، شما رو مامان صدا کنم!

پژواک کلام او، التیام زخم‌های ناسور شد و جانش را شیرین کرد. به لبخند زیبای او که تصویرش را محو می‌دید، چشم دوخت و دستش را جلو برد. می‌خواست بار دیگر لمسش کند و به بهشت برسد. فرشته، بهشت او بود. بهشت یک آدم گناهکار تحت تعقیب که هر لحظه ممکن بود توسط مأمورهای جهنم، دستگیر شود!

فرشته لبخند زد و تکرار کرد:

-مامان!

چه خوب که آن کلمه را تکرار کرد و یادش آورد مادر بودن را؛ صدا کرد و قلبش را با شکوفه‌های بهار پر کرد. با عطر نوزادی که زشت بود؛ اما زشتی‌اش را هم دوست داشت! عطر او جای همه‌ی نفس‌های رفته را گرفت و دستش نرسیده به صورت دخترکش، پایین افتاد. همان موقع رویایی که یک دل سیر، بهشت را برایش به تصویر کشیده بود، تمام شد و سیاهی جایش را گرفت. تنش سقوط کرد و فرشته و طاها هم‌زمان او را گرفتند.

طاها با نگرانی چند ضربه به صورتش زد و دور از غصه‌ی چشم‌های زنی که هنوز از احساسات گذشته خالی نبود، هما را صدا کرد؛ اما جوابی نشنید.

طاها به کمک فرشته‌ای که ترسیده بود، تن او را بالا کشید و همراه با دستی که دور شانهاش می‌پیچید، صدا کرد:

-نجمه؟ نجمه خانوم...

دست دیگرش را پشت زانوان هما برد و او را در حرکتی، از زمین بلند کرد. نجمه با هول از راه رسید و طاهای سریع گفت:

-آب قند... برای خانوم آب قند بیار. می برمش اتاق...

نجمه چشم گفت و رفت. طاهای هم با فراموشی مهمان‌هایی که داشت، هما را در آغوشش از سالن برد و نگاه سنگ شده‌ی گلچهره را به سوی خود کشید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت164

گلچهره تا چند لحظه همان جا ایستاد و به راهی که طاها رفته بود، خیره شد. بعد کم کم به خودش آمد و عقبی رفت. روی مبل قبلی نشست و شروع کرد به بازی دادن انگشترش.

فرشته دور از فکرهای کشنده‌ی او به سمتش برگشت و پرسید:

-به نظرت منم برم پیششون؟

درکی از اطراف نداشت. کوتاه گفت:

-نمی‌دونم.

حسودی‌اش شده بود به هما. به داشته‌های هما. به دختر هما. به همسر-هما، به هر چیزی که هما داشت و خودش نه. به طاهایی که روز اول متعلق به او بود و حالا هما را به

آغوش می کشید و نگرانش می شد. به دختری که یک عمر برای مادر شنیدن از او، خودش را به آب و آتش زده بود و حالا هما را به راحتی صدا می کرد "مامان!"

اشکش را قبل از جاری شدن پس زد و لبهایش را تو کشید. فرشته تکانی خورد و بار دیگر سر جایش نشست و با پا روی زمین ضرب گرفت که چند دقیقه بعد بالاخره انتظارش تمام شد و طاهها از در داخل آمد. با دیدنش سریع از جا پرید و پرسید:

-حال مامانم خوبه؟

طاهها با لبخندی خسته سر تکان داد.

-خوبه، نگران نباش. فقط شوکه شده.

فرشته سعی کرد لبخند بزند. بی اعتنا به سرنوشتی که باعث شده بود دیدار دوباره‌اش با خانواده‌ای که تازه پیدا کرده بود، آنقدر دردناک باشد. اشکش را پس زد و پرسید:

-خوشحال شد از دیدن من... نه؟

طاها جلورفت و دستی به روی گونه‌اش کشید.

-معلومه. هما بیشتر از هر کسی. از دیدن خوشحال شد؛ چون بیشتر از هر کسی— تو این سال‌ها انتظارت رو می‌کشید. راستش رو اگه بخوای، حتی بیشتر از من!

فرشته لبریز از ذوق شد. طاها موهایش را نوازش کرد و خواست چیزی برای قرص کردن قلبش بگوید که گلچهره زودتر کیفش را برداشت و گفت:

-ما کم کم بریم.

فرشته بهت زده به سویش برگشت و طاهای گنج پرسید:

- کجا؟

گلچهره اخم داشت.

- نمی شه که تا ابد اینجا بمونیم.

- اینجا خونه ی فرشته ست. طبیعیه که اینجا بمونه.

- اما نه الان.

گلچهره محکم گفت و فرشته سریع اعتراض کرد:

- گلی من می خوام...

-شاید من دختر قلبی برات آورده باشم آقای قاضی!
نمی‌خوای اول مطمئن بشی-؟ مگه غیر از اینه که شما
همون آدم کار درستی هستی که فقط به مدرک محکم و
محکمه‌پسند اطمینان می‌کنی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت165

گذشته را از خاک بیرون می‌کشید و شبیه چاقویی سمی
فرو می‌کرد در قلب طاهّا. مردی که به وضوح مقابل
چشم‌هایش فرو ریخت و سخت گفت:

-من به دخترم شک ندارم!

گلچهره با درد خندید و نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. پس فقط به او شک داشت! این درد از تحملش فراتر رفت و با بغض گفت:

-اما به نفع همه‌ست که اول مطمئن بشیم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

این بار چیزی از گذشته نگفت تا اشک‌هایش تمام شود.

-بهتره فرشته امشب با من بیاد و فردا بریم آزمایشگاه؛ هماهنگیش با شما! تا اومدن جواب آزمایش، هم ما می‌تونیم با جدایی کنار بیایم و هم شما آماده می‌شید برای استقبال از دخترتون. اونوقت با خیال راحت و قلب محکم

می‌تونیم تغییرات رو شروع کنیم. البته شما هر وقت که خواستید میتونید فرشته رو ببینید. من دیگه امانتی شما رو آوردم و قرار نیست دوباره برای خودم نگهش دارم. اگر می‌خواستم اینکارو کنم، هیچوقت نمی‌آوردمش!

صدایش بی‌نهایت گرفته بود و با هر کلمه، یک قسمت از نگاهش را به زور از قعر چشم‌های طاها بیرون می‌کشید.

طاها اول بغص‌های توی صدایش را گوش داد و بعد به کلماتش رسید. در انتها خوب فکر کرد و بالاخره به نتیجه رسید. ناچار سر تکان داد و گفت:

-پس می‌رسونمتون. بفرمایید.

فرشته مایوس سرش را پایین انداخت و با صدای دوباره‌ای او تکان خورد تا خانه‌ای را که دیگر متعلق به خودش می‌دانست، ترک کند.

از خانه بیرون رفت و قلبش را آنجا جا گذاشت. به خودش دلداری داد که به زودی برمی گردد و این روزهای انتظار را تمام می کند. حالا فقط یک قدم مانده بود تا اثبات دختر خانواده‌ی تجلی بودن و چند روز بعد، راه به پایان می رسید.

عیبی نداشت اگر بیشتر صبر می کرد. مهم فقط این بود که همانجا به خودش قول داد برگردد به آن خانه؛ برگردد و حقش را از این زندگی پس بگیرد. حقی که نه صرفاً مادی بود و نه صرفاً معنوی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت166

از دیروز تا حالا خبری از یونس نداشت. او از خانه رفته و حتی شب هم برنگشته بود.

دریا شب را در تنهایی سر کرد و صبح زود از خواب بیدار شد. با اینکه تمام شب را نخوابیده و فکر کرده بود، زود بیدار شد و شروع کرد به گشتن وسایل داخل اتاق.

اول از همه به سراغ کشوها رفت. هر وسیله‌ای که آن تو بود را بیرون ریخت و سعی کرد چیزی پیدا کند. باید می فهمید در مغز یونسی- که می خواست نابودش کند، چه می گذشت؛ اما هیچ چیز خاصی به چشمش نیامد. این بار اطراف را گشت و هیچ نقطه‌ای را از قلم نینداخت. به همه جا مشکوک بود و سانت به سانت آن اتاق را شبیه صحنه‌ی جرمی می دید که بالاخره یک مدرک جا مانده از جرم‌های در حال وقوع داشت.

در آخر به طرف کمد لباس رفت. همه‌ی لباس‌های داخل رگال را بیرون آورد و روی تخت انداخت. لباس‌های خودش هنوز درون چمدان بود و تنها لباس‌های یونس آنجا قرار داشت.

شروع کرد به گشتن لباس‌های او. هر درزی که بود را چک کرد و تک‌تک جیب‌هایش را گشت. در میان جستجو، خسته شد و با نگاهی درمانده به ساعت آه کشید. عقربه‌ی کوچک داشت به نه می‌رسید و او هنوز چیزی پیدا نکرده بود. حرصی دست روی صورتش کشید و با خود گفت:

-باید یه چیزی باشه. نمی‌شه که هیچ ردی از کارات به جا نداشته باشی یونس!

کلافه و خسته بود و باید چند لباس دیگر را هم می‌گشت. اگر از آن‌ها هم چیزی گیرش نمی‌آمد، تلاشش بر باد می‌رفت و امیدی برای جلو افتادن از یونس، باقی نمی‌ماند. ناچار لباس بعدی را برداشت و به گشتن ادامه داد. نبود؛ هیچ چیزی نبود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 167

لباس بعدی را برداشت. همان کتی بود که روز اول آمدنش به تن داشت. قبل از جستجوی آن، مکث کرد و بی‌اراده عطرش را نفس کشید. عطر ملایم تنش روی آن کت مانده بود. عطر آغوشی که یک روزهای آسمان بود برای دریا... همانقدر بزرگ و دست نیافتنی!

رویای نقش برآب شده‌ی آن آغوش، یکی دیگر از جان‌هایش را گرفت و دریا دستش را بی‌رمق داخل جیب مخفی کت برد و مایوس شد. خواست دستش را بیرون بیاورد که یک دفعه چیزی را لمس کرد. چیزی شبیه کاغذ... شاید هم مقوا!

ذوق کرد و فوری مقوا را بیرون آورد که با دیدن قطعه‌ی عکسی که به دستش آمده بود، چشم‌هایش تا انتها بیرون زد. نگاهش روی مقوای پشت عکس لغزید و تاریخی را خواند که متعلق به چیزی نزدیک سی سال پیش بود.

کمی پایین‌تر از آن تاریخ هم، کسی با خط نه چندان خوب نوشته بود:

-کارخانه‌ی صنایع غذایی سیاره!

وقتی نام کارخانه‌ای که از سال‌ها پیش متعلق به خانواده‌ی تجلی بود را آنجا دید، حیرت کرد؛ اما همینکه خواست عکس را برگرداند، در ناگهان باز شد و با دیدن یونس، وحشت‌زده از جا پرید.

نگاه او متعجب در اتاق چرخید و با دیدن وسایلی که در اطراف پخش و پلا بود، تازه متوجه موضوع شد و تیز به سمت دریا برگشت. دریا حتی نگاه کردن به عکسی که پس از کلی سختی پیدا کرده بود را فراموش کرد و ترسیده لب زد:

-من ... من ...

هیچ بهانه‌ای نداشت و نگاه یونسی- که عکس را در دست او دیده بود، هر لحظه ترسناک‌تر می‌شد. خودش را باخت. قدمی عقبی رفت و با نفسی رفته گفت:

-اونطور که فکر می‌کنی نیست.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت168

فرقی نداشت چه بگوید. شرایط اتاق به خوبی همه چیز را توضیح می‌داد. هر چند که یونس منتظر توضیح نبود. با همان خونی که چشم‌هایش را پر کرده بود، چند قدم بلند به سویش برداشت. دریا این بار سریع عقبی رفت و گفت:

-یونس من نمی‌خواستم کار بدی...

تنش همانجا به دیوار خورد و واهمه‌ی مردی که همین حالایش هم فاصله‌ای با او نداشت، قلبش را ریخت کف زمین. یونس فقط به آن عکس نگاه کرد و با صدایی خفه و کنترل شده گفت:

-بدش به من.

از ترس جان می‌داد؛ ولی نمی‌توانست بدون نگاه کردن به عکسی- که بعد از چند ساعت جستجو پیدا کرده بود، آن را تقدیم یونس کند. با درماندگی دستش را تکان داد و در همان حین سعی کرد آن را بچرخاند و حداقل از گوشه‌ی چشم نگاهش کند که یونس متوجه شد. همین عصبی‌ترش کرد. هم‌زمان به دست او و عکس چنگ زد. اول عکس را گرفت و بعد تن بی‌نوای دریا جلو کشید و فریاد زد:

-گمشو بیرون!

دریا تا به حال یونس را آنطور ندیده بود و همین اشکش را در آورد. همینکه او حتی شبیه یونس برگشته از مرگ هم نبود. اصلاً یونس نبود! شبیه هیولایی بی نام و نشان شده بود که هیچ چیز نمی دید جز خطای دریا که انگار این بار قابل تحمل نبود. او را با همان پنجه ای که قدرتمند بازویش را گرفته بود، به سمت در کشید و با نفسی تند شده گفت:

-برو بیرون و زنگ بزن به مادرت؛ بگو نقشه خراب شد. بگو نتونستی چیزی پیدا کنی. بگو یونس نداشت بازم دستت به چیزی برسه. بگو یونس هوشیارتر از اونه که بتونید زیر گوشش غلطای اضافه کنید!

دریا سعی کرد خودش را از دست او برهاند و چنگ زد به پیراهنش.

-اگر نیومده بودی که دستم به یه چیز مهم رسیده بود. مهم بود نه؟ مهم بود که تا این حد عصبی شدی. پس

اونقدر ا هم هوشیار نیستی که عکسِ به این مهمی رو تو
جیب کت جا گذاشتی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت169

قلب خودش با آن فریادهایی که زد، از جا کنده شد. یونس
فشار روی بازویش را بیشتر کرد و حرفی نزد. چشم‌هایش
کافی و اندازه بود؛ یکپارچه خون و خشم. دریا از
چشم‌هایش ترسید؛ اما خودش را نشکست.

یونس که در را باز کرد تا بیرونش کند، این بار او بود که
یونس را گرفت و محکم گفت:

-من ولت نمی‌کنم. تو باید اون عکس رو به من نشون
بدی!

وای از نگاه یونس؛ چقدر تیز و پرغضب بود و چقدر بی تحمل. لحن گستاخ او را تحمل نکرد و با نفرت گفت:

-هر غلطی دلت می خواد بکن.

این را گفت و تنش را به بیرون اتاق هل داد و در را توی صورتش کوبید. دریا سریع به سمت در رفت و دستگیره را گرفت؛ اما قبل از تکان دادنش، صدای قفل شدن در آمد و او از ورود دوباره به اتاقی که شاید به هدف نزدیکش می کرد، جا ماند.

چندبار به در کوبید و کفری گفت:

-یونس... یونس درو باز کن. یونس...

دستش از ضرباتی که کوبید، درد گرفت. این بار با نگاه به لباس خواب کوتاهی که به تن داشت، آخش در آمد و با عجز به در کوبید.

-خیلی خب، نخواستم اون عکس رو. هیچی نخواستم فقط درو باز کن.

نگاه حواس جمعی به اطراف انداخت و آهسته تر گفت:

-باید لباسم رو عوض کنم. لطفاً.

از یونس جوابی نیامد و او مدارا را فراموش کرد. حتی آن احتیاطی را که برای مخفی کردن دعوایشان داشت. بی طاقت لگدش را به در کوبید و فریاد زد:

-یونس!

از یونس جوابی نیامد؛ حتی کوچک‌ترین صدایی. انگار در طرف دیگر دری که مرز بینشان کشیده بود، لذت می‌برد از جolz و ولز او و به ریشش می‌خندید. این فکر دیوانه‌اش کرد و باعث شد مشت‌هایش را با قدرت بیشتری به در بکوبد که میان صدای مشت‌هایش، خنده‌ی عاطفه را شنید که از اتاقش بیرون آمده و به دیوار تکیه داده بود. دست به سینه وضعیت ناخوش او را نگاه می‌کرد و کیفش را می‌برد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت170

دریا که خودش را دشمن شاد کرده بود، دست‌هایش را از روی در برداشت و گفت:

-نوبت منم می‌رسه!

عاطفه شانه بالا انداخت و با بی‌خیالی به سوی پلکان رفت.

-اگر تونستی لباس بپوشی، بیا پایین صبحانه بخور. مامان برای تازه عروس خوشبخت این خونه یه میز خوشگل چیده!

زهرش را ریخت و رفت. دریا اشک‌هایش را با حرص پس زد. احساسات داخل سینه‌اش را هم یک‌جا دار زد و محکم‌تر از توان دست‌های قرمز شده‌اش، به در کوبید و رسواتر از آن که بخواهد مراعات چیزی را کند، فریاد زد که یک دفعه در باز شد و یونس با صبری تمام شده دستش را کشید و او را به داخل اتاق برد.

دریا مقاومت کرد و زور یونس بود که چربید. با قدرت تن نحیفش را روی تخت پرت کرد و گفت:

-حالا که اینقدر اصرار داری بمون تو اتاق!

این را گفت و به سمت در رفت. دریا که با شدت روی تخت افتاده بود، موهایش را از روی صورتش کنار زد و به طرفش دوید؛ اما دوباره دیر رسید. یونس بیرون رفت و این دفعه، در را از طرف دیگر قفل کرد.

دریا هول دستگیره را تکان داد و ناباورانه پرسید:

-زده به سرت؟ داری چیکار می کنی؟

یونس مشتش به در کوبید و تن دریا از صدای وحشتناک در، عقب رفت.

-نمی خوام تا وقتی هستم چشمم بهت بخوره. یه ساعت دیگه می رم و تو بعد از من میای بیرون. کلید رو می سپرم دست عاطفه.

دریا بیشتر از هر وقتی ترسید. اگر او می‌رفت، اگر او را در این اتاق زندانی می‌کرد و کلید زندانش را به عاطفه می‌سپرد، دیگر هیچ امیدی به آزادی نبود.

مشت‌های خسته و دردناکش را به در کوبید و با تمنا گفت:

-عاطفه نه... یونس می‌شنوی؟ کلید رو به عاطفه نده؛ بده به خاله سمیه. اصلاً چرا اینکارو می‌کنی؟ تو درو باز کن من قول می‌دم تا وقتی هستی نیام بیرون. به خدا نمیام. یونس... صدامو می‌شنوی؟ با توام...

بارها صدایش کرد و او جواب نداد. نبود که جواب دهد. رفته بود؛ خیلی زودتر از اینکه بخواهد حرف‌های دریا را بشنود. رفته بود و کلید زندان او را به بی‌رحم‌ترین زندانبانِ ممکن سپرده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 171

یک ساعت بعد، همانطور که گفته بود، از خانه بیرون رفت. دریا از پنجره رفتنش را تماشا کرد. او سوئیچ ماشینی که طاها موقتاً داده بود تا استفاده کند را از مش حسن گرفت و قبل از سوار شدن، نگاهی به بالا انداخت و بعد سوار ماشین شد و رفت.

پس از او، خاله سمیه هم بیرون رفت. نفهمید به کجا، فقط رفتنش را دید. او رفت و دریا ماند و آن اتاق و دری که به رویش باز نشد. حدسش را زده بود. یونس کلید اتاق را به عاطفه سپرده و عاطفه راهی پیدا کرده بود برای آزار دادنش!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.

فایلی هم از رمان منتشر— نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

گوشه‌ای کز کرد و راهی یافت برای آزار دادن خودش! غرق شد در آن تنهایی؛ در وهم دیوارهایی که در آتش می‌سوخت. در عذاب بی‌انتهای جهنم. ناپی برای سرکشی. و شکستن در نداشت.

فقط زانوانش را بغل گرفت و گرسنگی بی‌حد شکم خالی‌اش را به فراموشی سپرد. گرسنگی کم‌ترین اتفاقی بود که در حبس رخ می‌داد. هر چند که اگر از اتاق بیرون می‌رفت هم چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت و باز حس گاز زدن مُردار امانش را می‌برید. پس ساخت با قفس!

ساخت و تمام وجودش را در آتش رها کرد. شبیه بادبادکی که نخش ناغافل از دست کودکی بازیگوش در رفته و در آسمان گم شده بود، چند ساعت، میان شعله‌ها سر کرد و دیگر به آزادی فکر نکرد. کم‌کم خورشید کم‌جان آذرماه،

به غروب رسید و بعد میان ابرهای نارنجی گم شد و سیاهی خودش را نشان داد.

کمی بعد از رسیدن شبی که به اندازه‌ی بخت دریا سیاه بود، یونس هم آمد. این بار از پنجره او را ندید. صدای ماشینش را شنید که وارد حیاط شد. چند لحظه بعد از رسیدنش هم، صدای چرخش کلید در قفل آمد؛ اما در باز نشد.

دریا بی‌جان خندید؛ به عاطفه‌ی باهوشی که قبل از بالا آمدن یونس، در را باز کرد تا دریا مدرکی برای چند ساعت حبس نداشته باشد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت172

خندید و سرش را روی زانوانش گذاشت. چشم‌ها را بست و سعی کرد غصه‌های دنیا را فراموش کند که در اتاق باز شد. سرش را بلند نکرد؛ اما متوجه روشن شدن اتاقی که در تاریکی مطلق فرو رفته بود، شد و به صدای قدم‌های یونس گوش کرد.

جلو آمد. نزدیک و نزدیک‌تر؛ جایی مقابل دختری که کنج اتاق در خودش جمع شده بود، روی زانو نشست و با صدایی آهسته پرسید:

-چرا اینجا نشستی؟

دریا هیچ رمقی برای نگاه کردن به او نداشت؛ اما ناچار سرش را بالا برد و لب زد:

-همینطوری!

یونس با دیدن صورت بی‌رنگ و لب‌های خشک شده‌اش،
جا خورد.

-مریض شدی؟

-نه...

کوتاه جواب داد و از جا بلند شد. به سختی روی پاهای
به خواب رفته‌اش بند شد و از اتاق بیرون رفت. به پشت
سر هم نگاه نکرد و تنها خودش را به آزادی رساند. صورتش
را آبی زد و پس از آن راهی آشپزخانه شد.

عاطفه مشغول چیدن میز شام بود که با دیدن او خندید و
گفت:

-حبس خوش گذشت؟

بی‌اعتنا از کنارش رد شد و پرسید:

-خاله کجاست؟

عاطفه با همان خنده‌ای که از تمسخر لبریز بود، گفت:

-مامان صبح رفت تهران خونه‌ی خاله‌م. فردا برمی‌گرده.

سر تکان داد و بی‌حال بطری آب را از یخچال برداشت. چند جرعه با عطش نوشید و آن را سر جایش گذاشت که صدای اعتراض عاطفه بلند شد.

-بطری دهنیت رو نذار تو یخچال!

نادیده‌اش گرفت. خسته و گرسنه و بی‌حال بود و یک درد دیگر نمی‌خواست روی دردهایش. از آشپزخانه بیرون رفت

و کلمه‌ای نگفت. بین راه هم از کنار یونس رد شد که او در لحظه‌ی آخر به مچش چنگ زد و با تأکید گفت:

-شام!

دستش را پس کشید و با دلی که ضعف می‌رفت، گفت:

-میل ندارم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت173

هما تمام روز بی‌تابی می‌کرد و حال خوشی نداشت. دیدار دوباره با فرشته او را به عمقِ روزهای سیاه برده و طاها ناچار شده بود دکتر خبر کند. دکتر سومی به دستش وصل

کرد و پس از تزریق آرامبخشی— رفت. هما هم خوابید و بالاخره آرام گرفت.

طاها که خیالش از او راحت شد، به آدرس خانه‌ی گلچهره رفت تا طبق قرار دیروز به آزمایشگاه بروند. فرشته تنها سوار ماشین شد و دو نفری به آزمایشگاه رفتند و نمونه خون دادند که جواب آزمایش تعیین هویت در سریع‌ترین زمان ممکن، موکول شد به دو هفته‌ی بعد!

پس از آزمایشگاه فرشته را به رستوران برد و صبحانه‌ی مفصلی به او داد و در این بین کلی با دخترکش حرف زد. از روزهایی که کنارش نبود و سال‌هایی که او در تنهایی گذرانده بود؛ اما فرشته فقط از روزهای خوب حرف زد و چیزی درباره‌ی خاطرات بد نگفت. انگار هنوز مانده بود تا با او احساس راحتی کند. طاها هم نخواست که تحت فشارش قرار دهد و کمتر سوال پرسید. سپس او را طبق خواسته‌اش، به دانشگاه رساند و خودش راهی کارخانه شد.

تمام روز را با کار سر و کله زد و شب وقتی که به خانه برگشت، نجمه را صدا کرد و پرسید:

-خانوم هنوز خوابه؟

-نه آقا. چند ساعت پیش بیدار شدن و غذا خوردن. الانم رفتن حمام.

سری تکان داد و با تشکری از او دور شد. پله‌ها را پشت سر گذاشت و خواست وارد اتاق شود که موبایلش زنگ خورد. دریا بود. نامش که روی صفحه نقش بست، تمام درهای دنیا به روی طاهای بسته شد و آه کشید.

از دیروز تا حالا فقط به دریا فکر کرده بود. به اینکه چطور باید حقایق پنهان شده از او را بر زبان می‌آورد و این دین را از گردنش برمی‌داشت؟

با مکث جواب داد:

-جانم بابا؟

صدای دریا شاداب توی گوشش پیچید.

-سلام بابای بی معرفتی که یه خبر نمی گیری از دخترت!

طاها بغض های سرکوب شده ی صدایش را نشنید و خدا را شکر کرد که او در کنار یونس خوشحال است. لبخند زد و گفت:

-سلام عروس خانوم! منتظر بودم تو خبر بگیری که گرفتی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 174

دریا با لحن کودکانه‌ای گفت:

-واقعاً که. منو فرستادی اون سر دنیا و با هماجونت خلوت کردی و یه زنگ نمی‌زنی! پس این بود دلیل اون همه اصرارت که زودتر از دستم خلاص بشی؛ آره؟

-یه جور می‌گی اون سر دنیا هر کی ندونه فکر می‌کنه از نقشه‌ی ایران خارجت کردم دختر خوب!

دریا خندید.

-آخه من عادت ندارم از شما دور بشم. حتی فاصله‌ی کرج تا تهرانم به چشمم زیاد میاد.

طاها دستش را از روی دستگیره‌ی در پس کشید و قدمی عقبی رفت.

-باید عادت کنی دریا. تو دیگه خانومی شدی واسه خودت.

-باشه، عادت می‌کنم؛ اما به مسافت نه. به اینکه اصلاً سراغم رو نگیرین و یادتون بره که یه دختری هم این گوشه کنار دارین.

طاها چشمش را روی تمام حقایقی که هر کلمه‌ی دریا را به کامش تلخ می‌کرد، بست و گفت:

-مگه می‌شه یادمون بره؟ تو دختر مایی!

تأکید کرد دختر آنهاست تا حداقل به خودش ثابت کند که حقیقت همین است؛ نه توفانی که از دور می‌دید و برای

خرابی می آمد. دستش را روی گلویش کشید و برای منحرف کردن ذهن دریا گفت:

-حالا حالت چطوره؟ خوبی؟ یونس خوبه؟ می سازید با هم؟

-می سازیم. تو نگران نباش بابا. حالمونم خوبه.

-خدا روشکر. مشکلی که ندارید؟

دریا جواب منفی داد و سریع پرسید:

-هما چیکار می کنه؟ چرا هرچی زنگ می زنم بهش، جوابم رو نمی ده؟ نگراناش شدم.

به درزل زد و گفت:

-هما هم خوبه. یه کم سرما خورده و خوابیده. بیدار شد
می گم بهت زنگ بزنه.

دریا مکث کرد. انگار متوجه دروغش شد؛ اما به روی
خودش نیاورد و گفت:

-باشه. پس من دیگه وقتت رو نمی گیرم بابا. برو به هما
برس و سری بعدی هم تو به من زنگ بزن!

دریا بود و کودکانه‌هایی که حتی اگر چهل سالش هم می شد،
به پایان نمی رسید. خندید و قول داد که سری بعد خودش
زنگ بزند و حال دخترکش را پرسد و با خدا حافظی
مختصری قطع کرد. جلورفت و همین که در را باز کرد،
هما با حوله‌ی تن پوش از حمام بیرون آمد و روی تخت
نشست. حتی توجهی به حضور او نکرد و موهای نم دارش
را به یک طرف شانه ریخت و موبایلش را برداشت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت175

طاها با تردید پرسید:

-بهتری؟

بهرتر نبود؛ اما به خودش آمده بود. سری تکان داد و کوتاه گفت:

-شمارهی فرشته روی گی؟

موبایل به دست گرفته بود تا شمارهی او را در گوشی اش بنویسد. طاها جلوتر رفت و پرسید:

-برای چی می‌خواهی؟

-برای چی نباید بخوام؟ مگه دخترم نیست؟

-نه. منظورم اینه که...

هما بی حوصله گفت:

-می خوام زنگ بزنم و ازش بخوام همین الان وسایلش رو جمع کنه و برگرده پیشم. دیگه نمی خوام یه لحظه هم پیش اون زن بمونه.

همانطور که حدسش را زده بود، هما فقط برگشتن فرشته را می خواست و به هیچ چیز دیگری فکر نمی کرد. مثل خودش که دیروز می خواست فرشته را نگه دارد و آنقدر احساسات کورش کرده بود که احتمال فریب خوردنش را هم نادیده گرفته بود. مقابل هما ایستاد و با لحن مرددی گفت:

-بهتره اول صبر کنیم تا جواب آزمایش بیاد.

هما از جا پرید و با صدایی اوج گرفته گفت:

-چرا باید صبر کنیم طاها؟ فرشته دختر ماست. مگه ندیدی چه شکلی بود؟ مگه چشماش رو ندیدی؟ مگه صورتش رو ندیدی؟ اون دقیقاً شکل همون بچه‌ای بود که گلچهره از ما دزدید!

نام گلچهره را به انتهای زندگی فرستاد. نمی‌خواست آن نام را بشنود. آن نام دلش را زیر و رو می‌کرد. با آرامشی بی‌معنا گفت:

-درسته، اما بهتره اول مطمئن بشیم.

-خیلی خب. جواب آزمایش کی حاضر می شه؟ فردا؟ پس فردا؟

درمانده جواب داد:

-دو هفته ی دیگه.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر— نمی شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

هما بهت زده نگاهش کرد.

-یعنی می خوای بگی من باید دو هفته صبر کنم برای برگردوندن دخترم به جایی که بهش تعلق داره؟

-چاره‌ای نیست. نمی‌شه که بی‌گدار به آب بزنیم.

-کدوم آب؟ من نمی‌فهمم درد تو چیه. مگه همون زنی که دخترت رو برده بود، حالا نیاوردتش؟ مگه این دختر شبیه فرشته‌ی پنج‌ساله‌مون نیست؟ مگه شبیه من نیست؟ مگه شبیه خودت نیست؟

هما بی‌قرار بود و طاها اطمینان داشت که از پس آرام کردنش بر نمی‌آید. هیچوقت برنیامده بود و اکنون هم قرار به معجزه نبود. با این حال دست‌هایش را روی بازوان او گذاشت و صبوری بیشتری خرج کرد و گفت:

-می‌دونم چی می‌گی. منم به دخترمون شک ندارم؛ اما به نفع همه‌ست که تو این دوهفته هیچ وابستگی عاطفی‌ای بینمون ایجاد نشه تا اگر خدای نکرده، اون جواب دلخواه ما به دست نیومد، کمتر ضربه بخوریم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت176

انگار تمام آن کلمات را به سنگ گفتم. هما دست‌هایش را
پس کشید و با حرص غریب:

-برام مهم نیست طاها. من ضربه‌های بزرگتر از این خوردم
و مطمئنم بالاتر از سیاهی رنگی نیست؛ پس دخترم رو
برگردون به این خونه. همین امشب، همین حالا بهش زنگ
بزن و بگو آماده بشه. می‌خوام فوراً بیاد و زندگیش رو اینجا
شروع کنه. فهمیدی؟

-کار نشدنی از من نخوا!!

-چرا نشدنی؟ نکنه اون زن گفته نمی‌شه؟ ها؟

هما دستش را روی عمیق‌ترین زخم او گذاشت. اخم کرد و با خشمی که برای پر کردن رگ‌هایش فقط به یک ثانیه‌ی کوتاه نیاز داشت، گفت:

-حرف نامربوط زن.

هما نه تهدید کلامش را فهمید و نه صبر از دست رفته‌اش را. قدمی جلو رفت و نگاهش را تیز به چشم‌های او کشید.

-چرا نامربوط؟ مگه غیر از اینه که تو هیچوقت در برابر اون زن اراده‌ای از خودت نداری؟!

طاها سرخ شد. همه‌ی حرصش را روی مشت گره خورده‌اش خالی کرد و سعی کرد آرام باشد. آنقدر سانش بالا رفته بود که دیگر برای خودش جایز نمی‌دید درباره‌ی حسادتِ زنانه‌ی هما حرف بزند که خودش هم در اعماقِ قلبِ بی‌صاحبش، می‌دانست که بی‌راه نیست!

هما حق داشت؛ حرف‌هایش حق بود. طاها مقابل حقیقت ایستاده بود. از آن فرار کرد و گفت:

-چرت و پرت نگو هما. این حرفا دیگه از من و تو گذشته.

هما خندید و غم آشکار قلبش را نشان داد.

-آره، گذشته... چون گذشته دیگه مهم نیست!

کنایه می‌زد؛ اما طاها به روی خودش نیاورد و گفت:

-بهتره سعی کنی آروم باشی و به زندگی عادت برسی. از فردا برو مزون؛ همون کارای همیشه رو انجام بده. چشم به هم بزنی، دو هفته گذشته و فرشته میاد پیشت.

هما همه‌ی جدیتش را در نگاهش جمع کرد و گفت:

-به خداوندی خدا، اگه فرشته رو همین الان برام نیاری،
نمی‌بخشمت طاهها!

طاهها ترسید از قسمی که خورد؛ از بخشیده نشدن، از پاک
نشدن. هما انگشتش را با تهدید بالا آورد و محکم‌تر از قبل
گفت:

-اگه دخترم رو نیاری، آخرت تا ابد گیر من می‌مونه طاهها.
اگه نیاریش، هیچوقت نمی‌گذرم ازت!

پلک‌هایش لرزید و با عجز نگاهش را از او گرفت. قدمی
عقبی رفت و خواست از آن اتاق فرار کند که یاد دریا افتاد.
گیج و سرگردان برگشت و باز به او نگاه کرد. به زنی که
مادر بودنش را پای همه‌ی خطاهای او، باخته بود. تکرار
این حقیقت، راهِ خون را در رگ‌هایش مسدود کرد و تباهی
را نشان داد. سخت گفت:

-میارمش...

هما خوشحال شد. آمدن دخترش را به همه چیز این دنیا ترجیح می‌داد؛ حتی به ویران شدن مردی که جلوی چشم‌هایش جان می‌داد. مردی که دستی به صورت ملتهبش کشید و گفت:

-توام یه زنگ بزن به دریا. انگار زنگ زده و جواب ندادی؛ نگران شده.

هما بی‌توجه به سمت کمد لباس رفت و گفت:

-چه حرفی دارم به دریا بزنم؟

طاها تکانی خورد و سریع گفت:

-فعلاً هیچی. بدون هماهنگی با من یه کلمه هم بهش نمی‌گی.

او نیم‌نگاهی به پشت سر انداخت و متعجب پرسید:

-تو واقعاً می‌خوای به گلچهره بگی که دخترش زنده‌ست؟!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 177

طاها درست نفهمید که او چه انتظاری غیر از این را داشت. گناهِ قدیمی‌اش را فراموش کرد و پرسید:

-مگه تو نمی‌خوای؟

هما بی‌تفاوت جواب داد:

-ما نوزده سال زحمت دریا رو کشیدیم. نمی شه که یهو تقدیمش کنیم به اون زن؛ می شه؟

-اگه اینطور باشه که اونم زحمت فرشته رو کشیده و...

هما اجازه نداد حرفش کامل شود. تند به سویش برگشت و با خشمی که به اوج خود می رسید، گفت:

-نه طاها. قضیه ی دریا با فرشته فرق داره. گلچهره فرشته رو از ما دزدید و اجازه نداد ما بزرگش کنیم؛ اما دریا... ما مجبور شدیم. فقط نخواستیم یه بچه ی پنج ساله رو تو اون وضعیت بذاریم تو پرورشگاه والا که ما چرا باید دختر زنی رو که پاره ی تنمون رو ازمون جدا کرده بود، بزرگ می کردیم؟!

طاها افکارش را از دست داد و در آشوبی که با هر کلمه ی او شدت می گرفت، فرو رفت. هما چطور می توانست درباره ی دریا تا این حد بی رحمانه و سرد صحبت کند؟

چطور حس مادری‌اش را کشته بود و از دریا طوری حرف می‌زد که انگار نه انگار سال‌ها دخترش بود؟ نفهمید هما را؛ مثل همیشه از رفتار او سردر نیاورد و شوکه پرسید:

-تو اصلاً به خودِ دریا فکر می‌کنی؟ به این که قراره چطور حقیقت رو بهش بگیم؟ یا به اینکه اون چطور قراره بعد از این همه سال با این موضوع روبه‌رو بشه؟

هما هیچ بیمی از واکنش او نداشت وقتی که گفت:

-من ترجیح می‌دم به دختر خودم فکر کنم تا به دخترِ گلچهره!

حتی سنگ هم احساس داشت؛ اما هما... نه! شاید هم چون پای گلچهره وسط بود، قلبش را نادیده می‌گرفت و لجبازی می‌کرد. بعید نبود از او؛ از هما بدتر از این‌ها هم برمی‌آمد. هر چند که طاهّا هنوز هم نمی‌خواست از او قطع امید کند. حداقل در رابطه با دریا که همیشه

می‌پنداشت او را مثل دختر واقعی‌اش دوست دارد؛ حتی با وجود همه‌ی سال‌هایی که اجازه نداده بود مادر صدایش کند.

سرش را با تأسف تکان داد و پرسید:

-اصلاً شده تا حالا دریا رو دختر خودت بدونی یا همه‌ی این سال‌ها فقط وانمود کردی که دوستش داری؟

هما تلاشی برای اثبات خودش نکرد و با لحن سرد قبلی گفت:

-درسته. من همیشه وانمود کردم... همیشه دروغ گفتم.

طاها پس از چیزی حدود سی سال، یک روی دیگر از هما را شناخت. او سرش را با افتخار بالا گرفت و گفت:

-هیچوقت دوستش نداشتم. دریا هیچوقت دختر من نبود؛ از اینجا به بعد هم نمی‌تونه باشه. دختر من همونیه که یه روزی به این دنیا آوردمش و پنج سال بزرگش کردم. دختر من فقط فرشته‌ست، پس از من انتظار نداشته باش که دختر اون زن رو دوست داشته باشم!

حرف‌هایش را زد و مقابل چشمان ناباور طاهها به سوی کمد برگشت. لباسی برای خودش بیرون آورد و در همان حال گفت:

-برو طاهها... برو دختر خودمو برام بیار!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت178

طاها عقبی رفت؛ نه به این دلیل که او رفتنش را خواست؛ فقط به این خاطر که نمی‌خواست یک لحظه‌ی دیگر آنجا بماند و صورت وقیحش را تماشا کند. دیدن او را نمی‌خواست. اصلاً اگر به خودش بود، همانجا به رسم همه‌ی حکم‌هایی که در زندگی داده بود، حکم طلاق را صادر می‌کرد و زنی را که نمی‌شناخت برای همیشه از زندگی‌اش بیرون می‌انداخت؛ اما حیف که بندهای زیادی به دست و پایش پیچیده بود. به دریا فکر می‌کرد؛ به فرشته‌ی تازه از راه آمده؛ حتی به عمر رفته! دیگر دیر بود برای این کار؛ کاری که باید همان نوزده سال پیش که تصمیمش را گرفته بود، انجام می‌داد و خودش را خلاص می‌کرد.

از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش محکم بست. از پله‌ها پایین رفت و هم‌زمان شمارهی فرشته را گرفت. او در اولین بوق جواب داد و طاها بعد از پرسیدن حالش، گفت که وسایلش را جمع کند و منتظر باشد تا به دنبالش برود. فرشته ذوق کرد و با اشتیاق پیشنهادش را قبول کرد که یک دفعه گلچهره گوشی را گرفت و گفت:

-قرارمون این نبود آقای قاضی!

وقتش نبود قاضی نبودنش را تکرار کند. نفس بلندی کشید و گفت:

-مادرش بی تابی می کنه. چاره‌ی دیگه‌ای نیست.

-فرصت خدا حافظی رو هم می خوای از من بگیری؟ شاید اشتباه، شاید گناه یا حتی به قول شما جرم؛ اما من این دختر رو بزرگ کردم. از جنس آهن نیستم که یه دفعه بسپرمش به شما و خودم برم پی کارم.

گلچهره همان گلی روزهای دور بود. قلبش را داشت و شبیه هما به سنگ تبدیل نشده بود. این فکر آرامش کرد و پریشانی حرف‌های هما را تسکین داد. خوب بود که حداقل فرشته با مهر مادری بزرگ شده بود و مثل دریا محروم نمانده بود از مادر داشتن. بغضش را پایین فرستاد و با صدای دورگه‌ای گفت:

-درک می کنم؛ اما ناچارم. اگه ممکنه فرشته فعلاً جابه جا بشه؛ وقت هست برای خداحافظی! البته قرار نیست که دیگه فرشته رو نبینید. هر وقت که بخواید... می تونید...

-با من مثل غریبه ها صحبت نکن!

از حرکت ایستاد؛ وسط پلکانی بلند که برای سرگیجه اش خطرناک بود. چشم هایش را بست و به غریبگی کلماتش، فکر کرد. چطور می توانست مثل غریبه ها با او صحبت نکند، وقتی که قلبش سن و سال نمی شناخت و با کوچک ترین بهانه ای برای او می لرزید؟

سکوتش به آخر دنیا رفت و نتوانست چیزی بگوید. گلچهره بود که نفس پرصدایش را رها کرد و گفت:

-باشه... بیا دنبال دخترت. بازم یکی به نفع هما!

گوشی را سریع‌تر از آن قطع کرد که طاهّا فرصت حرف زدن پیدا کند. تلخ شد و غرق در کلامِ پرمعنای او موبایل را پایین آورد و از خانه بیرون زد. تمام طول راه را با فکر کلمات او سر کرد و هزاربار مُرد از زورِ اشتباهاتی که جبران نمی‌شد؛ حتی اگر تا آخر عمر "غلط کردم" را جاری کشید.

🦋 لینک گروه گپ «شلیک به خورشید» 🦋

برای نظرات ارزشمند شما و هم‌صحبتی درباره‌ی
قصه‌مون: 🤝🥰

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

من مانده‌ام زِ پا

ولی آن دورها هنوز

نوری‌ست،

شعله‌ای‌ست،

خورشیدِ روشنی‌ست

که می خواندَم مدام
اینجا درون سینه ام زخم کهنه ای ست
که می کاهَدَم مدام...
#حمید_مصدق

دریا، گلی، طاها...
#شلیک_به_خورشید 🍁

#شلیک_به_خورشید
#فاطمه_زایری
#پارت179

مقابل خانه ی گلچهره که نگه داشت، با خودِ فرشته تماس
گرفت و گفت که جلوی در منتظرش است و بعد هم خیره
به دری که باز نمی شد، برای قلبِ پشیمانانش کابوس بافت.

فرضیه یافت. احتمال ساخت؛ مثلاً احتمال اینکه همین حالا در این خانه باز شود و همسر گلچهره بیرون بیاید!

حال خوشی نداشت و همه‌ی اتفاقات بد را پیش‌بینی می‌کرد. بعد هم از خودش می‌پرسید که چرا ازدواج مجدد و احتمالی گلچهره باید جزء بدترین اتفاقات دنیا باشد؟ مگر نه اینکه همان چند سال پیش یک‌بار ازدواج او با مردی دیگر را دیده و زنده مانده بود؟ پس چرا حالا فکر می‌کرد که اگر مرد دیگری را در زندگی او ببیند، به مرگ می‌رسد؟

به حال مردی که در اواخر پنجمین دهه‌ی زندگی‌اش هنوز هم درگیر عشق و عاشقی دوران جوانی بود، افسوس خورد. جای تأسف داشت که این مرد هیچوقت قرار نبود سن و سالش را به خاطر بیاورد و در شأن آن رفتار کند. انگار هنوز خودش را پسر جوانی می‌پنداشت که تازه آزمون قضاوت را پشت سر گذاشته بود. همانی که موهایش سیاه بود و کنار چشم‌هایش هیچ چروکی وجود نداشت. پسری جوان و پرغرور که همه‌ی غرورش را در دلدادگی دختر همسایه بر باد داده بود. پسری که به زبان اوس قدیر، به

دختری که چشم‌های آبی داشت و موهای خرمایی‌اش را
بی‌پروا از روسری بیرون می‌ریخت، می‌گفت دختر همسایه!

در بین خاطرات می‌گشت که در خانه باز شد و فرشته
در حال کشیدن چمدانش بیرون آمد. سریع به سمت او
رفت و چمدانش را گرفت و سعی کرد به کارها سرعت
ببخشد. می‌خواست همه چیز سریع پیش برود و قبل از
هر برخوردی با گلچهره از محیط خانه‌ی او فرار کند؛ اما
نشد. او زودتر از تصورش آمد و در سکوت خیره به
چمدان فرشته شد. طاهای سلامی کوتاه داد و رو به فرشته
پرسید:

-فقط همینه؟

به چمدانش اشاره کرد. او جواب داد:

-فعلاً همینقدر از وسایلم رو تونستم جمع کنم.

-عیب نداره. می تونی بعداً بیای و باقیش رو جمع کنی.

فرشته عمیق لبخند زد و وقتی که او صندوق ماشین را بست، به سمت گلچهره چرخید و گفت:

-من دیگه می رم.

گلچهره به زور خودش را نگه داشته بود. طاهای این را از لبهای جمع شده اش فهمید و اشکی که به خیال خودش، پنهانی پاک کرد.

-برو... رفتنی باید بره!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت180

غم‌زده بود و ابری؛ هوای قلبش هم، خود پاییز بود. طاها یقین داشت که پس از رفتن آن‌ها، به برگریزان و باران می‌رسد؛ اما چاره‌ای نداشت جز بردن فرشته و محروم کردن این زن از کودکی که بزرگ کرده بود. رو به فرشته گفت:

-من تو ماشین می‌شینم. تو بدون عجله با مادرت خداحافظی کن.

-نه...

گلچهره بود که جلو آمد و با صدایش او را متوقف کرد.

-من و فرشته تو خونه خداحافظی کردیم. اگر بشه می‌خوام صحبت کنیم... ما!

برای طاهای آسان نبود صحبت کردن با زنی که خواسته بود با او شبیه غریبه‌ها رفتار نکند. فرشته در ماشین را باز کرد و آسان‌تر از چیزی که فکر می‌کرد، لب زد:

-خداحافظ مامان.

این بار گلچهره هیچ تلاشی برای پاک کردن اشک‌هایش نکرد. مادر شنیدن از فرشته، هر قدرتی را از وجودش گرفت و فقط توانست گریه کند؛ به حال دل بی‌جنبه‌اش که هنوز هم تشنه‌ی مادر شنیدن از او بود. از دختری که خودش مادر داشت! مادری که یقیناً از او بهتر بود و بیشتر به دردش می‌خورد. به همین خاطر داشت رهایش می‌کرد تا برود. تا هما برایش مادر بهتری شود. تا زندگی بهتری برایش درست کند. تا در خانه‌ی امن‌تری زندگی کند. تا دیگر چشم هیچ کدام از مردهایی که به این خانه می‌آمدند، دنبالش نرود. رهایش کرده بود و اکنون به رفتنش نگاه می‌کرد. غرق در روزی که آمده بود؛ یعنی روزی که او را از خانواده‌اش دزدیده بود!

فرشته سوار ماشین شد و گلچهره بالاخره دست روی
اشک‌هایش کشید و قدمی به سمت طاها رفت.

-یه خواهشی دارم...

طاها همه‌ی وجودش را به تکان لب‌های او دوخت و
گلچهره ذره ذره نگاهش را بالا برد.

-اجازه بده گاهی اوقات ببینمش.

طاها سکوت کرد. خوش‌حال بود برای فرشته که
احساسات این زن را به وجود خودش گره زده بود و غمگین
بود برای دریا؛ دختری که یک عمر دلش را به محبت‌های
ساختگی هما خوش کرده بود.

گلچهره سکوتش را به پای یک چیز دیگر نوشت و تند
گفت:

-البته من هنوز آماده‌ام که به دستام دستبند بزنم و
بندازیم زندان. می‌دونم جرم کردم. قرارم نیست از
مسئولیتی که به دوشمه، شونه خالی کنم. درسته زنم؛ اما
مردونه پای اشتباهم وایمیسم.

شبه گذشته بود. هنوز هم پای اشتباهاتش می‌ایستاد و از
هیچ گناهی فرار نمی‌کرد. فقط یک فرق کوچک داشت.
شاید هم یک فرق بزرگ. گلی روزهای دور همیشه زنانه
پای اشتباهاتش می‌ایستاد و می‌گفت زن بودنش را با هیچ
چیز عوض نمی‌کند؛ اما گلچهره‌ای که حالا مقابلش قرار
داشت، مردانگی را ترجیح می‌داد و زن بودنش را با آن تاخت
می‌زد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت181

این تفاوت، قلبش را پر از درد کرد. با همان درد خندید و آهسته گفت:

-زن باش!

دیگر در موقعیتی نبود که از او چیزی بخواهد؛ اما خواست. گلچهره هم به رویش نیاورد و شبیه او خندید.

-چه فایده داره زن بودن، وقتی که دنیا به نفع مردا جلو می‌ره؟

طاها نگاهش را یک لحظه به صورت او رساند.

-مگه قرار نبود بجنگی و دنیایی که به نفع مردا جلو می‌ره رو عوض کنی؟

چشم‌هایش را در میان آن کلمات دزدید و نفسش را با آه رها کرد. چقدر حسرت مانده بود روی دلش و چقدر فاصله بیداد می‌کرد میانشان؛ میان او و زنی که با اندوهی طولانی گفت:

-من جنگیدم تا دنیایی که همه چیزش به نفع مرداست رو تغییر بدم؛ اما باختم. نه به مردا؛ به زنایی باختم که نمی‌خواستن همراه من دنیایی که فقط به نفع مرداست رو تغییر بدن!

طاها دیگر نتوانست فرار کند و بند بند وجودش را به او رساند. چه کشیده بود در این سال‌ها که خودش را بازنده می‌دانست؟ چه آبی از سرش رد شده بود که اینقدر دلمرده و خاموش بود؟ چه غمی باعث شده بود که این زن دیگر نخواهد دنیای به نفع مردها را تغییر دهد و نصفش را عادلانه به نام زنان بنویسد؟ اصلاً چرا دیگر نمی‌خواست زن باشد؟!

گلچهره به حال زنی که دشمن زن بودن خودش شده بود،
خندید و گفت:

-باید زن باشی تا بفهمی زن بودن چقدر سخته!

دست گذاشت روی نقطه‌ی ضعف طاه‌ها. روی اشتباهی
که به حکم همین زن بودن او شکل گرفته بود. طاه‌ها دوباره
در خاطره‌ی سیال گذشته‌ای که آثارش مانده بود، گیر کرد
و خودش را به عذاب مطلق سپرد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن
قصه، دقت کنید.*

گلچهره دستی به اشکی که چکید، کشید و گفت:

-بگذریم... فرشته منتظرته.

بغض نگذاشت بگوید که چقدر شرمنده است. فقط لب زد:

-هر وقت که خواستی می‌تونی دختری رو ببینی!

برق چشم‌هایش را که دید، دلش کمی آرام گرفت؛ اما طولی نکشید که غم برگشت. به او لطف که نمی‌کرد! حقش بود و طاهای می‌خواست این حق را تا جایی که امکان داشت به او پس دهد. حق دیدن دختری که بزرگ کرده بود را به علاوه‌ی حق داشتن دختری که فکر می‌کرد مُرده! می‌خواست دریا را به او نشان دهد و فقط نیاز به کمی زمان داشت تا بتواند دخترش را برای مواجهه‌ی با حقایق آماده کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 182

قدمی عقبی رفت و ماشین را دور زد که قبل از سوار شدن،
گلچهره صدا کرد:

-طاها؟

چقدر دلتنگ طاها شنیدن از زبان او بود. چقدر طاها
صدا کردنش را دوست داشت. چشم‌ها را بست و حسرتِ
این همه سال "طاها" نشنیدن از او را شبیه داغی بزرگ
روی قلبش گذاشت و غصه خورد برای دریایی که نرسیده
بود به امواجش؛ برای ای کاش‌هایی که اگر کنار هم مانده
بودند، وجود نداشت.

ای کاش می‌ماندند کنار هم، ای کاش وارد قصه‌ها می‌شدند.
ای کاش می‌توانست آنطور که قول داده بود عرش خدا را
زیر پایش پهن کند و صاحبِ حضورش شود. ای کاش

می شد که زندگی را با همان رنگی که او دوست داشت، رنگ
بزند. ای کاش...

چشم باز کرد و خیره شد به او. به چشم‌های گلچهره‌ای که
سرشار از غم گفت:

-مراقبش باش!

نمانده بودند کنار هم؛ نمانده بودند و حالا حتی یک نگاه
از زنی که مقابلش ایستاده بود، سهم او نبود.

دیگر آنجا نماند. سوار ماشین شد و با نهایت سرعت از
آن کوچه بیرون زد. وقتی هم که به خانه رسید، آنقدر
ناخوش بود که اجازه داد هما از فرشته استقبال کند.
خودش به اتاق رفت و آن‌ها را تنها گذاشت. هما تا خود
نیمه شب با دخترکش حرف زد و در نهایت وقتی که متوجه
پلک‌های خسته و بی‌خوابش شد، او را به اتاقی که برایش
حاضر کرده بود، برد تا استراحت کند.

در که بسته شد، فرشته با هیجان به سراسر اتاقی که به او
 تعلق پیدا کرده بود، نگاه کرد و به دور خودش چرخید. بعد
 به سوی بالکن پرواز کرد و از بالا به حیاط سرسبز و نمایی
 از کوچه‌ای که زیر نور چراغ، روشن شده بود؛ چشم
 دوخت. باورش نمی‌شد آنجا باشد و قلبش تپش داشت.
 حالش خوش بود و روی ابرها سیر می‌کرد. دست‌هایش را
 شبیه پرنسس قصه‌ها روی جان‌پناه سنگی گذاشت و
 پرغرور ایستاد. همه چیز را زیر پایش دید. دنیا را، زندگی را،
 آدم‌ها را!

از بالا به همه‌ی چیزهایی که زیر پا مانده بود، نگاه کرد و
 گفت:

-از این لحظه به بعد دنیا مالِ منه. مالِ من... فرشته‌ی
 تجلی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت183

شلیک پنجم

پس از سال‌ها آنجا ایستاده بود. مقابل کارخانه‌ی صنایع غذایی خانوادگی تجلی که مکان و ساختمانش چیزی حدود سی سال پیش تغییر کرده بود؛ اما نامش همان قبلی بود؛ سیاره!

خیلی وقت پیش، زمانی که نوجوان بود، از طاهای شنیده بود که نام "سیاره" را پدرش برای کارخانه انتخاب کرده است. پدرش، حاج مصطفی تجلی که همیشه می‌خواست

تک پسرش راه او را ادامه دهد؛ اما پسرش رفته و آزمون قضاوت داده بود تا مرد قانون شود.

طاها در گذشته زیاد از پدرش برای او می گفت و یونس بارها از زبانش شنیده بود که حاج مصطفی هیچوقت از قاضی شدن او راضی نبود. از قاضی شدن طاهایی که حاضر بود تمام زندگی اش را بدهد و بتواند به گذشته برگردد تا به حرف پدر گوش کند و هیچوقت مرد قانون نشود!

یونس گذشته ها را کنار زد و قدمی به سمت ورودی ساختمان برداشت. دیروز بالاخره توانسته بود عصا را کنار بگذارد و حالا کمی احساس خلاء داشت. هنوز عادت نداشت به راه رفتن مستقل، آن هم پس از مدت ها عجز و ناتوانی در حرکت اما حالش خوب بود. همینقدر که داشت از یونس کشته شده فاصله می گرفت و به دنیای زنده ها برمی گشت، خوب بود و از پس باقی مسائل برمی آمد.

وارد ساختمان که شد، به سمت نگهبانی رفت و با سلام کوتاهی پرسید:

-اتاق آقای تجلی کجاست؟

نگهبان که سرش داخل یک سری اوراق بود و آن‌ها را امضا می‌زد، بی‌نگاه گفت:

-کارتون چیه؟

-من دامادشون هستم. می‌خواستم ببینمشون.

نگاه نگهبان با تعجب بالا آمد.

-آقای تجلی داماد هم داشتن و ما بی‌خبر بودیم؟!

پوزخند زد. مرد بیچاره از کجا باید از وجود دامادی که پنج سال در دنیای دیگر نفس کشیده بود، خبر می‌داشت؟ بی‌خیال او شد و خواست شماره‌ی طاه‌ها را بگیرد و از خودش راهنمایی بخواهد که صدایی از پشت سر گفت:

-یونس؟

با مکث برگشت و وقتی حسام را دید، ناخودآگاه ابرو بالا انداخت. دست خودش نبود که با دیدن حسام، یاد دریا می‌افتاد. یاد رابطه‌ی عمیقِ شکل‌گرفته‌ی میان آن‌ها که طاه‌ها همان روز اول درباره‌اش به او گفته و خواسته بود که درکش کند. بعد هم از گذشته‌ای که او تمام مدتش را خوابیده بود، حرف زده بود. از روزهایی که دریا فقط حسام را پیش خودش قبول می‌کرد و حسام برادرانه به داد دردهایش می‌رسید.

اکنون

دیگر از میان انگشتان بیرون آمدم

و وارد آینه شدم
به درون یگانگی رفتم
دیگر دو زن نیستم
و درون شیشه، به یک زن تبدیل شدم
دیگر نمی‌توانی
زخم کهنه‌ام را به بازی بگیری!
#غاده_السمان
#آخرین_بت



#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت184

قدمی به سمت او برداشت و گفت:

-سلام. فکرش روی کردم اینجا ببینمت.

دستش را که به سمت او گرفت، حسام تکان تندی خورد.
انگار او هم افکار زیادی داشت.

-سلام. از اینورا؟

دستش را که فشرد، عقب کشید و یونس با نگاهی به
سراسر کارخانه‌ای که خیلی در نبود او تغییر کرده بود،
گفت:

-عمو خواسته بود که بهش سر بزنم؛ اما نگهبانی خبر
نداشت که عمو داماد داره و...

حرفش را ادامه نداد. حسام خودش تا ته ماجرا را خواند و گفت:

-من راهنمایت می کنم.

با تشکری کوتاه پشت سر او راه افتاد و حسام با نگاهی خیره به سمت پاهایش که دیگر به عصا نیاز نداشت، پرسید:

-دیگه لازم نیست با عصا راه بری؟

-نه. زیر نظر دکتر عصا رو کنار گذاشتم.

حسام لبخند زد. یونس فقط همین را فهمید که لبخندش صادقانه است.

-خوشحال شدم. دریا حالش چطوره؟

بی‌اراده از حرکت ایستاد و زمانی که حسام هم به تبعیت از او متوقف شد، نگاهش را دقیق بین مردمک‌هایش چرخاند و گفت:

-تو که باید حالش رو بهتر بدونی. تا اونجا که زیر نظرش داشتم، روزی حداقل دوبار با هم تلفنی صحبت می‌کردید!

برگ برنده‌اش را به نمایش گذاشت و گفت که جلوتر است؛ از او، از برادرش، از همه‌ی آدم‌های دنیا جلوتر است، وقتی که ماجرا به دریا ربط داشته باشد. حسام آشکارا اخم کرد و پرسید:

-طبیعیه که بخوام از حال خواهرم باخبر بشم؛ اما فکر نکنم اینکه تو دریا رو زیر نظر می‌گیری، کار طبیعی و درستی باشه!

تأکیدش روی واژه‌ی "خواهر" یونس را به خنده انداخت.

-هرکسی- خودش تصمیم می گیره که دیگران باهاش چطور رفتار کنن. دریا خودش این تصمیم رو گرفت!

در ادامه ی این حرف از کنار حسام رد شد و پرسید:

-باید بریم طبقه ی بالا؟

حسام به سختی دنبالش رفت و در طبقه ی بالا، قبل از ورود او به اتاق مدیرعامل از بازویش گرفت و صدایش زد تا صبر کند. یونس نگاهش را با تعجب از دستی که نگاهش داشته بود، بالا برد که او با خواهش گفت:

-دریا رو اذیت نکن!

آن لحن و نگاه خاص و پرتمنای حسام او را به یاد خودش انداخت. به یاد یونسی- که از روزهای نوجوانی تا روز

مرگش، اجازه نداده بود کسی— دریا را اذیت کند! حسام دستش را پس کشید و در ادامه‌ی حرف قبلی‌اش اضافه کرد:

-اینو به عنوان کسی— می‌خوام که خودش رو برادر دریا می‌دونه!

یونس کلامی نگفت. گم شده بود در روزهای رفته و درکی از زمان حال نداشت. حسام بود که لبخندی زورکی و کوتاه زد و به سمت در برگشت. آن را با تقه‌ای باز کرد و خیره به طاهایی که پشت میز بزرگی نشسته بود، گفت:

-مهمون دارید دایی...

طاهای سرش را به هوای دیدن مهمانش بلند کرد که یونس بالاخره از غوغای ذهنش جدا شد و قدمی به داخل برداشت.

-مزاحم نباشم؟

طاها با دیدنش از جا بلند شد و میز را دور زد.

-مراحمی پسر. خوش اومدی.

یونس با او دست داد و به تعارفش نشست. طاها به سمت حسام برگشت و گفت:

-تو نمای داخل؟

حسام سری تکان داد و کمی خودش را عقب کشید.

-نه. من داشتم می رفتم عیادت آقای نصر. می شناسینش که؟ مدیرعامل نصر.

طاها پلک‌هایش را جمع کرد و گفت:

-شناخت که تا الان فقط در حد صحبت تلفنی بوده. حالا عیادت برای چی؟ مگه چی شده؟

-شنیدم تصادف کرده و از دیروز تو یکی از بیمارستانای اطراف قزوین بستریه.

-ای بابا. حالا حالش مساعده؟ لازمه منم همراهت بیام؟

-فکر نمی‌کنم لازم باشه. چون تا اونجا که خبرا به گوشم رسیده، خطر رفع شده و حالشون خوبه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت185

خیال طاها راحت شد. آنقدر مسائل زیادی برای سر و سامان دادن داشت که دیگر جایی خالی در مغزش نمانده بود که به غریبه‌ها اختصاص دهد.

-پس حتماً از طرف منم حالش رو پرس.

-حتماً. فقط اگر می‌شه شما هم از طرف من از زندایی عذرخواهی کنید که نمی‌تونم خودمو به مهمونی‌شون برسونم.

طاها تعجب کرد و ابرو درهم کشید.

-کدوم مهمونی؟

لحن بی‌خبر او حسام را هم گیج کرد.

- شما خبر نداشتین؟ مامان می گفت که دیشب زنگ زدن و برای شام امشب دعوتمون کردن.

پس هما بالاخره کار خودش را کرده بود! این فکر با اعصاب ضعیف شده‌ی این روزهایش بازی کرد و با خشمی که سعی داشت مهارش کند، گفت:

- به من خبر نداده؛ ولی مهم نیست. تو برو؛ وقت رو بگیرم.

حسام از همان نگاه پر مشغله‌ی او متوجه شد که اتفاقی افتاده است؛ اما بدون پرسیدن سوال رفت. او که در را بست، طاهای چنگی لای موهایش کشید و عصبی به دور خودش چرخید.

- کنترل همه چیز داره از دستم خارج می شه و هما هم از هیچ تلاشی برای پیچیده کردن اوضاع، دریغ نمی کنه.

یونس خودش را جلو کشید و پرسید:

-مشکل چیه؟

سخت بود گفتن از مشکلی که مشکلاتِ بزرگ‌تر را به دنبال خود می‌کشید. چندبار دور اتاق چرخید و در نهایت پشت میزش نشست که نگاهش به تقویم افتاد؛ به روزهایی که گذشته بود و دو هفته‌ای که موعدهش سر آمده بود.

دیروز عصر- جواب آزمایشِ تعیین هویت را گرفته بودند و از فرشته بودن دختری که به خانه‌اشان آمده بود، اطمینان پیدا کرده بودند و درست از عصر- دیروز، بهانه‌های هما هم شروع شده بود. همایی که می‌خواست دخترش را به همه‌ی دنیا نشان دهد و به همین خاطر بود که اکنون دور از چشم او، طه‌ورا و پسرهایش را برای شام دعوت کرده بود. بی‌آنکه به موضوعات مهم‌تر فکر کند. به دریایی که هنوز از ماجرا خبر نداشت و نباید حقیقت را از زبان

غریبه‌ها می‌شنید و حتی به فرشته‌ای که از اتفاقات گذشته درک درستی نداشت.

دست‌هایش را درهم گره زد و خیره به یونسی— که نگران شده بود، فقط چند کلمه گفت:

-ما فرشته رو پیدا کردیم!

همانطور که حدسش را می‌زد، یونس شوکه شد. یک دفعه در جایش تکان خورد و تیز نگاهش کرد. طاهای لبخندی تلخ و شیرین زد و گفت:

-در اصل... گلچهره اونو برگردوند.

-چطور ممکنه؟

نگاه یونس موقع پرسیدن آن سوال می لرزید. او هم به اندازه‌ی آنها از گذشته‌ای نخکش شده که تار و پودش را به حال و آینده وصل کرده بود، خبر داشت و می دانست که برگشتن فرشته یعنی چه!

-انگار معجزه‌ها گاهی اتفاق میفتن!

یونس ناباور و گیج بود. در ذهنش یک آشوب به تمام معنا به هم می پیچید و پيله می شد به شبی که نمی خواست مرورش کند. حافظه اش اما بی رحمانه تک تک جزئیات را در ذهنش به تصویر می کشید و عذاب را چندبرابر می کرد. تصویر آن شب، آن کارخانه‌ی متروکه، آن دو دختر!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت186

چشم‌هایش را بست و با بدبختی به نفس رفته چنگ انداخت. صدای طاه‌ها را شنید که با دلسوزی گفت:

-آروم باش پسر.

آرامش غریبه بود با زندگی او؛ با نفس‌های یکی در میان پسر بچه‌ای که درست نمی‌دانست اطرافش چه اتفاقی می‌افتد؛ اما یقین داشت که اتفاقات رخ داده، خوب نیست. آن پسر بچه را هنوز جایی در وجود خود می‌دید و از ضجری که می‌کشید، پر از رنج می‌شد. چطور می‌توانست آرام باشد وقتی که او آرام نبود؟

طاه‌ها از جایش بلند شد و به طرف او رفت. برایش یک لیوان آب ریخت و وقتی لیوان را در دستش جا داد، پلک‌های یونس باز شد.

-معذرت می‌خواهم. دست خودم نیست. هنوزم وقتی به اون موقع فکر می‌کنم، به هم می‌ریزم.

طاها حالش را می فهمید. سرتکان داد و گفت:

-یه کم از این آب بخور.

یونس لیوان را یک نفس سر کشید و وقتی که طاها مقابلش نشست، با حال بهتری نسبت به قبل گفت:

-تبریک می گم بهتون. خوشحالم که بعد از این همه سال، بالاخره تونستید دختر واقعیتون رو پیدا کنید.

طاها غمگین بود و تبسم داشت.

-اما من نمی دونم باید برای پیدا کردن فرشته خوشحال باشم یا برای از دست دادن دریا ناراحت؟

یونس انگار یادش نبود که یک آن پرسید:

- چرا باید دریا رو از دست بدید؟

- چون مادرش حق داره بدونه دخترش زنده‌ست!

یونس تازه متوجه شد و حافظه‌اش تصاویر عمیق‌تر و واضح‌تر را نشان داد. آن کارخانه‌ی متروکه را که بوی نم می‌داد. آن شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره که هوای سرد زمستان را به داخل می‌آورد و دو دختری را که از پشت، به هم بسته شده بودند. به یاد آورد و درد کشید. شبیه همه‌ی زمان‌هایی که پرت شده بود به یک گذشته‌ی نکبت‌بار.

به سختی جلوی آن همه خاطره‌ی سیاه دوام آورد و گفت:

- کی خبر داره؟

-فعلاً فقط من و هما اما طبیعتاً نمی‌شه حقیقت رو تا ابد پنهان نگه داشت. خصوصاً که هما برای امشب مهمون دعوت کرده تا هر چه زودتر برگشتن دخترش رو علنی کنه و من دیگه قدرتی در خودم نمی‌بینم که بخوام جلوی لجبازی زنی مثل اون رو بگیرم. تا اینجا همه‌ی سعیم رو کردم؛ اما بعد از جواب آزمایش دیروز...

با دیدن سردرگمی یونس مکث کرد و توضیح داد:

-حقیقتش این موضوع مال دوهفته‌ی پیشه و اگر الان دارم با تو در میونش می‌ذارم، به این دلیل که می‌خواستم جواب آزمایش دستم باشه تا بتونم با قطعیت صحبت کنم و اما و اگری تو کار نباشه. به هر حال، ماجرا از این قراره. فرشته برگشته؛ هما هم قصد داره سریع‌تر این خبر رو به گوش دنیا برسونه و...

ادامه نداد و دستی روی صورتش کشید. کمی به یونس فرصت و زمان داد تا با ماجرا کنار بیاید و با درنگی طولانی گفت:

-و من به این خاطر خواستم بیای اینجا که باهات صحبت کنم و ازت بخوام که کمک کنی.

یونس حواسش را فقط به حرف‌های او متمرکز کرد و گفت:

-هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم. بفرمایید.

طاها با لبخند خیره‌اش شد. یک روزهایی قبل از برگشتن حسام، یونس کسی بود که همیشه می‌توانست رویش حساب کند و اکنون که به زندگی برگشته بود، دوباره داشت جای حسام را برای او می‌گرفت. الحق که پسرش بود! شاید خونِ رگ‌هایش را نداشت؛ اما زیر دست

خودش بزرگ شده بود. او را آنقدر قابل اعتماد می دانست
که گفت:

-می خواستم خواهش کنم که تو موضوع رو با دریا در میون
بذاری!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت187

یونس تعجب نکرد. این مرد فکر می کرد دختر دردانه اش
هنوز عاشق دیوانه وار اوست و به همین خاطر او را جلو
می انداخت. دریغ که دیگر عشقی نمانده بود. تنها دیوانگی
به قوت قبل ادامه می یافت و دریا هر روز جنونش را رج
می زد. جنونی که یونس مطمئن بود ساخته ی دست
هماست!

طاها میان افکارش گفت:

-من تو این روزا خیلی فکر و تلاش کردم تا خودمو برای رویارویی با دریا و حقیقتی که سال‌ها ازش پنهان کردیم، آماده کنم؛ اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم جز اینکه من آدم گفتنش نیستم و تنها کسی که می‌تونه تو این مسئله کمک کنه، تویی!

یونس پوزخندش را مخفی کرد و تنها گفت:

-هرطور شما صلاح می‌دونید. کی باید بهش بگم؟

-از هما و عجله‌ای که داره می‌ترسم. پس بهتره ما هم عجله کنیم تا دریا قبل از هر اتفاقی توضیحات مارو بشنوه. لطفاً اگر می‌شه همین امشب، طوری که فکر می‌کنی کمتر دچار شوک بشه، حقیقت رو بهش بگو.

چقدر خنده دار بود کلمه‌ی حقیقت وقتی که دنیا از دروغ‌ها
پر شده بود. یونس پرسید:

-دقیقاً چقدر از حقیقت رو؟

طاها تنش را عقب کشید و به مبل تکیه داد. ذهنش را هم
به سوی زمانی فرستاد که دخترش فرشته را از دست داد و
دختری به نام دریا را به دست آورد. تلخ بود که قرار به
تکرار آن اتفاقاتِ شوم بود. اتفاقاتی که دوباره رخ می‌داد و
به همان اندازه درد را نصیب قلبش می‌کرد. با این تفاوت
که این بار، دریا را از دست می‌داد.

دم عمیقی از اکسیژن ته کشیده‌ی اتاق گرفت و سخت
گفت:

-تمام و کمالِ حقیقتِ مربوط به کارخونه‌ی متروکه!

تصویر آن کارخانه در ذهن هر دو نفرشان نقش بست. کارخانه‌ای که آن زمان، پنج سالی می‌شد که انتقال یافته بود به تهران و دیگر کسی— به آنجا رفت و آمد نداشت و آنقدر رنگ آدمیزاد به خود ندیده بود که در عرض پنج سال، همه‌ی اهالی به آن می‌گفتند کارخانه‌ی متروکه!

یونس آن کارخانه را به اندازه‌ی کابوس‌های دریا می‌شناخت و شاید به اندازه‌ی شبی که با یک بار مُردن هم از ذهنش نرفته بود!

exchange group

سمیه و دخترش عاطفه از وقتی که عاطفه کودک بود در خانه‌ی آن‌ها کار می‌کردند؛ اما بعد از تصادف یونس، او تمام سعیش را کرد تا مطمئن شود که آن‌ها به اندازه‌ی کافی از طاها دور می‌مانند و تهدیدی برای علنی شدن حقایق به حساب نمی‌آیند.

پنج سال پیش، آن دو را با کلی زحمت در خانه باغ کرج نگه داشته و از طاها خواسته بود که اجازه دهد، مراقب یونس باشند. طاها هم به هوای عاطفه‌ای که پرستاری می‌خواند و خیالش را از بابت یونس راحت می‌کرد، پیشنهاد او را پذیرفته بود. حالا اما هما افسوس نبودن سمیه را می‌خورد که به تنهایی می‌توانست از پس مهمانی‌های شلوغ و پرتعداد بربیاید و باعث نگرانی‌اش نشود.

برای مهمانی شب، همه چیز را به نجمه سپرده بود؛ اما نجمه مثل سمیه نبود که دست تنها از پس آن مهمانی بزرگ بربیاید. وقتی عجز و ناتوانی او را برای سامان دادن به اوضاع دید، ناچار از شرکت چند نفری را برای شب استخدام کرد و وقتی که خیالش از بابت پذیرایی و مهیا شدن همه‌ی چیزهایی که لازم بود، راحت شد؛ از فرشته خواست لباس بپوشد تا با هم به مزون بروند.

فرشته موقع انتخاب لباس گیج شد. در این دوهفته آنقدر با هما به خرید رفته و لباس گرفته بود که دیگر انتخاب سخت شده بود. برعکس تمام سال‌های زندگی‌اش که

مجبور بود یک لباس خاص را مدت‌ها بپوشد و انتخاب دیگری نداشت.

پُر از شوقِ تغییرات مثبت بود. خصوصاً که جواب آزمایشِ دیروز، خیال همه‌اشان را راحت کرده بود. دیگر دلش قرص شده بود به آن‌ها و ترسی از هیچ چیز نداشت. فقط گاهی پرنده‌ی خیالش پَر می‌کشید به سوی گلچهره. زنی که دیروز پس از گرفتن جواب آزمایش با او صحبت کرده و هیچ حرفی از دلتنگی میان‌شان رد و بدل نشده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت188

فرشته سعی می‌کرد به او فکر نکند. دیگر می‌خواست به خودش فکر کند. به آینده‌ای که به اندازه‌ی کافی بر باد رفته بود و به همه‌ی روزهای از دست رفته‌ای که باید جبران‌شان می‌کرد. او زندگی جدید پیدا کرده بود. پدر و مادر

جدید، خانه‌ی جدید، اتاق جدید، وسایل جدید،
لباس‌های جدید!

میان لباس‌های رنگارنگ گشت و به سختی یکی را انتخاب
کرد و با فکرِ مهمانیِ شب مشغول پوشیدن شد.

هما یک مهمانی بزرگ ترتیب داده بود. دور از چشم طاها!
فرشته از جزئیات خبر نداشت. همینقدر می‌دانست که
پدرش خبر ندارد و همینقدر که قرار است در این مهمانی
به همه‌ی دوست و فامیل و آشنا معرفی شود. آدم‌های
جدید ببیند و شبیه خواهرش دریا شود. خواهری که در
این دو هفته فرصت دیدنش را پیدا نکرده بود. مادرش هما
زیاد از او حرف نمی‌زد. فقط درباره‌ی ازدواجش گفته بود و
اینکه خانه‌اش در کرج است و فرصت سر زدن زود به زود
را ندارد. فرشته هم نتوانسته بود سوال زیادی پرسد. قبل
از دیدن جواب آزمایش زیاد نمی‌توانست کنجکاوی کند؛
ولی حالا که خیالش راحت شده بود، می‌خواست همه چیز
را بفهمد. از همه بیشتر برای دیدن خواهرش دریا مشتاق
بود و یک نفر دیگر... حسام علوی! عطش داشت برای

دیدن واکنش او وقتی که برگه‌ی آزمایشش را می‌دید و از همه‌ی حرف‌هایی که زده بود، پشیمان می‌شد.

شالش را جلوی آینه سر کرد و با خودش گفت:

-یعنی واقعاً پشیمون می‌شه؟

نمی‌توانست با اطمینان بگوید؛ اما دلش می‌خواست پشیمانی او را ببیند و با خیال راحت بمیرد! به این فکر خودش، خنده‌اش گرفت و به دختر درون آینه گفت:

-حالا نمیر. یه کم از این نعمتی که از آسمون برات باریده، لذت ببر. وقت واسه مُردن زیاده!

با تقه‌ای که به در خورد، سریع خودش را جمع‌وجور کرد.

-بله؟

هما در را باز کرد و نگاهش را از فرق سر تا نوک پایش برد.

-بریم عزیزم؟

همه‌ی مهر و محبتش برای او بود و با عشق نگاهش می‌کرد. فرشته بار دیگر از "عزیزم" گفتن‌های او غرق خوشی شد و سر تکان داد. کیف و وسایلش را برداشت و گفت:

-بریم.

خیلی زود سوار ماشین شدند و هما به طرف مزون راه افتاد. در راه اشاره‌ای به اطراف کرد و گفت:

-دقت کن به مسیر که یاد بگیری.

فرشته با حرف شنوی نگاهش را به خیابان داد و پرسید:

-خیلی ساله که مزون دارید؟

-ده سالی می شه که به صورت جدی کارم رو دنبال می کنم. قبل از اون، تو خونه کار می کردم. تا وقتی پدرشوهرم زنده بود، می خواستم عروس دلخواه اون باشم. یعنی یه زن خونه دار و کدبانو که همه ی زندگیش رو به شوهرش و بچه هاش اختصاص می ده؛ اما بعد از فوت اون خدایا مرز تصمیم گرفتم خودم بشم! به همین خاطر مزون الان رو راه انداختم. اولش شبیه یه خیاطی کوچیک بود تا اینکه کم کم تونستم پیشرفت کنم و به اینجا برسونمش. تو همون سال ها هم بود که دریا به کار من علاقمند شد و...

هما خودش هم نفهمید که چطور یک دفعه نام دریا را به زبان آورد و از او گفت. وقتی به خودش آمد که کار از کار گذشته بود. فرشته به سمتش برگشته بود و با هزار سوال

نگاهش می کرد. لبخندی تصنعی نشان او داد و از سر اجبار گفت:

-راستی نگفته بودم بهت. دریا طراح لباس عروسه. معماری خونده اما تو رشته‌ی خودش فعالیت نمی‌کنه!

تا جایی که می‌توانست نگاهش را از فرشته دزدید تا مجبور به حرف زدن بیشتر از دریا نشود. او میان افکارش پرسید:

-من کی می‌تونم دریا رو ببینم؟

نگاهش جایی میان ماشین‌های روبه‌رو گم شد. سخت بود که حواسش را جمع رانندگی کند و هم‌زمان از نام دریا هم فرار کند. پشیمان از اینکه یاور را خبر نکرده بود تا آن‌ها را به مزون برساند، مشت‌هایش را به دور فرمان گره کرد و لب زد:

-به وقتش! باید اول بهش بگیم. فعلاً چیزی از موضوع نمی‌دونه.

فرشته سر تکان داد و لحظه‌ای بعد با تردید پرسید:

-فکر می‌کنید اونم از دیدن من خوشحال می‌شه؟

چطور باید می‌گفت که دیدن او مساوی است با فروپاشی دختری که همه‌ی زندگی‌اش را داخل حبابی بی‌جان ساخته بود؟ نتوانست بگوید و فقط لبخند زد. به زور سر تکان داد و از کلمات فرار کرد.

فرشته شک کرد به لبخند او ولی حرفی نزد. به سمت پنجره برگشت و گفت:

-راستش من اولش فکر می‌کردم اسم واقعی خودم دریاست.

هما تعجب نکرد. همه‌ی دخترهای قبل از او همین فکر را می‌کردند.

🦋 لینک گروه گپ «شلیک به خورشید»: 🦋

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت189

هما تعجب نکرد. همه‌ی دخترهای قبل از او همین فکر را می‌کردند. او ادامه داد:

-من آسون پیداتون نکردم. چندماه تمام تهران رو زیر و رو کردم تا اینکه رسیدم به اسم طاهاتجلی! اون موقع گلی راضی نبود که من خانوادهی واقعیم رو پیدا کنم و دیر تونستم راضیش کنم که همراه من بشه. به خاطر همین،

زمانی که داشتم راهی برای ملاقات کردن بابا پیدا می کردم،
از بعضیا به سری حرفای ضد و نقیض شنیدم.

هما با دقت به حرف های او گوش می کرد. شاید چون نام
گلچهره را شنیده و ذهنش ناخودآگاه به آن نام گیر کرده
بود. گلچهره هنوز هم قلبش را بی قرار می کرد. فرشته با آویز
کیفش بازی کرد و گفت:

-نمیدونم چرا اما همه ی اون آدمایی که دیدم می گفتن از
موضوع خبر ندارن یا اینکه می گفتن دریا دختر شما نیست.
می گفتن شما دریا رو بزرگ کردید و دختر واقعیتون رو وقتی
پنج سالش بوده، گم کردید. به خاطر همین فکر می کردم
اسمم دریاست و دریایی که شما بزرگ کردید قلابیه! اما
بعد یه نفر بهم گفت که اسم دختر گمشده ی شما
فرشته ست. یعنی همون اسمی که من باهاش بزرگ شدم.

همه ی دنیا دوباره وارونه شد و هما سرگردان از اینکه
چطور همه چیز را به همان شکل سابقش برگرداند، دستی

به موهای بیرون زده‌اش کشید و خسته از همه‌ی مدتی که فرشته را از سر خودش باز کرده بود تا طاها اول دریا را خبر کند، گفت:

-درسته... دریا دختر واقعی ما نیست!

فرشته بهت‌زده به سایش برگشت و هما قید همه چیز را زد.

-ماجرایش مفصله. وقتی رسیدیم مزون برات توضیح می‌دم. فعلاً همینقدر بدون که در نبود تو، ما دریا رو بزرگ کردیم و به همین دلیل، خیلی از آدمایی که از قدیم مارو می‌شناسن، از این موضوع مطلعن و آدمایی که عمر رابطه‌شون با ما کوتاه‌تره، چیزی از ماجرا نمی‌دونن!

فرشته ناباورانه نگاه کرد. ذهنش آن حقیقت را هضم نکرد؛ اما قطعات پازل به راحتی کنار هم چیده شد. درنهایت با سردرگمی پرسید:

-اما اون پسره... حسام؛ حسام علوی! اون به من گفت که من خواهرِ دریام و اصلاً در این مورد حرفی نزد.

-تو حسام رو دیدی؟

فرشته لب گزید.

-چند وقت پیش دیدمش. مهم نیست. می شه شما به من بگید چرا اون به من حرفی نزد؟

هما خودش هم گیج شد که چطور باید موضوع را توضیح دهد. از همین حالا دق کرده بود برای حقایقی که باید داخل مزون به او می گفت و یک دنیا جان می گرفت تا بیان شود. خصوصاً که طاها در تمام این مدت بارها تأکید کرده بود که بدون اطلاع او نباید یک کلمه هم به فرشته بگوید. نفس بلندی کشید و مستأصل گفت:

-حسام فقط شش ساله که از آلمان برگشته و اطلاعی از ماجرا نداره. ما هم چیزی بهش نگفتیم تا به گوش دریا نرسه. آخه اون خیلی به دریا نزدیکه. البته همون کسایی که به تو گفتن دریا دختر واقعی ما نیست، حرفاشون رو به گوش حسام هم رسوندن؛ اما خب ما تا جایی که می‌تونستیم قانعش کردیم و بهش گفتیم اونا اطلاع درستی از ماجراهایی که در گذشته افتاده، ندارن. بعد هم به هر نحوی بود فریبش دادیم تا دریا متوجه واقعیت نشه. با این حال هر چند وقت یه بار دختری پیدا می‌شدن که همین حرفا رو شنیده بودن و میومدن که خودشون رو دختر ما جا بزنن. دختری که فقط به پول فکر می‌کردن و ذره‌ای به احساسات ما اهمیت نمی‌دادن!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت190

هما بی اراده بغض کرد و ساکت شد. سخت بود گفتن از روزهایی که رهگذری از راه می رسید و با ادعاهای بی پایه و اساس امیدی واهی را به قلبشان می داد و به همان شکلی که آمده بود، می رفت و در هوا پودر می شد.

اشکش را پاک کرد و با لبخندی که از غصه‌ی آن فریب‌ها به شیرینی حضور فرشته‌ی واقعی کنار دستش می رسید، گفت:

-خدا روشکر که دختر خودم، همون دختر کوچولوی که خودم به دنیاش آوردم، حالا کنارم نشسته!

فرشته لبخند زد؛ اما هنوز پر از سوال بود. یک طرف ذهنش به گره‌ها می رسید و طرف دیگر به پازلی که نیمی از آن کامل شده بود. با حالت گنگی گفت:

-پس به خاطر همین بود که حسام علوی حرفای منو باور نکرد!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

هما اشک‌هایش را فراموش کرد و با دقت پرسید:

-حسام کار خاصی کرده؟

فرشته نمی‌خواست به اتفاق آپارتمانی که یک شب را تا صبح درونش سر کرده بود، اشاره کند. حتی نمی‌خواست از توهین و تحقیر آدمی به نام حسام علوی بگوید، پس سری تکان داد و گفت:

-نه. فقط فکر کرد دروغ می‌گم که فرشته‌ام.

هما وارد خیابانی فرعی شد و گفت:

-از دستش دلخور نشو. حسام پسر بدی نیست. فقط به خاطر کلاهبرداری زیادی که تا الان سر راهمون سبز شدن، به همه مشکوک شده. خصوصاً که از یه جایی به بعد طاهّا ازش خواست اگر کسی— دوباره اومد و ادعا کرد دخترمونه، اون اول به ماجرا رسیدگی کنه.

فرشته حرف‌های او را شنید؛ اما گاردش را پایین نیاورد. اگر تا آخر دنیا هم درباره‌ی حسام علوی می‌شنید، او دشمن تمام‌عیارِ کل زندگی‌اش باقی می‌ماند. حتی اگر به قول مادرش هما، آدم بدی هم نبود، باید تقاصِ حرف‌های زشتِ آن صبحِ یخ‌زده را پس می‌داد.

کینه‌هایش نسبت به او را در قلبش جمع می‌کرد که ماشین مقابل ساختمانی چهار طبقه متوقف شد و هما رو به او گفت:

-بالاخره رسیدیم. مسیر رو یاد گرفتی؟

یاد نگرفته بود؛ اما گفت:

-تقریباً.

-خوبه چون از این بعد قراره زود زود بیای و به مادرت سر بزنی. اونم با ماشین خودت!

حین باز کردن کمر بند ایمنی اش مکث کرد و گیج گفت:

-ماشین خودم؟ من که ماشین ندارم.

هما به سایش مایل شد و دستی به طره موهای سیاه و لختش کشید.

-قراره کادوی تولدت رو با تأخیر بگیری؛ از طرف من و پدرت! فقط باید بگی چه مدل ماشینی دوست داری!

دو هفته از زندگی در یکی از خانه‌های مجلل بالای شهر می‌گذشت؛ اما هنوز هم از این تغییرات ناگهانی گیج می‌شد. آخر چطور ممکن بود که تا همین چند وقت پیش، تمام راه خانه تا دانشگاه را با اتوبوس‌های اسقاط خط واحد طی کند و حالا مادر واقعی‌اش از خریدن ماشین برای او حرف بزند؟ آن هم به عنوان کادوی تولدی که گذشته بود. تولدی که گلچهره هیچ هدیه‌ای برایش نخریده بود. حتی یک کیک ساده و کوچکِ خانگی هم برایش نپخته بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت191

این خوشبختی ناگهانی که شکل نعمتی بر زندگی اش نازل شده بود؛ همه‌ی تنش را پراز نبض کرد. با خوشحالی در جایش جنبید و گفت:

-اما من که گواهینامه ندارم.

هما فکر اینجایش را نکرده بود.

-هنوز گواهینامه نگرفتی؟

فرشته از اینکه اینقدر از زندگی عقب افتاده بود، غصه خورد و با ناراحتی زمزمه کرد:

-آخه هیچوقت فکر نمی‌کردم بتونم ماشین بخرم!

همین حرفش برای خشم هما کافی بود. طاقت نداشت از سختی‌های زندگی او بشنود. از کمبودهای زندگی‌ای که

گلچهره برایش ساخته بود. با حرصی که سعی داشت سرکوبش کند، گفت:

-همین فردا کلاس ثبت نام می کنی تا خیلی زود یاد بگیری و بتونی سوار ماشین خودت بشی. دختر من دیگه قرار نیست چیزی تو زندگی کم داشته باشه!

فرشته لبریز شد از خوشی؛ از شادی داشتن خانواده ای که دلش را قرص می کرد به تنها نبودن. با ذوق و شوق گفت:

-ممنون مامان هما. شما خیلی خوبی!

هما جلو رفت و کنار پیشانی اش را بوسید.

-شما هم خوبی فرشته خانوم. حالا پیاده شو.

هر دو با خنده پیاده شدند و به داخل ساختمان رفتند. در طبقه‌ی بالا هما تمام کارمندان را فراخواند و وقتی که همه جمع شدند، فرشته را در مرکز قرار داد و با لبخندی که وسعتش به بی‌نهایت می‌رفت، گفت:

-معرفی می‌کنم... دخترم فرشته!

و در مقابل تک‌تک چشم‌هایی که از تعجب بیرون زده بودند، سکوت کرد تا سوال‌ها پرسیده شود. وقتی که همه آرام گرفت، این بار رساتر و بلندتر گفت:

-تنها دختر من!

توضیحات از آنجا به بعدش را هم به جان خرید. دیگر نمی‌خواست چیزی را از کسی پنهان کند. این تنها حقیقتی بود که نمی‌خواست پنهانش کند! می‌خواست به همه بگوید. می‌خواست شهر به شهر بگردد و شبیه دوره‌گردی

جار بکشد که پس از زمانی نزدیک به بیست سال، دخترک خودش را پیدا کرده است.

تنها چیزی که نمی‌خواست اهمیت دادن به دریا بود و روزی هزار مرتبه با خودش تکرار می‌کرد که دریا دختر یک زن دیگر است. آن هم نه هر زنی؛ دختر گلچهره! زنی که حسادت و نفرت را به یک اندازه در دل او کاشته بود. هما دیگر نمی‌خواست به دختر گلچهره اهمیت دهد!

و باید این را به قلبش هم تحمیل می‌کرد...

زندگی در خانه‌ی کابوس‌هایش طوری می‌گذشت که انگار نه انگار سال‌ها از آن دیوارها و آدم‌ها فرار کرده بود. عادت کرده بود؛ همانقدر که یک وقتی به حالت شبیه به مرگ یونس عادت کرده بود و همانقدر که به قاتل بودن! حالا دیگر هیچ چیزی در این دنیا وجود نداشت که نتواند به آن عادت کند؛ وقتی که وعده‌های غذایی‌اش را مرتب در

این خانه می خورد و نسبت به کابوس های مکرر، واکنشی-
 به مراتب خفیف تر نشان می داد. او حتی به حضور سیاه و
 سنگین عاطفه هم عادت کرده بود. به بحث با او و هر از
 چندگاهی گیس و گیس کشی- با دختری که از حسادت
 منفجر می شد وقت هایی که یونس را در کنار دریا می دید.
 حالا هرچقدر هم که سرد، هر چقدر هم شبیه مجسمه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 192

دریا بیشتر وقت ها به او و کنایه هایش کم محلی می کرد؛ اما
 گاهی هم از کنترل خارج می شد و جنگ راه می انداخت.
 جنگ هایشان کاملاً به دور از چشم یونس بود. اصلاً او
 زیاد در خانه پیدا نمی شد که بخواهند جلوی چشمش جار
 و جنجال راه بیندازند. همین خانه نبودن یونس هم مدام
 ذهن دریا را درگیر می کرد. یونسی- که تا اینجا، هیچ شغل و

کاری برای انجام دادن نداشت، تمام روزش را کجا می‌گذرانند که فقط شب‌ها به خانه برمی‌گشت؟!

یونس معما شده بود و عکسی— که دو هفته‌ی پیش در جیب کتش پیدا کرده بود، گم شده‌ای که انگار دیگر قرار نبود به آن دست یابد. دریا در یکی از تماس‌های تلفنی‌اش با هما، به او درباره‌ی آن عکس گفته بود. هما اما زیاد توجه نکرده بود. در کل، این روزها به نظر نمی‌رسید که حال و حوصله داشته باشد. یا تماس‌هایش را بی‌جواب می‌گذاشت و یا اگر هم جواب می‌داد، با چند کلمه او را از سر خودش باز می‌کرد.

دلش شور می‌زد و احساس خوبی به حس‌های پرکشیده‌ی هما نداشت. کسی- در دلش ندای شومی را پخش می‌کرد و می‌گفت که خودش را برای بدترین اتفاقات زندگی‌اش آماده کند و او به این فکر می‌کرد که مگر اتفاق بد دیگری هم برای رخ دادن مانده است؟ دیگر بدتر از قاتل شدن که نبود! بدتر از کشتن مردی که هنوز هم وقتی نگاهش می‌کرد، یک جواب می‌خواست برای سوال‌های ناتمامش!

مردی که او را همین حالایش هم تقدیم عاطفه کرده بود و
برایش اهمیتی نداشت. نمی‌خواست اهمیت داشته باشد؛
اما بعضی- وقت‌ها که صدای حرف زدن و خندیدنشان را
می‌شنید، انگار کسی- قلبش را فشار می‌داد و نفس‌هایش را
می‌گرفت.

دست خودش نبود. واقعاً دست خودش نبود. انگار بعضی-
عشق‌های تمام شده، دردهای تمام نشده‌اشان را در قلبِ
آدم‌ها جا می‌گذاشتند؛ به همین دلیل بود که نمی‌توانست
نسبت به آن دو بی‌تفاوت باشد. حتی نسبت به سقوطِ
هزارباره‌ی آن رویاهایی که یک زمانی بر فراز ابرها ساخته
بود. مشکل او همین بود؛ همین که هیچوقت نمی‌توانست
بی‌تفاوت باشد.

و به خاطر همین بی‌تفاوت نبودن، بود که وقتی صدای
ماشین را شنید به سوی پنجره پرواز کرد و پشت پرده
مخفی شد. نگاه یونس بی‌هوا بالا آمد و او بیشتر خودش را
پنهان کرد. یونس وارد خانه شد و دیگر نتوانست او را
ببیند. از پنجره فاصله گرفت و با نفسی- که یک‌دفعه آزاد

شد، موبایلش را از میز برداشت و روی تخت نشست. می دانست که یونس پس از گپ و گفت با عاطفه جانش، به اتاق می آید تا لباس عوض کند و می خواست قبل از رسیدن او کمی با حسام صحبت کند و البته حالِ محراب را بپرسد. در این دو هفته ای که گذشته بود یک روز هم از حال او غافل نشده بود؛ ولی جرأت زنگ زدن به خودش را نداشت. هرچند که اگر جرأتش را پیدا می کرد هم، باز به او زنگ نمی زد. اول باید تکلیفش با یونس را یکسره می کرد!

شماره ی حسام را گرفت؛ اما همینکه موبایل را کنار گوش گذاشت، در اتاق باز شد. با دیدن یونس که زودتر از روزهای گذشته به اتاق آمده بود، جا خورد و دستش شل شد. او با چند قدم بلند خودش را به دریا رساند و موبایل را از زیر دستش کشید.

-باید حرف بزنیم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت193

دریا گیج از جا بلند شد.

-چه حرفی داریم ما؟

خواست موبایلش را بگیرد که یونس آن را عقب کشید و نگاهی به صفحه‌اش انداخت. با دیدن نام حسام که کنار قلبی ساده قرار گرفته بود، پوزخند زد و پرسید:

-قلبت رو چند قسمت کردی یا به‌ایزای هر مردی که تو زندگیت، یه قلب داری؟!

با نفرت نگاهش کرد. انگار برای شکنجه‌ی دوباره‌اش آمده بود.

-موبایل رو پس بده.

بار دیگر دستش را دراز کرد که یونس تماس را قطع کرد و موبایل را خاموش. آن را روی تخت انداخت و گفت:

-بریم پایین.

دریا بود که این بار به او پوزخند زد. احمق بود که فکر می کرد هر چه بگوید، "چشم" می شنود. خم شد تا موبایلش را از روی تخت بردارد که یونس دستش را کشید و با حرص گفت:

-حرف حالت نیست؟ می گم باید حرف بزنیم.

صورتش از درد جمع شد. چه زوری به رخ می کشید یونس مهربانی که آن عشق دردناک را کاشته بود در اعماق

قلبش! سعی کرد دستش را از او جدا کند و در همان حین گفت:

-حوصله‌ت رو ندارم. حتی حوصله‌ی خودمم ندارم.
حوصله‌ی هیچکس رو ندارم. تو حالت هست؟

یونس در مقابل تلاش‌هایش برای رهایی مقاومت نکرد.
مچش را رها کرد و با تهدید گفت:

-دریا اگه تا پنج دقیقه‌ی دیگه پایین نباشی، هرچی دیدی از
چشم خودت دیدی!

این را گفت و رفت؛ از خودش هم چیزی برای او جا نگذاشت. برعکس همیشه که عادت داشت یک تکه از احساسش را در قلب و فکر دریا جا بگذارد. این بار هر چه با خودش آورده بود را برد. خشم آورده بود و پوزخند؛ با خود برد! دریا تنها ماند و در انتهای پنج دقیقه یاد چشم‌های قاطعش افتاد و ترسید. با تعلل از اتاق بیرون

رفت و خودش را به طبقه‌ی پایین رساند. با شنیدن سر و صدایی از داخل سالن به آن سو رفت و وارد شد. عاطفه با دیدنش حرص خورد و گفت:

-منم می‌خوام باشم یونس!

دریا حرف‌های پیش از ورودش را نشنیده بود و نمی‌دانست آنجا چه خبر است. یونس نگاه محکمی به عاطفه انداخت و گفت:

-نباشی بهتره. نمی‌خوام اتفاقی بیفته که از کنترلم خارج بشه.

عاطفه لب‌هایش را جمع کرد.

-من دلم می‌خواد با چشمای خودم فرو ریختن قصر—
آرزوهاش رو ببینم!

دریا که فهمید آن‌ها دوباره برنامه‌ای برای عذاب و رنجش فراهم کرده‌اند، خندید و بی‌پروا جلو رفت. دیگر آرزوی نمانده بود که قصری مانده باشد. همه‌ی چیزهای فرو ریختنی، خیلی پیش از این آوار شده بود و دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت، وقتی چیزی برای از دست دادن نبود!

او که جلو رفت، عاطفه خودش را به یونس نزدیک کرد و کنار گوشش چیزی گفت. یونس از همان فاصله خیره نگاهش کرد. طولانی و گرم؛ برعکس همه‌ی سرمای که موقع نگاه کردن به او داشت. بعد نفسش را رها کرد و لب زد:

-عاطفه...

نامش را با زیباترین لحن ممکن به زبان آورد و نجوا کرد:

-دختر خوبی باش!

شبیه بچه‌ی کوچکی با او رفتار می‌کرد. از او انتظار خوب بودن داشت. صورتش را با محبت رج می‌زد. دریا هم می‌سوخت، در شعله‌هایی که رنگ و بو نداشت؛ فقط خاکستر می‌کرد و دود. عاطفه از لحنِ نرمِ مردی که یک عمر دوستش داشت، خوشش آمد و راضی شد که به خواسته‌ی او عمل کند. مرد دوست داشتنی‌اش هم لبخندی زد و گفت:

-خوبه که هیچوقت منو ناامید نمی‌کنی!

نه؛ این یونس نبود که با او مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد؛ عاطفه بود که در مواجهه‌ی با یونس شبیه بچه‌ها می‌شد. این بار هم مثل بچه‌ها ذوق کرد و عمیق خندید؛ اما وقتی از جا بلند شد و نگاهش با نگاه بیزارِ دریا تلاقی کرد، سنگ شد. خودش را جمع‌وجور کرد و حین رد شدن از کنار او،

همه‌ی احساس پیروزی‌اش را نشان داد. فاتح بود؛ فاتح قلب و احساس یونس... از همان سال‌ها تا همین حالا!

🦋 لینک گروه گپ «شلیک به خورشید»:🦋

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت194

او که رفت و در سالن را بست، یونس بالاخره یادش آمد که دریایی هم هست. به او اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین اینجا.

دریا تکان خورد. سخت جلو رفت و با فاصله‌ای کنارش نشست که یونس بدون هیچ حرفی خم شد و ریموت

تی وی را از روی میز برداشت. چند تا دکمه را مقابل چشم‌های تعقیب‌گر دریا فشرد و در نهایت فیلمی را پخش کرد. صدای بی‌کیفیت و بلند فیلم یک‌دفعه در سالن پیچید و او در حینی که از شدتش کم می‌کرد، نگاهی حواله‌اش کرد و گفت:

-تو می‌دونی این فیلم چیه؟

دریا خسته بود و سردر نمی‌آورد از هدف او. گیج به فیلمی که مشخص بود با یک دوربین قدیمی ضبط شده، چشم دوخت و کوتاه گفت:

-نه!

صدای ترانه‌ای شاد پخش می‌شد. ترانه‌ی تولد بود و کودکی با آن می‌رقصید. کودکی با لباسِ آبی حریر و موهای بلند و سیاه! یونس کاملاً به سمت او برگشت و خیره به نیم‌رخش، پرسید:

-تو می‌دونی اون بچه کیه؟

نمی‌دانست؛ اما برایش آشنا بود. انگار او را قبلاً جایی دیده بود! به ذهنش فشار آورد و بی‌نتیجه به سوی یونس برگشت؛ ولی تا خواست لب باز کند، یونس چانه‌اش را گرفت و مجبورش کرد سرش را مستقیم نگه دارد و با تأکید گفت:

-فقط به اون فیلم نگاه کن و سعی کن به یاد بیاری.

فشار انگشت‌های یونس بر چانه‌اش بیشتر شد و او یقین پیدا کرد که این شب سیاه و دراز از بقیه‌ی شب‌های زندگی‌اش در این خانه سیاه‌تر است. با مغزی فلج شده نالید:

-ولم کن. هیچی تو ذهنم نیست.

-خوب نگاه کن... تو اون بچه رو می شناسی، دریا!

بچه‌ای که او دربارهاش حرف می‌زد، دختری بود با لباس
حریر و آبی رنگ، موهای سیاه و چشم‌هایی که تیره به نظر
می‌رسید.

موزیک تولد می‌خواند و او می‌رقصید. بقیه کف می‌زدند و او
ذوق می‌کرد از ستاره بودن و درخشیدن در آن مهمانی
بزرگ؛ او را نمی‌شناخت؛ اما...

بی‌حوصله گفت:

-شاید یکی از دوستای بچگیم باشه. نمی‌دونم... هیچی یادم
نمیاد.

-پس بذار من کمکت کنم.

با این حرف دستش را از روی چانه‌ی دریا برداشت و او بالاخره توانست سرش را تکان دهد. نگاهش را فوری به یونس رساند و چشم دوخت به لب‌های او. می‌خواست ببیند انتهایش چه می‌شود و یک دختر بچه با لباس آبی رنگ در یک ویدیوی قدیمی چطور می‌تواند قصرِ آرزوهایش را فرو بریزد. همه‌ی وجودش چشم شد و یونس خودش را جلو کشید. او هم مثل عاطفه فاتح بود؛ فاتح مرگ و زندگی به یک اندازه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت195

طولانی و پرمعنا نگاهش را در چشم‌های او چرخاند و طوری که دیوارهای خانه نشنوند، فقط برای دریایی که مقابلش نشسته بود، لب زد:

-شما رو به هم بسته بودن...

دریا درست متوجه نشد و یونس انگار لذت برد از حالت گنگ او که با خونسردی نجوا کرد:

-تو اون کارخونه‌ی متروکه... شمارو به هم بسته بودن!

کلماتش را شمرده گفت و گلوله‌ی اصلی را شلیک کرد؛ به کالبدِ دریایی که روح را درون خودش پیدا نمی‌کرد. روحش پرکشیده و رفته بود به آن کارخانه‌ی متروکه. به درونِ جسم دخترکی پنج ساله که از سرما می‌لرزید و اشک‌ها روی گونه‌های سرخش، خشک می‌شد.

-شما دونفر بودید؛ دوتا دختر بچه‌ی پنج ساله با لباسِ آبی رنگ! شما دوتا رو از پشت سر به هم بسته بودن. هوا سرد بود. گریه می‌کردید. می‌ترسیدید. جیغ می‌زدید. هردوتون، مادرتون رو صدا می‌کردید!

اشک‌هایش ریخت؛ هم‌زمان با دختر بچه‌ای که لباسِ آبی حریر پوشیده بود و داشت یخ می‌زد. اشک ریخت و خودش را به لبه‌ی تیغ سپرد. به ترسی که در استخوان‌هایش حل می‌شد. به لرز و تپی که زیر پوستش می‌نشست تا گرمش کند. آن شب سرد را به اندازه‌ی کابوس‌هایش به خاطر داشت و یونس آن کابوس‌ها را با دقت به تصویر می‌کشید. با بی‌رحمی؛ با قلبی که قطعاً توی سینه‌اش گم شده بود.

-تو می‌دونی چیزایی که همه‌ی این سال‌ها تو خواب دیدی، یه کابوس ساده نبوده. می‌دونی دریا! عمو بهت گفته که وقتی بچه بودی یه حادثه‌ی تلخ برات اتفاق افتاده. تو خیلی چیزا رو می‌دونی!

صدایش واضح نبود. یکی در میان می‌شنید و جان می‌داد. کسی دست گذاشته بود روی گلویش و می‌خواست جان‌ش را بگیرد. کسی از درون همان فیلمی که موزیک شادِ تولدش را بهتر از کلمات یونس می‌شنید. به سمت فیلمی که پخش می‌شد، چرخید و مثل آدم منگی به دختری که لباس حریر

پوشیده بود، نگاه کرد. همان موقع زنی آمد و وسط رقص، تن کوچک دخترک را بغل کرد و صورتش را بوسید. زن هم آشنا بود.

یونس بیشتر به او نزدیک شد و پشت دستش را روی گونه‌ی خیس دریا کشید.

-هما خیلی تغییر کرده؟

هما بود!

زنی که هیچوقت اجازه نداده بود مادر صدایش کند، درون فیلم، گونه‌ی یک بچه‌ی دیگر را می‌بوسید.

دریا همانجا دق کرد. در لحظه‌ای ملتهب که معلوم نبود چه اتفاقی درونش رخ می‌داد. هنوز نمی‌فهمید. هنوز دلیل این عذابِ بیهوده را درک نمی‌کرد. این فیلم چه بود؟ این دختر بچه که بود؟ توی خاطرات او چه کار می‌کرد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت196

یونس فیلم را نگه داشت و روی قسمتی از صفحه زوم کرد. یک تصویر مات و تار نشان داد از دختر بچه‌ای که در نقطه‌ای دور از کادر ایستاده بود و او هم لباسِ آبی به تن داشت. یونس آهسته پرسید:

-خودت رو که دیگه می‌شناسی؛ نه؟

اشک ریخت و به سوی او برگشت.

-این فیلم چیه؟

یونس آرام بود و غمی نداشت. وقتی او اشک می ریخت، شادی فراهم می شد برای قلبِ مردی که برگشته بود تا قلبش را بشکند.

-فیلم تولدِ پنج سالگیِ فرشته تجلی؛ تنها دخترِ طاها تجلی و هما صداقت!

درد در شقیقه اش کوبید و صورتش رنگ باخت. حیران نگاه کرد و باز هم چیزی از حرف او نفهمید. اصلاً انگار یونس حرف نمی زد که او بفهمد. فقط می خواست با چند کلمه ی نامفهوم بازی کند و او را به دره ای عمیق هل دهد تا بمیرد. برای کشتنش آمده بود دیگر؛ ماهرانه می کشت و مرگ ساده رخ می داد در تپش های گند قلبِ او. با گریه خندید و گفت:

-عقلت رو از دست دادی یونس. اگه فرشته تنها دختر بابا و هماست، پس من چی ام؟!

می‌خندید و دلش به هم می‌پیچید از حادثه‌ی شومی که از دور دیده می‌شد. شبیه سونامیِ قدرتمندی که فعلاً با او فاصله داشت؛ اما قطعاً به او می‌رسید. به زندگی‌اش؛ به تنها داشته‌هایی که داشت و تازه به یادشان می‌آورد و می‌فهمید که یک چیزهایی برای از دست دادن دارد.

یونس ساکت و بی‌تفاوت بود. برعکسِ دریا بی‌تفاوت بودن را خوب بلد بود. یک دل سیر آشوب و دلهره‌ی او را تماشا کرد و گفت:

-تو دختر طاها و هما نیستی!

خنده‌ی خیس و شورِ روی لب‌های دریا اولین چیزی بود که از دست رفت.

-می‌شه منو با این روش عذاب ندی؟

التماس و بغض داشت؛ به اندازه‌ی دنیایی که رحم نکرده بود به او. به اندازه‌ی تمام خاطراتی که روی دور تند در مغزش پخش می‌شد و دختری را به یادش می‌آورد که از پشت سر به او بسته شده بود. دختری که برای اولین بار در حافظه‌ی گم کرده‌اش گفت:

- "گریه نکن شادی! بابای من قاضیه؛ میاد نجاتمون می‌ده!"

تنش لرزید و نگاهش با ترس و بهت به یونس دوخته شد که او نجوا کرد:

- دارم حقیقت رو بهت می‌گم... شادی!

قلبش همانجا ایست کرد و دنیا تمام شد. نفس و ضربان و هر نشانه‌ای از حیات تمام شد و غم ماند برای نامی که ناآشنا خطابش می‌کرد و می‌گفت که دریا نیست.

وحشت زده از یونس فاصله گرفت و در انتهای ترین نقطه
از مبل در خودش جمع شد و گفت:

-اسم من دریاست!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 197

کسی- دوباره توی گوش هایش صدا زد "شادی" و یونس
خندید. دریا دست روی گوش هایش گذاشت و تکرار کرد:

-من دریام! داری دروغ می گی... همه تون دروغ می گید؛
همه تون...

آن دخترِ توی خاطراتش دروغ می گفت که صدایش می کرد
شادی! یونس دروغ می گفت که شبیه دختر بچه ی خاطرات

او، نام شادی را به او می‌چسباند. دست‌هایش را محکم‌تر از قبل روی گوش‌هایش فشار داد تا بیشتر از آن دروغ نشوند و گفت:

-بابا خودش این اسمو برام انتخاب کرده. تو می‌دونی؛ می‌دونی که من دریام...

یونس نزدیک شد و دست‌هایش را روی دست‌های او گذاشت. دریا مقاومت کرد و جیغ کشید. یونس زور خرج می‌چهای بی‌جان او کرد و فریاد کشید:

-گوش بده!

دریا از صدای فریادش تکان سختی خورد. یونس وحشی- دست‌هایش را پایین کشید و گفت:

-مجبورم نکن طوری باهات رفتار کنم که بعدش جفتمون
پشیمون بشیم!

از خشم نفس می زد و دیگری تفاوت نبود.

-مثل یه دختر خوب بشین و به حرفام گوش بده.

لحنش تند بود زمانی که می خواست از دریا هم یک دختر
خوب بسازد شبیه عاطفه. دریغ که یادش رفته بود خوب
بودن مالِ آدم‌هایی شبیه به او نیست که بدی را ترجیح
داده بودند به سفیدی‌های دنیا. یادش رفته بود و عصبی و
ترسناک به چشم‌هایش نگاه می کشید.

-من قرار نیست با تو مدارا کنم، پس توام انتظار همچین
چیزی رو از من نداشته باش.

در انتهای حرفی که زد، فشار دستانش را بر مچهای دختری که لرزهایش را می‌دید، بیشتر کرد و دریا خودش را به او باخت. طوری باخت که شبیه کودکی گم شده در ازدحام دنیای آدم بزرگ‌ها، درمانده زیر گریه زد و نالید:

-چرا داری این دروغا رو به من می‌گی یونس؟

اول و آخر همه‌ی بغض‌هایش به التماس وصل می‌شد و یونس گوش شنوایی نداشت برای تمنای او.

-دروغ نیست دریا... تو دریا نیستی! اسمت شادیه؛ شادی فاخری! دختر حمید فاخری و گلچهره جوانمردی!

حتی لحنِ ملایم و آرام شده‌ی او هم درمانی برای آن درد نبود. قلبش چاک خورده بود و خونی قرمز و غلیظ می‌ریخت وسط زندگی‌اش؛ درست همانجایی که نشسته بود؛ در بیست و چهارمین سال از روزگارِ دختری که اولین بار در کارخانه‌ای نمود و سرد مُرده بود و اکنون برای دومین

بار می‌مُرد؛ وقتی که صورت یونس شبیه به دروغگوها نبود. چشم‌هایش صادق بود. کلماتش کوبنده بود. آن نامی که به زبان می‌آورد، درست بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت198

دریا دیگر به خوبی می‌توانست صدای دخترکی که از پشت سر به او بسته شده بود را بشنود. دخترکی که کمتر از او گریه می‌کرد و کمتر هم می‌ترسید. در عالم کودکی، دلش قرص بود به پدرِ قاضی‌اش و اطمینان داشت که نجاتشان می‌دهد و مدام می‌گفت:

- "گریه نکن شادی!"

شادی دیگر گریه نمی کرد. حالا فقط دریا می گریست برای
یک دنیا دروغ که سال ها زندگی اش کرده بود. یونس به
تماشای اشک های او نشست و گفت:

-نوزده سال پیش، دختر پنج ساله ی قاضی دادگستری
تهران، قربانی یه کودک ربایی شد؛ اونم تو روز تولدش و
وسط یه مهمونی شلوغ. اون روز توام تو اون مهمونی بودی
و یه لباسی هم رنگ با دختر آقای قاضی پوشیده بودی!

نمی فهمید. نمی فهمید. نمی فهمید!

حرف های یونس شده بود یک کلاف سردرگم و او آخرین
بازمانده از جهانی به پایان رسیده بود. همانقدر تنها و
همانقدر بی پناه! یونس مکث کرد و سبک گلویش تکان
خورد. او هم بغض داشت. او هم انگار گریه می خواست
وقتی که گفت:

-دوتا دختر بچه ی پنج ساله وسط مهمونی، دور از چشم
بزرگ ترا می رن توی حیاط و دیگه بر نمی گردن! اونا اسیر

دست یه آدمربای ناشی می‌شن که نمی‌دونه کدوم یکی از این دوتا دختری که هم‌سن به نظر می‌رسن و لباس یه رنگ پوشیدن، دخترِ قاضی شهره!

اشک‌هایش خشک شده بود و دیگر دریا نبود. شادی هم نبود. یک تکه‌ی تشنه و بی‌تاب از کویر بود. کسی- همه‌ی وجودش را عریان کرده بود و پوستش را زیر نور مستقیم خورشید بیابان، بریان می‌کرد. دیگر ناپی در بدنش نداشت؛ جانی هم!

رسیده بود به سطر آخر... به واژه‌ی آخر و حتی به نقطه‌ی آخر!

-یک هفته‌ی بعد، پلیس بالاخره موفق به دستگیری آدمربا یا بهتر بگم آدمرباها می‌شه. یه مرد میانسال به اسم رشید و یه جوون بیست ساله به اسم محسن که فقط جسدِ غرق در خونش رو پیدا می‌کنن!

دریا چشم‌ها را بست و یونس لرز آشکار تنش را دید که بی‌حال شده بود از شنیدن نام‌هایی که هزار بار در کابوس‌هایش شنیده بود. چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را دوباره روی گوش‌هایش فشار داد؛ اما صدای او را شنید که گفت:

-تو این اسما رو می‌شناسی دریا!

باز هم به او می‌گفت دریا و حقیقت را خودخواسته عقب می‌داد. دریا هم زیر نور مستقیم خورشید ذوب می‌شد و هزارباره جان می‌داد؛ برای آن حقیقت، برای آن نام. برای دردهای دخترکی که کالبدش برای آن همه درد جا نداشت. اشک‌هایش را رها کرد؛ اما چشم‌هایش را بسته نگه داشت. نمی‌خواست دنیا را ببیند تا وقتی که اینقدر سیاه بود و اینقدر بی‌رحم. این دنیا چطور توانسته بود آن همه بلا را بر سر دخترکی پنج ساله نازل کند و به بقایش ادامه دهد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت199

دست‌های یونس دوباره روی دست‌هایش نشست و آن‌ها را پایین آورد.

-با وجود دستگیری رشید و مرگ محسن، پلیس فقط موفق به پیدا کردن یکی از اون دو دختر می‌شه. اونا فقط فرشته رو پیدا می‌کنن!

سیاهی را ادامه داد و گوش کرد؛ هم به حرف‌های او و هم به صدایی که آخرین صوت بود از درون آن خاطرات جدیدی که به ذهنش هجوم می‌آورد. صدای نفس زدن کسی— که دختر بچه‌ای را به دوش کشیده بود و با تمام وجودش می‌دوید. دختر بچه شادی بود. شادی داشت می‌مُرد!

یونس سخت نفس کشید و گفت:

-رشید تو یکی از بازجویی‌هاش به قتل هم‌دست خودش،
محسن، اعتراف می‌کنه!

گره‌های قصه کور می‌شد و دنیا به بالاتر از سیاهی می‌رسید.
انگار بالاتر از سیاهی هم رنگی بود برای دریا؛ برای یونس
که با صدای دورگه از بغض و خشم گفت:

-اعتراف می‌کنه محسن رو به خاطر تجاوز به دختر بچه‌ای
که اسمش شادی بود، کشته!

یونس چشم‌هایش را بست و دریا بود که پلک‌هایش را باز
کرد. این بار با صدای بلند زیر گریه زد و او را به عقب هل
داد. حق‌هقش را به آسمان خدا رساند و مشت‌هایش را
کوبید به سینه‌ی یونسی. که دردناک‌ترین قسمت زندگی‌اش
را به یادش می‌آورد تا از فرو ریختن قصر— نداشتی

آرزوهایش مطمئن شود. مشت‌هایش را کوبید و با عجز
ناله کرد:

-بس کن یونس. تمومش کن... من نمی‌خوام بشنوم...

یونس مشت‌های بی‌جان او را گرفت و وقتی که نگاهشان
به هم بود، دردآلود زمزمه کرد:

-من خیلی متأسفم دریا!

یونس برای چه متأسف بود؟ برای حقیقتی که پنهان کرده
بود و فکر می‌کرد دریا از آن بی‌خبر است؟ یا برای تجاوز
برادرش به دختری که آن روزها شادی بود و حالا یک
تکه‌ی متحرک از ویرانی؟!

یونس نمی‌دانست که او این قسمت از حقیقت را می‌داند.
نمی‌دانست که عاطفه پنج سال پیش، درست یک ساعت

قبل از شروع مراسم عقدشان، به او گفته بود که یونس برادرِ کوچک‌تر همان مرد جوان بیست ساله است که توی آن کارخانه‌ی متروکه و سرد، فرشته را که دختر قاضی شهر بود، بیرون برده و اجازه داده بود شادی بماند همانجا. شادی بماند و اسیر دست‌های کثیف و ترسناکش شود. خفه شود. درد بکشد. بمیرد!

یونس از هیچ چیز خبر نداشت و حالا هم احتمالاً نمی‌دانست که دریا می‌داند او برای چه تا این حد متأسف است. دریا هم حرفی نزد و باز او بود که گفت:

-رشید ادعا می‌کنه که شادی زیر دستِ محسن مُرده و اون، جنازه‌ی دخترِ بچه رو تو جاده‌های اطراف کارخونه رها کرده!

هنوز اصرار داشت به گفتنِ ادامه‌ی حقیقت و چشم‌هایش را می‌دزدید از دختری که فکر می‌کرد هیچ چیزی درباره‌ی هویتِ محسن نمی‌داند.

-بعد از اینکه خبر تجاوز و قتل شادی به گوش مادرش
 گلچهره می‌رسد، اون زن برای گرفتن انتقام از طاها و هما،
 دختر اونا رو می‌دزدد تا مرگِ ناعادلانه‌ی دخترش رو جبران
 کنه؛ اما درست همون شبی که اون زن فرشته رو با خودش
 می‌بره، خبر می‌رسد که یه دختر بچه با مشخصاتِ شادی، به
 یکی از بیمارستانای تهران منتقل شده و حال خوبی نداره.
 بعد از این اتفاق، طاها همه‌جا رو دنبال گلچهره می‌گرده تا
 بهش بگه دخترش زنده‌ست و راضیش کنه که فرشته رو
 برگردونه؛ اما گلچهره برای همیشه غیب می‌شه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت200

یونس می‌گفت و او گم می‌شد در عمقِ حقایقی که خودشان
 را جا می‌دادند میان دروغ‌هایی که یک عمر از اطرافیان،
 شنیده بود.

شنیده بود که چند سال پیش، مردی به نام رشید که مجرم بود و از پدرِ قاضی‌اش کینه به دل داشت، او و خواهرش فرشته را می‌دزد و در آن کارخانه‌ی متروکه حبس می‌کند. شنیده بود که فرشته گم می‌شود و او می‌ماند برای عمر غمگینِ مادر و پدرش؛ و کنجِ خاطرات زخمی‌اش به یاد آورده بود که مردی فرشته را می‌برد و او را نگه می‌دارد. دستش را روی دهانش می‌گذارد و اجازه نمی‌دهد جیغ بکشد. مردی که نامش را شنیده بود؛ محسن! و بعدها این را هم از زبان عاطفه شنیده بود که محسن، برادر بزرگترِ یونس بود و برادرزاده‌ی رشید!

یونس نشنیده‌ها را ادامه داد و با جانی به انتها رسیده، زمزمه کرد:

-بعد از اون آدم‌ربایی و اتفاقاتی که پشت سرش افتاد، زندگی اون دوتا دختر پنج‌ساله با هم عوض شد. گلچهره، فرشته رو با خودش برد و بزرگ کرد؛ طاها و همسرش هم وقتی که از پیدا کردن دختر خودشون ناامید شدن، تصمیم به

بزرگ کردن دختری گرفتن که سرنوشت وارد زندگیشون کرده بود. اونا اسم دخترِ گلچهره رو گذاشتن "دریا!"

یونس انگار به آخرِ حقایقی که می‌خواست بگوید، رسیده بود و دیگر حرفی نداشت. حقیقتی نداشت. از آنجا به بعد، راه به مخفی کاری‌هایش می‌رسید. به همان زبان قفل شده‌ای که سال‌ها پیش، حتی یک‌بار هم اعتراف نکرده بود که هیولای سیاه آن کارخانه‌ی متروکه، شریک خون و استخوان خودش است! دریا به رویش نیاورد. غرق شد در مُردابِ تاریکِ نام شادی؛ غرق شد در دریایی که باید با دریا بودنش خداحافظی می‌کرد. با پدری که داشت و مادری که فکر می‌کرد داشت.

با همه‌ی داشته‌هایش خداحافظی کرد و این‌بار شد همان آدمی که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. اشک ریختن را بس کرد و پرسید:

-چرا اینارو به من گفتی؟

یونس با شک نگاهش کرد.

-پدرت ازم خواست؛ چون...

پدرش؛ همان قاضی دادگستری که اگر آن شغل را نداشت، شاید فرشته جای او، اسیر دست‌های آن نامرد می‌شد.

-ازم خواست چون فرشته برگشته!

در خاطرات داغ و پر رنج گیر کرده بود که صدای او شوک شد به جانی رفته. یونس، نام فرشته را گذاشت روی زخم‌های قدیمی و ادامه داد:

-مادرِ واقعی توام برگشته!

دریا دیگر آن گُمَدیِ مضحک را تحمل نکرد و با صدای بلند خندید.

-مادر من هماست!

-پس چرا هیچوقت نتونستی صداش کنی ماما؟!

دستش را روی ضعیف‌ترین نقطه از روح او گذاشت؛ روی یک قسمت از وجودِ دریایی که ترک خورده بود و با همان لمسِ ساده‌ی ترک‌هایش، از هم پاشید و شکست. به وضوح هزارتکه شد و به تباهی رسید. یونس اما می‌خواست بیشتر بشکند که باز هم به روی مخروبه‌ی باقی مانده از او چشم بست و گفت:

-فرشته برگشته پیش خانواده‌ش؛ الانم تو همون خونه‌ای زندگی می‌کنه که تو توش بزرگ شدی. حالا اون کنار پدر و مادر واقعیشه و توام باید به دیدن مادرِ واقعی خودت بری!

این را گفتم و فیلم تولد پنج سالگی فرشته را از همانجایی که نگه داشته بود، پخش کرد تا دریا ببیند. تا دریا عذاب بکشد. شکنجه شود. بمیرد! دریا فیلم را تا انتها تماشا کرد و گیج و منگ از هر اتفاقی که درون آن رخ می‌داد، فقط هما را نگاه کرد. همایی را که هیچوقت نخواسته بود مادر صدایش کند و غبار کشیده بود روی مادر بودنش.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت201

فیلم که تمام شد، یونس به سویش برگشت و گفت:

-همه چیز از تولد پنج سالگی شادی و فرشته شروع شد. شاید هم از بیست و چهار سال پیش... وقتی که هما و گلچهره، دقیقاً تو روز بیست و هفتم آبان ماه، دختراشون رو به دنیا آوردن. شاید اگر اون روز شما هم زمان باهم به

دنیا نمی‌اومدین، شاید اگر روز تولدتون یکی نبود و تو جشنِ فرشته تو هم مثل اون یه لباسِ آبی نپوشیده بودی، الان همه چیز سر جای خودش بود!

یونس خودش را جلو کشید تا دست‌هایش را بگیرد که او شبیه کسی که خودش هم نمی‌دانست باید چه کار کند، از جا پرید و با انکار گفت:

-نه...-

سرش را محکم چپ و راست کرد و قدمی عقب رفت. یونس حیران نگاهش کرد و او عقب‌تر رفت.

-نه یونس... نه!

خودش هم نمی‌دانست چه چیزی را انکار می‌کند. یک دفعه برگشت و به سوی در دوید. با همه‌ی قوای باقی مانده در

کالبدش، دوید و از سالن بیرون رفت و یونس سریع به دنبال او رفت و صدایش کرد. نام واقعی‌اش را به فراموشی سپرد و تکرار کرد:

-دریا!

دریا موقع دویدن و فرار کردن از دست یونسی. که همراه با حقایق تلخ روی زبان‌ش دنبال‌ش می‌کرد، به عاطفه خورد و زمین افتاد؛ اما لحظه‌ای تعلل نکرد. بی‌توجه به صدای اعتراض او که احتمالاً می‌دانست چطور یک قصر- آرزوی فرو ریخته، دوباره می‌توانست فرو بریزد، از جا بلند شد و به سمت در رفت. با عجله پالتویش را از آویز برداشت و همانجا جیب‌های کتِ یونس را بیرون ریخت و سوئیچ ماشینش را پیدا کرد.

یونس سرِ بزن‌گاه رسید و با دیدن او که سوئیچ را در دست داشت، مات پرسید:

-داری چیکار می کنی؟

دریا میان اشک هایی که بی پروا می ریخت، خندید. این مرد احتمالاً از زبان کسی- شنیده بود که او بعد از آن تصادفِ کذایی در آن جاده ی میانبر، دیگر هیچوقت پشت فرمان هیچ ماشینی ننشسته بود. شنیده بود که ترس داشت و باور نمی کرد که دریا دوباره بخواهد رانندگی کند!

دریا به ترس و بهتش توجه نکرد و سریع از خانه بیرون زد. حین پوشیدن پالتویش، خودش را به ماشین یونس رساند و سریع سوار شد و ریموت در را زد. همان موقع یونس رسید و سعی کرد در ماشین را باز کند.

-دریا... دریا چیکار داری می کنی؟ درو باز کن. با توام دریا...
منو ببین...

فریادهایش بالاخره او را تکان داد. دریا مگ به سـویش چرخید و شکلِ کاملِ مُردن را نشان داد که یونس از دیدن

چشم‌های سرخ و صورتِ بی‌رنگش جا خورد. مشتش روی شیشه خشک شد و این دریا بود که استارت زد و ماشین را حرکت داد. یونس دیر به خودش جنبید و دریا به محض باز شدن نیمی از در، بی‌اعتنا به بدنه‌ی ماشین که به در کشیده شد، بیرون رفت.

یونس با تأخیر دنبالش دوید؛ با عجز، با پایی که دوباره داشت لنگ می‌زد. عاطفه نفس‌زنان خودش را به او رساند و دست گذاشت روی شانه‌اش.

-چه خبر شده یونس؟ این دیوونه کجا رفت؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 202

تکان محکمی خورد و وحشت‌زده به سوی او برگشت.

-زنگ بزن یه ماشین بیاد عاطفه. سریع زنگ بزن یه ماشین
بیاد باید برم دنبالش.

-کجا بری؟ چی شده؟

عاطفه را به سمت خانه هل داد و گفت:

-زود باش. وقت نداریم.

عاطفه گیج در دست او تکان خورد و ناچار عجله کرد. به
داخل خانه دوید و دنبال موبایلش گشت که سمیه با ترس
خودش را به او رساند و پرسید:

-چه خبر شده تو این خونه؟ چرا یونس داشت داد می‌زد؟

عاطفه موبایلش را داخل جیب شلوار جینش پیدا کرد و حرصی از حواس پرتی خود، گفت:

-دریا زده بود به سرش باز! ماشین رو برداشت و رفت.

-چرا؟ مگه دعوا کردن؟

اجازه داد مادرش ماجرا را یک دعوا تصور کند و سریع توی موبایلش گشت. چند دقیقه‌ی بعد، وقتی که یونس داخل ماشین آژانس می‌نشست، او هم خودش را رساند و گفت:

-منم می‌خوام پیام.

یونس راضی به همراهی او نشد و از راننده خواست سریع‌تر مسیر تهران را در پیش بگیرد. کمی بعد، شماره‌ی طاها را گرفت. چندبار گرفت؛ اما او جواب نداد و یونس را

بیشتر به عمقِ آشوب و نگرانی برد. به جایی که باید صدبار برای خودش تکرار می کرد نباید برای قاتلی که روزی از کنارِ خون و جان دادنش رد شده بود، نگران شود.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر— نمی شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

نگاهش با اضطراب در جاده و میان ماشین‌های می گذشت و می خواست پیدایش کند و نمی دانست که دریا در آن جاده‌ی شلوغ نیست. دریا در یک جاده‌ی دیگر بود. یک جاده‌ی میانبر پر از درخت و سیاهی شب و داشت شبِ قتلِ یونس را رج می زد و حقیقتی را که باعث شده بود دست به قتل او بزند!

حقیقتی که عاطفه گفته بود. آن روز... یک ساعت قبل از مراسم عقدشان، کلی حرف زده و در آخر چند جمله را برای بهتر فهمیدن مغزِ متلاشی شده‌اش تکرار کرده بود:

- "یونس برای جبران زحماتی که پدرت تو این همه سال برایش کشیده، حاضر به ازدواج با تو شده و بیشتر از اون، برای جبرانِ گناه برادرش! همون پسر- جوونی که وقتی پنج سالت بود، بهت تجاوز کرد!"

دریا همه‌ی حقایقِ جا مانده از زندگی‌اش را به یاد می‌آورد و یک‌بار دیگر، در شبی سرد و یخ‌بسته، توی آن جاده‌ی میانبرانندگی می‌کرد. به سمت خانه می‌رفت و یونس را در هر نقطه از آن جاده می‌دید؛ اما دقیق نمی‌دانست او خودِ یونس است یا روحش! قابل تشخیص نبود و خون همه جای صورت و جسمش را گرفته بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 203

مهمانی‌ای که هما برای معرفی فرشته به مردم ترتیب داده بود، زیادی شلوغ و پرتعداد بود. او تقریباً خودش را از جمع دور کرده و ایستاده بود مقابل میز خاطرات کنج سالن و به عکسی- که در آن، دریا در حال بوسیدن گونه‌ی پدرش بود، نگاه می‌کرد.

خوشش نمی‌آمد از او؛ از لحظه‌ی اولی که نامش را شنیده بود! بعدها حتی وقتی که فهمید او خواهرش است هم خوشش نیامده بود و حالا بیشتر از او خوشش نمی‌آمد. دقیقاً از چند ساعت پیش که حقایق باورنکردنی و عجیبی را درباره‌ی خودش و دریا از زبان مادرش شنیده بود. هر چه بیشتر شنیده، بیشتر تعجب کرده بود. شاید به این دلیل که او هیچ خاطره‌ای از یک کارخانه‌ی متروکه و دختر بچه‌ای به اسم "شادی" که بعدها نامش به دریا تغییر کرده بود، نداشت. حتی از دو آدم‌ریای ناشی که با یک

اشتباه مضحک، زندگی آن دو را برای همیشه عوض کرده بودند!

سر و صدای مهمانی زیاد بود. تقریباً با همه‌ی فامیل و دوست و آشنای خانواده‌ی تجلی آشنا شده بود و دیگر کم کم داشت حوصله‌اش در میان جمعیت سر می‌رفت. خصوصاً که خبری از پدرش نبود و البته حسام! هر چقدر چشم گردانده بود، او را ندیده و در آخر وقتی که داشت با عمه طه‌ورا آشنا می‌شد، شنیده بود که کاری برایش پیش آمده و قرار به آمدنش نیست.

نیامدنش کفر فرشته را در آورد که از دیشب واکنش او را هزاربار تصور کرده بود. حیف شده بود که همه‌ی آن تصور، بیهوده در ذهنش جا مانده و نرسیده بود به واقعیت. انگار قسمت حسام نبود که مانند مادر و برادرش محراب، توی همین مهمانی و از زبان هما بخشی— از حقیقت آدم‌ربایی را بشنود و بفهمد که دریا، دختر واقعی این خانواده نیست و تنها دختر طاها و هما، اوست!

توی ذوقش خورده بود و کم کم داشت خوابش می گرفت.
بی اراده خمیازه کشید که همان موقع صدایی را از پشت سر شنید:

-به این زودی خسته شدی از تجلی ها؟!

به سوی صدا برگشت و با دیدن مرد جوانی در لباس های اسپورت، سریع نامش را به خاطر آورد. محراب؛ پسر عمه طهورا و البته برادر حسام! لبخندی به رویش زد و گفت:

-نه، فقط یه کم خسته ام.

محراب قدمی جلو آمد و در کنارش ایستاد. لیوان آب میوه ای را به طرفش گرفت و گفت:

-بیا... برای تو آوردم.

صمیمیتش خوب بود؛ طوری که انگار سال‌ها او را به عنوان دختردایی‌اش می‌شناخت. فرشته با اینکه میلی نداشت، لیوان را از دست او گرفت و تشکر کرد. محراب لبخند کجی زد و دست‌هایش را در سینه جمع کرد. هم‌زمان نیم‌چرخ زد و طوری ایستاد که مثل او، همه‌ی نگاهش به قاب عکس‌های روی میز وصل شد. فرشته نفهمید دقیقاً به کدام عکس نگاه می‌کرد و کمی از آب میوه‌ی خوش رنگی را که او برایش آورده بود، مزه کرد. طعمش حرف نداشت.

-هنوزم باورم نمی‌شه که دریا، دخترِ دایی طاها و زندایی نباشه!

نام دریا، حال فرشته را بد کرد. لیوان را بین مشتش فشار داد و گفت:

-منم فکر می‌کردم دریا خواهرمه، تا اینکه امروز از زیون مامان هما ماجرای اون آدم‌ربایی رو شنیدم.

محراب به سمت او مایل شد و خیره به نیمرخش زمزمه کرد:

-اما اینکه تو دخترِ دایی طاهّا باشی، کاملاً قابلِ باوره!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت204

حرفش برای تسکینِ حالِ بد او کافی بود. فرشته لبخند زد و پرسید:

-واقعاً؟

-البته زیباییّت به مادرت رفته... زندایی هما.

تعریف ناگهانی محراب، مردمک‌های لرزانش را جا گذاشت
در نگاه او. با این حال زیاد فکرش را نکرد و گفت:

-من فکر می‌کردم ارتباط گرفتن با فامیلِ جدید سخت
باشه؛ اما رفتار شما اضطرابم رو کم کرد.

محراب خنده‌ی کجش را همانجا روی لبش نگه داشت و
گفت:

-آدمایی که ریشه‌های محکم دارن، زود با هم اُخت می‌شن!

حرفی که زد، کاملاً دوپهلو و معنادار بود. فرشته گوشه‌ی
چشمش را جمع کرد و با نگاهی دقیق پرسید:

-من از حرف شما کنایه احساس کردم... نسبت به دریا!

حالت صورتِ محراب کوچک‌ترین تغییری نکرد.

-تو دختر باهوشی هستی!

فرشته جا خورد از صراحت او؛ اما لحظه‌ای بعد وقتی که اثری از شوخی در صورتش پیدا نکرد، احساس خوشحالی کرد. خوب بود که تنها نبود. اینکه کسی همراه با او، از دریا خوشش نمی‌آمد، باعث می‌شد احساس کند که بیزاری‌اش نسبت به دختری که او را ندیده بود؛ آنقدرها هم بیهوده و بی‌راه نیست. سعی کرد لبخند پرشعفش را مخفی کند که همان موقع با ورود طاه‌ها ماجرای دریا و کنایه‌ی محراب را فراموش کرد. با لبخند به سویش قدم برداشت؛ اما همینکه خواست صدایش کند، با دیدن صورتِ برزخی‌اش، از حرکت ایستاد.

طاه‌ها هاج و واج به اطراف نگاه کرد و در جواب سلام و استقبال مهمان‌هایی که معلوم نبود چطور سر از خانه‌اش در آورده بودند، فقط سر تکان داد. مستقیم راه را به سمت همارفت و از زیر بازویش گرفت. او را کشید و زیر گوشش گفت:

-من احمق دوباره به تو اعتماد کردم، آره؟

هما با خونسردی همراه او شد و در جواب نگاه‌هایی که دنبال‌شان می‌کرد، گفت:

-عذرخواهی می‌کنم. یه کاری پیش اومده. شما از خودتون پذیرایی کنید. ما برمی‌گردیم.

طاها به زحمت جلوی فریادش را گرفت تا جلوی مردم جنگ راه نیفتد. او را سریع از سالن بیرون برد و به محض اینکه از زیر نگاه مهمان‌ها فرار کرد، هلس داد جلو و با صدایی کنترل شده غرید:

-چه خبره اینجا؟ تو چیکار کردی باز؟

تا آن لحظه از مهمانیِ هما، تصویری داشت در حد یک دورهمی کوچک همراه با خانوادگی خواهرش؛ نه اینکه هما همه‌ی قوم و خویش و دوستان و آشنایان را بریزد داخل خانه و بخواهد زمین را از زیر پای دختری که سال‌ها بزرگ کرده بود، بیرون بکشد و بگذارد زیر پای دختری که به دنیا آورده بود!

هما قبل از افتادن، تعادلش را حفظ کرد و محکم مقابل او ایستاد.

-دخترم رو به مردم معرفی کردم!

-اونم بدون اینکه به من خبر بدی؟

-خبر می‌دادم که جلوم رو می‌گرفتی؟ چرا باید اینکار رو می‌کردم؟

دوباره مشکل اینجا بود که هما فکر نمی کرد خطاکار است.
دوباره زمین چرخیده و آن‌ها را رسانده بود به وقاحت او؛
اما این بار طاهای تحمل نکرد. با دوقدم بلند خودش را به او
رساند و چنگ زد به بازویش و براق شد توی صورتی که با
حجاب، قاب گرفته شده بود.

-اگر دریا بوی از این مهمونی بیره و چیزی بفهمه...

هما بی پروا نگاهش کرد.

-بو بردن و فهمیدن دریا، برای من مهم نیست!

خون جلوی چشم طاهای را گرفت و فشارش را بر بازوی او
بیشتر کرد.

-اما برای من مهمه!

صدایش بلند بود؛ اما میان سر و صدایی که از سالن می آمد، سرکوب شد. این بار نفس زد و آهسته تر گفت:

-رحم نمی کنم بهت هما. نگاه نمی کنم کی هستی، کجا هستی، اصلاً واسه چی هستی! حتی نگاه نمی کنم به یه عمر تلف شده ای که با تو گذشته. چشمم رو می بندم رو هرچی هست و نیست و کار نیمه تموم بیست سال پیشم رو می رسونم به نقطه ی آخر. به جایی که تو هیچ اختیاری برای متوقف کردن من نداشته باشی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 205

هما برای آتش زدنش خندید و گفت:

-من همیشه اختیار متوقف کردن تو رو دارم.

طاها به طرف دیگر تن او چنگ زد و با خشمی که حتی چشمش را بر روی این مهمانی می بست، غرید:

-با من بازی نکن هما. عاقبتِ بازی با من، باختن نیست؛ مرگه!

هما ابایی از مرگ نداشت. این را از خطوطِ نگاه سرد و دردمندش فهمید و قفسی— که قلبش را درون آن حبس کرده بود تا یک آدم آهنی بی احساس باشد و به جز خودش و چیزهایی که برایش اهمیت داشت، به کسی دیگری فکر نکند.

-من همون روزی مُردم که دخترمو رو به خاطرِ اشتباه و حماقت تو از دست دادم و مجبور شدم بچه‌ی یه زن غریبه رو بزرگ کنم؛ پس منو از مرگ نترسون!

هما دستش را گذاشت روی یک زخم دردناک و خودش را از دست او رها کرد. طاهها گیج‌تر از آن بود که بخواهد قدرت‌نمایی کند و نگهش دارد. عقب رفت و ناباورانه به زنی که از هیچ فرصتی برای به رخ کشیدن اشتباهات او دریغ نمی‌کرد، چشم دوخت. هما پوزخندی به حالش زد و گفت:

-تو هنوز به من مدیونی. فکر نکن چون فرشته اومده، چشمم روی این همه سال می‌بندم و اتفاقات بیست سال پیش رو فراموش می‌کنم. نه، چیزی عوض نشده. تو هنوز همون آدمی هستی که باعث شد سال‌ها از پاره‌ی تنم دور بمونم، پس به جای تهدید کردن من، سعی کن برام جبران کنی و کم‌تر به غریبه‌ها اهمیت بدی. دریا، دخترِ یه غریبه‌ست. محض اطلاعات، دخترِ گلچهره از یه مرد دیگه! مردی که تو نتونستی با...

هنوز حرفش تمام نشده بود که با ضرب محکم دست طاهها ساکت شد.

-حق نداری اسم گلچهره رو به زبونت بیاری؛ حتی اگر من به تو مدیون باشم و تا ابد هم نتونم دینم رو آدا کنم!

هما دست روی گونه‌اش گذاشت و با نگاهی درهم شکسته چشم به او دوخت که طاها با حرص ادامه داد:

-حواست رو جمع کن مقابل کی وایسادی و داری از چه موضوعی حرف می‌زنی. محض اطلاعات، من همون بیست سال پیش بهت گفتم مجازات زنی که با تهمت زدن به یه زن دیگه، زندگیش رو ساخته، چیه!

کلماتش را شبیه کلمات او انتخاب کرد و آن‌ها را کوبید به صورتی که حالا سراسر درد و نفرت بود. اهمیتی نداد که چقدر ریشه‌های کینه‌ی میانشان عمیق است و بی‌اعتنا قدم برداشت که هما چنگ زد به کتش و همراه با آشوبی که چشم‌هایش را پر می‌کرد، گفت:

-من اون موقع یه دختر بچه بودم؛ اما تو...

طاها میان حرفش گفت:

-جرم من، تورو تبرئه نمی‌کنه؛ هما!

هما به خوبی فهمید و ماتش برد. طاها چنگ زد به دست او و همینکه خواست آن را از کتش جدا کند، نگاهش به سمت در رفت و دختری را دید که با دو وارد خانه شد. با دیدن دریا، خون در رگ‌هایش منجمد شد و حیرت‌زده نامش را لب زد که نگاه هما هم به سوی او رفت.

دریا به محض دیدن آن‌ها، با عجله قدم برداشت و گفت:

-بابا من یه چیزایی شنیدم...

بی‌قرار بود و می‌خواست سریع‌تر انکارِ حرف‌های یونس را بشنود که به محض ایستادن مقابل هما و پدرش، متوجه سر و صدایی از سوی سالن شد و خشکش زد.

-مهمون دارین؟

طاها هول شد. سریع دست هما را از کتش جدا کرد و به سمت او رفت.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟ یونس کجاست؟

نگاه دریا گیر کرده بود به در سالن.

-چه خبره اینجا؟

طاها دست‌هایش را روی بازوان او گذاشت و تکانش داد.

-به من نگاه کن دریا!

دریا ماتم زده به سمت او برگشت که چشمش به نگاه
بی تفاوتِ هما رسید. چند قدم عقب تر از آن ها ایستاده و
خالی بود از هر احساسی که بتواند قرارِ بی قراری هایش
باشد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 206

طاها دست روی موهای باز و آشفته اش کشید و پرسید:

-تو حالت خوبه عزیزم؟

مستأصل به دست های او چنگ زد و همراه با بغض هایی
که راه را بر روی نفس هایش می بست، نالید:

-بابا یونس یه چیزایی به من گفت... گفت من... گفت...

همان موقع رعدی زد و صدایی وحشتناک، میان همه‌ی خانه وقفه انداخت. تن لرزان دریا تکانی محکم خورد و اشک‌های آماده‌اش فرو ریخت.

-گفت من دختر شما نیستم. گفت شما فقط یه دختر دارید. گفت دختر شما...
exchange group

زیر گریه زد و همه‌ی جانش را با درد یکی کرد که مردمک‌های خیس و تارش روی یک تصویر نامفهوم خشک شد. طاها دست به روی اشک‌هایش کشید و او تنها به تصویری از فرشته چشم دوخت که شبیه توصیفاتِ هما بود دختری با موهای سیاه و چشم‌های تیره!

-گفت دختر شما فرشته‌ست!

فرشته نزدیک آمد. وارد جهنم دنیای او شد و صدا زد:

-بابا؟!!

طاها هم به سمت او برگشت و با دیدنش چشم روی همه‌ی دنیا بست. دریا چندبار نگاهش را میان آنها چرخاند و خاموش شد؛ شکی ستاره‌ای که تا آن لحظه در بالاترین قسمت آسمان می‌درخشید و حالا فرقی با غباری بی‌ارزش نداشت. حالا که ستاره‌ای درخشان‌تر از او ایستاده بود مقابلش و نشان می‌داد که حرف‌های یونس، یک تکه‌ی غیرقابل انکار از حقیقت است!

فرشته نزدیک‌تر شد و این بار رو به هما گفت:

-اینجا چه خبره مامان؟!!

شبهه بیشتر فجایع دنیا، یک دفعه اتفاق افتاد. "مادر"
صدا زدن فرشته و کشیده شدن ناگهانی جسم و روح دریا
به تاریکی دنیای دیگر. گیج به سمت هما برگشت و به او
نگاه کرد. به او که ساکت بود و جواب دختر جدیدش را
نمی داد. طاهای میان بهت دریا، دستش را کشید و گفت:

-بیا بریم بیرون صحبت کنیم.

صدای او، جهانش را تکان داد؛ تکانی شبهه زلزله که یک
دنیای ساخته شده بر نیستی را با خاک یکسان کرد. دریا به
آبی رسید که از سرِ همه‌ی امواجش رد شد و با تمام قدرت
او را هل داد. اشک‌های بی‌وقفه‌اش را جاری کرد و با
خنده‌ای پردرد گفت:

-پس راست می‌گفت یونس!

طاهای با اندوه نگاهش کرد و هما دوباره همان آدم قبلی
ماند. دریا بلندتر خندید و گریان به سوی فرشته‌ای

برگشت که انگار تازه داشت می فهمید آنجا چه خبر است. به او خیره شد و صورتش را با دقت از نظر گذراند. ترکیبی از طاهها و هما بود و آینه‌ی دق برای او که همه‌ی بیست و چهار سالِ عمرش را به دنبال کسی. در خاندان تجلی گشته بود که چشم‌های آبی داشته باشد و هیچکس را پیدا نکرده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت207

او را که بیشتر نگاه کرد، بیشتر درد کشید. بیشتر به عمق حقیقت رسید و بیشتر فهمید که پایان یعنی چه. اشک‌هایش را تمام و کمال نثار آن پایان کرد و برای آن‌ها که قصه را به بهترین نحو ممکن پایان‌بندی کرده بودند، کف زد و گفت:

-تبریک می‌گم. بالاخره فرشته‌ی گمشده‌تون رو پیدا کردین!

یک چیزی گیر کرده بود در قلبش؛ نه بغض بود، نه اندوه و نه حتی اشک... یک غده‌ی سرطانی بود و حیاتش را قطع می‌کرد از آن لحظه‌ها.

طاها دوباره قدمی به سمتش برداشت و با مهر و احتیاط گفت:

-آروم باش دخترم. بهت توضیح می‌دم...

دریا چشم‌های اشکی‌اش را به هم فشرد و فریاد زد:

-به من نگو دخترم!

فریادش، هم برای توقف او کافی بود و هم برای بیرون ریختن تمام افرادی که درون سالن مشغول بودند. یک آن، همه دورش را گرفتند و دریا در میان جمعیتی که

احتمالاً آمده بودند تا برگشتن فرشته را جشن بگیرند، فقط محراب را نگاه کرد. محراب دور از خودش را که به تماشای پایانش ایستاد و جلو نیامد تا او را از دست آدم‌ها و رنج‌ها نجات دهد.

-پس بدون من جشن گرفتید برای دخترتون!

طاها سکوت کرد و مشتش را روی لب‌هایش فشار داد و دریا به هما نگاه کرد. به زنی که اجازه داده بود فرشته، "مادر" صدایش کند.

-پس به خاطر اینکه دخترت نبودم، نمی‌داشتی صدات کنم مامان!

صدایش لرزید؛ همراه با جانی به لب آمده و دنیایی واژگون شده! هما پلک‌هایش را بست و حرفی نزد. سکوتش، کار را تمام کرد و دریا فهمید برای او حتی ارزش چند کلمه را هم نداشت. ارزش دروغ گفتن را هم نداشت؛ وِلا برای آرام

کردنش یک چیزی می گفت یا حداقل مثل پدرش، سعی می کرد توضیحی بدهد. میان سکوتِ هما، جانش را داد و نالید:

-اما من همیشه تورو مادر خودم دونستم. من از همه ی آدمای دنیا بیشتر دوست داشتم هما!

هما با مکث چشم باز کرد و نگاه گریزانش را به او رساند.

-یه وقت دیگه صحبت می کنیم!

ارزشش این بار، در پنج کلمه خلاصه شد. هما همان پنج کلمه را گفت و به سمت پلکان برگشت. دریا حیران جلو رفت و پرسید:

-واقعاً داری می ری؟

باور نمی کرد تا این حد از سوی او رها شده باشد؛ اما هما
برنگشت تا نگاهی کند. از چند پله ی اول قرص و محکم
بالا رفت و شبیه آدمی که غصه ای در دنیا نداشت، رفتار
کرد. همین دریا را سوزاند؛ در قعر جهنمی که نمی دانست
چه کسی- هیزمش را روشن کرده بود. سوخت و با قلبی که
دیگر تپشی نداشت، فریاد کشید:

-تو نمی تونی این کارو با من بکنی هما!

خواست به سمتش برود که طاها سریع او را گرفت. دریا
برای رهایی تقلا کرد و دوباره داد زد:

-مگه من دخترت نیستم؟ مگه من همه ی این سالها دخترت
نبودم؟

هما لحظه ای ایستاد و دریا همه ی فاصله اش تا او را با
اشک پر کرد و بلند هق زد؛ به این امید که دل او برایش
بسوزد، به رحم بیاید و برگردد کنارش، دست بکشد روی

موهایش، پیشانی‌اش را ببوسد، بغلش کند... اما هما پس از درنگی، یک پله بالاتر رفت و حتی برنگشت تا ویرانی او را ببیند. این طاها بود که دست کشید روی موهای خیسش، کنار پیشانی‌اش را بوسید و دست‌هایش را محکم به دور او حلقه کرد تا طغیان وجودش را سرکوب کند و گفت:

-آروم باش دریا! آروم باش دخترم! آروم باش عزیزدلم!

دل باباطاهایِ مهربانش سوخته بود برای دختری که دیگر نه خودش ستاره بود و نه در آسمانِ خدا ستاره‌ای داشت؛ برعکس هما که حتی نمی‌خواست ترحمش را خرج او کند. دریا هم دیگر برای نگه داشتنش تلاش نکرد و زار زد برای خاکستر شدنِ داشته‌هایی که تا همین چند ساعت پیش، نمی‌دانست که چقدر باارزشند. زار زد و همه‌ی سلول‌هایش را به آن مصیبت گره زد. بی‌اعتنا به تمام آن چشم‌ها و آدم‌ها؛ بی‌اعتنا به فرشته‌ای که نگاهی یک تکه آتش بود و بی‌اعتنا به محرابی که زمهریر بود و یخ بسته!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت208

فقط به حال خودش گریه کرد و هما را دید که دور می‌شد.
چنگ زد به پیراهن پدرش و با التماس و بغض ناله کرد:

-بابا یه کاری کن هما برگرده. تورو خدا یه کاری کن...
تورو خدا... exchange group

طاها قسم‌های پرتمنای او را شنید و خشم بی‌انتهایی را
روی مشت‌های گره خورده‌اش خالی کرد. فقط بوسه‌هایش
را روی موهای او نشانده و گفت:

-برمی‌گرده. برمی‌گرده پیش‌ت عزیزم. قول می‌دم که
برمی‌گرده!

همان موقع در خانه یک بار دیگر باز شد و این بار، یونس بود که با عجله داخل آمد. به محض ورود، از دیدن جمعیتی که انگار به تماشای نمایشی— جذاب ایستاده بودند، جا خورد و مکث کرد که صدای هق هق بلند دریا، دوباره قدم‌هایش را جلو برد. خودش را سریع به آن‌ها رساند و رو به طاها گفت:

-شرمنده‌ام عمو. نتونستم جلوش رو بگیرم.

طاها بی آنکه بخواهد او را سرزنش کند، اشاره‌ای کرد و گفت:

-کمک کن بیریش بالا.

یونس سری تکان داد و سریع کنار دریا ایستاد و دستش را از یک طرف کشید. حواسش به نگاه خیره‌ی محراب که از میان آن همه مهمان، فقط او را رصد می‌کرد، نبود و تنها دریا را می‌دید.

دریا آنقدر بی حال بود که وقتی دستش را کشید، از پدرش جدا شد؛ اما به محض اینکه چشمش به یونس افتاد، وحشی شد. با دو دست به سینه‌ی او کوبید و فریاد کشید:

-از همه تون متنفرم!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

هم او را کنار زد و هم پدرش را. شبیه موجی گم شده که نمی‌دانست از کجا می‌آید و به کجا می‌رود، به سوی در دوید و همه‌ی آدم‌ها را در پشت سر جا گذاشت.

سریع از خانه بیرون زد و زیر باران تندی که یک دفعه شروع به باریدن کرده بود، دوید. قطرات آب شره کرد روی موها و صورتش و او اشک هایش را هم میان آب باران جا داد و هم پای آسمان زار زد برای از دست رفتن خوشی های زندگی.

با ته مانده ی جانش می دوید که وسط حیات، دستش از پشت سر کشیده شد و تن بی رمقش فرو رفت در عمق آغوشی که انگار آمده بود تا او را از دست آدم ها نجات دهد. خودش را میان آن آغوش جا داد و مثل آدمی که به عمرش رنگ محبت ندیده بود، محکم او را گرفت.

او محراب بود؛ محراب بود که می دانست چقدر به آغوشش نیاز دارد. توی آغوش او گریست و بی تابي کرد. دست های او هم محکم به دور تنش پیچید تا نتواند جایی برود. دریا هم همانجا ماند و نالید:

-محراب...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت209

خودش هم صدای ناله‌ی خفیف خود را نشنید. محراب
بوسه‌هایش را پرنفس و تند روی موهایش نشانده و با
فشاری به تن او که هیچ راه فراری از آغوشش نداشت،
گفت:

-من پیشتم... من تنهات نمی‌ذارم دریا!

یونس بود!

با همان صدا و با همان حضور محکمی که به همه‌ی
خاطرات گذشته می‌رسید. یونس بود که آغوشش هنوز
اعجاز یک پیامبر را داشت. یونس بود که هنوز هم از پسِ
آرام کردنش برمی‌آمد. یونس بود؛ اما خوب بود!

چندبار دیگر کنار سرش را بوسید و گفت:

-من ولت نمی‌کنم؛ خب؟

یک روزهایی او بود و حالا هم او به دادش می‌رسید! دریا
برای حضور بی‌تردیدش بلندتر گریه کرد و نالید:

-یونس...!

این دفعه، آنقدر بلند و با التماس صدا کرد که او شنید.
شنید که تنش را محکم به تن خودش فشار داد و با همه‌ی
احساسش گفت:

-جانِ یونس؟

یونس، همان یونس گذشته‌ها بود که اجازه نمی‌داد چیزی در این جهان ناراحتش کند. یونسی که جاننش را نثار او کرد و دل دریا را لرزاند. مهرِ او آبش کرد و مرهم تمام زخم‌های دردناکش شد. از او جدا شد و با دست‌هایی که هنوز هم دور حضور محکمش گره خورده بود، پرسید:

-منو می‌بری از اینجا؟

یونس دست‌هایش را روی صورت خیس او کشید و مصمم گفت:

-می‌برمت؛ هر جا که بخوای می‌برم!

او یونسِ خودش بود؛ با همان آغوشِ مهربان و همان چشم‌های نجیب. برای یونسِ برگشته‌ی خودش که انگار قاتلِ بی‌رحم و بی‌قلبِ آن جاده‌ی برفی و سیاه را فراموش کرده بود، اشک ریخت و گفت:

-هرجایی غیر از این خونه.

یونس دوباره سر تکان داد و دست‌های او را از خودش جدا کرد. دست خودش را دور کمر دریا حلقه کرد و گفت:

-بریم!

و نگاهش را به آدم‌هایی رساند که جلوی در ایستاده بودند و نگاهشان می‌کردند. دریا با او به عقب برگشت. پدرش ایستاده بود. فرشته و محراب! محرابی که برای آرام کردنش تلاشی نکرده بود؛ اما عصبی و دلگیر به آن‌ها نگاه می‌کرد.

یونس تنش را به سمت در هدایت کرد و دریا دیگر نفهمید چه شد. فقط وقتی به خودش آمد که یونس رانندگی می‌کرد و او به یک نور دور و قوی خیره شده بود. تمام اندامش از سرما می‌لرزید و بخاری ماشین هم از پس گرم کردنش برنمی‌آمد که صدای او را شنید:

-چشمات رو ببند و فقط به ستاره‌ها فکر کن.

بی‌روح به سمتش برگشت و پرسید:

-ستاره‌ها؟ کدوم ستاره‌ها؟

یونس لحظه‌ای نگاهش کرد؛ عمیق و پرمعنا.

-همونایی که وقتی بچه بودی به سقف اتاق چسبونده بودی تا خوابت ببره.

ستاره‌های سقفِ اتاقش، بچگی‌هایش، یونس خودش! دریا فقط به تعلقاتی که از دست داده بود، فکر کرد و هم‌زمان با اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید، لب زد:

-تو اونارو زده بودی بالای تختم!

یونس طوری به سویش برگشت و نگاه به چشم‌هایش رساند که انگار هردو به یک اندازه می‌دانستند چه آمده به روزگارشان. دیگر نه از ستاره‌ها خبری بود و نه از آن روزها. یونس فقط برای چند دقیقه یونسِ او شده بود و دریا هم فقط برای همان دقایق کوتاه، یونسِ بازگشته به کنعانِ قحطی‌زده‌ی قلبش را پرستیده بود.

قرار نبود چیزی تغییر کند؛ نه تا وقتی که یونس آمده بود تا یک قسمتِ گم شده از گذشته را پیدا کند و دریا هنوز هم قاتلِ بی‌رحمِ آن جاده‌ی برفی بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت210

سال‌ها پیش، چشمش را روی تمام خطاهای هما بسته بود و این بار هم می‌بست. به او نیاز داشت برای آرام کردن دریا؛ به همین خاطر برایش یک راه جبران گذاشته بود و باز هم نمی‌خواست زندگی نیمه‌مشتکی که طناب پوسیده‌اش هر لحظه به سقوط و نابودی می‌رسید را تمام کند.

مهمان‌ها را که راهی کرد، از خانه بیرون زد که فرشته با عجله به دنبالش دوید و خواست او را هم به خانه‌ی گلچهره برساند تا فرصتی برای رفع دلتنگی با او داشته باشد. دیر وقت بود؛ اما فرشته آنقدر اصرار کرد که ناچار او را جلوی در خانه‌ی گلچهره پیاده کرد و خودش راهی کرج شد.

سرعتش آنقدر بالا بود که سریع‌تر از همیشه به مقصد رسید. ماشین را پارک کرد و با گام‌هایی خسته به طرف خانه راه رفت. یونس در ساختمان را به رویش باز کرد و با نفسی سنگین گفت:

-خوش اومدین.

کوتاه سر تکان داد و قدم به داخل خانه گذاشت.

-دریا کجاست؟

-بالا تو اتاق. عاطفه بهش آرامبخش زده؛ چند ساعتی هست که خوابیده.

با شنیدن این حرف از زبان او، راحت تر نفس کشید و همانجا به دیوار تکیه داد. دستی به موهایش کشید و پریشان از اتفاقاتی که پشت هم افتاده بود، گفت:

-فکرشم نمی کردم هما دوباره دور از چشم من کاری کنه. خصوصاً تو این مورد...

یونس برای خوش خیالی او غصه خورد که هنوز هم هما را نمی شناخت. نزدیک رفت و درحالی که سعی داشت او را به سمت سالن هدایت کند، گفت:

-خودتون رو ناراحت نکنید. کاریه که شده.

طاها همراهش قدم برداشت.

-کاریه که شده... exchange

پوزخند زد و خسته تر از آنکه بتواند فکری به حال آن همه کار انجام شده بکند، با او تا سالن رفت. روی مبل که نشست، یونس تنه‌ایش گذاشت و کمی بعد با سینی چای برگشت. طاها استکانی برداشت و وقتی طعم تلخش را مزه کرد، گفت:

-راه رو گم کردم یونس. دیگه درست و غلطِ زندگی خودمم تشخیص نمی‌دم؛ چه برسه به...

ادامه نداد و آه کشید. یونس ظرف شکلات را نزدیک او برد تا کام زهر شده‌اش در این شبِ سیاه شیرین شود و با لحنی سنگین گفت:

-من نمی‌خوام دخالت کنم؛ اما زن عمو هما...

یونس هم ادامه نداد. آدمِ گفتن از گناهانِ بی‌شمارِ هما نبود تا زمانی که مدرکی در دست نداشت، جز همان عکس چند در چندی که روزها از چشمِ دریا مخفی کرده بود. آن عکس هم فایده‌ای نداشت تا وقتی که پس از این همه جستجو به یک نقطه‌ی درست نرسیده بود! چنگی لای موهایش کشید و گفت:

-شما همیشه نسبت به آدمای اطرافتون سخت گیر بودید عمو. اولین اشتباه آدمای در برابر شما، همیشه آخرین

اشتباهشون بوده؛ اما هر وقت زن عمو به هر ماجرای غلط و اشتباهی کشیده می‌شه، شما اولین نفری هستین که کوتاه میان و از موضوع می‌گذرین!

طاها در سکوت گوش کرد و شروع کرد به گشتن جیب‌هایش. یونس آنقدر درست و دقیق حالِ آشفته‌اش را توضیح می‌داد که نیاز به دود کردن چند نخ سیگار داشت.

-من نمی‌خوام آتیش بیارم. فقط می‌خوام بدونم دلیل این همه مراعات چیه؟

طاها بالاخره پاکت سیگار را پیدا کرد. یک نخ لای لب‌هایش گذاشت و به دنبال فندک گشت. این یکی را دیگر پیدا نکرد و نومیدانه پرسید:

-فندک نداری؟

یونس دستی به پشت گردنش کشید و سر تکان داد. او هم پشیمان شد از دود کردن سیگاری که انگار قسمتش نبود. لوله‌ی سفید را با پاکت به روی میز پرت کرد و تنش را عقب برد. یونس خودش را جلو کشید و گفت:

-اگر به خاطر اون دینه که دیگه الان فرشته خانوم پیدا شده و...

طاها میان حرفش رفت.

-فرشته پیدا شده؛ اما این حقیقت که من باعث و بانی اصلی اون آدم ربایی بودم، هنوز سر جاشه!

خوب نبود که یونس به عنوان برادرزاده‌ی رشید و برادرِ محسن، آنجا نشسته بود و طاها خودش را باعث و بانی اصلی آن آدم ربایی می‌دید. یونس، تمام دلایل او را بابت این حجم از عذاب وجدان می‌دانست؛ اما هنوز هم او را

مستحق سرزنش و درد نمی‌دید؛ حداقل در رابطه با آن
آدم‌ربایی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت211

طاها سرش را روی مبل رها کرد و چشم‌هایش را بست.

-من باعث شدم هما سال‌ها از دخترش دور بمونه و نتونه
برای بچه‌ای که به دنیا آورده، مادری کنه. این حقیقت تا
آبد پابرجاست؛ حداقل تو درونِ خودم که می‌دونم گناه
تا چه حد و اندازه‌ایه.

-به خاطر همین برای خودتون مجازات تعیین کردین؟ مگه
آدم می‌تونه خودش رو هم قضاوت کنه؟

طاها پلک باز کرد و با اندوهی نیمه تمام و جا مانده از روزهای رفته نگاهش کرد.

-قاضي اصلي وجدان آدماست. وجدان من داره خفه می کنه!

چقدر تلخ بود؛ چقدر سنگین و ناتوان و زجر کشیده. یونس، هم پای او که در خفگی وجدانی سخت گیر دست و پا می زد، درد کشید و همانجا قسم خورد که به رنجهای او خاتمه دهد و زودتر یک مدرک محکمه پسند پیدا کند برای قاضي اصلي زندگي آدم ها. برای وجدان او که همیشه عادت داشت خودش را مقصر بداند.

طاها دیگر نماند تا شکست آشکار یک مرد در مواجهه با خودش را برای او نمایش دهد. از جا بلند شد و گفت:

-می رم دریا رو ببینم...

دریا خوابیده بود؛ اما یونس اجازه داد برود. همینکه طاهای بیرون رفت، عاطفه وارد سالن شد و با نگاهی که محتاط همه جا را رصد می کرد، پرسید:

-هنوزم نمی خوای تعریف کنی چه خبر شده تو تهران؟

ذوق و شوق این دختر که دریای از هم پاشیده را دیده بود، پایان نداشت. یونس کوتاه گفت:

-فرشته رو اونجا دید.

در انتهای این حرف، از مهمانی و کلی آدم که کابوسِ عریان زندگی دریا را نگاه کرده بودند، حرف زد و بعد به طرف در قدم برداشت که او در نیمه ی راه نگهش داشت و با دقت پرسید:

-تو خوبی؟

چشم‌هایش را بست و با حال خرابی لب زد:

-خوبم.

-مطمئنی؟ من حس می‌کنم مشکلی هست.

به او خیره شد. عاطفه نگران بود و این نگرانی را چشم‌های قهوه‌ای روشنش جار می‌کشید که شبیه آن شب نگاهش می‌کرد. شب مراسم ازدواجش با دریا؛ در خانه‌ی تهران، توی اتاق خودش! عاطفه پنهانی آمده بود و یونس با سختی بیرونش کرده و تکرار کرده بود که باید همه‌ی بودن‌ها و نبودن‌های او را فراموش کند.

مسلط‌تر از قبل گفت: @Vip Roman

-لازم نیست تو نگران باشی. مشکلی هم اگر باشه، خودم حلش می کنم.

نگرانی عاطفه دست نخورده ماند؛ اما لبخند مرددی روی لبش نقش بست.

-بهت باور دارم. می دونم از پس همه چیز برمیای و می تونی به همه ی اهدافت برسی. فقط....

مکث کرد و یونس میان سکوت او، قصه ای روایت نشده از غم را خواند. ماجرای تلخ که شاید به امتداد حسرت و تنهایی دختری می رسید که یک روزهایی با او رویا ساخته و رویاهایش را زندگی کرده بود. عاطفه همه ی آن رویاها را در نگاه پرحرفش نشان او داد و با دلهره گفت:

-می ترسم که دریا فریبت بده!

-بچه شدی؟

-از اون دختری قاتل هرچیزی برمیاد یونس. مخصوصاً که تو همیشه دربرابر اون گاردت رو پایین آوردی. مثل همین حالا که دوباره خودش رو به غش و ضعف زده تا از سمت تو ترحم بگیره!

کلافه دست روی صورتش کشید و گفت:

-قرار نیست بین من و دریا اتفاقی بیفته و خودت اینو بهتر از هرکسی می دونی؛ اما حتی اگر دلخواه من و تو هم نباشه، اون قاتلی که ازش حرف می زنی، زن منه و مجبورم یه جاهایی کنارش باشم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت212

عاطفه همه‌ی کلماتش را رها کرد و فقط به یک قسمت
گیر کرد که با تمنا پرسید:

-پس من کی ام؟

یونس به روزهای دور فکر کرد. درست به زمانی که هنوز
نمی‌دانست در قلبِ کوچکی دریا چه احساسی را بی‌اراده
کاشته است. آن زمان، عاطفه را دوست داشت؛ گاهی
آشکارا دوست داشت و گاهی مخفیانه. هر چه که بود،
تمامش کرده بود. دوست داشتن را برای خودش، آینده را
برای عاطفه‌ای که کلِ زندگی‌اش را امید بسته بود به او.

لبخند بی‌نایی زد و گفت:

-تو برام خیلی عزیزی عاطفه!

حرفی که زد، برای برگشتن ستاره‌های چشمک زن نگاه عاطفه کافی بود. وقتی دوباره لبخند را روی لب‌هایش دید، خیالش راحت شد و گفت:

-اگر اجازه بدی، برم بالا و پیش دایی باشم.

اجازه خواستنش، عاطفه را غرق خوشی کرد. او سر تکان داد و یونس لبخندش را جا گذاشت و سریع از سالن بیرون زد. به سمت پلکان می‌رفت که صدای زنگ، در خانه پیچید. از آیفون که صورت هما را دید، تایی ابرویش بالا پرید و از شدت شوک تا چند لحظه ماتش برد. حضور هما در این زمان و لحظه‌ای که فکر می‌کرد از او جلوتر است اصلاً خوب نبود.

ناچار در را باز کرد و به استقبالش رفت. عاطفه سریع خودش را رساند و پرسید:

-کی بود؟

مکث کرد و نفس بلندی کشید.

-همون کسی که نباید...-

عاطفه جلورفت و نگاهش را با تعجب به چشم‌های او کشید که یونس عصبی گفت:

-هما دیگه. اومده دل دریا رو به دست بیاره تا یه وقت دریا نیاد سمت من و به ضررش کاری نکنه!

در ساختمان را باز کرد و او و یاور را دید که با چتر جلو می‌آمدند. نزدیک ساختمان، یاور چتر را بست و با اجازه‌ای که از سوی هما گرفت، رفت. هما هم خودش را به یونس رساند و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای پرسید:

-دریا چطوره؟-

یونس راه را به روی او بست و با نگاهی دقیق پرسید:

-مگه حالِ دریا برای شما مهمه؟

نگاه هما با بیزاری بین او و عاطفه‌ای که یک قدم دورتر ایستاده بود، گذشت و گفت:

-برو کنار.

به حالش خندید و کنار کشید. نمی‌خواست بیشتر از این راهش را سد کند تا زمانی که این زن از او جلوتر بود و فعلاً پیروز میدان. کار خدا بود دیگر... شیطان سال‌ها سلطه کرده بود به قلمروی آدم‌ها و شر، پایه‌هایش را بر زمین محکم کرده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت213

از جلوی راهش کنار کشید و حواسش را به صدای تق تق پاشنه‌هایش داد که او به پله‌ها اشاره کرد و گفت:

-بالاست؟

سری تکان داد و خودش را به او رساند.

-راهنماییتون می‌کنم.

آن احترام ساختگی را عمداً نصیبش کرد و پس از نگاهی که روانه‌ی صورتِ عاطفه کرد، همراه او راهی طبقه‌ی بالا شد. به اتاق که رسیدند، یونس کوتاه در زد و با او وارد شد. طاها به سمتشان برگشت و با دیدن هما ابرو درهم

کشید؛ اما جایش نبود که بخواهد نزاعی دوباره را شروع کند. دقیقه‌ای می‌شد که دریا چشم‌هایش را باز کرده بود و نمی‌خواست او را باز هم ناراحت کند. از روی تخت بلند شد و با خویشتن‌داری گفت:

-بیا پیش دخترت... تازه بیدار شده.

هما با شک به دریای ساکتی که چشم‌هایش از زور گریه ورم کرده بود، نگاه کرد و سست قدم برداشت. طاها حین رد شدن از کنار او، دستش را گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

-خوبه که هنوز عاقلی. از آخرین فرصت استفاده کن و از دلش دربیار.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

هما نگاهش نکرد و او با قلبی که از نگرانی و دلهره پر شده بود، به سمت در رفت. دست یونس را که مثل هما فقط به دریا زل زده بود، کشید و گفت:

-ما بریم بهتره.

یونس اعتراضی نکرد و با او بیرون رفت. در که بسته شد، هما جلوتر رفت و کنار تختِ دریا نشست. اول خوب به صورت رنگ پریده و پفِ چشم‌هایش نگاه کرد و بعد دستش را روی دست او گذاشت. دریا باز هم نگاهش نکرد. او گفت:

-نمی‌خوای نگاهم کنی؟

دریا نگاه کردن به نقطه‌ی نامعلوم روبه‌رو را بیشتر دوست داشت تا نگاه کردن به زنی که او را به سادگی رها کرده بود. هما دلجویانه پرسید:

-از من دلخوری؟

"دلخور" کلمه‌ی کوچکی بود برای آدمی که چند ساعت پیش، هزاربار مُرده و زنده شده بود تا یک نگاهِ خوب از او به جسمِ یخ بسته‌اش گرما ببخشد؛ اما هما این را نفهمید. فشار دستش را بر دست او بیشتر کرد و با آرامش گفت:

-نقشه از اول هم همین بوده؛ که من و تو رو توی یه شرایط سخت قرار بدن و بخوان روبه‌روی هم بایستیم و دندونِ تیز به رخ هم بکشیم! الانم تو با این کارات، داری راه رو برای همه‌ی اونایی که جنگِ بین من و تو رو می‌خوان، هموار می‌کنی!

دریا بالاخره از دیوار دل کند و ناباور به سوی او برگشت.
سر در نیاورد از حرف‌هایش و با صدایی که از ته قلب هزار
تکه‌اش، زخمی بیرون زد، گفت:

-ولی تو اون کسی بودی که بین اون همه آدم منو ول کردی
و صدای گریه‌هام رو نشنیدی!

نگاهش، امید را برگرداند به چشم‌های هما. او لبخندی زد
و دست‌هایش را با مِهری شبیه مادرهای واقعی به روی
موهای دریا کشید و گفت:

-کی گفته من تو رو ول کردم؟ تو دختر منی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت214

دریا گیج شد از تفاوتِ لحن و نگاه او با چند ساعت پیش.
خودش را عقب کشید و گفت:

-اما امشب...

هما دست روی لب‌هایش گذاشت و سریع گفت:

-حالم خوب نبود عزیزم؛ وگرنه کدوم مادریه که بخواد دلِ
بچه‌ی خودش رو بشکنه.

-اما من که بچه‌ی تو نیستم. بچه‌ی تو فرشته‌ست؛ همونی
که صدات می‌کنه مامان!

هما چشم‌هایش را بست و شبیه آدمی که درد می‌کشید،
گفت:

-انتظار داشتی وقتی دختر گمشده‌م، بعد سال‌ها برگشت و
"مامان" صدام کرد، بهش اجازه ندی؟!

دریا ناتوان از تحمل رنجی که ضریان حیاتش را قطع
می‌کرد، زیر گریه زد و نالید:

-اما به من اجازه ندادی!

-من تو آتیشی— که مردم تو زندگیم روشن کرده بودن،
سوختم و نتونستم اونطور که باید تورو بزرگ کنم؛ اما
امشب وقتی که خوب فکر کردم، تازه فهمیدم اشتباه
کردم. فهمیدم تورو به اندازه‌ی دختری که به دنیا آوردم
دوست دارم؛ یا نه... حتی بیشتر دوست دارم! گفتنش
برای خودمم آسون نیست؛ ولی با اینکه همیشه به تو
سخت گرفتم و نخواستم از زیون تو کلمه‌ی مادر رو
بشنوم، بیشتر از هر آدمی تو این دنیا، به تو و خوشحالی تو
اهمیت می‌دم!

حرف‌هایش خوب بود برای قلبِ دردمند دریا که یک شبِ بارانی را هم‌پای آسمان گریسته بود. خوب بود؛ اما نمی‌توانست تسکینِ کاملِ بی‌قراری‌هایش باشد، وقتی که تا این حد به هم ریخته بود و دیگر نمی‌توانست به آسانی اعتماد کند. هما لبخندی به رویش زد و تنش را ناگهانی به آغوش کشید.

-من اینو تازه فهمیدم دریا؛ اینکه چقدر مادر شنیدن از زبونِ تورو دوست دارم!

دریا تکان نخورد. حرفی هم نزد. فقط عطرش را حس کرد و غرق شد در گرمای صدا و آغوش او که از همیشه مادرانه‌تر بود. بی‌حافظه‌تر از آن بود که بخواهد بی‌تفاوتی چند ساعتِ قبلش را به یاد بیاورد و آنقدر ولعِ حضورش را داشت که همانجا مادر صدایش کند. هما دستی به روی موهایش کشید و با همه‌ی احساسش گفت:

-به کسی- اجازه نمی‌دم تورو از من بگیره. تو تا ابد دخترِ خودمی، حتی اگر یه دختر دیگه هم داشته باشم!

دریا دست‌هایش را آهسته به دور هما حلقه کرد و صدای گریه‌اش را میان بازوان او جار زد. کل مقاومتش در برابر مادری که بیشتر از هرکسی- در این دنیا دوست داشت، همینقدر بود و دلِ جدا ماندن و حتی دلگیر ماندن از او را نداشت!

هما موهایش را نوازش کرد و زل زد به دیوار روبه‌رو... لحظه‌ای بعد هم آغوشش را گرم کرد برای دختری که ناخواسته مادرش شده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت215

به پدرش دروغ گفته بود که دلتنگ گلچهره است!
دلتنگ گلچهره نبود و هیچوقت هم نمی شد تا زمانی که در
آن خانه زندگی می کرد و آن خانه نقطه‌ی سیاه کل زندگی اش
بود. فقط برای اینکه بتواند در آن ساعت از شب، از خانه
بیرون بیاید، بهانه آورده و توانسته بود موفق شود. طاها
او را تا خانه‌ی گلچهره رسانده بود و فرشته پس از دور
شدن پدرش، ماشین گرفته و از خانه‌ی آن زن دور شده
بود.

حالا ایستاده بود جلوی در آپارتمانی که یک روز، همه‌ی
غرور و شخصیتش را لگدمال کرده بود. به لطف نگهبانی
که پس از یک بار دیدنش به عنوان مهمان حسام علوی،
چهره‌اش را می شناخت، تا طبقه‌ی بالا آمده بود و از اینجا
به بعدِ اتفاقات را پیش بینی می کرد. خصوصاً لحظه‌ای را
که به مردِ منفورِ تصوراتش، فرشته بودن را اثبات می کرد و
به تماشای نگاهِ مبهوت او می نشست.

بیشتر از آن مکث نکرد و زنگ در را فشار داد. طول کشید تا در به رویش باز شد. حسام که انگار فرشته را از چشمی در دیده بود، با ابروهای گره خورده و صورتی پر از جدیت مقابلش درآمد.

-تو بازم برگشتی؟

فرشته لبخند زد. فاتح به میدان آمده بود.

-قرار به برگشتنم بود!

-همچین قراری یادم نمیاد؛ اما حدس می‌زنم پولایی که داده بودم ته کشیده که برگشتی تا بازم یه چیزی از جیب من به جیب تو برسه!

حسام در موضع خودش قرار داشت و هنوز هم پشیمان نبود از حرف‌های آن صبحی که تمام هویت و غرور او را بدون تردید زیر پاهایش له کرده بود. فرشته لبخندی با آرامش زد و پرسید:

-می‌تونم پیام تو؟

حرفی که زد، هزار معنا داشت برای حسامی که او را با خانه‌ی گلچهره می‌شناخت! مرد مقابلش با صدای بلند خندید و گفت:

-حیله‌هایی که تو اون خونه یاد گرفتی، رو مردی مثل من اثر نداره، پس وقتت رو تلف نکن!

بیزار بود از او که لحظه‌ای دست از ضربه زدن نمی‌کشید و یک بار هم سعی به مراعات نمی‌کرد. بیزار بود از خودش، از خانه‌اش، از تأکیدش رو نوع خاصی از مرد بودن که انگار با

بقیه‌ی مرده‌های دنیا فرق داشت، درحالی که او هم یکی بود
مثل همه؛ حتی بدتر، خیلی بدتر!

تصویر لبخندش را به زحمت روی لب‌هایش نگه داشت و
گفت:

-اگه واقعاً اینطوری که می‌می‌گی، بذار بیام تو.

خنده خیلی سریع از صورت حسام پرکشید و یک‌باره به
مردی جدی و بداخم تبدیل شد.

-من هر زنی رو وارد حریم نمی‌کنم، خانوم فرشته‌ی
اقبال!

-اما من قبلاً هم وارد حریمت شدم.

فرشته بلافاصله و کوبنده از ورود به حریمش گفت که او
نفس بلندی کشید.

-چی می‌خوای؟

-اول باید پیام تو.

اصرار داشت که حتماً وارد خانه‌ی منحوس او شود.
می‌خواست حرفش را دقیقاً در همان نقطه‌ای بزند که به او
توهین شده بود. داخلِ سالنِ نشیمن آپارتمان او که سرد
بود و انگار آدمیزادی درونش زندگی نمی‌کرد که هُرم و نفسِ
زندگی را نداشت.

حسام که قاطعیتش را دید، با شک نگاهی به واحدهای
کناری انداخت و ناچار از جلوی در کنار کشید و سکوت
کرد. فرشته با خنده‌ای کنج لب‌هایش وارد شد و با لحن
شیطنت‌آمیزی گفت:

-این دومین باره که دارم وارد حریمت می‌شم، آقای حسام
علوی!

لینک گروه گپ «شلیک به خورشید»: ✨

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

باید در خودت،
یک گوشه‌ای از وجودت،
آدمی ساخته باشی که در روزهای سخت،
نیازی به پناه بردن به هیچ کجا و هیچکس نداشته باشد!
#غسان_کنفانی

شلیک به خورشید 🌻

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت216

حسام در را پشت سر او محکم بست و جلوتر کیفش را با
خشونت کشید و گفت:

-صبر منو امتحان نکن دختر خانوم.

فرشته به طرفش برگشت و با بی‌خیالی گفت:

-من که کاری نکردم پسر عمه!

نگاه حسام تیز شد.

-وقتِ خوبی رو برای بازی کردن انتخاب نکردی. من الان
خسته‌ام و ممکنه کار دستت بدم!

خونی به صورتش آمد و کفری از نگاهِ منفورِ مردی که
معنایِ حرفش را خوب فهمید، کیفش را از دست او کشید
و با خنده‌ای عصبی گفت:

-چرا امشب نیومدی به مهمونی مامان هما؟

حسام گیج شد و او با ژست خاصی ادامه داد:

-البته از عمه طهورا به چیزایی شنیدم. گفت کاری برات
پیش اومده و رفتی خارجِ شهر و نمی‌رسی به مهمونی!

مات ماندن نگاه حسام و خشک شدن دستش در هوا،
تماشایی‌ترین تصویر ممکن بود. از بهت و شوکی که با آن
کلمات به مغزش وارد کرده بود، لذت برد و حین باز کردن
زیپ کیفش، گفت:

-خیلی دلم می‌خواست تورو، تو مهمونی ببینم اما خب نشد که بشه. به خاطر همین اومدم اینجا تا یه وقت از اتفاقای داخل مهمونی عقب نمونی و مثل مادرت و برادرت باخبر بشی که دختر دایی طاهات، برگشته!

حسام مثل آدم منگی حرکاتش را دنبال کرد و پرسید:

-چیزی مصرف کردی؟!

پوزخند زد به حالِ مردی که حتی پس از این همه صحبتِ واضح هم نمی‌توانست تصور کند اوضاع تا چه حد برایش خراب است. برگهی آزمایش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

-این جواب آزمایش، همون مدرکیه که ازم خواستی تا بهت ثابت بشه، فرشته‌ام!

هضم حرفی که زد، برای حسام سخت بود. گوشه‌ی پلکش جمع شد و نگاهش را به کاغذ توی دست او دوخت که فرشته آن را به سمتش گرفت و گفت:

-بخون...

حسام دقیقه‌ای را نگاه کرد؛ اما تا آخر هم کاغذ را از او نگرفت. فرشته قدمی جلورفت و به او نزدیک شد که آن حرکت کوتاه و ساده، تنش را تکان داد. او یک آن به فاصله‌ی ناچیز خودش و دختری که معلوم نبود باز چه فکری در سر داشت، چشم دوخت و گفت:

-مدرکی که جعل کردی از نظر من ارزش نگاه کردنم نداره!

فرشته با دهان باز نگاهش کرد.

-بابا تو دیگه کی هستی!

باورش نمی شد یک نفر تا این حد مشکوک و احمق باشد.
خندید و حرصی گفت:

-البته مهم نیست. من حتی می توانم جعلی نبودن این کاغذ
رو هم ثابت کنم. می پرسی چطور؟

دستِ پر آمده بود و اهمیت نداشت که حسام چقدر او را
انکار کند. این بار موبایلش را بیرون آورد و عکس های
مهمانی به هم خورده ی چند ساعت پیش را نشان داد که
نقطه، سرِ خطِ تمام ظن های ناتمامِ او می گذاشت. عکس
خودش با هما، عمه طه و محراب را نشان داد. حتی
عکس چند روز پیشش با طاها را که هردو از ته دل در آن
خندیده بودند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت217

حسام چیزی را که می‌دید، باور نمی‌کرد. اول عکس‌ها را باور نکرد و سپس وقتی که کاغذ را از دست او کشید و تأیید هویتِ دختر مقابلش را خواند. یک چیزی با معادلاتش جور درنیامد و سرگشته از اتفاقاتی که معلوم نبود چطور رخ می‌داد، سرش را تکان داد و گفت:

-غیرممکنه!

عرق سرد به تنش نشسته بود و حالش رو به زوال می‌رفت. فرشته به او رحم نکرد و گفت:

-اومده بودم تا فقط تورو از بی‌خبری دربیارم. دیگه باید برم. دیروقته؛ البته نه اونقدر که تو نتونی به برادرت زنگ بزنی و ازش درباره‌ی اتفاقاتِ امشب پرسی!

حسام سراسر سکوت و بهت بود. فرشته حسابی دلش را با چهره‌ی شوکه شده‌ی او خنک کرد و همراه لبخندی که

یک ثانیه هم از روی لبش نمی‌رفت، بند کیفش را به شانه کشید و گفت:

-اون جوابِ آزمایش می‌تونه دست تو بمونه. من دیگه لازمش ندارم.

خواست از کنارش رد شود که حسام نگهش داشت. این بار نه به واسطه‌ی کیفی که روی شانهاش بند نمی‌شد. گرمای دستش، پوستِ فرشته را سوزاند و او گیج از تبی که مردِ مقابلش را احاطه کرده بود، به سویش چرخید و کلمه‌ای نگفت. منتظر او ماند که حرفش را بزند و رهايش کند. حسام اما رهايش نکرد و با نگاهی که هزاربار در چشم‌هایش جستجو کرد، پرسید:

-تو واقعاً فرشته‌ای؟

فرشته خودش را عقب کشید و با تبِ داغی که از او به سلول‌هایش رسیده بود، لب زد:

-برای تو شیطان!

برای او شیطان می‌شد. او را میان شعله‌های داغش می‌سوزاند و شکل حقیقی شکنجه‌های جهنم را نشان می‌داد. این عهد را همانجا که نگاهش را پرحرارت به چشم‌های حسام علوی دوخته بود، با قلبش بست و بدون حرف دیگری از خانه‌ی او بیرون زد.

حسام تا دقایقی بعد از رفتن او در آن نقطه ماند و آشفته و سرگردان به روبه‌رو خیره شد. تصویری از خودش و دختری که یک شب تا صبح در خانه‌اش خوابیده بود، روی دیوار حرکت می‌کرد و ضربان قلبش را با هر کلمه‌ای که به گوشش می‌رساند، می‌گشت. حالش تعریفی نداشت و درون تاریکی لغزانی می‌گشت و به قعر فرو می‌رفت، وقتی که یک چشمش به تصاویر صبح بیست و هشتم آبان ماه بود و چشم دیگرش به کاغذی شبیه نامه‌ی سیاه اعمالش.

مدتی گذشت تا بالاخره تکان خورد. خسته روی مبل نشست و به موبایلش که روی میز رها کرده بود، چنگ زد. می‌خواست به کسی- زنگ بزند و بار دیگر از فرشته بودن دختری که قرار بود برای او شیطان باشد، مطمئن شود؛ اما موبایل خاموش بود.

آن را بی‌رمق به شارژ زد که به محض روشن کردنش، سیلی از تماس از دست رفته و پیام به صفحه هجوم آورد. نگاه بی‌رنگ حسام فقط روی آخرین پیامی که ظاهر شد، نشست. یک پیام از طرف محرابی که هیچ موقع حوصله‌ی تایپ کردن نداشت و به زحمت، فقط دوکلمه برایش نوشته بود:

-فرشته برگشته!

دنیا مقابل چشم‌هایش تیره و تار شد. شبیه آدمی در بهشت که چشمش به میوه‌ی ممنوعه افتاد، جلورفت. هشدار خدا را فراموش کرد، میوه را چید. خودش را به

وسوسه‌ها سپرد؛ میوه را گاز زد و به هبوط رسید. همه چیز خیلی ساده شروع شد و پیچیده به پایان رسید. از یک سیب وسوسه‌انگیزِ سرخ تا بسته شدن درهای بهشت و سقوط به اعماقِ جهنم.

برای او حتی بخششی- در کار نبود تا مسافر سیاره‌ی زمین شود. برای او، جهنم باقی می‌ماند؛ به قوت، به شدت و به اندازه‌ی تک‌تک کلمات تلخی که درمقابل فرشته، عمداً، با آن حجم از بی‌رحمی به زبان آورده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت218

شلیک ششم

اگر به خودش بود، همه‌ی دستگاه‌ها را خاموش می‌کرد و یک مرخصی- چند روزه‌ی با حقوق به تمام کارگرها می‌داد تا راحت شود از کار کردن و برود سفر. فرقی نداشت به مقصد کجا. فقط برود و خودش را خلاص کند از درگیری‌های زندگی که دیگر داشت از حد خودش می‌گذراند و بیشتر از طاقتِ او می‌شد؛ اما این خیالِ زیادی خوش تا ابد داخل ذهنش می‌ماند و همانجا هم می‌پوسید. او خواه و ناخواه به کارگر خورده بود. به این دستگاه‌ها و به این برنِ سی، چهل ساله‌ای که قسمتی از وظایف خط تولیدش بر گردن او افتاده بود.

خودش هم هنوز نمی‌دانست چگونه به عنوان مدیر ارشدِ این کارخانه شروع به کار کرده بود. تنها همینقدر به یاد داشت که محراب هیچوقت تمایلی برای پیدا کردن جایگاه و منصب در شغل خانوادگی‌اشان نشان نداده و طهورا را ناچار کرده بود که او را به جای پسر- تنی‌اش برای پیش بردن کارخانه‌ی مانده از حاج مصطفی تجلی، جلو بیندازد.

با وجود مشکلات این روزها و خستگی فراوان، کار کردن برای او خوب بود. به همین خاطر امروز، دویدن روزانه را کنسل کرده و خودش را زودتر از هر وقتی به کارخانه رسانده بود.

از لحظه ورود به محل کار، یک لحظه هم یک جا ننشست. به روند کارِ کارگراها رسیدگی کرد و مثل تمام وقت‌هایی که می‌خواست ذهنش را از موضوعی خالی کند، از آن‌ها خواست تا مشکلاتشان را بگویند؛ بلکه ذهنش از موضوعات دیگر پر شود و جایی برای ماجرهای قبلی باقی نماند.

کارگراها دل پری داشتند. از مسئول سردخانه گرفته تا ناظر کیفی همه شروع به اعتراض کردند و او گوش کرد. هر کسی حرفی زد. یکی از بدقولی دآمداری گفت و دیگری از فاسد شدن بخشی— از مواد اولیه هشدار داد و او به خوبی حرف‌هایشان را شنید. هر چه بیشتر شنید، حالش بهتر شد. هر چند که گرفتاری‌های خط تولید از یک طرف

شروع به تخریب اعصابش کرد؛ اما لااقل فرشته را تا حد زیادی به فراموشی سپرد.

پس از ساعتی گوش کردن به سخنانی که نیمی از آنها بیهوده بود، به سمت خروجی راه افتاد که موقع رد شدن از کنار کارگری که کلاهش عقب رفت بود، علامت ایست داد و با اخم پرسید:

-این چه وضعشه؟ آگه اون کلاه رو برای پوشوندن موها گذاشتی، چرا عقبه؟ اگر برای دکور و خالی نمودن عریضه‌ست که باید بری ساختمون اداری و تسویه کنی!

کارگری که حدوداً هم‌سن و سال خودش می‌شد، دست و پایش را گم کرد و فوری کلاهش را روی سر جلو کشید و صاف ایستاد.

-نه آقا... یه لحظه عقب رفت.

حسام نگاهی به اطراف انداخت و صدا زد:

-آقای رضایی؟

هر کسی- اطرافش بود به سمت او برگشت؛ اما خبری از رضایی نشد. بلندتر صدا زد:

-سرکارگر کجاست؟ رضایی؟

این بار رضایی که صدایش را شنیده بود، با دو به سمتش آمد و هول گفت:

-بله آقای علوی؟ امری داشتید با من؟

اوراق توی دست او را کشید و با نگاهی کلی آن را برگرداند و اشاره کرد به کارگری که هنوز اضطراب داشت.

-این آقا یه بار دیگه کلاش عقب باشه، اخراجه. نگاه کن... حتی فرمش هم تمیز نیست. حواست بهش باشه که دیگه اهمال نبینم تو کارت. نمی‌خوام کارمون با بهداشت سخت بشه. تا همینجاش هم به خاطریه مشتی برنج و گوشت آشغال به مشکل خوردیم و باید محتاط تر عمل کنیم. ضمن اینکه من بی‌نظمی رو به هیچ عنوان نمی‌تونم تحمل کنم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت219

حرف‌هایش را به حدی تند بر زبان آورد که رضایی حتی نتوانست میان کلماتش عذر و بهانه بیاورد. می‌شناخت اخلاق او را که همیشه به بهانه آوردن و فرار از بار مسئولیت عادت داشت؛ پس قبل از شروع کردن او، صدایش را بلند کرد و گفت:

-خانوما و آقایون. این اخطار آخر منه و اگر هر کدوم از شما نمی تونه نظافت شخصی و پوشش مناسب رو تو این خط تولید رعایت کنه، بره کارگزینی پیش خانوم اخوان.

همینکه حرفش کامل شد، به سمت در رفت که رضایی با دو خودش را رساند و در حینی که دست روی فرم و کلاهش می کشید، همراه او چند قدمی برداشت و گفت:

-آقای علوی من کی تا حالا تو کارم کم کاری کردم که شما اینطوری به من نگاه می کنید؟ باور کنید خودم دم به دقیقه دارم تذکرات شما رو تو گوششون می خونم؛ اما چه کنم که خیلی از اینا سفارش شده‌ی شخص آقای تجلی هستن و دست من به جایی بند نیست که بخوام...

میان حرف او که داشت جاده خاکی می زد، نگاه تندی حواله اش کرد و با لحنی تندتر گفت:

-طوری از سفارش شده‌های آقای تجلی حرف نزن که فکر کنم آقا زاده‌های این شهر رو آورده اینجا و مدیرشون کرده برای باندهازی و راه انداختن فساد. هر کی ندونه، تو بهتر می‌دونی که اون بنده‌های خدا سه چهار نفر آدم با شرف و با آبروی جویای کار بودن که خدا رو شکر بهتر از همه دارن کارشون رو انجام می‌دن.

رضایی خوب فهمید که امروز حریف او در هیچ بخشی- از کار نیست و سریع خودش را جمع و جور کرد.

-اختیار دارین. من که جسارت نکردم.

-برو سرکارت و جای بهانه آوردن برای من، به وظایف برس که اگر به بهداشت ضرر بدیم، اولین و آخرین نفری که مسئول می‌دونم، خودتی.

ترس را که به اندازه‌ی کافی در چشم‌هایش دید، از او دور شد و از بخش تولید بیرون رفت. پس از درآوردن کاور

نایلونی کفش‌هایش به سمت ساختمان اداری رفت و
همینکه پایش به اتاق رسید، موبایلش زنگ خورد. با دیدن
شماره‌ای ناشناس کمی با تعلل جواب داد که صدای
آشنایی در گوشش پیچید:

-آقای علوی؟

-خودم هستم. بفرمایید.

-سلام حسام جان. نشناختی؟ یونس!

تای ابرویش بالا پرید و با تعجب به شماره‌ی روی صفحه،
نگاه انداخت. دوباره موبایل را به گوشش چسباند و گفت:

-سلام. دریا خوبه؟

لحظه‌ای از اشتباه خود، لجش گرفت که بدون پرسیدن
حال خود او، به سراغ دریا رفت و کار را خراب کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت220

یونس خندید و طوری که مشخص بود از پرسش
ناگهانی‌اش، خوشش نیامده، گفت:

-زنگ نزدم درباره‌ی دریا صحبت کنم اما... خوبه.

تن خسته‌اش را روی صندلی انداخت و با چرخ کوتاه رو
به پنجره قرار گرفت و گفت:

-پس درباره‌ی چه موضوعی قراره صحبت کنی؟ نکنه
مشکلی پیش اومده؟

-مشکل که نه. فقط...

تردید و شک را از نفس‌های بلند و آشفته‌ی او فهمید و ساکت ماند تا برای گفتن آن موضوعی که به خاطرش تماس گرفته بود، با خودش کنار بیاید. در آن چند لحظه به محوطه‌ی بیرون کارخانه چشم دوخت و به این فکر کرد که چه خوب می‌شد اگر واقعاً دستگاه‌ها را خاموش می‌کرد و همه را برای چندروز به خانه می‌فرستاد و خودش هم تعطیل می‌شد و می‌رفت سفر. یونس میان رویایی که شبیه دویدن دوباره در مسابقات دو، مضحک بود؛ گفت:

-حقیقتش دنبال یه نفر می‌گردم...

ذهن حسام کاملاً معطوف صدای او شد که ادامه داد:

-دنبال یه آدمی به اسم عیسی امیرمردان!

حسام کمی گیج شد.

-چه کمکی از دست من برمیاد؟

-تو این اسم رو نمی‌شناسی؟

-باید بشناسم؟

-نه فقط فکر می‌کردم بشناسی. به این دلیل که عیسی—
امیرمردان یکی از کارگرهای کارخونه بوده؛ البته خیلی وقت
پیش؛ یه چیزی حدود سی سال قبل! وقتی که کارخونه‌ی
سیاره هنوز جابه‌جا نشده بود.

حسام ذهنش را به کار انداخت و سعی کرد چیزی به خاطر
بیاورد؛ اما کارخانه‌ی سی سال قبل ربطی به او نداشت و
درباره‌ی آن، گاهی از زبان طاها یک چیزهایی شنیده بود و

گاهی از زبان دریا که کابوس‌های تلخ‌ترین شب زندگی‌اش را تعریف می‌کرد. با فکری کوتاه گفت:

-تعداد کارگرای تولید بیشتر از اونه که بخوام اسم تک‌تک‌شون رو حفظ کنم. از اون گذشته، من سی سال پیش هیچ ربطی به خانواده‌ی تجلی نداشتم که در جریان کارخونه‌ی قبلی باشم.

توضیحاتش کاملاً کافی و اندازه بود؛ اما یونس با مکثی پرسید:

-این یعنی حتی نمی‌تونی درموردش یه تحقیق کلی بکنی؟

-خیلی مهمه؟

با شک و کنجکاو‌ی از او سوال کرد که نفس پرصدايش را شنید.

-همینقدر بگم که به دریا هم مربوط می شه.

این مرد به خوبی می دانست دریا چقدر برایش مهم است که اسمش را می آورد تا کارش راه بیفتد. فریب او را نخورد و کاملاً هوشیار و مسلط گفت:

-متأسفم اما حتی اگه به دریا هم مربوط بشه باز نمی تونم بدون هیچ پیش زمینه ای از هدفی که داری، بهت کمک کنم.

قاطعتیش به حدی بود که یونس ناچار گفت:

-عیسی. امیرمردان تنها شاهدِ آدم ربایی نوزده سال پیشِ اون کارخونه ی متروکه ست و البته تنها کسی که می تونه گره های اتفاقات اون سال رو باز کنه تا حق به حق دار برسه.

-مگه هنوز گره‌ای تو اون اتفاقات هست؟

لینک گروه گپ «شلیک به خورشید»: ✨❤

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت221

صدای پوزخند او را واضح شنید.

- گذشته هنوز یه کلاف سردرگمه آقای علوی و من برای رسیدن به جواب معمایی که از پنج سال پیش تا همین حالا دنبالش بودم، تلاش زیادی کردم تا رسیدم به اسم عیسی امیرمردان. مردی که نوزده سال پیش بعد از شهادت تو دادگاه غیبتش زد و خودش رو برای همیشه یه گوشه‌ی این دنیا گم‌و‌گور کرد.

-چرا؟

-چراش رو منم نمی‌دونم. فقط همینقدر خبر دارم که یه حقیقتی پشتِ تموم اون ماجراها هست که من و شما ازش بی‌خبریم. البته حق می‌دم که شما نخوای خودت رو قاتی موضوعاتی که بهت ارتباطی نداره، کنی؛ اما فکر می‌کنم دریا برات اهمیت زیادی داشته باشه. پس خواهشم اینه که به حرفام خوب فکر کنی و به خاطر دختردایی عزیزت هم که شده به من کمک کنی.

حسام هم تیزی کلامش را حس کرد و هم کنایه‌هایش را. همه را نادیده گرفت و پراز هیاهوی علامت سوال‌هایی که در ذهنش ردیف می‌شد، پرسید:

-آدمی که تو از پنج سال پیش تا حالا نتونستی پیدا کنی رو من چطور می‌تونم پیدا کنم؟

-کمترین لطفی که می‌تونی در حقم بکنی، پرس‌وجو از کارگرا
و کارمندای قدیمیه که از زمان کارخونه‌ی متروکه مشغول
به کار تو سیاره‌ان!

یونس طوری با او حرف می‌زد که انگار طلب داشت.
خوشش نیامد و با جدیت گفت:

-من با کاراگاه بازی میونه‌ی خوبی ندارم آقایونس و فکر
نمی‌کنم...

یونس میان حرفش آمد.

-اما من رو کمکت حساب می‌کنم. امیدوارم که بخوای و
بتونی کاری برای روشن شدن حقیقت انجام بدی.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

برای خودش می برید و می دوخت و توجه نداشت به مخالفت حسامی که دیگر نمی دانست چه باید بگوید وقتی که او همه ی تصمیمات را به تنهایی می گرفت. خواست فقط تماس را قطع کند که صدایش مانع شد و سریع گفت:

-ضمناً؛ عیسی- امیرمردان یه مرد قد بلند با چشم های قهوه ای و موهای کم پشته که الان باید حدود شصت سالش باشه و به خاطر بالا رفتن سن، تغییر زیادی کرده باشه. من عکس سی سال پیشش رو برات می فرستم تا اگر تصمیم گرفتی بهم کمک کنی، به درد بخوره.

حرف هایش را کامل زد و تماس را او قطع کرد. حسام صحبت هایش را چندبار برای خودش مرور کرد و بی آنکه

سر دریاورد او از کدام گره و کدام معمای آدم ربایی نوزده سال پیش حرف می‌زند، از جا بلند شد و به سمت در رفت که در میانه‌ی راه صدای موبایلش بلند شد. یونس بود که عکس را برایش فرستاده بود. یک عکس بی کیفیت و قدیمی که در آن عیسی- امیرمردان مقابل کارخانه‌ی قدیمی سیاره ایستاده و ژستی با غرور گرفته بود. مردی با قد بلند و چشم‌های قهوه‌ای و موهای کم پشت که شبیه او زیاد در این شهر پیدا می‌شد. پیدا کردنش شبیه یافتن سوزن در انبار گاه بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت222

پوزخندی ناخودآگاه روی لبش نقش بست و بی آنکه آن عکس را جدی بگیرد، از اتاق بیرون رفت و راه را به سمت اتاق مدیرعامل گرفت. دیگر بس بود فرار از افکار مرتبط با دختری به نام فرشته که گفته بود برای او شیطان است.

باید خودش را با این حقیقت روبه‌رو می‌کرد و ناگفته‌ها را از زبان طاهای می‌شنید و ناگفته‌های خودش را هم می‌گفت. اگر فرشته‌ی اقبال واقعاً خونِ تجلی‌ها را در رگ‌هایش داشت، باید کاری می‌کرد و ارتباط‌های او را با خانه‌ای که باعث این همه دردسر شده بود، قطع می‌کرد.

پس از هماهنگی با منشی- وارد اتاق مدیرعامل شد. طاهای که با تلفن حرف می‌زد، اشاره‌ای کرد جلو برود و بنشیند. حسام گام‌های سستش را به سختی تا مبلمان کشید و نزدیک میز او نشست که طاهای به محض قطع کردن تماس کاری‌اش، به سمت او چرخید و با خوش‌رویی گفت:

-خسته نباشی حسام جان.

-ممنونم. مزاحم که نیستم؟

-معلومه که نه. صبر کن بگم برامون چایی بیارن.

همانطور که او خواست صبر کرد. طولی نکشید که
سفارششان آمد و مقابلشان روی میز قرار گرفت. همان
موقع بود که بی میل جرعه‌ای داغ و تلخ نوشید و با کامی
تلخ‌تر گفت:

- شنیدم که فرشته رو پیدا کردید.

طاها لبخندی زد که غم و شادی را به یک اندازه در خود
داشت.

- درسته. چند روزی می‌شه که به لطف خدا، فرشته
برگشته.

- تبریک می‌گم بهتون.

- ممنونم پسر.

سکوت کرد و بیشتر از چایش نوشید تا توانی پیدا کند برای گفتن حرف‌هایی که از شب قبل به گفتنشان فکر کرده بود. حرف‌هایی که آسان نبود و آسان هم نمی‌گرفت؛ نه به او و نه به طاهایی که بی‌اطلاع آنجا مقابلش نشسته بود و از برگشتن فرشته می‌گفت. طاهایی که فنجان چای را تکانی داد و گفت:

-حتماً در رابطه با دریا هم شنیدی و شوکه شدی.

انگار خودش هم از یک سری مسائل بی‌اطلاع مانده بود. فنجان چای را روی میز گذاشت و سریع پرسید:

-اتفاقی برای دریا افتاده؟

طاها از بی‌خبری‌اش تعجب کرد.

-طهورا و محراب حرفی نزدن؟

-راستش من فرصت حرف زدن مفصل با مامان و محراب
رو پیدا نکردم و فقط از پشت تلفن یه چیزایی رو شنیدم.
اتفاقی برای دریا افتاده؟

وقتی دوباره سوالش را با نگرانی تکرار کرد، طاهای فوری
گفت:

-نه نگران نباش. دریا حالش خوبه.

نفس محبوسش یک دفعه آزاد شد و با اعتماد به لحن
صادقانه و بی تردید او، خیالش را از افکار منفی پاک کرد و
پرسید:

-پس چه موضوعی به دریا مربوطه که من ازش بی خبرم؟

طاها برای گفتن تعلل کرد. دستی به محاسنش کشید و کمی در جایش جابه‌جا شد و در نهایت آه عمیقش را از اعماق سینه رها کرد و گفت:

-یه موضوعی هست که من و هما و طه‌ورا سال‌ها از شما بچه‌ها پنهان کردیم.

تیز نگاه کرد و او با درنگی که نتوانست دوايِ بغضِ سنگی داخل گلویش شود، لب زد:

-دریا دختر واقعی من و هما نیست!

یک چیزی از وجودش جدا شد و با شدت سقوط کرد. چشم‌هایش تا انتها باز شد و بی‌آنکه بداند چنین چیزی چگونه امکان دارد، خودش را جلو کشید و گفت:

-شوخی می‌کنین.

چهره‌ی طاها شبیه آدم‌هایی نبود که شوخی می‌کردند.
اصلاً او هیچوقت اهل شوخی کردن نبود؛ او که اندوه در
چشم‌هایش انتهای نداشت وقتی که گفت:

-متأسفانه حقیقت داره.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت223

طاها از حقیقت می‌گفت، یونس از حقیقت گفته بود و
فرشته هم شب قبل یک حقیقت را کوبیده بود توی
صورتش. حالش به حدی از شنیدن آن حقایق پشت
سرهم، به هم ریخت که دوباره به شنونده‌ای ساکت بدل
شد. طاها بود که گفت و گفت و رسید به نقطه‌ی پایان.
به جایی که هیچ ابهامی برای او باقی نگذاشت و در آخر
اضافه کرد:

-قبول کردن این موضوع واسه هیچ کدوممون آسون نیست. بیشتر از همه برای دریایی که خواه و ناخواه باید به زودی با مادر واقعیش آشنا بشه.

گیج و منگ نگاه کرد.

-مادر واقعیش...

-درسته. زنی که بین حرفام اسمش رو آوردم؛ گلچهره جوانمردی.

-گلچهره جوانمردی؟

آن نام برایش عجیب بود. وقتی که او سر تکان داد و تأیید کرد، سریع گفت:

-مطمئنید؟ تا اونجا که من خبر دارم اسم اون خانوم
گلچهره منصوریانه!

طاها با دقت پرسید:

-مگه تو اون خانوم رو می شناسی؟

نفسش گیر کرد در نقطه‌ای که به اتصال بی خبری‌های مرد
مقابلش می‌رسید. خودش را عقب کشید و با تکیه به پشتی
مبل سر تکان داد. چاره‌ای نداشت جز قبول کردن اتفاقاتی
که رخ دادنش از عهده‌ی او خارج بود و باید به هر نحوی
که امکان داشت، حقایقِ جا مانده از ذهن طاها را به زبان
می‌آورد تا او هم متوجه خیلی چیزها شود.

طاها که با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد، با آشفتگی
گفت:

-راستش من قبل از شما فرشته رو دیده بودم.

چشم‌های طاها سراسر شوک شد و او ناچار ادامه داد:

-حدود یک ماه پیش، شاید هم کم‌تر. درست چند روز قبل از تولد دریا اومده بود اینجا و می‌خواست شما رو ببینه؛ اما از اونجایی که شما رسیدگی به این موضوع رو به من سپرده بودین، من بودم که اون رو دیدم و اجازه ندادم پاش به اتاق شما برسه.

در میان حرف نگاهش را دزدید و خودش را در شرمندگی غرق کرد. شرمنده بود از آن همه شک و محافظت و احتیاط اما از کجا باید می‌دانست که این فرشته با فرشته‌های قبلی متفاوت است و نمی‌خواهد یک داغ روی داغ‌های قبلی بگذارد؟

-ادامه بده.

صدای طاها سکوت اتاق و سکوت او را همزمان شکست.

-من اجازه ندادم شما با فرشته ملاقات کنید چون فکر می کردم اونم مثل بقیه شایعات رو شنیده و برای اینکه یه پولی گیرش بیاد، خودش رو فرشته جا زده. به همین خاطر از یه آدم مطمئن خواستم درموردش یه تحقیق کلی بکنه؛ اما نتیجه ی تحقیقات بیشتر از قبل منو به این اطمینان رسوند که اون دختر برای اخاذی از ما جلو اومده.

تمام حرف هایی که به زبان می آورد، شبیه اعترافات مجرمی بود که خودش را تسلیم کرده و می خواست رها شود از بند گناهانی که نفهمیده بود چطور تا این حد بزرگ شده بودند. طاها از جا بلند شد. میز را دور زد و درحینی که مقابل او روی مبل می نشست، پرسید:

-مگه تو تحقیقات به چی رسیده بودی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت224

چشم‌هایش را بست. اگر تا این لحظه گفتنش سخت بود، از این لحظه به بعد، مرگی بود که قطعاً همه چیز را نابود می‌کرد. پلک‌هایش را محکم به هم فشار داد و افکارش را مرتب کرد که صدای طاهای مجبورش کرد چشم باز کند و حرف بزند. قفل لب‌هایش را به زحمت شکست و گفت:

-در مورد اون خانوم. گلچهره... گلچهره منصوریان یا به قول شما جوانمردی!

نام گلچهره همه‌ی احساسات چشم‌های طاهای را بیدار کرد که آنطور خودش را جلو کشید.

-خب؟ ادامه‌ش؟

خون در رگ‌هایش جوش آمد و با صدای بی‌نهایت گرفته‌ای گفت:

-راستش دخترتون فرشته زیر نظر زن سالمی بزرگ نشده!

کاش می‌شد همه چیز با همان جمله که هزار مفهوم داشت، تمام شود؛ اما طاها گنگ‌تر از هر وقتی نشسته بود و با چشم‌هایش تمنا می‌کرد که ادامه دهد. ناچار بود به ادامه دادن؛ به گفتن از حقیقتی که دریده بود و برای بازگو کردنش نیاز به کلماتی پیدا می‌کرد که آدا کردنشان نفس و نبض می‌گرفت از جانش. همه‌ی توانش را جمع کرد و گفت:

-گفتنش برای من آسون نیست؛ اما فکر می‌کنم شما به عنوان پدر فرشته حق دارین که از این موضوع مطلع بشین.

طاها که همین حالایش هم بدترین احتمالات ممکن را
دوره می کرد، پلکی برهم زد و گفت:

-حرفت رو بزن حسام!

حرف زدن هیچوقت برای حسام تا این حد سخت و
دشوار نشده بود.

-راستش نمی دونم چطور باید در مقابل شما، از یه خونه‌ی
پر رفت و آمد که مشتری‌های مرد داره، اسم ببرم؟

نگاهش را از او دزدید و سخت ادامه داد:

-خانوم گلچهره جوانمردی یا گلچهره منصوریان کسی- که
شما فکر می کنید، نیستن. اون خونه‌ای که دختر شما
درونش بزرگ شده هم، خونه‌ی امنِ تصوراتتون نیست.
متأسفانه سلامت زندگی دختر شما تو این سال‌هایی که

نبوده، همیشه از طرف زنی که بزرگش کرده و خونه‌ی اون زن، در معرض خطر بوده!

اتاق دیگر هوا نداشت و از خلاء پر شده بود. برای او که آن حرف‌ها را به زبان آورده و برای طاهایی که نگاهش به یک نقطه خشک شده بود. حال خوشی نداشت؛ اما هنوز هم می‌خواست بشنود که گفت:

-ادامه بده.

ادامه‌اش چه بود جز کثافت یک خانه در یک گوشه‌ی این تهران که به اندازه‌ی کافی سیاه و چرک بود؟ با ته مانده‌ی جاناش گفت:

-دایی خواهش می‌کنم. برای من حرف زدن از یه زن بدکاره پیش شما آسون نیست؛ خصوصاً که این زن به زندگی هر دوتا دختر شما مربوط می‌شه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت225

زنِ بدکاره!

همین دوکلمه کافی بود برای مردی که چشم‌هایش را به روی تمام دنیا بست. حسام با نگرانی صدایش زد؛ ولی جوابی از او نشنید. دفعه‌ی دوم بلندتر صدا کرد که طاهّا بالاخره پلک باز کرد و با مردمک‌های تارش به لب‌های او زل زد و شکسته پرسید:

-مطمئنی؟

او که سر تکان داد، دنیا تمام شد برای طاهّا. روحش پر کشید و همه‌ی رنگ‌های اطرافش به سیاهی رسید. شب‌جی نشست روی نفس‌هایش و شروع کرد به خفه کردن گلوپی که از خیلی سال پیش منتظر طنابِ دار بود.

به سختی از جایش کنده شد و شبیه آدمی که دیگر هیچ چیزی از اطرافش نمی فهمید، به سمت در قدم برداشت. حسام با او بلند شد و فوری پرسید:

-کجا می رین؟ حالتون خوبه؟

-خوبم... خوبم.

حتی نفهمید چطور دروغ خوب بودن را تکرار کرد و همراه با سنگینی وزنه هایی که حرف های حسام به پاهایش وصل کرده بود، از اتاق بیرون زد. راه خروج را در پیش گرفت و به هیچ چیز فکر نکرد؛ نه به دریا، نه به فرشته و دیگر نه حتی به گناهان خودش!

فقط به گلچهره فکر کرد. از نام او پر شد. از احساسی که یک وقتی به او داشت و از حضور گرمش در روزهایی که وقتی او را می دید، اخم می کرد و موقع رد شدن از کنارش

پوزخند می زد تا نشان دهد از جوانکِ قاضی ای که به خانه ی اوس قدیر رفت و آمد دارد، خوشش نمی آید!

گلچهره چطور می توانست زنی باشد که حسام تعریفش کرده بود؛ وقتی که نگاهش به اندازه ی همان روزها پاک بود و هیچ رنگ تیره ای درون خود نداشت؟

چشم های او را به یاد آورد. نگاهش را، مردمک هایش را... گلچهره را شبیه کتابی که هزار بار خوانده بود، در ذهن مرور کرد؛ اما صدای حسام یک لحظه از گوشش نرفت وقتی که داشت چهره ی جدید او را برایش ترسیم می کرد. چهره های آلوده به زشتی های این دنیا که یک روزی قرار بود تمام مساحتش را قدم بزنند و خلاف جهت تمام سیاهی هایش جلو بروند. قرار بود خوب و پاک و سفید بمانند.

قرار بود؛ اما انگار خدایی که این سرنوشت را نوشته بود، متخصصِ برهم زدنِ قول و قرارِ آدم ها بود! همان مخلوقاتی که راهی زمین کرد تا تقاصِ گاز زدن یک سیب را پس دهند!

در آن لحظه که گام‌هایش بی‌اراده به سوی خانه‌ی گلچهره کشیده می‌شد، حس می‌کرد تقاص آن سیب گزخورده را به جای همه‌ی آدم‌های دنیا پس می‌دهد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت226

صبحش را به جای صبحانه با سیگار شروع کرده بود و احتمال می‌داد پایانش را هم با اتمام آخرین نخ، جشن بگیرد. حال خوشی نداشت؛ با اینکه فرشته شب را در خانه‌ی او مانده و تنه‌ایش را پر کرده بود. حتی با وجود این موضوع که او اجازه داده بود کنارش بخوابد و موهایش را نوازش کند.

حضور موقتِ فرشته درمان هیچ کدام از دردهایش نبود و دلش یک بودن دائمی می‌خواست. مثلاً یکی بیاید و دیگر هیچوقت نرود یا یکی که هر لحظه نترسد از رفتنش.

تا جایی که یادش می‌آمد، بودن هیچ کسی — در زندگی‌اش محکم و قاطع نبود. پدرش در کودکی ترکش کرده بود. مادرش، در روزهای جوانی و در میانه‌ی دوران غمبار کودکی و جوانی، طاها تنهایش گذاشته بود.

آهی کشید و پک محکم‌تری به سیگار زد و خیره شد به در نیمه‌باز اتاقِ فرشته که هنوز هم به او تعلق داشت. تا ابد هم متعلق به او می‌ماند و گلچهره قصد نداشت به وساییش دست بزند. تختخواب سرما گرفته و کتابخانه‌ی خالی‌اش را هم دوست داشت. از آنها حس بودن فرشته را می‌گرفت. دختری که هیچوقت به او نگفته بود دوستش دارد؛ بیشتر از همه‌ی دنیا دوستش دارد. با اینکه دختر طاها بود. با اینکه دختر طاها از هما بود!

میان دود سیگار به خفگی رسید. چندبار سرفه کرد و با تلخ گامی، ته مانده‌ی سیگار را توی جا سیگاری له کرد که فرشته را دید. او از درگاهی بیرون آمد و در حینی که خمیازه می کشید، پرسید:

-ساعت چنده؟

دو ضربه به انتهای پاکت سیگار زد.

-نزدیکای ظهره.

او به سمت سرویس رفت و خواب آلود گفت:

-بیدارم نکردی چرا؟ کلاس داشتم.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-چند روز نبودی، ترتیب کلاس‌ات از ذهنم رفته.

او به داخل سرویس رفت و گلچهره فندک و سیگار را با هم به لب‌هایش نزدیک کرد. سیگار را بین لب‌هایش گذاشت اما فندک برای روشن شدن بدقلقی کرد. همیشه یک چیزی باید گند می‌زد به اعصابش و الا روزش شب نمی‌شد. فندک را حرصی به دیوار روبه‌رو کوبید و راهی آشپزخانه شد. با فندک آشپزخانه سیگارش را روشن کرد که همان موقع صدای زنگ در خانه پیچید و باز یک چیز دیگر اعصاب نداشت‌ه‌اش را پر از خط و خراش کرد. فقط همینقدر می‌دانست که حوصله‌ی یک مرد را ندارد!

پکی زد و به سمت آیفون رفت تا هر کسی- را که پشت در بود به فحش ببندد؛ اما با دیدن تصویر طاه‌ها ماتش برد. هنوز هم حوصله‌ی یک مرد را نداشت؛ ولی طاه‌ها یک استثناء در تمام زندگی‌اش بود. از همان روزی که مقابل مادرش ایستاد و شبیه دختر سرکش قصه‌ها فریاد کشید که برعکس نفرتش از آدم‌های مذهبی‌نما، دل‌داده‌ی پسر حاجی

شده، تا همین حالا که دیگر دخترک عاشق آن افسانه‌های
خیالی نبود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت227

با دستی که سیگار را گرفته بود، دکمه‌ی آیفون را زد و
پاهایش را به سمت در ساختمان کشید. پشت در باز دچار
تردید شد و به سوختن سیگاری چشم دوخت که از
لحظه‌ی اول قسمتش نبود و او به زور از آن کام گرفته
بود. پوزخندی زد و نفس بلندی کشید. خودش را
جمع‌وجور کرد و بالاخره در را باز کرد که رو در روی قامت
بلند و صورت ساکت طاها در آمد. همان ثانیه‌ی اول،
آشفته‌گی‌اش را خواند. عصبی و بی‌قرار بود و خسته؛ انگار
کوهی را تا خانه‌ی او به دوش کشیده بود.

با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-منور کردید آقای تجلی!

لحنش هنوز کنایه داشت؟ نمی دانست. در میان یک دنیا ندانستن رد نگاه از هم پاشیده‌ی او را دنبال کرد که رسید به سیگار توی دستش. پس هنوز یک چیزهایی برای آقای قاضی که گفته بود دیگر قاضی نیست، تابو بود! سیگار را جلوی چشم او تکان داد و گفت:

-چیه؟ زنا سیگار نمی کشن؟

سکوت طاها طولانی شد و به غم رسید. نفهمید دلیل آن همه غم را و تنها برای سرکوب غم‌های خودش، سیگار را به لب‌هایش چسباند. ماهرانه کام گرفت و حین بیرون دادن دود از گلویش، پرسید:

-هنوز یاد نگرفتی برای هر چیزی جنسیت تعیین نکنی؟

نگاه گم شده‌ی طاهارا در چشم‌های خودش پیدا کرد.
سرد، ساکت و شاید مُرده. از حالتِ عجیب او جا خورد و
سیگار را پایین آورد.

-چه خبره؟

-اومدم دنبال دخترم!

سنگین و یخ بسته بود. از لحظه‌ی اول تا وقتی که "دخترم"
را محکم و با تأکید گفت. گلچهره پوزخند زد و گفت:

-تازه از خواب بیدار شده. باید صبر کنی آماده بشه. میای
تو یا تو ماشینت منتظر می‌مونی؟

-میام داخل.

گلچهره چیزی از صدای گرفته و نگاه دردناکش نفهمید. خودش را کنار کشید و راه را برایش باز کرد که طاهای با مکث قدمی به داخل برداشت و کفشش را در نیاورد. قدم بعدی را برمی داشت که او حرصی به لبه‌ی کتش چنگ زد و غرید:

-اینجا کسی - نماز نمی‌خونه؛ اما طویله هم نیست که با کفش میای تو پسر حاجی!

او را به هزار طریق صدا می‌کرد؛ اما طاهای نمی‌گفت. نام طاهای را تنها در کنج قلبش مرور می‌کرد. طاهای روزهایی که دو نفر بودند و هیچ نفر سومی میان احساساتشان وجود نداشت. نه حاج مصطفی، نه طهورا و نه هما! فقط خودشان بودند و فکر می‌کردند تا ابد هم خودشان می‌مانند.

نگاه طاهای از چشم‌های گلچهره سر خورد و روی مشیت دست او که کتش را با شدت فشار می‌داد، نشست.

- کفشای من، از آدمايي که پا تو اين خونه می‌ذارن،
کثیف‌تره؟

نگاه گلچهره رنگ باخت. طاها ديگر خودداری نکرد و
نگاهش را بی‌رحمانه به لایه‌ی اشک چشم‌های او کشید.

- از تو کثیف‌تره؟!

اشک‌های گلچهره سنگ شد درون چشم‌هایش. آن‌ها را
جاری نکرد و بی‌صدا آن همه زخم را به جان کشید؛ به
پوست و استخوانش و تک‌تک سلول‌هایی که به لرز افتاده
بودند. متوجه بود که او از چه موضوعی صحبت می‌کند و
همین، سوزش را تا مغزش می‌برد و گند می‌زد به ادامه‌ی
روزی که انگار می‌خواست کارش را یکسره کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت228

کت طاها را رها کرد و با نفسی رفته گفت:

-بیا تو.

خودش زودتر داخل رفت و در همان زمان دوباره از سیگار
کام گرفت تا آرامش یغما رفته را بازگرداند؛ اما حالش
ذره‌ای تغییر نکرد. پایش که به سالن رسید، فرشته هم از
سرویس بیرون آمد و بی‌حوصله پرسید:

-باز کی اومده؟

-پدرت!

چشم‌های او برق زد.

-بابا طاها؟

همان موقع چشمش به طاها خورد که با قدم‌هایی کند وارد خانه می‌شد. پس از احوالپرسی مختصری، گلچهره اجازه‌ی صحبت بیشتر را از آن‌ها گرفت و رو به فرشته گفت:

-تا من یه چایی برای پدرت میارم، برو حاضر شو.

فرشته فوری سر تکان داد و به سمت اتاق دوید. در که بسته شد، او هم به طرف آشپزخانه رفت. برای طاها یک فنجان چای ریخت و به سالن برد. سینی را روی میزی که او کنارش ایستاده بود، گذاشت و گفت:

-به رسم مهمون‌نوازی!

نگاه طاهها یک لحظه از صورتش جدا نشد.

-اصراری نیست بخوریش. پولش رو از کثافت کشیدم بیرون!

طاهها طوری نگاهش کرد که انگار او را نمی شناخت. گلچهره به او توجه نکرد و به سمت فندکی رفت که روی زمین افتاده بود. آن را برداشت و دستی به رویش کشید و روشنش کرد. این بار روشن شد. انگار آن لحظه فقط دق دادنش را می خواست.

به سمت طاهها که برگشت، او زل زده بود به فنجان چای. از کنارش رد شد و گفت:

-گفتم که. مجبوری نیستی لب به اون چای بزنی.

نگاه طاها پر از حرص در چشم‌هایش گشت و او تنها موفق به خواندن چند کلمه از نفرت شد. لحظه‌ای بعد پرسید:

-با خودت چیکار کردی گلی؟

ویران بود. خسته بود.

ناامید از همه‌ی دنیا بود؛ اما خوب بود که پس از این همه سال دوری، دوباره به او می‌گفت گلی! وقتی از او "گلی" شنید، دیگر طاقت نیاورد. اشکش ریخت و نجوا کرد:

-آدم کشتم. گلی‌ای رو که ازش حرف می‌زنی، کشتم!

-چطور تونستی؟

طاها بغض و کینه داشت؛ او بغض و اندوه! تنها نقطه‌ای اشتراکشان چند بغضِ حجیم و سخت در گلو بود که ریشه می‌دواند به اعماق قلب و ضربانِ حیاتشان را می‌کشت.

-تونستم؟ آره تونستم. کشتن خودم راحت‌ترین کاری بود که تونستم انجام بدم؛ وقتی که همه‌ی راه‌های دنیا به روم بسته بود.

مشت‌های او گره خورد و گلچهره مرگ غرورِ مردانه‌اش را آشکارا دید وقتی که دندان‌هایش را برهم فشرد و گفت:

-حس می‌کردم تغییر کردی. حس می‌کردم دیگه اون دختر بچه‌ی ساده و معصوم نیستی. حس می‌کردم؛ اما...

-اما می‌خواستی تا تهش به خودت دروغ بگی. وقتی به خودت دروغ می‌گفتی، حالت خوب می‌شد. وجدانت سبک می‌موند. بغض نمی‌کردی، حقیقت تحت فشارت نمی‌داشت. حبابی که توش زندگی می‌کردی، نمی‌ترکید.

طاها عصبی خندید.

-طلبکاری؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت229

گلچهره به همه‌ی طلب‌هایی که از او داشت، فکر کرد و او
قدمی جلو آمد.

-آره طلبکاری؛ اونی‌ام که بدهکاره بازم منم. چرا؟ چون
باورت نکردم. چون فریب هما و طهورا و حاجی رو خوردم.
چون یه روزی ولت کردم! ولی تو بگو گلی؛ چند درصد
زنایی که از طرف مرد زندگیشون رها می‌شن، راهی که تو
رفتی رو انتخاب می‌کنن؟

صدایش با هر کلمه‌ای که می‌گفت، بالا می‌رفت و یک جایی از وجود او را به انقباض و عذاب وصل می‌کرد.

-باشه. تقصیر تو نیست. تو خوب بودی. تو همیشه خوب بودی! اینو از ته دلم می‌گم. اونی که بد بود، من بودم. اونی که بدی کرد، اونی که بد رفت؛ اونی که...

بغض امانش را برید و نتوانست ادامه دهد. ساکت شد و به سختی خودش را نگه داشت تا بیشتر از آن مقابل چشم‌های ناامید و پراز توهین او از هم نپاشد. این تنها لطفی بود که می‌توانست به خودش بکند وقتی که طاهای واقعیت زندگی‌اش را فهمیده و جوهر سیاهش را برداشته بود تا دوباره رنگ تیره به جسم و روحش بزند. شبیه چند سال پیش که حسابی از خجالتش درآمده و گفته بود:

- "پشیمونم از اینکه رو نجابت تو قسم می‌خوردم!"

تلخ و دلگیر و سَنگی بود؛ مثل آن وقتی که حرف‌های خواهرش را باور کرده بود. حرف‌های پدرش را، حرف‌های هما را! این بار معلوم نبود حرف‌های چه کسی. را باور کرده بود که ضربه‌اش را کاری‌تر به صورتش کوبید و پرسید:

-شرافت رو چطور فروختی گلچهره؟

حتماً نباید دست می‌انداخت دور گلویش و او را تا حد مرگ خفه می‌کرد تا نامش می‌شد قاتل. او همانجا دست به قتل زد که نامش را آنقدر کامل و آنقدر بیزار صدا کرد. گلچهره هم همانجا که صدایش را شنید، به یک قسمتی از مرگ گره خورد و پوچ شد. اشک‌هایش را پاک کرد و با خنده‌ای که فقط خودش می‌دانست دردناک‌تر از تمام اشک‌هایش است، گفت:

-نگه داشتن شرافتم سودی برای زندگیم نداشت؛ اما از دست دادنش، پر سود بود! هر کسی جای من بود...

طاها میان حرفش فریاد کشید.

-دهنتو ببند!

همزمان با فریادی که کشید، صورتش پر از خون و خشم شد و یک قسمت از قلب گلچهره را تکان داد. همان موقع فرشته با هول و ولا از اتاقش بیرون پرید و پرسید:

-چه خبره اینجا؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت230

طاها برزخی به سایش برگشت و با لحنی تند گفت:

-تنهامون بذار.

-بابا طاها...

-فرشته!

نامش را که فریاد کشید، تن او تکان محکمی خورد و ترسیده قدمی عقبی رفت. گلچهره با نگاهی ساکت پلکی برهم زد و وقتی او رفت و دوباره درِ اتاقش را بست، نفس حبس شده‌اش را رها کرد. به مشتهای گره خورده‌ی طاها زل زد و گفت:

-چرا اینقدر بهم ریختی؟ کثیف بودن من، تورو که آلوده نمی‌کنه؛ می‌کنه؟

طاها دوباره قدمی برداشت و فاصله را پر کرد. رخ در رخ او ایستاد و گفت:

-تو دختر منو تو این کثافت بزرگ کردی...

خنده‌ای تلخ بر لب‌هایش نقش بست.

-تو ام دختر منو کشتی!

در پی این حرف، نگاهش را به چشم‌های او کشید و لبریز از نفرتی که به جسد پیدا نشده‌ی دخترکش می‌رسید، گفت:

-تازه بی حساب شدیم.

پلک‌های طاها چندبار تکان خورد. انگار انتظارش را نداشت که در این موقعیت هم به اندازه‌ی او گناهکار باشد. دوباره به حال او خندید و گفت:

-آره من گناهکارم. بعد از مرگم همسایه‌ی دیوار به دیوار
شیطان تو آتیش جهنم؛ اما تو زودتر از من اونجایی طاه‌ها.
می‌فهمی چی می‌گم؟ زودتر از یه زنِ هرزه که جز شرافتش
چیزی برای فروختن ندا...

سیلی محکم او، نقطه‌ی پایان مبارزه‌ای شد که ناعادلانه
بود. طاه‌ها ضرب دستش را با همه‌ی قدرتِ مردانه‌اش به
صورت او کوبید و با نفسی تند شده و بی‌تاب گفت:

-حیف...

جلوی او نشکست. تکه‌هایش را کنار هم نگه داشت و
محکم خیره‌اش شد که ادامه داد:

-حیفِ گلی!

سرش را با تأسف برای او تکان داد که گلچهره برخلاف تمام قول و قراری که با خودش گذاشته بود، شکست. هزار تکه شد و مثل طاهای گفت:

-حیف...

این بار او بود که افسوس می خورد. او بود که حسرت داشت.

-حیف که تو هنوزم همون آدمی...

نگاه طاهای میان تکان لبهای خیس و شورش گم شد.

-حیف که هنوزم آدمارو با دوتا چشم محدودت که جز روبه روشن، چیز دیگه ای رو نمی بین؛ قضاوت می کنی!

شک را در مختصات چشم‌های عذاب کشیده‌ی او رج زد
و بار دیگر به حال پریشانش خندید.

-حیف که یه مردی و نمی‌دونی یه زن باید به کجا برسه که
شرافتش رو بفروشه!

دستش را بالا برد و روی جای ضربه‌ای که طاهای زده بود،
گذاشت. آن درد را لمس کرد و چشم‌هایش را برای یک
ثانیه بست.

-حیف که دستت هنوزم سنگینه!

امتدادِ بغض‌های گلچهره‌ای که شرافتش را فروخته بود، به
بغض‌های کودکانی گلی معصوم سال‌های دور رسید.
همراه گلی، جام زهر را نوشید و گفت:

-از خونه‌ی من برو بیرون.

قدمی عقبی رفت و برگشت. سریع به پاکت سیگار روی
میز چنگ زد و نخ‌بیرون آورد. آن را کنار لب گذاشت و
فندک زد؛ اما باز روشن نشد. خدا با او شوخی‌اش گرفته
بود انگار! چندبار فندک را زد و وقتی ناکام ماند، آن را با
حرصی فراتر به همان دیوار قبلی کوبید و فریاد زد:

-گمشو از خونه‌ی من برو بیرون!

طاها به سوی اتاق فرشته رفت و تقه‌ای به در کوبید که او
سریع در را باز کرد.

-بله بابا؟

-هر وسیله‌ای که اینجا مونده و لازمش داری رو بردار. تو
دیگه هیچوقت به این خونه بر نمی‌گردی!

فرشته ماتش برد و نگاهش را چندبار میان آنها جابه‌جا کرد که طاهای فریاد زد:

-چرا وایسادی؟

از ترس خودش را باخت و تند به اتاق برگشت. طولش نداد و خیلی زود خودش را به طاهای رساند و بی آنکه جرأت کند سوالی پرسد، گفت:

-بریم.

طاهای با اطمینان قدم برداشت و به سمت در رفت. از زنی که به خیالش یک روزی معصوم بود، دور شد که لحظه‌ای آخر صدایش را شنید:

-طاهای؟

شبیه گلی گذشته‌ها صدایش کرد؛ اما او برنگشت تا بار دیگر صورتش را ببیند و جا بزند.

لینک گروه گپ «شلیک به خورشید»: ✨💛

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت231

شبیه گلی گذشته‌ها صدایش کرد؛ اما او برنگشت تا بار دیگر صورتش را ببیند و جا بزند. حتی نایستاد تا کلمه‌ای بشنود و باخت بدهد. فقط دست فرشته را کشید و رفت. بدون لحظه‌ای درنگ از خانه‌ای که حسام درباره‌اش گفته بود، بیرون زد و جلوی در، تن بی‌نای فرشته را روی صندلی ماشین پرت کرد و خودش هم کنار او نشست. فوراً از آن کوچه و خیابان‌های اطرافش بیرون زد و زمانی که به اندازه‌ی کافی دور شد، در یک جای پرت ترمز گرفت و

مشتش را با همه‌ی قدرت به فرمان کوبید. یک بار افاقه نکرد. دوباره و چندباره کوبید که فرشته زیر گریه زد و با نگرانی گفت:

-چیکار داری می کنی بابا؟ آروم باش توروخدا. الان دستت می شکنه.

پنجه لای موهایش کشید و کفری توی صورت او براق شد.

-چرا به من نگفتی؟

-چی رو؟

چانه‌ی لرزان او را نادیده گرفت و فریاد زد:

-خودتو به اون راه نزن. خوب می‌دونی دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم.

فرشته به صندلی چسبید و نالید:

-چیزی نبود که بخوام پیش همه جار بکشم. خجالت می‌کشیدم؛ می‌ترسیدم.

صدای گریه‌اش، فریادهای بعدی طاها را در نطفه خفه کرد. نگاهش جایی روی صورت خیس او جان داد و مشتی که می‌خواست بار دیگر روی فرمان ماشین فرود بیاید، با مکث پایین آمد و روی پایش افتاد. دیگر نفسی—برایش نماند و تنش با خستگی روی صندلی رها شد.

نگاه فرشته روی دست متورم و سرخ او لغزید و با دلوآپسی گفت:

-خوبی بابا؟

چشم‌های بی‌رمق طاه‌ها او را دنبال کرد.

-از چی ترسیدی که حرف نزدی؟

از شرم سرخ شد و لبش را به دندان کشید.

-از اینکه در مورد منم فکر بد کنی...

-تو دختر منی!

-می‌دونم اما...

بغض‌هایش با هم آب شد و همه‌ی اشک‌هایش بیرون ریخت. طاها از صندلی جدا شد. به سمتش برگشت و با لحنی ملایم‌تر پرسید:

-تورو هم قاتی کارای خودش می‌کرد؟

آسان نبود پرسیدن آن سوال ولی چشمش را روی همه چیز بست و پرسید. فرشته هم نگاه دزدید و میان گریه گفت:

-نه.

زار زد به حال خودش که نمی‌دانست چطور باید خودش را از زنی که بزرگش کرده بود، جدا کند. ناچار نگاهش را به چشم‌های او دوخت و برای اینکه باورش کند، تکرار کرد:

-نه به خدا.

طاها باورش کرد. دست انداخت دور گردنش و او را به آغوش کشید. بعد هم چند بار روی سرش را بوسید و گفت که گریه نکند. آنقدر این کار را تکرار کرد تا اینکه فرشته بالاخره آرام شد و از آغوش امن و گرم او فاصله گرفت. طاها از ماشین پیاده شد و برای او آب خرید. بطری را به دستش داد و خودش بیرون ایستاد و نخ سیگاری دود کرد تا افکارش را مرتب کند. وقتی دوباره کنار او نشست، هر دو، تا حدی به وضعیت قلب‌هایشان مسلط شده بودند و این فرشته بود که زودتر گفت:

- گلی اجازه نمی‌داد کسی به من آسیب بزنه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت232

طاها پلک‌هایش را بست و فقط گوش کرد.

-اما من هیچوقت زندگی خوبی نداشتم.

شنیدن شرح زندگی او مصیبت بود. آن مصیبت را به جان خرید و اجازه داد بگوید. فرشته بغضش را مهار کرد و گفت:

-از وقتی خودم رو شناختم زندگی خوبی نداشتم. خصوصاً وقتی که تو بغداد بودیم. اون شهر... اون غربت... اون مرد...

فرشته نتوانست ادامه دهد. طاهها به سمتش چرخید و حیران پرسید:

-بغداد؟

تا این لحظه نتوانسته بود به پدر و مادر تازه پیدا کرده‌اش بگوید که یک روزهایی در آتش جهنم شهری غریب چقدر سوخته بود و حالا می‌خواست بگوید.

-ما تو بغداد زندگی می‌کردیم. اون موقع نمی‌دونستم چرا اما الان می‌دونم که گلی بعد از دزدیدن من از شما مجبور شده بود که از ایران فرار کنه.

کنار رنج‌هایی تحملی نشدنی خندید. تنها کاری که از دستش بر می‌آمد، خندیدن بود و حتی از گریستن هم عاجز شده بود.

-از وقتی خودم رو شناختم، بغداد رو دیدم. اونجا بزرگ شدم. اونجا مدرسه رفتم. اونجا و تو خونه‌ی یه مردی به اسم عبدالقادر. یه دورگه‌ی ایرانی، عراقی که شوهر گلی بود... یعنی ناپدری من!

طاها روحش را میان کلمات او جا گذاشت. فرشته چه داشت می گفت؟

-عبدالقادر مرد خوبی نبود. هیچوقت نبود. حتی یه روز، حتی یه ساعت. هیولای بچگیام بود. شبا میومد تو خوابم. روزا هم تو بیداری عذابم می داد. با گلی هم خوب نبود. خشن و وحشی- بود. با ما مثل خدمتکارش رفتار می کرد. هیچ شخصیت و احترامی برامون قائل نبود. همیشه به یه طریقی ازمون ایراد می گرفت و اذیتمون می کرد. وقتی هم که ما از خودمون دفاع می کردیم، شروع می کرد به مشت و لگد پروندن!

صورت دردمند طاها درهم شد و نگاه تارش از چشم های اشکی دختری که یک دنیا کابوس را پشت سر گذاشته بود، چکید. قلبش هم چندبار تیر کشید و میان حقایقی که فراتر از کاسه ی صبرش بود، جان داد. فرشته اشکش را به محض جاری شدن پس زد و گفت:

-گلی باهاش کنار میومد. راهش رو بلد بود که چطور آرومش کنه؛ اما من... من هیچوقت نمی خواستم تسلیم خواسته های اون بشم و به همین خاطر همیشه کتک می خوردم از دستش. برام مهم نبود. عادت کرده بودم؛ اما گلی نمی تونست تحمل کنه. رو من حساس بود و اونم به خاطر من می رفت زیر مشت و لگد اون نامرد!

میان حرف هایش با غمی بی اندازه خندید.

-اون موقع فکر می کردم مادر واقعیمه. نمی دونستم منو از بهشت دزدیده و حبس کرده تو جهنم!

دست روی گونه های خیسش کشید و به روبه رو خیره شد.

-اون روزا همیشه ازم دفاع می کرد. با عبدالقادر دعوا می گرفت تا من از چشمش دور باشم. خودش رو فدا می کرد؛ اما خشونت اون نامرد تموم بشو نبود. یه روز وقتی

که افتاده بود به جون من و گلی و داشت منو رو پله‌ها
می‌کشید تا از خونه بندازتم بیرون...

مرور خاطرات آن شب سیاه که پوست زخم برداشته‌اش،
روی پله‌های سرد و سنگی کشیده می‌شد، دلش را پر از
آشوب کرد. یک بار دیگر همراه دختری که در آن شب
زمستانی شکنجه می‌شد، گریه کرد و میان بهت و حیرت
طاها ادامه داد:

-گلی باهاش درگیر شد تا جلوش رو بگیره؛ اما اون نامرد
منو از پله‌ها پرت کرد پایین.

دست کشید روی زخم دردناک و فراموش نشده‌ای که رد
ماندگار آن کنار ابرویش مانده بود.

-نمی‌دونم چی شد که زنده موندم. فقط همینقدر می‌دونم
که وقتی به هوش اومدم عبدالقادر مُرده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت233

طاها آشکارا لرزید و با ترسی بی انتها که همه ی جانش را به
هلاکت می کشید، لب زد:

-کارگلی بود؟

ساده و غمزده آن نام را تکرار کرد که فرشته بغضش را
بلعید.

-نه...-

تمام نفس جمع شده در سینه ی طاها یک دفعه بیرون زد و
خیالش راحت شد که عبدالقادر کابوس های دخترکش، به
دست گلچهره کشته نشده است. چشم هایش را بست و

سعی کرد خود از هم پاشیده‌اش را جمع‌وجور کند که صدایش را شنید:

-دقیق نمی‌دونم؛ اما از گلی شنیدم که وقتی من از پله‌ها افتادم و بیهوش شدم اون با عبدالقادر درگیر شده که اون نامرد یه دفعه قلبش می‌گیره و نمی‌تونه به داد و فریادش ادامه بده. گلی خودش رو می‌رسونه به من و اونم از حال می‌ره. همونجا میفته و سرش محکم به لبه‌ی پله برخورد می‌کنه.

جای امیدواری و شکر داشت که گلی قاتل نشده بود؟ تلخ و گزنده گفت:

-بی‌گناهی ما خیلی راحت ثابت شد چون خدمتکارای خونه شاهد درگیری بودن؛ اما وقتی پسر عبدالقادر، شهباز که تو آمریکا زندگی می‌کرد، برگشت عراق؛ مارو مقصر— مرگ پدرش دونست و تا آخرش هم دست از سرمون برنداشت. تشنه‌ی خونمون بود و تا از دستمون خلاص نمی‌شد، آروم

نمی گرفت. همین شد که ما از ترس جونمون برگشتیم ایران اما تو ایران هم یه آب خوش از گلومون پایین نرفت. تا مدت ها مجبور شدیم از دستش مخفی بشیم. چند سال تموم با کابوسش زندگی کردیم. ازش فرار کردیم. از ترس اینکه بیفتیم دستش، هزار بار مُردیم و زنده شدیم...

چشم هایش را بست و خودش را به انهدام روزهای غبار گرفته ای سپرد که شاید گذشته بود؛ اما هنوز هم یک قسمت از وجودش را با خود به نیستی می کشاند. دستش را با قدرت روی قلبش کوبید و هم زمان با سرکوب آن همه درد که در سینه اش تیر می کشید، ناله کرد:

-من خیلی سختی کشیدم.

گریه کرد. بی پروا و عمیق.

-چند سال تموم بدبختی کشیدم تا سایه ی اون شهباز لعنتی از سر زندگیم کم شد. اونم وقتی که به خاطر مواد

مخدر گرفتنش و انداختنش زندان. ما از خدمتکاری که باهاشون در ارتباط بودیم، شنیدیم. اونا خبر رو به گوشمون رسوندن تا خیالمون رو راحت کنن که بالاخره می‌تونیم یه زندگی عادی رو شروع کنیم.

نفس و هوا را در انتهای حرف‌هایش از دست داد و دست کشید به گلویش.

-بعد از دستگیری شهباز هم دردسرای جدید شروع شد. طوری که من نفهمیدم گلی کی به یه همچین زنی تبدیل شد. حتی نفهمیدم چطوری. فقط تا اومدم یه نفس راحت بکشم، دیدم بازم یه مشکلی هست. این دفعه شاید عبدالقادر یا شهبازی نبود که ازشون بترسم؛ اما مردایی بودن که رفت و آمدشون به خونه‌مون ترسناک بود. من همیشه ازشون ترسیدم. از اونا، از نگاهای سنگین مردم، از تهمتاشون، از حرفایی که پشت سرمون می‌زدن و بیشتر از همه از اینکه فکر می‌کردن منم یکی لنگه‌ی گلی‌ام!

دیگر نفسی- نداشت و همه‌ی وجودش بغض بود. داشت به خفگی و مرگ می‌رسید و از خودش تعجب می‌کرد که چطور آن همه سختی و رنج را از سر گذرانده بود. طاهاکه خودش وضع بهتری نداشت و چندبار از لبه‌ی پرتگاه برگشته بود، بطری آب را از دستش کشید. درش را باز کرد و چسباند به لب او. فرشته را مجبور به نوشیدن کرد و بعد دوباره او را به آغوش کشید. دوباره امنیت و محبت نثارش کرد و آرامش را به رگ‌هایش بخشید.

فرشته به پیراهن پدرش چنگ زد و میان گریه‌ای که تا آسمان خدا هم می‌رفت، نالید:

-من خیلی سختی کشیدم بابا!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت234

چند روزی می‌شد که هما و طاها را ندیده بود. نه آن‌ها و نه هیچکس دیگر را در بیرون از ابعاد دیوارهای خانه باغ. همه‌ی روزهایش به مکالمات تلفنی گذشته بود. حسام چندبار زنگ زده و درباره‌ی اتفاقات تلخ صحبت کرده بود. صحبت‌هایش خوب بود. برخلاف حرف‌های پوچ بقیه که فقط می‌خواستند دلداری‌اش دهند و آرامش ظاهری‌اش را ببینند، حسام عمیقاً با دردهایش همدردی کرده و آرامش را به انتهای قلبش فرستاده بود. حسام همیشه با بقیه فرق داشت. حرف‌هایش دریا را تسکین می‌داد و او حالا کمتر به اتفاقاتی فکر می‌کرد که همه چیز را تغییر داده بود. به رفتار سرد آن شب هما و حتی به آن دختر... فرشته!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

با این حال، وضعیتش جالب نبود. بیشتر روز را با خواب و خستگی می‌گذراند و شب‌ها به زور چند کلمه با یونسی-که دوباره به جلد فرشته‌ی عذاب فرو رفته بود، حرف می‌زد. آن هم حرف‌هایی معمولی که بین هر دو نفری که در یک خانه زندگی می‌کردند، رد و بدل می‌شد؛ نه بین زن و شوهر! آن‌ها تنها دو نفر بودند که زیر یک سقف مشترک باهم زندگی می‌کردند. دیگر هیچ اشتراکی وجود نداشت. یونس با اینکه هنوز کار و باری برای خودش راه نینداخته بود، کل روز را در بیرون از خانه می‌گذراند و وقتی هم برمی‌گشت، بیشتر با عاطفه سرگرم بود.

برای دریا اهمیتی نداشت و سعی می‌کرد سوزش زخم‌های قلبش را نادیده بگیرد. از عمر عاشقی یک طرفه‌ی او و یونس سال‌ها گذشته بود و اکنون دیگر فرقی نمی‌کرد حال مردی که از اول هم تعلق به او نداشت، کنار چه کسی- خوب می‌شد. همینقدر برایش مهم بود که حال خودش خوب نیست.

نشسته بود جلوی آینه و بی حوصله به صورتش رنگ می مالید. آرایشش ساده و مختصر بود. آن هم فقط به این دلیل که از حالت بی روح و بی رنگ همیشه بیرون بیاید و بی خودی کسی را نگران نکند. هرچند تنها کسی که نگرانش می شد، بابا طاهایش بود. دیگر شک داشت به هما. حتی با وجود اینکه آن روز صبح وقتی که او آمد و آغوشش را نثار کرد، در آغوشش غرق شد و سعی کرد به بخشیدنش.

طاها ترتیب شامی را درستوران داده بود. دریا خبر نداشت غیر از او و یونس چند نفر دیگر دعوت اند؛ اما فکر نمی کرد تعدادشان زیاد باشد. آرایش صورتش که تمام شد، موهایش را شانه زد و سعی کرد آن ها را ساده از پشت سر ببافد؛ اما نتوانست. برس و کش مویش را برداشت و با شک به سمت پایین راه افتاد و با دیدن سمیه که سالن را گردگیری می کرد، لب گزید و خجالت زده جلو رفت.

در نزدیکی او ایستاد و صدایش زد. سمیه که روی میز را دستمال می کشید، سر بالا آورد و کوتاه جوابش را داد. دریا خودش را باخت و با اضطراب پرسید:

-میشه موهامو ببافی خاله؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت235

سمیه با تعلل نگاهش کرد. انگار درون او به دنبال کودکی می گشت که بزرگ شده و گند زده بود به کل دنیا. دریا قدمی جلو رفت و مظلومانه گفت:

-می خواستم موهامو ببافم؛ اما نتونستم. یونس هم هنوز برنگشته...

لبش را به دندان کشید و منتظر ماند که او با مکث و تردید، دستمال را روی میز انداخت و با اشاره‌ای به مبل گفت:

-بشین.

با شوق روی مبل نشست که سمیه پشت سرش جا گرفت. برس را از دست او کشید و در سکوت شروع به شانه زدن موهایش کرد. دریا خیره شد به دیواری در روبه‌رو و انگشت‌های دستش را بازی داد و دنبال کلمه‌ای گشت برای از بین بردن سکوت زنی که حالا دیگر نمی‌توانست سرما و دوری‌اش را طاقت بیاورد.

چند لحظه گذشت تا اینکه بالاخره دل را به دریا زد و با غمی آمیخته به ترس پرسید:

-خاله تو می‌دونستی من دختر بابا و هما نیستم... درسته؟

دست‌های او که موهایش را به سه دسته تقسیم می‌کرد، مکث کرد و صدای نفس‌هایش، تند آمد.

-می دونستم.

پس شکش درست بود. این زن خیلی سال بود که برای خانواده‌ی تجلی کار می کرد و امکان نداشت که از موضوعی به این مهمی بی خبر بماند.

-مادر واقعی منو دیدی؟

-دیدم.

جواب هایش کوتاه بود؛ اما سرد نه. بیشتر شبیه کسی- بود که حرف زدن برایش آسان نبود. لبخند غمگینی زد و پرسید:

-پدرم چی؟ از بابا شنیدم مُرده.

-پدرت رو ندیدم؛ اما شنیدم که پسردایی مادرت بود و خیلی دوستش داشت.

چرا از شنیدن این موضوع خوشحال شد؟ خوب بود که مادرش شبیه او نبود؟ خوب بود که از طرف همسرش، دوست داشته شده بود؟

-مادرم... زن خوبی بود؟ منو دوست داشت؟

دست‌هایش بار دیگر از حرکت ایستاد.

-من فقط چندبار دیدمش. اون موقع هم شرایط خوبی نبود و زن بیچاره وضعیت خوبی نداشت. تو و فرشته رو دزدیده بودن و اون زن نمی‌دونست باید پیش کی شکایت کنه از سرنوشتی که بی‌خودی بچه‌ش رو درگیر مشکلات زندگی به قاضی کرده بود.

-خوشگل بود؟

وقتی این سوال را پرسید، به خودش و آن افکار کودکانه خندید. میخواست بداند در زیبایی به مامان همایی که بزرگش کرده بود، می رسید یا نه که او آه بلندی کشید و لب زد:

-شبهه الانِ خودت!

کلماتش خون را زیر پوست یخ بسته‌ی دریا به جریان انداخت و حالش را تغییر داد. دست‌هایش را با حس خاصی به روی پوستش کشید که سمیه ادامه داد:

-چشمای آبی داشت... موهای خرمایی. وقتی هم تو دوری تو، بی‌تابی می‌کرد؛ دقیقاً شبهه الانِ تو بود. شبهه همون روزایی که...

او ادامه نداد؛ اما دریا تا انتهای حرف‌هایش را خواند و فهمید منظور سمیه به روزهایی بود که دیوانه شده و زمین و زمان خدا را به هم می‌دوخت. گریه می‌کرد، فریاد می‌کشید، هذیان می‌گفت، می‌خندید. درگیر جنونی طولانی و دردناک بود که می‌رسید به یک شب برفی و قتل غم‌انگیز که پایان نیمه‌تمام عشقِ یک طرفه‌اش بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت236

-دوست داری ببینیش؟

سوال ناگهانی او، دریا را از قعر مرداب بیرون کشید.

-نمی‌دونم.

واقعاً نمی دانست و هیچ ایده‌ای نداشت درباره‌ی احساساتش نسبت به زنی که او را یک بار هم در زندگی‌اش ندیده بود. همه چیز به طرز عجیبی پیچیده و سخت بود. او هم فرقی با یک آدم گمشده در مه و تگرگ نداشت. بغض ناخواسته‌اش را پایین فرستاد و بی‌اراده گفت:

-خاله چقدر دلم تنگ شده بود برای حس دستات... یادته وقتی بچه بودم، شباً برام لالایی می‌خوندی و موهامو ناز می‌کردی؟

اشکش را در گوشه‌ی چشم نگه داشت و دم نزد آن همه غم را.

-منم دلم تنگ شده برای اون دختر بچه‌ی معصوم که زل می‌زد به ستاره‌های بالای تختش و به صدای لالایی من گوش می‌کرد!

ستاره‌ها... آن ستاره‌ها را کجا گم کرده بود؟ شاید از وقتی
 آن ستاره‌ها را از سقفِ اتاقش کنده بود، زندگی‌اش به
 بن‌بست رسیده بود. شاید این تاریکی بی‌انتها و بی‌نور، تاوانِ
 گم کردن ستاره‌هایی بود که گره خورده بودند به یک
 قسمت از کودکی‌هایش! آهی کشید و لب زد:

-دل خودمم برای خودم تنگ شده!

-پس اون دختر بچه‌ای که تو قلبت خوابوندی رو بیدار کن.
 بذار برگرده. بذار دوباره بچگی کنه.

-اگه برگرده، تو منو می‌بخشی خاله؟

دوباره مکث و دوباره بغض و دوباره اشکی که برای سرازیر
 شدن نیاز به هیچ بهانه‌ای نداشت. دریا اشکش را پاک کرد
 و همه‌ی جانش را به صدای او بند زد که آهسته گفت:

-تو در حق من هیچ کار بدی نکردی دریا. من چرا باید تورو ببخشم؟

-پس چرا باهام قهری؟

کودک شده بود. همان دختر بچه‌ای که بدون ستاره‌ها و لالایی‌های خاله سمیه خوابش نمی‌برد. سمیه هم این را فهمید که دستش را نوازشگر به روی موهایش کشید و نجوا کرد:

-باهات قهر کردم که به خودت بیای. باهات قهر کردم تا بفهمی دیگه اون دریایی نیستی که من مثل دختر خودم دوستش داشتم.

معلوم بود که آن دریا نبود. آن دریا ساده بود و به راحتی فریب می‌خورد. همیشه می‌خندید و با سختی‌های زندگی غریبه بود. آن دریا در دنیای رنگارنگ و زیبا زندگی می‌کرد و

پدر و مادری واقعی و تنی داشت. اصلاً آن دریا یونس را دوست داشت! اشکش را رها کرد و گفت:

-پس به خاطر یونسه. حق داری البته؛ هر کسی. هم راجع به اون شب و کاری که من با یونس کردم بفهمه، ازم بیزار می شه!

سمیه دستش را دراز کرد و کشِ مو را از او گرفت.

-هم به خاطر خودت و هم به خاطر یونس. تو اون شب اول خودت رو کشتی. یادت میاد؟

یادش بود. آنقدر واضح و آشکار که انگار همین حالا داشت جلوی چشم هایش رقم می خورد. آن شب، وقتی که دسته گل عروسی اش را از پنجره ی ماشین بیرون انداخت و یونس را فرستاد تا آن را از آسفالتِ جاده ی خالی از آدم و ماشین، بردارد و برایش بیاورد، اول یک چاقو به قلب

خودش زد و بعد پایش را روی پدال گاز فشار داد. اول قلب
خودش را کشت و بعد توانست یونس را بکشد!

-نمی‌خوای باهام آشتی کنی؟ من این روزا خیلی تنهام...

یک آدم باید به کجا می‌رسید که این چنین تنهایی‌اش را جار
می‌زد تا حضوری را برای پر کردن آن همه جای خالی پیدا
کند؟ او به جایی رسیده بود که حاضر بود باز هم گدای
محبت و توجه شود؛ اما یک نفر کنارش باشد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت237

سمیه انتهای موهایش را با کشِ مو بست و هم‌زمان با
دستی که به روی بافته‌ی موهایش کشید، زمزمه کرد:

-اگه قول بدی راه زندگیت رو پیدا کنی و دیگه بی‌راهه نری؛
آشتی!

سمیه این را گفت و بدون هر حرف دیگری، از جا بلند شد. دوباره مشغول کار شد و دریا چند لحظه در سکوت به او چشم دوخت. شک داشت که بتواند این قول را بدهد، وقتی که همین حالایش هم وسط بی‌راهه بود و با سرگردانی به دور خودش می‌گشت. برس را برداشت و به سمت اتاقش رفت و در میانه‌ی راه چند قطره اشک را دور از چشم همه‌ی عالم جاری کرد. برای قهر پابرجای خاله، برای قولی که نتوانسته بود، بدهد و از همه بیشتر برای شبی که خودش و یونس را با هم کشته بود.

آن شب، پشت فرمان ماشین عروسی گل خورده نشسته بود و خودش رانندگی می‌کرد. با یک دست فرمان را نگه داشته بود و با دست دیگر دسته گلش را از پنجره بیرون برده و به باد سپرده بود. میان او و یونس فاصله‌ای بود به اندازه‌ی دنیا؛ موزیک شادی پخش می‌شد و یونس با لبخند نیم‌بندی به جاده چشم دوخته بود تا اینکه او تصمیم

گرفت دسته گلش را رها کند. همین کار را هم کرد و جلوتر پا روی ترمز کوبید. به سمت یونس برگشت و بی آنکه اوج شکستش در هر لحظه از زمان را نشان دهد، از او خواست که دسته گلش را بیاورد.

یونس از ماشین پیاده شد و در طول جاده دوید. کمی دورتر از ماشین دسته گل را از زمین برداشت. آن را در هوا تکان داد و خندید. دریا برای چند لحظه از آینه به خنده‌ی بزرگ و شادی که بر لب او نشسته بود، نگاه کرد و وقتی که سیلی حرف‌های عاطفه دوباره به صورتش خورد، دنده عقب رفت.

به چشم‌های بهت‌زده و گیج یونس که حرکت ماشین را دنبال می‌کرد، هیچ اعتنایی نکرد و همانطور عقب رفت و این بار از روبه‌رو، به او که وسط جاده خشکش زده بود و دیگر نمی‌خندید، زل زد. پایش را روی پدال گاز فشار داد و با نهایت سرعت به سویش رفت. یونس طوری ماتش برده بود که نمی‌فهمید چه جنونی در سرش می‌گذرد. همانطور ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. غرق شده بود در

یک جفت چشمِ آبی که پر از نفرت نگاهش می‌کرد و حواسش به سرعت ماشین نبود. دریا هم به او رحم نکرد. ماشین را با تمام قدرت به تنش کوبید و وقتی جسمش از روی کاپوت سر خورد و روی زمین افتاد، دوباره دنده عقب گرفت.

تن یونس داغ بود. همانقدر گیج و سردرگم، خودش را از روی زمین جمع و جور کرد و دست کشید به خونی که راه گرفته بود روی صورتش. دوباره در همان نقطه‌ی قبلی ایستاد؛ اما نتوانست تکانی بخورد. دنیا به دور سرش گشت و جلوی چشم‌هایش تار شد و وقتی ماشین دوباره به تنش خورد، همه‌ی لحظاته‌ش به سیاهی گره خورد.

ضربه‌ی دوم، کاری‌تر بود. یونس این بار نتوانست از جایش بلند شود و حتی نتوانست کوچک‌ترین تکانی بخورد. فقط نگاه کرد. به آن چشم‌های سرخ‌آبی و دختری که نمی‌شناخت. دریا هم به او زل زد و یک لحظه جدا نشد از خونی که روی چشم‌هایش را رنگ می‌زد و از همانجا بر زمین می‌ریخت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت238

مرد غرق در خون و بهت آن شب را بهتر از هر خاطره‌ای به یاد داشت. همین مردی بود که حالا ایستاده در اتاقِ مشترکش با او بود و به عاطفه لبخند می‌زد!

سر درنیاورد یونس چه زمانی به خانه برگشته بود. فقط پشت در نیمه‌باز اتاقش ایستاد و به آن‌ها چشم دوخت. عاطفه پشت سرش ایستاد و کتش را گرفت تا بپوشد. یونس دست‌هایش را از آستین‌های کت رد کرد و پرسید:

-امروز چطور بود؟ کارای استخدامت تموم شد؟

وقتی به سوی او برگشت، عاطفه با لبخندی دندان‌نما
نگاهش کرد.

-آره. باورت می‌شه به همین راحتی کار پیدا کردم؟

-چرا که نه؟ مگه کم مهارت داری؟ از خداشونم باشه که
پرستار دلسوز و ماهری مثل تو رو، تو بیمارستانشون
استخدام کنن.

قند توی دل عاطفه آب شد و دریا با حسی که نمی‌دانست
نامش را چه چیزی بگذارد، به او خیره شد. عاطفه یقه‌ی
کت و پیراهن یونس را مرتب کرد و با خوشحالی گفت:

-اگه تو نبودی، هیچ کدوم از کارام اینقدر ساده پیش
نمی‌رفت.

یونس خندید و با نوک انگشت ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.

-طوری حرف نزن که انگار کارو من برات پیدا کردم.

-نه خب... حضورت نعمته برام! همین که هستی، همین که پیشمی، همین که ازم حمایت می کنی؛ خودش گلیه!

نفهمید یونس چه گفت. مبهوتِ آن تصویر دو نفره شد و گیج به سوی تختخواب دو نفره‌ای برگشت که آن‌ها با فاصله‌ای در کنارش قرار گرفته بودند. آن لحظه دیوانه‌وار به این فکر کرد که چرا یونس یک شب هم برای خواب به این اتاق نیامده و روی این تختِ دو نفره در کنار او دراز نکشیده بود؟!

خنده‌دار بود که انگار آن تخت، تعلق به دریا نداشت. انگار متعلق به یونس و عاطفه بود. شبیه اتاقی که تصویر آن‌ها را زیبا و عاشقانه نشان می‌داد. آن‌ها شبیه زوج عاشقی قصه‌ها بودند و دریا نفر سوم رابطه‌ای که شاید اگر او درونش نبود، ثمربخش می‌شد.

این فکرها، دمار از روزگارِ قلبش درآورد. مشتش را محکم به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و با چشم‌هایی که بی‌دلیل می‌سوخت، نگاهش را از تصویر روبه‌رویش گرفت. برگشت تا برود و آن‌ها را با عاشقانه‌ها و قصه‌هایی که با هم داشتند، تنها بگذارد؛ اما صدای یونس نگذاشت.

-دریا؟!

لعنت به او که در بدترین شرایط صدایش کرد و اجازه نداد از تعلقاتِ مشترک آن‌ها فرار کند. چشم‌هایش را بست و تن لرزانش را آهسته به سمت اتاق برگرداند. یونس دست عاطفه را که هنوز درگیر مرتب کردن یقه‌ی کتش بود، پس زد و نزدیکش شد.

-از کی اینجا؟

نگاه غمگین دریا از چشم‌های او چکید و بر زمین ریخت؛
شبهه قلبی که دیگر در سینه‌اش جای نمی‌گرفت.

-نمی‌دونم!

یونس انتظار هذیان گویی‌اش را نداشت که جا خورد. دریا
جلو رفت و بی‌اعتنا از کنارش رد شد. از کنار عاطفه‌ای که
باز فاتح عشق و احساسِ مرد گیر کرده در رأس‌های مثلث
بود هم رد شد. برس را روی میز گذاشت و بعد از توی کمد
شالش را بیرون کشید. جلوی آینه آن را سر کرد و گفت:

-من آماده‌ام.

یونس کلافه به نظر می‌رسید. دستی روی صورتش کشید و
رو به عاطفه گفت:

-تو برو!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت239

عاطفه از خواسته‌ی او مبنی بر رفتنش ناراحت نشد.
لبخندی زد و بدون اعتراض از اتاق بیرون رفت. یونس در
را پشت سرش بست و قدم‌هایش را به سمت دریا برد.

-حالت خوبه؟

-باید بد باشم؟

یونس دست‌هایش را در جیب شلوار فرو کرد و گفت:

-به نظر خوب نمی‌ای.

-مهمه مگه؟

منتظر بهانه‌ای بود برای زانو زدن و گریه کردن با صدای بلند، آن هم قبل از اینکه بی‌بهانه زیر گریه بزند و خودش را حقیر کند؛ اما یونس با شانه‌ای که بالا انداخت، همه‌ی بهانه‌ها را از او گرفت. به سمت میز رفت و مشغول بستن بند ساعت به دور مچ دستش شد و در همان حین گفت:

-خوب یا بد مهم نیست؛ اما مهمه که امشب توی رستوران چه رفتاری از خودت نشون می‌دی. پس بهتره ناراحتیات رو برای خودت نگه داری و کام کسی—رو با رفتارت تلخ نکنی. اونم فقط به خاطر پدرت که داره تمام تلاشش رو می‌کنه تا بتونه به اوضاع آشفته‌ی الان، سر و سامون بده!

برای خودش تکرار کرد که خوب یا بد بودن حالش مهم نیست. مهم فقط این بود که حال بقیه را خراب نکند!

شبه همه‌ی آدم‌های بریده از دنیا که در تمام لحظه‌های زندگی‌اش، رنج و نابودی را به یک اندازه رنج می‌زدند؛ اما جلوی آدم‌های دیگر، لبخند به لب می‌آوردند و وانمود می‌کردند که خوب‌اند.

دریا نمی‌دانست چقدر در تظاهر به خوب بودنِ حالش مهارت دارد؛ اما به خوبی می‌دانست که این تظاهر، حالش را بدتر می‌کند. با این همه بغضش را بلعید و همراه او شد. همراه یک مردِ ناتمام که اول و آخر تمام لحظات سرنوشتش را با ستاره پر کرده بود. قبل از آن تصادف را با ستاره‌های درخشان و روشن و بعد از آن تصادف را با ستاره‌های سیاه و خاموش. مردی که وقتی ماشینش را جلوی رستوران نگه داشت و با او به طرف ورودی قدم برداشت، یک‌دفعه دستش را گرفت و خیره به نگاه متعجب و لرزانش، لب زد:

-بذار مردم فکر کنن ما خیلی همدیگه رو دوست داریم!

لجش گرفت از آن دست‌های قفل شده به هم. بغضش هم همانجا سُرخورد به ته گلویش و نتوانست بگوید که برخلاف ناتمامی او در همه‌ی عاشقانه‌های نصفه و نیمه‌اشان، یک روزگاری که ستاره‌های زندگی‌اش خاموش نشده بود، خیلی دوستش داشت.

دستش را در دست یونس نگه داشت و جنازه‌اش را همراه او به داخل رستوران برد که در همان بدو ورود، چشمش به دختری افتاد که مثل نامش، فرشته شده بود در لباس‌هایی روشن.

یونس فشاری به دستش وارد کرد. او را به سمت میز رزرو شده کشید و گفت:

-یادت نره چی گفتم.

خوب به یاد داشت که او چه گفته بود؛ اما یادش نبود که چطور باید تظاهر می‌کرد به خوب بودن. به سختی قدم

برداشت و تا میز رفت که آنجا، بدنش ناخودآگاه واکنش نشان داد و بی‌هیچ فرمانی از سوی مغز، لبخندی را روی لبش کاشت. طاها از روی صندلی بلند شد. دستی به کنار صورتش کشید و با بوسه‌ای کوتاه به پیشانی‌اش پرسید:

-حالت خوبه عزیزدلم؟

اینکه هنوز عزیز پدرش بود، حالش را بهتر کرد. واقعی‌تر لبخند زد و سر تکان داد و نگاهش را سُراند به سوی هما که او هم به رویش گرم لبخند زد و گفت:

-چقدر خوشگل شدی!

او آدم این ابراز احساسات نبود و همین عجیبش می‌کرد. همین که دریا حس می‌کرد او هم به سختی تلاشش را می‌کند تا به دوست داشتن دختری که به دنیا نیاورده بود، وانمود کند.

با اینکه ته ذهنش پر از افکار منفی بود، برای او سر تکان داد و زیر لب تشکر کرد. یونس صندلی روبه‌روی هما را برایش بیرون کشید و به نشستنش کمک کرد تا نیفتد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت240

وقتی نشست، تازه فرصت کرد به فرشته نگاه کند. طاها سریع نگاهی میان آن‌دورد و بدل کرد و گفت:

-فرشته و دریا... شما دورادور هم رو می‌شناسید. درست می‌گم؟

فرشته بود که زودتر سر تکان داد. برای دریا سخت بود کنار آمدن با جایگاهی که زیر پایش را خالی کرده بود. وقتی

به زور سر تکان داد و تأیید کرد، طاهّا با تبسمی که مصنوعی به نظر می‌رسید، رو به او گفت:

-تو از وقتی بچه بودی خبر داشتی که یه خواهر گمشده داری. امیدوارم حالا که خواهر گمشده‌ت پیدا شده، باهاش رابطه‌ی خوبی داشته باشی!

دریا گیج نگاهش کرد؛ اما نفهمید که پدرش چطور تا این حد ماهرانه می‌توانست نقش بازی کند و طوری حرف بزند که انگار آن‌ها واقعاً با هم خواهر هستند. طاهّا حالتِ پررنج چشم‌هایش را نادیده گرفت و این بار رو به فرشته کرد و گفت:

-مطمئنم بهترین دوستای همدیگه می‌شین!

فرشته هم راضی به کل این ماجرا نبود؛ نه راضی به خواهر بودن و نه به دوست بودن! از هر دو طرف سکوت آمد که گارسون سر رسید تا سفارش‌هایش را بگیرد. هما به

جای همه که نظری در انتخاب غذا نداشتند، غذا را انتخاب کرد و خطاب به طاها گفت:

-به نظرم بهتر بود قبل از هر چیزی دخترامون رو به هم معرفی کنی!

طاها با خنده‌ی کجی دست به پشت گردن کشید و هما بود که داوطلب شد برای حرف زدن. همان لحظه نگاهش به نگاه پرتمسخر یونس رسید. اعتنایی نکرد و حواسش را جمع دخترها کرد.

-فکر کنم می‌دونید که هم‌سنید...

سوال نپرسید. به همین خاطر منتظر جواب هم نماند. به دریا چشم دوخت و گفت:

-فرشته دانشجوی شیمی کاربردی. ترم پنجمه و درسش هم خیلی خوبه. تا جایی که خبر دارم شاگرد اول دانشکده‌ست!

فرشته انگشت‌هایش را زیر میز بازی داد و به زمانی که از زندگی عقب افتاده بود، فکر کرد که هما به سویش چرخید.

-دریا رو هم قبلاً درباره‌ش بهت گفتم. معماری خونده؛ اما طراح لباس عروسه و تو این زمینه کار می‌کنه. البته چند وقتی هست که رفته مرخصی؛ درست از وقتی که شوهرش برگشته!

انگار کسی- یک سطل آب یخ روی دریا ریخت که آنطور خشکش زد. سردرنیاورد هما چرا این مسئله را به غریبه‌ای مانند فرشته گفت که یک دفعه یادش آمد، فرشته غریبه نیست!

این حقیقت قلبش را فشار داد و حالش را به هم ریخت و در بدترین شرایط صدای فرشته را شنید که پرسید:

-مگه شوهرش کجا بود؟!

میان یک مشت ستاره‌ی خاموش، به انتهای‌ترین نقطه‌ی کهکشان رسید که یک آن، دست یونس از زیر میز روی دستش نشست. نفس‌های از دست داده‌اش را از بختکی که بر روی سینه‌اش نشسته بود، پس گرفت و گفت:

-چند سال پیش یه تصادف سنگین داشتم و مدت زیادی رو تو کما بودم!

مبهوت و بی‌قرار به سوی او برگشت. یونس چرا مدام گیجش می‌کرد؟

-واقعاً؟

چشم‌های فرشته از شدت شوک بیرون زده بود. طاها
غمگین لب زد:

-متأسفانه.

رنگ بهت از صورت فرشته فاصله گرفت و با درنگی گفت:

-بلا دور باشه.

یونس با لبخندی کوتاه از او تشکر کرد و ناگهان به سوی
دریا برگشت؛ اما دختری که تپش‌های قلبش را در آن
ثانیه‌ها به صورت او گره زده بود، نگاه برنداشت و
همانطور خیره‌اش ماند تا دلیل کارهایش را بفهمد.

لینک گروه گپ «شلیک به خورشید»: ✨❤

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت241

همانطور خیره‌اش ماند تا دلیل کارهایش را بفهمد. یونس
اهمیتی نداد و اجازه داد نگاهش کند و گوش به صدای هما
سپرد که گفت:

-خلاصه... امیدوارم با هم کنار بیاید دخترا.

-چرا نباید کنار بیان؟

طاها تند و تیز آن سوال را پرسید که هما با بی‌خیالی شانه
بالا انداخت.

-بالاخره دوتا دختر جوون و هم سن و سالن. اینطور وقتا معمولاً اختلاف ایجاد می شه تو هر خونه ای!

صورت طاها یکپارچه سرخ شد؛ اما دم نزد. آنجا نمی توانست حرصش را خالی کند و با چندتا فریاد از او بخواهد که جو را متشنج نکند. خودخوری کرد و با دمی عمیق گفت:

-به نظر من دخترامون اونقدر خانوم و عاقل هستن که مارو ناامید نمی کنن!

خودش هم می دانست زیادی خوش بین است و بیشتر حرف هایش یک مشت شعار و خواسته ی خیالی؛ اما چاره ی دیگری پیش روی خود نمی دید. غذا را که آوردند، اشاره ای به میز چیده شده کرد و گفت:

-شروع کنید. بسم الله.

فقط این حرف بود که بالاخره نگاه دریا را از نیمرخ یونس جدا کرد. تکان شدیدی خورد و به دنیای اطرافش برگشت که چشمش به پوزخند فرشته خورد. داشت درست می‌دید؟ این دختر او را نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد؟

تا آمد چیزی بگوید، نگاه و پوزخند فرشته با هم رفت. قاشقی از غذا را داخل دهان برد و رو به هما گفت:

-چه رستوران خوبی رو انتخاب کردی مامان. قبلاً هم اینجا اومده بودی؟

دریا متوجه جواب هما نشد. یک بار دیگر در درد عمیق "مادر" گفتن فرشته غرق شد و به خودش تلنگر زد. هم برای کمتر کردن حساسیتش روی تمام مادرهایی که از این پس از زبان این دختر می‌شنید و هم برای پوزخندی که احتمالاً توهم بود. والا فرشته چرا باید به او پوزخند می‌زد؟

با همان افکار شلوغ و درهم مشغول غذا شد که طاهای گفت:

-راستی... یه مسئله‌ای هست که می‌خواهم همه‌تون خوب بهش گوش کنید.

پدرش آنقدر با جدیت گفت که قاشق و چنگال را پایین گذاشت و تمام حواسش را جمع او کرد. طاهای هم کاملاً به سمت دریا مایل شد و با تردید گفت:

-دریا جان... شما فعلاً قرار نیست مادر واقعیت رو ملاقات کنی!

حرفی که زد، باعث تعجب همه شد. بیشتر از همه هما را متعجب کرد که سریع واکنش نشان داد و پرسید:

-چرا یه دفعه؟

نگاهش را از فرشته‌ای که دردش را می‌دانست، دزدید. مشتهای گره خورده‌اش را از چشم بقیه مخفی کرد و گفت:

-دلیل خاصی نداره. فقط به نظرم هنوز وقتش نرسیده. پس امیدوارم کسی رو حرفم، حرفی نزنه.

دوباره به سمت دریا برگشت تا از او مطمئن شود. دریا درباره‌ی ملاقات با مادر واقعی‌اش هیچ ایده‌ای نداشت. شاید بهتر بود تا آخر هم باور نکند که دختر طاها و هما نیست و با انکار و فریب دادن خودش، زندگی را پیش ببرد. همین افکار باعث شد سر تکان دهد و پدرش را از خودش مطمئن کند.

طاها با خیال راحت نفس کشید و خطاب به فرشته گفت:

- شما هم همینطور فرشته خانوم. نه با اون خانوم صحبت می کنی، نه می بینیش؛ حتی اگر یه وقتی، اتفاقی باهاش روبه رو شدی، مثل همین چندوقت که به خاطر ما سکوت کردی و حقیقت رو به اون زن نگفتی، بازم حرفی درباره ی دریا بهش نمی زنی! متوجه شدی؟

فرشته که دلایلش را می دانست، زیر لب گفت:

- چشم بابا.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 242

بار دیگر، حسادتِ دریا را بیدار کرد. خصوصاً که طاها هم پدرانۀ ترین لبخندش را نثار او کرد و به حس های بدش

دامن زد. در آن میان صدای هما را شنید که مشکوک گفت:

-یه چیزی این وسط درست نیست!

طاها به او توجه نکرد و مشغول صحبت با یونس شد. دریا با غذایش بازی کرد و کم کم ذهنش را به صحبت‌های آن دو رساند. طاها داشت می‌گفت:

-هنوزم نمی‌خوای پیشنهاد منو قبول کنی و یه مدت تو کارای کارخونه بهمون کمک کنی؟

یونس لیوان نوشابه‌اش را پایین گذاشت و گفت:

-راستش هنوزم فکر نمی‌کنم یه دانشجوی ساده‌ی معماری که پایان‌نامه‌ش رو از پنج سال پیش تا حالا تکمیل نکرده، به کار شما بیاد!

او لبخند به لب داشت و غصه را می ریخت درون قلب هر کسی— که حرفش را می شنید. بیشتر در قلب دریایی که می دانست باعث و بانی تکمیل نشدن پایان نامه‌ی دانشجوی ساده‌ی معماری است که همیشه عاشق رشته‌اش بود و برای آن هزارتا برنامه داشت. دریا شدتِ عشق او به معماری را خیلی خوب به یاد داشت. همان عشقی که چشم‌های یونس را برق می انداخت و باعث می شد دخترِ احمقِ قصه هم دلش بخواهد مثل او معماری بخواند!

-من مطمئنم تلاش و هوش تو حتی خارج از رشته‌ای که درسش رو خوندی، به کار هر کارفرمایی میاد. به هر حال پیشنهاد من پابرجاست. البته اگر بخوای کار خودت رو راه بندازی هم مخالفتی ندارم و قطعاً ازت حمایت می کنم. مهم فقط اینه که تو بخوای کارت رو شروع کنی. حالا فرقی نمی کنه کجا و به چه عنوانی!

یونس از او تشکر کرد و گفت:

-فعلاً به لطف شما و کمکتون، یه مقدار پس انداز دارم که از جیب بخورم؛ حداقل تا وقتی که سرم خلوت بشه و بتونم رو کار تمرکز کنم.

دریا به این فکر کرد که سر او چرا تا این اندازه شلوغ است؟
طاها سوال ذهن او را پرسید:

-سرت رو با چی شلوغ کردی آقای مهندس؟

یونس خندید.

-یه سری کارا از گذشته مونده. به وقتش شما رو در جریان می‌ذارم. امیدوارم یه کم بهت مهلت بدید تا فرصت گفتنش رو پیدا کنم!

دریا در افکارش گم شد و بی حواس تر از آنکه ارتباط چشمی معنادار میان یونس و هما را ببیند، فقط به صدای پدرش گوش کرد که گفت:

-باشه، اما کنار همه‌ی شلوغیا یه جایی رو هم برای من باز کن. دیگه کم کم وقتشه درباره‌ی شب تصادفت و او نی که بهت زده، صحبت کنیم و گره‌های مونده رو باز کنیم.

در برف و بوران گیر کرد؛ شبیه آدم برفی‌ای که پیش از یخ بستن، تکه‌ای داغ از وجود خورشید بود! از شدت سرمای که احاطه‌اش کرده بود، لرزید؛ اما زیر نگاه معنادار یونس که به سویش برگشت، ذوب شد. همه چیز در آن لحظه عجیب و متناقض بود. دقیقاً در وقتی که یونس خیره به آشوب او، لب زد:

-برای حرف زدن درباره‌ی اون تصادف هم، وقت بیشتری بهم بدین!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت243

خواب‌های بدی دیده بود برای دریایی که دیگر نتوانست
آنجا دوام بیاورد. صندلی‌اش را عقب داد و با "ببخشید"
کوتاهی از جا بلند شد و سریع خودش را به سرویس رساند
و آنجا بی‌اعتنا به آرایش‌ش، چند مش‌ت آب سرد به
صورتش پاشید و خیره به تصویر خودش در آینه شد. آن
همه عجز و درماندگی را باور نکرد و خسته از همه چیز و
همه کس چشم‌هایش را بست و با خودش گفت:

-بسه... دیگه بسه!

کاش یک نفر زندگی و مشکلات را برای او بس می‌کرد. کاش
خدا بس می‌کرد. سرنوشت بس می‌کرد. گناه سیاه آن شب،
بس می‌کرد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

کاش‌های بی‌شمارش را با یک قطره اشک که به قطرات آب روی صورتش آمیخت، بیرون ریخت و همینکه چشمش را باز کرد، نگاه خالی از احساس فرشته را درون آینه دید. با دیدن او که در پشت سرش ایستاده بود، ترسیده به سویش برگشت که فرشته نزدیکش شد و پرسید:

-حالت خوبه؟

سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-خوبم... خوبم.

وقتی هول و با انکار خوب بودنش را تکرار کرد، او خندید. دریا خودش را نباخت و ظاهرش را حفظ کرد. مشغول خشک کردن صورتش شد که فرشته در کنارش ایستاد و زیپ کیفش را باز کرد. چند تکه از لوازم آرایشش را بیرون ریخت و گفت:

-آرایش به هم ریخته!

دریا حرکاتش را دنبال کرد که پنککش را برداشت و قدمی به سوی او برداشت. متعجب ابرو بالا انداخت؛ اما فرشته صمیمانه پد آرایشی را روی پوست او نشانده و لبخند زد.

-شنیدی که... باباطاها خواست مثل دوتا خواهر باشیم!

حالتش عجیب بود؛ اما دریا سوالی نپرسید. او بود که آرایشش را درست کرد و گفت:

-اما تو خواهر من نیستی!

ماتش برد. این دختر دقیقاً چه قصدی داشت از حرف زدن با او؟ فرشته عقبی رفت و لحظه‌ای بعد رو به آینه قرار گرفت و رژ لب صورتی رنگ را به لب‌های خودش کشید. وقتی که از رنگ لب‌هایش راضی شد، از همان آینه خیره‌ی او شد و گفت:

-تو خواهر من نیستی، پس نباید انتظار داشته باشی باهات مثل خواهرم رفتار کنم!

دریا ناباورانه نگاه کرد و عصبی خندید. انگار با یکی دیوانه‌تر از خودش طرف شده بود.

-یه چیز دیگه هم هست...

هر حرکت فرشته پر از آدا و ژست خاص بود. خودش را به بالاترین طبقه‌ی دنیا کشیده بود و از بالا به او نگاه می‌کرد وقتی که گفت:

-باید از این بعد حد و حدود خودت رو بشناسی. البته فکر می‌کنم خودت تا الان فهمیده باشی که اوضاع از چه قراره؛ اما برای اینکه خوب متوجه بشی، بذاریه بار دیگه هم من بهت بگم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت244

دریا یک قدم با تاریکی مطلق فاصله داشت و فرشته هیچ متوجه حالش نبود. خونسرد بود و لبخند به لب داشت. با آرامش لوازم آرایشی—اش را به داخل کیفش برگرداند و سپس در حینی که بند آن را به دوش می‌کشید، به طرف او رفت و با کلماتی شمرده گفت:

-دختر واقعی خانواده‌ی تجلی، منم!

لعنت به بغضی— که پس از شنیدن دوباره‌ی آن حقیقتِ دردناک، به گلویش چنگ زد. لعنت به این دختر که این حقیقت را تکرار کرد و لعنت به خودش که حتی از پس تحمل کردن یک حقیقتِ تکراری هم برنمی‌آمد.

-من نمی‌خوام ناراحت کنم؛ اما این حقیقتیه که دیگه همه باید باهاش مواجه بشن. دختر واقعی خانواده‌ی تجلی منم و تو باید کم کم جایگاه خودت رو بشناسی و طوری رفتار نکنی که انگار خونِ توی رگات ربطی به پدر و مادر من داره!

چرا نمی‌توانست او را خفه کند؟ چرا به او سیلی نمی‌زد؟ چرا گیس‌هایش را شبیه موهای عاطفه نمی‌کشید؟ چرا در برابر دختر تازه به دوران رسیده‌ی مقابلش دفاعی نداشت، وقتی که تا این حد حقیر شده بود؟

میان آن همه چرا و سوال بی جواب، روح و جاناش را از دست داد و فرشته فقط لبخند زد. لحظه‌ای بعد هم رفت و او را با خودش و دردهایش تنها گذاشت.

دریا به محض دور شدن او، روی زانوانش افتاد و به ناتوانی خودش در برابر فرشته فکر کرد. به شیطانی که آمده بود تا زندگی‌اش را برهم بریزد و به حقیقت‌هایی که شکل داغی بر ثانیه‌های زندگی‌اش می‌نشست. این داغ را نمی‌توانست تحمل کند. این زخم را نمی‌توانست خوب کند. این حقارت را نمی‌توانست تاب بیاورد.

در آن لحظه از هر کاری عاجز بود و فقط آرزوی مرگ می‌کرد. شبیه مجروحی نجات یافته از یک آتش‌سوزی مهیب که دچار درصد بالایی از سوختگی شده بود و زندگی دیگر برایش لطفی نداشت، یا باید می‌مُرد یا اینکه همه‌ی عمرش را با شکنجه و عذاب می‌گذراند. او مرگ را ترجیح می‌داد به رنج...

باید می مُرد. کاش می مُرد!

شلیک هفتم

پله‌ها را با دو پایین آمد و سریع خودش را به میز صبحانه رساند. با دیدن جای خالی طاها روی صندلی‌ای که مخصوص او بود، به سوی هما برگشت و مأیوس پرسید:

-بابا رفت؟

هما که پشت به او و پای اجاق ایستاده بود، چرخید و تشر زد:

-صبح به خیر.

-صبح به خیر. بابا کجاست؟

هما با اخی ساختگی گفت:

-توام بابایی شدی دختر؟

فرشته خجالت زده خندید و دستی به طره موهای بیرون زده از مقنعه اش کشید که او گفت:

-طاها امروز کار داشت؛ زودتر رفت. گفت من تورو برسونم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت245

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید که لازم نبود با مترو
و تاکسی به دانشگاه برود. سر میز نشست و پرسید:

-چرا خودت داری آشپزی می کنی مامان؟ مگه نجمه خانوم
نیست؟

هما نیم نگاهی به سویش انداخت. این دختر در دنیایی
دیگر از دنیای این خانه سیر می کرد که در این مدت متوجه
آشپزی کردن گاه و بی گاه او نشده بود. به رویش لبخند زد
و کوتاه گفت:

-نجمه هست اما من آشپزی کردن رو دوست دارم. بیشتر
وقتا انجامش می دم.

-حالا چی می پزی؟

-یه نوع املت.

چشم‌های فرشته برق افتاد.

-پس می‌شه الان خوردش؟

هما بی‌درنگ گفت:

-نه، الان آماده نمی‌شه. همون چیزایی که روی میز هست
رو بخور.

فرشته متوجه لرزهای او نشد و ناامید از املتی که برای او
حاضر نمی‌شد، نگاهی روی میز گرداند. همه چیز بود و او
ترجیح داد شکمش را با چندلقمه مربای توت فرنگی پر
کند. مشغول خوردن صبحانه شد و چشم‌هایش را از
روی حرکات مادرش برنداشت. هما ماهرانه و با دقت
مشغول انجام کارش بود؛ اما به نظر نمی‌رسید از آشپزی
کردن لذت می‌برد. صورتش درهم و خسته بود. اخم به
چهره داشت و رنگش به زردی می‌زد!

فرشته تعجب کرد که چرا او در حین انجام کاری که دوست داشت، تا این حد درمانده به نظر می‌رسید؛ اما سوالی نپرسید. نگاهی به ساعت انداخت و با اطمینان از اینکه کلاس استاد یاری را از دست نمی‌دهد، استکان چای شیرینش را هم زد. هنوز جرعه‌ای ننوشیده بود که هما به طرفش چرخید و با مکث طولانی صدا زد:

-فرشته؟

سریع حواسش را به او داد؛ اما حواس هما را پیش خودش ندید. حواسش جایی دور بود. شاید در ورای ابرهای سیاه و بارانی صبحی که دلگیر بود و سرد. طول کشید تا به افکارش سامان داد و پرسید:

-تو خبر داری طاها چرا دیدن گلچهره رو برات قدغن کرده؟

با شنیدن نام گلچهره صاف نشست و در جایش خشک شد. هما تیز نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت.

-خبر داری؟

به لطف زندگی کردن با نامردی شبیه عبدالقادر و فرار کردن از نامردی دیگر به نام شهباز، دروغ گفتن را خوب بلد بود؛ اما درست نمی دانست به مادر واقعی اش هم می تواند دروغ بگوید یا نه. بزاز خشکش را بلعید و گفت:

-نه!

نگاه مشکوک هما مضطربش کرد. طاها تأکید کرده بود که نباید یک کلمه هم درباره ی اتفاقاتی که به گلچهره مربوط می شد به هما یا هر کس دیگری حرف بزند و حالا دست و پایش را گم کرده بود که چگونه تعادل را میان پدر و مادرش حفظ کند. هما شعله را کم کرد و گفت:

-یہ چیزی شدہ؛ والا طاہا ہیچوقت آدمی نبود کہ بخواد
یہ مادر رو از بچہی خودش دور کنہ!

خندید و با حالی ناخوش ادامه داد:

-اونم کی رو؟ گلچہرہ!

لینک گروہ گپ «شلیک به خورشید»: ✨❤

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمہ_زائری

#پارت246

فرشتہ گیج خودش را جلو کشید.

-مگه گلچهره...

هما سریع به خودش آمد و اجازه نداد سوال او کامل شود. دست‌هایش را به روی لباسش کشید و پشت به دخترش قرار گرفت تا عذابِ نگاه‌های غمگینی که از شروع این روز ابری در چشم‌هایش نشسته بود را از او مخفی کند. با اینحال نمی‌فهمید چرا امروز تا این حد غمگین و تلخ است؛ این تلخی به خاطر چه بود؟ به خاطر که؟ به خاطر اینکه یاد گذشته‌های دور افتاده بود؟ یا به خاطر طاهایی که تمام شب پلک روی هم نگذاشته بود؟

-کی کارت تموم می‌شه، بریم؟ البته می‌تونم خودم برم اگر...

با صدای فرشته از دنیای غم بیرون آمد. شعله‌ی زیر تابه را خاموش کرد و گفت:

-تو برو حیاط به یاور بگو ماشین رو بیره بیرون. منم تا دو دقیقه دیگه میام. فقط می‌خوام پالتو و روسریم رو بپوشم.

فرشته سر تکان داد و زود رفت. او هم بی آنکه وقت را تلف کند، املت نصفه و نیمه‌ای را که پخته بود، داخل سطل خالی کرد و به طبقه‌ی بالا رفت. مانتو و روسری‌اش را پوشید و پس از داخل دادن موهایش، بیرون رفت. کنار فرشته روی صندلی عقب نشست و جواب سلام یاور را داد. او که ماشین را حرکت داد، فرشته خودش را نزدیک کرد و آهسته پچ زد:

-راستی همه‌ش می‌خوام یه سوال بپرسم؛ اما یادم می‌ره. می‌شه بپرسم؟

-پرس.

فرشته نگاهی محتاط به سوی یاور انداخت و پرسید:

-این آقا یاور فقط راننده‌ته مامان؟ آخه به نظر مثل دوتا دوست میاید!

فرشته اولین کسی— نبود که درباره‌ی رابطه‌ی او و یاور کنجکاو می‌شد؛ اما اولین کسی بود که آن‌ها را شبیه دوست می‌دید. همین شد که خنده‌اش گرفت و خیره به تصویر چشم‌های یاور در آینه، گفت:

-آره. مثل دوستم می‌مونه؛ اما دراصل کارمندمه. نه فقط راننده؛ هر کاری که داشته باشم، یاور انجام می‌ده. مثل یه منشی— شخصی— و تمام وقت می‌مونه که هر وقت بخوام بهم کمک می‌کنه.

فرشته با ابروهای بالا رفته به سوی یاور برگشت.

-مگه داریم همچین کسی؟

هما او را به سوی خودش برگرداند و گفت:

-منم برای تو یه همچین آدمی‌ام. مادرتم اما در کنارش می‌خوام بهترین دوستت باشم و هرکاری داشته باشی برات انجام بدم. می‌خوام یه منشی- شخصی- و تمام وقت باشم که همیشه آماده‌ی کمک کردن به توئه!

لحنش مهربان و مادرانه بود و فرشته را پراز ذوق کودکانه کرد. او دستش را گرفت و با قدردانی از تک‌تک خوبی‌های زنی که در این چند روز برایش سنگ تمام گذاشته بود، گفت:

-من خیلی دوست دارم مامان هما.

فرشته تنها کسی- بود که او را از غم‌ها دور می‌کرد و به خوشی‌های اندک زندگی می‌رساند. دستی به طره موهای بیرون زده از مقنعه‌اش کشید و گفت:

-نه به اندازه‌ی من!

این را از ته دلش گفت چون هیچ علاقه‌ی فرزندی، به عشقِ مادری نمی‌رسید.

-بابا هم مثل تو دوستم داره؟ نمی‌دونم چرا همه‌ش احساس می‌کنم بابا دریا رو به من ترجیح می‌ده.

هما با اخمی شیرین نگاهش کرد.

-اصلاً اینطور نیست. من طاها رو بهتر از هر کسی— می‌شناسم و مطمئنم شما دو نفر رو دقیقاً به یک اندازه دوست داره. پس به حرف من اعتماد کن. اون، مردِ قانون بوده و به همین دلیل زندگیش رو تو هر زمینه‌ای بر مدار عدالت پیش می‌بره!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت247

حرف‌هایش صادقانه بود. خیال فرشته را راحت کرد و او
 بالاخره از دست کابوسِ دریا یک نفس کشید. به صندلی
 ماشین تکیه داد و زمزمه کرد:

-دلم نمی‌خواد از دریا عقب باشم.

زمزمه‌اش را فقط خودش شنید؛ وِلا در دید مادرش به
 دختری حسود و لوس تبدیل می‌شد. آن هم قبل از اینکه
 بتواند خلاءهای داخل قلبش را نشان او دهد و بگوید که
 چرا نمی‌خواهد از او عقب باشد. مثلاً از مصیبتِ بغداد
 بگوید. از ضرب سنگین دست عبدالقادر و سایه‌ی سنگین
 شهباز بر زندگی‌اش! از همه‌ی چیزهایی که مادرش اگر
 می‌فهمید، پر از شکست و رنج می‌شد. فرشته نمی‌خواست
 شکستن قلب او را ببیند. به همین خاطر از پدرش خواسته

بود که درباره‌ی حقایق زندگی‌اش به هما چیزی نگوید. اگر به خودش بود، نمی‌خواست پدرش هم فعلاً چیزی درباره‌ی مشکلات شهر بغداد بفهمد؛ اما حیف که ناخواسته و درمانده قصه‌ی دردآور زندگی‌اش را پیش او جار کشیده بود.

-یاور؟

ذهنش صداها‌ی اطراف را دنبال می‌کرد؛ اما نگاهش جایی در میان خیابان می‌گشت.

-بله خانوم؟

-هنوزم درباره‌ی اون کسی- که به یونس کمک کرده، چیزی نفهمیدی؟

-خانوم!

لحن یاور طوری بود که فرشته یک لحظه نگاهش را میان آن‌ها گذراند. انگار درباره‌ی موضوعی حرف می‌زدند که او نباید می‌شنید. هما گفت:

-بگو. حرف خاصی نمی‌زنیم که بخوایم پنهانش کنیم؛ اونم از دخترم!

دل فرشته به گرما و اشتیاق رسید؛ اما برای نشان دادن حسن نیتش بدون اینکه چیزی را به روی خودش بیاورد، هدفون‌هایش را داخل گوش چپاند. حرکتش ساده و معنادار بود. هما لذت برد از درکی که داشت؛ اما خودش لجش گرفت از آن شدتِ کنجکاوی که باعث شد هیچ موزیکی را پخش نکند و فقط وانمود کند که چیزی نمی‌شنود.

-متأسفانه تا این لحظه کاری انجام نداده که سرنخی دست من بیاد؛ اما همچنان دنبال همون آدمیه که بهتون گفتم. عیسی امیرمردان!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر— نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

فرشته خوب گوش کرد و به اسم‌هایی که میان جملات آن‌ها می‌آمد، دقیق شد. هما طوری که انگار با خودش حرف می‌زد، زمزمه کرد:

-عیسی امیرمردان...

-نگران نباشید. هر اتفاقی هم که بیفته، من اجازه نمی‌دم آسیبی به شما برسه.

فرشته حس عجیبی داشت و خودش را شبیه آدم بی خبری
در میان یک بازی حساس می دید.

-به حرف تو اعتماد دارم؛ اما راستش رو بخوای از یونس
می ترسم. اون خیلی به خودش مطمئنه. انگار چننه ی پُری
داره.

-ما یه بار از پس یونس براومدیم خانوم. اگر بخوایم،
دوباره هم می تونیم.

هما پوزخند زد.

-دیگه نه اونقدر آسون و ساده!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 248

این بازی عجیب و پیچیده بود؛ اما او می دانست که به همسرِ دریا مربوط است. مردی که آن شب، دست در دست دریا وارد رستوران شد و هر لحظه هوایش را داشت! در کنار این، اسم عیسی- امیرمردان را هم می دانست؛ اما از همه مهم تر این بود که او به خوبی متوجه می شد، یاور و مادرش رابطه‌ی دوستانه‌ای با هم دارند که اصلاً شبیه یک کارمند و کارفرما نبود. کل مسیر را با همین افکار سر کرد که با متوقف شدن ماشین در نزدیکی ورودی دانشگاه، بالاخره تکانی خورد. با نگاهی به ساعت که معلوم نبود چطور اینقدر زود گذشته بود، فوری خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد. حتی افکار جا مانده‌اش را هم برنداشت و فقط با عجله موهایش را داخل داد و زیپ بارانی‌اش را کشید تا راحت از ورودی رد شود.

وارد محوطه که شد، با دو خودش را به دانشکده رساند و پله‌ها را بالا رفت. استاد یاری به سمت کلاس می رفت که او سریع تر دوید و هرطور بود یک ثانیه قبل از ورود استاد

به داخل کلاس رفت و روی یک صندلی در ردیف‌های آخر افتاد. شروع به نفس زدن کرد و کتاب و وسایلش را بیرون ریخت. تا استاد مبحثش را شروع کند، نفس او هم برگشت؛ اما باز هم هرکاری کرد نتوانست روی درس تمرکز کند. فکرهای جا مانده کم کم به درون مغزش برمی گشت و او درباره‌ی درس فقط یک فکر داشت. آن هم اینکه چقدر از "شیمی تجزیه" بیزار است؛ خصوصاً در ساعت هشت یک صبح دلگیر و ابری که بارانش هنوز نیامده بود.

استاد نیامده، شروع کرد به حضور و غیاب و خواندن اسامی و در اوایل لیستش به اسم او رسید و صدا زد:

-فرشته اقبال؟

بی حوصله دستش را بالا برد و به این فکر کرد که کی از شر یک نام خانوادگی غریبه که متعلق به عبدالقادر بود، راحت می شود؟ برای گرفتن نام خانوادگی تجلی اصرار و عجله داشت و طاها چند روز پیش که کارهای تغییر مدارکش را

به کمک وکیلش شروع کرده بود، گفته بود مراحل اداری کمی زمان بر است و باید صبر کند.

هرطوری بود کلاس شیمی تجزیه و کلاس‌های بعد را تحمل کرد. به محض اتمام آخرین کلاس، از ساختمان و محوطه بیرون زد و زیپ بارانی‌اش را باز کرد و دوباره به خود واقعی‌اش برگشت.

قدمی برداشت و خواست به طرف دیگر خیابان برود که ماشینی درست جلوی پایش نگه داشت و بوق زد. بی‌حوصله‌تر از آن بود که بخواهد با مزاحم‌های خیابانی سروکله بزند؛ اما حرصی لگدی به لاستیک ماشین کوبید و غرید:

-برو ببینم مرتیکه!

عصبانی به داخل ماشین نگاه کشید که شیشه پایین آمد و چهره‌ی آشنایی به رویش لبخند زد.

-سلام فرشته خانوم.

با دیدن محراب چشم‌هایش تا انتها بیرون زد. سریع خودش را جمع و جور کرد و خجالت‌زده از رفتار قبلی‌اش، گفت:

-سلام. ببخشید فکر کردم مزاحمه. شما اینجا چیکار می‌کنید؟

-از اینجا رد می‌شدم که یه دفعه یاد تو افتادم. شب مهمونی بهم گفته بودی که تو این دانشگاه درس می‌خونی!

ذهنش به شب مهمانی کشیده شد که در میان صحبت‌هایشان، به او گفته بود کجا درس می‌خواند. چه می‌خواند و چه مدت است که در حال خواندن است. در افکار خودش بود که صدای او را شنید:

-حالا که همدیگه رو دیدیم. سوار شو برسو نمت.

-ممنون. تاکسی می گیرم.

-تعارف می کنی؟ سوار شو.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت249

محراب حس خوبی به قلبش می داد و نمی خواست بیشتر با او تعارف کند. بدون حرف دیگری سوار شد و کمر بند ایمنی اش را بست تا او راه افتاد. از محوطه ی اطراف دانشگاه که فاصله گرفتند، گفت:

-باید ببخشی... من یه مقدار تو رانندگی خوب نیستم و به همین خاطر نمی‌تونم پشت فرمون صحبت کنم.

در ترافیک نیمه سنگین تهران سرعتش را کم کرد و لحظه‌ای که به سوی فرشته برگشت، به تکان لب‌هایش خیره شد.

-عیبی نداره. شما تمرکز کنید.

محراب کمی ماشین را جلو برد و پرسید:

-موزیک گوش می‌دی؟

فرشته که تأیید کرد، صدای پخش ماشین در گوشش پیچید. موزیکی خارجی با ریتمی تند که نشنیده بود. معنایش را نمی‌فهمید و دوستش نداشت؛ با این حال اعتراضی نکرد و سرش را به سمت شیشه چرخاند که متوجه قطرات آهسته و کوچک باران شد.

ترافیک جلوتر سنگین شد. محراب بار دیگر به طرفش برگشت و گفت:

-بریم یه کافه‌ای جایی، بشینیم و صحبت کنیم؟

از محراب مثل برادرش بدش نمی‌آمد که بخواهد مخالفت کند. از پیشنهادش استقبال کرد تا فرصتی پیدا کند برای صمیمی شدن با او و جا افتادن در جایگاه فرشته تجلی! برای تجلی شدن فقط یک اسم و چند لیتر خونِ رگ‌هایش افاقه نمی‌کرد. برای تجلی شدن باید همان کارهایی را می‌کرد که یک عمر دریا انجام داده بود. با این فکر که دریا هم قبلاً با پسرعمه‌اش به کافه رفته، همراه او شد و دقایقی بعد قدم به داخل فضای نیمه تاریک و دنج کافه‌ای گذاشت. وقتی سر میزی در کنار پنجره نشستند، محراب منو را به سمتش گرفت و گفت:

-تو انتخاب کن.

فرشته نگاهی کلی انداخت و گفت:

-هات چاکلت؟

-چیزای شیرین دوست داری؟

-شما دوست ندارین؟

-می‌خوام ببینم تو چی دوست داری!

لبخند کج کنج لب‌هایش عجیب جذاب بود. محو او شد
و گیج گفت:

-دوست دارم...

محراب با صدای بلند خندید.

-چی رو؟

از دو حالت خارج نبود. این مرد جوانِ جذاب یا دستش می‌انداخت یا... به ادامه‌ی افکارش بها نداد. خودش را جمع کرد و گفت:

-من چیزای شیرین دوست دارم. اگر شما هم دوست دارید، سفارش بدیم.

گارسون که آمد، محراب همان هات چاکلتی که او انتخابش کرده بود را سفارش داد و تا چند لحظه حرفی نزد. از پنجره به بیرون خیره شد و فرشته مهلتی پیدا کرد برای دید زدن ظاهرش و لباس‌هایی که به تن داشت. او مردی با قد متوسط بود. جوان و خوش‌رو؛ چشم‌هایش تیره بود و ریش نداشت. حتی شبیه برادرش تهریش هم نداشت. لباس‌هایش گران می‌زد و به نظر می‌رسید با

معیارهای بیرون از ایران، جور باشد. فرشته زیاد از مُد سر در نمی آورد؛ اما با همان علم اندک هم می توانست بگوید که استایل او شبیه هیچ کدام از مردهای معمولی ایران نبود. حتی شبیه برادرش که هربار او را دیده بود، لباس هایی ساده به تن داشت.

از مقایسه ی ناخودآگاه این دو برادر کلافه شد و نگاهی را گرفت. همان لحظه صدای محراب را شنید که گفت:

-بالاخره قطع شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت250

فرشته که در یک نقطه ی کور توی ذهنش گم شده بود،
تکانی خورد و لب زد:

-چی؟

-بارون رو می گم... بند اومد بالاخره.

نگاهش تا بیرون پنجره رفت و ناامید از بارانی که دیگر سهم زمین و آدم هایش نبود، آه کشید.

-پس بارون رو هم دوست داری!

چقدر دقیق و نکته سنج بود چشم های این مرد. سردرگم خیره اش شد؛ اما چیزی از او نفهمید. سفارششان آمد و گارسون جوان ماگ های هات چاکلت را مقابلشان قرار داد و رفت. محراب دستی به ماگ خودش کشید و گفت:

-من زیاد چیزای شیرین دوست ندارم.

-پس چرا سفارش دادین؟

محراب در حینی که ماگ را بالا می برد، گفت:

-یه لحظه دلم خواست امتحانش کنم. بخور گرم شی!

دوباره برادرها را با هم مقایسه کرد و این دفعه تنها یک شباهت بینشان پیدا کرد. هر دویشان عجیب بودند. محراب با این رفتاری که داشت نشان می داد و حسام با آن ظاهر سفت و سخت و سنگی اش! محراب یک دفعه سوال کرد:

-گفتی چی می خونی؟

از او قطع امید کرد که حرف های شب مهمانی را به این سادگی از یاد برده بود و سوال های تکراری اش را باز هم می پرسید؛ اما به رویش نیاورد و جواب داد:

-شیمی کاربردی.

محراب دستی به پشت گردنش کشید و خجالت زده گفت:

-راستش رو بخوای نمی دونم چی هست.

این بار از او دلگیر نشد. شاید چون لحنش زیادی ساده و صادقانه بود.

-یکی از گرایش های شیمی. می شه باهاش وارد دنیای تک تک موادی شد که شب و روز باهاشون سرو کار داریم.

محراب ابروهایش را بالا داد.

-پس باید مهم باشه.

-نه برای همه!

-همینقدر که برای تو مهمه کافیه. چون داری درسش رو میخونی و معلومه بهش علاقه داری.

مشتاق به سمتش برگشت.

-معلومه؟

محراب کاملاً خیره‌ی چشم‌هایش شد. دقیق‌تر از همه‌ی دقایقی که تا آن لحظه کنارش حضور داشت. نگاهش نه سنگین بود و نه آزاردهنده؛ نگاهش هم مثل خودش عجیب بود زمانی که گفت:

-از برقِ چشمت!

انگشت‌هایش را بی‌اراده به کنار چشم‌هایش کشید و لب‌خند زد. محراب حالا بیشتر از شب مهمانی به او ثابت می‌کرد با برادرش فرق دارد و همین کافی بود تا برای صمیمی شدن با او مطمئن‌تر شود. کنج‌کاو بود بداند دریا با او هم صمیمی است یا فقط با حسام؟ هنوز مکالمه‌ی تلفنی دریا با حسام را به یاد داشت و از یادآوری‌اش حرص می‌خورد.

به بارانی که قطراتش بر شیشه‌ی پنجره مانده بود، زل زد و سعی کرد به الهه‌ی نازی که یک شب در ماشین برادر این آدم شنیده بود، فکر نکند. حتی به تفاوت این دو برادر که جز همان یک مورد، شبیه برادر نبودند؛ اما نشد. به سوی محراب برگشت و پرسید:

-برادرتون درباره‌ی من فهمید؟

از عمد آن سوال را پرسید که محراب تای ابرویی بالا داد و پس از مکثی گفت:

-فهمید.

-چیزی نگفت؟

-حرف خاصی نزد اما خیلی تعجب کرد. حالا که فکرش رو می کنم، باید زودتر همدیگه رو ببینید.

دعوای با حسام علوی را یک جایی در ذهنش آغاز کرد که صدای محراب تنش را تکان داد:

-راستی می شه خواهش کنم دیگه با من رسمی صحبت نکنی؟

-آخه هنوز...

-شروع کن به راحت حرف زدن. خیلی زود عادت می کنی؛
باشه؟

پلکی برهم زد و پیشنهادش را قبول کرد. با او موافق بود و خودش هم دلش می‌خواست راحت صحبت کند. خصوصاً که هدفش صمیمی شدن با او بود. وقتی یاد صمیمت افتاد، سریع پرسید:

-می‌تونم یه سوال بپرسم؟

او سر تکان داد و بی‌صدا نوشیدنی داغش را مزه کرد که فرشته دست‌هایش را دور ماگ گذاشت و با تعلل پرسید:

-شما... یعنی... تو!

خنده‌ی محراب را که دید، خودش هم خنده‌اش گرفت.

-ببخشید.

-من می‌بخشم. تو ادامه بده.

-می‌خواستم پرسم تو با دریا صمیمی هستی؟

نام دریا شبیه موجی از سکوت از میان آن‌ها رد شد. فرشته متعجب به بسته شدن لب‌های محراب چشم دوخت و در قصه‌ی نامفهوم چشم‌هایش دقیق شد. این چشم‌ها چه قصه‌ای داشت با نام دریا که به محض شنیدنش غم‌زده و تلخ شد؟! exchange group

لینک گروه گپ «شلیک به خورشید»: ✨❤

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت251

چند لحظه طول کشید تا محراب به خودش آمد. تا قبل از آن خودش نبود. فقط یک جسم خالی در مقابل فرشته حضور داشت که او به خوبی متوجه حالاتش بود. وقتی دوباره به جسمش بازگشت، ماگ را روی میز گذاشت و با تکانی سخت گفت:

-چطور بگم؟

خندید؛ اما خنده‌اش هم شکل عجیبی از درد کشیدن بود.

-من و دریا تا چند وقت پیش با هم بودیم!

مغز فرشته خاموش شد و بهت‌زده خود را جلو کشید.

-اما دریا که متأهله. من شنیدم چند سال پیش ازدواج کرده!

محراب دوباره خندید. دوباره درد کشید و دوباره چشم‌هایش را با نهایت اندوه به او نشان داد. فرشته دل ریخته‌اش را از روی زمین جمع کرد و به خودش و او وقت داد برای کنار آمدن. محراب باید با خودش کنار می‌آمد و او با ناباوری و بهت و یک ناامیدی مانده بر روی دست‌هایش!

انگار فرقی نداشت تا چه حد تلاشش را کند. دریا پیش از او، تمام داشته‌های زندگی‌اش را به مالکیت خودش در آورده بود. پدرش را، مادرش را، موقعیت و جایگاهش را، خوشی و آرامشش را، حتی ثروت و رفاهش را... و پس از لیستی تمام نشدنی از تمام نعمت‌هایی که نصیبش شده بود، قبل از فرشته‌ای که ظالمانه از سرنوشتش دور افتاده بود، با پسرعمه‌هایش صمیمی شده بود!

درحالی که او به توهین و افترای حسام رسیده بود و به غم نگاه‌های محراب؛ مردی که سخت نفس کشید و گفت:

-من نمی‌دونستم که اون متأهله!

بیشتر سردرگم شد. مگر می‌شد آدمی تا این حد نزدیک به دریا، از وضعیت تأهلش خبر نداشته باشد؟ محراب شروع کرد به توضیح دادن و او به خوبی گوش کرد و در آن میان تصمیم گرفت که تعلقاتش را از دختری به نام دریا پس بگیرد. حالا فرقی نداشت مادی یا معنوی؛ باید همه‌ی چیزهایی که اشتباهاً به نام او شده بود را پس می‌گرفت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 252

آن‌ها را به هم بسته بودند. یکی را بردند، دیگری ماند. کسی که ماند "شادی" بود!

دختری ترسیده و لرزان که وسط آن کابوسِ سیاه، بی‌پناه‌تر از هر وقتی به دنبال آغوش مادرش می‌گشت. گریه می‌کرد

و ضربان قلب کوچکش از وحشت سایه‌های بلند و تاریک اطراف، تند و آشوب می‌تپید. از ماندن می‌ترسید. از نفس کشیدن کنار آن دیوارهای چرک. وقتی هم که صدای قیژ قیژ در آمد، بیشتر ترسید و در خودش جمع شد. به هیولایی که نزدیک می‌آمد، زل زد و چند لحظه بعد، وقتی که او در نزدیک‌ترین فاصله ایستاد، تن کوچکش را تا جایی که می‌توانست عقب کشید و گریه‌اش از ترس بند آمد.

همان موقع بود که چشمش به کسی- افتاد. شاید هم به شبی که مثل مه سرد در هوا می‌رقصید. فقط همینقدر می‌دانست که جز او و هیولای قد بلندی که بالای سرش ایستاده بود، یه نفر دیگر هم آنجا حضور داشت!

شادی کوچکی که مانده بود، برق نگاه یک نفر دیگر را آنجا می‌دید!

هیولا یک قدم دیگر نزدیک شد و دستش را محکم به سوی خود کشید که شادی جیغ زد. با همان جیغ بلند هم پرت شد وسط یک کابوس دیگر؛ این بار تبدیل به "دریا" شد و شروع کرد به دویدن و فرار از سرعت ماشینی که هر

لحظه داشت نزدیکش می شد. چندبار موقع دویدن به عقب برگشت و هربار یک دریای دیگر را پشت فرمان ماشین دید که می خواست دریای درحال گریز را زیر بگیرد.

کسی- میان کابوس فرار از آن جاده ی برفی، تنش را محکم تکان داد. کسی- که اگر تکانش نمی داد و پنجه هایش را محکم در بازوانش فرو نمی کرد، محال بود از بختک نفس هایش رهایی پیدا کند.

دست های یونس منجی اش شد. به آن دست ها چنگ زد. خودش را از میان یک چاه تاریک بالا کشید و وقتی به روشنائی رسید، چند لحظه در نزدیکی هُرم او، نفس زد تا به خودش آمد. چشم هایش درون چشم های او نشست و مثل آدم منگی لب زد نامش را...

یونس موهای چسبیده به صورتش را کنار زد و گفت:

-تموم شد...

دست‌هایش گرم بود. زیاد خوب نبود برای تبِ دریا اما او خودش را کنار نکشید و با اشکی که از دنیای خواب، برای دنیای بیداری‌اش مانده بود، نگاهش کرد.

-می‌ترسم!

تردید یونس بیشتر او را به ترس انداخت. یونس تردید داشت برای آرام کردنش! دریا دستش را محکم‌تر گرفت و نالید:

-خیلی می‌ترسم یونس!

دلش آغوش او را می‌خواست؛ اما وقتی که چشم‌های یونس باز هم زمهریر شد، به خودش آمد و غرورش را بیشتر له نکرد. دستش را پس زد و با نفسی رفته پرسید:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

مثل خود او، سرد شد که یونس پوزخند زد و از تخت پایین رفت.

-دارم می رم جایی. اومدم لباس بپوشم.

-کجا سر صبحی؟

یونس که به سمت کمد لباس می رفت، نگاهی معنادار حواله اش کرد که نشان دهد خوشش نمی آید از سین جیم شدن؛ اما جواب داد:

-خبر داری که عاطفه تو یه بیمارستان همین اطراف استخدام شده؟ امروز روز اول کاریشه و می خوام تا بیمارستان برسونمش.

این را که گفتم، برگشت و از توی رگال پیراهنی را بیرون کشید.

-چرا؟

یونس متعجب به سویش برگشت. شاید چون فکر نمی کرد دریا هم مثل او چرا داشته باشد. دریایی که در یک صبح سرد زمستانی، دریای وقت طلوع نبود؛ خود غروب بود در آستانه ی فروپاشی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت253

آهی گیر کرده بود در سینه اش و وقتی که یونس آنقدر بی خبر نگاهش کرد، با بغضی— که گلویش را نیش می زد، پرسید:

-چرا همیشه عاطفه رو دوست داشتی؟

یونس پیراهنش را روی صندلی گذاشت و بی تعلل گفت:

-تا حالا به دلش فکر نکردم!

انتظار چه چیزی را داشت از یونس؟ که عشقش به عاطفه را انکار کند و بگوید دوست داشتنی در کار نیست؟ اصلاً از چه چیزی تا این حد رنج می‌برد در آن لحظه که یونس، چرایش را آنقدر سرد جواب داده بود؟

سکوت که کرد، یونس ترجیح داد کارش را بکند و برود. شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پیراهنش و دریا دلگیر و دردناک پرسید:

-چرا لباسات رو هم تو همون اتاق که توش می خوابی،
نمی ذاری؟

دست های یونس روی سومین دکمه ی پیراهنش گیر کرد.

-نمی خوام خاله سمیه بفهمه با زنم تو یه اتاق نمی خوابم!
زن بیچاره رو ما حساب باز کرده!

-یعنی هر شب که می ری تو یه اتاق دیگه، نمی فهمه؟

-اونقدر حواسه به خودته که از بقیه غافل. خاله شبا
خیلی زود می خوابه و وقت نداره آمار ما رو بگیره!

حواسش به خودش بود. به دردهایش، به مرگ هایش، به
رنج هایی که نمی دانست از چه چیزی منشأ می گیرد. آن
لحظه بیشتر از هر وقتی نمی دانست که یونس پشت به او
ایستاد و پیراهنش را از تن در آورد و به پیراهن روی صندلی

چنگ زد. دریا یک لحظه چشم از او و حرکاتش برنداشت. حتی شبیه دریای کوچکِ وسطِ خاطراتش که یک روز ناغافل وارد اتاق یونس شده و تن لخت او را دیده بود، سرخ و سفید نشد و دلش نریخت از تماشای او. هر چقدر نگاه کرد، بی تفاوت تر شد. یک طرف قلبش اما به یغما رفت. همراه خاطراتی که یک جایی از وجودش نبض و نفس داشت و ادامه پیدا می کرد؛ تا وقتی که یونس بود... تا وقتی که دریا بود!

یونس پیراهنش را که پوشید، به کتش چنگ زد و دریا به شلواری که برتن داشت، خیره شد.

-شلوارت رو کی عوض کردی؟ من داشتم نگات می کردم؛ اما نفهمیدم!

یونس لحظه ای ناباورانه به او نگاه کرد که داشت جدی حرف می زد. مسخره خندید و گفت:

-قبل از اینکه بیدارت کنم.

دریا بها نداد که چقدر در نظر او دیوانه است و با دقت
پرسید:

-یعنی از خیلی وقت پیش بالا سرم بودی و با اینکه می دیدی
دارم تو خواب عذاب می کشم، بیدارم نکردی؟

-تو خواب حرف می زدی. داشتم به حرفات گوش می کردم!

حرفش را که زد، به طرف در قدم برداشت. لباس هایش را
در اتاق مشترک با او عوض کرده و حالا وقتش بود که برود
پیش دختر مورد علاقه اش!

-چی می گفتم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت254

یونس جلوی در مکث کرد.

-مهم نیست.

-برای تو شاید!

لحنش به حدی غم داشت که او به سمتش برگشت و ابرو بالا داد. دریا حتی یک شعله از آتش درونش را نشان نداد. لحاف را روی سرش کشید و پشت به او خوابید تا اینکه صدای بسته شدن در را شنید. او که رفت، از تخت پایین آمد. پیراهنش را از روی زمین برداشت و عطرش را نفس کشید. عطر تنش بود؛ ملایم و گرم؛ برخلاف بوی تند و زننده‌ی تنِ برادرش!

چشم‌هایش را با درد بست و یک لحظه بعد شروع کرد به پاره کردن لباس او. آن را از هر طرف شکاف داد و بعد زیر پایش لگدمال کرد که سر و صدایی را از پایین شنید. انگار آدم‌های این خانه در این وقت صبح قصد جان‌ش را کرده بودند.

پیراهن یونس را رها کرد و ریدوشامبر لباس خوابش را پوشید و در حین گره زدن بندهایش، پله‌ها را پایین رفت. جلوی در عاطفه را دید که به قرآن بوسه می‌زد و از زیرش رد می‌شد. خاله سمیه داشت دخترکش را برای اولین روز کاری‌اش راهی می‌کرد و یونس یک گوشه منتظر ایستاده بود و لبخند به لب داشت. از همان تبسم‌های مهربانی که برای عاطفه مردانه بود و برای او همیشه برادرانه! حتی در همان شبِ طولانی که زن و شوهر بودند!

با پوزخندی بر لب نزدیک شد که نگاه همه به سمتش برگشت. کنار سمیه ایستاد و درحالی که دست‌هایش را در سینه جمع می‌کرد، گفت:

-مبارک باشه. شنیدم یونس برات کار پیدا کرده!

منظورش از شنیدن، استراقِ سمع چند روز پیش خودش بود. عاطفه با نفرت نگاهش کرد و گفت:

-ممنون از تبریکت عزیزم.

"عزیزم" گفتنش از فحش بدتر بود. سمیه گفت:

-دیرت نشه مادر. روز اول کاری بهتره سر وقت بری.

دریا در سکوت قدمی عقبی رفت تا مراسم بدرقه‌ی او خوب پیش برود. نمی‌خواست آشوب به پا کند. آشوب در قلب او جریان داشت و دلیلی نمی‌دید بقیه را قاتی مشکلات خودش کند؛ حتی اگر آن آدم عاطفه بود.

عاطفه دستی به سر و وضعش کشید و کمی دستپاچه پرسید:

-خوبم مامان؟

رابطه‌ی مادر و دختری آن‌ها حسادتش را تحریک کرد. یک حسی— میانشان بود که او هیچوقت میان خودش و هما پیدا نکرده بود. سمیه دست کشید به موهای دخترش، آن‌ها را کمی با حساسیت تو داد و لبخند مهربانی به رویش زد.

-حالا بهتر شد. برو خدا پشت و پناهت عزیز مادرا!

لبخند عاطفه از اعماقِ قلبش بود. با همان لبخند به سوی یونس برگشت که او هم با مهری متقابل جوابش را داد. انگار آدم اضافهی آن جمع، فقط دریا بود. بی صدا برگشت و راه پله‌ها را در پیش گرفت و اعتنایی به چند

جفت چشمی که با تعجب آمد و رفتش را نظاره می کردند، نکرد.

به اتاق برگشت و از پنجره به رفتن آن‌ها خیره شد. به شانه‌هایشان که موازات هم بود و بازوهای که موقع قدم برداشتن، به هم می خورد. آنقدر نزدیک و چفت هم راه می رفتند که در کنار هم تصویری زیبا و عاشقانه را تداعی می کردند. عاطفه دختر زیبایی بود. یونس هم جذابیت‌های خودش را داشت. می آمدند به هم؛ بیشتر از هر وقتی!

یونس موقع سوار شدن به ماشین، چیزی زیر گوش عاطفه گفت و هردو خندیدند. بعد هم در را برای عاطفه باز کرد و خودش هم آن را بست. حتی یک نگاه هم به طبقه‌ی بالا و دختری که می دانست پشت پنجره ایستاده، نینداخت و از باغ بیرون رفت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 255

در که بسته شد، دریا هم از پنجره دل کند. خودش را به تخت رساند و دستش را روی قلبش فشار داد. دردی درک نشدنی آنجا شروع شده بود. سردر نمی آورد از آن درد؛ به همین خاطر هرکاری کرد نتوانست دوباره بخوابد. در آخر کلافه شد و از جا پرید. حرصی دست کشید به موهایش. آن ها را از بالا بست و وسایل طراحی اش را روی زمین ریخت. کاغذ آسه را روی تخت شاسی تنظیم و عصبی شروع کرد به کشیدن خطوطی که همیشه اولش بی معنا بود. شبیه خواب هایی که هربار از دو جفت دست به هم بسته شده با طنابی زمخت شروع می شد!

همه ی افکار شلوغ و بیهوده را روی کاغذ ریخت و ایده های مزخرف ته گرفته در ذهنش را بدون هیچ قاعده ای رسم کرد. طرحی کاملاً ماکسیمال که کم تر کسی. آن را می پسندید و برای پوشیدن در روز عروسی اش انتخاب می کرد.

دریا طوری شاخ و برگش را بیشتر کرد که مطمئن شود هیچ عروسی در دنیا حتی برای فرمالیته و سالگرد ازدواجش هم آن را انتخاب نمی کند. پایین زانو را پراز تور کرد و خط کمر را با کلی دانتل و گیپور پوشاند. یقه را هم بست و روی سینه را با سنگ و مروارید پوشاند و آستین ها را هم به همین منوال کشید. دنباله ی لباس را هم بلند در نظر گرفت و در آخر توری سه طبقه و اکلیلی را برای عروس خیالی توی ذهنش طراحی کرد تا بیشتر هیجان انگیز و خاص شود.

اُتد افتضاحش که تمام شد، آن را مچاله کرد و کاغذ سفید دیگری را روی تخته گذاشت. طرح بعدی را بلافاصله شروع کرد و به درد مچ دستش و زمانی که خیلی زود می گذشت، توجهی نکرد و مداد را بیشتر فشار داد. باید فرار می کرد از دردهای بزرگتر، با آن درد سطحی و قابل تحمل؛ پس خطوط لازم را کشید و بی آنکه ایده ی مشخصی داشته باشد، بداهه پردازی کرد و اجازه داد انگشتانش به سادگی حرکت کنند.

این بار طرحی مینیمال و ساده که این روزها بیشتر ترند شده بود، روی کاغذ استارت خورد؛ اما هنوز به اواسط کار هم نرسیده بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن نام هما تردید کرد؛ اما وقتی تماس قطع شد و موبایل دوباره شروع کرد به زنگ زدن، ناچار جواب داد:

-جانم؟

به روی خودش هم نیاورد که چه عذابی ریشه دوانده بود در وجودش. هما هم نفهمید و حالش را پرسید. او هم دروغ خوب بودن را تکرار کرد. طوطی وار و ناگزیر؛ ناگزیر از همه‌ی نوشته‌هایی که تقدیر برایش قلم زده بود. هما میان مالیخولیای بی‌پایانش، گفت:

-طهورا همه‌مون رو برای فردا شام دعوت کرده خونه‌ش.
از من خواست به تو و یونس هم خبر بدم!

چشم‌هایش را بست و آه کشید. چرا تمام نمی‌شد این زندگی؟

-شنیدی چی گفتم دریا؟

شنیده بود؛ اما حتی شنیدنش هم از تمام کابوس‌های تکراری‌اش وحشتناک‌تر بود. دریا حتی نمی‌خواست تصور کند که فردا شب همراه یونس شود و پا به داخل خانه‌ای بگذارد که محراب در آن زندگی می‌کرد. لبش را به دندان کشید و نالید:

-من نمیام هما. من نمی‌تونم!

هما سکوت کرد و او همه‌ی جبرهای سر راهش را همانجا فهمید. پر از حرص و خشم شد؛ اما زورش به هیچ چیزی جز همان طرح نیمه مانده نرسید. عروس مینیمال را به درک فرستاد و کاغذ را از تخته شاسی کند. آن را مچاله و هم‌زمان دنیا را لعنت کرد!

لینک گروه گپ «شلیک به خورشید»: ✨💖

<https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk>

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت256

وقتی برای اولین بار دریا را دید، با خودش فکر کرد که چقدر احمق است! حالا بیشتر به حماقت او می‌رسید. حالا که لرزان و مضطرب در کنار شوهرش نشسته بود و نگاهی را روی دیوارهای خانه می‌چرخاند.

فرشته مقابل او نشسته بود و دقیق حرکاتش را زیر نظر داشت. برعکس بقیه‌ی افراد جمع، او دلیل اضطراب

آشکار دریا را می دانست و به لطف حرف های چند روز پیش محراب در کافه، از دنیای دروغ هایش خبر داشت. حتی از اینکه این دختر تا چه اندازه در کثافت غرق است. با خودش فکر کرد حتی بیشتر از گلی!

در سکوت نشسته بود. آن هم درحالی که این مهمانی به خاطر او ترتیب داده شده بود و عمه طهورا داشت می گفت:

-این خونه از پدر خدا بیا مرزم بهم رسیده. حاج مصطفی تجلی!

در دنیای دیگر سیر می کرد و گه گاه فقط سری تکان می داد و لبخند می زد تا اینکه عمه طهورا حرف هایش درباره ی آن خانه ی بزرگ را تمام کرد و گفت:

-برو محراب رو بیدار کن که خونه رو بهت نشون بده.
 اتاقش همین پایینه. از سالن که بری بیرون، درش رو
 می‌بینی!

شنیده بود که محراب چون سرش ناگهانی به میگرد و
 دردهای وحشتناک رسیده، در اتاقش خوابیده است؛ اما
 از پیشنهاد طهورا استقبال کرد و پس از اینکه تأیید پدرش
 را گرفت، از جا پرید و با هیجان برگشت که لحظه‌ی آخر
 نگاهش به دریا افتاد. موج‌هایش متلاطم بود و حالِ
 ناخوشش را فریاد می‌کشید. به او اعتنا نکرد و از سالن
 بیرون رفت. سریع خودش را به اتاق محراب رساند و با
 تقه‌ای به در وارد شد.

او را که روی تخت دید، آهسته نزدیک شد و صدا زد:

-محراب؟

محراب تکان نخورد. فرشته نزدیک تر شد و بلندتر صدا زد. باز هم او نشنید و این بار فرشته با صدایی که شیطنت آمیز تبدیل به جیغ شد، صدایش زد. انگار نه انگار؛ محراب تکانی نخورد و او ترسید. مسخره بود؛ اما ترسید که در خواب مُرده باشد! از گلچهره شنیده بود که شوهر اولش، در خواب مُرده و این تصور، هربار که کسی از خواب بیدار نمی شد، مغزش را پر از گمان و واهمه می کرد.

با هراسی بی دلیل دستش را به سمت محراب برد. محتاط تکانش داد که او بالاخره حرکتی کرد. هم زمان با آزاد شدن نفس فرشته، محراب یک دفعه به مچش چنگ زد و او را به سمت خود کشید. فرشته تا به خودش بیاید، روی تخت او افتاده بود و نگاهش در چشم های مردی می گشت که اخم آلود و عصبی خیره اش شده بود. خواست از او جدا شود که محراب محکم تر نگهش داشت و غرید:

-تو اتاق من چیکار می کردی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت257

دستش را عقب کشید؛ اما پنجه‌ی محراب بیشتر در
گوشت تنش فرو رفت.

-من اومدم بیدارت کنم. مامانت ازم خواست... چرا
اینجوری می‌کنی؟

پلک‌های محراب چندبار تکان خورد و به اطراف نگاهی
انداخت. فرشته سریع خودش را عقب کشید و گفت:

-چی شده؟ دوست نداشتی من وارد اتاقت بشم؟ خب
ببخشید؛ اما رفتار تو هم اصلاً درست نیست.

بی آنکه بداند درد محراب چیست، برگشت و حرصی به سمت در رفت. محراب در لحظه‌ی آخر به او رسید. راهش را که سد کرد، فرشته نگاهش را وحشی. بالا کشید و گفت:

-برو کنار.

-معذرت می‌خوام فرشته. من درست متوجه نشدم کی اومدی و جا خوردم!

لحن ملایم و پشیمانش، فرشته را برای بیرون رفتن از اتاق و جا گذاشتن او دودل کرد. قدمی عقبی رفت و پرسید:

-همیشه اینقدر عصبی هستی؟

محراب خندید.

-نه همیشه!

تغییر حالاتش عجیب بود. فرشته دوباره یک قدم دورتر شد و با شک گفت:

-من سرخود وارد اتاقت نشده بودم که بخوای با من اینقدر تند رفتار کنی. عمه ازم خواست پیام بیدارت کنم تا بهم خونه تون رو نشون بدی. البته به نظر من نیازی نیست زحمت بکشی. من دیگه می رم.

دلخور شده بود؟ محراب سوال ذهن خودش را پرسید:

-دلخور شدی از من؟

دلخور شده بود! روی محراب یک حساب دیگر باز کرده بود و این رفتار ناگهانی و خشن، خطی کشیده بود روی تمام تصوراتش. خطی قرمز و قاطع که حس های خوب

قبلی اش را در یک لحظه پودر کرد؛ با اینحال لب گزید و گفت:

-نه.

نگاهش را هم دزدید. محراب قدمی جلو رفت و طوری خیره اش شد که افکار فرشته و ضربان قلبش را با هم متوقف کرد.

-دلخور نباش. آشتی باش! خب؟

سرش پایین رفت و نگاهش با سرگردانی به زمین رسید که دست محراب روی چانه اش نشست. مجبورش کرد سرش را بالا بگیرد و همان دم، چشم هایش را تسخیر کرد.

-همیشه موقع حرف زدن با من سرت رو بالا بگیر تا خوب ببینمت، خب؟

یک "خُب" به او بدهکار بود انگار. ناچار لب زد:

-خُب!

نگاه محراب را روی لب‌های خودش کشف کرد و این
کشفِ بزرگ به تک‌تک نقاط حیاتی‌اش رسوخ کرد.

-یه دقیقه بیرون منتظر می‌مونی تا لباس عوض کنم؟
می‌خوام خونه رو بهت نشون بدم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت258

بی معطلی تکان خورد و لحظه‌ای که محراب راه را برایش باز کرد، به سوی در رفت. هنوز دستش روی دستگیره ننشسته بود که بی اراده به عقب برگشت و گفت:

-راستی عمه می گفت سرت درد می کرد که خوابیدی. خوبی الان؟ اگه خوب نیستی لازم نیست...

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

محراب میان حرفش لبخند زد.

-آدمای زیادی هستن که نگران من؛ اما...

تای ابروی فرشته بالا پرید و او بود که سرش را پایین انداخت و حرفش را از یک جای دیگر ادامه داد:

-مرسی از نگرانیت... من خوبم!

فرشته درست متوجه نشد چه اتفاقی درون مرد مقابلش رخ داد. تنها در این حد فهمید که او می‌تواند موقع حرف زدن سرش را پایین بیندازد؛ اما نمی‌خواهد طرف مقابلش این کار را انجام دهد!

از دست کارهای عجیبش نفس بلندی کشید و با تبسمی کم‌رنگ از اتاق بیرون رفت. فقط یک دقیقه منتظر ماند تا او تی‌شرت و شلوار راحتی‌اش را با هودی سفید و شلوار جین عوض کرد و خودش را رساند.

همراه هم شدند. محراب او را به طبقه‌ی بالا برد و نشان دادن خانه‌ی قصرمانندِ جا مانده از پدربزرگش را از اتاق‌های بلااستفاده و خالی شروع کرد. بعد در اتاقی را به

رویش باز کرد که کتابخانه‌ی حاج مصطفی تجلی محسوب می‌شد و پر بود از کتب مذهبی با جلد‌های چرمی و طلاکوب!

فرشته که در عمرش کتابخانه‌ای به آن عظمت را ندیده بود، شوکه در اتاق چرخید و دست کشید روی جلد کتاب‌هایی که با نظم و دقت کنار هم چیده شده بودند. محراب یک گوشه ایستاد و به حرکات او چشم دوخت که مملو از ذوق و شوقی کودکانه بود.

فرشته کتابی را از قفسه بیرون کشید. همین‌طور ورقش زد و هیجان‌زده پرسید:

-پدربزرگت همه‌ی این کتابا رو خونده؟

-قرار بود سرت رو بالا بگیری و حرف بزنی!

فرشته سریع سرش را بالا گرفت و متعجب از اصرار او بر بالا گرفتن سرش، خیره نگاهش کرد. محراب جلو آمد و گفت:

-صدات رو دقیق نشنیدم. فقط فهمیدم تهش یه علامت سوال بود!

کتاب را بست و با حالت منگی زمزمه کرد:

-پرسیدم پدربزرگ همه‌ی این کتابا رو خونده؟

-منظورت پدربزرگمونه دیگه؟

از اشتباه خودش، خنده‌اش گرفت. محراب گفت:

-من خبر ندارم چون زیاد ندیدمش. شنیدی که آلمان زندگی می‌کردم؟

-شنیدم. قبل از برگشتنِ تو از آلمان فوت کردن؟

-در این حد می دونم که چند سال بعد از گم شدن تو، این اتفاق افتاده.

-علتش چی بوده؟

-کهولت سن!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت259

فرشته کتابی که جزء گنجینه‌ی پدربزرگش بود را در همان نقطه‌ی قبلی قرار داد و با تأسف گفت:

-خدا رحمتش کنه.

-اگه ذوق کردنات تموم شده، بریم تا بقیه‌ی جاها رو نشونت بدم!

با لبخند شرمگینی سر تکان داد و با او از اتاق کتابخانه بیرون رفت. محراب بقیه‌ی اتاق‌ها را سرسری نشان داد، شاید چون هیچ چیز خاصی در آن‌ها نبود. طبقه‌ی بالا زیادی متروک و سرد بود و محراب هم وقتی که او را به سمت پلکان هدایت می‌کرد، گفت:

-این خونه زیادی برای دونفر آدم بزرگه. به همین خاطره که طبقه‌ی بالا تا این حد خاک گرفته و بی‌استفاده مونده. حتی خدمتکار هم نمی‌رسه که هر روز کل این خونه رو تمیز

کنه و فقط چند وقت یه بار دستی به طبقه‌ی بالا می‌کشه؛
اونم در حد لزوم!

از نرده‌ی کنار پلکان گرفت و درحالی که پایین می‌رفت،
پرسید:

-چرا حسام با شما زندگی نمی‌کنه؟

محراب که حتی موقع پایین رفتن از پله‌ها چشم از لب‌های
او برنمی‌داشت، از حرکت ایستاد.

-تو از کجا می‌دونی؟

روحش به شب طولانی و منجمدی که در خانه‌ی حسام
علوی صبح کرده بود، پر کشید و دستپاچه شد. چطور
باید از آن شب می‌گفت، بدون اینکه از قضاوت‌های

ذهنش در امان بماند؟ سریع فکرش را به کار انداخت و یک دفعه گفت:

-خب خودت الان گفتی که این خونه برای دونفر آدم بزرگه. مشخصه که منظورت به خودت و مادرت بود.

محراب به حرفی که زد، شک نکرد. دوباره به راه افتاد و خندید.

-راست می گی. نمی دونم چرا تعجب کردم! راستی سوالت چی بود؟

فرشته هم خندید تا او نفهمد که برای تعجب کردن، حق داشت.

-پرسیدم چرا حسام با شما زندگی نمی کنه؟ اینجا که به اندازهی کافی اتاق داره.

محراب سکوت کرد و در قصه‌ای گم شد که انگار برای گفتنش نیاز به وقت و انرژی داشت. به چند جانِ اضافه که بتواند از شدت دردهای تحمیل شده به قلبش، زنده بماند. این رنج را فرشته از حرکاتش خواند زمانی که با تعلی طولانی لب زد:

-راستش حسام برادر واقعی من نیست و هیچ نسبت خونی‌ای بینمون وجود نداره. به همین خاطره که اون ترجیح می‌ده تا به حدی فاصله‌ش رو با ما حفظ کنه!

فرشته از حرکت ایستاد و گیج به محرابی که به سمتش برگشت، چشم دوخت.

-پس چطور...

لبخند محراب غم‌زده و تاریک بود. شبیه یک قسمت از حضورش که انگار به آن لحظه تعلق نداشت.

-می شه بعداً در موردش صحبت کنیم؟

می خواست بعداً در موردش صحبت کند؛ اما سوالات ذهن فرشته یک لحظه آرام نمی گرفت. سردرنیاورد نداشتن نسبتِ خونی چه معنایی در آنجا داشت و مبهوتانه پرسید:

-یعنی نه از مادر و نه از پدر، یکی نیستید؟

-درسته! یه وقتِ بهتر بهت توضیح می دم تا متوجه بشی.

-فقط یه سوال دیگه. کدومتون پسر-عمه‌ی من محسوب می شید؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت260

محراب کلافه به نظر می‌رسید و حوصله‌ی جواب دادن بیش از آن را نداشت. حرصش را از تمام حقایقی که در زندگی‌اش وجود داشت، روی مشتهای گره خورده‌اش خالی کرد و میان هجوم افکاری از گذشته‌های بی‌ثمر و عذاب‌آور، لب زد:

-من!

جوابش کوتاه و کوبنده بود برای فرشته‌ای که تازه می‌فهمید مردی که یک روز او را زیر آوار حقارت و توهین دفن کرده بود، هیچ نسبتی با وجودش نداشت. حسام علوی چطور توانسته بود نسبت‌های نداشته‌ی خودش را از یاد ببرد و آنطور مطمئن، غرور او را لگدمال کند؟

محراب او را هدایت کرد و میان بهتی که تمامی نداشت، پرسید:

-حسام رسیده؟

به پایین پله‌ها رسیده بودند که فرشته با ذهنی خواب رفته
جواب داد:

-نه هنوز.

نگاه محراب از روی لب‌هایش کنار نرفت. چه می‌خواست
نگاهش، از جان لب‌های او؟
با این فکر که شاید رژلبش زیادی غلیظ است، تکانی سریع
خورد و پرسید:

-دستشویی کجاست؟

محراب به جایی پشت پله‌ها اشاره کرد و او یک لحظه را
هم از دست نداد. سریع به سمتی که او نشان داد، پر

کشید و وقتی به داخل دستشویی رفت، خودش را به آینه رساند. با دقت به صورت و آرایشش نگاه کرد و با مواجهه‌ی با رژلب ملایمی که روی لب‌هایش اصلاً خودنمایی نمی‌کرد، تعجب کرد. چرا محراب مدام به لب‌هایش نگاه می‌کرد؟

سوال ذهنش به جوابی نرسید و این نامِ حسام بود که همه‌ی افکارش را درگیر خود کرد. دست‌هایش را شست و از دستشویی بیرون آمد. غرق در هیاهوی طولانی درون ذهنش، به جایی که محراب منتظرش بود، برگشت که موقع بالا آوردن سر، یک نفر دیگر را هم آنجا دید. دشمنی که قدمت کینه‌اش در قلبِ فرشته زیاد نبود؛ اما ریشه‌ی بیزاری‌اش قوی و محکم بود. با دیدن او یک تکه سنگ شد و در زمین زیر پایش گیر کرد. دقیقاً در دو قدمی آن‌ها که مشغول صحبت بودند.

صدای پاهایش، آن‌ها را به سمت خود برگرداند. فرشته فقط نگاهِ سنگین و طولانی حسام را دید و صدای محراب را شنید که گفت:

-بیا... حسام هم اومد!

وحشت زده به سوی محراب چرخید. چرا طوری حرف می زد که انگار او منتظر حسام بود؟ لجش گرفت. حرصی کنارش ایستاد و با خنده ای زوری گفت:

-خوش اومدن!

به خودش این موضوع را دیکته کرد که باید در صد بیزاری اش از این مرد منفور را از بقیه مخفی کند. محراب میان آشوب او پرسید:

-شما قبلاً با هم آشنا شدین؟

-نه...-

-آره!

فرشته بود که "نه" گفت و جواب مثبت به حسام تعلق داشت. محراب با تک خنده‌ای نگاهشان کرد. فرشته هم بهت زده به سمت حسام برگشت که معلوم نبود چه چیزی در مغزش می‌گذشت زمانی که با خونسردی دست‌هایش را در جیب شلوار برد و گفت:

-قبلاً بهت گفتم... که فرشته خانوم اولین بار برای پیدا کردن خانواده‌شون اومدن شرکت! اونجا همو ملاقات کردیم!

چقدر وقیح بود این مرد! چطور می‌توانست درباره‌ی گندهایی که زده بود، اینقدر با جسارت صحبت کند؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 261

چقدر وقیح بود این مرد. چطور می توانست درباره ی گندهایی که زده بود، اینقدر با جسارت صحبت کند؟ حرصش گرفت و گفت:

-اسمش آشنایی نبود. فقط در حد چند کلمه صحبت کردیم.

نگاه محراب چندبار میان آنها جابه جا شد.

-مطمئنید چیز بیشتری نیست؟

فرشته چشم از حسام گرفت و به سوی او برگشت.

-آره، بریم پیش بقیه.

خواست قدم بردارد که محراب نگهش داشت. خیلی راحت دستش را گرفت و فرشته را گیج کرد. یعنی صمیمیت محراب این شکلی بود؟ بدون اینکه چرایش را بداند، نگاهی به حسام انداخت که چشم‌های او را روی دست‌های خودش و برادرش دید. چشم‌های سرد و خاموش مردی که در دشمنی برایش سنگ تمام گذاشته بود، باعث شد تکانی بخورد و خودش را عقب بکشد. محراب بی‌اعتنا گفت:

-نمی‌خوای حیاط پشتی رو نشونت بدم؟ خیلی باصفاست؛ حتی توی شبای سرد زمستونی!

به روی او لبخند زد.

-بمونه بعد از شام بهتره.

-پس منم باهات میام.

با او قدم برداشت و متوجه قدم‌های حسام شد که پشت سرشان به حرکت درآمد. صدای گام‌های محکم و بی‌تردید او را گوش کرد و یک لحظه موقع راه رفتن پلک‌هایش را بست. چطور بود که این دو برادر، حس‌هایی مشابه و متفاوت را به قلبش می‌دادند؟ یکی مثل محراب عجیب بود؛ اما خوب. یکی هم مانند حسام، عجیب بود؛ اما بد... آنقدر بد که احساس کرد کسی- دست‌هایش را گذاشت روی گلویش و شروع کرد به خفه کردنش. انرژی این مرد منفی بود. لاقل برای او که چیزی حدود یک ماه پیش، در خانه‌اش مرگ را تجربه کرده بود.

وارد سالن که شدند، همه‌ی نگاه‌ها به سوی آن‌ها برگشت. حسام مشغول احوالپرسی شد و دیگران آن‌ها را از یاد بردند. فقط نگاه دریا و شوهرش رویشان چرخید. فرشته با کنجکاو به سوی محراب چرخید که چشم‌های او را دور از دریا دید. دور بودنش، دلش را لرزاند. خوب بود که محراب به زنی متأهل و دروغگو و خائن، دیگر حسی- نداشت. آستینش را کشید و صدا زد:

-محراب؟

محراب به هوای آستینش که کشیده شد، سر به سمت او
چرخاند و فرشته خندید.

-اگه دلت بخواد می تونی کاری کنی دریا حسادت کنه. اون
به من حسودیش می شه. از چشماش می خونم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 262

محراب از حرفش جا خورد. چند لحظه بعد دستش را دور
از چشم همه، به جز دریایی که همه ی وجودش را به او
دوخته بود، آهسته به کمر باریک فرشته کشید و در نزدیکی
گوشش لب زد:

-دریا اونقدر ارزشش رو نداره که بخوام برای حسودی کردنش، از تو استفاده کنم دختر خوب!

فرشته قلب و روحش را میان کلمات او جا گذاشت؛ اما زبان خودش برای گفتن یک کلمه هم بند آمد. سکوت احاطه اش کرد و ضربان قلبش با او بالا رفت. میان حرکت دستش تکانی خورد و وقتی خودِ گم شده اش را پیدا کرد که کنارش روی مبل نشسته بود. باز هم نگاهش را برنداشت و خط به خط صورت او را رج زد تا اینکه نگاه محراب به زیبایی کلماتش، به روی صورتش برگشت.

-نگاهت خوبه... ولی چرا؟

لبخند روی لب هایش جذاب ترش کرده بود در آن لحظه که فرشته خودش هم چرای نفس های پر صدایش را نمی دانست. فقط بی دلیل لبخند زد و گفت:

-همینطوری!

محراب چشم از او برنداشت و فرشته بود که نگاهش را فراری داد از او. از مردی که معلوم نبود داشت چه بلایی سر قلبش می آورد. لرز اندامش را به سختی مخفی کرد که با نگاه مات و آمیخته به غم دریا، جا خورد. محراب آنقدر خوب بود که از او برای تحریک حسادت دریا استفاده نکرده بود؛ اما دریا همینقدر کثیف بود که حالا سر تا پا حرص و حسادت نگاهشان می کرد. حتی با اینکه خودش در کنار یک مرد دیگر نشسته بود هم نمی خواست محراب را تقدیم کس دیگری کند.

بی اراده اخم کرد و طوری به صورتش زل زد که خودش خجالت بکشد؛ اما دریا وقیح تر از چیزی بود که انتظارش را داشت. همینطور نگاه کرد که یک دفعه یونس دستش را کشید و مجبور شد به سوی او برگردد. متوجه حرفی که یونس به او زد، نشد. فقط سرخ شدن صورت دریا را دید و لرز آشکار تنش را. دل فرشته خنک شد؛ وقتی که عذابش را دید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت263

آسوده‌تر از قبل به سوی محراب برگشت و صدایش زد؛
اما محراب نشنید. مایوس سر پایین انداخت که صدای
طهورا را شنید:

-اگه موافق باشید بریم سر میز شام.

سر میز شام که نشستند، طهورا نگاهی در جمع چرخاند و
با ذوقی وصف نشدنی گفت:

-این مهمونی به افتخار حضور برادرزاده‌ی عزیزمه که
سالکها دلتنگش بودم. به همین خاطر همه‌ی این غذاها
رو با دستای خودم پختم و نداشتم کسی-کمکم کنم. پس
شروع کنید که قراره انگشتاتون رو هم بخورید.

فرشته دوباره ستاره شد و شروع کرد به درخشیدن. دریا بود که به درخششش او چشم دوخت و جایی در انتهای کالبدی که دیگر جانی برای ادامه نداشت، فرو ریخت. به غذاهای رنگارنگ روی میز چشم دوخت و احساس کرد میلی به خوردن ندارد. این غذاها برای فرشته آماده شده بود، نه برای دریایی که تازه می فهمید چرا عمه طهورایش هیچوقت رفتار خوبی با او نداشت.

حالش خوش نبود و دلش می خواست از آن محیط فرار کند؛ اما دست و پایش را بسته می دید. غوغای پرواز در سر داشت و اسیر قفس بود. موج گرمی هم مدام از گلایش بالا می آمد. طاهای ظرف دلمه را از آن سوی میز دست به دست به او رساند و گفت:

-بردار دریا. تو دلمه دوست داری!

با بغض و لبخند نگاهش کرد. پدرش تنها کسی— بود که هوایش را داشت در آن لحظه. برای تشکر از او هم که شده، دلمه‌ای داخل بشقابش گذاشت و مشغول خوردن شد. طعمش افتضاح بود! دستپخت عمه طهوراً اصلاً خوردن نداشت. به زور محتویات دهانش را بلعید؛ اما درگلویش گیر کرد. آهسته به سینه‌اش مشت کوبید که همان موقع دستی لیوان نوشابه را از سوی دیگر میز به طرفش گرفت. نگاهش گنگ با آن دست رفت و رسید به حسام؛ مردِ تمام نشدنی زندگی‌اش!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت264

وقتی تعداد افرادی که هوایش را داشتند، بیشتر شد، مطمئن‌تر لبخند زد. لیوان را از او گرفت و سریع نیمی از آن را سر کشید تا بالاخره آن دلمه از گلویش پایین رفت.

لیوان را که پایین آورد، یونس آن را از دستش کشید و روی میز کوبید.

-چندتا قلب داری؟!

سوالی که کنار گوشش پرسید، تکراری بود. آن را یک بار قبل از دیدن فیلم جشن تولد پنج سالگی فرشته از او شنیده بود و یکبار هم، همین چند دقیقه‌ی پیش که دستش را کشید و کنار گوشش تلخ زمزمه کرد.

دریا سعی کرد به قلب‌های مُرده‌ی ته سینه‌اش فکر نکند. به یونسی- که حضورش سنگین بود. به فرشته که معلوم نبود چرا مدام به محراب می‌چسبید و محرابی که... نتوانست به محراب فکر نکند. فکر او همه‌ی جانش را پر کرد و هیزم به آتش زیر خاکستر احساساتش اضافه کرد. شعله‌ور شد و سوخت. محراب هم به راحتی سوختنش را تماشا کرد و بشقاب فرشته را با سالاد محبوبِ خودش پر کرد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

سرش را پایین انداخت و دیگر به آن‌ها نگاه نکرد. شامش را به زور خورد و وقتی بساط میز جمع شد، دوباره مجبور شد تنگ در کنار یونس، روی مبلی بنشیند و تکان نخورد. قرارشان همین بود. یونس در راه قراردادی یک طرفه نوشته و گفته بود که باید اجرایش کند.

دریا با حرف شنوی نشسته بود درکنارش و قصدی برای دور شدن نداشت؛ اما یونس پر از قصدهای مرتبط با نزدیک شدن به او بود. این را وقتی فهمید که دستش را گرفت و شروع کرد به بازی دادن حلقه‌ی داخل انگشتش! رینگی ساده که ست حلقه‌ی انتهای انگشت خودش بود و

آن را همین امروز خریده بود تا ماجرای زن و شوهر بودنشان تکمیل باشد.

حرکت دست‌های یونس نگاهش را روی چشم‌های سرد و میخکوب شده‌ی محرابی که برخلاف تمام دقایق آن شب، نگاهش می‌کرد؛ تار کرد. چرا محراب درست در دقیقه‌ای که یونس بازی‌اش را شروع کرده بود، نگاهش کرد و چرا او ویران شد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت265

بغض به گلویش چنگ زد و بیمارگونه لرزید. خواست دستش را پس بکشد؛ اما یونس دست دیگرش را هم روی دست او گذاشت و با فشاری محکم به انگشت‌های نحیفش گفت:

-داره نگاه می کنه... شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید!

کلام او رسوب کرد در جان‌ش. ناباورانه به سویش چرخید و پرسید:

-داری چیکار می کنی یونس؟

یونس آهسته پلک برهم زد. شبیه او آشوب نبود. حتی شبیه او غمگین هم نبود. هیچ حسی— نداشت و همین بی تفاوت بودنش دریا را می ترساند. مگر می شد یک آدم، احساس نداشته باشد که یونس تا این حد، سرد و یخ بسته بود؟

-هنوزم دوستش داری؟ نه؟

لب‌هایش را محکم به هم فشار داد تا بغضش رها نشود.
بغضش اگر رها می‌شد، کوس رسوایی‌اش بود که به صدا
در می‌آمد.

-ولی تو آدمی نبودی که عاشق یکی مثل این پسره بشی!

یونس بهتر از هر کسی— او را می‌شناخت و همین دریا را به
هوایی خالی از نفس می‌رساند. همین که یونس دست
انداخته بود داخل سینه‌اش و قلبش را برای او می‌شکافت
تا حقایق را ببیند و بفهمد که نمی‌تواند عاشق یکی مانند
محراب باشد. چشم‌هایش را بست و میان سوزش
وحشتناک یک دنیا زخمِ سر باز، لب زد:

-یکی می‌گفت آدما فقط یه بار عاشق می‌شن!

دیگر نگفت که عاطفه گفته بود؛ وقتی که می‌خواست
اثبات کند قلب یونس تا ابد متعلق به خودش است!

نگفت و وقتی پلک باز کرد، چشم در چشم یونسی- که با
تای ابروی بالا رفته خیره‌اش شده بود، گفت:

-من فقط یه بار تو زندگیم عاشق شدم. بعد از اون تصمیم
گرفتم آدم‌ا رو فقط دوست داشته باشم. برای همین وقتی
شروع کردم به دوست داشتن محراب، تونستم دوباره
زندگی کنم. محراب زندگی دوباره‌ی من شد!

همه‌ی دنیا رنگ آشوب و ماتم داشت؛ اما یونس خونسرد
نگاهش کرد. هیچ غمی در دنیای او نبود. حداقل غمی که
به دریا برسد، نبود!

-درگوشی حرف زدن کار خوبی نیست بچه‌ها.

هما بود که به موقع نجاتش داد. با قدردانی به او نگاه کرد
و به لطفش توانست کمی از یونسی- که بی‌قرارش می‌کرد،
دور شود؛ اما همینکه چشمش به جای خالی محراب و
فرشته افتاد، قلبش فرو ریخت. وحشت‌زده به سمت

حسام برگشت و وقتی بی حواسی اش را دید، دیگر نتوانست
جلوی خودش را بگیرد و آهسته به یونس گفت:

-من نمی‌تونم نفس بکشم...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت266

سریع از جا پرید و نایستاد تا یونس راه رفتنش را سد کند.
خودش را با ته مانده‌ی قوا به حیاط رساند و شروع کرد به
نفس گرفتن از هوای سرد زمستانی که برای او سردتر بود.
باد به صورتش کوبید و همه‌ی استخوان‌هایش را فریز کرد،
همان موقع که نگاهش به محراب و فرشته رسید. شانه به
شانه‌ی هم قدم برمی‌داشتند و به سمت پشتی ساختمان
می‌رفتند.

دریا خودش هم نفهمید که چطور در پی آن‌ها کشیده شد. وقتی به خودش آمد که پشت دیوار پنهان شده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. به محرابی که فرشته را روی تاب کنج حیاط نشانده و خودش شروع کرد به تاب دادن دختری که ریز می‌خندید و به افسانه‌ها می‌رسید. همان افسانه‌هایی که او یک روز با محراب تجربه کرده بود.

لبخندهای محراب با دختری دیگر، پرتگاه را گذاشت زیر پایش. یک دفعه سقوط کرد و یک دفعه جان داد و یک دفعه به هیچ رسید. پوچ شد و مثل خاکستری در هوا رقصید و میان بادهای سرد زمستان، به محراب رسید؛ اما او نفهمید که دختری پشت آن دیوار سنگی برای دیدن یک نگاه مهربانش دل می‌کند. نفهمید و لحظه‌ای بعد خودش هم کنار فرشته نشست و گل کوچکی را لای موهای او گذاشت!

دنيا همانجا تمام شد. درست در زمانی که دریا خودش را جای فرشته دید. چند سال پیش، در چنین شب سردی، در همین جغرافیا و همین مختصات، محراب گل بی‌نام و

نشانی را از گلدان‌های لب باغچه کنده و لای موهای او گذاشته بود. حالا گذشته داشت تکرار می‌شد یا روند عاشقی کردن محراب یکی بود که این بار رسیده بود به موج موهای یک دختر دیگر؟!

قلبش داشت از جا در می‌آمد که کسی— دستش را از پشت سر کشید. بی‌جان برگشت که چشم‌هایش در نگاه خسته و ساکت حسام لغزید. او را که دید، یک لحظه هم مقاومت نکرد. زیر گریه زد و نالید:

-حسام...

حسام کتش را از تن در آورد. آن را روی شانه‌های دریا انداخت و گفت:

-بریم تو.

به آستین او چنگ زد و نگهش داشت. نمی‌خواست برود
داخل. نمی‌خواست از محراب و فرشته غافل شود.
نمی‌خواست نیمی از جانش را بدهد دست باد و جسمش
برود و پیش یونس حاضری بزند. هزار مرتبه شکست و
گفت:

-محراب عاشق فرشته شده!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت267

آسان نبود گفتن آن کلماتی که دشمنی داشتند با
احساساتش. حسام این را فهمید که تشر زد:

-چرت و پرت نگو دریا. بیا بریم.

این بار با دو دست او را نگه داشت.

-من روشِ عاشقی کردن اونو می‌شناسم حسام. من می‌تونم
اینو بفهمم که...

نفس حسام سنگین و شبیه آه رها شد. دریا مردمک‌های
لرزانش را به صورت او کشید که متوجه شد به تصویر
محراب و فرشته نگاه می‌کند. سکوتِ حسام مُهر تأییدی
شد بر حدسِ عاشق شدن دوباره‌ی محراب؛ طوری که
حرف عاطفه را از یاد برد. همانی که گفته بود آدم‌ها فقط
یکبار عاشق می‌شوند.

-گل کنار گوش فرشته رو می‌بینی؟ اونو محراب گذاشت
لای موهاش. یادته لای موهای منم گل گذاشته بود؟
یادته همون شب گفته بود دوسم داره؟ یادته، نه؟

سکوت حسام تا آخرین نقطه‌ی دنیا رفت و دریا هر لحظه
از خاموشی او را گریه کرد. نه آنقدر بلند که عاشقی محراب

با دختری که دلش را برده بود، برهم بخورد و نه آنقدر آرام که کسی— دردش را نفهمد. حسام چند لحظه بعد به خودش آمد. آرامش کرد و گفت:

-اگه به من اعتماد داری، من بهت این اطمینان رو می‌دم که قصد محراب فقط آزار دادن توئه، چون می‌دونه داری از یه گوشه و کناری تو این اطراف، نگاهشون می‌کنی!

به او اعتماد داشت؛ اما به چیزی که می‌دید بیشتر مطمئن بود. حرفش را باور نکرد و با احساساتی که دیگر باعث گرم شدن خون در رگ‌هایش نمی‌شد، لب زد:

-داری اشتباه می‌کنی...

حسام گیج به عقب رفتنش چشم دوخت و دریا شبیه آدمی که از همه‌ی جهان دل بریده بود، لبخندی غمگین زد.

-من عاشقی کردن محراب رو می شناسم!

عاشقی کردن محراب را می شناخت چون یک روزی عاشق دریا شده بود و یک عالم پروانه را در آسمان زندگی اش به رقص و پرواز در آورده بود. دریا با محراب به زندگی برگشته بود؛ اما اکنون باید با تک تک تجربه های زیبای که قلبش را از پیلای دردها بیرون آورده بود، وداع می کرد.

وداع همیشه کار سختی بود؛ خصوصاً اگر پای یک نفر سوم به میان می آمد. فرشته نفر سوم میان او و محراب شده بود؛ همانطور که یک روزی او، نفر سوم رابطه ی عاطفه و یونس شده بود. یک لحظه احساس کرد اکنون که قلبش تا این حد شکسته و هزارتکه است، دارد تقاصِ نفر سوم شدن خودش در گذشته را پس می دهد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت268

چند قدم عقب رفت و مثل آدم منگی برگشت تا به ساختمان برود و حاضری اش را بزند که یک وقت قول و قرارشان به هم نخورد. حسام صدایش زد:

-دریا.

دریا گفتنش مضحک بود زمانی که دریایی در کار نبود. دریا ساخته‌ی ذهن آدم‌هایی بود که یادشان نبود دختر داخل آن کارخانه‌ی متروکه، شادی نام داشت. شادی هم برای او مضحک بود؛ زمانی که یک قسمت از اندوهی بی‌پایان و تلخ بود. او نه شادی بود، نه دریا. فقط دختری بود که حس می‌کرد دیگر به هیچ اسمی نیاز ندارد تا زمانی که خودش هم نمی‌دانست دقیقاً چه کسی ست و شبیه باری اضافه بر دوش آدم‌ها بود.

دیگر کسی او را دوست نداشت. یونس مال عاطفه شده و محراب لای موهای فرشته گل گذاشته بود. نه دوستی

داشت و نه خانواده‌ای با نسبت‌های خونی. برای او دیگر کسی—نمانده بود. حتی حسام هم ماندنی نبود و امروز و فردا از دستش می‌رفت.

مطمئن بود که تنها می‌شود. البته اگر می‌شد از این هم تنهاتر شد!

شلیک هشتم

روزها گذشته و او بالاخره تصمیم گرفته بود به یونس کمک کند. با این فکر که شاید از این طریق بتواند کمی او را رام کند و باعث شود با دریا رفتار بهتری داشته باشد. آخر به همان نقطه‌ای رسیده بود که یونس می‌خواست. به جایی که به خاطر دریا کوتاه می‌آمد و سعی می‌کرد او را به قصدی که داشت، برساند.

صبح با یونس تماس گرفت و خواست که هر وقت توانست به کارخانه بیاید تا درمورد حرف‌های آن روزش به یک نتیجه برسند. یونس خیلی زود خودش را به کارخانه رساند و وقتی وارد اتاقش شد، احوالپرسی سرد و کوتاه‌شان سریع به حرف‌های مهم‌تر رسید. حسام درست وقتی که او استکان چایش را به لب می‌چسباند، گفت:

-کمکی که ازم خواستی...

دست یونس مکث کرد و او ادامه داد:

-من تصمیم رو گرفتم؛ مبنی بر کمک کردن به تو... اما به شرط داره.

یونس ابروی بالا انداخت و گفت:

-خوشحالم اینو می‌شنوم. شرطت چی هست؟

-دریا...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت269

نام دریا آهسته و با تردید روی زبانش نشست که یونس
کج خندید. لازم نبود ادامه دهد؛ اما ادامه داد:

-من به تو کمک می کنم و تو با دریا بهتر رفتار می کنی!

-چرا دریا برای تو اینقدر اهمیت داره؟

حسام خودش را جلو کشید و محکم گفت:

-دریا دختردایی منه.

دلیلش مانند لحنی که به کار برده بود، تحکم نداشت که یونس آنقدر ناباورانه نگاهش را در صورتش گرداند و پرسید:

-فقط همین؟

حسام به سکوت رسید وقتی که نتوانست بگوید دریا چقدر شبیه خودش است. شبیه اشتباهات او در گذشته‌ای که هنوز هم یک جای زندگی‌اش را مانند زلزله می‌لرزاند و اجازه نمی‌داد روزمره‌هایش را آسان سپری کند.

-سعی می‌کنم حرفت رو باور کنم؛ اما فکر می‌کنم خودت هم بدونی که چقدر دلیل سطحی و پیش پا افتاده‌ای رو تحویل من دادی!

حسام احساس می کرد باید او را از اشتباهی که در ذهنش جریان داشت، بیرون بیاورد؛ والا معلوم نبود دریا تقاصِ اشتباهاتش را پس می داد یا یک نفر دیگر. کمی در جایش، جابه جا شد و گفت:

-بعد از ماجراهای تصادف تو، دریا این دختری که حالا باهات زیر یه سقف زندگی می کنه، نبود. یه آدم افسرده و مریض بود که نیاز به مراقبت داشت؛ اما نگرانی و محبت همه ی دور و بری هاش رو پس می زد. ولی وقتی من سعی کردم بهش نزدیک بشم، بهم این اجازه رو داد. انگار از آدمایی که بهش نزدیک بودن، فراری بود و نیاز به تسکین و آرامش یه غریبه داشت که منو قبول کرد. منم به خاطر دایی و از سرِ دلسوزی برای یه دختر جوون، تا جایی که می تونستم سعی کردم کمکش کنم. نتیجه ی این کمک شد یه روندی به اسم عادت؛ عادت می تونه دلیل خیلی از کارای ما آدمها باشه! من به دریا عادت کردم و حتی وقتی کم کم حالش خوب شد هم نتونستم از زندگیش بیرون برم. به همین دلیل همونجا موندم و یه گوشه شاهد بهبود حالش شدم. اینطوری شد که ما تبدیل شدیم به بهترین

دوستای هم. در حال حاضر چیزی نمونده که من درباره‌ی دریا ندونم و چیزی هم نیست که بخواد باعث بشه بابت یه رابطه‌ی سالم که فرقی با برادرانه برای من نداره، پیش تو خجالت زده باشم و مستحق اینکه اینطور نگاهم بکنی!

نگاه یونس شبیه کسی نبود که آنجا نشسته و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کرد. هپروت و سردرگم بود در هر لحظه‌ای که او حرف می‌زد و از دریا می‌گفت. طول کشید تا به خودش آمد و گفت:

-اگر واقعاً اینطور باشه که می‌گی، پس باید خبر داشته باشی دریا کسی بود که اون شب به من زد!

یونس راحت حرفش را زد؛ شاید چون تکرار مدام یک کابوس قدیمی، دیگر به اندازه‌ی قبل درد نداشت و به آن عادت کرده بود؛ اما حسام سخت شنید و سخت نفس کشید زمانی که خودش را در جایگاه پاسخ دادن دید. مشت‌هایش را زیر میز مخفی کرد و طوری که انگار به جای

دریا، بابت اتفاقی که برای او افتاده بود، شرم داشت؛ لب زد:

-خبر داشتم....

بُهِت یونس معنایی طولانی داشت.

-پس باید چراش رو هم بدونی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت270

فک حسام قفل شد و تلخ نگاهش را روی چشم‌های بی‌خبر و غمگین او چرخاند که دیگر حالت طلبکار و مدعی ثانیه‌های پیش از این را نداشت. فرو ریخته و تاریک بود و رنجور به دنبال جواب‌های ذهنش می‌گشت دریغ از اینکه

بداند جوابی که می خواست، دست هیچکسی- جز دریا نیست.

-بهتره حقیقت اون شب رو از زبون خود دریا بشنوی. به منم چیز زیادی نگفته... یعنی من یقین دارم که گفته های اون تمام ماجرا نیست.

حسام تنها در این حد می دانست که دریا به خاطر علاقه ی یونس به یک دختر دیگر این دیوانگی را مرتکب شده؛ اما هیچوقت باور نکرده بود که دختری با روحیه ای مانند دریا بتواند تا این حد بی رحم شود که تنها به این دلیل، دست به قتلِ مرد مورد علاقه اش، بزند.

تصویر پوزخند یونس، ادامه ی آن بحث بیهوده را برای ذهنش جایز ندانست. خیلی زود تلفن را برداشت و با فشردن یک دکمه به منشی گفت:

-لطفاً بگید آقای رضایی تشریف بیارن اینجا.

با همین جمله‌ی کوتاه، تلفن را سر جایش گذاشت.
دست‌هایش را روی میز درهم قلاب کرد و گفت:

-سری پیش ازم خواسته بودی که یه پرس‌وجو از کارگرای
بخش تولید بکنم؛ اما خب من وقت اضافه‌ای نداشتم که
به این کار اختصاص بدم و از سرکارگر خواستم تا بین
قدیمی‌ترها بچرخه و سوالی که داشتی رو پرسه. تا جایی که
یادم میاد دنبال یه آدمی به اسم عیسی- امیرمردان بودی؛
درست می‌گم؟

یونس بالاخره از ماجرای تصادف جدا شد و سر تکان داد.

-سرکارگر داره میاد اینجا و تو می‌تونی نتیجه‌ی کاری که بهم
سپرده بودی رو از زبون خودش بشنوی!

یونس دوباره سر تکان داد و در سکوت ماند. باز هم این حسام بود که قبل از رسیدن رضایی نگاهش را با دقت میان چشم‌های او به گردش درآورد و پرسید:

-چرا فکر می‌کنی گذشته و ماجرای اون آدم ربایی یه کلافِ سردرگمه؟

مکث یونس نشان از آشوبی داشت که درون ذهنش می‌چرخید.

-پنج سال پیش، قبل از اون تصادف، یه تماس ناشناس از یه غریبه داشتم. غریبه‌ای که گفت اظهارات عیسی—امیرمردان تو دادگاه یه مشت دروغ بوده که پایه و اساس نداشته؛ اما وقتی من تحقیقاتم رو شروع کردم، زندگی شخصیم یه کم شلوغ و پرماجرا شد. بحث عروسی وسط اومد و بعد از اون هم...

بعد از آن هم، تصادفِ آن جاده‌ی برفی. حسام خوب آن قسمت حرفش را که ساکت شد، فهمید و به شنیدنش اصرار نکرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت271

فقط پرسید:

-مگه اظهارات عیسی— امیرمردان چی بود که دروغ بودنش اینقدر اهمیت داشت که تو...

یونس کلافه میان حرفش پرید.

-قصه‌ش خیلی مفصله، حسام‌خان! خواهشم اینه بذاری برای یه وقت دیگه که هم من حوصله‌ی گفتنش رو داشته

باشم و هم شما ظرفیت شنیدنش رو. فعلاً همینقدر بدون
که ممکنه عیسی- امیرمردان اون شب اصلاً چیزی ندیده
باشه و به دروغ خودش رو جای شاهد جا زده باشه!

-من نمی فهمم.

-گفتم که. ب نمونه برای یه وقت دیگه.

حسام ابرو درهم کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. رفتار
یونس را به هیچ وجه نمی توانست تحمل کند و اگر کسی-
مانند دریا زیر سلطه‌ی او نبود، قطعاً رفتار دیگری نشان
می داد؛ اما در آن لحظه چاره‌ای نداشت جز زل زدن به
کاسه‌ی صبری که لبریز شده و سوال‌هایی که بی جواب
مانده بود. به سکوت امتداد داد که بالاخره تقه‌ای به در
اتاق خورد و رضایی با اجازه‌ی او داخل آمد. قدمی برداشت
و در حینی که کمی جلوتر از در نیمه باز می ایستاد، پرسید:

-امری داشتید آقای علوی؟

-بیا داخل. در رو هم ببند.

رضایی در را بست و با اشاره‌ی او در روبه‌روی یونس نشست که حسام تمام تمرکزش را روی موضوع فعلی گذاشت و پرسید:

-کاری که ازت خواسته بودم رو انجام دادی؟

-بله آقا. از صبح دارم براتون پرس‌وجو می‌کنم.

-نتیجه؟

-والله نتیجه که چه عرض کنم. یه چند نفری از کارگرای کارخونه‌ی قبلی زیر دست من مشغول به کارن؛ اما با اینکه این آدمی که گفتین رو می‌شناختن، گفتن ازش خبر ندارن!

نگاه حسام که تا آن لحظه به او دوخته شده بود، لحظه‌ای به سمت یونسی. برگشت که خودش را جلو کشیده و برای شنیدن یک جواب امیدبخش دل می‌زد. وقتی از رضایی مأیوس شد، چنگی لای موهایش کشید و درمانده پرسید:

-مطمئنی؟

رضایی متعجب نگاهی میان او و حسام رد و بدل کرد و وقتی حسام پلک برهم زد، جواب داد:

-بله، خیالتون راحت. حتی یه نفرم جا ننذاختم اما...

-اما چی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت272

رضایی دستی به پشت گردنش کشید.

-یکی از کارگرمی گفت پدرش قدیما تو کارخونه متروکه کار می کرده و ممکنه یه چیزایی بدونه؛ اما درست و غلطش رو من نمی دونم. نمی تونم ضمانتش رو بکنم.

یونس سریع به سمت حسام برگشت و از او پرسید:

-می تونم کارگری که این آقا در موردش صحبت می کنه رو ببینم؟

حسام با تعلل به سمت رضایی برگشت و گفت:

-بیارش اینجا.

رضایی سریع از جا پرید و با "چشم"ی از اتاق بیرون رفت. باز هم یونس ماند و او و سکوتی که هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. حسام با پا روی زمین ضرب گرفت و به ساعت زل زد تا وقتی که بالاخره رضایی همراه کارگری که از او صحبت کرده بود، برگشت. با دیدن کارگر، جا خورد. همان مرد جوانی بود که چند روز پیش به او درباره‌ی ظاهر نامرتبش در بخش تولید، اخطار داده و به رضایی گفته بود که اگر خطایش تکرار شد، اخراجش کند.

نگاهش از سر و وضع مرتب شده‌ی او که با آن روز فرق داشت، گذشت. اشاره کرد بنشیند و رضایی را مرخص کرد. او که رفت به سوی کارگر چرخید و گفت:

-اسمتون؟

-سجاد قدرتی.

سری جنباند و با اشاره به یونس گفت:

-آقای قدرتی، ایشون آقایونس، داماد جنابِ تجلی هستن!

کارگر که هنوز از بابت اتفاق چند روز پیش اضطراب داشت، تکانی در جایش خورد و رو به یونس با احترام گفت:

-سلام عرض شد.

یونس لبخندی زورکی تحویلش داد و حسام گفت:

-یه سری سوال ازتون دارن که ظاهراً خیلی مهمه. پس با دقت گوش کنید و هر جوابی که لازمه رو بدید.

سجاد منتظر به یونس چشم دوخت که او خودش را جلو کشید و بی مقدمه پرسید:

- شما آدمی به اسم عیسی امیرمردان می شناسی؟

- به آقای رضایی صبح گفتم. پدر من قبلاً تو کارخونه متروکه کار می کرد که تو همون دوره ی جابه جایی کارخونه و ایجاد یه سری تغییرات، بازنشسته شد. وقتی آقای رضایی گفتن که دنبال یه همچین آدمی می گردن، من با خودم فکر کردم که شاید پدر من یه آشناییتی با این مرد داشته باشه چون تا جایی که یادمه پدرم، با همه ی کارگرای اونجا رفیق بود. حالا چه اونایی که کوچیک تر از خودش بودن و چه اونایی که بزرگتر بودن.

یونس با فکری کوتاه پرسید:

- می شه پدرتون رو دید؟

- البته آقا فقط الان نه.

با تعجب نگاه کرد که سجاد لبخندی ساده بر لب آورد و گفت:

-پدرم رفته همدان خونه‌ی خواهرم. انشاءالله تو چند روز آینده برمی‌گرده و من حتماً شما رو خبر می‌کنم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت273

یونس باز هم به یک بن‌بست رسید و ناامید شد. خسته از این همه گشتن و نرسیدن به پاسخی درست، به پشتی مبل تکیه داد و حرفی نزد.

حسام که متوجه حال خرابش شد، میانشان دخالت کرد و رو به سجاد گفت:

-پس اگه ممکنه شماره تماستون رو به آقا یونس بدید تا زمان ملاقات با پدرتون رو هماهنگ کنید.

سجاد زیر لب "چشم"ی گفت و وقتی که یونس بی حوصله موبایلش را درآورد، شماره اش را برای او خواند و با اجازه ی حسام مرخص شد. او که رفت، یونس هم از جا بلند شد تا برود. دیگر آنجا کاری نداشت و باید این در بسته شده به روی دنیایش را با همان قفل سنگینی که رویش خورده بود، تا خانه حمل می کرد و با خود می برد. با نیم نگاهی به صورت حسام لب زد:

-ممنونم از کمکی که کردی. بهتره دیگه برم.

حسام سر جنباند و او قدمی عقبی رفت؛ اما هنوز برنگشته بود که با یادآوری موضوعی، گفت:

-درمورد شرطی که گذاشتی هم خیالت راحت... من با دریا بدرفتاری نمی کنم!

حرفش برای حسام اعتبار لازم را نداشت و نتوانست به مردی که هر نفسش به نفرت گره خورده بود، اعتماد کند. یونس اهمیتی به عدم اعتماد او نداد و با گام‌هایی سنگین و کوتاه به سوی در رفت. لحظه‌ی آخر حسام طاقت نیاورد و صدایش کرد. وقتی یونس مکث کرد و برگشت، او از جا بلند شد و هم‌زمان با دور زدن میز، پرسید:

-من می‌تونم گاهی به دریا سر بزنم؟

-فکر نمی‌کنم نیازی به اجازه گرفتن باشه.

حسام به پوزخندی که از لب او نمی‌رفت، توجه نکرد و گفت:

-به هر حال اون خونه متعلق به توئه.

نگاه یونس عمیق و خیره شد و زمانی که حسام هیچ کدام از احساسات چشم‌هایش را درک نکرد، با صورتی منقبض و تلخ گفت:

-دریا تو خونه‌ی من زندانی نیست!

این حرفِ آخرش بود. آن را گفت و دیگر یک لحظه هم نایستاد. از اتاق بیرون رفت و حسام را با افکار و احساسِ نگرانی‌اش نسبت به دریا تنها گذاشت. حسامی که تا چند لحظه به در زل زد و بعد همانجا روی مبل افتاد و خسته و آشفته به اوضاع نه چندان خوب زندگی این روزهای خود و اطرافیانش فکر کرد. همه چیز به طرز عجیبی پیچیده شده بود و دیگر نمی‌دانست باید برای کدام مشکل به دنبال راه حل بگردد. از یک طرف دردهای خودش بود؛ از هزار طرف، غصه‌های دریا؛ اما مهم‌تر از کوه بلندِ بدبختی‌هایی که هر روز رشد می‌کرد، با مشکلی به نام فرشته روبه‌رو بود. دختری که خودش قبل از هر اتفاقی گفته بود برای او شیطان است.

نمی دانست باید با فرشته و چشم های پر از تمسخر و کینه اش چه کار کند و شک داشت که عذرخواهی اش بتواند نفرت عمیق او را نسبت به خودش، از بین ببرد. از طرفی هم ماجرای دیشب در میان بود. ماجرای همان گلی که محراب لای موهای یک شیطانِ کوچک گذاشته بود. با محراب باید چه می کرد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 274

سرش در صدد انفجاری مهیب بود. آن را میان دستانش گرفت و در ازدحامِ ذهنش، بیهوده به دنبال شاه کلیدی برای قفل های زندگی گشت؛ اما قبل از اینکه به یک کلید کوچک هم برسد با صدای زنگ کوتاه موبایل که دوبار تکرار شد، از هیاهوی ذهنش بیرون آمد. به طرف میز رفت و موبایل را برداشت. دریا برایش یک عکس فرستاده و نوشته بود:

-هنوزم فکر می‌کنی محراب برای آزار دادن من به این دختره نزدیک شده؟

فوری عکس را باز کرد که با دیدن سلفی دونفره‌ی فرشته و محراب ماتش برد. این دو نفر از کی با هم صمیمی شده بودند که عکس دونفره هم می‌گرفتند؟ برای دریا نوشت:

-این عکس رو از کجا آوردی؟

جواب او، خیلی زود آمد. با چند غلط تایپی که نشانه‌ای از لرزش دست‌هایش بود.

-خودش تو صفحه‌ی اینستاگرامش پست کرده بود. زیرشم قلب قرمز گذاشته و نوشته بود: "کنارت زمان زود می‌گذره!"

حسام با نهایت ناباوری به آن عکس و به آن جمله نگاه کرد. هیچ صفحه‌ای در اینستاگرام نداشت تا خودش صفحه‌ی محراب را چک کند؛ اما همه چیز به اندازه‌ی کافی واضح و گویا بود. خصوصاً زمانی که دریا دوباره با چند اشتباه در کلماتش نوشت:

-به محراب بگو دوست داشتش رو متوقف کردم. همین لحظه که انگار تونسته خوشحالش رو کنار یه دختر دیگه پیدا کنه. اونم دختری که باعث می‌شه وقتی کنارشه، متوجه گذر زمان نشه!

دریا بی‌قرار بود. این را نه از کلماتی که نوشته بود که از تمام آن اشتباهات تاپی فهمید. بی‌قراری او، حالش را به هم ریخت. مشتی به روی پایش کوبید و زیر لب محراب را لعنت کرد که بازی راه انداخته بود و می‌خواست دریا را دوباره به آن دختر بیمار و افسرده‌ی چندسال پیش تبدیل کند. برای دریا نوشت:

-بیام پیشت؟

حالا که یونس با زبان خود گفته بود که زندانبانِ دریا نیست، دلش می‌خواست برود پیش او و کنارش باشد؛ اما دریا جواب داد:

-فردا می‌ای پیشم؟ امروز خسته‌ام. می‌خوام کل روز رو بخوابم!

این بار غلط تاپی نداشت و انگار کمی به خودش مسلط شده بود. ناچار تقاضایش را قبول کرد و اجازه داد هر چه او می‌خواهد، اتفاق بیفتد. دریا هم خیلی زود آفلاین شد و رفت. در آن صفحه‌ی چت نماند تا بیشتر غم‌هایش را جار بکشد و از محراب بگوید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 275

حسام بلافاصله به محراب پیام داد و نوشت:

-کجایی؟

او فوراً جواب داد:

-من؟ چطور مگه؟

با او هم بازی می کرد. یا نه... بازی کردنِ محراب با او، از خیلی سال پیش شروع شده بود. از همان وقتی که هردو، دوندهی سرعت بودند! مجدد پرسید:

-کجایی محراب؟

-تو یه رستوران اطراف پارک ساعی! اومدم ناهار بخورم،
البته اگه شما اجازه بدی!

حسام را عصبی تر کرد. نوشت:

-اون دختره هم باهاته؟

-دختره؟

-همونی که زمان کنارش خیلی زود می گذره!

مفهوم حرفش را، محراب خوب فهمید که چند ایموجی
خنده فرستاد و نوشت:

-فرشته رو می گی؟

حسام بی طاقت پلک‌هایش را به هم فشار داد و سعی کرد آرام باشد؛ اما مگر می‌شد تا وقتی که آن نام‌بلای کل زندگی‌اش شده بود؟ دستی به تهریش روی صورتش کشید و پرسید:

- کدوم رستوران؟

- چطور؟

- تا پنج دقیقه‌ی دیگه برام لوکیشن می‌فرستی وِلا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. فهمیدی؟

دیر آمدن جواب محراب، نشانه‌ی محکمی بود بر فهمیدنش. حسام موبایل را قفل کرد و بی‌معطلی از کارخانه بیرون زد. هنوز داخل ماشین ننشسته بود که محراب لوکیشن را فرستاد. یک رستوران در اطراف پارک ساعی!

به سمت آن رستوران راه افتاد و تمام مدت پایش را روی پدال گاز فشار داد. با اینکه یک عکس به خودی خود، اتفاق مهمی در دنیای این روزها نبود؛ اما چون دریا از آن عکس رنجیده بود، می‌خواست تکلیف دونفرِ توی آن سلفی را مشخص کند. دونفری که در آن عکس زیادی خوشحال و خندان و نزدیک به هم بودند. حسام باید تکلیف این نزدیکی را هم مشخص می‌کرد!

وقتی به رستوران رسید، با دیدن ماشین محراب در آن حوالی، یک فریاد دیگر به تمام نعره‌های سرکوب شده‌اش اضافه شد. حرصی قدم برداشت و به داخل رستوران رفت. به او پیام داد و پرسید:

-کجا نشستید؟

-بیا داخل بالکن. ما رو می‌بینی.

از گارسون جوانی که رد می شد خواست بالکن را نشانش دهد و سپس به سمتی که اشاره کرد، رفت. همینکه پایش را به محوطه‌ی بالکن گذاشت، چشمش به دختری افتاد که ظاهرش با روز اولی که به کارخانه آمده بود، فرق داشت. به جای مانتوی چهارخانه‌ی زرشکی، عبایی سفید که شبیه پارچه‌ای توری بود، به تن داشت و صورتش در قاب شال صورتی رنگ، می‌درخشید. دیگر ساده نبود و کتانی‌های کثیف آل استار هم به پایش نداشت. کفش‌هایش پاشنه‌دار بود و حالت خانومانه‌ای به نشستنش داده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 276

با هر قدمی که به سویشان برداشت، تغییرات آن دختر را بیشتر دید. دختری که از اول تا آخر زل زده بود به او و یک

لحظه چشم برنمی داشت. اهمیتی به نگاه‌های او نداد. خودش را به میز آن‌ها رساند و بلافاصله گفت:

-سوئیچ ماشین!

دستش را به سمت محراب دراز کرد که گره خوردن ابروان او را دید. باز هم ناراضی بود از اینکه با او مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد و آنقدر احمق بود که نمی‌دانست همه‌ی این کارها به خاطر خودش است. نمی‌دانست و باز هم می‌خواست حرف، حرف خودش باشد وقتی از جا بلند شد و مقابل او قد علم کرد.

-برای چی اومدی اینجا؟ اومدی پی سوئیچ ماشین یا...

حسام تند پرسید:

-یا؟

محراب آشفته نفس کشید و حرفی نزد. حسام توی صورتش براق شد و غرید:

-می‌خوام ببینم جسارتش رو داری اسم دریا رو به زیونت بیاری!

نام دریا هر فکری را از محراب گرفت و یک تکه از عصیانی شد که همه‌ی این سال‌ها، حسام تحملش کرده بود.

-پس به عنوان وکیل مدافع دریا اومدی!

دست حسام فک او را قفل کرد.

-اسمش رو به زیونت نمیاری!

محراب دستش را پس زد و خو گرفته به آن ژست یاغی و سرکش، گفت:

-من کاری با اون دختری...

خودش هم نتوانست آن کلمه‌ی زشتِ انتهای ذهنش را بر زبان بیاورد و گفت:

-من با موکلت کاری ندارم آقای علوی. فقط با دخترداییم اومدم اینجا غذا بخورم. همین.

این را که گفت، با راحتی صندلی‌اش را کنار کشید و نشست. حسام به سوی فرشته برگشت و خیره به چشم‌های تیره‌ی او پرسید:

-شما دونفر از کی اینقدر صمیمی شدید که با هم میاید رستوران تا ناهار بخورید؟

وقتی که فرشته را مخاطب کلامش قرار داد، دخترک تکانی خورد و بزاق خشکش را بلعید. انگار ترسیده بود از حسامی که خودش هم در آن لحظه نمی دانست چطور آن همه فریاد را مهار می کند. فرشته نتوانست جوابی دهد و دوباره محراب بود که گفت:

-باید به تو جواب پس بدیم؟

حسام به سمتش برگشت و کفری غرید:

-حواست به کارات هست یا مغز رو از تو سرت بیرون کشیدی و خودتم نمی دونی داری چه غلطی می کنی؟

محراب با حالت مسخره‌ای شانه بالا انداخت و خندید.

-دارم چه غلطی می کنم؟

یک لحظه فریاد تا پشت لب‌هایش آمد. به سختی آن را نگه داشت و گفت:

-شکستنِ قلبِ یه دختر کاری نیست که بخوای به خاطرش به خودت افتخار کنی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت277

محراب تیز نگاهش کرد. انگار حرف حسام زیادی برایش گران تمام شد که از جا بلند شد و طوری که فقط خودش بشنود، کنار گوشش لب زد:

-اون دختری که ازش صحبت می‌کنی، لایق بدتر از ایناست.

همین حرفی که زد، کافی بود تا حسام مطمئن شود نیت او از نزدیک شدن به فرشته، چیزی به جز آزار دادن دریا نیست. محراب سریع گفت:

-اما بی خودی داری خودت رو اذیت می کنی. من دیگه به دریا فکر نمی کنم و تا جایی که بتونم می خوام ازش فاصله بگیرم. پس لطفاً از این به بعد دیگه هیچوقت منو به اون دختر ربط نده. دریا برای من یه موضوع کاملاً تموم شده ست و حتی فراموش شده!

این حرف ها را با صدای بلند گفت تا فرشته هم بشنود. محراب از یکی تا حالا اینقدر زرنگ شده بود و از یکی از هوش بی نقصی. که داشت، اینقدر کثیف و سیاه استفاده می کرد؟ به جواب سوال های داخل ذهنش نرسید؛ اما به خوبی متوجه شد که آنجا نمی تواند یک واژه ی صادقانه از زبان محراب بشنود. برادرش به سختی در حال نقش بازی کردن بود و یک لحظه هم از تیپ مردی که کنار موج موی دختر در آن نزدیکی، گل گذاشته بود، بیرون نمی آمد.

اجازه داد در همان تیپ و شخصیت بماند و فقط گفت:

-سوئیچ رو بده و با یه تاکسی- برگرد خونه. من این دخترخانوم رو تا مقصدش می‌رسونم.

-حسام!

صدای محراب از بغض و تهدید و هشدار پر بود. انگار نمی‌خواست حقیقت تلخ و انکارناپذیر زندگی‌اش را به فرشته نشان دهد؛ اما حسام برخلاف تمام دفعاتی که کنار او کوتاه می‌آمد، با اصرار تکرار کرد:

-سوئیچ!

محراب عصبی خندید و خواست چیزی بگوید که نگاهش یک لحظه به چشم‌های متعجب و مستأصل فرشته‌ای

رسید که تا آن لحظه در سکوت، بحث و جدالشان را
تماشای کرد. ناچار لبخندی به روی او زد و سوئیچ را با
حرص روی دست حسام کوبید.

-من این حرکت رو فراموش نمی کنم حسام. توام فراموش
نکن.

این را گفت و مقابل پلک های لرزان حسام که حافظه اش
خوب کار می کرد و هیچ چیزی را از قلم نمی انداخت،
موبایلش را از روی میز برداشت و رو به فرشته گفت:

-منو ببخش. باید برم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت278

فرشته با لبخند نیم‌بندی نگاهش کرد.

-عیبی نداره محراب. خودت رو اذیت نکن. بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

حسام با ابروی بالا رفته به سوی فرشته برگشت؛ اما دخترک اهمیتی به او نداد. حواسش را فقط جمع محراب کرد که او گفت:

-می‌بینمت. فعلاً.

فرشته برایش سر تکان داد و محراب یک لحظه هم نماند. تنه‌اش را محکم به او کوبید و به سوی در رفت. از بالکن که خارج شد، حسام دم عمیقی از هوای سربی پایتخت گرفت و سعی کرد آرامش به یغما رفته را برای ساعتی هم که شده برگرداند تا از دست دختری که خیره‌اش شده بود هم راحت شود. پس از آن می‌توانست خودش را به بامی

در این شهر بزرگ برساند و هزار فریاد را بر سر برج‌های قد کشیده به آسمان، خالی کند.

با تسلط بیشتری به سوی فرشته برگشت که او بلافاصله چنگالش را از کنار بشقاب برداشت و گفت:

-غذای من هنوز تموم نشده. شما می‌تونید تشریف ببری. من خودم هم پا دارم، هم پول! می‌تونم هر جا که خواستم برم، پس بفرمایید.

حسام با چشم‌هایی بیرون زده نگاهش کرد که وقت خوبی را برای آزار دادنش انتخاب نکرده بود. به سختی جلوی خودش را گرفت و گفت:

-اگه اعضای بدنتون کامله و گوش‌هاتون هم خوب می‌شنوه، باید بگم که حرف دارم باهاتون. پس منتظر می‌مونم.

فرشته با بی خیالی مشغول جویدن غذایش شد و پس از بلعیدن محتویات دهانش، گفت:

-هرطور راحتین.

حسام روبه رویش نشست و گفت:

-پس تا شما غذات رو می خوری، منم یه چیزی سفارش بدم.

فرشته انتظار این یک رقم را نداشت که با تعجب سر بالا آورد. حسام منو را برداشت و در حینی که نگاهش را روی آن می گرداند، پرسید:

-از محراب خوشت میاد؟

-چی؟

نگاهش را بالا داد و به صورت حیرت زده‌ی دخترک رساند.

-سوالم واضح بود.

-به نظر جنابعالی هر دختر و پسر ی که با هم می‌رن
رستوران، از هم خوششون میاد؟

حسام با حالت مسخره‌ای گفت:

-اگه از هم بدشون میاد پس چرا با هم می‌رن رستوران؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت279

فرشته خندید.

-چه نگاه صفر و صدی دارین... یعنی شما فکر می کنید
آدمای از هم خوششون میاد یا سایه‌ی هم رو با تیر
می زنن؟

-قطعاً هیچ چیزی مطلق نیست؛ اما من دلیل دیگه‌ای
برای رابطه‌ی تو و محراب پیدا نمی کنم!

وقتی که یک دفعه "تو" را جایگزین "شما" کرد، فرشته ابرو
درهم کشید.

-برفرض که ازش خوشم بیاد. درباره‌ی این موضوع هم باید
اول تأییدِ تورو بگیرم؟

به خنده افتاد. دختر مقابلش، وقتی که به لحظه نکشیده،
 "تو" گفتنش را تلافی کرد، نابالغ بودن ذهنش را نشان داد
 و حسام را مطمئن کرد که با او به جاهای خوبی نمی‌رسد.

-حرف خنده‌داری زدم؟

نگاهش شبیه کسی که تشنه به خورش بود، روی صورتش
 نشست. حسام منور را بست و بی آنکه بخواهد چیزی
 سفارش دهد، گفت:

-از این لحظه می‌خوام باهات جدی و صریح صحبت کنم.

-مگه تا این لحظه داشتی شوخی می‌کردی؟

دیگر آن بحث‌های بچگانه‌اش را تحمل نکرد و با اخمی
 گفت:

-ببین دخترخانوم...

-من اسم دارم آقا پسر.. نکنه هنوزم اسم منو انکار می کنی و می گی جعلیه؟

نگاه حسام از صورت او سُر خورد و به میز رسید. حافظه اش در آن لحظه هم دست از سرش برنداشت و به یادش آورد که یک عذرخواهی خیلی بزرگ به این دختر بدهکار است. شاید برای انکار کردن و جعلی پنداشتن نامش نه، اما برای آن حرفا... بلند نفس کشید و گفت:

-عذرخواهی من بابت حرفایی که زدم، بمونه برای یه وقت دیگه. الان بهتره در مورد محراب صحبت کنیم.

صورت فرشته فقط کینه و بیزاری را برایش به تصویر کشید.

-من به عذرخواهی کسی- نیاز ندارم چون اصولاً آدم بخشیدن نیستم.

-اما من وقتی که مرتکب اشتباه می‌شم، نیاز دارم عذرخواهی کنم؛ حتی اگر بخشیده نشم!

فرشته انتظار شنیدن آن حرف را نداشت که خودش را عقب کشید و شبیه سربازی که سپرش را پایین می‌گذاشت، چنگالش را گوشه‌ی بشقاب رها کرد. حسام حرف زدن درباره‌ی خود و اشتباهاتش را برای یک وقت بهتر گذاشت و گفت:

-محراب به درد نمی‌خوره!

فرشته با تک خنده‌ای دست‌هایش را در سینه جمع کرد. حسام سعی کرد کمی بیشتر با دختری که ذهنیت خوبی از او نداشت، مدارا کند و ادامه داد:

-بذار صادقانه بهت بگم. محراب تا همین چند وقت پیش درگیریه رابطه‌ی عاطفی خیلی جدی با دریا بود.

فرشته میان حرفش رفت.

-محراب ریز به ریز ماجرا رو برای من تعریف کرده، پس نیازی به دوباره‌گویی نیست.

حسام مثل آدم منگی درجایش تکان خورد.

-محراب درباره‌ی همه چیز با تو حرف زده؟

فرشته که بی‌اهمیت سر تکان داد، نگاه سرگردان حسام به کوه‌های برفی دوردست رسید؛ اما هر چقدر فکر کرد، نتوانست بفهمد در مغز محراب چه می‌گذرد.

فرشته جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید و گفت:

-غذای من تموم شد.

حسام گیج به سویش برگشت که او به بند کیفش که کنار صندلی آویزان بود، چنگ زد و از جا بلند شد.

-امیدوارم از این به بعد خیلی کم با هم رو در رو بشیم.

بند کیفش را به شانه کشید و از کنار او رد شد. حسام فوری از جا پرید و با دو قدم بلند خودش را به او رساند. کیفش را کشید و شبیه شبِ بیست و هفتم آبان که او را جلوی خانه‌ی تجلی‌ها دیده بود، کیفش را پس نداد و به چشم‌های بیرون زده‌اش گفت:

-می‌رسونمت.

جلوتر از او به سمت در رفت که فرشته دنبالش دوید و گفت:

-لازم نکرده. من خودم می‌تونم...

او در تقلای پس گرفتن کیفش بود که حسام آن را دور کرد و محکم گفت:

-خواهش می‌کنم. باید با هم صحبت کنیم.

لحن نرم و ملایمش بیشتر روی این دختر تأثیر داشت تا اجبار و زور که یک دفعه دست از تلاش برای گرفتن کیفش کشید و با صورتی ناراضی گفت:

-فقط امیدوارم ارزش شنیدن داشته باشه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت280

با اینکه فرشته رام شده بود و می خواست حرف هایش را بشنود، کیفش را پس نداد تا اینکه هردو داخل ماشین نشستند. همینکه درها بسته شد، کیف را به سمتش گرفت که فرشته با لبخندی مسخره و یکوری گفت:

-گروکشی کار درستی نیست، آقای علوی.

حسام چیزی نگفت و لبخند کنج لبش را مخفی کرد. ماشین را راه انداخت و درحینی که از آن اطراف فاصله می گرفت، پرسید:

-کجا برم؟

-همینطوری این اطراف دور بزنییم تا حرفای جنابعالی تموم بشه.

-خونه می‌ری؟

هرکس حرف خودش را می‌زد. فرشته حرصی گفت:

-نه، مثل اینکه من نباید میومدم.

-حالا که اومدی و اینجا کنار من نشستی، لجبازی رو برای چنددقیقه هم که شده بذار کنار و اجازه بده این موضوع رو مسالمت‌آمیز حل کنیم. ما دشمن نیستیم.

در انتهای این حرف به سمتش چرخید که نگاه فرشته با نهایت دشمنی به صورتش رسید؛ اما گفت:

-می‌رم خونه.

حسام با خودش فکر کرد پس آنقدرها هم بچه نیست! سر تکان داد و به سمت خانه‌ای که یک روز اجازه نداده بود این دختر واردش شود، راند که زودتر از شروع سخنان او، این فرشته بود که یک آن پرسید:

-چرا اجازه ندادی محراب با ماشین خودش برگرده؟ چرا اون نمی‌تونه رانندگی کنه؟

دوست نداشت قسمت دردناک زندگی محراب را برای این دختر بازگو کند؛ اما از ترس اتفاقات بدی که ممکن بود رخ دهد، نفس بلندی کشید و ناچار گفت:

-نه اینکه نتونه. نباید رانندگی کنه.

-خب چرا؟ دلش چیه؟

گفتنش آسان نبود تا زمانی که خاطرات ورم کرده‌ی گوشه‌ی ذهنش یک لحظه امان نمی‌داد تا آرامش را پیدا کند. شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد و وقتی که باد سردی به صورتش کوبید، به سختی جان‌کندن، گفت:

-محراب ناشنواست! و ما... یعنی من و مادرم همیشه سعی داریم اونو از کارایی که به هر نحوی ممکنه براش خطر ساز باشه، دور نگه داریم. کارایی مثل رانندگی که در حالت عادی انجام دادنش، برای اون کار سختی نیست ولی به دلیل حادثه‌ای که قبلاً براش اتفاق افتاده، ما اجازه نمی‌دیم زیاد پشت فرمون بشینه.

نگاه حیران و سردرگم فرشته را روی نیم‌رخش حس کرد، زمانی که با یک دنیا سوال پرسید:

-چطور ممکنه؟ من تمام این مدت باهاش صحبت می‌کردم و اون خیلی خوب می‌شنید و جوابم رو می‌داد. مگه می‌شه همچین چیزی؟

حسام لحظه‌ای به سویش برگشت و با تلخندی گفت:

-محراب بعد از اتفاقی که تو دوره‌ی نوجوونی برایش افتاد و شنوایش رو از دست داد، مهارت لبخونی رو یاد گرفت و بعد از چند سال موفق شد به هدفی که می‌خواست برسه و بدون استفاده از زبان اشاره با مردم ارتباط برقرار کنه. اون خیلی سخت تلاش کرد تا به اینجا برسه، چون هیچوقت دوست نداشت مردم متوجه بشن که اون نقصی. توی جسمش داره. محراب خیلی کمال گراست و از نقص داشتن، بیزاره!

حرف‌های حسام در مغز فرشته می‌پیچید و ذهن او به همه‌ی لحظاتی نقب می‌زد که محراب چشم به لب‌هایش می‌دوخت و فقط به تکان آن‌ها نگاه می‌کرد. کلمات حسام وقتی معنا پیدا می‌کرد که کنار رفتار عجیب محراب قرار می‌گرفت و یاد اصرارش می‌افتاد مبنی بر اینکه موقع حرف زدن با او، باید سرش را بالا بگیرد! گیج و منگ دستی به صورتش کشید و گفت:

-خیلی شوکه شدم. فکر نمی کردم همچین چیزی ممکن باشه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت281

گیج و منگ دستی به صورتش کشید و گفت:

-خیلی شوکه شدم. فکر نمی کردم همچین چیزی ممکن باشه.

-البته که برای هرکسی- ممکن نیست و خیلی هم زمان بره. مهارتی نیست که بشه دو روزه بهش دست پیدا کرد. محراب سختی زیادی رو متحمل شد تا تونست از پسش بر بیاد.

فرشته به سختی‌هایی که او کشیده بود، فکر کرد و غمگین شد. چشم‌هایش را با ناراحتی روی هم گذاشت؛ اما حسام اجازه نداد سکوت ادامه پیدا کند و او بتواند کمی با چیزی که شنیده بود، کنار بیاید.

-اینارو گفتم تا اگر تو موقعیتی قرار گرفتی که برات عجیب اومد، بدونی ماجرا چیه یا اگر متوجه رانندگی کردن محراب شدی، به خاطر سلامتی خودش هم که شده، به یه نحوی پشیمونش کنی. البته خیلی خوب می‌شه اگه طوری این کارو انجام بدی که اون متوجه نشه تو از ناشنوا بودنش خبر داری. همونطور که گفتم دوست نداره مردم این موضوع رو بفهمن.

فرشته با ناراحتی نگاهش کرد.

-باشه حتماً. من بهش چیزی نمی‌گم.

ناراحت بود؛ اما نه برای ناشنوا بودن او! ناراحتی اش از این بود که محراب خودش را با مشکلی که داشت، نپذیرفته و تا این حد سعی به انکارش داشت. آهی کشید و در فکر او غرق شد. حسام کمی به او وقت داد و بعد درحینی که از گوشه‌ی چشم، بازی کردن او با آویز کیفش را می‌دید، گفت:

-راستش رو بخوای، من برادرم رو یه مقدار دست کم گرفته بودم.

فرشته متعجب به سویش برگشت. او ادامه داد:

-اما تازه داره یادم میاد که محراب چقدر آدم باهوشیه. خصوصاً تو مسائلی که به دخترای جوون ربط داشته باشه! نه اینکه بگم روابط متعدد و بی سر و ته داره؛ نه. محراب هیچوقت بی بند و بار نبوده و برای خودش و وقتش و حتی جسمش ارزش قائله؛ اما با اینحال خوب

بلده چطور روابطش رو مدیریت کنه و به هدفی که حالا
به هر دلیلی مشخص کرده، برسه!

از فرشته فقط یک تصویر تار و نامشخص می دید؛ اما
متوجه گیج شدنش بود.

-اینارو چرا به من می گی شما؟

"شما" گفتن دوباره اش آنقدر بی اراده بود که مشتی به
پیشانی خود کوبید و سرش را پایین برد. حسام که او را زیر
نظر داشت، خنده اش را نشان نداد و گفت:

-نمی، خوام دختری که ربطی به هیچ کجای زندگی محراب
و رابطه اش با دریا نداره، قربانی نقشه های محراب بشه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 282

فرشته تازه متوجه ربط حرف‌های او به خودش شد و اخم کرد.

-من نیازی به نگرانی آدمای غریبه ندارم، اونم وقتی که می‌تونم مصلحت خودم رو تشخیص بدم.

-مصلحت خودت رو با محراب می‌بینی؟

حسام برگشته بود و نگاهش می‌کرد. فرشته لب‌هایش را جمع کرد و طوری که انگار فقط برای متلاشی کردن مغز او تلاش می‌کرد، گفت:

-بر فرض که آره. مشکش چیه؟

-پس منتظر شکستن قلبت باش، چون محراب داره از تو
برای شکوندن قلبِ یه دختر دیگه استفاده می‌کنه!

فرشته حرفش را باور نکرد. مسخره بود باور اراجیف یک
مرد غریبه که محراب را حتی به اندازه‌ی او هم نمی‌شناخت.
روی صندلی تکان خورد و درحالی که کاملاً به سمتش مایل
می‌شد، گفت:

-اگه اینطور بود هیچوقت درباره‌ی رابطه‌ش با دریا به من
حرفی نمی‌زد تا سوءظنی تو ذهن من شکل نگیره که بخواد
کارش رو سخت کنه.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن
قصه، دقت کنید.*

فرشته دیگر از شب مهمانی و لحن خوب محراب در کنار گوشش نگفت. از کلمات پرمعنایش وقتی که گفت ارزشش بالاتر از آن است که بخواهد برای تحریک حسادت دریا از او استفاده کند. حسام با تأسف سر تکان داد و گفت:

-گفتم که... برادر من مرد باهوشیه. خودش قبل از همه حقیقت رو بهت گفته چون می‌دونسته دیر یا زود از زیون یکی می‌شنوی و نسبت به صادقانه بودن رفتارش، دچار تردید می‌شی!

فرشته سکوت کرد و اجازه داد هرچقدر که می‌خواهد برای خودش قصه‌های خنده‌دار سرهم کند. حسام ماشین را پشت چراغ قرمز نگه داشت و خیره به چند نفری که از خط‌کشی خیابان رد می‌شدند، گفت:

-محراب آدم بدی نیست؛ اما اتفاقاتی که بین اون و دریا افتاده، اونقدر سخت و هضم نشدنی که باعث شده تصمیمات اشتباهی بگیره. من از طرف اون از تو معذرت...

حسام حین گفتن به سمتش چرخید که با دیدن حفره‌هایی تاریک در چشم‌های فرشته ساکت شد.

-دیگه نمی‌خوام حرفی بشنوم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت283

حسام، او را درک نکرد. یک آدم چطور می‌توانست این همه هشدار را نادیده بگیرد و داوطلبانه خودش را به مرز تباهی بکشانند؟

-نشکستن قلبت رو چی تعیین می کنه؟

-گفتم که... من نیازی به نگرانی یه غریبه ندارم.

-اونقدر هم غریبه نیستم. یادت نرفته که دختردایی منی؟

فرشته به سختی جلوی خنده‌ی بلندش را گرفت و حسام
بهت زده به او چشم دوخت.

من نه، اما انگار تو یادت رفته که پسر— واقعی عمه طهورا
نیستی! حتی برادر واقعی محراب هم نیستی و خون تو
رگات به خانوای من هیچ ربطی نداره!

دردی توی سرش کوبید و یک آن در تاریکی چشم‌هایی که
بی‌رحمانه نگاهش می‌کرد، گم شد. حتی نتوانست آغاز
خودش را در گذشته‌ای که برای اولین بار، طهورا را به زبان
محراب، "مامان" صدا کرده بود، پیدا کند و همان موقع

ثانیه‌های چراغ راهنمایی ته کشید و بوق ماشین‌های پشت
سری مغزش را تکان داد.

-از کی شنیدی؟

فرشته عذابش را ندید و بی‌خیال پوزخند زد.

-مگه مهمه؟

این سوال را پرسید و بند کیفش را به شانه کشید. او هم به
بوق ماشین‌هایی که از کنارشان رد می‌شدند و فحش
می‌دادند، توجه نکرد و با طمأنینه‌ای در تک‌تک حرکاتش به
سمت در چرخید و قبل از اینکه آن را باز کند، گفت:

-امیدوارم از این به بعد تو زندگی من دخالت نکنی، چون
من همیشه خودم تصمیم می‌گیرم که به حرفای کی اعتماد

کنم. الانم تصمیمم رو گرفتم و ترجیح می‌دم محراب رو
باور کنم تا مردی که اصلاً نمی‌دونم کی هست!

همانقدر که یک ماه و نیم پیش، حسام می‌دانست
حرف‌هایش تا چه اندازه کشنده و بی‌رحمانه است؛ این
دختر هم از تأثیر جمله‌هایی که کنار هم نشانده بود، خبر
داشت. تیرهای آمیخته به زهرش را به هدفی که از اول
داشت، زد و با خونسردی گفت:

-زمین گرده... آدما می‌چرخن و یه جایی بالاخره به هم
می‌رسن؛ خصوصاً به حرفای هم؛ پس از این به بعد مراقب
حرفایی که می‌زنی، باش!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت284

حسام در سکوت به رفتنش نگاه کرد و وقتی که او به طرف دیگر خیابان رفت و از آن فاصله چشم به حضورش دوخت، تکانی خورد و بالاخره از آن چراغ راهنمایی لعنتی دور شد؛ اما شیطانی که تصویرش را هنوز در آینه می‌دید را فراموش نکرد. او را شبیه اتفاق مهمی در حافظه‌اش علامت زد و پس از اینکه دیگر موفق به دیدنش نشد، خودش را به بامی بلند در شهر رساند. جایی که بیشترِ وقت‌ها، میعادگاه او با غصه‌هایش بود.

آنجا ماشین را نگه داشت و به بدنه‌اش تکیه داد. خیره شد به شهری که زیر پایش نبضِ زندگی داشت و بی‌آنکه بتواند آن نبض را جایی زیر پوست خودش پیدا کند، به گردی زمین فکر کرد. همه‌ی وجودش به آه رسید و دیگر نتوانست قوی باشد. بغضی— به گلویش آمد و جایی در میانه‌ی جسمی که دیگر تحملِ دردهای اضافه را نداشت، شکست.

باید فردا هر طور که بود خودش را به خانه باغ می‌رساند و درخت‌ها را هرس می‌کرد. شاید که دردهای اضافش هم همراه با شاخه‌های اضافه، چیده می‌شد و می‌رفت به درک.

موبایلش را از جیب بیرون آورد و برای دریایی که هنوز آنلاین نشده بود، نوشت:

-فردا میام پیشت!

برای او یک تیر و دو نشان بود. هم دریا را می‌دید و هم به هرس رنج‌هایی می‌رسید که خیلی وقت بود روی قلبش سنگینی می‌کرد.

این روزها حواسش به طاها بود. بیشتر از هر چیزی به خوابیدن‌های شبانه و فکرهای طولانی‌اش. گاهی نگاهش روی یک نقطه ثابت می‌ماند و تا کسی صدایش نمی‌کرد، از دنیای نامعلومی که در آن می‌گشت، بیرون نمی‌آمد. گاهی

هم بی دلیل و بی مقدمه در بین حرف‌هایش از گذشته می گفت. مثل دیشب که هما را خواب پنداشته و گفته بود:

-ما بخشیده می شیم، هما؟ بعد از اون همه ظلمی که در حق گلی کردیم، بخشیده می شیم؟

هما تا آخر خودش را به خواب زد تا بیشتر گوش کند؛ اما طاهها دیگر حرفی نزد. تنها آه کشید، بالشش را برداشت و به سمت کاناپه‌ی کنج اتاق رفت و همانجا دراز کشید تا بقیه‌ی شب زنده داری‌اش را آنجا ادامه دهد. هما باز هم دم نزد. عادت داشت به دوری کردن‌های او؛ از شب اول ازدواجشان تا این لحظه که دیگر سن و سالی از هردویشان گذشته بود. دردهای این زندگی به گذشته‌های دور می‌رسید. به وقتی که او، دخترِ خانه‌ی ناپدری‌اش بود و طاهها، قاضی جوانی که از تمام دلبری‌های هما گذشته و به دختر همسایه رسیده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت285

دردها تمام نمی‌شد. غم‌ها. عذاب‌ها... طاها هنوز هم درگیر اشتباهی بود که در حق گلچهره انجام داده بود. با اینکه خیلی وقت‌ها اشتباهش را مبنی بر آن آدم‌ربایی فراموش می‌کرد و از یاد می‌برد که بانی اصلی آن اتفاق تلخ، کسی جز خودش نیست. مردی که در آن دوران، زندگی‌اش را در کار خلاصه کرده و زن و بچه‌هایش را گذاشته بود در حاشیه و فاصله! همین باعث شد که نه فرشته‌ای بماند و نه دریایی؛ فرشته را کسی رُبود و دریا...

هما، شب قبل، پس از شنیدن صدای گرفته و بغض‌دار طاها، سخت خودش را به بندهای خواب گره زد؛ اما تمام شب را کابوس دید و وقتی بیدار شد، به خودش تلنگر زد. بعد در سکوت به طاهایی که دوش گرفته بود و می‌خواست

خودش را به کارخانه برساند، خیره شد. حتی از تخت بیرون نیامد و هر لحظه‌اش را به او دوخت و بی‌اراده همه‌ی ثانیه‌های غم‌دارِ زندگی‌اش را در همان لحظه که طاهای حواسش به او نبود، به خاطر آورد. چشمش را برنداشت و در ذهنش مرور کرد که آن آدم‌ربایی به خاطر اشتباهات طاهای اتفاق افتاد. دخترش را به خاطر او از دست داد و باز به یاد آورد که دنیای ساده و رنگارنگ دخترانه‌ی آن روزهایش هم در دست او کشته شد؛ اما با وجود تک‌تک رنج‌هایی که از این مرد برده بود، باز هم یک قسمت از ماهیچه‌ی کنج سینه‌اش، برای او نبض می‌گرفت!

هما هنوز هم احمق بود. شبیه همان دختر بچه‌ای که اولین گناه را برای اولین عشق زندگی‌اش انجام داد و اولین رفیقش را دور انداخت یا شاید شبیه دختری که شب اول ازدواجش با مردی که با چنگ و دندان به دست آورده بود را اشک ریخت و تنهایی‌اش را تا خود صبح بغل کرد.

حماقت او هیچوقت انتهایی نداشت. حتی آن لحظه‌ای که نزدیک سی سال از شروع زندگی‌اش با طاهای می‌گذشت

و با وجود تمام اتفاقات، باز هم احساس می کرد او را یک گوشه‌ی قلبش، مخفیانه دوست دارد. مردی که پیراهن سفید اتو خورده‌اش را از آویز جدا کرد و حین پوشیدنش به سمت او برگشت. با دیدن چشم‌های نیمه باز و سرخ شده‌اش جا خورد و پرسید:

-کی بیدار شدی؟

هما خیره‌اش ماند و یاد نام گلی افتاد که دیشب از زبان او نیفتاده بود.

-نگاهت می کردم.

-نگاه کردن دارم؟!

لحنش تند بود. حرفش را زد و جلوی آینه ایستاد و مشغول بستن دکمه‌های سر آستینش شد. هما درجایش تکان خورد و گفت:

-پیر شدی طاها.

طاها با مکث به سویش چرخید.

-باز چی شده، هما؟

هما بی‌اهمیت به چشم‌های پر درد او لبخند زد.

-زندگی با من اینقدر پیرت کرده؟

-حالت خوب نیست. بلند شو برو به آبی به صورتت بزن تا به خودت بیای!

اشکی بی دلیل روی بالش زیر سرش سقوط کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت286

اشکی بی دلیل روی بالش زیر سرش سقوط کرد. لحاف را از رویش کنار زد و به سمت طاهها رفت. رو به او که یقه‌ی لباسش را صاف می کرد، گفت:

-بذار من انجام بدم.

طاهها متعجب به طرفش چرخید و هما توجهی به نگاهش نکرد. مقابلش ایستاد و بی آنکه منتظر اجازه اش بماند، یقه اش را مرتب کرد و خواست دکمه هایش را ببندد که دست طاهها مچش را عقب کشید.

-لازم نیست. بهتره بری به کارای خودت برسی.

دستش سرد بود. هما به چشم‌های سردترش زل زد و گفت:

-چند شبه اسم گلی از زیونت نميفته!

رنگ نگاه طاهها در لحظه‌ای برگشت و همانجا یک قسمت از قلب هما هم جدا شد و با شدت سقوط کرد. دستش را از زیر دست شل شده‌ی او کنار کشید و با تبسمی تلخ لب زد:

-نکنه دست رد به سینه‌ت زده؟!

پریشانی طاهها نباید پس از این همه سال، در وجود او ایجاد درد می‌کرد؛ اما شاید این هم مجازات هما بود که همچنان از سوی مردی بی‌وفا، آسیب‌پذیر و شکننده بود.

-اگه جواب ندی، می‌ذارم به حساب درست بودن حدسم.

با اینکه این را گفتم، او جوابی نداد. هما پوزخندی زد و با آرامشی که سنخیتی با هیاهوی درونش نداشت، مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش شد و گفت:

-از مشکلی که این روزا درگیرت کرده، خبر ندارم؛ اما خوب می‌دونم که ریشه‌ی دردای تو، یه جایی تو زندگی گلچهره‌ست. به همین خاطره که این چند شب اخیر، کنار من خوابت نمی‌بره و به هر نحوی هست ازم فرار می‌کنی تا بتونی برای یه لحظه هم که شده چشم رو هم بذاری. چون من بیشتر از هر کسی باعث می‌شم یاد گلی بیفتی!

دکمه‌ی وسط پیراهنش را می‌بست که نفس طاهای بلند رها شد و دستش دوباره او را متوقف کرد.

-تو باعث می‌شی من یاد دینی که به گردنم دارم، بیفتم. یاد گناهی که با وسوسه‌ی تو بهش آلوده شدم. یاد اینکه

چطور بی غیرت شدم و چطور اون همه تهمت و افترا رو
نسبت دادم به دختری که پاک‌تر از برگ گل بود.

نگاه هما با اشکی بی‌موقع درون چشم‌های طاهای لغزید و او
وحشی- به عقب هلش داد. باقی دکمه‌ها را خودش بست و
به کتش چنگ زد. حتی به اندازه‌ی خشک کردن موهای
نم‌دارش هم در آن اتاق نماند و به سمت در رفت که هما
صدایش زد و گفت:

-تو راست می‌گی. من کسی- بودم که تورو وسوسه کرد تا
گناه کنی؛ اما طاهای تو اون کسی- بودی که به اون دختر
پاک‌تر از برگ گل اعتماد نداشت. طوری که اگر وسوسه‌ی
منم نبود، بالاخره یه جایی، یه نفر پیدا می‌شد که تو با
وسوسه‌ی اون، همون تهمت‌ها و همون حرفای زشت رو
نثار گلی می‌کردی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 287

طاها که در را تا نصف باز کرده بود، میان رفتن و ماندن ماند و با دردی که در سینه‌اش می‌پیچید، به سوی او برگشت. نگاه اشکی هما را که دید، یک دفعه خودش را درون آن کوچه‌ی بن بست پیدا کرد. درست در مقابل یک در آهنی و کوچک نیمه باز که رقص موهای دختری در باد را نشان می‌داد.

انگار زمان به عقب برگشته بود و او گذشته‌اش را شبیه فیلمی روی دور تند، مقابل چشم‌هایش می‌دید. گیسوان بلند دخترک اوس قدیر را، چشم دزدیدن خودش را، حتی حرف‌های حاجی را می‌شنید که هر لحظه توی گوشش می‌گفت باید هوای اوس قدیر را داشته باشد. مرتب به او سر بزند و نگذارد آب در دل خانواده‌اش تکان بخورد.

همه چیز آنقدر واضح بود که انگار اگر می خواست، درون کالبد آن قاضی جوان قرار می گرفت. دست و پایش را تکان می داد و او را سریع تر از آن کوچه ی بن بست دور می کرد. قبل از هر چیزی از دختر اوس قدیر که از دیدار سوم و چهارم به بعد، پیش او چادر سر می کرد و پس از او، از دختر همسایه ای که اولین بار از پنجره ی خانه ی اوس قدیر، او را دیده بود. دختری که در خانه ی روبه روی، پرده ها را کنار زده بود و برای خودش می رقصید. حواسش نبود کسی. دزدانه نگاهش می کند. پسری که روز اول، نگاهش را از گیسوان دختر اوس قدیر دزدیده بود؛ اما در مقابل حرکات موزون تن او، هیچ اراده ای از خودش نداشت و در مقابل تمام آموزه های مذهبی پدر حاجی اش، رفوزه شده بود!

وقتی نگاه دخترک رقاص به سوییچ چرخید، خودش را گم کرد؛ اما قبل از اینکه پسرک بتواند چشمش را بگیرد، دخترک بود که با تأسف سر تکان داد و حرصی پرده را کشید.

همانجا به زمان حال برگشت. دختر اوس قدیر را مقابل خودش دید که جا افتاده و پخته شده بود؛ اما پیر نه. نگاه از او گرفت و از اتاق مشترکش با زنی که هیچوقت نتوانسته بود جای آن دخترک رقص را برایش بگیرد، بیرون رفت. در را آهسته پشت سرش بست و غرق در گذشته‌ای که دلش می‌خواست به آن برگردد، هر کلمه‌ی هما را با خودش تکرار کرد:

-اگر هما نبود، یه نفر دیگه پیدا می‌شد...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت288

از نرده‌ی کنار پله‌ها گرفت و گیج پایین رفت.

-چون من به گلی اعتماد نداشتم...

نفسش گرفت و ناتوان در میانه‌ی راه ایستاد.

-خودم کردم...

دستش را روی قلبش فشرد و آن درد را میان مشتش گرفت
تا آرام بگیرد؛ اما آرامش در روزهایی مانده بود که هنوز
پایش به خانه‌ی اوس قدیر باز نشده بود.

-بابا؟ خوبی؟

صدای فرشته، خاطراتش را دوباره به داخل گور سیاه
انداخت. سریع دستش را از روی قلبش برداشت و به
سمت او برگشت.

-بله عزیزم؟

حال ناخوش و گرفته‌اش را نه به روی او آورد و نه حتی به روی خودش. فرشته با نگرانی پرسید:

-چرا دستت رو گذاشته بودی رو قلبت؟ نکنه قلبت درد می‌کنه؟

دستی به موهای او کشید و با لحن مطمئنی گفت:

-نه عزیز بابا. یه کم سر معده‌م می‌سوزه.

-مطمئنی؟ نمی‌خوای بریم دکتر؟

چشم برهم زد و گفت که دکتر لازم نیست. بعد دستی دور شانهاش حلقه کرد و درحالی که با او پایین می‌رفت، پرسید:

-مگه امروز کلاس نداشتی؟ پس چرا هنوز حاضر نشدی؟

فرشته دست او را در آن سوی شانه‌اش گرفت و خندید.

-خدا روشکر کلاس هشت صبحم کنسل شده. بعدی هم برای ظهره.

-پس چرا اینقدر زود بیدار شدی؟

-بیدار شده بودم که برم؛ اما همکلاسیم پیام داد و خبر داد که استاد کلاس رو کنسل کرده. بعدشم دیگه هرکاری کردم خوابم نبرد. گفتم پیام لااقل صبحانه بخورم که از گرسنگی تلف نشم.

طاها که فقط برای پرت کردن حواس او سوال می‌پرسید، وقتی خیالش راحت شد که فرشته دیگر به درد قلبش فکر نمی‌کند، دستش را نزدیک آشپزخانه از او جدا کرد و گفت:

-پس برو سر میز صبحانه. مادرتم الانا میاد.

-پس خودت چی بابا؟ مگه صبحانه نمی خوری؟

-نه باید زودتر برم. سرم شلوغه.

-اما گفתי معدهت...

بوسه ای هول روی پیشانی اش گذاشت.

-تو کارخونه یه چیزی می خورم.

فرشته ناراضی نگاهش کرد و او دیگر نماند. با همان بوسه خداحافظی کرد و سریع از خانه بیرون رفت. هنوز سوار ماشین نشده بود که صدای دویدن کسی را شنید. به عقب برگشت و با دیدن فرشته که به سمتش می آمد، مکث کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت289

فرشته زود خودش را رساند. لقمه‌ای را توی مشت پدرش
جا داد و گفت:

-اینو تو راه بخور. باشه بابا؟

دلواپسی— فرشته و آن مهربانی کودکانه‌اش، یک لحظه
همه‌ی سیاهی‌های دنیا را سفید کرد. طاهّا با احساس
پدرانه‌ای به قلیان در آمده، به رویش لبخند زد و گفت:

-دختر داشتن بزرگترین نعمت برای یه مَرده!

فرشته عمیق خندید و خوش‌حال از دلبری کردن برای
پدرش، گونه‌اش را بوسید و سریع مسیر بازگشت را در
پیش گرفت. طاهّا با لبخند او را دنبال کرد. فرشته که محو

شد، رنگ سیاه هم برگشت. نگاهی کوتاه به لقمه انداخت و سوار ماشین شد. اول آن را خورد و بعد از در بیرون رفت که با دیدن کسی—کنار درخت آن طرف کوچه، یک دفعه ماشین را خاموش کرد. گلچهره اینجا چه می کرد؟!

وقتی یاد دیدار آخرشان افتاد، آن درد قبلی در کنج سینه‌اش از سر گرفته شد؛ اما در کنار آن درد، احساسی منجمد وجود داشت که از وقتی حرف‌های حسام را شنیده بود، یک لحظه امانش نمی داد.

گلچهره انگار منتظر او بود که با توقف ماشین، به سمتش آمد و نزدیک تر ایستاد. طاها همه‌ی نفس‌هایش را در ماشین جا گذاشت و وقتی پیاده شد، بی درنگ پرسید:

-درِ خونه‌ی من چیکار داری؟ اونم این وقت صبح...

گلچهره نگاهی به نمای ساختمان انداخت.

-نگران نباش. نیومدم تا خونهت رو قاتی کثافت کنم.
فقط...

-حوصله‌ی دیدن نمایش ندارم.

وقتی میان حرفش رفت، گلچهره ماتش برد. طاهای بی‌اعتنا
گفت:

-فکر نمی‌کردم دیگه هیچوقت سر راه هم سبز بشیم.
حداقل امیدوار بودم که بهم حق بدی از نزدیک شدن
کسی. مثل تو به خودم و خانواده‌م، مخصوصاً به دخترم،
نگران باشم.

همه‌ی این شب‌ها برای گلی بی‌تابی کرده بود؛ اما حالا که
گلی را در روبه‌رویش می‌دید، زبان تلخ به رخس می‌کشید تا
مطمئن شود چیزی از زنی که هنوز هم درگیر دوست
داشتنش بود، باقی نمی‌ماند. زنی که تلخ گفت:

-حق بدم؟ من خیلی وقته که تصمیم گرفتم فقط به خودم فکر کنم. فقط مراقب خودم باشم. فقط به خودم حق بدم. فقط...

-مراقب خودت بودی که این شده وضع زندگیت؟

طاها خودش هم نفهمید که چقدر در آن لحظه برای او و زندگی برهم ریخته‌اش غمگین است. گلچهره هم نفهمید که دلگیر نگاه کرد و کلام او را به پای بیزاری نوشت و گفت:

-متأسفم که مجبور شدی دوباره منو ببینی؛ اما...

در حین گفتن زیپ کیفش را باز کرد.

-منم نمی‌خواستم نزدیک تو و خانواده‌ت بشم؛ مخصوصاً نزدیک به دخترت. به همین خاطر وقتی این بسته برای

فرشته اومد، فکر کردم بهتر باشه پیام و به خودت تحویلش بدم. اومدم اینجا و یه گوشه صبر کردم تا تو بیای بیرون، چون نه شماره‌ای ازت داشتم و نه می‌دونستم کجا غیر از اینجا میتونم پیدات کنم.

بسته‌ای را از داخل کیفش بیرون کشید. آن را به سمت طاها گرفت و گفت:

-دو تا کتاب سفارش داده که اشتباهی اومده بود خونه‌ی من. احتمالاً فرشته حواسش پرت شده که آدرس خونه‌ی منو داده!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت290

طاها منگ چشم به بسته دوخت که گلچهره بسته را
نزدیک تر گرفت و تشر زد:

-نمی‌خوای بگیریش؟

صدایش او را از یک دنیای دیگر بیرون کشید. تند تکان
خورد و بسته را گرفت؛ اما حتی نتوانست از او بابت
رساندن کتاب‌های دخترش تشکر کند. ذهنش درگیر
حرف‌های قبلی خودش بود که خوب نبود. گلچهره صبر
نکرد تا او به خودش بیاید، کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد
و گفت:

-بازم متأسفم که مجبور شدم با زنی تو وضعیت من
هم کلام بشی؛ ولی می‌تونم این اطمینان رو بهت بدم که
گناه من مُسری نیست؛ و اگر نداره و فقط خودم رو
می‌سوزونه!

تلخ بود. به اندازه‌ی سرنوشتی که نخواستہ بود برای آن‌ها چند سطرِ خوب و ماندنی بنویسد تا به این نقطه نرسند. نخواستہ بود و حالا فاصله بیداد می‌کرد وقتی که طاها یک دم از حرف‌های حسام جدا نمی‌شد و زنِ مقابلش را دیگر شبیه دخترِ مثل برگ گل آن روزهای دور تصور نمی‌کرد. حالا او یک نفر دیگر بود و طاها مردِ زخمی و بی‌نفسی. که توان ادامه‌ی از اینجا به بعدِ راه را نداشت.

گلچهره قدمی عقبی رفت و برگشت. چند قدم دیگر هم دور شد تا اینکه ذهن خواب رفته‌ی طاها تکان خورد و صدایش زد:

- گلی؟!

چرا جلوی رفتنش را گرفت؟ چرا شبیه جوانکِ قاضی وسط آن کوچه‌ی بن‌بست صدایش زد؟ و چرا گلی برگشت؟ چرا شبیه گلی توی آن کوچه نگاهش کرد؟

طاها گامی بی‌اراده جلو رفت و او همانجا ماند. همانجا در گذشته و حال؛ توی آن کوچه‌ی بن‌بست و خلوت، در یک ظهر داغ تابستان، ابروهایش را درهم کشید و زیر لب غرید:

"حواست کجاست، آقا؟"

و آنجا در مقابلش، غمگین خیره‌اش شد و زمزمه کرد:

-من خیلی وقته که دیگه گلی نیستم!

طاها‌ی جوان، زیرچشمی موهای خرمایی دخترک را دید زد و گفت:

"حالا چرا اینقدر عصبی؟"

و طاهایی که جوانی اش را جایی در همان کوچه جا گذاشته بود، گم شده در چشم‌های آبی زنی که دیگر گلی نبود، آه کشید.

-خدا حافظ...

قصه‌ی آن‌ها از "سلام" شروع نشده بود؛ اما بهتر بود که با "خدا حافظ" تمام شود و حسرت این یکی دیگر به دل هیچ کدامشان نماند. نمی‌شد که یک داستان غم‌انگیز و بی‌سرانجام عاشقانه، از جمله‌ی "حواست کجاست آقا؟" شروع شود و بدون خدا حافظی به پایانش گره بخورد. حتی اگر جدایی هم در میان بود، باید خوب تمامش می‌کردند. انگار گلچهره هم این را فهمید که آنطور غم‌زده لبخند زد و گفت:

-خدا حافظ!

خوب تمامش کردند!

او رفت؛ طاها هم داخل ماشینش نشست و راه افتاد در خیابان‌های شهری شلوغ که هیچ کجای نقشه‌ی بی‌سر و تهش، جایی برای او نداشت. نه برای جوانکِ قاضی که از عمد وسایلِ نقاشی دخترکِ رقص را بر زمین ریخته بود و نه برای قاضیِ بازنشسته‌ای که همه‌ی تلاشش را کرده بود تا خوب تمامش کند؛ اما حالا حس می‌کرد هیچ داستان عاشقانه‌ای در دنیا، با یک "خدا حافظ" ناقابل تمام نمی‌شود. حتی اگر آن داستان، غم‌انگیز هم باشد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 291

چشم‌هایش را که باز کرد، بی‌حال و بیمار بود. تمام شب را در سوگ نشسته بود و حالا در میان یک دنیای تب کرده و داغ که همه‌ی تنش را می‌سوزاند، به مرگ نزدیک می‌شد. پوستش گداخته می‌شد؛ اما او سردش بود و هرچقدر هم

که لحاف را به دور تنش می پیچید، گرم نمی شد. قطرات عرق روی تنش سُرمی خورد و جاناش به انتها می رسید. دردی هم مدام توی شقیقه اش می کوبید و می خواست حواسش را از زخم های دردناک داخل قلبش، پرت کند؛ اما حواسش سر جای خودش بود.

دردهای قلبش را می فهمید. سرما را می فهمید. تنهایی را می فهمید؛ اما کسی— را جز خودش مقصر— نمی دانست. تعارف که نداشت؛ متهم ردیف اول این پرونده ی سیاه، خودش بود. خودش همه ی این راه را آمده بود. خواسته بود که به محراب علاقمند شود. خواسته بود که با محراب، یونس را از یاد ببرد. خواسته بود که یک شروع دوباره داشته باشد و خواسته بود که رنج های کشیده از دوست داشتن یک مرد نیمه تمام را با مردی که همیشه بوی اعتماد و دوست داشتن می داد، جبران کند.

دریا تمام آن فایده ها را خواسته بود، پس باید تاوان را هم می خواست. باید تاوانش را پس می داد. باید از محراب دست می کشید و اجازه می داد کنار یک دختر دیگر،

خوشحالی زندگی اش را پیدا کند و دیگر به دختری که یک دنیا فریب و دروغ را نصیب روزگارش کرده بود، فکر نکند.

چشم‌های نیمه بازش را به در دوخت و بی‌پناه در هجوم سرما به خودش پیچید که بالاخره در اتاق باز شد و یونس آمد. در سکوت لباس‌هایش را پوشید و بی‌آنکه متوجه صورت رنگ پریده و بی‌روح دریا شود، گفت:

-عاطفه یه عکس نشونم داد...-

دریا چیزی از بیماری اش نگفت. از دردی که در همه‌ی نقاط تنش می‌پیچید هم نگفت. حتی از سیاهی جلوی چشم‌هایش که مدام گیجش می‌کرد. نتوانست بگوید و فقط به قصه‌ی او گوش کرد که بدون شنیدن هم می‌دانست درباره‌ی چه موضوعی است.

-مثل اینکه قضیه‌ی این پسر و فرشته، جدیه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت292

پلک‌هایش را محکم به هم فشار داد تا دنیا تاریک و بی‌نور شود. نمی‌خواست لبخند پیروزمندانه‌ی یونس را ببیند و شکستن خودش را تمام و کمال به تصویر بکشد. باید به درد خودش و جایی مخفیانه در درون خودش می‌مُرد؛ پس ساکت و پیچیده در میان لحاف بزرگش ماند. یونس لباس‌هایش را رها کرد و درحالی که به سمت در می‌رفت، گفت:

-گفتی محراب شروع یه زندگی دوباره برای تو بود؟ حالا با پایان این "زندگی" می‌خوای چیکار کنی؟!

بی‌رحم، بی‌قلب و بی‌احساس‌ترین آدم دنیا بود در آن لحظه که کلماتش را گذاشت و خودش رفت. بدون اینکه بفهمد حال دریا چقدر خراب است و چقدر به لبه‌ی پرتگاه

نزدیک. دریا هم نگفت. تنهایی را ترجیح داد و میان خلوتش با درد و اندوه و بغض، نالید:

-خدایا... قهری با من؟! -

خدا هم دیگر کنار آدم بدهی قصه نبود. همه تنهایش گذاشته بودند و او آنقدر ناتوان و رنجور شده بود که دیگر رمقِ گدایی محبت را هم نداشت. طوری که وقتی ساعتی بعد خاله سمیه آمد و برای صبحانه صدایش کرد، لحاف را روی سرش کشید و گفت می‌خواهد بخوابد و به او هم درباره‌ی بیمار بودنش حرفی نزد.

همانطور که لحاف را روی سرش کشیده بود، خوابش برد. در میان خواب درد کشید. عذاب کشید. رنج کشید که یک‌دفعه کسی شروع کرد به صدا کردنش:

-دریا؟ دریا عزیزم؟ -

صدایش شبیه دست‌های نجات‌بخش کسی- بود که تنش
را محکم بالا کشید تا جلوی سقوطش را بگیرد. صدای او
را گوش کرد که دوباره توی گوشش تکرار شد:

-دریا؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت293

صدایش شبیه دست‌های نجات‌بخش کسی- بود که تنش
را محکم بالا کشید تا جلوی سقوطش را بگیرد. صدای او
را گوش کرد که دوباره توی گوشش تکرار شد:

-دریا؟

آهسته تکان خورد که صورتش از درد جمع شد. میان خواب و بیداری نالید:

-یونس...

نام یونس را ناخودآگاه صدا کرد و دستش را بی‌هوا بالا برد تا به او برساند.

-حسامم، عزیزم. حالت خوبه؟

نتوانست چشم‌هایش را باز کند؛ اما جایی در انتهای جان به لب رسیده‌اش، خندید. چه خوش خیال بود که فکر می‌کرد یونس آمده تا این تنهایی را بگیرد و چه خوش خیال‌تر که می‌خواست چنگ بزند به دست‌های او و نگهش دارد.

دست حسام روی پیشانی داغش نشست و دوباره صدایش اگو شد.

-چرا اینقدر داغی تو؟

پلک‌هایش را آهسته جدا کرد؛ اما تصویری را تار دید.
حسام تند دست کشید به روی صورتش.

-چه بلایی سر خودت آوردی، دختر احمق؟

حسام هیچوقت ضعیف دیدنش را دوست نداشت و حالا
عصبی شده بود از این حال زار و زرد و بیمارش. دریا لبه‌ی
آستین او را گرفت و بی‌ناله زد:

-خوبم. یه کم سرما خوردم. بخوابم خوب می‌شم.

حسام اجازه نداد بخوابد. با یک دست، دستش را کشید و با دست دیگر شانه‌هایش را از تخت جدا کرد.

-باید بریم دکتر.

-خوبم، حسام.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر— نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

صدای حسام اوج گرفت و تنش را لرزاند.

-تو به این می گی خوب؟ معلوم نیست من نمی رسیدم
چقدر دیگه می خواستی با این حرفا خودتو گول بزنی و
لج بازی کنی که یه بلایی سرت بیاد.

عصبی و بی حوصله بود. دریا نتوانست با او بجنگد و
خودش را به دستانش سپرد که حسام تنش را روی تخت
نشاند و کفری صدا زد:

-عاطفه؟ عاطفه کجایی؟

-عاطفه چندروزه که کار پیدا کرده. الانم خونه نیست؛
رفته بیمارستان.

حسام که از جریان سرکار رفتن او بی خبر بود، کلافه نفسی-
بیرون داد و به سمت کمد لباس رفت. اولین چیزی را که
دستش آمد، برایش آورد که دریا بالاخره توانست او را بهتر
ببیند. حسام که خواست در لباس پوشیدن کمکش کند،
جلویش را گرفت و گفت:

-خودم می پوشم حسام. می تو نم.

-بذار کمکت کنم.

-نه، تو بری بیرون راحت ترم.

-پس مراقب باش. تمومم شد، صدام کن.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 294

سری تکان داد و وقتی او رفت، به هر سختی ای بود، لباس هایش را پوشید؛ اما هرچقدر زمان گذشت، صدایش نکرد. این خود حسام بود که دقایقی بعد در زد و پرسید:

-بیام تو؟

دریا در را باز کرد و حسام با دیدن او که سر پا شده بود،
اخم کرد.

-ببین می‌تونی خودتو به کشتن بدی!

سریع دست انداخت به زیر بازویش و او را گرفت. در راه
رفتن کمکش کرد و موقع پایین رفتن از پله‌ها بیشتر مراقبش
شد. پایین پله‌ها وقتی که چشم‌های متعجب سمیه را دید،
برآشفته گفت:

-سمیه خانوم شما دیگه چرا؟ من تا این لحظه خیالم
راحت بود که حداقل شما هستید و هوای دریا رو دارید؛
اما انگار...

دریا سریع دست او را کشید و نالید:

-حسام، بسه.

او نفس بلندی کشید. سمیه متعجب به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟

-چیزی نیست خاله. یه کم سرما خوردم.

حسام طاقت نیاورد که دریا حال بدش را یک سرماخوردگی ساده جلوه دهد. حرصی او را به سمت در کشید و رو به سمیه گفت:

-لطفاً کفشاش رو بیارید.

سمیه که گیج و هول بود، سریع به سمت جاکفشی جلوی در دوید. کفش‌های کتانی دریا را جلوی پایش گذاشت و پرسید:

-می‌رید درمانگاه؟ بذارید منم بیام.

حسام در پوشیدن کفش‌ها به دریا کمک کرد و گفت:

-لازم نیست. من خودم هستم. فقط خواهشاً از این به بعد بیشتر حواستون به دریا باشه. من این دختر رو امانت تصور می‌کنم پیش شما.

-پسر-م، من اصلاً متوجه نشدم دریا کی مریض شده. خودش که من حرفی نزد هیچ، یونس هم چیزی نگفت. اصلاً بعید می‌دونم یونس متوجه مریضی- این دختر شده باشه.

حسام از روی زانو بلند شد. دوباره کنار دریا قرار گرفت و
با حالی که تعریفی نداشت، زمزمه کرد:

-تکلیفِ یونس، معلومه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت295

دریا سراسر ماتم و غم شد از آن تکلیف معلومی که یک دنیا
تنهایی را گذاشته بود وسط سرنوشتش. تلخ بود که کسی از
یونس انتظار نداشت و بد بود که خودش هم به دنبال پر
کردن تنهایی‌اش با یونس نبود. یونس فقط به اندازه‌ی یک
داغ، یک اشتباه و یک شب زمستانی در زندگی او نقش
داشت.

داخل ماشین حسام که نشست، چشم‌هایش را بست و تا خود مقصد خوابید. موقع ورود به درمانگاه هم همه‌ی وزنش را روی حسام انداخت و به بی‌وزنی رسید. حتی نفهمید کی آنقدر حالش بد شد که انتقالش دادند به روی یکی از تخت‌های اورژانس، کی دکتر آمد و معاینه‌اش کرد، کی سوزن سرم در یکی از رگ‌هایش فرو رفت و کی حسام کنار تخت او، خوابش برد.

چشم‌هایش را که باز کرد، او را خواب در کنار خودش دید. لبخندی تمام صورتش را پر کرد و دلش را به حضور بی‌تردید او بست که همیشه اینقدر دقیق و درست و به جا هوایش را داشت. حسام خیلی زود بیدار شد و پرسید:

-بهتری؟

آهسته پلک برهم زد که نفس محبوس او آزاد شد.

-خدا روشکر... خیلی ترسیدم از اینکه یه چیزیت بشه.

-کی از سرماخوردگی مُرده که من نفر دوم باشم؟

-سرماخوردگی؟ بیشتر شبیه یه بیماری روحی و روانی بود که به جسمت سرایت کرده.

دریا خودش هم این را می دانست. میان جسم و روح او همیشه تعادلی برقرار بود؛ روحش که آزار می دید، جسمش هم ضعیف می شد.

-مهم اینه به لطف تو الان حالم خیلی خوبه و فقط یه کم بی حالم.

-مشخصه بهتر شدی. بازم خدا رو شکر که خودم رسیدم و پیدات کردم قبل از اینکه از دستم بری.

از حضور خوبش لبریز شد و گفت:

-اما من نفهمیدم یهویی چطور سر از اتاقم درآوردی!

حسام خندید.

-قرارمون یادت رفته خانوم بی حافظه؟ قرار بود امروز پیام و ببینمت.

دریا تازه متوجه بی حواسی اش شد و با دهانی باز مانده گفت:

-کاملاً فراموش کرده بودم.

-مهم نیست. الان فقط این اهمیت داره که تو حالت خوبه.

-حالا که حال خوبه، دیگه بریم. می دونی که از بیمارستان خوشم نمیداد.

حالت صورتش را مظلومانه جلوه داد تا حسام را نرم کند. حسامی که دقیق و کامل می دانست او چقدر از بیمارستان و هر مرکز درمانی دیگری بیزار است. از بستری شدن، از روپوش سفید دکترها؛ از هر کسی که اجازه نمی داد به خانه برگردد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت296

سریع با چرتکه‌ی سرمش و رفت و گفت:

-دکترت گفت اگه بعد از تموم شدن سرم حالت خوب بود، مرخصی. می بینی که چیزی نمونده!

نگاه دریا به سوی ته مانده‌ی ناچیز باکس رفت که خیلی زودتر از تصوراتش به پایان رسید. موقع فشار دادن پنبه به پوستش، پاهایش را از تخت پایین انداخت که حسام مقابلش روی زانو نشست و کمکش کرد. با خجالت مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد و پرسید:

-من تورو نداشتم چیکار می‌کردم، حسام؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

حسام یک لحظه سر بالا برد. عمیق‌ترین نگاهش را به چشم‌های او رساند؛ اما از در شوخی وارد شد و گفت:

-باز احساساتی شدی؟

دریا دستی به موهای چسبیده به سرش کشید و ریز خندید.

-تو می‌تونی هر دختری رو احساساتی کنی!

-اما یه دختری هست که وقتی نگام می‌کنه، فقط نفرت رو تو چشماش می‌بینم!

شاید اگر هر وقت دیگری بود دریا با حسادت و علاقه سربه‌سر او می‌گذاشت؛ اما در آن لحظه ساده از حضور دختری در زندگی‌اش گذشت و پرسید:

-مگه نفرت هم یه نوع حس نیست؟

نگاه حسام بلافاصله بالا آمد و میان چشم‌هایش چرخید. علامت سوال‌هایش را جا گذاشت و لحظه‌ای بعد بدون پرسیدن حتی یک سوال، بند کتانی‌های دریا را گره زد و گفت:

-بریم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 297

دریا دوباره در راه رفتن از او کمک گرفت؛ اما این بار حالش خیلی بهتر بود. فقط کمی سرگیجه داشت و کمرخت بود. وقتی داخل ماشین نشستند، حسام جلوتر ماشین را نگه داشت. برایش چند بطری آبمیوه‌ی طبیعی خرید و یک بطری کوچک به دستش داد و گفت:

-دکتر گفت مایعات زیاد مصرف کنی. از همینجا جلوی
چشمای خودم شروع کن.

برای راحت کردن خیال او، مشغول نوشیدن شد و با
درنگی طولانی پرسید:

-حرفی که خواستم رو به محراب زدی؟

-نه.

نفس حسام تند و بی قرار بود. دریا کمی از آبمیوه‌ی خوش
طعم را مزه کرد و گفت:

-گفتن و نگفتنش دیگه برام مهم نیست. مهم اینه که
تصمیم گرفتم ره‌اش کنم تا بره.

-دریا...

حسام نامش را با هزار آه بر لب آورد و او چشم‌ها را بست.

-تصمیم آسونی نبود؛ اما حس می‌کنم دیگه توان جنگیدن ندارم.

-دریا...

آخ از نامش که روی لب‌های حسام تکرار می‌شد. لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-یونس فعلاً قصدی برای رها کردن من نداره. به همین خاطره که من می‌دونم چقدر سخته اگه یه نفر به زور به یه احساس یا رابطه زنجیرت کنه. من دیگه نمی‌خوام محراب رو زنجیر کنم به احساسم. ره‌اش می‌کنم بره هرجایی که حالش خوبه.

بغضی در گلویش جا گرفت و مکث کرد.

-خودتم می‌دونی که من به محراب بد کردم. با دروغگویی و فریب دادنش باعث شدم به یه سراب دل ببندم. الانم کاری از دستم برنمیاد، جز اینکه آرزو کنم کنار اون دختر، خوشحالش رو پیدا کنه.

-دریا من نگران توئم. تو کجا قاره خوشحالت رو پیدا کنی؟

حسام هم شبیه او بغض داشت. لعنت به غروب دریا که هر کسی را به قعر غمش می‌کشید.

-منم خوشحالی‌های خودمو دارم. مثل امروز که داشتم تو درد و تنهایی می‌مُردم و تو اومدی. تو نجاتم دادی، تو نگرانم شدی، تو منو خوشحال می‌کنی حسام! بابا طاها منو خوشحال می‌کنه. حتی هما با اینکه یه وقتایی سرده، منو خوشحال می‌کنه. اینکه خاله سمیه این روزا باهام حرف

می زنه و آشتیه، اینکه من یه گوشه تو خلوت خودم دوباره
داره طراحی می کنم! باور کن همه ی اینا منو خوشحال
می کنه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت298

حسام حالا کاملاً به سُویش برگشته بود و بی توجه به
رانندگی، نگاهش می کرد. ناباور و بهت زده بود و فکرش را
هم نمی کرد دریایی که یک روزی فقط عادت به دیدن
خرابی های زندگی داشت، اکنون به آبادی های کوچک و
دور خیره است.

تبسم لب های او طولانی و گرم بود زمانی که گفت:

-بزرگ شدی چقدر...

او از بزرگ شدنش گفت و دریا کودکانه خندید. گوشه‌ی چشم‌هایش کلی چین افتاد و گفت:

-بزرگ شدم، پس کمتر نگرانم باش و به زندگی خودت برس. به اون دختری که با نفرت نگاهت می‌کنه. مطمئنم می‌تونی نفرتش رو تبدیل به عشق کنی!

حسام به سمت جاده برگشت و با تک خنده‌ای گفت:

-اونطور که فکر می‌کنی نیست.

دریا اصراری برای شنیدنِ بیشتر نکرد. به سمت شیشه برگشت و به جاده‌ی خلوتِ نزدیکِ ظهر چشم دوخت و تا رسیدن به مقصد سکوت را رج زد. وقتی که حسام ماشین را جلوی خانه باغ نگه داشت، به سوی او برگشت و متعجب گفت:

-چرا ماشین رو نمیاری تو؟

-تورو تا داخل می برم و می رم.

-اما اومده بودی حرف بزنیم.

-حرف زدیم. حال هردومونم خوب شد. دیگه باید برم.

دمق شد از رفتن او اما به ماندنش هم اصرار نکرد تا خیلی زود خط بطلان بر افکارش نکشد و برای همین یک روز هم که شده بزرگ شدنش را نشان دهد. حسام کیسه‌ی داروهایش را برداشت و باز هم در راه رفتن تنه‌ایش نگذاشت.

دست او را گرفت و وقتی مش حسن در را به رویشان باز کرد، همینطور که همراهش در حیات قدم برمی داشت، گفت:

-رها کردن محراب درست ترین تصمیمی بود که گرفتی. نه به خاطر فرشته و احتمالاتی که شاید وجود داشته باشه و شاید هم نه. فقط به این دلیل که شرایط تو، الان طوری نیست که بخوای به محراب فکر کنی. کنار اومدن باهاش سخته اما دریا... تو الان قانوناً زن یونسی! حداقل تا وقتی که بتونی به جدایی راضیش کنی، باید خودت رو با این حقیقت وفق بدی تا وقتش برسه. وقتش رو هم فعلاً یونس تعیین می کنه. دلیل این یکی رو خودت بهتر می دونی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت299

دلیل اینکه نمی‌توانست یک طرفه به طلاق اقدام کند، چه بود غیر از تصادفِ آن جاده‌ی برفی که حقیقتش، هنوز به گوش طاها نرسیده بود؟

-من از پسش برمیام. هم از پس فراموش کردن حسی- که به محراب داشتم و دروغه که بگم الان ندارم. هم از پس ادامه دادن به زندگی با یونس، تا وقتی که وقتش برسه.

وقتی آنقدر محکم گفت، رنگ نگاه حسام هم تغییر کرد و خاص در صورتش چرخید. دریا بغضش را مخفی کرد و تنها لبخندش را برای حضور خوب او امتداد داد که صدای قدم‌هایی تند، حواس هر دو را از چشم‌های هم پرت کرد.

یونس مقابلشان ایستاد. ابرو درهم کشید و با نگاهی که سنگین میانشان جابه‌جا می‌شد، پرسید:

-چه خبر شده؟

لحن طلبکارش، حسام را کفری کرد که پنجه‌اش در بازوی دریا فرو رفت. صورت دریا از درد جمع شد و متعجب به طرفش چرخید که او خیره به یونس گفت:

-بدرفتاری نکردن با دریا یعنی این؟!

چشم‌هایش دو کاسه خون بود و هر لحظه امکان داشت منفجر شود. یونس اخم کرد و گفت:

-اول دستش رو ول کن!

حسام خشکش زد و نفهمید که چقدر به دست دریا فشار وارد کرد. دریا هم دم نزد و بی‌حال میان آن دو نفر که معلوم نبود چه مرگی داشتند، ماند و زیر نور آفتاب دوباره حالش بد شد.

-چطور به حالت تأسف بخورم که حال این دختر و صورت
رنگ پریده‌ش رو نمی‌بینی و حواست فقط به دستای ما
جمعه؟!

این را که گفت، بالاخره دست دریا را رها کرد.

-نمی‌دونم بهت چی بگم. اصلاً چیزی هست برای گفتن؟
وقتی که اینقدر چشمات رو روی همه چیز بستی و حتی
نمی‌خوای حال بد دریا رو ببینی و از روی انسانیت هم که
شده، اینطور مواقع بهش کمک کنی.

یونس با نگاه سردی گفت:

-یه سرماخوردگی ساده اینقدر جنجال داره؟

-یه سرماخوردگی ساده؟ تو می‌دونی من این دختر رو چطور
بی‌جون و بی‌رمق تو تختش پیدا کردم؟ می‌دونی تا برسونمش

درمانگاه و بره زیر سرم، چندبار موقع از حال رفتن،
گرفتمش؟ می‌دونی پرستارا چطور با عجله رو تخت
اورژانس خوابوندنش؟ می‌دونی دکتر چقدر دارو براش
تجویز کرد تا بتونه رو پاهاش وایسه؟

سرمای یونس، آتش به جان حسام انداخته بود که دیگر
تقریباً داشت فریاد می‌کشید. قدمی جلورفت. رخ در رخ او
ایستاد و حرصی غرید:

-دریا زن توئه! وظیفه داری مراقبش باشی؛ پس مطمئن
باش که اگر یه بار دیگه تو وظایفت کوتاهی کنی، دیگه
نمی‌ذارم یه لحظه هم کنارت بمونه.

یونس حیران و گیج به دریا نگاه می‌کرد و حواسش پی هیچ
چیزی جز او نبود تا اینکه حسام کیسه‌ی داروها را به
سینه‌اش کوبید و گفت:

-مراقبش باش. این دفعه واقعاً مراقبش باش!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت300

تن یونس تکان سختی خورد و او به سوی دریا برگشت و گفت:

-من دیگه می‌رم. توام برو و یه کم استراحت کن؛ اما قبلش حتماً غذا بخور. باشه؟

دریا تنها لبخند محوی زد که او گفت:

-آبمیوه‌هایی که برات خریدمو، می‌دم مش حسن بیاره. حتماً بخور. برات خوبه.

-ممنون حسام.

-این حرفا رو نداریم. تو فقط زود خوب شو.

این آخرین کلمات حسام بود. آخرین نگاهش هم حواله‌ی یونسی. شد که سرگردانی‌اش پایان نداشت. دیگر به او اعتنا نکرد و پس از دادن کیسه‌ی آبمیوه‌ها به مش حسن راهی تهران شد. او که رفت، یونس بالاخره به خودش آمد و نگران پرسید:

-خوبی؟

بغض دریا آب شد و چشم‌هایش سوخت. مگر می‌توانست خوب نباشد وقتی مقتولِ آن جاده‌ی پر خون و تاریک هم نگرانش شده بود؟ لب‌هایش را به هم فشار داد و لبخندی زد که بیشتر شبیه مرثیه‌ای طولانی از مرگ‌های به ثمر نرسیده‌ی بعد از یونس بود. همان خودکشی‌های ناموفقی که نتوانسته بودند زندگی را برایش تمام کنند!

کیسه‌ی داروها را از دست یونس کشید و بی‌هیچ حرفی از کنارش گذشت و خود را به اتاق رساند. شروع کرد به درآوردن لباس‌های خیس از عرقی که به بدنش چسبیده بود و همه‌ی اتفاقات افتاده را یکی یکی فراموش کرد؛ اما همینکه تاپش را بالا کشید، دربی‌هوا باز و نگاه او و یونس در تلاقی هم خشک شد.

یک لحظه فقط صدای تیک تاک ساعت آمد تا اینکه یونس چشم گرفت و برخلاف چیزی که او انتظار داشت، وارد اتاق شد و در را بست. دریا سریع تاپش را پایین داد و گفت:

-داشتم لباس عوض می‌کردم.

هول و دستپاچه بود. طبق قانون، پنج سال از زن و شوهر بودن آنها می‌گذشت و او حتی نمی‌توانست مقابل یونس لباسش را عوض کند!

یونس با قدم‌هایی که توی زمین گیر می‌کرد، جلو آمد و گوشه‌ی تختش نشست.

-حق با حسامه...

نگاهش حتی موقع حرف زدن پایین بود.

-من وظیفه دارم مراقب تو باشم. حالا شاید به عنوان شوهرت نه... اما به خاطر عمو...

نگاهش بالاخره بالا رفت و درست در نگاه دریا نشست.

-پدرت به گردن من حق داره. به خاطر اونم که شده باید مراقب تو باشم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 301

اشک دریا بی اجازه و ناگهانی سُر خورد و به عطش لب‌های خشکش رسید. سریع آن را پس زد و نگذاشت یونس دردی که در وجودش به ارمغان آورده بود را تماشا کند. او دیگر نمی‌خواست گدای محبت و ترحم آدم‌ها باشد و اگر هم اشکی بود، ترجیح می‌داد در تنهایی بریزد. یونس اما دست از جستجوی چشم‌هایش برنداشت و لب زد:

-از این به بعد اگه حالت خوب نبود، به خودم بگو. حسام رو بذار برای وقتی که من نبودم!

حیف که نمی‌دانست حسام، خودش حال بد دریا را فهمیده بود. نمی‌دانست و شاید هیچوقت هم نمی‌فهمید که یک چیزهایی نیاز به گفتن ندارد و باید دیده شود. دریا هم‌زمان با بلعیدن بغض کوچکش سر تکان داد و او را در

ندانستن جا گذاشت که یونس نگاهی به بازوان عریان
انداخت و گفت:

-یه دوش بگیر و بعد برو پایین. خاله برات سوپ پخته.

دوباره لب باز نکرد تا مبادا بغض‌هایش رها شوند. یونس
از روی تخت بلند شد و گفت:

-من باید برم. کارای زیادی هست که باید انجام بدم.

در سکوت به رفتنش خیره شد. به گام‌هایی که انگار توان و
جان پیش رفتن نداشت که به زحمت تا در رسید. آنجا
متوقف شد و دیگر ادامه پیدا نکرد. دستش هم روی
دستگیره ماند و دو دل به سویی برگشت.

-دریا...

لحنش آشنا بود. حتی آشناتر از نگاهی که یونس گذشته‌ها را برایش به تصویر می‌کشید.

-مراقب خودت باش!

دل دریا بود دیگر... گاهی بند بود به یک جمله‌ی کوتاه و ساده؛ به یک "مراقب خودت باش" معمولی! به یک نگاه نگران. به یک لحن آشنا...

دل دریا بود و تلاطم امواج و مسیری نامتناهی به دور دستی که آن لحظه پر از ستاره‌های خوش‌یمن و درخشان بود.

یونس در را باز کرد. آخرین نگاهش را با دلواپسی و احساس در وجود دریا جا گذاشت و او حتی وقتی که یونس رفت هم به جای خالی‌اش چشم دوخت. حال خوبی داشت. بیمار و تب‌دار و درد کشیده بود؛ اما یونس خواسته بود که مراقب خودش باشد!

یونس هنوز هم گاهی وقت‌ها چیزی را درون قلبش تکان می‌داد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت302

شلیک نهم

هر بار که پایش را داخل مزون هما می‌گذاشت، لباس‌های عروسی که در طرح‌ها و مدل‌های مختلف بودند، روحش را قلقلک می‌داد و شور خاصی را روانه‌ی قلبش می‌کرد. دخترانه‌های درونش به قلیان در می‌آمد و دلش می‌خواست یکی از آن لباس‌ها که دامن پف‌دار و بلند داشت را بپوشد و خودش را سیندرلای قصه‌ای تصور کند که شاهزاده‌اش از راه دور می‌رسید و خوشبختی را تا انتهای دنیا برایش رقم می‌زد؛ اما وقتی که یاد گلچهره می‌افتاد، همه‌ی ذوق‌هایش کور می‌شد و ترجیح می‌داد اصلاً سمت آن لباس‌ها نرود.

گلچهره هیچوقت انتظار کشیدن برای یک شاهزاده را به او یاد نداده و همیشه توی گوشش خوانده بود که باید برای خودش زندگی کند. نه برای یک آدم دیگر، نه برای یک مرد!

با صدای هما که با دختری به اسم عسل صحبت می کرد، تکانی خورد و از فکر گذشته ها بیرون آمد. حتی فرصت نکرد به این فکر کند که برای گلچهره دلتنگ شده یا نه!

به سمت مادرش چرخید و با لبخند به او و کارمندش که درباره ی طرح لباسی صحبت می کردند، نزدیک شد. بی صدا کنارشان ایستاد و گوش کرد که هما با اشاره به بالا تنه ی مدلِ توی طرح گفت:

-تا جایی که یادمه عروست لباس پوشیده خواسته بود؛ اما اگه دقت کنی بازم این طرح یه مقدار بدن نماست و مشکل ایجاد می کنه. به نظر من، بالای دکلتشه رو دانتل کار کن. یا از سنگ استفاده کن که هم جلوه ی بیشتری به لباس

بده هم باعث بشه توجه کسی— که داره اون عروس رو می‌بینه، مستقیم به سمت بدنش نره!

عسل انگار راضی به انجام کاری که هما می‌گفت، نبود. کمی مستأصل گفت:

-خانوم صداقت، سادگی این طرح برام خیلی جذاب بود؛ اما اگه قرار باشه بالای سینه و آستین‌هاش رو کار کنم از اون چیزی که تو ذهنم بود، فاصله می‌گیره.

-خب عزیز من درخواست مشتری به ایده‌ی اولیه تو ارجحیت داره. اگر بحث ما مدل لباس و یه سری جزئیات بود، می‌تونستیم کاریش کنیم اما خودت می‌دونی اعتقادات فردی چیزی نیست که بخوای برخلافش پیش بری. درست هم نیست. بالاخره اون عروس با لباس پوشیده راحت‌تره. حالا به هر دلیلی! پس تو باید یه مرز خیلی مهم بین سلیقه‌ی خودت و مشتری قرار بدی تا کمتر اذیت بشی.. حالا اگه هنوزم احساس خوبی نداری یه تماس بگیر

با مشتری و بگو بیاد اینجا و مفصل باهاش صحبت کن.
شاید نظرش تغییر کنه و نیازی به تغییر ایده‌ی تو نباشه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت303

انگار پیشنهاد آخر هما همانی بود که می‌خواست.
چشم‌هایش برق زد و با خوشحالی گفت:

-ممنون. همین کار رو می‌کنم.

هما نیم نگاهی به سوی فرشته انداخت که با دقت
مشغول تماشای آنها بود. لبخندی نثار او کرد و در حینی
که کاغذهای آسه را روی هم می‌چید، پرسید:

-آخرین بار کی با خانوم میری هماهنگ کردی برای پرو لباس؟

-امروز صبح دوباره بهش زنگ زدم و ساعت چهار رو یادآوری کردم. بعدش هم زنگ زدم به دریا. اونم گفت خودش رو می‌رسونه.

-دریا؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.

فرشته بود که نام دریا را با تعجب بر زبان آورد و وقتی که هما و عسل به سایش برگشتند، کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-مامان تو به من گفته بودی دریا دیگه مزون نمياد!

هما کاغذها را به دست غسل داد و با اشاره به اتاقش گفت که آنجا در موردش صحبت می کنند. همراه هم به اتاق مدیریت رفتند و او در حینی که پشت میزش جا می گرفت، گفت:

-دریا قبل از اینکه بره مرخصی— یه طرح خیلی مهم تو دستش داشت. مهم از این جهت که مال یکی از دوستای دانشگاهش و سفارش شده بود. دریا هم کلی ایده ی خوب و جدید برای لباس داشت؛ اما نتونست ایده هاش رو کامل کنه. منم چند تا اتدی که زده بود رو دادم به غسل تا اون کار رو تکمیل کنه ولی خب صلاح ندیدم که این موضوع رو به مشتری اطلاع بدیم. بهتر دونستم اسم دریا رو کار بیاد تا هم دوستش از این موضوع دلگیر نشه و هم اینکه احساس کردم پایه ی کار متعلق به دریاست و بهتره که تا آخرش هم متعلق به اون بمونه. الانم لباس دوستش تقریباً آماده ست. قراره برای پرو اولیه بیاد که کارای لازم رو انجام

بدیم و خب طبیعیه که دریا به عنوان طراح حضور داشته باشه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت304

فرشته با نارضایتی به مادرش نگاه کرد.

-پس عسل چی؟ اون مگه زحمت نکشیده؟

-برای عسل جبران می‌شه اما خب حق با توئه. کار ما درست نیست!

-چرا کاری که درست نیست رو انجام می‌دی مامان؟ اونم با اینکه می‌دونی کار درستی نیست!

فرشته ساده دلانه آن سوال را پرسید. بی خبر از آشوبی که
 هما یک عمر از آن گریخته بود؛ اما بی حاصل... آن آشوب
 حالا در مغزش جریان داشت وقتی که گفت:

-اگه قرار باشه تو زندگی فقط کارایی رو انجام بدم که فکر
 می کنم درسته، نمی تونم از پس مشکلات بریام. یه وقتایی
 برای باز کردن گره های زندگی، انسان ناگزیره که از راه های
 نادرست استفاده کنه.

فرشته خواست حرفی بزند که هما زودتر گفت:

-راستی با طاها صحبت کردم در مورد ثبت نامت تو
 آموزشگاه رانندگی!

هما ماهرانه مسیر صحبت را تغییر داد و فرشته هم دیگر
 به بحث قبلی فکر نکرد. با اشتیاق خودش را جلو کشید و
 پرسید:

-خب چی گفت؟ قبول کرد؟

-معلومه. چرا نباید قبول می کرد؟ فقط انگار یکی از رفقای حسام آموزشگاه داره. به همین خاطر گفت یه کم دیگه صبر کنی تا از حسام بخواد تو رو ببره به همون آموزشگاه. بالاخره یه جای آشنا بری خیال همه مون راحت تره.

نام حسام قرار نبود در این کار هم بیاید؛ اما آمد و همه ی شوق و ذوقش را کور کرد. یک آن از نفرت لبریز شد؛ اما قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کند، با تقه ای که به در خور، ساکت شد.

در که با اجازه ی هما باز شد و دریا را دید، بیشتر حرص خورد. خصوصاً که نگاهش در وهله ی اول روی چشم های آبی او نشست و بار دیگر تصویر گلچهره را در ذهنش تداعی کرد.

دریا هم شبیه او بیزار بود از دیدنش. این را وقتی فهمید که
با نگاه سردی از کنارش رد شد و خودش را به میز هما
رساند و گفت:

-دیر که نکردم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت305

هما به رویش لبخند زد و اشاره کرد بنشیند.

-نه، کاملاً به موقع اومدی. الانا دیگه سر و کله‌ی دوستت
هم پیدا می‌شه. اسم کوچیکش چی بود؟

-صبا.

دریا طوری راحت و بی تعارف روی مبلی در روبه روی فرشته نشست که انگار مزون و همه ی آدم های داخل آن، به او تعلق داشتند. فرشته با این فکر که او می خواهد تعلقاتی که سال ها به نامش بود را به رخ بکشد، در جایش تکانی خورد و رو به هما گفت:

-راستی مامان. یادم رفت بهت بگم... قراره محراب بیاد اینجا دنبالم تا باهم بریم سینما!

نگاهش را زیر چشمی به دریا داد. خوب او را نمی دید؛ اما می توانست با یقین بگوید که ضربه اش را کاری زده. هما تای ابرویی بالا داد و متعجب پرسید:

-اینقدر با محراب صمیمی شدی؟

-یادت نیست مامان؟ از همون شب مهمونی به هم نزدیک شدیم. در کل محراب خیلی صمیمیه و طوری رفتار

می‌کنه که انگار صدساله منو می‌شناسه. اخلاقش رو خیلی دوست دارم. به منم حس راحتی می‌ده!

نگاه‌ها هم حالا به دریا رسیده بود. او داشت با لبه‌ی شالش بازی می‌کرد! در میان سکوتی که خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت؛ اما تا آخرش هم در خاموشی ماند.

صدای فرشته دوباره یک خط روی خاطراتش کشید.

راستی اگه می‌شه یه اجازه هم بهم بده. قراره فردا بعد از دانشگاه با هم بریم تا من یه خرده خرید کنم و از اونجا بریم خونه‌شون. عمه طه‌ورا از چند روز پیش دعوت‌م کرده. البته خودش گفت با بابا صحبت می‌کنه؛ اما گفتم باز جلوتر به خودت بگم!

آن حرف‌ها را برای دریا می‌گفت و دریا سعی می‌کرد نشنیده بگیرد. ناممکن بود؛ اما می‌خواست همه‌ی تلاشش را بکند که از این به بعد هر وقت نام محراب را می‌شنود، شبیه

آدمی بی تفاوت رفتار کند و خودش را بزند به راهی دیگر.
این بار به راه خوبی نزد. موبایلش را از کیفش بیرون آورد و
با بغضی که توی گلویش بالا و پایین می رفت، لب زد:

-قرار بود وقتی رسیدم به یونس زنگ بزنم و خبر بدم.

این را گفت و یک لحظه ی دیگر هم صبر نکرد و از ترس
رسوا شدن بغض هایش فرار کرد. سریع خودش را به
سرویس رساند و تا چند دقیقه به تصویر توی آینه نگاه
کرد. به دختری که این روزها خودش هم نمی دانست دقیقاً
چه مرگش شده بود. شاید هم همانطور که یونس هربار
می پرسید، چند تا قلب پیدا کرده بود که درون یکی از آن
قلب ها، داغ عشق به انتها رسیده ی یونس را ریخته بود و
در دیگری، هنوز هم درگیر احساسش نسبت به محراب
بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 306

از خودش بدش می‌آمد. از دریایی که می‌گفت با محراب یک شروع دوباره را پیدا کرده؛ اما هنوز هم یک گوشه از وجودش درگیر پایان ناتمامش با یونس بود. از دختری که در آینه می‌دید، از قاتل آن جاده و فریندهی زندگی محراب؛ از خودش و تناقض‌های مضحک داخل قلبش بیزار بود.

موبایلش زنگ کوتاهی خورد و نام یونس بر آن نقش بست. برایش پیام فرستاده و نوشته بود:

-کجایی؟!

سوالی که پرسیده بود، لرز به جانش انداخت. دریا یک لحظه خودش را زندانی بندهای پنهان خانه‌ی یونس تصور کرد و با اضطراب نوشت:

- کار داشتم. اومدم مزون.

جوابی نیامد و دریا فاتحه‌ی خودش را همانجایی خواند که خشم یونس را تصور کرد. یونس بدون بهانه هم گاهی هیولا می‌شد و جان و قلبش را می‌درید و حالا احتمالاً با همین بهانه‌ی کوچک که چرا بی‌خبر از او پایش را از خانه بیرون گذاشته، حمله می‌کرد تا رئیس بودنش را به رخ بکشد. از یونس این روزها هر چیزی برمی‌آمد. از مردی که یادش نبود یک روزهایی چقدر با او با مهربانی رفتار می‌کرد.

موبایل را داخل جیبش گذاشت و وقتی از سرویس بیرون رفت، متوجه حضور صبا شد. حالا هما و فرشته هم از اتاق بیرون آمده بودند و کارمندان، تدارکات پرو لباس را انجام می‌دادند. جلورفت و با تنها دوستی که از دوره‌ی دانشکده برایش مانده بود، احوال‌پرسی کرد و از نگاه سنگین فرشته فراری شد. لحظه‌ای بعد همراه صبا شد و به او در پوشیدن لباس کمک کرد. لباسی که عکسش را روز قبل، غسل برایش فرستاده و توضیحات لازم را داده بود. فرق زیادی داشت با ایده‌هایی که در مغز دریا جریان

داشت و به ثمر نرسیده بود؛ اما پایه‌اش همانی بود که می‌خواست. صبا هم خوشش آمد و شروع کرد به تشکر کردن؛ وقتی هم که لباسش را پوشید و جلوی آینه ایستاد، ذوق‌زده گفت:

-خیلی عالی شده دریا. چقدر هنرمندی تو دختر!

تعریف او از خجالت آتش کرد. چشمش را از صورت غسل که کلی برای کار زحمت کشیده بود، دزدید؛ اما پوزخند فرشته که انگار از همه بهتر ماجرا را می‌دانست از نگاهش مخفی نماند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت307

صبا با اشتیاق گونه‌اش را بوسید و گفت:

-نمی‌دونم چطور تشکر کنم. این لباس خیلی قشنگ‌تر از
تصویراتم شده. خیلی تکه، خیلی نابه! مثل یه اثر هنری
می‌مونه. اینو جدی می‌گم دریا!

لبخندی زورکی روی لبش نقش بست؛ اما از بغض مُرد. از
تعاریفی که مستحقِ نیمی از آن نبود. از سکوت عسل که
تبسم بر لب داشت و هیچ نمی‌گفت. از پوزخند فرشته؛ از
اینکه دوباره داشت به کسی دروغ می‌گفت. راستی... چرا او
هیچوقت شجاعتِ گفتن حقیقت را نداشت؟!

با درماندگی به سوی هما برگشت که او بی‌تابی‌اش را فهمید.
نزدیکش شد. دستی به پشت کمرش کشید و کنار گوشش
لب زد:

-جا زن!

همین حالایش هم جا زده بود. صبا چرخي به دور خودش زد و با نگاهی دقیق‌تر به آینه گفت:

-بیشتر از همه عاشق دنباله‌ی کار شدم. به نظرم یه نمای خاصی به لباسم داده!

نگاهش روی دنباله‌ی لباس جان داد؛ وقتی هر چقدر در ذهنش به عقب برگشت، اثری از دنباله در طرح‌های خودش پیدا نکرد!

هما نفهمید که ضربه‌ی آخر را چقدر دردناک متحمل شد و دستش را از روی کمر او برداشت. به سوی صبا رفت و شروع کرد به ور رفتن با لباس و گرفتن ایرادات جزئی کار که هنوز آنطور که باید به اندامش ننشسته بود. دریا خیره به آن‌ها شد و نفهمید که چه زمانی فرشته نزدیکش شد و با صدایی که فقط خودش بشنود، گفت:

-همیشه از فریب دادن آدم‌ها لذت می‌بری؟

رنگ پریده و سرگردان به سویش برگشت که او با تأسف گفت:

-محراب رو هم همینطوری فریب دادی دیگه!

صدایش آهسته بود و کلماتش کشنده. دریا مات و منگ به تکان لب‌هایش زل زد که او با خونسردی گفت:

-متأهل بودنت رو پنهان کردی. بعدشم نقش یه دختر عاشق و شیدا رو بازی کردی تا مطمئن بشی. اونقدر بهت وابسته می‌شه که چشمشو، روی متأهل بودنت ببندد؛ اما فکرش رو هم نمی‌کردی محراب حتی به قیمت عشق و عاشقی هم قاتی کثافتی که تو زندگیت، نشه. درست می‌گم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 308

خون در درون همه‌ی رگ‌هایش یخ بست. محرابی که آن همه خاطره را با او رقم زده بود، چطور این حرف‌ها را به غریبه‌ای تازه از گرد راه رسیده، گفته بود؟

-دلم برای محراب می‌سوزه. برای شوهرت، حتی برای مادر و پدر خودم که هنوز نمی‌دونن دختری که یه عمر بزرگ کردن و زحمتش رو کشیدن، چطور آدمیه!

تحمل دریا تمام شد. تا همانجا توانست چشمش را روی پوزخند و کینه‌ی احمقانه‌اش ببندد و همان لحظه وقتی که یکی از دخترها با سینی شربت از کنارش رد می‌شد، او را نگه داشت. یکی از لیوان‌ها را برداشت و آن را با حرص به صورت فرشته پاشید. همه چیز در یک لحظه خلاصه شد. جیغ فرشته از سر ناباوری و پاشیده شدن چند قطره‌ی سرخ به روی لباس عروسی که صبا بیشتر از همه دنباله‌اش را دوست داشت!

دریا متوجه کثیف شدن لباس نشد و میان حیرت چند جفت چشم، نزدیک رفت و یک دفعه چنگ زد به موهای فرشته!

-تو فکر کردی کی هستی دختری تازه به دوران رسیده؟

فرشته سعی کرد دست او را جدا کند. هما سریع مداخله کرد. جلورفت و دست دریا را با حرص از موهای فرشته جدا کرد و با صدای اوج گرفته گفت:

-معلوم هست داری چیکار می کنی، دریا؟

دریا عصبی و بی طاقت به سوی او برگشت.

-از دختر عزیز کردهت پیرس هما. پیرس بین چطور یه ریز
داره تو گوش من مزخرف می گه تا به خیال خودش از دور
بیرونم کنه!

-الان جای این حرفاست؟

نگاه سرخ هما اشاره ای کرد به جایی که بودند. به آدم هایی
که نگاهشان می کردند. دریا متوجه شد که مکان و زمان
خوبی را برای دعوا کردن انتخاب نکرده، اما دست خودش
نبود که باز هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

-من نمی تونم ساکت وایسم تا یه نفر هر چقدر دلش
می خواد بهم توهین کنه و تو سرم بزنه. من تو سری خور
نیستم! شرمنده ام که ناامیدت می کنم بین این همه آدم؛
اما صبر منم یه حدی داره. این فرشته کوچولو همینجا و
همین لحظه باید ادب می شد، وِلا زیادی احساس زرنگ
بودن بهش دست می داد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت309

در حینی که کلماتش را با بغض و حرص بر لب می آورد، به
سوی فرشته برگشت که با دیدن اشک حلقه زده در
چشم های او ماتش برد. این دختر داشت چه کار می کرد؟

هما حیران به دریا خیره شد که فرشته دستش را کشید و
آهسته گفت:

-من خوبم مامان... تو آرام باش. عیب نداره!

هما که رطوبت چشم های دخترش را دید و شکار به سوی
دریا برگشت، او به خوبی متوجه شد که فرشته دقیقاً
می خواهد چه کار کند و خندید. به حال خودش که خیلی

راحت فریب او را خورده و با پای خودش وارد دام یک
شیطانِ باهوش شده بود!

همان موقع غسل وحشت‌زده شروع به واری لاس
عروس صبا کرد و گفت:

-خانوم صداقت. یه دیقه تشریف میارید؟

هما کلافه نفس کشید و با نگاهی تهدیدوار به او، به سمت
عروس رفت. دریا از پرت شدن حواس بقیه استفاده کرد و
خیره به فرشته‌ای که حالا لبخند فاتحانه‌اش را نشان
می‌داد، پرسید:

-با اینکارا می‌خوای به چی برسی؟

فرشته با ژست بی‌خیالی به صورت خیشش دست کشید و
شانه بالا انداخت.

-شاید به نشون دادن چهره‌ی واقعی تو!

-باشه، اما اینو بدون که چهره‌ی واقعی خودت هم یه جایی
نمایان می‌شه!

فرشته اعتنا نکرد به هشدار او و دریا فقط به دختری فکر
کرد که یک روز توی آن کارخانه‌ی متروکه دست‌هایش را
از پشت سر چسبیده بود و فشار می‌داد تا جلوی ترسیدنش
را بگیرد. این فرشته واقعاً همان فرشته‌ی کوچکی بود که
آرامش می‌کرد و دوستانه صدایش می‌زد شادی؟!

قدمی به او نزدیک شد و لب زد:

-خیلی عوض شدی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت310

گوشه‌ی پلک فرشته جمع شد و قبل از اینکه بتواند سوالی از دریا پرسد، دست او کشیده شد و همان دم سیلی محکمی به روی گونه‌اش نشست.

هما حتی برای کاری که انجام داد، فکر هم نکرد. سیلی را کوبید و درد و شوک را هم‌زمان به او وارد کرد. به دختری که دستش را بر جای سیلی محراب و یونس گذاشت. این سومین سیلی از آدم‌هایی بود که به یک نحوی عزیزش بودند!

-اصلاً فهمیدی چه غلطی کردی دریا؟

دریا فقط اوج فریادش را فهمید که او دستش را وحشی- به سوی صبا کشید و با اشاره به لکه‌های سرخ روی لباس گفت:

-نگاه کن. ببین...

دریا تازه متوجه کثیف شدن لباس شد و خودش را باخت.

-این رفتار بچگانه و غیر حرفه‌ای چیه تو مزون من؟ جواب مشتری منو چی می‌خوای بدی؟ جواب خودم و اعتبارم رو چی؟

تمام تنش پر از لرز شد و زبانش حتی به گفتن یک کلمه هم نچرخید. جسم بی‌جانش میان دوستان هما تکان خورد و چشم‌های مضطرب و نگران صبا به بی‌قراری‌اش دامن زد. چطور باید جواب او را می‌داد وقتی که باز هم یک احساس گند زده بود به زندگی‌اش؟

هما تنش را رها کرد و به عقب هلش داد.

-برو از اینجا دریا. همین الان برو!

هما همان زنی شده بود که چند شب پیش داخل مهمانی خانه‌اش، نادیده‌اش گرفته و نخواسته بود که بماند. حالا دوباره داشت او را رها می‌کرد و رفتنش را می‌خواست. دریا دیگر نماند و قدمی عقبی رفت. با اشکی که در چشمش می‌جوشید، برگشت و قدم‌هایش را به سمت اتاق مدیر تند کرد. کیفش را که برداشت، بی‌درنگ به سوی در رفت؛ اما قبل از خروج کامل یک گوشه به تماشای زنی ایستاد که خیلی آشکار و واضح دختر واقعی‌اش را ترجیح می‌داد به او.

هما را خوب تماشا کرد. زنی را که وقتی با چند برگ دستمال کاغذی صورت دخترش را پاک می‌کرد، پرسید:

-حالِ تو خوبه عزیزم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 311

فرشته مظلوم‌ترین حالت چهره‌اش را نشان داد و گفت:

-خوبم مامان. چیزیم نیست؛ اما نفهمیدم چی شد که دریا همچین کاری کرد. شما که مشغول لباس شدید، یه دفعه شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی شرایطمون، اما حرفاش رنگ و بوی توهین داشت. به خاطر همین جوابش رو دادم اما اون...
exchange group

حرفش را ادامه نداد و با صورتی ناراحت سر پایین برد. هما شانه‌اش را فشرد و با دست دیگر موهایش را نوازش کرد. فرشته دُرْدانه‌اش بود و دروغ‌هایش را خوب باور می‌کرد؛ اما احتمالاً اگر دریا برایش قسم هم می‌خورد، باور نمی‌کرد که موضوع چیز دیگری باشد.
@Vip Roman

دریا هم بیشتر از آن به تماشای آن دنیای مضحک نماند. صبا و لباس لکه‌دار شده‌اش را، نگاه پرت‌مسخر کارمندهای

مزون را، دروغ‌های فرشته و سیلی محکم هما را با هم جا گذاشت و از مزون بیرون زد.

هر چقدر صبر کرد آسانسور نیامد و مسیرش را به پلکان کشاند؛ اما دو طبقه پایین‌تر توان و انرژی‌اش دود شد و بی‌نوا روی پله‌ای افتاد. همانجا زانوانش را بغل گرفت و یک دل سیر برای خودش زار زد. فقط و فقط برای خودش؛ نه برای محرابی که حرف‌های خوبی درباره‌اش به فرشته نگفته بود و نه برای همایی که از خیلی وقت پیش شبیه یک آدم از دست رفته بود.

برای دریاگریه کرد. برای شادیِ انتهای آن کابوس‌ها. همین شد که یک آن دلش به سوی مادرِ شادی پرکشید. دلش خواست او را ببیند. او را بشناسد. او را به آغوش بکشد و بگوید که چقدر تنهاست. همه‌ی بی‌مادری‌های زندگی‌اش را با مادرِ شادی پر کند و سردی‌های هما را با گرمای او به فراموشی بسپارد.

برای مادر شادی دل زد و چند قطره‌ی اشکش را برای او ریخت. موبایلش که زنگ خورد و آن نام روی صفحه‌اش نقش بست، بلافاصله جواب داد و گفت:

-من مامان خودمو می‌خوام یونس!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت312

سکوت یونس، بغض‌هایش را مضاعف کرد.

-دلم می‌خواد برم پیش مامان خودم. مامان خودم هیچوقت دلش نمیاد منو بزنه، مگه نه؟ حتی اگه اشتباه کرده باشم، منو نمی‌زنه!

-چی شده دریا؟

با همه‌ی وجود زار زد و نالید:

-من خیلی تنهام، یونس!

میان بغض‌هایی که در گلویش صدا می‌کرد، رها شدنِ
دشوار نفس یونس را شنید.

-کجایی الان؟

-هما از مزون پرتم کرد بیرون. آسانسور نیومد. اومدم تو
راه پله؛ اما نتونستم پیام پایین. پاهام تگون نمی‌خوره.
همه‌ی بدنم سست شده. دارم می‌لرزم. حالم خوب نیست.
حالم اصلاً خوب نیست...

گریان و رنج کشیده بود و حس می‌کرد تقاص همه‌ی
گناهان مرتکب شده‌اش را در آن لحظه پس می‌دهد.

خصوصاً که همان لحظه صدای بوق اشغال آمد و یونس هم تنه‌ایش گذاشت. حتی نخواست به اندازه‌ی گوش کردن به حرف‌هایش، برای او باشد و رفت. به سادگی قطع کردنِ تماس رفت و مرهمِ زخم‌هایش نشد. او دیگر یونس گذشته‌ها نبود که وقتی دریا زمین می‌خورد، روی زانویش را فوت می‌کرد و همراه با چسبی که به پوست زخمی‌اش می‌زد، می‌گفت:

"الان خوب می‌شه سنجاب کوچولوی قشنگ!"

یونس خودش هم تبدیل به زخم شده بود و یک گوشه از جانش را می‌سوزاند. بقیه‌ی جانش هم در آتش دردهای دیگر به خاکستر می‌رسید و او فقط همینقدر می‌دانست که ظرفیتش تکمیل است!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت313

سرش را روی زانوانش گذاشت و صدای گریه‌اش را در
جایی از گلو خفه کرد. اشک‌هایش بی‌وقفه ریخت و لای
لب‌هایش شور شد و او همانجا مرگش را از خدا طلب کرد
که دستی بازویش را کشید و تکان داد. دریا نتوانست به
مرگش برسد و سرش را بالا برد که چشم‌های تارش روی
تصویر واهی یونس لرزید.

-یونس...

خسته و غم‌زده آن نام را صدا زد؛ اما بعید دانست که
تصویرِ مهربانش، واقعی باشد.

-اومدی دوباره نجاتم بدی؟

دست‌های یونس این بار به صورتش رسید و اشک‌هایش را پاک کرد.

-نجات بدم؟!-

مردی که یک روز میان خونِ گرمی که از رگ‌هایش می‌رفت، رفتنِ آخرین نجات‌دهنده‌ی زندگی‌اش را دیده بود، حالا آمده بود تا قاتل خودش را نجات دهد؟ مگر می‌شد؟

همراه آه سردی گفت:

-نمی‌تونی منو از دست خودم نجات بدی!

یونس نفس بلندی کشید و اشک‌هایی را که دو مرتبه پایین ریخت، پاک کرد. بعد در سکوت دست انداخت به زیر بازویش و او را با آرامش و صبوری بلند کرد. کیفش را هم برداشت و زیر گوشش زمزمه کرد:

-بریم.

دریا با او رفت. با تصویری که حتی وقتی در پایین رفتن از پله‌ها کمکش کرد، شبیه توهم بود و به نظر نمی‌آمد واقعیت داشته باشد. وقتی داخل ماشین نشست، تازه متوجه شد که یونس واقعیت دارد. دست‌های نجات‌بخشش واقعیت دارد و حمایتی که انگار برای او از گذشته‌ها تا اکنون، دست نخورده باقی مانده بود. خیره به نیم‌رخش شد و وقتی که ماشین به حرکت در آمد، پرسید:

-یهو از کجا پیدات شد؟

یونس نگاه کوتاهی به سمتش انداخت.

-داشتم میومدم مزون دنبالت. وقتی زنگ زدم و اون حرفا روزی خودمو سریع‌تر رسوندم. حالا تو بگو... یهو چی شد که به این حال و روز افتادی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت314

نگران‌ش بود؟ دریا به خیالات زیادی رویایی خودش خندید
و لب زد:

-مهم نیست.

-مهمه دریا. مهمه که تو بالاخره داری متوجه میشی—هما
اون زنی که فکر می‌کنی نیست. مادر دلسوز تو نیست؛ به
فکر زندگی تو نیست. هما...

-نه من اشتباه کردم. تقصیر من بود. من نباید...

-بسه دریا. بسه هر چقدر تلاش کردی هما رو تو زندگیت
نگه داری!

صدای فریاد یونس، تنش را لرزاند. وحشت زده در خودش
جمع شد و به سویش برگشت که او مشتی به فرمان کوبید
و عصبی غرید:

-چشمات رو باز کن و حقایق رو ببین. همای واقعی رو ببین
نه اون بُتی که ازش تو ذهنت ساختی. هما هیچ چیزی
نیست جز یه زن فرصت طلب که هر آدمی رو به چشم یه
راه می بینه تا به اهدافش برسه!

حق با یونس بود. از هما بُت ساخته بود برای خودش!
شاید درست از همان شبی که تکه تکه های وجود او را از
داخل آن ماشین بیرون کشید. او را به داخل خانه برد،
لباس عروس خونی اش را از تنش در آورد و جسم یخ
بسته اش را زیر دوش آب داغ نگه داشت تا خون و غم را
یک جا بشوید و پاک کند.

شاید هم از وقتی که او دهان همه را با پول و تهدید بست
تا حرفی از اقدام به قتل او بر زبان نیاورند. یکی مثل عاطفه
را با خشونت راضی کرد، مش حسن را با پول و خاله سمیه
را با تهدید جان دخترش!

اشک جهیده به چشمش را سریع پس زد و گفت:

-ازش بُت ساختم، چون یه روزایی واقعاً پرستیدنی بود برای
من!

حرص یونس فقط به پدال زیر پایش رسید. محکم روی
آن کوبید و گفت:

-ساده‌ای! احمقی! دم دستی‌ترین آدمی هستی که تو زندگیم
دیدم!

چه توصیف بی‌رحمانه‌ای شنید از خودش و چه ساده و بی‌دردسر شکست وقتی که یونس مراعات حالش را نکرد و ادامه داد:

-مشکلت همیشه همین بوده که ساده به دست اومدی. هیچوقت نخواستی سخت باشی. هیچوقت آدم‌رو تشنه‌ی خودت نکردی! نخواستی که دور باشی تا ارزشت معلوم بشه. همیشه بودی، همیشه موندی. همیشه اطرافیانت رو سیراب کردی و نداشتی بفهمن عطش یعنی چی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت315

راست می‌گفت. حداقل برای او یک نفر همیشه بود؛ به ساده‌ترین شکل ممکن. اجازه نداده بود معنای عطش را

بفهمد و خیلی وقت‌ها از جان خودش قطره قطره کنده بود تا او به کویر نرسد.

-کاش دریا بودی... کاش یه وقتایی آدما رو غرق می‌کردی!

-من تو رو غرق کردم...

صدایش شبیه آهی نیمه جان بود و نگاه یونس را به سمت چشم‌هایش کشاند.

-تو واقعاً منو غرق کردی؟!

غرق کرده بود؛ در میان امواجی که یک روز هم از سر خودش گذشت، هم از سر تمام عاشقانه‌های ناپایداری که چندان هم عاشقانه نبود. فقط گاهی دلخوشی بود برای قلبِ پرتپشِ دختر بچه‌ای هفده، هجده ساله که به جز پدر قاضی‌اش، تنها یک مرد را در زندگی‌اش شناخته بود.

آن مرد حالا غمگین نگاهش می کرد و بی حواس بود به رانندگی. وقتی که از او جوابی نشنید، دستی به روی صورتش کشید و خیره به روبه رو گفت:

-من زنده ام دریا، اما تو حواست نیست که مُردی! همه شم به این خاطر که همیشه سعی کردی آدم را رو تو زندگیت نگه داری. هیچوقت نخواستی بفهمی آدمی که متعلق به تو و زندگیت نیست، به روزی می ره یا به کاری می کنه که خودت بذاری و بری!

یونس حالا آرام تر شده بود؛ اما هنوز هم گوشه ی پلکش می پرید. وقتی دریا به سکوتش ادامه داد، نفس بی قراری کشید و گفت:

-آدمایی که تنهات می ذارن و می رن، شرف دارن به اونایی که با کارا و رفتار شون باعث می شن خسته بشی- و به روز خودت ترک شون کنی!

-تو جزء کدوم دسته بودی یونس؟

-اگه اون شب، اون همه اتفاق نمی افتاد و من و تو
زندگیمون رو شروع می کردیم، هیچوقت نمی خواستم از
پشت برم یا کاری کنم تو بذاری بری!

باید او را باور می کرد یا نام عاطفه ای را که برهان قاطع بود
برای سرنوشت همه ی آن احساسات یک طرفه؟

-من می خواستم کنار تو بمونم... سنجاب کوچولو!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت316

همه‌ی دنیا همان یک لحظه بود و بعد از آن به هیچ رسید. اشک‌ها به داخل چشمش برگشت. جای دم و بازدم عوض شد. زمان ایستاد و خورشید لای ابرها، سرد به پنجره تابید. همه چیز شکل وارونه‌ای به خود گرفت و دریا در یک دنیای معلق و واژگون، فقط به کلمات یونس فکر کرد که برای قلب بیمارش، تیمار بود.

-تو نخواستی... تو بودی که تنهایی تصمیم گرفتی!

دنیا به حالت عادی برگشت. اشک‌ها ریختند. نفس‌ها رفتند و ثانیه‌ها مُردند. انوار خورشید وجودش را سوزاند و دریا خیره به نیم‌رخ او نجوا کرد:

-من غرق‌ت کردم!

جواب سوالِ چند دقیقه‌ی قبلش را ناگهانی داد که او با کوله‌باری از سوال‌های دیگر به سویش برگشت.

-چرا دریا؟ چرا؟!

لب بست و پناه برد به سکوت. چشم‌هایش را هم بست تا حرف دیگری نماند و بمیرد به حال خودش و همه‌ی جواب‌هایی که برای چراهای او داشت.

یونس هم چند دقیقه حرفی نزد و نخواست که به زور جوابش را بگیرد. تا آرامش و سکون او صبر کرد و وقتی که پلک‌هایش بالاخره باز شد، نگاهی حواله‌اش کرد و پرسید:

-کار خاصی تو تهران داری که بخوای انجام بدی؟

-نه بریم خونه. تهران به اندازه‌ی کافی پا گذاشته رو دلم.

صدایش گرفته بود. یونس گفت:

-می‌ریم سمت رشت!

متعجب به سوی او برگشت.

-رشت؟

-دنبال یه آدمی می گردم که ردِ پاش رو تو یکی از روستاهای اطراف رشت پیدا کردم. توام باید با من بیای چون ممکنه حضور یه زن بتونه بهم کمک کنه. مردم همیشه به یه مرد متأهل که با زن و بچشه بیشتر اعتماد می کنن تا یه مرد عزب!

-زن و بچه؟

وقتی دریا گیج آن سوال را پرسید، یونس کلافه پوفی کرد.

-غلط املایی می گیری دریا؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت317

سریع نگاهش را دزدید.

-نمی‌دونم دنبال کی می‌گردی؛ اما فکر کنم بهتر باشه با
عاطفه بری. اونجوری هم خودت راحت‌تری و هم من.
مطمئنم عاطفه هم بدش نیاد که...

یونس میان حرفش رفت و گفت:

-عاطفه تازه کار پیدا کرده. نمی‌تونه به این زودی مرخصی-
بگیره و بی‌نظمی بیاره تو کارش.

پوزخند زد؛ اما دم نه. همینقدر که خودش فهمید جایگزین عاطفه است، کافی بود و نیازی نبود فهمیدنش را جار بکشد. یونس از سکوت او استفاده کرد و گفت:

-اول می‌ریم خونه تا به چمدون مختصر جمع کنیم.

-مگه چقدر قراره رشت بمونیم؟

-زیاد نمی‌مونیم. شاید در حد یکی دو روز. خودمم دقیق نمی‌دونم؛ اما بهتره یه کم لباس با خودمون ببریم که به مشکل نخوریم.

دریا با تکان آهسته‌ی سر نشان داد که تسلیم اوست؛ حالا در هر کاری. دیگر توان جنگیدن نداشت و می‌خواست خودش و کل جهان را با هم رها کند و دیگر به نگه داشتن چیزی فکر نکند.

یونس نگاهی به صورت غرق در فکر او انداخت و با تردید پرسید:

-تو کسی به اسم عیسی امیرمردان می شناسی؟

همه ی وجود یونس به دریا گره خورده بود و وقتی که او به سردی پاسخ منفی داد، نفس بلندی کشید.

-حالا کی هست؟

-بعداً درموردش صحبت می کنیم.

دریا او را به حال خودش رها کرد و با بی خیالی به سوی شیشه ی پنجره برگشت که با یادآوری موضوعی، گوشه ی پلکش جمع شد. فوری گفت:

-می شناسمش!

یونس بهت زده به طرفش چرخید و او با حالتی سردرگم گفت:

-می شناسمش اما نمی دونم چطور... نمی دونم از کجا... فقط یه لحظه حس کردم این اسم رویه جایی شنیدم. از زبون یکی... از زبون...

ذهنش یاری نکرد و حافظه اش در سیاهی دفن شد. یونس چنگی لای موهایش فرو کرد و گفت:

-عیسی- امیرمردان تنها شاهد آدم ربایی نوزده سال پیشه. احتمالاً چندباری اسمش همینطوری لابه لای حرفای بقیه به گوشت خورده!

عیسی- امیرمردان تنها شاهد آدم ربایی نوزده سال پیش بود؟ ذهنش را روی این جمله دقیق کرد که یک لحظه به انتهای کابوس پرت شد.

درون آن کابوس نفس کشید، کنار کالبد بی جان دخترکی
پنج ساله نشست و از کنار چشم‌های نیمه‌باز و تار او به
یک جفت چشم خیره شد که از پشت کارتن‌های چیده
شده‌ی کنج سالن، مُردنش را تماشا می‌کرد.

دریا حس می‌کرد این نام را بیشتر از آن چیزی که یونس
می‌گفت، می‌شناسد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت318

پدر سجاد قدرتی را دیروز دیده بود؛ در یک ملاقات کوتاه
اما مفید. مردی به نام هدایت که حدوداً شصت ساله بود
و اطلاعات خوبی از کارخانه‌ی متروکه داشت. این را وقتی

فهمید که شروع کرد به صحبت کردن درباره‌ی کارگرهای قدیمی، حال و هوای آن دوران و آدم‌ربایی‌ای که سرنوشت دو دختر بچه و چندتا آدم دیگر را برای همیشه عوض کرده بود.

آن مرد وقتی که به نام عیسی- رسید، چایش را تلخ هورت کشید و گم شده در فکرهای طولانی زمزمه کرد:

-عیسی- مرد خوب و کاری‌ای بود و همیشه زحمتی که برای کارش می‌کشید بیشتر از بقیه بود؛ تلاشش هم همینطور. محال بود کاری رو بهش بسپرن و اون از پس انجامش برنیاد. با جریزه بود و یه تنه نصف بیشتر کارا رو راه می‌نداخت. بعد از انتقال کارخونه هم چند سالی تو محل کار جدید خودش رو وفق داد و با وجود دور بودن مسافت، به کارش رسید؛ اما تو گیر و دار اون روزایی که کارخونه بیشتر به نیروهاش احتیاج داشت تا بتونه از پس پرداخت بدهیاش بریاد، دچار مشکلات خانوادگی شد.

یونس تمام ذهن و حواسش را به کلمات او گره زده بود. پدر سجاد، تنها کسی بود که برای اولین بار در مدت جستجوهای یونس، عیسی — امیرمردان را تا این حد می‌شناخت. مردی که سن و سالش هم خلی در حافظه‌اش ایجاد نکرده بود وقتی که می‌گفت:

-همسرش که مریض شد و دکترا جوابش کردن، عیسی — از کار و همه‌ی مشغله‌های دیگه‌ای که داشت، زد تا روزی آخر بیشتر هواس رو داشته باشه. همین شد که وقتی کارخونه با بحران مواجه شد و تصمیم به تعدیل نیرو گرفت، نتونست به کارش ادامه بده. اخراج شد و مشکلات مالی هم یه درد دیگه به درداش اضافه کرد. از یه طرف بیماری همسرش و خرج دوا و درمون اون بود، از طرف دیگه هم یه پسر — بچه‌ی کوچیک مدرسه‌ای که نیاز به مراقبت داشت.

هدایت قدرتی، همه‌ی دقیقه‌های دیدار کوتاهشان را از زندگی عیسی — گفت. از مشکلاتش، بیکاری‌اش، فقرش و از همه بیشتر از تلاش بی‌وقفه‌ی او که برای آن شرایط

ستودنی بود. همه‌ی کلماتش پر از تعریف و تمجید بود و مدام عیسی- را تحسین می‌کرد. یونس کمی منتظر ماند تا او بالاخره به سوال اصلی‌اش رسید و پاسخ داد:

-من خیلی ساله که عیسی- رو ندیدم. بعد از ماجراهای اون آدم‌ربایی و شهادتی که تو دادگاه هم داد، دیگه هیچ چیزی ازش به گوشم نرسید. بی‌خبرم از این مرد... منم مثل شما دلم می‌خواد پیدااش کنم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت319

یونس هنوز به ناامیدی نرسیده بود که او با مکث گفت:

-اما از خانواده‌ی همسر مرحومش یه خبرایی دارم و می‌دونم که هنوز تو خونه‌ی قبلیشون ساکنن. فکر کنم بتونین از

اونا سراغ عیسی- رو بگیرین. خدا رو چه دیدین؟ شاید یه چیزی بیشتر از من و شما بدونن.

وقتی که هدایت قدرتی آدرس خانواده‌ی همسر- مرحوم عیسی- را برایش روی کاغذ نوشت و حواله‌اش داد به رشت، یونس مکث را جایز ندید. با اینکه هیچ تضمینی نبود که بتواند رد عیسی- را در رشت بزند و دنبال کند، فرصت به دست آمده را غنیمت شمرد و تیرش را برای پرتاب در تاریکی آماده کرد؛ یا به هدف می‌خورد یا... او چیزی را از دست نمی‌داد.

حالا اینجا بود. در حوالی رشت و روستایی خوش آب و هوا و سبز که آسمانش تمام شب را باریده و یونس پابه‌پای ابرهایی که یک لحظه دست از باریدن برنداشته بود، بیدار مانده بود. آن هم در تنها مهمانسرای آنجا که یک خانه‌ی روستایی از چوب و سیمان بود. مهمان‌سرا متعلق به زن و شوهری سن و سال‌دار بود. مرد، آقا عبدالله بود و زن را همه خاله صنوبر صدا می‌کردند.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

شب قبل خاله صنوبر برایشان رختخواب آورد و گوشه‌ی اتاقی که او و دریا را ناچار زیر یک سقف نگه داشته بود، گذاشت و با "شب به خیر" کوتاهی رفت. پس از رفتنش، لحظه‌ها میان او و دریا سنگین شد. او ایستاده کنار دیوار خشکش زد و دریا خودش را با گوشی سرگرم کرد تا به نحوی از جو سنگین آنجا فرار کند. همین باعث شد که یونس بفهمد باید برود و رفت. چند دقیقه‌ی بعد، وقتی تمام چراغ‌های خانه خاموش شد، کاپشنش را پوشید و بیرون زد. کمی داخل ایوان نشست و با خودش و افکارش خلوت کرد و بقیه‌ی شب را هم پشت در اتاقی که دریا در آن خوابیده بود، نشست و انتظار صبح را کشید. همین که خورشید طلوع کرد، بی‌سر و صدا به داخل اتاق رفت و

با یک نگاه دوخته شده به دریایی که ناآرام خوابیده بود،
لباس‌هایش را عوض کرد.

موقع بیرون زدن از اتاق اما تردید کرد و بی‌اراده به سمت او
کشیده شد. کنارش روی زانو نشست و لحافِ روی تنش
را بالا کشید و خطِ به‌هم پیوسته‌ی ابروانش را صاف کرد.
اخم به او نمی‌آمد... به دریایی که حداقل وقتی خواب بود،
شبه گذشته معصوم و تماشایی می‌شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت320

کارش با دریا که تمام شد، از اتاق بیرون زد. خاله صنوبر
که مجمع کوچکی را به دست گرفته بود، سر راهش درآمد
و به محض دیدنش گفت:

-کجا شال و کلاه کردی پسر؟ صبحانه آوردم.

یونس با لبخند، نگاهی به محتویات سینی انداخت. یک گوشه از نان تازه‌ای را که عطرش هوش از سر می‌برد، جدا کرد و گفت:

-ممنونم. همین کافیه.

خاله صنوبر اصرار نکرد.

-پس واسه خانومت می‌برم تا جور شوهرش رو هم بکشه.

او داشت حرکت می‌کرد که سریع جلویش را گرفت و مردد گفت:

-خوابیده خاله خانوم. اگه می‌شه شما هم بیدارش نکنید تا استراحت کنه.

-حالا مگه کوه کنده پسر جان؟ صبحانه از دهن میفته.

نمی توانست آنجا به یک زن غریبه از مشکلات هما بگوید
و رنج هایی که روز قبل نصیب قلب دریا شده بود.
نمی توانست و نگفت. فقط آهش را سرکوب کرد و گفت:

-تو راه او مدن خیلی خسته شده. فکر کنم بهتر باشه چند
ساعت دیگه استراحت کنه.

خاله صنوبر ناراضی نگاهش کرد و یک دفعه پرسید:

-ببینم شما تازه عروس دومادید؟

سوالش، شبیه خون مُردگی میان تقدیر جفتشان بود. جایی
که دریا قاتل بود و او مقتول؛ و یونس هنوز هم چرایش را
نمی دانست. بی نفس گفت:

-پنج سال از عقدمون می گذره؛ اما تازه رفتیم زیر یه سقف!

این ساده ترین و درست ترین جوابی بود که به ذهنش آمد.
خاله صنوبر با خنده ای معنادار از کنارش گذشت و درحالی
که مقابل در اتاق قرار می گرفت، گفت:

-همونه پس... اول راهید که داری لوسش می کنی!

مجمع توی دستش را جلوی چشم های حیرت زده ی
یونس، بین خودش و دیوار قرار داد. اول تقه ای به در زد و
بعد دستگیره را پایین آورد و بدون اجازه داخل رفت. یونس
تا خواست جلویش را بگیرد، در بسته شد و دیگر نتوانست
کاری کند.

از خانه که بیرون زد، چشمش به آقا عبدالله افتاد. او که با
گاری کوچکی جلو می آمد، وقتی یونس را دید، با خوش رویی
گفت:

-صبح به خیر آقایونس. شب راحت بودی؟ تونستی خوب استراحت کنی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت321

قدردان مهمان‌نوازی آن‌ها لبخند زد و سرتکان داد.

-بله همه چیز عالی بود به لطف شما. ممنون.

-خواهش می‌کنم. حالا بازم چیزی لازم داشتی به من بگو.
به خانومتم بگو که با صنوبر تعارف نکنه. مسافرای این
روستا، همه مثل مهمان‌های خونه‌ی خودمون می‌مونن و
حبیب خدان!

با خانم خانه‌اش برای تفریح به اینجا نیامده بود؛ اما این مرد و زن مدام اصرار به مسائل ساده‌ی داخل ذهنشان داشتند. بی‌آنکه بدانند پشت چهره‌های عادی‌اشان، دردهای غیرعادی وجود داشت. خاطره‌های خون‌آلود و سرمای کشنده و بی‌حد و مرز. یونس آن سرما را در قلب خودش حبس کرد و با تبسمی تصنعی به پیرمرد گفت:

-راستش من یه سوالی داشتم، آقا عبدالله.

از دیشب تا حالا همینقدر فهمیده بود که این مرد و زن از قدیمی‌های این روستا هستند و به نظر می‌آمد اگر قرار به حل معما باشد، آن‌ها می‌توانند کمکش کنند.

-بفرمایید. گوشم با شماست.

آقا عبدالله در انتهای این حرف، دسته‌های گاری‌اش را پایین گذاشت و حواسش را به او داد که یونس قدمی جلو رفت و گفت:

-من دنبال خانواده‌ی معصومی می‌گردم. شنیدم که اینجا زندگی می‌کنن و اگر اشتباه نکنم، یه زن و مرد پیر و تنهان که کس و کار زیادی ندارن.

-من یه آقاکریم معصومی با این مشخصاتی که شما می‌گی، می‌شناسم که منزلشون پشت مدرسه‌ست. از اینجا با ماشین زیاد راهش نیست.

-می‌تونید یه لطفی کنید منو ببرید اونجا؟ می‌ترسم نابلدی کار دستم بده و راه رو گم کنم.

-بله، حتماً. فقط یه دقیقه مهلت بده که من به صنوبر خبر بدم و برگردم. این گاری رو هم تا من میام بذار یه گوشه تا جلوی راه مردم نباشه.

آقا عبدالله زود رفت و یونس که از شخصیت بی‌شيله و پيله اش لذت می‌برد، با لبخندی محو در کنج لب‌هایش،

گاری را به یک گوشه برد و بعد در ماشین نشست و منتظرش ماند. او زیاد لفتش نداد و سریع آمد و راهنمای مسیرش شد. طولی نکشید تا به خانه‌ای در پشت مدرسه‌ی ابتدایی انتهای روستا رسیدند. یونس از او خواست باز هم همراهی‌اش کند و این آقا عبدالله بود که در آن خانه‌ی کوچک را زد. با پیرمردی که احتمالاً کریم معصومی بود، خوش و بش کرد و وقتی به داخل دعوت شد، یونس را هم با خودش برد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 322

یونس از بدو ورود با دقت به اطراف نگاه کشید؛ اما جز وسایل ساده‌ی یک خانه‌ی معمولی روستایی چیز خاصی ندید تا سرپا بماند و آنجا را تجسس کند. کنار آقا عبدالله نشست و وقتی به پشتی تکیه داد، به پیرزنی نگاه دوخت که روسری سفیدش را از پایین گره زده و روی تختی زهوار

در رفته نشسته بود. پیرزن از لحظه‌ی ورود آن‌ها نه یک کلمه حرف زده و نه کاری کرده برد. همانطور نشسته بود. کلاف قرمز رنگی را در یک دست و میل‌های بافتنی‌اش را با حالت بلاتکلیفی در دست دیگر گرفته بود.

آقا عبدالله که نگاه خیره‌اش به آن زن را دید، کنار گوشش گفت:

-منیره خانوم چند سالی هست که هوش و حواس درست و حسابی نداره. چی می‌گن این دکترا بهش؟ آل... آل...

یونس با نگاهی گنگ و خیره لب زد:

-آل‌زایمر.

همان موقع کریم معصومی با سینی کوچک و دو استکان چای آمد. آن را روی فرش در مقابلشان گذاشت و خودش

هم در نزدیکی اشان نشست. این آقا عبدالله بود که صحبت را شروع کرد. اول حال و احوال پرسید و کم کم سر صحبت اصلی را باز کرد و با اشاره‌ای به او گفت:

-آقا یونس یکی از مهمان‌های ما هستن که دیشب از کرج اومدن. امروز به من گفتن که می‌خوان شما رو ببینن، منم آوردمشون اینجا.

کریم با نگاهی ناآشنا به طرفش برگشت که یونس بی‌تعلل خود را جلو کشید و گفت:

-آدرس شما رو از آقای هدایت قدرتی گرفتم. ایشون گفتن شاید شما بتونید کمک کنید.

کریم هیچ رد آشنایی را در صورت او پیدا نکرد و پرسید:

-من چه کمکی می‌تونم بهت بکنم جوون؟

یونس نفهمید او پدر سجاد را می شناسد یا نه. فقط استکان چایی که آقا عبدالله جلوی پایش گذاشته بود را داخل سینی گذاشت و بدون مقدمه ی بیشتر گفت:

-اومدم پی همسر دختر مرحومتون... عیسی!

یک لحظه ی پس از نام عیسی- را سنگین ترین سکوت دنیا پر کرد. مردمک های پیرمرد لرزید و رنگ صورتش عوض شد. یونس نفهمید این تغییر حالاتش برای حرف زدن از دختر مرحومش است یا عیسی-؛ فقط همه ی دقتش را به دانسته های احتمالی او بست و پرسید:

-شما از دامادتون چیزی می دونید؟ خبر دارید کجاست؟
اصلاً زنده هست یا نه؟

چند لحظه طول کشید تا پیرمرد به خودش آمد.

-دختر من خیلی ساله که به رحمت خدا رفته. عیسی- هم
از همون سال ها تا الان، داماد من نیست و خبری ندارم از
زندگیش!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت323

این را که گفت، نفس سختی کشید. یونس با تمنا نگاه به
چشم هایش دوخت و گفت:

-خواهش می کنم خوب فکر کنید. این مسئله برای من
خیلی مهم و حیاتی و فقط شما می تونید بهم کمک کنید،
آقای معصومی!

کریم معصومی خالی از هر حسِ ترحمی نگاهش کرد و یونس خودش هم فهمید که بیهوده میان چروک‌های صورت او به دنبال جواب سوال‌هایش می‌گردد. با این حال تسلیم نشد و مصر گفت:

-داماد سابق شما شاهد یه پرونده‌ی مهم کودک‌ربایی بوده که شهادتش و قسمایی که تو دادگاه خورده، مسیر زندگی چندتا آدم رو به آخر رسونده. داماد شما...

خسته و درمانده به دنبال اکسیژن گشت. کریم با همان لحن قاطعِ قبلی گفت

-من نمی‌دونم شما از چی حرف می‌زنی پسر-م. هیچوقت از کارای عیسی- خبر نداشتم و الانم ندارم. خیلی ساله که ندیدمش. آخرین بار تو اولین مراسم سالگردِ دخترم بود که چشمم به چشمش خورد. بعد از اون برای همیشه گم‌و‌گور شد و دیگه حتی نوه‌مون رو هم برامون نیاورد تا ببینیمش و داغ دلمون رو آروم کنیم.

غصه‌ی چشم‌های پیرمردی که قامتش از داغ فرزند خم شده بود، چیزی نبود که بخواهد انکارش کند. همین شد که یأس دوباره ریشه‌هایش را محکم کرد و یک ضربه‌ی کاری به صورتش کوبید تا بی‌خودی به این جستجوهای بی‌سرانجام ادامه ندهد. کریم گفت:

-می‌بینید که وضع مارو... تک و تنها موندیم تو پیری و تنهایی و مریضی. نه دخترمون مونده و نه از یادگار دخترمون خبری داریم!

صدای آه آقا عبدالله باعث مکث او شد.

-ما از عیسی- خبر نداریم؛ اما اگه شما اون از خدا بی‌خبر رو دیدید، بهش بگید که نوه‌ی مارو بیاره تا حداقل قبل از مرگمون بتونیم ببینیمش. حالا هم از اینجا برید. خواهش می‌کنم.

انگار یونس دست روی زخم عمیق و زنده‌ای گذاشته بود
که کریم معصومی نتوانست تحملش کند. بی‌طاقت از جا
بلند شد و از در بیرون رفت. آقا عبدالله دست گذاشت
روی شانه‌ی یونس و گفت:

-بهتره بریم پسر.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت324

خودش زودتر بیرون رفت و یونس هم ناچار از جا بلند شد
و به دنبال او قدم برداشت؛ اما هنوز از در بیرون نرفته بود
که صدایی در گوشش پیچید:

-پسر گلشن قد کشیده... شده یه پارچه آقا!

نام "گلشن" به هیاهوی ذهنش دامن زد. گیج و منگ به سوی پیرزنی که حالا میل‌های بافتنی‌اش را ماهرانه در دست می‌چرخاند، برگشت و او طوری که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت:

-دارم برای پسر. گلشن شالگردن می‌بافم. این دفعه که اومد با خودش بیره تا دیگه گوشاش یخ نزنه!

همه چیز یک دفعه به هم آمیخت. نام "گلشن" که دختر خانواده‌ی معصومی و همسر- عیسی- بود، نشست کنار حرف‌های آقا کریم که هنوز هم در گوش‌هایش تکرار می‌کرد از عیسی- خبر ندارد و سال‌ها از نوه‌اش دور مانده است.

پیرزن میان آشوبی که در او راه انداخته بود، دست از بافتن شالگردن قرمز کشید و به دیوار روبه‌رو زل زد. یونس بالاخره به خودش آمد و احتمال دروغ بودن حرف‌های پیرمردی که معلوم نبود چرا او را از سر خودش باز می‌کرد را

کنار هذیان‌های زنی که آلازایمر داشت، گذاشت و سریع به سمت او رفت. کنارش روی تخت نشست و بی‌درنگ عکس کوچکی را که از عیسی داشت، بیرون آورد. عکس را به سمت پیرزن گرفت که او با دو دست به آن چنگ زد و زمزمه کرد:

-پسرِ گلشن شده عین جوونی‌های عیسی!

شکی که مغزش را پر کرده بود، بیشتر شد و با نگاهی حواس جمع به سوی در، پرسید:

-پسر گلشن اومده بود اینجا؟

-چند روز پیش اومده بود. برام روسری خریده بود. بین...

دست کشید به روسری روی سرش و کودکانه خندید.

-خوشگله؟!

یونس با ناراحتی سر تکان داد و لبخند زد که پیرزن یک آن غمگین شد.

-با هم رفتیم سر خاک گلشن. براش فاتحه خونديم. بسم الله الرحمن الرحيم... الحمدالله ربّ ...

نتوانست فاتحه را کامل بخواند و مکث کرد. یونس عکس را از زیر دستش کشید و پرسید:

-اسمِ پسر گلشن چیه؟

-چی؟

همان موقع کسی صدایش زد.

-آقا یونس تشریف نمیاری بریم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت325

زن دیگر به حال خودش نبود که بخواهد جواب سوال‌های باقی مانده‌اش را بدهد. یونس هم دیگر آنجا نماند و بیرون رفت که آقا عبدالله و کریم معصومی را جلوی در مشغول صحبت دید. بدون اینکه بخواهد دروغگویی مردی که ادعا کرده بود از عیسی- و نوه‌اش بی‌خبر است را به رویش بیاورد، از آن خانه بیرون رفت و راهی مهمانسرا شد.

آقا عبدالله در راه یک ریز حرف زد و از مشکلات زندگی خانوادگی معصومی گفت. یونس اما فقط به پسر-گلشن و عیسی- فکر کرد و درنهایت وقتی که ماشین را حوالی مهمانسرا نگه داشت، از او پرسید:

- شما خبر دارید اسم نوهی آقا کریم چیه؟

آقا عبدالله به ذهنش فشار آورد.

- ذهنم قد نمی‌ده. کاش همونجا از خودش می‌پرسیدی.

یونس سریع تکان خورد.

- مهم نیست.

آقا عبدالله سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. یونس اما تا چند دقیقه داخل ماشین ماند و خیره به دوردست‌هایی که در مه مخفی شده بود، به پسر- عیسی- فکر کرد و زنی بی‌حافظه که دروغ‌های شوهرش را رو کرده بود.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچوجه رضایت ندارم.
 فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

کمی با خودش سر و کله زد و وقتی به داخل خانه رفت،
 قبل از ورود به داخل اتاق در زد که متوجه شد دریا تلفنی
 صحبت می‌کند. با نگاه کوتاهی به او، به طرف ساک
 گوشه‌ی دیوار رفت و گوشش را به مکالمه‌ی یک طرفه‌ی
 او سپرد.

- گفتم که بابا؛ یهویی شد اومدنمون به رشت... آره... انگار
 یونس می‌خواست به یکی از دوستای قدیمیش سر بزنه...
 منم نمی‌شناسمش...

تای ابرویش بالا پرید و متعجب به سوییچ برگشت که نگاه
 دریا از صورتش دزدیده شد.

-چشم. بهش می گم... چی؟ فرشته و من؟ بابا خواهش می کنم...

چشم های دریا بسته شد و یونس از جا بلند شد و به طرفش رفت.

-فکر کنم هر اتفاقی که دیروز تو مزون افتاد رو هما بهت گفته باشه... من با فرشته دعوا کردم... درسته... درسته... هر چی هما و فرشته گفتن درسته، من هیچ دفاعی ندارم. اصلاً می خوام اعتراف کنم؟ آره بهش توهین کردم. بهش فحش دادم. شربت پاشیدم تو صورتش و لباس عروس مشتری هما رو که دوست خودمم بود، کثیف کردم و برای همه ی این کارا هم یه دونه سیلی خوردم. اگر فکر می کنی کمه، وقتی برگشتم میام پیشت تا چندتا هم تو بزنی و دلت خنک بشه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 326

مقابل دریا ایستاده بود و خطوط صورتش را رج می زد که
پلک های او ناگهانی باز شد و از دیدنش جا خورد. بی تفاوت
دست هایش را داخل جیب برد که دریا قدمی عقبی رفت و
بی جان لب زد:

-من که اعتراف کردم...

نزدیک دیوار بود. از آن گرفت تا نیفتد و یونس بی آنکه
قصدی برای کمک داشته باشد، تنها به حالاتش چشم
دوخت که چند دقیقه را طولانی و بی نفس به حرف های
طاها پست تلفن گوش کرد و یک دفعه گفت:

-بابا نمی شه منو بیری پیش ماما خودم؟!!

چشم‌هایش را دوباره بست که این بار دو قطره‌ی اشک از لای پلک‌هایش بیرون زد و پایین ریخت.

-احساس می‌کنم دیگه هما مال من نیست. هما دختر خودش رو داره. منم می‌خوام برم پیش مامان خودم... شاید اون بتونه منو با اشتباهاتم دوست داشته باشه!

زمان خوبی نبود تا برای اشک‌های غم‌دار دختری که زندگی‌اش را یک تنه به نابودی رسانده بود، غصه بخورد؛ اما دست خودش نبود که گاهی او را همان سنجاب کوچکی می‌دید که پاک و معصوم بود و درون دنیای ساده‌اش، رنگین‌کمان نقش بسته بود.

دریا دستش را مقابل دهانش گذاشت و طوری که انگار نمی‌توانست به بغض‌هایش غلبه کند، گفت:

-می‌شه بعداً حرف بزنیم بابا؟ الان باید برم... یونس کارم داره... صدام می‌کنه!

تا دریا را شبیه سنجاب کوچکی گذشته‌ها می‌دید، او به یک نحوی نشان می‌داد که با خود گذشته‌هایش فرق دارد. دریای آن روزگاران دروغ گفتن را بلد نبود و دریای اکنون به راحتی دروغ‌های ریز و درشت سر هم می‌کرد و به خورد بقیه می‌داد.

-خدا حافظ.

کلمه‌ی آخر را که گفت و تماس را قطع کرد، روی زمین سُر خورد و صدای گریه‌اش را رهاند. یونس او را به حال خودش گذاشت. اجازه داد سرش روی زانوانش بماند و کودکانه گریه کند تا خالی شود. او به گریه نیاز داشت برای رویارویی با بی‌رحمی زنی که تمام این سال‌ها، نقش مادر را ناقص و عذاب‌آور برایش ایفا کرده بود.

دقایقی گذشت و گریهی او ادامه پیدا کرد. یونس با تردید
مقابلش نشست و صدایش زد که بالاخره سرش بالا آمد و
نگاه سرخ و اشکی اش را نشان داد.

-خوشحالی حال من بده؟

سکوت کرد وقتی که خودش هم جواب آن سوال را
نمی دانست. دریا پوزخند زد و گفت:

-خوشحالی یونس... من تو رو بهتر از خودت می شناسم.
همونقدر که تو منو بهتر از همه ی آدمای دنیا می شناسی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت327

فرقی نمی کرد چقدر از گذشته فرار کنند، مسیر آنها در هر لحظه، به زمانی گره می خورد که تمام روزهای سال را کنار هم بودند و وقت داشتند برای شناختن هم. آنها با هم بزرگ شده بودند. مگر می شد که بهتر از همه ی آدم های دنیا بر روح و جان هم اشراف نداشته باشند؟

-خوبه که تو خوشحالی از دق کردن من. خوبه که فرشته خوشحاله از پیدا کردن خانوادهی واقعیش. خوبه که هما خوشحاله از اومدن دخترش. خوبه که محراب...

یونس ماتش برد. دریا چطور می توانست به چشم های او نگاه کند و نام محراب را بر زبان بیاورد؟!

-خوبه که محراب...

دریا با عجز سعی کرد جمله اش را کامل کند و تکرار نام محراب همه چیز را بدتر کرد. یونس با نگاهی سنگ شده، لب زد:

-خفه شو!

بغض دریا بی صدا شکست. اشک‌هایش بی صدا ریخت و آه‌هایش بی صدا ماند و رها نشد. همه‌ی دردهایش را خفه کرد و در آتشی که کبریتش را خودش کشیده بود، سوخت. یونس دیگر نتوانست دیدن صورتش را تحمل کند. نگاهش را با نفرت از او گرفت. از جا بلند شد و عصبی به سوی در رفت که صدایش را شنید:

-یونس...

دستگیره‌ی در را میان مشتش فشار داد و خودش را کنترل کرد تا یک‌بار دیگر دستش را روی او بلند نکند. نمی‌خواست خود را میان خشم رها کند. نمی‌خواست با خشم فکر کند. نمی‌خواست خشم از او یک هیولای ترسناک بسازد برای دختری که هر چقدر هم تغییر کرده بود، باز شادی کوچک و گریان آن کارخانه‌ی متروکه بود.

همه‌ی صداهای سرکوب شده‌ی درون دریا، با هم بیرون
زد و نالید:

-می‌خوام ازت جدا شم!

مهار کردن فریادهای توی گلویش، آسان نبود؛ اما به هر
سختی‌ای بود از پشش برآمد. آن فریاد و بغض و شکستِ
مردانه را درون قلبش، نگه داشت و روی نام محراب خاک
ریخت تا حضور یک مرد در زندگی دختری که بی‌قید و
شرط همسرش بود را فراموش کند.

نگاهِ دریا را درون آتشکده‌ی چشم‌هایش خاکستر کرد و
محکم گفت:

-من نمی‌خوام!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت328

نگاهِ دریا را درون آتشکده‌ی چشم‌هایش خاکستر کرد و
محکم گفت:

-من نمی‌خوام!

-چرا نمی‌خوای؟ چه اصراریه نگه داشتن من تو زندگیت،
وقتی که هر دو مون می‌دونیم این ازدواج هیچوقت قرار
نیست به جایی برسه؟

-از کجا می‌دونی قرار نیست؟ آینده رو دیدی یا تو رویای
ساختن آینده‌ت کنار اون پسره‌ی...

یونس مکث کرد و ردیف دندان‌هایش را برهم فشرد. دریا
از پس پرده‌ی اشک نگاهش کرد و گفت:

-تورو دیدم... تورو تو همون شبی که ویگن می‌خوند و تو
راهِ خونه‌باغ بودیم، خوب تماشا کردم، یونس!

یونس میان چشم‌های او، تمام گذشته را دید و نفسش
سرد بیرون زد. دریا با لبخند غمگین و شوری ادامه داد:

-تورو دیدم که به روی من می‌خندیدی؛ اما ته چشمات
غم بود...

پلک‌های یونس لرزید.

-برای همین تصمیم گرفتی آدم بکشی؟

-تو برای چی غمگین بودی اون شب؟!

سوالش را با سوال جواب داد و یونس به عقب بازگشت.
به همان شب سرد دی ماه و لحظاتی که ویگن می‌خواند و
دریا دسته‌گلش را در باد می‌رقصاند. آن شب، برای چه
چیزی غمگین بود؟!

وقتی نتوانست جوابش را دهد، دریا همه‌ی اشک‌هایش را
پس زد و نزدیکش شد. آنقدر نزدیک که دیگر فاصله‌ای
نماند و بی‌مانع به عمق چشم‌هایش زل زد و دست‌هایش را
روی شانه‌هایش گذاشت.

-به من گفתי خودمو نگاه کنم... مجبورم کردی دریای تو
آینه رو نگاه کنم... بعدش هم مجبورم کردی شادی رو
نگاه کنم؛ اما تو هیچوقت به خودت نگاه نکردی یونس!
تو مگه بی‌گناه بودی؟

بغضی در میانه‌ی گلوی یونس بالا و پایین رفت.

-شاید گناه من این بود که همیشه دلم می خواست تو خوشحال باشی!

دریا با درد خندید و اشک از هردو چشمش بیرون زد.

-خوشحال باشم؟ من الان شبیه آدمای خوشحالم؟!

-خودت نخواستی! خودت فرصت زندگی کردن و خوشحال بودن رو از جفتمون گرفتی!

یونس تلخ آن جمله را گفت و دستش را عقب کشید؛ اما همینکه خواست دور شود، دریا نگاهی داشت و لب زد:

-من نمی خواستم با یه دروغ خوشحال باشم...

-مگه من چه دروغی بهت گفتم؟

-حتماً باید چیزی رو به زبون بیاری تا اسمش بشه دروغ؟!

دریا رنجیده آن سوال را پرسید و یونس دستش را از دست خودش جدا کرد.

-نمی‌شه با یه مشّت علامت سوال ادامه بدیم دریا. اگر می‌خوای هردومون راحت‌تر نفس بکشیم، با خودت کنار بیا و کم‌کم شروع کن به حرف زدن! تو اول و آخر باید بگی چرا!!

یونس بیشتر نایستاد تا تماشاگرِ اندوه او باشد. از اتاق بیرون زد و از دور صورت متفکر و تلخ خاله صنوبر را دید که انگار گریه‌های دریا را شنیده و فهمیده بود که میان آن‌ها کوهی از فاصله و غم وجود داشت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت329

.....

با خودش ترانه‌ای را لب می‌زد. از زمین زیر پایش جدا بود و از اهالی‌اش دور؛ حواسش را هم جایی میان مهمانی خانه‌ی عمه‌طهورا جا گذاشته بود. وقتی که محراب روی همین تاب در کنارش نشسته و لای موهایش گل گذاشته بود. نگاه آن شبش در آن لحظه که پس از روزها هنوز از ذهنش نرفته بود، معنایی طولانی داشت که فرشته را درگیر کرده بود. درگیر محراب نه، اما باید اعتراف می‌کرد که درگیر رفتارش شده بود. شاید پس از آن شبی که با هم تاب خوردند یا شاید قبل از آن. درست نمی‌دانست؛ اما محض اطمینان گل کوچکی که او کنار موهایش گذاشته را نگه داشته بود. لای کتاب مورد علاقه‌ش؛ دزیره!

چشمش را به روی ابرها بست و همراه با ترانه‌ای که به لطافت حس‌های درون قلبش بود، لب زد:

-حس خوبیه... ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده....

تاب یک دفعه از حرکت ایستاد و دستی یک تای هندزفری اش را از توی گوشش بیرون کشید. تا چشم باز کرد، محراب را دید که با کنجکاوی هندزفری را داخل گوش گذاشت و گفت:

-ببینم چی گوش می دی!

او که هندزفری را داخل گوشش برد و به یک نقطه خیره شد، چشم های فرشته تا انتها بیرون زد. یک لحظه به کل دنیا بدگمان شد و حس کرد از حسام رو دست خورده. محراب اگر ناشنوا بود، چطور می توانست موزیکی که او گوش می کرد را بشنود؟! 

چند لحظه طول کشید تا او سر تکان داد و گفت:

-پس... حس خوبیه!

به متن آهنگ که اشاره کرد، خط قرمزی به روی تمام حرف‌های حسام کشید. فرشته بهت‌زده تکانی خورد.

لبخند محراب از روی لب‌هایش نرفت. همانطور به دختری که خودش را باخته بود و نمی‌فهمید چه اتفاقی در اطرافش می‌افتد، خیره شد و او را زیر نگاهش آب کرد. تکانی به تاب داد و زمزمه کرد:

-حسام بهت گفته؟ نه؟

حیران به سـویش چرخید. محراب هم طبق معمول به لب‌هایش چشم دوخت و وقتی سکوتش را دید، خندید.

-می‌دونستم حسام درباره‌ی نشنیدن من بهت گفته و داشتم سر به سرت می‌داشتم. اون موقع که چشمت رو بسته بودی و داشتی آهنگ وزیر لبت زمزمه می‌کردی، یه چیزی شبیه "حس خوب" خوندم از لبات... حدس زدم که تو متن آهنگ باشه! راستش رو بخوای من همیشه هم حرفای آدمارو دقیق متوجه نمی‌شم. یه وقت‌هایی حدس می‌زنم. یه وقتایی هم می‌گذرم از اون قسمتایی که نفهمیدم. اگر مهم باشه، دوباره تکرارش می‌کنم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت330

چه بیهوده آرزو کرده بود که حرف‌های حسام دروغ بوده باشد و چه تلخ بود محرابی که با لبخندی کنج لب‌هایش، از دنیای ساکت و خاموش زندگی‌اش می‌گفت و خود را بی‌دغدغه نشان می‌داد، درحالی که بی‌دغدغه نبود. حسام گفته بود که او از نقص داشتن بیزار است. گفته بود که

همه‌ی داشته‌ها را کامل می‌خواهد. حسام به اندازه‌ی کافی گفته بود!

-چرا به من نگفتی که از ناشنواایم باخبری؟

-فکر می‌کردم خوست نمیاد کسی بدونه.

-اینکه کسی. بدونه و وانمود به ندونستن کنه، بیشتر اذیتم می‌کنه!

فرشته خجالت‌زده لب‌گزید.

-نمی‌خوام ناراحت کنم. بیا درباره‌ش صحبت نکنیم. من بهش عادت کردم و امیدوارم توام بتونی بهش عادت کنی. اگر مشکلی داری...

سریع میان حرفش رفت.

-من چرا باید مشکل داشته باشم؟

محراب شانه بالا انداخت و چشم‌هایش را گرفت. حالا خودش بود؛ فارق از تظاهر و خوب جلوه دادن خودش با نقصی که از آن بیزار بود.

-اوایل آسون نبود. خیلیا مشکل داشتن...

از غم او لبریز شد وقتی که صدای پراَهِش، مُهر تأییدی شد بر حرف‌های حسام. دست او را به سوی خود کشید و وقتی که نگاهش روی لب‌هایش نشست و مطمئن شد که خطوطش را می‌خواند، لب زد:

-حسام می‌گفت یه حادثه بوده. برام تعریف می‌کنی؟

-چرا از خودش نخواستی که تعریف کنه؟

-من با حسام راحت نیستم. تو بگو. می‌خوام از زیون خودت بشنوم.

شاید اگر هر وقت دیگری بود، دلش نمی‌آمد آنجا در خنکایی که رو به سرما می‌رفت، نزدیک یک آسمان صاف و آبی که کمتر وقتی نصیب تهران می‌شد، از غصه‌های کسی- بشنود؛ اما آن لحظه دوست داشت که در غم بی‌شمار چشم‌های او، سهیم باشد.

محراب با تلخندی کوتاه پرسید:

-شنیدی که من یه دَوَنده بودم؟

-آره. عمه بهم گفته که وقتی نوجوون بودی...

محراب میان کلمات او، آه کشید و باعث سکوتش شد.

-من و حسام هر دو دونده بودیم؛ دونده‌ی سرعت!

مثل همیشه، نام حسام تمام نمی‌شد. محراب ادامه داد:

-اگه بخوام درستش رو بگم، حسام بود که اول دوی سرعت کار می‌کرد. یا شایدم بهتر باشه این قصه رو از وقتی تعریف کنم که حسام برادر من شد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت331

فرشته از ته دلش می‌خواست بداند. حسام چه کسی بود؟ چرا به عنوان برادر محراب زندگی می‌کرد؟ دونده بودن او و محراب چه ربطی با گوش‌های ناشنوایش داشت؟ همه‌ی

این سوال‌ها در ذهنش ردیف شد و او خودش را جلو کشید و گفت:

-از هر جایی که می‌خوای شروع کن. من بهش گوش می‌دم.

در دنیای محراب همه چیز به عقب برمی‌گشت و می‌رسید به گذشته‌هایی دور و رنگ باخته! چشم به آبی آسمان دوخت و گفت:

-مادر و پدر من یه چیزی حدود سی سال پیش از هم جدا شدن. بعد از جدایی، پدرم منو به مامان سپرد و برای همیشه رفت آلمان. مامان هم چند سال بعد جدایی از بابا، دوباره ازدواج کرد. با یه مردی به اسم حنیف علوی که اونم متارکه کرده بود و از ازدواج قبلیش یه پسر داشت به اسم حسام!

با دقت گوش کرد به ارتباط حسام با این خانواده؛ به جایی که خون رگ‌هایش به غریبه‌ها می‌رسید و او دلش خنک

می شد وقتی که یادش می آمد آن روز چطور پشت آن چراغ راهنمایی قرمز، به مردی که غرورش را له کرده، ضربه زده بود.

-من و حسام زیاد نتونستیم به هم نزدیک بشیم و فقط تحت شرایطی که برای پدر و مادرمون ایجاد شده بود، با هم تو یه خونه زندگی می کردیم؛ اما خب کم کم شناختمون از هم حتی تو همون عالم بچگی، بیشتر شد. نمی دونم اون منو چطور شناخت؛ اما من حسام رو با دو و مسابقه و رقابت شناختم. حسام ورزش رو به طور جدی دنبال می کرد. پدرش هم مشوق درجه ی یکش بود و همیشه ازش حمایت می کرد.

محراب دیگر آنجا در کنار او نبود. یک جای دیگر بود. یک جایی شاید بهتر از زمانی که حسرت آن روزها را به دلش می نشاند.

-من حسام رو با دو شناختم. با لباسای ورزشی، با یه سوت قرمز رنگ که بندش همیشه از گردنش آویزون بود. با تمرین، خستگی، بوی عرق! با نفسایی که یه وقتایی تند می شد و آمونش رو می گرفت؛ اما با وجود همه ی سختی هایی که متحمل می شد، من حسامی رو شناختم که موقع دویدن خوشحال تر از هر وقتی بود.

محراب مکث کرد و فرشته به عقب برگشت تا بتواند در روزهایی که حسام را شناخته بود، ردی از خوشحالی در او پیدا کند. یک دقیقه ی کامل به دنبال لحظات خوش او گشت و در نهایت تنها به وقتی رسید که داخل ماشینش، تلفنی با دریا حرف زده بود. به غیر از مکالمه اش با دریا، هیچوقت لبخند را آنطور که باید، روی لب هایش ندیده بود.

-یه روز وقتی منو هم به خواست مامان به زمین تمرین برده بود، بیشتر از هر وقتی خوشحالیش رو تماشا کردم. حسام بدون اینکه بدونه تو مغز من چی می گذره، اومد و کرنومترش رو دستم داد و بند سوت قرمزش رو انداخت

گردنم و گفت با شمارهی سه توش فوت کنم. اون آمادهی
دویدن شد و من تا سه شمردم؛ اما یادم رفت سوت بزنم.
اونم یادش رفت بدوئه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت332

محراب تلخ و شیرین خندید و ادامه داد:

-یه دفعه مثل دیوونه‌ها بهش نگاه کردم و گفتم منم
می‌خوام بدوئم؛ اما بعدش نه خودم جرأت کردم حرفم رو
تکرار کنم، نه اون خیلی پیگیرم شد. فرداش اما دوباره از
مامان خواستم بذاره منم باهاش برم سر تمرین. اون روز
بالاخره با خودم قرار گذاشتم که انجامش بدم و رفتم جلو
و این بار با اطمینان بیشتری بهش گفتم که منم می‌خوام
مثل اون بدوئم؛ اما نگفتم که حس می‌کنم دویدن، کاریه
که می‌تونه منو هم مثل اون خوشحال کنه. حسام که

حرفام رو شنید، سوت قرمزش رو دوباره انداخت دور گردن من و گفت با شمارش سه توش فوت کنم. کاری که خواست رو انجام دادم و این دفعه سوت زدم و اون درست نزدیک چشمام شروع کرد به دویدن. همینطور ازم دور شد و وقتی برگشت و دوباره کنارم ایستاد، شرشر عرق ریخته بود و نفس می‌زد.

تبسم روی لب‌های محراب ساده بود. شبیه درخواستش در آن سال‌های دور از حسامی که هنوز برادر نشده بود برایش. غریبه‌ای بود که خوشحالی‌اش موقع دویدن و جان و دلی که برای کارش خرج می‌کرد، او را هم به رغبت امتحان کردن رسانده بود.

-اول بهم سختی کارش رو نشون داد؛ بعد خودش سوت زد تا این بار من بدوئم. منم دوئیدم. یه بار نه، هزار بار یا شاید ده هزار بار دوئیدم تا تونستم مثل اون بشم. از اونجا به بعد زندگیم، با دو بزرگ شدم و همینم باعث صمیمیت منو و حسام شد. ما برادر هم شدیم. اونقدر نزدیک که خونِ متفاوت رگامون رو عالم و آدم فراموش کردن. با هم

زمین خوردیم. با هم بالا رفتیم اما کار اونجایی خراب شد
که من یه کم بالاتر رفتم!

فرشته در چشم‌های عمیق و غمگینش گم شد و او مکث
کرد. سخت بود گفتنش، سخت بود یادآوری زمانی که با
اندوه و بهت گذرانده بود و سخت‌تر بود زنده کردن
روزهایی که دشواری‌ها را به دردناک‌ترین حالت ممکن
متحمل شده بود. دستی به روی صورت پرالتهاب و داغش
کشید و گفت:

-توی مسابقات قهرمانی آسیا با هم بودیم. هدف حسام
مدال طلا بود و تصمیم داشت هر طور که شده به
دستش بیاره؛ اما من کسی بودم که اون مدال رو گرفتم!

فرشته حیرت‌زده به او نگاه دوخت که محراب با هردو
دست صورتش را پوشاند تا از او مخفی شود. از همه‌ی
دنیا، از همه‌ی آدم‌ها، حتی از تمام خاطراتی که یادآوری‌اش
عذابی مکرر بود.

-این اولین اتفاقی نبود که باب میل حسام نبود. قبل از اون هم وقتی تو یه سری رقابت‌ها شرکت می‌کردیم، من ازش جلو می‌زدم. رکوردی که اون می‌خواست بشکنه رو من به اسم خودم ثبت می‌کردم. مقام نفر اول تا سومی که اون براش برنامه داشت رو من به دست می‌آوردم. همه‌ی این اتفاقاتی که اولش کوچیک بود و به مرور بزرگ شد، باعث شد حسام به من حسادت کنه! باورت می‌شه؟

حالا دست‌هایش را برداشته بود و با خنده‌ای گزنده نگاهش می‌کرد. فرشته در ناباوری بود. در قصه‌ی نام حسام که طولانی‌تر از تصوراتش می‌شد و او نمی‌توانست هضمش کند. پلک‌هایش را یک‌بار بست و دوباره باز کرد و بی‌آنکه تصویر مرد غم‌دار روبه‌رویش را درست ببیند، لب زد:

-یعنی حسام...

-حسام زندگی منو نابود کرد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت333

تمام شد. همانجا قصه به انتهای خود رسید و فرشته رشته‌ی سرخ درون چشم‌های محراب را دنبال کرد و رسید به حقیقتی که دیگر آشکار و عیان بود. محراب اما شبیه کسی که هذیان می‌گفت، ادامه داد:

-حسام تحمل دیدن منو نداشت. براش سخت بود مواجهه با کسی که به کمک اون، دورو شروع کرده بود، به کمک اون سختی‌ها رو تحمل کرده بود و به کمک اون جا نزده بود اما همیشه از اون جلوتر بود...

قلبش سنگین شد و احساس کرد نمی‌تواند از پس شنیدن ادامه‌ی قصه‌ای بربیاید که اولش برادرانه‌ای زیبا داشت و پایانش غم‌انگیز بود.

-وقتی که مدال طلا رو گرفتم، پدر حسام برام یه هدیه خرید تا به واسطه‌ی اون بهم تبریک بگه. هدیه‌ش یه کروی زمین گردون و سنگی بود که من قرار بود تو هر نقطه‌ش برای خانواده‌ی چهار نفره‌مون یه افتخار کسب کنم.

فرشته چشم‌هایش را بست و دلش را ناگریز کنار آن همه حقیقت وحشتناک نگه داشت. محراب با صدایی گرفته و بغض‌دار گفت:

-کادوی پدر حسام برای من خاص و معنادار بود و یه دنیا مفهوم داشت. یا بهتر بگم... دورنمایی از اهدافی بود که توی ذهنم می‌چرخید. شبی که اون کروی سنگی و سنگین رو، روی میزم گذاشتم و چند دقیقه بهش نگاه کردم، خودم رو تو همه‌ی نقاطش دیدم. از آسیا به اروپا از اونجا

به آمریکا اما به لحظه هم تصور نکردم که ممکنه یک ساعت بعدش، حتی تو این دنیا نباشم. تصور نکردم. چطور باید تصور می کردم؟ چطور باید حدس می زدم که حسام به دفعه پیداش می شه؟ چطور فکرش رو می کردم که برادرم منو برای اول شدن محکوم می کنه؟ چطور باید پیش بینی می کردم که اون کره‌ی سنگی قرار نیست منو به هیچ کجای دنیا برسونه و برعکس، قراره دنیای منو برای همیشه خاموش کنه؟!

فرشته مبهوت بود و حرف‌های محراب، داغ می شد روی قلبش و احساس ذوب شدن داشت وقتی که سرنوشت او تا این حد بی رحمانه برایش قلم زده بود. محراب بی نفس ادامه داد:

-من هیچوقت فکرش رو نمی کردم که برادرم به خاطر حسادت به موقعیتی که به دست آورده بودم، با هدیه‌ی پدرش، به سر من ضربه بزنه. هیچوقت... حتی اگر برگردم عقب، بازم نمی تونم تصورش کنم. حسام... حسام نزدیک ترین کسی من بود!

نزدیک‌ترین بود به محراب. حتی همین حالایش که کوهی
میانشان خرد شده بود و اگر تا آبد هم تکه‌هایش را روی
هم می‌چیدند، شبیه اولش نمی‌شد.

محراب به سوی فرشته برگشت و وقتی اشک‌های
بی‌صدایش را دید، خواندن مرثیه‌ی روزهای سیاهش را
تمام کرد. لبخندی با لرز نشان داد و دستش را جلو برد و
اشک‌های او را پاک کرد.

-برای من گریه نکن. اون روزا تموم شدن... غصه‌های منم
تموم شدن.

-اما دنیات هنوز خاموشه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 334

فرشته این را که گفت، خودش هم خاموش شد. محراب دستش را پس کشید و آهسته گفت:

-عادت کردم بهش.

-عادت کردی به نشنیدن؛ اما چطور تونستی دوباره حسام رو تو زندگیت نگه داری؟

محراب سکوت کرد؛ طولانی و تبادار. یک گوشه‌ی مغزش را به دست بادی که سوز به هوای زمستان می‌انداخت، سپرد و گفت:

-بعد از اتفاقی که برای من افتاد، تو روزایی که بستری بودم، تو روزایی که شده بودم یه مُرده و نمی‌تونستم با شرایط جدیدم کنار بیام، حتی تو روزایی که ریکاوری می‌شدم و

کم کم به زندگی برمی گشتم، مامان نداشت حسام و پدرش به من نزدیک بشن. اونا رو از زندگیمون بیرون کرد. حتی براشون کلی خط و نشون کشید و تهدیدشون کرد و جایی برای بخشش باقی نداشت؛ اما تو همون گیر و دار پدر حسام فوت شد؛ با یه سگته‌ی بی‌دردسر و ساده!

فرشته بیزارت‌تر از پیش شرح حسام را شنید. هیچوقت فکرش را هم نمی‌کرد که بتواند از قبل هم بیشتر از او متنفر باشد.

-بعد از مرگ حنیف علوی، حسام کاملاً تنها شد. بدون هیچ خانواده‌ای، بدون هیچ کسی.. یه مدت دایی هوش رو داشت و تنهاش نداشت؛ اما خب مامان اونقدر عصبی بود که اجازه نمی‌داد برادرش خیلی هم به حسام نزدیک بشه.

فرشته با کنجکاو‌ی پرسید:

-مادر حسام چی؟

-مادر حسام وقتی اون یه بچه‌ی کوچیک بود، از پدرش جدا شده و از این شهر رفته بود. ازدواج کرده و دیگه هم برنگشته بود. اون زن هیچوقت دیگه هم برنگشت حتی به خاطر پسرش.

دلش کمی به حال حسام سوخت؛ اما به دلسوزی خود بها نداد و پرسید:

-بعدش چی شد؟

-بعدش من خواستم که دوباره ببینمش و دیدم! ما به عنوان مجرم و قربانی نه؛ که دوباره به عنوان دوتا برادر همدیگه رو دیدیم. حسام هم تا می‌تونست پیشم گریه کرد. التماس کرد. به پاهام افتاد. گفت پشیمونه و هرکاری می‌کنه تا بخشیده بشه. منم بیشتر حرفاش رو حدس زدم. صداش رو نمی‌تونستم بشنوم اما از حالاتش معلوم بود که

یه ریز داره عذرخواهی می‌کنه. دایی هم اونجا بود و برام روی یه کاغذ می‌نوشت تا بهتر بفهمم. دایی همیشه هوای حسام رو داشت و اون موقع هم می‌خواست بهش کمک کنه تا از سنگینی گناه روی دوشش، خلاص بشه. به همین خاطر واسطه شد بین ما. منم تصمیم گرفتم به حسام این فرصت رو بدم که جبران کنه. که راهی برای بخشیده شدن داشته باشه.

فرشته ناخودآگاه خودش را جای محراب قرار داد و به این فکر کرد که اگر به جای او قربانی حسادت کسی می‌شد، توان بخشیدن را داشت؟ او حتی نتوانسته بود حسام را بابت چند کلمه حرف ببخشد و محراب چنین بخشش بزرگی را در حقش انجام داده بود!

نگاه محراب روی یک نقطه‌ی نامعلوم خشک شد و با صورتی که عضلاتش منقبض می‌شد، گفت:

-براش یه شرط گذاشتم.

شبهه یک آدم دیگر بود. انگار زجر و آسیبی که متحمل شده بود، بیشتر از قبل خودش را نشان می داد.

-شرط گذاشتم که دویدن رو برای همیشه کنار بذاره. کاری که موقع انجام دادنش، به خوشحالترین حسامی تبدیل می شد که می تونست باشه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت335

معامله‌ی خوبی به نظر می رسید. محراب از سرنوشتش عقب افتاده بود و حسام از خوشحالی اش. فرشته پرسید:

-قبول کرد؟

محراب صدایش را نشنید و بی آنکه بداند او چه سوالی پرسید، جوابش را داد:

-اونم قبول کرد. قبول کرد و درست از همون روز زندگیش رو به من اختصاص داد. برادرتر از قبل شد. رفیق تر، همراه تر و حامی تر.

محراب حال بهتری داشت و دیگر به اندازه ی غم طولانی لحظاتی پیش، دلگیر نبود.

-تمام خودش رو، تمام زندگیش رو برای من گذاشت.

-تو واقعاً اونو بخشیدی؟

وقتی این سوال را پرسید، نگاه محراب به تکان لب هایش بود. با مکث جواب داد:

-نمی‌دونم!

نفسش با بغضی بی‌خطررها شد و به سرمای هوا پیوست.
لحظه‌ای بعد، مقابل چشم‌های پر از علامت سوال
فرشته، دستش را به سمت موج موهای او برد و لب زد:

-فقط می‌دونم تو اولین دختری هستی که دارم این قصه رو
براش تعریف می‌کنم!

فرشته ماتش برد.

-پس دریا...

-دریا هیچی از این موضوع نمی‌دونه.

-چرا به من گفتی؟

-راستش رو بگم؟

فرشته پلکی برهم زد و دیگر هیچ کجای دنیا را درک نکرد،
إلا چشم‌های او که ساده و روان در میان نگاهش گشت.

-دلم... دلم کشیده شد سمت تو! دلم خواست بهت بگم!

-محراب!

نامش را با تمنا صدا کرد تا تمامش کند و کار را شبیه آن
شبى نکند که بی‌اجازه لای موهایش گل گذاشت و ماجرای
را رقم زد که انتهایش نامعلوم بود. محراب مدارای قلبش
را نکرد و با لبخندی خواستنی گفت:

-بهت گفتم؛ من قبلاً یه دونده بودم. برای یه دونده، اونم
دونده‌ی سرعت، همه چیز خط پایانه چون خط پایان،
کیفیت دویدن رو تعیین می‌کنه. من به عنوان یه دونده، به

پایانای زندگیم اهمیت زیادی می‌دم. دریا پایان خوبی برای من نداشت. مثل این بود که توی یه تورنمنت نفر آخر بشم و بقیه دستم بندازن. به همین خاطره که دنبال یه شروع دوباره‌ام. یه دونه وقتی نتونه خودش رو اونطور که باید به خط پایان برسونه، دوباره شروع می‌کنه. اونقدر شروع می‌کنه تا بالاخره اون شروعی رو پیدا کنه که کیفیت دویدنش رو بالا بیره و باعث بشه نفر اول از خط پایان مسابقه رد بشه!

فرشته بود و پژواکِ کلماتی عجیب! محراب به لرزاندن وجودِ او ادامه داد و گفت:

-دریا کیفیت دویدن من رو پایین آورد و باعث شد نفر آخر بشم؛ اما الان دلم می‌خواد یه شروع دوباره داشته باشم. شاید چون یه حسی - بهم می‌گه این بار کیفیت دویدنم تماشایی می‌شه!

حرف‌هایش را نفهمید. گیج شد. سردرگم و سرگردان و بی‌هیچ تصویری که بتواند ذهن او را نشانش دهد. محراب دوباره به رویش لبخند زد و طوری که انگار از عمد با لبخندهایش از او دل می‌برد تا از خلع سلاح شدنش مطمئن شود، نجوا کرد:

-نمی‌دونم چرا اما دلم می‌خواد این بار تو کیفیت دویدن من واسه این زندگی رو بالا ببری و کاری کنی که برنده‌ی رقابت بشم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت336

لبخند جذاب محراب، نگاه گرمش و آن لحن خاص و کلماتی که جادو داشت، کنار هم نشست و همه‌ی سلاح‌هایش را نقش بر زمین کرد. دیگر از فرشته کسی-

نماند که توان دفاع کردن داشته باشد. تسلیم و رها شده
از خویش، چشم به او دوخت و یک آن گفت:

-نمی‌دونم...

محراب خندید.

-چی رو؟

فرشته نمی‌دانست که می‌خواهد کیفیت دویدن او را بالا
ببرد یا نه. بدتر از آن نمی‌دانست که فرد مناسبی برای
شروع دوباره‌ی او هست یا نه و از همه‌ی این‌ها بیشتر در
ندانستنِ احساسات درون قلبش، گیر کرده بود. برای فرار
از محراب و جوابی که باید می‌داد، تکانی تند خورد و گفت:

-من برم پیش عمه. مثلاً دعوت‌م کرده بود که چند ساعت
پیش اون باشم.

-عمه اینجاست دختر خوشگل... اونقدر نیومدی که خودش اومد سراغت!

صدای طهورا که آمد، فرشته از شعف پر شد و با چشم‌هایی برق افتاده به سویش برگشت. سریع از جا پرید و خوشحال از اینکه به کمک او می‌توانست از محراب فاصله بگیرد، به طرفش رفت.

-ببخشید عمه. داشتم با محراب حرف می‌زدم و زمانِ تاب خوردنم طول کشید.

طهورا نگاهی میانشان گرداند و گفت:

-عیبی نداره تا وقتی که محرابه. مادرم دیگه. به خاطر بچه‌م همه چیز این دنیا رو نادیده می‌گیرم اما یه وقت پرو نشید که روی لج بیفتم. نه محراب باید مامانش رو فراموش کنه، نه تو عمه طهورات رو. حالا یه وقتایی برید

پی جوونی کردناتون بد نیست؛ اما هوای ما قدیمی‌ها رو هم داشته باشید.

فرشته با لبخندی که روی لبش رنگ می‌گرفت، نگاهش کرد.

-من که از خدامه همیشه پیش شما باشم عمه. این چه حرفیه؟

طهورا نوک بینی سرخ شده‌اش را فشار داد و گفت:

-پس بیا بریم تو که سرما می‌خوری. دماغت قرمز شده!

فرشته پشت بند او به بینی‌اش دست کشید که از سرما سرخ نشده بود و آثار گریه را در خودش داشت. دست در حلقه‌ی دست او انداخت و گفت:

-بریم که خودمم دارم یخ می زنم کم کم. تازه کلی ام دل دل
دارم برای اون کیک شکلاتی که دور از چشم من گذاشتید
داخل فر. راستش از چشمم دور نمودند!

طهورا با صدای بلند خندید و گفت:

-هما می گه دختر آرومی هستی ولی پیش منی یه ریز وروجک
بودنت رو نشون می دی!

-بالاخره آدما همه جا یه جور نیستن.

طهورا با خنده به محراب نگاه کرد و گفت:

-می شنوی چی می گه این وروجک؟

طوری از شنیدن حرف می زد که انگار نشنیدن محراب
زیادی عادی بود در این خانه! محراب از جا بلند شد و
دست در یک جیب جلو آمد و گفت:

-نشنیدم چی گفتی.

طهورا بی خیال گفت:

-فرشته می گه پیش همه یه جور نیست. پیش من که
می رسه شیطون می شه. کنجکاوم بدونم پیش تو چجوری
می شه محراب!

محراب نیم چرخ می زد و مایل به او شد. نگاهش را در بین
نفس های بند آمده ی فرشته، با دقت روی صورتش سُر
داد و لب زد:

-پیش من خوشگله!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت337

طهورا با خنده‌ای مشکوک گفت:

-چی؟

و این فرشته بود که هر چه مقابلش قرار داشت را تار دید.
دنیايش در حبابی پر از مه و دود حبس شد و قلبش همانجا
شروع کرد به نبض گرفتن و رج زدن حیاتی نو که با
نفس‌های قبلی‌اش فرق داشت. محراب یک مرز آشکار
میان دنیای پیش از خود و بعد از خود کشید و همانطور
که با نگاهی او را به اوج می‌کشید، نجوا کرد:

-خوشگله!

میان آنها یک چیزی بود که فرشته روحش هم پیش از این، از آن خبر نداشت. تازه داشت می فهمید؛ همراه با عمه طهورا که موضوع ساده دستش آمد. تای ابروی بالا انداخت و در حینی که دست فرشته را به سوی ساختمان می کشید، گفت:

-خیره انشاءالله این همه خوشگلی!

محراب نشنید. فرشته بود که شنید و از شرم سرخ شد. طهورا فشاری به بازویش وارد کرد و گفت:

-اولین باره که محراب پیش من از یه دختر تعریف می کنه!

فرشته در دستان او جلورفت و شبیه آدمکی که دیگر اراده ای از خودش نداشت، وارد خانه شد. محراب با دو قدم فاصله از آنها آمد و در سکوت راه اتاقش را در پیش گرفت که مسیرشان از هم جدا شد. فرشته با طهورا به

سمت آشپزخانه رفت و به اولین‌های محراب فکر کرد که با او داشت رقم می‌خورد؛ در حالی که پیش از این، دریایی در زندگی‌اش حضور داشت که به اندازه‌ی او و شاید بیشتر، زیبا بود.

فرشته کودکانه از خودش پرسید:

-یعنی چرا تا حالا از زیبایی دریا تعریف نکرده؟!.....

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت338

دو روز بود که با خانه‌ی خودش چند ساعت فاصله داشتند؛ اما دوری میانشان همچنان پابرجا بود و انگار جغرافیا هم نمی‌توانست کمکی به حال ناخوش رابطه‌اشان

کند. یونس در این دو شب حاضر نشده بود با او در یک اتاق بخوابد و دریا هیچ خبر نداشت که وقتی شب می شود و چراغ های این خانه به خاموشی می رسد، یونس خودش را کجا گم می کند.

بود و نبودش چندان برای دریا اهمیت نداشت. اگر در اتاق می ماند، شب را هم مانند روز یک طوری سپری می کرد؛ اما انگار برای یونس، ماه و خورشید فرقی طولانی داشت که موقع نگهبانی ماه فرار می کرد از او. انگار ماه دیوانه اش می کرد؛ شاید هم می ترسید دریا را دیوانه کند!

روز دوم که قرار بود روز آخر اقامتشان در آن خانه ی روستایی هم باشد، خاله صنوبر زودتر از روز اول به سراغش آمد و بیدارش کرد. حتی خورشید هم به آن صورت نور به زمین نرسانده بود که او با مجمع صبحانه آمد. بیدارش کرد و موقع دید زدن پف زیر چشم هایش، شروع کرد به شیرین کردن چای و پرسید:

-شوهرت کجا رفت امروزم؟

چشم‌هایش را به سختی باز نگه داشت و گفت:

-نمی‌دونم... من خوابیده بودم.

-نه که بیدار بودی می‌فهمیدی!

بی‌اهمیت به لحن طعنه‌دار او لحاف را از روی تنش کنار زد و خودش را جلو کشید تا صبحانه‌اش را بخورد.

-حالا چرا اینقدر رنگت پریده دخترجان؟ ناخوشی خدا نکرده؟

خاله صنوبر با او شبیه مادری بدخلق اما دلسوز که مهربانی و اخم را باهم داشت، رفتار می‌کرد. لبخندی زد و گفت:

-مهم نیست. کلاً چند روزه حالم تعریفی نداره.

خاله استکان چای را جلوی او گذاشت و با نگاهی کش‌دار پرسید:

-حامله نیستی؟

خیره به چای شیرین شده‌اش خندید وقتی که در ذهنش بی‌اراده به گرده‌افشانی گیاهان فکر کرد.

-نه خاله. نیستم.

-مطمئنی؟ ببینم وقتت...

سریع میان حرفش رفت و پرسید:

-راستی خاله صنوبر یه کم پیش یه سر و صداهایی میومد.
چه خبره امروز اینجا؟

او که انگار چیز مهمی یادش آمد، دست روی زانویش
گذاشت و حین بلند شدن گفت:

-عروسی دختر همسایه ست. داریم دیگای غذا رو از
زیرزمین میاریم بیرون و آماده می کنیم تا کم کم مشغول به
کار بشیم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت339

دریا از عروسی دل خوشی نداشت. درست از روزی که
خودش به بدترین نحو ممکن عروس شد و باقی عمرش را

در بختی سیاه گیر کرد و نتوانست از یک شبِ تار و دریده
جان سالم به در ببرد. بی صدا چشم از خاله صنوبر گرفت
که او طولانی نگاهش کرد و پرسید:

-ببینم دریا خانوم... شما وزنِت چقدره؟

-من؟ چطور مگه؟

-عروس نیست. گفتم تو بیای به جاش لباسش رویه تن
بزنی که مشکل صدیقه خانوم خیاط حل بشه که از دیشب
یه ریز داره غرغری کنه بیخ گوش من!

دریا نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. شش و نیم
صبح بود و آدم‌های اطرافش روز را خیلی زود شروع کرده
بودند. از آن عجیب‌تر این بود که عروس مراسم ازدواجی
که آن‌ها برایش آماده می‌شدند، نبود تا لباسش را بپوشد.
با خنده‌ای بی‌رنگ پرسید:

-عروس کجاست؟ اصلاً چرا پرو لباس عروس رو نگه داشتید برای روز عروسی؟

خاله صنوبر آه کشید.

-عروس دیشب حالش بد شد. داماد برگردوندش بیمارستان تا امشب بتونه به مراسمش برسه.

-مگه عروس مریضه؟

-تومور مغزی داره. دکتر می گن بدخیمه و زیاد زنده نمی مونه.

ماتش برد. انتظار شنیدن هر چیزی را داشت إلا مواجهه با عروسی که چیزی به زندگی اش نمانده بود؛ اما در گیر و دار نفس های آخر عمرش، می خواست ازدواج کند.

-پس چرا...؟

خاله صنوبر طوری که انگار به جان خودش غرمی زد، گفت:

-راضیه و حسین، دختر عمو، پسر عمو بودن و از بچگی همو میخواستن اما پدراشون با هم سر یه تیکه زمین جنگ داشتن و نمیداشتن این دوتا سر و سامون بگیرن. تا اینکه راضیه مریض شد و دکترا بهش گفتن عمرش به این دنیا نیست. اونجا بود که معنای زندگی تازه خودش رو نشون داد. اون تیکه زمین ارزشش از بین رفت، برادر ا فهمیدن باید قدر همو بدونن چون معلوم نیست یه ساعت بعد زنده‌ان یا مُرده. حسینم گفت هنوز راضیه رو می‌خواد؛ حتی اگر قرار باشه فقط یه روز باهاش زیر یه سقف زندگی کنه. این شد که یه دفعه‌ای تصمیم به ازدواج گرفتن. بزرگتر ا راضی شدن و همه دست به دست هم دادن تا این همه سال از دست رفته رو برای این دو نفر جبران کنن.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت340

نگاه دریا اشکی و غمگین شد. نه برای راضیه و حسینی که نمی‌شناخت و نه حتی برای کل قصه‌ای که انتهایش مرگ بود و تنها ماندنِ چند نفر آدم که گذر لحظه‌ها را دست کم گرفته بودند.

بی‌اراده و خودخواهانه برای خودش غصه خورد. برای دریایی که "راضیه" نبود تا کسی - شبیه "حسین" را در زندگی‌اش داشته باشد که او را حتی با عمری کوتاه هم بخواهد. حتی برای یک روز؛ برای یک ساعت...

خاله صنوبر چشم روی اشک جهیده به نگاه او بست و به طرف در رفت.

-صبحانه‌ت رو که خوردی بیا تو اتاق جلویی و محض رضای خدا هم که شده این لباس عروس رو تن بزن تا کار صدیقه‌خانوم راه بیفته. این زن بیچاره هم داره کار خیر می‌کنه و سه چهار شبه نخوابیده تا لباس رو برسونه به امشب.

با تمنا گفت:

-اما من که...

-مثل راضیه پوست و استخونی! اگر لباس به تن تو بشینه، به اونم میاد.

خاله صنوبر نماند تا حرف او کامل شود. نماند تا مخالفت بیشتر بشنود و نماند تا دریا بتواند از نحسی عروس بودنش بگوید. رفت و صبحانه را هم به دریا زهرمار کرد. او نان خالی خورد و چند جرعه چای شیرین که هیچ مزه‌ای را زیر زبانش زنده نکرد. هرچه بود، مرگ بود. دریا چطور

می‌توانست لباس عروس دختری را بپوشد که برای هر دقیقه از زمان باقی مانده‌اش، هزار آرزو داشت؟!

صبحانه‌اش که تمام شد، از اتاق بیرون رفت. آنقدر همانجا ماند و پوست کنار ناخن‌هایش را جوید که خود خاله صنوبر پیدایش شد و گفت:

-بیا دیگه دختر. کار این زن بیچاره لنگ مونده. چشم‌اش داره خواب می‌ره.

آمد جلو و دستش را کشید. دریا باز هم نتوانست بگوید راضی نیست قصه‌ی شومش را درون لباس عروس دختری دیگر جا بگذارد. در دست او کشیده شد و مقابل در اتاق روبه‌رویی، یک‌دفعه در زمین زیر پایش گیر کرد و نالید:

-خاله من نمی‌تونم.

خاله صنوبر متعجب به سویش برگشت.

-چرا؟ نکنه جدی جدی مریضی؟ می‌خوای برات دوا بیا...

دست سردش را روی دست او گذاشت و با نگاهی پرتما لب زد:

-بهتره اون لباس رویه آدم خوش‌بخت بپوشه. یکی که خوش‌یمن باشه برای دختر بعد از خودش... من اون آدم نیستم. من خوش‌بخت نیستم!

خودش هم نفهمید چطور برای زنی غریبه خوش‌بخت نبودنش را جار کشید. خاله صنوبر لحظه‌ای با سرزنش نگاهش کرد و گفت:

-مشکل شما جوونا چیه که هیچوقت خوش‌بخت نیستید؟
خونه‌ی پدریه جور، خونه‌ی شوهر صد جور.

در این دو روز به غرهای این زن عادت کرده بود. دست او را رها کرد و با خنده‌ی دردناکی گفت:

-شاید زندگی کردن رو بلد نیستیم.

-بلدید. منتهی کورید؛ چشمتون فقط واسه دیدن بدبختیا بیناست. به خوشیا که می‌رسه، دنیا براتون تیره و تاری می‌شه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت341

دریا لب‌گزید و حرفی نزد.

-ببین دریا خانوم. توام جای دختر من! هرچند که تو به سن و سال نوه‌ی منی! اما منو اگر جای مادر خودت بدونی، می‌خوام بهت بگم که تو خوش‌بختی، فقط چشمات

نمی‌بینه و داری یه گوشه‌ی این زندگی واسه خودت لنگ
می‌زنی!

کاش همه چیز همانطوری بود که خاله صنوبر می‌گفت.
کاش خوشبختی بود و او توان دیدنش را نداشت؛ اما...

-راستش رو بخوای دیروز صدای جر و بحث کردن تو و
شوهرت رو شنیدم. از اون گذشته حواسم بود که چقدر
سرسنگین بودین با هم. می‌دونمم که واسه تفریح و خوشی
نیومدین اینجا اما اینم فهمیدم که شوهرت چقدر خاطرت
رو می‌خواد!

دلش لرزید حتی از تعبیر اشتباه زنی که نمی‌دانست میان او
و یونس دنیایی نابود شده قرار دارد که آواربرداری کامل از
ویرانی‌هایش به این عمر کوتاه قد نمی‌دهد. خاله صنوبر با
مهر دستش را گرفت و زمزمه کرد:

-قدر شوهرت و زندگیت رو بدون. بی خودی هم از زمین و زمان شکایت نکن که هرچی بکاری همونو درو می کنی. پس به نعمتای خدا فکر کن و شاکر باش تا محصول خوبی نصیب بشه.

گرمای دست او نتوانست حریف توده‌ای عظیم از برف شود که قلبش را پر می کرد. هر تپش زندگی اش میان سرما قندیل می بست و او فقط می خواست چشم و گوشش را ببندد و مرگ صبحی نو و به ظاهر روشن را به کام بکشد. خاله صنوبر اما اجازه نداد و با فشاری به انگشت‌هایش گفت:

-الانم با من میای و لباس عروس راضیه رو تنت می کنی تا صدیقه خانوم بتونه بره زودتر به زندگیش برسه. به خرافاتم فکر نمی کنی. مثلاً شما جوونید و ما پیر و فرسوده، اما ذهن ما روشن تر از شماست. خوبه والله.

حریف این زن نبود؛ اما هنوز هم دلش رضایت به پوشیدن لباس عروسی کسی نمی داد. از کثیفی های تنش می ترسید که قرار بود به آن لباس بخورد. از خونِ سرخ آن شبی که قاتل شد و همه ی حس هایش را با هم کشت و به نفس های آخر مردی روی آسفالت و برف، اعتنا نکرد. از همه بیشتر، از برگشتن خاطرات آن عروس هجده ساله می ترسید که یک روز با ذوق و شوق لباس عروسی اش را پوشید تا سفید بخت شود؛ اما نشد.

با بغض پشت سر خاله صنوبر رفت و دیگر خودش را در هیچ کجای آن خانه ندید. دریا را داخل خانه ی خودش آن پیدا کرد و در سالن طبقه بالا که همه طرفش را تور و پارچه ی سفید و گل و وسایل خیاطی گرفته بود. هما با دقت و وسواس لباسی که همه ی کارش را خودش انجام داده بود، در تن او می سنجید و دخترکِ هجده ساله و پر رویا، خیره به آینه ی قدی مقابلش، مدام به تور دامنش دست می کشید و می پرسید:

"یعنی یونس خوشش میاد؟"

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت342

هنوز هما جوابش را نداده بود که به خانه‌ی روستایی برگشت و خودش را در لباس عروس ساده و پوشیده‌ی دختری به نام "راضیه" پیدا کرد که قرار بود چند وقت دیگر در این دنیا نباشد. دستی به روی لباسِ دختر بیچاره که نمی‌دانست چه نحسی بی‌اندازه‌ای قرار است گریبان‌گیر بخت و احساسش شود، کشید و جایی میان رویاهای مُرده لب زد:

-یعنی یونس خوشش می‌اد؟!

اشکی بی‌موقع به چشم‌هایش رسید و او نگاهش را بالا نگه داشت تا جلوی ریختنش را بگیرد. به اندازه‌ی کافی تلخ بود و نمی‌خواست بیشتر از آن، غم را در لباسی که مختص به

شادی بود، جا بگذارد. سعی کرد لبخند بزند. سعی کرد خوشحال باشد. سعی کرد شادی گم شده‌ی درون وجودش را بیدار کند. سعی کرد اما باز هم تکرار تصویر آن دختر بچه‌ی تازه به سن قانونی رسیده بود که دل توی دلش نداشت و حتی یک لحظه هم نمی‌توانست در جایش بند شود. مرتب زیر دست آرایشگر وول می‌خورد و سعی می‌کرد که خودش را داخل آینه ببیند؛ اما هربار ناکام می‌ماند و می‌ترسید از اینکه عجیب و وحشتناک شود و مورد پسند یونس قرار نگیرد.

یونس در هیچ کجای زندگی او پایانی نداشت. نه در لحظه لحظه‌ی روزی که قرار بود به شب برسد و سپیدی سرنوشت را برایش آغاز کند و نه در آن جایی که خاله صنوبر و صدیقه‌خانوم دورش می‌گشتند و با یک طرف لباسش ور می‌رفتند. یونس به قلب و روح و جسم او امان نمی‌داد و دریا آنقدر بی‌حال بود که حتی نمی‌توانست به زنی که این لباس را با تمام سادگی و قدیمی بودن طرحش، زیبا دوخته بود، بگوید که بهتر است یک دور مروارید دور یقه‌اش بنشانند تا کارش زیباتر شود!

زبان‌ش نچرخید و تا آخر هم حرفی نزد. در تار و پود لباس عروسی که به تن داشت، غرق بود که در باز شد و کسی- داخل آمد؛ اما به محض دیدن موهای بازش، سریع چشم زدید و عقبی رفت. داشت در را می‌بست که خاله صنوبر با خنده گفت:

-بیا تو آقا یونس. بیا تو، خانوم خودته!

یونس با مکث درمی که در مرز بستنش بود را عقب راند و نگاهش را بهت‌زده بر سر تا پای او سُر داد. شباهتی عجیب داشت با داماد آن روز زمستانی که وقتی عروس هجده ساله را دید، باور نکرد که خودش باشد و گفت:

"چقدر بزرگ شدی!"

دریا آن موقع نه، حالا بزرگ شده بود. حالا که لرز تنش را از عالم و آدم پنهان می‌کرد و نشان نمی‌داد که چقدر در

برابر نگاه خیره و آشنای یونس بی طاقت است. خاله صنوبر زیر گوشش گفت:

-مردت دوست داره! پس چرا تو خوشبخت نیستی؟

مرد زندگی اش یونس بود. از همان روز اولی که فهمید عشق یعنی چه، تا همین لحظه که این حرف ها از هردو نفرشان گذشته بود. هر سفیدی، سیاه می شد. هر گلی که به پوچ می رسید یا هر زوجی که شکل فرد به خود می گرفت، جای یونس در زندگی دریا تغییر نمی کرد. او مرد همه ی این زندگی بود. مردی که هیچوقت دوستش نداشت و هیچوقت هم قرار نبود که دوستش داشته باشد.

خاله صنوبر این را نمی دانست که لبخندش را طول داد. دریا در پس و پیش اندوههایی که از خون یک شب برفی جاری می شد، به آن لحظه از زمان، نیم بند لبخند زد تا دلش را خوش کند به خوشبختی خیالی ای که این زن به آن اصرار داشت. با همان لبخند سست و بی حس به طرف

یونس برگشت و وقتی باز هم پلک‌های خشکش را دید،
مطمئن شد که او در یک دنیای دیگر سیر می‌کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت343

خاله صنوبر بود که او را از دنیای داخل مغزش بیرون
کشید و گفت:

-شب اینجا بساط عروسی به راهه اما عروس خانوم اینورا
نبود که لباسش رو بپوشه تا کارش تموم بشه. ما هم لباسو
تن خانومت کردیم که ماشاالله؛ هزار الله‌واکبر به این همه
خوشگلی. قدرش رو بدون آقایونس!

به حال خاله صنوبر که عمداً داشت برایش بازاریابی می‌کرد، خندید. همان موقع یونس بالاخره پلکی زد و با نگاهی که به زمین می‌رسید، گفت:

-چشم خاله‌خانوم. حتماً.

عقبی رفت و در را بست و دریا به "چشم"ی که گفت، فکر کرد. یونس همیشه آداب دلبری از بزرگترها را بلد بود. این بار هم با لحنی فرمانبردار خودش را در دل خاله صنوبر جا داد که وقتی رفت، او نچنچی کرد و گفت:

-والله که پسر خوبیه. توام باید قدرش رو بدونی دریاخانوم.

صدیقه‌خانم دریا را به سمت خود برگرداند و به موقع نجاتش داد.

-عجله کن خاله صنوبر. الانه ظهر می‌شه و دست ما می‌مونه تو پوست گردو!

آن‌ها مشغول لباس شدند و دریا مشغول شمردن رنج‌ها... رنج اول یونس بود. رنج دوم هم یونس؛ رنج سوم اما خاطرات یونس بود. از خاطره‌ی آغوش‌هایی که برادرانه نثارش می‌شد تا خاطره‌ی بوسه‌ای که یک روز، با ترس و اضطراب روی لب‌های او گذاشته بود. یونس اول و آخر نداشت. در هر نقطه‌ای که قرار می‌گرفت، رنج بود. حتی در شبی که تا صبح مراسم ازدواجشان، فقط چند ساعت مانده بود و دریا خودش را رسانده بود به اتاق او، به تخت او؛ از خواب بودنش استفاده کرده بود. توی آغوشش خزیده و خودش را در پناه بازوانش جای داده بود.

آن شب را هرگز فراموش نمی‌کرد. شبی که لباس عروسی‌اش را کنار پنجره‌ی اتاقش آویخته و خودش را رسانده بود به مردی که در کمتر از بیست و چهار ساعت دیگر، همسر- قانونی‌اش می‌شد و نباید برای او از عشق کم

می گذاشت؛ اما وقتی که از حرکاتش بیدار شد و او را دید،
دست هایش را سرد از تن دریا جدا کرد و لب زد:

-درست نیست!

درست نبود برای آن‌ها. هیچوقت هیچ عاشقانه‌ای
برایشان درست نبود؛ اما دریای آن شب این را نمی‌دانست
که همه‌ی غرور دخترانه‌اش را پای او قمار کرد. دستش را
روی سینه‌اش گذاشت و نجوا کرد:

-می‌خوام امشب پیش تو باشم!

یونس به دستش خیره شد و دریا میان شرمی دخترانه
سوخت و به تقلید از فیلم‌های عاشقانه‌ای که دیده بود،
دست به تهریش صورتش کشید که او نگهش داشت و
گفت:

-دریا... تو هنوز خیلی بچه‌ای!

یونس حواسش نبود دریایی که او را برای هُرم آن شبِ سرد بچه می‌دید، فردا همسرش می‌شود! بی‌حواس او را از خودش رانده و از اتاقش بیرون کرده بود. دریای هجده‌ساله هم کودکانه با خودش فکر کرده بود که عیبی ندارد. فردا بالاخره بزرگ می‌شود. بی‌آنکه بداند یونس از همان شب، از خوابیدن با او زیر سقف هر اتاقی، گریزان می‌شود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت344

در ایوان خانه‌ی همسایه ایستاده بود و به حیاط ریشه‌بندی شده و چراغانی نگاه می‌کرد. هیچ دلش نمی‌خواست به داخل برگردد و تمام مدتِ آن جشن را به

عروسی خیره شود که قرار بود چند وقت دیگر در این دنیا نباشد؛ اما طوری لبخند می‌زد و خوشحالی‌اش را به رخ می‌کشید که انگار سال‌ها برای زندگی کردن در کنار داماد مراسمش، وقت داشت.

به "راضیه" حسودی‌اش می‌شد. به لبخندی که از لبش نمی‌رفت. به لباسی که به او بیشتر از دریا می‌آمد و حتی به النگوهای زردی که در دستش انداخته بود و صدای جیرینگ جیرینگ آن میان موزیک شاد گیلکی گم می‌شد. به همه چیزش حسادت می‌کرد وقتی که اینقدر میان این جشن معمولی با جشن عروسی مجلل خودش تفاوت و فرق می‌دید.

فرق داشتند با هم؛ عروس این مراسم خوشبخت می‌شد حتی برای چند روز زندگی در کنار داماد ساده و بی‌شيله و پيله‌ای که از نگاهش عشق می‌بارید. او اما راه بدبختی را تا انتها می‌رفت و به هیچ دری نمی‌رسید که خوشبختی را به رویش باز کند. برای همین فرق‌ها از مهمانی و مراسم دور

شده بود تا عروس را نبیند؛ اما جشن و هیاهوی داخل حیاط و میان آقایان هم برای بی‌تاب کردنش کافی بود.

بیشتر از آن تحمل نکرد و راه پلکان را در پیش گرفت. پایین رفت و از یک گوشه به سمت در رفت که موقع بیرون رفتن، رو در روی یونس درآمد. چشم‌های سرخ و پراشکش را از او دزدید و خواست رد شود که راهش سد شد.

-کجا؟

-می‌خوام برگردم خونه‌ی خاله صنوبر.

یونس سعی کرد چشم‌هایش را ببیند.

-یه عالم مرد اونجاست که دارن بساط پذیرایی و شام رو آماده می‌کنن، درست نیست الان بری.

از آن "درست نیست"ی که شنید، حرصش گرفت و سرخی چشم‌هایش را فراموش کرد. نگاهش را بالا برد و عصبی گفت:

-من با یه عالم مرد چیکار دارم؟ فقط می‌خوام برم و استراحت کنم. خسته شدم از عروسی این غریبه‌ها که هیچ ربطی بهم ندارن و الکی خوشن!

آشوب جاری در چشم‌هایش آنقدر گویا بود که نیاز نبود حتماً خوب نبودنش را بر زبان بیاورد. یونس حالش را فهمید و گفت:

-بیا اینجا پیش خودم بشین!

چشم‌هایش بیرون زد. @Vip Roman

-اینجا یه عالم مرد نیست؟

-اینجا خودمم هستم. دلم نمی‌مونه پیشت... بیا!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت345

از کنارش رفت و دستش را کشید. طوری که دریا فرصت نکرد به آن طرز حرف زدنش فکر کند. به دنبال او کشیده شد و در انتهای‌ترین نقطه‌ی حیات قرار گرفت. در نزدیکی باغچه آدم زیادی نبود. با هم روی لبه‌ی سنگی باغچه نشستند که یونس نگاهش را آهسته روی او سُر داد و پرسید:

-سردت نیست؟

-معلومه که هست. نمی‌دونم این همه مهمون چطور تو
حیات نشستن و عین خیالشونم نیست. اصلاً انگار نه انگار
زمستونه. یه جوری شربت و شیرینی می‌خورن، حس می‌کنم
منی که سرماه، عجیبم.

صدای تک خنده‌ی یونس از همه‌چیز عجیب‌تر بود. دریا
گیج نگاهش کرد و او بود که نگاه گرفت.

-این آدم‌ها هم سردشونه؛ اما دو ساعت تحمل می‌کنن. همه
مثل تو بی‌طاقت نیستن.

-آره خب من بی‌طاقتم. بیشتر از همه طاقت اینو ندارم که
ندونم اطرافم چه خبره. مثل الان که نمی‌دونم. اطراف من
چه خبره یونس؟ ما چرا هنوز اینجاییم؟ چرا نمی‌ریم؟

یونس به طرفش چرخید و یک بار دیگر به نگاه سرخش
خیره شد که اشک را بیشتر از خشم داشت. اصلاً انگار
چون نمی‌توانست اشک بریزد، عصبی شده بود.

-فردا برمی گردیم. دیگه اینجا کاری نداریم واسه انجام دادن.

دریا پوزخند زد.

-اشتباه کردی با من اومدی. با عاطفه میومدی بیشتر بهت خوش می گذشت و تو یه همچین شرایطی به جای اینکه غرغر من رو بشنوی، می تونستی این سرما رو به روش خودت گرم کنی!

-حواست هست چی داری می گی برای خودت؟

حواش نبود. قلبش هم نبود. احساسات آن دختر هجده ساله اما درون سینه ی خالی اش غوغا می کرد و او را به نیستی می کشاند. خط اخم چهره ی یونس را ندید و با لبخندی ساختگی گفت:

-صادق باش یونس. هردوی ما اینجایم اما دلمون یه جای دیگه ست!

حقیقت همیشه دردناک بود؛ اما نه آن حقیقت نصفه و نیمه‌ای که به یونس گفت تا فقط آتش درون خودش را سرکوب کند. آن‌ها کنار هم بودند؛ اما فقط دل یونس بود که میانشان جایی نداشت. دل دریا همانجا بود. کنار حسرت‌ها و آرزوهایی که بر باد همین زمستان رفته و دیگر برنگشته بودند. یونس سردتر از بادی که می‌وزید، تنش را به سوی او کشید و کنار گوشش گفت:

-صبر منو امتحان نکن دریا!

-مگه چیز بدی گفتم؟

یونس از همان فاصله‌ی نزدیک به چشم‌هایش زل زد.

-اگه یه بار دیگه مستقیم و غیرمستقیم درباره‌ی اون
پسره‌ی بدتر از خودت جلوی من حرفی بزنی، هر چی
دیدي از چشم خودت دیدي!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت346

دریا مسیری طولانی را در نگاه ناآرامش طی کرد و بی‌صدا
ماند. حتی یک کلمه هم نگفت و این یونس بود که گفت:

-من نمی‌خوام اذیت کنم. پس بی‌خودی بهانه دست من
نده که اگر کنترلم رو از دست بدم، نه تو می‌مونی و نه غرور
خودم به عنوان یه مرد!

-پس به خاطر غرورت هنوز به کسی— نگفتی که من بهت خیانت کردم!

دریا ظاهری بی خیال داشت و یونس داشت می مُرد از چهره‌ی خونسرد او که توان دیدن انقباضات پنهانش را نداشت.

-خفه شو!

طبق خواسته‌ی او خفه شد و با خنده‌ای دردناک نگاهش را گرفت. تا چند دقیقه چیزی نگفت و به رقص جوانان چشم دوخت. به پسر بچه‌هایی که از روی زمین شاباش جمع می کردند و دامادی که به جمع آقایان آمده بود؛ اما هر کاری کرد به یاد نیاورد که در شب عروسی او با یونس کدام یکی از افراد فامیل یا دوست و آشنا بیشتر رقصیدند تا در خوشحالی آن‌ها شریک باشند. بی حافظه به سوی یونس برگشت و پرسید:

-تو مراسم عروسیمون رو یادت هست؟ کیا می رقصیدن
واسه مون؟ کیا شاباش می دادن؟ کیا خوشحال تر بودن از
ازدواج ما؟

یونس را هم شبیه خودش تلخ کرد.

-یادم نیست.

اعتنایی نکرد به دروغی که آشکارترین بود در نوع خودش.
با لحنی بیمارگونه پرسید:

-اون شب اگر من قاتل نمی شدم و تو زنده می موندی، اگر
با هم می رفتیم تو یه خونه، اگر وارد یه اتاق می شدیم... با
من می خوابیدی؟!

به حدی ناگهانی سوال عجیبش را پرسید که یونس ناباور
به سمتش برگشت. به صورتش خیره شد و سعی کرد یک

خط از قصه‌ی نامعلوم و پیچیده‌ای که در ذهنش جریان داشت را بخواند؛ اما نتوانست و این دریا بود که با اصرار گفت:

-جواب بده... خیلی کنجکاوَم.

یونس سردتر از قبل شد. حتی سردتر از همه‌ی زمستان‌هایی که بعد از مرگِ موقتش هجوم آورده بود به زندگی دریا.

-نه!

دریا فقط نگاه کرد. قبل از پرسیدن این سوال با خودش قرار گذاشته بود جواب هر چه که باشد، تنها نگاه کند و دم نزند. چند لحظه دوام آورد و در آخر با اضافه کردن تبصره‌ای به آن قرار نانوشته پرسید:

-چرا؟

یونس از جا بلند شد و داخل جیب‌هایش به دنبال چیزی گشت.

-من باید قرصم رو بخورم.

با این حرف به سوی یکی از میزها رفت و برای خودش آب ریخت تا قرصش را بخورد. دریا به حرکاتش زل زد و یک لحظه از او جدا نشد. از فرار آشکار و ناشیانه‌اش و از جوابی که بی‌رحمانه و کوتاه، تقدیمش کرده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت347

یونس با طولانی‌ترین مکثی که می‌توانست رقصش بزند، برگشت و این بار با فاصله‌ی بیشتری در کنارش نشست.

دریا از آن فاصله‌ی بیشتر جدا نشد و تا خواست چرایش را
تکرار کند، یونس بود که یک مرتبه به طرفش برگشت و با
نگاهی سرسری به آبی رنگ باخته‌ی چشم‌هایش لب زد:

-خوشگل شده بودی!

قلبش به ضربان نرسید و منگ در او و تکان لب‌هایش غرق
شد که یونس اشاره‌ای به خانه‌ی کناری کرد و گفت:

-تو لباس عروس...

اشک دریا همانجا ریخت. بی مقدمه و بی خبر؛ با همه‌ی
بغض‌هایی که همیشه به سپیدی لباس‌های عروس
می‌رسید.

-پنج سال پیش... نه دیگه، کم کم داره شیش سال می‌شه!
شیش سال پیشم خوشگل شده بودم؟

-نه.

-بازم نه؟

این بار چند قطره‌ی دیگر هم از چشم‌هایش بیرون زد که
یونس سخت نفس کشید.

-بچه بودی... لباس عروس بهت نمیومد!

دریا دیگر زمان را فراموش کرد. حتی حضورش در جشن
عروسی دو عاشق که با وجود سختی‌ها به وصال رسیده
بودند را از یاد برد و با گریه‌ای آشکارا نالید:

-پس چرا از یه بچه خواستگاری کردی؟

یونس نگاهش را از چشم‌های نم زده‌ی او بیرون کشید و کوتاه گفت:

-نمی‌دونم.

از دریا نفسی— نماند. همان لحظه که یونس خوب می‌دانست و ادعای ندانستن می‌کرد. می‌دانست که به خاطر آدای دین خواستگاری کرده بود. به خاطر جبران اشتباه و گناه برادرش، به خاطر قدرشناسی از کمک‌ها و زحمات پدر او و به خاطر ترحم و دلسوزی به دختری که در پنج سالگی دردی را متحمل شده بود که حتی در دنیای آدم بزرگ‌ها هم تحملی شدنی نبود.

ماندن و نشستن در کنار یونس، ظرفیت تحملش را تکمیل کرد. یک دفعه از جا بلند شد و گفت:

-می‌رم جلوی در به زنگ به بابا بزنم.

او دستش را گرفت و نگهش داشت.

-نیام ببینم رفتی تو اون خونه که پر از مردِ غریبه ست.
زنگت رو زدی، سریع برگرد.

با پوزخندی که معنایش را هر دو به یک اندازه می دانستند، دستش را پس کشید و پا به سوی در حیات تند کرد. سریع از آن جشن عروسی بیرون زد و شروع کرد به دویدن. آنقدر دوید که نفهمید چه زمانی آنقدر از آنجا دور شد که راهش به جاده‌ی باریک نزدیک شالیزار کشیده شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت348

اهمیتی نداد به اینکه کجاست و انتهای مسیرش به کجا منتهی می شود. میان تاریکی قدم برداشت و به هیچ چیز جز

فرار کردن از یونس فکر نکرد. چراغ موبایلش را روشن کرد و آن را بدون دقت و وسواس در دستش گرفت و تند و بی احتیاط قدم برداشت. می خواست تا آخر این مسیر را برود و به نقطه ای برسد که دیگر هیچ سایه ای تهدیدش نکند. شاید هم می خواست به شهر برسد و یک ماشین دربست بگیرد و از همانجا راهی تهران شود. به خانه ی پدرش اش برود و به پدرش التماس کند تا او راضی به نشان دادن مادر واقعی اش شود.

دریا دیگر حس می کرد فقط مادرش را می خواهد. نه محراب، نه یونس و نه حتی حسام را... آغوش یک مادر تمام خواسته اش بود. دستی نوازشگر، لحنی مهربان و چشم هایی گرم.

سردش بود. با لرز دست هایش را در سینه جمع کرد که گوشه ی آستینش، روی نور را گرفت و نیمی از روشنایی جلوی پایش را خاموش کرد. بی اعتنا گام برداشت و دیگر حتی به این هم اهمیت نداد که جلوی پایش را می بیند یا نه.

صدای ماشینی از دور می‌آمد و به او نوید یک مُنجی دیگر به جز یونس را می‌داد. یک آدم غریبه که او را سوار ماشینش کند و به شهر ببرد. دریا دلش را به این رویا گره زد و همانجا منتظر ماشین ایستاد؛ اما نگاهش چراغی که از دور سوسو می‌زد را تار دید. قدمی به درون جاده برداشت و معلق میان آسمان و هوایی یخ بسته جلوی راه ماشین قرار گرفت که همان موقع نور شدید چراغش بر تن او افتاد و چشم‌هایش را زد. دستش را هم‌زمان با کند شدن سرعت ماشین، جلوی چشمش گرفت و سعی کرد راننده را نگاه کند؛ اما دیگر نتوانست روی پایش بند شود. پلک‌هایش را بست و افتاد؛ اما هوشیاری‌اش ته نکشید. با اینکه نهار و شام را نخورده و صبحانه را هم سرسری رد کرده بود. حتی با اینکه کلی مصیبت از گذشته و حال روانه‌ی روزگارش شده بود. فقط ضعف کرد و روی پاهایش افتاد که ماشین سریع جلوی تنش ترمز گرفت.

سعی کرد از روی زمین بلند شود که کسی- کنارش ایستاد و صدا زد:

-حالتون خوبه خانوم؟

چشم‌هایش را با آثار اشک به مرد غریبه رساند و پرسید:

-می‌شه منو ببرید داخل شهر؟

تردید و تعجب مرد تنها چیزی بود که میان روشنائی چراغ‌های ماشین دید. دوباره سعی کرد از روی زمین بلند شود و گفت:

-می‌خوام برم تهران. باید برگردم خونه‌مون...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت349

هذیان می گفت و بیمار بودن روح رنج کشیده اش را نشان
مرد غریبه ای می داد که مبهوتانه تماشایش می کرد و حرفی
نمی زد. او فقط وقتی که دریا نتوانست بلند شود و دوباره
نقش بر زمین شد، گفت:

-اجازه بدین کمکتون کنم...

اجازه نداد و همینکه دست او جلو آمد، خودش را عقب
کشید. خیره به دست در هوا مانده ی مردی که نمی دانست
چقدر بیزار است از اینکه غریبه ها لمسش کنند، به تنهایی
تکان خورد و گفت:

-خودم می تونم.

تلاش کرد؛ اما انگار فلجی تمام تنش را در بر گرفته بود که
توان تکان خوردن نداشت. مرد نفس بلندی کشید و
گفت:

- شما حالتون خوب نیست. شماره‌ی پدرتون یا هر کسی-
که نزدیک اینجاست رو بدین تا تماس بگیرم و بیان
دنبالتون.

چانه‌ی دریا از زور آن همه عجز لرزید و ناله کرد:

- می‌خوام فرار کنم!

- از کی؟

مرد غریبه طوری پرسید که انگار قرار بود مرهم شود برای
جراحاتی در وجود او که خودش هم چندان جای دقیق و
شدت وخامتش را نمی‌دانست. به او خندید و گفت:

- چه فرقی می‌کنه؟

اشک‌هایش ناگهانی ریخت و روی گونه‌هایش یخ بست.
مرد دست‌هایش را روی زانوانش گذاشت و طوری ایستاد
که انگار هیچ سلاحی را از او مخفی نکرده بود. در
بی‌خطرترین حالت ممکن!

-شماره‌ی همسرتون رو بگید. من زنگ می‌زنم بهشون و...

دریا با تعجب سر بالا برد که نگاه او را روی حلقه‌ی
ساده‌اش پیدا کرد. بی‌رمق دست به روی صورت خیشش
کشید و سری چپ و راست کرد. درحالی که دوباره سعی
می‌کرد بلند شود، گفت:

-نه، لازم نیست. خودم برمی‌گردم. راه رو بلد...

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که زانوانش خالی شد.
چیزی به افتادن تنش نمانده بود که مرد هول به زیر
بازویش چنگ زد و همانجا با نگاهی طولانی و نزدیک به
چشم‌هایش، گفت:

-خواهش می کنم!

عرق سردی به جان دریا نشست؛ اما تا خواست از غریبه‌ای که اتفاقی و غیرارادی لمسش کرده بود، دور شود، نور ماشینی چشم هردویشان را زد. با هم به سمت نور برگشتند که ماشین ترمز گرفت. چراغ خاموش شد و قدم‌های محکم کسی به طرفشان آمد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت350

دریا به محض دیدن یونس که یک قسمت تمام نشدنی از خشم بود، خودش را باخت و قدمی عقبی رفت که هم‌زمان دست‌های مرد غریبه از بازوانش رها شد. یونس در چشم به هم زدنی خودش را به او رساند و دستش را کشید.

-برو سوار شو.

فرو رفتن انگشت‌های او در گوشت تنش، اولین باری نبود که نصیبش می‌شد. بی‌هیچ دفاعی به سمتش کشیده شد که مرد غریبه میانشان درآمد و دستش را روی دست یونس گذاشت.

-چیکار می‌کنید آقا؟

یونس عصبی به چشم‌های او نگاه کشید و پرسید:

-شما؟

برعکس او، مرد غریبه آرام بود. دستش را فوری برداشت و گفت:

-چند دقیقه‌ی پیش چیزی نمونه بود که با این خانوم تصادف کنم. فکر کنم شما باید یکی از آشناهاشون باشید.

-شوهرش... مشکل حل شد؟

مرد جوان لبخندی باوقار زد.

-اختیار دارین. من فقط محض اطمینان از امنیت یه خانوم جوون... به هر حال، بیشتر مراقب همسرتون باشید. به نظر می‌رسه دچار افت قند خون شدن.

با وجود چشم‌های نجیب مردی که محترمانه حرف می‌زد، یونس از دقت او در حال دریا خوشش نیامد. ابروی بالا انداخت و پرسید:

-شما دکتری؟

دریا بی حال جلورفت تا سریع تر با او همراه شود و مرد بیچاره را از خشمش نجات دهد که مرد جوان لبخندی کوتاه زد و گفت:

-بله اما برای فهمیدن این موضوع نیازی نیست که حتماً دکتر باشم. آدم عادی هم به راحتی می‌تونه متوجه بشه. فعلاً با اجازه‌تون آقای...
VIP exchange group

یونس که انتظار آن جواب را نداشت، چندبار پلک زد و با لحن بهتری گفت:

-دربندی...

-آقای دربندی!

مرد جوان قدمی عقبی رفت و با نگاهی مختصر به دریایی که حال خوشی نداشت، نجوا کرد:

-خداحافظ خانوم.

منتظر جواب دریا نماند. حتی منتظر تشکر او... رفت و سوار ماشینش شد و با تک بوقی نشان داد که یونس باید ماشینش را از سر راه بردارد. همین شد که او دست دریا را کشید و در حینی که تنش را به طرف ماشین می برد، کنار گوشش گفت:

-اصلاً با خودت نمی گی وقتی تو تاریکی هوا و این جای خلوت واسه خودت راه می آفتی و می ری تا به خیالت از من فرار کنی، ممکنه یه بلایی سرت بیاد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت351

نفس‌هایش پرصدا در گوش او رها شد و دریا نتوانست
تکه‌های از هم گسسته‌ی خود را جمع کند و بگوید که
بلاها پیش از این به سرش آمده است. توسط او به داخل
ماشین پرت شد و لحظه‌ای بعد با حرکت اتومبیل به
مردی چشم دوخت که از کنارشان رد شد و یک بوق دیگر
زد.

یونس هم درحالی که دور می‌زد تا دوباره او را به آن جشن
عروسی کذایی برگرداند، غرید:

-اگه این مردی که تو خلوت این جاده سرراحت سبز شد،
یه آدم ناجور و عوضی بود، چه غلطی می‌کردی تنهایی؟!

دریا در خودش جمع شد و لب‌گزید که مشتش او محکم به
فرمان اصابت کرد و فریادش رها شد:

-با توام دریا!

وحشت زده به او نگاه کرد که دیگر شبیه هیچ کدام از یونس‌های درون ذهنش نبود. تنش را درست به مانند دختر بچه‌ی آن کارخانه‌ی متروکه عقب کشید و با بغض و هراس گفت:

-ببخشید!

آن "ببخشید" را نه به معنای عذرخواهی که فقط برای سرکوب خشم او گفت؛ اما نفهمید چه شد که یونس مات به سویش برگشت و خیره‌اش شد. چند لحظه را میان رانندگی، فقط به صورت ترسیده‌ی او و پوست سرخ گونه‌هایش زل زد و بعد با روشن کردی بخاری گفت:

-خیلی خُب... حالا چرا اینقدر ترسیدی؟ کاریت ندارم که!

اشک‌های دریا دیگر داخل چشم‌هایش بند نشد. فرو ریخت و نفس حبس شده‌اش را هم به همراه خود، آزاد

کرد. یونس کلافه از ترس او، مشتش را چندبار پیاپی اما آهسته به فرمان زد و گفت:

-فکر کردی می‌خوام چیکارت کنم؟ فکر کردی من...

بی‌قراری‌اش طولانی شد و از پس ادامه دادن به جمله‌اش برنیامد. چنگی لای موهایش برد و یک آن پرسید:

-حالت خوب نیست؟ چی می‌گفت این آقای دکتر غریبه؟

-خوبم.

دروغ خوب بودن را آسان گفت. یونس یک دستش را از فرمان جدا کرد و روی پیشانی او گذاشت و بی‌آنکه نگاهش را از روبه‌رو جدا کند، لب زد:

-مطمئن خوبی؟ نریم دکتر؟

دریا آهسته سر تکان داد و او با شک دستش را عقب کشید. چند دقیقه بعد، وقتی ماشین را یک گوشه نگه می داشت، گفت:

-بیا شامت رو بخور. بعدش خودم می برم ت خونه ی خاله صنوبر تا بتونی استراحت کنی. قول می دم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت352

دریا با دلی که از هر طرف وا می رفت و رقیق و گرم بر سر و روی زندگی اش می ریخت، به او و حرکاتش خیره شد. به دری که برایش باز کرد. به دستی که به کمکش آمد و به قدم هایی که با قدم هایش تنظیم شد. پس از روزها، دوباره یونس ملاحظه گرو به فکر را دید که حال بدش را می دید و کمکش می کرد.

کنار او حالش هزاربار خوب شد و همراهش به داخل رفت. یونس جسم بی‌جان‌ش را دوباره روی لبه‌ی سنگی باغچه نشاند و رفت. وقتی برگشت، یک پرس غذا در دستش بود. کنارش نشست و ظرف غذا را روی پاهای دریا گذاشت و گفت:

-جلوی خودم غذات رو کامل می‌خوری، والا از رفتن خبری نیست.

دریا با دستی که دلیل لرزیدنش را پیدا نمی‌کرد، قاشق را از او گرفت و بی‌نا پرسید:

-نگرانمی؟

احمق بود که آن فکر را کرد. احمق‌تر که آن سوال را پرسید.

-تو امانت عموطاهایی!

انتظار جوابی بهتر از این را نداشت که قاشق اول غذا را به داخل دهان برد و سر تکان داد. یونس ادامه داد:

-باید امانت دار باشم!

قاشق دوم را بدون مکث داخل دهانش چپاند و به زور شروع به جویدن کرد. بغض‌هایش را لابه‌لای دانه‌های برنج و خورش قورت داد و بطری نوشابه‌ای که یونس درش را باز کرد، به لب چسباند و سر کشید. وقتی بالاخره غذایش تمام شد، بی‌درنگ گفت:

-منو بیر از اینجا. می‌خوام بخوابم.

یونس زیر قولش نزد و او را به خانه‌ی کناری برد. از مسیر مرده‌های غریبه رد کرد و وقتی داخل اتاق بالش و تشکش را پهن کرد و لحاف را تا زیر گردنش بالا کشید، گفت:

-فردا صبح که بیدار شدی، کم کم جمع و جور کن تا برگردیم.

دریا زیر لحاف در خودش جمع شد و یونس از جا بلند شد و به سوی در رفت. قبل از باز کردن آن، نیمی از روح خسته‌اش را به او سپرد و پرسید:

-نمی‌خوای از تیم هما بیای بیرون و به من کمک کنی؟

پلک‌های بسته شده‌ی دریا از هم باز شد.

-من چه کمکی می‌تونم به تو بکنم؟

یونس به در اتاق تکیه داد و رفتن را به چند دقیقه‌ی بعد موکول کرد.

-شب عروسی‌مون چی شد؟ چه اتفاقی افتاد که تصمیم گرفتی...

نگاهشان به هم بود؛ اما دل‌هایشان در جاده‌ای بی‌سر و ته و مملو از کابوس پرسه می‌زد که حضورش در زندگی آنها تا ابد امتداد می‌یافت.

-هما کاری کرد؟

دریا چشم از حضور سنگین و غمگینش گرفت. روی پهلوی چرخید و بی‌نگاه گفت:

-نه!

-شاید خودت ندونی دریا. شاید هما اونقدر ماهرانه روت
تأثیر گذاشته باشه که خودتم نفهمیده باشی!

چقدر کش دار صدا می زد دریا را...
یادش رفته بود که چند شب پیش نام شادی را به صورتش
کوبیده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت353

چقدر کش دار صدا می زد دریا را...
یادش رفته بود که چند شب پیش نام شادی را به صورتش
کوبیده بود. دریا این بار لحاف را روی سرش کشید و
نخواست که صدای او را بشنود. حتی صدای هما را که از
شش سال پیش توی گوشش می پیچید و می گفت:

"نمی‌دونم چرا احساس خوبی به این ازدواج ندارم. تو هنوز خیلی بچه‌ای و من به یونس مطمئن نیستم. نمی‌دونم می‌تونه خوشبخت کنه یا نه. اصلاً اونقدر که باید دوستت داره؟ الان که دیگه همه چیز جدی شده، بیشتر دارم نگران می‌شم. الکی که نیست دریا. حرفِ یه عمر زندگیه و نمی‌خوام کوچک‌ترین اشتباهی انجام بدی. به همین خاطر می‌خوام بهت بگم هنوزم دیر نشده. حتی یک ثانیه قبل از عقد هم می‌تونی یه اشتباه رو درست کنی!"

حرف‌های هما را پیش از حرف‌های عاطفه شنیده و گذاشته بود پای یک دلواپسی طبیعی و مادرانه! حالا اما به همه چیز تردید داشت. خصوصاً به اینکه گفته‌هایش بُعدِ مادرانه داشته باشد. یونس گفت:

-بیا تو تیم من دریا... بیا تا بتونی چهره‌ی واقعی هما رو ببینی!

به سمتش برگشت و تنش را هم بلند کرد. وقتی در رختخوابش نشست، یونس با خوشحالی خودش را رساند. در کنارش جا گرفت و پرسید:

-تو چیزی می‌دونی؟

-تو دنبال چی می‌گردی؟

-هما تحریکت کرد که اون کار رو بکنی؟ درست می‌گم؟

-اون فقط می‌گفت که باید بیشتر فکر کنم و اگه حس می‌کنم هنوز شک دارم، حتی می‌تونم سر سفره‌ی عقد بهت نه بگم؛ اما چرا یونس؟ چرا فکر می‌کنی که هما می‌خواست تو بمیری؟

گوشه‌ی پلک یونس جمع شده بود و به حرف‌هایش فکر می‌کرد؛ اما سردرآوردن از کارهای هما چیزی نبود که به

سادگی از پشش بربیاید. دستی به روی صورتش کشید و گفت:

-چند وقت قبل از اینکه ازدواج ما جدی بشه، یه نفر با من تماس گرفت و درباره‌ی اون آدم ربایی حرفایی روزد که تا حالا نشنیده بودم.

نه گفتن از آن آدم ربایی کار راحتی بود و نه شنیدنش. دریا مایع لزجی که به گلویش می آمد را بلعید و بی حال سوال کرد:

-چی گفت؟

-گفت اظهارات و شهادت عیسی- امیرمردان دروغ بوده و امکان داره که عیسی- اصلاً شاهد اصلی نبوده باشه. اون آدمی که به من زنگ زد، به خودش مطمئن بود و اصرار داشت که یه حقیقت پنهانی در مورد اون آدم ربایی وجود داره که به هما صداقت مربوطه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت354

دریا ناباورانه خندید.

-چی داری می گی یونس؟ هما چرا باید...

یونس دستهایش را به حالتی گرفت که او را آرام و ساکت کند.

-حرف من اینه... یه رازی این وسط هست که هما داره
ازمون پنهون می کنه. شاید یه چیزی در مورد قتل محسن،
شاید هم درمورد رشید. من نمی دونم اما یقین دارم که پای
هما گیره. چون درست وقتی از سر حماقت، خودش رو هم
در جریان این موضوع گذاشتم که از کاراش بی خبر نیستم،

به هول و ولا افتاد. یه مدت کوتاه بعد از اونم، من خیلی راحت از سر راهش برداشته شدم و اون تونست چند سال تمام بدون هیچ مشکل و ترسی زندگی کنه.

دریا یک عمر مادرانه‌ی ناقص را در بین کلمات او پیدا کرد و نتوانست گفته‌هایش را باور کند. یونس طوری که انگار از عهده‌ی هم‌دردی کردن با قاتل بی‌رحم خود برمی‌آمد، دست‌هایش را گرفت و با مهربان‌ترین لحنی که در این مدت می‌شنید، پرسید:

-بعد از اون تصادف، چطور موفق شدی ماجرای اصلی رو از پدرت پنهان کنی؟

نگاه دریا لرزید. او بود که جواب خودش را داد:

-هما کمکت کرد! برام تعریف می‌کنی که چطوری ردپای تو رو از اون جاده پاک کرد؟

چرا اینقدر آرام و پرمهر بود زمانی که از یک قسمتی مربوط
به مرگ خودش حرف می‌زد؟ چرا انگشت‌هایش را آهسته
به روی پوست دستان او می‌کشید و توهیم نوازشی گرم را
به جانش می‌انداخت؟

از شدت بغض و غمی که پایش را روی گلویش فشار می‌داد،
نالید:

-یاور...

یونس تعجب نکرد. هما که بدون حضور یاور نمی‌توانست
کوچک‌ترین کاری برای پاک کردن گناهانش انجام دهد!
دریا با دلی که به هم می‌پیچید، گفت:

-تورو که تو اون جاده ول کردم، رفتم خونه باغ. ماشین رو
کوبیدم به یه دیوار تا خودمم بکشم؛ اما نمردم. تا اون
لحظه نمی‌خواستم زنده بمونم و به همین خاطر
نمی‌دونستم بعد از بلایی که سر تو میارم، قراره چیکار کنم.
وقتی دیدم زنده‌ام، فقط تونستم به هما زنگ بزنم و گریه

کنم. هما سریع خودش رو رسوند. قبل از هر کاری منو برد
 حموم. لباس عروسِ خونیم رو از تنم گند. مجبورم کرد
 دوش بگیرم و بعدش به هر نحوی که بود، کاری کرد با
 چندتا قرص خوابم ببره. وقتی بیدار شدم بهم گفت که
 دهن عاطفه و خاله سمیه و مش حسن رو می‌بنده و لازم
 نیست نگران چیزی باشم. برای من مهم نبود. دیگه هیچ
 چیزی مهم نبود؛ اما اون کارایی که انجام می‌داد رو برام
 تعریف می‌کرد. من در این حد فهمیدم که خاله سمیه و
 مش حسن رو راحت راضی کردن اما عاطفه...

نام عاطفه دست‌های یونس را از گرمایی که تا آن لحظه به
 رگ‌هایش می‌بخشید، دور کرد.

-عاطفه رو یاور راضی که نه... فقط مجاب کرد. تو زیرزمین
 خونه باغ... با زور و کتک!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 355

دست‌های یونس عقب رفت و مشت شد. دریا با خنده‌ای ماتم‌زده ادامه داد:

-بعد از بستن زبون اون سه نفر هم، ماشین رو اوراق کردن و یاور بقیه‌ی کارا رو انجام داد. من دقیق نمی‌دونم چون اون دوران به هیچ چیزی اهمیت نمی‌دادم. فقط فهمیدم یه نفر اومد و ادعا کرد که تصادف رو به چشمش دیده. انگار گفته بود که دو سه نفر با یه ماشینِ دیگه راه تورو بستن، بعدم تورو از ماشین کشیدن بیرون و خواستن ماشین رو بیرن که وقتی تو جلوشون رو گرفتی، زیرت گرفتن!

نگاهش را با شرمندگی و اندوه از چشم‌های بیرون زده‌ی یونس گرفت. حالا که داشت درباره‌ی آن تصادف و پرده‌ی سیاهی که به روی حقایقش کشیده بود، حرف می‌زد، دلش می‌خواست بمیرد و برای همیشه زیر خروارها خاک مدفون

شود. این دنیا چه نیازی داشت به یک هیولای پردرد شبیه او؟!

-یعنی یه شاهد الکی رو آوردن تا شهادت بده؟

صدای یونس گرفته و لرزان بود. دریا بی تاب سر تکان داد و او به عیسی- امیرمردان فکر کرد و مردی که چند سال پیش به وضوح گفته بود که ممکن است عیسی- شاهد واقعی آن آدمربایی نبوده باشد!

وقتی میان پرونده‌ی آن آدمربایی و تصادف خودش در آن جاده‌ی منتهی به خانه باغ، آن شباهت بزرگ و آشکارا پیدا کرد، تند تکان خورد و گفت:

-ادامه بده.

قلب دریا چندبار تیر کشید و ناچار ادامه داد:

-اون جاده‌ی میانبر دوربینی نداشت که بخواد چیزی رو اثبات کنه. آخرشم وقتی که پلیس تأیید کرد کیف پول و حتی حلقه‌ی طلای توی دستت پیدا نشده و خبری هم از ماشین عروسمون نیست، این فرض که چند تا دزد بهت زدن و فرار کردن، پررنگ‌تر شد. البته شک و شبهه‌هایی بود؛ اما وقتی که هیچ مدرک دیگه‌ای به دست نیومد، نادیده گرفته شد!

-یه چیز رو نفهمیدم. من و تو با هم داشتیم به خونه باغ می‌رفتیم. یعنی پلیس یا حتی پدرت شک نکردن که چرا تو اون جاده پیش من نبودی؟

نگاه خیس و نمناکش را برای ثانیه‌ای به صورت او رساند و لب زد:

-یاور...

-بازم یاور؟ این بار چطوری؟

سعی کرد ادامه دهد و آن قصه‌ی سراسر عذاب را در یک پایان باز، نگه ندارد. چندبار آشفته و درمانده دست‌هایش را به روی صورت و موهایش کشید و گفت:

-به بابا گفتیم وقتی من و تو تازه رسیده بودیم کرج، برای یکی از دوستای تو مشکل بزرگی پیش میاد و تو ناچار می‌شی برگردی تهران. منو می‌ذاری تو خونه باغ و خودت از راه اون جاده‌ی میانبر برمی‌گردی که اون اتفاق میفته. یاور حتی به یکی از همکلاسی‌های دانشگاهت پول داده بود تا ادعای ما رو تأیید کنه... یاور اجازه نداد هیچ حفره‌ای وسط ماجرا بمونه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت356

راه فراری نداشت از غبار و سایه‌ی گناه!
یونس دور از رازهایی که باید برملا می‌کرد، به غم مربوط
به خودش برگشت و پرسید:

-راحت بود؟!

چشم‌های گره خورده به اندوه یونس، عمیق و خیره
نگاهش کرد و دریا بیشتر از آن طاقت نیاورد. زیر گریه زد و
نالید:

-نبود....

نگاه یونس هم خیس و تبار بود. هر دو لبه‌ی یک تیغ
نشسته بودند و زخم می‌خوردند. یکی برای قربانی شدن و
دیگری برای قربانی کردن!

دریا پر از جنون و غم، آستین‌هایش را بالا زد و هردو ساعدش را جلوی چشم‌های او گرفت و زار زد:

-راحت نبود که بعد از کشتن تو، خودمم کشتم. چندبار کشتم؛ اما نشد. هربار یکی نجاتم داد. هربار یه نفر پیدا شد که نذاره از درد نبودن تو راحت بشم. از تکرار این حقیقت که خودم، با همین دستام، عزیزترین آدم زندگیم رو از بین برده بودم!

زخم‌های جا مانده از خودکشی‌های ناموفقش را به یونس نشان داد و چشم‌های او حیران و دردآلود به آن ردها رسید. دستش را دراز کرد برای گرفتن دست او و دریا عقب نکشید.

یونس گیج و تلخ دست روی ردهای ماندگار روی ساعدش کشید و ماتش برد. انگار تا آن لحظه باور نمی‌کرد که دریا چطور از نبودنش، مُرده بود. وقتی آن ردها را دید، تکان محکمی خورد. شبیه آوار فرو ریخت و ناباورانه پرسید:

-تو چیکار کردی با خودت؟!

صدایش بغض آلود بود و وقتی نگاهش را به دریا رساند که
اشکی درون چشم‌هایش می‌درخشید.

-چه بلایی آوردی سرمون؟ با خودت و من چیکار کردی
دریا؟ چی اینقدر برای تو مهم بود که زندگیمون رو به اینجا
رسوندی؟

چانه‌ی دریا محکم لرزید.

-من به درک... چرا خودتو اینقدر عذاب دادی؟

-من عاشقت بودم. عاشقی که معشوقش رو کشته بود!
نمی‌تونستم بعد از تو زنده بمونم... نمی‌خواستم!

یونس حرصش گرفت از آن خلاصه‌ی کوتاه قصه‌اشان!
دستش را محکم فشار داد و غرید:

-تو فقط احمق بودی!

دریا همه‌ی خاطراتش را مرور کرد و با اشک‌هایی بی‌اختیار
گفت:

-احمق نبودم که عاشق تو نمی‌شدم. عاشق یکی می‌شدم
که عاشقم باشه!

-من می‌خواستم خوشبخت کنم. شاید حسم با تو فرق
داشت؛ اما تو برای من همیشه ارزشمند بودی! همیشه
دوستت داشتم... همیشه بهت اهمیت می‌دادم! اما تو
هیچ‌کدام از اینارو ندیدی. تو واقعاً احمق بودی، دریا!

یونس با حسرت آن کلمات را می گفت و دریا حس می کرد
هدفِ شلیک گلوله قرار گرفته. چشم هایش را با حال بدی
بست و نالید:

-بسه...

نفسش بالا نیامد و یونس آشفته و طولانی نگاهش کرد.
این دختر چرا هنوز هم به اندازه‌ی قبل ارزشمند و مهم بود
برایش؟
با افسوس نجوا کرد:

-به خوابم نمی دیدم که یه روزی با تو به این نقطه برسم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت357

دست دریا هنوز توی دست خودش بود و آن زخم‌ها روح
را از تنش بیرون می‌کشید.

-چیکار کردی با روزای خوبی که داشتیم... سنجاب
کوچولو؟!

دریا تمام شد. گریه‌اش یک‌دفعه بند آمد و نگاهش در میان
مردمک‌های او مات ماند. چه شنیده بود؟ آوای "سنجاب
کوچولو" گفتنِ یونس را؟

یونس با تبسمی آمیخته به تاسف و اندوه، دستش را جلو
برد و موها را از جلوی چشمانش کنار زد. دریا میخکوب
شد. یونس هم یادش رفت دختری که مقابلش نشسته
بود، چطور در آن جاده‌ی تاریک و سرد، رهایش کرده و
رفته بود.

دست پر از جای زخمِ دریا را آهسته به سمت خودش
کشید و زمزمه کرد:

-بیا...

می‌خواست امواج را به آغوش بکشد!
امواجی را که غرقش کرده بودند!

دریا نفهمید چه شد. به خودش که آمد میان بازوان او بود
و یونس استخوان‌هایش را فشار می‌داد. همین شد که
شروع کرد به زار زدن... صدای گریه‌اش اتاق را برداشت و
یونس بی‌اراده موهایش را نوازش کرد.
دیوانه شده بود. شاید هم فراموشی گرفته بود! خودش
هم درست نمی‌دانست.

دریا میان گریه‌ی بلندش گفت:

-کاش برگردیم عقب یونس... کاش برگردیم به اون روزا که
همینطوری بغلم می کردی و طاقت گریه کردنمو نداشتی!

حجم عظیمی توی گلو یونس تکان خورد.

-من هنوزم طاقتشو ندارم... گریه نکن!

دریا دلش می خواست وسط همان زارزارِ گریه، با صدای
بلند بخندد.

-دروغ نگو. می دونم به خونم تشنه ای...

-من سردرگم، عصبی ام، کینه دارم ازت، دلگیرم... تو
می دونی چه بلایی سر من آوردی؟!

دریا گله هایش را شنید و در آغوش خودش، مخفی شد و
هق زد. یونس دست از نوازش موهایش برنداشت و یک آن

با همان سردرگمی، عصبانیت، کینه و دلگیری‌اش، بوسه‌ای
لای موهایش گذاشت.
طوری که انگار حواسش نبود!

دریا حیرت‌زده و گیج از آغوش او بیرون آمد و از نزدیک
نگاهش کرد که یونس نتوانست فرار کند و پلک‌هایش
لرزید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت358

دیگر نمی‌دانست چه مرگش شده بود! عاجزانه سرش را
نزدیک برد و کنار گونه‌ی دریا را بوسید و همانجا، نفس
خسته‌ای کشید.

-بد کردی دریا...

قلب دریا داشت از جا درمی آمد و او هم دیگر داشت فراموش می کرد که چه امواج ویرانگری از میانشان گذشته بود. به پیراهن یونس چنگ زد و بی تابانه نالید:

-من هنوزم جنبه‌ی این بوسه‌های بی‌منظورت رو ندارم.

خنده و گریه‌اش به هم آمیخت و نفس‌های یونس پرصدا شد. نتوانست کلمه‌ای بگوید و حیران از هردو بوسه‌ای که نثار دریا کرده بود، سرش را عقب کشید. دریا با لبخند مغمومی به فاصله‌ی نامحسوسی که گرفت، چشم دوخت و گفت:

-پشیمون شدی؟ می‌خوای بوسه‌ها رو پس بگیری؟

یونس فقط پلک زد و دریا به حال خودش خندید.

-بوسه رو چطوری می شه پس داد؟!

جنون داشت و هذیان گویانه حرف می زد. یونس بی قرار و تلخ زمزمه کرد:

-فقط می خوام بدونی از اینکه این ردا به خاطر من رو تنت مونده، خوشحال نیستم!

صدای گریه ی دریا بی اراده بالا رفت. یونس دست هایش را چند بار پشت سر هم به روی گونه های خیس او کشید و گفت:

-ممنون که از تیم هما اومدی بیرون!

یونس همین را می خواست. همینکه از تیم هما بیرون بیاید و به نفعش حرفی بزند و کاری انجام دهد. شاید دلیل بوسه ها و آغوشش هم همین بود تا فریش دهد... شاید هم نه!

یونس وسط افکار آشفته اش، صورتش را قاب گرفت و یک بار دیگر بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت و در همان فاصله لب زد:

-تا وقتی تو تیم من باشی، آسیبی نمی بینی. منم کاری به کارت ندارم!

پس از بوسه ی گرم و دوباره ی او، دریا به تب رسید و دیگر هیچ چیز نفهمید. روحش را به روح یونس داد. جسمش را هم می داد اگر طلبی بود... که نبود! یونس از جا بلند شد و به سوی در رفت. لحظه ی آخر بار دیگر منصرف شد و دودل پرسید:

-تو یادت نیست اون شب تو کارخونه‌ی متروکه، کسی شما رو می‌دید یا نه؟

گلویش خشک شده بود و می‌سوخت. دیگر توان زنده ماندن هم نداشت، چه برسد به جواب پس دادن. چشم‌های تارش که روی اولین دکمه‌ی پیراهن او جان داد، یونس نامش را تکرار کرد. دریا که گفت، دوباره دریا شد. در آن لحظه اگر شادی هم می‌گفت، شادی می‌شد. یونس هدایتش می‌کرد؛ نه با چوب و بند که با بوسه و نوازش و چند کلمه‌ی محبت‌آمیز. میان آن لحظه که حالش خوب نبود، با تردید گفت:

-یه نفر اونجا بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت359

-مطمئنی؟ یعنی واقعاً عیسی شاهد اون اتفاقات بود؟

اشک شورش را مزه کرد و به آن کابوس رسید. به انتهای شبی که دخترکی پنج ساله را تا دم مرگ برده و بیهوده برگردانده بود.

-نمی‌دونم... ندیدمش. من فقط یه جفت چشم رو دیدم که از فاصله‌ی بین کارتنا نگاهم می‌کرد!

یونس همانجا در را باز کرد و سوال دیگری نپرسید. بی‌درنگ رفت و دریا را با صخره‌ای که موج‌هایش محکم و سخت به آن برخورد می‌کرد و بی‌حاصل به عقب برمی‌گشت، تنها گذاشت.

دریا احساس حقارت کرد، زمانی که جای بوسه‌ی یونس را شبیه داغ روی پیشانی‌اش پیدا کرد و هزارباره به این نتیجه رسید که چقدر در طلب توجه و مهرش است. نمی‌خواست که هنوز هم درگیر یونس باشد و الکی به محبت‌های

پوشالی اش دل خوش کند. دلش یک احساس واقعی می‌خواست که وصلش کند به این نقطه‌ی ملتهب از زندگی که دیگر رغبتی برای ادامه دادنش نداشت.

بار دیگر بر روی رختخوابی که یونس برایش پهن کرده بود، دراز کشید و با خودش کلنجار رفت. با حضور یونس حتی در وقت تنهایی و احساساتی که ته می‌گرفت در جانش. در آخر طاقت نیاورد. موبایلش را برداشت و برای طاهها نوشت:

-بابا من واقعاً دلم می‌خواد مامان خودمو ببینم. بهش نیاز دارم!

آن پیام را فرستاد؛ اما هرچه منتظر ماند، جوابی نیامد. فرسنگ‌ها دورتر از او، در شبی دلمُرده که بر پایتخت سایه انداخته بود، طاهها کلماتش را هزارمرتبه خواند و هربار به یک نحوی تنفسش را از دست داد.

آنقدر خواند که کارش به سردرد کشید. چندتا قرص خواب آور بالا انداخت و حین باز کردن دکمه‌های پیراهنش، خود را شبیه کسی- که چیزی برای از دست دادن نداشت به تخت رساند. تختی که آن را با هما شریک بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت360

هما خواب بود و او می‌توانست به حال خودش باشد. به حال همه‌ی آن مشکل‌هایی که نمی‌دانست چگونه باید با آن‌ها روبه‌رو شود.

دریا می‌خواست مادرش را ببیند. حالا مادرش هر که بود، اهمیت نداشت. زنی که او یک روزی بیزاری‌اش را به صورتش کوبانده یا زنی بدکاره که شرح زندگی‌اش را حسام، کوتاه و در لفافه به گوشش رسانده بود!

آن زن، چه گلی روزهای دور بود و چه صاحب آن خانه‌ی پر رفت و آمد، فرقی نمی‌کرد. او مادر دریا بود. مادر دخترش! مادری که به اندازه‌ی همه‌ی مادرهای دنیا حق دیدن دخترش را داشت و طاها حالا که پس از گذشت چند روز طولانی و سخت به این موضوع فکر می‌کرد، از خود بدش می‌آمد که یک مادر را از زنده بودن جگر گوشه‌اش، بی‌خبر گذاشته بود. انگار عادت کرده بود به رذل بودن که به گلچهره نگفته بود دخترش زنده است. رذل‌تر هم می‌شد وقتی به عقب برمی‌گشت و به یاد می‌آورد اولین نفری که گلی را آغشته به ناپاکی‌ها کرده بود، کسی جز خودش نبود.

شاید اگر آن موقع چشم‌های معصوم گلی را باور کرده بود، گلی هنوز هم همان گلی سابق بود و این همه اتفاق بد نیفتاده بود. نه در میان آن‌ها و نه در زندگی تباه شده‌ی گلچهره!

مقصر— اول و آخر همه‌ی خلاءهای زندگی، خودش بود. مقصر— آن آدم ربایی خودش بود. مقصر— جابه‌جایی زندگی

دخترها، غم همیشگی چشم‌های هما و لکه‌های عمر
گلچهره.

آن همه گناه، وزن گرفت روی دلش و پرده‌ی سیاهی
جلوی نگاهش به ارتعاش افتاد و وقتی که مطمئن شد
قرص خواب‌آور هم او را با آن حجم از تاوانی که باید پس
می‌داد از پا در نمی‌آورد، از تخت پایین رفت. دکمه‌های
پیراهنش را بست و منگ به کتی که روی دسته‌ی صندلی
قرار داشت، چنگ زد. صدای هما هم فقط لحظه‌ای
رفتنش را به تأخیر انداخت که از خواب بیدار شد و پرسید:

-کجا می‌ری این وقت شب؟

نگاهی به ساعت انداخت که دوازده را رد کرده بود. در را
باز کرد و قبل از رفتن گفت:

-قبرستون!

خسته و بی حال رفت. چندبار موقع پایین رفتن از پله‌ها نگاهش تاریک شد؛ اما هرطور که بود، خودش را به ماشین رساند. قوانین کل عمرش را به درک فرستاد و خواب‌آلود پشت فرمان جا گرفت و راه افتاد در خیابان‌های شهر.

شانس آورد که تهران در آن ساعت از شب، به طرز عجیبی خلوت شده بود؛ والا چندبار میان راه تصادف می‌کرد. شانس آورد و بالاخره به مقصد رسید.
به خانه‌ی پر رفت‌وآمد گلی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت361

گیج و منگ از ماشین پیاده شد و چندبار پیاپی زنگ آیفون را فشرد و تنش را به دیوار تکیه داد که چند لحظه بعد صدای گلچهره عصبی در کوچه پیچید:

-مگه سر آوردی نصفه شبی؟

پلک‌هایش به هم می‌خورد و دیگر نمی‌توانست جلوی خوابی که تازه تازه داشت به چشم‌هایش می‌آمد، ایستادگی کند.

-کیه؟

تن وارفته‌اش را از دیوار کند و سعی کرد فقط برای چند دقیقه‌ی دیگر بیدار بماند. چهره‌اش را به لنز آیفون نشان داد و لب زد:

-طاها!

انتظار داشت در، همان لحظه که نامش را گفتم، به رویش باز شود؛ اما انتظار او همیشه می‌مُرد. این بار هم مُرد وقتی که گلچهره سرد گفت:

-برای چی اومدی؟

-می‌خوام حرف بزنم. باز کن.

-مهمون دارم. برو!

گلی عادت داشت که همیشه به خودش شلیک کند. هر وقت که احساس می‌کرد در موقعیت خطر است و زیر تیر دشمن، خودش زودتر ماشه را می‌کشید، تا مرگش خودکشی باشد؛ نه قتل!

چیزی حدود سی سال پیش هم، قبل از اینکه طاهای رنگ ماتم به زندگی هردویشان بزند، دست پیش را گرفته و گفته بود:

"آره. اینا راست می‌گن... من بهت خیانت کردم!"

اکنون هم از مهمان صحبت می‌کرد. مهمان این خانه هم حتماً مرد بود! طاهای مشتش را به دیوار کنار آیفون کوبید و بی‌اعصاب گفت:

-باز کن گفتم.

گلی که در را باز نکرد، مشتش را دوباره و سه‌باره به دیوار کوبید و با صدای اوج گرفته گفت:

-تا باهات حرف نزنم از اینجا تکنون نمی‌خورم.

در با مکث باز شد. طاها بی آنکه منتظر استقبال بماند، سرش را پایین انداخت و داخل رفت. کفش‌هایش را هم مثل چندروز پیش که اتمام حجتش را با گلی کرده بود، از پا در نیاورد.

جسم سنگینش را به زور روی پا بند کرد و تا داخل سالن برد که آنجا با دیدن موهای سرخ و فردار گلی، یک عذاب دیگر را رج زد.

موهای خرمایی‌اش کجا بود؟!

گلچهره به ظاهر آشفته‌ی او چشم دوخت. به دکمه‌های تابه‌تای پیراهنش و کتی که خط سر شانهاش کج شده بود. شبیه آدم مستی به نظر می‌رسید که از میخانه بیرون زده و راه خانه را گم کرده بود؛ و الا چرا باید طاها دوباره پایش را در خانه‌ای می‌گذاشت که از کف کفش‌هایش هم کثیف‌تر بود؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت362

اخمش را نشان او داد و با جدیت پرسید:

-چه خبره این وقت شب؟

طاها قدمی جلورفت و با چشم‌هایی خمار نگاه به اطراف خانه کشید.

-کو مهمونت؟

گلچهره دست‌هایش را در سینه جمع کرد و بی‌آنکه دروغش را به روی خودش بیاورد، نگاهش کرد که طاها پوزخند زد.

-مهمونت منم الان. پذیرایی نمی‌کنی؟

-ساعت یک نصفه شب؟

طاها هیچ توجهی به خشم او نکرد. بی تعارف به سمت مبلمان رفت. تنش را روی مبل پرت کرد و شبیه خسته‌ترین مرد دنیا چشم‌هایش را بست و لب زد:

-خوابم میاد!

متعجب خیره‌اش شد. مطمئناً طاها خوابش را برای او نیاورده بود.

-یه چایی پررنگ می‌دی بهم؟ باید بیدار بمونم.

کلمات تا مرز لب‌هایش آمدند تا بگوید چای و آب و قند این خانه آغشته به نکبت است؛ اما خودش هم نفهمید چه شد که نگفت.

به سمت آشپزخانه راه افتاد و کمی منتظر ماند تا آب جوش آمد. بعد تی‌بگی داخل ماگ انداخت و بردن قند را هم منتفی کرد. ماگ را که جلوی او روی میز کوبید، با خشونت در صدایش گفت:

-تلخ بخور.

طاها خوابش برده بود! کلافه از خواب‌آلودگی بی‌اندازه‌ی او، ریموت تی‌وی را از روی عسلی برداشت. آن را چندبار به تنش کوبید و صدایش زد تا بالاخره لای پلک‌هایش باز شد. تشر زد:

-گفتی می‌خواهی حرف بزنی. چاییت رو بخور و سریع‌تر بگو و بعد برو خونه‌ی خودت بگیر بخواب. اینجا هتل نیست.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت363

طاها با هوشیاری اندکی در جایش تکان خورد و ماگ را از روی میز برداشت. همانطور داغ شروع به نوشیدن کرد و وقتی به تلخی انتهایش رسید، گفت:

-این روزا بیشتر از هر وقتی به گذشته فکر می کنم.

گلچهره حوصله ای برای مدارا با او را نداشت. در دورترین نقطه نشست و گفت:

-خب؟

طاها ماگ را روی میزرها کرد و تنش را روی مبل. نگاهش را از لای دو پلک نیمه باز به او دوخت و زمزمه کرد:

-به اینکه اگه من باورت کرده بودم، همه چیز با الان فرق می کرد.

باید حدسش را می زد. او و طاها نقطه ی اشتراکی نداشتند؛
إلا پریشانی و درد.

-خب؟

-من باید باورت می کردم... گلی!

یک دنیا آه خوابیده بود در صدای پر لرز طاها. گلچهره
دستی به گوشه ی نمدار پلکش کشید و گفت:

-چه فایده داره این حرفا؟

-اگه من باورت می کردم، تو معصوم می موندی... گلی
می موندی!

تلخ شد وقتی این حقیقت که دیگر گلی دلخواه طاهای نبود،
به صورتش پتک زد. بغضی را مخفیانه بلعید و پرسید:

-واسه چی اومدی؟

طاهای دستهایش را در طرفین مبل گذاشت و با جسمی
که دیگر از تعلقش بیرون می آمد، گفت:

-مردایی که به اینجا رفت و آمد دارن، واسه چی میان؟

درد داشت که طاهای خودش را با مهمانهای این خانه
همتراز می کرد. از آن بیشتر، درد وجود یکپارچه تاریک و
سایه ی خودش بود که موقع حرف زدن از این خانه بیشتر
غرق مرداب می شد. نفس سردی کشید و کوتاه گفت:

-واسه آرامش!

تعبیر گنگی بود؛ از هر طرف که به آن نگاه می کرد!

خودش هم پوزخند زد و کلافه از هزار قصه‌ی ناخوش این خانه، به پاکت لهیده‌ی سیگار که روی میز جا مانده بود، چنگ زد. نخ‌ی بیرون کشید؛ اما تا خواست روشن کند، فندکش را پیدا نکرد. نگاهی در اطراف گرداند که آن را روی عسلی نزدیک طاها پیدا کرد. ناچار به آن سمت رفت. فندک را برداشت و شعله‌ای به سیگار بخشید و اولین پک را زد که او به زور تن بی‌رمقش را از مبل کند و به سمتش دراز شد. نخ را از لای لب گلچهره کشید و پک دوم را مقابل چشم‌های بیرون زده‌ی او زد که سرفه اجازه نداد از آن آرامش بگیرد.

گلچهره با حرص سیگار را از دستش کشید و توپید:

-برگرد خونه. مثل اینکه رو به راه نیستی و راحت کج شده به این سمت. برگرد به راه مستقیم خودت. این خونه به تو نمیداد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت364

این را گفت و بی قرار به سیگار دخیل بست که قبل از دور شدن از او مچش اسیر شد. همان لحظه بود که انگار کسی تنش را از طبقه‌ی صدم ساختمانی، پایین انداخت. مغزش به انفجار رسید و مبهوت به سمت طاهای برگشت. طاهایی که محرم و نامحرمی همیشه را کنار گذاشته بود و انگار دیگر به هیچ کدام از ریشه‌های زندگی اش وصل نبود که مردمک‌هایش را تار میان چشم‌های او گرداند و گفت:

-آروم کن!

حالش خوش نبود. هوشیار نبود. عاقل نبود. شبیه آدمی نخورده مست بود که هیچ چیز این دنیا را نمی‌فهمید و تنها از حرارت بی حد حسرتی می‌سوخت که از خیلی سال پیش

مانده بود به دلش. گلچهره دستش را سست پس کشید و گفت:

-من با مردای متأهل کاری ندارم!

آنقدر گریه دستانش بی جان بود که توانست بی درد سررها شود؛ اما هر چه کرد توان دور شدن از او را پیدا نکرد. طاها گفت:

-می خواستم طلاقش بدم...

نتوانست بیشتر از آن مقاومت کند و درد کشیده به طرفش برگشت که او ادامه داد:

-وقتی فهمیدم چطور با طهورا هم دست شده و اون همه تهمت رو نثار تو کرده، می خواستم طلاقش بدم.

-پس چرا ندادی؟ چرا هنوزم هست؟

گلچهره اشک‌هایش را هم تبدیل به درد کرد و به جان کشید؛ اما یک تکه سنگ باقی ماند و نخواست که بشکند. طاهّا با نفسی بلند گفت:

-حامله بود!

چقدر لاجوردی بود فاصله‌ای که بین او و طاهّا قرار داشت؛ از همان سال‌ها تا همین لحظه که حرف زدن درباره‌ی گذشته فقط باعث رنج بیشتر می‌شد. خودخواسته آن رنج را به مراتبِ بیشتر و دردناک‌تر به خودش و مردی که یک زمانی دوست داشت، تحمیل کرد و نالید:

-بعد از اینکه بچه به دنیا اومد، اون موقع چرا نخواستی همایی نباشه تو زندگیت؟

حرص و خشم داشت از بهانه‌های مردی که فقط یک نفر را راحت از زندگی‌اش بیرون انداخته بود. آن یک نفر هم کسی— نبود جز خودش! دختری که یک زمانی گلی بود و اکنون زنی که احساس می‌کرد به پوچی می‌رسد.

-مدیونش بودم. می‌خواستم برایش جبران کنم...

-مدیون من نبودی؟ اصلاً خودم به جهنم. قاتل بچه‌ی بی‌گناه من نبودی؟

اشک‌ها که به روی صورت گلچهره راه گرفتند، طاها خواب و مستی نخورده‌اش را پس زد و تک‌تک آن ضربه‌ها را به گوشت و استخوان کشید تا حسابی شکنجه شود. دین داشت بیچاره‌اش می‌کرد و دلش می‌خواست تاوان گناهانی که تا آن لحظه فقط از آن‌ها فرار کرده بود را همانجا پس دهد. از تاوان سیلی ناحقی که یک روز به عزیز کرده‌ی قلبش زده بود، گرفته؛ تا تاوان آدم‌ربایی دو

دختر بچه‌ی پنج ساله که هردو قربانی ندانم کاری او شده بودند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت365

خم شد و سرش را میان دستانش گرفت. شقیقه‌هایش را بیشتر از بقیه‌ی نقاط فشار داد و گفت:

-اگه دخترت زنده بود....

گلچهره نگذاشت ادامه دهد. به کتش چنگ زد و گفت:

-برو از اینجا. برو پیش زنت! برو طاها. برو.

طاها به دست او که لبه‌ی کتش را فشار می‌داد، زل زد.

-پای رفتن ندارم... دلم اینجا است!

اشک گلچهره زیر نگاه خیره‌ی او چکید و همه‌ی مقاومتش مقابل مردی که جز جفا در حقش نکرده بود، پودر شد.

-دلت بمونه. خودت اما برو. جای تو اینجا نیست. جای تو، توی خونه‌ی بی‌چون و چرای خودته. پیش زن و بچه‌ت؛ پیش آدمایی که مطمئنم هنوزم رو اسمت قسم می‌خورن.

طاها انگار حرف‌هایش را نشنید. شاید هم برای شنیدن نیامده بود که کلماتش را نشنیده گرفت و بار دیگر با لمسی غیرمنتظره همه‌ی تصورات او را به هم ریخت. طاها چطور از آن جوانک قاضی مقید به اصول که همیشه دزدکی نگاهش می‌کرد، رسیده بود به بی‌پروایی این شب طولانی؟

-آرومم کن.

تکرار این حرف دیگر مثل هذیانی ناگهانی نبود که بدون فکر بر لب می‌نشست. گلچهره باز هم دستش را عقب کشید؛ اما این بار حریف قدرت مردانه او نشد.

-تو زن داری!

طاها با هیچ بند و گره‌ای به هما وصل نبود که نگاهی را امتداد داد و گفت:

-مهم نیست.

-برای من هست. برو.

دوباره دستش را عقب کشید و دوباره طاها بود که زورش را نشان داد.

- گلی!

نقطه ضعف هردویشان آن دخترک نقاشِ کوچه‌ی
بن‌بست بود که در دیدار اول وسایل نقاشی‌اش را با نچ‌نچ
از روی زمین جمع کرده بود. آن اسم که روی لب طاه‌ها
نشست، یکی دیگر از مانع‌هایی که جلوی هردویشان
گذاشته بود، محو شد و او نجوا کرد:

- نیاز دارم بهت. فقط همین امشب!

طاه‌ها خودش نبود. این را می‌توانست با اطمینان بگوید
وقتی که ذهنش به گذشته‌ی نقب‌زد و مرد جوانی را به یادش
آورد که محرمِ جسم و روحش بود؛ اما هیچوقت پایش را
از یک جایی فراتر نمی‌گذاشت. همیشه پیشانی‌اش را
می‌بوسید، موهایش را نوازش می‌کرد، آغوشش را باز
می‌گذاشت و جلوتر، دست‌هایش را بوسه می‌زد و می‌گفت:

"من صبر می کنم تا وقتش برسه!"

طاها برای مَرَدِ او شدن صبر کرده بود؛ اما وقتش هیچوقت نرسیده بود. اکنون طوری نگاهش می کرد که انگار پس از گذر بی رحمانه‌ی این همه سال، حالا وقتش رسیده بود. حالا که به حال خودش نبود و پلک‌هایش هرچند لحظه یک بار روی هم می افتاد. گلچهره نخواست بازیچه‌ی مغز ناهوشیار او شود و گفت:

-محرم نیستیم پسر حاجی!

این بزرگ‌ترین مانع بود برای مَرَدِ قاضی! طاها دستش را رها کرد و لب زد:

-خودم می خونم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت366

ناباورانه و گیج نگاهش کرد؛ اما طاهایی را که می‌شناخت،
در هیچ نقطه از جسم تو خالی مقابلش ندید. کفرش درآمد
و غرید:

-کی شدی مثل مردایی که چهار تا زن عقدی دارن و یک
عالمه زن صیغه‌ای؟! exchange group

طاها میان خواب و بیداری گیر کرد. گلچهره دستی به عرق
سرد روی پیشانی‌اش کشید و گفت:

-چی شما مردا رو متمایز می‌کنه که خیانت‌تون اشتهابه و
گناه نیست و تاوانش هیچ کجای زندگیتون رو سیاه
نمی‌کنه؟

طاها پلک‌هایش را بست. خوابش می‌آمد و دیگر نمی‌فهمید او چه می‌گوید. دیگر هیچ درکی از اطرافش نداشت و همینقدر را هم با ذهنی خواب‌زده و بی‌تمرکز جلو رفته بود. گلچهره با تأسف چشم از او گرفت و به اتاق خواب رفت. سعی کرد بخوابد و فردا صبح که او هوشیار شد، از خانه بیرونش کند؛ اما سوز هوای زمستان دلش را ریش کرد.

باز هم در مقابل احساسات احیاء شده‌ی قلب بی‌درو پیکر بی‌صاحبش مغلوب شد. پتویی را برداشت و به سالن برگشت. آن را روی تن طاها کشید؛ ولی دلش نیامد همانطور برود و تنهایش بگذارد. نزدیک شد. ضربه‌ای به یک طرف صورتش زد و با نفرتی که به نبضی- بی‌قرار در سلول‌هایش آمیخته بود، گفت:

-توام یکی مثل همه‌ی مردای مدعی و خائن به ظاهر مؤمن!

صبح وقتی که بیدار شد، طاها را ندید. او زودتر از چیزی که فکر می کرد، رفته بود و برایش روی یک برگ دستمال کاغذی، نوشته بود:

-بابت دیشب متأسفم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت367

شلیک یازدهم

تقه‌ای به در اتاقش خورد و لحظه‌ای بعد طاها ظاهر شد و پرسید:

-مهمون نمی‌خوای؟

لبخندی به رویش زد و سریع شروع کرد به جمع کردن
کاغذهای روی میز.

-اختیار دارین. بفرمایید.

طاها کنار ایستاد و راه را برای کسی- باز کرد. فرشته‌ای که
مهمان ناخوانده بود برای اتاق او؛ برای هر حریمی که در
زندگی داشت. از همان روز اول تا همین لحظه که وارد شد
و طبق عادت بند کیفش را بالا کشید.

-سلام.

تکان لب‌هایش سرد و کوتاه بود. متوجه شد که هنوز دلگیر
است. طاها کنار او ایستاد و گفت:

-وقت داری قبل از رفتن به آموزشگاه، کارخونه رو به فرشته نشون بدی؟

تازه یاد آموزشگاه افتاد. شب قبل خودش با طاها تماس گرفته و گفته بود که برای فردا ساعت پنج بعد از ظهر قرار آموزشگاه را تعیین کرده است. از فراموشی خود گیج شد و فوری گفت:

-البته، سرم زیاد شلوغ نیست.

-پس به تو می سپرمش.

سر که تکان داد، طاها دستی به پشت دخترش کشید و عقبی رفت که چیزی یادش آمد و ایستاد.

-راستی چی می گه این آقای شیخی؟ دستگاه‌های جدید به مشکل خوردن؟

-مشکل چندان مهمی نیست. ایشون دارن مسئله رو بزرگ می کنن. به هر حال گارانتی دستگاهها فعلاً مدت داره. شخصاً با تجهیزات نصر تماس می گیرم و مشکل رو پیگیری می کنم. شما خیالتون راحت باشه.

طاها با رضایت سر تکان داد. همینقدر که حسام می گفت خیالش راحت باشد، برای او کافی بود.

-راستی حال آقای نصر چگونه؟ این مدت اونقدر اوضاعم آشفته بود که اصلاً وقت نکردم حتی یه تماس بگیرم و حالش رو پپرسم.

-منم خبر ندارم از شون. وقتی تماس گرفتم، حتماً جویا می شم.

این آخرین کلماتی بود که میانشان رد و بدل شد. وقتی طاها رفت و نخواست بیشتر بماند تا اوضاع آشفته‌ی

درون و روحش نمایان شود، حسام از پشت میز بلند شد و گفت:

-بریم.

فرشته پشت سر او به راه افتاد و چیزی نگفت. با هم از اتاق بیرون رفتند و حسام قبل از فکر کردن به مشکلاتش با فرشته، کار را اولویت قرار داد و جلوی میز خانوم زمانی با مکث گفت:

-لطفاً به آقای شیخی بگید اطلاعات مربوط به دستگاه‌های جدید و موردهای پیش اومده رو آماده کنن. من تا فردا صبح نیستم دیگه؛ تا اون موقع روی میزم باشه. چیزی هم از قلم نیفته.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 368

زمانی که با یکی از لحن‌های خشک و محترمانه‌ی همیشه‌اش "چشم" گفت، نگاهی کوتاه به فرشته انداخت تا دوباره راهی شوند. او را به بخش تولید برد و قبل از ورود پاپوش‌های نایلونی را به سمتش گرفت و گفت:

-اینجا یه سری مقررات داره. داخل به چیزی دست نزن و محض اطمینان موهات رو داخل روسری بده. سوالی هم اگر داشتی از خودم بپرس تا حواس کسی- از کارش پرت نشه.

فرشته هنوز هم به خورش تشنه بود. این را از نفس تندش وقتی که داشت حرف می‌زد، فهمید. از اینکه طوری گوش می‌کرد انگار شنوایی اندکی هم برای حرف‌های او نداشت. اعتنا نکرد و در را گشود که فرشته قدم اول را برداشت و پرسید:

-چرا "سیاره؟"

حسام کنارش گام برداشت.

-منم بی خبرم!

پوزخند دختر را نادیده گرفت و وقتی که به محض ورود، رضایی را لم داده و درحال بازی کردن با موبایل دید، گوشه‌ی پلکش جمع شد. از همانجا چند ثانیه تماشایش کرد؛ اما او چنان محو بازی بود و گه‌گاه با پیروزمندی می‌خندید که حواسش به اطراف نبود. حسام کلافه از دیدن بی‌مسئولیتی او و لیوان چایِ نصفه نوشیده‌ای که روی میز گذاشته بود، به فرشته اشاره‌ای کرد و گفت:

-شما برو. من الان برمی‌گردم.

نبودنش برای فرشته بهتر بود که با رضایت بیشتر قدم برداشت. حسام بی وقفه به طرف رضایی رفت که او به محض دیدنش موبایل را جمع کرد و دستپاچه از جا پرید.

-سلام... سلام آقای علوی. حال شما خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟

اخم کرد و به موبایلی که به خیال خود پنهانش کرده بود، زل زد.

-نه مشکلی نیست. اگر مشکل بود که شما هیچوقت اینقدر آسوده و راحت روی صندلی لم نمی دادی و با موبایل بازی نمی کردی!

رضایی خودش را باخت؛ اما تا خواست بهانه تراشی کند، حسام بی حوصله دستش را مقابل او گرفت و گفت:

-الان وقت و حوصله‌ی رسیدگی به کم کاری تو رو ندارم.
فردا صبح قبل از من تو اقام باش. وقتی برسم اولین کاری
که می‌کنم روشن کردن تکلیف توئه. می‌دونی که این سومین
باره دارم کوتاهی می‌بینم تو کارت.

-والله که تازه یه لحظه نشستم استراحت کنم. من حتی
وقت ناهارم رو هم مشغول کارا بودم. منو باور ندارید، از
بقیه پرسید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت369

حسام نگاهی به بقیه انداخت. در آن جایی که او ایستاده
بود، هیچ کسی- جز او تا این حد در کارش مکث و دست
دست نداشت.

-من چیزی رو که خودم ببینم باور می کنم. پس سعی کن وجهه‌ی خوبت رو نشونم بدی. البته اگر فردا بتونی قانعم کنی که برای بار چهارم از اشتباهت بگذرم.

حسام خودش هم می دانست که از اشتباهش خواهد گذشت. رضایی کم کار بود؛ اما کارش کیفیت داشت. فقط برای زهرچشم گرفتن از او تکرار کرد:

-فردا!

رضایی ناچار گردن کج کرد و در مقابلش تسلیم شد. او هم دیگر نایستاد و قدمی عقبی رفت و برگشت. خودش را با قدم‌های بلند به فرشته رساند و پرسید:

-اوضاع خوب پیش می ره؟

-به لطف شما!

طعنه و کنایه را نمی‌شد از این دختر جدا کرد. با خنده‌ی کوتاهی گفت:

-برای آینده‌ی این کارخونه برنامه‌ای داری؟

-مسلمه!

فکرش را می‌کرد. این دختر برخلاف دریا به مال دنیا اهمیت می‌داد و این اصلاً بد نبود. همان روز اول هم گفته بود که دنبال حقش است. معنوی و مادی با هم! صداقتش را دوست داشت؛ جسارتش را بیشتر.

-حدس می‌زدم. به هر حال رشته‌ای که می‌خونی اونقدرها بی‌ربط نیست به این کار. می‌تونه کمک کننده باشه.

فرشته که آهسته قدم برمی داشت و حین گذر کردن از یک راه مستقیم به اطراف نگاه می کشید، یک آن از حرکت ایستاد و پرسید:

-از رشته ی منم خبر داری شما؟

-شیمی کاربردی. درست می گم؟

نگاهش که در چشم های او طول کشید، فرشته انگار متوجه شد که نشی اطلاعات شخصی اش کجاست و با پوزخند گفت:

-یادم اومد. قبلاً درباره ی من تحقیق کرده بودی!

حسام به روی خودش نیاورد. یک وقت هایی واقعاً باید از مسائلی ساده رد می شد تا آرامشش باقی می ماند. این بار اما فرشته رد نشد و نگذاشت که او هم خلاص شود.

-فقط حیف که روح آدمارو نمی شه بایه تحقیق ساده که ممکنه هزارجا اشتباهی درش رخ بده، قضاوت کرد.

حسام سرش را پایین انداخت و همزمان با گام های او حرکت کرد. سکوتش معنای شرمندگی را می داد؛ اما فرشته برداشت خودش را داشت که گفت:

-مهم نیست البته. من تصمیم گرفتم که دیگه به قضاوت های اشتباه بقیه در مورد خودم، اهمیت ندم. اهمیت دادن بیش از اندازه یعنی خودم رو تا حدودی سزاوار این قضاوت می بینم!

نگاهش را هم از حسام گرفت و طوری تند پیش رفت که انگار می خواست دیگر یک کلمه هم با او صحبت نکند. حسام هم آهسته و با یک قدم فاصله از او حرکت کرد و فقط توضیحات مربوط به کارخانه را بر لب آورد. یک وقت هایی هم او سوال پرسید و ناچار شد جوابش را دهد.

قصدی برای آزار دادن این دختر نداشت. دشمنش که نبود! شاید رابطه‌اشان خوب شکل نگرفته بود؛ اما می‌توانست کاری کند که حداقل ارتباطشان به عنوان دختردایی و پسرعمه‌ی ناتنی بدون تنش جلو برود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت370

فرشته سوال‌های زیادی داشت. همین شد که رفتنشان به آموزشگاه کمی بیشتر از تصوراتش طول کشید و ناچار شد با نهایت سرعت در جاده راه بیفتد. وارد مرکز شهر که شدند، سرعتش را کمتر کرد و بالاخره توانست حواسش را برای چند لحظه روی دختری که تمام مدت ساکت بود، متمرکز کند. انگار نگاهش سنگین بود که فرشته سریع به سویش برگشت و پرسید:

-چیزی رو صورتمه؟

نگاهش را با مکث گرفت و پرسید:

-مدارکی که گفتم رو آوردی؟

-کارت ملی و شیش قطعه عکس؟ بله آوردم. خیالتون راحت.

دشمنی یک طرفه‌ی این دختر کم‌کم داشت از حوصله‌اش خارج می‌شد که حتی برای جواب دادن به یک سوال ساده هم اینگونه حرصی و تند برخورد می‌کرد. به ترافیک که خوردند، با دست روی فرمان ماشین ضرب گرفت و نگاهی به ساعت انداخت. فرشته گفت:

-من نمی‌خواستم مزاحم شما بشم. ترجیح می‌دادم خودم تنهایی برم آموزشگاه و...

میان حرف او گفت:

-مزاحمتی در کار نیست. تو دختر دای طاهایی؛ دختر دای طاهایا هیچوقت نمی‌تونه مزاحم من باشه.

این بار حسام احساس کرد چیزی روی صورتش است و این دختر خیره به آن عضو اضافه! فرشته گفت:

-پس بالاخره هویت منو تأیید کردی!

چقدر دیگر باید می‌گذشت تا این دختر دست از خطایش برمی‌داشت و او را به یک چشم دیگر می‌دید؟ حرفی نزد. شاید چون می‌دانست که گفتن مساوی است با نشنیده گرفتن دختری که چند روز پیش با صراحت گفته بود اهل بخشیدن کسی نیست و اثبات کرده بود که شباهت بی‌اندازه‌ای با محراب دارد. با محرابی که هرگز کسی را نمی‌بخشید.

سال‌ها پیش هم حسام را نبخشیده بود. فقط با نهایت غم و نفرت دستش را فشرده و گفته بود که کنارش باشد. بدون دویدن، بدون رویا، بدون زندگی کردن برای خودش... و حسام از آن روز کنارش بود. به خواسته‌ی او، بدون دویدن و بدون رویا و بدون زندگی کردن برای خودش! از آن روزی که محراب دستش را فشار داده، برای او زندگی کرده بود.

تا آخر مسیر حرفی نزد و نخواست که فرشته را از دنیای پر از کینه‌اش بیرون بیاورد. داخل آموزشگاه به داخل هدایتش کرد و موقع صحبت با متصدی و دادن مدارکش برای پیش رفتن مراحل ثبت نام، از گوشه‌ی چشم به او نگاه دوخت که با نوک کفش به زمین زیر پایش می‌کوبید و انگار می‌خواست سریع‌تر از دستش فرار کند. متصدی مدارک را که گرفت، اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا کرد و گفت:

-آقای همایونفر منتظرتون.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت371

در حین بالا رفتن از پله‌ها از فرشته جلوتر رفت و راه را نشان داد. کارشان در آموزشگاه زیاد طول نکشید. همراه با سه‌ه‌ند همایون‌فر که یکی از رفقای انگشت شمارش بود، چای نوشیدند و صحبت کردند تا اینکه پس از پر کردن فرم و اطلاع از تاریخ کلاس‌ها خیلی زود توانستند از آنجا بیرون بیایند.

داخل ماشین که می‌نشستند، تازه چشمش به صورت مایوس فرشته رسید که سلانه سلانه دنبال او می‌آمد. قبل از باز کردن در مکث کرد و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

فرشته فکرش را نمی کرد زیر ذره بین او باشد.

-من؟

-بله، شما.

او سریع خودش را جمع و جور کرد و حین باز کردن درِ سمت خودش، گفت:

-تاریخ کلاسا خیلی دیر شد. فکر می کردم از فردا پس فردا بتوانم شروع کنم.

حسام هم کنارش داخل ماشین جا گرفت و حین بستن کمر بند ایمنی اش لب زد:

-زمان زود می گذره!

صدایش پر از نفس‌های خسته بود. فرشته هم بعد از خارج شدن از محوطه‌ی آموزشگاه دستی به کمر بند ایمنی‌اش کشید و در فکر فرو رفت که سکوت سنگینی در میان‌شان حاکم شد و آن جو را بدتر از چیزی که بود، کرد. حسام نتوانست طاقت بیاورد و پخش را روشن کرد که طبق عادتِ بیشتر وقت‌هایی که در ماشین می‌نشست، بنان شروع به خواندن کرد. چند لحظه بعد فرشته به طرفش چرخید و با تعجب پرسید:

-فقط الهه‌ی ناز گوش می‌دین؟

برای هم، نه مفردِ مطلق بودند و نه جمعِ مطلق. چیزی ما بین مفرد و جمع؛ میانِ بلا تکلیفی دشمنی و دوستی! حسام با خنده‌ای که محور روی لبش طرح زد، گفت:

-زیاد اهل گوش کردن به موسیقی نیستم. فقط یه تعداد معدودی آهنگ هست که یه وقتی گوش می‌دم.

حواسش به نگاه فرشته‌ای بود که از صورتش کنار نمی‌رفت. اجازه داد هر چقدر که می‌خواهد، نگاه کند. انگار باید به این دختر اجازه‌ی هر کاری را می‌داد تا کمی از ترک‌های وخیم رابطه‌اشان، تسکین می‌یافت.

-اهل گوش کردن نیستی؟ می‌تونه دلیل این موضوع اشتباهی باشه که چند سال پیش در حق محراب مرتکب شدی؟!

احساس کرد درست نشنید. گیج به طرفش برگشت که انگار او چیزی را که می‌خواست در نگاهش دید.

-پس درست حدس زدم. به خاطر عذاب وجدان گوشای خاموش و ناشنوای محراب، اهل گوش کردن به موسیقی نیستی. لابد فکر می‌کنی اینطوری می‌تونی بخشیده بشی... درست نمی‌گم؟

انتظارش را نداشت؛ اما شوکه هم نشد. آنقدر روی محراب حساب باز نکرده بود که حالا دلگیر شود از فاش شدن سیاه‌ترین نقطه‌ی زندگی‌اش مقابل این دختر.

محراب هر چه می‌خواست می‌گفت؛ برای هر کسی— که می‌خواست. او هم تاوان اشتباهش را پس می‌داد. شبیه همه‌ی گناهکاران دنیا، که گناه را با بهانه‌های مختلفی مرتکب می‌شدند. بهانه‌ی او، آن کره‌ی سنگی بود که پدرش قبل از بردن مدال طلا، وعده‌اش را به او داده بود اما چیزی که به حسام تعلق داشت، نصیب محراب شده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت372

به روبه‌رو خیره شد و با نفسی رفته لب زد:

-شاید...

دفاعی نداشت برای گنااهش. مجرمی بود که خیلی سال پیش اعتراف کرد و دستگیر شد و پای خطایش ایستاد. هنوز هم ایستاده بود. تا آخرش هم می ایستاد. این زندگی تا لحظه‌ی مرگ، متعلق به محراب بود. بدون دویدن و رویا و زندگی برای خودش!

-شما آدم عجیبی هستی...

چشم‌های فرشته را هنوز روی نیم‌رخش حس می کرد. دختری که دیگر زخم نمی زد و تازیانه اش را با قصد کشت به او می کوبید.

-یه طوری رفتار می کنی که انگار درست‌کارترین آدم این دنیایی اما تو باطن، کلی خطا و اشتباه داری و زندگیت از چند جا می لنگه.

زندگی اش می‌لنگید. از همان موقعی که دنبال مادرش دوید تا او را برای خودش نگه دارد تا روزهایی که دویدن را برای همیشه کنار گذاشت، بلکه برادرش را نگه دارد. به لنگیدن این زندگی از نفس افتاده عادت داشت که بی‌رنجیدن گفت:

-درسته.

تأیید، اعتراف، سکوت! کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. همین فرشته را کفری کرد. حرصی نگاه از نیم‌رخ او گرفت و خیره به خیابان گفت:

-از گرگای تو لباس میش، متنفرم!

تقریباً زیرلی گفت و به جان خودش نیش زد؛ اما حسام شنید و با خنده‌ای که درد گذشته‌ها را به استخوان می‌رساند، ماشین را به حاشیه خیابان کشید و گفت:

-اگه می‌شه یه کم منتظر بمون. من باید یه چیزی از این مغازه بخرم.

به مغازه‌ی عطر و ادکلن‌فروشی کوچکی که ماشین را مقابلش نگه داشت بود، اشاره کرد و بدون رضایت فرشته پیاده شد. برگشتنش طول کشید و فرشته حرصی از مردی که هر کاری می‌کرد، نمی‌توانست دلش را با او صاف کند، چندبار تا آمدنش به ساعت نگاه کرد و زیر لب فحش نثارش کرد.

حسام که بالاخره برگشت و پاکت کوچکی خریدش را روی صندلی عقب گذاشت، سریع توپید:

-یه ادکلن خریدن این همه زمان می‌بره؟

حسام با آرامشی- که کاملاً در تضاد با او بود، ماشین را راه انداخت و گفت:

- حالا کی گفته اَدکلن خریدم؟

فرشته شانه‌ای بالا انداخت و فقط نفس عصبی‌اش را رها کرد. لحظه‌ای بعد، نگاهی به ساعت مچی دور دستش انداخت و با یادآوری تایم "شیمی آلی"، هول به سوی حسام برگشت و گفت:

- می‌شه نگه دارین؟ من باید سریع برم دانشگاه. کلاس دارم.

- کدوم دانشگاه؟ می‌رسونمت.

وقت بحث کردن با حسام نبود. سریع اسم دانشگاهش را گفت و او مسیر آنجا را در پیش گرفت. رأس ساعت او را مقابل ورودی پیاده کرد. فرشته با عجله به کیفش چنگ زد و با خدا حافظی مختصری و حتی بدون تشکر بابت زحماتش، از ماشین پیاده شد؛ اما قبل از اینکه فرصت دویدن به سمت ورودی را داشته باشد، حسام بود که صدایش زد:

-فرشته خانوم؟

پاهایش میخ زمین شد و ناچار به سویش برگشت که او ماشین را دور زد و مقابلش ایستاد.

-من یه عذرخواهی بهت بدهکارم...

مبهوت به تکان لب‌هایش خیره شد که حسام پاکت خریدش را بالا گرفت و گفت:

-معذرت می‌خوام!

نگاهش روی پاکتی که به طرفش گرفته شده بود، خشک شد و نتوانست چیزی بگوید. حتی نتوانست به کلاس شروع شده‌ی شیمی آلی و استاد سخت‌گیری که به محض ورود به کلاس شروع به حضور غیاب می‌کرد، فکر کند.

تنها به این فکر کرد که دشمن درجه یک زندگی اش، هدیه
پیشکش می کند و از او صلح می طلبد. حسام پاکت را
نزدیک تر گرفت و گفت:

-حتی اگه برنامه ای برای بخشیدن من نداری هم این هدیه
رو قبول کن. زنونه ست؛ به درد من نمی خوره!

مغزش درست فرمان نداد که هدیه را گرفت. حسام
لبخندی به رویش زد و گفت:

-دیرت نشه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت373

سودای شیمی آلی دوباره رسید به انتهای مغزش. صورتش از واهمه‌ی استاد نوری درهم شد و بدون مکث دیگری به سوی دانشکده پرکشید؛ اما دیگر کار از کار گذشته بود. وقتی رسید که کلاس تشکیل شده و استاد در حال درس دادن بود. جرأت وارد شدن به داخل کلاس را نداشت و همان پشت در روی شופازِ راهرو نشست و پاکت هدیه‌ی حسام را بغل گرفت و به رفتار او فکر کرد. به تمام این مدتی که مردی به نام حسام علوی را شناخته بود. پس از آن، خاطرات تلخ محراب را برای خودش یادآوری کرد و در نهایت تصمیم گرفت که آن هدیه را باز کند.

به خودش فهماند که آن پاکت فقط یک هدیه ساده است. نه بمب که منفجر شود و زندگی‌اش را نابود کند و نه چیزی که الزامی برای بخشیدن به وجود بیاورد. با خودش تکرار کرد:

-فقط یه هدیه‌ست...

و احتمال دور انداختنش را هم گذاشت کنار افکارش.

-بازش می کنم و می ندازمش دور!

این احتمال، تصمیمش را مبنی بر باز کردن هدیه ی حسام علوی قطعی کرد. کوله اش را روی زمین گذاشت و سرکی به داخل پاکت کشید که با دیدن جعبه ی کوچکی، ابروانش بالا رفت. دست انداخت و جعبه ی صورتی رنگ را بیرون آورد و با مکث درش را برداشت. شیشه ی عطر را که درونش دید، نفسش را بی اراده جایی میان رهایی و حبس نگه داشت. افکارش را از دست داد و لحن ساده ی او را به یاد آورد که گفته بود اُدکلن نخریده است.

شیشه ی عطر را برداشت و به بینی اش نزدیک کرد. زنانه بود؛ زنانه و خوش بو و کمی شبیه به شخصیتی که از حسام علوی شناخته بود، حيله گر!

فرشته سریع شیشه را به جعبه برگرداند و آن را داخل پاکت پرت کرد و تند به سمت سطل گوشه‌ی سالن رفت. مقابلش ایستاد و خواست آن را طبق قول و قرارش با خود، دور بیندازد که دست‌هایش از مغز فرمان نگرفت.

همه‌ی وجودش پر از اختلال و لرور شد و دودل به پاکت زل زد. نتوانست آن را دور بیندازد. با دودلی بیشتر عطر را دوباره از جعبه بیرون آورد و بار دیگر رایحه‌اش را نفس کشید و رویش متمرکز شد. آنقدر هوش از سرش می‌برد که دلش می‌خواست فراموش کند هدیه‌ای است از سوی مردِ منفورِ زندگی‌اش!

درمانده به سوی شوفر رفت و دوباره روی آن نشست. برای چند دقیقه با جعبه و شیشه‌ی عطر کلنجار رفت و چندبار تصمیمش را عوض کرد تا اینکه نگاهش به کارت کوچکی خورد که انگار از جعبه جدا شده و داخل پاکت جا مانده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت374

سریع آن را برداشت و با دیدن کلماتی که رویش نوشته بود، متعجب شروع به خواندن کرد:

"فکر می‌کنم شیمی، علمیه که بهمون نشون می‌ده کوچک‌ترین اجزای این دنیا چقدر مفیدن و چقدر با نظم عمل می‌کنن.

پس باید به احترام این اجزای منظم و به قاعده، مفید باشیم و زندگی‌مون رو بیهوده نگذرونیم!

هر چقدر هم به دنبال هدیه‌ی مناسب گشتم، هیچ هدیه‌ای رو به اندازه‌ی عطر، مناسب یه دانشجوی شیمی ندیدم که انگار علاقه‌ی زیادی به رشته‌ی تحصیلیش داره. به هر حال... ناقابل؛ تنها کاری که برای عذرخواهی از دستم برمیومد!

به امید اینکه تا تموم شدن این شیشه‌ی عطر، بخشیده بشم!"

به شیشه‌ی عطر زل زد. به خط حسام، به کلماتش. دیگر نتوانست بین آن دوراهی بماند. راه را به سمتی کج کرد و روی قرارهایی که با خودش گذاشته بود، یک خط قرمز کشید.

آن جعبه را نگه می‌داشت. آن کادو را استفاده می‌کرد و از همه مهم‌تر آن کارت نوشته شده را که به دلش نشسته بود، داخل کتاب دزیره‌اش می‌گذاشت. نه به این خاطر که آن کارت با گلی که محراب کنار موهایش نشانده بود، برابری می‌کرد. فقط به این دلیل که احساس می‌کرد حسام بهتر از هر کسی با او درباره‌ی شیمی حرف زده است.

حسام بهتر از هر کسی—علاقه‌اش را فهمیده بود و او همیشه در مقابل کسی—که درباره‌ی مورد علاقه‌هایش

اینقدر دقیق و زیبا صحبت می کرد، نقطه ضعیفی نهان داشت.

با خودش تکرار کرد:

-حسام بهتر از هر کسی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت375

پس از برگشتن از سفر و آن روستای خوش آب و هوا در رشت، زندگی تغییر خاصی نکرده بود. او همچنان بیشتر وقتش در روز را داخل اتاق می گذراند و یونس هم به اندازهی تعویض لباس وارد اتاق می شد و بعد می رفت. کم،

هم را می دیدند. کم با هم حرف می زدند. دیگر حتی کم یاد گذشته می افتادند. زندگی اشان رو به کاهش بود و هیچ کدامشان برای سقوطی که کم کم اتفاق می افتاد، کاری نمی کرد.

روی تخت نشسته بود و سعی می کرد یک بار دیگر اُتد بزند و کمی از حجم سنگین روی دلش را بریزد روی کاغذهای آسه. نتیجه ی سعی اش چند تا طرح دست چندم بود که به هر کسی نشان می داد، فکر می کرد کار طراحی مبتدی و نابلد است.

مشغول کارش بود که موبایلش زنگ خورد و نام طاهای روی صفحه افتاد. با تردید مداد را کنار گذاشت و جواب داد:

-جانم؟

"جان"ش را این روزها فقط به طاهای و حسام اختصاص داده بود. آنها جان بودند و بقیه رنج!

طاها مثل همیشه با مهربانی حالش را پرسید و خبر دو روزی که از او بی خبر بود را گرفت و در نهایت گفت:

-راستش رو بخوای، زنگ زدم برای فردا شام دعوت کنم. هم تو و هم یونس باید بیاید و هیچ بهونه‌ای رو قبول نمی‌کنم.

قصدهش را از این دعوت ناگهانی شام می‌دانست؛ اما با درماندگی پرسید:

-چرا بابا؟

-نمی‌شه که قهر تو خانواده طولانی بشه. ما یه خانواده‌ایم. هما مادر توئه، فرشته هم فرقی با خواهرت نداره. بنابراین نمی‌تونید تا ابد با هم قهر بمونید و از هم دوری کنید. بهتره هر چه سریع‌تر مشکلات بینمون رو حل کنیم.

فقط نفس کشید و نخواست که یک کلمه هم بگوید. نمی‌شد که روی حرف طاهها حرف بزند و این هم نمی‌شد که آن دعوت را قبول کند و فردا شب، با هما و فرشته آشتی کند. هر چند که او هیچوقت با آنها قهر نکرده بود. فقط احساس کرده بود که دیگر جایی میانشان ندارد. طاهها که با سکوتش مواجه شد، گفت:

-راستی طهورا و محراب هم هستن... شاید حسام هم بیاد.

-حالا اونا رو چرا دعوت کردی بابا؟ حتماً باید همه بدونن؟

اصلاً دل خوشی برای تجدید دیدار با محراب نداشت. طاهها برخلاف او با آرامش گفت:

-من دعوت نکردم. طه‌ورا از دیروز، فردا شب رو تعیین کرده و گفته قراره بهمون سر بزنین. منم گفتم همه‌مون دور هم باشیم. مشکل چیه؟

پدرش برای او همیشه بهترین مرد دنیا بود؛ اما هیچ‌وقت قرار نبود غصه‌هایش را ببیند و مشکلاتش را بفهمد. همیشه باید مشکلات را می‌شنید. دردها و شرح بدبختی را گوش می‌کرد. آدمی نبود که بدون شنیدن، بتواند بفهمد و کسی— را درک کند. لب‌هایش را به هم فشار داد و ناچار گفت:

-مهم نیست. فردا میام. میام تا آشتی کنم!

طاها که مشغول حرف زدن شد، این بار مملو از رضایت بود. دریا با خودش تکرار کرد که همین رضایت برای دل رنج دیده‌اش کافی‌ست. او می‌توانست فردا شب تن به آشتی کردن با هما و فرشته بدهد و طوری وانمود کند که انگار

قلبِ مچاله شده‌اش، حاصل یک قهر کوتاه مدت و ساده است که با یک روبوسیِ عادی برای همیشه حل می‌شود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت376

تماس را که قطع کرد، قید ادامه‌ی طراحی را زد. وسایل را همانطور روی تخت رها کرد و از تنهایی درون اتاقش گریخت. خودش را به طبقه‌ی پایین رساند و دنبال کسی- گشت که با او تنهایی‌اش را پر کند. کسی- را جز عاطفه درون سالن ندید و همانجا به حال خودش افسوس خورد که نگاهش با هزار امید واهی در پی پیدا کردن ردپایی از یونس، دود و زده بود.

خسته‌تر از آن بود که به طبقه‌ی بالا برگردد و تصمیم گرفت جایی در اطراف عاطفه بنشیند و با موبایلش سرگرم

شود؛ اما هنوز قدمی برنداشته بود که کسی کنارش ایستاد و پرسید:

- چرا جلوی در مات برده؟

تند به سوی یونس برگشت و با دیدنش وحشت کرد. از فکر کردن به او، در آن لحظه‌ای که آنقدر به حضورش نزدیک بود، وحشت کرد. دستپاچه عقبی رفت و گفت:

- کی گفته ماتم برده؟

یونس بی‌اعتنا از کنارش رد شد و حین ورود به سالن، خطاب به عاطفه‌ای که کانال‌های تی‌وی را جابه‌جا می‌کرد، پرسید:

- چیکار می‌کنی دختر؟ چه خبر؟

دریا این بار مات شد. این بار که یونس با عاطفه صمیمی و مهربان رفتار کرد. یونس کنار دختری که خطابش کرده بود، نشست و عاطفه با لبخند به طرفش برگشت. دقیق نشنید او چه گفت، فقط خنده‌اش را دید و چشم‌هایی که شبیه یک آسمان ستاره باران بود.

یونس با راحتی بیشتری دستش را روی پشتی مبل گذاشت و طوری قرار گرفت که انگار حضور عاطفه را برای خودش خط‌کشی کرده بود. دریا دیگر جایز ندید آنجا بایستد و مزاحم لحظات کسانی شود که یک روز به خاطر احساس بچگانه‌ی او جدایی را متحمل شده بودند؛ اما باید حتماً قبل از رفتن به یونس درباره‌ی دعوت فردا شب می‌گفت.

پاهایش را به سختی تکان داد و جلو برد. شانه‌هایش را صاف گرفت و به خودش گفت:

-قوز نکن دریا!

صاف شد. گردنش را هم بالا گرفت و دوباره به دریایی که یک سری چیزها را فراموش کرده بود، توپید:

-اون حس بچگانه‌ت خیلی وقته که تموم شده!

تمام شده بود. یعنی این خودش بود که چیزی حدود شش سال پیش همه‌ی آن قصه‌ی نصفه و نیمه که بوی حقارت می‌داد را تمام کرده بود.

-قوی باش دریا...

قوی نبود. حتی اگر تا آخر دنیا، جایی در بین کیش و مات قرار می‌گرفت و سعی به مقاومت می‌کرد. او ضعیف‌ترین و سست‌ترین آدمی بود که می‌توانست باشد. دست و پایش می‌لرزید و نم اشک، چشم‌هایش را به آتش می‌کشید زمانی که جلوتر می‌رفت و تصویرِ دونفره‌ی یونس و عاطفه، در زاویه‌ی دیدش، رنگِ بیشتر می‌گرفت.

لحظه‌ی آخریک قدم عقب‌تر از جایی که آن‌ها نشسته بودند، ایستاد و با خودش اتمام حجت کرد.

-دریا نباش... دریا!

دریای آن سال‌های رفته و دریای همان لحظه را با هم کشت و دریا بودن را تمام کرد. دیگر نمی‌خواست دریا باشد. نمی‌خواست غمگین باشد. نمی‌خواست خودش تنها بماند و هوای عاشقی را بزند به سر آدم‌های دیگر. نمی‌خواست پس محکم ایستاد و صدا زد:

-یونس؟

صدایش آنقدر از نزدیک به گوش آن دو نفر رسید که هر دو سریع و هم‌زمان به طرفش برگشتند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت377

صدایش آنقدر از نزدیک به گوش آن دو نفر رسید که
هر دو سریع و هم‌زمان به طرفش برگشتند. خودش را با
تمام وجود باخت و با زبانی که به زحمت تکان می‌خورد،
لب زد:

-همین الان بابا زنگ زد...-

یونس دستش را از روی مبل برداشت و از جا بلند شد.
عاطفه اما با همان چشم‌هایی که کینه‌ی دریا را داشت،
نگاهش را طولانی کرد. دریا ادامه داد:

-برای فردا شب دعوت‌مون کرد. گفت با هم بریم.

سکوت یونس رسید به صورت وامانده‌ی عاطفه که تکانی خورد و گفت:

-قوت به من چی می‌شه یونس؟ قرار بود فردا با هم بریم تهران!

یونس نفس بلندی کشید و دریا دوباره دریا شد. همان دخترکی که به جای هر عضو حیاتی در بدن، یک قلب داشت. تمام وجودش از قلب و ضربان پر شده بود و در آن لحظه دل دل می‌کرد تا یونس او را برای همراهی انتخاب کند. یونس با سرگشتگی میان آن دوراهی به سمت عاطفه برگشت و گفت:

-خب اول تو رو تا خونه‌ی دوستت می‌رسونم و بعد با دریا می‌رم...

عاطفه عصبی از جا پرید.

-من اولین باره دارم می‌رم خونه‌ی این دوستم و شوهرش رو نمی‌شناسم. اومدیم و آدم ناجوری بود. می‌خوای چیکار کنی؟ از اون گذشته من از چند روز پیش باهات هماهنگ کردم و گفتم که دلم می‌خواد تو هم کنارم باشی. گفتم که تنها نمی‌تونم. نگفتم؟

یونس فکر کرد و نگاهش را چندبار میان آن‌ها گرداند. دریا هم یک لحظه چشم از او برنداشت که بار دیگر پس از سال‌ها، میان دوراهی گیر کرده بود و باید دست به انتخاب می‌زد. قبلاً دریا را انتخاب کرده و رسیده بود به خون و مرگ؛ حالا منطقی بود اگر دریا را میان اندوه ناتمامش تنها می‌گذاشت و به طرف عاطفه‌ای می‌رفت که هیچوقت تنهایش نگذاشته بود. با اینحال دل توی دلش نبود و دوست داشت انتخاب او، خودش باشد. یونس اما وقتی لب باز کرد، نگاهش را به عاطفه دوخت و گفت:

-آروم باش. رو قوالم می‌مونم. با تو میام!

لبخند که روی لب‌های عاطفه پخش شد، صدای شکستن چیزی را درون خود شنید. یونس به طرفش چرخید و طوری که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود، گفت:

-از چند روز پیش به عاطفه قول دادم و نمی‌تونم زیرش بزنم اما اگر کارمون زود تموم شد، خودمو می‌رسونم. اگر نه که شب خونه بابات بمون و فردا با تاکسی برگرد!

یونس دوراهی را ساده حل کرده بود. الحق که یونس بود! همان مرد جوانی که چندسال پیش، با خودش فکر کرده بود که با دریا ازدواج می‌کند و تمام عمرش به عشق عاطفه ادامه می‌دهد. اکنون هم تصمیمی مشابه گرفته بود. با عاطفه به مهمانی می‌رفت و اگر می‌توانست سراغی هم از تنهایی او می‌گرفت.

دریا خودش را خرد نکرد. سری تکان داد و بی آنکه برای به دست آوردنش تلاشی بکند، حلقه‌ی انتهای انگشتش را بازی داد و لب زد:

-هر طور راحتی. خوش بگذره بهتون.

پوزخند عاطفه را از گوشه‌ی چشم می‌دید؛ اما زاویه‌ی چشم‌های دوخته به زمینش طوری بود که نمی‌توانست یونس را هم ببیند. ناچار چرخي زد تا به اتاقش برگردد؛ اما قدم‌هایش را آهسته و کند برداشت. انگار ته ته وجود دریایی که قرارش را روی قوی بودن گذاشته بود، دخترکی عاشق نفس می‌کشید که امید داشت یونس از انتخابش پشیمان شود و صدایش کند.

آرام رفت تا یونس فرصت صدا زدن نامش را از دست ندهد ولی هرچقدر هم که ثانیه‌ها را لفت داد، هیچ صدایی اعجاز را برای یأس راه گرفته‌ی درونِ رگ‌هایش، رقم نزد. یونس ساکت ماند. عاطفه ساکت ماند. حتی از دیوارهای

خانه هم صدا در نیامد و او در نهایت با همان قلب‌های از دست رفته، به اتاقش رسید. آنجا دوباره تنهایی بود که روحش را قبض کرد.

.....

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت378

.....

تصمیم گرفته بود که یک فرصت برای بخشیدن حسام کنار بگذارد. حداقل تا وقتی که شیشه‌ی عطر هدیه‌ی او تمام می‌شد و به آخرین قطره می‌رسید. این تصمیم را نه حالا که همان روز در دانشگاه، پشت در کلاس شیمی آلی گرفته بود. به همین دلیل وقتی که آرایش صورتش تکمیل شد، شیشه‌ی عطر را برداشت و چند پیس به لباس یاسی رنگش زد و دوباره آن را روی میز گذاشت تا از این به بعد، گه‌گاهی از آن استفاده کند.

شالش را که پوشید، روانه‌ی طبقه‌ی پایین شد و حین ورود
به آشپزخانه رو به نجمه گفت:

-خسته نباشید.

نجمه میان هم زدن قابلمه‌ی غذا به طرفش برگشت.

-ممنون دخترم. سلامت باشی.

-مامان کجاست نجمه خانوم؟

-من اینجام!

صدای هما که از پشت سرش آمد، به طرفش برگشت که
او دستی به موهای بیرون زده از شالش کشید و گفت:

-چقدر برازنده شدی قشنگِ مامان!

طبیعی بود که هنوز هم مثل روز اول، از مادرانه‌های او که
فرق زیادی با گلچهره داشت، ذوق می‌کرد؟ با نگاهش
قدم‌های او را که به سمت یخچال می‌رفت، دنبال کرد و
گفت:

-به مامانم رفتم دیگه. چیزی غیر از این نیست!

هما با خنده برای خودش آب ریخت و گفت:

-زبونت به خودم رفته.

ریز خندید. به طرف میز رفت و در حالی که یکی از
صندلی‌ها را بیرون می‌کشید، پرسید:

-مهمونا کی میان؟

-طهوراً معمولاً حول و حوش هشت میاد اما فکر کنم دریا و یونس زودتر برسند.

با شنیدن نام دریا تلخ شد و ناراضی از دیدن دوباره‌اش آن هم پس از ماجرای آن روزِ مزون و لیوان شربت که روی او پاشیده بود، گفت:

-حالا حتماً باید آشتی می‌کردیم؟

روی صندلی افتاد و بی‌رغبت به رومیزی چشم دوخت. هما لیوانش را داخل سینک رها کرد و با چند قدم خودش را به او رساند.

-چاره‌ی دیگه‌ای نیست عزیزم. دریا عضوی از این خانواده‌ست. هر چی هم که نباشه، حدود بیست سال به عنوان دختر ما زندگی کرده و نقش خودش رو تو این خونه داره!

فرشته این نقش را نمی خواست. این حضور محکم را که هیچ جوهره سایه اش از زندگی او کنار نمی رفت را بیشتر. برایش تحمل کردنی نبود مدام مجبور به دیدن دختری باشد که سال های سال، به جای او در این خانه نفس کشیده و از نعمت های زندگی اش بهره برده بود. چشم دیدنش را نداشت و اگر به خودش بود، یک بار برای همیشه پوزه اش را به خاک می مالید تا جایگاهش را بفهمد و بشناسد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت379

هما که لبه ی میز نشسته بود، سرش را بالا برد و با تحکم گفت:

-دریا جایگاه خودش رو داره و تو جایگاه خودت رو.

آرام نماند و با ناراحتی گله کرد:

-من آدم بدی‌ام که دلم نمی‌خواد مادر و پدرم رو با کسی—
قسمت کنم؟

نگاه مادرش هم شبیه گله‌های او شد.

-تو آدم بدی نیستی. اصلاً هم دوست ندارم خودت رو
آدم بده تصور کنی. تو دختر منی؛ دختر طاهایی! تو برای ما
بالاتر از همه‌ی آدمای این دنیایی، پس مطمئن باش جایگاه
دریا هیچوقت قابل قیاس با جایگاه تو نیست.

اطمینان جاری در صدای مادرش را که لمس کرد، دلش
قدری آرام و قرار گرفت. لبخندی زد و دست او را گرفت؛
اما تا خواست به او بگوید که چقدر برایش عزیز است،
صدای زنگ در، در خانه پیچید. هما فوری از لبه‌ی میز
کنده شد و گفت:

-حتماً طاهاست. برو تو درو براش باز کن.

فرشته با حرف شنوی از روی صندلی بلند شد و به سوی در پرواز کرد تا به استقبال پدرش برود. خیالش دیگر از بابت هما راحت بود و فقط باید به یقین می‌رسید که برای پدرش هم با دریا فرق دارد. باید خودش را بیشتر در دل او جا می‌داد. با این فکر خنده‌ی بزرگی به صورتش آمد و در را بی‌هوا باز کرد.

-سلام از ماست آقای تجل...

هنوز حرفش کامل نشده بود که کلمات روی زبان‌ش ماسید. حیرت‌زده به مردی که پشت در ایستاده بود، چشم دوخت و لب زد:

-حسام...؟

نگاه او هم شبیه خودش متعجب بود و بر سرتا پایش می‌گذشت؛ اما یک چیزی میانشان بود که اجازه نمی‌داد هر دو تکانی بخورند و حرفی بزنند. واژه‌ای به سادگی "سلام" از ذهن‌هایشان پر کشیده و عطری خوش و زنانه بین گردشِ نفس‌هایشان به هیاهو افتاده بود. آن لحظه عجیب بود و انکار نشدنی برای فرشته‌ای که تصمیم گرفته بود او را به زودی ببخشد و برای حسامی که از حسِ آن عطر آشنا فهمید امیدی برای بخشیده شدنش وجود دارد.

آن عطر، به اندازه‌ی هزارتا کتاب حرف ناگفته داشت برای آن‌ها. آن عطر و شاید آن نگاه‌ها که گویا بود و واضح. حسام آهسته لبخند زد و نجوا کرد:

-سلام.

فرشته راه فراری از او نداشت.

-سلام. فکر می کردم بابا پشت دره.

-دایی یه چیزی تو ماشینش جا گذاشته بود؛ رفت بیارتش.
الان میاد.

-نمی دونستم شما هم قراره بیای امشب.

-مزاحمم؟

آن لحن و آن لبخند گوشه‌ی لبانش شبیه هر چیزی بودِ اِلا
مشخصاتِ شخصی. مزاحم. فرشته تند سر تکان داد؛ اما
قبل از اینکه او را به داخل راهنمایی کند، چشمش به طاها
افتاد که کنار حسام ایستاد و گفت:

-تو که هنوز جلو در وایسادی.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت380

حسام زیر چشمی نگاهش کرد.

-راستش اجازه‌ی ورود نداشتم!

طاها خندید و رو به فرشته که جلوی در خشکش زده بود، گفت:

-می‌خوای تا نصفه شب همونجا وایسی فرشته خانوم؟

فرشته بالاخره تکانی خورد و از جلوی در کنار کشید.

-خوش اومدی بابا.

طاها با تشکر سر تکان داد و حسام را به داخل راهنمایی کرد. او با مکث قدم برداشت که موقع گذشتن از کنار فرشته، قلب او برای چند لحظه از حرکت ایستاد و کار نکرد. همه‌ی کم کاری‌اش هم تقصیر عطری بود که بی‌دقت روی لباسش زده بود. طاها به محض ورود به خانه بوسه‌ای به پیشانی‌اش نشانده و آهسته گفت:

-قول و قرارمون که سر جاشه؟

منظورش از قول و قرار صحبت‌های روز قبل خودش درباره‌ی آشتی‌کنان امشب بود. فرشته بی‌آنکه راه دیگری جلوی پای خود ببیند، تأیید کرد و در حینی که دست پدرش دور گردنش حلقه شده بود، وارد سالن شد. کنار او هم نشست و خیره به حسام عطری که بویش رسواکننده بود را حس کرد؛ اما طولی نکشید که زنگ آیفون به صدا درآمد. این بار طاها بود که گفت در را باز می‌کند و از سالن خارج شد. او ماند و حسام و عطری که اولین پُل بود برای وصل شدنِ آن‌ها به یکدیگر، حالا در هر رابطه‌ای!

-خوشحالم که دوستش داشتی!

صدای او، تک تک ضربانِ زیر پوستش را به سوی خود کشید.

-زیاد بد نبود.

گوشه‌ی بالا رفته‌ی لب حسام همه‌ی واکنشش به لحن سردی بود که استفاده کرد. حرفی نزدند یا حرفی نماند میان آن دو که بی دلیل در این چند وقت به هم وصل شده بودند. این را وقتی فهمید که دریا آمد و در کنار او نشست و مشغول صحبت شد. آنقدر گرم و صمیمی که یکبار دیگر از دریا بیزار شد. کاری نداشت حسام دوست بود یا دشمن... حتی به این هم کاری نداشت که آدم خوبی بود یا نه؛ فقط همینقدر برایش مهم بود که همه‌ی تعلقات زندگی‌اش، در اختیار خودش باشد.

از لحظه‌ی ورودِ دریا، داشت حرص می‌خورد که طاهای با
سینی چای و ظرف شیرینی وارد شد و گفت:

- شما دخترا هنوز که از هم دور نشستید.

سینی را روی میز گذاشت و نگاه سرزنشگرش را چندبار
میان آنها جابه‌جا کرد.

- بهتره قبل از رسیدن بقیه مهمونا، با هم آشتی کنید تا
دیگران متوجه نشن که دخترای بیست و چهار ساله‌ی من
تا چه حد رفتار بچگانه دارن!

فرشته و دریا به هم نگاه کردند. با خصومتی بی‌پایان که
حداقل دریا نسبت به آن هیچ واکنشی نداشت. فرشته
بود که به هزار و یک دلیل از جا بلند شد و گفت:

-من مشکلی ندارم بابا. اگه دریا هم بخواد، دوست دارم
باهاش آشتی کنم.

حسام زیر گوش دریا پرسید:

-برای چی قهر کرده بودین؟

نتوانست جوابی به او دهد و از حقارتِ چند روز پیشش
داخل مزون هما بگوید. فقط محو نمایش فرشته شد که
بازیگری اش را با مهارتِ کامل جلو می بُرد. طاها دستش را
کشید و گفت:

-ناامیدم نکن دریا جان.

ناامیدش کرده بود. شش سال پیش وقتی برای اولین بار
تیغ را روی رگ ساعدش کشید. بعدها، زمانی که چندبار
مکرر تصمیم به کشتن خودش گرفت و هربار که داخل

کلینیک بستری شد. حتی لحظه‌هایی که غم را درون چشم‌هایش پرورانده بود، ناامیدش کرده بود. دیگر نمی‌خواست بیشتر از آن ناامیدش کند، پس از جا بلند شد و وقتی که فرشته دستش را دوستانه جلو گرفت و لبخند زد، آن را فشار داد.

شبهه دو خواهر نبودند؛ اما می‌شد آن‌ها را شریک کاری فرض کرد و امیدی واهی و از دور، به رابطه‌اشان بست. هر چند که مهم، فرشته نبود. هما اهمیت داشت که معلوم نبود از کی به آن‌ها نگاه می‌کرد. طاها که او را دید، سریع گفت:

-بیا نزدیک...

لحنش دستوری بود. هما هم دستورش را اجرا کرد. نزدیک آمد و با درنگی اندک، کالبد بی‌جان دریا را به آغوش کشید و گفت:

-خوش اومدی عزیزم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت381

نه حرفی زد و نه تکانی خورد. از آغوشش سرما و زمستان را گرفت و از صدایش، نحسی- کلام شش سال پیش را که گفته بود می‌تواند اشتباه انتخابِ یونس را حتی سر سفره‌ی عقد با یک "نه" قاطع جبران کند. دریا دیگر نتوانست او را شبیه چند وقت قبل ببخشد و این بار پایِ دلخوری‌اش ماند. با اینحال دم نزد و وقتی از آغوشش بیرون آمد، گفت:

-برای جبران ضرری که به مزون وارد کردم، هر کاری می‌کنم. خودمم فردا می‌رم پیش صبا و بابت لباسش ازش عذر می‌خوام و راضیش می‌کنم تا...

هما با نقابی مهربان دست به روی صورتش کشید و بین حرفش گفت:

-اون موضوع رو خودمون حل کردیم. لازم نیست نگرانش باشی.

راستش را اگر می گفت، نگران نبود. شاید چون دلوآپسی-های بزرگتری داشت برای اهمیت دادن. مثل همین ظاهر پوشالی مادری که بزرگش کرده بود. برگشت و خسته از آشتی کنانی کوتاه و ساده، کنار حسام نشست و بی توجه به نگاه رضایتمند پدرش، موبایلش را زیر و رو کرد که صدای طاهای دوباره افکارش را گرفت.

-یونس دیر میاد؟

سرد گفت:

-یونس نمیدا!

-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

-یه کاری داشت که از چند روز پیش براش برنامه ریخته بود. کار مهمی بود. منم گفتم که لازم نیست باهام بیاد و خودم با تاکسی اومدم.

آنقدر دروغ گفته بود که از آن دروغ سرسری مضطرب نشود. طاها گفت:

-عیبی نداره. بذار به کارش برسه.

نگاهش را کم کم از او گرفت و به گل های قالی رساند. حسام زیر گوشش پرسید:

-حالِ تو خوبه؟

حال او خوب بود و از آن بهتر نمی‌شد. با فرشته و هما آشتی کرده بود و تا چند دقیقه‌ی دیگر با محراب روبه‌رو می‌شد. یونس را هم قبل از آمدن به اینجا تقدیم عاطفه کرده بود و تنهایی را نگه داشته بود برای دلِ بی‌صاحب خودش!

-خوبم!

ادعای مضحکِ خوب بودن را همین‌طور ادامه داد تا بقیه مهمان‌ها هم رسیدند. طولی نکشید که چشمش به محراب افتاد. او پشت سر مادرش وارد سالن شد و گل و شیرینی توی دستش را به هما داد که او گیج پرسید:

-گل و شیرینی برای چی؟

طهورا حین بوسیدن دو طرف صورت فرشته گفت:

-بذار از راه برسیم...

دل دریا گواه بد می داد. قرار بود اتفاق بدی بیفتد و این را شبیه هشدار زلزله ای سخت، چند دقیقه قبل از وقوع ویرانی، حس می کرد. خصوصاً که محراب ساده از کنار او که به احترام ورودشان ایستاده بود، گذشت و به برادرش رسید. محروم از توجه او با حلقه اش بازی کرد و منتظر عمه طهورا ماند و او همانجایی که بود، نشست و پرسید:

-تو خوبی دریا جان؟

"جان" را به زور وصله ای نامش کرد. دریا با لبخند بی رنگی نشست و جواب داد:

-ممنون عمه. خوبم. خوش اومدین.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت382

طهورا به محراب اشاره کرد که پیش خودش بنشیند و
پرسید:

-شوهرت کجاست پس؟ نیومده؟

با خجالت از چند جفت چشمی که رویش ثابت شده بود،
فرار کرد. حرف زدن از یونس آسان نبود. این را همه
می دانستند إلا طهورا و طاها. ناگریز گفت:

-کاری براش پیش اومد.

برای طهورا چندان اهمیت نداشت که سرسری رد شد و
حین چرخیدن به سوی فرشته پرسید:

-فرشته خانوم عمه چطوره؟

دیگر نفهمید میان آن‌ها چه کلماتی رد و بدل شد. دریا در نقطه‌ای جا ماند که لحن طهورا با او رسمی و خشک بود و با فرشته صمیمی و مهربان. چیزی مشابه با نگاه محراب که مثل باد سردی از او می‌گذشت و وقتی به فرشته می‌رسید، گرم می‌شد. این همه تفاوت دلش را مچاله کرد و حسام خوب فهمید که زیر گوشش گفت:

-باید یه مدت دور بمونی از همه چیز، نه اینکه مدام با محراب روبه‌رو بشی!

حق با او بود. باید دور می‌ماند تا درد به اوج خودش نمی‌رسید.

-نتونستم رو حرف بابا حرف بزنم اما مهم نیست. یه جوری تحمل می‌کنم تا امشبم بگذره و به فردا برسه.

این روزها تنها همین را می خواست که همه چیز بگذرد و به آینده گره بخورد. حتی وقتی که هما با گلدانی شیشه‌ای برگشت و جلوی میز نشست تا گل‌های آورده‌ی محراب را درون آب بگذارد، آرزو کرد زمان سریع‌تر بگذرد اما عقربه‌ها از لج او کند شدند. هما حین گذاشتن شاخه‌های رز به درون گلدان گفت:

-طهورا خانوم نمی‌خوای ما رو هم در جریان بذاری که مناسبت این گل و شیرینی چیه؟

طهورا خندید و با شوخی گفت:

-اگه دوست نداری، بیرم پس بدم.

طاها بود که خودش را جلو کشید و با نگاهی طولانی به شاخه‌های رز، گفت:

-فارق از شوخی... مناسبتش چیه طهورا؟

کاملاً از شوخی به دور بود. لحن و نگاهش قاطع و جدی خواهرش را خطاب قرار داده بود و طهورا می دانست که بیش از آن نمی تواند سکوت کند.

-دلیل بردنِ گل و شیرینی به خونه‌ای که توش دختر مجرد هست، چی می تونه باشه غیرِ خواستگاری؟!

او خندید و ذوق کرد از خواستگاری بی مقدمه‌ی دختر مجرد آن خانه و بقیه گیج شدند. نگاه‌ها بین هم چرخید و در آن میان دریا بود که زل زد به صورت آرام محراب که ساکت و سر به زیر بود. آنقدر محجوب که شبیه خودش نبود. حداقل شبیه مرد جوان و جسوری که یک روز مرزها را کنار گذاشته و "دوستت دارم" را برای او جار کشیده بود.

طهورا با خنده گفت:

-چیه؟ چرا همه تون ساکت شدین؟ حالا درسته من خیلی
یهویی و بی مقدمه برای داماد کردن پسرم پیشقدم شدم؛ اما
فکر نمی کنم علاقه ی ایجاد شده ی بین محراب و فرشته
اونقدرها دور از ذهن بوده باشه که شما متوجه نشده
باشین!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت383

محراب و فرشته!

نامشان چه قشنگ نشسته بود در کنار هم. انگار نه انگار
که دریایی بود.

هما سریع تر از همه واکنش نشان داد و گفت:

-طهورا باید از قبل خبر می دادی!

هما از همین حالایش راضی به قرار گرفتن نام محراب و فرشته در کنار هم نبود. خبر داشت که محراب ماجرای با یک دریای نزدیک به غروب داشته و نمی خواست دخترکش را به او بسپارد. طهورا اما به در بی خیالی زد و گفت:

-چه فرقی می کنه؟ مهم اصل ماجراست که چه من خبر می دادم و چه نمی دادم، تغییر نمی کنه.

-حق با هماست. نمی شه که اینقدر یهویی، تو شبی که ما اصلاً به این قصد دور هم جمع نشدیم.

این صدای پرنفس طاها بود که به طهورا تشر زد.

-توروخدا طاها. تو یکی دیگه شروع نکن که همیشه ساز مخالفت رو کوک می کنی. حالا انگار چی شده. غریبه که بینمون نیست. خودمونیم و خدای خودمون. تعارفم با هم نداریم. ما صاف و روشن جلو اومدیم. شما هم که برای ما نزدیک تر از هر کسی هستین.

نگاه طاها و هما به هم رسید. هردو بی میل بودند. یکی به دلیل دانستن رازها و دیگری به دلیل ندانستن. طاها دلیل این خواستگاری را نمی فهمید که خودش را جلو کشید و خیره به محرابی که تا آن لحظه سکوت را ترجیح داده بود، پرسید:

-تو خودت این تصمیم رو گرفتی؟

محراب بالاخره سر بالا برد ولی قبل از هر حرفی از سوی او، طهورا با دلگیری گفت:

-یعنی می‌خواهی بگی من بودم که محراب رو زور کردم بیاد خواستگاری؟ واقعاً که طاه‌ها. مگه پسر- من بچه‌ست که من براش تعیین تکلیف کنم؟ الحمدالله محراب من آقایی شده واسه خودش و اونقدر عاقل و بالغ هست که بدونه از زندگیش چی می‌خواد.

محراب می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد؟ دریا شک داشت تا اینکه صدایش شبیه سمفونی آخری که می‌شد در زندگی شنید، در گوشش پخش شد:

-دایی طاه‌ها. شما منو خوب می‌شناسید و می‌دونید که بدون فکر هیچ کاری رو انجام نمی‌دم.

طاه‌ها با شک نگاه به او دوخت. محراب با نهایت احترام ادامه داد:

-الانم از تصمیم مطمئنم و می‌خوام که شما هم به من
اعتماد کنید. قصد من جدیه. می‌خوام اگر اجازه بدین با
فرشته...

دیگر ادامه نداد. برای هرکسی. آشکار بود که می‌خواهد چه
کلماتی را بر زبان بیاورد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت384

هما بی‌طاقت گل‌های آن‌ها را روی میزرها کرد و گفت:

-ما بعد از این همه سال دخترمون رو پیدا نکردیم که به
این زودی شوهرش بدیم!

دل دریا هُری پایین ریخت از مقاومتی که هما در مقابل این خواستگاری خرج کرد. فرشته هم بی تاب شد زمانی که خودش را درست در مرکز قصه‌ای دید که هنوز برایش مفهوم نگرفته بود. هنوز نمی توانست هضم کند و تصویر آن رزهای صورتی و سفید و چهره‌ی جدی محراب، برایش شبیه یک شوخی به نظر می آمد.

محراب قاطعانه پای قصد و نیتش ایستاد و خیره به هما گفت:

-من فکر نمی کنم ازدواج دخترتون و خوشبخت شدنش، به معنی از دست دادن دوباره‌ش باشه.

هما از وقاحت او آتش گرفت و حرصی گفت:

-تو مطمئنی که می تونی دختر منو خوشبخت کنی؟

محراب لبخندی با آرامش بر لب آورد و یک آن به سوی فرشته‌ای چرخید که سرگردان آنجا نشسته بود و هیچ ذهنیتی برای آینده نداشت.

-هیچوقت به این اندازه مطمئن نبودم!

آخ از محراب که رسم بازی را خوب می‌دانست و بلد بود که با احساسات دخترانه چگونه رفتار کند. فرشته بی‌درنگ آب شد و در زمین فرو رفت از حسی که نمی‌دانست چطور تعبیرش کند. فقط همینقدر می‌دانست که معنایش خوب است. محراب مرد جذابی برای هر دختری در سن و سال او بود. رفتارش و آن طرز ماهرانه‌ای که در هدایت کوچک‌ترین حرکاتش داشت، برای تسلیم کردن هر کسی کافی بود.

طاها سکوتش را شکست و با فکری که انتها نداشت، پرسید:

- فکر نمی کنی برای خواستگاری یه کم زود اقدام کردی؟
مگه چند وقته که فرشته رو می شناسی؟ چطور تو این
مدت زمان کم متوجه شدی دختر من اون کسیه که
مناسب یه عمر زندگی با توئه؟

-مهم اینه تو این مدت به شناخت کافی رسیدم. از اون
گذشته حسی- تو وجود من شکل گرفته که بیشتر مطمئنم
می کنه.

به حدی با یقین صحبت کرد که طاهها در سکوت دستی به
محاسنش کشید و کمی برای سر و سامان گرفتن افکارش
وقت خرید. هما هم با قدم هایی که محکم روی سرامیک
کوبیده می شد، به طرف فرشته رفت و تنگ او نشست که
صدای حسام این بار خطی به روی خاموشی سالن کشید.

-چرا منو بی خبر از این موضوع مهم گذاشتی؟ به عنوان
برادرت حق برای دونستن نداشتم؟

تلخ بود؛ اما نه برای خودش؛ برای دریایی که همین حالایش
هم از دست رفته بود و حتی برای فرشته! دختری که
می دانست فقط طعمه‌ای برای خنک شدن دلِ محراب
است.

-فکر نمی کردم ازم حمایت کنی!

صدای محراب شبیه دویدنی بیهوده بود که خط پایان
نداشت. حسام احساس کرد مسیری طولانی را برای مدت
زمان زیادی دویده و به جایی نرسیده است. نفس نفس
می زد. قطرات عرق روی تنش سُر می خورد و تپش‌های به
شماره افتاده‌ی قلبش، هر لحظه نیست می شد.

-من کی ازت حمایت نکردم؟!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 385

محراب با آرامش گفت:

-این حرفا مهم نیست حسام. اگه قراره حمایت کنی، چه وقتی بهتر از حالا؟

برادری می خواست از او و حسام به این فکر می کرد که باید به حمایت از کسی- که زندگی اش به خاطر او بدون غوغای صداها شده بود، ادامه دهد... اما چطور باید مقابل شرمندگی اش برای دریا ایستادگی می کرد؟ چطور وجدانش را راضی نگه می داشت زمانی که پای شکستن قلب دختری حساس مانند فرشته در میان بود؟

هر کاری کرد نتوانست حامی همیشگی برادرش باشد و گفت:

-این مسئله‌ای نیست که من بهش ربطی داشته باشم. تصمیم گیرنده هم من نیستم. فکر می‌کنم خودتون اونقدر بزرگ و فهمیده باشین که برای زندگیتون تصمیم بگیرید.

کنار دریا ماند؛ کنار وجدانش هم. طاهها با تأیید حرف او گفت:

-حسام درست می‌گه. تو قدمت رو برداشتی؛ هرچند زود و ناگهانی؛ اما حالا تصمیم گیرنده‌ی اصلی فقط فرشته‌ست. اگر فرشته هم متقابلاً تو رو بخواد، مخالفت بقیه نمی‌تونه چیزی رو عوض کنه.

دریا هم‌زمان با بقیه، به سمت فرشته چرخید و به او چشم دوخت. یک روزهایی وقتی با محراب عاشقی می‌کرد، در خواب هم نمی‌دید روزی فرا برسد که نام دختری دیگر در کنار نام مرد زندگی‌اش بنشیند و تصمیم گیرنده‌ی تقدیرش شود. همین شد که آشوبی از عمق جان‌ش سرعت گرفت و

بالا آمد. سریع دستش را روی دهانش گذاشت و از جا پرید. حسام نگران گفت:

-چی شد دریا؟

نایستاد تا در آن آشوب جواب پس دهد. فوری دوید و خودش را به سرویس رساند. محتویات معده‌اش را بالا آورد و پس از چند مشت آب سرد به صورت رنگ پریده و پرالتهاش روی سنگ دستشویی افتاد که کسی به در زد:

-دریا جان؟

این ملایمت فقط مختص به حسام بود. برای سرکوبِ دلهره‌ی او هم که شده، جان نمانده‌اش را به کار گرفت و خودش را بالا کشید. در را که باز کرد، او با دلواپسی— صورتش را از نظر گذراند و پرسید:

-خوبی؟

بیهوده می پرسید. دریا هم بیهوده جواب داد که خوب است و در ادامه پرسید:

-می تونی یه بهانه برام جور کنی تا من برم بالا یه کم تو اتاق قبلیم بخوابم؟

-بگم غذای سرد خوردی و مسموم شدی، خوبه؟

برای او همیشه بود؛ به امن ترین و مطمئن ترین حالت ممکن! بی رمق لبخند زد و گفت:

-تموم نشو واسه من!

حسام دستش را کشید و تا جلوی پلکان به راه رفتنش کمک کرد. گرم و وسیع و دوست داشتنی بود برای او، حتی

در آن لحظاتی که خودش هم نمی دانست چرا در قبرستان خاطراتش پرسه می زد. مگر نه اینکه دریا خیلی قبل تر از این ها فهمیده بود که محراب دلش را به دختری دیگر باخته است؟

~رمان «شلیک به خورشید» به هیچ عنوان فایل نمی شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی ست!~

به حال خودش پوزخند زد و پله ها را تنها بالا رفت. وارد اتاق که شد، با دیدن وسایلی که هنوز از تمیزی برق می زد، تعجب نکرد. مطمئن بود کار، کار باباطاهای همیشه به فکرش است که احتمالاً نجمه خانم را وادار می کرد تا زود به زود اتاقش را گردگیری کند.

پاهایش را به زور به سمت تخت کشید و به لحظه نرسیده خودش را روی تخت و زیر لحاف پیدا کرد؛ اما هرچقدر به

این در و آن در زد، خواب پیدایش نشد تا او را از
کابوس‌های زنده‌ی شبی که دندان تیز کرده بود برای چاک
چاک کردن سینه‌اش، نجات دهد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت388

خسته بود از اینکه بخواهد دیگران باورش کنند. محراب
باور نکرده بود که آدم بدی نیست و احتمالاً یونس هم
هرگز به این باور نمی‌رسید.

-من بی‌غیرت نیستم، دریا!

یونس وحشی- براق شده بود توی صورتش و چیزی نمانده بود که خون از چشم‌هایش بیرون بزند. دریا ترسیده خودش را عقب کشید و با عجز نالید:

-غیرت مگه چیه؟ فقط یه احساس تملک احمقانه.

یونس فاصله را پر کرد و یک آن تن بی‌جان و قدرت او را از زمین بلند کرد. مقابلش و در میان دستان پر قدرتش که قرار گرفت، تکانی به تنش داد و غرید:

-تملک! آره... یه چیزی بین من و تو هست به اسم تملک که باید بهش فکر کنی. اونقدر فکر کنی که دیگه هیچوقت با شاهزاده‌ی رویاهای دور و درازت تو یه اتاق پیدات نکنم. چون سری بعد چشمم روی همه‌ی دنیا می‌بندم. حتی روی نون و نمکی که تو این خونه خوردی!

حیران به خشم او خیره شد که باز هم برایش تهدید و فریاد داشت. یادش نبود که چند روز پیش در شب عروسی

غریبه‌ای توی آن روستای حوالی رشت، پیشانی‌اش و چند نقطه از صورتش را بوسیده و موهایش را نوازش کرده بود. دریا در حسرت محبت‌های او که باز هم در حال دور شدن بود، ذوب شد و میان گریه‌ای بی‌وقفه، گفت:

-تو بگو تملک؛ اما من بهش می‌گم اجبار! من شش سال تمومه که به اجبار به تو وصل شدم. اگر به خودم بود، اگر می‌تونستم کاری کنم، اگر قرار نبود به صد نفر جواب پس بدم، فردای همون روزی که فهمیدم زنده موندی، می‌رفتم دادگاه و خیلی راحت ازت طلاق می‌گرفتم!

یونس دوباره او را باور نمی‌کرد که نگاهش حیران و غمگین بود.

-طلاق؟

دریا اشک‌هایش را پس زد و بی‌قید صدایش را بالا برد:

-مگه اتفاق دیگه‌ای هم می‌تونه بین ما بیفته جز طلاق؟!

احساس قدیمی‌اش را که هنوز هم گاهی به قلبش سرک می‌کشید، سرکوب کرد و ادامه داد:

-پس خواهش می‌کنم بازیت رو تمومش کن یونس. من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم...

پنجه‌ی او داخل گوشت تنش فرو رفت و صدایش را خشن‌تر و دلگیر شنید:

-فکر کردی بعد از من می‌تونی با این پسر-ه خوش‌بخت بشی؟

پوزخند زد. به حال خودش که هیچ کسی- را برای خوشبخت شدن‌های دونفره نداشت.

-این پسر-ه امشب از فرشته تجلی خواستگاری کرد. پس خیالت راحت... بعد از تو فقط تنهاییه!

یونس انتظارش را نداشت و در شوک فرو رفت. دستانش که شل شد، دریا خودش را عقب کشید و آهسته روی تخت نشست. از سکوت و بهت او استفاده کرد و خیره به دیوار روبه‌رو برای کمبودهایی که آن لحظه بیشتر خودش را به رخ می‌کشید، زار زد. یونس با مکث نزدیکش شد و دستش را کشید.

-جمع کن بریم خونه!

آنقدر بی‌دفاع بود که در دستان او جابه‌جا شد و نفهمید چه زمانی، همان‌طور گریان و سرگشته با او تا پایین پله‌ها رفت. آنجا یونس نگهش داشت. با دقت خیزی- صورتش را پاک کرد و پرسید:

-این همه اشک رو از کجا میاری؟

داشت دستش می انداخت. همین دریا را پر از آه کرد.

-یه روز اشک خودتم در میاد!

یونس خندید و از کنارش رد شد.

-سرت رو با چیزای غیرممکن گرم نکن. من برنگشتم تا به
یه مشت احساسِ پیش پا افتاده فکر کنم!

هنوز دور نشده بود که دستش را گرفت. اندوه چشم هایش
را به نگاه او رساند و با لحنی مطمئن لب زد:

-یه روز اشکت رو درمیارم یونس... شده با مرگم!

یونس خبر نداشت که مُردن چقدر برای دریا آسان است.
دستش را گرفت و با بی خیالی انگشت هایش را مکمل

انگشت‌های او کرد و تنش را به سوی سالن کشید. آنجا خوب نبودن حال دریا را بهانه کرد و خیلی زود توانست بقیه را به رفتنشان مجاب کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت386

تنها تر از هر وقتی بود و حتی توان گریستن برای این همه بی‌کسی را نداشت. بغض‌ها توی گلویش می‌غلطید که در اتاق آهسته باز شد و کسی آمد تا احتمالاً روی زخم‌های عمیقش، پوست نو بکشد و جریان خون را بند کند. با بغض و امیدی اندک سر بالا برد و صدا زد:

-یونس؟

@Vip Roman

خودش هم نفهمید که آن نام چطور روی لبش نشست. اصلاً چطور برای خودش برنامه چید که یک دفعه یونس را از کنار عاطفه، به اتاقش کشید و حضورش را تصور کرد؟ وقت نکرد بیشتر فکر کند. نگاه محراب اجازه نداد وقتی در را بست و با پوزخند گفت:

-متأسفم که ناامیدت می‌کنم... اما محرابم!

از دیدن محراب در آنجا، پراز لرز شد. او با طمأنینه جلو رفت و پرسید:

-زندگی مشترک با شوهرت خوب پیش می‌ره؟ دلتنگ محراب نمی‌شی که؟ نه؟

بی‌رحم بود؛ زمین، زندگی، زمان. برای او هرچیزی که در این دنیا قرار داشت، بی‌رحم بود که باید خودش را زیر لحاف مچاله می‌کرد و هدف شلیک قرار می‌داد. محراب نزدیک‌تر شد و لبه‌ی تخت نشست.

-حرف نمی‌زنی؟

این بار صدایش آرام‌تر بود. دریا لب‌های شورش را به هم زد و پرسید:

-دوستش داری؟

-دوستش دارم!

بلافاصله و بی‌درنگ دوست داشتن فرشته را جار کشید.

-کنارش خوشحالی؟

-خوشحالم.

-مطمئنی که این خواستگاری به خاطر انتقام گرفتن از من نیست؟

محراب مکث کرد و این دفعه بلافاصله جواب نداد. چندبار نگاهش را روی اجزای صورت دریا و موهای لختش تکان داد و با خنده‌ای پرتمسخر گفت:

-اونقدر ا هم مهم نبودی که نیازی به انتقام باشه!

محراب دوباره همه‌ی احساسی را که یک روز با هم به بهار رسانده بودند، نادیده گرفت و به او اثبات کرد با مردی که یک روزی شناخته بود، فرق دارد. همین شد که اشک‌هایش را آزاد گذاشت و تصمیم گرفت از او فرار کند. لحاف را از رویش کنار زد و به سمت در پر کشید که وسط راه توسطش اسیر شد و با عجز ایستاد. محراب فشاری به مچ دستش وارد کرد و حرصی گفت:

-فقط می‌خواهم فراموش کنم که یه روزی احمق شدم و دل به دل تو دادم.

گریان به سوی او برگشت و نالید:

-من دوست داشتم!

از فعل گذشته که استفاده کرد، فاصله‌ای به اندازه‌ی همه دریا‌های جهان، میانشان نشست. طوری که محراب نتوانست دریایی که می‌شناخت را در بین آن حجم از موج و آب پیدا کند و کف‌ری گفت:

-تو فقط یه خائن بودی دریا. یه زن متأهل که با نهایت وقاحت و پررویی وارد یه رابطه‌ی دیگه شد و یه نفر دیگه رو هم همراه خودش قاتی کثافت کرد.

دریا فقط گریه کرد. برای درد استخوان دستش و برای ایست قلبی که خودش هم نمی دانست چطور درباره ی دوست داشتن محراب، شبیه اتفاقی رخ داده در دل تاریخ، سخن گفته بود. او دستش را رها کرد و با پوزخند گفت:

-دیگه هیچی برام مهم نیست. از الان به بعد فقط می خوام رو آینده تمرکز کنم. رو فرشته... رو دختری که بدونه نجابت چیه و وفاداری چه معنایی داره.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت387

دریا نجابتش را پای دوست داشتن او قمار کرده بود. وفاداری اش به یونسی- که سال ها روی تخت زندگی کرده بود را هم نادیده گرفته و برای او شده بود. برای تنها کسی- که پس از یونس، توانست مرد باشد برای تنهایی اش. ردی از آن مرد در محراب پیش رویش پیدا نکرد و لب زد:

-من بد نیستم، محراب!

تا قبل از این برایش فرقی نداشت بد باشد یا خوب!
بالاخره هر قصه‌ای به آدم‌های بد نیاز داشت تا خوب‌ها
معنایی برای خودشان داشته باشند؛ اما در آن لحظه از
زمان، به طرز عجیبی دلش می‌خواست کسی- باور کند که
بد نیست. تکرار کرد:

-به خدا من بد نیستم!

محراب مثل سنگی بی‌احساس، از کنارش رد شد.

-محراب...

این دفعه دریا بود که نگهش داشت. آستین پالتویش را
کشید و با تمنا گفت:

-نمی‌خوام تورو قاتی کثافت زندگیم کنم؛ اما می‌خوام بدونی
که من اونقدر ا هم که به نظر می‌رسه، بد نیستم.

محراب تند به سویی‌ش برگشت و با انزجار گفت:

-شاید خیلی بیشتر از چیزی که من فکر می‌کنم، بد باشی!

دیگر محرابی که می‌شناخت، نبود. این را چشم‌های
بی‌احساسش اثبات می‌کرد. دریا پلکی بر هم زد و با آخرین
قطره‌ی اشکش نجوا کرد:

-خوشبخت می‌شی؟

-خوشبختش می‌کنم!

جواب بی ربط داد به سوالی که دریا پرسید. آنقدر بی ربط که بی تابی را به جان او انداخت. بعد قدمی عقبی رفت تا دست دریا جدا شود؛ اما او محکم تر آستینش را چسبید و با اشک‌هایی که دیگر امان نمی‌داد، لب زد:

-خودتم خوشبخت شو!

همان لحظه در باز شد و کسی- در بزنگاه التماس دریا سر رسید و اجازه نداد محراب چیزی بگوید. آمد و یک لحظه همه جا سیاه شد. دریا پلک بست و دوباره باز کرد. محراب تند تکان خورد و خودش را عقب کشید و یونس... از چشم‌هایش آتش بارید؛ اما حتی او هم نتوانست کاری کند. چه باید می‌کرد؟ مشت می‌کوبید به صورت محراب یا دریا را زیر باد کتک می‌گرفت و با فریاد و فحش همه‌ی کسانی را که در طبقه‌ی پایین دیده بود به آن اتاق کوچک می‌کشاند؟

یک مرد، وقتی زنِ قانونی‌اش را با یک مرد دیگر در اتاق و فاصله‌ای نزدیک می‌دید، دقیقاً باید چه غلطی می‌کرد؟!

او هیچ نمی‌دانست و هیچ غلطی هم نکرد. خشکش زد و لال شد که محراب بالاخره به خودش آمد و با تکانی سریع به او نزدیک شد. دستی به سمتش گرفت و با اعتماد به نفس بالایی گفت:

-سلام یونس جان!

یونس به دستش زل زد و باز هم نفهمید که باید دستش را فشار دهد یا قلم کند. محراب که سکونش را دید، با پوزخند دستش را پس کشید و گفت:

-دریا سرش درد می‌کرد، زندایی خواست تا براش قرص بیارم.

بهانه‌ی مضحکی بود زمانی که هما می‌توانست از فرشته یا حسام بخواهد برای او قرص بیاورد. خصوصاً که قبل از آمدن به این اتاق شنیده بود دریا دچار مسمومیت غذایی شده! با اینحال اجازه داد آن بهانه بماند و غیرت مردانه‌ی او هم به تاراج نرود. به آن طرز حل کردنِ موضوع تن داد و سکوت کرد. محراب با نگاهی کوتاه به سمت دریا، گفت:

-تنهاتون می‌ذارم!

لحنش سنگین بود. انگار تنها گذاشتن آن‌ها برای خودش هم چندان آسان نبود؛ اما رفت و در را هم پشت سرش بست. همانجا بود که دریا به هیچ رسید و بی‌آنکه بتواند وزنش را تحمل کند، روی زمین افتاد. یونس هم تلاشی برای نگره داشتنش نکرد. مقابل او روی زانوانش نشست و با صدای کنترل شده پرسید:

-تو این اتاق چه غلطی می‌کردین؟

جاری شدن قطرات اشک دریا دیگر حادثه‌ی مهمی نبود
که او را آرام کند و مجاب به مدارا... خود دریا هم این را
فهمید که منتظر معجزه نماند و گفت:

-هیچی... واقعاً هیچی.

-انتظار داری باور کنم؟

-برام مهم نیست تو چی رو باور می‌کنی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت388

@Vip Roman

خسته بود از اینکه بخواهد دیگران باورش کنند. محراب
باور نکرده بود که آدم بدی نیست و احتمالاً یونس هم
هرگز به این باور نمی‌رسید.

-من بی‌غیرت نیستم، دریا!

یونس وحشی. براق شده بود توی صورتش و چیزی نمانده
بود که خون از چشم‌هایش بیرون بزند. دریا ترسیده
خودش را عقب کشید و با عجز نالید:

-غیرت مگه چیه؟ فقط یه احساس تملک احمقانه.

یونس فاصله را پر کرد و یک آن تن بی‌جان و قدرت او را از
زمین بلند کرد. مقابلش و در میان دستان پر قدرتش که قرار
گرفت، تکانی به تنش داد و غرید:

-تملک! آره... یه چیزی بین من و تو هست به اسم تملک که باید بهش فکر کنی. اونقدر فکر کنی که دیگه هیچوقت با شاهزاده‌ی رویاهای دور و درازت تو یه اتاق پیدات نکنم. چون سری بعد چشمم روی همه‌ی دنیا می‌بندم. حتی روی نون و نمکی که تو این خونه خوردی!

حیران به خشم او خیره شد که باز هم برایش تهدید و فریاد داشت. یادش نبود که چند روز پیش در شب عروسی غریبه‌ای توی آن روستای حوالی رشت، پیشانی‌اش و چند نقطه از صورتش را بوسیده و موهایش را نوازش کرده بود. دریا در حسرت محبت‌های او که باز هم در حال دور شدن بود، ذوب شد و میان گریه‌ای بی‌وقفه، گفت:

-تو بگو تملک؛ اما من بهش می‌گم اجبار! من شش سال تمومه که به اجبار به تو وصل شدم. اگر به خودم بود، اگر می‌تونستم کاری کنم، اگر قرار نبود به صد نفر جواب پس بدم، فردای همون روزی که فهمیدم زنده موندی، می‌رفتم دادگاه و خیلی راحت ازت طلاق می‌گرفتم!

یونس دوباره او را باور نمی کرد که نگاهش حیران و غمگین بود.

-طلاق؟

دریا اشک هایش را پس زد و بی قید صدایش را بالا برد:

-مگه اتفاق دیگه ای هم می تونه بین ما بیفته جز طلاق؟!

احساس قدیمی اش را که هنوز هم گاهی به قلبش سرک می کشید، سرکوب کرد و ادامه داد:

-پس خواهش می کنم بازیت رو تمومش کن یونس. من دیگه نمی تونم ادامه بدم...

پنجه ی او داخل گوشت تنش فرو رفت و صدایش را خش دار و دلگیر شنید:

-فکر کردی بعد از من می‌تونی با این پسر-ه خوش‌بخت بشی؟

پوزخند زد. به حال خودش که هیچ کسی- را برای خوش‌بخت شدن‌های دونفره نداشت.

-این پسر-ه امشب از فرشته تجلی خواستگاری کرد. پس خیالت راحت... بعد از تو فقط تنهاییه!

یونس انتظارش را نداشت و در شوک فرو رفت. دستانش که شل شد، دریا خودش را عقب کشید و آهسته روی تخت نشست. از سکوت و بهت او استفاده کرد و خیره به دیوار روبه‌رو برای کمبودهایی که آن لحظه بیشتر خودش را به رخ می‌کشید، زار زد. یونس با مکث نزدیکش شد و دستش را کشید.

-جمع کن بریم خونه!

آنقدر بی دفاع بود که در دستان او جابه جا شد و نفهمید چه زمانی، همانطور گریان و سرگشته با او تا پایین پله ها رفت. آنجا یونس نگاهی داشت. با دقت خیزی. صورتش را پاک کرد و پرسید:

-این همه اشک رو از کجا میاری؟

داشت دستش می انداخت. همین دریا را پر از آه کرد.

-یه روز اشک خودتم در میادا!

یونس خندید و از کنارش رد شد.

-سرت رو با چیزای غیرممکن گرم نکن. من برنگشتم تا به یه مشت احساس پیش پا افتاده فکر کنم!

هنوز دور نشده بود که دستش را گرفت. اندوه چشم‌هایش
را به نگاه او رساند و با لحنی مطمئن لب زد:

-یه روز اشکت رو درمیارم یونس... شده با مرگم!

یونس خبر نداشت که مُردن چقدر برای دریا آسان است.
دستش را گرفت و با بی‌خیالی انگشت‌هایش را مکمل
انگشت‌های او کرد و تنش را به سوی سالن کشید. آنجا
خوب نبودن حال دریا را بهانه کرد و خیلی زود توانست
بقیه را به رفتنشان مجاب کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت389

وقتی داخل ماشین نشستند، پایش را روی پدال گاز فشار
داد و پخش را روشن کرد که موزیک شادی گند زد به

گریه‌های دریا؛ یا شاید این حق‌حق او بود که حس پر از شادی و شور موزیک را کشت. یونس با بی‌قراری به جعبه‌ی دستمال چنگ زد و آن را توی بغلش پرت کرد و گفت:

-بس کن گریه رو دریا. سرم درد می‌کنه.

چند برگ دستمال از جعبه بیرون کشید و روی چشم‌های پر آبش گذاشت. بغض‌ها را به افسار بست و جایی کنار ناکامی‌هایش به خفگی رسید؛ اما فقط چند لحظه را دوام آورد و بعد دوباره رعد زد و با صوتی بی‌اراده بارید. نگاه یونس که کلافه به طرفش چرخید، بلندتر زار زد و گفت:

-من آدم بدی نیستم یونس!

این شب بی‌ستاره، حالش را از همیشه بدتر کرده بود و می‌خواست حداقل تا آمدن دوباره‌ی خورشید نام خودش را جز خوب‌های تخته سیاه زندگی بنویسد. دیگر بد بودن

را نمی خواست؛ همانقدر که تنهایی را. یونس نفس بلندی کشید و میان صدای گریه اش، آهسته گفت:

-می دونم!

بغض های ترک خورده اش با صدای او بود که خاموش شد. مبهوت به سمتش برگشت اما یونس دیگر هیچ حرفی با او نداشت که لب از لب باز نکرد. دریا هم نمی خواست که چیز بیشتری بشنود. همان یک کلمه برایش بس بود. همینقدر که یونس او را آدم بدی نمی دانست! همین باعث بند آمدن گریه هایش شد و بقیه ی راه را به سکوت ادامه داد. از هیچ کدامشان صدایی درنیامد تا اینکه موبایل یونس زنگ خورد. او ترانه ی شاد را خفه کرد و بی حوصله جواب داد:

-بله؟

صدایی دورگه توی گوشش پرسید:

-آقای یونس دربندی؟

از سرعتش کم کرد و گفت:

-خودم هستم. شما؟

-کسی که دنبالش بودی!

موبایل را از یک دست به دست دیگر داد و گیج گفت:

-متوجه نشدم.

-مگه دنبال کسی به اسم عیسی امیرمردان نیستی؟

نام عیسی- که آمد، نگاهش بر چراغ‌های دوردست خشک شد. نتوانست حواسش را جمع رانندگی کند و با هول ماشین را به حاشیه کشاند و پرسید:

-الان دارم با عیسی امیرمردان صحبت می‌کنم؟

آن نام همیشه به اندازه و کافی بود که اشک‌های دریا در لحظه بند آمد و سرش به سوی او چرخید. یونس همه‌ی وجودش را به صدایی که در گوشش می‌پیچید، بند زد که گفت:

-من پسرشم... شهریار امیرمردان!

ذهنش پر از غوغا شد و زنی هزاربار خودش را نشان داد و شروع کرد به بافتن شالگردنی قرمز برای پسر- گلشن. نتوانست خوب فکر کند و حتی یکی از علامت سوال‌های ذهنش را بر زبان بیاورد. این پسر- عیسی- بود که دوباره در گوشش گفت:

-شنیدم که دنبال پدرم می گردی. به همین دلیل زنگ زدم تا از دور باطلی که درگیرش شدی، بیرون بیارمت. پدر من هیچوقت هیچ کمکی به تو نمی کنه اما من تصمیم گرفتم بهت کمک کنم. منتظر پیامم باش.

تماس قطع شد و صدای بوق های ممتد، روانش را به بازی گرفت. پسر- عیسی- امیرمردان، دقیقاً چه کمکی می توانست به او بکند؟!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت390

شلیک دوازدهم

بار دیگر به خانه‌ی گلچهره آمده بود. این بار نه ناهوشیار و گیج که گند بزند به وجود و شرف خودش و به او هم توهین کند. آمده بود چون سر نخ را گرفته و نمی‌خواست شاهد نخکش شدن بیشتر تار و پود لحظه‌ها شود. با اینحال وقتی که زنگ آیفون را فشار داد، عرق شرم روی پیشانی‌اش نشست و نتوانست صورتش را نشان دهد. به دیوار تکیه داد و وقتی گلچهره جواب داد، با صدای خفه گفت:

-سلام. طاهام! ممکنه لباس بپوشی تا با هم بریم جایی؟

گلچهره عصبی گفت:

-از اینجا برو طاهها. باز اومدی اعصاب منو به هم بریزی؟

هنوز جوابش را نداده بود که پیرمردی موقع رد شدن، با
 نچنج سرش را تکان داد و یک دفعه ذهن او را هم به تلنگر
 انداخت. تازه فهمید کجا ایستاده و مقابل چه خانه‌ای!
 خون توی رگ‌هایش جوشید. جلوی آیفون ایستاد و غرید:

- گلی!

نتوانست آن خشم را کنترل کند و همه را سر دخترک ته
 وجود گلچهره خالی کرد که او گوشی را محکم سر جایش
 کوبید و عصبی‌ترش کرد. انگشتش را بی‌وقفه روی زنگ
 فشرد تا اینکه گلچهره در را به رویش باز کرد و تند گفت:

- باز چی می‌خوای از جون من بدبخت؟ بابا من که کاری به
 کار تو ندارم اینقدر نگران زندگی منی. اصلاً میدونی چیه؟
 عیسی— به دین خود و موسی هم به دین خود. مگه من
 می‌گم چرا تو دکمه‌ی پیرهن بی‌صاحبیت رو تا خرخره
 می‌بندی و یه ریز پای سجاده‌ای؟ خب به توام ربطی نداره

که من دارم تو خونه‌ی خودم چه غلطی می‌کنم.
چاردیواری، اختیاری!

گلچهره زده بود به سیم آخر و او می‌دانست که مقصر-
خودش است. از اول هم آمده بود تا تقصیرهایش را گردن
بگیرد؛ اگر نگاه مردمی که رد می‌شدند، مهلت می‌داد. دستی
به محاسنش کشید و طوری که سعی داشت خودش را
کنترل کند، گفت:

-باید یه جایی بریم.

-کجا اونوقت؟

-وقتی رسیدیم می‌فهمی، پس خواهشاً زودتر لباس بپوش و
بیا. من تو ماشین منتظرت می‌مونم. خوبیت نداره اینجا.

نفس‌های طاها پر از صدا بود. گلچهره دردش را فهمید و با پوزخند گفت:

-آره آقای قاضی. خوبیت نداره واسه شما. به همین خاطره که اون شب می‌خواستی شرعیش کنی!

صورت طاها که یکپارچه خون شد، سری با تأسف تکان داد و بی‌توجه در را بست که لحظه‌ی آخر پای او لای در گیر کرد و اجازه نداد بسته شود. گلچهره بی‌حوصله فشاری وارد کرد تا او پا پس بکشد اما طاها با تحکم گفت:

-تو ماشین منتظرتم. یه کم عجله کن.

این را گفت و بعد پایش را برداشت و گلچهره توانست در را ببندد. وقتی از شر او خلاص شد، دست‌های یخ بسته‌اش را چندبار روی صورت داغش کشید و طره موهای فردارش را عقب راند. دمای بدنش متعادل نبود و از آن بدتر حسی- بود که خط می‌کشید به روی قاطعیتش

و کنجکاوش می کرد تا همراه او شود. تا چند دقیقه از جایش تکان نخورد و فکر کرد. در آخر تسلیم آن حس شد و با عجله لباس پوشید. زیر لب به خودش گفت:

-فقط چون کنجکاوم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت391

فقط چون کنجکاو بود، لباس پوشید و رژ قرمز را با حرص روی لب کشید و کیفش را برداشت. کفش های پاشنه دارش را هم پا کرد و از خانه بیرون زد. داخل ماشین او که نشست، نگاه سنگینش را حس کرد اما هر چقدر منتظر ماند تا او دوباره دست روی لکه های زندگی اش بگذارد، ناکام ماند. طاهای بهانه دستش نداد و در سکوت راه افتاد. او بود که خاموشی را خدشه دار کرد و پرسید:

-حالا کجا می ریم؟

-می فهمی.

از یک دندگی او لجش گرفت.

-نکنه دوباره مثل چند شب پیش زده به سرت؟ فکر کنم خیلی واضح و مبرهن بهت گفتم که با مردای متأهل کاری ندارم.

مشت های گره خورده ی طاها یک لحظه از فرمان جدا شد و دوباره به انقباض رسید.

-اون شب...

گلچهره با خنده ای دردناک نگاهش کرد.

-مهم نیست.

برای او شب‌های دلگیر زیادی وجود داشت که سعی می‌کرد به آن‌ها اهمیت ندهد. زندگی بود دیگر... برای هر کسی— تلخی‌های خودش را داشت. حالا برای او شاید کمی بیشتر و شاید هم نه! چه کسی- می‌توانست تعیین کند که درد او از بقیه‌ی آدم‌ها بیشتر است؟ به هر چیزی که دلش را با غم آن شب و لگد مال شدن شخصیتش یکی می‌کرد، فکر نکرد و پرسید:

-از فرشته چه خبر؟ حالش خوبه؟ خوشحاله تو خونه‌ی تو؟

طاها شیشه‌ی سمت خود را پایین داد تا هوا جریان داشته باشد میان نفس‌هایی که بوی لاشه‌های روحشان را می‌داد.

-خوبه خدا روشکر. خیلی خوب هم از پس سازگاری با تغییرات براومده. خوشحاله.

-دلش برای من تنگ نشده؟

طاها از دخترش چیزی درباره‌ی دلتنگی نشنیده بود اما گفت:

-چرا... شده!

گلچهره فهمید که دروغ می‌گوید. شاید چون از اول جواب خودش را می‌دانست و تنها محض دلخوشی آن سوال را پرسیده بود. دیگر حرفی نزد و اجازه داد طاها باور کند که دروغش نتیجه‌ی خوبی داشته است. دیگر تا آخر مسیر حرفی نزد. طاها هم چیزی نگفت تا اینکه چند دقیقه‌ی بعد ماشین را جلوی آپارتمانی پنج طبقه نگه داشت و گفت:

-رسیدیم.

با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و پیاده شد. طاها کلید به درِ همان آپارتمان پنج طبقه انداخت و کنار ایستاد تا او اول وارد شود. گلچهره مردد پرسید:

-اینجا کجاست؟

-بریم بالا صحبت می کنیم.

کلافه از حرف نزدن او داخل رفت و سوار آسانسور شد. درست در طبقه ی پنجم، طاها درِ یکی از واحدها را باز کرد و گفت:

-هفتاد متریه و تک خواب.

گیج داخل رفت و بدون اینکه بفهمد چرا طاهها شبیه مردهای املاکی، او را برای نشان دادن این آپارتمان آورده است، به دور خودش چرخید و پرسید:

-خب واسه چی آوردی اینجا رو نشون من می دی؟

طاهها در را بست و آهسته نزدیکش شد.

-اینجا رو تازه خریدم. البته هنوز کارای سندش کامل انجام نشده اما قابل سکونت.

-مبارکت باشه اما نمی فهمم اینا رو چرا به من می گی؟ اصلاً چرا منو آوردی این خونه رو بهم نشون می دی؟ طبعاً باید با همسرت میومدی یا حداقل با فرشته یا اون یکی دخترت... اسمش چی بود؟

هر بار در صحبت‌هایش از عمد به متأهل بودن او اشاره می‌کرد و این را طاهای هم می‌دانست. اصلاً برای دانستن هزارباره‌ی او بود که نام هما مستقیم و غیرمستقیم میان‌شان می‌آمد تا مرز تعیین کند برای عاشق‌های دور افتاده از هم. چند قدم جلو رفت و وقتی که مقابلش ایستاد، گفت:

-این خونه رو برای تو خریدم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت392

گلچهره با کلام او، شبیه یک شوخی بی‌معنا برخورد کرد و کوتاه خندید.

-منو آوردی اینجا که دستم بندازی؟ اینقدر در نظرت
بی کار اومدم که...

طاها میان حرفش رفت و بی تاب گفت:

-خواهش می کنم. من کاملاً جدی دارم صحبت می کنم.

-یعنی چی؟

ابروان گلچهره درهم رفت و صورتش پر از اخم شد. طاها
با نفسی بلند که سعی به پیدا کردن آرامش داشت، توضیح
داد:

-تو این مدت خیلی در مورد موقعیتمون فکر کردم و دنبال
یه راه حل گشتم تا بشه همه مون به دور از قهر و مشکلات
باشیم و خب هیچ راه حل بهتری رو به غیر از خرید این
خونه پیدا نکردم.

-من نمی فهمم. ما چه مشکلی با هم داریم؟ اصلاً من چه کاری با زندگی تو دارم که بخوای با خرید این خونه رابطه‌ی ما رو عاری از مشکل کنی؟

طاها دست‌هایش را بالا گرفت و سعی به آرام کردن او کرد.

-منظورم من و تو نبودیم. از من و تو گذشته...

از آن‌ها گذشته بود... چیزی حدود سی سال رنج و خستگی! گلچهره نتوانست مقابل آن حقیقت تاب بیاورد و بقیه‌ی خشمش را تبدیل به بغض کرد اما اجازه‌ی اشکی شدن را به چشم‌هایش نداد. طاها دسته کلید درون دستش را به بازی گرفت و سخت ادامه داد:

-قبل از هر چیزی دلم می‌خواست یه چیزی تو زندگی تو تغییر کنه. بعد از اون هم احساس کردم که تو دلت پیش فرشته‌ست و برای دیدنش مشتاق‌تر از هر آدمی هستی.

-اول اینکه زندگی من به خودم مربوطه. دوم؛ اگر قرار به دیدن فرشته باشه، خب تو خونه‌ی خودم...

طاها تند گفت:

-نه گلی. اون خونه جای دختر من نیست!

هر چه بود و نبود همانجا برای گلچهره رنگ ماتم گرفت. اشک‌هایش جاری شد و بی‌اراده نالید:

-بس کن طاها.

باید دستش را از روی ماشه برمی‌داشت. باید پتک کردن آن خانه و کوبیدنش به سر او را تمام می‌کرد. طاها اما طوری نگاهش کرد که انگار یک تکه از روح رنجور او بود.

-جای تو هم نیست!

کجا بود طاهای زمانی که فقر او را به فروختن تن رساند؟
گریان خندید و گفت:

-اون خونه جای هیچ زنی نیست. منتهی دنیا همیشه برای
آدمای در حال دیدن خوابای نحسه. یه گوشه تو کمین
نشسته و منتظره تا بفهمه تو از چی می ترسی که درست
همون بلا رو به سر زندگیت نازل کنه.

غم و غبار، فاصله ی بین تن هایشان را پر کرد. گلچهره جایی
در سیاهچاله ی بی نور و پر ظلم گذشته که او را به این نقطه
رسانده بود، ادامه داد:

-من همیشه از تبدیل شدن به همچین آدمی می ترسیدم،
طاهای.

این را که گفت، اشک‌هایش با شدت بیشتری ریخت و طاهای همه‌ی اراده‌اش را در مقابل او از دست داد. دستش را فوری بالا برد تا جلوی جاری شدن سیل را بگیرد که گلچهره هوشیارتر عقب رفت و خودش صورتش را پاک کرد.

-اما قرار نیست که به خاطر تو تغییر کنم.

لجوج بود؛ به اندازه‌ی گلی معصوم آن روزها. طاهای بی‌طاقت صدایش را بالا برد.

-به خاطر دختری...

-فرشته خیلی وقته که از من دل کنده.

دست‌هایش مشت شد و نتوانست بگوید که یک دختر دیگر هم دارد. نمی‌توانست تا وقتی که از تغییر کردن او

مطمئن نمی‌شد. با اینکه هم‌گناه تن‌فروشی زن مقابلش بود، توان قمار کردن بر زندگی دریا را نداشت. لب‌هایش را به زور به هم دوخت که گلچهره بند کفش را تا شانه بالا برد و گفت:

-ممنون از اینکه به فکر منی اما من خیلی وقته که غرق شدم.

خواست برود که طاهای مقابلش سد شد.

-به خاطر خودت. به خاطر گلی یه کاری کن!

باز نقطه ضعف‌های قدیمی آمد و گلچهره را به انعطافی ناخواسته رساند. طاهای که از توقفش مطمئن شد، نفسی گرفت و با اطمینان بیشتر گفت:

-زندگیت رو دوباره بساز گلی. تو هنوز فرصتش رو داری.
ارزشت هم هنوز به اندازه‌ی همون روزاست و فروشی
نیست.

-انتظار چی رو داری از من؟ مگه می‌شه یه آدم غرق شده
رو نجات داد؟

-تو هنوز غرق نشدی. اگر الان دست منو نگیری، غرق
می‌شی!

-چرا باید دستت رو بگیرم؟ مگه تو همون آدمی نیستی که
اولین بار منو از لبِ پرتگاه هُل داد پایین؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت393

طاها با شرم بی‌اندازه‌ای سرش را پایین برد. نگاه کردن به چشم‌های او دیگر کار آسانی نبود.

-خیلی شرمنده‌ام، گلی!

دردی در گوشه‌ی چشمِ گلچهره رقیق شد.

-روزی که خبر مرگِ شادی رو برام آوردی هم همینو گفتی!

دنیا سیاهی مطلق شد و زمستانِ بی‌پایان. طاها دستی به خیسی-پیشانی‌اش کشید و بی‌آنکه رمقی برای خیره شدن دوباره به او را داشته باشد، دم عمیقی گرفت.

-من همیشه مقابل تو شرمنده‌ام چون گناه به دوشمه. هر کاری هم کنم، به هر دری هم بزنم، قراری به بخشیده شدنم نیست. با اینحال می‌خوام که حتماً برای تو یه کاری بکنم. نه اینکه منجی زندگیت باشم، چون می‌دونم تو به

مردی که زندگیت رو خراب کرده، نیازی نداری. فقط می‌خوام تورو به دختری برسونم. شاید به این دلیل که فارق از همه‌ی انکارهایی که می‌کنی، دلت پیش فرشته‌ست.

گلچهره برای او شفاف و واضح بود و مسخره بود اگر بیش از آن وانمود به بی‌خیالی می‌کرد. خودش و دردهایش را آزاد گذاشت و گفت:

-فکر می‌کنی یه خونه بتونه منو تغییر بده؟

نگاه طاهها اندک اندک به نگاهش رسید.

-من فقط اینو می‌دونم که ذات تو هنوزم شبیه گلی پاک‌تر از برگِ گله!

حرف او تسکین‌نیمی از راه‌های به اشتباه رفته بود که دست روی اشک‌هایش کشید و گریه کردن را بس کرد.

دیگر آنجا در نزدیکی و مقابل طاها نایستاد و شروع کرد به قدم زدن در درون خانه‌ی هشتاد متری‌ای که برایش خریده بود. نگاهی کوتاه به اتاق انداخت و سپس به آشپزخانه رفت. سرسری به داخل کابینت‌ها سرکی کشید و گفت:

-خونه‌ی بدی نیست.

طاها خوش‌حال از اینکه او را تا حد زیادی قانع کرده بود، جلو رفت و گفت:

-نوساخت و تر و تمیزه. محیط آرومی هم داره.

-چند؟

-تو به اونش کاری نداشته باش. مهم اینه بپسندی.

گلچهره با خنده‌ای پر ناز به سویش چرخید.

-دستم ننداز آقای قاضی. نذار فکر کنم پای یه بده بستون مخفیانه درمیونه، والا کدوم مردی به زنی مثل من آپارتمان پیشکش می کنه؟

صورت طاها درهم و تلخ شد.

-از این به بعد در مورد خودت اینطوری صحبت نکن.

-چشم اما این خونه ی پیشکش شده رو به حساب چی بذارم؟

طاها از سماجت او روی مسئله ی خانه کفری شد و غرید:

-اصلاً می زنم به اسم دخترم. خوب شد؟

گلچهره با مکث از آشپزخانه بیرون رفت و از او دور شد و با دقت بیشتری کل خانه را از نظر گذراند. سرویس و تراس را دید زد و وقتی خانه در نظرش مناسب و دنج آمد، مقابل طاها ایستاد و گفت:

-نیازی نیست تو کاری بکنی. خونه‌ای که دارم رو می‌فروشم و با پولش اینجا رو می‌خرم.

معامله‌ی خوبی بود. طاها باشعف از رضایت او سر تکان داد و لبخند زد.

-پس مبارکت باشه.

با شک به مرد قاضی خیره شد و نتوانست گذشته و حال را در وجودش تفکیک کند. لبخند که می‌زد، برای او دوست داشتنی‌ترین مرد جهان می‌شد. فرقی هم نمی‌کرد چقدر به زمان از دست رفته و حلقه‌ی داخل انگشتش فکر می‌کرد. انتهایش، عشقی ناکام مانده بود که نرسیده بود به وصال.

طاها هم در نرسیدن‌های تقدیرشان گیر کرد که وقتی او نگاهی را گرفت و خواست برگردد، کیفش را کشید و لب زد:

-گلی...

گلی به سوییш برگشت؛ همان گلی‌ای که می‌خواست. طاها کلید را به سمتش گرفت و گفت:

-شاید برای گفتن این حرف دیر باشه اما...

گلچهره کلید را نگرفت تا حرفش کامل شود. او سخت ادامه داد:

-وقتی تو رو از دست دادم، دیگه هیچوقت نتونستم شادی واقعی رو پیدا کنم!

غمِ چشم‌های بی‌غرور و پرخونِ طاهّا در استخوانش حل
 شد و کلید را آهسته از دستش گرفت. لحظه‌ای بعد با
 اشک‌هایی که روی پلک‌هایش سنگین می‌شد، برگشت و به
 سمت در رفت. در سکوت و در بغضی— که قرار نبود
 شکسته شود. گلچهره نمی‌خواست بایستد و زمانِ با هم
 بودنشان را کش دهد و بگوید که او هم... او هم بعد از
 طاهّا، دیگر نتوانست شادیِ واقعی را پیدا کند. به همین
 خاطر یک روز، روی تخت بیمارستان، زمانی که پرستار
 کودکی خوابیده و پیچیده لای پتو را بغلش داد، دخترکش
 را شادی صدا کرد تا اولین شادیِ واقعی پس از طاهّا را
 برای تنهایی‌هایش به ارمغان بیاورد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت394

چند فرسخ دورتر، شادیِ او از پنجره‌ی اتاقش به حسام
 زل زده بود که در لباس باغبانی جذاب‌تر از هر وقتی می‌شد.

چشم بر نمی داشت و او را در آن لباس معرکه می دید، وقتی
آنقدر با دقت شاخه های اضافه را جدا می کرد و برگ های
خشکیده ی جا مانده از پاییز را جارو می زد.

آنقدر به او خیره ماند تا دلش به باغ پر کشید. پله ها را
سریع پایین رفت که حین رفتن به سوی در، صدای یونس
آمد و متوقفش کرد.

-حسام فرار نمی کنه. آروم تر هم می تونی بهش برسی!

لحنش خواستنی بود. حتی با اعتاب اندکی که روانه اش
می کرد. با مکث به طرف او چرخید و با دیدن لباس هایی
که به تن داشت، ابرو بالا انداخت.

-جایی داری می ری؟

یونس نزدیک شد.

-با یکی از همکلاسی‌های دوران دانشکده قرار دارم.

نگاهش را با دقت به سر تا پای او انداخت و با شک پرسید:

-شب برمی‌گردد؟

-کی شده برنگردم؟ قرار شامه، بعد اون برمی‌گردم.

بیشتر از آن سوال نپرسید و دوباره قدم‌هایش را به سوی در برد که یونس هم با او همراه شد. در را باز کرد و هم‌زمان پرسید:

-اینقدر حسام رو دوست داری؟

متعجب نگاه کرد که با پوزخندش مواجه شد.

-تو این دو ساعتی که حسام اومده، چشمت یه ریز داره
برق می‌زنه!

این را گفتم و خودش زودتر از در بیرون رفت. حواسش
نبود که سوالی پرسیده بود و باید صبر می‌کرد و جوابش را
می‌گرفت. دریا بود که این دفعه خودش را به او رساند و
آهسته نجوا کرد:

-حسام منو یاد تو می‌ندازه!

یونس جلوی پله‌ها مات شد. دریا اما گذشت و زیرلی
گفت:

-یاد یونسی که قبلاً بودی!

پله‌ها را فوری پایین رفت و یونس را در پشت سر جا گذاشت. به معنی واقعی از کسی- که خیره‌اش شده بود، فرار کرد و با دو به طرف حسام رفت که او به محض دیدنش، خندید و گفت:

-بالاخره از اناقت دل کندی دریاخانوم؟

کنارش ایستاد و به حفره‌هایی که در دل خاک درست کرده بود، چشم دوخت.

-یه چُرت زدم و سرحال شدم. بعدشم که بیدار شدم و تورو تو لباس باغبونی دیدم، چشمام جلا پیدا کرد.

خنده روی لب‌های حسام رنگ گرفت و همان موقع چشمش به یونسی- خورد که آهسته و در فکر نزدیکشان می‌شد.

-فقط این حرفا رو پیش شوهر بدخلقت نزن تا برامون
دردسر نشه!

یونس کنارشان ایستاد و دریا فرصت نکرد سوالی بپرسد.
فقط با نگاهی به خاک باغچه، پرسید:

-داری چیزی می کاری؟

حسام در سکوت غرق شد اما فقط برای ثانیه ای کوتاه و
به اندازه ی رفت و آمد چند نفس پرصدا.

-یادته بهم گفתי نفرت هم یه نوع حسه؟!

دریا با تعجب سر بالا برد و این یونس بود که زودتر پرسید:

-تو همچین حرفی زدی؟

چند بار پلک زد و گیج به کنار پیشانی اش دست کشید.

-مگه غیر از اینه؟

حسام با آرامشی که انگار پس از روزها بی قراری و پریشانی، به نبض هایش رسیده بود، لبخند زد.

-می خوام موگه بکارم. بهش گل برفی هم می گن که خیلی خوشبوئه و تو عطرسازی ازش استفاده می شه!

دریا پر از سوال شد اما قبل از اینکه حتی یکی را بپرسد، یونس دستی به سمت حسام دراز کرد و دوستانه گفت:

-من باید برم. فعلاً.

حسام خوشرو دستش را فشرد و یونس تنها یک نگاه حواله ی دریا کرد برای خدا حافظی. پس از آن به سمت

ماشین رفت و همه‌ی حواس او را هم با خودش برد. حسام بشکنی مقابل صورتش زد و گفت:

-کجایی دختر؟ برو اون دستکشارو از رو میز بردار و بیا کمکم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت395

منگ به راه افتاد و از محوطه‌ی چمن‌کاری شده بیرون آمد. با دو به سمت میز رفت که یک لحظه پاهایش به هم گیر کرد و بی‌تعادل روی سنگفرش افتاد. جیغش که به هوا رفت، صدای حسام با نگرانی به گوشش رسید:

-چی شدی دریا؟

سوزشی را بر کف دستش حس کرد و با صورتی درهم به جایی که زخم شده بود، نگاه انداخت. آخر گفت و سعی کرد خود را جمع و جور کند اما حسام زودتر ظاهر شد و دلوپس پرسید:

-خوبی؟

سرتکان داد و با اشاره به سایدگی پوستش لب زد:

-یه کم دستم زخم شد. چیزیم نیست.

-پس پاشو. پاشو بیرمت تو خونه.

حسام دست انداخت زیر بازویش اما بدون کمک او هم می توانست بلند شود. برای راحت کردن خیالش دست او را پس زد و آسان روی پا ایستاد اما قبل از اینکه تکان بخورد، یونس ناگهانی سر رسید و پرسید:

-خواست کجاست؟

صدایش خشن و سرزنش‌وار بود. دستش را هم به همان منوال کشید و با دیدن خون و پوستی که بلند شده بود، بیشتر حرص خورد.

-مگه بچه‌ی دوساله‌ای که تو دو قدم راه، اینطوری می‌خوری زمین و خودتو زخمی می‌کنی؟

دریا مقابل عصبانیت یونس ماتش برد. حسام با آرامش دست او را عقب کشید و پرسید:

-حالا مگه چی شده؟ یه زمین خوردن ساده که این همه داد و قال نداره.

نگاه یونس به او رسید و کلافه شد. چنگی لای موهایش برد و گفت:

-همینجا وایسا برم یه چیزی برای دستت بیارم.

نتوانست کلمه‌ای بگوید. یونس رفت؛ یک دقیقه بعد هم برگشت. با یک پماد کوچک که انگار قرار بود مرهم زخم او باشد. دستش را مقابل نگاه خیره‌ی حسام کشید و کمی از پماد را به روی سایدگی پوستش زد و گفت:

-می‌سوزه؟

می‌سوخت. زخمی که روی دستش بود و زخمی که از او مانده بود بر قلبش! اما نمی‌توانست بگوید کدام یک بیشتر سوزش و درد دارد، آن زمان که یونس آنقدر به فکر و نگرانش بود. حتی اگر حسام فکر می‌کرد که یونس باز هم دعوا دارد او می‌دانست که عشقِ اول دخترک ته درونش، همیشه نگرانی‌اش را به همین شکل نشان می‌داد!

-بازم می سوزه؟! -

دیگر نه درد می گرفت، نه سوزشی حس می کرد. آهسته لب زد:

-نه... -

و به این فکر کرد که یونس چقدر ساده می تواند تسکین همه ی زخم های قبل و بعد از خودش باشد؛ بی آنکه بداند. او دستش را بالا برد و چندبار فوت کرد. بعد گفت:

-مراقب خودت نیستی چرا؟ من که نمی تونم بیست و چهار ساعته نگهبانی بدم و مراقب تو باشم!

لحظه ی آخر با وجود تک تک آن حرکت های پر مهر و توجه خاصش، دستش را با حرص رها کرد و توپید:

-یه بار دیگه مثل بچه‌ها زمین بخوری، نه من، نه تو!

حسام آمد میانشان. ضربه‌ای به بازوی یونس زد و گفت:

-به سلامت!

آشکارا او را از خانه‌ی خودش بیرون می‌انداخت و هیچ
واهمه‌ای هم از واکنشش نداشت. یونس با مکث لب زد:

-فعلاً...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت396

قدمی عقبی رفت و نگاهش ماند در نگاه دریایی که همه‌ی احساسش را بی‌آنکه بداند وصل او کرده بود. وقتی رفت، یک قسمت از دریا را هم با خودش برد که حسام طولانی و خیره براندازش کرد و پرسید:

-کجا رفتی؟

با یونس رفته بود اما گفت:

-هیچ جا.... همین جام!

وزل زد به چربی و برق پماد روی زخمش که کاش می‌شد یک روز روی قلبش می‌نشست و آنجا را هم به همین سادگی و آسانی، تیمار می‌کرد. حسام از کنارش رد شد و گفت:

-حالا که خودت رو زخمی کردی، نمی‌خواه کمکم کنی.

لب گزید و دنبال او پا تند کرد. حسام هشدار داد:

-خواست جمع باشه دوباره کار دست خودت ندی!

از اینکه مثل بچه‌ها شده بود، خجالت کشید. نزدیک
باغچه، وقتی که حسام مشغول کار شد، پرسید:

-گفتی اسمش موگه‌ست؟

-آره. یه گل سفید رنگه و ساقه‌های کوتاه داره. با فصل
سرما هم سازگاره و می‌تونه الان رشد کنه.

همانجا در کنار باغچه نشست و دست زیر چانه زد تا
خوب و راحت او را تماشا کند.

-حالا چه ربطی داره به اونی که ازت متنفره؟

کلامش برای حسام غیرمنتظره بود که او سر بالا برد و دقیق چشم‌هایش را رج زد.

-تو از کجا فهمیدی؟

-خودت گفتی!

هر دو خندیدند و حسام بود که غرق فکرهای دنباله‌دار شد و حین مرتب و یک دست کردن خاک با دست‌هایش، گفت:

-یه افسانه‌ای هست که می‌گه وقتی شیطان از بهشت رانده شد، شروع به گریه کرد و از اشک اون، گل برفی به وجود اومد!

حسام را هرگز آنطور ندیده بود. انگار که او بخشی— از احساسش را جایی میان کلماتش جار می کشید. حالا آن احساس عشق بود یا نفرت، نمی دانست. شاید هم جوانه‌ی تازه سبز شده‌ای بود که نیاز به مراقبت بیشتر داشت.

-کسی که از من متنفره، یه شیطانِ کوچیکه!

هیچ چیزی از صدا و لحنش نفهمید و با خنده پرسید:

-توام ازش متنفری که می خوای این گل رو بهش بدی یا
قراره دلش رو به دست بیاری؟

سر حسام بالا رفت و نگاهش حیران روی صورت او نشست.

-حالا کی گفته می خوام این گل رو به اون بدم؟

دریا تنش را جلو کشید و به او نزدیک شد. جایی قرار گرفت که هیچ کدامشان، راه فراری از هم نداشته باشند.

-از چشمت می خونم.

حسام بازی را به او نباخت. ماهرانه چشم گرفت و با لبخندی گوشه‌ی لب، از جا بلند شد و چند بار دست‌هایش را به هم کوبید.

-بریم عصرونه بخوریم؟

دریا با حرصی کودکانه بلند شد و چندبار بالا و پایین پرید.

-یه چیزی بگو دیگه حسام.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت397

او آستینش را کشید و مجبورش کرد دنبالش راه بیفتد. وارد خانه که شدند، راهش را جدا کرد و دوشی در حمام گرفت. وقتی برگشت که دریا میز عصرانه را همراه با خاله سمیه چیده بود. روی صندلی مقابل او نشست و گفت:

-از این کارا هم یاد گرفتی؟

دریا ریز خندید و او یک دفعه لب زد:

-خوبه که حالت خوبه!

با امید حرفش را زد اما لبخند روی لبهای دریا به زوال رسید.

-نمی‌شه که همیشه بد باشم. یه وقتایی باید سعی کنم حالم خوب بشه تا بتونم زنده بمونم.

حسام با بی‌خیالی شروع به گرفتن لقمه‌ای کرد و گفت:

-به نظر من خوب بودنت هیچ ربطی به سعی و تلاشی که به کار بست، نداره. این حال خوبت ناخودآگاه و خودت نقشی توش نداری!

-یعنی چی؟

-شاید یه نفر کنارتی که همیشه حسرت بودنش بود که تو رو غمگین می‌کرد. حالا که هست... حالا هرچقدر هم با مشکل و دردرسر، بودنش برات مثل یه مسکن قوی عمل می‌کنه.

حتماً نباید نام آن یک نفر را می گفتم تا مغزش به کار می افتاد. دریا بدون شنیدن نام یونس هم فهمید که درباره ی او حرف می زند و پراز آه شد.

-اشتباه می کنی حسام. حضور یونس تنهاترم می کنه!

حسام ساز مخالفت داشت که بی نگاه به لقمه اش گاز زد و پس از مکثی گفت:

-من امروز دریایی رو دیدم که حالش از شب مهمونی بهتر بود.

-چون تو هستی، خوبم.

حسام لبخندی نثارش کرد و پلک هایش را با اطمینان به هم فشرد تا بودنش برای همیشه را یادآوری کند. دریا هم لبخند زد اما طولی نکشید که تلخ شد و پرسید:

-محراب و فرشته به کجا رسیدن؟

~رمان «شلیک به خورشید» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

حسام را هم شبیه خودش از لبخند دور کرد.

-فرشته وقت خواسته برای فکر کردن!

این را که گفت، دستش آهسته پایین آمد و لقمه توی دهانش گیر کرد. لیوان آب را سر کشید و چندبار به سینه‌اش مشت کوبید اما انگار لقمه بهانه بود. راه نفس او با یک غده‌ی پردرد بسته شده بود. دریا دوباره لیوانش را پر از آب کرد و گفت:

-اون شب که متوجه خواستگاری شدم، برگشتم عقب و تا می‌تونستم گذشته‌ها رو مرور کردم اما تهش، فقط و فقط خودم رو مقصر- دونستم. همونجا تصمیم گرفتم بیشتر از این تویه راه اشتباه قدم برندارم. من الان زن یونسم، مسخره‌ست اگر از محراب انتظاری داشته باشم!

حسام کمی دیگر از آب را نوشید و با نگاهی پردقت به او که عاقل شده بود و حساب شده حرف می‌زد، گفت:

-احمقی دریا!

دریا که چشم درشت کرد، او ضربه‌ای آهسته به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

-چشمات رو برای من تا این حد باز نکن! برای دیدن حقایق باز کن؛ برای دیدن یونس. هنوز هیچی نشده،

دوباره دلت رو بهش باختی. محراب هم فقط در حد یه احساس تموم شده مونده تو زندگیت!

چه خوش خیال بود حسام که ماجرا را تا این حد ساده تصور می کرد و نمی دانست یونس مرگی دردناک است و محراب یک زندگی نباتی بی فایده که قرار نبود او را به جایی برساند. با پوزخندی گفت:

-کاش اینطور که تو می گفتی، بود. اون موقع حداقل تکلیفم با خودم روشن می شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت398

حسام تنش را جلو کشید و با اطمینان در بین فاصله ی دو چشم او گشت.

-ببین دریا. تو با محراب پایان خوبی نداشتی. به همین
خاطره که گیر کردی تو اون رابطه و نمی‌تونی به زندگی
عادت برگردی. مطمئن باش اگر الان فرصتی مهیا می‌شد
که تو و اون می‌تونستید وقتی رو به هم اختصاص بدید و
رابطه رو درست و مناسب و با احترام تموم کنید، حالا
اینقدر مردد نبودی!

حرف‌هایش، تردید را انداخت به جانِ ناآرام دریا.

-راستش قبل از این نه، اما امروز وقتی نگاهت رو به یونس
دیدم، فهمیدم که حتی اگر هنوزم یه گوشه از وجودت
درگیر پایان ناخوش با محراب باشه، دلت با همون کسیه
که همیشه عاشقش بودی!

در جایش جنبید و مستأصل نگاهش را گرفت اما رنگ
پریگی صورت و لاجوردی شدن دنیایش را حس کرد و
بیشتر خودش را باخت در لحظه‌ای که باید سفت و

سخت می ایستاد و تمام حرف های او را انکار می کرد. حسام
با لبخند پرمهری ادامه داد:

-باید وقتی یونس نگران زخم دستت شده بود خودت رو
می دیدی دریا. سرتاپا چشم شده بودی و دقیق نگاهش
می کردی. اونم طوری که دل دل زدنت، کاملاً معلوم بود!

لب هایش باز نشد تا بگوید که همه ی صحبت هایش از
پایه غلط است. تا آخر لال ماند و انکار نکرد. نه دل دل
زدنش را و نه عشقی که هنوز هم که هنوز بود، او را با
عطشی- بی اندازه به سوی یونس می کشید. انگار که یونس
آخرین مرد این دنیا بود!

-چشمات رو باز کن و حقیقت رو ببین. تو همیشه عاشق
یونس بودی. اینو حداقل من بهتر از همه می دونم که تو
این مدت کنارت حضور داشتم و می دیدم که از جای خالی
یونس پناه می ببری به حضور محراب! تو اون برهه ای که
قرار داشتی، نیازمند عشق و احساس مردونه بودی تا

قلبت رو آروم کنی و محراب اولین نفری بود که این احساس رو بهت داد. همین شد که بهش دل بستی، اما نه اونقدر محکم که جای گره‌های یونس رو بگیره. محراب برای زندگی تو فقط یه رهگذر ساده بود که تو می‌خواستی توسط اون کمبودهای روح تو جبران کنی اما دریا... بیا و دیگه خودت رو گول نزن. هیچ مردی تو این دنیا، نمی‌تونه جای یونس رو برای تو پر کنه!

حرفی نداشت اما خاطرات دوره‌اش می‌کرد. یک روز در عالم بچگی به یونس گفته بود که دوستش دارد و جواب نگرفته بود. یک روز اما وقتی همان جمله را به محراب گفت، او جوابش را داد و کنار گوشش را پر از نجوای عاشقانه کرد. فرق یونس و محراب همیشه در همین حد بود. یونس در خاطرات او هیچ‌کاره بود و محراب همه‌کاره!

با یونس خیلی چیزها را لمس نکرده بود. از شنیدن "دوستت دارم" ی ساده گرفته تا همه‌ی عاشقانه‌های دنیا؛ ولی با محراب تک‌تک حفره‌های قلبش را پر کرده بود. حالا اما وقتی که به صدای حسام گوش می‌کرد، تازه

می فهمید که هنوز هم دلش پر از حفره‌هایی داغ و عمیق
است که فقط توسط یونس پر می‌شود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت399

میان توهم پیرزنی پرسه می‌زد که تار و پود شالگردنی قرمز
را از هم رد می‌کرد و کلماتی را شبیه هذیان به زبان می‌آورد.
نگاهش اما به اعداد سرخی بود که بالا می‌رفت و دیوارهای
کابینی بزرگ که از آینه پوشیده شده بود. باورش نمی‌شد
که چند دقیقه‌ی بعد، مقابل خانه‌ی کسی— با شهرت
"امیرمردان" می‌ایستد و در می‌زند. و در حتماً به رویش باز
می‌شود!

قرارشان از پیش تعیین شده بود. شهریار امیرمردان صبح
امروز برایش پیامی فرستاده بود که آدرس این آپارتمان در

غرب تهران را به او نشان می داد. آدرسی به ظاهر ساده که او با جستجوهایش نتوانسته بود، پیدایش کند و حالا فقط به این فکر می کرد که چطور؟ چطور ممکن بود پسر- عیسی- و زنی به نام گلشن تا این حد نزدیکش بوده باشد و او بی خبر از این همه نزدیکی؟!

از آسانسور که بیرون آمد، سست به طرف واحد دوازدهم قدم برداشت و مقابل در، با مکث طولانی زنگ را زد.

دقیقه ای گذشت تا قفل در به رویش باز شد اما کسی- به استقبالش نیامد. فقط قفل باز شد و نشانه ای به وجود آورد تا داخل شود. متعجب دست روی در گذاشت و کمی محتاط آن را عقب راند. اول نگاهش را به داخل فرستاد و بعد قدم برداشت. آن سوی مرز خانه ی غریبه ای به اسم شهریار، ایست کرد و صدا زد:

-آقای امیرمردان؟

جوابی نیامد. خانه در خاموشی مطلق بود. ناچار در را بست و چند قدم به جلو برداشت. از راهروی باریک پیش رویش گذشت و با دیدن سالن خالی دوباره در جایش خشک شد.

-کسی نیست؟

منتظر ماند تا کسی- بیاید. در آن بین نگاهی به ساعت انداخت که نشان می‌داد پنج دقیقه‌ای زودتر سر رسیده است.

دقیقه‌ای کامل را با خانه‌ی خالی و سکوتی کفرآور سر کرد که بالاخره دری باز شد و کسی- آمد. در کشویی تراس داخل سالن بود که به یک طرف رفت و مردی قد بلند وارد شد و یک نگاه به او انداخت.

چشم ریز کرد و دقیق او را دید. قد بلند، چشم‌های قهوه‌ای و موهایی که تا حدی بور بود، اولین مشخصه‌های

ظاهری اش بود که به چشمش آمد. به نزدیکی اش که رسید، مشخصه‌ای دیگر نمایان شد. آشنایی! مردی که به سمتش می‌آمد، به طرز عجیبی آشنا بود.

لحظه‌ای بعد، مقابلش ایستاد و با لبخند و احترام دست به سویی دراز کرد.

-آقای یونس دربندی؟

منگ به دستش زل زد که ذهنش یک‌دفعه به عقب پرت شد و تصویر شبی که در آن روستای حوالی رشت، در به در دنبال دریا گشته بود را برایش زنده کرد. دست او را فشار داد و گیج گفت:

-ما قبلاً همو دیدیم!

شهریار پلکی با آرامش برهم زد.

-درسته. شبی که همسرتون...

ادامه نداد و نگاهش را طولانی کرد. لحظه‌ای بعد دست یونس را رهاوند و با تکانی کوچک به موبایلی که در دست دیگرش بود، گفت:

-عذرخواهی می‌کنم دیر رسیدم خدمتتون. یه تماس ضروری بود که باید جواب می‌دادم. به هر حال خوش آمدید. بفرمایید داخل.

بی صدا پشت سر او راه افتاد و با تعارفش روی مبل نشست. شهریار به آشپزخانه رفت و با دو ماگ بزرگ برگشت. یکی را مقابل او گذاشت و گفت:

-با نسکافه که مشکلی ندارین؟

سر تکان داد و بی‌اهمیت به ماگ نسکافه، پرسید:

- شما شهریار امیرمردان هستین؟

- اینکه تو این خونه‌ام، همین رو نشون نمی‌ده؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت400

آرامش او فاصله داشت با هیاهوی یونسی— که در آن لحظه بن‌بست‌های زندگی‌اش را می‌شمرد و با غریبگی به دری که سر راهش قرار گرفته بود، نگاه می‌کرد.

- شبی که برای اولین بار همو ملاقات کردیم، منو می‌شناختین؟

شهریار ماگ نسکافه‌اش را برداشت و پا روی پا انداخت.

-اولش نه. کاملش رو اگر بخوام بگم، اول دختر آقای تجلی رو شناختم و بعد وقتی که اسمتون رو شنیدم، متوجه شدم شما همونی هستی که مدت‌هاست دنبال پدر منه!

چند جمله‌ی او، چند کوه بلند از علامت سوال بود که باید می‌پرسید. همین شد که خودش را جلو کشید و بلافاصله گفت:

-دختر آقای تجلی رو از کجا میشناسین؟

نام غیرمستقیم دریا حالت صورت شهریار را تغییر داد.

-ترجیح می‌دم جواب این سوال رو یه کم که جلوتر رفتیم بگم. اگر سوال دیگه‌ای هست...

-هست!

شهریار با ماگی که در دست داشت، اشاره‌ای کرد و طوری که آماده‌ی پاسخ دادن به هر سوالی بود، گفت:

-بفرمایید.

-از کجا می‌دونستین که من دنبالتونم؟

خنده‌ی شهریار مختصر و بی‌طعنه بود.

-طبعاً از اطرافیان به گوش‌مون می‌رسید. مثال اگر بزنم از پدربزرگم که همین چند روز پیش به دیدنش رفتین اما اصل موضوع اینه که رد پای زنی به اسم هما صداقت تو این قصه پیدااست!

آمدن ناگهانی نام هما آن هم با آن سرعت در بحثی که هنوز به جاهای اصلی اش نرسیده بود، یکبار دیگر دست‌های آلوده‌ی هما را به او اثبات کرد. تای ابروی بالا انداخت و پرسید:

-چرا؟

-شما با تجهیزات نصر آشنا هستید؟

تای دیگر ابرویش هم بالا رفت.

-نصر؟

شهریار با همان نگاه فهمید که او بی‌خبرتر از تصوراتش است. خم شد و ماگش را روی میز گذاشت و به آشپزخانه برگشت. داخل کابینت‌ها به دنبال چیزی گشت و یک دفعه از حرکت ایستاد.

-مدیرعامل شرکت تجهیزات و ماشین آلات نصر، پدر منه.
عیسی نصر!

یونس درست نفهمید و گیج شد. نگاه دقیقش را از روی
مردی که هنوز هم به دنبال چیزی می گشت، برنداشت تا
اینکه او دقیقه ای بعد با ظرف کوچکی که در دست
داشت، برگشت و گفت:

-شکر؟

بی میل سری چپ و راست کرد. شهریار چند قاشق شکر
داخل ماگ خودش خالی کرد و در همان حین گفت:

-درست شنیدی. عیسی- نصر- چندین ساله که پدرم اسم
خانوادگیمون رو عوض کرده!

در مقابل حیرت یونس که تازه می فهمید چرا تا آن موقع با نام خانوادگی "امیرمردان" به جایی نرسیده است، شروع به هم زدن نسکافه اش کرد و ادامه داد:

-پدرم، عیسی- نصر-، مدیرعامل یه شرکت نوپاست که از قضا همکاری خوبی با کارخونه ی صنایع غذایی سیاره داره. دقیق اگر بخوام بگم عمر این همکاری به دو سال می رسه.
#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت401

امتداد گفته های او ناباوری و سکوت بود برای یونسی- که حس می کرد همه ی راه تا اینجا آمده را بیهوده طی کرده است. عجیب بود و کفرآور که آب در کوزه بود و او تشنه لبی اش را روزها تحمل کرده بود.

شهریار زیرچشمی براندازش کرد و گفت:

-لازمه اینم بگم که تو این دوسال همکاری، پدر من و آقای تجلی تا به حال ملاقات حضوری باهم نداشتن و ارتباط کاریشون همیشه خلاصه شده در ایمیل و تماس بوده. پدرم معاون شخصی- خودش رو مسئول رسیدگی به امور سیاره کرده و در شرایط اضطرار هم فقط جلوی آقای علوی ظاهر شده. دلیلش هم واضحیه که چرا پدرم از رویایی با آقای تجلی فرار می کنه. طبعاً نمی خواد توسط ایشون شناسایی بشه!

با دقت گوش می کرد و سعی داشت شوک و بهت را برای زمانی بعد از این ملاقات، موکول کند. اینجا فقط باید شنونده ای مطلق می شد تا می توانست گره های کور قصه را باز کند.

-خانوم هما صداقت هم از روز اول در جریان همکاری نصر و سیاره بوده و هنوز هم هست...

ادامه‌ی صدایش در جایی که کلماتش ته کشید، سه نقطه قرار گرفت و ماجرای را رقم زد که می‌شد آن را به هزار روش متفاوت از هم نوشت. او به هیچ کدام از خیالاتش بها نداد و پرسید:

-هما چه ربطی به آدم‌ربایی نوزده سال پیش داره؟

شهریار که مشغول نوشیدن نسکافه بود، ماگ را از لب‌هایش جدا کرد و لبخند زد.

-صبور باش آقای دربندی!

صبر؟ او قبل از تصادف شش سال پیش صبر کرده بود تا به این نقطه برسد و یک نفر به سوال‌هایش جواب دهد. دیگر بیشتر از این نمی‌توانست که بی‌طاقت گفت:

-تا همینجاشم خیلی صبر کردم. ذهنم پر از سواله و دیگه بیشتر از این گنجایش بی خبر موندن از حقایق رو ندارم.

-پس بهتره اول از معرفی خودتون شروع کنید. من فقط تا این حد خبر دارم که شما برادر محسن و برادرزاده‌ی رشید دربندی هستید و البته پسر مرحوم راشد!

سه نام مهم زندگی‌اش، انتهای عذاب بود برای آن لحظه که غریبه‌ای آن طور نگاهش می‌کرد و با چشم‌هایش می‌گفت که قصه‌های سیاه روزگارش را بهتر از خودش می‌داند. نفس بلندی کشید و با سختی جانی که بالا نمی‌آمد و مدام جایی بین استخوان دنده‌اش گیر می‌کرد، لب زد:

-من کسی بودم که دریا رو...

نام دریا هم عذابی دیگر بود. چشمش را بست و ادامه داد:

-من کسی- بودم که شادی فاخری رو اون شب به بیمارستان رسوند!

شهریار لبخندی زد. تلخ؛ شبیه نوشیدنی داغی که طعمش را تحمل نکرده و چند قاشق شکر تویش ریخته بود.

-این رو هم می دونم. یعنی تو تحقیقاتی که درباره ی آدم ربایی انجام دادم، متوجه شدم که شما بعد از اینکه عموت، شادی پنج ساله رو حوالی کارخونه رها می کنه، دختر بچه رو پیدا می کنی و بعد از کیلومترها دویدن اونو به بیمارستان می رسونی!

این غریبه، آشنا بود. برای او هر کسی- که از دردش خبر داشت، آشنا بود. شهریار، هم از برادری که آن شب شبیه هیولایی جسم و روح دخترکی پنج ساله را دریده بود، خبر داشت و هم از پسر-بچه ای یازده، دوازده ساله که وقتی شادی را با نفسی-رفته و تنی یخ بسته پیدا کرد، نتوانست کاری نکند. بی آنکه امیدی به زنده ماندنش باشد، او را

کول کرد و همینطور دوید. آنقدر دوید که بالاخره بزرگتری پیدا شد و آن‌ها را تا بیمارستان برد. آنجا وقتی دست شادی را رها کرد که دکترها تن بی‌رمق و درد کشیده‌اش را روی تخت خوابانند و بردند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 402

خسته گفت:

-پس همه‌ی چیزی رو که باید درباره‌ی من می‌دونین.

-اما باز هم جای سوال هست. اولیش اینه که شما اون شب چرا تو کارخونه‌ی متروکه بودین؟ مهم‌ترینش هم اینکه طاها تجلی به چه دلیل برادر محسن و برادرزاده‌ی رشید رو سال‌ها مثل پسر- خودش بزرگ کرد و در نهایت

اون رو به عنوان داماد خودش پذیرفت؟ البته من کلیت خیلی چیزارو می دونم اما ترجیح می دم جزییات رو از زیون شما بشنوم.

جالب بود که فکر می کرد قرار است شنونده ی مطلق باشد اما دیگر او بود که باید جواب بعضی سوال ها را می داد.

-زمان اون آدم ربایی متوجه شده بودم که عمو و برادرم دارن یه کارایی می کنن. اونا مدام در حال حرف زدن های مخفیانه بودن و اجازه نمی دادن من سر از کارشون در بیارم اما من می دونستم که قراره یه اتفاقی بیفته و می خواستم در جریانش باشم. به همین خاطریه روز که برادرم از خونه بیرون زد، تو صندوق ماشینش قایم شدم، دریغ از اینکه بدونم یه وقتایی بهتره آدم چیزی رو ندونه. یه وقتایی بی خبری مساویه با خوشبختی!

شهریار ساکت و تلخ نگاهش کرد. انگار می دانست که مرور گذشته چه بلایی بر سر روح و جانش می آورد. چند لحظه گذشت تا پرسید:

-بعد از اون آدم ربایی چرا تحت سرپرستی طاهاتجلی قرار گرفتی؟

به گذشته رفت و لابه لای روزهایی که پسر—خوانده‌ی خانوادگی تجلی شده بود، گفت:

-دلایلش چی می‌تونه باشه جز پسرِ راشد بودن؟

~رمان «شلیک به خورشید» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

شهریار نگاهش را برنداشت و او با اینکه حس می کرد مرد مقابلش سرگذشت را شد را بهتر می داند، تنش را عقب کشید و حین تکیه دادن به پشتی مبل توضیح داد:

-پدر من، راشد، کارگر ساده‌ی یه کارخونه‌ی بازیافت زباله بود. مرد بی حاشیه و بی دردسری که زندگی معمولی اما خوبی داشت. پدرم نون حلال در می آورد و سعی می کرد چیزی برای خانواده‌ش کم نذاره. مادرمم یه زن خونه دار بود که نصف جانش من و برادرم بودیم و نصف دیگه‌ش پدرم! بگذریم... مهم نیست که ما چقدر با همه‌ی داشته‌ها و نداشته‌هامون خوشبخت بودیم. مهم اینه که وسط روزای خوبمون قتلی تو کارخونه‌ی بازیافت زباله رخ داد که پدر من متهم ردیف اول پرونده‌ی اون شد! نفهمیدیم چی شد! پلیسایه دفعه پدرم رو دستگیر کردن و گفتن که آدم کشته. رئیس خودش رو؛ مردی به اسم هوشنگ رستگار. همه‌ی مدارک علیه‌ش بودن. گویا شب قبل از وقوع قتل هم پدرم درگیری‌ای با هوشنگ داشته که کار رو براش سخت تر می کنه. وجود دو تا شاهد که پدرم رو درست تو اون زمان، داخل کارخونه دیده بودن هم مزید بر علت می شه تا همه‌ی

انگشت‌های اتهام اونو نشونه بگیرن. باز هم بگذریم...
چندبار دادگاه تشکیل می‌شه و قاضی پرونده با وجود یه
سری شبهه‌های وارده که می‌شد گسترده‌تر درموردش
تحقیق بشه، حکم قصاص رو اعلام می‌کنه. قاضی
پرونده... طاها تجلی!

چشم‌هایش را دومرتبه بست. برای او حرف زدن از خطای
مردی که سال‌ها محبت و پدرانۀ را پای زندگی‌اش ریخته
بود، کار آسانی نبود. چند لحظه به خودش فرصت تنفس
داد. شبیه همان زمانِ چند دقیقه‌ای سکون و سکوت
دادگاه که طاها اعلامش کرده بود.

-حکم صادره‌ی طاها تجلی، آخرین حکمی بود که تکلیف
پرونده‌ی پدرم رو مشخص کرد. بعد از اون، راشد دربندی
اعدام شد و زنش با یه ایست قلبی ناگهانی فوت کرد.
پسراش هم...
@Vip Roman

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت403

بغضی نابِه‌هنگام، وسعت گلویش را پر کرد.

-رشید دربندی، من و محسن رو به خونه‌ی خودش برد و بزرگمون کرد. در ظاهر همه چیز دنیا سر جای خودش بود و روال عادی طبیعت و عدالت طی می‌شد. مردم می‌گفتن چی از این بهتر که حق به حقدار رسیده؟ یه عده‌ای هم بودن که اعتقاد داشتن آدم بی‌گناه تا پای دار می‌ره اما بالای دار نه! ما هم باور کرده بودیم که اگر اعدام شد، به خاطر گناهکار بودنش بود. تا اینکه متوجه شدیم قاتل اصلی پرونده‌ی هوشنگ رستگار دستگیر شده!

دست‌هایش را تند روی صورتش کشید و نگاهش را از مردی غریبه که با زندگی‌اش آشنایی داشت، گرفت و در اطراف چرخاند.

-قاتل هوشنگ، هوتن رستگار بود. برادر خونی و تنی خودش که بعد از همه‌ی این اتفاقا و قربانی شدن پدر و خانواده‌ی من، دچار عذاب وجدان شد و خودش رو معرفی کرد.

با دردی که مساحت جهانش را پر می کرد، خندید و ادامه داد:

-بعد از دستگیری قاتل اصلی هوشنگ و اثبات بی گناهی پدرم، عذرخواهی های زیادی دریافت کردیم. از اطرافیان، از قاضی پرونده...

مکث کرد و همه‌ی نان و نمک های خورده در خانه‌ی طاها را آغشته به کینه‌ای سرکوب شده دید.

-طاها تجلی از ما عذرخواهی کرد. با نهایت شرمندگی و عذاب وجدان اما عموی من رشید، نتونست مرگ ناعادلانه‌ی پدرم رو تحمل کنه. به همین خاطر تصمیم

گرفت که یه آدم ربایی رو برنامه ریزی کنه. دلش می‌تونه گرفتن انتقام بوده باشه یا درخواست پول. من از اینجا به بعد قصه رو دقیق نمی‌دونم ولی حدس می‌زنم ماجرا تو ذهن رشید ساده بوده که روز تولد فرشته تجلی، از شلوغی خونه و مهمونی استفاده می‌کنه و اون رو با خودش می‌بره اما برخلاف تصوراتی که داشته، ماجرا کمی پیچیده‌تر می‌شه و اون، دوتا دختر بچه‌ی پنج ساله رو همزمان با هم می‌بینه و گیج می‌شه که کدوم یکی از اون دو نفر فرشته‌ست. به همین دلیل هر دوتا بچه رو با هم می‌بره!

شهریار هم غمی شبیه به یونس داشت. انگار می‌دانست که بغض‌های وامانده‌ی او از کجا نشأت می‌گیرد.

-رشید مرد ساده‌ای بوده. موندم یه همچین آدمی چطور تونسته مرتکب جرمی به این بزرگی بشه؟

سوال شهریار را سال‌ها پیش زندگی کرده بود. همین شد که آهسته خندید و گفت:

-منم درست نمی‌دونم. هرچی که بوده، عمل شتاب زده‌ی اون، زندگی خلیا رو عوض کرد؛ حتی زندگی منو! بعد از مرگ برادرم و دستگیری رشید، طاها تجلی علی‌رغم اون آدم ربایی و جنایت برادرم، منو به خونه‌ی خودش برد و به عنوان پسرش بزرگ کرد تا دینی رو که به دوشش بود، جبران کنه و البته از شغلش هم دست کشید و بعد از استعفاء از قضاوت که پیش همه بازنشستگی اعلام شد، سال‌ها برای من پدری کرد و از رفاه مالی تا عاطفه و مهر پدری کم نداشت. من هیچوقت هیچ خلای تو زندگیم حس نکردم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت404

لبخند روی لبش حالا واقعی تر بود. شهریار جرعه‌ای از نسکافه‌اش را نوشید و آهسته گفت:

-همسرت...

باز هم نام غیرمستقیم دریا بود و باز هم آن سوال قبلی که این مرد از کجا چهره‌ی فعلی دریا رو می‌شناخت که آن شب در آن جاده و در میان تاریکی‌های زمین و آسمان شناسایی‌اش کرده بود؟

-چرا تصمیم به ازدواج با دختری گرفتی که قربانی تجاوزِ برادرت شده بود؟!

کلماتش تیغ داشت و همه‌ی رگ‌هایش را می‌برید. یک لحظه حس کرد تمام خون در جریان اندامش از جسمش بیرون می‌رود که دنیا جلوی چشمش سیاه شد. شهریار را خوب ندید. همانقدر هم که دید، شکستگی و اندوه بود.

شهریار چرا به اندازه‌ی او درمانده و مستأصل به نظر می‌رسید؟!

-چرا با شادی فاخری ازدواج کردی آقای دربندی؟

غریبه‌ترین آشنای زندگی‌اش، شادی فاخری بود. آن دختر بچه‌ی پنج ساله را به اندازه‌ی خون و مرگ و نفس‌هایی ته کشیده می‌شناخت که با نفس‌های خودش بند زده بود به حیات! به سختی لب زد:

-ما با هم بزرگ شدیم...

شهریار بی‌رحم نگاهش کرد.

-دلیل ازدواجت با اون دختر دوست داشتن بود، یا توام شبیه مردی که بزرگت کرده، سعی به جبران یه گناه داشتی؟

آمده بود اینجا برای رهایی از ظلمت و دروغ اما خبر نداشت که دروغ‌های درونش فاش می‌شود و نوری طلوع می‌کند که تا پیش از آن به خیال خودش، کشته بود. نفس آخرش را رها کرد و گفت:

-نمی‌دونم!

ندانستن جرمی بزرگتر بود برای او که یک روز همراه احساس دختری معصوم شد و نخواست به احساسات خودش فکر کند. شهریار هم از جرمش خبر داشت که چشم‌هایش را با تأسف عجین کرد و گفت:

-شب عروسی تو و شادی فاخری...

بی‌نا میان حرفش رفت.

-دریا!

-چی؟

-دریا تجلی! خیلی وقته که اسمش عوض شده!

نفس نداشت و خون ته کشیده‌ی رگ‌هایش، مرگ را به
دنیايش نزدیک می‌کرد. شهریار با مدارا درنگ کرد و به
جهان آشوب او فرصت یافتن آرامش را داد. دقیقه‌ای بعد
نامطمئن ماگش را روی میز گذاشت و پرسید:

-تصادفی که شب عروسیتون اتفاق افتاد، واقعاً اتفاقی
بود؟

دوباره دور برمی‌گشت و نوبت او بود که سوال پرسد.

-اسمش روشه؛ تصادف! چرا نباید اتفاقی بوده باشه؟

این را گفت و از چشم‌های بی‌احساس دختری که میان برف و خون رهایش کرده بود، حرفی نزد. شهریار خیره‌اش شد و یک‌دفعه گفت:

-پدر من یک ماه و نیم پیش تو جاده‌ی تهران، قزوین تصادف مختصری داشت. مختصر- از این جهت که جز شکستگی‌های جزئی، آسیب دیگری ندید اما اون تصادف، علناً تهدیدی بود برای ساکت کردنش.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت405

باورکردنی نبود. خصوصاً اگر به واقع، پای هما صداقت گیر می‌کرد در قیر خشک نشده‌ی ماجرای که هر لحظه برای او یک گوشه از وجودش را به نمایش می‌گذاشت. با بهت پرسید:

-چند سال پیش یه نفر با من تماس گرفت و گفت که ممکنه عیسی- امیرمردان شاهد واقعی پرونده‌ی آدم‌ربایی نباشه. اگر این فرض رو درست در نظر بگیریم، چرا باید کسی یا کسانی، به دنبال ساکت کردن پدر شما باشن؟

شهریار پوزخند زد. آشکارا و تلخ.

-کسی که با شما تماس گرفت، خودِ عیسی بود!

صدایش اکو شد در گوش‌های او و باور، راهش را کج کرد به یک طرف دیگر. شهریار ادامه داد:

-جزییاتش رو منم نمی‌دونم. فقط در همین حد خبر دارم که شش سال پیش، پدر من به دنبال گرفتن پول از هما صداقت، برای تحریک بیشتر اون خانوم، با شما تماس می‌گیره تا زنگ خطری رو به صدا در بیاره و بعد از اون تماس، به خواسته‌ی خودش می‌رسه. پدرم با اینکه همون

نوزده سال پیش هم پول خوبی رو برای شهادت دروغش دریافت کرده بود، به پولی به مراتب بیشتر دست پیدا می‌کنه و می‌تونه بالاخره شرکت نصر رو تأسیس کنه!

-چطور ممکنه؟

برای او ممکن و شدنی نبود اما شهریار طوری روایت می‌کرد که انگار همه چیز عادی به نظر می‌رسید. به همین دلیل منتظر ماند تا او به خودش بیاید. یونس چند بار دست روی صورت ملتهبش کشید و در آخر مثل آدمی خواب‌زده پرسید:

-اگر عیسی- امیرمردان در ازای پول شهادت داده، پس کی شاهد اصلی بود؟!

شهریار با شک نگاهش کرد.

-عجیبه که هنوزم فکر می‌کنی شاهدی در کار بوده و
اتفاقات اون شب رو دیده. من حرفی در این مورد نزدَم!

-دریا به من گفته که اون شب یه نفر دیگه رو هم داخل
کارخونه دیده. یه نفر که تمام مدت نگاهش می‌کرده.

نام دریا که آمد، تکان مردمک‌های او را دید.

-پس... منو دیده!

زمزمه‌اش زیرلبی و غمزده بود. حواسش نبود که یونس
نزدیک‌تر از آن است که صدایش را نشوند. یونس کلماتش
را دقیق و بدون جان انداختن حتی یک هجا، شنید و
مبهوتانه لب زد:

-یعنی...

شهریار تازه متوجه او شد. صورتش رنگ باخت و در امتداد غمی جا مانده از یک شب گرگ و تیزدندان، گفت:

-من اون شب، شاهد جنایات و کابوس اون کارخونه‌ی متروکه بودم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت406

برف می‌بارید و دختری خیره به باغی که به سپیدی پیوند می‌خورد، به شبی پر خون فکر می‌کرد. چند فرسخ آن طرف‌تر، فرشته پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده و به چراغ تیر برق زل زده بود که به لطف روشنایی‌اش، بارش نرم برف را بهتر می‌دید.

فردا صبح امتحان مهمی داشت اما ذهنش روی درس خواندن، متمرکز نمی‌شد و مدام به سوی دیگری پر می‌زد. به جایی که طاهّا از او خواسته بود درباره‌ی خواستگاری محراب فکر کند و او نمی‌توانست با خودش به نتیجه‌ی درستی برسد. محراب پسر خوبی بود. جزئیات زندگی‌اش را نمی‌دانست و از شغل و تحصیلاتش بی‌خبر بود ولی دردناک‌ترین نقطه‌ی سرنوشتش را از زبان خودش شنیده بود. عجیب بود که آن نقطه، محراب را در نظرش دوست داشتنی‌تر می‌کرد. جایی که او با تمام سختی‌ها و بی‌رحمی‌های زندگی، تلاش کرده و ادامه داده بود. به نظرش می‌شد روی آدمی که طعم سختی را چشیده، حساب کرد. از طرفی او مرد جوان و جذابی بود. معیارهای ظاهر را تا حد زیادی داشت و زبان حرف زدن با دخترها را هم بلد بود. دست و دل فرشته چندبار در برابر او لرزیده بود اما...

هرچقدر فکر می‌کرد، به اما می‌رسید و پراز هیاهو می‌شد. دیگر راست و چپش را هم تشخیص نمی‌داد، چه رسد به درست و غلط آینده. با اینحال سودایی مدام توی ذهنش

می چرخید و اجازه نمی داد منطق با زمان آرام خودش پیش برود. مدام احساس سرک می کشید در کارش؛ همان احساسی که از مهمانی چند شب قبل تا حالا داشت.

دست خودش نبود. دست هیچکس نبود که او شب خواستگاری اش، وقتی که هم دریا و هم محراب غیبتشان زد، به طبقه ی بالا کشیده شد و پشت در اتاق دریا گوش ایستاد و حرف های آن دورا شنید. تا وقتی که صدای پای یونس بیاید، شنید و از خشم پر شد. دریا چطور می توانست محراب را هنوز هم سهمی از زندگی خود بداند؟

برف کندتر شده بود. انگار می خواست بند بیاید و حسرت آدم برفی فردا صبح را بگذارد توی دلش.

ناامیدانه به اطراف سرک کشید. همزمان با ماشینی که داخل کوچه پیچید، موبایلش زنگ کوتاهی خورد. پرده را رها کرد و به سمت موبایل روی میز رفت. با دیدن نام محراب یک لحظه از حرکت ایستاد و بعد با تردید پیامش را خواند که نوشته بود:

-برف و دوست داری؟

اینکه با سلام شروع نمی کرد از خصوصیات جالبش بود.

-تا همین یه لحظه پیش جلوی پنجره بودم و برفو تماشا می کردم.

-پس باید منو دیده باشی که همین الان رسیدم.

-تورو؟

این را پرسید و سریع به سوی پنجره پر کشید. پرده را کنار زد و محراب را زیر نور همان چراغ تیر برق دید که برف را برایش نمایان می کرد. با دیدنش تعجب کرد اما خندید. دیدنش، زمانی که اینقدر افکارش را تصرف کرده بود، خوب بود. سریع نوشت:

-اینجا چیکار می کنی؟

محراب که رو به پنجره اش قرار گرفته بود، برایش دست تکان داد و لحظه ای بعد با موبایلش شروع به نوشتن کرد.

-از اینجا درست نمی بینمت. میای پایین؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت407

هول نگاهی به ساعت کرد. نصفه شب بود و اهالی خانه خواب بودند.

-برای چی؟

-موقع خواب به تو فکر کردم، کارم به اینجا کشید. بیا از نزدیک ببینمت و برم. جوابم همین الان بده. بذار خاطره بشه تو برف!

اینکه فکرش سرک می کشید به ذهن محراب، لرزشی دوباره بود برای قلبش! لبخندی بی اراده به لب هایش رسید و نوشت:

-من هنوز درست فکر نکردم.

-فکر نمی خواد. باید حسش کنی!

حسش کرده بود؟ نمی دانست. همیشه موقع گرفتن تصمیم های مهم، هیچ چیز نمی دانست. محراب نوشت:

-فرشته؟

-جانم؟

لبخند را روی لب محراب دید. برعکس او، خوب قامت و صورتش را می‌دید.

-نمیای؟

نگاه دوباره‌ای حواله‌ی ساعت کرد اما این بار نخواست و نتوانست که جواب نه به آن واژه‌ی پرتما بدهد. با فکری کوتاه، جواب داد:

-صبر کن ببینم.

پرده را رها کرد و از صفحه‌ی چت بیرون آمد. با عجله پالتوی بلندی را از روی همان بلوز و شلوار پوشید و موقع بستن دکمه‌هایش، از اتاق بیرون رفت. در فضای نیمه

تاریک طبقه‌ی بالا نگاه حواس جمعی به اطراف انداخت و لحظه‌ای بعد با عجله خودش را به پلکان رساند.

پایش که به حیاط رسید، باد سردی با تکه‌های بزرگ برف به صورتش خورد و گوش‌هایش یخ بست. سریع کلاه پالتو را به روی موهای ژولیده‌اش آورد و تا به در برسد، چند بار به روی موهایش دست کشید تا مرتب شود. قبل از باز کردن در هم مکث کرد. اول قلبش را به آرامش رساند و سپس همه‌ی نفس‌هایش را یک جا رها کرد.

آن سوی در، محراب هنوز هم زیر نور همان چراغ ایستاده بود. فرشته نگاهی به طرفین کوچه‌ی خالی و خاموش انداخت و به سمت او دوید. یک لحظه طول کشید تا مقابلش ایستاد. محراب به رویش لبخند زد و گفت:

-خوبی؟

سرما نفس گیر بود و او به تپش افتادن قلبش را به پای زمستان نوشت. سری تکان داد و با نگاهی به برف روی سر شانه‌هایش لب زد:

-آدم برفی شدی که.

محراب دستی به سرشانه‌هایش زد و بی‌خیال گفت:

-پس جوابمو بده.

با دیدن ماشینی که همراه آورده بود، چشم درشت کرد و با نگرانی گفت:

-دوباره ماشین سوار شدی محراب؟

باز هم خونسرد خیره‌اش شد.

-مثل حسام رفتار نکن. همون یه نفر برای کل زندگیم
بسه.

یکی مثل حسام شده بود؟ اصلاً او کجا و مردی که همیشه
الهی ناز گوش می کرد، کجا؟ فرق داشتند باهم؛ شاید هم
از دو سیاره ی جدا بودند که هربار ستاره هایشان از هم دور
می افتاد. فرشته این روزها دیگر عطر او را استفاده نمی کرد.
به این دلیل که حس می کرد بوی خودش را دارد. در حالی
که اصلاً نمی دانست حسام چه بویی می دهد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت408

محراب قدمی به جلو برداشت و دست هایش را به
برف های نشسته بر موهای فرشته کشید. زیادی مهربان و

زیادی طبق معیارهای جذابیت برای هر دختری. نتوانست
خود را عقب بکشد و منگ گفت:

-اگه ممکنه یه کم وقت بیشتری بهم بده. برای من خیلی
یهویی شده و نمی‌خوام باعجله تصمیم بگیرم. راستش من
یه کم از تصمیمای بزرگ می‌ترسم، چون فکر می‌کنم آدما
اگر یه چیزی رو انتخاب کنن، باید تا تهش برن. باید جا
نزنن، باید همه‌ی تلاش‌شون رو بکنن. به همین خاطر
می‌خوام بیشتر با خودم سبک و سنگین کنم و ببینم
می‌خوام برای تو تا ته این قصه برم یا نه. اصلاً توانایی
تلاش کردن رو دارم که...

محراب با آرامش دوست داشتنی‌اش که سرمای هوا را
که گاه از یادش می‌برد، انگشت هیسش را گذاشت روی
لب‌های فرشته.

-من تواناییش رو دارم فرشته. من به جای هردومون تلاش
می‌کنم!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

لرزید. از سرما، از زمستان، از برف. خونی زیر پوستش دوید و گونه‌هایش قرمز شد. انگشت محراب که عقب رفت، با تردید پرسید:

-چرا؟

چشم‌های او می‌درخشید. ستاره و برف را هم‌زمان نشان می‌داد.

-دوست دارم!

ابراز علاقه‌اش ناگهانی و عجیب بود اما خوشایند. رخنه کرد به جاهای خالی زندگی‌اش و نگذاشت خلأی بماند. فقط با شکی که به نام دریا می‌رسید، پرسید:

-اما مدت زیادی نیست که منو می‌شناسی... خصوصاً که قبل از من، کسی بوده تو زندگیت!

محراب طوری نگاه کرد که نشان دهد دیگر نه نام دریا تلخش می‌کند و نه اشاره‌ی غیرمستقیم به او. لبخندش را امتداد داد و گفت:

-احساسی که من به دریا داشتم، عشقی بود که باعث رنج من شد. به همین خاطر تمومش کردم، چون نمی‌خواستم رنج بکشم. هنوز هم نمی‌خوام. من عشق رو تو شاد بودن می‌بینم؛ تو حال خوب! دریا دیگه فقط حالمو بد می‌کنه اما از وقتی تورو دیدم، حالم دوباره خوب شده. مدام لبخند می‌زنم و دلم می‌خواد همیشه پیشت باشم.

من عشق رو دوباره با تو دارم تجربه می کنم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت409

خوب حرف می زد. همانقدر که لحن صدا و حالت نگاهش
خوب بود و رسم دلبری را آدا می کرد. فرشته نتوانست
بیشتر از آن با نام دریا به احساسات خوش آن لحظه که
شبیه هر می گرم به زمستان رسوخ می کرد، گند بزند. نام او
را یک گوشه رها کرد و لب زد:

-بهم وقت بیشتری بده.

-فردا همین موقع میام و جوابمو می گیرم.

-فقط ماشین نیار.

محراب چشمی برهم زد و سوئیچ را به سمت او گرفت.

-اصلاً آگه می‌خوای بمونه اینجا. با تاکسی برمی‌گردم.

چشم‌هایش تا انتها بیرون زد.

-الان که تاکسی- گیت نمیاد. تازه صبح بابا این ماشینو اینجا ببینه، بد می‌شه. حالا الان که خلوته، با ماشین برگرد اما دیگه سوار نشو. نمی‌خوام اتفاق بدی بیفته.

محراب سوئیچ را پایین آورد و با آن بازی کرد. صورت غرق در فکرش، دیگر نه آرام بود، نه خندان و نه حتی عاشق. نگرانی و غم داشت زمانی که صدا زد:

-فرشته؟

او را نگاه کرد. او را که نگاهش نمی کرد و چشم به زمین دوخته بود.

-به خاطر گوشام که بهم جواب منفی نمی دی؟ نه؟!

کسی- بند دلش را کشید و یک دفعه رها کرد. درد تا مغز استخوانش رسید و با صدایی اوج گرفته تشر زد:

-دیوونه شدی؟ یعنی من واقعاً به همچین آدمی به نظر میام؟

چشم های محراب بالاخره بالا آمد و دوباره خندید. این بار تلخ و شیرین.

-فقط ترسیدم. من عادت دارم که از همه چیز بترسم.

فرشته شیرینی لبخند او را نچشید اما تلخی اش را تا آخرین قطره نوشید و متأسف گفت:

-باید نترسیدن رو تمرین کنی.

-اگه تو باشی. اگه فردا شب همین موقع بگی آره، همه کاری می کنم.

بی مقاومت خندید که او دست یخ بسته اش را کنار گونه ی گر گرفته اش گذاشت.

-دلم می خواد تا فردا فقط به خودم فکر کنی. نه به دریا، نه به چیزایی که احتمالاً از حسام و شاید هم از زندایی هما شنیدی و نه حتی به گوشام. من ناشنوا هستم اما می تونم مثل یه آدم عادی زندگی کنم. رابطه ای که داشتم هم کاملاً تموم شده ست. پس فقط به خودم فکر کن!

خودش را دقیق نمی‌شناخت. جز همین ظاهری که می‌دید
و باطنی که گه‌گاه به فاصله‌ی میان واژگانش سرک
می‌کشید. با سادگی پرسید:

-تو کی هستی محراب؟

محراب لبخند زد. عمیق‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد.

-کسی که تورو خیلی دوست داره!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت410

این آخرین کلماتی بود که روی زبان‌ش نشست. پس از آن
دستش را از روی گونه‌ی او عقب کشید و برگشت. با

قدم‌هایی آرام به سمت ماشین رفت و وقتی سوار شد برف پاک‌کن را زد.

فرشته به تصویر او که میان تکان‌های برف پاک‌کن قرار داشت، زل زد و چشم برنداشت. او برایش دست تکان داد و دور زد. بعد یک لحظه عقب برگشت و به او نگاه انداخت که از پژواک کلام آخرش، خشک شده بود. به دختری ایستاده در برف که حتی پس از خروج ماشین او از کوچه، همانجا ایستاد.

چند دقیقه بعد، با قطع شدن ناگهانی برفی که ذوق او برای آدم برفی ساختن را نمی‌دانست، به خودش آمد. سالانه سالانه به خانه رفت و طوری که انگار روحش را داخل کوچه جا گذاشته بود، وارد اتاقش شد. همینکه در را باز کرد، با دیدن هما یک سکه‌ی ناقص زد.

وحشت‌زده دست روی سینه‌اش گذاشت و پرسید:

-اینجا چیکار می کنی مامان؟

هما به ترسش بهایی نداد و تنش را از روی تخت بلند کرد.

-کجا بودی؟

اخم داشت و معلوم بود که متوجه او و محرابی که چند دقیقه زیر برف حرف زده بودند، شده. فرشته هم دروغ نگفت و آهسته لب زد:

-محراب اومده بود. یه دقیقه رفتم پایین ببینمش.

هما نزدیکش شد و با نگاهی به سرخی گونه ها و نوک بینی اش، حرصی گفت:

-یه دقیقه یا یه ساعت؟

-حالا چرا اینقدر عصبانی هستی مامان؟ مگه چی می شه؟

-معلوم نیست چرا عصبانی ام؟ من هنوز نفهمیدم این پسر بی عقلِ طهورا چطور سرمون هوار شد و خواستگار تو از آب دراومد!

عصبانیت هما، او را ترساند اما خودش را نباخت و با همان صدای خفیف، پرسید:

-یعنی راضی نیستی که من باهاش ازدواج کنم؟

دلهره داشت خفه اش می کرد. هما با جانی بالا آمده غرید:

-دیوونه شدی فرشته؟ مگه ممکنه راضی باشم؟

قلبش ریخت کف زمین. همیشه وقتی حالش خوب بود، یک چیزی پیدا می شد تا گند بزند به همه چیز.

-چرا آخه؟ محراب که پسر بدی نیست.

-یعنی نظرت درباره‌ی خواستگاریش مثبته؟

فرشته نگاهش را دزدید.

-هنوز تصمیم نگرفتم اما می‌خوام بدونم چرا اینقدر مخالفی. باید یه دلیلی داشته باشه یا نه؟

-بین فرشته، این پسر تا چند وقت پیش عاشق سینه‌چاک دریا بود. هنوز هم هست. جونش واسه دریا می‌ره و اگه می‌بینی اومده خواستگاری تو، فقط برای اینکه که می‌خواد بازی دربیاره و به خیالش دریا رو عذاب بده.

هما آرام تر بود اما این فرشته بود که از تحملش خارج می شد و دیگر توانایی کنار آمدن با نام دریا را نداشت.
بی قرار نالید:

-من درباره ی رابطه اش با دریا و حتی جزییات علاقه ای که به اون داشته، می دونم. محراب همه چی رو بهم گفته، پس مطمئن باش موقع تصمیم گرفتن، حتماً این علاقه ی سابق رو در نظر می گیرم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت411

هما انتظار نداشت که محراب حقیقت را به او گفته باشد.
تای ابروی بالا انداخت و گفت:

-آفرین به محراب. چه زرنگ شده. دست پیش رو گرفته
که پس نیفته.

وقتی که مادرش، دقیقاً حرف حسام را زد، گیج شد.
حقیقت کجای این زندگی لعنتی بود؟ روی زبان آدم‌های
اطرافش؟ یا زبان محرابی که چند دقیقه‌ی پیش قلبش را با
قدرت تکانده بود؟

هما که سردرگمی‌اش را دید، دستش را به سوی تخت کشید
و هم‌زمان با نشستنشان، گفت:

-ببین فرشته. من مادرتم. نگرانتم. دلواپستم. نمی‌خوام
قربانی بازی بچگانه‌ی محرابی بشی— که هنوز اونقدر بالغ
نشده تا بتونه احساساتش رو کنترل کنه. من خوشبختی تو
رو می‌خوام. دلم می‌خواد خوش‌حالت رو کنار مردی ببینم
که از ته دلش، دوست داشته باشه نه اینکه بشینم یه
گوشه و هر لحظه آب شدنت در کنار مردی رو تماشا کنم
که تا ابد تصویر یه زن دیگه تو چشماشه!

مادرش موقع گفتن آن کلمات، شکل عمیقی از اندوه بود. از بغض و از ویرانی همه‌ی زن‌هایی که لابه‌لای قصه‌ها خوانده بود. شبیه دزیره در شبی که ناپلئونش را در جوار زنی زیبارو و خوش سخن دید و خودش را نه!

دزیره آن شب خودش را ندید. فقط چشم‌های مردی را دید که تصویر یک زن دیگر را داشت. هما دقیقاً، به حال دزیره افتاده بود. همانقدر شکسته و غمگین. انگار دنیا تمام شده بود برایش. ناپلئون، ماری لوئیز را می‌دید و او سهم خودش را از غم برمی‌داشت!

-من خیلی خوب این احساس رو می‌شناسم و نمی‌خوام که تو هم بهش مبتلا بشی.

ناباورانه نگاه کرد که هما اجازه نداد افکارش طولانی شود. بغضش را بلعید و جفت دست‌هایش را محکم فشار داد.

-به محراب جواب منفی بده.

-مامان.

صدایش ناله‌ای خفیف و بغض‌دار بود.

-لج نکن فرشته. من بیشتر از هر کسی. تو این دنیا، خوبی و صلاح تورو می‌خوام. به همین خاطره که اینو می‌گم. محراب به درد تو نمی‌خوره. از پس خوشبخت کردنت برنمیاد.

-چرا؟ کاش فقط یه دلیل قانع کننده برام بیاری.

-چه دلیلی از این بالاتر که محراب هنوز هم درگیر یه رابطه‌ی ناتموم با دریاست؟

چشم‌هایش را بست و دردناک خندید.

-دریا!

هما نفهمید که آن نام تا چه حد توان دیوانه کردنش را دارد و ادامه داد:

-نه تنها محراب، که دریا هم هنوز درگیر عشق اونه و این رابطه به این سادگی‌ها که فکر می‌کنی، نیست. اونقدر احساس بینشون قویه که فقط کافیه دریا با ترساش کنار بیاد و از یونس طلاق بگیره. بعد از اون حتی اگر توام تو زندگی محراب باشی، اهمیتی نداره. اون علاقه دوباره زنده می‌شه! من دارم آینده رو می‌بینم که منعت می‌کنم از این ازدواج. اگر این ازدواج سر بگیره هم تو از بین می‌ری، هم دریا!

-پس نگران دریایی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 412

دلش می خواست از حجم آن درماندگی و سرگشتگی گریه کند که کسی - به فکر او نبود. همه فقط می گفتند دریا. در ظاهر همه چیز مال فرشته بود. پول، رفاه، خوشبختی، توجه و علاقه‌ی اطرافیان!

در باطن اما تعلقات زندگی اش هنوز دست آن دختر لعنتی بود که مثل دزدی کثیف همه‌ی دارایی اش را گرفته بود.

میان سکوت ناگزیر هما، چشم‌هایش را بست و لب زد:

-اگه یه دلیل بهم بگی که به دریا ربطی نداشته باشه، حرفات رو قبول می‌کنم!

هما دست‌هایش را فشار داد و با عجز گفت:

-تو واقعاً چشمت رو بستی و نمی بینی که محراب دریا رو
دوست داره؟

خسته شد دیگر. تحمل نکرد و دست هایش را از زیر
دست های او پس کشید و بی قرار از جا پرید.

-بسه دیگه. همه ش دریا، دریا! من دیگه نمی خوام اسم
دختر عزیزکرده تون رو بشنوم. خسته شدم ازش. متنفرم
ازش. از خودش، از اسمش، از اینکه همه چیز زندگی من
مال اونه، خسته شدم!

هما حیران نگاهش کرد و از جا بلند شد.

-فرشته... تو چت شده؟

صدایش میان هیاهوی او، آرام‌تر از آن بود که شنیده شود. فرشته دست‌هایش را چندبار عصبی به روی صورت و موهایش کشید و گفت:

-در مورد محراب، اجازه بدین خودم تصمیم بگیرم. ازدواج چیزیه که کاملاً به خودم مربوطه و هیچکسی—، تأکید می‌کنم؛ هیچکسی نمی‌تونه نظرم رو عوض کنه!

هما گنج و مات دستش را به سوی او دراز کرد.

-آروم باش عزیزم. بذار حرف بزنیم.

فرشته خودش را عقب کشید و بی‌تابانه گفت:

-می‌خوام تنها باشم مامان. خواهش می‌کنم برو.

چاره‌ای نگذاشت برای ماندن. هما ناچار سر تکان داد و قدمی به سوی در رفت؛ در حالی که دلش به سوی او کشیده می‌شد و آرام نمی‌گرفت. در را باز کرد و قبل از رفتن، برای پرتاب تیر آخرش در تاریکی هم که شده، گفت:

-من فقط می‌خوام خوشحالی تو رو ببینم و برام فرقی نداره این خوشحالی کنار محراب رقم می‌خوره یا یه مرد دیگه. اگه اصرار می‌کنم، اگر هشدار می‌دم، فقط به این دلیله که مطمئنم محراب بازی کثیفی رو شروع کرده!

چشم‌های فرشته پر از اشک شد.

-محراب پسر بدی نیست. خودتم می‌دونی!

اشکش نه برای محراب، که برای سایه‌ی سنگین دریا بود. هنوز هم داشت وجودش را له می‌کرد و اجازه نمی‌داد از بندهایش رها شود. هما لبخندی به رویش زد و غمگین گفت:

-حق با توئه؛ اما این و بدون که هیچکسی. تو این دنیا، بد یا خوب مطلق نیست. هر آدم سیاهی، حداقل یه بار به یه نفر خوبی کرده. هر سفیدی هم یه بار تو زندگیش بد شده و بد رسونده به کسی!

هما پلک نزد در نگاه خیس او و با درنگی اضافه کرد:

-فرشته من یقین دارم که محراب، هنوزم عاشق دریاست!

عذاب کشیدنش را ندید که باز هم دریا را با همه‌ی عظمت سیاه و لعنتی‌اش به صورت او کوبید و رفت. در را آهسته پشت سر خود بست و فرشته خیره به در، زمانی که اشک‌هایش بی‌اجازه و نافرمان پایین می‌ریخت، لب زد:

-دریا بالاخره یه جایی تموم می‌شه. دریا رو خودم تموم می‌کنم؛ برای همه‌تون!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت413

هنوز هم متروکه بود؛ کارخانه‌ی قبلی سیاره! کسی- نمی‌آمد، کسی- نمی‌رفت. دستگاهی درونش نبود. کارگروهایش را نداشت. ملکش هم رها شده و از زمانی که صاحبش به زندان افتاده بود، به کار کسی نمی‌آمد.

همان کسی- که اینجا را در زمان تنگدستی صاحبانِ پیشینش، زیر قیمت خرید و به خیالش بُرد کرد. بی‌آنکه بداند طولی نمی‌کشد که کارش به زندان و حبس و حکمی سنگین گره می‌خورد و اموالِ بی‌وارثش حیف و میل می‌شود.

یونس جزییات را نمی‌دانست اما شنیده بود که هر کدام از دارایی این سرمایه‌دارِ زندانی، یک گوشه‌ی این شهر و این

کشور خاک می خورد و کسی- برای زنده کردنش برنامه ای ندارد.

و حالا او در این ملکِ رها شده بود. در کارخانه ی سابق سیاره و سرپناه معتادان و کارتن خواب هایی که روزها غیبشان می زد و برای خواب شبانه پیدا می شدند. به همین خاطر بود که سر و صدایی از اطراف نمی آمد.

با اینکه آثاری از پتو و پیک نیک و پایپ ساکین موقت در کنج دیوارها به چشمش می خورد اما تنهایی، تنها چیزی بود که به صورتش می کوبید و خاطره ی کشنده ی روزی را یادش می آورد که تا شب، زیر صندلی ماشین رشید پنهان شد و سرنوشت خودش را از بی خبری و یک دنیای بی دغدغه به سمت مهلکه ای شوم کشاند که دانستنِ هر چه بیشتر مساوی با عذاب بود.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

آن شب از پنجره‌ی شکسته‌ای، به داخل سرک کشیده و دو دختر بچه‌ی گریان را در بهت و حیرت تماشا کرده بود اما قبل از اینکه بتواند کاری بکند، رفت و آمدهای برادرش محسن، باعث شد که دوباره داخل ماشین پناه بگیرد.

او هم آن شب، از برادرش و کارهایی که می‌کرد، ترسیده بود و دیگر نمی‌خواست بیرون برود. همانجا ماند تا زمانی که رشید آمد و چیزی را داخل صندوق انداخت. بعد با هول و ولا سوار شد و راه افتاد. تن یونس دوازده ساله‌ی آن شب سرد، از تکان‌های ماشین کوفته و پردرد شد اما نفس‌های تند عمویش، جلوی هر ابراز وجودی را گرفت و نتوانست خودش را نشان دهد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت414

رشید چند دقیقه بعد ماشین را کنار جاده‌ای خلوت که اطرافش را بیابان گرفته بود، نگه داشت و یک چیز را از توی صندوق بیرون کشید و به سمت بیابان راه افتاد. یونس او را از پنجره‌ی ماشین می‌دید که کودکی را به آغوش کشیده بود و بی‌قرار و دستپاچه می‌دوید و از جاده دور می‌شد.

برای اینکه بهتر ببیند، آهسته از ماشین پیاده شد و کمی دورتر پشت جدول بلندی که آنجا بود، پنهان شد و نگاه کرد. به قدم‌های هول عمویش و به کودکی که کمی بعد در قسمتی دور از بیابان رها شد.

تصویر جلوی چشم‌هایش آنقدر شوکه کننده بود که دیگر نتوانست تکانی بخورد. رشید برگشت و به سوی ماشین دوید. چند بار میان راه سکندری خورد و دوباره خودش را جمع‌وجور کرد و او تنها به حرکت دست‌هایی چشم دوخت که سعی داشت خون و خاک را از روی تنش پاک کند.

گیج و ترسیده پشت جدول ماند و به رفتن عمویش چشم دوخت. به دور شدنش؛ به خاموش شدن چراغ‌های ماشینش در میان تاریکی، که آخرین نور آن شب سیاه بود برای بچه‌هایی که چیزی جز قربانی دنیای آدم بزرگ‌ها نبودند.

از رفتن او که مطمئن شد، دست و پای لرزانش را جمع کرد و به سوی کودک رها شده دوید و به محض رسیدن به او، کنارش نشست و حین تکان دادن تن بی‌جانش، صدایش کرد. دختر بچه آرام خوابیده بود و قلب او ناآرام می‌کوبید و داشت از جا در می‌آمد. کودک که بیدار نشد، وحشت‌زده تن وارفته‌اش را با آن لباس‌های کثیف و خونی از روی زمین بلند کرد و روی دوش خودش گذاشت.

برای او زیادی سنگین بود اما می‌خواست هرطور شده نجاتش دهد، پس تحمل کرد و قوی ماند. مرد کوچکی بود در شبی که نفس‌های گند و بی‌رمق زنی کوچک را روی شانه‌هایش حس می‌کرد و کاری جز نجات دادن جانش بلد نبود!

آن شب ساعتی را دویده بود تا به نور برسد. حالا اما همه جای زندگی اش نقطه کور بود و بیهوده به گذشته فکر می کرد. گذشته فقط همه چیز را پیچیده تر از چیزی که بود، می کرد. درحالی که چند شب پیش، شهریار نصر- یا همان شهریار امیرمردان، قصه ی ندانسته ی او را ساده تعریف کرده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت415

آن شب در خانه اش، گفته بود که نوزده سال پیش، زمانی که تنها هشت سالش بود، از لابه لای چند کارتن خالی و بلااستفاده ی چیده شده در داخل کارخانه، رنج و مرگ دختر بچه ای پنج ساله را با دو چشم خودش، تماشا کرده و خودش هم جایی در بین جیغ های بی تابانه و از سر ترس آن دختر، مُرده بود!

چرخى به دور خود زد و او را به یاد آورد که آن شب، بلند
نفس کشید و زمزمه کرد:

"زمانی که مادرم مریض بود، پدرم از سیاره اخراج شد. اون
زمان سیاره تازه به یه جای دیگه منتقل شده بود و صاحب
جدید مکان قبلی هم گوشه‌ی زندان بود. مردم کم کم اسم
متروکه رو می‌داشتن رو جایی که پدرم سال‌های زیادی از
عمرش رو صرف خدمت بهش کرده بود اما خب اخراج
پدرم، برای ما فقر بزرگی رو ساخت. طوری که بعد از مرگ
مادرم و کارای کفن و دفن، به آوارگی هم رسیدیم!
صاحب‌خونه حکم تخلیه گرفته بود و ما جایی رو نداشتیم
برای رفتن. پدرم کسی- رو نداشت که بهش پناه ببریم. به
همین خاطر وقتی اوضاع رو دید، تصمیم گرفت منو
بفرسته خونه‌ی پدر بزرگ مادریم تو همون روستای طرفای
رشت تا وقتی که کار پیدا کنه و بتونه از پس ساختن زندگی
هر دو مون بربیاد. با اینحال باید شبی که بی‌جا و مکان مونده
بودیم رو به هرنحوی که می‌شد، صبح می‌کردیم. همین شد
که سر از کارخونه‌ی متروکه درآوردیم. پدرم منو تو کارخونه

گذاشت و بعد از کلی حرف زدن، راضیم کرد که اونجا منتظرش بمونم تا اون بتونه بره و از کسی- پول قرض بگیره که بتونیم فردا صبح راهی رشت بشیم. من از تاریکی و تنهایی می ترسیدم، به همین خاطر بابا چند تا کارتن رها شده ی اطراف رو، روی هم چید و برام یه دیوار درست کرد که پشتش بشینم و از اونجا تکون نخورم تا وقتی که بیاد. دلم رو با اون کارتنا قرص کرد و بعد رفت. هر چقدر هم که منتظرش موندم، برنگشت اما به جای اون، سر و کله ی دو سه نفر دیگه پیدا شد. دوتا مرد اومدن... دو تا دختر بچه که گریه می کردن..."

سخت نبود فهمیدنِ هویت دو دختر بچه ای که گریه می کردند. بی گناهای کوچکی که طبق تحقیقات پلیس در چند روز اولِ آدم ربایی در آپارتمانی واقع در تهران نگه داشته شده و در شبانه روز آخر، با نزدیک شدن پلیس به ردپاهای جا مانده در پرونده، به کارخانه ی متروکه منتقل شده بودند.

آن شب، شهریار مُهر تأییدی بر دانسته‌های او زد و ادامه داد:

"چند دقیقه بعد، یکی از مردا که سن بیشتری داشت و قد بلندتر بود، بچه‌ها رو به مرد کوچیک‌تر سپرد و رفت. اونم یکی از دخترا رو با خودش بُرد و برگشت اما دختر دوم رو همونجایی که من توش پنهان شده بودم، نگه داشت. نگاهش کرد. بهش نزدیک شد..."

شهریار به اینجا که رسید، میان بغض و شکست و اندوه خفه شد و ادامه نداد. بی‌تابانه و تب کرده از جایش بلند شد و چرخي به دور خودش زد و با آن حجم شواهدی که روحش را متلاشی می‌کرد، کلنجار رفت. در آخر در تراس را باز کرد و حین آتش زدن به نخ سیگاری، گفت:

"من تصاویر دردناکی رو با روح یه پسر بچه‌ی هشت‌ساله تماشا کردم. تصاویری که تجربه کردنش قطعاً برای شادی فاخری هزارمرتبه سخت‌تر و دردناک‌تر بوده!"

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت416

شهریار، نحوه‌ی مُردن شادی را دیده بود و او جسمِ
مُرده‌اش را.

هر دو از آتش یک ریسمان به خاکستر می‌رسیدند که اشک
نیشتر می‌زد به مردمک چشم‌هایشان در لحظه‌ای که او
صورتش را به باد سرد سپرده بود و به چراغ‌های دور شهر
نگاه می‌کرد.

"من دستامو روی دهنم گذاشته بودم و از ترس به خودم
می‌لرزیدم. اونقدر وحشت‌زده بودم که جرأت نداشتم از
سنگری که بابا برام درست کرده بود، بیرون بیام و به اون
بچه کمک کنم. فقط هفت ساله‌م بود. قدرتی تو خودم
نمی‌دیدم که بخوام مثل قصه‌های قهرمانانه‌ی دوران
کودکی، نجات دهنده‌ی یه نفر دیگه بشم. تو اون لحظاتی

که یه بچه داشت گریه می کرد و عذاب می کشید، حال خودمم خوب نبود. تنم خیس از عرق شده بود، نفسم بالا نمیومد و جلوی چشمام رو تاری دیدم. اما بازم می تونستم ببینم که حال اون دختر بچه از منم بدتره که کم کم صدای گریه و جیغش قطع شد و ساکت موند. اون مرد هم... محسن...

محسن همه ی زندگی اش را سیاه کرده بود. با گناه و کثافت و جنایتی که هیچ عدالتی در دنیا نمی توانست آنطور که باید، مجازاتش کند.

شهریار به سیگارش پک زد و همزمان با بیرون دادن دودش، گفت:

-محسن هم وقتی مطمئن شد صدایی از اون بچه درنیامد، دستش رو از روی دهنش برداشت و بلند شد.

شنیدن ادامه‌ی قصه هم سخت بود، وقتی که می‌دانست
قرار است به مرگ برادرش برسد. هیولایی که شادی را
کشته بود!

کشته بود که حالا فقط دختری اندوهناک و ماتم‌زده برای
او مانده بود.

-همون موقع یه نفر اومد... یه زن!

اینجا همه‌ی معادلاتش به هم ریخت و با چشم‌هایی بیرون
زده، پرسید:

-یه زن؟

-کسی که برادرت رو کشت، رشید نبود!

با صدای او، حقیقت را دور افتاده از زندگی‌اش دید. در
سرایی محو که هر لحظه به نابودی وصل می‌شد.

-اون شب، اون زن بود که سر رسید و بعد از اینکه متوجه شد محسن مرتکب چه کار کثیفی شده، باهاش درگیر شد.

رد پای این زن را در هیچ کجای تحقیقات پلیس و نوشته‌ی روزنامه‌ها پیدا نکرده بود؛ اما شهریار به حضورش ایمان داشت که ادامه داد:

-درگیری اونارو با چشمای تاری می‌دیدم اما همون تصویر ناواضح هم کافی بود تا بفهمم که اون زن به راحتی می‌تونه با محسن مقابله کنه. برادرت جثه‌ی ضعیفی داشت و زن از خشمی که داشت، قدرت می‌گرفت. محسن فقط یه لحظه تونست بهش غلبه کنه. تن زن رو به پنجره کوبید و همونجا نگهش داشت تا باهاش صحبت کنه. یه چاقورو هم از جیبش درآورد و کنار گردنش گرفت تا رام بشه اما انگار قصد صدمه زدن بهش رو نداشت. یعنی من اینطور حس کردم... شاید هم اشتباه می‌کنم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت417

شهریار در شبی که خاطره‌ای تلخ را تعریف می‌کرد، مکث کرد و پس از دور انداختن ته مانده‌ی سیگار به سمت او برگشت. یونس هم خواست که ادامه دهد. با نگاهی آغشته به خون و خشم. با مشت‌هایی فشرده شده و کبود که هر لحظه ممکن بود همه‌ی وسایل روی میز را بشکند.

"اون زن عاصی و عصبی بود. آروم نمی‌شد و به حرفای اون گوش نمی‌کرد. هم‌زمان گریه می‌کرد و داد می‌کشید و فحش می‌داد. می‌خواست خودش رو آزاد کنه و هرطور شده حرصش رو سر محسن خالی کنه. یه کم بعد، با تموم قدرتش مچ دست محسن رو گاز گرفت و وقتی آخش دراومد و چاقو از دستش پایین افتاد، زن معطل نکرد. چاقو رو برداشت و از غفلت محسن استفاده کرد. اولین ضربه رو که با چاقو به پهلوی محسن زد، اون ماتش برد و

نتونست متوجه زخمی شدنش بشه. دستش رو جلو گرفت تا چاقوش رو پس بگیره و دوباره سعی کرد زن رو آروم کنه اما اون هیچ کدوم از حرفای محسن رو نمی فهمید. ضربه‌ی دوم رو با خشم بیشتری زد که محسن افتاد. من اون لحظه چشمام رو بستم و وقتی دوباره پلک باز کردم، دستای پر خونِ اون زن رو دیدم که مدام به محسن ضربه می زد. محسن بی دفاع افتاده بود رو زمین؛ داشت می مُرد!

محسن، شادی فاخری را تا مرگ برده و کسی هم پیدا شده بود که او را بکشد. در ظاهر عدالت اجرا شده بود. عدالتی شبیه به همان وقتی که پدرش بی گناه اعدام شد و کسی- نفهمید که خیلی وقت‌ها، سر بی گناه بالای دار هم می رود! حالا چه بی گناهی اش بعدها اثبات شود و چه نه، جان است که می رود و دیگر بر نمی گردد!

وقتی شهریار از مرگ برادرش گفت، یونس تنها به این فکر کرد که آن زن چه می شود؟ عدالت، برای سرنوشت زنی که هیولایی را به خاطر آزار رساندن به دختر بچه‌ای

معصوم، از پا درآورده بود، مجازات تعیین می کرد یا به او پاداش می داد؟

باز هم صدای شهریار از دل آن شب، میان وهم او گفت:

"بعد از اون به حال بدتری افتادم. بیمار و نیمه هوشیار شده بودم اما انگار سرنوشتم با دیدن ماجراهای اون شب رقم خورده بود که باز هم چشمم رو باز نگه داشتم و دیدم که اون زن فرار کرد و مرد بزرگتر برگشت. رشید برگشت و وقتی اوضاع رو دید، چند دقیقه بالاسر جسم بی جون محسن گریه کرد و بعد دختر بچه رو از اونجا برد.

لین آخرین تصویری بود که دیدم. بعد از اون خوابیدم. شایدم دچار یه مرگ موقت شدم که روحم رو قبض کرد تا بیشتر، تلخی اون لحظه ها رو نفهمم. وقتی بیدار شدم که بابا منو از اونجا برده بود و با هم داخل اتوبوسی بودیم که به سمت رشت حرکت می کرد."

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت418

شهریار بدترین زمان عمرش را تعریف می کرد و یونس میان ربط دردهای مشترکشان به یکدیگر ایستاده بود.

"بعد از اون، چند روز تو خونه ی پدربزرگ و مادربزرگم تو روستا موندیم تا من بالاخره زبون باز کردم و چیزیایی که دیده بودم رو برای بابا تعریف کردم. همین حرف زدن من بود که باعث شد شاهد جدیدی برای پرونده ی آدم ربایی و قتل محسن دربندی به وجود بیاد به اسم عیسی— امیرمردان! مردی که به اون جنایت، شبیه یه طنابِ شانس نگاه کرد تا خودش رو از قعر فقر بیرون بکشه!"

آه شهریار عمیق و پردرد بود زمانی که ادامه داد:

-پدرم عیسی، از خون چند تا آدم سوءاستفاده کرد و تبدیل شد به شریک دزد. چند وقت بعد داخل دادگاه شهادت

داد که رشید، برادرزاده‌ی خودش رو به قتل رسونده و به این منوال مهر تأیید به اعترافات اون مرد زد!

به عذاب شهریار هفت ساله فکر می‌کرد که برای تصاویر دردناکی که دیده بود، سنی نداشت. به عذاب شادی فاخری که هنوز هم جایی درون ذهن او، روی کولش بود و نفس‌هایش، صدای خس‌خس می‌داد و به آن زن... کسی- که دنیا را از وجود کثیف هیولایی شبیه به برادرش، پاک کرده بود. آن زن که بود؟

آن شب وقتی درباره‌اش سوال کرده بود، شهریار نگاه دقیقی به چشم‌هایش انداخته و گفته بود:

"یقین دارم هر دو حدس یکسانی از هویت اون زن داریم اما نمی‌شه فقط به گفته‌ی من که بخش اعظم خاطراتم رو برای تسکین خودم، به طور ناخودآگاه فراموش کردم، اتکا کنیم و اون رو ادله‌ی اثبات گناهکار بودن هما صداقت بدونیم!"

از زنی شبیه به هما مادرانه و محبت خاصی ندیده بود؛ اما باز هم کنار آمدن با این حقیقت تازه کشف شده که او متهم ردیف اول پرونده‌ی قتل برادرش است، کار آسانی نبود. با این حال احتمال قاتل بودن هما نصف بیشتر معماهای زندگی‌اش را حل می‌کرد. مثلاً جواب همان سوال همیشگی را می‌داد که می‌پرسید هما چرا از چند سال پیش به هول و ولا افتاده بود که او را در مسیر جستجوهایش متوقف کند؟ چرا اینقدر از او می‌ترسید؟ چرا دریا را برای قتل تحریک کرده بود؟

اما در کنار همه‌ی پاسخ‌هایی که قاتل بودن هما می‌داد، یک سوال هم ایجاد می‌کرد که می‌پرسید هما آن شب، در آن کارخانه‌ی متروکه و در مخفیگاه آدم‌ربایان دخترش، چه کار می‌کرد؟!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت419

این سوال را از شهریار هم پرسیده بود. با نگاهی خسته و ویران و صدایی خفه که دو رگه شنیده شد.

"هما اون شب چطور سر از کارخونه‌ی متروکه درآورده بود؟ از کجا جای رشید و محسن رو می‌دونست؟"

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

شهریار شانه بالا داده و گفته بود:

"اینکه اون زن هما بوده باشه، فقط یه احتمالیه. گفتم که چهره‌اش رو دقیق یادم نمیاد اما حس می‌کنم تصویر زنی که تو ذهنمه بی‌شباهت به هما صداقت نیست. من

همسر- طاهای تجلی رو توی فضای مجازی و مجله‌ها دیدم. چند بار هم از دور زیر نظرش گرفتم تا مطمئن بشم، خودش بوده یا نه. ولی اگر هما صداقت زنی نیست که محسن دربندی رو به قتل رسونده، پس چرا همه‌ی این سال‌ها، سعی به ساکت کردن پدر من داشته؟"

"چطور باید مطمئن بشیم؟"

این سوال را، هم در آن شب پرسید و هم در این لحظه که در محل وقوع چند جرم بزرگ ایستاده بود. پرسید و به سوی شهریاری که تازه به محل قرارشان سر رسیده بود و مثل او در انقباض شبی بی‌رحم گیر کرده بود، برگشت. او به سختی بغضش را مهار کرد و گفت:

-هما صداقت شاید اون زنی نباشه که من اون شب دیدم اما قطعاً پاش یه جایی تو این ماجرا گیره. پس ما حتماً باید یه مدرکی علیه‌ش پیدا کنیم تا حقیقت برملا بشه.

یونس کاملاً چرخید و در مقابل او ایستاد.

-کار آسونی نیست.

-درسته اما می‌تونیم کاری کنیم که دچار اشتباه بشه و خودش سرنخی از ردپایی که تو این کارخونه جا گذاشته، بهمون بده.

گوشه‌ی پلکش جمع شد و متعجب پرسید:

-تو فکری داری؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت420

شهریار با تردید و درنگ چشم از او گرفت. دست‌هایش را داخل جیب برد و دو قدم جلو رفت. پشت به او ایستاد و درست در جایی که دو دختر بچه‌ی پنج ساله از پشت سر به هم بسته شده بودند و گریه می‌کردند، قرار گرفت.

-باید طوری نشون بدیم که انگار چنته‌ی پری داریم و هر لحظه از پس نابود کردنش برمیایم. باید تحریکش کنیم. باید مار رو از توی لونه‌ی امنش بیرون بکشیم تا بتونیم از پس کشتنش بربیایم.

یونس خودش را به او رساند و گیج گفت:

-من متوجه نمی‌شم.

-خیلی واضح. ما بهش یه نشونه می‌دیم که مثل اعلان جنگ عمل کنه. چیزی که باعث بشه هما صداقت متوجه خطری که تهدیدش می‌کنه، بشه و زره جنگیش رو به تن کنه.

گوشه‌ی پلکش جمع شد و این بار بهتر منظور او را فهمید.

-و این تویی که باید فکر کنی و ببینی این نشونه رو چطور می‌تونیم به این زن بدیم. چطور متوجهش کنیم که زمان جنگ رسیده تا اون بترسه و به دنبال نشستی‌های کارش بره و بخواد از اونا مطمئن بشه!

غرق در فکر شد. غرق در کابوس‌های مکرری که دوره‌اش کرده بود و اجازه نمی‌داد درست فکر کند. فکر نکرد. تنها سر تکان داد و گفت که همین حالایش هم می‌داند چطور. فقط چند روزی وقت می‌خواهد برای عملی کردنِ پنداری که در ذهنش می‌چرخید.

شهریار این وقت را به او داد و پس از یک چرخ کوتاه در کارخانه‌ای که محل وقوع جرم‌های بزرگِ دردناک بود، بیرون زد و یونس قبل از رفتن، نیمی از جانش را به روی خاک آن مکان شوم و تاریک ریخت.

داخل ماشینش که نشست، با تک بوقی از او فاصله گرفت و تندتر حرکت کرد. داخل جاده، شماره‌ی طاها را گرفت که او پس از چند تا بوق جواب داد. سلام کرد و حالش را پرسید. خبر گرفت و سپس خیره به نقطه‌ای در دوردست، لب زد:

-عموجان؛ چند روز دیگه ششمین سالگرد ازدواج من و دریاست. خوشحال می‌شیم اگه کنارمون باشید!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت421

قبول کرده بود که خانه‌اش را تغییر دهد اما شک داشت که آدمیزادِ خو گرفته به کثافت، بتواند تنش را از منجلا ب

بالا بکشد. امیدش را به دستی که سعی به بالا کشیدنش داشت، بسته بود. به مردی که سال‌ها پیش او را به اندازه‌ی چند قدم نزدیک مرداب کرده و رفته بود. حالا اما آمده بود که یک جنازه‌ی فرو رفته در مرداب را بیرون بکشد و احیاء کند و می‌خواست از چند تا اسکلتِ پوسیده و گند گرفته، پوست و گوشت و احساس بسازد و تحویل دنیا دهد. گلچهره هم می‌خواست کمکش کند، بی‌آنکه بداند تا چه حد می‌تواند تن ناپاکش را به سفیدی‌های دنیا گره بزند. فقط دل به دل طاهای می‌داد. بی‌اهمیت به نیت اصلی او!

هدف طاهای، چه دلسوزی بود؛ چه رفع عذاب وجدان و چه حساسیت روی زندگی فرشته، فرقی نداشت. خودخواسته آلوده نشده بود که بخواهد تا آخر عمر در گنداب غرق شود و دست کسی که قصد نجات دادنش را داشت، پس بزند. دست او را می‌گرفت؛ دست طاهای را. دست شوهر یک زن دیگر را که همین حالایش هم خیره شده بود به او و نمی‌توانست نگاهش را از قامت بلندش بگیرد.

طاها داشت چندتا از کارتن‌های بزرگ را جابه‌جا می‌کرد که راه برای رفت‌وآمد باز شود. فرشته هم داخل آشپزخانه، روزنامه انداخته و نشسته بود و ظروف را از کارتن‌ها بیرون می‌آورد. گلچهره وقتی نگاهش را از طاها گرفت، برای رفع خستگی‌اشان بساط چای را حاضر کرد و چند دقیقه‌ی بعد، استکان‌ها را پر کرد. سینی را روی کانتِر گذاشت و رو به فرشته گفت:

-بیا اول یه چایی بخور و بعد برو به ادامه‌ی کارت برس. از چشمت خستگی می‌باره.

فرشته دستی به پشت پلک‌هایش کشید و با لبخند بی‌رنگی گفت:

-دیشب خوب نخوابیدم. به خاطر اونه.

-چرا خوب نخوابیدی؟ فکر می کردم تو خونه ی جدیدت راحت باشی.

اختیاری روی نگرانی اش نداشت. فرشته از روی زمین بلند شد و با گام هایی سست به سمتش رفت. صندلی بلندی را که آنجا بود، نزدیک کشید و حین نشستن گفت:

-فکرم مشغول بود. باید یه تصمیم مهم می گرفتم. البته چند روزی هست که درگیر فکر کردنم اما هرچقدر با خودم کلنجار میرم، نمیتونم به یه نتیجه ی درست برسم.

گلچهره با کنجکاو ی نگاهش کرد.

-مربوط به درس و دانشگاه؟

-دانشگاه و امتحانایی که شروع شده هم از یه طرف مشغولم کرده اما موضوع اصلی چیز دیگه ایه.

با تک خنده‌ای دست دراز کرد و استکان چایش را از داخل سینی برداشت و پرسید:

-نکنه خواستگار داری؟

چشم‌های فرشته که تا انتها بیرون زد، بیشتر خندید و بی‌اعتنا به تعجب و بهتی که داشت، گفت:

-اونجوری نگاه نکن. من یه عمر بزرگت کردم و به راحتی می‌تونم حرف چشمات رو بخونم. نگاهت با من حرف می‌زنه.

بی‌توجه به تعجب ادامه‌دار او، به سمت طاها برگشت و گفت:

-چایی از دهن افتاد آقای تجلی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت422

آنطور صدا کردندش هم غریبه بود و هم آشنا. طاهای منگ
سر بالا آورد و لحظه‌ای بعد دنیایش را مقابل انحنای لب
او، متوقف کرد. کارتن روی دستش را یک گوشه رها کرد و
به سمتشان رفت. گلچهره یک استکان دست او داد و
گفت:

-خسته نباشی.

موقع دادن استکان به دست او، لمسی. ناخواسته رعشه به
جان طاهای انداخت که نگاهش یک بار تا عمق چشم‌های
گلچهره رفت و برگشت. نفس کشید و زیر لب گفت:

-سلامت باشی.

لحنش کلافه بود از زور آن همه خودداری و تلاشی که برای غلبه بر احساسش داشت. گلچهره بی خیال خندید و چشم گرفت. طاها سریع حبه قندی برداشت و دور شد تا بتواند تسلیم شدنش را به تأخیر بیندازد. رسوایی اش را هم!

فرشته با نگاهی به آن ها گفت:

-تو و بابا گاهی خیلی صمیمی به نظر می رسید!

کاش می توانست بگوید یک روزهای روحی واحد بودند در دو جسم مجزا.

-ما سال ها است هم رو می شناسیم. طبیعیه که کم کم یخای دوری این همه سالمون آب بشه و صمیمی تر رفتار کنیم.

فرشته که در فکر فرو رفت؛ از فرصت استفاده کرد و گفت:

-خب حالا. بگو ببینم خواستگارت کی هست؟ چند سالشه؟ چیکارهست؟ اسمش چیه؟ اصلاً چطوری آشنا شدین؟ وایسا ببینم... نکنه تو دانشگاه تورش کردی؟ استادته یا همکلاسیت؟

سوالهای پشت سر همش، فرشته را مات کرد. او آب دهانش را قورت داد و لب زد:

-سی سالشه.

-فاصله سنی متوسطی دارین. خب...

او چند بار پلک زد و با تسلط بیشتری ادامه داد:

-قبلاً تو نوجوونی دونده بوده اما الان مشغول به کار نیست.

گلچهره ابرو درهم کشید.

-بیکاره؟

-نیازی به کار نداره. وضع مالیش خوبه.

-این همه آدم غنی تو این شهر هست که مشغول به کارن. نمی‌شه که بدون کار...

فرشته میان حرف او، نگاهی معنادار حواله‌اش کرد و گفت:

-حالا که شده. نه که خودت کار و بار درست و حسابی داری که...

اینجای حرفش را قیچی کرد و لب گزید. گلچهره اما خندید. دختری که همه‌ی این سال‌ها از هیچ طعنه‌ای در مورد او، دریغ نمی‌کرد، حالا موقع طعنه زدن، لبش را به دندان می‌کشید. همین هم پیشرفت خوبی بود!

-تو دانشگاه آشنا نشدیم. نه استادمه، نه همکلاسیم اما آشناست. تو می‌شناسیش. یعنی فکر می‌کنم حداقل اسمش رو شنیده باشی.

با ابروهای بالا رفته پرسید:

-اسمش چیه؟

-محراب... پسر عمه طه‌ورا!

کلمات فرشته آنقدر حجم داشت که در مغزش جا نگرفت. گوشه‌ی پلکش را جمع کرد و گیج پرسید:

-کی؟

فرشته از لابه‌لای حرف‌های او فهمیده بود که گلچهره، دل خوشی از طهورا ندارد پس با احتیاط تکرار کرد:

-محراب. پسرِ عمه طهورا. پسر عمه‌م!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت423

در ادامه‌ی تکرار محتاط دختری که در خواب دیشبش، محراب را سر سفره‌ی عقد پیدا نکرده بود، گذشته‌های دور حرکت می‌کرد و شبی را به یادش می‌آورد که از طهورا

سیلی خورد و جای ناخن او، پوست صورتش را خراش داد.
مبهوت زمزمه کرد:

-محراب...

گوشش هنوز سوت می کشید از سیلی طهورا و فریادهایی
که بلندتر می کشید تا رسوایی او را بلندتر کند. در خانه را
هم موقع ورود نبسته بود تا مطمئن شود کسی- می آید و
رسوایی گلی را تماشا می کند.
دوباره با خودش تکرار کرد:

-پسرِ طهورا...

آن شب، طهورا هرچقدر فریاد زد، کسی- نیامد. غریبه‌ها
توی خانه‌ی خودشان ماندند و نفهمیدند که پای بی‌آبرویی
یک زن در میان است. اگر می فهمیدند، قطعاً با عجله سر
می رسیدند تا تماشا کنند. تنها کسی- که آمد، طاها بود.
قاضی جوان آن روزها که نمازش قضا نمی شد و غیرت و

غرورش را گلی بهتر می‌شناخت. گلی با همان چشم‌های
اشکبارش. حتی طه‌ورا با نفس‌های تندش! طه‌ورا غرور
برادرش را می‌شناخت اما بی‌مدارا مشت به سینه‌ی او کوبید
و گفت:

"زنت با شوهر من مُراوده داره طاها. کلاهِت رو بنداز
بالا!"

آشوبِ آن شب به انتهای وجودش رسید و با خودش
گفت:

-پسر طه‌ورا و سعیدِ بی‌همه چیز!

سعیدِ بی‌همه چیز، همه چیز او را گرفته بود. طاها را، گلی
را، حتی آن چشم‌های معصوم را که خیره شد به چشم‌های
سرخ و لرزان مَرَدش و ترسیده لب زد:

"نه به خدا!"

فقط همین را گفت. فقط گفتن همینقدر را توانست و گریه کرد. طهورا چند بار به دهانش کوبید و خفه‌اش کرد. خون را هم چاشنی خفگی! گلی خون را با بغض بلعید و از پریشانی مردش جدا نشد. حتی وقتی صدای طهورا را شنید که گفت:

"این اشکایی که می‌ریزه ساختگیه. این رفتار، همه مظلوم‌نماییه. نباید گولش رو بخوری طاها."

طاها انگار قبل از سر رسیدنش، چیزهایی را شنیده بود که مشت‌هایش را گره کرد و با نفسی سنگین و سخت گفت:

"بچگی کرده..."

می خواست پشت سرش کوه شود و چشم روی خیانت گلی
کوچکش ببندد و قصه را در سرخط کودکی، پایان دهد اما
طهورا به جنون رسید و حرصی گفت:

"اینکه زنت وارد خونه و تختخواب من شده، اسمش
بچگيه يا هرزگی؟!"

فریاد طهورا مساوی شد با صدای فرشته که گفت: "گلی"
و او را از سیاهی سیال یک کابوس بیرون کشید و اجازه
نداد به کابوس بعدی برسد. اشکش را در گوشه‌ی چشم
پس زد و با نگاهی فراری گفت:

-خب؟ داشتی می گفتی.

-چرا تا گفتم پسرِ عمه طهوراست، یه جوری شدی؟
محراب که به تو بدی نکرده، کرده؟

لبخند سستی زد.

-نه نه. بین من و طهورا کینه هست اما نه اونقدر که بخوام
به پای پسرش بنویسم. البته که تو هم به خواست و
رضایت من قرار نیست فکر کنی. به خودت و احساس و
صلاحیت فکر کن. ببین به درد آیندهت می خوره یا نه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت424

فرشته فکرش را نمی کرد که گلچهره تا این حد منطقی
واکنش نشان دهد. جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

-پس تو راضی هستی که بهش جواب مثبت بدم؟

-تو باید راضی باشی که هستی.

-از کجا می‌دونی؟

خندید. در ظاهر یک عالم غم که باطن را به غوغا کشیده بود.

-عجیبه که خودت نمی‌دونی وِلا نظر مثبت کاملاً آشکار و پیدا است.

فرشته ناباورانه از گلچهره فاصله گرفت تا این حد از اشرافش به چیزهایی که حتی خودش هم درست نمی‌دانست، تمام شود. همان موقع طاهای برگشت و استکان خالی‌اش را برگرداند. فرشته از فرصت استفاده کرد و برای فرار از افکار محراب، با یادآوری زنگ موبایل او که چند دقیقه‌ی قبل در خانه پیچیده بود، پرسید:

-مامان زنگ زده بود بابا؟

طاها که می‌خواست برود، از حرکت ایستاد.

-نه. یونس بود.

-چی می‌گفت؟

نگاه طاها زیر چشمی به چهره‌ی ساکت و گرفته‌ی گلچهره رسید.

-برای پس فردا شب به شام دعوتمون کرد.

-به چه مناسبت؟

-قراره ششمین سالگرد ازدواجشون رو جشن بگیرن!

نگاه طاها به گلچهره بود. حالا گلچهره هم از میان غم‌ها،
تونل حفر کرده و رسیده بود به چشم‌های او. عادت
داشت که همیشه، از هر جایی و از هر زمانی به این مرد
برسد. فرشته میان خلوت نگاه‌های بی‌قرارشان پوزخند زد
و گفت:

-چقدر هم که جشن گرفتن داره!

طاها نشنید. فقط یک دفعه از حلقه‌ی داخل انگشتش
شرم کرد و چشم از زنی که همیشه یک جایی از روحش را
تصرف می‌کرد، گرفت و به سوی او برگشت.

-تو که میای، نه؟

-حتماً باید پیام بابا؟

پلی برهم زد و گفت:

-بیای بهتره. ما یه خانواده‌ایم!

فرشته زورکی لبخند زد. طاها هم به لبخند تصنعی او راضی شد که گلچهره پرسید:

-خونه‌ی اون یکی دختری دعوت شدی؟ اسمش چی بود؟

اسمش را می‌دانست؛ اما باز هم پرسید. طاها هم سر تکان داد و با چشم‌هایی که هر لحظه در حال فرار بود، گفت:

-دریا!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت425

دریا را با درد گفت. با حسرت از دست دادنی که هیچوقت جبران نشده بود. حتی با غرور شکسته‌ی آن شبش که می‌خواست با توجیه بچگی و نادانی، حکم به بی‌گناهی گلی بدهد اما طهورا ادله‌ی محکم روی میز کوبید و گفت:

"همسایه‌هام رفت و آمدش رو به خونه‌م دیدن. یه لنگه از کش موهای گیلایش رو خودم روی تختم پیدا کردم!"

نگاه شکسته‌ی آن شبش، چیزی شبیه به تباهی بی‌پایان حالایش بود که برای گفتن نام دریا، مسیر مرگ را تا آخرین قدم طی کرد. با این فرق که آن شب هیچ چیزی جلودارش نبود. وقتی طهورا را از خانه بیرون انداخت و در آن خانه را به روی همه‌ی دنیا قفل کرد تا با گلی تنها باشد، ترس چشم‌های دخترک هم منعش نکرد. فقط خشم را دید، غیرت له شده‌ی خودش و آبروی رفته را....

دختری که مقابلش ایستاده بود هم باید تاوان یک لنگه کش موی گیلای را پس می داد و نگاه فضول آدم هایی که همیشه در بزنگاه گناه زنان، حضور داشتند.

گلچهره، هیچوقت طاهای را آنطور ندیده بود. با آن رگ های برجسته و کبودی چهره اش، شباهتی به مرد آرام و متین او نداشت. یک نفر دیگر شده بود که جلو آمد و دستش را چنان به صورت او کوبید که تنش روی زمین پرت شد.

اکنون هم مرد آن شب نبود. فقط درد کشیده و پشیمان بود از سیلی آن شبش. از دستی که باید قطعش می کرد پس از آن سیلی اما هنوز هم به تنش وصل بود.

به چشم های گریزان او گفت:

-اسم قشنگیه.

دریا اسم قشنگی بود، چون سال‌ها پیش طاه‌ها به آن معنا
بخشیده بود.

-خودش هم دختر قشنگیه!

طاه‌ها بغض داشت از حقیقتِ چشم‌های آبی دخترکش که
نیمه‌ی گم شده‌ی چشم‌های این زن بود. زن مقابلش اما
فقط در بی‌تابی شبی که ماه نداشت، جان داد و بی‌رمق
گفت:

-خدا برای تو و هما حفظش کنه!

طاه‌ها طاقت نیاورد. بی‌اراده خودش را جلو کشید و بدون
آنکه درست فکر کند گفت:

-یه چیزی هست که باید بهت بگم.

دیگر نمی توانست این کوه را به دوش بکشد. حتی اگر قرار بود که حقیقتی به این مهمی را میان چند کارتن چسب خورده و کلی خرت و پرت، به زبان بیاورد، این کار را می کرد. گلچهره اما اجازه نداد و با فشاری به کنار شقیقه اش گفت:

-باشه یه وقت دیگه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت426

و قدم هایش را به سوی کارتن کوچکی تند کرد. طاهای با وزن بی نهایت آن کوه ماند و او سریع به دنبال قرص های مسکن گشت. با بدبختی پیدا کرد و دوتا را باهم بلعید. بعد دوباره دست به کار شد و دیگر به سوی طاهای نگاهی نینداخت اما نامش هزاربار در لحظه برایش تکرار شد. همراه با ضرب دست سنگینش در شبی که برای بی آبرویی و غیرت لگدمال شده اش، ریختن خون را می خواست که

آرام شود. این را چشم‌هایش بر سر دخترکی بی‌نا و نوا هوار می‌کشید. دخترکی که پذیرای آن درد می‌شد و آن را بخشی- از عشق می‌دانست اما باز هم می‌خواست طاهای باورش کند. به همین خاطر با دو دست لرزانش به پای او چنگ زد و چند دقیقه گریه کرد و میان حق‌حق حرف زد و خواست که باورش کند. طاهای اما حرف‌های طهورا را باور کرده بود و دیگر گوشی برای شنیدن نداشت. پا پس کشید و حین کنار رفتن از قصه‌ی عاشقانه‌ی او، پرسید:

"کش موی گیلاسیت کو؟"

مدرک محکمه‌پسند می‌خواست برای باور کردنش؛ همان کش موهای گیلاسی را که خودش برای او خریده بود. گلی اما آن مدرک را نداشت که با خون و اشک و بغض، تکه‌های وجودش را از روی زمین سرد جمع کرد و مقابلش ایستاد. یک دانه کش موی مانده را از بافته‌ی موهایش جدا کرد و کوبید به سینه‌ی او.

"بیا..."

طاها دست به سمتش دراز کرد. دستش می لرزید.

"اون یکی!"

آن یکی آبروی ریخته‌ی دخترک نقاش بود که از اول هم به درد پسر- حاجی نمی خورد. آن یکی را اشک ریخت و همانجا خودش را هدف شلیک قرار داد. دقیق و بدون خطا، ماشه را کشید و گفت:

"تو خونه‌ی طه‌ورا جا گذاشتم! رو تختش..."

سیلی دوم طاها دنیا را سیاه کرد. وقتی دوباره روی زمین افتاد، جز خونی که به گلویش برمی گشت و نفسی- که بالا نمی آمد، چیزی نفهمید. طاها تنش را بالا کشید و به محض رفتن مردمک‌هایش، خودش را باخت. غرور و

غیرت و آبرو را هم باخت که شروع کرد به تکان دادن و صدا کردنش. حواسش نبود که گلی خطاکار را به آغوش کشیده. گلی بود که برای آخرین بار، بند بند وجودش را به وسعت حضور او رساند و جایی در مرز مرگ و زندگی، با آن آغوش گرم و پرهرم وداع کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت427

یکی دو ساعت بعد، روی تخت بیمارستان خوابیده بود. با صورتی کبود و جسمی خسته که هیچ کدام از اجزایش را نمی توانست تکان دهد اما باز هم وقتی طاهها را دید که با چشم های سرخ و ورم کرده بالای سرش نشسته بود، دست جلو برد برای گرفتن دستش.

طاهها خودش را کنار کشید و غریبانه گفت:

"مدت باقی مونده رو بخشیدم بهت!"

قبل از بخشش او، محرم بودند. برای شش ماه و چند روز؛ به خواست حاج مصطفی تجلی که راضی به این وصلت نبود و می‌خواست با عقد موقت، شور و شوق عقد دائم را از سر پسر- جوانش بیندازد. آنجا اما، طاهای از شور و شوق نیفتاده بود که محرمیت میانشان را تمام می‌کرد. به رنج و عذاب رسیده بود و مردانگی‌اش را در خطر می‌دید. برعکس گلی که دیگر چیزی را در خطر نمی‌دید.

هر اتفاقی که نباید، افتاده بود. دیگر همان بهتر که تمام می‌شد. حتی با وجود آن حکم یک‌طرفه که هرچقدر به آن فکر می‌کرد، نمی‌فهمید چرا محرمیتی که روزی به اذنِ هردویشان شکل گرفته بود، می‌توانست به اراده‌ی یک طرفه‌ی طاهای، نابود شود؟!

با این حال اعتراضی نکرد و حرفی هم نزد. این طاهای بود که پس از مرخص شدنش از بیمارستان در نیمه شبی سرد، او

را تا خانه‌اشان رساند و آنجا جلوی در، با چشم‌هایی که
دریغشان می‌کرد، گفت:

"می‌تونی به مادرت بگی طاها خبط کرده!"

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

طاها ترجیح می‌داد آدم بدهی قصه شود اما کسی. نفهمد
که دختر نقاش محله که محرم روح و تنش بود، سر از
خانه‌ی یک مرد دیگر درآورده است. گلی هم بغض کرد و
نالید:

"من کار اشتباهی نکردم طاها."

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت428

دست‌های خالی از مدرک و شاهدش را به سوی او برد و خواست لمسش کند که طاهای باز هم کنار کشید و گفت:

"محرم نیستی. بخشیدمت به نامحرمی که به خاطرش چشمت رو روی محرمیتمون بستی!"

اشک ریخت برای محرم او نبودن. برای دردی که نمی‌شد تعریفش کرد. حتی برای پشیمانی رفتن اشتباه به آن خانه و بستن آن کش موی گیلای به موهایش. اشک ریخت و باران زده و معصوم گفت:

"کاش هیچوقت اون کشِ موها رو برام نمی‌خریدی طاهای!"

"کاش..."

اشک طاهارا همانجا دید. همانجا که نامحرم بودند و چند قطره از خون او، شاید آبروی رفته را بازمی گرداند و شاید نه.

شلیک سیزدهم

وارد باغ که شد، هوای خوش و تازهی آن همه سرسبزی حالش را خوب کرد. عجیب بود اما دیگر به شدت قبل حالش در این خانه که یک روز فقط به کابوس تعلق داشت، بد نمی شد. گاهی هم مثل حالا وقتی از تهران برمی گشت، یک نفس را با دلتنگی از میان درختان می گرفت و به ریه هایش می برد.

با همان دلتنگی وارد ساختمان شد و با سلام کوتاهی از کنار عاطفه که جلوی در پالتویش را از تن می کند، رد شد اما او اخم تحویلش داد. بی اعتنا پله ها را دوتا یکی کرد که صدایی از پشت سر آمد:

-دریا؟

صدای یونس که آمد، فوری پله های بالا رفته را برگشت و با ذوق به طرفش رفت. یونس متعجب به حرکات هولش چشم دوخت و پرسید:

-چه خبرته دختر؟ اتفاق خوبی افتاده؟

جلوی او که رسید، کارت مستطیل شکلی را به سمتش گرفت و با ذوق گفت:

-آخر هفته عروسی صباست. همکلاسی دانشگام. امروز رفته بودم پیشش تا بابت اتفاقی که برای لباسش افتاده بود، عذرخواهی کنم که دعوتم کرد. من و شوهرمو... تو میای. مگه نه؟

یونس متعجب حرکات دستش را که موقع حرف زدن کارت را تکان می داد، دنبال کرد و لحظه‌ی آخر کارت را از دستش کشید و با نگاهی به تاریخ و ساعت مراسم، لبخند زد.

-باهات میام. نگران نباش.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت429

باور کردنی نبود که یونس آنطور لبخند نثارش می کرد اما چشم های از حدقه بیرون زده ی عاطفه، باعث شد شک را کنار بگذارد. یونس به سمت عاطفه برگشت و پرسید:

-از بیمارستان میای؟

عاطفه جلو آمد و با تمام گره هایی که صورتش را پر کرده بود، از کنارش رد شد.

-مگه برای تو فرقی هم می کنه؟

-عاطفه!

یونس با دلخوری نامش را کش داد که او حرصی برگشت.

-بسه یونس. تو که هرکاری دلت می خواد، انجام میدی، تصمیمت رو هم گرفتی، پس لطفاً بذار من برم به درد

خودم بمیرم چون هرچقدرم که به گوش من بخونی، فکرم
با فکر تو یکی نمی‌شه. من تا آخر عمرم معتقدم پس فردا
سالگرد ازدواج تو و این دختر نیست. فقط سالگرد روزیه
که تا مرگ رفتی و به هزار سختی ازش برگشتی! همون
روزی که این دختره وسط خون ولت کرد و رفت و با اون
پسره...

عاطفه همینطور ادامه می‌داد که صدای فریاد یونس
ساکتش کرد. هم‌زمان قطره‌ی اشکش فرو ریخت که او را
تا آن لحظه آنطور ندیده بود.

-باشه. اصلاً من لال می‌شم. تو برو بساط جشن سالگرد
ازدواج و مرگت رو با هم آماده کن، ببینم به چی می‌رسی؛
اما یادت نره تو اون روزایی که این دختر پی عشق و حالش
بود، کی کنار تو حضور داشت و سعی داشت سر پات کنه!

دریا سر در نمی‌آورد از آن‌ها. چه شده بود که عاطفه
اینطور زخم می‌زد؟ جشن چه بود؟ سالگرد ازدواج چه؟

گیج به سوی یونس برگشت که او نفس بلندی کشید و گفت:

-توقع زیادیه ازت بخوام بازم کنارم بمونی، پس اگر فکر می کنی من دارم آزارت می دم، هر تصمیمی که بگیری، آزادت می ذارم. من خوبی و خوشحالی تورو می خوام!

-پس چرا داری ناراحتم می کنی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت430

یونس از او گذشت و به اشک های عاطفه رسید. دریا هم انگار حضورش فقط برای دیدن محبت های شوهرش به همان عشق اول پرشور بود و معنای دیگری نداشت.

پله‌ها را بالا رفت و عاری از ذوق و شوقِ عروسی صبا وارد اتاقش شد و در را بی‌حال هل داد. کیف و کارت عروسی را با هم روی تخت انداخت و به سمت کمد رفت. پالتو و بافتش را مچاله داخل آن انداخت و سریع تاپش را بالا کشید. لباس خواب بند نازکش که خاله سمیه بارها گفته بود مناسب این فصل پرسوز نیست را به تن کرد و به سمت تخت برگشت که با دیدن یونس در جا خشک شد. وحشت‌زده پلک زد و پرسید:

-تو از کی اینجا پی؟

یونس لبخندی زیر پوستی داشت.

-تازه اومدم.

-قبل اومدن، اشکای عاطفه رو پاک کردی؟

با طعنه پرسید و به سوی تخت رفت. لحاف را کنار زد اما همینکه خواست به تخت پناه ببرد، یونس که نزدیکش شده بود، مچش را گرفت و کالبد خالی اش را به سوی خود کشید. او را مجبور کرد به تنش بچسبد و خیره به آبی چشم‌هایش گفت:

-فردا شب سالگرد ازدواج‌مونه. شیشمین سالگرد!

در میان هُرم تن او، نزدیک نفس آرام یونس، فکر کردن به شیشمین سالگرد ازدواج‌شان عذابی بود که از مرکز جهنم نازل می‌شد به زندگی‌اش.

-می‌دونم...

نگاه یونس میان چشم‌هایش گشت. در نگاهش مِهری بود که هر لحظه دیدنی‌تر می‌شد.

-برای فردا ترتیب جشن دادم. مهمون هم دعوت کردم!

خط به خط صورتش را ناباورانه رج زد که دست یونس با
ملایمت روی مچش تکانی خورد و پرسید:

-نظرت چیه؟

مبهوت بود. مات بود. حیران بود. یونس همان یونسی- که
میخواست، بود. عشق همانطور که باید، بود. زندگی به
وفق مُراد که نه، به وفق دریا بود! به وفق امواجی که به
اشتیاق ساحل جلو می آمدند و قرار نبود که برگردند؛ تا
وقتی که یونس، مهربان بود.

-خوشحال شدی؟

چشم‌های پرستاره و پرغوغایش را بین مردمک‌های او
گرداند و چندبار سر تکان داد.

-آره اگه راستش رو بگی! راست می گی یونس؟ یعنی واقعاً
می خوای جشن بگیری؟ واسه من؟ یعنی واسه جفتمون؟

یونس باز هم به رویش لبخند زد. از همان هایی که چیزی
نزدیک به یک عمر، دلتنگش بود.

-می دونستم خوشحال می شی!

-پس عاطفه به خاطر خوشحال شدن من ناراحت بود!

تلخی لبخند یونس هم نتوانست حالش را بد کند. سریع
تکانی در جایش خورد و بی آنکه در مختصات حضور یونس
جایی برای رفتن داشته باشد، در نزدیکی تن او، وول خورد
و گفت:

-پس من وقت آرایشگاه بگیرم. نظرت چیه موهامو رنگ کنم؟

یونس صبور و آرام گفت:

-هرکاری دوست داری، انجام بده.

-تو شرابی دوست داری؟

نگاه یونس روی موهای خرمایی اش گشت و پایین آمد. به عریانی تنش که رسید، چشم گرفت و پلکی آهسته بر هم زد.

-دوست دارم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 431

یونس صبور و آرام گفت:

-هرکاری دوست داری، انجام بده.

-تو شرابی دوست داری؟

نگاه یونس روی موهای خرمایی اش گشت و پایین آمد. به عریانی تنش که رسید، چشم گرفت و پلکی آهسته برهم زد.

-دوست دارم!

دریا با ذوق درجایش تکان خورد و روی تخت نشست.

-فکرشو نمی کردم از این کارا کنی. اونم برای سالگرد
ازدواجمون. وای یونس... من خیلی خوشحالم اما همهش
احساس می کنم داری دستم میندازی!

یونس کنارش روی تخت نشست و به سمتش کشیده شد.

-فقط به شرط داره.

با اشتیاق به سوی او چرخید.

-اینکه از فردا، هر اتفاقی که افتاد، طرف من باشی. تو تیم
من... من حتماً برنده می شم!

نفهمید چرا این حرف را زد. کنجاوی هم نکرد. تنها روح و
جانش را یکی کرد و پیشکش به او.

او فاتح قلبش بود. فاتح همه‌ی زندگی جا مانده‌ی شش سال پیش که ادامه دادنش از جایی که متوقف شده بود، به زیبایی معجزه‌های ناگهانی و بزرگ دنیا بود.

دستش را به سوی او گرفت که یونس گیج نگاهش کرد. ثانیه‌ای بعد اما دستش را گرفت.

-من تو تیم توام... حتی اگه بازنده باشی!

آن کلمات از قلبش آمد. از احساسی که گور و خاک را شکست داده و زنده برگشته بود. یونس که جدیتش را دید، به دست‌هایشان زل زد و گفت:

-نمی‌دونم چقدر می‌شه رو حرفت حساب کرد اما... حس خوبیه.

حس خوبی بود برای هر دونفرشان. یونس لبخند می زد و او به ابرها و آفتاب می رسید. دست هایشان اما بهشتی دیگر بود برای تپش های کوبان دخترکی که دیگر نمی توانست جلوی آن خواستنِ قدمت دار، ایستادگی کند.

یونس، ساحل آرامش و احساسش بود. او موجی بی قرار که به دریا تعلق داشت اما نمی خواست دریا باشد. ساحل را بیشتر از هر چیزی می خواست. حتی بیشتر از آسمان!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت432

موهای شرابی تاب خورده اش را روی شانه هایش ریخت و خیره به تصویر جدیدی از آن عروس گناهکاری که می خواست ششمین سال قاتل شدنش را جشن بگیرد، با تردید لبخند زد.

مرز شادی و غم بی شک آنجا بود که نمی دانست باید چه حسی داشته باشد. برای به وقوع پیوستن رویای دور و دراز دخترکی به نام دریا خوشحالی کند یا به خاطر خونی شدن لباس عروسی که با کلی ذوق طرحش را به هما توضیح داده بود، ماتم بگیرد؟

این روز دقیقاً چه حس کوفتی ای داشت که حالا اینقدر سردرگم و گیج بود؟ چرا شادی به او نیامده بود؟ چرا با موهای شرابی خوب به نظر نمی رسید؟ چرا خبری از یونس نبود؟

نگاهی به ساعت انداخت و مأیوس از زمانی که دیگر چیزی نمانده بود به آمدن مهمانان پیوند بخورد، به سمت کمد لباس رفت. پیراهن آستین بلندی را که مخصوص جشن شب آماده کرده بود، پوشید و دمپایی های پاشنه دارش را هم پا کرد و جلوی آینه مشغول شانه زدن موهایش شد.

همه چیز تکمیل بود. شبیه شش سال پیش که داخل آرایشگاه به خودش نگاه می کرد و انتظار یونس را می کشید؛ اکنون هم انتظار او را در دل داشت. در دلی که غوغا و

تپش یک لحظه امانش نمی داد و هر چه جان داشت، به قعر می کشید.

اندوهگین به سمت پنجره رفت و آنجا به انتظار یونس ایستاد. تا چند دقیقه فقط به در زل زد و بعد با نومیدی از سر وقت آمدنش، روی تخت نشست و برایش پیام فرستاد و نوشت:

-می شه دیر نکنی؟ نمی خوام وقتی باباینا اومدن، پیشم نباشی.

کلماتش تمنا داشت و یک تکه از بغض گلویش بود. آنقدر به موبایل زل زد که نور صفحه خاموش شد و جوابی از یونس نیامد و همین رمق را از تنش گرفت. روی تخت پهن شد و آنقدر به سقف زل زد و انتظار کشید که نفهمید چه زمان خوابش برد. حتی نفهمید که چطور خواب، همه ی دنیایش را ربود و به مرکز کابوس آن شب برد. تنش را به داخل همان لباس عروس خونی و روحش را به ورطه ی

جاده‌ای که پایانی نداشت. فقط آغاز داشت. آغازش خون یونس بود و تکرارِ خون او... میانه‌اش هم برف و دریا و کلماتی که شلیک می‌شد به سمتش و قلبش را می‌کشت.

دریا نفهمید که چقدر با آن خواب بی‌تاب شد. نفهمید که اشک‌هایش ریخت و حتی متوجه نشد که نفس‌هایش تنگ شد تا اینکه کسی— شروع کرد به تکان دادن تنش. چشم‌های اشکی‌اش را که باز کرد، صورت متعجب یونس را دید که سعی داشت بیدارش کند. همان یونس نیمه جانِ غلتیده در خون و برف بود. همان یونسی— که کشته بود. همانی که رها کرده بود. همانی که دوست داشت. همانی که...

در نگاه یونس اشک ریخت و نالید:

-اگه به اون شب برگردم، به جای تو، جون خودم و می‌گیرم!

تعجب چشم‌های یونس رنگ باخت. غم بود که جای
حس قبلی را پر کرد و تلخش کرد. مگر می‌شد تلخ نباشد
وقتی که خورشید هم غروب کرده بود و به سیاهی شبی
همزاد آن شب برفی، نزدیک می‌شد؟

-چرا... دریا؟

بغض‌هایش بزرگ و متورم شد. به دست او چنگ زد و
اشکی و خیس گفت:

-من فقط وقتی می‌تونم دل‌یلش رو بهت بگم که ازت دست
بکشم. تا وقتی نگفتم... تا وقتی نخواستم بگم، یعنی
دوست دارم. یعنی حتی اگر دور دنیا رو خونه به خونه هم
بگردم، نمی‌تونم دلم رو راضی کنم از تو بگذره!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 433

اعتراف از این واضح تر که نبود. بود؟
اعتراف کرد به خودش، به او. یونس اما سنگی و سخت
نگاهش کرد و دستش را پس کشید.

-فراموشکار شدی دریا. تو تا همین چند وقت پیش یه مرد
دیگه رو دوست داشتی!

دستش را رها کرد تا برود. یونس چه می دانست معنای
ماندن را؟

-دوست داشتم!

کاش فعل گذشته را می فهمید. گذشته را، گذشتن را، تمام
شدن را... با حسرت ادامه داد:

-من یه نفر دیگه رو دوست داشتم اما هیچوقت جای تو،
توی قلبم پر نشد. وقتی برگشتی، وقتی دوباره دیدمت،
وقتی کنارت زندگی کردم؛ من شدم همون دختر بچه‌ی
عاشق پیشه‌ی احساسی، توام همون یونسی- که با دنیا
عوض نمی‌کردم.

دل زدنش برای او از لحظه‌ی اول اتفاق افتاده بود. از
همان شب تولدش که سودای مردی دیگر را در سر داشت
اما فقط در سر... قلبش تنها جای یونس بود. او از کنارش
بلند شد و حین رفتن به سوی کمد لباس، گفت:

-احساسات ثبات ندارند!

پوزخند زد به حال مردی که از ثباتِ عشق ده ساله‌اش در
دل دریا خبر نداشت. یونس حین بیرون کشیدن پیراهن
خاکستری رنگی از رگال، نیم چرخ زد و گفت:

-عموینا نزدیک اینجان. بهتره زودتر بلند شی و یه دستی به صورتت بکشی. آرایشست به هم ریخته!

احساسش که نادیده گرفته شد، حرف شنو سر تکان داد و تنش را از تخت جدا کرد. یونس کامل به سوی کمد چرخید و حواسش را از او گرفت. دریا ماند و دلی که می خواست مثل موجی دیوانه به سمت صخره شیرجه بزند؛ حتی به قیمت آسیب، حتی با نتیجه ی زخم و خونریزی و جراحت! حالا که فکرش را می کرد، یونس هیچوقت ساحل آرامشش نبود. او تنها صخره ای سنگی و محکم بود که دل بستن به آن، فرقی با خودکشی- نداشت. اما مگر می شد این را حالی قلبش کرد؟

شکل محزون ترین آدمِ عالم مقابل آینه نشست و شانه کشید به موهایش. یک نگاه به قامت یونس و دکمه های باز شده ی پیراهنش انداخت و گفت:

-من می خواستم ازت طلاق بگیرم...

صدایش، سمفونی مرگ بود. یونس حیرت زده به سویش
برگشت و او غمگین ادامه داد:

-اگه جدا می شدم، نه اسم من می شد خائن؛ نه غرور تو له
می شد اما بابا...

نفسش تنگ شد و زخمی شروع کرد به سوختن.

-نمی تونستم به بابا درباره ی طلاق حرفی بزنم چون فکر
می کرد مریض شدنم بعد از تصادف تو و چندباری که
خواستم جون خودم رو بگیرم، به خاطر ناراحتی بی اندازه م
برای نبودنته. اگر می گفتم طلاق، شک می کرد. می فهمید...

-لزومی نداره گفتن این حرفا!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت434

سرمای بی حد یونس، جهنمی بود در نوع خودش. با صورتی
دردمند و درهم نگاهش کرد و پرسید:

-پس من چی بگم؟ من چیکار کنم؟

یونس پیراهنی که بیرون آورده بود را به تن کرد و گفت:

-اشکات رو پاک کن و یه دستی به صورتت بکش. مهمونا
الاناست که برسند و خوب نیست تو این جشنی که
گرفتیم، تورو اینطوری ببین.

شانه را به موهایش کشید و سکوتی را به لبهایش دوخت
تا خفگی تکمیل شود و حرفهای مانده بر دلش بر سر زبان
نیاید. بغضش را در همان بین بلعید که یونس حین بستن

دکمه‌های پیراهنش نزدیک آمد و ادکلن مخصوص خود را برداشت. شروع به زدن کرد و بعد از کنارش گذشت. هنوز از در بیرون نرفته بود که دریا بی‌اراده از جا پرید و صدا زد:

-یونس...

او مکث کرد و دریا عاشق و غمگین نگاهش کرد. برای او هیچوقت عشق از غم جدا نبود.

-من چیکار کنم که دوستم داشته باشی؟

یونس نگاه به نگاهش داد و لب زد:

-من همیشه دوست داشتم و... دارم!

دل نبست به او؛ نه به خودش و نه به دوست داشتنی که
نیتش را دوست نداشت. به حال خودش باید گریه می کرد
اما خندید و گفت:

-نه به عنوان زنت؛ مگه نه؟

یونس تک تک دردهای نهفته در خنده اش را دید و نفس
سختی کشید.

-کاش این حرفا رو چند دقیقه قبل از اینکه می خواستی
پشت فرمون بشینی، زده بودیم!

-اگه اون موقع بود، چی می گفتم بهم؟

تمام وجود دریا چشم شده بود و او را جستجو می کرد. او را
که قلبش دوتکه شده بود و درون مردمک هایش نبض
می زد.

یونس راه رفته را برگشت و مقابلش ایستاد. دست‌هایش را
با مکث روی بازوان دریا گذاشت و گفت:

-حتی اگه هزاربار هم به دستت کشته بشم، بازم دوستت
دارم! نمی‌دونم به چه عنوانی! زنم، دوستم، همدمم یا یه
عضوی از خانواده‌م... نمی‌دونم! من فقط همینقدر
می‌دونم که اگه استخونام زیر خاک هم بیوسن، بازم
دوستت دارم!

یونس زل زده بود به کاسه‌ی پر اشک چشم‌های او و دریا
به توفان می‌رسید. صورتش که خیس شد، او اشک‌هایش
را با مهربانی پاک کرد و به رویش لبخند زد.

-حالا اگه می‌خوای، منو بکش! خوبه که به دست تو
بمیرم... سنجاب کوچولو!

تمام دنیا را از پس پرده‌ی اشک‌هایش پوچ دید و لبخند از روی لب‌های یونس پر کشید. از نقش یونس پنج سال پیش بیرون آمد و با صورتی گرفته و بغضی توی گلو گفت:

-اگه پنج سال پیش بود، اینارو بهت می‌گفتم. تو اگه پنج سال پیش این حرفا رو از من می‌شنیدی، چه تصمیمی می‌گرفتی؟

دریا اندوه همه‌ی عالم را روی قلبش حس می‌کرد و درد به استخوانش می‌رسید. چشم‌هایش را بست و هم‌زمان با رها کردن همه‌ی اشک‌هایش گفت:

-بغلت می‌کردم!

میان گریه خندید. به خیال خوش و محال بازگشتن به گذشته و بغل کردن یونس! مردی که همان موقع دست‌هایش را شبیه پیچک دور او پیچید و کنار گوشش نجوا کرد:

-گریه نکن!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت435

دریا خودش را میان بازوان او گم کرد و برخلاف خواسته‌اش، از ته دل زار زد. صدای هقهقهش اتاق را برداشت و یونس بی‌تابانه سعی کرد آرامش کند و به ساعت نگاه کرد. هر لحظه امکان داشت مهمان‌ها برسند و نمی‌خواست کسی دریا را آنطور ببیند.

طول کشید تا آرامش کرد. دریا که تنش را از آغوشش بیرون کشید و نگاهش را دزدید، بغضش را بلعید و گفت:

- گذشته رو نه می‌تونیم پاک کنیم، نه توان تغییر دادنش رو داریم، پس بیا به جای حسرت خوردن و ای کاش گفتن، این لحظه رو زندگی کنیم. امشب، شب مهمیه دریا!

دریا ماتم زده سر بالا برد.

- چرا مهمه؟

- می‌خوام امشب همه چیزو تموم کنم. می‌خوام فردا صبح که بیدار شدیم، دیگه قلبمون اینقدر سنگین نباشه.

دریا از حرف‌های او چیزی نفهمید و فقط اشک خشک شده‌ی گونه‌هایش را پاک کرد.

- چیزی تموم نمی‌شه یونس. فردا از امروزم سخت‌تره.

یونس لبخند زد. مختصر اما بامعنا.

-مهم اینه امشب سبک می‌شیم!

-چی تو سرت می‌گذره؟

-تو بهش فکر نکن. به وقتش می‌فهمی. الان فقط آرایش
رو درست کن و گریه نکن. خب؟

حرفی نزد و یونس سکوتش را پای رضایت نوشت و بدون
حرف دیگری، از اتاق بیرون رفت. در را که بست، دریا
ماند و خودش. دریا ماند و دلش. دریا ماند و حرف‌های
حسام که از آن روز دیوانه‌اش کرده بود. کاش هیچوقت
حرف‌های او را نمی‌شنید و مجبور به دیدن حقایق نمی‌شد.
کاش نمی‌فهمید که دلش هنوز هم برای یونس پر می‌کشد.
مقابل آینه افتاد و خیره به اشک‌هایی که راه می‌گرفت، به
دختر درون آینه گفت:

-چرا اینقدر دوستش داری؟ مگه چی داره این مرد؟

سوال بی جوابی بود برای او که یک عمر را بی دلیل عاشقی کرده بود. به دنبال جواب نگشت و دستمال مرطوبی را به زیر چشم هایش کشید و شروع کرد به درست کردن آرایش صورتش. رژلب قرمز را به روی لب می کشید که در اتاق بی هوا باز شد و عاطفه با صورتی گرفته ظاهر شد. نگاه پرنفرتی به او انداخت و گفت:

-مهمونات رسیدن عروس خانوم خوشبخت!

باید زهر می ریخت تا به ذاتش وفادار بماند و نشان دهد که مدعی اصلی فتح کردن قلب و احساس یونس است. بی رمق سر تکان داد و گفت:

-الان میام.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت436

عاطفه حرصی عقبی رفت تا در را ببندد که لحظه‌ی آخر
پشیمان شد.

-خیال نکن چون یونس برای امشب ترتیب جشن و
مهمونی داده، عاشق سینه چاکته. اون فقط به اهدافش
فکر می‌کنه.

در، پشت‌بند صدای عاطفه کوبیده شد و تنش را لرزاند.
دریا با چند لحظه مکث به خودش آمد و از جا بلند شد.
دستی به سر و وضعش کشید و با خیالاتی رنگی که
ناخواسته وارد قلمروی ذهنش می‌شد، به طبقه‌ی پایین
رفت. قبل از ورود به سالن صدای خوش و بش خاله
سمیه و پدرش را شنید. طاها داشت حال و احوال
می‌پرسید و می‌گفت:

-کم و کسری اگر بود، منو بی خبر نذارید سمیه خانوم...

لبخندی را به سختی از انتهای دنیا به سوی لب‌هایش کشید و هم‌زمان با جاگیر کردنش، وارد سالن شد که پدرش از جا بلند شد و دست به سمتش دراز کرد. قدم‌هایش را تندتر برداشت و سریع‌تر به او و آغوشش رسید. به بوسه‌اش که لای موهای شرابی شده‌اش نشست و صدای دلگرم کننده‌ای که گفت:

-مبارکت باشه عروس خانوم!

از او جدا شد و با قدردانی نگاهش کرد. نگاه طاهّا هم بر موهای او لغزید و جایی جان داد که شباهت بی‌اندازه‌ی این دختر با مادرش، بیداد می‌کرد. هما میان حواس‌پرتی او، دریا را به سوی خود کشید. گونه‌اش را بوسید و گفت:

-تبریک میگم دریا جانِ من!

دستش را دور تن بی حس شده‌ی دریا پیچید و کنار گوشش
پرسید:

-خبر نداری نقشه‌ی یونس از این جشن مسخره چیه؟!

دریا منگ از او جدا شد و یک آن به سوی یونسی برگشت
که در سکوت به هم آغوشی آنان می‌نگریست. به او لبخند
زد. با همه‌ی اطمینانی که می‌توانست نثارش کند.
هما آن طرز نگاه و لبخندش را دید که با بهت کنار گوشش
گفت:

-دریا؟ تو چت شده؟

-چیزیم نشده. مثل همیشه‌ام.

هما مبهوتانه چشم در صورتش گرداند و او را نشناخت.
دریا از کنارش گذشت و مقابل فرشته ایستاد. دستش را به
سوی او که هنوز نشسته بود، گرفت و با لبخند گفت:

-خوش اومدی فرشته جان.

فرشته هم با ظاهرسازی دستش را فشرد و گفت:

-سالگرد ازدواجت رو تبریک می گم. همیشه خوشبخت
باشی؛ مثل الان!

او هم ذات عاطفه را داشت. اول دقیق نگاه می کرد و
زخمها را پیدا می کرد. بعد دستش را نمک آلود می کرد و
روی همان زخمها می گذاشت.

به زور لبخند زد و بعد با بدبختی تکان خورد و به سمت
یونس رفت. کنارش که نشست، دست او نامحسوس روی
کمرش تکان خورد و زیر گوشش پرسید:

-من یا هما؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت437

نگاهش کرد. از نزدیک و از یک نقطه‌ی ناامن که برای نفوذ یونس به هر نقطه از قلبش، کافی بود.

-تو!

چیزی در بطن چشم‌های او تکان خورد.

-به چی مطمئنم می‌کنی؟

باید به تمام مقدساتش قسم می‌خورد، پس گفت:

-به جونِ خودت قسم!

او غمگین به نظرش رسید. شبیه تکه‌ای جا مانده از جاده‌ای که در این شب، فراموش نشدن‌ترین اتفاق دنیا بود. دریا چگونه می‌توانست به جان یونس قسم بخورد زمانی که شش سال پیش، در چنین شبی، خودش آن جان را گرفته بود؟

یونس قبل از اینکه در مرداب آن خاطره فرو برود، گفت:

-حالا که منو انتخاب کردی، باید بهم اعتماد کنی!

-اعتماد؟

گوشه‌ی پلک دریا جمع شد. یونس دستش را نوازشگرانه پشت او کشید و نزدیک گوشش پچ زد:

-حتی اگه لبه‌ی پرتگاه هم هلت دادم، بهم اعتماد کن. به موقعش دستت رو می‌گیرم و نمی‌ذارم بیفتی!

حس دست یونس اجازه نداد معنای دقیق کلماتش را بفهمد. فقط سردرگم سر تکان داد که با صدای طاهای یونس دستش را پس کشید و با افکاری که شبیه به آشوب او بود، به سمت جمع برگشت و مشغول حرف زدن شد. دریا هم کم کم از او جدا شد و به حرف‌های جمع گوش کرد. به صحبت‌های هما که درباره‌ی عروسی صبا و دعوت همگی‌اشان به مراسم او می‌گفت و کلمات مختصر-فرشته که گاه‌گاه اظهار نظری می‌کرد. تا اینکه دریا شنونده بودن را تمام کرد و یک‌دفعه به فرشته خیره شد و پرسید:

-نتیجه‌ی خواستگاریت چی شد؟ جواب محراب رو دادی یا هنوزم داری بهش فکر می‌کنی؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

صدایش، شبیه فریادی شد که صداهای دیگر را از دم ساکت کرد. هما و فرشته بهت‌زده به سویش چرخیدند و یونس ویران؛ خودش اما غم را طی کرد. به نگاه‌های سنگین توجه نکرد و با لبخند بی‌رنگی گفت:

-محراب پسر خوبیه. مطمئنم می‌تونه خوشبخت کنه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت438

فرشته انتظار شنیدن آن حرف را از او نداشت. یونس هم نداشت که ساکت سر پایین برد و نفس کشید. صدای نفس‌هایش بلند و خسته بود. از غیرت و غرور مردانه‌اش رنج می‌برد؛ حتی نسبت به دختری که نتوانسته بود دقیق بگوید او را به عنوان همسرش دوست دارد!

فرشته گفت:

-منم شکی ندارم.

دریا دیگر آهی نداشت و مسافر چند روزه‌ی قلبش را خیلی وقت می‌شد که راهی کرده بود.

-حالا که حرفش پیش او آمده، بهتره همینجا درموردش یه صحبت کوتاه داشته باشیم.

این را طاهها گفت و بعد نگاهش را به هما دوخت.

-فرشته دیشب با من صحبت کرد و از من خواست جواب مثبتش رو به گوش طهورا و محراب برسونم!

هما آنقدر شوکه شد که یک آن از جا پرید. طاهها بی توجه ادامه داد:

-منم امروز صبح صحبت‌های لازم رو انجام دادم.

-طاهها!

صدای هما خفه و نامفهوم بود. دریا اما دوباره در مرز شادی و غم بود و از ته دلش امید می‌بست که این دختر بتواند محراب شکست خورده از سوی او را، به عشق و احساسی دوباره گره بزند. او که نتوانسته بود. کاش فرشته می‌توانست؛ کاش او فرشته‌ی نجات محراب می‌شد.

طاها گلویی صاف کرد و گفت:

-منم مخالفتی با این وصلت ندارم. قبل از این به خاطر شناخت کم بین بچه‌ها، دچار شک و تردید بودم اما وقتی دلشون رو پیش هم دیدم، صلاح ندیدم که مانعی سر راهشون بذارم. از طرفی احساس می‌کنم هردو نفر اونقدر عاقل و بالغ هستن که بتونن از پس مسئولیت تصمیمی که گرفتن، بر بیان!

هما حیرت‌زده قدمی جلو رفت و با صدایی که بی‌اراده اوجی به خود گرفته بود، نالید:

-تو واقعاً می‌خواهی تک دختری رو تقدیم محراب کنی، طاها؟

هما به حال خودش نبود که نقاب را از تمام نقاط وجودش برداشته بود و حواس نداشت که دریا را از سمت تیم خود، دور و دورتر می کند. طاهها عصبی از جا پرید و غرید:

-تک دختر؟ تا جایی که من یادمه، ما همیشه دوتا دختر داشتیم!

سرعت بغض و سرایتش به گلو و هر چه سلول در بدن داشت، زودتر از رسیدن نگاه مبهوت هما به صورتش بود که تازه متوجه شده بود که چه کلماتی را بر زبان آورده است.

یونس از جا بلند شد و با پادرمیانی طاهها را سر جایش نشاند و بعد نزدیک هما شد و گفت:

-خواهش می کنم شبمون رو خراب نکنید زن عمو هما!

او کلافه عقبی رفت و حین نشستن گفت:

-عصبی شدم و نفهمیدم چی دارم می گم. امیدوارم ناراحت نشده باشی دریا!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت439

دریا لبخند زد. آنقدر بی دغدغه که انگار نه انگار قلبی درون سینه اش از تپش افتاده بود. سخت جانی اش را نشان مادری که بزرگش کرده بود، داد و حرفی نزد. هما هم ساده از او گذشت و خطاب به فرشته و طاها گفت:

-نظر من در رابطه با این ازدواج برای کسی مهم نیست؟

-چرا اینقدر با محراب مخالفی؟

طاها دقیق و مشکوک پرسید که هما حرصی از رازهایی که نمی‌توانست فاش کند، نالید:

-محراب مرد مسئولیت‌پذیری به نظر نمی‌رسه. دردونه‌ی مادرشه و نمی‌تونه مستقل از اون زندگی کنه. کار و بار درست و حسابی نداره. پدرش هم که... اگر به پدرش رفته باشه، می‌خوای چیکار کنی طاها؟ اگر مثل پدرش به...

طاها عصبی میان حرفش رفت و گفت:

-گناه پدر رو به پای پدرش نمی‌نویسن؛ همونطور که گناه مادر رو به پای دختر!

طاها آشکارا به گناه هما اشاره کرد که با گناه سعید منهاج، دو روی یک سکه بود.

-محراب پسر— خواهر منه. اونقدر بهش شناخت و باور دارم که مطمئن باشم دخترم رو دست آدم خوبی می سپرم. همونقدر که یه روزی وقتی دست دریا رو تو دست این پسر می داشتم، مطمئن بودم به کار و تصمیمم!

دریا و یونس از هم فراری شدند. یونس از دختری که خیال می کرد دلایلش برای ازدواج را نمی داند و دریا از مردی که قاتلش شده بود. در میان گریز آن دو، هما تسلیم شده گفت:

-امیدوارم تشخیصت درست از آب دربیاد طاها!

یک بار تشخیص نادرست او را دیده بود و می ترسید از تکرار شدنش. طاها اما با اعتماد به نفس لبخند زد و رو به فرشته ای که در سکوت گوش می کرد، گفت:

-مهم اینه دلشون پیش همه...-

آه عمیقی کشید و با لبخندی تلخ و شیرین ادامه داد:

-انشاءالله که خوشبخت می‌شن!

فرشته خیره به دریای ساکت و گریزان لبخندی پیروزمندانه زد و هما ناچار به سکوتی سخت ادامه داد. همان موقع سمیه آمد و همه را به میز شام دعوت کرد. دریا هرچقدر چشم گرداند عاطفه را ندید. در تمام مدت صرف شام هم پیدایش نکرد تا اینکه پس از جمع شدن ظروف، او ریموت به دست جلوی تی‌وی پیدایش شد. چندتا دکمه را فشرد و بعد دوباره غیبش زد.

ناپدید شدنش مساوی بود با پخش تصویری قدیمی از مراسم عروسی شش سال پیش بر صفحه‌ی تلویزیون. آن تصویر، لرزی بیمارگونه را به اندامش انداخت و روحش را کشت. با حال بدی به سوی یونس برگشت که او کنار گوشش نجوا کرد:

-بهم اعتماد کن. هر کاری می کنم به صلاح جفتمونه!

صلاحشان چه ربطی داشت به فیلم عروسی جا مانده از
شب قاتل شدنش؟

گنگ و سرگردان خیره ی نیم رخش ماند که یک دفعه صدای
ترانه ای عاشقانه در گوشش پخش شد. ترانه ای که قسم
می خورد تا دو عاشق، در خوشی و ناخوشی، تا ابدیت در
کنار هم بمانند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت440

دریا قسم خورده بود و در روزهای بد کنارش نمانده بود؟
قسم خورده بود که او را روی تختی در این خانه تنها
گذاشته و به سراغ دیگری رفته بود؟

اندوهی برخلاف جهت همه‌ی عقربه‌های دنیا، روانه‌ی قلبش شد و یک آه توی گلویش گیر کرد. به سوی تی‌وی برگشت و به خودش نگاه کرد. به دریای هجده ساله‌ای که چند دقیقه‌ی بعد داخل آن فیلم عذاب‌آور، بر سر سفره‌ی عقد نشست و با تور سفیدی که به روی صورت کشیده بود، بازی کرد و گوش به صدای عاقد سپرد.

طاها میان وهم و غم او، خندید و گفت:

-چقدر کوچک بودی دریا!

کوچک بود که به جای فرار از یونس و کابوس ناتمام آن کارخانه‌ی متروکه، کابوسی دیگر ساخته و پرورش داده بود. لبخندی بی‌رنگ و نا‌زد که فرشته گفت:

-چرا رو صورتت تور کشیده بودی؟

غرق در رویاهای رنگین کمانی آن روزها جواب داد:

-دوست داشتم مثل عروسای تو فیلما باشم. شبیه اونایی که بعد از عقد، داماد تورشون رو بالا می‌زنه!

به پوزخند فرشته اعتنا نکرد. حتی به سکوت هما که می‌دانست زیر تور عروس داخل فیلم، چه سیلی درون یک جفت چشم آبی جریان دارد. با تمنا و عجز دست یونس را گرفت و گفت:

-این فیلم رو قطع کن یونس!

صدای لرزان دختری که کوتاه "بله" گفت، گرمای دست یونس را تبدیل به زمهریری طولانی کرد. دست دیگرش را پنهانی به روی بغضش کشید و صدا زد:

-یونس...

او دستش را فشار داد و گفت:

-با گناهت روبه‌رو شو دریا!

از او و کلمات و نگاهش چیزی نفهمید. حالش خراب‌تر از فهمیدن کسی— بود که دمای چشم‌هایش را برای او بالا می‌برد و نمی‌خواست تابستان باشد. خورشید باشد. نور باشد. یونس برای او زمستان بودن را می‌خواست. برف را، باد را، ظلمت را.

برخلاف پسرک جوان داخل فیلم که پا روی قلب و احساسش گذاشت و مردد "بله" گفت تا برای جبران اشتباهات دیگران، همدم زندگی او باشد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت441

اشک دریا دیگر دوام نیاورد و پایین ریخت. همان موقع صفحه‌ی تی‌وی خاموش شد و سالن هم با یک لحظه فاصله به سیاهی مطلق گره خورد. تا به خودش بیاید، نور چند شمع را دید و عاطفه‌ای که با کیک در دست جلو آمد. سپس آن را روی میز گذاشت و مانند بقیه برای شش ساله شدن ازدواج پرخون آن‌ها دست زد.

با دیدن آن کیک و شمع‌ها گریه و خنده‌اش قاتی هم شد. با فشاری به دست یونس، لب زد:

-من می‌خوام یه آرزو کنم.

-مگه تولدته دریا؟

به عاطفه توجه نکرد. یونس هم بی‌اعتنا به او گفت:

-باشه.

و منتظر ماند و لحظه‌ای بعد به بسته شدن چشم‌های او خیره شد که جایی در تلاقی نفس‌هایشان، آرزو کرد که یونس دوستش داشته باشد. به عنوان همسرش، دوستش داشته باشد!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

پس از آن با یونس شمع‌های روی کیک را فوت کرد که صدای دست زدن‌ها در گوشش پخش شد و دُزِ شادی را بیشتر کرد تا غم به خانه‌اش بازگردد. چراغ‌ها که دوباره روشن شد، همه برای شش ساله شدن ازدواجشان مجدد تبریک گفتند و کادوها روی میز قرار گرفت که قبل از باز

شدن آن‌ها، یونس، دریایی که ذوق کشف کردن
هدیه‌هایش را داشت، عقب کشید و حین گرفتن آشکارای
دستش میان چند جفت چشم گفت:

-من و دریا می‌خوایم به موضوعی رو بهتون بگیم!

متعجب به سمتش برگشت اما او بی‌هیچ نگاهی به دختری
که متوجه کارهایش نمی‌شد، از جا بلند شد و هم‌زمان با
کشیدن دستش، او را هم مجبور به ایستادن کرد. لحظه‌ای
بعد نگاهش را در جمع چرخاند و در آخر خیره به طاهها
گفت:

-عموجان! فکر می‌کنم الان بهترین زمان برای اینه که از
حقیقت پشتِ تصادف شش سال پیش، مطلع بشین!

باور نکرد او را... حتی سایه‌ی سنگین آن شب لعنتی را باور
نکرد و منگ به سوی مردی برگشت که معلوم نبود چه در

سر داشت و چه داشت می کرد. یونس می خواست به چه چیزی برسد؟

-داری چیکار می کنی یونس؟

او نگاهش نکرد. انگار نگاهی نداشت برای نثار کردن به دریا. طاها با دقت به هردویشان زل زد و این هما بود که با هول گفت:

-چه حقیقتی یونس؟ ما به اندازه ی کافی درباره ی اون شب می دونیم. دیگه چه نیازی به تکرارش هست؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت442

پایش گیر بود که آنطور برای سرکوب حقیقت جolz و ولز می کرد و نمی خواست زنده شدنش را ببیند. تا این لحظه آنقدر گلوله به قلب واقعیت ها زده بود که زنده شدنش را تا آخر دنیا هم نمی خواست.

یونس با فشاری محکم به دستی که در دستش گرما جا می گذاشت، گفت:

-اگه یادتون باشه، قبلاً بهتون گفتم که اون شب، چهره ی کسی رو که از عمد، ماشین رو به تنم کوبید، دیدم!

طاها سر تکان داد و دریا هیچ شد. اشک هایش را روانه ی راه های رفته ی فرش شده از خون کرد و پرسید:

-مطمئنی از نابود کردنم؟

نگاهش اشکی و سرخ بود. گلویش می سوخت و صدایش می لرزید. دنیا داشت جلوی چشم هایش به نقطه ی سر

خط می‌رسید و چیزی به تمام شدن رویاهای یک درصدی
نمانده بود.

یونس حواسش را روی طاها متمرکز کرد و ادامه داد:

-کسی که اون شب به من زد....

نگاهش در میانه‌ی کلماتی که هر کدام وزنی به اندازه‌ی
آسمان‌ها داشت، به صورت او برگشت. چشم در چشمش
قرار گرفت و لب زد:

-دریا بود!

اشک‌های جمع شده در چشم‌های دریا، سنگ شد و
حزنی ریشه‌دار، جایی میان جناغ سینه‌اش را دردآلود کرد.
اکنون پس از همه‌ی راه‌های رفته و نرفته، یونس پرده از
حقیقت برداشته بود و او به خیالِ خوش جشنی فکر

می کرد که قرار بود شادی مُرده‌ی جشن عروسی شش سال پیش را زنده کند. دریغ از اینکه این روز، در هر تقویم و در هر سالی، با غم معنا می گرفت.

یونس تکرار کرد:

-دریا کسی— بود که اون شب پشت فرمون ماشین عروسمون نشست و دست به کشتن یه آدم زد!

اشک‌های مکث کرده در چشم‌هایش، با صدای دوباره‌ی او رها شد که طاهای خندید و حین بلند شدن از جایش، پرسید:

-زده به سرت؟ معلوم هست چی داری می گی؟

چه کسی۔ این حقیقت را باور می کرد که کسی۔ دست به کشتن نیمی از وجود خودش بزند و پس از آن، با نیمه ی دیگرش زنده بماند و زندگی کند؟

یونس فکر اینجایش را هم کرده بود. دست آزادش را به سوی عاطفه گرفت که او پاکتی را در دستش گذاشت.

-اون پاکت چیه؟

طاها که عصبی سوال کرد، پاکت را سریع به او رساند. هما ترسیده از جا پرید و گفت:

-این مسخره بازی چیه راه انداختی یونس؟ اصلاً متوجه هستی داری چی می گی؟

یونس بی احساس و خونسرد به سویش برگشت و گفت:

-مطمئنم که شما بهتر از هر کسی— متوجه حرفای من
هستین؛ زن عمو هما!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت443

طاها بی‌اعتنا به آن دو، محتویات پاکت را بیرون کشید و با
دیدن چند عکس، سریع شروع به ورق زدن کرد. یونس
جنگ با هما را به وقت بهتری موکول کرد و با اشاره به آن
عکس‌ها گفت:

-عکسای بالایی ماشین دخترتونه بعد از اون تصادف؛
همون ماشینی که پلیس پرونده هیچوقت موفق به پیدا
کردنش نشد. عکسای آخر هم از همون ماشین، در حین
اوراق شدن گرفته شده. طوری هم هست که پلاک و مدل
ماشین کاملاً تو زاویه‌ی دوربین، معلومه!

صورت طاها یکپارچه بهت و ناباوری شد. هما از ترس خودش را باخت و فرشته نفهمید آنجا چه خبر است. دریا هم هنوز دست در دست یونس داشت!

او بود و نبودش بود؛ حتی در آن لحظه که شکل خورشیدی، در نزدیکترین حالت ممکن به زمین قرار داشت و ذوبش می کرد. اشک هایش را برای او ریخت. برای نوری که شش سال پیش خاموش کرده بود!

یونس به سمتش برگشت و در سکوت تکرار کرد:

-به من اعتماد کن سنجاب کوچولو!

طاها میان قطرات پشت سرهم چشم های دریا، گفت:

-انتظار نداری که چرت و پرتات رو باور کنم؟ این عکسا هرطوری هم که به دست تو رسیده باشن، تازه اگر ساختگی نباشن، بازم دلیلی نیست که بخوام این اراجیف رو باور کنم!

یونس در سکوت گوش کرد و کمی بعد با همان دستی که قصد رها کردنش را نداشت، به طرف عاطفه و خاله سمیه برگشت و نشان داد که وقت حرف زدن است.

سمیه نتوانست راوی آن شب باشد و این عاطفه بود که راه را برای عقده‌گشایی هموار دید و شروع کرد به تعریف کردن اتفاقات شب عروسی و در آخر، با نگاهی حرصی به طرف دریا گفت:

-متاسفانه این حقیقتِ ماجراست آقای تجلی!
دختر عزیزتون بود که اون شب تصمیم گرفت جون یونس رو بگیره!

بر صحنه‌ی نمایشی- ایستاده بود که وسعت ابعادش، وسعت دریا را غرق می‌کرد. طاها حیران از شنیده‌هایش به سوی سمیه چرخید و با نگاهی پرسوال و زبانی خاموش، از او خواست که همه‌ی ماجراهای آمده بر لب دخترش را

تکذیب کند اما زمانی که آن زن نگاهش را دزدید و لبش را
گزید، سقف خانه روی تنش آوار شد.

هما سریع دخالت کرد و برای رو نشدن دست‌های خودش
هم که شده، با تمسخر خندید و گفت:

-طاها تو واقعاً حرفای اینا رو باور می‌کنی؟

طاها باور نمی‌کرد. حتی اگر تمام دنیا جمع می‌شد و علیه
دخترکش شهادت می‌داد هم در مغز او نمی‌گنجید که آزار
دریا، حتی به موری کوچک برسد. دستی روی صورت
ملتهبش کشید و گفت:

-باور نمی‌کنم.

یونس انگشت‌های میان مشتش را فشار داد و گفت:

-عموجان... خواهش می کنم.

طاها میان حرفش رفت و با نفسی گره خورده گفت:

-فقط وقتی باور می کنم که خودش بگه!

دریا گریان خندید و چشم های لرزان و خون افتاده اش را به
چهره ی پُر درد پدری دوخت که بیشتر از هر وقتی از غم او
لبریز شده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت444

@Vip Roman

طاها تکان سختی خورد و با پاهایی سنگین به او نزدیک شد. مقابلش که قرار گرفت، نگاهی شکسته به اشک‌هایش انداخت و با بغض گفت:

-دریا بابا...

دریا را تمام کرد. با همان بغض پدرانهای که تاب آوردنش کار هیچ دختری در دنیا نبود.

-دروغه؛ نه؟!

دریا تمام شد و اشک‌هایی که از چشم‌هایش ریخت، دریایی دیگر ساخت تا دوباره غم عالم را بریزد میان سلول‌هایش. تا باز این درد به استخوان برسد و یک‌بار دیگر درمانده چشم از نگاه پراستماس پدرش بدزد.

طاها طاقت نیاورد و بی‌قرارگفت:

-بگو دروغه بابا. بگو به همه تا بفهمن تو نمی‌تونی به کسی.
آسیب برسونی!

کاش می‌توانست اشک ریختن را تمام کند و بگوید که دروغ است. شبیه شادی بودن او که هیچوقت در زندگی‌اش شاد نبود، دروغ است و ارزش حرف زدن را هم ندارد؛ اما فشار دست یونس، دردی بود که تلنگر می‌زد تا به عمر رفته نگاه کند و بیشتر از آن، در کثافتی که برای زندگی‌اش ساخته بود، فرو نرود.

چشمش را از زمینی که حفرش می‌کرد، جدا کرد و آهسته نگاه به نگاه سرخ پدرش دوخت و همانجا، در لحظه‌ای که سکوت، فریادی آزاردهنده و گزنده بود؛ لب زد:

-دروغ نیست بابا!

صدایش خفه بود. عاری از شاد بودن و خالی از هریک از رنگ‌های رنگین‌کمانی که رویایش را حتی در ثانیه‌ای که پایش را روی پدال گاز می‌فشرد هم، نکشته بود.

آنجا، برای نخستین بار، آن رویای یک درصدی بی‌فایده را کشت و سراسر کابوس شد. شکل برفِ ناگهانی شبی که قرار نبود بیاید و مُردن آدمی که می‌خواست بکشد را تلخ‌تر کند.

طاها حیران پرسید:

-تو... چی گفتی؟

پلک‌های نمناکش را بست و با نفسی رفته و سرد گفت:

-من اون شب، یونس رو کشتم!

فرقی نمی‌کرد دم مسیحایی به او رسیده بود یا نه. عملِ دریا
کشتن بود؛ عنوانش قاتل! او یک نفر را کشته بود که از
وجود خودش جدا نبود.
طاها قدمی نزدیکش شد و پرسید:

-واقعاً تو بودی دریا؟

دیگر غم نه، خشم بود که سرخی چشم‌هایش را بی‌حد
می‌کرد. دریا وحشت‌زده و غمگین اشک ریخت و خودش را
عقب کشید تا از خشم او مصون بماند و هیچ جایی را به
غیر از شانه‌های پهن مردی که همیشه دوست داشت،
پیدا نکرد. پشت تن او مخفی شد که طاها یک‌دفعه یونس
را کنار زد و او را به سمت خود کشید.

-چرا اینکارو کردی؟

یک دستش هنوز در دست یونس بود اما او کاری نمی‌کرد.
دریا با آن دست تنهاتر بود؛ پس بیشتر گریه کرد و در

عذاب‌های ته‌نشین شده، جان باخت. طاهای تکانش داد و
با فریاد پرسید:

-مگه دوستش نداشتی؟ مگه برای ازدواج با یونس زمین و
زمان خدا رو به هم ندوختی؟ پس چرا اینکارو باهاش
کردی؟ چرا...

طاهای نفس کم آورد و او با عجز و گریه و دلایلی که نباید
جلوی آن همه آدم بر زبان می‌آمد، به حال درمانده‌ی
خودش اشک ریخت و با فریاد و زاری گفت:

-دوستش نداشتم. دروغ گفتم که دوستش دارم. من ازش
متنفر بودم!

طاهای ناباورانه دست‌هایش را پس کشید و این دریا بود که
عاصی شد و گفت:

-دختر عزیزت، یه همچین آدمیه بابا. یه دیوونه که وقتی از یه نفر متنفر باشه، دست به قتل می‌زنه!

در انتهای این حرف صدای خنده‌اش بود که به هق‌هق آمیخت. طاهای دست روی قلبش فشار داد و با حیرت و بغض گفت:

-تو واقعاً دختر منی؟

دریا بلندتر خندید.

-مگه هستم؟!

معلوم بود که نبود. خصوصاً در آن لحظه که خطایا به عشق پدردختری هم غلبه می‌کرد. طوری که طاهای سر شد و بی‌احساس نگاهش کرد. بی‌هیچ احساسی جز خشم. قدمی دیگر نزدیک شد و با نگاهی توخالی گفت:

-نه، این منم که دیگه دختری به اسم دریا ندارم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت445

دنیا را با همه‌ی عظمتش، تار دید. طاهای چنگ زد به دستی
که در دست یونس قرار داشت و با قدرتی فراتر آن دورا
از هم جدا کرد و گفت:

-برو بیرون!

تنش بی‌جان و رمق در دست او جابه‌جا شد و هیچ کاری
نکرد. پر بود از رسوب پژواک صدای پدرش که دختری
شبیه به او را انکار می‌کرد. یونس به خود جنبید و سریع
جلوی طاهای درآمد و ناباور گفت:

-چیکار می کنید عمو؟

طاها عصبی به سویش چرخید و دست دریا را محکم تر کشید.

-این دختر دیگه جایی تو خونه و زندگی من نداره!

هما با عجله راه او را سد کرد و گفت:

-طاها تو هنوز چیزی نمی دونی. نمی تونی که اینقدر با عجله تصمیم بگیری و چشمتو، روی دخترت ببندی!

نگاه طاها محکم به چشم هایش کشیده شد و غرید:

-از سر راهم برو کنار هما.

یونس بهت زده به اتفاقاتی که می افتاد، نگاه کرد و دریا فقط اشک ریخت. با چانه ای لرزان و وجودی پاره پاره که به نقطه ای صفر می رسید. طاهای تنش را به سوی در کشید و یونس از یک طرف دیگر نگاهی داشت و گفت:

-خواهش می کنم عمو طاهای. تمومش کنید لطفاً.

طاهای گوش نکرد. این بار طوری تن بی نوای دخترک را کشید که قدرت یونس هم حریفش نشد. دریا بود که در بین راه از دست هایش جدا شد و نالید:

-خودم می رم بابا!

و بعد نگاهی را از آتش نگاه پدرش به غم چشم های مردی رساند که همه ی این سال ها بیهوده دوستش داشت. دلسرد و آزرده، احساسش را در نگاه او کشت و با قدمی که عقبی رفت، لب زد:

-می‌رم از خونه و زندگیتون!

همه‌ی چهره‌های اندوهگین و متحیر روبه‌رویش را نم‌زده دید و لبخند زد. با یک عالم زخمِ کاری و دردناک. هما با عجله قدمی به جلو برداشت و گفت:

-دریا، عزیزم. دیوونگی نکن.

نایستاد تا آن‌ها را با دیوانگی‌های مکرر آزار دهد و مسبب رنجشان شود. نگاه آخرش را از خورشیدی که وجودش را سوزانده بود، گرفت و از سالن بیرون رفت. اشک ریخت و دوید که گام‌های کسی. تند پشت سرش روانه شد و صدای همان آشنایی که غریبه شده بود، یک گوشه از دلش را عقب کشید.

-وایسا دریا. تو هیچ‌جا نمی‌ری!

به او گوش نکرد و با تمام قوا، سرعت دویدنش را بالا برد و خود را به اتاقش رساند. قبل از سر رسیدن یونس در را قفل کرد که او با چند لحظه تأخیر رسید و شروع به جنگ با در کرد. چند بار مشت کوبید و عصبی گفت:

-این درو باز کن دریا. نذار بشکنمش!

تا او در را می شکست، کار دریا در این خانه تمام می شد. لباس بیرون پوشید و از همه ی وسایل داخل آن اتاق، تنها کیف و موبایلش را برداشت و بقیه اش را برای خانه ای که دیگر تعلق به آن نداشت، باقی گذاشت.

در را که باز کرد، مشت یونس در هوا ماند و نفس زنان نگاهی به ظاهر او انداخت و گفت:

-کجا؟

طلبکار بود از او. حتی اگر این زندگی تمام می شد و هر دو یکبار دیگر هم به دنیا می آمدند، طلب یونس تمام نمی شد. بدون هیچ حرفی، اشکش را برای او جا گذاشت و خواست از کنارش رد شود که یونس حرصی به بازویش چنگ کشید و غرید:

-پرسیدم کجا؟

نگاهش را با دردِ همه‌ی ضربه‌هایی که از این شب لعنتی خورده بود، به چهره‌ی او رساند و با صدایی گرفته از بغض نالید:

-مگه ندیدی چطور از خونه‌ش بیرونم کرد؟

یونس فشاری به دستش وارد کرد و محکم گفت:

-اینجا خونه‌ی منه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت446

خنده‌اش را به اوج غوغای درونش رساند و پرسید:

-هنوزم می‌خوای بدونی که چرا شب عروسی‌مون، اون بلا
رو سرت آوردم و تو اون جاده‌ی برفی ولت کردم؟

دست یونس که از دور بازویش شل شد، استخوانی را لای
زخم‌هایش قرار داد و در پیچ و خم جاده‌ای که از او قاتل
ساخته بود، نجوا کرد:

-شیش سال پیش تو یه همچین شبی، درست چند دقیقه
قبل از شروع مراسم ازدواج‌مون، عاطفه اومد سراغم و
حقایقی رو برملا کرد که تا اون لحظه ازشون بی‌خبر بودم...

دیگر خبری از غم نبود. عقده و کینه و خشم مانده بود برای قلب از جا در آمده‌اش که دیگر هیچوقت قراری به خوب شدنش نبود. با دردهای ریشه‌دار گفت:

-عاطفه به من گفت که چقدر دوستش داشتی!

اشک‌ها، بار دیگر جاری شد. این بار برای حقیر شدن احساسات یک طرفه‌ی دخترکی هجده ساله که همه‌ی عاشقی‌های قبل از ازدواج با مرد رویاهایش را تک نفره رقم زده و دلخوش کرده بود به آن‌ها.

خیره به چشم‌های حیران یونس ادامه داد:

-در مورد علاقه‌ای که بینتون بود، گفت. در مورد رابطه‌ای که داشتید و من نفر سومش شده بودم. حتی در مورد دلیلی که باعث شده بود تو از عشق پرشورت نسبت به

عاطفه بگذری و تن به ازدواج با دخترچه‌ای بدی که با
سادگی بهت دل بسته بود.

از پیلای رازها، مُرده بیرون آمده بود. شبیه پروانه‌ای بال
شکسته که حتی و بال دنیای مُرده‌ها بود. چشم‌های بی‌توان
و کم سویش را بست و با نفسی بند آمده گفت:

-عاطفه عکسات رو نشونم داد. عکسای دو نفره‌ای که با
هم گرفته بودین. عکسای بچگیت رو... عکسای که از تو
با عمو و برادرت به جا مونده بود...

دست یونس پایین افتاد و چشم‌های عمق گرفته در گودال
و گردابش به رنگی بالاتر از سیاهی پیوند خورد. دریا هم به
حال او خندید که انگار به ساده‌ترین جواب ممکنِ آن همه
چرایی که داشت، فکر نکرده بود.

خندید و با گریه گفت:

-تو برادرزاده‌ی رشید بودی... برادر محسن!

یونس به تباهی گره خورد و به روح بی کس و خسته‌ی
پسر بچه‌ای که همیشه خودش را بدهکار کابوس‌های آن
کارخانه‌ی متروکه دیده بود. دریا غمگین و لیلی وار خیره‌اش
شد و گفت:

-تو برادر محسن بودی... من این حقیقت رو چند دقیقه
قبل از عقدمون فهمیدم یونس!

ناباوری و بهت او، مساوی به تاراج رفتن احساسی بود که
زنده ماندنش را مدیون پنهان ماندن این حقیقت دردناک
بود. حالا که این حقیقت نمایان شده بود و یونس دلایلش
را می‌دانست، نمی‌شد دیگر ادامه‌اش داد. او برادر محسن
بود. دریا چطور می‌توانست آشکارا و بی‌دغدغه عاشق برادر
محسن باشد؟

دستی به روی اشک‌های چکیده‌اش کشید و لب زد:

-می دونم هیچ دلیلی نمیکنونه کاری که من با تو کردم رو توجیه کنه؛ پس منو هیچوقت نبخش. همونطور که من قرار نیست تورو ببخشم. همونقدر که من تا آخر عمر، از کسی که احساسم رو به بازی گرفت و از سر دین و دلسوزی دستم رو گرفت، نمی گذرم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت447

پژمرده و غصه دار بود و دل سوخته از دوست داشتن یونسی که برای او چیزی جز هیزم اضافه برای آتشی مهیب نبود. چشمش را روی اشک های او بست و گفت:

-حالا برو کنار!

یونس طوری ماتم زده و حیران بود که انگار نشنید تا تنش را از جلوی راه او کنار بکشد. دریا بغض هایش را به دوش کشید و تن بی نفس و بی جانیش را کنار زد که لحظه‌ی آخر دستش اسیر شد و صدای او با التماس در گوشش پیچید:

-نرو...

در برزخی دست و پا می زد که تمامی نداشت. نگاهش سراسر خون بود و گلویش درد می کرد اما در آن لحظه از همه‌ی آن حال بد و ماترک گذشته‌ای شوم، فقط نرفتن دریا را می خواست. فقط نگه داشتنش را...

-تو حرفای منو نشنیدی!

بغض داشت خفه اش می کرد و در انبوه اندوه‌ها، سرگردان بود. دریا هم برای ریشه‌های زخم خورده‌ی او بی تاب تر بود و می خواست از جغرافیای حضورش فرار کند. دستش را پس کشید و گفت:

-بهت گفتم... وقتی حقیقت رو می گم که ازت دست کشیده باشم.

چاقو به قلب خودش فرو کرد و خیره به خونی که از جانش می رفت، ادامه داد:

-شنیدن حرفات فایده ای نداره، وقتی ازت دست کشیدم!

نگاهش را دلمُرده به چشم های پربهت یونس کشید و با لبخندی اندوهناک گفت:

-این سری واقعاً تموم شد!

عشق را برای خودش تمام کرد؛ سرگشتگی را برای یونس. خاطرات خوش آن دخترک هجده ساله ی عاشق را هم لابه لای آن خداحافظی ای که بر زبان نیاورد، دفن کرد و

جایی در نزدیکی غروبِ دلگیر که به جزر دریا رسیده بود،
لب زد:

-دختری که دوست داشت، تموم شد!

دوست داشتنش به او را که نه، خودش را تمام کرد و از
کنار تمنا و بیداد چشم‌هایش گذشت و رفت. با چند قدم
آهسته که کم‌کم تند شد و به پلکان رسید.

یونس نتوانست دنبالش برود و او به راحتی از دست هر
کسی که در آن خانه حضور داشت، فرار کرد. حتی از هما
و خاله سمیه که به محض دیدنش، جلوی راهش را گرفتند
تا نرود. او رفت و توی کوچه‌ها و خیابان‌های نیمه شب
راه افتاد و چند دقیقه‌ی بعد میان بوق‌های سرسام‌آور
ماشین‌ها، برای فرشته پیامی فرستاد که درونش نوشت:

-تو آدرس مادر واقعیم رو داری؟

طولی نکشید که جواب آمد.

-دارم.

اشکش روی صفحه‌ی موبایل چکید و با دست‌هایی
منجمد و لرزان نوشت:

-می‌شه بدون اینکه به کسی. بگی آدرسش رو برام بفرستی؟
خواهش می‌کنم ازت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت448

بهمن سختی آمده و جهانش را پر کرده بود که آنجا مقابل
درِ ساختمانی پنج طبقه، می‌لرزید و دستش به فشردن زنگ

نمی‌رفت. برای رسیدن به مادرش فقط باید آن زنگ را می‌فشرده؛ اما نمی‌دانست چرا پس از یک‌بار گذشتن از آسیبِ صخره و سنگ و مرگ‌هایی که در خانه باغ کرج رخ داده بود، آنجا بود.

شاید از سر ناچاری و بی‌خانمانی به این سقف رسیده بود و شاید شکل همه‌ی وقت‌هایی که موقع درد، مادرش را صدا می‌کرد، به او پناه آورده بود تا درمانی برای روح زخمی‌اش پیدا کند.

زنگ را با دودلی فشرده که صدای خواب‌آلود زنی با مکث در کوچه پیچید:

-کیه؟

صورتش در لنز آیفون نمایان بود. خودش را پنهان نکرد و با بغضی گره خورده پرسید:

-می‌شه درو باز کنید؟

وجودش مرتعش و غمگین بود. خصوصاً زمانی که زن
پرسید:

- شما؟

باید می گفت که دخترش است و در پی پناه آمده؟ باید
می گفت که دریا را از سر گذرانده و حالا آمده تا شادی را
کنار او پیدا کند؟

اشک بی موقعش را پس زد و گفت:

- من دریام... دخترِ طاها تجلی!

برای معرفی خودش، چیزی بهتر از نامی که سال‌ها واقعی
پنداشته بود، پیدا نکرد. نامی که باعث مکث و درنگ

مادرش شد و سکوت او. یک لحظه کوچه به خاموشی
مطلق رسید تا اینکه در با صدای بلندی به رویش باز شد.
در خانه‌ی مادرش!

لبخند سستی زد و با دست‌های یخ بسته آن را عقب داد و
داخل رفت. جسمش را شبیه عروسک چوبی دست و پا
شکسته‌ای تا طبقه‌ی پنجم بالا برد و آنجا وقتی از
آسانسور بیرون آمد، در واحد کناری را دید که به رویش
باز بود و زنی مقابلش قرار داشت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت449

هنوز بیرون نرفته از آسانسور خشکش زد. اشکی به
چشم‌هایش نیش‌تر زد و نفهمید مقابل یک نفر جدا از
خودش ایستاده، یا مقابل تصویری از خود در آینه!

آن شباهت را باور نکرد. آن چشم‌های آبی روشن و موهای رنگ خورده‌ی شرابی را که آینه در برابرش گذاشته بود.

مبهوتانه جلو رفت و بی‌آنکه قدم‌های محکم و دل قرصی داشته باشد، مقابل او ایستاد و گفت:

-سلام.

صدایش بی‌نهایت گرفته و تلخ بود. زن متعجب براندازش کرد و شبیه او تلخ شد. نفهمید از چه؛ اما جواب داد:

-سلام!

دریا چندبار پلک زد تا تصویر شباهات او به خودش را بهتر ببیند؛ اما این اشکش بود که ریخت و به بی‌تابی‌اش دامن

زد. با دست و دل لرزان آن قطره‌ی مزاحم را از روی
گونه‌اش کنار زد و پرسید:

-می‌تونم پیام تو؟

با حضور ناگهانی‌اش، گلچهره را گیج کرده بود. خصوصاً با
آن چشم‌های گریان و سرخ که غصه‌های طولانی را از
مسافتی بلند کشیده بود تا خانه‌ی او. با مکث از جلوی در
کنار رفت و گفت:

-البته. بیا تو دخترجان!

لحن مادرش سرد بود. از کنار او گذشت و با تعارفش روی
مبلی نشست و به اطراف نگاه کرد.
گلچهره معذب دستی به فرموهایش کشید و گفت:

-به نظر میاد سردت باشه. می‌رم برات نوشیدنی گرم بیارم.

با این حرف سریع از حضور ناغافل او فرار کرد و خود را به آشپزخانه رساند. آنجا دست روی ضربان تند قلبش گذاشت و با نفسی تند شده، گفت:

-من چم شده؟

حال خراب خود را درک نمی کرد و از آن بدتر حضور دریا تجلی در خانه اش را. دختری که نامش تلی از خاطرات را زیر و رو می کرد و به شکست همایی می رسید که کل مسیرهای دنیا را طی کرده بود برای دستیابی به قلب طاهای. حالا سبیل شکست هما با آن نام پرمعنا که یک روز فقط برای او و طاهای شکل گرفته بود، سرزده و عجیب به خانه اش آمده بود.

در نیمه شب سردی از زمستان که مِهری نداشت و باد تندش، رعشه به جان آدم می انداخت و احتمالاً برای همین باد بود که دخترک تا این حد می لرزید. دخترکی که شبیه او بود. شبیه چشم هایش، شبیه موهایش، حتی شبیه گلی

سال‌های از دست رفته که در همان گذشته‌ی به‌گل
نشسته، مانده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت450

با یک دنیا فکر برای دریا چای ریخت و وقتی برگشت، او را
در همان نقطه‌ی قبلی پیدا کرد. ماگ را مقابلش قرار داد
که دریا با لبخند و بغضی- به هم آمیخته آن را برداشت و
سریع به لب‌هایش چسباند. گلچهره با هول گفت:

-داغه!

دریا زودتر از هشدار او چای را نوشید و صورتش از سوزش
زبان، درهم شد. لیوان را دستپاچه روی میز گذاشت که
گلچهره با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟

هول خندید و سر تکان داد.

-خوبم، خوبم. چیزیم نشد. شما نگران نباشید.

باید سخت جانی اش را از همان لحظات اولین دیدار، نشان مادرش می داد تا از دلواپسی—هایش کم کند. او دختری بود که چندبار از مرگ برگشته بود و خوردن جرعه ای از چای داغ، نمی توانست مشکلی برایش ایجاد کند.

-خونه ی قشنگی دارین...

گلچهره با تردید لبخند زد.

-ممنون.

دریا دوباره ماگ را بالا برد و با دو دست آن را چسبید تا
لرزش دست کار دستش ندهد. این بار با احتیاط جرعه‌ای
نوشید که گلچهره تنش را جلو کشید و گفت:

-دریاخانوم؟ می‌شه بدونم چی شده که این وقت شب سر
از خونه‌ی من درآوردی؟ مشکلی پیش اومده؟ اتفاقی برای
کسی افتاده؟

ماگ را پایین گذاشت و اشک‌ها را در چشم‌های بی‌قرارش
نگه داشت.

-امشب جایی رو نداشتم برای موندن... از فرشته آدرس
شما رو گرفتم!

تای ابروی گلچهره بالا پرید.

-چرا جایی رو برای موندن نداشتی؟ خود فرشته کجاست؟

از جواب او رد شد تا مجبور به گفتن از چهره‌ی خشمگین پدری نشود که زودترین حکم زندگی‌اش را در دوره‌ی بازنشستگی، برای دختر ناتنی‌اش صادر کرده بود.

آواره و یخ‌زده پرسید:

-من می‌تونم امشب اینجا بخوابم؟ قول می‌دم فردا صبح زود برم!

بغضش نمایان بود و لحن مظلومانه‌ی صدایش، هر قلبی را ذوب می‌کرد. گلچهره که فهمید اتفاق ناخوشایندی برای دختر طاها و هما افتاده، با ناراحتی پلک برهم زد و گفت:

-می‌تونی بمونی. من مشکلی ندارم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت451

اشک‌های دریا با خنده‌ای که از سر ذوق روی لبش نشست، پایین ریخت. سریع از جا پرید و گفت:

-من خیلی خسته‌ام. می‌شه بگین کجا می‌تونم استراحت کنم؟

گلچهره حیران از حالات عجیب او از جا بلند شد و با اشاره به در تک اتاق آپارتمان‌ش گفت:

-اونجا تخت هست. می‌تونی ازش استفاده کنی.

-می‌تونم حمومم برم؟ آخه کلی آرایش رو صورتمه و آرایشگر مواد زده به موهام. می‌خوام دوش بگیرم.

گلچهره گیج‌تر سر تکان داد و او بی‌تعارف به سمت اتاق رفت. قدم‌هایش وا رفته اما تند بود. حالت پریشانی در حرکاتش موج می‌زد و معلوم بود که عادی نیست. رنجی تا گلویش بالا آمده و از تحمل خارج شده بود. گلچهره این رنج را می‌شناخت!

دریا نصف مسیر را تا اتاق رفت و یک دفعه منصرف شد. سریع برگشت که او پرسید:

-چیز دیگه‌ای هم هست که لازم داشته با...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دریا مقابلش ایستاد و دست‌هایش را محکم به دور تنش حلقه کرد. یک لحظه زمان از حرکت ایستاد و جایی که قلب دریا تند کوبید، سینه‌ی گلچهره خاموش شد و نتوانست کاری کند!

دخترکِ توی آغوشش چند لحظه همانجا ماند و بعد،
وقتی که جدا شد، با هول اشک‌های چکیده‌اش را پاک کرد
و لب‌گزید.

-ممنون که در خونه‌تون و به روی من باز کردین!

آواره‌ترین آدمِ عالم را کشانده بود تا خانه‌ی زنی که حالا
حسِ چشم‌هایش، چیزی میان باران و آفتاب بود.

دریا مقابل چشم‌های بی‌نوی آن زن، به اتاقی که نشانش
داده بود، رفت و گلچهره تا دقیقه‌ای پس از رفتنش، به در
چشم دوخت و از احساس خودش سر درنیاورد. لحظات
از پی هم گذشتند و او وقتی به خودش آمد که نگاهش به
تکان‌های پاندول ساعت رسید.

در جایش جنبید و به آشپزخانه رفت. موبایلش را دست
گرفت و با نگاه حواس‌جمعی به سوی در به دنبال شمارهی
طاها گشت و با او تماس گرفت؛ اما هرچقدر بوق خورد،

جوابی عایدش نشد. چندبار دیگر تماس گرفت و پس از
ناامید شدن از او، شماره‌ی فرشته را گرفت.

او که جواب داد، نفس راحتی کشید و گفت:

-خدا روشکر که صدات رو می‌شنوم. حالت خوبه؟

-خوبم. چی شده مگه؟

فرشته به نظر بی‌خبر می‌رسید.

-بگو چی نشده! نیم ساعت پیش دختر طاها اومد اینجا.
دریا... خواهرت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 452

سکوت فرشته به هیچ آوا و کلامی نرسید.
او بود که باز نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-گفت آدرس من و از تو گرفته؛ اما نفهمیدم چرا اومده
خونه‌ی من. حالشم خیلی بده. با من که حرف می‌زد،
همینطوری خود به خود گریه می‌کرد. رفتارش طبیعی نبود.
تو می‌دونی چه خبره؟

نفس فرشته بلند و پر آه رها شد.

-چیزی بهت نگفت؟

این سوال فرشته شبیه تلنگری به همه‌ی نبض‌های زیر
پوستش وارد شد. یک بار دیگر بی‌آنکه دلیلش را بداند،
بی‌ضربان و سرگشته شد و گفت:

-نه!

فرشته هم انگار نبض نداشت که حرفی نزد. گلچهره
موهایش را عقب داد و کلافه گفت:

-چرا حرف نمی‌زنی؟ دارم نگران می‌شم. آخه این دختره چرا
از خونه‌ی من سردرآورده؟ اونم این وقت شب!

-بین گلی... امشب ما خونه‌ی دریا و شوهرش بودیم که یه
سری اتفاقای بد افتاد. نگران نباش. یه سری مشکل از
گذشته بود و یه سری اختلاف زن و شوهری؛ یعنی چیزی
نیست که به ما مربوط باشه!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

یک چیزی این وسط درست نبود و این را نه از توضیحاتش که از آن لحن حرف زدن فهمید. تای ابروی بالا داد و پرسید:

-خب چرا اومده خونه‌ی من؟ من بدبخت سر پیازم یا تهش؟ اصلاً تو چرا آدرس من و بهش دادی؟

فرشته آه کشید و طوری که انگار گفتنش سخت بود، گفت:

-بابا دریا رو از خونه‌ی خودش بیرون کرد!

-چی؟

صدای گلچهره بی اراده بالا رفت و فرشته خسته گفت:

-یه اشتباهی کرده بود که بابا وقتی فهمید نتونست تحمل کنه.

طاها را باور نمی کرد. شاید یک روز جبر سرنوشت باعث شده بود، بی رحمی دستانش را باور کند؛ اما این تصویر را دیگر نمی شد قبول کرد. هرچقدر هم که دریا اشتباه کرده بود، طاها چطور می توانست دخترکش را در این شب سرد، آوارهی شهرهای بی رحم کند؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت453

بهت زده پرسید:

-حالا چی بشه؟

-شوهرش داره دنبالش می گرده. بهش می گم بیاد بیرتش. تو فقط همونجا نگهش دار و نذار جایی بره.

نفسی بیرون داد و گفت:

-باشه خیالت راحت. مراقبشم. نمی ذارم این دخترک طفلی بیشتر اذیت بشه!

این را گفت و تماس را قطع کرد. سپس با تردید به سوی اتاقی که او واردش شده بود، رفت و پشت در، تقه‌ای زد و صدا کرد:

-دریا جان؟

لحنش حالا محبتی فراوان داشت؛ اما جوابی نیامد. دوباره صدا زد و نیمی از در را باز کرد که صدای دوش آب را از داخل حمام شنید. در را دوباره بست و یک گوشه نشست و به ساعت زل زد. دیگر سراغی از دختر نگرفت و در حینی که او را به حال خودش گذاشته بود، کانال‌های تی‌وی را جابه‌جا کرد.

ساعتی بعد، زنگ خانه‌اش چندبار پشت سرهم به صدا درآمد. حدس زد که شوهرش باشد.

فوری خودش را به آیفون رساند و با دیدن فرشته و مردی غریبه جلوی در، سریع دکمه را زد که دقیقه‌ای بعد آسانسور بالا آمد. مرد غریبه زودتر به او رسید و آشفته سلام کرد و پرسید:

- کجاست؟

عرق نشسته بر پیشانی او را که دید، اشاره‌ای به در اتاق کرد و گفت:

-تو اتاقه. بفرماید داخل.

یونس زیر لبی تشکر کرد و کفش هایش را درآورد و فرشته که تازه به او رسیده بود، نگاهی با گلچهره رد و بدل کرد و گفت:

-منم باهاش اومدم که آدرس رو راحت پیدا کنه.

-کار خوبی کردی. بیا تو.

فرشته خیره به یونسی- که سریع به سمت اتاق می رفت، پرسید:

-گفتی چیزی بهت نگفت؛ نه؟

گلچهره با شک نگاهش کرد.

-مگه باید چیزی می گفت به من؟

-نه فقط خواستم بدونم...

کلام فرشته تکمیل نشده بود که یونس پس از چندبار تکان دادن دستگیره‌ی در، شروع کرد به صدا زدن نام دریا و بعد بی تابانه به طرفشان چرخید.

-این در قفله!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت454

گلچهره و فرشته نزدیک شدند و او پرسید:

-کلید یدک ندارین؟

گلچهره یاد کلیدهایی افتاد که از طاهای گرفته بود؛ اما نمی دانست آن ها را کجا گذاشته. فرشته با نگاهی کوتاه به قفل در، گفت:

-فکر کنم اگه باهاش صحبت کنید، خودش درو باز کنه.

یونس خسته و بی نفس زمزمه کرد:

-لجبازتر از این حرفاست!

بار دیگر به سوی در برگشت و چندبار به آن کوبید و دریا را با جانی بالا آمده صدا کرد که گلچهره بالاخره به یاد آورد و گفت:

-کلید یدک هست. صبر کنید بیارم.

برقی در چشم‌های یونس درخشید و منتظر ماند. گلچهره از زیر گلدانی که آن نزدیکی بود یکی از چند کلید را برداشت و به دستش داد. او سریع آن را در قفل انداخت؛ اما زمانی که هر سه، هم‌زمان وارد اتاق شدند، اتاق خالی چشم‌هایشان را زد و صدای آبی که بر زمین شره می‌رفت، از پشت دری دیگر آمد!

فرشته متعجب به سمت گلچهره برگشت و پرسید:

-رفته حموم؟

یونس هم او را نگاه می‌کرد. گلچهره گیج گفت:

-آره اما یه ساعت پیش رفت حموم. باید تا الان میومد بیرون...

حرفش کامل نشده بود که یونس با وحشت به سمت حمام دوید و در را باز کرد که تصویری سرخ و باورنکردنی، مغزش را منجمد کرد. دستش از دستگیره پایین افتاد و منگ قدمی جلورفت و صدا زد دریا را... اما جسمی که روی زمین و میان خونابه افتاده بود؛ دریا نبود. همان شادی از دست رفته‌ی بیابانی بود که به دوش کشید و تا روشنایی برد. حالا هم به روشنایی نیاز داشت. به منجی و به شانه‌هایی که کولش کنند.

یونس جان و قلبش را داخل خون او انداخت و فوری خودش را به جسم بی‌جان روی زمین رساند. کنارش زانو زد و تن دریای غروب کرده را بالا کشید و با دیدن صورت بی‌رنگش، همه‌ی نفس‌هایش را از دست داد.

دلش فرو ریخت و میان بهت و ترسِ زنانی که جلوی در حمام ماتشان برده بود، اشک ریخت. برای او اشک ریخت و برای خون بی‌اندازه‌ای که از رگِ ساعدِ هردو دستش می‌رفت و قاتی آب می‌شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت455

تن خیس و سرد دریا را درون آغوشش تکان داد و با اشک‌هایی بی‌اختیار صدایش زد. به صورتش ضربه زد و نالید:

-چشمات و باز کن. تو رو به خدا چشمات و باز کن دریا!

دریا را می‌خواست. با عظمت و امواجش؛ میان همان دلتنگی و غروب و خون که لرزی بی‌وقفه بود به اندامش. دریا اما ساکت و دلگیر بود. دلگیر از او که در این شب سرد به مهر امیدوارش کرده بود؛ اما بی‌مهری روا داشته بود.

دریا از او ناامید شده بود که چشم باز نمی‌کرد. خسته بود که خوابیده بود. توان ادامه دادن نداشت که بریده بود.

با نگاهی به دستان زخم برداشته‌ی او، از عذاب پر شد و با التماس گفت:

-جونِ یونس چشمت رو باز کن!

می‌دانست که جان‌ش برای او عزیز است. همین چند ساعت پیش به جان‌ش قسم خورده بود تا مطمئنش کند. همین چند ساعت پیش، نگاهی کرده بود؛ لبخند زده بود؛ دستش را گرفته بود. نمی‌شد کسی را از دست دهد که همین چند ساعت پیش، مطلق و کامل کنارش بود. می‌شد؟

فرشته میان شوک او، با اضطراب گفت:

-داره می‌میره آقایونس... باید زودتر بیریمش بیمارستان!

او هم نگران دریای خالی شده از رنگ زندگی شده بود.
 شبیه زنی که دردی بی دلیل و عجیب را در همه‌ی
 استخوان‌هایش پیدا می کرد و نمی فهمید صورت بی رنگ
 دختری که برای اولین بار در زندگی اش می دید، چرا تا این
 حد غمگینش می کند.

گلچهره تکانی در جایش خورد و گفت:

-زنگ بزن اورژانس.

یونس دست زیر زانوان دریا انداخت و گفت:

-خودم می برم.

هنوز بلندش نکرده بود که صدای خس خس نفس‌های
 دریا، شبیه همان شبی که شادی بود و روی دوشش حمل
 می شد، در گوشش پیچید.

مکت کرد و هزارباره صدا زد:

-دریا؟

تکان پلک‌هایش را که دید، گریان‌تر و ویران‌تر، بغلش گرفت و نالید:

-زنده می‌مونی... هرطور شده زنده می‌مونی. من نمی‌ذارم چیزیت بشه!

-یونس...

صدایش که کرد، یونس دریا زده و بلعیده شده، زنده از شکم نهنگ بیرون آمد و جان رفته، نقبی زد به کالبد خسته‌اش. با اشک‌هایی که می‌ریخت، خندید و گفت:

-خدا رو شکر که می‌گی یونس. خدا رو شکر که هنوز هستی!

دریا یک لحظه پلک به روی صورت او باز کرد و دوباره
صدا زد:

-یونس...

-جانم؟ جانِ یونس؟

داشت از دستش می داد و نمی خواست جان را از او دریغ
کند. دریا دست پردردش را با آن خراش عمیق بالا آورد و
با چشم هایی نیمه باز گفت:

-گفته ... بودم...

دست او را در هوا گرفت و انگشت های سردش را میان
تب خود نگه داشت تا گرمش کند.

-چی گفته بودی عزیزم؟

عزیزش بود. حالا بیشتر از تمام سال‌هایی که او را به چشم آن دختر بچه‌ی خونی و خاکی وسط آن بیابان تاریک می‌دید، عزیزش بود و عزیز بودنش تمامی نداشت تا زمانی که او یونس بود و دریا، مقصد اول و آخر همه‌ی تقدیرش؛ حتی اگر او را به دهان نهنگ می‌برد!

دریا تکرار کرد:

-بهت... گفته بودم... یونس..

چشم‌هایش حالا بسته بود و لب‌خند تلخ و شیرینی روی لبش طرح می‌زد.

-گفته بودم که یه روز... اشکت رو درمیارم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت456

شلیک چهاردهم

از لحظه‌ای که شده بود دختر خانواده‌ی تجلی، از دریا بیزار بود و چشم دیدنش را نداشت. چه آن زمان که فکر می‌کرد او خواهرش است و چه وقتی که فهمید خون و استخوانش ربطی به تجلی‌ها ندارد. از او بیزار بود برای داشتن دارایی‌ای که متعلق به خود می‌دید.

حالا اما وقتی که او را در مرزی نزدیک مُردن دیده بود، نگرانش شده و نمی‌خواست نفس‌هایش قطع شود. حتی اگر قرار بود همچنان به داشتن دارایی‌های او ادامه دهد، باز مُردن یک انسان را نمی‌خواست.

آن هم دختر جوان و زیبای شبیه دریا را که وقتی یونس جسم سرد و بی‌جان را روی برانکارد بیمارستان خواباند، مانند فرشته‌ای معصوم شده بود و شباهتی به هیولایی که

شوهر خودش را در شب عروسی، تا مرگ برده بود،
نداشت!

نزدیکی‌های صبح بود و زندگی دریا بلا تکلیف. دکترها اولش
می‌گفتند دوام نمی‌آورد؛ اما بعد که خون گلچهره به او
خورد و آن را به رگ‌های دخترش اهدا کرد، امیدی میان
تقدیرشان نقش بست.

دیگر فقط باید منتظر می‌ماندند تا به هوش بیاید. تا وقتی
چشم‌هایش را باز نکرده بود، یعنی خطری تهدیدش می‌کرد
و همین خطر باعث شده بود که یونس به حال خودش
نباشد. از ثانیه‌ی اول ورود به بیمارستان به حال خودش
نبود. شاید هم از آن وقتی که دریا را تقریباً مُرده داخل
حمام پیدا کرد. بی‌قرار بود و آشفتگی از سر و رویش
می‌بارید. فرشته برای او ناراحت بود اما حال خودش هم
تعریفی نداشت. شوکه و گنگ بود و فضای بیمارستان
روی سرش آوار می‌شد.

از وضعیت دریا که خبری نشد، خودش را به محوطه رساند و هم‌زمان با نشستن روی نیمکتی، شماره‌های موبایل را پایین و بالا کرد و در نهایت به این نتیجه رسید که باید به عزیزان دریا خبر دهد.

جرأت نکرد به پدرش زنگ بزند؛ اما شماره‌ی هما را گرفت و برای او ماجرا را توضیح داد. بعد هم با تعلل به نام محراب و حسام زل زد. چند دقیقه با ذهن و روحش کلنجار رفت و در آخر از نام محراب گذشت و به حسام رسید.

موبایل را که کنار گوشش گذاشت، او در آخرین بوق، جواب داد و خواب‌آلود گفت:

-خیر باشه دختردایی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 457

صدایش نگران بود. انگار حس ششمی به او خبر داده بود که اتفاق بدی رخ داده است. فرشته لب گزید و با تردید گفت:

-ببخشید بیدارت کردم.

-مهم نیست. اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟

یکی اینقدر صمیمی شده بودند که حالش را اینگونه می پرسید؟ با زبانی که سخت در دهانش می چرخید، گفت:

-من خوبم اما...

-اما چی؟ دایي خوبه؟ مادرت؟

نگرانی در صدایش فریاد می کشید. فرشته نتوانست بیشتر از آن وقت تلف کند و خیره به تصویر مبهمی در روبه‌رو، گفت:

-راستش یه اتفاقی برای دریا افتاده. فکر کردم بهتره که بهت خبر بدم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

پیش از این چشم دیدن این را نداشت که حسام یا هرکس دیگری، برای دریا باشد؛ اما حالا خودش بود که دریا را پیشکش به نزدیکانش می‌کرد.

حسام با ترسی که یک‌دفعه به صدایش آمد، پرسید:

-چی شده دریا؟

آهسته لب زد:

-امشب، سالگرد ازدواجش بود. ما خونه شون دعوت بودیم...

-خبر داشتم. چی شده فرشته؟ حال دریا خوبه؟ الان کجاست؟

چشم‌هایش را بست و درمانده گفت:

-چی بگم؟ شوهرش امشب، وسط مهمونی یه چیزایی درباره‌ی تصادف شیش سال پیش رو فاش کرد. گفت دریا کسی بوده که شب عروسی، خواسته اون رو بکشه!

سکوت وحشتناک حسام نشانه‌ای بود بر باخبر بودنش از این موضوع. لحظه‌ای بعد نفس‌هایش تند و عصبی شد و غرید:

-لعنت بهت یونس!

صدایش طوری اکوی نفرت و خشم داشت که باور نکرد متعلق به حسام آرامی باشد که در این مدت دیده بود. ناچار خاموش ماند که او سریع پرسید:

-دریا الان کجاست؟ می‌خوام برم پیشش. خونه‌ی خودش؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت458

درد عمیقی بود رساندن خبرهای بد به دیگران. حالا چه به دریا ربط داشت، چه به یک آدم غریبه. لبش را به دندان کشید و دشوار گفت:

-دریا بیمارستانه!

-چی؟

صدایش نفسی نداشت دیگر. فرشته پلک‌هایش را فشرد و ادامه داد:

-می‌خواست خودش رو بکشه؛ اما نگران نشو....
خدا رو شکر زنده‌ست!

خودش هم می‌دانست که زنده بودنش آسان است اما زنده ماندنش نه. با این حال نخواست که او را در خلوت

خانه‌اش و در آن صبح تازه جان گرفته‌ای که تازه داشت به طلوع می‌رسید، نابود و دلواپس کند. حسام هول پرسید:

- کدوم بیمارستان؟

و او وقتی تماس را قطع کرد، برایش لوکیشن فرستاد و به انتظار نشست. آسمان کامل روشن شده بود که ماشین آشنایی را بیرون محوطه دید. سریع به سمت بیرون دوید و با دیدن طاها و هما که با عجله پیاده می‌شدند، خودش را به آن‌ها رساند. هما به محض دیدنش، پرسید:

- حالش چگونه؟

نگاهی به صورت بی‌رنگ پدرش انداخت و اخمی که روی چهره داشت.

-گلی بهش خون داده اما گفتن تا چشماش رو باز نکنه،
نمی‌تونن قطعی حرف بزنن.

هما از بدنه‌ی ماشین گرفت تا نیفتد. طاها در سمت
خودش را که نیمه‌باز نگه داشته بود، کامل باز کرد و گفت:

-زنده می‌مونه!

هما ناباورانه صدایش کرد و او عصبی در را عقب داد.

-خودکشی—کارش که نه، حيله و مکرش شده. هروقت
می‌بینه اوضاعش خوب نیست، یه تیغ می‌کشه رو رگاش تا
اطرافیان‌ش رو بترسونه؛ اما ما تا کی باید فریبش رو
بخوریم؟!

چشم‌های سرخ و بی‌تاب پدرش، متضادترین چیزی بود که
برای حرف‌هایش وجود داشت. چهره‌اش نگرانی را نشان

می داد و کلماتش سرما را! هما سری با تأسف تکان داد و گفت:

-کی می خوای یاد بگیری که آدمای رو با یه اشتباه دور نندازی؟

طاها نگاه تندی حواله اش کرد.

-سوار شو بریم.

خودش زودتر نشست؛ اما هما نخواست که همراه او شود.

-من اینجا می مونم. نگرانشم.

طاها شیشه را پایین داد و محکم گفت:

-فرشته هست. بهمون از حالش خبر می ده. تو سوار شو
بریم خونه. حرفای ما هنوز تموم نشده!

هما وامانده نگاهش کرد.

-این دختر داره می میره و تو به فکر اون شب و اتفاقی هستی
که شیش سال پیش افتاده؟

-هما یا الان سوار می شی می ریم خونه یا دیگه هیچوقت پا
تو خونه ی من نمی ذاری!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت459

طاها آنقدر قاطعانه حرفش را زد که هم هما ماتش برد و
هم فرشته. او با ترس اختلافاتی که در این مدت میان پدر

و مادرش دیده بود، هما را به سمت دیگر ماشین هدایت کرد و گفت:

-تو برو مامان. من هستم اینجا نگران نباش. هر اتفاقی که بیفته بهت خبر می‌دم.

برای هما چاره‌ای جز رفتن نماند. بی‌رغبت سوار ماشین شد و با دلی که پیش دریا می‌ماند، به نمای ساختمان بیمارستان زل زد. طاهای تکانی به فرمان داد و گفت:

-توام زیاد خودت رو خسته نکن. این دختر روش بازی کردن با احساس آدما رو یاد گرفته!

این را که گفت، همانجا دوری زد و با سرعت رفت. بی‌آنکه بداند چقدر در نظر فرشته ناآرام و نگران به نظر می‌رسد. تا چند لحظه به مسیر رفتن آن‌ها خیره شد و خواست برگردد که نور ماشین دیگری به چشمش خورد که با سرعت نزدیک می‌آمد. طولی نکشید که حسام ماشین را

یک گوشه رها کرد و فوری به سمتش دوید. فرشته با دیدن موهای به هم ریخته و لباس‌هایی که آراستگی همیشه را نداشت، ناراحت شد و آهسته گفت:

-سلام.

حسام نشنید که جوابش را نداد. تنها با استیصال پرسید:

-حالش چگونه فرشته؟ راستش رو بگو.

-مثل قبله. هنوز به هوش نیومده اما گلی بهش خون داده. گلچهره... مادرش، زنی که منو بزرگ کرده!

با تردید از گلی گفت و ترسید از واکنش مردی که قطعاً می‌دانست از کدام گلی صحبت می‌کند؛ اما حسام هیچ چیزی در آن لحظه نفهمید. از کنارش گذشت و گفت:

-باید ببینمش.

فرشته پشت سرش راه افتاد.

-فعلاً نمی‌دارن کسی— ببینتش. حتی به یونس هم اجازه ندادن.

نام یونس که آمد، حسام یک لحظه از حرکت ایستاد.
منگ و عصبی به سوی فرشته چرخید و پرسید:

-یونس باعث شد؟ آره؟

چشم‌هایش، دلهره‌ی عالم را به دلش نشانده. در هیچ
کجای قصه‌های مربوط به زندگی خصوصی دریا جا
نداشت و بی‌آنکه بداند چه جوابی باید به خشم حسام
دهد، لب زد:

-ماجرا همونی بود که پشت تلفن بهت گفتم. بیشتر که نگاه کنی، مقصر دریاست که...

حسام سرد و یخ بسته چشم از او گرفت و نماند تا ادامه‌ی حرفش را بشنود. پا به سوی ساختمان تند کرد و فرشته هم دنبالش دوید تا به گام‌هایش رسید. وارد که شدند او را تا طبقه‌ی بالا و اتاق سی‌سی‌یو راهنمایی کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت460

حسام پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و به محض رسیدن به طبقه‌ای که فرشته هدایتش کرده بود، از حرکت ایستاد. در یک طرف سالن زنی را دید که به دیوار روبه‌روزل زده بود، در طرف دیگر مردی که سرش را میان دستانش گرفته بود و چهره‌اش دیده نمی‌شد. انتظار در آنجا فریاد

می کشید. انتظار و غم اتاق سی سی یو که دریا آنجا خوابیده بود.

فکر دریا و بلایی که باز به خاطر یونس سر خودش آورده بود، مغزش را به انفجار رساند. خون جلوی چشمش را گرفت و قدمی برداشت که فرشته ترسیده دستش را عقب کشید و گفت:

-خواهش می کنم آرام باش.

حرارت دست او که بی واسطه لمسش کرد، خوب نبود برای غوغای داغش. تنش را پس کشید و بی اعتنا به سمت یونس رفت که سر او بالا آمد و با دیدنش، به سختی تن سنگین و بی رمقش را از روی صندلی بلند کرد. در مقصد راه او ایستاد و خسته و درمانده گفت:

-حسام... توضیح می دهم...

هنوز حرفش کامل نشده بود که مشیت حسام روی صورتش نشست و تنش را با قدرت به عقب پرت کرد. گلچهره سریع از جا پرید و به سمت یونس رفت. فرشته هم خودش را به حسام رساند و جلوی راهش را گرفت.

حسام با خشمی که اجازه‌ی دیدن چیزی را نمی‌داد، او را عقب زد و گفت:

-بهت گفته بودم اذیتش نکنی!

فرشته بار دیگر جلوی او در آمد. نگهش داشت و با التماس گفت:

-توروخدا بس کن. اینجا که جای دعوا نیست.

حسام سعی کرد رها شود و بار دیگر مشتش را به صورت یونسی- بکوبد که دست روی ضربیه‌ی قبلی گذاشته بود و

سر بلند نمی کرد. گلچهره با نگرانی سعی داشت جای مشت خورده‌ی صورتش را ببیند اما سکوت و فرار او تمامی نداشت.

-برو دعا کن که چیزیش نشه یونس. به خدا قسم که اگه فقط یه تار مو از سرش کم بشه، بیچاره‌ت می‌کنم!

فرشته دست روی قفسه‌ی سینه‌ی او که تند بالا و پایین می‌رفت، گذاشت و به زور تنش را روی صندلی انداخت. گلچهره هم یونس را دور کرد و پرسید:

-حالت خوبه شما؟

یونس آهسته سر تکان داد و در دورترین نقطه از حسامی نشست که چشم دیدنش را نداشت. مراعات بیمارستان و دریای خوابیده در آن اتاق را کرد که نزدیکش نشد و الا جلو می‌رفت و خودش را به او می‌سپرد تا هدف ضربه‌هایش شود. حقش بود؛ حقش بود حتی اگر دوباره می‌مُرد. یکبار

دیگر برای دریایی که هیچوقت درد آشکار آن شبش را
نفهمیده بود. احمق بود که هیچوقت پیش خودش فکر
نکرده بود که شاید اشتباه دریا، از گناهان خودش نشأت
می گیرد. احمق بود که دوست داشتن او را زیر سوال برده
بود. احمق بود که از دستش داده بود...

سرش را بار دیگر بین دستانش گرفت و در مرگی موقت فرو
رفت. همان موقع پرستاری سر رسید و با لحنی تند گفت:

- شما بودین سر و صدا می کردین؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت461

گلچهره از جا بلند شد و گفت:

-یه مشکل خانوادگی بود.

-یعنی چی خانوم؟ اینجا کلی بیمار خوابیده. رعایت کنید.

-چشم. شما ببخشید.

-تکرار بشه با حراست تماس می گیرم. الانم اینجا رو خلوت کنید. وضعیت بیمارتون که نامشخصه. لازم نیست همه اینجا بمونید. یه همراه بسه.

صدایش تند و بلند بود. حسام سریع از جا پرید و گفت:

-من می مونم.

پرستار بی اعتنا قدم برداشت و گفت:

-سریع تر اینجا رو خلوت کنید.

بی اخلاقی اش برای آنهایی که عزیزی را در مرز از دست دادن داشتند، عذاب آور بود؛ اما پرستار ساده گذشت و رفت. حسام نزدیک آمد و با نگاهی پرحرص به یونسی- که هنوز سرش را بالا نیاورده بود، گفت:

-من کنارش می مونم. شما برید.

فرشته خود را به او رساند و گفت:

-منم باید بمونم. مامان دریا رو به من سپرده.

گلچهره دستش را کشید و گفت:

-ما می ریم تو محوطه.

فرشته نگهش داشت و با نگرانی پرسید:

-تو خوبی؟ سرت گیج نمی‌ره؟

با این حرفش، نگاه حسام هم به گلچهره رسید که او لبخند بی‌حالی زد و گفت:

-خوبم. چند قطره خون که این حرفا رو نداره. مهم اینه خواهرت به هوش بیاد. همین.

چه غریبانه بود که او نمی‌دانست خون رگ‌هایش را به حیات دخترکش شادی، بخشیده است. فرشته با ناراحتی دستش را گرفت و گفت:

-پس بریم.

هنوز قدم برنداشته بودند که حسام با نفس سنگینی گفت:

-فرشته گفت شما به دریا خون دادید.

گلچهره با تعلل نگاهش کرد. هنوز او را نمی‌شناخت و نمی‌دانست در مقابل چه کسی ایستاده است؛ اما حسام با او آشنا بود. با زنی که در خانه‌ی سالمی زندگی نمی‌کرد. کسی که فرشته را بزرگ کرده و مادر واقعی دریا بود. اکنون که خون این زن، دریا را از مرگی قطعی نجات داده بود؛ از تمام افکارش نسبت به او شرم داشت که گفت:

-نمی‌دونم چطور تشکر کنم...

یک روز دختری که اکنون با چشم‌های مغموم نگاهش می‌کرد، گفته بود که زمین گرد است. حالا بیشتر به حرف او می‌رسید و به گردی زمین. حالا که جان دریا را مدیون این زن می‌دید. گلچهره با لبخندی بی‌تعارف گفت:

-نیازی به تشکر نیست. شما هم اگه جای من بودی، همین کارو می‌کردی.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت462

سر کج کرد و نتوانست به چهره‌ی فرشته‌ای نگاه کند که حال خرابش را می‌دید. فرشته بود که نخواست در آن شرایط با یادآوری موضوعات قدیمی، عذابش دهد. دست گلچهره را کشید و با او به سمت خروجی رفت.

حسام تا ثانیه‌ی آخر به رفتنشان خیره شد و سپس با نگاه کوتاه و بیزاری به یونسی که فرقی با یک آدم مُرده نداشت، به فاصله‌ی یک صندلی از او نشست. آنقدر برای دریای خوابیده در اتاق سی‌سی‌یو، دلواپس بود که رمقی برای جنگیدن بیشتر با باعث و بانی بدحالی او پیدا نکرد. سرش را به دیوار تکیه داد و خسته گفت:

-نشیدی گفتن فقط یه نفر بمونه؟

طلبی سنگین داشت از مردی که به هر نحوی نزدیک‌تر از او بود به دریا. یونس هم مثل خودش خسته سر بالا آورد و با نگاهی سرخ و نمناک گفت:

-نمی‌تونم برم.

صدایش خش‌دار از گلو بیرون زد. حسام خیره به خون کنار لبش گفت:

-بایدم نتونی. بالاخره باید اینجا بمونی تا مطمئن بشی— که این دختر دیگه نمی‌تونه سر پا وایسه یا نه.

یونس خاموش شد. مثل همین شب بی‌فروغ که ستاره‌هایش را با دستان خود کشته بود.

-الان راضی شدی؟

حسام بی رحم شده بود و یونس بی دفاع ترین مرد این دنیا که کسی- از تیم خودش را، رقیب پنداشته و به او آسیب زده بود. دستی به صورت ملتهبش کشید و با بغض گفت:

-من نمی خواستم چیزیش بشه!

حسام با پوزخند نگاهش کرد و او با قدرت گلویش را فشار داد تا آن بغض لعنتی امان دهد به روزگار سرد و سیاهش.

-می خواستم حقیقت رو آشکار کنم که برسم به مقصر- اصلی. می خواستم دریا رو از گناهی که درگیرش شده بود، نجات بدم اما...

دست هایش را چند لحظه روی صورتش نگه داشت.

-فکرش رو نمی کردم کنترل اوضاع از دستم خارج بشه.
فکر نمی کردم عمو اونقدر عصبی بشه که حتی نخواه
ادامه ی حرفای منو بشنوه. فکر نمی کردم دخترش رو دور
بندازه.

حسام بی طاقت گوش کرد و تمام حرصش را بر دستان
مشت شده اش خالی کرد. یونس دست از روی صورتش
برداشت و با نگاه کم سویی به روبه رو، لب زد:

-هدف من دریا نبود.

این را که گفت، به سوی حسام برگشت و نشان داد که
چقدر برای دریا بی تاب است. او اما چشم روی حال بدش
بست و با تأسف گفت:

-کاش بود؛ کاش فقط یه بار هدفت دریا بود!

کلماتش کشنده بود. درست به مانند نگاهش که ضربه‌ها می‌زد به جسم خسته‌ی او. دیگر نتوانست چهره‌اش را رج بزند. سرش را برگرداند و خیره به اتاق سی‌سی‌یو، نجوا کرد:

-تقدیر من و دریا هیچوقت ساده نبوده. ما از جایی به هم گره خوردیم که طناب زندگیمون پوسیده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت463

حسام اهمیتی به بغض‌هایش نداد.

-از اینجا برو. دیگه نمی‌خوام یه لحظه هم کنار دریا باشی.

یونس اشکِ ریخته را مخفیانه پس زد و به طرفش برگشت.

-به هوش که بیاد می‌رم. بذار اول چشماش رو باز کنه!

جلوی نگاه پرکینه‌ی حسام، دریای از دست رفته‌ای بود که برای بار چندم در زندگی به خاطر یونس تا پای مرگ رفته بود و معلوم نبود که قراری به برگشتنش باشد یا نه.

-چرا نگرانشی؟ مگه تو همونی نیستی که این دختری به این روز انداخت؟ مگه برای تکمیل کردن انتقامت، پرپر شدنش رو نمی‌خواستی؟ پس چرا؟ چرا نمی‌ری و با اون دختری که تو خونه باغ منتظرته، جشن نمی‌گیری برای از بین رفتنش؟

دریا داخل آن اتاق بود و یونس جایی در جهنم. چشم‌هایش را با شکست به او دوخت و آهسته و دردناک لب زد:

-دوستش دارم!

پلک‌های حسام چندبار تکان خورد و او به دنبال نفس گشت برای جان بالا آمده‌اش. کلافه و دردمند از جا بلند شد. چرخي به دور خودش زد و به در اتاقی که هیچ تصویری از دریا را نشان نمی‌داد؛ نزدیک شد. مقابل آن ایستاد و چشمانش را بست. سعی کرد تصورش کند. سعی کرد او را کنار خودش بیندارد و خودش را کنار او.

برای رسیدن به دریا، به اندازه‌ی یک دنیا و یک زندگی دیر کرده بود؛ اما چه می‌شد کرد؟ آدم‌ها همیشه دیر می‌کردند. همیشه دیر می‌فهمیدند؛ دیر به یاد می‌آوردند.

دستش را روی در اتاق سی‌سی‌یو گذاشت و با بغضی که راه گلویش را از هر نقطه بسته بود، نالید:

-زنده می‌مونی!

این را دستور می‌داد به دنیا، به او، به تقدیر. خواهش نبود که پذیرفته نشود؛ لطف نبود که اتفاق نیفتد. دستور بود و حتماً انجام می‌شد. باید انجام می‌شد و الا او هیچوقت خودش را نمی‌بخشید.

حسام از پشت سر، نزدیکش شد و گفت:

-تو کنارش بمون. من می‌رم!

متعجب به سوی او که تغییر موضع داده بود، برگشت. حسام با همان نفرت قبلی نگاهش کرد؛ اما گفت:

-فکر کنم دریا حضور تورو بیشتر بخواد!

نفس‌های کوتاهش بند آمد و حسام با قدمی عقبی، گفت:
-هر اتفاقی افتاد، خبر بده. من همین دور و برم. جایی نمی‌رم.

او پلک برهم زد و حسام نیمی از جانش را کنار در بسته‌ی
آن اتاق جا گذاشت و به محوطه رفت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت464

حسام نیمی از جانش را کنار در بسته‌ی آن اتاق جا
گذاشت و به محوطه رفت. با دیدن فرشته و زنی که او را
به اندازه‌ی عمری طولانی، شرمنده و مدیون خود کرده
بود، قدم برداشت و وقتی به آنها رسید، با اشاره‌ای به
ساختمان گفت:

-طبقه‌ی پایین بیمارستان یه کافه تریای کوچیک هست.
بهتره بریم اونجا. هوا سرده.

کسی۔ مخالفت نکرد و هر سه به کافه تریای بیمارستان رفتند. آنجا هر چه دستش آمد، خرید. قدری برای فرشته که صورتش رنگ نداشت و بیشتر برای زنی که خون اهدا کرده بود.

خوراکی ها را که روی میز گذاشت، گلچهره گفت:

-چه خبره این همه خرید کردین؟

حسام حین نشستن گفت:

-بهتره یه چیزی بخورین. شما خون دادین به دریا!

او خندید.

-بادمجون بم آفت نداره. به هر حال ممنون.

این را گفت و مشغول نوشیدن آب پرتقال شد. حسام
آبمیوه‌ی دیگر را جلوی فرشته گذاشت و بی‌نگاه گفت:

-ممنون از اینکه بهم خبر دادی.

فرشته لبخند مختصری زد و کمی از طعم آبمیوه را چشید.
چند دقیقه‌ی بعد، گلچهره خمیازه‌ای کشید و دست‌هایش
را خسته از هم باز کرد. حسام به خودش جنبید و گفت:

-امشب خیلی لطف کردین به ما اما دیگه نیازی به زحمت
بیشتر نیست. من شمارو تا خونه می‌رسونم.

گلچهره تکان خورد و گفت:

-لازم نیست پسر جان. خودم می‌تونم برم. مسیر کوتاهه.

-اما...

حسام در جایش نیم خیز شده بود که او صندلی را عقب داد و گفت:

- شما پیش دختر داییت بمون. مشخصه خیلی نگرانشی، پس بهتره ازش دور نشی.

این حرفش نشان داد که متوجه هویت حسام شده. او پسر خوانده‌ی طهورا بود. مرد جوانی که لابه‌لای حرف‌های فرشته، چیزهای خوبی درباره‌اش شنیده بود؛ اما با توجه به دیدارشان می‌توانست بگوید که به اندازه‌ی شنیده‌هایش، آدم بدی نیست! لبخندی به روی او زد و به سمت فرشته برگشت و گفت:

- پیش خواهرت بمون و مراقبش باش. هر وقت به هوش اومد زنگ بزن و منو از نگرانی دربیار.

فرشته سر تکان داد و گفت:

-باهات تا جلوی در میام.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت465

گلچهره دست روی شانهاش گذاشت و اجازه نداد.
دقیقه‌ای بعد با خداحافظی کوتاهی رفت و آنها را تنها گذاشت. حسام کیک شکلاتی را بیشتر به فرشته نزدیک کرد و گفت:

-از این بخور. انگار فشارت افتاده. صورتت رنگ نداره.

توجه حسام به او، زمانی که دلش پیش دریا بود، عجیب بود؛ اما دوست داشتنی. قدری از کیک را داخل دهانش گذاشت که صدای او آهسته به گوشش رسید:

-این خانوم هنوز نمی‌دونه که دریا...

فرشته چنگال پلاستیکی را پایین آورد و غمزده گفت:

-نمی‌دونه!

حسام سر تکان داد و نگاه در اطراف گرداند. بعد با حالی بی‌قرار و عاجز به ساعت خیره شد و با پا روی زمین ضرب گرفت. فرشته نگاهی به دکمه‌های تابه‌تای پیراهن او انداخت و مردد گفت:

-می‌تونم یه سوال بپرسم؟

-البته. بپرس.

فرشته می‌دانست وقت خوبی نیست اما ناشکیبا پرسید:

-تو به دریا علاقمندی؟ منظورم علاقه‌ی بین زن و مرده!

حسام خندید. با غصه‌ای که چشم‌هایش را لبریز کرده بود.

-نه.

جواب منفی‌اش بیشتر فرشته را گیج کرد.

-چرا این سوال رو پرسیدی؟

با کیک شکلاتی بازی کرد و گریزان از چشمان دقیق او گفت:

-توجهی که به دریا داری، می‌تونه هر کسی— رو دچار سوءتفاهم کنه. مطمئنم زنی که توی زندگیت باشه هم، دچار حسادت و خشم می‌شه.

حسام به زمین خیره شد و آهسته نجوا کرد:

-نیست!

-چی؟

چشم‌هایش بالا آمد. با نفوذ و رسوخی که همیشه داشت.

-زنی تو زندگی من نیست!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت466

@Vip Roman

تای ابروی فرشته بالا پرید و گیج سر تکان داد. این حسام بود که دستی لای موهای به هم ریخته اش برد و در خیال عطری که با هر نفس دنبالش می کرد، گفت:

-انگار به محراب جواب مثبت دادی!

حرف بی مقدمه اش فرشته را شوکه کرد. او با هول در جایش تکان خورد و کوتاه خندید.

-درسته.

حسام هم سعی کرد لبخند بزند. چه باید می کرد دیگر؟ این دختر خودش را به داخل چاهی عمیق می انداخت و کاری از او ساخته نبود جز تلاش برای کم تر آسیب دیدنش. با این حال، بی اختیار به جستجوی آن عطر ادامه داد و گفت:

-امیدوارم خوشبخت بشی!

ناچار آن کلمات را گفت و کام خودش را تلخ کرد. فرشته بی‌دریغ، زیباترین لبخند را نثارش کرد و با برقی روشن، نگاه به نگاهش دوخت. حسام هم سعی کرد به او لبخند بزند؛ اما نشد. آن عطری که پیدا نکرد، اجازه نداد و میان لحظات سختِ دلواپسی، به این فکر کرد که چرا عطر هدیه‌اش را دیگر از سوی تن او، حس نمی‌کند؟

نزدیکی‌های ظهر بود که دکتر دریا اعلام کرد وضعیتش پایدار است و باری سنگین به اندازه‌ی وزن جهان را از روی شانه‌هایش برداشت.

او که گفت دریا یک‌بار به هوش آمده و دوباره خوابیده و جای نگرانی بیشتر نیست، فرشته با اصرار به خانه راهی‌اش کرد تا دوشی بگیرد و پس از عوض کردن لباس به بیمارستان برگردد.

دلش را قرص کرد به بودنش و یونس تن به دور شدن از دریا داد. نه برای تعویض لباس که هیچ اهمیتی نداشت.

فقط برای روشن کردن تکلیفش با دختری که از دیشب،
صدبار با موبایلش تماس گرفته بود.

به خانه که رسید، سوئیچ را دست مش حسن داد و با
نگاهی به پنجره‌های طبقه‌ی بالا، پا به سمت ساختمان
تند کرد. روز جمعه بود و حتم داشت به خانه بودن
عاطفه، پس سریع‌تر خودش را رساند.

در را که باز کرد، سمیه و دخترش با هم به استقبالش
آمدند و جویای اتفاقات شدند؛ اما او نتوانست وقتش را
برای توضیحات اضافه تلف کند. سرد از کنار عاطفه
گذشت و گفت:

-بیا بالا کارت دارم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 467

خودش جلوتر، پله‌ها را بالا رفت. راهی اتاق دریا شد و به محض ورود با دیدن لوازم آرایشی‌اش که روی میز مانده بود، در هیاهوی نبودنش، جان داد. طولی نکشید که عاطفه با عجله خودش را رساند و پرسید:

-چی شده؟ اوضاع به نفع ماست یا اون همای عوضی؟

خبر نداشت از وضعیت دریا که روی تخت بیمارستان خوابیده بود. یونس با جانی قبض شده به سوی او برگشت و گفت:

-درو ببند.

نگاهش ترسناک بود و لحن صدایش تند. عاطفه با تعجب در را بست و حین نزدیک شدن به او، گفت:

-چرا اینقدر آشفته‌ای؟

دستش بالا آمد و خواست روی موهای به‌هم ریخته‌اش
بنشیند که یونس سریع عقب کشید و با چشم‌های
بی‌نهایت سرخی نگاهش کرد.

-شیش سال پیش... شب عروسی...

عاطفه از حرکت و حرف ناگهانی‌اش جا خورد.

-خب؟

بی‌خیالی‌اش شبیه گفته‌های دریا نبود؛ اما دریا را باور کرد.
از اینجا به بعد زندگی، فقط او را باور می‌کرد که پیش از این
هیچوقت طعم از دست دادنش را اینقدر تلخ نچشیده
بود.

قدم عقب رفته را به جلو برداشت و پرسید:

-تو چی به دریا گفتی؟!

به صدم ثانیه نکشیده چشم‌های عاطفه بی‌رنگ شد.

-من؟

اضطراب در صورتش آشکار شد و ارتعاش در صدایش.
یونس بار دیگر به حرف‌های دریا ایمان آورد و کفری
پرسید:

-چرا به دریا گفتی ما باهم رابطه داشتیم؟

عاطفه دست و پایش را گم کرد و وحشت‌زده نالید:

-من چیزی نگفتم. دریا دروغ گفته.

-من گفتم دریا گفته؟

گوشه‌ی پلک یونس با دقت جمع شد. عاطفه براق خشکش را بلعید و گفت:

-جز دریا کی می‌تونه این چرت و پرتا رو به تو گفته باشه؟

عاطفه دختر زرنگی بود و می‌دانست که به این راحتی‌ها پا پس نمی‌کشد. سری تکان داد و پرسید:

-ما باهم رابطه داشتیم؟!

اشکی درون چشم‌های او ناگهانی و غصه‌دار حلقه زد.

-نداشتیم؟

برای یونس کم کسی— نبود. اهمیت خودش را در زندگی او داشت و به راحتی نمی توانست چشم روی حضورش ببندد. خصوصاً که زنده ماندنش را در این چند سال مدیون او بود و یک روزی، عاطفه عشق اول را برایش رقم زده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت468

به دست هایش زل زد و پرسید:

-تو اون سال، یه بارم شد که دستت رو بگیرم؟

توانِ همه‌ی نفس‌های عاطفه را گرفت و نگاهش را سرد
بالا برد.

-یه بارم به چشمت نگاه کردم که بگم دوست دارم؟

اشک‌های دختر مقابلش، با حرص و اندوهی آمیخته به هم
جاری شد.

-نگفتی اما دوستم داشتی؛ نداشتی؟

-اگه نگفتم به این معنی نبود که دوست داشتنت رو
نمی‌خواستم؟!

زمین زدن او را نمی‌خواست؛ اما این حقیقت جا مانده از
گذشته را باید یکبار برای همیشه آشکار می‌کرد و خلاص
می‌شد از این همه فرار طولانی.

-من چشم بستم رو دلم، چون هیچوقت خودم رو متعلق
به هیچ دختری جز دریا نمی‌دونستم!

-یونس تو نمی‌تونی با من اینکارو بکنی!

صدای عاطفه زخمی و پربغض بود. ناباورانه و غمگین
نگاهش کرد و نالید:

-پس تو چطور تونستی؟!

-من کاری نکردم که به خاطرش پشیمون باشم.

-تو به دریا دروغ گفتی، رابطه‌ی دوستانه‌مون رو یه جور
دیگه جلوه دادی، احساس ساده و بی‌نتیجه‌ی من نسبت
به خودت رو بزرگ کردی و طوری نشون دادی که انگار
دریا بین ما اومده و باعث جداییمون شده!

لب‌های شور و لرزان عاطفه، تصویر دل به خواهی نبود؛
اما نگاهش کرد. باید بیشتر خیره‌اش می‌شد تا می‌فهمید تمام
این مدت، اعتمادش را برای چه کسی خرج کرده بود.

-همه‌ی این حرفات رو می‌تونم درک کنم. می‌تونم بفهمم
که نتونستی اون شب جلوی قلبت رو بگیری و اون حرفا
رو به دریا زدی تا از ازدواج با من منصرفش کنی؛ اما...

مکث کرد و با بهت گفت:

-هرچقدر فکر می‌کنم، نمی‌فهمم چرا محسن و رشید
دربندی رو از گور بیرون کشیدی و بهش گفتی که من چه
نسبتی باهاشون دارم!

عاطفه گریان خندید و گفت:

-اول و آخر که می‌فهمید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت469

عاطفه همان عاطفه‌ی سابق نبود که احساسی زیبا را برای یونس جوانِ روزگاران دور، به ارمغان آورده بود. حالا او یک نفر دیگر شده بود و یونس هم آن جوانک ساده را در جسمش پیدا نمی‌کرد تا نشان دهد که گاهی اوقات، احساسات آدم‌ها تا چه حد احمقانه‌اند!

عاطفه حرصی دست روی گونه‌های خیسش کشید و گفت:

-من نمی‌گفتم، یه نفر دیگه می‌گفت. مهم اینه که حقیقت رو بهش گفتم. مهم اینه که فهمیدیم دریا تو رو با حقایق زندگیت دوست نداشت!

برای او غمگین شد. برای او افسوس خورد. برای او سری
به چپ و راست تکان داد و گفت:

-دیگه نمی شناسمت...

-یونس تو نمی تونی سریع تصمیم بگیری. تو هنوز هیچی
نمی دونی.

قدمی نزدیکش شد و عصبی فریاد کشید:

-خب بگو تا بدونم. بگو تا بفهمم تو مغز لعنتیت چی
گذشته که کثافت زندگی منو تو شب عروسم رو کردی!

عاطفه از حالت برافروخته ی او و چشم هایش ترسید.
شانه هایش را جمع کرد و گفت:

-هما...

نفسش جایی در گلو گره خورد و یونس حیران پرسید:

-هما هم دخالتی داشت تو این موضوع؟

عاطفه بار دیگر از جنس اشک و آه شد.

-گفت فقط با گفتن حقیقت به دریا، می‌تونم جلوی ازدواجتون رو بگیرم!

نام مکرر هما در میان قصه‌ای که خورش را با جزییات کامل تجربه کرده بود، حالش را بد کرد. قدمی عقبی رفت و از صندلی گرفت تا نیفتد. پلک‌هایش را به هم فشرد و پرسید:

-چرا؟

-هما از تو خوشش نمیومد. نمیخواست دامادش بشی.-
منم نمیخواستم تورو به یه دختر دیگه ببازم. اونم دریا.
دریا همه چیز تو زندگیش داشت؛ اما من چی یونس؟ من
جز تو و مامانم هیچوقت، هیچچیزی نداشتم!

بغض به کلمات او پیچید؛ اما یونس بدحال تر از آن بود که
به نداشته‌های عاطفه فکر کند. آنجا و در آن لحظه فقط
به هما فکر کرد و دخالتش به هر کابوس تاریکی. عاطفه
نزدیکش شد و با احتیاط دستی به روی بازویش کشید و
گفت:

-باور کن من فقط نمیخواستم تورو از دست بدم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت470

به حرکت آهسته و معنادار دست او چشم دوخت و نگاهش را از آن، به صورت خیشش رساند. عاطفه دستش را پس کشید و با هزار حزن و حسرت برگشت تا برود که یونس به بازویش چنگ زد و او را سمت خودش برگرداند. تنش که کامل اسیر چنگالش شد، فشار دستش را بیشتر کرد و توی صورتش غرید:

-مدیون پنج سالی هستم که پرستاری یونسِ مریض رو کردی. اگه مدیونت نبودم؛ یا اگر می‌تونستم نمکِ خورده رو با نمک‌شناسی انکار کنم الان جلوم خون گریه می‌کردی عاطفه! اما حالا فقط می‌تونم تورو از زندگیم بیرون بندازم. فقط می‌تونم به حال خودم تأسف بخورم که تورو دوست خودم می‌دونستم!

عاطفه انتظار آن کلمات و خشم را نداشت. حیرت‌زده نگاهش کرد که یونس تنش را به عقب هل داد و گفت:

-برو از اینجا.

او دوباره بی‌قرار شد.

-یونس به خدا من...

داشت جلو می‌آمد که یونس عقبی رفت. دست چپش را بالا برد و با تکانی به حلقه‌ی انتهای انگشتش، لب زد:

-یونس اینه! نمی‌خوای بفهمی؟

نگاه عاطفه روی حلقه‌ی تعهد او مات ماند و مُرد. یونس دستش را پایین آورد و گفت:

-به مادرت چیزی نمی‌گم و همه‌ی سعیم رو می‌کنم که هیچوقت به گوشش نرسه دخترش چیکار کرده؛ اما نمی‌تونم قول بدم که تا آخر ساکت بمونم. الانم از اینجا

می‌رم، دیگه هم برنمی‌گردم. تو می‌تونی تا هروقت که خواستی با مادرت تو این خونه بمونی.

-دیوونه نشو. یعنی چی این حرفا؟

آنقدر از عروسک خیمه شب بازی بودن یونس لذت برده بود که حالات اکنونش را دیوانگی می‌پنداشت. به حال خودش پوزخند زد و گفت:

-بیشتر از این کشنده موضوع رو. من شاید آدم چشم بستن رو اشتباهت بودم؛ اما آدم نگه داشتنت تو زندگیم نیستم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت471

عاطفه بی طاقت و سرگشته صدایش را بالا برد.

-همه‌ش به خاطر دریاست. معلوم نیست چی بهت گفته که داری اینجوری با من رفتار می‌کنی. یادت رفته باهات چیکار کرده. حتی یادت رفته که وقتی تو همین اتاق روی تخت افتاده بودی و نمی‌تونستی کوچک‌ترین تکونی بخوری، اون هزاره تو بغل پسر- طهورا خانوم بود و به ریش تو می‌خند...
exchange group

سیلی یونس به او که نمی‌دانست کلماتش چه بار سنگینی داشت، آنقدر محکم بود که یک لحظه گوشش سوت کشید.

گنگ سر بالا برد و با دستی روی گوشش، به او چشم دوخت. یونس بی‌تابانه نفس زد و غرید:
@Vip Roman

-دریا، زنِ منه!

انگشتش را با تهدید، جلوی چشم او تکان داد.

-هر غلطی هم که کرده باشه، باز من منه!

عاطفه با اشک و غم یکی شد و او با غروری زخم برداشته و خون آلود، گفت:

-اگه اشتباهی کرده، تنبیهش واسه منه. اگه خیانت کرده هم تصمیمش با منه. حتی هرزگیش هم، مربوط به منه، پس دیگه هیچوقت جلوی من طوری حرف نزن که انگار با یه حیوون وحشی— و بی منطق طرفی که جز غیرتش چیز دیگه‌ای رو نمی‌فهمه!

عاطفه میان گریه و حرص دستش را بالا برد. سیلی او را با یک سیلی از جانب خودش، جبران کرد و فریاد زنان گفت:

-تو جز دریا چیز دیگه‌ای رو نمی‌فهمی. عقلت رو از دست دادی. دیوونه شدی. دل دادی به دل یه قاتلِ خائن!

صدایش می‌لرزید و اوج می‌گرفت؛ اما دیگه نماند تا اوضاع میانشان به ضرب‌های بیشتر و دردهای مکرر برسد. آوای هق‌هقش را بالا برد و فوری از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید.

یونس دستش را به گونه‌اش کشید و همانجا روی صندلی افتاد. غمگین از حقیقت پشت نقاب چهره‌ی عاطفه، به لوازم آرایشی- دریا خیره شد. به رژلب قرمزی که دیشب روی لبش کشیده بود.

رنگ خونش بود! رنگ خونِ خودش در شب قبل که از زندگی و جوانی‌اش سیر شد و خواست که برای همیشه بخوابد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت472

چشم‌های متورم و پردرد طاها چیزی نبود که توان پنهان کردنش را داشته باشد. غمش عیان بود و آشکار. خصوصاً برای همایی که او را بهتر از هر کسی— در این جهان بی‌انتها می‌شناخت. حداقل به واسطه‌ی چیزی قریب به سی سال زندگی مشترک، می‌شناخت و می‌دانست که در آن لحظه‌های گُند و کدر، چگونه برای دریای روی تخت بیمارستان، دل دل می‌کند؛ اما انگار دیگر نمی‌خواست به راه دلش برود و همه‌ی آن بی‌طاقتی و بدحالی را روی مشتهای گره کرده‌اش، خالی می‌کرد و مدام در حال رفت‌وآمد بین اتاق‌های خانه بود.

گاهی داخل اتاق کارش به دنبال مدارکی از تصادف شش سال پیش می‌گشت و گاهی به اتاق قبلی دریا سرک می‌کشید و وسایل مانده از او را زیر و رو می‌کرد.

هما تمام مدت حواسش به او بود. به او و به دریایی که هرساعت جویای حالش می شد، تا اینکه فرشته نزدیکی های عصر به خانه برگشت. خسته و بی حال برگشت و به حمام رفت. هما برایش حوله و لباس آماده کرد و وقتی او از اتاقش بیرون آمد، دستش را به سوی پلکان کشید و گفت:

-به نجمه گفتم برات غذا آماده کنه. بیا بریم پایین.

فرشته با تشکری زیر لب همراه او شد و داخل آشپزخانه زمانی که پشت میز می نشست، پرسید:

-بابا حالش چگونه؟ بهتر شده؟

هما مقابلش جا گرفت و گفت:

-مثل قبله. فرقی نکرده.

نگاه فرشته بی‌اشتها روی میز گشت و او با لبخندی
نیمه‌جان، سبد نان را نزدیکش گذاشت و گفت:

-تو دیگه بیشتر از این فکر و خیال نکن. غذات رو بخورت
جون بگیری. تو این شبانه روزی که گذشت، زحمت
همه‌ی ما افتاد گردنت.

-این چه حرفیه مامان؟ ما یه خانواده‌ایم. این حرفارو
نداریم باهم.

-عزیزم... خدا رو شکر که دختری مثل تو دارم. تو هیچوقت
باعث نگرانیم نمی‌شی!

هما میان حرف خودش، خسته خندید.

-البته اگه محراب رو نادیده بگیرم!

فرشته هم خندید و لقمه‌ای کوچک از املتی که برایش آماده شده بود، گرفت و گازی به آن زد. هما خیره‌اش شد و با فکری گفت:

-فکر نمی‌کردم به خاطر دریا شب رو تو بیمارستان بمونی.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت473

لبخند فرشته بی‌رنگ روی لبش نقش بست.

-همیشه یه شرایطی هست که باعث می‌شه آدم یه سری موضوعات رو نادیده بگیره.

هما سر تکان داد و گفت:

-برم برات آب بیارم. نجمه یادش رفته بذاره سر میز.

با این حرف از جا بلند شد و به طرف یخچال رفت که صدای زنگ کوتاه موبایلش درآمد. در بین راه آن را دست گرفت و با دیدن نام یاور از حرکت ایستاد. او برایش نوشته بود:

-ردی از شما تو ماجرای شش سال پیش باقی نمونده!

شبه همه ی وقت هایی که به حضورش تکیه کرده بود، قاطع و مطمئن می نمود؛ اما هما از فکر یونسی- که دیشب همه چیز را برملا کرده بود، آرام و قرار نداشت. برای یاور نوشت:

-مطمئن نباش. یونس حتماً به مدرکی علیه ما داره!

یونس بدون پر کردن دست‌هایش کاری نمی‌کرد. یاور
جواب داد:

-باید چه کاری انجام بدم تا خیالتون راحت بشه؟

گیج حرکت کرد و با افکاری طولانی، انگشت‌هایش را روی
کیبورد موبایل گرداند.

-محکم کاری! محض راحت شدن خیال هردومون! یه بار
دیگه همه‌ی حفره‌ها رو چک کن لطفاً.

پیام را که فرستاد، یاور با "چشم" کوتاهی مکالمه را پایان
داد. هما با دلی پرواهمه، موبایل را روی کانترها کرد و از
داخل یخچال بطری آب را بیرون آورد. آن را با لیوانی روی
میز گذاشت و پرسید:

-یونس در چه حاله؟

-ظهر با خواهش و تمنا به بهونه‌ی تعویض لباس و حموم رفتن فرستادمش خونه‌باغ که یه کم استراحت کنه. تا الان دیگه باید برگشته باشه بیمارستان.

مقابلش نشست و با ابروان بالا رفته پرسید:

-پس کی پیش دریا مونده؟ نکنه شما به گلچهره گفتید که...

-حسام.

-اون از کجا خبردار شد؟

-من بهش گفتم. با خودم فکر کردم شاید بهتر باشه که اونم در جریان موضوع قرار بگیره.

سکوت هما که طولانی شد، فرشته لقمه‌ی کوچکی داخل دهان گذاشت و مردد پرسید:

-نباید می‌گفتم؟

-نه. کار خوبی کردی. مگر اینکه حسام بتونه یه نظمی به این وضعیت آشفته بده.

فرشته با توجه به خشمی که از حسام دیده بود، بعید می‌دانست که او نظم این ماجرای به‌هم پیچیده باشد. در سکوت کمی از آب را نوشید که همان موقع طاهّا حین ورود به آشپزخانه صدا زد:

-نجمه خانوم؟ شما اون کیف چرمی سیاه رو...

همینکه پایش به آشپزخانه رسید، با دیدن فرشته که به خانه برگشته بود، ساکت شد و عجیب نگاهش کرد. او سریع لیوان را پایین گذاشت و گفت:

-سلام بابا.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت474

طاها هنوز هم گره‌های دیشب را در چهره داشت. سری تکان داد و پرسید:

-کی اومدی؟

-یه ساعتی می‌شه. حالت خوبه بابا؟

طاها دوباره سر تکان داد. خوب بودن حالش در آن لحظه که وانمود می کرد اهمیتی به دختر داخل بیمارستان نمی دهد، بی معناترین و ناممکن ترین اتفاق دنیا بود.

-حالا که اومدی، یه زنگ بزن به محراب و بگو تا ساعت نه با مادرش اینجا باشن.

فرشته متعجب نگاهی با مادرش رد و بدل کرد و پرسید:

-چشم اما چرا؟ اتفاقی افتاده؟

-بیاد تا قضیه ی ازدواجتون رو فیصله بدیم. زنگ می زنم شریعتمداری هم بیاد. خیالم باید همین امشب از سمت شما راحت بشه!

نام "شریعتمداری" که آمد، صورت هما سنگ شد. با حالت گنگی از جا بلند شد و پرسید:

-حالت خوبه طاها؟ داری به چی فکر می کنی دقیقاً؟

طاها سرد نگاهش کرد.

-دقیقاً به همون چیزی که تو ذهنته!

این حرفش تیر خلاص بود به خشم بی اندازهی همایی که خیال می کرد وقت زیادی دارد برای منصرف کردن فرشته از ازدواج با مردی که قابل اعتماد نبود. فرشته نگاهی بین آنها چرخاند و گیج پرسید:

-می شه به منم بگید چه خبره؟ شریعتمداری کیه؟ چرا قراره امشب بیاد؟

@Vip Roman

طاها تکانی خورد و بی‌اهمیت به اینکه چه کسی—راضی است و چه کسی—ناراضی، با تحکمی که هیچ راهی برای شکستنش وجود نداشت، گفت:

-مگه جواب مثبت به خواستگاری محراب ندادی؟

فرشته سر تکان داد.

-پس جای حرف بیشتری باقی نمی‌مونه. امشب محراب و مادرش میان و یه محرمیتی بینتون می‌خونیم تا وقتی که کارای عقد و عروسی انجام بشه و برین سر خونه و زندگیتون!

سخنان ناگهانی طاها و عجله‌ای که برای انجام کارها داشت، چشم‌های فرشته را از تعجب پر کرد. با بهت خندید و گفت:

-آخه اینقدر یهویی که نمی‌شه بابا. من هنوز محراب رو اونقدر که باید نمی‌شناسم. نمی‌تونم که...

طاها اجازه نداد جمله‌اش کامل شود.

-برای همینم هست که می‌گم محرم بشید. دوره‌ی نامزدی برای همین شناخت و ارتباط بیشتره که دنبالش!

فرشته مستأصل درجایش تکان خورد.

-بازم احساس می‌کنم امشب خیلی زوده. من آمادگیش رو ندارم.

گره‌ی میان ابروان طاها کور شد.

-یا امشب محرم می‌شین یا برای همیشه قرار ازدواج با محراب رو از سرت بیرون می‌کنی. انتخاب با خودت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت475

دوراهی‌ای که در مسیر او قرار داد، آنقدر عجیب و دشوار بود که فرشته نتوانست حرفی بزند. این هما بود که درد طاها را فهمید و حرصی گفت:

-می‌خوای چی رو اثبات کنی؟ اینکه تلف شدن دریا رو تخت بیمارستان برات اهمیت نداره و فکر و ذکرت، فقط سر و سامون گرفتن فرشته‌ست؟

بغض به گوی فرشته نیش زد و همان موقع چشم‌های ترسناک طاها، زنی را نشانه گرفت که هیچوقت از او نترسیده بود، چون می‌دانست او حتی به موقع خشم و پریشانی هم، نمی‌تواند به کسی آسیب برساند.

طاها قدمی نزدیکش شد و با نگاهی که خون را به فاصله‌ی
بینشان می کشید، لب زد:

-من خوب می دونم دارم چیکار می کنم پس نیازی به دخالت
تو نیست. الانم بهتره به جای اتلاف وقت برای منصرف
کردن من از تصمیمی که گرفتم، به جوابی که هنوز به من
ندادی فکر کنی. به سوالی که پرسیدم. به اینکه چرا تمام
این سالها حقیقت اون تصادف رو می دونستی و از من
مخفی کردی؟! exchange group

-چندبار باید بگم نمی دونستم تا باور کنی؟ ROMAN

هما تقریباً فریاد کشید که طاها به حالش خندید. @Vip Roman

-اگه نمی دونستی، دیشب وقتی که یونس تصمیم به حرف
زدن گرفته بود، سعی نمی کردی ساکتش کنی!

نتوانست چیزی بگوید. یک پرده‌ی گناه کنار رفته بود و او هیچوقت توان انکار کردنِ حقیقت را به هنگام آشکار شدن نداشت. او فقط توان کشتنش را داشت. شبیه همان حقیقتی که سال‌ها کشته بود. حقیقت تعلق داشتن قلب مرد پیش رویش، به یک زن دیگر!

-زنگ بزن به طه‌ورا. بگو برای امشب آماده باشن.

طاها عقبی رفت و طوری نگاه کرد که کسی— نتواند روی حرفش، حرف بیاورد. هما تا لحظه‌ی آخر در التهاب شبی که مسبب گناه دریا شده بود، گیر کرد که او میان قاب در، مکث کرد و گفت:

-دریا تنهایی نمی‌تونست ردپای خودش رو از اون جاده پاک کنه!

حرفی که زد، بیشتر شبیه هذیانی بود که با خودش تکرار کرد و زنگ خطری را به صدا در آورد. نفس هما سرد شد و خیره به قامت مردی که آخرین نگاهش را با شک از او گرفت، جان داد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت476

طاها که رفت، فرشته نزدیکش شد و پرسید:

-خوبی مامان؟

دست‌های فرشته دور تنش نشست و آرامشی- را به زیر پوستش رساند. لبخند کم عمقی نشان او داد و گفت:

-خوبم نگران نباش.

-نمی‌تونم مامان. خیلی نگرانم. بابا چرا داره اینجوری می‌کنه؟ من به محراب جواب مثبت دادم اما اصلاً آمادگیش رو ندارم که امشب محرمش بشم.

هما با ته مانده‌ی قوا دست دخترکش را گرفت و گفت:

-یه وقتایی منم از کارای طاها سردرنمی‌ارم ولی حالا می‌تونم حدس بزنم که با تمام وجودش سعی داره وضعیت دریا رو فراموش کنه و برای کمتر اهمیت دادن به اون و کمتر نگرانش شدن، داره سر خودش رو با چیزای دیگه گرم می‌کنه. یه طورایی حتی به خودش هم دروغ می‌گه و سعی داره با توجه به زندگی تو و انجام دادن کارای مربوط به ازدواج، به خودش بقبولونه که دیگه فقط یه دختر داره و فقط به همون یکی اهمیت می‌ده. برای همینم اینقدر عجله داره برای محرمیت. یا بهتر بگم عجله برای اینکه به

همه و مخصوصاً خودش اثبات کنه که دریا دیگه ارزشی
براش نداره!

احساسات مختلفی فرشته را دوره کرد. احساس غم برای
پدري که به خودش دروغ می گفت؛ دلواپسی برای عجله‌ای
که زندگی او را تحت الشعاع قرار می داد؛ اضطراب برای
آمادگی‌ای که نداشت. ترس برای اتفاقاتی که همه چیز را
پیچیده کرده بود و تردید؛ حالا که پدرش تصمیم گرفته
بود چند ساعت بعد، محرم محراب شود، حس می کرد که
هنوز نمی تواند با قطعیت، خواستن او برای کل عمرش را
تأیید کند. او واقعاً محراب را می خواست؟!

دلسرد پرسید:

-حالا این شریعتمداری کی بود که درباره‌ش حرف می زد؟

هما هم شبیه او دلواپس بود. حتی بیشتر برای انتخابی که
یقین داشت به اشتباه بودنش.

-وقتی اومد خودت می فهمی.

همه چیز با گفته‌ی او پیش رفت. فرشته زمانی که با لباس ساده‌ی نباتی رنگ و شال حریر هم‌رنگی در کنار محراب نشست، متوجه شد که شریعتمداری، وکیل روحانی‌ای است که رفاقتی طولانی با پدرش دارد.

شریعتمداری قبل از شروع از طاهای اجازه گرفت و بعد خطبه‌ی عقد موقت را جاری کرد. آنقدر کوتاه و مختصر— که فرشته باور نکرد چیزی در زندگی‌اش تغییر کرده باشد و در همین حد فهمید که مردی برای اولین بار پا به زندگی‌اش گذاشت که به اندازه‌ی چند کلمه‌ی عربی و یک جلد قرآن و چهارده سکه‌ی بهار آزادی، به او تعلق داشت.

شریعتمداری میان وهم او قرآن را بوسید و روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

-مبارکه انشاءالله.

طهورا کل کشید و هما با چشم‌های ناراضی لبخند زد و سعی کرد مدارا کند. او می‌توانست برای مدتی ساکت بماند و پس از افتادن آب‌ها از آسیاب و تمام شدن ماجرای آن تصادف لعنتی و دیگر رازهایی که نباید فاش می‌شد، فکری به حال زندگی فرشته کند و به محراب اجازه‌ی بازی کردن با احساس او را ندهد.

نجمه که ظرف شیرینی را دور گرداند، طهورا با شوق جعبه‌ای از کیفش بیرون آورد و به فرشته نزدیک شد. او را از جایش بلند کرد و حین بستن گردنبند زیبای به دور گردنش، گفت:

-طاها اونقدر یهویی خبر امشب رو داد که فرصت خرید پیدا نکردم. این گردنبند مادرمه. از اون خدایامرز به یادگار مونده. امیدوارم دوستش داشته باشی.

فرشته با حیرت دست به روی گردنبند دور گردنش کشید
و گفت:

-اما عمه این خیلی باارزشه. بهتره پیش خودتون بمونه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت477

طهورا گونه‌اش را بوسید و گفت:

-تو باارزش‌تری عزیزدلم. هم دختر برادرمی. هم عروس
قشنگم. زن محراب من لیاقت بهتر از اینا رو داره.

فرشته از مهربانی‌اش پراز شوق شد. این بار او، طهورا را
بوسید و تشکر کرد. وقتی دوباره کنار محراب نشست، با
نگاهی به پدرش و روحانی‌ای که زیر گوشش پچ می‌زد،

تردیدهای عالم را با هم کنار زد. کاری بود که انجام شده و دیگر نباید فکرش را می کرد. اگر حال پدرش، با نامزدی مختصر او و محراب بهتر می شد، او تن می داد. خصوصاً که اول و آخر تصمیمش چیزی به غیر از این نتیجه نبود! محراب میان افکاری بی سامانی که احاطه اش کرده بود؛ سر نزدیک آورد و پرسید:

-یهویی شد برات؟

فرشته با لبخندی نیم بند به سویش برگشت و سر تکان داد. او گفت:

-یهویا قشنگ ترن. باور کن.

چشم های محراب، آرام ترش کرد و آن لحن دلگرم کننده که باعث شد با تمام وجود باورش کند. پلکی بر هم زد و گفت:

-خودت مشکلی نداری؟ من می ترسیدم تو شرایط سختی قرار بگیری.

محراب به رویش لبخند زد. با مهربان ترین حسی— که می توانست.

-معلومه که نه. من بیشتر از هرکسی عجله داشتم.

خنده روی لب فرشته نیامده بود که صدای زنگ آیفون، حواسش را پرت کرد. متعجب به سمت هما برگشت اما قبل از اینکه سوال پرسد، طهورا بود که با بی خیالی گفت:

-احتمالاً حسامه.

فرشته خودش را جلو کشید و مبهوتانه پرسید:

-حسام اینجا چیکار می کنه؟

هم طهورا از سوالی که پرسید جا خورد و هم محراب.

-وا فرشته؟ به سلامتی نامزدی برادرشه. نباید میومد؟

چه باید می گفت از وضعیت دریا و نگرانی حسام برای دختری که هنوز هم در مرز مُردن قرار داشت و نمی شد گفت که خوبِ خوب است؟ ترسیده از فکر حسام نسبت به وضعیت این نامزدی که مغایرت داشت با وضعیت دریا، لب گزید و با خودش گفت:

-یعنی چه فکری درباره ی من می کنه؟

دلش نمی خواست یک آدم بی درک و بی فکر به نظر او برسد. محراب دستش را بی واسطه کشید و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

نگاهش ذره ذره پایین ریخت که طاها بی حس گفت:

-خوش اومده!

برای او که حتی نمی دانست دیشب حسام با چه وضعی خودش را به دریای نیمه جان رسانده بود، فرقی نداشت؛ اما حس فرشته را، هما بود که خوب می فهمید و مانند او نگران بود.

دقیقه ای بعد حسام با قدم های سنگین وارد شد و در وهله ی اول به فرشته نگاه کرد. به چشم های مغموم و دلواپسی- که حرف ها داشت برای شنیده شدن و التماس برای قضاوت نشدن! دلش نمی خواست این مرد یک بار دیگر شخصیتش را قضاوت کند.

حسام سریع چشم از او گرفت و با خشمی که به هر قدمش اضافه می‌شد، نزدیک آمد و پرسید:

-چه خبره اینجا؟

بقیه با تعجب به طرفش برگشتند. محراب متوجه سر و وضع بی‌سامانش شد و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ از جایی می‌ای؟

طاها با همان یک نگاه به ظاهرش، ماجرا را حدس زد و بی‌نگاه گفت:

-پیش پات، فرشته و محراب رو محرم کردیم. نامزدی برادرت بود و تو مثل همیشه دیر رسیدی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت478

نگاه حسام وحشتناک به سویش برگشت و غرید:

-معلوم هست چیکار می کنید؟

طاها خود را به کسی - بدهکار نمی دانست. به خیالش، به حق آنجا نشسته بود و توانایی صادر کردن هر حکمی را داشت. پا روی پا انداخت و با نیم چرخ به سوی او گفت:

-بشین. خودت رو سرپا خسته نکن.

-دایی!

صدای حسام که فریاد شد، طهورا با حیرت از جا پرید.

-چت شده حسام؟ چرا صدات رو برای برادر من بالا می‌بری؟ به چه حقی اصلاً؟

از چشم‌های حسام آتش بیرون زد و هیچکس به اندازه‌ی فرشته حال بد روزگارش را نفهمید. فرشته‌ای که بی‌اراده از جا بلند شد تا کاری برای غم بی‌نهایت نگاهش کند. محراب هم با او سر پا ایستاد. دستش را عقب کشید و در حالی که خودش جای او را می‌گرفت، پرسید:

-چی شده حسام؟ داری نگرانمون می‌کنی.

هما نفس بلندی کشید و زودتر از رها شدن دوباره‌ی فریاد حسام گفت:

-آروم باشید خواهشاً. مهمون داریم.

نگاه همه به شریعتمداری رسید که در سکوت نگاهشان می کرد. او لبخندی زورکی زد و با تکانی به تنش گفت:

-اختیار دارین. من با اجازه تون برم دستام رو بشورم.

کسی- جلوی او را نگرفت. وقتی رفت، محراب به حسام نزدیک شد و همزمان با کشیدن دستش، گفت:

-چه خبر شده؟ حرف بزن ببینم.

حسام عصبی دستش را پس کشید.

-دای حواستون هست دارین چشم رو کی می بندین؟!

طاها به روبه رو خیره شد. به جایی که همه ی تمرکزش را جمع می کرد تا حتی برای یک لحظه هم برای کسی- دل نسوزاند. دیگر بازیچه شدن را نمی خواست و خط زدن

احساسات، تنها کاری بود که از دستش برمی آمد. حسام اما دور از کابوسی که هر لحظه در دنیای او سیاه تر می شد، از بی خیالی چهره اش کفری شد و با فریادی ناباورانه پرسید:

- دریا رو تخت بیمارستان خوابیده؛ اونوقت شما برای دخترتون و محراب جشن نامزدی گرفتین؟

فریادش، آغاز تلخ سکوتی بود که رعشه شد به جان خسته ی فرشته که این را نمی خواست. نه این شب را و نه این محرمیت با عجله و فوری ای که هرچقدر به پای سرنوشت و تقدیر می نوشت، با دلش جور نمی شد. خصوصاً که حالا تصویر چشم های محراب را مبهم می دید و نمی فهمید که این نگاه نگران و بی قرار برای دریای داخل بیمارستان است یا برای یک آدم خیالی دیگر؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت479

طهورا گیج پرسید:

-دریا چرا بیمارستانه؟

او سوال پرسید و محراب بود که سریع به سمت هما برگشت و با تمام وجود نگاه به لب‌هایش دوخت. هما نفسش را طولانی رها کرد و جواب داد:

-می‌خواست خودش رو بکشه.

-بازم؟!

لحن مسخره‌ی طهورا، برخلاف نگاه مخروب و نابود شده‌ی مردی بود که تعلقش به فرشته حالا تمام و کمال بود. او سر از اندوه و وحشتِ صورت محراب درنیاورد و ماتم زده صدایش زد که نشنید.

طاها آهسته از جا بلند شد و با نگاهی کوتاه به جمع،
مقابل حسام قد علم کرد و پرسید:

-توام از حقیقت شش سال پیش، خبر داشتی؟

از همه‌ی دنیا و آدم‌هایش بریده بود. حسام چشم دزدید و
با فریادهایی که حالا سرکوب می‌شد، لب زد:

-خبر داشتم!

دست طاها بالا رفت و خواست بر یک طرف صورت او
فرود بیايد که فرشته وحشت‌زده میان آنها پرید. خودش
را برای ضربه نخوردن حسام، سپر کرد و نالید:

-توروخدا آروم باش بابا. اینکارو نکن.

حسام به دختری که محرم برادرش شده بود، نگاه نکرد و خیره به نقطه‌ای نامعلوم بر زمین، گفت:

-این سیلی، طلب شما باشه از من؛ اما دایی، کاری که با دریا می‌کنید، درست نیست. اون دختر هرچقدر هم که اشتباه کرده باشه، لایق این نیست که بدون شنیدن حرفاش، دورش بندازین!

کلامش سنگین و بی‌نفس بود. پر از بغض‌های مردانه‌ی خفته که نمی‌خواست میان چندجفت چشم بشکند. طاها دست لرزانش را پایین آورد و با تأسف و غم گفت:

-ناامیدم کردی حسام!

چشم‌هایش برای یک لحظه روی چهره‌ی غمگین مردی که یک عمر امید به حضورش بسته بود، مات ماند. اما فقط یک لحظه... ثانیه‌ی بعدش، لبخند بود که روی لبش جا خوش کرد و او توانست پس از سال‌هایی که همه

را به خودش امیدوار کرده بود، آزاد از هر توقع و انتظاری یک نفس راحت بکشد.

دیوانه‌وار آن لبخند را ادامه داد و آسوده قدمی عقبی رفت. خوب بود که پس از این همه سال، بالاخره یک نفر را از خودش ناامید کرده بود!

فرشته و طاهّا با تعجب نگاهش کردند که حسام عقب‌تر رفت و گفت:

-منم انسانم! منم مثل همه خطاهای خودم رو دارم!

آزاد شده بود از مخمصه‌ی خطا نکردن‌های مکرری که برای خودش ساخته بود. مخمصه‌ای که ریشه‌اش به شبی تاریک می‌رسید و یادش می‌آورد که خطای کودکانه‌اش چگونه زندگی کسی را تحت تأثیر قرار داده بود. حسام از همان شب تا حالا خطا نکرده بود که حالا شبیه پرنده‌ای رها شده از قفس، شوق داشت.

-اما الان خطای من مهم نیست دایی. تنها چیزی که اهمیت داره حالِ دریاست و اینکه دخترتون می‌خواسته جون خودش رو بگیره.

طاها پوزخند زد. در حصار نقابی که محکم نگهش داشته بود.

-دریا عادت کرده وقتی شرایط زندگی سخت می‌شه، با یه اقدام الکی به خودکشی— همه چیز رو به نفع خودش تغییر بده. بهتره توام کم کم متوجه این موضوع بشی— و فریب احساسات جریحه‌دار شده‌ت رو نخوری!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت480

دنیا برای حسام به نقطه‌ی صفر رسید. سرش را با افسوس
تکان داد و گفت:

- شاید باب میل‌تون نباشه؛ اما من مثل شما، دریا رو به
سمت مرگ هل نمی‌دم. حتی اگه مطمئن باشم اقدام دریا
به خودکشی، فقط به خاطر بازی دادن احساس
اطرافیان‌ش هست هم، دست نمی‌کشم ازش. می‌دونید
چرا؟ چون حتی اگه پشت عملش، حيله و دليل هم باشه،
کاری که انجام می‌ده، واقعیه. آسیبی که به خودش
می‌رسونه، واقعیه و اگه ما حواسمون بهش نباشه، یه بار
بالاخره کار دستش می‌ده!

بیشتر از هرکسی، محراب بود که میان حرف‌های او جان
می‌داد. او یکی درمیان متوجه خطوط لب‌های برادرش
می‌شد و هنوز به درستی نمی‌دانست که دریا چطور سر از
تخت بیمارستان درآورده است.

حسام با ناراحتی ادامه داد:

-کاش شما هم به جای دور انداختنِ دخترتون به این فکر کنید دریا چقدر خودش رو تنها و بی پناه دیده که اینطوری سعی به جلب توجه داشته. به درد دخترتون فکر کنید. به دلیلش؛ به اینکه چرا باید یه عروسِ هجده ساله بخواد تو شب عروسیش، داماد مراسمش رو از بین ببره!

صدایش آهسته بود. تنها طاها آن صدا را شنید که مردمک‌هایش لرزید و دنیایش تکان خورد. دهانش باز شد تا چیزی بگوید که باز خفگی قفل زد به همه چیز. حسام سری چپ و راست کرد و عقبی رفت. لحظه‌ی آخر گفت:

-شاید تو موقعیتی نباشم که بتونم این حرف رو بزنم اما...
شما هم منو ناامید کردین!

پرنده‌ی آزاد شده از قفس، ترسی نداشت که بخواد مراعات چیزی را کند. حرفش را رک و راست زد و رفت. اهمیتی هم نداد که احترامی میانشان ماند یا نه.

طاها بی نفس از آن همه نقشی— که در سکوت ایفا کرده
بود، روی مبل افتاد و خیره به سقف شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت481

محراب به بازوی فرشته‌ای که جایی در فراز و فرود صدای
حسام پرسه می‌زد، چنگ زد و شبیه آواری به جا مانده از
زلزله‌ای هشت ریشتری، پرسید:

-حالش چگونه؟

او هیچ چیز خاصی از حرف‌های حسام نفهمیده بود؛ اما
فرشته از فشار انگشت‌هایش و آن نگاهی که دردی پنهان
نشدنی و عمیق داشت، خیلی چیزها را فهمید و نالید:

-دستم درد گرفت!

محراب بی تابانه لب زد:

-زنده‌ست دیگه؟!

بغضی- که راه گلویش را پیدا کرد، بی اختیار بود. نتوانست جلویش را بگیرد و فقط سر تکان داد که نفس محراب یک دفعه رها شد و بالاخره دستش از بازوی او کنار رفت. لحظه‌ای بعد، سرجای قبلی‌اش نشست و سرش را میان دستانش گرفت. درست مانند یونسی- که شب قبل، تمام مدت را به همین شکل، پشت در اتاق سی‌سی‌یو انتظار کشیده بود!

کنارش نشست و پرسید:

-خوبی؟

محراب جواب نداد. نشنید که جواب دهد. فرشته هم دیگر نپرسید. معلوم بود که حال خوبی نداشت و نمی‌خواست خودش را مضحکه کند، وقتی که او در این شب مهم و در زمانی که به اندازه‌ی یک سرنوشت گره خورده بودند به هم، برای عشق قبلی‌اش دل دل می‌زد. با این حال نتوانست هنوز شروع نشده، جا بزند و عقب بکشد. به خودش قوت قلب داد و با روحیه گفت:

"هرچقدر هم که فراموشش کرده باشه، بالاخره یه روزی دوستش داشته. حتی خود منم دیشب نتونستم نسبت به دریا بی‌اعتنا باشم، چه برسه به محراب!"

این افکار، آرامشی- را کم کم به دنیایش بخشید. کمی آرام و قرار گرفت و حال خودش را خوب کرد که بالاخره محراب سر بالا آورد. دستی به روی صورتش کشید و پرسید:

-چرا به من نگفتی؟

فرشته هیچ کدام از احساسات ویرانگر ته قلبش را به روی او نیاورد و تنها گفت:

-فرصت نشد. دیدی که عجله‌ی بابا رو.

لبخندش سرد و بی‌رمق بود. طهورا میان غمش پرسید:

-حالا چرا باز زده به سرش؟ الان که یونس کنارشه، دیگه دردش چیه؟

یک لحظه سکوت بیداد کرد و بعد طاهها بود که دست‌هایش را محکم روی مبل کوبید و گفت:

-گنااهش رو شد!

از جا بلند شد و میان حیرت و تعجب محراب و طهورایی
که خیره‌اش شده بودند، نفس زد و گفت:

-اونطوری نگاه نکنید. حتی اگه بگم هم باور نمی‌کنید که
یه دختر بچه‌ی هجده‌ساله تونس‌تو شب عروسیش،
دست به قتل داماد بزنه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمہ_زائری

#پارت482

شلیک پانزدهم

پلک‌هایش را که توانست تکان بدهد، نور را که دید، جان را که حس کرد، به یک ناتمام غلیظ و بیهوده گره خورد که قرار نبود هیچوقت به پایان برساندش.

شبه انسان جاودانه‌ای شده بود که پس از هزاران سال زندگی توان مُردن نداشت. خسته و بی‌رمق بود؛ اما زنده ماندن، شبه مجازاتی سخت از سوی آسمان‌ها برایش مقدر شده بود!

قراری به مُردن نبود. قرار فقط به ادامه‌ی مرگی تدریجی بود که هر لحظه‌ی این تقدیر پررنج را، بی‌قرار می‌کرد. باز کردن چشم‌هایش، مساوی بود با ادامه‌ی این مرگ! بار دیگر وارد دنیا شد و به ظلم همه‌ی آدم‌ها رسید. به ظلمی که یونس روا داشته بود، پدرش و حتی ظلمی که خود، به جسم و روحش رسانده بود.

سراسر تاریکی و درد بود در محیط بیمارستانی که برای او مانند خانه‌اش، آشنا بود. به بوی مواد ضد عفونی کننده

عادت داشت و با حس مزخرف سوزن آنژیوکتی که در رگش فرو می‌رفت، سازگار بود.

حتی با بانداژ دور مچ‌های دستش هم غریبه نبود. هربار که رگش را می‌زد، از همین بانداژ برایش می‌بستند و همین درد بود که برایش به ارمغان می‌آمد.

دریغ از اینکه یک‌بار، قصه به طور متفاوتی رقم بخورد و او دیگر چشم‌هایش را باز نکند. تنش روی این تخت که نه، روی تخت سردخانه بخوابد و نفسی— نیاید، نفسی— نرود.

فقط کسی— علت مرگش را خستگی بیش از حد ناشی از زندگی کردن اعلام کند و چند نفر هم پیدا شوند و مراسمی برای بدرقه‌اش بگیرند. همین کافی بود. برای او همینقدر که همه چیز ساده تمام شود، کافی بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت483

بی حال به زخم‌های بسته شده‌ی جسمش نگاه می کرد که در باز شد و کسی- بی هوا داخل آمد و با دیدن چشم‌های باز و هوشیارش، در جا خشک شد. یونس را که دید، بغضش بزرگ‌تر شد. مردمک‌هایش لرزید و نفهمید که چطور دست و دلش را باخت. یونس هم شبیه او لرزید. در را نیمه باز رها کرد و سریع به سمتش رفت.

-بالاخره بیدار شدی؟

چقدر خوابیده بود که چشم‌های یونس به این شکل درآمده بودند؟ یونس دست کشید به موهای ریخته دور بالشش و با شعی در چهره، گفت:

-خدا رو شکر دریا!

غم‌زده نگاهش کرد و پرسید:

- چرا نداشتی بمیرم؟

ابروان یونس درهم رفت و همین دریا را که برای شکستن تنها به یک تلنگر نیاز داشت، تکان داد.

- چرا من نمی میرم یونس؟!

چانه اش لرزید و صدای گریه اش بالا رفت. دکترها زخم های جسمش را خوب بسته بودند؛ اما هنوز کسی- از زخم های روحش خبر نداشت.

یونس در سکوتی بی نفس، به سمت در رفت و آن را بست. وقتی برگشت، با غمی که بر قلبش چنبره زده بود، کنار تخت او نشست و به بانداژ مچش خیره شد. به اثری مانده از دیوانگی دختری که تازه فهمیده بود اهمیتش را...

دریا دست‌های دردناکش را روی صورت گذاشت و میان
گریه نالید:

-من واقعاً دلم می‌خواست بمیرم.

قلبش درد گرفت. به دست‌های او چنگ زد و پرسید:

-به خاطر من؟

اشک‌های دریا جانش را ذوب می‌کرد. حرارتش اصلاً تحمل
کردنی نبود.

-بود و نبودم برای کسی — فرق نداره. کسی — منو نمی‌خواه
یونس. کسی دوستم نداره!

کودکانه می گریست برای تنهایی بی انتها و دوست داشتنهایی که از دست داده بود. یونس هر دو دستش را زیر دستهای خود جا داد و لب زد:

-من می خوام!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت484

گریهی دریا ادامه پیدا کرد. بی اتکا به خواستن او که اعتمادی به آن نداشت.

-می شنوی چی می گم؟ من تورو می خوام. پس باید از این به بعد به خاطر منم که شده زنده بمونی!

گریه‌اش به مکث رسید و نگاهش میان چشم‌های قاطع یونس گم شد.

-خیلی خسته‌ام یونس. از تو بیشتر از همه‌ی دنیا خسته‌ام!

دست‌هایش در همان لحظه سرد شد و خون را در رگ‌های یونس به انجماد رساند که با فشاری به انگشت‌هایش گفت:

-آدما وقتی خسته‌ان، می‌خوابن. توام بخواب... اونقدر بخواب که وقتی بیدار شدی، خستگی در رفته باشه و بتونی دستامو بگیری.

اشکی به روی لبخند تلخ دریا ریخت و شور شد.

-اگه خواب تورو دیدم چی؟

یونس وجودش را به او داد و نزدیک تر گفت:

-اونوقت می فهمی که من یه بن بستم تو زندگیت. از من راه برگشتی نداری!

صدای او مِهری قوی بود که زیر پوستش دوید و همه ی احساساتش را به بازی گرفت. کلماتش اما دردی بود که علاج نداشت.

-از این به بعد وقتی خسته شدی، با جون خودت بازی نکن. فقط بخواب؛ خواب منو ببین! خب؟

دست های یخ بسته اش را از زیر دست های سلطه گراو عقب کشید و گفت:

-تو یه رویایی که واقعیت نداره. نمی شه بهت دل بست.

-پا پس می کشی؟ الان؟

-گفتم که خسته‌ام. نباید نجاتم می دادی. من دیگه توان ادامه دادن ندارم.

نگاهش را هم از او گرفت و به پنجره‌ای که پرده‌اش کنار رفته بود، خیره شد. یونس دستی روی چانه‌اش گذاشت و درحینی که مجبورش می کرد تا نگاهش کند، پرسید:

-ازم دلخوری که حقیقت رو گفتم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت485

گریان خندید.

-حقت بود که بگی. حق منم بود که زیر وزنش له بشم.
حالا هم که حق به حقدار رسیده، بی حساب شدیم؛ پس
برو. برو تو دنیایی که هیچ دریایی نباشه تا غرقت کنه!

آسان نبود راهی کردن مردی که جان و دلش بود؛ هم‌زمان!
آسان نبود؛ اما آن کلمه‌ی دستوری را بر زبان آورد و چشم
دزدید از صورت حیران و مغموم او.

-حتی اگه بگم اشتباه کردم، بازم رفتنم رو می‌خوای؟

لب‌هایش را محکم به هم فشار داد تا بغضی— نشکند.
یونس بود که شکسته گفت:

-من اشتباه کردم دریا. اون شبی که حقیقت رو به پدرت
گفتم و حتی قبل‌تر از اون... اون شبی که به‌خاطر آدای
دین ازت خواستگاری کردم؛ اون شبی که باهات سر
سفره‌ی عقد نشستم و به احساس تو فکر نکردم. من در
حق تو خیلی اشتباه کردم!

پلک‌های خیسش محکم فشرده شد و قلب بی‌تابش را
زنجیر کرد تا برای اشتباهات بی‌اندازه‌ی یونس، منفجر
نشود.

-اشتباه کردم که چیزی درباره‌ی خونِ مشترکم با محسن و
رشید بهت نگفتم!

دست‌های شبی که کودکی پنج‌ساله را رنج داده بود، از قیر
مُذاب تقدیری شوم، بیرون آمد و روی گلویش نشست.
دوام نیاورد آن همه غصه را و دوباره شروع کرد به لرزیدن.
یونس کنار موهایش را نوازش کرد و گفت:

-منو ببخش...

صدایش عاجزانه بود و التماس داشت. دریا اشک ریخت
و نالید:

-توروخدا برو.

یونس بلند نفس کشید.

-تو واقعاً منو با حقایق زندگیم نمی‌خوای؟

-مگه تو منو با دستای خونی می‌خوای؟! *exchange group*

اشاره‌اش به رابطه‌ی قاتل و قربانی حاکم در بینشان، تلخ و گزنده بود. یک دنیا ماتم را نشانده در چشم‌های یونسی. که گفت:

-می‌خوام! *@Vip Roman*

-با خیانت چی؟ من خودم نمی‌تونم خودم رو با خیانت
قبول کنم، پس توام دروغ نگو. هم برای من و هم برای تو،
جرم قتل کم‌تر از خیانته!
قتل شاید بخشیده بشه؛ اما خیانت... نه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت486

هفت‌تیر گذاشته بود و به احساساتش، شلیک می‌کرد. به
آن ولع بخشیده شدنی که مستحقش نبود و شوق دوست
داشته شدن از سوی یونسی که خواب‌زده شده بود و حالا
او را می‌خواست.

پس از عمری طولانی که مملو از نخواستن بود.

-نمی‌بخشم...

حدسش را می زد؛ اما شنیدنش، بدتر از تصوراتی بود که داشت.

-اما فراموش کنم!

نمی بخشید؛ اما فراموش می کرد. شبیه زخمی که بسته شده بود؛ اما هنوز استخوانی میان شکافش قرار داشت. به حرف او خندید و با اشک های بی اختیار گفت:

-عشق، بخشیدنه!

نگاه او در اندوه نقش بسته بر صورتش مات شد.

-پس تو چرا منو نبخشیدی؟ چرا اون شب حرفای عاطفه رو شنیدی و بدون گوش کردن به حرفای من، تصمیم گرفتی؟ چرا دوشب پیش، گفتی نمی بخشی- و رفتی؟ چرا

برای مجازات کردن من از جون و نفس خودت خرج کردی؟ چرا دریا؟ مگه عاشق نبودى؟

چطور باید به یونس اثبات می کرد که به ازای هر اشتباه او، در اعماق قلبش یک بار او را بخشیده بود؟ یونس قطعاً باور نمی کرد اگر می گفت که حتی وقتی پایش را روی پدال گاز می فشرد و عقل و احساسش را به جنون می سپرد، دختری عاشق در کنجی از قلبش، تار و پود بخشش را به هم می بافت.

دختری که شاید اگر آن شب، دست های فرزند داشت و زودتر بافته اش را تمام می کرد، همه چیز یک طور دیگر رقم می خورد!

نگاهش را ذره ذره از سوال های بی جواب او گرفت و گفت:

-عاشق نبودم!

یونس خندید.

-از این همه دروغ چی عایدت می‌شه؟

-نبودم و نیستم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت487

لجبازی کرد با هرچه داشت و نداشت. از اول هم قرارش
با دلش همین بود که پس از گفتن چرای آن شب لعنتی، او
را از همه‌ی زندگی‌اش طرد کند. یونس دستش را کشید و
زمزمه کرد:

-حقیقت کشته نمی‌شه، دریا!

این را که گفتم، ذهن دریا به سوی همه‌ی حقایق نامیرای
زندگی‌اش کشیده شد که ریشه‌ی هرکدام را به نحوی تبر
زده بود اما در امتداد زخم تیغ خورده‌اشان، جوانه سبز
شده بود.

-فکرمی کنی اگه یه اسلحه برداری و به سمت آسمون
شلیک کنی، چه اتفاقی برای خورشید میفته؟

تصویر چشم‌های او را تار و نمناک دید. یونس خودش
پرسید و خودش هم با مکثی جواب داد:

-خورشید هرگز سقوط نمی‌کنه!

لبخند یونس رنگ گرفت و حس خوب دستانش به عمق
رگ‌های دختری رسید که خورشید را در او می‌یافت. در
نگاهی که مثل گذشته‌های دور خیره‌اش شده بود و در
صدایی که حسرت نجوای عاشقانه‌اش را یک عمر در دل
نگه داشته بود.

-حقیقت شبیه خورشیده؛ شاید به مدت زمانی پنهان
بمونه؛ اما بالاخره به جایی خودش رو نشون می‌ده. درست
مثل خورشیدی که بعد از هر شب سیاهی، طلوع می‌کنه و
به روشنایی می‌رسه!

برای او، یونس خورشیدی بود که به نور و گرمایش شلیک
کرده بود. خورشیدی که پس از یک غروب دلگیر و
بی‌نفس، به طلوع رسیده و بار دیگر در زندگی بی‌رنگش
درخشیده بود. کسی که آنجا با هُرم و رخوتِ آفتاب
نگاهش کرد و گفت:

-همه‌ی ما به جایی تو زندگیمون سعی کردیم به حقیقت
شلیک کنیم. اتفاقاً موفق هم شدیم؛ اما دریا... کی دیده که
خورشید بمیره؟!
@Vip Roman

خوب بود که خورشید زندگی‌اش نمرده بود. خوب بود که
آنجا بود. حتی در آن لحظه‌ی شیشه‌ای که ترک می‌خورد و

سرانجامی جز درهم شکستن نداشت. یونس بی خبر از ترک‌هایی که جبرِ زمانه و زندگی بود، به رویش لبخند زد و گفت:

-من و تو عاشق همیم و این یه حقیقته... کی دیده که حقیقت بمیره؟!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت488

آسمان ابری بود و هوا، بوی باران داشت. شبیه یونسی که بغض‌هایش را از داخل بیمارستان کشیده بود به مقابل آپارتمانی بلند و ده طبقه که روزی دریای کوچکِ عاشق را در رویای بوسه‌ای کوتاه و هیجان‌انگیز نشان داده بود.

آن دریا کجا بود که امروز حتی پس از آن همه صحبت طولانی و تلاش هم نتوانسته بود به افکار او رسوخ کند و باعث تغییر تصمیمی که تک نفره گرفته بود، شود؟

چرا دیگر شور و شوق آن بوسه را نداشت؟ چرا چشم‌هایش به جای عشق، غم را نشان می‌داد و چرا کنار هم بودنشان را نمی‌خواست؟ مگر نه اینکه خودش هم عاشق بود؟

کلافه و سردرگم دست به سمت زنگ برد و آن را فشرد که همان موقع موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن. در که باز شد، او هم به تماس مردی که او را "شین" سیو کرده بود، جواب داد و گفت:

-سلام. خبر تازه‌ای شده؟

نقشه‌اشان باید طبق روال پیش می‌رفت. بی‌توجه به دریای غرق شده در هر سیلی!

-معلومه. گفته بودم که می‌شه رو هما صداقت تأثیر گذاشت.

انتظار عکس‌العملی تا این حد سریع از هما را نداشت. در را پشت سرش بست و پرسید:

-چی شده دقیقاً؟ به چیزی رسیدی؟

-بهتره اول تو بگی چطور تونستی این زن رو مجبور به پوشیدن زره جنگیش کنی؟

دستش که به طرف دکمه‌ی آسانسور می‌رفت، در میان راه مشت شد و پایین آمد.

-گفتنش لزومی نداره. یه مسئله‌ی خانوادگیه!

-اگه ینطوره که درک می کنم؛ اما یه حسی — بهم می گه
موضوع مهمیه و سعی داری از من پنهونش کنی.

-گفتم که خانوادگیه. نیازی نمی بینم رازهای خانوادگیمون
که تأثیری تو روند کار ما نداره رو بیان کنم!

لحنش تند بود و گره ای ابروانش را به هم می رساند. حرصی
دکمه ی آسانسور را زد و پرسید:

-خبر تازه ت چیه؟ هما کاری کرده؟

شهریار با مکث گفت:

-اونطور که از رفتار پدرم متوجه شدم، گویا حاضر شده
پولی که پدرم چند وقتی بود ازش طلب می کرد رو بهش
بده. طبق معمول سعی به ساکت کردنش داره اما...

وارد آسانسور شد و پرسید:

-اما چی؟

-ماجرایه مقدار مشکوکه. نمی فهمم چرا پدرم بعد از این همه سال هنوز هم اون سلطه‌ی لازم رو، روی هما صداقت داره. هرچقدر هم که پدر من از نظر اون خانوم، شاهد اتفاقات کارخونه بوده باشه؛ اما حرفاش بعد از گذشت این همه سال نمی‌تونه واسه کسی. مستند باشه و پذیرفته بشه. خصوصاً برای طاها تجلی که خانواده‌ش همیشه براش تو اولویت قرار داره. البته تا اونجایی که من از زندگیش فهمیدم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت489

کلماتش، گنگ و نامفهوم بود و ذهن یونس را به قعر گردابی می کشید که پیچیدگی اش، نتیجه ای جز دیوانگی برای او نداشت. در آن بین، گوشه و کنار افکارش به شبی رسید که طاهاتجلی، حرف هیچکس را باور نکرد تا اینکه دریا خود به گناهانش معترف شد و نقطه را بر سر سطر گذاشت.

شهریار راست می گفت...

برای طاهاتجلی، خانواده اش همیشه اولویت داشت و محال بود حرف یک آدم غریبه را باور کند!

-یعنی...

صدای نفس شهریار در گوشش پیچید.

-بهتره یه ملاقات باهم داشته باشیم تا درمورد جزئیات صحبت کنیم.

کابین آسانسور در طبقه‌ی هفتم ایستاد و یونس حین خروج گفت:

-یه چندروزی سرم شلوغه.

-تا جایی که من خبردارم هنوز مشغول به کار نیستی. نکنه بازم مسائل خانوادگی مطرحه؟

در ذهنش آشوبی بود پر از غم و پریشانی. آهسته گفت:

-درسته.

-پس بقیه‌ی حرفامون بمونه برای وقتی که سرت خلوت شده باشه.

مقابل در واحدی که سال‌ها پیش، خاطره‌ی بوسه‌ای گرم و پرشور را رقم زده بود، ایستاد و قبل از زدن زنگ گفت:

-حداقل بگو منظورت از حرفی که زدی چی بود؟
می‌خواستی این رو بگی که پدرت یه برگ برنده‌ی دیگه تو دستش داره یا...
شهریار میان حرفش گفت:

-بعداً آقایونس! بعداً. بذار اول مطمئن بشم.

این را که گفت، سریع خداحافظی کرد و تماس را خاتمه داد. یونس ماند و سردردی که از هر طرف به مغزش می‌رسید و آرامشش را سلب می‌کرد. موبایل را داخل جیب سُر داد و بالاخره زنگ را زد.

طاها در را به رویش باز کرد و بی آنکه حتی جواب سلامش را دهد، خودش جلوتر رفت. او پشت سر مردی که از دو شب پیش به اندازه‌ی بیست سال پیر شده بود، راه افتاد و نگاهش را روی در و دیوارهای آپارتمانی خالی از وسیله چرخاند.

در مرکز سالن، کنار طاها ایستاد و به آسمان دلگیری که از پنجره نمایان بود، زل زد. طاها با نیم‌چرخ به طرفش گفت:

-بعد از تصادف تو، طوری وانمود کردم که دریا فکر کنه این خونه رو فروختم. تا این لحظه هم به هیچ کدومتون حرفی نزدم و عنوان نکردم که خونه‌ی قبلیتون هنوزم هست تا مطمئن بشم با آسیبای روحیتون کنار اومدین و می‌تونین پا به اینجا بذارین. فکرش رو هم نمی‌کردم که تو یه همچین شرایطی، در این خونه رو، روی یکی از شما دونفر باز کنم.

تلخ بود و هر واژه‌اش به آه می‌آمیخت. یونس از غم او پر شد و گفت:

-شما همیشه به ما لطف داشتین. مخصوصاً به منی که
اگه شما رو نداشتم، حتی از پس خورد و خوراک روزانه هم
برنمیومدم. لطف شما بوده که سقف و رفاه داشتم و از
لحاظ مالی هیچوقت به مشکل نخوردم.

-تربیت دختری مثل دریا هم لطف من بوده؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت490

حالش خوش نبود. دردی به چشم‌هایش سرایت می‌کرد و
آنجا را مدام نیش می‌زد که از کلامش زهر می‌چکید. یونس
با نفس بلندی گفت:

-عموجان. دریا...

دست طاهها بالا آمد و او را ساکت کرد.

-نمی‌خوام چیزی بشنوم.

لب بست و ناچار، گفتن حقایقی که هنوز مخفی مانده بود را کمی عقب انداخت. طاهها کامل به سمتش برگشت و درحالی که دسته کلید کوچکی را به سمتش می‌گرفت، گفت:

-اینم کلید خونه‌ای که می‌خواستی!

با قدردانی کلید را از او گرفت و تشکر کرد.

-حالا بگو دلیل خواستن ناگهانی این خونه چی بود؟

این خانه را لابه‌لای خاطراتش پیدا کرده بود. از همان دوشب پیش که غرق شده بود در دوست داشتن دخترکی به وسعت و عظمت دریا؛ از همان موقع رویای این خانه افتاده بود در سرش. رویای اینکه وقتی دریا مرخص شد، دست او را بگیرد و به این خانه بیاورد.

-راستش اون خونه باغ نه برای من و نه برای دریا، خاطرات خوبی نداره. بهتر دیدم که بعد از ترخیص دریا از بیمارستان، دیگه به اونجا برنگردیم؛ اما همونطور که می‌دونین من سرمایه‌ی چندانی از خودم ندارم که بتونم الان از پس اجاره‌ی یه خونه بریام. با خودم فکر کردم شما حتماً می‌تونید کمک کنید. که یا بتونم اینجا رو اجاره کنم و یا یه جای دیگه. اولویت با این خونه بود، فکرشم نمی‌کردم که شما اینجا رو نفروخته باشید!

طاها با بغضی که مخفی نمی‌شد، لب زد:

-به اون دختر احمق نگفتم که اینجا هنوز به نامشه. دل خوشی نداشت از این خونه. شاید من احمق بودم که این همه سال نفهمیدم چرا!

-اینطوری نگین. شما از کجا باید می فهمیدین وقتی که یه عده مرتب درحال پاک کردن ردپای دریا و خودشون از مسیر اون جاده بودن؟!

با شتاب گفت تا طاها دست بردارد از هدف قرار دادن دریایی که گنااهش شاید کمتر نه، اما به اندازهی بقیه ی آدم ها بود. به اندازه ی طاهایی که همه ی این سال ها ربط یونس و محسن و رشید را مخفی نگه داشته بود و به اندازه ی یونسی که برادر هیولای شب بی رحم آن کارخانه ی متروکه بود!

طاها با چشم هایی ریز شده و دقیق به سوییچ برگشت و پرسید:

-منظورت چیه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت491

قدمی به او نزدیک شد و گفت:

-قطعاً شما هم به این فکر کردین که دریا تنهایی نمی‌تونسته
از پس پنهان کردن حقیقت اون شب بربیاد.

-کی بهش کمک کرده؟ کیا؟

اخم‌هایش ترسناک بود و عضلات صورتش هر لحظه
بیشتر به انقباض می‌رسید. یونس نفس بلندی کشید و
درحالی که همه‌ی شهامتش را جمع می‌کرد، لب زد:

-زن عمو هما و یار همیشگی شون، یاور!

پژواک کلام او رسوب کرد در جان مردی که دوشب بود از درد بی‌درمانی درون قلبش، امان نداشت. دست روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و با فشردن آن قسمت دردناک، چشم‌هایش را بست. یونس با نگرانی به او نزدیک شد و پرسید:

-حالتون خوبه؟

طاها پلک‌هایش را به هم فشرد و به سختی گفت:

-ادامه بده...

یونس اما نگران آن حالِ نیمه جان شد و او را یک گوشه روی چند پله‌ای که راه اتاق خواب‌ها را از سالن جدا کرده بود، نشاند و به آشپزخانه رفت. دنبال لیوان یا هر ظرفی

گشت تا کمی برایش آب برد که یک بطری کوچک آب
معدنی را آنجا دید. با همان برایش آب برد و وقتی او را
مجبور به نوشیدن کرد، پرسید:

-بهترین؟ می‌خواین بریم بیمارستان؟

طاها خسته گفت:

-شلوغش نکن. چیزیم نیست.

-اما امو...

-تعریف کن پسر-. بگو ببینم تو زندگیم چه خبره. بگو تا از
این خواب خرگوشی دربیام. تا بیدار شم از کابوسِ این همه
دروغ و فریبکاری!

دلش برای او که دنیایش را دروغ‌های بزرگ و کوچک احاطه کرده بود، گرفت و با تردید چشم به صورتش دوخت. آنقدر از هما مدرک داشت که مطمئن بود توان اثباتِ آلودگی دست‌هایش در تصادف شش سال پیش را دارد؛ اما گفتن آسان نبود. هیچوقت آسان نبود تا زمانی که ریشه‌ی جرم‌های اتفاق افتاده‌ی همه‌ی این سال‌های دراز، به عمقِ خاک خانواده‌ای می‌رسید که در ظاهر هیچ آفتی نداشت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 492

با لحظه‌ای شک و درنگ شروع کرد به تعریف کردن ماجرای که در رشت از زبان دریا شنیده بود. تک‌تک کلمات او را منتقل کرد و گفت که هما و یاور چگونه موفق به سرکوب حقیقت شده‌اند؛ اما هیچ حرف دیگری درباره‌ی هما و ظن‌هایی که به او داشت، نزد. تا وقتی هم

که دست‌هایش خالی بود و مدرکی نداشت که بتواند تمام گناه او را ثابت کند، حرفی نمی‌زد.

فعلاً تا همین حد کافی بود، خصوصاً که حال طاهای تعریفی نداشت و ناباوری‌اش آمیخته به عذاب بود.

حرف‌های او را که شنید، از دیوار گرفت و سعی کرد تن بی‌رمقش را از روی زمین بلند کند. یونس به او در ایستادن کمک کرد و گفت:

-عمو خواهش می‌کنم آرام باشین. شما حالتون خوب نیست...

طاهای یک‌دفعه به یقه‌اش چنگ زد و با همان حال ناخوش عصبی میان چشم‌هایش گشت و غرید:

-حواست هست داری چی می‌گی به من؟

یونس با شرمندگی نگاه گرفت و آهسته سر پایین برد.

-مطمئن باشید یک کلمه هم خارج از حقیقت نگفتم. برای همه‌ی حرفام مدرک لازم رو دارم.

پشت‌بند این حرف تکانی خورد که دست‌های طاهای از دور یقه‌اش شل شد و پایین افتاد. یونس موبایلش را از جیب بیرون آورد و درحالی که به دنبال فایلی درونش می‌گشت، گفت:

-این مدتی که سرپا شدم، تقریباً همه‌ی وقتم رو برای پیدا کردن واقعیت صرف کردم. خیلی جاها رفتم. خیلی آدما رو دیدم؛ اما در نهایت گره‌ی اصلی به دست دریا بود که باز شد. می‌خواید از زبون خودش بشنوید؟

چشم‌های طاهای خاموش بود و حرفی نداشت در لحظه‌ای که همه‌ی زندگی‌اش را لبه‌ی پرتگاه معلق می‌دید. شبیه

آدمی بود که یکباره به خودش آمده و دیده بود که ای دل غافل، همه‌ی دوستانش، دشمن از آب درآمدند.

حال خوبی نداشت. حتی رنگی به چهره هم نداشت و خوره‌ای جانش را می‌خورد. با این درد چه باید می‌کرد؟ با درد دختری که صدایش از بلندگوی موبایل یونس بیرون زد و شروع کرد به حرف زدن، چه؟

یونس صدای موبایل را بیشتر کرد تا صدای ضبط شده‌ی دریا بهتر شنیده شود. او گفت:

-وقتی دیدم زنده‌ام، فقط تونستم به هما زنگ بزنم و گریه کنم. هما هم سریع خودش رو رسوند...

طاها آنقدر در میان آتش جان داد که بالاخره آن صدای ضبط شده یک‌جایی تمام شد؛ اما او پس از شنیدن توضیحات دریا نتوانست آن آدم سابق شود. باور نمی‌کرد آن همه سیاهی را که بر قلب آدم‌های اطرافش، حلقه زده بود.

تا آن لحظه می‌پنداشت که تنها او مهره‌ی سیاه روزگار
لعنتی‌اشان است و وقتی حرف‌های دریا را شنید، خودش را
میان سیاهی سرگردان دید. باید با این همه ظلم چه
می‌کرد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت493

یونس با ناراحتی صدای ضبط شده را خفه کرد و گفت:

-شرمنده‌ام که مسبب این همه ماجرای دردناک شدم.

نگاه طاهّا سوخته و سوزناک بود. اشکی که در بزنگاه
چکیدن بود را پس زد و گفت:

-باید هما رو ببینم.

یونس را کنار زد و قدمی سست به سوی در برداشت. او هم سریع همراه گام‌هایش جلو رفت و مصرانه گفت:

-می‌بینید. حالا چند دقیقه دیرتر فرقی نمی‌کنه. الان بهتره همینجا بمونید تا آرام بشید.

آرامش مضحک‌ترین حس بود برای پریشانی مردی که قطرات عرق، سرد از کنار پیشانی‌اش سُرمی خورد و جسم و جانش زیر سلطه‌ی فشاری بی‌اندازه له می‌شد.

این بار با قدرت بیشتری قدم برداشت و یونس حریفش نشد. تنها زمانی که در را باز کرد و خواست بیرون برود، صدای او مانعش شد و گفت:

-شما نمی‌خواین بدونین دریا چرا اون شب، دست به همچین کاری زد؟

یونس نگاه آشوب و بی قرارش را ندید تا بفهمد که چقدر
برای شنیدن دلیل دریا و درک کردن دلیلش، دل دل می کند.
او تنها قامتی شکسته را دید که انگار قراری به صاف
شدنش نبود، حتی اگر زمان می گذشت و این روزها را میان
فراموشی جا می گذاشت.
جلو رفت و با عجله گفت:

-من دلیل دریا رو تازه فهمیدم. می خوام شما هم ازش مطلع
باشین.

طاها سرد نفس کشید و گفت:

-نمی خوام چیزی بشنوم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 494

-اما این خلاف اصل قضاوته. چطور می‌تونید قبل از شنیدن حرفای کسی- که به هر دلیلی متهم شده، حکم صادر کنید؟

طاها تند و عصبی به سویش برگشت و غرید:

-من خیلی وقته که قاضی نیستم. یادت رفته؟ قرارم نیست دختر خودم رو به چشم یه قاضی، ببینم و سر میز محاکمه بنشونم. من به دخترم به چشم یه پدر نگاه می‌کنم. به چشم یه انسان معمولی، پس تو هم خودت رو از وکالت دریا عزل کن. دفاع کردنت از دریا، خلاف حقیقتیه که خودت بیانش کردی!

پیش از این هرگز به دفاع کردن از دریا فکر نکرده بود؛ اما اکنون همه چیز فرق داشت. چراهایش به جواب رسیده بود و دلایل دریا را بهتر از خودش می‌دانست. دلایل او،

مبرایش کرده بود. حداقل برای یونسی— که همه‌ی این سال‌ها، به سختی سعی کرده بود تا هویت مرتبطش با هیولاهای آن کارخانه‌ی لعنتی، فاش نشود. برای او، دریا و عملش توجیه می‌شد که با سری به زیر افکنده و کج گفت:

-من یه مسئولیتی در قبال دریا دارم. هرچی هم که نباشه، اسمش تو شناسنامه‌ی منه!

طاها با تأسف سری چپ و راست کرد.

-تو ام‌حقّی!

-شما جای من بودین، چیکار می‌کردین؟

نفهمید که سوالش عذابی بی‌انتهای بزرگ است برای مردی که یک روزی به جای او بود و اشتباه‌ترین کار دنیا را انجام داده بود. اشتباهی به بزرگی از دست دادن زنی که دوست

داشت. طاهای چشمش را روی تجربه‌ای که از اشتباهات گذشته به دست آورده بود، بست و بی‌حس گفت:

-طلاقش بده!

صدایش خفه بود و نگاهش کدر. جان را از تن یونس بیرون کشید و چشم‌هایش را به خون کشید. او سریع در جایش تکان خورد و گفت:

-حرفشم نزنید. شدنی نیست!

تصویر جنازه‌ی بی‌روح و منجمد خودش را درون چشم‌های او دید و باز هم اصرار ورزید به شدنی نبودن جدایی و طلاق که هیچ‌جوره آن را نمی‌خواست. طاهای خواست دستش را بگیرد که فوری خودش را پس کشید و گفت:

-تا امروز هیچوقت رو حرف شما حرف نزدم؛ اما این یکی،
موضوعیه که فقط به خودمون مربوطه. خواهش می کنم
دیگه همچین چیزی از من نخواید!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت495

طاها با ناراحتی دست معلق مانده در هوایش را پایین آورد
و گفت:

-چطور از کنار کاری که باهات کرده می گذاری؟ این بخشش
از کجا میاد؟

به او که انگار در حسرتی نامفهوم دست و پا می زد، خیره
شد و با آهی گره خورده در گلو گفت:

-عشق، بخشیدنه!

حرف دریا را عیناً تکرار کرد و مطمئن شد به آن بخشش که شاید فکر کردن به آن تا همین چند روز پیش غیرممکن بود. طاها با درنگی طولانی، قدمی برداشت و گفت:

-فعلاً کارای مهم‌تری برای انجام دادن دارم؛ اما بدون قرار نیست به راحتی از کنار این مسئله بگذرم. بلایی که سر تو اومده ساده نیست که بخوای بنویسیش به پای عشق و علاقه. عملی که دریا انجام داده هم ساده نیست. اسمش اقدام به قتلِ عمده. می‌فهمی؟ قتل عمده!

رحمی نداشت دیگر، مردی که می‌گفت دیگر قاضی نیست و دخترش را تنها به چشم یک پدر نگاه می‌کند؛ اما فقط ادعایش را داشت. او هنوز قاضی خشک و مستبدی بود که آدم‌ها را خیلی وقت‌ها با عجله و از دور قضاوت می‌کرد. بدون شنیدن حرف‌هایشان!

یونس خواست حرفی بزند که طاهای زودتر از کنارش
گذشت و گفت:

-بمونه بعد.

همه او را به بعد موکول می کردند، دریغ از اینکه زمان،
طلایی ترین رُکن زندگی بود. طلایی بود که حالا پنج سال
جدایی نقش بسته بر زندگی مشترک او و دریا، همه چیز را
سرد و تار کرده بود.

طاهای که از آن خانه بیرون زد، خیابان های شهر را با سرعتی
هرچه تمام پشت سر گذاشت و چند دقیقه بعد، ماشین را
در گوشه ای از کوچه رها کرد و با قدم های سریع خود را به
خانه رساند. شروع کرد به صدا کردن هما که نجمه با هول
خودش را رساند و گفت:

-خانوم رفتن حمام آقا.

این را که شنید، سریع راه اتاق خواب را در پیش گرفت.
وارد شد و با عجله به سمت در حمام رفت. دستگیره را
چندبار تکان داد و گفت:

-بیا بیرون هما.

مشت کوبید و دوباره تکرار کرد که بیرون بیاید. تحمل
نداشت و بیش از آن نمی‌توانست دور ماندن از واقعیت را
تحمل کند. هما لفتش نداد و وقتی دوباره به در ضربه زد،
آن را باز کرد و پوشیده در حوله‌ای بلند و سفید، مقابلش
ایستاد.

-چه خبرته طاها؟ اتفاقی افتاده؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت496

با دیدن صورت بی‌آرایش او که چروک‌های ریز کنار چشم‌هایش را عیان‌تر از هر وقتی نشان می‌داد، در حالت نگاهش دقیق شد و بی‌آنکه حتی بتواند تنها به حرف‌های یونس تکیه کند، پرسید:

-یونس راست می‌گه؟

نام یونس برای هما، اتمام همه‌ی تلاش‌هایی بود که تا آن لحظه به پای زندگی ریخته بود. به پای مردی که در روبه‌رویش ایستاده بود و نمی‌دانست که حضورش به تنهایی و سادگی، چقدر همه چیز را تغییر می‌دهد.

طاها که سکوتش را دید، با یقینی که فراتر از باور حرف‌هایی که شنیده بود، می‌رفت، به بازویش چنگ زد و غرید:

-تو به دریا کمک کردی که ردپاش رو از اون تصادف پاک کنه؟

ترسی درون نگاه هما نشست که تغییر شکل داد و به سنگ تبدیل شد. او محکم و قرص مقابلش ایستاد و بدون جا زدن، پای همه‌ی کارها ماند. طاها اطمینانش را که دید، فشاری به دستش وارد کرد و پرسید:

-تو شاهد خریدی؟

هما نه انکار کرد و نه تأیید. فقط طوری چشم به نگاهش دوخت که نشان دهد، خبری از پشیمانی و ترس بیشتر نیست.

-تو بودی که سناریوی جعلی درست کردی برای اتفاقات اون شب؟

چانه‌اش را بالا داد و با اقتدار در مسیر توفان قرار گرفت.
حتی اگر اول و آخرش، شکستن بود هم نمی‌خواست با
دست خود، به خرد شدن نزدیک شود. طاهای بی‌طاقت تن
او را نزدیک کشید و با نگاهی بین چشم‌های منجمد و
بی‌احساسش، لب زد:

-تو و یاور!

برخلاف گودالی که درونش فرو می‌ریخت، سختی‌اش را
نشان داد و گفت:

-درسته. کار من بود!

چشم‌های طاهای با نهایت حیرت و بهت، بیرون زد.

-چ... چطور...

زبان‌ش نیمه الکن بود و قراری نداشت درون سلول‌های پر
ارتعاش و دردناکش. مرگی در آن نزدیکی نشسته بود و
نگاهش می‌کرد و او از سایه‌اش، راه‌گریزی نداشت. هما
تنش را عقب کشید و گفت:

-برای دخترم اون کارو کردم. پشیمون نیستم!

-می‌خوای بگی به نفع دریا کار کردی؟

-مگه غیر از اینه؟ اصلاً مگه می‌تونه غیر از این باشه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت497

صدای هما فریاد و پتک شد و بر زندگی‌اش فرود آمد.
حیران گفت:

-چطور آدمی هستی؟

هما بی تابانه خودش را پس کشید و دست‌هایش را به سینه‌ی او کوبید.

من یه مادرم. می‌فهمی؟ یه مادر! کدوم مادریه که راضی بشه، پرپر شدن بچه‌ش رو ببینه؟ خب منم راضی نشدم. نخواستم. نتونستم. شبی که دریا زنگ زد و پشت تلفن گریه کرد تا خودم رو برسونم بهش، نتونستم از کنار ترسش ساده رد بشم. وقتی رفتم پیشش و دیدم به چه روزی افتاده، نتونستم حال بدش رو نادیده بگیرم. نتونستم دلمو راضی کنم و جیگر گوشه‌م رو پشت میله‌های زندان ببینم. نتونستم و اگر برگردم عقب، باز هم نمی‌تونم و همون کاری که شش سال پیش کردم رو انجام می‌دم. دوباره کمکش می‌کنم. دوباره شاهد می‌خرم. دوباره سناریوی خودم رو می‌نویسم و هر کاری می‌کنم که پای دریا رو از اون شب بکشم بیرون. حتی به قیمت اینکه تو یه

همچین روزی، جلوی من وایسی— و منو به خاطر مادر
بودنم، متهم کنی!

طاها میان ضربه‌هایی که می‌زد، دستانش را اسیر کرد و
مانند خودش فریاد زد:

-اگه مادرش بودی، چرا نخواستی تو تموم این سال‌ها از
زبونش مادر بشنوی؟

قصه‌ی مادر دختری هما و دریا همیشه ضد و نقیض‌های
خودش را داشت؛ اما چه کسی- می‌توانست قلب آدم‌ها را
قضاوت کند؟ هما با قلبی که مادرانه‌های درونش را یک
عمر به دوش کشیده بود، اشک ریخت و گفت:

-تو نمی‌فهمی طاها... حتی اگه بگم هم نمی‌تونی بفهمی!

-معلومه که نمی فهمم. من هیچوقت نمی تونم بفهمم که چطور تونستی چشمتو روی مُردنِ یه پسر- جوون ببندی و فقط به دریا فکر کنی. البته اگه قصدت فقط دریا بوده باشه.

هما از بی اعتمادی آخر سخنش گذشت و گفت:

-تو ام اگه جای من بودی کار بهتری از دستت برنمیومد.

طاها سینه جلو داد و با اطمینان گفت:

-من اگه بودم، تحویلش می دادم؛ با دستای خودم!

هما میان گریه ای که خودش هم نمی دانست چطور شروع شده بود، خندید.

-حتی اگه می فهمیدی با دستای خودت، دخترت رو تبدیل
به یه قاتل کردی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت498

یک لحظه دنیا برای طاها ایست کرد. همه چیز به
خاموشی رسید و درست صدای او را نشنید. گوشه‌ی
پلکش جمع شد و گیج گفت:

-چی؟

هما باز هم به حالش خندید و به آن آشوب دامن زد.

-درست شنیدی. تو و همون پسری که سنگش رو به
سینه‌ت می‌زنی، از دریا یه قاتل ساختین!

برای طاهای، زنی که مقابلش ایستاده بود، مکارتر از آن بود که بخواهد آنجا بایستد و به ادامه‌ی حرفش گوش بسپارد. هما را آنقدر می‌شناخت که در این لحظه‌ی حساس فریبش را نخورد و بفهمد که او باز هم از تاکتیک همیشه‌اش استفاده می‌کند. برای او پوزخندی به لب آورد و گفت:

-برای تو همیشه، بهترین دفاع، حمله بوده؛ اما دیگه همه‌ی کارتات رو پیش من رو کردی هما. من با این مزخرفات یه بار دیگه فریب تو رو نمی‌خورم و چشم رو اشتباهت نمی‌بندم. این یکی دیگه ماجرای گلی نیست که زیر اشتباهات خودم دفن بشه. این مسئله حیاتی‌تر از اونه که بخواد با روش مسخره‌ی تو فراموش بشه!

هما از موضعش کنار نکشید. مطمئن سرجایش ایستاد و طوری که می‌خواست از کاری بودن زخمی که می‌زد، مطمئن شود، صورتش را جلو کشید و رخ در رخ او گفت:

-دریا شب عروسیش، فهمیده بود که یونس برادر محسن و برادرزاده‌ی رشیده!

صدای او، سمفونی منحوسِ مرگی بود که هنوز هم داشت طاهها را نگاه می‌کرد. از ارتعاش آن لرزید و وحشت‌زده چشم به چهره‌اش کشید که او ادامه داد:

-و این حقیقت رو که تو، باعث و بانی اصلی آدم‌ربایی بودی! قاضی کارکشته‌ای که با حکم اشتباه اعدام برای یه کارگر ساده‌ی کارخونه‌ی بازیافت زباله، برای خودش دشمنی مثل رشید و محسن رو ساخت که زندگی دوتا دختر بچه‌ی پنج‌ساله رو برای همیشه عوض کردن!

هما واقعیت را کوبید به صورتش؛ دردناک‌تر از همه‌ی سال‌هایی که مرورش کرده بود تا این جراحی همیشه تازه باشد و بسوزد. طاهها دوام نیاورد و پرواهمه چشم به روی حقیقت بست که صدایش را شنید:

-تو بودی که دریا رو تبدیل به قاتل کردی. تو بودی که باعث شدی اون بچه، بدون هیچ ربطی به خانواده‌مون، متحمل رنج اون شب لعنتی بشه. تو بودی که برادر اون محسن عوضی رو آوردی تو خونه‌مون و کنار دریایی که آسیب دیده بود، بزرگ کردی. تو بودی که اجازه دادی دریا با برادر کسی- که روحش رو کشته بود، ازدواج کنه و بیشتر از همه‌ی اینا، تو بودی که همه‌ی این حقایق رو از دخترت مخفی کردی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت499

طاها چشم باز کرد و با دو کاسه خون زل زد به صورت بی‌احساس هما که رحمی نداشت برای مرد خطاکاری شبیه به او. حتی در لحظه‌ای که انگار کسی سینه‌اش را شکافته و دست انداخته بود به درونش و قلبش را می‌فشرد.

-چی شد؟ فکر نمی کردی اینجا هم پای خودت گیر باشه؟
-هما...-

آوایی که از گلویش بیرون زد، زخمی بود.

-تمومش کن!

-تمومش نمی کنم. مگه نیومدی تا منو محکوم کنی؟ مگه یونس نفرستادت تا از من جواب بگیری؟ پس وایسا و جواب منو گوش بده و بفهم که من اشتباهی نکردم.

مدعی بود و کنار نمی کشید از برگ برنده‌ای که سال‌ها بود در دست داشت. گناه طاها و ربط آن گناه به پرپر شدن زندگی دختر واقعی‌اش و دخترکی که وقتی نامش را دریا گذاشت، کویری برهوت و تشنه بود، همیشه به نجات او

می‌آمد و از شرایط سخت رهایش می‌کرد. با اصرار بیشتر گفت:

-اگه فکر می‌کنی کمک کردن به دریایی که تو و یونس خیلی زودتر از شب عروسی، باعث مُردن روحش شده بودین، اشتباه بوده؛ حرف دیگه‌ای ندارم. دفاعی هم ندارم وقتی که جایگاه بی‌گناه و گناهکار پیش تو برعکسه!

این را که گفت، از کنار طاها رد شد. او در لحظه‌ی آخر نگاهی داشت و با التماس پرسید:

-دریا چطور فهمید؟

لرزِ توی صدایش، هما را مطمئن کرد به شکستن اقتدار مردی که درون هر قصه‌ای، تبدیل به شخصیت منفی می‌شد. دستش را از گره‌ی انگشتان او جدا کرد و با دروغی که سریع در ذهنش بافت، جواب داد:

- قبل از شروع مراسم، سعی داشتم یونس رو با همین دلایل از ازدواج منصرف کنم که حرفامون رو شنید. البته اون موقع به روی خودش نیاورد. من بعداً متوجه شدم!

دروغگوی قهاری شده بود در همه‌ی این سال‌هایی که بیهوده زندگی را برای خودش سخت کرده بود. بیهوده بود دیگر؛ بیهوده بود که همه‌ی زندگی‌اش را به پای مرد پیش رویش باخته بود. بی‌آنکه هیچ کجای این قصه‌ی طولانی، برنده شدنی در کار باشد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت500

طاها چشم از نگاه خیره‌ی او گرفت و شبیه بارانی که همان موقع به شیشه‌ی پنجره زد، خیس و ویران شد و بی‌جان از آن اتاق بیرون رفت. دیگر با هم‌کاری نداشت. کارش با

خودش بود. با گناهان خودش که بر همه‌ی گناهان عالم، برتری داشت.

خراب و خسته وارد اتاق کارش شد و پشت میز، روی صندلی افتاد. به اطراف نگاه کرد و بعد به یک عکس دونفره از خودش و دریا که درون قابی روی میزش قرار داشت. آن قاب را برداشت و دست کشید به چهره‌ی معصوم و شاد دخترکش در آن عکس... اشکش ریخت و مقاومتش هم همانجا درهم شکست.

درمانده زیر گریه زد و بیش از آن، حجم آن اندوه را در گلو نگه نداشت. بغض‌ها را بیرون ریخت و خیره به لبخند بزرگ دختری که خودِ دریا بود، گفت:

-من چیکار کردم؟! -

چه کار کرده بود با زندگی آدم‌ها که پس از این همه سال،
سایه‌ی سنگین گناهان قدیمی، ادامه داشت و تمام
نمی‌شد؟

قاب عکس را روی میز گذاشت و سرش را میان دستانش
گرفت. گریه کرد به حال خودش و آن همه گناه و دختری
که بیشترین ضربه را از خطاهای او خورده بود. دریای
پرموج و آبی زندگی‌اش که دو شب پیش، چشم به روی
حال بدش بسته بود تا عشقش را انکار کند؛ اما حالا
عاشق‌تر از هر وقتی بود. عاشق دختری که خون او را
نداشت. خون گلی معصوم روزهای دور را داشت و مردی
غریبه که پس از او، همدم کوتاه مدت زندگی گلِ زیبایش
شده بود.

او پدرا نه عاشق دریا بود و جان می‌داد در نبودنش؛ برای
حال نا به سامانش و حضورش در بیمارستان. این را حالا
به خودش اعتراف می‌کرد که وجودش شبیه انباری مملو از
گاه، می‌سوخت و به خاکستری در باد تبدیل می‌شد. حتی
نشانه‌ای از وجودش به جا نمی‌ماند و او میان گناهانی که

باید جورش را می کشید، به این فکر می کرد که باید کاری برای جبران شبی که چشم روی پاره‌ای از تنش بسته بود، انجام دهد.

موبایلش را برداشت و با دست‌هایی لرزان برای فرشته نوشت:

-می‌خوام یه مسئولیتی رو به دوش بذارم. از پشش برمیای؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 501

جلوی ویتترین جواهر فروشی که ایستادند، چیزی درون سینه‌اش بالا و پایین رفت. حتم نداشت به شروع این قصه اما وقتی آن حلقه‌های ست و زوجی را دید، از شور پر شد.

دست محراب را کشید و پرسید:

-بریم داخل؟

محراب نگاه به لب‌هایش نداشت که تکانشان را ببیند. بار دیگر دستش را کشید و صدا زد:

-محراب!

او گیج چشم از حلقه‌های ست گرفت و به سمتش برگشت.

-چی؟

-گفتم بریم داخل؟ حلقه‌های اینجا خیلی قشنگن.

-بریم.

صدای محراب آهسته و خفه بود.

خودش هم کلافه‌ترین آدم روی زمین. فرشته متوجه حالاتش بود اما خودش را به یک راه دیگر زد و دست در دست او، وارد جواهرفروشی شد. مرد جوانی در داخل، به آنها خوشامد گفت و با درخواست فرشته قاب حلقه‌های جفت را روی شیشه‌ی پیشخان گذاشت.

فرشته نگاهی در میان برق حلقه‌هایی که برای او معنایی فراتر از چند انگشتر ساده داشت، چرخاند و یکی را زودتر از بقیه برداشت و تا انتهای انگشتش برد. دست چپش را چندبار تکان داد و جلو و عقب کرد و نتوانست مطمئن شود که به دستش می‌آید یا نه. با ذوق به سوی محراب برگشت، دستش را کنار صورتش گرفت و پرسید:

-این چطوره؟

محراب نگاه کوتاهی به حلقه انداخت.

-قشنگه.

از کنار کلام کوتاه او ساده گذشت و خودش را اذیت نکرد. سعی کرد این را بفهمد که ذوق دخترانه‌ی او برای خرید حلقه‌ی ازدواجشان قرار نیست در محراب هم پیدا شود و با همین بهانه‌ها دل خودش را به احساسی که نمی‌دانست واقعاً هست یا نه، گرم کرد.

اینبار حلقه‌ی مردانه‌ی همانی را که در انگشتش بود، برداشت و همزمان دست محراب را کشید. حلقه را دستش کرد و بعد دست خودش را هم کنار دست او قرار داد. به هم نمی‌آمدند؛ با اینکه زیباترین حلقه‌ی آن قاب را انتخاب کرده بود و حتی با اینکه رنگ پوست‌هایشان، با

هم همخوانی داشت. این نیامدن، دلش را فرو ریخت و اجازه‌ی خودداری بیشتر به افکارش نداد. ذهنش یک‌دفعه به سوی دریا رفت و به این فکر کرد که شاید اگر دریا به جای او در این لحظه قرار می‌گرفت، دست‌هایش به دست‌های محراب می‌آمد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت502

محراب دور از افکار او دستش را سریع‌تر از چیزی که باید پس کشید و نگاهی به ساعت انداخت.

-اگه سخته انتخاب کنی، بمونه برای یه روز دیگه. من باید برم.

حلقه‌ای که به دست او انداخته بود را خودش هم از انگشتش بیرون کشید و مأیوس پرسید:

-سخت نیست اما با عجله که نمیشه. کار داری؟

-قراره چند تا از رفقام رو تو سالن بیلارد ببینم. نمیخوام دیر برسم.

لحنش از قله‌ی کوهی برفی به گوش‌های فرشته‌ای رسید که خودش را با سالن بیلارد و رفقای او در دو کفه‌ی جدا از ترازو می‌گذاشت و بی‌اختیار پایین می‌رفت.

درست از شبی که محراب دربارهی خودکشی— دریا و حقیقت تصادف شش سال پیش فهمیده بود؛ برای او پایین می‌رفت و به جایی می‌رسید که کم‌کم از زاویه‌ی دیدش محو می‌شد.

لبخند نیم‌بندی زد و اینبار حین بیرون آوردن حلقه‌ای که در انگشت خودش قرار داشت، گفت:

-پس بمونه برای یه وقت دیگه.

-بریم؟

کوتاه سر تکان داد و پس از تشکری از مرد جوان پشت پیشخان، وارفته دست او را گرفت و بیرون رفت. محراب سریع تر از او قدم برداشت و بی توجه به دستی که از بازویش رها شد، ماشین را دور زد و زودتر در داخل نشست.

فرشته با افکاری سرایت کرده به هم، به ماشین نزدیک شد و قبل از نشستن، تعلل کرد. تردید کرد. دلش با پاهایش یار نشد تا قدمی دیگر بردارد و سوار شود. همان موقع شیشه پایین آمد و محراب با سری خم شده پرسید:

-چرا نمی شینی؟

لبخند زد تا نشان دهد همه چیز آرام است و هیچ طغیانی
در وجودش نیست.

-منم باید یه جایی برم.

-کجا؟ خب می‌رسونمت.

سری چپ و راست کرد و گفت:

-نه مسیرت دور می‌شه، دیر می‌رسی به قرار. من خودم
برم بهتره. بابا گفته یه سر به گلی بزنم.

محراب با ابروی بالا رفته نگاه کرد و لحظه‌ای طول کشید
تا از اسم مخفف گلی به گلچهره رسید. اصرار بیشتر نکرد
و حین بالا دادن شیشه گفت:

-پس بعداً می بینمت.

لبخند زد و قبل از آن نقاب بی دغدغه‌ای که از جنس هیچ کدام از احساسات اعماق وجودش نبود را بر صورت گذاشت. محراب که گاز داد و رفت، او هم دست و دل فرو ریخته‌اش را از سنگفرش زمین جمع کرد و راه افتاد. با اینکه مقصدش خانه‌ی گلچهره بود، بی هدف و بیمار در خیابان‌های شهر راه افتاد و مسافت زیادی را قدم برداشت و با سرعتی کند و لاکپشت وار حرکت کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 503

نفهمید که چه مدت راه رفت و بختک را از نفس هایش جدا کرد. به نفعش بود که کمتر فکر کند تا کمتر بداند. دانستن مساوی بود با عذاب‌ی که زود بود برای چشیدن طعمش. حالا وقت غصه خوردن نبود. وقت وسواس

فکری هم نبود که مدام محراب را زیر ذره بین قرار بدهد و رفتارش را موشکافی کند.

او تازه ماجرای را به همراه مردی که این روزها خوب به نظر نمی‌رسید؛ شروع کرده بود و می‌خواست برای ادامه دادنش تلاش کند، نه برای پایان دادنش.

حالش را که به زحمت و زور بهتر کرد، سر راه تاکسی گرفت و به سمت خانه‌ی گلچهره راه افتاد. آنجا وقتی که او را با رژلب قرمز همیشگی‌اش دید، دوباره بغض کرد و نتوانست جلوی احساسش را بگیرد. لب‌هایش لرزید و چشم‌هایش را دزدید تا رسوا نشود. نباید کسی می‌فهمید که هنوز چیزی نشده، شکست را از سمت محراب حس می‌کرد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

گلچهره فنجان چای را مقابلش قرار داد و حین نشستن در
مقابلش پرسید:

- حال خواهرت چطوره؟

فنجان را برداشت و آهسته بالا برد.

-خوبه. نرفتم ببینمش اما شنیدم که خطر رفع شده.

-چرا نرفتی ببینیش؟

گلچهره نمی دانست که دنیای او از دریا جداست و الا تا این
حد تعجب نمی کرد. شاید اگر خبر داشت خیالِ عشق تمام
نشده‌ی دریا هنوز هم در فکر و قلب نامزد او وجود دارد،
دیگر این سوال را نمی پرسید.

-وقت نکردم. بهت گفتم که بابا چیکار کرد.

اخمی به صورت او آمد و با حرص گفت:

-آره گفتم. معلوم نیست باز این طاهها داره چه غلطی می کنه. یکی نیست بهش بگه مرد حسابی، دختر کوچیکت رو تخت بیمارستان افتاده؛ اونوقت تو به فکر نامزدی دختر بزرگت هستی. نوبره به خدا.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت504

آن لحنی که در صدای گلچهره جریان داشت، دست و پایش را سست کرد. تلخ بود که عالم و آدم از حقیقت هویت دریا باخبر شده بودند و او هنوز در خم کوچه‌ای تاریک، سرگردان بود. برای او دل سوزاند و با فکر مسئولیتی

که پدرش، روی دوشش گذاشته بود؛ فنجان را به لبش نزدیک کرد تا افکارش فرصتی برای مرتب شدن داشته باشند.

گلچهره هم فنجان خودش را برداشت و با غیظ گفت:

-دختره‌ی بیچاره مگه چه گناهی کرده که داره اینطوری تنبیهش می‌کنه؟ اصلاً من نمی‌فهمم کدوم پدری میتونه دخترش رو دور بندازه؟

کار درستی نبود گفتن از حقیقت زمانی که گلچهره پدر بودن طاهارازیر سوال می‌برد. اگر حالا حقیقت را می‌گفت، اگر حالا بیان می‌کرد که دریا دختر طاهاتجلی نیست، همه‌ی پدرانهای این همه سال او را از هم می‌پاشید.

تردید کرد و با جانی به لب رسیده گفت:

-دریا اشتباه بزرگی مرتکب شده والا که بابا همیشه جانش واسه اون می‌ره. نمی‌دونی چقدر دوستش داره. باور کن تو این یکی دو شبی که دریا بیمارستان بوده، از خواب و خوراک افتاده و به زحمت و زور نقش بازی می‌کنه تا نشون بده بی‌تفاوته. حتی مامان میگه عجله‌ای که واسه نامزد شدن هر چه زودتر من و محراب خرج کرد هم به خاطر این بود که حواس خودش رو پرت یه چیزی غیر از دریا کنه.

گلچهره پوزخند زد.

-مامانت که حتماً راست می‌گه. هر چی نباشه نزدیک سی سال با بابات زندگی کرده. بایدم اونو بهتر از من غریبه بشناسه.

کلماتش به بغض و حسرتی رسید که حتی بر دختر نشسته در مقابلش هم پنهان نشد. فرشته یک چیز غیر عادی را در صدایش حس کرد اما سوالی نپرسید.

جرعه‌ای با احتیاط از چای داغش نوشید و گفت:

-در کل دوست ندارم فکر کنی باباطاهای من آدم بدیه؛
چون نیست. از اون مهم‌تر، پدر بدی هم نیست. چه برای
من و چه برای دریا.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت505

به چه کسی— می‌گفت این را؟ به زنی که یک روزهایی
نزدیک‌ترین بود به پدر خوبش؟ گلچهره بار دیگر با پوزخند
چشم به فرشته دوخت و نخواست که پرده از آن همه
نزدیکی‌اش به طاها بردارد. فایده‌ای نداشت گفتن تا وقتی
که گذشته متلاشی شده بود و خاطرات خوب زورشان به
بدها نمی‌رسید.

چایش را تلخ نوشید و گفت:

-می‌دونم که آدم بدی نیست اما بهتره توام اینو بدونی که آدمایی مثل پدرت، خطرناکن. کسایی که فکر می‌کنن برای خوب موندن، باید هرکاری بکنن؛ خطرناکن!

-نمی‌فهمم.

صورت گیج فرشته نشان داد که باز هم بیهوده است گفتن این حرف‌ها به او. این دختر چه می‌دانست که طاها چندین سال پیش برای خوب ماندن، چه بهای سنگینی را به تقدیر هردویشان پرداخته بود؟

چه می‌دانست که پدر خوبش، فقط برای اینکه آدم بدی نشود، محرمیت میانشان را تمام کرده و رهایش کرده بود؟ دریغ از اینکه بداند رها کردن دخترک نقاش آن روزها، گلچهره را غرق در مرداب می‌کند.

-پس گفתי حال خواهرت خوبه. خوشحال شدم از شنیدنش. نمیدونی اون شب وقتی دختری طفل معصوم رو تو اون وضعیت دیدم، چه حالی شدم. انگار پاره‌ی تن خودم غرق خون افتاده بود روی زمین سرد حموم. دلم ریش شد براش. تو این یکی دو روز مدام دارم بهش فکر می‌کنم و نمیتونم از فکرش بیرون بیام.

نگاه فرشته بر صورت او مات شد. گلچهره آهی کشید و با افسوس پرسید:

-چرا دختری تو سن و سال اون، با این موقعیت اجتماعی، با این زیبایی، حتی با اون شوهر خوبی که داره، می‌خواست خودش رو از بین بیره؟

فرشته دیگر نمی‌توانست به سرکوب چیزی که می‌دانست، ادامه دهد. برای همین هم آنجا بود. برای قطع کردن

زنجیره‌ی دروغ‌هایی که آدم‌های دیگر تا آنجا ساخته بودند.
آهسته لب زد:

-گفتم که یه اشتباهی کرده بود. وقتی بقیه متوجه این
اشتباهش شدن و سرزنشش کردن، نتونست قوی بمونه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت506

این برداشت خودش بود از اقدام به خودکشی- دریا. حس
می‌کرد مشکل دختری که با او به اندازه‌ی چند شب در پنج
سالگی، شریک این تقدیر بود؛ فقط نداشتن قدرت است.
دریا دختر ضعیف و رنجوری بود. از آن بیدهایی که با هر
بادی می‌لرزید.

گلچهره به یک نقطه روی گل‌های قالی چشم دوخت و گفت:

-نمیدونم چرا اینقدر براش ناراحتم. دلم میخواد حالش خوب بشه. جوونی کنه. به زندگیش برسه. آخه مگه چقدر سن داره که از زندگیش بی‌ره و بخواد نفس خودش رو قطع کنه؟

حس مادرانه‌ی گلچهره که در نهایت بی‌خبری روانه‌ی وجودش شده بود؛ عجیب بود اما به همان اندازه زیبا. فرشته با غم لبخند زد و دیگر نتوانست سکوت کند. سکوتِ بیشتر جرمی بود که به جرم آدم‌های دیگر اضافه می‌شد، پس تنش را جلو کشید و حین پایین گذاشتن فنجانش، صدا زد:

-گلی؟

او بی‌هوا نگاهش کرد.

-هووم؟

-راستش من به خواست بابا اومدم اینجا.

تای ابروی او بالا پرید.

-که چی بشه؟

-که یه مسئله‌ی مهمی رو بهت بگم.

او هم خودش را جلو کشید و با دقت گوش کرد. فرشته مستأصل در جایش تکان خورد و گفت:

-یه حقیقتی که قرار بود زودتر از اینا بهت بگیم. یعنی من که نه؛ قرار بود بابا بهت بگه اما وقتی در مورد کار و زندگی تو فهمید، نتونست و تردید کرد. به خاطر همین این خونه

رو برات جور کرد تا خیالش راحت بشه که میتونه بدون ترس و نگرانی، حقیقت رو بهت بگه.

کلماتش را تند پشت هم ردیف کرد که صورت گلچهره درهم شد. با اینکه در طی این همه سال نسبت به واقعیتهایی که در مورد کار و زندگی اش وجود داشت، سر شده بود اما دیگر دلش نمیخواست بیشتر از آن توهینات خانهای قبلی را به جان بخرد. او خانه اش را عوض کرده بود. برای او عوض کردن خانه، به اندازهی عوض کردن کل زندگی اش بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت507

گره‌ی میان ابروانش را کور کرد و با لحن تنیدی گفت:

-میدونی چیه؟ دیگه برام مهم نیست اون بابای عتیقهت در مورد من چه فکری داره.

فرشته ناامید از جا بلند شد و میز وسط را دور زد. کنار او نشست و با حرکتی شتابزده دستانش را گرفت که نگاه گلچهره متعجب و وامانده بر اجزای چهره‌اش چرخید.

-گفتم می‌خوام یه حقیقتی رو بهت بگم. بابا ازم خواسته.

گلچهره بی‌حوصله‌تر از آن بود که گوش دهد. دست‌هایش را پس کشید و گفت:

-اگه واجب نیست نگو. اصلاً حس شنیدنش رو ندارم. باشه یه وقت دیگه.

خواست بلند شود که فرشته با عجله دستش را کشید.

-درمورد دخترته!

صدایش لرزید و آن لرز واگیر داشت که رسید به اندام گلچهره و همه‌ی وجودش را از رعشه پر کرد. او شکل آدمی در دم جان باخته، تکان خورد و به سوی فرشته چرخید. نگاهش کرد و نتوانست بفهمد که در چشم‌هایش چه خبر است. بی‌نا روی مبل افتاد و لب زد:

-دخترم؟

یک چیزی به دلش چنگ می‌کشید. یک حس آشنا به اندازه‌ی غربت لحظه‌ای که کودک یک مادر دیگر را دزدید و همدم عمر بیهوده‌ی خودش کرد. حالا به روز همان زنی دچار شده بود که کودکش را ربوده بود. به حال و روز هما در شبی که فرشته‌ی پنج ساله‌اش را از دست داد و تا سالهای سال از دیدنش محروم شد. تمام دنیایش را ماتم گرفت و با التماس گفت:

-بگو.

فرشته با دیدن حیرت چشم‌های او، لبریز از غم شد و بغض کرد.

-اگر بگم دختری زنده‌ست، باور می‌کنی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت508

باور می‌کرد. در مورد دختری که یک روز فقط خبر مُردنش را به او داده بودند؛ هر چیزی را باور می‌کرد. جسدی ندیده بود که باور نکند. جنازه‌ای برایش نیاورده بودند که تعجب کند از زنده بودن کودک پنج ساله‌اش. برای او فقط یک لنگه کفش سفیدش را آورده و گفته بودند که مُرده و باید عزایش را بگیرد و سیاهش را بپوشد.

فرشته دست‌هایش را با قدرت فشار داد و صدا زد:

-گلی!

او را از وهم گسِ گذشته‌ها بیرون کشید و به دنیای حال بازگرداند. گلچهره یخ بسته اشک ریخت و بی آنکه خودش متوجه چشم‌های مرطوب شده‌اش باشد، پرسید:

-زنده‌ست؟

عجز داشت و دل دل می‌زد برای شنیدن تکرار صدای فرشته که بگوید زنده است و کابوس آن شب‌های شومی که در سوگ کودک پنج ساله‌اش نشسته بود را تمام کند. فرشته هم مانند او اشک ریخت و سر تکان داد که همه چیز تمام شد.

گلچهره زنده بودن کودک از دست رفته‌اش را باور کرد و او تازه فهمید که پدرش چه مسئولیت سنگینی را به دوشش گذاشته بود. لب‌های شورش را مزه کرد و با خنده‌ای که زورش به وسعت غم‌های این قصه‌ی طولانی نمی‌رسید، گفت:

-می‌خوای بدونی کجاست؟

دست‌های گلچهره از میان دستانش وا رفت. نگاهش تکانی خورد و ابرهای چشم‌هایش از باریدن متوقف شد. کسی- در قلبش ندایی نامفهوم و عجیب داد و او فقط به دریا فکر کرد.

-می‌خوای بدونی کیه؟

نگاه فرشته برق می‌زد و نگاه او می‌مُرد. بر تصویر صورت دختر جوانی که دو شب قبل مقابل در خانه‌اش ظاهر شده

و چشم‌های آبی‌اش را به رخ کشیده بود. دختری که می‌پنداشت ثمره‌ی زندگی هما و طاهاست ولی حالا...
این یکی را دیگر به راحتی باور نکرد. سرش را چندبار به چپ و راست تکان داد و با گریه‌ای که از سر گرفته شد، نالید:

-به من دروغ نگو.

فرشته با اطمینان گفت:

-به خدا دروغ نیست. دریا دختر توئه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت509

نفسش به بغضی گره خورد که نوزده سال تمام فرو نخورده بود تا غم سنگین کودک پرپر شده‌اش از یاد نرود. آن بغض لعنتی حتی نشکسته بود و تمام این سالها با حضورش در کنجی از گلو، شکنجه‌اش کرده بود اما در آن لحظه، وقتی جمله‌ی خبری فرشته را شنید، ترک برداشت و درهم شکست.

اشک‌هایش با شدت بیرون ریخت و ناباورانه گفت:

-اون دختری که دیدم...

-آره. همونی که اومده بود اینجا.

چطور دختر خودش را نشناخته بود؟ چطور از کنار آن همه شباهتی که به هم داشتند، گذشته بود؟ نفسش جایی در گلو گیر کرد و بی‌حال شد.

فرشته برایش آب آورد و سریع لیوانی را به لب‌هایش چسباند اما تغییری در حالش ایجاد نشد.

نابود شده بود و نمی‌فهمید چرا آن شب، دخترکش را نشناخته بود. مگر چشم‌هایش را ندیده بود؟ مگر در آغوشش قرار نگرفته بود؟ اصلاً مگر بویش نکرده بود؟

بلندتر زیر گریه زد و نالید:

-چرا نشناختمش؟

فرشته تسکین دهنده‌ی آن عذاب شد و گفت:

-اون خیلی بزرگ شده.

سرش را تند و تند تکان داد.

-خانوم شده. خوشگل شده... عین ماه شب چهاردهم بود.

فرشته به رویش لبخند زد و دست روی اشک‌هایش کشید.

-آره. خیلی خوشگله. شبیه توئه!

این حرفش مانند آرامشی— عجیب بر قلب و روح گلچهره نشست که گریه‌اش بند آمد و با روحی دوباره که به جسمش دمیده شد، گفت:

-اما چطور... چطور شادی من زنده‌ست؟ اصلاً چرا کسی به من نگفت که دخترم زنده‌ست؟

فرشته خودش هم دقیق نمی دانست. گشتی در میان دانسته ها و شنیده های جسته و گریخته در ذهنش زد و گفت:

-من شنیدم اون شبی که تو منو از مامان و بابام دزدیدی، دخترت رو از یه درمانگاه کوچیک و دورافتاده منتقل می کنن تهران و پلیس متوجه زنده بودنش میشه.

اشک های گلچهره بار دیگر روی صورتش راه گرفت. اینبار طوری که همه ی گوشه و کنار حیاتش در آتشی- که از زیر خاکستر برمی خاست، سوخت و لاشه اش هم باقی نماند. فرشته با اندوهی که برای همه ی آنها از دردی مشترک، ریشه می گرفت؛ نالید:

-اونا دخترت رو پیدا کردن اما نتونستن بهت بگن چون دیر شده بود. تو از مرز رد شده بودی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت510

تباه شد از شنیدن واقعیتهایی که نه تلخی اش را تاب داشت و نه شیرینی اش را. دست هایش را روی صورت ملتهب و خیسش کشید و وامانده گفت:

-من چیکار کردم؟

در برزخی اسیر شد که آجر به آجر دیوارهایش را خودش چیده و بالا برده بود. آن برزخ تمامش نکرد و او را میان بودن و نبودن قرار داد تا شکنجه اش دیدنی تر شود.

فرشته دست های او را پایین آورد و گفت:

-به گذشته فکر نکن. مهم اینه که دیگه می تونی کنار دخترت باشی.

چه مهربان شده بود دختری که با او عذاب زندان خانه‌ی
مردی در بغداد را تجربه کرده بود و او چه بی‌جان که
نمی‌توانست خودش را از اسارت دردها، رها کند.

-چرا اینقدر دیر به من گفتین؟

فرشته لب گزید. چانه‌ی گلچهره لرزید و بی‌آنکه بیش از آن
بتواند جلوی سیلِ درون کاسه‌ی چشم‌هایش خودداری
کند، زیر گریه زد. به یاد دختری که آن شب دیده بود، زار
زد و گفت:

-اون شب که اومد اینجا خیلی ناراحت بود اما وقتی نگام
می‌کرد، تو چشم‌اش ستاره بارون بود. حرفاش یه طور
عجیبی بود. رفتارش... اومد یه دفعه بغلم کرد و منو محکم
به خودش فشار داد اما من احمق نفهمیدم. نتونستم
بفهمم که اون دختر خودمه. جیگر گوشه‌مه. پاره‌ی تنمه
که بهم گفته بودن، مُرده!

فرشته گریه‌ی بی‌تابانه‌ی او را طاقت نیاورد. هم‌پایش اشک ریخت و دست‌هایش را سریع دور تن او پیچید تا آرامش کند. این زن شاید آنطور که باید برایش مادری نکرده بود؛ اما اینطور دیدنش، دلش را آب می‌کرد.

بغلش گرفت و در حالی که نمی‌دانست چگونه باید تسکینش دهد، گفت:

-مهم اینه الان میدونی. دیگه میتونی هر چقدر که میخوای کنارش باشی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت511

گلچهره برای دلتنگی آوار شده بر روحش، زار زد و گفت:

-چرا اینقدر دیر به من گفتین؟ چرا رحم نکردین بهم؟ مگه
من چیکارتون کرده بودم؟

قلبش دوباره سقوط کرد و نتوانست حرفی بزند. گلچهره
آغوش او را پس زد و گفت:

-کار طاهاست...

نگاهش پر از کینه‌ای شد که قدمتش به گذشته‌های دور
می‌رسید.

-مطمئنم کار طاهاست. فقط اون می‌تونه همیشه تنهایی
تصمیم بگیره!

این را که گفت، مقابل چشم‌های خیس و حیران فرشته از
جا پرید و گفت:

-طاها باید به من جواب پس بده. باید بگه چرا منو از دیدن دختر خودم محروم کرده.

سریع تکان خورد و یک لحظه هم آنجا نایستاد. با کینه‌ای که خاک مدفون کرده‌اش را شخم می‌زد و بیرون می‌ریخت، لباس پوشید و به التماس فرشته هم توجه نکرد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

باید می‌رفت سراغ طاها و از او جواب پس می‌گرفت. از آن مهم‌تر، باید دخترکش شادی را پس می‌گرفت. کودکی که به اندازه‌ی نوزده سال بزرگ شده بود و به اندازه‌ی تمام این سال‌های از دست رفته، دلتنگی گذاشته بود برای قلبش.

باید کودک پنج ساله‌اش را از پنجه‌های تقدیری که طاهای
رقم زده بود، پس می‌گرفت.

کوهی را که از انباشته‌های اندوه، بالا رفته و قله شده بود،
به دوش کشید و با آن وزن بی‌نهایت تا خانه‌ی طاهای و زنی
رفت که پا روی خوشبختی او گذاشته و خانم آن خانه‌ی
بزرگ شده بود. برای او اما دیگر نه آن خوشبختی مهم بود
و نه حتی مردی که یک روز دوست داشت.

سیاهی غلیظی جلوی چشم‌هایش پرده کشیده بود و او جز
به پنهان کاری آدم‌های اطرافش فکر نمی‌کرد. به اینکه
تمام این مدت زنده بودن دخترکش را از او مخفی کرده
بودند. انگار جای قلب، پشت جناغ سینه‌اشان را، با
سیمان پر کرده بودند که حسی نداشتند نسبت به داغ تا
ابد تازه‌ی دل او و مادرانه‌های و مانده‌ی روی دستانش.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 512

به آن خانه که رسید، فرشته با التماس سعی کرد جلوی او را بگیرد ولی او آنقدر دست روی زنگ فشرد تا مطمئن شود آبروی از کسی — نمی ماند. در سریع به رویش باز شد و گلچهره هم مکث نکرد.

با قدم‌هایی محکم وارد حیاط شد که فرشته دستش را کشید و عاجزانه گفت:

-تورو خدا گلی. آرام باش. بذار حرف بزنیم. باور کن می‌خواستیم زودتر از اینا بهت بگیم. فقط...

دست او را پس زد و چند قدم بلند به سوی ساختمان خانه برداشت و صدایش را به اوج رساند:

-کجایی آقای قاضی؟

روی اشک‌هایش اختیاری نداشت. همانطور که روی فریادش. گریان داد کشید و گفت:

-بیا ببینم جسارتش رو داری بازم تو چشمای من نگاه کنی؟

از نفس افتاد. هنوز نیامده و جنگ را شروع نکرده، از نفس افتاد و بی حال شد. گریه به هیچ هیاهویی فرصت نداد و با جانی رفته از همه‌ی اندامش، زار زد و نالید:

-بیا ببینم چه جوابی داری بدی به من؟ بیا بگو چرا دخترم رو این همه مدت ازم مخفی کردی...

می‌خواست باز هم فریاد بکشد که ادامه‌اش هق‌هق و سوز شد. به زور جلورفت و در، همان موقع باز شد و مردی که به اندازه‌ی گذشته‌ای شوم می‌شناخت، از خانه بیرون آمد و با قدم‌هایی سنگین نزدیکش شد.

در میانه‌ی راه، به او رسید. میان چند درخت بید مجنون و آفتابی که هیچ کدام از قندیل‌های زندگی لعنتی‌اشان را آب نمی‌کرد.

چشم‌های طاهّا که به چشم‌هایش آمیخت، همه‌ی فریادها را فراموش کرد. غم‌ها اما پابرجا ماند و جایی میان سیاهی شبی که با ترسی دیوانه کننده و کودکی به آغوش، از مرز ایران رد شده بود، لب زد:

-چرا به من نگفتی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت513

جسارت نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشت مردی که یک سر و گردن از او بلندتر بود. به حالش غصه خورد. به

حال او، به حال خودش که همیشه او را یک جایی در معبد
قلبش، می پرستید.

-چرا نگفتی شادی من زنده ست؟

-دیر شده بود!

صدایش سراسر آه و حسرت به جا مانده از همان شب
بود.

-بعدش چی؟ وقتی برگشتم... وقتی دختری رو برات آوردم.
اون موقع چرا بهم حرفی نزدی؟ وقتی از دریا پرسیدم؟
وقتی از دریا برام گفتی... چرا بهم نگفتی؟!

با نام دریا آشناتر از آن بود که غربت دلش، بی حالش کند.
نام دریا را از همین مردی که مقابلش ایستاده بود، به یادگار
داشت.

-نشد. نتونستم.

صدای طاها خفه بود و زخم‌دار. گلچهره با طوماری از اندوه نگاهش کرد.

-به خاطر خونه‌ای که توش بودم؟ به خاطر راهی که ازش پول درمیاوردم؟

طاها سرش را پایین‌تر برد و آن فشار را بر دست‌های مشت شده‌اش خالی کرد؛ اما خالی نشد. از هرجایی فرو می‌ریخت، از یه نقطه‌ی دیگر لبریز می‌شد. برای او، هیچ راه فراری وجود نداشت.

گلچهره نتوانست تاب بیاورد. ناباورانه جلو رفت و یک آن با دودست به یقه‌اش چنگ زد. فرشته با ترس صدایش کرد و او بی‌اعتنا چشم به نگاه بالا آمده و شرمنده‌ی طاها کشید و گفت:

-هیچوقت نمی بخشمت!

برای مرد خاکستری زندگی اش، هیچوقت بخششی- وجود نداشت؛ اما دخترک عاشقی که یک جایی از وجودش نفس می کشید، همیشه او را بخشیده بود. دریغ از اینکه راه دیگری برای دور زدن گناهان او وجود داشته باشد. دریغ از اینکه طاهای یکبار، برخلاف راههای قبلی اش قدم بردارد و گناهان گذشته را تکرار نکند.

-نه به این خاطر که یه روزی باورم نکردی و دورم انداختی...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت514

نفسی- نداشت و از او فقط چند بغض و آرزوی کال مانده بود. طاهها اما پر از نفس‌هایی بود که غوغا داشت.

-و نه به این دلیل که مسبب دور افتادن من از دخترم شدم...

اشک‌های هردو، هم‌زمان ریخت و گلچهره با لرزی در صدا، نالید:

-نمی‌بخشمت چون حق نداشتی مادر بودنم رو به مسائل دیگه ربط بدی!

طاهها فقط به اشک‌های او نگاه کرد که تلخ می‌چکید و باعث عذابش می‌شد.

-حق نداشتی دوباره قضاوتم کنی. حق نداشتی دوری من و دخترم رو بیشتر کنی، حتی یه روز... حتی یه ساعت. تو حق نداشتی برای تقدیر ما تصمیم بگیری!

دست‌های گلچهره ناتوان شد و از روی یقه‌ی او پایین رفت. دیگر ناپی در دست و پایش پیدا نکرد که به آن جنگ ادامه دهد و عقب کشید. یک قدم عقب رفت و فرشته که تا آن لحظه شنونده‌ای ترسیده بود و از خیلی از کلماتشان سر در نمی‌آورد، او را گرفت تا نقش بر زمین نشود.

طاها گام عقب رفته‌ی او را پر کرد و گفت:

-منم هیچوقت خودم رو نمی‌بخشم.

صدایش جراحی عمیق و قدیمی داشت که از گناهان ریز و درشت، ریشه می‌گرفت و هر لحظه می‌سوخت.

-منم از خودم بیزارم گلی!

نگاه حیران فرشته میان چهره‌های غمناک و خیس آن‌ها
چرخید و انگار کسی- ندا داد که نگاه‌هایشان به هم عادی
نیست. آن درد مشترک عادی نیست. آن غمی که یک
منشأ داشت.

همان موقع صدای هما از شبی برفی به مغزش رسید و
درباره‌ی شناختنِ حسِ زنی گفت که می‌دانست قلب مرد
مورد علاقه‌اش، به او تعلق نداشت.

گلچهره به کمک فرشته صاف ایستاد و با خشمی که به
اشک می‌رسید، گفت:

-یه روزی تاوانش رو پس می‌دی. به همون خدایی که
همیشه ازش ترسیدی و سعی کردی بنده‌ی دلخواهش
باشی، تاوان پس می‌دی.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت515

طاها با درد چشم بست و او ادامه داد:

-تاوان به نجاست کشیدن زندگی دختر بچه‌ی معصومی رو
که بعد از تو نتونست درست زندگی کنه. جواب مادری که
بچه‌ش رو به خاطر گناه تو از دست داد و تو داغِ اولادش،
خاکستر شد. تو حتی تاوان عشقی که نتونستی لایقش
باشی رو می‌دی، طاها!

مشتهای بسته و محکمِ طاها و پلک‌هایی که به هم
می‌فشرد، همه‌ی قصه را برای فرشته روشن کرد. دیگر
حدس زدنش سخت نبود وقتی که گلچهره بی‌پرده می‌گفت
و پدرش، آشکارا می‌مُرد.

-تو مرد قضاوت نبودی طاها. تاوان همه‌ی قضاوت‌هایی که تو زندگیت کردی رو می‌دی!

کلامش سنگین و کوبنده بود و نگاه طاها را حیرت‌زده و دردآلود به صورتش رساند. او اهمیتی نداد که چقدر ضربه‌اش را کاری می‌زند و مستقیم خیره‌اش شد.

-امانت‌دار خوبی هم نبودی...

اشک خودش بود که ریخت. با یاد امانتی پرپر شده‌اش که او را پس از سال‌ها در خون و مرگ پیدا کرده بود. دست‌هایش را به روی گونه‌های خیسش کشید و با حرص گفت:

-دختر من دست تو امانت بود. همونقدر که دختر تو دست من! من امانت تو رو صحیح و سالم برات آوردم. تو این همه سال هم نذاشتم کسی. نگاه چپ بهش بندازه. زندگیش پایین و بالا داشت. سختی داشت. حتی بیچارگی

داشت اما مرگ نه! چون من مثل کوه پشتش بودم. روزی نبود که خودم رو بهش ترجیح بدم. ترجیح و اولویت من همیشه دختر تو بود اما دختر من برای تو اولویت نبود. اصلاً چیزی نبود...

تعجب نگاه طاهها را که دید، با گریه خندید.

-اون شب که اومد خونه‌ی من، بهم گفت جایی برای رفتن نداره. فرشته هم گفت که تو از خونه بیرونش کردی. تو دختر منو از خونه‌ت بیرون کردی طاهها. خیانت کردی به امانتی که تو دستت بود. نوزده سال پیش خبر مُردنش رو برام آوردی و الان جسم بی‌جونش رو که اون شب با خونِ خودم، به زور به این دنیا و آدماش وصل کردم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت516

دست طاها بالا نرفت تا رنج گداخته در سینه‌اش را فشار دهد و آرامش کند. تمام تنش فلج شد و دست و پایش قفل کرد. گلچهره عصبی تر اشک‌هایش را کنار زد و گفت:

-اما من دخترم رو دوباره زنده می‌کنم. بهش روح می‌دم. نفس می‌دم. نمی‌ذارم بازم از دستم بره. نمی‌ذارم دوباره یه نفر پیدا بشه و اونو از من بگیره.

رمق ته کشیده‌ی طاها را در نگاه ویران و سرخس ندید و حرصی چرخید. به سوی در رفت و فرشته با اشک‌هایی که معلوم نبود چه زمانی ریخته بود، دنبالش دوید و گفت:

-گلی؟ کجا داری می‌ری؟

او لحظه‌ای ایستاد و به عقب برگشت. شبیه کسی که در دروازه‌ی خروج گورستانی سرد می‌ایستد و به عقب نگاه می‌کند، به طاها نگاه کرد و به سایه و غباری که چیزی جز روح‌های خفته‌ی گورستانِ خاطراتش نبود.

خیره در نگاه او جواب داد:

-می رم سراغ دخترم.

راه گلویش را دیگر بغض که نه، سنگ بست و صدایش به زور بیرون زد:

-می رم سراغش تا بیرمش پیش خودم. تا دیگه اجازه ندم به این خراب شده و آدماش برگرده. اینجا برای جیگر گوشه‌ی من شگون نداره. همیشه نابودش کرده!

نوزده سال پیش همه چیز از این خانه و جشن تولدی منحوس شروع شده بود. حالا هم باید در همین خانه تمام می شد تا غصه‌های او هم تمام شود. دوری‌ها و دردهایی که شاید باید متحمل می شدند تا انسان باشند.

این خانه، برای تک‌تکشان شبیه امتحانی الهی بود. بعضی‌ها سربلند بیرون آمده بودند و بعضی‌ها شکست خورده. خودش را نمی‌دانست اما طاها حتماً شکست خورده بود. این را آن همه فاصله‌ای که میانشان بیداد می‌کرد، گفت. آن غصه‌ای که در قطرات درون چشم‌هایش شناور بود و پایین نمی‌ریخت.

انگار خدا هم از او، رو برگردانده بود که دیگر حتی اجازه‌ی گریه کردن را هم به چشم‌های بی‌قرارش، نمی‌داد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت517

دکترها جسمش را از بیمارستان ترخیص کرده و گفته بودند حالش خوب است. دریا هم خوب بودنِ خود را باور کرده و اصرار نکرده بود که نگهش دارند. با اینکه بیمارستان

خانه‌ی دومش بود؛ اما ماندن در آنجا، خواسته‌ی هیچکسی نبود.

از پنجره‌ی ماشین به بیرون زل زده بود و حرفی نمی‌زد. نگاه یونس را که حین رانندگی مدام به طرفش برمی‌گشت، حس می‌کرد؛ اما توجه نشان نمی‌داد. برخلاف بی‌قراری او، آرام آرام بود.

انگاره‌انگار که طناب پوسیده‌ی حیاتش را قطع کرده و خواسته بود که دیگر نباشد. آرامشی. عجیب از رگ‌هایش تراوش می‌شد و به تک‌تک استخوان‌هایش رخنه می‌کرد. یونس صدای رادیو را زیاد کرد و گفت:

-اذیت که نمی‌کنه؟

پس از گذر روزهایی که به دریا سخت گرفته بود تا نقشه‌ی انتقامش بی‌نقص جلو برود، حالا مدارا خرجش می‌کرد و به

دنبال هرکاری می رفت، اول مطمئن می شد که او در رنج نباشد.

بی آنکه جوابی به یونس دهد، پرسید:

-من و کجا می بری؟

آنقدر آواره بود که خودش را تا آن لحظه به جریان آب سپرده بود. یونس نفس سختی کشید و لب زد:

-خونه مون.

-من نمی خوام برگردم خونه باغ.

-نگفتم خونه باغ. گفتم خونه مون!

گیج به طرفش برگشت؛ اما چشم‌های خاموش یونس جوابی برای علامت سوال‌هایش نداشت. جواب آن‌ها را وقتی گرفت که ماشین به داخل کوچه‌ای پیچید و جلوی در آپارتمانی که از زمان ساختش حدود هفت سال می‌گذشت، متوقف شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت518

آن نمای سنگی را که دید، گذشته را هم دید. دختری عاشق و حسی. دیوانه را که ختم به بوسه شده بود. یونس چرا او را به مرکز خاطراتش آورده بود؟

-از عمو خواهش کردم که یه مدت اینجا رو بهم اجاره بده. بدون پول پیش، اما اجاره‌ش رو ماهانه بهش پرداخت می‌کنم. پس نگران نباش. اینجا خونه‌ی منه؛ خونه‌ی ما!

-به من گفته بود اینجارو فروخته. من ازش خواسته بودم
که بفروشه.

-منم تازه متوجه شدم که این خونه رو نگه داشته. اینم
شنیدم که اینجا هنوزم به اسم توئه.

-باید برگردونمش. من حق ندارم که یه چیزی از اموال
طاها تجلی به اسمم باشه!

بهمنی سخت و سرد روی دلش سرریز می شد و موقع گفتن
آن کلمات، حسی نداشت. بی تفاوت از ماشین پیاده شد که
یونس خودش را رساند و گفت:

-با اذیت کردن خودت، چی رو می خوای درست کنی؟

-چرا فکر می کنی دارم خودم و اذیت می کنم؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

چشم‌هایش توخالی بود. یونس جا خورد و او با لبخندی کوتاه گفت:

-هیچوقت تا این حد آرام نبودم، یونس!

با خودش و دلش قرار گذاشته بود که دیگر برای چیزی تلاش نکند و این قرار، آرامش کرده بود. یونس اما هیچ اثری از آرامش در او پیدا نکرد. درظاهر همه‌چیز مرتب بود.

چشم‌هایش اشک نمی‌ریخت. لب‌هایش انحنای غم نمی‌گرفت. نگاهش ذره‌ذره آب نمی‌شد؛ اما... اما حالش خوب نبود!

دریا زودتر از او، جلوی در ایستاد و یونس با مکث کلید در قفل انداخت. در طبقه‌ی بالا هم دوباره در واحد را باز کرد و خودش کنار ایستاد. دریا حتی زحمت درآوردن کفش‌هایش را هم به خود نداد و طوری که انگار مهمانی چندساعته بود، وارد شد و پنج‌قدم جلوتر، از حرکت ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت و بعد، یک‌دفعه به سوی اتاق خواب رفت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 520

در را که باز کرد، تصویری از تخت‌خوابی دونفره و بزرگ که شش سال پیش آنجا قرار داشت، در ذهنش نقش بست؛ اما نلرزد. بغض نکرد و محکم ایستاد. برای او، آن خیالِ دونفره و ممنوعه‌ی دخترانه که از زمان مُردنش سال‌ها می‌گذشت، چیزی نبود که بخواهد آرامشش را خراب کند.

فقط پوزخند زد به حال آن دختر بچه! چه فکر می کرد و چه شده بود. چه خیالی داشت و چه کابوسی به سرنوشتش رسیده بود. چه بخت سپیدی را آرزو کرده و چه بخت سیاهی مانند نفرین به روزگارش پیچیده بود. چه لبخندی زده بود آن دختر بچه و چه احساسات مُرده‌ای مانده بود برای او که حالا دیگر بزرگ شده بود.

یونس با گام‌هایی سنگین پشت سرش وارد اتاق شد و به قاب در تکیه داد. از آنجا به خیال محو دریا خیره شد و گفت:

-وسایل اتاقمون تو خونه باغ رو چیدم تو اون یکی اتاق. سالن هم فعلاً خالیه. باید بعداً باهم بریم وسیله بخریم. طول می کشه تا این خونه، کامل بشه. بهتره اول حال تو خوب بشه. بعد از اون، وقت زیاده برای خرید کردن.

صبرش چقدر زیاد بود، مردِ او! به سمتش برگشت و پرسید:

-چرا اون یکی اتاق؟

چشم‌های یونس پایین رفت و به زمین رسید.

-از این اتاق بدت میاد؟

نگاهش بلافاصله بالا آمد.

-نه!

این اتاق برای آنها میعادگاه بوسه و هُرم بود. جایی که باهم به اتفاق یک حادثه رسیده بودند. برای آنها، یا حداقل برای یونس، بوسه‌ای از لب‌های پرولع دختری دیوانه و دریازده، فرقی با حادثه‌ای شوم نداشت که او را از

همه‌ی حادثه‌های عالم ترسانده بود. برای همین از این اتاق فرار کرده و رسیده بود به آن اتاق دیگر.

دریا می‌دانست؛ اما او با انکار گفت:

-اون یکی اتاق بزرگ‌تره.

-من اینجا بوسیدمت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت521

نگاه یونس تند در چشم‌هایش لغزید. به دنبال رشته‌ای از احساس بود؛ اما درون دختری که مقابلش ایستاده بود، جز آرامشی پوچ چیز دیگری پیدا نکرد.

دریا بی خیالِ بی تابِ اش شد و چرخِ به دور خودش زد. بعد
پشت به او ایستاد و خیره به نقطه‌ای که در خاطراتش
ثبت شده بود، لب زد:

-اونجا...

با انگشت، جای دقیق آن حادثه را نشان داد. شبیه
مجرمی که صحنه‌ی قتل را بازسازی می‌کرد تا هیچ چیز از
جزئیات جرمش از قلم نیفتد. او هم مجرم بود دیگر؛
مجرم بود که با احساسی یک طرفه، بدون رضایت طرف
مقابل، بوسه نشانده بود روی لب‌هایی سرد!

-اونجا نبود.

به سمت یونس برگشت که دستش کشیده شد و یک قدم
عقب‌تر رفت. او همانجا نگهش داشت و لب زد:

-اینجا بود!

یادش بود؟ چه رویای محال و خنده‌داری! خندید و پرسید:

-وسط خاطرات من چیکار می‌کنی؟

-خاطرات منم هست!

کلامش محکم و مطمئن بود. نقطه‌ی مقابل یونسِ مردِ همه‌ی سال‌های گذشته‌ای که مثل آبِ رفته از جوی، باز نمی‌گشت. قراری به بازگشتش نبود؛ اما مرد مقابلش، معادله‌های ذهنش را به هم ریخت و یک حادثه‌ی دیگر رقم زد. یک جرم دیگر!

دستش را پشت گردن او گذاشت و سرش را جلو کشید.
نفهمید چشم‌هایش را بست یا نه. خودش زودتر پلک
بست و به وحدتِ آن حادثه رسید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت522

یونس رقم زدن حادثه‌ها را بهتر از او بلد بود. حداقل بهتر
از دختر بچه‌ی عاشقی که جایی همزاد همین نقطه،
ناشی‌گری کرده و کمی کنارتر از لب او را بوسیده بود. قدش
نرسیده بود.

زیادی کوچک بود. هنوز هم کوچک‌تر از قامت بلند یونس
و شانه‌های پهنش بود. شاید برای همین در هر لحظه از
زندگی‌اش، عروسک خیمه‌شب‌بازی او می‌شد.

یونس لب‌هایش را عمیق و پرحرارت می‌بوسید و او حسی-
 نداشت. تمام احساسش مُرده بود و بوسه هم دردش را
 دوا نمی‌کرد. لب‌های یونس در پی شکستن طلسم
 قصه‌اشان بود؛ اما دیگر دیر شده بود.

دریا طعم بوسه‌اش را چشید و با تأخیر دست‌هایش را روی
 سینه‌ی او فشرد و نزدیکی‌اش را پس زد. یونس اما کنار
 نرفت. ایستاد و ادامه داد. بار دوم، تازه به خودش آمد.
 منگ و گیج عقب کشید و باور نکرد که دریا پسش می‌زند.

-من دیگه اون دختر بچه‌ای نیستم که تو رویای بوسه‌ی
 داخل این اتاق، یه شب تا صبح خوابش نبرد!

حیران نگاهش کرد. حس بدی داشت پس زده شدن از
 سوی امواج دریا...

-تو اما همون آدمی. همونی که می‌تونه به‌خاطر
 عذاب وجدانش، یه نفر رو به قلبش تحمیل کنه!

-دریا...

باعجز صدایش کرد تا جسم غرق شده‌اش را پس نزند. او
اما سرد نگاهش کرد.

-من و به قلبت تحمیل نکن، یونس!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت523

دریا احتمالاً دیوانه شده بود که فکر می‌کرد عشق می‌تواند
با اجبار و اکراه همراه شود. یونس دستش را کشید و با
فشاری اندک، گفت:

-دوست داشتنت تحمیل نیست.

-تو بعد از اینکه من و غرق خون پیدا کردی و ترسیدی
بلایی سر خودم بیارم، ادعای دوست داشتن کردی. انتظار
نداشته باش باورت کنم.

-ترسیدم از دستت بدم. فهمیدنش اینقدر سخته؟

بین کلمات یونس لرز نشست و دنیای دریا را هم لرزاند؛
اما آرامشش را نه. حفره‌های چشم‌هایش هنوز هم عمیق
و سیاه بود.

-من ازت دست کشیدم، یونس!

پلک او محکم پرید و عصبی پرسید:

-برای چی؟ به خاطر کی؟

فشار دستش بیشتر شده و تن دریا را به تن خودش
چسبانده بود. دریا در همان بی‌مرزی ماند و گفت:

-برای اینکه دیگه نمی‌خوام عذاب بکشم. به‌خاطر خودم!

انتظار آن جواب را نداشت که دستش شل شد. دریا تنش
را عقب راند و ادامه داد:

-تازه فهمیدم قبل از هرکسی، خودم باید خودم رو دوست
داشته باشم.

آرامشش غریب و تلخ بود. یونس این بار با ملایمت دستش
را کشید و بانداژ دست راستش را نوازش کرد.

-من و بیشتر از خودت دوست داشته باش!

التماس داشت و نمی‌خواست شاهد دوباره از دست دادنش باشد. این دفعه اگر دستش را رها می‌کرد، هیچ امیدی برای قصه‌ی مشترکشان باقی نمی‌ماند.

-این همه سال تورو از خودم بیشتر دوست داشتم، چی نصیبم شد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت524

اعتمادش را زخمی کرده بود که نگاه دختر مقابلش کدرترین حالت ممکن را داشت.

-بهت قول می‌دم به جبران تموم اون سال، از اینجا به بعد زندگیم، همیشه تورو بیشتر از خودم دوست داشته باشم.

لبخند دریا، نه از غم بود؛ نه از شادی! فقط یک خط
منحنی بود که نام و نشان نداشت.

-یه روزی قول داده بودی خوشبختم کنی.

-کی نخواست؟

سوال یونس کوبنده بود. لرزید و جواب داد:

-من!

صدای دریا از ته چاه بیرون آمد و او دوباره پرسید:

-کی نداشت؟

اشک یونس چکید و دستش سریع آن را پس زد. دریا
نفسش را آزاد کرد.

-من!

-پس گناهت و از یاد نبر، دریا!

هر دو گناهکار بودند.

در آن قسمت از تقدیر، در آن برگ سرگردان و بلا تکلیف که
ورق خورده بود، هر دو چهره‌ی سیاه خودشان را داشتند.
یکی مثل دریا، آدم کشته بود و یکی مانند یونس، قلب کسی
را...

گناه کدام بیشتر بود؟ خدا می‌دانست!

-از یاد نبردم که می‌گم ازت دست کشیدم.

در پی این حرف، دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

-بیا همینجا تمومش کنیم.

دست خداحافظی به سوی یونس گرفت که او از کنارش
گذشت و غرید:

-شدنی نیست!

این را یک بار به طاها هم گفته بود و اگر قرار به تکرارش
می شد، هزاران مرتبه به هزاران انسان دیگر هم می گفت که
تمام کردن آن رابطه، شدنی نیست. او تازه می خواست
شروعش کند. تازه دریا را دیده بود. تازه او را به عنوان
همسرش دیده بود. دریا یک قدم مانده به در، دستش را
کشید و گفت:

-من اینجا نمی مونم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت525

یونس عصبی به طرفش برگشت.

-کجا می‌خوای بری؟ جایی رو داری اصلاً؟

فریادش هیچ تأثیری در مجسمه‌ی سنگی مقابلش نداشت.
دریا با لبخندی بی‌معنی گفت:

-نمی‌دونم. شاید برم پیش مامان خودم. شایدم برم پیش
حسام. بالاخره یه جایی برای من پیدا می‌شه.

یونس هیستریک خندید.

-حسام!

بلندتر خندید و طولانی‌تر. دریا منتظر نگاهش کرد که او نگاه تیزی به صورتش کشید و گفت:

-اگه من اجازه ندم، نمی‌تونی پات رو یه قدم بیرون این خونه بذاری، چه برسه به اینکه بخوای بری خونه‌ی یه مرد غریبه!

دریا واکنشی به خشم او نشان نداد و بی‌احساس گفت:

-مهم نیست. من به اسیر بودن عادت دارم. یه روزایی حالم از اون خونه‌باغ به هم می‌خورد و نمی‌خواستم یه لحظه هم بین دیواراش نفس بکشم؛ اما بابا مجبورم می‌کرد پیام و بهت سر بزنم. منم هرماه میومدم که شک نکنه و خودمو اسیرش می‌کردم. الانم اسیر تو می‌شم. اینجا می‌مونم. هروقت نظرت عوض شد، اجازه‌ی بیرون رفتن بهم بده، چون دلم اینجا نیست. نه تو این خونه، نه کنار تو و نه تو

این نقطه که اشتباه رسمش کردی. من اینجا نبوسیدمت...
سه قدم جلوتر بود!

کلماتش را جا گذاشت و از کنارش عبور کرد. یونس اما
کیش و مات ایستاد و احساس کرد کسی- سرتاپایش را نفت
ریخت و روی تنش کبریت کشید. از آتش دیوانه شد. جایی
درون غوغایش، شروع کرد به دویدن و نفهمید برای کسی-
که اسیر شعله است، باد خطر دارد. نفهمید و با درنگی
دنبال او رفت. داخل سالن روی تنها کاناپه‌ای که آنجا
وجود داشت، پیدایش کرد. مقابل پایش نشست و باتمنا
صدا زد:

-دریا...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت526

او بی مهر ماند. انگار نه انگار که همان دخترک عاشق بود.

-دریا جان!

جانش بود دیگر. آن شب که خون از دست داده بود،
دلش می خواست جانش باشد و نبض او را به تپش
دریاورد.

-دریا، تو جون منی!

نگاه دریا ساکت و منجمد بود.

-باور نمی کنی؟

دخترک دیگر عاشق نبود. اگر بود، باور می کرد و همانجا به
اشتراک حسی- می رسید که جسم های تشنه اش را هم
سیراب می کرد. نبود که آهسته خندید و گفت:

-نه!

ترسناک شده بود. روحی در تنش نداشت و قلبش را خونِ خالی پر کرده بود. از مرگ برگشته و یک آدم دیگر شده بود. اصلاً انگار آن شب، روی سنگ سرد حمام واقعاً مُرده و دوباره تناسخ کرده بود به این زندگی. دوباره و در همین جسم... در کالبد دریا؛ یک بار دیگر عاری از شادی بودن!

-می دونی چرا؟

اینکه او رشته‌ی حرف را ادامه داد، نور امیدی را در دلش روشن کرد.

-چون کسی— که یه بار جونت رو گرفته، نمی‌تونه جونت باشه.

-تو زخمی بودی که خودت رو ترمیم کردی!

چشم‌های دریا اشکی شد. باران بالاخره به هوای آسمانش زد.

-توام... یونس!

شبیه هم شده بودند. پس از سال‌ها، شبیه هم! دردشان به یک اندازه بود و درمانشان خلاصه شده در یک منبع! گناهشان هم به تساوی کفه‌های ترازو رسیده و دیگر تفاوتی میانشان نمانده بود. او با اینکه نشان نمی‌داد، همان دخترک عاشق بود و یونس پسری عاشق‌تر.

-بیا دوباره درمان بشیم برای هم.

-تو درمان من بودی؛ اما الان فقط دردی! دردی که بیشتر از این نمی‌تونم تحملش کنم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت527

یونس بی نفس پرسید:

-چیکار کردم با تو؟

-چیکار کردیم باهم؟

بغض دریا، رعدی بی‌امان بود برای آسمان ابری
چشم‌هایش؛ اما جلوییش را گرفت و آرامش را برای خودش
دیکته کرد. باید خودش را بیشتر از این مرد دوست
می‌داشت. بیشتر از هرکسی در این عالم پرظلم.

-ما هر دو گناه خودمون رو داشتیم، پس خودت رو تنهایی مقصر- ندون. یه جاهاییش هم تقصیر ما نبود. همیشه یه قسمتیش دست خود آدم نیست.

یونس ناآرام بود. دست‌های دریا را سفت گرفت و گفت:

-نمی‌ذارم بری.

-از شکوندن بالای یه پرنده لذت نمی‌بری!

دریا پرنده‌ای خو گرفته به قفس بود که بند با آزادی، فرق چندانی برایش نداشت. یونس دست‌هایش را پس کشید و قاطع گفت:

-من از نگه داشتنت لذت می‌برم!

از جا بلند شد و خواست دور شود که صدای دریا اجازه نداد.

-یه آدم مُرده رو نمی‌تونی تو خونهت نگه داری، یونس.
باید دفنش کنی. باید خاک بریزی رو تنش... وگرنه بوی تعفن می‌گیره!

-کی گفته تو مُردی؟

یونس تقریباً فریاد زد که اشک دریا از شدت شوک فرو ریخت. نزدیک آمد. دوباره جلوی پاهایش نشست و گفت:

-حتی اون شبی که چشمت و روم بستی و تو اون جاده تنهام گذاشتی هم تورو تو قلبم نکشتم دریا؛ اما تو الان می‌گی باور نمی‌کنی که جونم باشی! حق داری خب! هیچوقت خوب من و نشناختی. هیچوقت ندیدی که

چطور نگاهت می کنم. هیچوقت نفهمیدی که کل این دنیا
و آدماش برام یه طرفن و تو یه طرف دیگه!

-به خاطر عذاب وجدان؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت528

دریا دیگر مراعات حال او را نمی کرد که هرنفسمش با
بدبختی بالا می آمد. یونس غمزده نگاهش کرد.

-نمی توانم انکار کنم. یه بخشی- از احساسم، عذاب وجدان
بود؛ اما دریا، نمی تونی اینقدر بی انصاف باشی که باور نکنی
جون منی! یه نگاه به عقب بکن... یونس قبل از اون
تصادف، تورو مثل جونش عزیز نمی دونست؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

راست می‌گفت. این یک رقم را نمی‌توانست انکار کند. آن‌ها باهم بزرگ شده بودند. کنار هم زندگی کرده بودند. سر یک سفره نشسته بودند. خیلی وقت‌ها در عالم کودکی یا نوجوانی کنار هم به خواب رفته بودند و نمی‌شد حسی- که میانشان بود را به این راحتی‌ها توصیف کرد.

یونس دست‌هایش را روی پاهای او گذاشت و نجوا کرد:

-من همیشه دوستت داشتم. شاید احساسم عشق یه مرد به یه زن نبود؛ اما از همون روزی که قرار شد به تو متعهد بشم، به هیچ دختر دیگه‌ای حتی فکر هم نکردم. از همون

روز، فقط تورو دیدم. فقط اسم تورو آوردم. فقط تورو خواستم؛ اما شب عروسی مون، چوب اشتباهاتم رو خوردم و تو... تو عجولانه تصمیم گرفتی و رسیدیم به بن بست! وقتی بعد از پنج سال برگشتم. وقتی تو همه‌ی اون مدتی که به هوش اومده بودم از رابطه‌ی تو با یه مرد دیگه شنیدم، وقتی عکسات رو با یکی دیگه دیدم، بیشتر از اینکه کینه‌ی اون تصادف رو داشته باشم، کینه‌ی خیانتت رو به دل گرفتم.

صحبت به خیانت دریا رسید و او هیچ راه فراری پیدا نکرد و سرش را پایین انداخت. یونس با تبسمی غمناک به شرمش نگاه کرد و ادامه داد:

-من مثل تو عاشق نبودم؛ اما هیچوقت به خودم اجازه ندادم به یه دختر دیگه فکر کنم؛ اما تو عاشق بودی، دریا. عاشق بودی؛ اما وقتی زن من بودی، به چشم یه مرد دیگه نگاه کردی... دست یکی دیگه رو گرفتی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت529

دریا حالا فقط سرابی بی‌فایده بود. یونس بغضش را با زحمت فرو خورد و نگاه خشمگینش را به دست‌های او دوخت.

-اگه خیانت نکرده بودی، هیچوقت اذیت نمی‌کردم. هیچوقت تو خونه‌باغ اسیرت نمی‌کردم. هیچوقت وقتی کنار تو بودم، طوری با عاطفه رفتار نمی‌کردم که ناراحت بشی؛ اما هربار که یادم اومد عاشق بودی و دست یکی جز من و گرفتی، وجودم آتیش گرفت، دریا! هربار که تو چشمام نگاه کردی و اسم یکی دیگه رو آوردی، سوختم! سوختم و حرصم و سرخودت خالی کردم؛ اما قلبم بود که هرروز بیشتر تسلیمت شد. وقتی برای اولین بار بعد از پنج‌سال، بغلت کردم. وقتی تو اون خونه‌ی روستایی پیشم گریه کردی و من نتونستم نبوسمت، درست

همون لحظه‌ها تسلیمت شدم. تا اینکه تو دوباره یه تیغ گرفتی دستت تا هم رگ خودت رو بزنی، هم شاه‌رگ زندگی من و... اون موقع وقتی رسیدم و تورو غرق خون دیدم، تازه فهمیدم. همونجا که داشتم از دستت می‌دادم فهمیدم که برام مهم نیست اگه تو اون جاده ولم کردی و حتی می‌تونم چشمم و روی رابطه‌ای که با یه مرد دیگه داشتی، ببندم، اگه فقط یه بار دیگه چشمت رو باز کنی و نگاهم کنی. اگه یه بار دیگه صدام کنی، یونس... اگه دوباره دوستم داشته باشی!

یونس می‌گفت و او در نقطه‌ای از قلبش، با خودش می‌جنگید. با دریایی که یونس را غرق کرده بود. با دختری که خیانت کرده بود. با آن همه گناهی که بخشودنی به نظر نمی‌رسید. اشک‌هایش بی‌اجازه فرو ریخت و مردی که از احساس تمام این مدتش برای او حرف می‌زد، دست روی گونه‌های خیسش کشید و لب زد:

-یه بار دیگه بگو یونس.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت530

با لایه‌ی اشکی که باعث می‌شد او را تار و محو ببیند،
خیره‌اش شد و چانه‌اش لرزید.

-یونس!

یونس چشم‌هایش را بست.

-حالا بگو که هنوزم دوستم داری!

هنوز دوستش داشت. هنوز که هنوز بود، او در قلبش
خدایی می‌کرد و فراموش کردنش شاید قرن‌ها طول
می‌کشید؛ اما نتوانست خواسته‌اش را انجام دهد. فقط با
درماندگی نگاهش کرد و گفت:

-بیا از هم جدا بشیم!

-نمی‌خوای تمومش کنی؟

-تمومش کردم. همون شبی که تو خون غرق شده بودم،
تمومش کردم؛ اما تو نداشتی. تو نجاتم دادی!

-انتظار داشتی پرپر شدنت رو تماشا کنم و کاری نکنم؟

-برای همه چیز برنامه ریخته بودم و یقین داشتم که
این سری واقعاً تموم می‌شه. دفعات قبلی که می‌خواستم
خودم و بکشم، فقط رگ یکی از دستام رو می‌زدم؛ اما این بار
رگ جفتشون رو زدم تا واقعاً تموم شه. این بار عمیق‌تر تیغ
رو کشیده بودم. داشت تموم می‌شد... واقعاً داشت به
آخرش می‌رسید که تو نداشتی! اگه گذاشته بودی، اگه
فقط چند دقیقه دیرتر میومدی، الان هیچ دریایی تو این
دنیا نبود و همه‌تون داشتید راحت زندگیتون رو می‌کردید.

یونس ناباور و گیج تنش را عقب کشید و پرسید:

-چطور می تونی اینقدر بی رحم باشی؟ تو اصلاً به کسایی که دوستت دارن، فکر می کنی؟

حالا کلمات دریا تیغ شده بود و روی رگ های یونس کشیده می شد. او پشت لبخند غمگینش پناه گرفت و گفت:

-بذار من برم یونس.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت531

گلویش خشک شده بود و می سوخت. شبیه جهان یونس که نمی دانست چطور باید او را راضی به ادامه ی زندگی می کرد. مردی که دیر کرده بود برای رسیدن به دریا و اکنون حتی یک موج هم به سویش نمی آمد. سرش را محکم تکان داد و لب زد:

-طلاقت نمی دم، دریا!

-کنارت هیچوقت خوشحال نمی شم.

یونس بغضش را به سختی بلعید.

-نمی خوام روبه روت وایسم و مجبورت کنم به چیزی که نمی خوای. به شرطی که راستش رو بگی... به شرطی که تو چشمام نگاه کنی و بگی دیگه عاشقم نیستی!

با آن حرف، خودش را جلو کشید و زل زد به چشم‌های آبی دختری که مقابل تابلوی پایان دنیا ایستاده بود و نمی‌دانست باید چه کار کند. کجا برود. یقه‌ی چه کسی را بگیرد و بخت سپید گم شده‌اش را چگونه پیدا کند. یونس دست‌هایش را گرفت و او تمام افکارش را از دست داد. می‌توانست به چشم‌های مرد اول و آخر تقدیرش نگاه کند و عاشق بودنش را انکار کند؟

سکوتش که طولانی شد، لبخندی روی لب‌های یونس نشست و لحظه‌ای بعد، کنار گردنش از بوسه‌ی او داغ شد. یونس از جا بلندش کرد. تن نحیفش را میان بازوانش گرفت و لب‌هایش را روی نبض گلویش گذاشت و نجوا کرد:

-عاشقمی...

@Vip Roman

دریا چشم‌هایش را بست و برای چندثانیه هم که شده،
مغلوب او شد. مغلوب حسی- تند و پرتشویش! یونس
ادامه داد:

-منم عاشقتم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت532

مگر می‌شد یونس از عشق بگوید و قلبش آرام بماند؟
همه‌ی وجودش لرزید و یونس از همان فاصله‌ی نزدیک به
چشم‌هایش خیره شد و زمزمه کرد:

-عاشقا فقط با مرگ از هم جدا می‌شن. تا وقتی عاشقی،
حق نداری حرف از جدایی بزنی!

عاشق بودند!

حالا نه فقط دریا، که یونس هم به درد بی درمان عشق مبتلا شده بود؛ اما غمی ریشه دار میانشان بود که به عشق مجال خوب کردن حالشان را نمی داد. دریا شبیه پرنده ای که اسیر قفس شده بود، در آغوشش تکان خورد و آهسته گفت:

-من با این عشق عذاب می کشم، یونس!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

صدایش به حدی آلوده به بغض و اندوه بود که یونس لرزید. دریا حصار آغوشش را عقب راند و نالید:

-من اگه کنارت بمونم، ذره ذره می میرم! تو این و می خوای؟

خون درون رگ های یونس یخ بست و هاج و واج نگاهش کرد. دریا شبیه کسی— که هر لحظه ممکن بود برود و به پشت سرش هم نگاه نکند، قدمی به عقب برداشت و لب زد:

-اگه می خوای زنده بمونم، بذار برم.

-دریا...

دریا چشم هایش را بی طاقت بست.

-بیا دیگه عاشق نباشیم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 533

قلبش با همان جمله‌ای که گفت، سقوط کرد و وقتی پلک‌هایش را باز کرد، با نگاه خیس و ویران یونس مواجه شد. مردی که باید به حرفش گوش می‌کرد و عشقش به او را ادامه نمی‌داد؛ اما به سمتش آمد و با وحشت بغلش کرد. دریا برای آخرین بار در آغوش او، عشق را رج زد و گفت:

-دلم برات تنگ می‌شه!

یونس برای خدا حافظی نه، برای نگه داشتنش، تنش را به خود چسبانده بود؛ اما دریا بریده از همه‌ی دنیا بود و شاید باید یک بار می‌مُرد و دوباره زنده می‌شد، تا می‌توانست بی‌آنکه به حقایق میانشان فکر کند، دوباره عاشق او باشد.

چند لحظه که گذشت، از آغوشش بیرون آمد و گفت:

-بهم بگو... بگو خداحافظ!

یونس فرو ریخت؛ همراه با قطرات بی تاب اشکش!

-من هیچوقت با تو خداحافظی نمی کنم.

-یونس...

-اگه می تونی، بدون خداحافظی برو!

یونس با همان حرف، از کنارش گذشت و نماند تا حرف بیشتری بشنود. راه آشپزخانه را در پیش گرفت و آنجا از فاصله ای دورتر به تماشای او ایستاد و خیره شد به دختری که داشت به رفتن بدون خداحافظی فکر می کرد. صدای زنگ کوتاه موبایلش که آمد، نگاهی را سخت از او گرفت و با شماره ای غریبه مواجه شد که برایش نوشته بود:

-سلام آقایونس، فرشته‌ام. شماره‌تون رو از بابا گرفتم تا بهتون اطلاع بدم که ما الان تو راه خونه‌تون هستیم. بابا آدرسش رو داد و ازم خواست که مادر دریارو بیارم اونجا. خبر دادم که آمادگیش رو داشته باشید. ما نزدیکیم!

در آن هیاهوی بی‌سامان فقط همین یک مورد را کم داشت. چنگی لای موهایش کشید و خسته به سالن برگشت. دریا را صدا زد و گفت:

-مادرت داره میاد اینجا.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت534

در چشم‌های بی‌فروغ دریا، نوری آمد و به درخشش رسید.

-مادرم؟

دیدن آن نور، دلخوشی شد برای یونسی— که فکر می کرد دیگر رنگ شادی را در چشم های او نخواهد دید.

-فکر می کنم بهش گفتن که تو زنده ای!

دریا هم لبخند زد؛ کوتاه تر و بی رنگ تر. در سکوت به دیوار مقابل خیره شد و تا آخر حرفی نزد که بالاخره صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. یونس در را باز کرد و او همانجایی که بود، ماند. نشسته و در انتظاری که طولانی نشد.

مادرش زودتر از چیزی که فکر می کرد، آمد و جلوی در خشک شد. نگاهش در خانه ای که تقریباً خالی بود و وسایل چندانی نداشت، گشت و به او رسید. بعد قدم هایش را به طرفش روانه کرد. آرام اما سست. مادرش می لرزید. دریا هم لرزان بود که حتی نتوانست از جایش بلند شود.

فقط با چشم‌هایی اشک‌آلود، به او زل زد که جلو آمد و آهسته روی زانوانش نشست. یک دستش را بالا آورد و کنار صورت او گذاشت. دست دیگرش را هم به طرف دیگر کشید. با حیرت و اشکی که در چشمانش، پوستش را لمس کرد و به پشت پلک‌هایش رسید. دست‌هایش بیشتر می‌لرزید!

دریا پلک بست و اشک‌های سرکشش را رها کرد. گلچهره بلافاصله دست روی خیزی-گونه‌هایش کشید و با تشر-پرسید:

-چرا گریه می‌کنی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت535

پلک که باز کرد، نگاه خیس او را دید. مهربان بود چقدر...
گلچهره اشک‌های دومرتبه‌اش را هم پاک کرد و گفت:

-یادت نمیاد همیشه بهت چی می‌گفتم؟

صدایش، سراسر بغض بود.

-فراموش کردی شادی؟!

فراموش کرده بود خاطراتِ شادی را؛ همانطور که شاد بودن را. «شادی» بودن را. مادرش با گریه‌ای که برای او منع کرده بود؛ اما برای خودش ادامه داشت، خندید و گفت:

-همیشه بهت می گفتم تا وقتی من پیشتم، نباید گریه کنی.
چون من هیچوقت نمی ذارم آب تو دلت تگون بخوره.

مگر می شد برای کسی- که نیامده، شروع به ترمیم نمی از
وجود زخمی اش کرده بود، اشک نریزد؟ مگر می شد گریه
نکند، زمانی که کسی- مانند او پیدا شده بود و از کنارش
بودن حرف می زد؟

-من... یادم نمیاد.

تلخ بود که هیچ حافظه ای از آن روزها نداشت. از تمام
آن پنج سالی که کوچک تر از به یاد آوردن خاطراتش بود. او
فقط خاطره ی شبی دریده و بی درمان را به یاد داشت.
خاطره ی خودش و دختری که با فاصله ای از یونس
ایستاده بود و غمگین نگاهشان می کرد. فرشته چرا غمگین
بود؟

گلچهره دست هایش را گرفت و گفت:

-پس بذار دوباره بهت بگم...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت536

در گرمای دستانش گم شد. او ادامه داد:

-تو شادی منی... شادی من نباید گریه کنه!»

با گریه خندید و به شادی بودن فکر کرد. به دختری که در پنج سالگی مُرده بود و حالا کسی می‌خواست زنده‌اش کند.

-منم دیگه گریه نمی‌کنم، چون بعد از این همه سال که باور نکردم مُرده باشی، بالاخره به نتیجه‌ی ناامید نشدنم رسیدم. من بالاخره پیدات کردم. بالاخره چشمای

خوشگلت رو دیدم. بالاخره دستات رو گرفتم... دیگه غمی ندارم که گریه کنم.

گلچهره با این حرف دست روی اشک‌های بی‌اختیار و داغش کشید و با لبخندی جان گرفته گفت:

-شادی به زندگیم برگشته!

دریا، خودش را شادی نمی‌دید. نه تا زمانی که غمی میانه‌ی سینه‌اش لانه کرده بود و عذابش می‌داد. و نه تا وقتی که مردی در آن فاصله ایستاده و غم‌زده به دیوار تکیه داده بود.

دریا، نتوانست شادی را درون خودش بیدار کند و همان دخترکِ امواج ماند. همانی که به اشتیاق ساحل جلو آمده و به صخره خورده بود. او دریا بود؛ تا زمانی که صخره را علی‌رغم انکارهایی بی‌وقفه در کنجی از قلبش، می‌پرستید!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت537

شلیک شانزدهم

نگاهش را از تابلوی «دفتر فنی و مهندسی عمران و معماری» گرفت و سوار ماشین شد. راه افتاد به سوی خانه باغ کرج و سعی کرد افکار بی‌فایده را جایی بین آلاینده‌های آسمان تهران جا بگذارد.

خوب نبود که آن توده‌ی عظیم و سیاه را داخل مغزش نگه دارد و مدام به این فکر کند که چرا پنج‌سال از بهترین

زمان عمرش را از دست داده بود؟ چرا با فارغ التحصیلان زمان خودش فرق داشت؟ چرا از همکلاسی‌های دوران دانشکده عقب افتاده بود؟ چرا کسی—مانند سروش سهرابی، شرکت مختص به خودش را تأسیس کرده و یکی مانند او با مدرک کارشناسی معماری و ارشدی که فرصت نشده بود تمامش کند، باید از نقطه‌ی صفر کارش را شروع می‌کرد؟

برایش اصلاً آسان نبود و به سختی دندان برهم می‌فشرد تا فریادهایش را خفه کند. حق اعتراضی نداشت و تا وقتی که گذشته‌اش با گذشته‌ی آدم‌های دیگر فرق داشت، باید لب فرو می‌بست و چیزی نمی‌گفت. نه گلایه می‌کرد و نه از پسِ سرزنش کسی—برمی‌آمد. اشکال تقدیر او به گردن هیچکس نبود. حتی به گردن دریا. دیگر منتی سر او نداشت. تنها از تمام نشدن نکبتی که زندگی‌اش را فرا گرفته بود، حرصی بود.

راه را به آن جاده‌ی میانبر انداخت و حین رج زدن شبی که باعث شده بود زندگی‌اش به این نقطه برسد، چند مشت

به فرمان کوبید؛ اما خفه و خاموش ماند و وقتی ماشین را مقابل خانه باغ متوقف کرد، دستی روی صورتش کشید و به خودش نهیب زد.

بچه نبود که به کسی— حسادت کند. باید سریع تر سر و سامانی به احساساتش می داد و از فردا کارش را به عنوان کارمندی با مدرک کارشناسی در شرکت کوچک و نوپای همکلاسی دوره ی دانشگاه، شروع می کرد. باینکه هنوز هم سرش با باز کردن گره های گذشته، گرم بود، بیش از آن نمی توانست کار را به بعد موکول کند. زندگی خرج های خودش را داشت و نمی خواست از اینجا به بعد، زحماتش به دوش مردی بیفتد که تا همینجا برای او سنگ تمام گذاشته بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت538

تک بوقی زد و مش حسن در را به رویش باز کرد. ماشین را داخل برد و با پیرمرد، کوتاه احوال‌پرسی کرد و به داخل رفت. سمیه خوشامد گفت و پرسید:

-حال دریا چگونه؟

-خوبه خدا روشکر. رفته یه مدت پیش مادرش بمونه.

-مادرش؟ گلچهره خانوم؟

سر تکان داد و پس از توضیح کوتاهی پله‌ها را بالا رفت و خود را به اتاق قبلی دریا رساند. آنجا در را بست و عطر جا مانده‌ی او در فضا را به نفس‌هایش کشید.

دیروز درهای قفس را به رویش باز کرده و اجازه داده بود، برود. امروز اما دلتنگش بود. آه کشید و به سمت کتاب‌های چیده شده در کنج اتاق رفت. هنوز مقداری از

وسایلش آنجا مانده بود و می توانست با آنها، دلش را تسکین بدهد.

روی زانوانش نشست و یکی از کتابهایش را برداشت. رمانی عاشقانه بود که احتمالاً او زیاد دوستش داشت. لبخند به لبش آمد و آن را ورق زد. بعد کتاب دیگری برداشت و به این فکر کرد که کارش درست بود یا نه؟ وقتی مادر دریا مقابلش ایستاده و گفته بود می خواهد دخترش را برای یک مدت به خانه ی خودش ببرد، کارش درست بود که حرفی نزده بود؟ درست بود؟ درست بود که سکوت کرده بود؟ درست بود که برخلاف غوغای نگه داشتنش، به دریا زل زده و گفته بود: مراقب خودت باش؟»

کتاب را رها کرد و نفس بی تابی کشید. خواست بلند شود که چشمش به تخته شاسی افتاد و کاغدهای آسهای او که رویش چند طرح از لباس عروس بود. طرح ها را ورق زد و رسید به صفحه ای که پایین آن، خطی نوشته شده بود:

«لباس عروسی که به فرشته میاد و محراب قطعاً
می پسندد!»

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت539

پلک هایش محکم تکان خورد و باور نکرد دریا آنقدر احمق
باشد که طرح لباس عروس فرشته را با دستان خودش
بکشد. حرصی بین طرح های دیگر گشت و این بار با دقت
بیشتری نگاه کرد که اواسط برگه های آسه، نوشته ای در
بالاترین نقطه ی کاغذ پیدا کرد:

«لباسی که دلم می خواد بپوشم... حیف که دیگه نمی شه
عروس شم!»

کار اشتباهی بود گشتن میان وسایل دریا. با خودآزاری و
چشیدن داوطلبانه‌ی طعم زهر فرقی نداشت؛ اما ادامه
داد. قلبش سنگین شد و همینطور ورق زد که رسید به
صفحه‌ی آخر.

تپش‌های گوشه‌ی سینه‌اش هم همانجا به انتها رسید و
نگاهش باحیرت بر تصویری که از خودش روی برگه‌ی آسه
نقش بسته بود، چرخید. دریا او را کشیده بود.

در آخرین برگه‌ای که به تخته‌شاسی وصل بود، طرحی از
صورت او را کشیده بود و یونس نمی‌توانست جلوی
احساس دلتنگی‌اش را بگیرد.

چشم‌هایش را با درد بست و وقتی باز کرد، خطی ریز و
کم‌نگ را در انتهای‌ترین نقطه از صفحه دید. چشم ریز
کرد برای خواندنش. دریا نافهموم نوشته بود:

«هنوزم دوستت دارم؟»

علامت سوالی که او کنار «دوستت دارم» گذاشته بود، اندوهی طولانی و بی پایان بود. اشکی روی لبخند غمگینش ریخت و برگه ها را روی هم رها کرد و از جا بلند شد. اول صورتش را پاک کرد و بعد، از کمد دیواری بالا، چمدانی بیرون آورد و شروع کرد به جمع کردن وسایل و لباس های او که دیگر نیازی نبود در آن خانه بمانند.

چمدان با اینکه بزرگ بود، خیلی زود پر شد و او ناچار به دنبال چمدان دیگری گشت؛ اما آنجا چیزی پیدا نکرد. با نفسی - تند شده از اتاق بیرون رفت و به سمت اتاقی که شب ها درونش می ماند تا از خوابیدن کنار دریا فرار کند، راه افتاد. دستش هنوز روی در نیمه باز ننشسته بود که صدای عاطفه مانع شد. داشت به کسی می گفت:

-یونس بعد از اینکه فهمید من حقایق گذشته رو تو روز عروسی به دریا گفتم، دیگه بهم اعتماد نداره. اینجا هم تا کارش نیفته، نمیاد. جواب زنگا و پیامم نمی ده.

گوشه‌ی پلکش جمع شد. عاطفه این توضیحات را به چه کسی می‌داد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت540

گوشه‌ی پلکش جمع شد. عاطفه این توضیحات را به چه کسی می‌داد؟ سعی کرد از لای در نگاهش کند و گوش تیز کرد. او گفت:

-ببین آقای عرفانی، من دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم. کاری نکن برم همه‌چیزو به یونس بگم...

«عرفانی» نام آشنایی نبود. هرچقدر ذهنش را به کار گرفت، نتوانست به چیزی برسد و فقط غرق در صدای عاطفه‌ای شد که انگار دربارهی یک حقیقت مخفی شده‌ی دیگر حرف می‌زد.

-بسه هرچقدر بهش دروغ گفتم که یه خیر بی‌نام‌ونشون کمکم کرده تا بتونم مراحل درمانش رو دور از چشم خانواده‌ی تجلی انجام بدم!

همان‌روزی که به‌هوش آمده و دنیا را دیده بود، عاطفه کمکش کرده و گفته بود تا آخرش هست. واقعاً هم بود. همیشه و همه‌جا و در هر لحظه‌ای که درد و عذاب را به جان می‌کشید، عاطفه تنه‌ایش نگذاشته و او فهمیده بود که در این راه تنها نیست. این را هم فهمیده بود که هزینه‌های درمانش از پس دختری در شرایط او برنمی‌آید؛ ولی عاطفه گفته بود تمام هزینه‌ها از سوی خیریه که دلش نمی‌خواست نامش فاش شود، پرداخت می‌شود و لازم نیست نگران پول باشند. حالا اما نام «عرفانی» خط

بطلان روی حرف‌های قبلی‌اش می‌کشید. این نام را جایی شنیده بود؟

-من که نمی‌تونم دنبال یونس راه بیفتم و بفهمم داره چیکار می‌کنه. ای بابا! می‌گم دیگه به من اعتماد نداره. ازم بیزار شده... حتی یه پیام خشک و خالی هم بهم نمی‌ده!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت541

عاطفه اطلاعات او را به آدمی به اسم عرفانی می‌فروخت؟
اصلاً اطلاعات یونس چه سودی داشت به حال این مرد
مجهول‌الهویه؟

-می‌دونم نمی‌خوای به یونس آسیبی برسه. این حرفارو همون روز اول هم بهم زدی؛ اما باور کن تا وقتی که مقابل راهش در حرکتی، خودت هم باعث آسیب دیدنش می‌شی!

دیگر نمی‌فهمید چه چیزی می‌شنود. همه چیز عجیب بود و همه‌ی آن کلمات بی‌معنی! سر در نمی‌آورد چه کسی— پشت‌خط بود و عاطفه سعی به قانع کردن چه چیزی داشت و فقط گوش می‌کرد.

-شما آدم عجیبی هستی. هیچوقت نتوانستم بفهمم تو ذهنت چی می‌گذره. الانم نمی‌فهمم واقعاً به فکر یونسی— و خودتی که بهش سرنخای گذشته رو می‌دی، یا داری بازیش می‌دی و گمراهش می‌کنی. مهم نیست چقدر فکر کنم. من نمی‌تونم بفهمم...

دیگر نتوانست تحمل کند. مشتش را روی در کوبید و چند قدم عصبی به سوی عاطفه‌ی شوکه و وحشت‌زده

برداشت و موبایل را از زیر دستش کشید. آن را کنار گوشش گذاشت و پرسید:

-تو کی هستی؟

صدایی از آن سوی خط نیامد و فقط نفسی—کلافه در گوشش پیچید. عاطفه پروا همه دست دراز کرد و گفت:

-بدش من.

او را با دست دیگر نگه داشت و دوباره پرسید:

-چرا به من کمک کردی؟

سکوت ادامه پیدا کرد. عاطفه با تولا نالید:

-جوابت رو نمی‌ده. بده من گوشی رو...

نگاه تیزی حواله‌ی او کرد و با حرکتی به عقب هلش داد.
بعد موبایل را میان دستانش جابه‌جا کرد و گفت:

-هدف از این کارا چیه؟ چرا می‌خواستی من به‌هوش بیام
و سرپا بشم؟ چرا خرج درمانم رو دادی؟ چرا الان می‌خواهی
سر از کارای من دربیاری؟ اصلاً چرا داخل زندگی منی و من
نمی‌شناسمت؟ تو کی هستی، آقای عرفانی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت542

@Vip Roman

نفسی- نداشت و نفس‌های مردِ خاموش آن سوی خط به
گوشش می‌خورد. چنگی به موهایش زد و بی‌قرار صدایش را
بالا برد:

-حرف بزن لعنتی!

عصبانیتش هیچ نتیجه‌ای نداشت. صدای بوق‌های
اشغال بلافاصله در گوشش پیچید و او ماتش برد.
چند لحظه گذشت تا موبایل را پایین آورد و به طرف
عاطفه که با شانه‌هایی جمع شده پشت سرش ایستاده
بود، برگشت و پرسید:

-اسمش چیه؟

-عرفانی!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

بغض عاطفه کاملاً واضح بود. فریاد زد:

-اسم کوچیکش؟

او از ترس خودش را باخت.

-نمی‌تونم بگم. من فقط اجازه دارم عرفانی صداش کنم!

ناآرام بود و دستانش فشردن گلوی دختری را می‌خواست که تمام این مدت فریش داده بود. به‌زور جلوی خودش را گرفت و پرسید:

-چرا ازش دستور می گیری؟

-اون کسی- بود که نجات داد. اگه اون نبود، زنده نمی موندی، یا اگه زنده هم می موندی، هیچوقت سرپا نمی شدی و نمی تونستی مثل یه آدم عادی به زندگی برگردی. به خاطر اونه که هنوز هستی. ما همه مدیون این آدمیم! حتی بابت اون عکسای که از ماشین اوراق شدهی دریا داریم، مدیونشیم. اگه اون نبود و اون عکسارو به من نداده بود تا با چندتا دروغ برسونم به دست تو و بگم که اتفاقی گیرشون آوردم، هیچوقت دستمون به مدارکی که هما از بین برده بود، نمی رسید و راه به جایی نمی بردیم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت543

اشک‌های عاطفه موقع گفتن آن کلمات جاری شد و یونس با دهانی باز نگاهش کرد.

-ترست برای چیه؟

-آره. می‌ترسم ازش؛ اما نه از اینکه یه بلایی سرم بیاره. من از این می‌ترسم اگه حرفی بزنم، بهت پشت کنه. تا وقتی اون پشتت باشه، خیالم راحت‌تره که تو این راه صدمه‌ای نمی‌بینی؛ اما اگه بهت پشت کنه، می‌ترسم از آینده‌ت... من نمی‌تونم رو جون تو ریسک کنم!

پلک‌هایش را بست و به دنبال ذره‌ای صبر گشت. او صبر کردن را بهتر از هرکاری در دنیا بلد بود؛ اما آن لحظه هیچ شباهتی نداشت به یونسی که پس از بیرون آمدن از کما، با فلجی مطلق جنگیده و اندک‌اندک به حس‌های اندامش رسیده بود. چشم که باز کرد، فاصله‌ی میانشان را برداشت و چنگ زد به بازوی او و غرید:

-اگه صدمه ندیدن من برای تو مهم بود، شیش سال پیش
خنجرت رو از پشت فرو نمی کردی!

فشار انگشتانش آخ عاطفه را درآورد و اشک هایش با
شدت بیشتری پایین ریخت.

-خنجر رو خودت دادی دستم؛ همون شبی که از دریا
خواستگاری کردی!

-تعهدی بهت نداشتم. چرا تعهد فرض کرده بودی
بینمون؟

او را به راحتی کشت و سرد نگاهش کرد. عاطفه مشت به
سینه اش کوبید و نالید:

-دوستم داشتی! توی لعنتی من و دوست داشتی. به خاطر عذاب وجدان کاری که عمو و برادرت کرده بودن رفتی سراغ دریا!

یونس رهایش کرد. آنقدر ساده که انگار هیچوقت قصه‌ی دوست داشتن او را ننوشته بود.

-کاش هیچوقت نداشتم. کاش از اول می فهمیدم که تو تقدیرم کسی جز دریا نیست!

-با چی جادوت کرده دوباره؟ چی بهت داده؟ چی تقدیمت کرده؟ چندتا مثل این خونه باغ رو؟ چه ملکی رو؟ چه رقمی رو؟

-پس من و بنده‌ی پول شناختی.

عاطفه عصبی دست به گونه‌های خیس و داغش کشید.

-نه، اما من ترجیح می‌دم باور کنم که تو به خاطر پولِ طاها
تجلی تن به زندگی با اون دختر هرزه دادی تا اینکه عاشقش
شده باشی. می‌فهمی؟ شدنی نیست. تو نمی‌تونی عاشق دریا
باشی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت544

توهینش به دریا را این بار به پای عصبانیت و جنونی که
احاطه‌اش کرده بود، نوشت. آسان‌تر گرفت و نخواست
دوباره دست روی دختری بلند کند که جسمش را احیاء
کرده بود. تنها قدمی جلورفت و رخ در رخ او و با لحنی که
شیرفهمش کند، گفت:

-من نمی‌خوام کسی- رو قانع کنم که باورم کنه. احساسات
من اصلاً ربطی به یه غریبه مثل تو ندارن. می‌گم غریبه،

چون دیگه نمی‌شناسمت. چون همه‌ی باورام و زیرورو کردی و نشونم دادی که درباره‌ت اشتباه کردم. الانم اعتراف می‌کنم که پشیمونم. از اینکه کمکت رو قبول کردم و اجازه دادم احمق فرضم کنی، پشیمونم.

عاطفه دیگه جسارت قبلش را نداشت. عجز نشسته بود درون مردمک‌هایش و از ترس می‌لرزید. ترس از دست دادن مرد دوست داشتنی قلبش، آن هم برای همیشه!

-اما یه راه جبران برات می‌ذارم. اگه قبولش کنی، منم قبول می‌کنم که ببخشم و بگذرم از کارایی که این مدت کردی.

همه‌ی وجود دختر گریان مقابلش چشم شد و خیره به او. یونس با قاطعیت گفت:

-راه جبران اینه که بهم بگی عرفانی کیه و کجای ماجراهای ما قرار داره.

این حرفش تمام دروازه‌های نجات را به‌روی عاطفه بست
که اشک ریخت و نالید: «نمی‌تونم!»

-مهم نیست. من اول و آخر می‌فهمم و این تویی که ضرر
می‌کنی!

این را گفت و سریع به شماره‌ی آخر لیست موبایل او نگاه
کرد. آن اعداد را به موبایل خودش منتقل کرد و موبایل او
را به روی تخت تک‌نفره‌ی قبلی خود انداخت. پس از
برداشتن چمدانی، مقابل چشم‌های اشکی او از اتاق بیرون
زد که با سمیه مواجه شد. شرمنده از داد و فریادهایشان،
سر پایین برد و گفت:

-معذرت می‌خوام خاله. یه کم تند رفتم با دختری!

سمیه غمگین نگاهش کرد.

-عاطفه کار اشتباهی کرده باز؟

-نه، شما نگران نباشید. هرچی بود، دیگه تموم شد.

-مگه می‌شه نباشم؟ این دختر از روزی که تو گذاشتی رفتی، خواب و خوراک نداشته!

خجالت کشید از زنی که انگار خبر از علاقه‌ی دخترش به او داشت؛ اما به زحمت سکوت کرده بود تا کثافت را هم نزند. اینکه عاطفه مردی متأهل را دوست داشت، کثافت بود دیگر.

-من دیگه اینجا نمیام تا موضوع ساده‌تر حل بشه. مطمئنم شما مراقبش هستید.

بیشتر نماند تا دلواپسی‌های مادرانه‌ی زنی را ببیند که به گردنش حق داشت. سریع به اتاق دریا برگشت و آنجا به

شماره‌ای که از موبایل عاطفه برداشته بود، زل زد و آیگون سبز را لمس کرد که صدای بوق آزاد پخش شد و در کمال تعجب و حیرت، تماسش پذیرفته شد. با عجله موبایل را کنار گوشش گذاشت و پرسید:

-دقیقاً کی هستی آقای عرفانی؟

هرچقدر منتظر ماند، جوابی عایدش نشد. تماس با مکث قطع شد و بلافاصله پیامی برایش از همان شماره آمد که نوشته بود:

-رشید دربندی قبل از مرگش تورو به من سپرده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت545

آمدن آن نام همه‌ی معادلاتش را برهم ریخت.

-عموی من و از کجا می‌شناختی؟

-هم‌بند بودیم. هم‌سلولی!

عجیب بود که جوابش را می‌داد. عجیب‌تر اینکه برخلاف عاطفه، هیچ مقاومتی در برابر سوال‌هایش نداشت.

-اسم کاملتون؟

-صابر عرفانی!

آن همه علامت سوالی که در ذهنش می‌گشت، تحملی کردنی نبود. بی‌طاقت نوشت:

-تماس می گیرم تا مفصل صحبت کنیم.

سریع تماس را برقرار کرد که صدای زنی در گوش هایش گفت:

-مشترک موردنظر خاموش می باشد

و کفرش را درآورد. باحرص موبایل را به انتهای جیبش سر داد و دور خودش گشت. این مرد هرکسی که بود، با هر قصد و نیتی، یک ریگی به کفش داشت.

با افکار مربوط به صابر عرفانی و کمک های همه ی این سال هایش که معلوم نبود دوستی خاله خرسه بود یا رفاقتی شبیه حرف های خودش، باقی وسایل دریا را جمع کرد و چند دقیقه ی بعد، دو چمدان بزرگ را داخل ماشین گذاشت. پس از خداحافظی کوتاهی با اهالی خانه باغ و یک نگاه طولانی به دختری گریان که پشت پنجره ایستاده بود، سوار شد و از آنجا رفت. پس از پشت سر گذاشتن

ترافیکی سنگین، بالاخره به خانه‌ی زنی رسید که مادر دریا بود و شاید تنها کسی- که می‌توانست حال او را بهتر کند. زنگ را که زد، در سریع به رویش باز شد؛ اما در طبقه‌ی بالا، دریا نبود که به استقبالش آمد. مادرش میان قاب در ایستاد و با نگاهی ناخوشایند، پرسید:

-وسایلش همیناست؟

سر از نگاه او درنیاورد. چمدان‌ها را جلوتر برد و گفت:

-بله. سعی کردم بیشترش رو بیارم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت546

او سر تکان داد.

-خوبه.

-دریا نیست؟

نگاهش پشت سر او می چرخید و دریا را جستجو می کرد.
گلچهره مسیر دیدش را سد کرد و گفت:

-هست؛ اما نمی خواد شما رو ببینه.

-یعنی چی؟

درهم رفتن ابروانش و غلیظ شدن آن اخم، یک صدم ثانیه
هم طول نکشید. گلچهره با جدیت گفت:

-رفته تو اتاق و درو بسته. تا وقتی هم شما نرین، بیرون
نمیاد. پس بهتره زودتر از اینجا برین. نمی خوام دیگه چیزی

باعث رنجیدن دخترم بشه. حواستون هست که دخترم و دوباره از چنگال مرگ پس گرفتم؟!

یونس به نگرانی او حق می داد؛ اما دلتنگی اش اجازه نداد آن شرایط را درک کند.

-اینکه اجازه دادم زنم چندروزی اینجا بمونه، خیلی مراعات کردم. خواهش می کنم انتظار مراعات بیشتر از این رو ازم نداشته باشین و اجازه بدین ببینمش. بعد از اینکه دیدمش، می رم!

گلچهره با پوزخندی سرد نگاهش کرد.

-ببین پسرجون...

از لحن بی تعارف او که از توهین هم عاری نبود، شوکه شد.

-تو صاحب زنت نیستی!

یونس سر پایین برد و حرفی نزد. گلچهره ادامه داد:

-منم تا اینجا خیلی مراعات کردم تا نگم از مشکلاتی که بینتون هست، خبر دارم.

-خودش بهتون گفت؟

-دیروز که داشتم میومدم خونه تون، یه چیزایی دست و پا شکسته از فرشته شنیدم. درباره ی تصادف شما و گناه دختر خودم. یه چیزایی هم از زبون خودش شنیدم... درباره ی نسبت جناب عالی با اون بی همه چیزایی که باعث و بانی بدبختی همه ی ما بودن!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت547

همیشه آخرش همین بود. او مقصر— می شد و باید به اندازه‌ی چند لیتر خونِ نحس، به پای این زندگی می سوخت و دم نمی زد. او برادرزاده‌ی رشید و برادر محسن بود و لایق کینه و دشمنی و نگاه پرنفرت این زن. گلچهره دم عمیقی از هوا گرفت و گفت:

من یه چیزایی تو زندگیم دیدم که الان سال‌هاست آدمارو به خاطر گناه خودشونم قضاوت نمی کنم، چه برسه به گناه اطرافیان‌شون. الانم اهمیتی نمی دم شما کی هستی و نسبت با اون بی همه چیزا چیه. چون می دونم تقصیری نداشتی و اون موقع فقط یه پسر بچه بودی که احتمالاً خودت هم از این ماجرا آسیب دیدی. پس نیازی به شرمندگی نیست!

باحیرت نگاهش را به چهره‌ی او رساند و نتوانست باور کند که کسی بتواند به تصویری سیاه و تار، خوب و روشن نگاه کند. گلچهره ادامه داد:

-اما غم چشمای دخترم، چیزی نیست که ساده ازش بگذرم. اگه دیدن شما اذیتش می‌کنه، نمی‌تونم اجازه بدم ملاقاتش کنی، پس از اینجا برو و منتظر بمون تا خودش بخواد. من طرف هیچکس جز شادی خودم نیستم!

-دریا...

آن نام را که گفت، نگاه زن مقابلش تکان خورد. بغض بی‌امانش را نگه داشت و لب زد:

-دختر شما، همیشه برای من دریاست.

-چرا؟

لبخند زد؛ کوتاه و غمگین.

-چون یه بار غرقم کرده!

این آخرین حرفی بود که به آن زن، گفت. وقتی خسته و مأیوس از دیدن دریا، رفت، گلچهره غرق در افکاری بی‌انتها در را بست و به سوی اتاق رفت. خواست در را باز کند که متوجه قفل بودنش شد. تقه‌ای زد و گفت:

-می‌تونی بیای بیرون عزیزم. شوهرت رفته.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت548

طول کشید تا دریا در را باز کرد. لبخندی به رویش زد و پرسید:

-لازم بود ازش مخفی بشی؟

دریا لب گزید و حرفی نزد. گلچهره با صبوری دستش را کشید و درحالی که با او روی مبل می‌نشست، گفت:

-ببین عزیزدلم، من همه‌ی غصه‌هایی که داری رو درک می‌کنم؛ اما بهتره به جای فرار کردن، با مشکلی که داری روبه‌رو بشی، وگرنه نمی‌تونی تمومش کنی. به‌خاطر خودت می‌گم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

دریا مقابل کوهی از دردهای ایستاده بود که به تلنگری کوچک نیاز داشت برای فرو ریختن. گلچهره دست‌هایش را گرفت و با حسی مادرانه گفت:

-هر تصمیمی که بگیری، من پشتتم. اگه بگی این پسر-ه رو دوست داری و می‌خوای باهاش ادامه بدی، چشمم و می‌بندم رو اینکه کی هست و خانواده‌ش چیکارا کردن با ما. اگرم بگی می‌خوای ازش جدا بشی-، خودم کمکت می‌کنم تا زودتر به چیزی که می‌خوای برسی!

حضورش بی‌قید و شرط بود. از همان بودن‌هایی که همه‌ی زندگی‌اش می‌خواست و هیچوقت در هما پیدا نکرده بود. با بغض لب زد:

-خودمم نمی‌دونم باید چیکار کنم.

گلچهره دست به روی موهایش کشید.

-فقط شادی رو پیدا کن!

دست او گرم بود. خوش می نشست به سلول های یخ بسته اش. گلچهره دست دیگرش را هم روی موهایش کشید و لبخند زد.

-شادی من باش؛ خب؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت549

نگاهش درون چشم های زن مقابلش لرزید و کودکانه پرسید:

- شما واقعاً من و دوست دارین؟

گلچهره خندید و پیشانی اش را بوسید.

- بیشتر از همه ی دنیا. تو دختر منی!

سالیانی دراز دختر هما نبود؛ اما حالا دختر او بود. حالا به کسی تعلق داشت. حالا حضوری محکم، او را به ریشه های این زندگی گره می زد. این فکر قلبش را تکان داد و عاجز در برابر احساساتی آغشته به کمبود، پرسید:

- من می توانم... «مامان» صداتون کنم؟

داشته های کوچک آدم های دیگر، آرزوهای بزرگ او بود. گلچهره بی اراده تر از دریا، درمقابل آن لحن ملتمس، اشک ریخت و گفت:

-البته که می‌تونی. نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد از زیون تو
مامان بشنوم!

اندوهی نشسته بر دلش، آب می‌شد و شبیه آخرین
ذره‌های برفی جا مانده از زمستان، به یغما می‌رفت. نوری
کم کم راه می‌گرفت به زندگی‌اش. هُرمی که تا آن لحظه
هیچوقت برای او نبود. با دستی لرزان، دست مادرش را
گرفت و صدا زد:

-مامان...

صدایش پر از آه و بغض و حسرت بود. گلچهره با گریه
خندید و گفت:

-جانِ مامان؟

چقدر خوب بود حس داشتنِ مادر و چقدر تلخ بود قصه‌ی
او با نامادریِ سال‌های رفته که هنوز هم دوستش داشت.
دوباره تکرار کرد:

-مامان!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت550

آنقدر آن کلمه، آرزو شده و از دستش رفته بود که گفتنش
را باور نمی‌کرد. گلچهره اشک‌هایش را پاک کرد و شبیه او
تکرار کرد:

-جانِ مامان؟!

اگر تا آخر دنیا هم «مادر» می‌گفت، جان می‌گرفت از او.
این را از چشم‌هایش خواند و شاد شد. شادی زنی که
مانند خودش گریه می‌کرد، شد و باتمنا گفت:

-دوستم داشته باش، مامان!

آغوش مادری که تازه پیدا کرده بود، مانند پیچکی دور تنش
پیچید و دریا در ابعاد حضور او گم شد و میان نوازش و
بوسه‌هایش و عطری که ریه‌هایش را پر می‌کرد، همه‌ی
کمبودهای روح بی‌کسش را زار زد.

خوب بود که مادر پیدا کرده بود. خوب بود که می‌توانست
زنی را مادر صدا کند و از همه‌ی آن‌ها بیشتر، خوب بود
که آغوش کسی— آنقدر بی‌منت و بی‌توقع نثارش می‌شد.
بندبند دلش را به وجود زنی که می‌خواست از او شادی
بسازد، گره زد و دلتنگی‌اش برای مادری دیگر را در کنج
قلبش مخفی کرد. دلش عجیب برای هما تنگ شده بود!

حسام پیام داده و گفته بود ساعت پنج و نیم باید خودش را به آموزشگاه برساند و سر کلاس آیین نامه حاضر شود. برای همین وقتی آخرین کلاس دانشگاه تمام شد، با تاکسی خودش را به آنجا رساند. داخل کلاس نکات لازم را جسته گریخته یادداشت کرد و قرار شام با محراب را به او یادآوری کرد؛ اما هرچقدر منتظر ماند، جوابی تحویل نگرفت. کلاسی که با تأخیر شروع شده بود، نزدیکی های ساعت هفت تمام شد و او خسته از روزی که کل ساعاتش به درس و نشستن پشت نیمکت خلاصه شده بود، از آموزشگاه بیرون زد.

هوا کاملاً تاریک شده بود. مایوس جلوی آموزشگاه ایستاد و حین گرفتن اسنپ، به قرار ساعت هشت و نیم همان رستوران همیشگی فکر کرد. به محرابی که جوابش را نداده بود. هنوز تاکسی را تأیید نکرده بود که با تک بوق ماشینی، سر بالا برد و متعجب از حضور حسام در آنجا، جلو رفت و پرسید:

-اینجا چیکار می کنی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت551

حسام اشاره ای به صندلی خالی کنارش کرد و گفت:

-اومدم دنبالت. گفتم شاید خسته باشی!

از کجا فهمیده بود خستگی اش را که شبیه فرشته ی نجات
در این لحظه ی سخت سر رسیده بود؟ با بهت خندید و
گفت:

-واقعاً خسته ام.

-پس زودتر سوار شو.

لفتش نداد و بر صندلی کناری او نشست. حسام با نگاه کوتاهی راه افتاد و پرسید:

-اولین کلاست چطور بود؟

سوال او داغ دلش را تازه کرد. کفری گفت:

-افتضاح! حوصله سربر! مزخرف! نمی‌دونم چرا باید یک ساعت از وقت باارزشم رو صرف یه همچین کلاسی می‌کردم.

حسام سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

-به هرحال لازمه و قطعاً موقع رانندگی به کارت میاد.

-درسته، اما لزوم شرکت تو این کلاس رو درک نمی کنم،
وقتی اساتیدشون از رو خط کتاب، روخوانی می کنن. خب
خودمون می تونیم تو خونه لم بدیم و کتاب رو حفظ کنیم.
اینکه بهتره!

آنقدر از صبح سر کلاس های مختلف نشسته بود که حتی
کنترلی روی اوج صدایش نداشت. وقتی کلماتش تمام شد،
خجالت زده در صندلی فرو رفت و پرسید:

-حالا از کجا فهمیدی من خسته ام؟ نکنه بهت الهام شده
بود؟

حسام برای ثانیه ای کوتاه به سوییچ برگشت و نگاه به
نگاهش داد.

-این روزا کی خسته نیست؟ یه کمش رو حدس زدم.
یه کمش رو حس کردم و یه کمش رو هم از زندایی شنیدم

که برای ترم جدید بیست و چهار واحد برداشتی تا حسابی
به خودت سخت بگیری!

-با مامان صحبت کردی؟

-دیروز زنگ زده بود تا سراغ دریارو بگیره. نمی دونست که
این روزا دیگه هیچکس از دریا خبری نداره؛ حتی یونس. این
دختر رسماً دور همه رو خط کشیده!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 552

چه به روزگار دریا آمده بود که حتی دور حسام را هم خط
کشیده بود؟ غمگین پرسید:

-واقعاً توام نمی‌تونی ببینیش؟

حسام آرام لبخند زد. انگار ندیدن دریا اذیتش نمی‌کرد.

-مهم اینه حالش خوب باشه.

-اما چرا داره اینکارو می‌کنه؟

-حتما اونم خسته‌ست. گفتم که؛ این‌روزا همه خسته‌ان.
یه نگاه به مردم شهر بکن. تو چشمای همه یه نوع خستگی
موج می‌زنه. انگار یه باری رو دوش همه‌مونه که نه می‌تونیم
بذاریمش زمین و نه برسونیمش به مقصد!

راست می‌گفت حسام. فرشته هم این بار سنگین را روی
شانه‌هایش حس می‌کرد و گاهی وقت‌ها آنقدر خسته می‌شد
که دلش می‌خواست آن را زمین بگذارد و بی‌خیال رسیدن
به مقصد شود. حسام میان افکارش پرسید:

-خونه می ری دیگه؟

با سوال او، یاد محراب افتاد.

-نه، قراره با محراب شام بخوریم. می خواستم برم رستوران.

نگاه حسام بار دیگر حین رانندگی به طرفش چرخید. این بار طولانی تر؛ عمیق تر.

-کدوم رستوران؟ کجا برم؟

-همونی که سری پیش خودت هم اومدی و مچمون رو گرفتی.

حسام خندید.

-اطراف پارک ساعی!

نیم ساعت بعد آنجا بودند. پس از گذر از ترافیکی سنگین که برخلاف همه‌ی ترافیک‌ها سخت نگذشته بود. باهم «الهه ناز» گوش کرده و از هر دری حرف زده بودند. از درس و دانشگاه فرشته گرفته تا اوضاع کارخانه و روابط به هم ریخته‌ی حسام و طاها که این روزها در حال گریز از هم بودند؛ حتی داخل کارخانه و مسائل مربوط به کار!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت553

داخل رستوران، حسام به میزی کنج دیوار اشاره کرد و گفت:

-اونجا فضای بهتری داره.

-دلم می‌خواد برم تو تراسش، همون جای قبلی.

-شب سردیه. سرما می‌خوری.

فرشته بی‌قید لبخند زد.

-عیب نداره. مهم اینه الان دلم می‌خواد اونجا بشینم.
سرماخوردگی بعداً اتفاق میفته. همون موقع یه فکری به
حالش می‌کنم.

نگاه حسام که درون صورتش گم شد، دیوانه‌تر لبخند زد و
پا به سمت تراس تند کرد. او با درنگی دنبالش رفت و وقتی
فرشته در جای قبلی نشست، با کمی دست‌دست و نگاه به
اطراف گفت:

-پس من دیگه برم.

فرشته هم شبیه خودش مردد بود. نگاهی دزدانه به ساعت انداخت و نگاهی به خیابانی که زیر پایشان بود.

-ممنون از اینکه من و رسوندی.

لبخند حسام بی رنگ بود.

-محراب کی می رسه؟

فرشته این بار آشکارا آستین مانتویش را بالا کشید و به صفحه‌ی ساعتش چشم دوخت.

-نمی دونم؛ اما قرارمون برای هشت ونیم بود. دیگه باید برسه.

-بهش پیام نمی‌دی؟

فرشته هول شد. موبایلش را تکان داد و گفت:

-قبلاً پیام دادم. گفت خودش و می‌رسونه. تو دیگه برو؛ مزاحمت نمی‌شم. بازم ممنون.

برای چه دروغ گفت؟ برای بهتر جلوه دادن تصویر محراب یا نشکستن غرور خودش که روزی با اعتماد به نفس از انتخابش گفته بود؟ حسام زورکی لبخند زد و گفت:

-اگه سردت شد، برو داخل بشین. یه وقتایی به بعد فکر کردن، زیادم بد نیست!

به «بعد» فکر نکرده که به اینجا رسیده بود. به بعدِ «بله» گفتن به محرابی که جایی در سینه‌اش نام دریا را حک کرده بود و او را می‌پرسید. فرشته این را حالا با یقین فهمیده

بود. حالا که پس از گذر چندروز از محرمیتشان، حتی یک اتفاق کوچک عاشقانه هم میانشان نیفتاده بود و او مدام درون افکارش پرسه می‌زد. حسام برگشت و به سمت در خروج راه افتاد. گام‌هایش سست بود و جلو نمی‌رفت. دلش می‌خواست برگردد و سر آن میز بنشیند. فرشته هم دوست داشت صدایش کند و از او بخواهد در سرمایی که خوش به جانش می‌نشست، تنهایش نگذارد. چند قدم دورتر، حسام نتوانست ادامه دهد و او یک‌دفعه صدا زد:

-حسام؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت554

صدایش شنیده نشد؛ اما حسام به طرفش چرخید و در حرکتی ناگهانی راه رفته را برگشت. کنار میز او ایستاد و حین بیرون کشیدن صندلی مقابلش، گفت:

-راستش خیلی گرسنه‌ام. می‌خوام تا محراب برسه، بمونم و
یه چیزی بخورم!

آسمان چشم‌های فرشته درخشید و با ذوقی که
نمی‌خواست نشانش دهد، پرسید:

-باشه. چی می‌خوری؟

حسام منوی روی میز را برداشت و نگاهی به داخلش
انداخت؛ اما نتوانست تصمیم بگیرد و گفت:

-تو سفارش بده.

فرشته بالبخندی شیطانی منو را از دستش کشید و بعد با
ژست خاصی، پا روی پا انداخت و صاف نشست. نگاهی
با دقت به لیست غذاها انداخت و گفت:

-زرشک پلو با مرغ، کباب برگ مخصوص، میگو سوخاری،
سالاد فصل و بورانی اسفناج و ماست چکیده، به اضافه‌ی
موس شکلات و نسکافه برای دسر و البته نوشیدنی که من
نوشابه می‌خورم و تو احتمالاً دوغ محلی!

چشم‌های حسام تا انتها بیرون زد.

-همه‌ی اینارو قراره ما دونفر بخوریم؟

فرشته بدجنسی را به اوج رساند و پرسید:

-چطور؟ نکنه رقمش خیلی بالا درمیاد؟ اگه مشکل
صورت حساب، من خودم حساب...

ابروان حسام که درهم رفت، به سختی جلوی لبخند
شیطنت آمیزش را گرفت. خصوصاً که او گارسون را صدا
زد و سعی کرد سفارش‌هایش را برای مرد جوان بشمارد.

-زرشک‌پلو... کباب برگ... سالاد اسفناج... موس
نسکافه... ماست محلی...

کلافگی چهره‌اش و آن طرز جابه‌جا گفتن اسم‌ها، همه‌ی
تلاش فرشته برای نخندیدن را برهم زد و یک‌دفعه منفجر
شد. حسام درمانده به خندیدنش نگاه کرد و صدا زد:

-فرشته خانوم؟!!

طبیعی بود از «خانوم»ی که به اسمش اضافه کرد،
خوشش آمد؟ خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

-ببخشید. نتونستم جلوی خودم و بگیرم.

بعد فوراً به سوی گارسون چرخید و گفت:

-دوتا زرشک پلو با مرغ. سالاد فصل و دوتا هم نوشابه.
ممنون.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت555

به محض رفتن گارسون، با نگاه تیز حسام مواجه شد.

-بازی کردن با من خوش گذشت؟

-ببخشید، یه لحظه بدجنسیم گل کرد.

-عیی نداره. منم به وقتش بدم بدجنس بشم!

از تهدیدش نترسید و بی پروا خندید.

-مشتاقانه منتظرم.

حسام جفت ابروانش را بالا داد و تنش را جلو کشید.

-سرِ نترس داشتن خوب نیست، دختردایی!

فرشته بلافاصله حرکتش را تکرار کرد. دست‌هایش را روی میز به هم قلاب کرد و گفت:

-یه وقتایی زیادم بد نیست، پسر عمه!

نگاه حسام خاموش شد. همانقدر که زبانش نچرخید و کلمه‌ای بیشتر نگفت. فرشته هم فهمید که معنای آن سکوت به کدام بخش از زندگی هردویشان می‌رسد و کوتاه لبخند زد. برای هردو، هم‌زمان جالب و تلخ بود که پس از مدت‌ها یکدیگر را به عنوان دختردایی و پسر-عمه پذیرفته بودند.

فرشته زودتر عقب کشید و خیره به شهری که هزار نور و رنگ داشت، نفس کشید. حسام هم خیره به صورتش، لحظات شبی را رج زد که قرار نبود برای او به آنجا برسد. به نقطه‌ای که حتی نمی‌توانست نگاهی را از فرشته بگیرد!

چند دقیقه بعد، سفارش مختصرشان رسید؛ اما خبری از محراب نشد. حسام خیره به او که مشغول بازی با غذایش شده بود، پرسید:

-نمی‌خوای بهش پیام بدی؟

فرشته در یک عالم دیگر بود. صدایش را نشنید و حسام هم دیگر نپرسید. یک بار پرسیدنش ضروری بود و بار دوم، لزومی نداشت. خود را به راهی دیگر زد و زندگی را حداقل در آن لحظات ساده گرفت.

.....

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت556

فرشته در یک عالم دیگر بود. صدایش را نشنید و حسام هم دیگر نپرسید. یک بار پرسیدنش ضروری بود و بار دوم، لزومی نداشت. خود را به راهی دیگر زد و زندگی را حداقل در آن لحظات ساده گرفت. فقط صدا زد:

-دختردایی؟

نگاه او با درنگ بالا آمد.

-چرا حس می کنم خوشحال نیستی؟

او خندید و حتی کشش لب هایش به بالا هم نظر حسام را تغییر نداد.

-چرا حتماً باید خوشحال باشم؟ خودت گفتی... این روزا همه خسته ان. من یه کم بیشتر!

-چرا بیشتر از سهمت، غم و غصه برمی داری که خسته تر از بقیه بشی؟

با تبسمی بی رنگ گفت:

-نمی دونم چرا از بچگی، سهم غم من بیشتر از بقیه ی آدمها بوده.

حسام با ناراحتی قاشق و چنگالش را پایین گذاشت.

-دلت می‌خواد درباره‌ش صحبت کنی؟ شاید یه بخشی- از این غم با حرف زدن از بین بره.

فرشته چشم در چشم او که آرامشی. خواستنی را به قلبش می‌داد، به آشوب شهری فکر کرد که حتی آمدن نامش در اخبار و روی لب گوینده‌های تلویزیون هم، لرز به جاناش می‌انداخت.

-نمی‌خوام این لحظه‌ها رو خراب کنم. گذشته‌ی من هیچ نقطه‌ی سفیدی نداره.

نگاه مردی که مقابلش نشسته بود، معمای حل نشده، اما ساده بود. خلاصه شده در غمی که انگار برای او هم زیاده‌تر از سهم و اندازه‌اش بود.

-اگه خودت باعث وبانی سیاهی های اون گذشته نبودی،
نباید بیشتر از این به زندگی کردنِ روزای رفته ادامه بدی.
به زمان حال فکر کن؛ به آینده. به همه ی روزای خوبی که
قراره برای خودت و دنیای اطرافت بسازی!

صدایش و طرز خاص حرف زدنش آنقدر دلگرم کننده بود
که برای اولین بار در تمام این مدت، همه ی کینه ها را از
دلش بیرون ریخت و بی اراده در لبخند و آرامش غرق شد.

-به نظرم هیچکس از عمد، زندگی خودش رو سیاه نمی کنه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت557

حسام تلخ نگاهش کرد. انگار داشت می گفت آینه‌ی تمام‌نمای کسی- که از عمد روزگار خود را سیاه و تار کرده، مقابلش نشسته بود. فرشته یاد سرگذشتی که از زبان محراب شنیده بود، افتاد و با احساساتی که از آن روز تا حالا زیر و رو شده بود، گفت:

-هیچکس نمی‌تونه با قطعیت بگه که اگه اون روز جای تو بود، تصمیمی که تو گرفتی رو، نمی‌گرفت!

اشک را در چشم‌های او دید. کم‌رنگ، اما با بالاترین دُرِ اندوه! متأسف ادامه داد:

-و هیچکس نمی‌تونه ادعا کنه که تا حالا تو زندگیش اشتباه نکرده!

حسام لبخند زد.

-هیچکسم مثل تو نمی‌تونه رنگ سفید رو بریزه وسط
سیاهیا!

این حرفش، خنده‌های قبلی را زنده کرد. فرشته با لبخندی
عمیق که گوشه‌ی چشم‌هایش را چین انداخته بود، گفت:

-فرشته‌ام دیگه. فرشته‌ها همین!

حسام بار دیگر در تلاطم احساساتش گم شد. در تصویر
دختری که باید چشم رویش می‌بست؛ اما نمی‌توانست.
افسار دلش را دیگر در دست نداشت و معلوم نبود چه
مرگش شده بود. نفس سختی کشید و گفت:

-بهتره یه پیام به محراب بدی. دیگه خیلی داره دیر می‌شه.

فرشته از آن حرف ناگهانی جا خورد و گیج تنش را عقب
کشید. موبایلش را در دست گرفت و چند لحظه به نام

محراب و قلبی که کنارش گذاشته بود، خیره شد. با تردید
برایش نوشت: «من هنوز تو رستوران منتظرتم. خیلی
مونده برسی؟»

دست و دلش می لرزید و ترس داشت از جوابی که قرار بود،
بیاید. از اینکه پیش حسام کففت شود و او با تمسخر
نگاهش کند و بگوید:
«دیدی گفتم محراب به درد نمی خوره؟».

برخلاف پیام‌های بی جواب قبلی، این بار برایش جوابی
سریع آمد. محراب نوشته بود:
«از صبح به خاطر سرما خوردگی خوابیده بودم. نشد بهت
خبر بدم که قرار امروز کنسله. معذرت می خوام. برگرد
خونه!»

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 558

هیچ بغض نکرد و جواب داد:

«عیبی نداره. فردا میام خونه تون و بهت سر می زنم. مراقب خودت باش.»

پیامش که رفت، موبایل را خاموش کرد و آن را با دست‌هایی لرزان، به انتهای کیفش سر داد. به سوی حسام برگشت و با لبخند سستی گفت:

-گفت نمی‌تونه بیاد و عذرخواهی کرد!

سریع قاشق و چنگال را از داخل بشقاب برداشت و بی‌اعتنا به نگاه خیره‌ی او، مشغول خوردن غذا شد. چند قاشق از برنج را با هول داخل دهانش گذاشت؛ اما نتوانست همه‌ی محتویات دهانش را قورت دهد.

مشتی به روی سینه‌اش کوبید و جایی در مرز خفگی، درمانده به لیوان خالی نوشابه‌اش نگاه کرد که همان‌موقع دستی، لیوان دیگری را به سویش گرفت. چشم‌های اشکی‌اش که به چشم‌های ساکت حسام رسید، بغض هم به مشکلات دیگر اضافه شد؛ اما نتوانست دستش را رد کند. لیوان او را به لب چسباند و با نوشابه راه‌گلویش را باز کرد و وقتی بغض‌هایش را هم با غذا فرو خورد، گفت:

-ممنون. داشتم خفه می‌شدم!

-آروم‌تر بخور. دنبالت که نکردن.

او سعی کرد لحنش شوخ باشد و فرشته هم خنده‌ای را از دوردست به سمت لب‌هایش کشید. ادامه‌ی غذایش را آهسته‌تر خورد و دوباره لیوان حسام را برداشت و چسباند به لبش که نگاه او دنبالش کرد. وقتی نوشابه‌ی او را هم تمام کرد، تازه متوجه شد و گفت:

-ای وای! این مال تو بود.

حسام فقط خندید.

-عیبی نداره. دوباره سفارش می‌دیم.

دوباره سفارش دادند و دوباره سعی کردند چیزهایی را فراموش کنند و مانند دیوانه‌ها به دربی خیالی بزنند. کمی که گذشت، همه چیز عادی شد. فرشته از فکر محراب بیرون آمد و حسام هم دیگر به نسبت‌ها فکر نکرد. باهم صحبت کردند و شام خوردند. غذایشان که تمام شد هم سوار ماشین شدند و حسام به سوی خانه‌ی طاها تجلی راند تا دخترش را برساند.

در میان راه صدای «الهه ناز» را بلند کرد تا خواب از سرش بپرد که یک آن متوجه چشم‌های بسته شده‌ی فرشته شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت559

الهه ناز را قطع و سرعتش را هم کم کرد تا او راحت تر بخوابد و از سهم بزرگ غمی که برداشته بود، فاصله بگیرد.

جلوی خانه اشان که ایستاد، با مکث کمر بند ایمنی اش را باز کرد و به طرف او چرخید.

چشم هایش را آنقدر بی دغدغه بسته بود که حسام نفهمید چه کند. باید از خواب بیدارش می کرد، یا اجازه می داد کمی بیشتر استراحت کند؟

در سکوت منتظر ماند و به چهره‌اش خیره شد که در این شب پرستاره، غمگین و بی‌تاب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ اما در خواب، آرامشی-خواستنی داشت. حسام آن آرامش را خواست و از رج زدن خطوط صورتش دست نکشید.

خواست و تا چند دقیقه تماشایش کرد. خواست و به این فکر کرد که بهای این خواستن دقیقاً چه می‌شود؟!

یک ربع ساعت که گذشت، با تکان ریز تن دخترک، به خودش آمد و هول درجایش جنبید. بهای این خواستن، قطعاً فرو ریختن بنایی بود که روزی روی گسل ساخته بود!

فرشته پلک باز کرد و با خمیازه‌ای بلند به طرفش برگشت و پرسید:

-کی رسیدیم؟

-همین الان. می خواستم بیدارت کنم.

دروغگو شده بود. پست شده بود. دیوانه شده بود. دیگر
مرگ هایش دست هیچکسی. نبود و نمی دانست چه غلطی
می کند. فرشته دور از هیاهوی درون او، لبخند زد و گفت:

-نمی دونی چقدر این خواب بهم چسبید. انگار تو
تخت خواب گرم و نرم سویت وی آی پی یه هتل پنج ستاره
بودم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت560

با لبخند به سوی او برگشت.

-می‌دونم. کاملاً مشخص بود که راحت خوابیدی.

فرشته با ذوق بند کفش را به دوش کشید و گفت:

-مرسی که امشب پیشم بودی. خیلی بهم خوش گذشت.

-واقعاً؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

باور نمی کرد میان آن همه غصه‌ای که دونفره خورده بودند، واقعاً به او خوش گذشته باشد؛ اما فرشته مصمم سر تکان داد و عمیق‌تر لبخند زد.

-بله واقعاً. به نظرم بازم از اینکارا بکنیم.

-از کدوم کارا؟

او در ماشین را باز کرد و حین پیاده شدن، گفت:

-پیچوندن محراب و دونفري رستوران رفتن! سزای آدمی که قرار رو دقیقه‌ی آخر کنسل می‌کنه، همینه دیگه؛ نه؟

خیره به او و در مرز احساسات مثبت و منفی‌اش که ضربشان در هم، چیزی جز منفی نبود، نجوا کرد:

-بازم می‌بینمت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت561

دو هفته‌ای از عروسی صبا می‌گذشت و یکی‌دوروز از بهتر شدن حال او که همه‌ی این مدت، حتی در خانه‌ی مادری با گوشه‌ت و استخوان خودش هم، غریبی کرده و در انزوایی سخت فرو رفته بود. برای به‌جا آوردن رسم رفاقت هم که شده، برای صبا کادویی خرید و به خانه‌اش برد.

با کلی عذرخواهی برایش بهانه آورد و کلی این در و آن در زد تا بالاخره بخشیده شد. دوساعتی را با او سر کرد و عکس‌هایی از مراسمش را دید که با موبایل گرفته شده بود. عکس‌هایی ساده و بی‌تشریفات که زمین تا آسمان با ژورنال‌هایی که چند وقت دیگر به دستش می‌رسید، فرق

داشت؛ اما آن عکس‌های ساده طور دیگری به دل دریا نشست.

آن‌ها را ورق زد و با خودش به عکس‌هایی که شش سال پیش هزارتکه کرده بود، فکر کرد. همان‌هایی که یونس درونشان معذب و کلافه بود و دریا هنوز نمی‌دانست قرار است چه بلایی بر سر زندگی‌اش نازل شود.

حس بد یونس در آن لحظه‌ها باعث شده بود که اثری از عکس‌ها باقی نگذارد؛ اما وقتی عکس‌های زیبای مراسم عروسی صبا را دید، پشیمان شد از کاری که کرده بود. اگر به گذشته برمی‌گشت، حداقل یکی از آن‌ها را برای دلش نگه می‌داشت!

به آخرین عکس صبا که رسید، لبخندی زد و هم‌زمان با سرپوش گذاشتن روی دردها، لب زد:

-خوشبخت بشید.

لبخند صبا عمیق شد.

-خوشبختیم دریا. دعا کن همیشه اینطور بمونیم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت562

مغزش فلج شد و نتوانست دعا کند. فقط لبخندی زورکی
تحویل داد و ساکت شد. او هم یک‌روزی در بی‌خبری خود
خوشبخت بود. چه کسی- نفرینش کرده بود که سیاهی
چنگ انداخته بود به بختش؟

بغض‌هایش را با بدبختی بلعید و سعی کرد در خانه‌ی
نوعروسی که برایش عزیز بود، به سوگ عروس بودن
خودش ننشیند. بی‌خودی لبخند زد و بی‌خودی بحث را به

جای دیگر انداخت. آنقدر باهم حرف زدند تا بالاخره یک جایی از نقش بازی کردن خسته شد و خداحافظی کرد.

پای پیاده به خانه‌ی مادرش برگشت و وقتی به داخل کوچه پیچید، تازه فهمید که کفش، پشت هردو پایش را زده!

چند قدم باقیمانده را به سختی برداشت و خودش را به در رساند؛ اما هنوز زنگ را فشار نداده بود که کسی— از پشت سر صدا زد:

-دریا؟

صدایش را در آن قسمت از زندگی باور نکرد. حیران به سویش چرخید که او نزدیکش شد و پرسید:

-حالت خوبه؟

حالش تازه مهم شده بود. حالا که حتی نمی توانست دروغ خوب بودن را ادامه دهد. چیزی نگفت و او بود که جلوتر آمد و پرسید:

-می شه حرف بزنیم؟

اشاره کرد به ماشین و دریا را سوزاند. باز ماشین سوار شده بود؟ خواست اعتراض کند که قصه ای طولانی را به یاد آورد. جدایی دردناکشان را و تعلق که هرکدام به دیگری داشتند. غمگین نشد؛ اما تلخ چرا. بازی سرنوشت، بی رحمانه و کثیف بود! بدقلقی نکرد و همراه او تا داخل ماشین رفت. محراب یک مشتش را به دور فرمان گره کرد و خیره به روبه رو گفت:

-راستش این مدت خیلی با خودم کلنجار رفتم، تا اینکه تصمیم گرفتم پیام و ببینمت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت563

دریا حرفی نزد. آمده بود که تنها شنونده باشد.

-درست و غلطای زیادی رو سنجیدم؛ اما درنهایت بازم به اینجا رسیدم. به دیدن تو. به حرف زدن با تو...

-اینجارو چطور پیدا کردی؟

-کار سختی نبود. مهم نیست.

حرف بیشتری برای زدن نداشت. دوباره سکوت کرد که محراب گفت:

-نمی‌خواهی پرسی چرا اومدم؟

حالا خیره نگاهش می‌کرد. دریا اما چشم از نقطه‌ای نامعلوم
برنداشت و نخواست که ادامه‌دهنده‌ی خیانت باشد.

-پرس دریا. پرس تا بهت بگم کم آوردم جلوی دلم!

دلش می‌خواست به او بخندد. محراب خودش را جلو
کشید و شکل آدمی که سنگی بودن طرف مقابلش را
نمی‌دید، گفت:

-باور می‌کنی دلم هنوز پیش توئه؟

باور می‌کرد. با اینکه نام فرشته توسط او به میان سطرهای
سرنوشتشان رخنه کرده بود، باور می‌کرد.

-من باور نمی کردم. باور نمی کردم تا اون لحظه ای که
شنیدم چیکار کردی. شیش سال پیش و تو روز عروست،
چیکار کردی با خودت و زندگیت!

این دفعه نگاهش را به صورت او رساند و خسته پرسید:

-تو ام اومدی سرزنشم کنی؟

حتی برایش مهم نبود که بداند محراب از کجا راز مخوف
زندگی اش را فهمیده بود. او با نگاهی یکی در میان و شرمنده
گفت:

-اومدم بگم که اگه می دونستم، هیچوقت ساده ازت دست
نمی کشیدم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 564

پوزخند زد و دلسرد از همه‌ی اتفاقات دنیا که دیگر اهمیتی
برایش نداشت، منتظر ماند تا تمام حرف‌هایش را بشنود.
محراب بی‌قرار برگشت و باز به پیچ کوچه زل زد.

-نه اینکه عصبی نمی‌شدم. حتی نه اینکه غرورم شکسته
نمی‌شد؛ اما تمومش نمی‌کردم. خرابش که اصلاً!

چه فایده داشت گفتن این حرف‌ها زمانی که چندماه پیش
خرابش کرده بود و حالا هیچ پُل سالمی برای بازگشت باقی
نمانده بود؟ خصوصاً که دریا دلش را به جایی که همیشه
به آن تعلق داشت، بازگردانده بود و نمی‌خواست که به
مردی دیگر حتی فکر کند.

-دیگه تموم شده. چرا داری حرفش رو پیش می‌کشی؟

-واقعاً نمی‌دونی یا نمی‌خوای بفهمی که هنوز عاشقتم؟

-فرشته...

محراب تند میان حرفش پرید.

-هیچوقت دوستش نداشتم!

دریا چشم‌هایش را بست و احساس کرد که نمی‌خواهد بشنود.

دل خوشی از دختری با نام فرشته و آیینِ شیطان نداشت؛ اما کار آسانی نبود شنیدن از بی‌مهری محراب نسبت به کسی که هم‌جنسش بود.

-برای اذیت کردن تو بهش نزدیک شدم. برای اینکه بعد از تو یه جوری خودم و آروم کنم؛ اما دریا...

پلک باز کرد و مستقیم خیره به چشم‌های سرخش شد.

-آتیشی- که تو روشن کردی رو، فقط دریا می‌تونه خاموش کنه! فقط خودت!

اشکش در مرز چکیدن بود و نمی‌خواست باور کند محراب برای آزار دادن او، وارد زندگی دختری بی‌گناه شده بود. محراب یک‌دفعه دست‌هایش را گرفت و گفت:

-من می‌خوام تو باشی از این به بعد. هیچکس غیرِ تورو نمی‌خوام.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت565

دست‌هایش را سریع پس کشید و بیشتر از او دور شد که دیگر حتی تصویر دوست‌داشتنی سابقش را هم در ذهنش خدشه‌دار کرده بود.

-من متأهلم. یادت رفته که نباید آلوده به کثافت‌کاریام بشی؟

-این حرفا واسه قبل از این بود که بفهمم چه چیزایی از سرت گذشته. اگه زودتر می‌فهمیدم، مطمئن باش هیچوقت کنارت نمی‌ذاشتم.

-مگه چی شنیدی؟ از کی شنیدی؟

چه کسی۔ غمنامه‌ی او را برایش تعریف کرده بود که دریا را پاک‌تر از مردابِ چندوقت پیش می‌دید و می‌خواست دل به دلش دهد؟ محراب بلافاصله جواب داد:

-دایی بهمون گفت که تو شب عروسی، یونس رو زیر گرفتی. مختصر- توضیح داد و من و با کلی سوال تو دنیای خودم رها کرد. نتونستم مقاومت کنم و درمورد همه چیز تحقیق کردم. درمورد تو، یونس و اون آدم ربایی لعنتی که اثرش زندگی من و هم نابود کرد. در آخر فهمیدم که یونس کی بوده و چیکار کرده. یه چیزایی هم از زندایی هما پرسیدم و دستم اومد که ازدواجتون از سر عشق و عاشقی نبوده. تو بچه بودی و یونس پی رفع دین کردن از خودش!

خنده دار بود که سرگذشت آنها از دور، اینقدر ساده دیده می شد که هر آدمی می توانست برداشت خودش را داشته باشد. دریا با تمام بغض هایی که دیگر از توانش خارج شده بود، خندید و بیشتر گوش داد.

محراب ادامه داد:

-اگه از اول این حقایق رو می فهمیدم، کنارت می موندم و کمک می کردم جدا بشی. نه اینکه ازت دست بکشم و بعداً

بفهمم که تو قرار نیست تو زندگیم تکرار بشی۔ که اگر از دستت بدم، برای بقیه‌ی عمرم پشیمون می‌شم و حسرت می‌خورم. که نمی‌تونم کسی۔ رو جایگزینت کنم و حتی برای خنک کردن دلم هم شده، دوستش داشته باشم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت566

برای محراب غمگین بود که او را به راه ناهموار زندگی خود کشانده بود. برای یونس که نمی‌دانست همسرش داخل ماشین او نشسته و شنوای مرثیه‌ای از عشق و احساس بود و بیشتر برای فرشته...

دختری که بی‌دلیل در میان آنان، قربانی شده بود.

-اما حالا حقیقتارو می‌دونم و می‌خوام تا دیر نشده یه کاری کنم. یه کاری برای تو، برای خودم. من نمی‌خوام از دستت بدم دریا!

لرز صدایش و تمنایی که داشت، دل دریا را ریش کرد. با
اندوه‌هایی سرگردان به سویش چرخید و پرسید:

-می‌خوای چیکار کنی؟

محراب لبخند زد.

-اول از همه ماجرای خودم و فرشته رو تموم می‌کنم تا
طولانی‌تر نشه. بعدش هم برات یه وکیل خوب می‌گیرم که
بی‌دردسر جدا شی!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

دریا هم لبخند زد.

-اینقدر ساده؟

-باور کن سخت نیست. فقط کافیه ما بخوایم دریا.

-می‌دونی چرا یه روزی دوست داشتم؟

فعل گذشته را یونس نفهمیده بود؛ اما محراب خوب فهمید که مردمک چشم‌هایش محکم تکان خورد. بااین حال به روی خودش نیاورد و منتظر نگاه کرد که دریا جا مانده در روزگاری سپری شده، لب زد:

-چون فکر می‌کردم نمی‌تونی به قلب کسی آسیب بزنی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت567

محراب حرف او را نفهمید. دریا با قلبی که آسایش از ناحیه‌ی مردی دیگر بود، ادامه داد:

-تو به قلب من آسیب نزدی. این من بودم که اشتباه کردم و تو رو رنجوندم. من دروغ گفتم. من خیانت کردم. همه‌ی کارای بد و سیاه رو من تنهایی انجام دادم و تا این لحظه فکر کردم که تنها آدم بدهی قصه منم؛ اما حالا فهمیدم نه. تو شاید به من نه، اما به قلب یه دختر دیگه آسیب زدی. توام اشتباه کردی، توام رنجوندی، دروغ گفتم، خیانت کردی، توام آدم بد این قصه شدم!

مکث کرد و با اشک‌هایی که دیگر نمی‌ایستادند، ادامه داد:

-توام یکی شدم مثل من، محراب. من نمی‌تونم آدمی شبیه خودم و دوست داشته باشم!

چیزی به انفجار قلبش نمانده بود و اگر می ماند، همه چیز برای هردویشان گران تمام می شد. سریع به سوی در برگشت و خواست فرار کند که محراب قفل را زد و دستش را وحشیانه کشید.

- نشنیدم چی گفتی. درستم نفهمیدمش... تکرار کن. بگو ببینم چی رو نمی تونی؟

برای او تکرار کرد. این بار با تکان هایی واضح تر که دست محراب شل شد؛ اما رها نه.

- دریا تو چت شده؟ حالا که من می خوام، تو نمی خوای؟

دریا در سوز احساسش به یونس که قدمتش خیلی بیشتر از احساسات پیش پا افتاده ی دیگر بود، گفت:

-من نمی‌خوام فرشته به‌خاطر من اذیت شه. نمی‌خوام
بیشتر از این غرور یونس رو بشکنم. حتی نمی‌خوام تو مثل
من بد شی. فهمیدنش اینقدر سخته؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت568

گریه دست محراب دوباره محکم شد.

-اینا بهانه‌ست. دلیل اصلیت رو بگو.

از درد دستش بود یا دردهای نهفته بر دلش؛ نمی‌دانست.
چانه‌اش لرزید و با اشک‌هایی ناگهانی نالید:

-دوستش دارم!

تصویر او را تار دید. آنقدر که انگار در همان ثانیه خاکستر شد و به هوا رفت. دستش هم همانجا سست شد و ناباور گفت:

-دروغ می‌گی!

-بیشتر از خودم دوستش دارم.

به خودش نگفته بود؛ اما باید به محراب می‌گفت تا بفهمد که نمی‌تواند روزهای اشتباه قبلی را از نو بسازد و بیش از آن، در حق خودش و فرشته ظلم نکند. محراب با انکاری دوباره تکرار کرد:

-دروغ.

-همیشه دوستش داشتم.

واژه‌ی «همیشه» را از عمد به کار برد تا او بفهمد که میان دوست داشتن آدم‌های دیگر هم سودای یونس همراهش بود. واضح لب زد:

-می‌خوام برم.

-اگه بری دیگه هیچوقت اسمت و نمی‌ارم!

سبک‌بال لبخند زد. همین را می‌خواست. همین که این آدم، فارغ از اسم نحس او، زندگی‌اش را کند و دیگر به قلب کسی آسیب نرساند. تکرار کرد:

-می‌خوام برم.

قفل در با مکث باز شد و او بی‌درنگ رفت. حتی به پشت‌سر نگاه نینداخت و آن سوی در خانه، وقتی که خودش را مصون از حضور محراب دید، موبایلش را دست

گرفت و در صفحه‌ی چت قبلی‌اشان که هنوز هم یک نوشته از آن پاک نشده بود، نوشت:

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت569

نوشت:

-مهم نیست شرایط من چی بود و دلایلم چقدر قانع کننده به نظر می‌رسید. کاری که انجام دادم، بدون هیچ توجیهی اشتباه بود. پس نمی‌خوام اشتباهم رو به گردن چیزی یا کسی- بندازم. من هیچوقت نباید با وجود اسم یونس توی زندگی و شناسنامه‌م، به خودم این اجازه رو می‌دادم که وارد زندگی تو بشم و از احساس و صداقت سوءاستفاده کنم؛ اما حالا وقتی که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم نمی‌تونم حتی یه کلمه از اون همه غلط فاحش رو تغییر بدم.

الان تنها کاری که از دستم برمیاد، اینه که کلمه درست رو کنار کلمات اشتباه قبلی بنویسم و تمومش کنم. من می‌خوام چیزی که شروع کردم رو، تمومش کنم محراب! با یه عذرخواهی از ته دلم و شرمندگی خیلی زیاد... من و ببخش که تورو گرفتار ماجراهای پیچیده‌ی زندگیم کردم. ببخش که باعث شدم قربانی این قصه بشی. و قلب کسی. رو بشکنی!

ببخش که الان جز اینکه ازت معذرت‌خواهی کنم، کار دیگه‌ای از دستم برنمیاد. من و ببخش اگه می‌تونی؛ چون من دیگه نمی‌خوام با یه گناه بخشیده نشده زندگی کنم و تو آتیش آه و نفرین کسی بسوزم. ببخش... خواهش می‌کنم ببخش!

این پیام را که فرستاد، اشک‌های ریخته را پاک کرد و لبخند زد. معلوم نبود بخشیده می‌شد یا نه؛ اما حس خوبی داشت. انگار از شر دیوارهای سنگی و سخت در درون وجودش رها شده بود. به سمت آسانسور قدم برداشت که جواب محراب آمد. نوشته بود:

-اگه بگی دوستش نداری، می بخشم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت570

دیوارها برگشتند و دوباره به روح و جان‌ش حصار کشیدند؛
اما دریا دیگر میان سایه‌ها مخفی نشد. زیر نور خورشیدی
که مستقیم به وجودش می‌تابید، ایستاد و نوشت:

-من دیگه نمی‌خوام دروغ بگم!

دیگر نمی‌خواست دروغ بگوید. حتی اگر تاوانش، بخشیده
نشدن از سوی محراب بود. آفتاب، جسم و قلبش را با
هم گرم می‌کرد و چه چیزی بهتر از نور بود برای تاریکی،
وقتی آنقدر چرکین شده بود؟

آفتاب را ترجیح داد و همان موقع از صفحه‌ی چت با او بیرون آمد و دستش روی گزینه‌ی حذف نشست. چیزهایی که پاک کرد، یک مشیت کلمه بود و یک خروار خاطره! دریا بیش از آن خاطرات او را نگه نداشت!

سوار آسانسور شد و تا رسیدن به طبقات بالا با خودش اتمام حجت کرد. محراب خیلی وقت پیش تمام شده بود و مسئله‌ی اصلی، یک مرد دیگر بود. باید یونس را تمام می‌کرد. علی‌رغم همه‌ی آن دوست داشتن، رنجی میان آن‌ها بود که عشق اعجازی برای درمانش نداشت.

حالا هرچقدر هم که خودش را گول می‌زدند یا از اتفاق‌های رخ داده فرار می‌کردند. برای آن‌ها راهی نمانده بود، پس با خودش تکرار کرد:

-نمی‌خوام بیشتر از این، باعث رنجش بشم و خودمم رنج بکشم!

با این حرف، غوغای آن عشق سرکش را در دلش آرام کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت571

چندین سال پیش، جایی در اوج جوانی، «دو» را برای همیشه بوسیده و گذاشته بود کنار. به خاطر خودش و وجدانی که سنگین می شد و از هر نقطه‌ی زندگی اش سقوط می کرد.

برای حس گناه نسبت به محرابی که پس از آن حادثه، دو را برای همیشه کنار گذاشته و تا مدت ها حتی زندگی عادی را هم فراموش کرده و افسرده شده بود.

حسام وقتی دیده بود او دیگر نمی‌خواهد بدود، از کاری که دوست داشت، دست کشیده بود تا شبیه برادرش شود. شبیه کسی. که به‌خاطر اشتباه و حسادت او رسیده بود به نقطه‌ای کیش شده در شطرنج!

حسام نمی‌خواست او مات شود که خود را مانند مهره‌ای که راهش را سد کرده بود، از بازی بیرون انداخته بود تا او پیروز شود. این تنها کاری بود که می‌توانست برای جبران خطاهایش انجام دهد؛ اما برای خودش هرگز نتوانسته بود کاری کند، جز گاهی دویدن مخفیانه دور از چشم همه‌ی دنیا!

بعضی. شب‌ها، شبیه دیوانه‌ای که مخدر به رگش تزریق می‌شد، دست و دلش می‌لرزید و نمی‌توانست تاب بیاورد و در زمین اطراف آپارتمانش، مسافتی طولانی را می‌دوید. نه دوی سرعت، که ماراتن!

برای او تنها ماراتن پاسخگو بود و هر وقت انجامش می داد، به این فکر می کرد که یک روز دل از همه ی آدم های شهر بکند و در ماراتنی واقعی شرکت کند. دلش یک رقابت واقعی می خواست، فارغ از قول هایی که داده بود. فارغ از وجدانی که هنوز هم سنگین بود و سوای همه ی این سال ها که نقش بازی کرده بود تا کسی- نفهمد بدون دو هیچ است.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت572

پس از دویدنی چند ساعته به خانه برگشت. بی آنکه ذره ای خسته باشد، به سمت آسانسور حرکت کرد که نگهبان جلوییش را گرفت و با احوال پرسی کوتاهی گفت:

-کجا بودید آقای علوی؟ مهمونتون جلوی در مونده بود.

متعجب پرسید:

-مهمونم؟

-بله، همون خانومی که چندباری تشریف آوردن اینجا.
دیگه می‌شناسمشون!

سعی کرد خانمی را که او می‌گفت، به یاد بیاورد. تنها کسی-
که وقت و بی‌وقت به خانه‌ی او می‌آمد، دریا بود که این
مرد قطعاً او را می‌شناخت.

-نکنه دخترداییم رو می‌گین؟

-نه قربان. خانوم تجلی رو که می‌شناختم. یه خانوم با قد
متوسط و لاغراندام. با چشم و ابروی مشکی. چندباری
تنها اومدن اینجا!

فرشته را می گفت؛ اما فرشته اینجا چه می کرد؟

-متوجه شدم. ممنون.

نگهبان معنادار لبخند زد.

-به سلامتی خبریه آقای علوی؟ نامزدتون هستن؟

لبخندی تحویلش داد و بدون هیچ جوابی وارد آسانسور شد و در طبقه‌ی بالا، باز به این فکر کرد که فرشته آنجا چه می کند. آن هم ساعت نه شب!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت573

با افکاری طولانی از کابین بیرون رفت که فرشته را جلوی در، نشسته بر کف زمین دید. به دیوار پشت سرش تکیه داده و زانوانش را بغل کرده بود. حسام در وهله‌ی اول، چشم‌های اشکی‌اش را دید. همین شد که دلش فرو ریخت و فوری خودش را به او رساند و مقابل پایش نشست.

-فرشته؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

نگاه فرشته بالا که آمد، دوباره خیس شد. نفس حسام گرفت. دستش را کشید و گفت:

-پاشو... پاشو بریم تو.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچوجه رضایت ندارم.
 فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

تن نحیف و بی‌حالش را از روی زمین بلند کرد و تا داخل
 برد. آنجا لیوان آبی دستش داد. بعد دوباره مقابل پایش
 نشست و با نگاهی که نگران روی سیاهی‌های زیر پلکش
 می‌چرخید، پرسید:

-اتفاق بدی افتاده؟

بغض فرشته هزارپاره شد و یک‌دفعه زیر گریه زد. قبل از
 اینکه حسام متوجه چیزی شود، موبایلش را با دست‌هایی
 لرزان به طرفش گرفت و گفت:

-محراب دیشب برام پیام فرستاده که می‌خواه همه‌چیزو
 تموم کنه. بعدشم گوشیش رو خاموش کرده که من نتونم
 پیدااش کنم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت574

صدای دردآلود او جان را از تنش بیرون کشید. حیران موبایل را از دستش گرفت و شروع به خواندن کلمات محراب کرد که نوشته بود:

-شاید فکر کنی برای این حرفا یه کم زود باشه؛ اما خب، نامزد شدن برای همین بود که بیشتر باهم آشنا بشیم و بفهمیم مناسب هم هستیم یا نه. جدای از اینکه همه چیز خیلی یهوئی شد و هیچ کدوممون براش آمادگی نداشتیم، الان فکر می کنم بهتر شد که زودتر فهمیدیم به درد هم نمی خوریم. مطمئنم توام تا الان متوجه شدی که رابطه مون چقدر سرد و بی فایده ست و قراری هم به درست شدنش نیست. پس بهتره قبل از اینکه دیر بشه، تمومش

کنیم. من می‌خوام تمومش کنم، فرشته. گفتم اول به خودت بگم تا اگه برات سخته، بگیم این رابطه از طرف تو تموم شده. نمی‌خوام به غرورت لطمه بخوره، پس منتظر جوابت هستم. البته الان نه؛ سه‌روز دیگه تصمیمت رو بگو تا با دایی و مادرامون حرف بزنیم. تموم شدن به نفع هردوی ماست!

نگاهش روی صفحه‌ی موبایل خشک شد و آنقدر آنجا ماند که نور صفحه به سیاهی رسید. فرشته خیره به بهت او که هیچ فکر نمی‌کرد محراب به این زودی و سادگی، نامزدی را برهم بزند، بلندتر گریه کرد و گفت:

-دیشب مُردم و زنده شدم تا صبح شد. صبح زنگ زدم به عمه و الکی نشون دادم حالم خوبه و از حرفاش متوجه شدم با دوستاش رفته مسافرت. منم اولش گفتم منتظر می‌مونم تا گوشیش روشن بشه که ببینم دردش چیه؛ اما دیدم هرچی زمان می‌گذره، داره محوتر می‌شه. نتونستم به کسی حرفی بزنم. فقط تونستم پیام اینجا پیش تو. یه دفعه به خودم اومدم و دیدم جلوی در خونه‌تم. خودمم

نفهمیدم چطوری کشیده شدم اینجا. جز تو کسی— رو
 نداشتم که بتونم دردم رو بگم. جز تو به هرکی می گفتم،
 نابود می شدم. ماما اگر می فهمید، سرزنش می کرد. بابا
 سوال جوابم... اصلاً غریبه‌ها اگر بفهمن...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت575

به اینجا حرفش که رسید، دیگر نتوانست ادامه دهد.
 صدای هق هقش بالا رفت و حسام با درماندگی به
 اشک‌هایی که می ریخت، چشم دوخت و احساس کرد
 قلبش تیر می کشد. کاش این دختر گریه نمی کرد. کاش
 می توانست آرامش کند.

چندبرگ از جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون کشید و لای
 مشت او گذاشت و با نفسی سنگین گفت:

-دیر وقته. تو خونه نگرانت می شن.

-بیرونم نکن حسام. بهشون گفتم می رم خونه ی گلی.

باخم نگاهش کرد.

-کی بیرون ت کردم؟

دستمال ها را از دستش کشید و چانه اش را بالا داد.
چشم های سرخ و اشکی اش را که دید، حرصی شروع به پاک
کردن گونه های خیسش کرد و گفت:

-من سرزنشت نمی کنم. سوال جوابت هم نمی کنم؛ اما به
شرطی که گریه نکنی!

فرشته هیچ اراده ای روی سیلی که از چشمانش جاری
می شد، نداشت.

-نمی‌تونم. قلبم داره آتیش می‌گیره، حسام!

آن طرز حسام گفتنش، آتش را به قلب او هم رساند. دستش با همان دستمال خیس و مچاله شده، پایین آمد و مشت شد و نگاه تارش جایی روی زمین مات ماند.

در شرایط سختی قرار گرفته بود و نمی‌دانست باید چه غلطی کند. از یک طرف محراب بود و دیوانگی‌هایش که با یک پیام ساده و چندخطی، رابطه‌ای را تمام کرده بود و از طرف دیگر، دختری گریان که اشک‌هایش ماجرای پیچیده بود. آنقدر که حس می‌کرد دوام نمی‌آورد؛ اما چرا؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت576

لحظه‌ای پلک بست و سعی کرد به چیزی که هر لحظه آشکارتر می‌شد، فکر نکند. فرشته میان درگیری او با خودش، گفت:

-من باید محراب رو ببینم. باید بفهمم چرا یه دفعه داره اینکارو باهام می‌کنه. باید بفهمم چیکار کردم که مستحق این رفتارم. اصلاً مگه ما سرجمع چندبار سعی کردیم هم و بشناسیم که به این زودی فهمیده به درد هم نمی‌خوریم؟ اون که تو این مدت همه‌ش درحال فرار کردن از من بود. پیام رو به زور جواب می‌داد. قرارامون رو کنسل می‌کرد. یکی دوباری هم که رفتیم بیرون، فکرش مدام جای دیگه بود!

اشکش یک لحظه بند نمی‌آمد و دنیا برای حسام رنگ آشوب می‌گرفت. شبیه فرشته بغض کرده بود و باز هم خودش را مقصر- می‌دید که جلوی محراب را نگرفته بود تا با احساس انتقامی بچگانه، به همه چیز گند نزند.

نفسش بالا نیامد و سخت گفت:

-گریه نکن.

تمام دردش همین بود که او دیگر گریه نکند.

-من محراب رو پیدا می کنم، فرشته. باهاش حرف می زنم.
نمی دارم به این راحتیا از مسئولیتی که به گردنش، فرار
کنه.

گریه ی فرشته ناگهانی قطع شد و نگاهش بالتماس در
چشم های حسام گشت.

-نمی خوام کسی بفهمه.

سرخم کرد و پذیرفت که هیچکس متوجه ماجرا نشود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت577

فرشته اما پر از نگرانی بود. انگار بیشتر از آنکه از تمام شدن این رابطه غمگین باشد، از حرف‌هایی که پس از این اتمام می‌شنید، می‌ترسید.

عجیب هم نبود. او با خودش و اطرافیانش بر سر انتخاب محراب لج کرده بود و حالا حتی اگر به قیمت بر باد رفتن جوانی‌اش هم تمام می‌شد، نمی‌خواست شکست را قبول کند. حسام با درنگ از جا بلند شد. دستش را به سوی سرویس کشید و گفت:

-برو به آبی به سر و صورتت بزن.

فرشته با حرف شنوی صورت پر از اشک و طعم شور لای
لب‌هایش را شست و وقتی برگشت، دوگوی خونین را در
نگاهش نشان او داد. حسام جلورفت و نیمه‌جان پرسید:

-به مادر و پدرت گفתי کی برمی‌گردی؟

فرشته نگاهی به ساعت انداخت.

-نمی‌خوام برگردم. اینجوری برم خونه، می‌فهمن چقدر
حالم بده. می‌فهمن یکی ولم کرده!

اشک دوباره داشت به نگاهش می‌نشست که حسام لب
زد:

-برنگرد!

فرشته حیران نگاهش کرد. برای هردو ناگهانی بود؛ اما حسام چشم روی بایدها و نبایدهایی که از حفظ بود، بست و گفت:

-امشب اینجا بخواب تا حالت خوب بشه. با اینکه زیاد جالب به نظر نمی‌رسه؛ اما من به دایی خبر می‌دم.

-نه...-

با جواب هول فرشته، خشکش زد.

-می‌گم شب پیش گلی می‌مونم. اگه بگی اینجام، شک می‌کنن که یه اتفاقی افتاده. تازه با بابا قهرم هستی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت578

لحن کودکانه‌اش، میان بغضی- که از دنیای آدم بزرگ‌ها به گلویش رسیده بود، خنده‌ای پردرد را به لب‌های حسام آورد. مخالفت نکرد و اجازه داد او کارش را بکند.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

وقتی خبر ماندنش در خانه‌ی «گلی» را داد، آستینش را به سوی تنها اتاق خواب خانه‌اش کشید و در داخل، او بود که تنش را روی تخت خواباند و لحاف را تا زیر گردنش بالا کشید.

طوری که انگار داشت از کودکی مراقبت می کرد، خوب از بسته شدن همه‌ی راه‌های نفوذ سرما مطمئن شد و خیره به چشم‌های او که به صورتش زل زده بودند، گفت:

-به هیچی فکر نکن و امشب بخواب. مشکلات رو بسپر به من. من زیون حرف زدن با محراب رو بلدم و بهت قول می‌دم که همه‌چی رو درست کنم. پس دیگه گریه نکن و چشمت رو ببند.

فرشته بابغض سر تکان داد و لبخندی تلخ و شیرین را روی لب‌های حسام کاشت. او بی‌اراده‌ترین آدم دنیا شد و دست به سوی موهایش برد و خواست نوازشش کند که در میان راه مغزش تکان خورد و فرمان داد که برگرد! حسام از بیراهه‌ای که می‌رفت، برگشت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت579

دستش را مشت کرد و پایین برد و زیر نگاه خیره‌ی دختری که حالا تعجب هم به غصه‌اش اضافه شده بود، بلند نفس کشید و از جا بلند شد. به سوی در رفت و همینه‌که چراغ را خاموش کرد، صدای ضعیف او را شنید:

-شب به خیر.

جوابش را نداد، چون بعید می‌دانست این شب سیاه و آغشته به جنون، خیری برای آن‌ها داشته باشد. فقط بی‌صدا از اتاق بیرون رفت و در را بست و به سالن برگشت.

چراغ‌های آنجا را هم خاموش کرد و در تاریکی مطلق مخفی شد و حس‌های ممنوعه‌اش را به بند کشید. نزدیکی‌های صبح از خوابی که دچارش شده بود، بیدار شد و از خانه بیرون زد. با اینکه شب قبل جیره‌ی دویدنش را کامل کرده بود، دوباره دوید و در روشنی صبح به خانه برگشت.

بی سروصدا وارد اتاق شد و لباس و حوله برداشت و به حمام رفت. پس از دوش آب یخی، بالاخره به خودش آمد. از بندهای تنش آزاد شد و به واقعیت‌ها فکر کرد. به مشکلاتی که وظیفه داشت حلش کند.

قبل از هرچیزی به عنوان برادر محراب و بعد به عنوان کسی— که خودش را مدیون این دختر می‌دید. مدیون بود دیگر؛ به اندازه‌ی تمام مخالفت‌هایی که باید با این نامزدی می‌کرد؛ اما دریغ کرده بود، مدیون بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت580

ساعت هشت صبح برای خرید نان تازه رفت و در راه بازگشت به خانه با دریا تماس گرفت. طول کشید تا صدای خواب‌آلود او در گوشش پیچید و گفت:

-الو؟

حتی شنیدن صدایش هم بخشی از دلتنگی این روزهایش را تسکین داد.

-چه عجب جواب تلفنم رو دادی. دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم.

-حسام من...

از صدایش مشخص بود که خواب از سرش پریده. میان حرفش گفت:

-زنگ نزدم سرزنشت کنم. به نظر من، به این فاصله گرفتن از آدما نیاز داشتی. به همین خاطر این مدت کمتر سراغت رو گرفتم و گذاشتم یه مدت به حال خودت باشی.

-مثل همیشه ممنونم. بیشتر دلتنگم برات... نمی‌دونی
چقدر زیاد!

می‌دانست؛ چون دل‌هایشان به هم راه داشت. از همان
سال‌ها که حسام او را شبیه خطاهای خودش دیده بود، تا
این لحظه که دیگر رفیق گرمابه و گلستان هم شده بودند.

-صحبت از دلتنگی بمونه برای یه وقت دیگه. راستش الان
زنگ زدم یه سوالی ازت پرسم.

-این وقت صبح چه سوالی؟

-تو یکی دو روز اخیر، با محراب صحبت کردی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت581

سوالش بی مقدمه بود؛ اما حواسش را جمع کرد که در هیچ کجای کلماتش، حرفی از حال بد دیشب فرشته به زبان نیاورد. دریا مردد گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟

پس درست حدس زده بود که محراب زمانی دست از فرشته می کشد که دلش را دوباره کنار دریا پیدا کرده باشد! با ترس پرسید:

-تو به چیزی امیدوارش کردی؟

-بهش گفتم یونس رو دوست دارم.

صدایش، حسام را از مرگی حتمی نجات داد. نفسش با
خیال راحت رها شد و گفت:

-خدا روشکر که سر عقل اومدی.

دریا گیج‌تر از قبل پرسید:

-اینارو برای چی پرسیدی؟ محراب چیزی گفته؟ نکنه
اتفاقی براش افتاده؟

یاد قول و قرارش با فرشته‌ای که آرام در خانه‌اش خوابیده
بود، افتاد و جواب داد:

-محراب یه کم تو خودش بود. حدس زدم سراغی از تو
گرفته باشه.

-حسام، راستش رو بخوای من خیلی نگرانم. اون روز اومد اینجا و دوباره از دوست داشتن و شروع رابطه صحبت کرد. انگار نه انگار که یونسی- هست، فرشته‌ای هست... می‌گفت رابطه‌ش رو با فرشته تموم می‌کنه. برای منم وکیل می‌گیره تا جدا بشم. اصلاً شبیه خودش نبود. خوشحال شده بود که من یونس رو شب عروسی زیر گرفتم. اصلاً انگار این موضوع، اشتباهاتم رو پیشش توجیه کرده بود. می‌گفت عیب نداره و می‌تونه منو بابت کارایی که کردم، ببخشه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت582

حسام چیزی که می‌شنید را باور نمی‌کرد. با اینکه از روز اول حقیقتِ نهفته در احساسات محراب را می‌دانست؛ اما تا آن لحظه فکرش را هم نمی‌کرد به چنین نقطه‌ی

بی رحمانه‌ای برسد و نداند باید با برادری که فرشته‌ای
بی گناه را وارد قصه‌ای بی حاصل کرده بود، چه کار کند.

کوتاه با دریا خدا حافظی کرد و تماس را خاتمه داد و وقتی
به خانه برگشت، در سکوت میز صبحانه را چید. سعی کرد
دوباره همان آدمی شود که همه، همیشه می‌توانستند
رویش حساب کنند؛ اما وزن شانه‌هایش بیشتر از آن بود
که بتواند تحمل کند.

احساس چرکی هم نشسته بود کنج قلبش و اجازه نمی‌داد
بی طرف به موضوع نگاه کند. رفته بود در جبهه‌ی فرشته و
چشم‌هایش جز خون و خشم چیزی نمی‌دید. محراب
چطور می‌توانست چشمش را روی احساس دختری مانند
او ببندد؟

هرچقدر فکر کرد، نفهمید و در آخر، دلسرد و خسته به
اتاق رفت. با تقه‌ای به در وارد شد؛ اما او هنوز خواب بود.
کنار تخت نشست و بار دیگر از ندای شیطان پر شد تا

جلوی دلی که به سمتش کشیده می شد را نگیرد و موهایش را نوازش کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت583

دستش را دوباره جلو برد. این بار در فاصله ی یک میلی متری از رستنگاه موهایش، قرار گرفت و پشیمان شد. بی جان تکانی درجایش خورد و صدا زد:

-فرشته؟

او کوچک ترین تکانی نخورد. حسام گوشه ی لحاف را از تنش کنار کشید و گفت:

-فرشته خانوم...

آنقدر ملایم و با مدارا صدا کرد که دخترک با رخوت پلک باز کرد و چشم در چشمش درآمد. تلافی نگاهشان، همان اتفاقی بود که نباید رخ می داد. حسام سریع تر چشم گرفت و پرسید:

-خوب خوابیدی؟

فرشته همه ی دردها را فراموش کرد و جواب داد:

-به لطف تو.

حسام جایی در ذهنش گفت:

-برعکس من!

فرشته صدای ذهنش را نشنید تا بفهمد چه شب سختی را
با چشم‌های غمگینش و حضورش در آن خانه، برای او
رقم زده بود.

یک چیزهایی را همان بهتر که نمی‌شنید. مانند صدای قلب
مردی که شبیه زمان‌های دویدن، داشت از جا درمی‌آمد و
اکسیژن می‌خواست؛ اما حسام از کجا باید این اکسیژن
ناممکن را به تپش‌هایش می‌رساند تا آرام بگیرد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت584

به سختی عقب کشید و گفت:

-صبحانه آماده کردم. برو صورتت رو آب بزن و بیا
آشپزخونه.

حتی نماند تا طرح بی‌رنگ لبخند او کامل شود. فوراً فرار کرد و به آشپزخانه پناه برد. تا او بیايد، برايش چای ریخت و وقتی فرشته سر میز نشست، خودش هم مقابلش قرار گرفت و گفت:

-راستش من فکر نمی‌کنم محراب رفته باشه مسافرت. از طرفی اونقدر می‌شناسمش که بدونم محراب رو اینطور مواقع کجا می‌شه پیدا کرد.

~رمان «شلیک به خورشید» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

نام محراب را غلیظ بر زبان آورد تا همانجا خطی میان خودش و دختری که تعلق‌های دیگر داشت، ترسیم کند. فرشته تنش را جلو کشید و با بهت پرسید:

-یعنی از دیشب می‌دونستی و نگفتی؟

لبخندی زد تا به آرامش دعوتش کند.

-می‌دونستم؛ اما دیشب نمی‌تونستم تورو تنها بذارم و برم سراغش. یه کم صبر کردن هم بد نبود تا هم محراب زمان بیشتری برای فکر کردن درباره‌ی کاری که کرده رو داشته باشه و هم من با عصبانیت کاری نکنم.

فرشته پوزخند زد.

-همیشه فقط به محراب اهمیت می‌دی؟ آدمای دیگه برای تو مهم نیستن؟

-متأسفم.

فرشته دلخور بود. این بار از او که برادرش را با یک مشت اشتباه، در اولویت زندگی اش قرار داده بود.

-همین الان من و بیر پیش محراب.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت585

اخم کرد و محکم گفت:

-اول باید خودم ببینمش.

-اما اون باید به چشمای من نگاه کنه و بگه چرا داره اینکارو باهام می کنه.

-حرفم همونیه که گفتم. اول باید خودم ببینمش!

فرشته از اقتدار او که نفوذی به آن نداشت، لجش گرفت.
از سر میز بلند شد و گفت:

-پس من بیشتر از این مزاحمت نمی‌شم.

تا حسام خواست جلوییش را بگیرد، از آشپزخانه بیرون زد و
کیفش را که از دیشب روی مبلی جا مانده بود، برداشت و
به طرف در دوید. او لحظه‌ی آخر مسیروش را بست و
گفت:

-خواهش می‌کنم بسپرش به من. کاری نمی‌کنم که آسیب
ببینی؛ باشه؟

فرشته عاصی از آن هم صبر بی‌فایده، کنارش زد.

-چه فایده وقتی خودم نمی‌تونم ببینمش؟

داشت می‌رفت که او را نگه داشت. دوباره پست، دوباره فراموش‌کار، دوباره مغلوب! ناگزیر بود که فراموش کند و خودخواه شود تا زنده بماند. حسام می‌خواست زنده بماند، پس گفت:

-نمی‌خوام قلبت بشکنه دختر خوب!

فرشته با چشم‌هایی اشکی به طرفش برگشت و داد زد:

-مگه الان نشکسته؟ دیگه چه فرقی داره دوتا ترک بیشتر یا کمتر؟

بغض او بیشتر بود. لبه‌ی پرتگاهی که اگر سقوط می‌کرد، دوباره به گریه‌ی طولانی شب قبل می‌رسید؛ اما صبر نکرد

تا باز هم مقابل حسام برای تقدیر به آخر رسیده‌اش، زار
بزند. دستش را پس کشید و سریع از خانه‌ی او بیرون زد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت586

حسام خسته به آشپزخانه برگشت و شروع به جمع کردن
وسایل روی میز کرد. ظرف‌های دست نخورده را که داخل
یخچال گذاشت، سریع لباس پوشید تا به سراغ محراب
برود.

برای خاطر اشک‌هایی که فرشته ریخته بود، می‌خواست
حساب برادرش را کف دستانش بگذارد. حتی اگر کار به

جایی می‌رسید که پا روی تمام سال‌هایی که مقابلش کوتاه آمده بود، می‌گذاشت.

به سوئیچ روی میز، چنگ زد و خسته به سمت در رفت؛ اما همینکه آن را باز کرد، سدی مقابلش قرار گرفت و رخ در رخ کسی- درآمد. متعجب نام محراب را بر لب آورد که او کنارش زد و وارد خانه شد. حسام در را پشت سرش بست و دنبالش رفت. چندبار بویی که با ورود او در فضا پخش شده بود را نفس کشید و ابروانش درهم رفت.

-چقدر خوردی که به این وضع افتادی؟

محراب بی‌اعتنا تنش را روی کاناپه پرت کرد و با صدای بدی که بلند شد، خندید.

-چیزی نخوردم.

خنده‌اش مستانه و کوتاه بود. حسام جلورفت و بالای سرش قرار گرفت.

-این بچه‌بازیا چیه راه انداختی تو؟ مگه دنیای اطرافت سیرکه که با آدما سرگرم می‌شی؟ با توام محراب! یه کاری نکن طوری بزنمت که مستی از سرت پره!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت587

محراب به سویش چرخید و دستش را زیر سر، ستون کرد.

-به‌خاطر فرشته من و می‌زنی؟

سوالش همان چیزی بود که حسام دلش می‌خواست از آن
فرار کند. حرصی گفت:

-پاشو ببینم. بجنب...

دستش را محکم کشید و او را تا جلوی حمام هل داد.
محراب هم خودش را به دست حسام سپرد و وارد حمام
شد که یک‌دفعه دوش آب سرد بر سر و اندامش شره رفت
و وجودش یخ بست.

مستی که هیچ، تمام دنیا از سرش پرید و وحشت‌زده در
جایش تکان خورد؛ اما حسام راه فرار را رویش بست و
فریادگونه گفت:

-چون دلت شکسته، دلیل نمی‌شه که دل بشکنی!

-تو چرا سنگش و به سینه‌ت می‌زنی؟

هنوز می خواست از سلطه اش فرار کند. حسام شانه اش را
فشار داد و غرید:

-مسئولیت حالت نمی شه؟ مگه الکیه که امروز نوای
عاشقتم کنار گوشش بخونی و فردا با یه پیام چندخطی
همه چی رو تموم کنی؟

-تو برادر منی؛ باید پشت من باشی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت588

ناباور و عصبی نگاهش کرد و وقاحتش را تاب نیاورد. به
یقه ی خیس لباسش چنگ زد و همزمان با رها کردن دوش

آب، تنش را محکم به دیوار حمام کوبید که خودش هم سرتاپا خیس شد.

-آره، من برادر توام. من برادر توی لعنتی ام و باید پشتت باشم؛ اما قبل از اون آدمم. می فهمی آدم یعنی چی؟ می فهمی نمی تونم به خاطرت قید آدم بودنم رو بزنم؟ می فهمی آدم بودنم نمی ذاره نسبت به دلای شکسته، بی تفاوت باشم؟

جان به لبش رسیده بود از این همه سال برادر بودن. حالا دلش نابرداری می خواست. خیانت می خواست. خالی کردن پشت او را می خواست. نه برای آدم بودن؛ که برای پست بودن!

دلش پست بودن می خواست تا زمانی که آن دختر را هم می خواست! محراب با حرص پرسید:

-یادت رفته همه چیزت باید مال من باشه؟

زنجیرهای بسته بر دست و پایش، با همان یادآوری کوتاه
خودنمایی کرد و خودش را باز در آن زندان دیرینه دید که
درهایش هیچوقت به روی او باز نمی شد. اشک هایش را
قاتی آبی که بر صورتش می ریخت، کرد و با خنده ای دردناک
پرسید:

-همیشه باید به روم بیاری؟

محراب هم طاقت نیاورد. با دودست به یقه ی او چنگ زد
و غرید:

-اگه نیارم که یادت می ره. که نمی فهمی محرابی هست.
برادری هست که یه وقتایی ارجحه به آدم بودن! ارجحه به
آدمای دیگه... ارجحه به یه دختر!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت589

از چشم‌هایش آتش می‌بارید و آب سردی که روی تن‌شان
می‌ریخت، از پس خاموش کردن شعله‌هایش برنمی‌آمد.
حسام حیرت کرد از حال او و معنایی که حرفش داشت.
دستش از یقه‌ی لباسش شل شد و گیج پرسید:

-منظورت چیه؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

محراب پوزخند زد.

-ولم کن حسام!

یقہ اش را یک دفعہ رها کرد و خواست برود کہ حسام
محکم تنش را عقب کشید.

-حرفام هنوز تموم نشده.

محراب بی حوصلہ بود. مستی پریدہ بود از سرش و
خشمش غوغا می کرد. حسام از او نترسید و گفت:

-چون دریا دست رد بہ سینہ ت زدہ، کارت با فرشتہ تموم
شدہ کہ خواستی با یہ پیام سادہ قضیہ رو فیصلہ بدی؟

-دریا گفتہ؟

شکست خورده‌ترین سرباز جنگ بود، لحظه‌ای که آن سوال را پرسید.

-مهم اینه خبر دارم از کثافت شدنت!

-تند نرو حسام. من نمی‌خوام با تو دشمن بشم.

-حتی اگه پشتت درنیام؟ حتی اگه تف کنم تو صورتت و بگم دیگه برادری مثل تو ندارم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت590

محراب را دوباره به جوش و خروش انداخت که با خشم و فریاد گفت:

-من می‌خوام با نامزدم تموم کنم، این چه ربطی به برادری
ما داره؟ اصلاً چه ربطی به تو داره؟

-این برادر بهت گفته بود نباید دل یه دختر رو بشکنی؛
نگفته بود؟

-بازم ربطی نداره.

حسام بی‌تابانه یک قدم جلو رفت و فاصله را از میان
برداشت.

-به خودت بیا محراب. بازی کردن با زندگی یه دختر، کاری
نیست که تو بخوای انجامش بدی و بعد با خیال راحت
به زندگیت ادامه بدی!

محراب چیزی نگفت. تنها چانه‌اش را بالا گرفت و صاف
ایستاد تا نشان دهد خم به ابرو نمی‌آورد. کوهی از اعتماد

به نفس بود و دلیلی نمی‌دید که موضعش را خالی کند.
حسام دودستش را روی شانه‌های او گذاشت و کمی آرام‌تر
گفت:

-فرشته گناه داره. نذار اون دختر از جریانی آسیب ببینه که
هیچ تقصیری توش نداشته و نداره. نذار قربانی رابطه‌ی تو
و دریا بشه. خواهش می‌کنم ازت... دلش و نشکن!

-چی می‌خوای از من؟ که فرشته رو نگه دارم تو زندگیم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت591

نمی‌خواست. به خداوندی خدا که چنین اتفاق ناگواری را
برای قلبش نمی‌خواست؛ اما او کسی نبود که خودخواه

باشد. هیچوقت تنها به خودش فکر نکرده بود که حالا بخواهد رشته‌های جدایی آن‌ها را جداتر کند. قلب و احساس لعنتی‌اش را کشت و با نیت وصل، لبخند زد و گفت:

-نگهش دار تو زندگیت... اون دختر فرشته‌ست!

چرا آن دختر از مکتب شیطان، برای او فرشته شده بود؟ اصلاً چطور چنین حادثه‌ای رخ داده بود که تازه متوجهش می‌شد؟ محراب با خنده‌ای پرتمسخر دست‌های او را پس زد و گفت:

-معلومه که نگاهش می‌دارم!

آنقدر ناگهانی گفت که حسام فرصت تجزیه و تحلیل پیدا نکرد. فقط سریع دوش آب را بست و پشت سر او از اتاق بیرون رفت که محراب وسط اتاق ایستاد و برگشت.

-خودمم متوجه شده بودم که عجولانه تصمیم گرفتم.
فرشته عاشقمه. چرا باید ولش کنم بره؟

چرا حرفش باور کردنی نبود؟ اصلاً چرا آن کلمات برایش
خوشایند نبود، وقتی برای رسیدن به همین نتیجه تلاش
کرده بود؟ محراب بی تعارف به سمت کمد لباس او رفت و
گفت:

-فرشته من و دوست داره. گور بابای همه‌ی دریا‌های این
دنیا!

فرشته او را دوست داشت و این حقیقتی بود که دلش
می‌خواست به آن شلیک کند؛ اما علی‌رغم هر مزخرفی که
در ذهنش جریان داشت، سکوت کرد. محراب لباس‌های
خیسش را با لباس‌های داخل کمد عوض کرد و گفت:

-تو که مشکلی نداری؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت592

درباره‌ی چه چیزی مشکل نداشت؟ پوشیدن لباس‌هایش،
یا ماندن فرشته در زندگی برادرش؟

-درباره‌ی چی؟

محراب شانه بالا انداخت و بی‌قید به سوی تخت رفت.
حسام با سوال‌هایی که هر لحظه بیشتر می‌شد، او را دنبال
کرد که لحاف تخت را کنار زد و دراز کشید. روی پهلوی که
خوابید، یک دفعه چشم ریز کرد و تارموی بلندی را از روی
بالش برداشت و بالا گرفت. چند لحظه به آن تارموی خیره
شد.

بلند بود و سیاه و قطعاً متعلق به یک دختر! نگاهی را به
لرز مردمک‌های حسام دوخت و پرسید:

- کدوم دختری تونسته وارد تختخوابِ حسام علوی
بشه؟!

چشم‌هایش دو کاسه خون بود و حسام تهدید را از نگاهی
می‌خواند. از آن صدایی که شبیه غرشی سرکوب شده بود و
آن لحن!

چرا طوری حرف می‌زد که انگار فرشته را خوابیده بر آن
تخت دیده بود؟ از این فکر و از احساس دوباره‌ی پست
بودن، نابود شد و با ترسی بی‌اراده دست‌هایش را مشت
کرد. فقط لب زد:

- چرت و پرت نگو.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت593

برگشت تا برود که صدای او مانع شد:

-می‌خوام با دایی صحبت کنم تا هرچه زودتر عقد کنیم.
اینطوری همه جایگاه خودشون رو بهتر می‌فهمن!

میان راه خشک شد و چشم‌هایش را بست. واضح بود او
متوجه حضور فرشته در خانه‌اش شده بود و نیازی به
بیان کردن نداشت. حسام هم جایگاهش را فهمید و با
نفسی رفته لب زد:

-فقط خوشبختش کن!

این آخرین خواسته‌ای بود که از محراب داشت. بیانش کرد و با اینکه مطمئن بود محراب صدایش را نشنیده، از اتاق بیرون رفت. دوسه ساعت بعد، با تأخیر لباس رسمی پوشید و از خانه بیرون زد تا راهی کارخانه شود که نگهبان حین بدرقه کردنش، پرسید:

-محراب خان گردنبند رو به دستتون رسوندن؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

قدم‌هایش تند بود و با حرف او از حرکت ایستاد.

-کدوم گردنبند؟

-نامزدتون موقع رفتن، جلوی در خوردن زمین. من
کمکشون کردم؛ اما بعد از اینکه رفتن، متوجه شدم یه
گردنبند افتاده رو زمین و فهمیدم مال ایشونه. محراب خان
که تشریف آوردن، سپردم بدن به شما!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت594

درست نفهمید چه شد. چندبار حرف‌های مرد را برای
خودش تکرار کرد و باز هم نفهمید.

فقط گردنبندی که طه‌ورا به فرشته هدیه داده بود را به
یاد آورد و با گوشه‌ی پلکی جمع شده، پرسید:

-به برادررم گفتید نامزدم اومده بود؟

-بله. گفتم گردنبنند برای نامزد شماست و باید...

حتی نایستاد تا حرفش کامل شود و با حال بدی سوار ماشین شد. سریع از پارکینگ بیرون زد و از خانه و کوچه و خیابان‌های اطراف دور شد.

درونش آتشکده بود و می‌خواست از آن حرارت بی‌اندازه فرار کند و حتی یک‌بار هم مرور نکند که محراب چه چیزی را از نگهبان ساختمان خانه‌اش شنیده بود. سعی کرد؛ اما نتوانست.

یک جایی از شهر کم آورد. پایش را روی پدال ترمز فشرد و مشت‌هایش را با خشم به فرمان کوبید.

محراب فهمیده بود فرشته، دیشب را در اتاق و تخت‌خواب او خوابیده و دیگر چیزی از این بدتر که نبود؛ بود؟

حالا دلیلش هرچه می خواست، باشد. محراب قطعاً به دلایلش فکر نمی کرد و تنها به حادثه‌ی رخ داده اهمیت می داد.

یک لحظه با خودش فکر کرد یعنی ممکن است پشیمان شدن محراب از جدایی برای همین موضوع باشد؟
یعنی برادرش آنقدر بریده از زندگی بود که برای مغلوب کردن حسام و کوتاه کردن دست او از فرشته‌ای زمینی، خود را ناچار به ازدواج با آن دختر کند؟ این فکر را سریع فراموش کرد و با خنده‌ای مسخره گفت:

-محاله!

محال بود که محراب، برادری و آدمیت را باهم ترک کرده باشد! محال بود...؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت595

شلیک هجدهم

روبه روی آن در باریک نیمه باز، وانتی اسقاطی قرارداداشت
که انگار خیلی وقت می شد، کار نکرده بود. ذهنش مرتب
نمی شد جلو برود و زنگ خانه را فشار دهد. اصلاً آن خانه
زنگی داشت یا باید بی صدا وارد می شد و به دنبال کسی-
می گشت؟

به سختی جلو رفت. این اولین بار بود که به اینجا می آمد؛ اما حس آشنایی مزخرفی که داشت، آزارش می داد. شهریار حالش را فهمید که دست روی شانهاش گذاشت و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

حافظه اش به اختلال خورده بود که تصویر بودنش در این کوچه را پیدا نمی کرد. درحالی که ندایی از انتهای قلبش بلند می شد و می گفت قبلاً آنجا بوده!

مختصر توضیح داد:

-حس می کنم قبلاً اینجا بودم.

شهریار با دقت چشم به صورتش دوخت و او صبر نکرد و بی قرار چند ضربه به در کوفت که مردی پرسید:

-کيه؟

هيچ کدام جوابي ندادند. شهریار در سکوت دستش را پس کشید و وقتی در باز شد، زودتر گفت:

-سلام قربان. اینجا منزل آقای عرفانیه؟

-عرفانی؟ عرفانی نداریم اینجا.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت596

مردی که با شلوارکِ طرح هاوایی مقابلشان ایستاده بود، شباهتی به تصویر ذهنی آنها از عرفانی نداشت.

-اما من مطمئنم که آقای عرفانی اینجا زندگی می‌کردن.
شاید قبل از شما و شاید قبل‌تر!

-خب چه کمکی از دست من برمیاد برای شما؟

یونس خودش را جلو انداخت و گفت:

-ما دنبال یه آدرس یا نشونی از آقای عرفانی هستیم. صابر
عرفانی! خواهش می‌کنم... خیلی مهم و حیاتیه.

لحنش آنقدر عاجزانه بود که مرد را با تمام بی‌حوصلگی‌اش،
قانع کرد. او با مکث گفت:

-صبر کنید از پدرم پرسم و برگردم.

هر دو تشکر کردند و به فاصله‌ی غیبت مرد، شهریار بود
که به سوی یونس چرخید و پرسید:

-چیزی به ذهنت نرسید؟

یونس سر تکان داد و دستش را روی شقیقه‌اش فشار داد.

-به خودت سخت نگیر. شاید شرایط مشابه، یه سری
خاطرات فراموش شده رو به ذهنت برگردونه. شاید هم
اونقدر آسیب دیده باشن که نتونی قطعاتش رو کنار هم
بچینی. همه چیز دست تقدیره و فقط تا یه حدیش به
قدرت ما بستگی داره. ما تلاشمون رو می کنیم و از اونجا به
بعد....

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت597

او درنگ کرد و یونس لگدی به دیوار آجری مقابلش کوبید.

-از اونجا به بعد، باید این ماجرا برای همیشه تموم بشه.
بسه هرچی خواستن دروغ تحویل دادن و آدم قربانی
راهشون کردن!

شهریار حال بدش را می فهمید. آن حس مزخرف مورد
بی عدالتی قرار گرفتنش را هم می فهمید که گفت:

-مطمئنم تموم می شه!

مرد مثبت اندیشی- بود. برخلاف یونس که دیگر احساس
می کرد توان ادامه ی راه را ندارد. با اینکه تقریباً به آخرش
رسیده بودند؛ اما خستگی طوری بر روحش غلبه می کرد که
دلش می خواست همه ی وزن روی قلبش را همانجا زمین

بگذارد و خواستار سوت پایان شود. مرد که برگشت،
سریع‌تر از شهریار پرسید:

-پدرتون از آقای عرفانی خبر دارن؟

مرد دستی به ریش کم پشتش کشید.

-گویا خیلی سال پیش از اینجا رفتن؛ اما...

-اما چی؟

نگاه مرد میان آن دو ردوبدل شد و درنهایت بر چهره‌ی
یونس قرار گرفت.

-اونطور که از پدرم شنیدم، صابر عرفانی هجده سال پیش
از دنیا رفته!

یونس خندید.

-چطور ممکنه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت598

ممکن نبود وقتی همین دوسه روز پیش با آدمی به نام صابر عرفانی حرف زده بود. ممکن نبود و همین ناممکن‌ها دیگر داشت کفرش را درمی‌آورد. خواست حرصش را روی دیوار مقابلش خالی کند که شهریار دستش را کشید و گفت:

-باید انتظار هرچیزی رو داشته باشیم.

خونسرد و آرام بود. برخلاف او که درون کوره‌ای داغ دست‌وپا می‌زد و دیگر در آن کالبد خسته آرام نمی‌گرفت. شهریار از مرد پرسید:

- علت مرگشون چی بوده؟

- انگار اوردوز کرده بنده خدا!

نگاهشان به هم رسید و یونس خسته از آن همه سرنخ سرگردان که راه به جایی نمی‌برد، برگشت و به سمت ماشین راه افتاد. شهریار دوباره پرسید:

- چیز دیگه‌ای نگفتن؟ آدرس و نشونه‌ای از خانوادگی صابر عرفانی نداشتن؟

- پدرم در این حد یادشه که همون سالاجابه‌جا شدن و رفتن طرفای منیره!

دانستن همینقدر هم تا حدی برای آنها کافی بود. با
قدردانی دست مرد را فشرد و پس از تشکری کوتاه به
یونس ملحق شد. ماشین را روشن کرد و حین بیرون آمدن
از کوچه‌ی باریک، گفت:

-خانواده‌ی صابر عرفانی یه جایی طرفای منیره زندگی
می‌کنن. اگه خوش شانس باشیم، امروز می‌تونیم پیدااشون
می‌کنیم.

-اما من با اون آدم صحبت کردم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت599

یونس کلافه و سرگشته بود. شهریار نفس عمیقی کشید و گفت:

-مشخصه که یه نفر خودش رو صابر عرفانی جا زده تا هویت اصلیش رو پنهان کنه.

-اما چرا؟ دلایل چیه؟

دیگر توان فکر کردن نداشت. شهریار جای او ذهنش را به کار انداخت و پرسید:

-گفتی پشت تلفن باهات صحبت نکرد؟

یونس سر تکان داد. او با فکری دوباره گفت:

-شاید کسیه که تو می شناسیش. کسی- که حتی می تونی صداش رو تشخیص بدی!

صدای او، به نقاط تاریک ذهنش رسید و همه چیز را پیچیده تر از قبل کرد. یونس مشتی به روی داشبورد کوبید و غرید:

- کی؟ کدوم آدم دیوانه ای داره اینطوری بازی می ده؟

- مطمئنی بازیه؟ بیشتر شبیه اینه که داره بهت کمک می کنه!

- کمکی که نیت پشتش رو نمی دونم، بیشتر من و می ترسونه.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

نگاه شهریار تغییر مسیر داد و به او رسید.

-فعلاً وقت فکر کردن به این موضوع نیست. مسئله‌ی اصلی اینه که الان ما دنبال صابر عرفانی و هویت واقعی پشت این اسم هستیم و پدر من در حال معامله با هما صداقت!

-باز چه خبر شده؟

-یه نفرو گذاشتم هر لحظه بابارو زیر نظر داشته باشه. امروز درمورد یه زمین حرف می‌زد. یه باغ چند هکتاری پرتقال اطراف مازندران!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت600

یونس تیز به سمتش برگشت.

-امیدوارم منظورت از باغ اوئی نباشه که من تو ذهن منه!

-مگه چی تو ذهنته؟

یونس به سال‌هایی که در خانواده‌ی تجلی بزرگ شده بود، برگشت و غرق در خاطراتی دور و دراز، گفت:

-این همه سال زندگی کردن تو خونه‌ی طاها تجلی اونقدری مفید بوده که بدونم هما صداقت، یه باغ پرتقال بزرگ و پر بار رو از پدرشوهر مرحومش به عنوان مهریه، دریافت کرده!

شهریاد با حرص پوزخند زد.

-حدسش ساده‌ست. هما صداقت داره زمین باارزش و پرسودش رو به پدر من تقدیم می‌کنه؛ اما چرا؟

باز همه چیز خلاصه شد در نقطه‌ای که می‌گفت عیسی-امیرمردان، نمی‌تواند صرفاً به پشتوانه‌ی شاهد قتلی در گذشته بودن، اینگونه از زنی مانند هما اخاذی کند. شهریار گفت:

-حالا یقین پیدا کردم که بابا یه مدرک محکم علیه هما تو دستش داره.

-باید پدرت رو ببینم!

یونس ناگهانی اما پس از افکاری طولانی آن حرف را زد.

-به چه عنوان؟

- به عنوان برادر محسن دربندی که دنبال قاتل اصلی اون پرونده ست و تا به جواب نرسه، دست از سر کسی- برنمی داره!

شهریار خاموش شد و لب از لب باز نکرد. او داشت موقعیت را می سنجید و یونس مطمئن بود به کاری که تصمیمش را قاطعانه گرفته بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 601

شهریار خاموش شد و لب از لب باز نکرد. او داشت موقعیت را می‌سنجید و یونس مطمئن بود به کاری که تصمیمش را قاطعانه گرفته بود.

یک ساعت بعد، زمانی که شهریار پس از جستجوی بی‌وقفه در منیریه، ماشین را کنار سوپرمارکتی محلی و کوچک نگه داشت، پرسید:

-عیسی - امیرمردان رو کجا می‌تونم ملاقات کنم؟ تو خونه‌ش؟ یا شرکت تجهیزات نصر؟

شهریار چشم گرفت و کوتاه لب زد:

-آدرس خونه رو برات می‌فرستم!

صدایش خفه بود و تازه داشت گوشه‌ای از دردهای مخفی‌اش را نشان می‌داد. خودداری‌اش آنقدر بالا بود که تا

آن لحظه یونس احساس می کرد در جهانش هیچ غم و غصه ای وجود ندارد؛ اما آن ثانیه، نفسش سرد بود و گره خورده!

سریع از ماشین پیاده شد و به داخل سوپرمارکتی که به نظر قدیمی می آمد، رفت. وقتی برگشت، حالش ریکاوری شده و بشاش بود. سریع استارت زد و گفت:

-پیداش کردم.

-کی رو؟

-طاهر عرفانی. پسر صابر!

یونس متعجب نگاهش کرد. او حین راندن ماشین به طرف پیچ خیابان، توضیح داد:

-پیرمردی که تو مغازه بود، از قدیمی‌های اینجاست.
می‌گفت یه عرفانی می‌شناسه که خونه‌شون چندان دور
نیست. آدرسش هم ساده‌ست.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت602

یونس به مسیر زل زد. غرق در همه‌ی راه‌های رفته‌ی تا آن
لحظه که امیدوار بود، بیهوده نبوده نباشد.

دقیقه‌ای بعد، شهریار ماشین را جلوی خانه‌ای دوطبقه و
کهنه ساخت نگه داشت و گفت:

-اگه اشتباه نکنم همینجاست.

خودش زودتر پیاده شد و یونس زمانی توانست به او ملحق شود که در به رویش باز شد و مردی حدوداً هم سن و سال خودش در ورودی حیاط ظاهر شد.

او را که دید، بی اراده از ماشین پیاده شد و به طرفشان قدم برداشت. کنار شهریار ایستاد و حس کرد آن چهره را قبلاً جایی دیده است. با او دست داد و تازه یادش آمد.

آن کوچهی باریک را، این مرد به ظاهر غریبه را... سالها پیش، پسر بچهای آواره بود که به آن کوچه رفته بود. دست در دست مردی لاغر اندام و افیون که سیگاری را به لب می فشرد و می گفت:

"اسمش یونسه. یه چند روزی قراره پیش ما بمونه!"

آن روز مقابل پسرکی هم سن و سال خودش ایستاده بود؛ با رخت عزای برادری که هیولا شدنش را همچنان در ذهن داشت.

شب را هم در خانه‌ی همان مرد افیون و کنار پسرک او، خوابیده و صبح کسی- آمده بود دنبالش. مردی که شبیه نور وارد زندگی اش شده بود؛ اما پیش از آن، تاریکی را به دنیایش تزریق کرده بود!

آن مرد، مانند قهرمانِ قصه‌ها آمده و برایش پدر شده بود. پدری کرده بود و هیچوقت برایش کم نگذاشته بود. آن مرد؛ طاها تجلی!

فهمیده بود رشید برادرزاده‌اش را به هم‌سلولی خودش که به تازگی آزاد شده بود، سپرده و آمده بود تا پسر کسی را که خانه خراب کرده بود، با خود ببرد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت603

یونس چشم‌هایش را بست و وقتی دوباره پلک باز کرد،
خیره به چشم‌های مردی که پسرک همان شب بود، لب
زد:

-طاهر...

طاهر با غریبی دستش را پس کشید و گفت:

-بفرمایید. امرتون؟

شهریار بود که باز هم به کمکش آمد و پس از توضیحاتی
طولانی گفت:

-خواهش می‌کنم کمکتون رو دریغ نکنید. ما تو شرایط
سختی قرار داریم و شاید فقط حرفای شما بتونه مارو یه
قدم تو این راه جلوتر بیره.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

هیچ قسمت از توضیحات شهریار، طوری نبود که طاهر عرفانی متوجه هویت یونس شود.

او خودش هم حرفی نزد و تنها منتظر ماند که مرد مقابلش یا همان پسر بچه‌ای که آن روز از پیدا کردن یک هم‌بازی، خوشحال شده بود، فکر کرد و گفت:

-اون سال کوچیک بودم؛ اما یه چیزی رو خوب یادمه. اینکه رشید دربندی به پدر من که چند ماهی باهم توی یه بند بودن، سپرده بود که بعد از آزادیش، مراقب برادرزاده‌ش باشه. البته نه به این معنی که بیاره و بزرگش کنه. پدر من

فقط یه روز اون پسر و به خونه مون آورد! انگار کسای دیگه
قول مراقبت از برادرزاده‌ش رو داده بودن و رشید برگ
برنده‌ای رو پیش پدر من امانت گذاشته بود که اگر
وعده‌ی اون آدم‌ا عملی نشد، برگ برنده‌ش و رو کنه؛ اما
متأسفانه پدر من خیانت در امانت کرد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت604

نگاه نمناک یونس، بی کس و خسته تکان لب‌های طاهر را
دنبال کرد. دیگر بریده بود از ادامه دادن به این راه و
سردرآوردن از سرگذشتی که هر طرفش را نگاه می‌کرد،
نامردی و کثافت می‌دید.

دستی به التهاب صورتش کشید و پرسید:

-اون برگ برنده چی بود؟

شهریار سوال دیگری داشت.

-اون برگ برنده رو به کی فروخت؟!

.....

-همه‌ش هفده‌سالم بود که طاهارو دیدم. اون‌روزا سرم به درس و مشق گرم بود و کنارش، کلاس نقاشی می‌رفتم. واسه زمان ما و دخترایی که اون دوران تو محله‌مون زندگی می‌کردن، درس خوندن بیشتر از هشت تا کلاس، به خودی خود تابویی محسوب می‌شد. چه برسه به اینکه دخترا بخوان کلاسایی مربوط به هنر و ورزش برن و به دانشگاه فکر کنن؛ اما من روح آزادی داشتم. نه تو قیدوبند ازدواج بودم و نه منتظر شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدی که بیاد و من و با خودش بیره. زندگیم رو دوست داشتم و اونقدر مستقل و خوشبخت بودم که دلم نمی‌خواست به آینده و مرد احتمالی‌ای که وارد زندگیم می‌شد، فکر کنم. بااینکه

پدر و مادرم وقتی کوچک بودم، از هم جدا شده بودن،
 حالم خوب بود و کنار مادرم که من و بزرگ می کرد، زندگی
 خوبی داشتم. پدرم رو هم هرچند ماه یک بار می دیدم. پدرم
 اعتیاد شدید داشت و دلیل جدایی اون و مادرم همین
 اعتیاد بود؛ اما خب مادرم اونقدر از هر لحاظ برام کافی و
 کامل بود که هیچوقت به کمبود حضور پدر نمی رسیدم. با
 این حال اوضاع مادرم به عنوان یه زن مطلقه تو اون دوره
 که زنا حتی اگه جانشون به لبشون می رسید، بازم تو
 خونه ی شوهر می سوختن و می ساختن، جالب نبود.
 پشت سرش حرف می زدن. با انگشت نشونش می دادن و یه
 وقتی هم زنای همسایه، علناً بهش توهین می کردن و
 می گفتن مادر من شوهراشون و از راه به در می کنه. خلاصه
 که آسون نبود! زندگی برای یه زن مطلقه تو جامعه ای که
 همیشه به زن به چشم یه ابزار نگاه می کنن، هیچوقت
 آسون نیست؛ اما اون زمان، مادر من زن قوی و محکمی
 بود. اجازه نمی داد چیزی بشکنتش و کسی روی تصمیماتش
 اثر بذاره. صبح تا شب سرکار بود و بقیه ی زمانش رو هم
 صرف من می کرد و سعی داشت به حرف مردم اهمیت
 نده؛ اما هرچقدر هم که ما وانمود می کردیم، بازم این حرفا
 یه جایی شروع می کرد به سوزوندن بخشی از وجودمون!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت605

سر مزار کسی- نشسته بود که نامش را شاید برای اولین بار در زندگی می شنید. مردی که سال ها پیش از دنیا رفته و از او فقط همین نام مانده بود. فقط همان سنگ که مادرش، آن را شسته بود و رویش گلاب ریخته و گلابول گذاشته بود.

حالا دقیقه ای می شد که گلابول های سفید و صورتی را میان دستانش پرپر می کرد و برایش از گذشته ها می گفت. از اینکه چه شده بود و چگونه همه اشان به اینجا رسیده بودند.

می گفت همه چیز مربوط می شود به چیزی حدود سی سال پیش... به روزهایی که فقط یک دختر بچه ی هفده ساله بود.

-ما قوی بودیم، چون می دونستیم ساقه های ضعیف، تو باد دووم نمیارن. مردم هرچی دلشون می خواست می گفتن و آزار می رسوندن؛ ما ریشه هامون رو محکم تر می کردیم. مادرم الگوی بزرگی برای من بود. می خواستم شبیه ش بشم و همیشه رو پای خودم وایسم؛ اما منم مثل همه ی آدمای دنیا، از آینده خبر نداشتم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت606

نفسش داغ بود و در هوای سرد زمستان بخار می شد. آن قطعه از بهشت زهرای قزوین که پر از گورهای قدیمی بود، بیشتر از نقاط دیگر انجماد و یخ داشت.

-طاهارو اولین بار تو خونه‌ی همایینا دیدم. هما دوست و همکلاسی مدرسه‌م بود؛ اما مثل من آزادی نداشت. با مادرش و ناپدریش زندگی می‌کرد. تقریباً کسی - نمی‌دونست که پدر واقعیش از دنیا رفته؛ اما من و اون اونقدر با هم صمیمی بودیم که از جیک و بوک هم خبر داشتیم. اون از زندگی من می‌دونست و منم خبر داشتم که تو خونه‌شون اوضاع خوبی نداره. ناپدریش اذیتش می‌کرد. با تعصبای بی‌خودی و محدودیت و فشار، مدام باعث عذابش می‌شد و روزی نبود که دست روش بلند نکنه. همیشه صدای داد و هوار از خونه‌شون می‌ومد و هما برای اینکه بتونه مدرسه‌ش رو ادامه بده و تا دیپلم بخونه که بتونه دانشگاه بره، کتک و جنگ با اون مرد رو به جون می‌خورد. از طرفی هم به خاطر دوستی با من که همه به یه چشم دیگه نگاه می‌کردن، باهاش درگیر می‌شد. من و هما اما صمیمی‌تر از اون بودیم که از هم دل بکنیم. هما حاضر بود دنیای کتک بخوره؛ اما تهش دست تو دست من از راه مدرسه به خونه برگرده تا بتونیم با همدیگه به مدرسه‌ی پسر -ونه سرک بکشیم و کلی شیطنت کنیم. اون روزا، روزای ما بود. حتی

اگر هر روز به جای چشم هما کبود می شد و خون دلمه می بست روی لبش. تا اینکه به اتفاق همه چیز رو تغییر داد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 607

گلچهره مکث کرد و شاخه‌ی برهنه‌ی گلابول را پایین گذاشت.

-ناپدری هما، آقاقدیر برای خانواده‌ی تجلی کار می کرد. به کارگر ساده تو کارخونه‌ی تازه جون گرفته‌ی اونا بود و وفاداری زیادی نسبت به حاج مصطفی تجلی داشت. تا اونجایی هم که من می دونستم، حاج مصطفی هم دست به خیری داشت و اجازه نمی داد یکی از کارگرای زیر دستش، تو مضیقه باشه. به لطف اون مرد، زندگی خانواده‌ی هما از نظر مالی هیچوقت تو فشار نبود تا اینکه آقاقدیر به روز

حین جابه‌جایی تجهیزات جدیدی که وارد بخش تولید می‌شد، زمین خورد و یکی از دستگاه‌ها رو تنش سقوط کرد. اون اتفاق باعث شد آقاقدیر خونه‌نشین و زمین‌گیر بشه و بعد از اون، هما بالاخره یه نفس راحت کشید و پای طاها تجلی به خونه‌شون باز شد. مرد جوونی که تو سن کم، قاضی شده و آوازه‌ش همه‌جا رو پر کرده بود. کسی—تو محل ما نبود که حاج مصطفی تجلی رو شناسه و ندونه که پسرش، پا به عرصه‌ی قضاوت گذاشته. پدر و پسر—هر دو برای ما شناخت بودن؛ اما طاها تجلی وقتی به چشم دوتا دختر بچه‌ی هفده‌ساله اومد که حاج مصطفی بعد از زمین‌گیر شدن آقاقدیر، پسرش رو مأمور کرد تا هر هفته به این مرد سر بزنه و مایحتاج زندگیش رو برسونه به دستش!

دریا با تمام وجودش به تکان لب‌های گلچهره نگاه می‌کرد. زنی که موقع گفتن از گذشته‌ی مشترکش با هما و طاها، حسرتی بی‌حد را ذره‌ذره به کام می‌کشید و غرق در تلخی‌ها، لبخند می‌زد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت608

بغض داشت و آن قصه را فقط به شرط گریه کردن، می‌توانست روایت کند؛ اما به سختی داشت جلوی خودش را می‌گرفت.

-اولین بار که دیدمش، داشتم تو اتاقم برای خودم می‌رقصیدم و وسط رقص، با قلمو و رنگ یه سری اشکال الکی روی بوم می‌کشیدم. سرخوش بودم و به خیال خودم تنها. حواسم نبود یه نفر داره نگام می‌کنه. حتی حواسم نبود که پرده رو نکشیدم و هرکسی— از خونه‌ی همایینا می‌تونه به اتاقم اشراف داشته باشه، تا اینکه چند دقیقه بعد، یه نگاه سنگینی رو حس کردم. وقتی برگشتم، طاها رو دیدم. می‌شناختمش؛ به واسطه‌ی حرفای هما که با آب و تاب از حجب و حیا و معرفتش تعریف کرده بود؛ اما طاهایی که من با چشمای هیز اونجا دیدم، اصلاً شبیه یه قاضی باوقار و چشم و دل پاک نبود. اون لحظه فقط عصبی شدم و پرده رو کشیدم، تا اینکه فرداش وقتی از

کلاس نقاشی برمی گشتم، تو کوچه دیدمش. سرم رو انداختم پایین تا بی سروصدا از کنارش رد بشم که محکم خورد بهم و وسایل نقاشیم رو ریخت زمین!

دخترک نقاش روزهای دور، لبخند می زد. به لحظاتی که شبیه سیاهچاله ای سرگردان در فضا، او را به قعر می کشید و به زمانی بازمی گرداند که دختر بچه ای هفده ساله و معصوم بود و عاشق... از خصوصیات آن دوره اش، دیگر چیزی برای او نمانده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت609

دیگر نه هفده ساله بود نه معصوم و نه حتی عاشق!

اکنون فقط دردی بر دلش مانده بود که بوی کهنگی می داد.
آه کشید و ادامه داد:

-اون روز، شروع ماجرای ما بود. من و طاهایا به سادگی دل دادیم و دل بستیم و عاشقی کردیم. اونقدر که خواستیم برای همه ی عمر کنار هم باشیم؛ اما پدر طاهایا با ازدواجمون مخالف بود. اون روزا، هرکسی- جای حاج مصطفی بود، مخالفت می کرد و اجازه نمی داد تک پسر- موفق و همه چیز تمومش با دختر یه مرد معتاد و یه زن مطلقه که مردم حرف پشتش می زدن، وصلت کنه!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

دریا مات قصه‌ای که می‌شنید، شده بود. هیچوقت فکرش را نمی‌کرد که مادر حقیقی او با پدری که بزرگش کرده بود، ماجرای عاشقانه‌ی خودشان را داشته باشند. ماجرای که کم‌کم از عشق به غم می‌رسید و باز هم نشانش می‌داد که نه عشق از غم جداست و نه اندوه را می‌شود از این حس ناب و دشوار جدا کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت610

-نقطه‌ی مقابل مخالفت‌های حاج مصطفی، اصرارهای طاها بود که همه می‌گفتن عشق کورش کرده. طوری که حاج مصطفی هم یه جایی کوتاه اومد و قبول کرد که بیاد خواستگاری من؛ اما اجازه نداد که زود عقد کنیم. بینمون محرمیت مختصری خوند تا به خیال خودش آتش تندمون رو سرد کنه. اون مرد فکر می‌کرد تب تند این عشق، بعد از یه وصال موقت از سر هردومون میفته و

می‌تونه پسرش رو پس بگیره و براش دوباره آستین بالا بزنه؛
اما هرچی روزا پیش رفت، ما عاشق‌تر شدیم. احساسمون
مثل یه نهال کوچیک رشد کرد و سبز شد و اطرافیانمون
رو ترسوند. کسایی که منتظر جداییمون بودن رو ترسوند و
ناامید کرد!

چه احساسی بود؛ عشقی که یک‌روز بهار را وسط زندگی‌اش
سبز کرده و چه کسی— بود آن مرد... آن مرد عاشق که
هیچوقت برایش کم نگذاشته بود.

هنوز هم از عطر حضورش در آن روزهای دور مست بود.
هنوز هم حس خوب بوسه‌هایش را جایی در خاطراتش
نگه داشته بود و هنوز هم نجوای عاشقانه‌اش را به یاد
داشت. هنوز هم برای او دلی پرتپش داشت که اشک به
چشم‌هایش جهید و باران را به آن گورستان سرد کشید.

-همه‌چیز خوب بود و ما یادمون رفته بود که وقتی همه‌چیز
خوبه و هیچ مشکلی وجود نداره، باید بترسیم. یادمون رفته

بود و نترسیدیم. نترسیدیم و احتیاط نکردیم. احتیاط نکردیم و...

اشک‌هایش چکید. برای دختر بچه‌ای هفده ساله که به اندازه‌ی همه‌ی عمرش، دل باخته بود.

-همدیگه رو برای همیشه از دست دادیم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت611

دریا به نام پدرش روی آن سنگ قبر قدیمی زل زد. مادرش چطور از نام طاها تجلی رسیده بود به نام پدر او؟

-چند ماهی از محرمیتمون می‌گذشت و در شرف ازدواج بودیم. برای مراسم‌مون آماده می‌شدیم؛ اما حال من زیاد

خوب نبود. فکرم درگیر بود. از طرف یه آدمی مدام استرس و ترس تحمل می کردم. اون آدم، شوهر طهورا بود. سعید منهاج!

نام آن مرد را تنها به واسطه‌ی حرف‌های اطرافیان می‌شناخت و چیز بیشتری جز اینکه آلمان زندگی می‌کرد، نمی‌دانست. غوغایی دوباره در ذهنش پدیدار شد و متعجب پرسید:

-پدر محراب؟

گلچهره سر تکان داد. نگاهش رنگ غلیظی از کینه داشت.

-سنی نداشتم اون روزا... وقتی اون مرد شروع کرد به اذیت کردنم؛ وقتی هرجا رفتم، مزاحمم شد؛ وقتی تو مهمونیای خانوادگی هم شرم نکرد و هرجا تنها گیرم آورد، زهر خودش رو ریخت؛ خیلی ترسیدم. از اینکه طهورا بفهمه چشم شوهرش دنبال من می‌گرده. از اینکه طاها بفهمه و درباره‌ی

من فکر اشتباهی کنه. اونقدر می ترسیدم که فقط دلم می خواست فرار کنم؛ اما اون مرد هیچوقت دست بردار نبود و می گفت به دستم میاره و کاری می کنه منم مثل اون، دوستش داشته باشم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت612

به اینجا که رسید، با حال بدی مکث کرد و به نام روی سنگ زل زد. آن نام را آنقدر نگاه کرد که بالاخره آرامشی- در رگ هایش جاری شد.

-یه روز زنگ زد خونه مون. می دونست که اون وقتِ روز فقط من خونه ام و مادرم نیست. زنگ زد و با گریه و زاری گفت تو دعوا طهورا رو هل داده که اون خورده زمین و بی هوش شده و خودشم ترسیده و از خونه بیرون زده. گفت از مغازه ی یکی از دوستاش بهم زنگ زده و با

خواهش و التماس خواست برم به داد طهورا برسم.
اونقدر جدی و بی نقص نقش بازی کرد که حتی نتونستم
شک کنم به اینکه داره دروغ می گه و قرار نیست وقتی
می رم اونجا با طهورای بی هوش و غرق خون، روبه رو بشم.
وحشت زده هرچی دستم اومد رو پوشیدم و خودم و
رسوندم به اون خونه؛ اما طهورایی وجود نداشت. فقط
همون مرد بود که درآرو خوب به روی من قفل کرد تا
دیگه راه فراری نداشته باشم و بتونه عقده هاش رو خالی
کنه.

دریا حیران و با چشم های خیس به مادرش نگاه دوخت.
گلچهره اما سنگ شد و به جای غم، راهی از نفرت را در
پیش گرفت و ادامه داد:

-اون کثافت هرکاری کرد تا مغلوبم کنه؛ اما من بهش
اجازه ی هیچ کاری رو ندادم. در آخر اونقدر داد و فریاد کردم
و دست و پا پروندم که تونستم از اون خونه فرار کنم. بعد
از اون روز، تا چند وقت حال بدی داشتم و حتی با طاها
سرد شده بودم. نمی خواستم کسی- رو ببینم و به کسی-

نزدیک بشم. تو خودم بودم. طاها نگرانم بود تا اینکه یه روز کوسِ رسوایی من و از یه ارتفاع خیلی بلند پرت کردن زمین. چند نفر قصه‌ی خودشون رو نوشتن و تحویل طاها دادن و جوری نشون دادن که انگار من به طاها خیانت کردم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت613

حقیقت دریده و کثیف شده بود. دریا به گناهان نکرده‌ی مادرش، فکر کرد و غم‌زده پرسید:

-بابا باورت نکرد؟

صدایش التماس داشت. گلچهره خیلی دلش می‌خواست جوابی به آن سوال بدهد که او خوش‌حال شود؛ اما

هرچقدر آن تقدیر پوسیده را زیر و رو کرد، خوشی ندید و گزنده گفت:

-باور نکرد که جز اون هیچ مرد دیگه‌ای رو به قلبم راه نداده باشم؛ اما اولش خواست بنویسه پای کم‌سن بودنم و ببخشتم. تا اینکه طهورا تیر خلاص رو زد و گفت تو تخت شوهرش بودم! طاها این یکی رو نتونست تحمل کنه. از من گذشت و خواست که منم دیگه هیچوقت اسمش رو نیارم. منم نیاوردم! رفتم! گذشتم و حتی بهش نگفتم چه کسای پشت این ماجرا بودن. با اینکه می‌دونستم، نگفتم. حتی وقتی فردای دور انداخته شدنم، هما اومد و خیره به چشمام، اعتراف کرد که پشت این ماجرا بوده هم، تلاشی برای اثبات خودم نکردم، چون مردی رو نمی‌خواستم که حرفم رو باور نکنه!

دریا بالرز پرسید:

-هما؟

-احمق بودم که نمی‌دونستم دوست خوب همه‌ی دوران
زندگیم، نامزد من و دوست داشت. احمق‌تر بودم که خبر
نداشتم هما زودتر از من عاشق طاهها شده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت614

خنده‌ی گلچهره آنقدر دردناک بود که قلب دریا شکست و
هزارتکه شد.

-هما بهم اعتراف کرد که وقتی فهمیده شوهر طهورا به من
نظر داره و اذیتم می‌کنه، رفته پیش حاج مصطفی و
موبه‌موی ماجرارو کف دست اون مرد گذاشته. البته
طوری که منم به اندازه‌ی خودم آلوده‌ی اون گناه بشم و
بتونن دنیارو از زیر پام بکشن بیرون. بعد از اون هم با پدر
طاهها دست به یکی کردن تا یه جا گیرم بندازن که سعید

منهاج فرصت خوبی رو براشون ساخته و اونا هم ازش استفاده کردن. به راحتی حسادت زنانه‌ی طهورا رو تحریک کردن و بعد، اون و هم به خودشون اضافه کردن تا همه علیه من بشن و بتونن طاهارو مجاب کنن که به درد زندگیش نمی‌خورم!

گلچهره دست به اشک‌های بی‌اختیار و مزاحم روی صورتش کشید و خندید.

-وقتی حقیقت رو فهمیدم، همارو هم از دست دادم. حتی اعتمادم به همه‌ی آدمای دنیا رو! با اینکه طاهارو جوری بین مردم نشون داده بود که انگار خبط و خطا از سمت خودش بوده، بازم انگشت مردم به سمت من بود. منم شده بودم شبیه مادرم؛ اما من نمی‌تونستم به اندازه‌ی اون قوی باشم. اونم نتونست وقتی پای تنها دخترش وسط بود، قوی بمونه. هرروز رنجورتر شد و بیمارتر. اونقدر که ترسیدم و تصمیم گرفتم به خاطر مادرم که شده، زندگیم رو از اون وضع نجات بدم. اون موقع یه خواستگار خیلی خوب داشتم. پسرداییم بود. یه مرد ساده و بی‌شیله‌پيله که

از وقتی یادم میومد، عاشقم بود و من و با دل و جون
میخواست. وقتی بعد از ماجراهای طاها بازم پا پیش
گذاشت، بهش بله گفتم. حمید هم از اون روز مسئول
ساختن دوباره‌ی قلب من شد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت615

دریا اشک ریخته را به حال خودش رها کرد و به نام «حمید
فاخری» که بر سنگ مرمر حک شده بود، چشم دوخت.
گلچهره دست به آن نام کشید و طوری که انگار برایش
عزیزترین و محترم‌ترین بود، گلبرگ‌های گلابول را دورش
قرار داد و لب زد:

-حمید، مرد خیلی خوبی بود!

دریا با شوقی غمناک لبخند زد. با اینکه پدر حقیقی‌اش زیر خروارها خاک آرمیده بود؛ اما همینکه مادرش از او آنقدر خوب و با احساس حرف می‌زد، برایش کافی بود.

-تو زندگی با من هیچوقت کم نداشت. هیچوقت دلم رو نشکوند. هیچوقت چیزی رو به روم نیاورد. همیشه اونقدر برای من کامل بود که باعث می‌شد از خودم بدم بیاد که ته‌ته وجودم از عشق ناکام مونده‌ی یه مرد دیگه، رنج می‌بردم؛ اما خب همیشه سعی داشتم زندگیم رو وقفش کنم و به گذشته برنگردم. خصوصاً که چندروز بعد از عقد ما، طاها هم ازدواج کرده و قصه‌مون برای همیشه تموم شده بود.

-با هما؟

دریا با بغض پرسید و گلچهره‌جا مانده میان بازی‌های تقدیر، سر تکان داد.

-هما انتخاب خوبی برای اون بود. هم عاشقانه دوستش داشت، هم مورد تأیید پدرش بود و البته که دوست من بود و تو خیالات طاها می‌تونست باعث آزارم بشه؛ اما من بعد از ازدواج دیگه هیچ کدومشون رو ندیدم. با حمید اومدم قزوین و زندگیم رو اینجا شروع کردم. یه مدت بعد هم حامله شدم و یه دختر خوشگل به دنیا آوردم و اسمش رو شادی گذاشتم تا غصه‌های زندگیم رو با حضور اون، فراموش کنم!

خیره به چهره‌ی غمگینِ شادیِ زندگی‌اش شد. دختری که چشم‌های او را داشت و یکی از هزار لبخند دوست داشتنی پدرش را...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت616

خیره به چهره‌ی غمگین شادی زندگی‌اش شد. دختری که چشم‌های او را داشت و یکی از هزار لبخند دوست داشتنی پدرش را. به او لبخند زد و گفت:

-بعدها فهمیدم درست روزی که تو به دنیا اومدی، هما هم یه دختر به دنیا آورده و خوشبختیش رو کنار مردی که همیشه متعلق به من بود، کامل کرده! عجیب بود؛ اما غیرممکن نه! شما تو یه روز به دنیا اومدید... بیست و هفتم آبان ماه!

تلخ بود قصه‌ی آن‌ها... سرگذشتی از ناکامی و دعا‌هایی که نرسیده به استجاب، پس گرفته شده بودند. گلچهره دعای پیر شدن در کنار طاه‌ها را از خدا پس گرفته بود و طاه‌ها دوست داشتن همیشه‌ی او را...

-چند سال گذشت. تو بزرگ شدی و من پخته شدم. تو زندگی با پدرت، شاد بودم و موقعی که برای تو مادری می‌کردم، شادتر. اصلاً هم اهمیت نمی‌دادم که یه غم حل

نشده تو وجودمه، تا اینکه یه شب، زندگیم زیر و رو شد.
 من بیدار شدم؛ اما پدرت نه! دکترا می گفتن مرگش بر اثر
 ایست قلبی تو خواب بوده. یه مُردن ساده و بی دردسر و
 آروم که خدا فقط نصیب بنده‌های خوبش می کنه؛ اما من
 نتونستم به این حرفا دل ببندم، چون بعد پدرت، تنهای
 تنها شدم. قبل از اون هم مادرم رو از دست داده بودم و
 یه داغ دیگه برام خیلی سنگین بود. خصوصاً که برای
 بزرگ کردن تو، باید کار می کردم و مثل مادرم، روی پای
 خودم می ایستادم، تا وقتی بزرگ می شدی، بهم افتخار کنی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت617

مکث کرد و نفسی از هوای سرد روزهای آخر بهمن گرفت.
 بغضی را بلعید و دشوارتر ادامه داد:

-چهار سال و نیمت بود که یکی از دوستای دوران دبیرستانم، همسایه‌ی ما شد. عادلۀ دوست مشترک من و هما بود؛ اما خودش رو قاتی مشکلاتمون نمی‌کرد. حضورش برای منی که تنهای تنها شده بودم، خوب بود. یه جاهایی کمک می‌کرد و مراقب تو بود تا من بتونم به کارام برسم.

صورتش هیچ حسی- نداشت. رسیده بود به نقطه‌ای از قصه که دلش می‌خواست به گذشته سفر کند و آن را برای همیشه از سرنوشتش پاک کند.

-چند وقت بعد، هما برای جشن تولد پنج‌سالگی دخترش، عادلۀ رو به تهران دعوت کرد. وقتی من این موضوع رو شنیدم، از خوشبختی‌ای که داشت جار می‌کشید، کفری شدم. روزی که عادلۀ داشت می‌رفت، تورو با عجله آماده کردم تا همراهش بشم. فقط یه پیراهن ساده‌ی سفیدرنگ داشتی و من همون و برات پوشوندم و به عادلۀ گفتم کینه‌های بین من و هما تموم شده‌ست. گفتم هما دوست من بوده و دلتنگش شدم و می‌خوام ببینمش. بعدشم بهونه آوردم که چون نمی‌تونم برای تو جشن بگیرم، بهتره بیرمت

تا تو اون مراسم شاد باشی و با هم سن و سالات بازی کنی.
 با این حرفا عادله رو راضی کردم و هرطور که بود، باهاش
 رفتم که تولد پنج سالگی دختر اونارو با حضورم خراب کنم.
 برای اولین بار تو زندگیم داشتم به خوشبختی شون
 حسادت می کردم و چشم دیدنشون رو نداشتم. چون دیگه
 تنها بودم. حمید نبود که دل خوش کنم بهش. روز و شبم
 با کار و کارگری تو خونه ی مردم می گذشت. اونقدر خسته
 می شدم که حتی فرصت رسیدن به تورو هم نداشتم و
 هرروز خونه ی یکی می داشتمت تا برم یه لقمه نون دربیارم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت618

چانه ی دریا لرزید و دلش خواست دیگر شنونده ی آن
 سرگذشت شوم نباشد. قلبش طاقت درد بیشتر را نداشت
 و از تحملش خارج بود.

-وقتی به خونه‌ی طاها رفتم، هیچکس از دیدنم خوشحال نشد. همه با یه چشم دیگه نگاهم کردن؛ اما خب کسی- نتونست بیرونم کنه. منم یه گوشه برای خودم نشستم و غصه خوردم. دنیا رو سرم خراب شده بود. دیدن خونه و زندگی هما و حاملگی دوباره‌ش، نابودم کرده بود، تا اینکه فهمیدم قراره اسم دختر دومشون رو بذارن دریا! هما گفت اون اسم رو طاها انتخاب کرده و اونجا بود که فهمیدم طاها خوشبخت نیست. هما هم خوشبخت نبود، چون اون عشق هنوزم بین ما سه نفر بود. بود که طاها می‌خواست اسم دختر دومش رو بذاره دریا! آخه طاها یه روزایی من و دریا صدا می‌کرد. می‌گفت چشمام دریاست!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

هر دو گریان بودند و آسمان هم شبیه آن‌ها هوای گریستن داشت. همان موقع رعدی زد و شکافی بر دل ابرها نشست که قبل از آن بر دل آن‌ها بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 619

گلچهره چشم روی نام حمید بست و غرق در روزی که با نام دریا پیروزترین فاتح جنگ شده بود، گفت:

-اسم دریا، آبی رو آتیش درونم شد و پیش خودم فکر کردم چه خوب که به جشن تولد دختر طاهای اومدم و اینو شنیدم تا آروم بشم؛ اما خوشی من فقط یه ساعت دووم آورد. بعد از اون کابوس تمام زندگیم شروع شد. اولش خیلی ساده... تو شربت و روی لباس سفیدت ریختی و من هرکاری کردم، لکه‌ها بدتر شدن و تو بیشتر بهونه گرفتی.

گریه‌ها ت کم کم داشت جشن تولد فرشته تجلی رو خراب می کرد که هما اومد پیشم و من و تا یکی از اتاق‌های خونه‌ش برد. اونجا یه لباس آبی رنگ، درست عین لباس فرشته رو بهم داد و گفت تنت کنم و توضیح داد که همیشه از لباس خونگی گرفته تا لباس مهمونی، برای فرشته دوتا می خره تا اگه چیزی روشن ریخت یا کثیف و پاره شدن، مشکلی پیش نیاد. منم با خودم فکر کردم که حتماً ثروت و رفاه یه همچین چیزیه و در مقابل فخری که اون می فروخت، سکوت کردم و لباس رو برات پوشوندم و توام دیگه گریه نکردی؛ اما یه ساعت بعد، قیامت شد. نتونستم کنار خودم پیدات کنم و از بچه‌های دیگه شنیدم با فرشته رفتید داخل حیاط تا بازی کنید. وارد حیاط شدم و هیچ کدومتون رو پیدا نکردم. کم کم مسئله جدی شد. هما و بقیه‌ی مهمونا هم مثل من شروع کردن به گشتن. طاها اومد و چندتا مرد دیگه هم همراهش شدن؛ اما هیچکس نتونست شمارو پیدا کنه. چندروز گذشت و باز هم پیدا نشدید. فکر می کردیم در باز بوده و رفتید بیرون و گم شدید، تا اینکه چندروز بعد، پلیس فرضیه‌ی آدم ربایی رو مطرح کرد و تو تحقیقاتش رسید به اسم یه مردی که من نمی شناختم؛ اما طاها چرا. من نه کسی رو می شناختم و نه

چیزی می‌دونستم. فقط همینقدر فهمیده بودم که نباید
اون روز، اون لباس آبی رو برات می‌پوشوندم. نباید لباس
با لباس فرشته یه شکل و یه رنگ می‌شد. اصلاً نباید تو و
فرشته تو یه سال به دنیا میومدید که اون بی‌همه چیز نتونه
شمارو از هم تشخیص بده!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت620

رعد دوباره زد و آسمان پس از چندبار فلاش زدن و غرش
مهیّب و طولانی، به باران رسید. قطرات آهسته بر زمین
چکیدند و گلچهره خیره به سنگ مرمری که خیس می‌شد،
گفت:

-حدود ده‌روزی بی‌هیچ نتیجه‌ای منتظرتون بودیم. پلیس
نمی‌تونست پیداتون کنه و آدم‌ربا جز اینکه گه‌گاه زنگ
می‌زد و اجازه می‌داد صدای گریه‌کردنتون رو بشنویم، چیزی

نمی گفت و درخواستی هم نداشت. همین کارو سخت کرده بود. ده روز بعد، شایدم بیشتر، رشید دربندی با پلیس تماس گرفت و خودش رو تحویل داد. درست تو شبی که برادرزاده‌ش رو کشته بود. به خاطر...

گلچهره پلک‌هایش را محکم به هم فشار داد و دست روی بغضش کشید. دریا بی‌رمق از جا بلند شد و آن سوی مزار پدری که هرگز ندیده بود، کنارش نشست و دست‌هایش را گرفت. هردو دلیل قتل محسن دربندی را خوب می‌دانستند. دلیل اینکه چرا رشید، برادرزاده‌ی خودش را کشته بود! مادرش با ماتی که روی گونه‌هایش می‌بارید و قاتی نم‌نم باران می‌شد، دست به روی موهایش کشید و گفت:

-اونجا بود که تورو از دست دادم. بعدش هم به خیال اینکه دیگه دخترم رو ندارم، دختر طاها و هما رو برداشتم و با خودم بردم به یه مملکت غریب. برای این کار هم بهای گزافی دادم. خودم و فروختم به یه مرد دورگه‌ی ایرانی عراقی که قبل از اون، یه وقتایی تو خونه‌ش کار می‌کردم و

می‌دونستم که دنبال منه. آتیش انتقامم اونقدر شعله‌ور بود که خودمم سوزوندم و از اون مرد خواستم کمک کنه تا منم بشم یکی از زن‌های موقت داخل زندگیش! با اون مرد رفتم عراق، فرشته رو بزرگ کردم و سختی‌های زیادی کشیدم؛ اما از اینجا به بعد قصه‌م رو برات تعریف نمی‌کنم. نمی‌تونم تعریف کنم، چون آدمی نیستم که بخوام از گناهایی که مرتکب شدم، پیش دخترم حرف بزنم. نمی‌خوام دخترم من و به چشم کسی ببینه که...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 621

دریا میان حرف‌های او و گریه‌ای که حالا کاملاً با غرش و بارش ابرها مخفی شده بود، رفت و با فشاری به دست‌های یخ بسته‌ی مادرش، لب زد:

-منم نمی‌خوام بشنوم. من فقط می‌خوام مادرم رو داشته باشم. می‌خوام شمارو برای همیشه تو زندگیم داشته باشم!

گلچهره در هیاهوی دردها خندید و دست به صورت دختری کشید که شادی حقیقی کل زندگی‌اش بود.

-منم دیگه نمی‌خوام شادی صدات کنم!

دریا جا خورد. او با نگاهی طولانی نجوا کرد:

-طاها اسم قشنگ‌تری رو برای تو انتخاب کرده!

چگونه محراب را بخشیده بود؟ اصلاً چطور عذرخواهی‌ای را پذیرفته بود که دریافتش نکرده بود؟ هرچه بود، محراب

را بخشیده بود. پس از شنیدن حرف‌هایش در روزی که به دنبالش آمده و او را برای خرید حلقه برده بود.

همان روز، مقابل پیش‌خوان جواهرفروشی کوچکی که که انگار قدمتی صدساله داشت، وقتی دستش را فشرده و لب زده بود:

-تازه فهمیدم چقدر دوست دارم!»، کوتاه آمده و چشمش را روی دوروزی که مرگ را تجربه کرده، بسته بود. خودش هم هنوز داشت به حماقتش و آن بخشش ساده می‌خندید؛ اما چاره‌ی دیگری نداشت. این انتخاب را باید به قیمت غرورش هم که شده، حفظ می‌کرد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت622

احمق بود دیگر. دختری احمق که هشدار چند نفر را نادیده گرفته و با لجبازی «بله» داده بود به پیشنهادی که در لایه‌های زیرینش، دلایلی طولانی وجود داشت. احمق بود. بیچاره بود.

درمانده بود؛ والا که قلب خالی از احساسش را بی خودی درگیر ازدواج نمی کرد. همه چیز داشت سریع پیش می رفت. طهورا ذوق برگزاری هرچه سریع تر مراسم و جشن عقد تک پسرش را داشت و طاها علی رغم سرسنگین شدنش با همه ی آدم های دنیا، ترجیح می داد زودتر سروسامان گرفتنش را ببیند و خیال خودش را حداقل از بابت او راحت کند.

هما هم دیگر حرفی نمی زد. انگار مشکلاتی فراتر و بزرگ تر داشت که اصلاً به فرشته و درد نهفته در نگاهش نمی رسید. حالا فرشته، تنهای تنها بود. مقابل اتفاقی که چیزی حدود یک ماه دیگر رخ می داد و او یقین داشت به اشتباه بودنش!

طبق قراری که پس از رزرو سالن گذاشته بودند، آخرماه به عقد محراب درمی آمد و پس از آن همه چیز تمام می شد. محراب گاهی او را رها می کرد، گاهی می آمد و نوای دوست داشتن را برایش نجوا می کرد!

از دانشگاه که بیرون آمد، خسته از ساعت ها درس خواندن که نه، ساعت ها فکر و خیال در کلاس هایی که پشت سرهم داشت، راه آموزشگاه رانندگی را در پیش گرفت. چندروزی می شد که کلاس های آیین نامه اش تمام شده و رسیده بود به کلاس های شهری. با اینکه هیچ حوصله اش را نداشت، ناچار به ادامه دادن بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت623

کلاسش که تمام شد، ساعت نزدیک هشت و هوا به تاریکی مطلق پیوند خورده بود. همینکه از آموزشگاه بیرون

زد، نگاهش به ماشین حسام خورد و برقی سرزده در چشم‌هایش درخشید. پس از چند روز ندیدنش، حضور دوباره‌اش مقابل آموزشگاه ته دلش را گرم کرد و با ذوق به سوی او رفت. حسام پیاده شد و بین در ایستاد و لبخند زد.

-مزاحم که نیستم؟

مگر می‌توانست مزاحم باشد، وقتی همیشه به موقع سر می‌رسید؟

-کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.

-مگه چی خواسته بودی؟

فرشته با همان لبخند نگاهش کرد و بند کیف را روی شانه‌اش عقب داد. حسام با اشاره‌ای به خودش پرسید:

-من؟

-دلم نمی خواست با تاکسی برگردم خونه. یه پسردایی که از
قضا بردار شوهرمم هست، گزینه ی بهتری بود!

دیدار ناگهانی حسام، شارژش کرده بود که توان خندیدن
داشت؛ اما حرفی که زد، شاید هم تنها بخش کوچکی از
کلماتش، برای حسام خوشایند نبود که خنده روی
لب هایش مُرد.

-سوار شو.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت624

خودش زودتر نشست و فرشته با تعلل در را باز کرد.
می خواست سوار شود که با دیدن کسی- که عرض خیابان
را با عجله و تند طی می کرد، درجا خشک شد. حسام سر
خم کرد و پرسید:

-پس چرا نمی شینی؟

«محراب» را آهسته نجوا کرد؛ متعجب و گیج از حضور
بی دلیل او مقابل آموزشگاه. حسام با تأخیر پیاده شد که
محراب ماشین را دور زد و درحالی که کنار فرشته قرار
می گرفت، پرسید:

-خوبی؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

فرشته سر تکان داد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-اومدم دنبالت. عیبی داره؟

-نه...
VIP
exchange group
ROMAN

نفسش بیرون نزد تا چیز بیشتری بگوید. حسام هم اجازه نداد و با لحن نه چندان خوبی گفت:

-مشتاق دیدار آقای منهاج.
@Vip Roman

کلامش طعنه داشت. محراب بی خیال خندید و گفت:

-من باید این حرف رو بزنم آقای علوی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت625

سرسنگینی‌اشان عادی نبود که عادی از کنارش بگذرند.
برای فرشته بیشتر عجیب بود که همیشه حسام را کوه و
تکیه گاهی سخت دیده بود در پشت سر محراب، نه اینکه
اینگونه مقابلش بایستد و طعنه بزند.

-فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت. توام اومدی دنبال نامزد
من؟!

حسام به سختی سکوت کرد. فرشته متوجه حرف نامربوط محراب شد و سریع گفت:

-حسام این مدت خیلی هوای من و داره... واقعاً ازش ممنونم.

نفهمید که کار را برای آن دو برادر خرابتر کرد. محراب تای ابرویی بالا انداخت و معنادار گفت:

-پس هوات رو داره!

سکوت، تنها کاری بود که حسام می توانست برای دوام برادرانه هایشان انجام دهد. سکوت کرد و خود را در تیرأس ضربه های او قرار داد که محراب با پوزخندی واضح گفت:

-منم ازش ممنونم.

فرشته دستش را کشید.

-تو حالت خوبه؟

وضعیتش طبیعی نبود؛ اما به روی خودش نیاورد و یک آن گفت:

-شام رو سه تایی بخوریم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت626

نگاهش سریع میان آن دو گشت. فرشته با تردید لب گزید و حسام شاید برای ثابت کردن برادر بودنش که هنوز هم میخواست ادامه اش دهد، قبول کرد و حتی وقتی فهمید او

همراه خود ماشین آورده بود هم چیزی نگفت؛ اما وقتی که ساعتی بعد، سر همان میز همیشگی در رستوران اطراف پارک ساعی نشستند، از قبول کردن پشیمان شد و بی اراده به چشم‌های فرشته‌ای نگاه دوخت که مانند او لحظات شبی آشنا را رج می‌زد.

نمی‌دانست برای فرشته هم همانقدر سخت بود که برای او، یا نه. فقط از حال خودش خبر داشت و قلبی که تبدیل به تلی از خاکستر می‌شد. دیگر تپش و نبضی نمانده بود.

همه را وقتی نثار کرد که محراب کنار فرشته نشست و خیره به چشم‌های او دست دور گردن نامزدش انداخت. دخترک، شبیه فرشته‌ای که کسی. بال‌هایش را قفل و زنجیر کرده بود، سعی کرد از او فاصله بگیرد؛ اما غلبه‌ی محراب بیشتر شد و ناچارش کرد به ماندن. او ماند.

حسام هم ماند؛ در جهنم! آنقدر سوخت که نفهمید شبیه آن شب، زرشک‌پلو با مرغ سفارش داد و سالاد فصل!

سفارش هایشان که آمد، محراب برای نامزدش نوشابه ریخت و گفت:

-خبر داری از آخر ماه؟

حسام بی رغبت به برنج زعفرانی زل زد و پرسید:

-چه خبره؟

-برادرِ ما رو! همه‌ی دنیا خبردار شدن، اونوقت این آقا هنوز نمی‌دونه آخر ماه، بنده قراره داماد بشم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت627

محراب مشغول هم زدن سوپش شد و حسام سعی کرد خودش را نگه دارد؛ اما نشد. نگاهش شکسته به دختری که با صورتی بی‌رنگ مقابلش نشسته بود، رسید و همان‌موقع خودش را لعنت کرد. برای آن حس، برای آن باخت، برای آن همه نابرداری که محراب مستحقش نبود.

بغضش را به زحمت مهار کرد و گفت:

-هنوز با دای حرف نمی‌زنیم. کسی نیست خبرارو بهم برسونه. خودت چرا زودتر نگفتی؟ مبارک باشه!

لبخندش زورکی بود؛ اما ظاهرسازی‌اش حرف نداشت.

-سرمون به خرید و انجام دادن کارا گرم بود. وقت نشد.

نفهمید چه بگوید. همان لبخند را ادامه داد که فرشته به دنبال آب گشت. محراب لیوان خودش را دست او داد و گفت:

-کم کم خودت و برای مراسم آماده کن. برای آخرین پنج شنبه‌ی همین ماه، سالن رزرو کردیم. شانس آوردیم که آشنا داشتم؛ والا سالنا اونقدر شلوغ بودن که میفتادیم واسه اونور سال!

-چرا عجله داشتین؟ شما که تازه نامزد شدین. بهتر نبود به شناخت بیشتر و بهتر می‌رسیدن؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت628

این حرف را نه زیرسلطه‌ی دل صاحب مُرده‌اش، که واقعاً
با نگرانی برادرانه و دوستانه گفت.

هنوز چندروزی از اتمام مضحک رابطه‌اشان و از سرگیری
دوباره‌اش نمی‌گذشت که تصمیم به عقد گرفته بودند.
انگار که زندگی بچه‌بازی بود!

فرشته با خجالت چشم از نگاهش دزدید؛ اما محراب
بی‌خیال دست او را روی میز گرفت و گفت:

-مهم دوست داشته‌ی که تو رابطه‌ی ما هست. وقتی جای
برگشتن نیست، چرا جلو نریم؟

فرشته چشم از نگاه حسام دزدید و محراب آنچنان به
صورتش زل زد که انگار طلبی سنگین از برادرش داشت.
پریشان گفت:

-برای من خوشبختی هردوتون مهمه. همین.

این یکی را هم دروغ نگفت. خوشبختی هردونفر آنها
برایش مهم بود و حاضر بود به خاطرش، گور احساسات
جدید و ممنوعه‌ی خودش را هم بکند. فرشته تلخ نگاهش
کرد و با بغض گفت:

-پس برامون آرزوی خوشبختی کن!

مقابل سیاهی ایستاده بود و سفیدی می‌خواست؛ شبیه
آوارهای در کویر که به دنبال باران می‌گشت. حسام خیره
به صورت غمگین او، پا روی خواسته‌های ناممکنِ قلبش
گذاشت و گفت:

-از ته دلم امیدوارم که همیشه خوشبختی‌تون رو ببینم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت629

برای فرشته، شاید همان آرزوی او معجزه می کرد و خوشبختی را به جایی از زندگی اش می داخت که با آگاهی کامل، تن به بدبخت شدن می داد.

فقط برای حفظ کردن غرور و اصراری که برای شکل گرفتن این تعهد ورزیده بود؛ اما واقعاً ارزشش را داشت؟

این سوال را از خودش پرسید؛ اما محراب اجازه نداد به جواب برسد. دستش را طوری فشار داد که یک لحظه احساس کرد استخوان هایش خرد شد و وحشت زده به سویش برگشت که حواسش را معطوف به حسام دید.

-تا وقتی حمایت بی چون و چرای تو هست، مطمئناً ما مشکلی نخواهیم داشت. من و فرشته همیشه رو تو حساب می کنیم! تو تنها آدم به درد بخور این دنیایی که می شه بهش تکیه کرد. تنها آدمی که عادت به خیانت و دورویی نداره و کسی رو از خودش ناامید نمی کنه!

کلمات او زخم های کاری بود، برای حسامی که تمام مدت سعی کرده بود از همان پوسته فرار کند و آدمی دیگر شود برای اطرافیان. کسی که نمی شد رویش حساب کرد. کسی که تکیه گاه نبود. کسی که ایرادات خودش را داشت. خیانت می کرد. دورو بود و اتفاقاً عادت داشت که بقیه را از خودش ناامید کند!

محراب یک دفعه دست فرشته را جلو کشید و گفت:

-راستی حلقه هامون رو ندیدی...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت630

فرشته از اصرار او برای در چشم کردن رابطه‌اشان،
حرصش گرفت و خواست دستش را پس بکشد که
محراب با اصرار انگشت‌هایش را نگه داشت و دست
خودش را هم کنار او گذاشت.

نگاه حسام که روی حلقه‌ها جان داد، به چیزی که
می‌خواست، رسید و گفت:

-سلیقه‌ی فرشته‌ست.

نگاه حسام به فرشته رسید. به نگاه خیس فرشته... چرا
این دختر هنوز هم غم داشت؟

-قشنگ!

لبخند دخترک همه‌ی دردهای عالم را در انحنای لب‌هایش جا داده بود. همین شد که محراب اخم کرد و دستش را پس کشید. فرشته هم آهسته با سالادش بازی کرد و بعد بی‌میل چنگال را پایین گذاشت و گفت:

-ببخشید!

با عذرخواهی کوتاهی از جا بلند شد و به سمت سرویس راه افتاد. با رفتن او، حسام چشم از مسیر گام‌هایش گرفت و گفت:

-محراب! نمی‌دونم چطوری تونستی بعد از افتضاح اون روزت، دوباره دل این دختری به دست بیاری؛ اما حالا که ظاهراً اون ماجرا رو فیصله دادین، بهتره تو رفتارت تجدیدنظر کنی و دیگه نخوای با بچه‌بازی مدام این رابطه رو پیش ببری. مخصوصاً که حالا تصمیم به عقد هم گرفتین و مسئولیت هردوتون قراره سنگین‌تر بشه. اگه

مطمئن هستید، که هیچ؛ اما اگه هنوز شک دارین، بهتره
عجله نکنید و...

محراب قاشقش را کنار بشقاب کوبید و کفری سر بالا برد.

-چرا فکر می کنی مسئولیت پذیر نیستم؟ اصلاً چرا همه ش
داری از شک و عجله نکردن حرف می زنی؟ دارم می گم
سالن رزرو کردیم. اصلاً جای شکی مونده مگه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت631

-مشکلت اینجاست که فکر می کنی رزرو کردن سالن عقد،
مساوی با جور شدن همه چیزه.

-مشکل من، رفتار توئه. چرا اینقدر درگیر رابطه‌ی من و زنی؟!

حسام با نگاهی تیره و پلک‌هایی لرزان، تنش را جلو کشید. با اینکه کار آسانی نبود، چشم در چشم محراب قرار گرفت و گفت:

-چون مطمئنم هیچ علاقه‌ای بهش نداری!

-علاقه کم کم به وجود میاد. فعلاً اون به جای منم عشق و علاقه تو قلبش داره.

پوزخند زد.

-خودخواهی! از روز اولی که شناختمت، تا همین امشب که نمی‌دونم چطور دارم بعد از سال‌ها این حرفارو بهت می‌زنم. تو خودخواه‌ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم.

کسی- که من و به کلمه‌ی سنگینی مثل برادر اسیر می‌کنه و
 دختری که دوست نداره رو بازیچه قرار می‌ده، تا مطمئن
 بشه چیزی که متعلق به اونه، تا ابد مال اون می‌مونه!

آسان نبود. برای او مدعی شدن و حق به جانب حرف زدن
 در مقابل مردی که همیشه به او دین داشت، هیچوقت
 آسان نبود؛ اما آن لحظه، جنون به رگش تزریق شده و از
 یاد برده بود که به اندازه‌ی چندسال، صدا و آوا و آواز به
 محراب بدهکار است. او مشتش را محکم روی میز کوبید
 و گفت:

-تو چرا شبیه خودت نیستی؟ چرا برادر من نیستی؟ چرا
 عوض شدی؟ چرا داری مثل یه عوضی بی‌شرف، تو چشمم
 نگاه می‌کنی و از کثافتی که درگیرش شدی، حرف می‌زنی؟

حرف‌هایشان غیرمستقیم بود؛ ولی هردو به یک اندازه
 می‌دانستند که کثافت، همان احساسات ناممکن حسام
 بود که هیچ اعجازی برای ممکن شدنش وجود نداشت.

-نمیدونم انتظار داری کی باشم برات؛ اما چیزی که تو ذهن تو کثافته، من و با خودم درگیر کرده! مطمئن باش نمی‌ذارم تو رو درگیر کنه. من تا آخرین لحظه برای تو هرکاری می‌کنم. شاید برادر نباشم؛ بدهکار که هستم! آدای دین رو فراموش نمی‌کنم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت632

محراب با فکی قفل شده نگاهش کرد و یک لحظه از خواندن خطوط لب‌هایش، عاجز ماند. پلک‌هایش را محکم به هم فشرد و با مکث غریب:

-تو برادرِ منی! برادرِ من! برادرِ من!

-منو ببخش.

آه و بغض به هم گره خورده بود در گلوی مردی که برادر نبود. هرچقدر به عقب برمی گشت، بدهکار بود و چیزی جز این در سرنوشتش معنا نداشت.

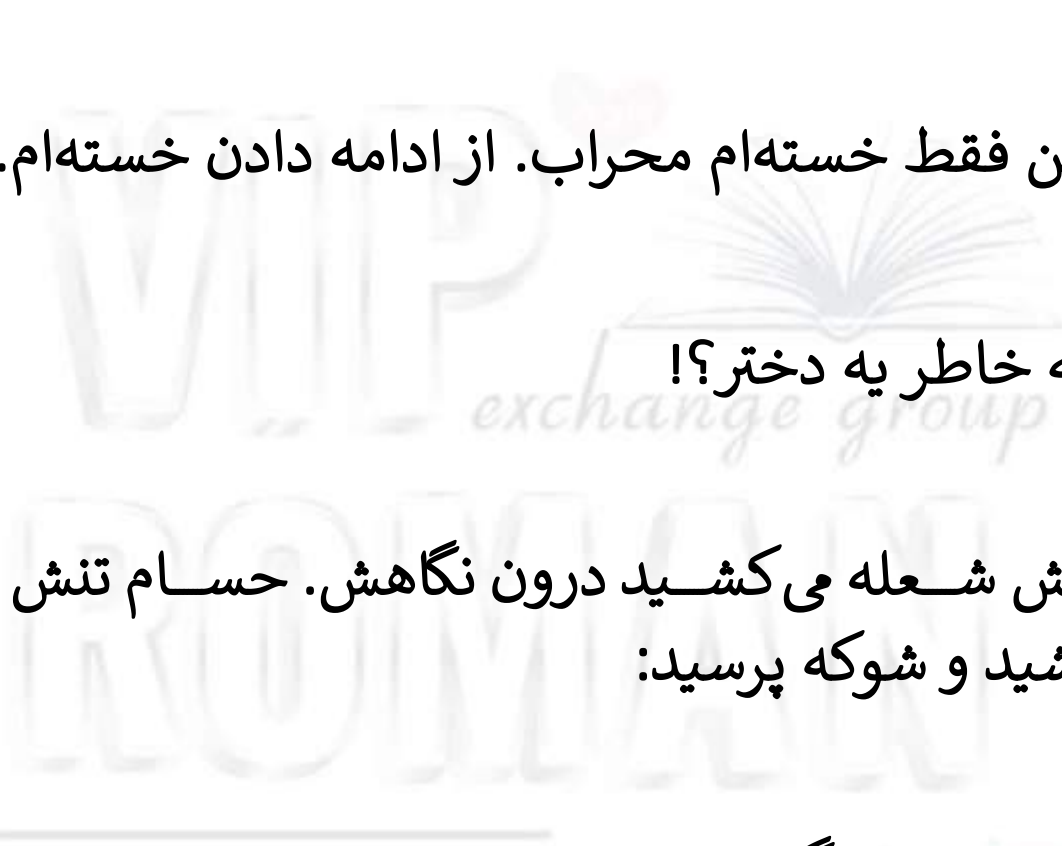
-من همیشه به تو بد کردم!

جز شبی که حسادت کرده و گویی سنگین را به نقطه‌ای از مغز محراب کوبیده بود، بقیه‌ی خاطرات مشترکشان پر از خوبی‌های حسام بود. مرور آن خاطرات، ساده اتفاق افتاد که اشکی از چشم هردو نفر فرو ریخت و محراب شبیه پسریچه‌ی روزهای رفته پرسید:

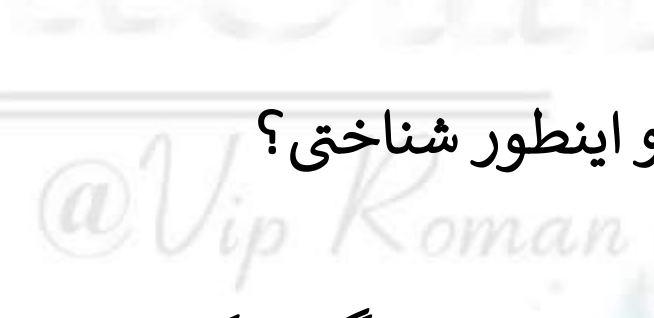
-می‌خوای ولم کنی؟

نیمی از عمر را کنار هم گذرانده بودند. محراب در آزادی و حسام، حبس در آزادی او! حالا حسام هم دلش رهایی می‌خواست. پس از سال‌ها جبران کردن، دلش می‌خواست گناهان بخشیده نشده‌اش را به دوش بکشد و راهی جهنم شود.

-من فقط خسته‌ام محراب. از ادامه دادن خسته‌ام.

-به خاطر یه دختر؟! 

آتش شعله می‌کشید درون نگاهش. حسام تنش را جلو کشید و شوکه پرسید:

-چی داری می‌گی؟ من و اینطور شناختی؟ 

خواست دستش را روی مشت او بگذارد که محراب سریع عقب رفت.

-من چیزی رو به تو نمی‌بازم. همونقدر که «دو» رو نباختم.
همونقدر که همیشه شکست دارم و مدال گرفتم! یادت
که نرفته؛ نه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت633

از مقایسه‌ی او عصبی شد و پلکش محکم پرید. محراب
بی‌مراعات خندید و برای بیشتر تحریک کردنش، گفت:

-بهت ثابت می‌کنم تو هنوزم همون آدمی هستی که عادت
داره یه گوشه بشینه و از دور به برنده شدن بقیه نگاه کنه!

او کوبنده گفت و حسام دیگر به خشم فکر نکرد. اندوهی در جانش جاری شد که در لحظه‌ای کوتاه، به قلبش رسید. محراب به محض دیدن فرشته‌ای که متعجب کنار میز ایستاد، از جا پرید. با یک دست به کیف او چنگ زد و با دست دیگر، بازویش را گرفت و گفت:

-تو بازم از دور به برنده شدن من نگاه می‌کنی حسام. چون همیشه به جای نگاه کردن به مسیر خودت، چشمت به راه من بوده!

خنجری زهرآلود را تیز کرده بود و به تن حسام می‌کوبید. به جایی که زخم‌هایش خوب نشده بود. به شکاف‌هایی که پس از گذر این همه سالِ پررنج، هنوز خونش دلمه نبسته بود. دست فرشته را کشید و خواست برود که حسام نگهش داشت و از جا بلند شد. نگاه به صورت برادرش کشید و گفت:

-مطمئن نیستم، محراب. شاید این سری، تویی که نگاهت
به راه منه!

رد نگاه محراب بر تکان لب‌هایش خشک شد. حسام
گفت:

-اما حتی اگه راه منم باشه، من این راه رو برای تو هموار
می‌کنم. من برادر توام؛ برادرت!

برادر بودند؛ به اندازه‌ی صاف شدن طلبی بزرگ. شاید هم
به قدمت روزهایی که باهم در یک سوت قرمز رنگ
می‌دمیدند و برای هم آغازی رقم می‌زدند که پایانش به
مدال‌های طلا و نقره‌ی رقابت‌ها می‌رسید و گاهی هم به
شکست و سرخوردگی! حسام دستش را پس کشید و با
لبخندی غمگین گفت:

-تا آخر عمر برای خوشبختی‌تون آرزو که نه، تلاش می‌کنم!

فرشته گیج از چیزی که میان آن دو گذشته بود، فقط نگاه کرد. محراب تند نفس کشید و غرید:

-این راه منه. بهت ثابت می کنم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت634

فرشته گیج از چیزی که میان آن دو گذشته بود، فقط نگاه کرد. محراب تند نفس کشید و غرید:

-این راه منه. بهت ثابت می کنم!

حسام حرفی نزد و محراب هم منتظر نماند. دست فرشته را محکم تر گرفت و به دنبال خودش کشید و تمام طول راه

را در سکوت رانندگی کرد و آنقدر گاز داد که او از ترس توی
صندلی مچاله شد و صدایش درنیامد. کمی بعد، ماشین را
مقابل ساختمانی بلند متوقف کرد و گفت:

-پیاده شو.

با حرف شنوی پیاده شد و دنبالش رفت که محراب راه
طبقه‌ی منفی یک را در پیش گرفت و دستش را کشید.
دقیقه‌ای بعد، دری را باز کرد و خودش جلوتر داخل رفت.

-بیا تو. تعطیله امشب!

گیج پشت سرش رفت و به محض ورود به سالنی پر از
میزهای بلیارد، تازه متوجه شد که او از تعطیل بودن چه
چیزی صحبت می‌کند. محراب خسته تنش را روی کاناپه
پرت کرد و گفت:

-درو ببند.

در را بست و بعد با غریبی جلورفت و نگاهی در سرتاسر
سالن خالی گرداند.

-اینجا مال توئه؟

محراب چشم به لب‌هایش داشت؛ اما از دور چیز زیادی
نفهمید. فرشته که کنارش ایستاد، پرسید:

-چی گفتی؟

-گفتم اینجا مال توئه؟

-با رفیقم شریکیم. ملکش از من، کارش از اون. اونقدر هم
که به نظر میاد بی‌کار نیستم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت635

پوزخند به لب داشت و معلوم بود که حوصله نداشت.
فرشته بی خیال سوال و جواب اضافه شد و گفت:

-خوبه.

محراب خیره نگاهش کرد.

-حالا چرا منو آوردی اینجا؟ دیر وقته. باید برم خونه.

-عصبی بودم. گفتم پیام اینجا آروم بشم. من هروقت
حالم خوب نیست، پیام اینجا.

فرشته هم خیره نگاهش کرد. غرق در افکاری بی‌سروته که پایانی نداشت. فقط یادش آمد که حسام چندروز پیش گفته بود محراب مسافرت نیست و می‌داند او را کجا می‌شود، پیدا کرد.

-چرا با حسام دعوات شد؟

محراب از جا بلند شد و حین رفتن به سوی یخچالِ کنج سالن لب زد:

-مهم نیست.

اهمیتش را چشم‌های پر از مویرگ پاره شده‌اش، بهتر نشان می‌داد. با این حال پیگیر نشد و خودش را به راهی دیگر زد و سعی نکرد چیزی بفهمد. محراب با دو قوطی به سویش برگشت و گفت:

-آبجو؟

فرشته چندبار پلک زد.

-نه ممنون. من نمی خورم.

-پس بیا به دور شرطی بزنیم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت636

به میز بلیارد اشاره کرد و خودش هم به همان سمت رفت. فرشته به پشت گردنش دست کشید و گفت:

-بلد نیستم راستش.

-یادت می‌دم. بیا... شاید خوش‌شانس بودی و بردی!

با تردید از جا کنده شد و به دنبال قدم‌های او رفت.
محراب چوب اسنوکر را به سمتش گرفت و او پرسید:

-حالا چه شرطی؟

-اگه تو برنده شدی، می‌تونی هرچیزی که دوست داشتی ازم
بخوای. اگر من برنده شدم...

فرشته چشم تیز کرد که او بی‌حال و کج خندید.

-بعداً بهت می‌گم.

-اما نمی‌شه که. تا ندونم نمی‌تونم قبول کنم.

-بمونه بعد... اگه قبول نکردی، اصرار نمی کنم.

این را که گفت، معامله عادلانه تر شد. فرشته با هیجان یادگرفتن بازی ای که هیچوقت فرصت نکرده بود طرفش برود، شرط را پذیرفت و محراب میز سبز را دوری زد و گفت: »

-اول از همه حالت ایستادنت مهمه. باید راحت باشی. پاهات فاصله ی خیلی زیادی از هم نداشته باشن. شونه هات متوازن باشن و درکل بدنت در اختیار ذهنت باشه.

فرشته خوب گوش کرد و او در رأس میز قرار گرفت و اشاره کرد که نزدیک برود. کنار هم که قرار گرفتند، محراب چوب را تقدیم فرشته کرد و با دست های هدایتگر، شروع به تنظیم نوع ایستادنش کرد و گفت:

-یه دستت باید روی چوب اسنوکر پُل بزنه و یه بخشی- از وزن شونه و گردنت رو به میز برسونه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت637

حرکات دستش ماهرانه بود و حالات فرشته را تنظیم می کرد.

-باید بتونی حالت ایستادن متعادل خودت رو پیدا کنی. هیچ حالتی وجود نداره که برای همه یکسان عمل کنه!

فرشته سعی داشت تمام هوش و دقتش را به کار بگیرد؛ اما لمس های پی در پی دست های محراب، مانعی سخت بود در برابر تلاشی که به کار بسته بود. دست خودش نبود که مدام بی حواس می شد و او هم اصلاً به روی خودش

نمی آورد چقدر نزدیک بود. در تمام مدتی که خلاصه وار بازی را یادش می داد، احاطه اش کرده بود. بازی هم که شروع شد، ساده تر از آنکه هردو فکر می کردند، برنده شد و با لبخندی یکواری گفت:

-پای شرط هستی؟

فرشته خسته از فشاری که رویش بود، به میز تکیه داد و پلک برهم زد و محراب نزدیک شد. چوب اسنوکر را از دستش کشید و تن او را بلند کرد و روی میز گذاشت که فرشته بهت زده جیغ کشید و پرسید:

-چیکار می کنی؟

محراب در نزدیک ترین فاصله قرار گرفت و دستی به موهایش کشید.

-من برنده شدم!

فرشته نتوانست منظورش را بفهمد. محراب که جلو آمد، دست‌هایش را روی سینه‌اش فشار داد و ترسیده نگاهش کرد؛ اما او خندید و گفت:

-من خودت رو می‌خوام...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت638

خودش را می‌خواست! آن چندکلمه به حدی آشکار بود که فرشته فهمید بخشی- از شرط مسابقه شده؛ اما محراب فرصت فکر کردن به او نداد و چیزی را تحمیل کرد که نه فکرش را می‌کرد و نه توان قبول کردنش را داشت. آن حضور نزدیک و بوسه‌ی ناگهانی، تمام معادلاتش را به هم

ریخت. محراب اما بی اعتنا به وحشت او، تنش را روی میز خواباند و با دست‌هایی که ماهرانه و داغ بر روی تنش می‌گشت، ادامه داد.

فرشته گیج بود. سردرگم بود و نمی‌دانست باید چه کار کند. محراب فرصت نفس کشیدن نمی‌داد و او حالش خراب‌تر از آن بود که بتواند همراهش شود. یک‌چیزی آن وسط درست نبود. حسی. که باید وجود می‌داشت؛ اما هیچوقت میان آن‌ها شکل نگرفته بود.

محراب که یک لحظه جدا شد، وحشت‌زده نگاهش کرد و گفت:

-من باید برم خونه محراب!

با دودست به بازوان او چنگ زد تا جلویش را بگیرد؛ اما حریفش نشد. محراب با عطش فاصله را پر کرد و لحظه‌ای بعد کنار گوشش نجوا کرد:

-تو راه منی!

منظورش را نفهمید و با انزجار تنش را پس کشید. چنگ زد
به پیراهن او و گفت:

-نمی‌خوام!

عرق سرد به تنش نشسته بود و حرکات تند و وحشیانه‌ی
محراب، قلبش را از جا می‌کند. به زحمت تنش را با آن
قدرت مضاعف مردانه کنار زد و دوباره گفت:

-من نمی‌خوام. خودت گفتی اگه قبول نکنم...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت639

محراب هردو دستش را اسیر کرد.

-می‌خوای!

از دست‌های تعدی‌گر او که یک‌طرف لباسش را پایین کشید، ترسید و نالید:

-دارم می‌گم نمی‌خوام!

همان‌موقع اشک‌هایش بیرون ریخت و سعی کرد به هر قیمتی شده کنارش بزند. محراب محکم‌تر احاطه‌اش کرد و همه‌ی راه‌های فرار را به رویش بست. بعد گرما و سنگینی تنش را تحمیل کرد و بوسه‌هایش را شبیه داغی دردناک روی پوست او جا گذاشت. فرشته فریاد کشید. تمنا کرد. اشک ریخت. فایده نداشت. چشم او چیزی را نمی‌دید و مدام می‌گفت:

-تو راه منی؛ ثابتش می کنم!

قربانی اثبات چه چیزی شده بود را نمی دانست. فقط یقین داشت که او را نمی خواست. چندبار با التماس و گریه ناله کرد:

-تورو خدا ولم کن.

اما او نمی شنید و خدا را هم فراموش کرده بود. با فریادی پراز بغض و زخم گفت:

-حالم ازت به هم می خوره. ولم کن.

حریف دست ها و سلطه اش نبود. فقط یک ثانیه بر او پیروز شد و خیره به چشم هایش گفت:

-محراب، تورو خدا. ولم کن. می‌خوام برم خونه. جون
مامانت ولم کن. محراب... نمی‌خوامت. ازت بدم می‌ادا!
نمی‌خوام....

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت640

صدایش هم دیگر در نمی‌آمد. محراب به بازویش چنگ زد.
تنش را به تن خودش چسباند و غرید:

-این کارا یعنی چی؟ هرکی ندونه فکر می‌کنه بار اولته که
داری کولی بازی درمیاری!

فرشته عاجزتر از پیش، زار زد و مشت‌هایش را به سینه‌ی
او کوبید.

-ولم کن کثافت. تو دیوونه شدی. حالم ازت به هم می خوره.

محراب بالاخره دستش را پس کشید و تنش را در حرکتی بی قرار رها کرد که او ناتوان روی میز سقوط کرد. بعد به سمت کاناپه رفت و همزمان با آتش زدن سیگاری گفت:

-جمع کن برو اگه نمی خوای.

فرشته بلندتر زیر گریه زد و همانجا افتاده روی میز بیلارد، به خودش پیچید. از سوزش جای دستان او و درد تمام لحظاتی که خود را به این طرف و آن طرف کوبیده بود تا رها شود و به او اجازه ندهد که با شرطی احمقانه، بدون احساساتی که باید، جسم و روحش را تصاحب کند!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

خسته و درمانده برای خودش و بی‌پناهی و ناتوانی‌اش در آن لحظه زار زد که صدای محراب بار دیگر جان را از تنش بیرون کشید:

-بمونی اینجا، یعنی می‌خوای. برو تا نظرم عوض نشده!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت641

معلوم بود که می‌رفت. دیگر یک لحظه هم آنجا نمی‌ماند. گریان و پر از ضعف‌های دختر بودن در مقابل مردانگی یک جماعتِ نامرد، تن ستم‌دیده و دردمندش را از روی آن

میز سبز لعنتی جمع کرد و چنگ زد به لباس چاک
خورده‌اش که از یقه پاره شده بود.

پالتویش را روی لباس پاره‌اش پوشید و درحالی که به دنبال
کیفش می‌گشت، پرسید:

-چرا با من اینکارو کردی؟

پک محراب به ته مانده‌ی سیگار محکم بود. فرشته دستی
به بازوی دردمندش کشید و آواره گفت:

-من الان باید چیکار کنم؟

باید با مردی که چشم روی نخواستن او بسته بود و
می‌خواست به جسم و روحش تعرض کند، چه می‌کرد؟
کیفش را بالاخره پیدا کرد که نزدیک محراب قرار داشت.

-نمی بخشمت...

تمام تنش از کوفتگی پر بود. رنج کشیده از روی میز پایین آمد و برای برداشتن کیفش، به سوی او رفت. با احتیاط و ترس نزدیک شد و وقتی کیفش را برداشت، سریع فاصله گرفت و با نفرت گفت:

-هیچوقت برای امشب نمی بخشمت!

محراب از میان دود سیگار، به چشم‌های خیس او نگاه کرد و فرشته با حرص اشک‌های جاری شده‌اش را پس زد.

-جواب این کارت رو پس می‌دی. مطمئن باش.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت642

از صدای او تا آشوبی که به محراب رسید، تنها یک لحظه فاصله بود. او سریع از جا پرید و قبل از گریز فرشته، نزدیکش شد. وحشیانه چنگ کشید به بازویش و گفت:

-طوری رفتار نکن که فکر کنم مریم مقدس جلوم وایساده. هرکی ندونه، من بهتر می دونم قبل از رسیدن به خونه و زندگی دایی من، تو چجور خونه‌ای زندگی می کردی و کنار چجور زنی!

کلام آخرش، دردی بود که روزها از فراموش کردنش می گذشت. نقطه‌ی سیاهی که فکر می کرد دیگر هیچوقت به آن برنمی گردد؛ اما... قلبش از صدا جا شکست و ماتم زده پرسید:

-حسام گفته؟

حسام چطور توانسته بود دوباره دست روی عفونت زندگی او بگذارد و آزارش دهد؟ مگر نه اینکه برایش عطر خریده بود؟ مگر نه اینکه عذرخواهی کرده بود؟ اصلاً مگر تمام این مدت باهم دوست نشده بودند؟ محراب با پوزخندی گفت:

-روزی که اومدی و ادعا کردی فرشته‌ای، حسام از من خواست درباره‌ت تحقیق کنم. من بودم که اول فهمیدم از چه خونه‌ای ریشه گرفتی. بعدشم باز من بودم که به حسام گفتم حواسش رو جمع کنه و فریب دختریه زن هرزه رو نخوره. الانم این منم که چشمم و روی تموم ماجراهای اون خونه و اون زن و ارتباط تو با همه‌ی اینا بستم و دارم باهات ازدواج می‌کنم. پس خواهشاً از این به بعد جوری وانمود نکن که انگار دختر آفتاب‌مهتاب ندیده‌ای!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 643

زخم پشت زخم! درد پشت درد! محراب هرچه ضربه داشت، دریغ نکرد و او تبدیل به ویرانه‌ای شد که دیگر هیچ آدمیزادی در دنیا، توان چیدن دوباره‌ی تکه‌های فرو پاشیده‌ی احساسش را نداشت.

دستش را روی گوی بی‌نفس و پردردش کشید و بی‌صدا به سوی در رفت. بی‌آنکه بخواهد مانند بدترین شبِ زندگی‌اش که به حسام سیلی زده بود، یک کشیده‌ی محکم نثار صورت محراب کند.

آنقدر ضربه‌ها کاری بود که فقط رفت. محراب جلوی در دستش را کشید و گفت:

-طبقه‌ی بالا، یه واحد دارم. بهتره امشب اونجا بمونی. من به دای‌ی خبر می‌دم.

فرشته نگاهش را هم از او دریغ کرد؛ اما همانجا ماند. در آن لحظه که تنش پر از ردهای سیاه و کبود شده بود و چشم‌هایش فرقی با دوکاسه خون نداشت، جایی را نداشت برای رفتن. با آن حال خراب نه می‌توانست به خانه برگردد و نه حتی مهمان سرزده‌ی خانه‌ی گلی شود. حتی نمی‌توانست به پناهگاه امن حسام پناهجو شود و از او پرسد که چرا حقیقت را پنهان کرده بود؟ چرا هیچوقت به او نگفته بود که محراب آتش روز اول را روشن کرده بود؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت644

بی‌پناه‌ترین دختر آن شب تاریک شد و همراه هیولایی که می‌خواست روحش را بدرد، به طبقه‌ی بالا رفت. وارد آپارتمان او که شد، محراب یک‌دفعه بغلش کرد و گفت:

-عصبی شدم، وگرنه با خودم قرار گذاشته بودم هیچوقت به روت نیارم. امیدوارم منو ببخشی... فعلاً شبت به خیر.

او که رفت، در را قفل کرد و خودش را به حمام رساند. زیر دوش آب داغ، آنقدر ماند و تنش را شست تا مطمئن شود هیچ ردی از کثافت دست‌های او بر تنش باقی نمی‌ماند. وقتی از حمام بیرون آمد، با پیام مادرش روبه‌رو شد که برایش نوشته بود:

-فردا بیا مزون تا سریع‌تر به فکری به حال لباس‌ت بکنیم. حالا که مطمئنی محراب روی خوای، منم وظیفه‌ی خودم رو انجام می‌دم!

پیام او، تیر خلاص بود برای آن نفس‌های به شماره افتاده. موبایل را با شدت روی زمین پرت کرد و باز هم زارزار به حال خودش گریه کرد. باید چه غلطی می‌کرد؟ چگونه «اشتباه کردم» را برای آدم‌های اطرافش می‌نوشت تا از این مسیر شوم، نجات می‌یافت؟

روی مبل در خودش جمع شد و پرواهمه و لرزان، با همان چراغ‌های روشن خوابید و تا خود صبح کابوس دید. حالا او مانده بود و روحی جور کشیده و حقیر شده، همراه با جسمی خسته و حسی- ناشناخته که می‌خواست تمامش کند؛ اما جسارت تمام کردن نداشت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت645

این روزها همه چیز خاکستری شده بود. روزها به دفتر مهندسی می‌رفت و خودش را مشغول کار می‌کرد و شب‌ها به جای خالی دریا می‌رسید، در خانه‌ای که فکر می‌کرد برای هردویشان، حال خوب به ارمغان بیاورد؛ اما اکنون دریا کنارش نبود و حتی اجازه نداشت او را ببیند. کاری هم از

دستش ساخته نبود، تا زمانی که دریا دوری خواسته بود و او آنقدر گناهان نکرده را به دوش می کشید که روی مواجهه‌ی دوباره با مادرش را نداشت.

در سالن پذیرایی خانه‌ی عیسی امیرمردان به انتظار نشسته بود و به دریا فکر می کرد. صبح شهریار آدرس خانه را برایش فرستاده و گفته بود که در این روز و این ساعت حتماً پدرش را در خانه پیدا می کند؛ اما عیسی کمی دیر کرده بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و کمی در جایش جابه‌جا شد. سرکی به اطراف کشید و سعی کرد آن سوی در را ببیند؛ اما زاویه‌ی دیدش مناسب نبود. چند دقیقه بعد، زنی که در را به رویش باز کرده بود، برگشت و حین گذاشتن فنجان قهوه‌ای مقابلش، با خوشرویی گفت:

-خواهش می کنم از خودتون پذیرایی کنید. عیسی— با تلفن صحبت می کنه. الان می رسه خدمتتون.

تشکری زیرلب کرد و با همان حالت متعجب فنجان را برداشت. شهریار به او نگفته بود که پدرش عیسی، مجدد ازدواج کرده بود. زن ظروف میوه را کمی روی میز مرتب کرد و دوباره او را تنها گذاشت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت646

یونس کمی از قهوه را مزه کرد که همان موقع مردی قدبلند و چهارشانه از قاب در رد شد و با گام‌هایی محکم به سمتش آمد. با دیدن او که فرق زیادی با عکس جوانی‌هایش داشت، فنجان را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. عیسی-حین دست به دست کردن موبایل، با نگاهی که سعی به پیدا کردن رد آشنایی در چهره‌ی یونس داشت، مقابلش ایستاد و گفت:

-سلام. خوش آمدین آقای...-

یونس دل خوشی از این مرد نداشت. ناچار لبخندی
تحویل داد و دستش را به سوی او برد.

-یونس!

عیسی. انتظار داشت نام خانوادگی اش را بشنود. فشاری به
دستش وارد کرد و پرسید:

-من شمارو می شناسم آقایونس؟

-مطمئن باشین اگر شناختی بینمون نبود، الان اینجا نبودم.

عیسی با اشاره ی دستی گفت:

-پس بفرمایید.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

به نشستن تعارفش کرد و خودش زودتر نشست. یونس نگاهی حواله‌ی در باز سالن کرد و بادقت گفت:

-فکر می‌کنم صحبتایی که قراره بین ما ردوبدل بشه، خصوصی‌تر از اونه که اینجا درباره‌ش صحبت کنیم.

نگاه عیسی بار دیگر با تعجب به صورت او برگشت.

-یونس دربندی هستم؛ برادر محسن دربندی!

هرجای دیگری بود، این حقیقت را به جای جار کشیدن، مدفون می کرد؛ اما آن لحظه، برادر محسن بودن مساوی بود با به صدا درآمدن زنگ خط برای این مرد! عیسی تکان سختی خورد و ناباور پرسید:

-برادر محسن دربندی؟

-درست شنیدید. برادر محسن و برادرزاده ی رشید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت647

سکوت مرد مقابلش طولانی شد.

-چرا تعجب کردید؟ فکر می کردم خبر دارید که دنبالتون هستم. فکر که نه البته؛ مطمئن بودم خبر دارید؛ وِلا یه پیرمرد و پیرزن روستایی رو هم به روش خودتون ساکت نمی کردید تا دستم بهتون نرسه.

صورت عیسی- از خشم کبود شد. بلند شد و با نگاه حواس جمعی به اطراف گفت:

-بفرمایید بالا صحبت کنیم.

یونس از جا بلند شد و بی مخالفت از کنارش گذشت و حین رفتن به طبقه ی بالا، خوب به خانه و زندگی ای که عیسی- امیرمردان در گذر سال ها درست کرده بود، نگاه کرد. داخل اتاق کار او، زمانی که روی مبلی می نشست، گفت:

-فکر می کنم هردو به یک اندازه درمورد علت حضور من تو این خونه اطلاع داریم.

عیسی- پشت میزش جا گرفت و خونسردتر از قبل نگاهش کرد.

-مطمئن نیستم.

-چرا خودتون رو پنهان کرده بودین؟

-پنهان شدنی در کار نبود. شاید جستجوهای شما کامل و کافی نبوده!

محکم حرف می زد و دیگر ردی از اضطرابی که در طبقه ی پایین به سراغش آمده بود را در چهره نداشت. یونس سر تکان داد و سعی کرد مانند خودش رفتار کند.

-شاید. هرچی که هست، مهم اینه الان اینجا مقابل شما نشستم.

-چه کمکی از دست من برمیاد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت648

محکم حرف می زد و دیگر ردی از اضطرابی که در طبقه ی
پایین به سراغش آمده بود را در چهره نداشت. یونس سر
تکان داد و سعی کرد مانند خودش رفتار کند.

-شاید. هرچی که هست، مهم اینه الان اینجا مقابل شما
نشستم.

-چه کمکی از دست من برمیاد؟

آن لحن بی خیالش را این بار نتوانست تحمل کند. حرصش را روی مشت‌های گره خورده‌اش خالی کرد و گفت:

-قطعاً کمک‌های زیادی، اما شک دارم که بشه با شما مذاکره کرد.

عیسی خندید.

-پس چرا اینجااید؟

-من برادر محسن دربندی‌ام و شما تنها شاهد قتل برادر من! او مدم اینجا تا از زبون خودتون بشنوم که اون شب، چه اتفاقی افتاد و شما چه چیزی دیدید.

عیسی دست‌هایش را روی میز به هم قفل کرد و گفت:

-چندین سال پیش، دیده‌ها و شنیده‌ها رو برای بازپرس و قاضی پرونده بارها تکرار کردم. بعد از گذر این همه سال اما ذهنم چندان یاری نمی‌کنه که ماجرا رو با جزییات براتون تعریف کنم. شرمنده‌ام!

سر تکان داد و با او راه آمد.

-چرا نام خانوادگیتون رو تغییر دادید؟

عیسی— دوباره با یک خنده‌ی دیگر اعصابش را به هم ریخت.

-این یه مسئله‌ی شخصیه، آقای دربندی!

-اینکه چطور از کارگری تو کارخونه‌ی سیاره، به مدیریت یه شرکت تجهیزات و ثروت الانتون رسیدین هم، یه سوال شخصیه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت649

معنای حرفی که زد، آشکار بود و هیچ نقطه‌ی مبهمی نداشت. آنقدر که مرد مقابلش تنش را عقب کشید و با فکی قفل شده نگاهش کرد. یونس راضی از ضربه‌ی به جایی که وارد کرده بود، راحت‌تر درجایش نشست و گفت:

-مسیر صحبت رو منحرف نکنیم، آقای امیرمردان. هم من می‌دونم تو این نوزده سال چه اتفاقاتی افتاده و هم شما.

-برو سر اصل مطلب!

خوب بود که حوصله‌ی مرد مقابلش سر رفته و می‌خواست به اصل مطلب برسد. یونس از جا بلند شد و به سوی کتابخانه‌ی بزرگ و نسبتاً خالی انتهای اتاق رفت.

-نوزده سال پیش؛ پسر- شما شهریار، شاهد اتفاقات اون کارخونه‌ی متروکه بود؛ اما این شما بودین که به جای پستون شهادت دادین. بعد از مرگ رشید و مختومه شدن پرونده هم، خودتون رو گم و گور کردین تا دست کسی- بهتون نرسه. این درحالیه که تمام این مدت با پولی که از شخص ایکس گرفته بودین، یه جایی نزدیکی خانواده‌ی تجلی زندگی می‌کردین! شما حتی ارتباط کاری‌ای رو به‌طور پیوسته جلو بردید تا همیشه یه هشدار بزرگ برای شخص ایکس باشین و بتونین برای دریافت مبلغ بیشتر، تحت فشار قرارش بدین. حالا هم هدفتون رسیدن به یه باغ پرتقال چندهکتاری تو مازندرانه که از مرحوم مصطفی تجلی به جا مونده و درحال حاضر متعلق به خانوم هما صداقته. با این تفاسیر، می‌تونم بگم که شخص ایکس، خانوم صداقته!

همه‌ی کارت‌هایش را رو کرد و در آخر مقابل او دست‌هایش را داخل جیب شلوار برد و طوری ایستاد و نگاهش کرد که مرد متوجه شود باید حرف بزند. عیسی- نیم‌چرخ روی صندلی‌اش خورد و با تمسخر پرسید:

-این قصه رو خودت نوشتی؟

با تک خنده‌ای جلو رفت.

-راحت صحبت کنید، آقای امیرمردان. صداتون ضبط نمی‌شه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت650

با این حرف، موبایلش را نشان داد و آن را روی میز گذاشت. عیسی— اما از موضعش کنار نرفت و با اصرار گفت:

-نمی‌دونم درباره‌ی چی صحبت می‌کنی، پسر—جون. من شهادتم رو نوزده سال پیش دادم و رفتم پی زندگیم. اینکه تو این مدت پیشرفت کردم و تونستم به ثروت الانم برسم هم هیچ ربطی به ماجراهای اون کارخونه‌ی متروکه نداره.

-تا کی قراره نقش بازی کنید؟ و مهم‌تر از اون فکر می‌کنید تا کی می‌تونید هما صداقت رو به عنوان یه منبع مالی قوی، تو مشتتون نگه دارید؟

-اونو نمی‌دونم؛ اما از این مطمئنم که فقط پنج دقیقه‌ی دیگه می‌تونم به این چرندیات گوش بدم.

گوش شنوایی برای حرف‌هایش نداشت؛ همانطور که هیچوقت وجدان نداشت تا چند نفر آدم را اسیر طمع و

زیاده‌خواهی خود نکند. هیچ شبیه پسرش نبود. یعنی این شهریار بود که همه‌جوره با پدرش فرق داشت.

-راستش قبل از اومدن به اینجا، خودم و برای تموم این انکارها و مقاومت‌های شما آماده کرده بودم. به همین خاطره که برخلاف خواسته‌ی قلبیم، می‌خوام با شما پای میز معامله بشینم.

تای ابروی عیسی بالا رفت. یونس مقابل میزش ایستاد و با نگاهی دقیق و زرنگ گفت:

-مگه هدف شما پول نیست؟ اون پول رو من بهتون می‌دم! شما هم اون مدرکی که تو دستتون دارید رو به من بفروشید!

عیسی باخنده از جا بلند شد و روبه‌رویش ایستاد.

-نمی فهمم از کدوم مدرک حرف می زنی.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت651

یونس صورتش را نزدیک برد و خط به خط نگاه مرد را رج زد.

-دست نوشته‌ی هما صداقت که توی اون به همه‌ی گناهش اعتراف کرده؛ از قتل محسن دربندی گرفته، تا دلیل اینکه چرا اون شب تو کارخونه‌ی متروکه حضور داشت!

رنگ از رخ مردی که تا آن لحظه قرص و محکم ایستاده بود، پرید. این بار به یونس، شبیه پرتگاهی که تلاش این

همه سالش را به سقوط می کشاند، نگریست و مستأصل گفت:

-من چنین چیزی ندارم.

انکار دوباره اش، یونس را به چندروز پیش بازگرداند. به تصویر چهره‌ی طاهر عرفانی که از یک برگ برنده صحبت کرده و گفته بود هما صداقت، دست نوشته‌ای را تحت فشار رشید با خط خودش نوشته و امضا کرده بود. در آخر آن را شبیه ضمانتی نه چندان قوی، در گروی رشید گذاشته بود تا او به قتل محسن اعتراف کند! عیسی. قدمی به سمت در برداشت و گفت:

-برای بدرقه تون تا پایین میام.

یونس از اول هم می دانست که راضی کردن عیسی—امیرمردان در دیدار اول، ممکن نیست. دنبال او رفت و گفت:

-یه خونه باغ چهارصد متری اطراف کرج، تنها هزینه ایه که می‌تونم برای دست یافتن به اون دست‌نوشته پردازم. امیدوارم شما هم هوشیار باشید و بدونید که هما صداقت به این راحتیا، اموال باارزشش رو بذل و بخشش نمی‌کنه. اونم برای شما که تا به امروز، یک‌ریز درحال اخاذی از اون زن بودین. ازتون خواهش می‌کنم تصادف چندوقت پیشتون رو به یاد بیارین. اون زن اگه بخواد، می‌تونه شمارو به راحتی از سر راهش برداره!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت652

از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشید و شهریار اگر می‌فهمید او هم قصد باج دادن به پدرش را داشت، قطعاً عصبی می‌شد؛ اما دیگر چاره‌ای برای یونس نمانده بود. حاضر بود همه‌ی دار و ندارش را تقدیم کند و یک‌بار برای همیشه این ماجرا

را به پایان برساند. عیسی- بی تأثیر از سخنان او، به سمتش برگشت و نزدیکش شد. لحظه‌ای بعد، آهسته کنار گوشش لب زد:

-معامله‌ی ما انجام شده آقا پسر! بعد از کارای انتقال سند هم اون دست‌نوشته برای همیشه از بین می‌ره. ضمن اینکه من از مرگ نمی‌ترسم!

شلیک نوزدهم

دردی داشت که نمی‌شد شرحش داد. سکوت را قفل کرده بود بر لب‌هایش و شاه کلید هم نداشت برای گشایش آن همه اندوه و جاری شدن سیلی که در چشم‌هایش به سد کشیده بود. در تمام این چندروز که پیام‌های محراب را بی‌جواب گذاشته بود، سکوت کرده بود. مقابل او، مقابل خودش، مقابل تمام آدم‌هایی که انتظار داشتند خوشبخت

شود؛ اما اکنون که به خانه‌ی حسام آمده بود، می‌خواست حرف بزند. نه از دردها، که از احساس‌ها! باید احساساتش را بیرون می‌ریخت!

حسام که در را به رویش باز کرد، از دیدنش در ساعت هشت شب ترسید. برای راحت کردن خیالش لبخندی زد و بی‌مقدمه پرسید:

-با ماشینت بریم تمرین رانندگی؟

چشم‌های مرد مقابلش به تعجب گره خورد. لحظه‌ای بعد با خنده راه را برای او باز کرد و گفت:

-بیا تو تا لباس بپوشم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 653

اطمینان داشت که حرف روی حرفش نمی‌آورد. داخل رفت و در سالن نشست و فقط پنج دقیقه به در و دیوار نگاه کرد، تا او برگشت و حین تکان دادن سوئیچ در هوا، گفت:

-بیا ببینم راننده‌ی خوبی شدی یا نه!

با لبخندی حک شده بر لب، دنبال او رفت. سرّش چه بود، نمی‌دانست؛ اما هر وقت حسام را می‌دید، به سادگی لبخند می‌زد. کمی بعد، او پشت فرمان نشست و تا رسیدن به جایی خلوت، باهم درباره‌ی روزمره‌ها حرف زدند. حسام حال طاها و هما را پرسید؛ اما از محراب حرفی نزد. فرشته هم سراغ دریا و یونس را گرفت، او هم از محراب حرفی نزد! حسام حین نگه داشتن ماشین در کنجی خلوت، گفت:

-پیاده شو.

جابه جا که شدند، فرشته مرحله به مرحله آموخته هایش را انجام داد. صندلی را تنظیم کرد. آینه را... استارت زد. کمر بند بست. حسام تمام مدت متبسم خیره اش شد و وقتی او ناشیانه راه افتاد، پرسید:

-آخرین چیزی که یاد گرفتی چی بوده؟

-تازه دور دو فرمان. پس فردا هم پارک دوبل یاد می گیرم.

حسام شبیه پدری که فرزندش را به هنگام برداشتن اولین گام ها می دید، تماشايش کرد.

-رانندگی بهت میاد!

لبخند فرشته عریض شد.

-مامان قول ماشین رو از خیلی وقت پیش بهم داده.

-پس باید عزم رو جزم کنی که زودتر بهش برسی.

فرشته لحظه‌ای به سوییچ برگشت. نگاهش کوتاه بود. فقط برای اینکه به خودش یادآوری کند که برای گفتن آن حرف‌ها، به دیدن او نیامده بود! پس از دقیقه‌ای سکوت، نفس بلندی کشید و خواست بگوید که حسام اشاره‌ای به جدول کرد و گفت:

-اول یه پارک بزن؛ بعد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت654

ذهن خوانی بلد بود و انگار می دانست او می خواهد حرف بزند. فرشته دستورش را اجرا کرد و پس از توقف کامل، کمر بندش را هم رهاند تا چیزی دست و پایش را اسیر نکند.

این روزها از اسیر شدن، بیشتر از هر چیزی بیزار بود و دلش آزادی می خواست. حسام شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد. نگاهش را از آینه به جدول خیابان دوخت و نجوا کرد:

-بالاخره عطری که بهت دادم رو استفاده کردی!

از او تنها نیم رخش را دید.

-قبلاً هم استفاده کرده بودم.

-اما بعد از مدت ها دوباره سراغی ازش گرفتی. کم کم داشتم از بخشیده شدن ناامید می شدم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

حسام حالا به سویش برگشته و او تلخ بود. غمی از حد مجازش فراتر رفته و پا بر گلویش گذاشته بود.

-دوستش دارم!

از نگاه او فرار کرد. عطری که استفاده کرده بود را نفس کشید و تکرار کرد:

-بوی خیلی خوبی داره و کاملاً با سلیقه‌م جوره. دوستش دارم.

نگاهش که بالا رفت، کشش لب‌های او را دید.

-حالا که خیال من و راحت کردی، بگو چی می‌خواستی بگی
که از لحظه‌ی اول تو چشمت اضطراب هست!

دستی به کنار پلک‌هایش کشید. ریشه‌ی این اضطراب به
غم برمی‌گشت. به اشتباهی که می‌دانست آدم ادامه دادنش
نیست.

-یه سوال دارم ازت...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت655

حسام سروپا گوش شد. انگار در تمام این دنیای عظیم و پهناور، تنها کسی که آن لحظه به او تعلق داشت، همین مرد بود. همان احساس ناگهانی و عجیب هم بغض‌هایش را دوچندان کرد. چانه‌اش لرزید و گفت:

- چرا بهم نگفتی محراب بود که قبل از تو، درباره‌ی خونه‌ای که من توش بزرگ شدم، فهمیده بود؟

لرز صدایش، بیشتر از کلماتی که بر زبانش آمد، شوکه‌کننده بود. حسام بهت‌زده تنش را جلو کشید و پرسید:

- چطور فهمیدی؟

- خودش گفت.

اشک‌هایش که ریخت، سنگری که حسام برای خودش ساخته بود تا از احساساتِ ناممکنش مصون بماند هم، درهم شکست. بی‌اراده جلورفت و گونه‌هایش را پاک کرد. فرشته به دست‌های او، آن اجازه را داد و با گریه گفت:

-چرا این گناه رو تنهایی به دوش کشیدی و حرفی از محراب نزدی؟ چرا نگفتی برادرت بود که از روز اول، ذهنیت تورو نسبت به من خراب کرد؟

حسام فقط اشک‌هایش را پاک کرد و فقط اشک‌هایش را فهمید. فرشته بی‌قرار به آستینش چنگ زد و نالید:

-حسام...

صدا شدن اسمش توسط او، حادثه‌ای خوشایند بود برای آن احساسات نشدنی! به رویش لبخند زد و نجوا کرد:

-تو دختر خوبی هستی!

رنگ نگاه فرشته، از تیرگی رها شد و با تعجب به تکان
لب‌هایش زل زد.

-فرقی نمی‌کنه ما دوتا برادر چقدر درمورد تو اشتباه کردیم.
مهم اینه تو خوب بودی؛ خوب هستی. حداقل من اینو
فهمیدم که اگه آدم بدی هم وجود داشته باشه، این ماییم
که دخترای اطرافمون رو همیشه ندیده و نشناخته
قضاوت می‌کنیم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت656

@Vip Roman

اشک‌های فرشته شدت گرفت و دست‌های حسام گرم‌تر
و امن‌تر شد برای زدودن آن‌ها.

-برای همین مهم نیست کی اول جرقه‌ی این اشتباه روزد.
کسی— که گناه رو ادامه می‌ده، به اندازه‌ی او نی که گناه رو
شروع کرده، مقصره. من مقصرم فرشته... تا روزی که من و
بابت اون حرفا ببخشی، مقصرم در برابر تو!

فرشته این بار طوری دست‌های مهربان او را نگه داشت که
انگار آخرین پناه زندگی‌اش بود.

-منم بهت حرفای بدی زدم.

-تو عصبی بودی. من به دل نگرفتم.

-اما مقصرم.

-پس بیا به کاری کنیم...

اشک آلود و گیج نگاهش کرد که حسام جعبه‌ی کوچک
دستمال را از روی داش‌بورد برداشت. چندبرگ بیرون
کشید و گفت:

-بیا همدیگره رو ببخشیم!

دستمال‌ها را به دست فرشته سپرد. او با لبخندی که غم و
بغض را جار می‌کشید، گفت:

-خیلی وقته که بخشیدم. توام آدم خوبی هستی، حسام. تو
این مدت برای من همیشه خوب بودی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت657

کلمات به ظاهر ساده‌اش، آرامشی- گم شده را به حسام بازگرداند. بالاخره یک نفس راحت کشید و با جانی تازه و پرانرژی خندید. سبک‌بال و فارغ از بندهای سیاه‌گناه، زمزمه کرد:

-برای تو همیشه خوب می‌مونم. حتی اگه لازم باشه یه جاهایی با آدمای دیگه بد بشم!

احساسات ناممکن ممنوعه‌اش، سرکش‌تر از آن بود که جلویش را بگیرد. بی‌پروا گفت که برایش اولویت دارد و فرشته فهمید منظورش از آدم‌های دیگه، محراب است. فهمید و همان لحظه دل خالی شده‌ی این روزهایش را با حضور گرم او پر کرد و لب زد:

-یه چیزی بگم؟

حسام سر تکان داد و او با ذوقی کودکانه که به غم‌های دنیا
پیروز شده بود، نزدیک‌تر رفت.

-تو تنها کسی بودی که تونستم از دریا پس بگیرم!

حسام هم تنش را جلو کشید و صورتش را مقابل او قرار
داد.

-مگه من دست دریا بودم؟!

-حسودیم می‌شد که همیشه به دریا اهمیت می‌دادی. دلم
می‌خواست تورو ازش بگیرم. آخه تو مال من بودی... مال
زندگی من!

بی‌خبر بود و نمی‌دانست چه غوغایی را به وجود مردی
می‌انداخت که آرامشش تنها یک لحظه دوام داشت.
حسام با لرز خود را عقب کشید و زیر لب گفت:

«اما تو مال یکی دیگه شدی!»

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت658

فرشته نشنید تا رسوا شود و نابرا در!
برای فرار از افکارش هم که شده، سریع اشاره‌ای کرد و
گفت:

-یه دور دو فرمان بزن ببینم.

فرشته یک دفعه ترسید و هول کرد. طوری که اول کمر بند
بست و بعد استارت زد. همه چیز را برخلاف آموزه‌هایش
انجام داد و حسام چندباری کمکش کرد. وقتی که وسط

کار، ماشین را خاموش کرد، او به زور خنده اش را نگه داشت تا دخترک حس بدی پیدا نکند. فرشته اما حرصی از دست خود، مشتی به فرمان کوبید و گفت:

-پیش تو هول کردم؛ وگرنه کارم امروز خیلی خوب بود.

حسام دستش را کشید و مشتی گره خورده اش را با آرامش باز کرد.

-الانم کارت خوب بود. مطمئنم وقتی دوباره انجامش بدی، بهترم می شه.

فرشته غرق صدایی شد که نرم و ملایم برایش زمزمه می کرد تا حالش را بهتر کند. بی اراده صدا زد:

-حسام؟

حسام سر بالا برد.

-جانم؟

-من فرشته‌ام یا تو؟

-هیچ کدام!

هر دو باهم خندیدند و فارغ شدند از پله‌ی غصه‌هایی که پروانگی نداشت.

انگار دروغ بود که می‌گفتند الماس پس از تحمل حرارتی بالا در کوره، الماس می‌شود. یا الکی قصه نوشته بودند از فولادهای آبدیده!

رنج برای آن‌ها، تا اینجا رشدی نداشت. حتی ارمغانی نداشت و حتی اگر یک جایی شبیه اکنون، حالشان برای لحظه‌ای خوب می‌شد، مصیبت‌هایی که

کشیده بودند، داغ شده بر دلهایشان می ماند و
می سوخت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت659

دور از پروانه شدن، خندیدند و بدون بال فرشته‌هایی که
شاید بودند و شاید هم نه، باهم به زیبایی ناممکن پرواز
رسیدند. چند لحظه بعد، حسام سقوط کرده از اوج ابرها،
پرسید:

-حالت پیش محراب خوبه؟

دلواپس حال او بود. دلواپس غمی که در چشم‌هایش لانه
کرده بود.

-خوبه!

از خوب بودن حالش، مانند خوب بودن غریبه‌ای که شخص ثالث آن رابطه بود، حرف زد تا دروغ نگفته باشد. حسام به صدای پریغض او دل نسبت و فرشته تکرار نکرد تا باورش کند. نمی‌خواست حال خوب آن لحظه‌اش را به هم بریزد. مهم این بود که کنار حسام، حال خوبی داشت.

-می‌خوام یه حرفی بزنم که چندروزه برای گفتنش خیلی با خودم جنگیدم. با دینی که از سال‌ها پیش به محراب دارم و حتی با برادرانه‌های وجودم که نسبت به محراب همیشه خالصانه بوده؛ اما خب با وجود همه‌ی مسائلی که دست‌وپام رو بسته، به این نتیجه رسیدم که اگر نگم، در حق هردومون ظلم کردم!

مکث کرد و دستی به صورت داغش کشید. درجه‌ی تنش
آنقدر بالا رفته بود که هر آن ممکن بود شعله‌ی آتش از زیر
پوست تنش، زبانه بکشد.

-هر جایی، هر نقطه‌ای و هر لحظه‌ای که احساس کردی
حالت کنار محراب خوب نیست، از راهی که می‌ری، برگرد!

نگاه فرشته پایین رفت و او بی‌جان‌تر از قبل گفت:

-این و به عنوان برادر محراب نمی‌گم. به عنوان کسی- می‌گم
که به تو اهمیت می‌ده. تو برای من اهمیت داری،
دختردایی! حالِ خوب تو برای من مهمه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت660

خبر نداشت از تپش‌های قلب دختری که برایش اهمیت داشت. خبر نداشت از غمی که این روزها بر دلش نگه داشته و آن را پیش کسی- فاش نکرده بود. خبر نداشت و در عین بی‌خبری حرف‌هایی را می‌زد که او دوست داشت، بشنود.

-همه‌ی آدمایه جایی تو تصمیماتشون اشتباه می‌کنن؛ اما مهم اینه وقتی اشتباه می‌کنیم، شهامت درست کردنش رو داشته باشیم. شهامت اینکه سرمون رو بالا بگیریم و بگیم اشتباه کردیم؛ اما اونقدر قوی هستیم که از پس جبران کردنش برمیایم!

شنیدن حرف‌هایش، برای فرشته بهترین اتفاق ممکن بود. خصوصاً که او خودش هم روزی اشتباه کرده بود و با شهامت، آن را پذیرفته و جبران‌ش کرده بود. حسام برای اشک‌های دوباره‌اش، دستمال آورد و گفت:

-من همیشه پشتم. حتی اگه بگی اشتباه کردم!

دستمال‌هایی که او داد را روی چشم‌های بارانی‌اش گذاشت
و جایی در انتهای وجودش، گفت:

«اشتباه کردم... پشتم باش!»

اما لب‌هایش آنقدر شور و سنگین از فشار بغض بود که
صدایش بیرون نزد. یک دقیقه بعد، بی‌صدا از ماشین پیاده
شد و جایش را به حسام داد. او در خیابان‌های شهر راه
افتاد و پرسید:

-شام رو با من می‌خوری یا برسونمت خونه؟

چند دقیقه‌ای می‌شد که دیگر گریه نمی‌کرد. خیره به روبه‌رو
گفت:

-می‌رم خونه‌ی گلی.

خودش هم نفهمید چطور آن حرف را زد. اصلاً کی آن تصمیم را گرفته بود، نمی دانست. حسام سر تکان داد و او آهسته لب زد:

-آدرسش تغییر کرده.

کمی بعد، حسام ماشین را به سوی آدرسی که فرشته مختصر بر لب آورد، راند و گفت:

-مادر واقعی دریا، زن خوبی به نظر می رسید. وقتی دیدمش، از تفکراتی که داشتم، شرمند شدم.

-شاید گلی هم انتخاب اشتباهی تو زندگیش انجام داده بود که مسیرش هیچ وقت تو راه درست پیش نمی رفت؛ اما حالا انگار اونم شهامت جبران کردنش رو پیدا کرده. خیلی وقته که دیگه اون زن سابق رو تو چشماش ندیدم!

متفکر درباره‌ی گلی حرف زد. زنی که از وقتی فهمیده بود دختر واقعی‌اش نیست، از او بیزار شده بود، چون فکر می‌کرد زندگی‌اش را نابود کرده؛ اما حالا هوایش را کرده بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت661

حسام با نگاهی به نیم‌رخ او که انگار دیگر دلش حرف زدن نمی‌خواست، پخش را روشن کرد و صدا را زیادتر از حد معمول کرد. لحظه‌ای بعد بنان شروع به خواندن کرد:

باز ای الهه‌ی ناز

با دل من بساز

کین غم جانگداز

برود ز برم

فرشته شبیه کسی- که شرطی شده بود، با شنیدن نوای
بنان به سویش برگشت. نگاه‌هایشان که به تلاقی هم
رسید، هردو لبخند زدند.

حسام زود حواسش را جمع رانندگی کرد؛ اما فرشته دست
از رج زدن خطوط صورت او نکشید. همانجا ماند و گوش
کرد. حسام لحظه‌ای، دوباره به دام پرجاذبه‌ی چشم‌های
او افتاد که بنان خواند:

آن که او به غمت، دل بندد چون من کیست؟
ناز تو، بیش از این، بهر کیست؟

به غم او دل بسته بود. حتی اگر غمش برای یک مرد دیگر
بود. فرشته که باز هم لبخند نثارش کرد، بیشتر دل بست
و همراه با ترانه لب زد:

«تو الهه‌ی نازی... در بزمم بنشین!»

ثانیه‌ها به هم نرسید تا زمان بگذرد و باهم در عمق حسی-
ناگهانی گیر کردند. حسام دل زد برای گفتن یک کلمه از
عشقی که خط قرمز دورش کشیده بود و احساس کرد که
فرشته هم شبیه او دل می‌زند. برای چه را نفهمد، فقط
نگاهی را در چشم‌هایش دید که تاکنون ندیده بود!

ثانیه‌ها که به هم رسیدند، هردو هم‌زمان چشم دزدیدند و
سکوتی میان‌شان دیوار کشید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت662

@Vip Roman

چند دقیقه بعد، حسام ماشین را جلوی خانه‌ی گلچهره نگه داشت و گفت:

-می‌شه رفتی داخل، به دریا بگی بیاد تا ببینمش؟

فرشته هنوز در حال گریز بود.

-نمیای تو؟

-بهتره اون بیاد.

فرشته اصرار نکرد. با عجله از ماشین پیاده شد؛ اما قبل از بستن در، انگار چیزی به ذهنش آمد که یک دفعه برگشت. با مکث بین در ایستاد و گفت:

-برای همه چیز ممنون... حسام!

پلک‌های حسام برهم فشرده شد و او دیگر به فرار فکر نکرد و آرام به سمت در رفت. زنگ آیفون را که فشرد، دریا جواب داد و گفت:

- بیا تو.

- حسام جلو دره. می‌خواه ببینت.

صدایی از او نیامد و فقط در باز شد. فرشته داخل نرفت و منتظرش ماند. او که آمد، حسام هم از ماشین پیاده شد. دریا حتی به او سلام هم نکرد و مستقیم به حسام رسید. مقابلش که ایستاد، او با نگاهی دقیق براندازش کرد و پرسید:

- بهتری؟

- بهترم. تو خوبی؟

سر تکان داد و نگاهی به دختر پشت سرش انداخت. یادش بود که به او تعلق داشت! با این فکر خندید و گفت:

-اوضاع چطور پیش می‌ره؟ مشکلی که نداری؟

دریا بی‌دغدغه سری چپ و راست کرد. این روزها را آنقدر دور از تنش و هیاهوی دنیا سر کرده بود که می‌خواست حسام هم متوجه آرام گرفتنش شود.

-همه چیز خیلی خوبه.

-خدا رو شکر. فکرش رو می‌کردم کنار مادر واقعیت، حالت کم‌کم خوب بشه. از یونس چه خبر؟

فقط نام یونس می‌توانست غباری روی شادی‌های نوپای قلبش بکشد.

-خبری ندارم. ازش خواستم یه مدت دور باشیم؛ اونم قبول کرده.

-دوست داره، دریا!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت663

حرف بی مقدمه‌ی او، دریا را تبدیل به آشوب کرد. هنوز آنقدر قوی نشده بود که مقابل دوست داشتن یونس تاب بیاورد.

-این منم که فعلاً نمی‌تونم کسی رو دوست داشته باشم!

حسام سر تکان داد. بعد با نگاهی به سر و وضع او که با هول بیرون آمده و خوب خودش را نپوشانده بود، گفت:

-دیگه برو تو. هوا سرده. سرما می خوری.

-مراقب برگرد.

-توام مراقب خودت باش.

این را که گفت، دوباره نگاهی به دخترک یخ بسته‌ی پشت سر انداخت که راضی به تقسیم کردن او با دریا نبود. برای اینکه ادامه‌ی حرفش را نشنوند، سرش را نزدیک برد و کنار گوش دریا پچ زد:

-هوای فرشته رو داشته باش امشب. حتی اگه بدقلقی کرد هم، تو باهاش راه بیا. این روزا حالش خوب نیست.

دریا غمگین شد. او بهتر از هرکسی می دانست که چرا حال فرشته خوب نبود! حسام که فرشته را به او سپرد، دستی برای هردویشان تکان داد و گفت:

-برید تو. سرده.

فرشته هم برایش دست تکان داد. باوجود اینکه هیچ از نزدیکی اش به دریا، خوشش نمی آمد و کودکانه و لجبازانه و حتی خودخواهانه، حسام را تنها برای خودش می خواست.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

او که رفت، باهم داخل رفتند. دریا آهسته گفت:

-خیلی وقت بود که نمی دیدمت.

-الان خوشحالی از دیدنم؟

فرشته با پوزخند پرسید. دریا اما خندید.

-خوشحالم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت664

فرشته متعجب درجایش خشک شد. دریا هم ایستاد و بی محابا گفت:

-چندوقتی بود که می خواستم ازت تشکر کنم. این مدت برای من کارای زیادی کردی. شب سالگرد ازدوایم، آدرس مادرم رو فرستادی. بعدش هم شنیدم که همراه یونس شدی و تو بیمارستان کنارم موندی. بعد هم این تو بودی که خبر زنده بودن من و به گوش مامانم رسوندی. بابت تکتک لطفایی که این مدت درحق من کردی، ازت ممنونم. امیدوارم که یه روزی بتونم برات جبران کنم. البته... تو شادیات جبران کنم!

عجیب بود که دریا از این دختر کینه ای نداشت؟ یک دوره ای، او عذابش داده بود. شیطان شده و بهشتش را دزدیده بود؛ اما این روزها حتی کینه توزی را از یاد برده بود! فرشته با تعجب نگاهش می کرد که او دستی به سمتش دراز کرد و گفت:

-من دیگه نمی خوام با کسی — بجنگم. توام دیگه با من جنگ!

فرشته فقط به دستش نگاه کرد. آنقدر که خودش هم
 نفهمید چرا آن را نگرفت. فقط احساس کرد یک جایی از
 وجودش به اتفاقات چندوقت اخیر وصل شد. به علاقه‌ای
 که این دختر در قلب محراب کاشته بود!
 دریا بی‌نتیجه دستش را پس کشید و گفت:

-انگار تو باز می‌خواهی بجنگی!

ساده و با لبخندی برب از کنارش رد شد. فرشته چندثانیه
 بعد وارد سالن شد که گلچهره به محض دیدنش، از
 آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-بین کی اومده... راه گم کردی خانوم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت665

به سمت او رفت و دستش را جلو گرفت؛ اما گلچهره
بغلش کرد و هم‌زمان با بوسیدن دو طرف صورتش، گفت:

-چه عجب یادی از ما کردی دختر بی‌معرفت؟ دلم برات
شده بود انقدر!

به انگشت‌های به هم چسبیده‌ی او که می‌خواست شدت
تنگ شدن دلش را نشان دهد، خندید و گفت:

-دیگه تو با دختر خودت سرگرم بودی.

دریا حین نشستن روی مبل، نگاهشان کرد. گلچهره کیف را
از دستش گرفت و لب زد:

-توام دختری. من دوتا دختر دارم!

لحن ساده و صادقانه‌ی او به دلش نشست. مشغول
درآوردن پالتویش شد و پرسید:

-پس می‌تونم شب اینجا بمونم؟

برق چشم‌های زنی که بزرگش کرده بود، به سادگی جوابش
را داد. با خیالی راحت برای هما پیام فرستاد و نوشت که
شب را آنجا می‌ماند و به جوابی که شاید می‌آمد و شاید نه،
توجه نکرد. با فاصله‌ای از دریا، مقابل تلویزیون نشست و
پرسید:

-شام چی داری گلی؟

گلچهره کیف او را آویزان کرد و به سمت آشپزخانه
برگشت.

-قورمه سبزی با یه وجب روغن!

-پس چرا بوش نمیاد؟

-مشکل از بویایی توئه. یه دکتر برو!

با خنده خم شد و ریموت را برداشت. پاهایش را روی میز دراز کرد و موقع جابه‌جا کردن کانال‌ها تازه متوجه نگاه خیره‌ی دریا شد. متعجب به سویش برگشت و پرسید:

-چیزی شده؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت666

دریا هول خندید.

-نه. فقط از اینکه دیدم اینقدر اینجا راحتی، جا خوردم.
فکر می کردم غریبه شده باشی با اینجا.

نگاه از او گرفت و با تبسمی که از سرگذشتی تلخ و شیرین
برایش به جا مانده بود، لب زد:

-من اینجا بزرگ شدم.

منظورش از آنجا، آن خانه نبود. منظورش به بزرگ شدن
در کنار گلچهره بود. دریا با آهی کوتاه گفت:

-دلم می خواست منم کنار تو بزرگ می شدم؛ همینجا.

منظور او هم از آنجا، به جغرافیا نبود. به شخص بود. به زنی که داخل آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد بود و صدای آن‌ها را نمی‌شنید.

-چرا؟ تو که همه چیز زندگی کامل بود.

لبخند دریا شبیه همان شرح ناگفته‌ی دردهای او بود.

-شاید مشکل از منه که هیچوقت آدم شکرگزاری نبودم!

روی خودش عیب می‌گذاشت تا اندوه‌های ریشه‌دار را جار نکشد. فرشته با دیدن بازی فوتبالی که پخش می‌شد، روی شبکه‌ی ورزش نگه داشت و پرسید:

-فوتبالی هستی؟

دریا سری به نشانه‌ی منفی تکان داد. او با هیچ‌کس گفت:

-باهات به آدم خوش نمی گذره!

سکوت دریا شاید به این معنی بود که باید کم تر از او ایراد می گرفت!

شانه‌ای بالا انداخت و خیره به چمن سبز داخل صفحه شد و توپ را دنبال کرد. چند دقیقه بعد، بازی در صحنه‌ی خطایی وحشیانه مکث کرد و ذهن او هم کم کم از فوتبال رها شد و به ناکجا پر کشید. طوری که ناگهان به طرف دریا برگشت و گفت:

-می تونم یه سوال بپرسم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت667

دریا که تا آن لحظه، او را در تماشای فوتبال همراهی کرده بود، کنجکاو نگاهش کرد.

-تو هنوزم محراب رو دوست داری؟

پرسیدنش آسان‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد. آنقدر نسبت به محراب بی‌احساس شده بود که دیگر حضور پیوسته‌ی او در میانشان هم برایش اهمیتی نداشت. دریا به وضوح اخم کرد و جواب داد:

-نه!

جوابش قاطع بود. فرشته جفت ابروانش را بالا داد؛ اما سوال دیگری نپرسید. سری تکان داد و دوباره مشغول فوتبال شد که این دفعه او گفت:

-دیروز هما زنگ زده بود بهم. پشت تلفن گفت که آخر ماه عقد می کنید.

خبرهای بد زود می پیچید. فرشته با این فکر پوزخند زد.

-تو میای به جشنمون؟

-من؟ نه. یعنی فکر می کنم بهتر باشه نیام.

-درسته. یه وقت دیدی فیل داماد یاد هندوستان کرد!

دریا طعنه اش را گرفت؛ اما حرصی که فرشته داشت از خودش بود؛ از اینکه هنوز هم شهامت اعتراف کردن به اشتباهاتش را نداشت.

-محراب مرد خوبیه. قبلاً هم اینو بهت گفتم. مطمئنم اگه هردو تلاش کنید، زندگی خوبی برای هم می سازید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت668

لب‌هایش را به هم فشرد تا بغض‌هایش بیرون نزنند. دریا چه خوانده بود از نگاهش که اینطور دلداری‌اش می‌داد؟

-یه سوال دیگه هم دارم...

غمگین بود. شاید به این دلیل که خودخواسته تن به ظلم می‌داد و آن حقارت را تمام نمی‌کرد.

-تو با محراب... رابطه داشتید؟ منظورم رابطه‌ی...

سوالش آنقدر بی‌پرده بود که میان کلماتش خفه شد و با نفسی گره خورده نگاهش کرد. دریا سریع گفت:

-معلومه که نه. این چه سوالیه؟

-نه؟ یعنی محراب هیچوقت نمیخواست با تو...

منگ و گیج بود. نمی دانست چرا جواب کوبنده و محکم او را باور نمی کرد. دریا اخم کرد و گفت:

-به نظرم حرف زدن درباره‌ی رابطه‌ای که تو گذشته بوده و خیلی وقته تموم شده، الان اصلاً درست نیست؛ اما این و بهت اطمینان می‌دم چیزی که بین ما بود، همیشه حد و مرزهای خودش رو داشت. نه من می‌خواستم از اون مرزها فراتر برم و نه محراب توقع بیشتری داشت!

انگار داشتند از دو آدم جدا از هم صحبت می‌کردند که محراب جاری در کلمات دریا، آنقدر معقول بود؛ اما محرابی که در ذهن فرشته حضور داشت، به سیاهی شبی

گره می خورد که تنش را بارها روی آن میز لعنتی بیلارد
کوبیده بود تا چیزهایی را به خودش ثابت کند!

فرشته بی قرار چشم هایش را بست و به این فکر کرد که
چرا؟ چرا محرابی که با دریا آنقدر با مدارا و بی توقع رفتار
کرده بود، از او چیزی را می خواست که برایش آمادگی
نداشت؟

تنش از شدت خشم و غم می لرزید که دستی روی دستش
نشست. چشم هایش را که باز کرد، دریا با نگرانی پرسید:

-تو حالت خوبه؟

رنگ نگاهش آشنا بود. برای اولین بار در تمام این مدت،
انگار تازه او را می شناخت. او را به اندازه ی نوزده سال، از
روزهای پنج سالگی که وصل شده بودند به هم، تا همین
لحظه، می شناخت.

به او لبخند زد. بی آنکه مطمئن باشد تصویرش را درست می بیند. حتی بی آنکه بخواهد! آرام گفت:

-هنوز می توانم خوب باشم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت669

دربا هم لبخند زد و شبیه هم شدند. شبیه دو بازمانده از جنگی سخت که پس از گذر سال ها رسیده بودند به هم. تن هایشان هنوز بوی خاک می داد و ترکش های مانده بر روح و جان شان، هنوز درد می کرد.

فرشته پرسید:

-تو همه‌ی اتفاقات پنج سالگی‌مون رو یادته؟

دریا را با آن سوال ناگهانی به غم رساند که با نگاهی لرزان جواب داد:

-منم اولش مثل تو فراموش کرده بودم؛ اما از روزای چهارده سالگی، خاطراتم کم کم برگشتن و تو خواب و رویا به ذهنم سرک کشیدن. رویا که نه البته، کابوس! از اون روزا تا الان، بیشتر شب کابوس پنج سالگی‌مون نمی‌ذاره راحت بخوابم!

فرشته همیشه دلش می‌خواست خاطرات کارخانه‌ی متروکه را به یاد بیاورد؛ اما آن لحظه فهمید که فراموشی نعمت است. هر آدمی باید یک چیزهایی را فراموش می‌کرد، تا زنده می‌ماند.

-منم تو کابوسات حضور دارم؟

دریا خندید؛ با دردهای بی‌امان و بی‌درمان.

-من و تو رو از پشت سر به هم بسته بودن... من با صدای بلند گریه می‌کردم؛ اما تو شجاع‌تر بودی! دستای من و گرفته بودی و سعی داشتی آرومم کنی!

بازمانده‌های جنگ بودند. وارث سهم عظیمی از اندوه و رنج!

یادگارهای زخمی آن کارخانه‌ی متروکه که نگاهشان به هم، یک تکه‌ی جا مانده از همان شبی بود که زندگی دو کودک پنج‌ساله را برای همیشه تغییر داده بود.

دست‌هایشان گرم شد در دست هم؛ درست مانند آن شب که دست‌های یکدیگر را از ترس می‌فشردند.

حالا فرق چندانی با آن شب نداشتند و دوباره ترسی مشترک میانشان بود. فرشته می‌تواند نتواند مانند آن شب شجاع باشد و اشتباهش را تمام کند. دریا هم از

شروع دوباره می‌ترسید. شک داشت که بتواند با یونس دوباره و از نو شروع کند!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت670

صدای گلچهره که آمد، هردو دست‌هایشان را پس کشیدند و از هم فراری شدند.

-میز رو هم چیدم دخترای تنبل و فراری از کار! بفرمایید قورمه سبزی با سالاد شیرازی. دستپخت من خوردن داره!

از جا بلند شدند و باهم به آشپزخانه رفتند. سر میز، فرشته زودتر برای خودش غذا کشید و گفت:

-یه جوری تدارک دیدی، انگار بهت وحی شده بود که
مهمون قراره بیاد.

گلچهره پارچ دوغ را سر میز گذاشت و خودش هم نشست.

-به دلم افتاده بود میای؛ اما قورمه سبزی رو چون دریا
هوس کرده بود، پختم. دلت بسوزه!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

وقتی سعی کرد حسادت او را تحریک کند، هردو دختر به
خنده افتادند. فرشته با نیم‌نگاهی به سوی دریا، زمزمه کرد:

-فکر می کردم دخترت رو شادی صدا کنی!

دست گلچهره به دیس برنج نرسیده بود که با صدای او
عقب رفت. غمگین شد؛ اما سریع خنده را به لبهایش
بازگرداند و با اشاره‌ای به چشم‌های دریایی دختری که
مقابلش نشسته بود، گفت:

-آخه یه نگاه به چشماش بکن. کی می‌تونه دریا بودنش رو
نادیده بگیره؟

دریا دستی به کنار پلک‌هایش کشید و آهسته لبخند زد.
فرشته با فکری پرسید:

-یعنی اسم من و چرا گذاشتن فرشته؟ تا حالا از مامان
نپرسیدم!

گلچهره درحالی که برای خودش برنج می کشید، به روزهای دور نقب زد و گفت:

-هما وقتی کوچیک بود، یه عروسک داشت که چوب جادویی و دوتا بال طلایی بهش وصل بود. اون عروسک رو فرشته‌ی مهربون صدا می کرد و همیشه مراقبش بود. بدون اون نفس هم نمی کشید؛ اما یه روز، یه نفر عروسکش رو ازش گرفت و دور انداخت. اولش حالش خیلی بد شد؛ ولی کم کم یاد گرفت که بدون عروسکش زندگی کنه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت671

به آن‌ها نگفت که ناپدری‌اش، برای تنبیه کردن هما که در عالم کودکی شیطنت کرده بود، عروسک محبوبش را دور انداخته بود. نگفت و تنها در شباهت قصه‌ی آن عروسک و دختری که نامش را فرشته گذاشته بودند، غرق شد و با

خودش فکر کرد شاید سرنوشتِ این دختر، از همان روزی که نامش فرشته شد، رقم خورده بود. شاید سرنوشت همه‌ی فرشته‌هایی که به زندگی هما ربط داشتند، همین بود!

غم‌زده نجوا کرد:

-هما اونقدر عروسکش و دوست داشت که اسمش رو، روی دختر کوچولوش بذاره!

غم از قصه‌ی آن‌ها جدا نبود. این را هر سه می‌دانستند؛ اما گلچهره سریع به خودش آمد و اجازه نداد طولانی شود. ضربه‌ای به میز کوبید و گفت:

-خیلی خب، دیگه شروع کنید. غذا از دهن افتاد.

دخترها با آن گریز همراه شدند. دریا اول مشغول خوردن سالاد شد و فرشته درحالی که لوبیاها را از خورش جدا می کرد، با اعتراض گفت:

-حالا خوبه به دلت افتاده بود من قراره پیام. اگه نیفتاده بود، چقدر لوبیا می ریختی این تو؟

گلچهره با اخمی شیرین نگاهش کرد.

-بد غذا بازی رو بذار واسه مامان همات. اینجا من می گم کی چی بخوره!

فرشته با نچ نچ به کارش ادامه داد و دریا که تا آن لحظه با لبخند نگاهشان می کرد، با شیطنت گفت:

-عیب نداره مامان. من همه ی لوبیاها رو تنهایی می خورم!

نگاه خصمانه‌ی فرشته که به سویش برگشت، بی‌پروا خندید. گلچهره هم محو صورت‌های زیبایشان و صلحی که میانشان برقرار بود. آن‌ها، هردو دخترش بودند. با یک دنیا فرق؛ با یک عالم فاصله. یکی مانند فرشته چشم‌های تیره داشت و یکی شبیه دریا، چشم‌های آبی رنگ! یکی دوست داشت لوبیای قرمز را از خورش قورمه سبزی جدا کند و دیگری عاشق لوبیا بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت672

انگار خدا بال‌های فرشته‌ای را بر امواج عصیانگر دریا سنجاق کرده بود که آنقدر نشدنی بودند در کنار هم؛ اما نشدنی‌ها همیشه زیبایی خودشان را داشتند.

او به زیبایی کنار هم بودنشان دل بست و پس از شام و شبی که تا دیروقت به خنده و شوخی گذاشت، آن‌ها را

باهم در اتاق انداخت تا روی یک تخت بخوابند. هردو معذب بودند. سخت بود که از میدان جنگ، یک دفعه برسند به صلیح ناگهانی و بی مقدمه! دریا با مکث روی تخت جا گرفت و فرشته با تأخیر گوشه‌ی لحاف را کنار زد و دراز کشید. در دورترین نقطه از هم قرار گرفتند و آنقدر به لبه‌ی تشک رفتند که صبح وقتی بیدار شدند، هردو نقش بر زمین شده بودند!

با همان فرار و گریز از اتاق بیرون رفتند که هردو با دیدن هما در سالن خانه‌ی گلچهره خشکشان زد. یک نگاهشان به هم رسید؛ یک نگاهشان به زنانی که مقابل هم نشسته و سکوت کرده بودند. فرشته زودتر جلو رفت و پرسید:

-تو اینجا چیکار می کنی مامان؟

هما نگاه آرامی را به چهره‌اش دوخت که از گوشه‌ی چشم متوجه دریا شد. کمی چرخید و با دیدن دختری که پس از روزها، تازه فرصت دیدنش را پیدا می کرد، گفت:

-اومدم به دریا سر بزنم و تورو برسونم دانشگاه!

دریا با دلتنگی خیره اش شد؛ اما نتوانست جلو برود.
دلگیری اش اجازه نداد! همانجا ماتش برد که صدای
گلچهره آمد:

-دریا؟ بیا اینجا عزیزم. بیا...

صدای او تکانش داد؛ در لحظه ای که هما بابت «دریا»
شنیدن از زبان مادرش، تعجب کرده بود.
جلو رفت و کنار گلچهره نشست و زیر لب سلام کرد. هما
نگاهی بادقت به سرتاپایش انداخت و با دیدن بانداژی که
هنوز هم به دور مچ هایش بسته شده بود، پرسید:

-حالت خوبه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت673

تازه حالش را می پرسید؟ تازه به یاد می آورد دریا را؟ بغضش را مهار کرد و کوتاه سر تکان داد. او گفت:

-می خواستم زودتر پیام پیشت؛ اما شرایط...

شرایطشان خوب نبود. پدرش او را بالفطره ترین قاتل دنیا می دید و این خانه جایی نبود که او پا به درونش بگذارد. اینجا خانه ی گلی بود و قطعاً آمدن هما به درونش، شرایطی سخت و ناممکن داشت. حالا چرا پس از روزها، پا روی این شرایط گذاشته و آمده بود؟ خدا می دانست! او از جای دیگر ادامه داد:

-قبل از اینکه بیاین، داشتم با مادرت درمورد مشکلاتی که قبلاً داشتی، صحبت می کردم. بهتره به خودت هم بگم که من فکر می کنم بهتر باشه دوباره درمانت رو شروع کنی و بری پیش دکترت. حس می کنم با وجود اتفاقی که افتاده، بهش نیاز داری!

به درمان نیاز داشت، چون یونس به زندگی و قلبش برگشته بود. شاید دریا برای او زخمی بود که خودش را ترمیم می کرد؛ اما یونس برای او درمان نبود! گلچهره دستش را روی مشت بسته اش گذاشت و گفت:

-من برای خوب شدن حال دخترم هرکاری می کنم.

دریا لبخندی سست زد و نگاهی به فرشته انداخت. باز هم شبیه هم بودند. معلق میان دو زندگی، دو سرنوشت و دو مادری که معلوم نبود دقیقاً به کدامشان تعلق داشتند! هما با رضایت گفت:

-من شماره و آدرس دکتر قبلش رو می فرستم. کارش خوب بود و دریا هم باهاش کنار میومد. بهتره به همون مراجعه کنه.

دریا حرفی نزد؛ با اینکه دیدن دوباره‌ی دکتر قبلی‌اش را نمی‌خواست. یک‌روزی به او نشان داده بود که حالش خوب است و حالا دوست نداشت شکست مفتضحانه‌اش را نشان بدهد. هما وسط افکار بی‌حدش پرسید:

-با یونس به جایی رسیدین؟ قراره جدا بشین؟

سوال ناگهانی او، دل دریا را به قعر سیاهی کشید. بالرز سرش را بالا برد و زمزمه کرد:

-هنوز نه...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت674

هنوز نه! هنوز، هنوز را رج می زد و قراری به رسیدن یا نرسیدن نبود. هنوز کسی- نمی توانست بگوید پایان او با یونس، وصل بود یا فصل! هما حال خرابش را فهمید و ادامه نداد. او هنوز حال خرابش را می فهمید... هنوز مادرش بود. هنوز همانقدر نصفه و نیمه!

به سمت فرشته برگشت و گفت:

-لباسات رو بپوش؛ دیگه بریم.

فرشته رفت و آن‌ها در سکوت ماندند. فرشته که برگشت، او آهسته کیفش را برداشت و از جا بلند شد. با دختر واقعی‌اش به سوی در رفت و لحظه‌ی آخر گفت:

-شما دخترا... یه دقیقه ما رو تنها می‌ذارین؟

این را که می‌گفت، نگاهش به گلچهره بود. دریا و فرشته زودتر تا جلوی در رفتند و بی‌مخالفت آن‌ها را تنها گذاشتند. هما وقتی از رفتنشان مطمئن شد، از داخل کیفش چیزی بیرون آورد و قدمی به گلچهره نزدیک شد. مقابلش که ایستاد، دست او را بالا برد و آن را درون مشتش گذاشت و گفت:

-فقط هفده سالم بود... فکر می‌کردم عشق جنگیدنه.

نگاه گلچهره کینه‌ای نداشت. غمی هم نداشت و خالی بود. آنقدر که انگار نه انگار قصه‌ای از عشق و گناه را از سر گذرانده بود.

-بعدها بزرگتر شدم؛ اما بازم فکر کردم عشق جنگیده.
من همیشه عشق رو اشتباه شناختم!

دستش را روی مشت بسته‌ی گلچهره فشار داد و نگاهش
را با غمی بی‌نهایت به چشم‌های دریایی او رساند.

-طاها دیروز بهم گفت عشق بخشیده. گفت اگه سی‌سال
زودتر اینو می‌فهمید، الان همه‌چیز یه جور دیگه‌ای بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت675

طاها دیر فهمیده بود. همانقدر که یونس، همانقدر که
دریا! آدم‌ها همیشه دیر می‌فهمیدند و حالا گلچهره قربانی
دیر شدن همه‌چیز بود. زنی که شاید اگر یک‌روز برای

گناهان نکرده بخشیده می شد، می توانست بماند و بی گناهی اش را ثابت کند. بماند و زندگی بسازد. عشق را امتداد دهد و سرنوشت را جور دیگری رقم بزند؛ اما نشده بود. طاها نبخشیده بود و آن ها به این نقطه رسیده بودند. به دیرکرد سی ساله ی آن فهمیدن!

-شاید اگه منم سی سال پیش می فهمیدم که عشق جنگیدن نیست، طاها رو می بخشیدم به اون کسی- که واقعاً عاشقش بود!

پشیمان بود و چشم های اشکی و دردآلودش، حسرتی سی ساله را مرور می کردند. گلچهره اما پشیمان نبود. او روزگاری بخشیده بود، طاها را به کسی- که انتخابش کرده بود! فقط گفت:

-برای این حرفا دیر شده، رفیق قدیمی!

دیگر برای همیشه دیر شده بود. هرسه از دست رفته بودند؛ همانقدر که از دست داده بودند. دیگر فایده‌ای نداشت نبش قبر روزهای دور. هما پلکی زد و با قطره‌ای رها شده روی گونه‌اش، گفت:

-این حرفارو زدم تا فقط یه چیزی رو بهت بگم.

گلچهره گوش کرد. حداقل او حرف بیشتری در آن لحظه نداشت. هما آهسته خندید و لب زد:

-دلم برای اون روزایی که باهم از مدرسه برمی‌گشتیم و جلوی مدرسه‌ی پسرانه شیطنت می‌کردیم، خیلی تنگ شده!

گلچهره هم خندید؛ به همه‌ی خاطراتی که بوی غم می‌دادند.

-من و ببخش که طهارو بیشتر از تو دوست داشتم!

گلچهره نمی بخشید. همانطور که هما او را برای گرفتن
چندساله‌ی فرشته‌ی کوچکش!

زنی که دستش را پس کشید و خیره به مشت بسته‌ای که
باز شد، نجوا کرد:

-من چیزی رو گرفتم که متعلق به من نبود. حالا پسش
می‌دم....

گلچهره دیگر گوش نکرد. صدای او خاموش شد و از تمام
جهان، فقط کش‌موی گیلاسی مانده بر مشت دستش را
فهمید. کش‌مویی که روزی می‌توانست بی‌گناهی‌اش را اثبات
کند، حالا پس از عمری هدر رفته، به او بازگشته و باز هم
انگار خدا برای سرنوشت او دیر کرده بود!

باز هم برای داشتن آن کش موی گیلای دیر شده بود. باز هم یک لنگهی دیگرش را نداشت... همانی را که یک شب به سینه‌ی طاها کوبیده و افتاده بود زمین.
این قصه، همیشه یک نیمه‌اش خاکستر بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت676

شلیک بیستم

کلید در قفل انداخت و خسته داخل رفت. حتی دستش نرفت تا کلید برق را بزند و در فضای نیمه تاریک جلو رفت و تنش را روی کاناپه انداخت.

دستش را روی چشم‌های پردردش گذاشت و سعی کرد اتفاقات افتاده را فراموش کند. تماس شهریار را که گفته بود سریع خودش را به دفتر اسناد برساند و جلوی سند خوردن آن باغ پرتقال لعنتی را بگیرد و تمام به آب و آتش زدن‌های خودش را که نرسیده بود!

دیر رسیده بود. درست وقتی که دفتر اسناد بسته شده بود و خبری از هما و یاور نبود. اکنون هم فکر اینکه عیسی—امیرمردان به باغ پرتقالش رسیده بود و هما به مدرک قاتل بودنش، داشت بیچاره‌اش می‌کرد. باورش نمی‌شد که به این راحتی تمام شده باشد و دیگر دستش به جایی بند نباشد. باورش نمی‌شد که ظلم ادامه پیدا کند.

مشتش را چندبار به روی پیشانی کوبید و بی‌قرار به دنبال نفس گشت. به دریا گفته بود حقیقت نمی‌میرد؛ اما حالا اوضاع طوری شده بود که به حرف خودش هم شک داشت. یعنی واقعاً حقیقت نمی‌مُرد؟ پس چرا شلیک‌های هما کارساز شده و مدرک گناهکار بودنش را پس گرفته بود؟ چرا آن مدرک از بین می‌رفت و چرا دست او آنقدر

خالی بود؟ صدای زنگ موبایل، میان افکار آشفته‌اش پیچید. تنش را بلند کرد و از روی میز موبایلش را برداشت. با دیدن نام شهریار کلافه جواب داد و گفت:

-خیلی دیر رسیدیم. همیشه چندقدم عقب‌تر از اون زن و پدرتیم.

دیگر رmq ادامه دادن نداشت و لحن صدایش هم این موضوع را فریاد می‌کشید. شهریار با مکث گفت:

-هنوز هیچی تموم نشده.

یونس نتوانست مثبت اندیشی‌اش را تحمل کند.

-تموم نشده؛ اما راهی برای ادامه دادنش نیست. مگه چندتا مدرک علیه هما تو این دنیا وجود داشت که ما تنها

برگ برنده‌ای که دستمون بود رو اینقدر راحت تقدیمشون کردیم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت677

کلمات آخرش به فریاد تبدیل شد. شهریار درحالی که سعی داشت آرامش کند، زمزمه کرد:

-راستش تکلیف مدرک درحال حاضر معلوم نیست.

کلماتش ناواضح بود. یونس موبایل را دست به دست کرد و پرسید:

-چی شده؟ اتفاق تازه‌ای افتاده؟

-نمی‌دونم این خبر خوبیه یا بد؛ اما امروز بعد از اینکه متوجه شدم بابا قرارِ دفترخونه گذاشته تا زودتر به هدفش برسه، تورو فرستادم اونجا و خودم رو سریع رسوندم خونه تا ببینم اوضاع از چه قراره. همونطور که حدس می‌زدم دیر رسیدیم. تو کسی- رو تو دفترخونه پیدا نکردی و بابا هم خونه بود!

-خب؟

مکث شهریار بی‌طاقتش کرد؛ اما به هر زحمتی بود دندان بر سر جگر گذاشت تا او افکارش را جمع کند. این روزها، هرکس دیگری هم جای آن‌ها بود، به آشفتگی و پریشانی کشیده می‌شد.

-بازم می‌گم نمی‌دونم خبر خوبیه یا نه؛ فقط می‌دونم امروز کارای سند باغ مازندران انجام نشده!

یونس از جا پرید.

-انجام نشده؟ چطور ممکنه؟

انگار کسی- پنجره‌ای رو به سیاهی‌ها باز کرد که نور را دید.
نوری گرم و پر قدرت؛ شبیه خورشیدی که تازه طلوع کرده
بود و دیگر غروبی نداشت. شهریار اجازه نداد شادی‌اش
تکمیل شود و گفت:

-ساعت قرار، درست جلوی دفترخونه، یه موتوری کیف
بابا رو زده و تنها مدرک باقی مونده تو دست همه‌ی مارو
هم با اون کیف برده. بعد از این اتفاق هم کارای انتقال
سند منتفی شده و خیال هما صداقت راحت! هرچی هم
که نباشه، این کیف‌قاپی به موقع و سر بزنگاه، وقت
بیشتری رو براش خریده تا هم از دست ما فرار کنه و هم
باغش رو تقدیم پدر من نکنه. به‌خاطر همینه که...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 678

شهریار می گفت و او دیگر چیزی نمی فهمید. مغزش قدرت تحلیل نداشت و فقط آن قسمت از حرف هایش را به یاد می آورد که گفته بود معلوم نیست خبرش، خوب است یا بد. حالا یونس هم با او هم عقیده بود. اینکه عیسی— امیرمردان موفق به فروش مدرک نشده بود، خوب بود، یا اینکه دیگر مدرکی دست هیچ کدامشان باقی نمانده بود، بد؟! آن سوی خط، شهریار خیره به قاب عکسی- بر روی میزش که روزهای کودکی را نشان می داد، لب زد:

-این نمی تونه یه کیف قاپی ساده باشه. قطعاً از پیش تعیین شده ست و دست هایی پشت ماجرا وجود داره!

~رمان «شلیک به خورشید» به هیچ عنوان فایل نمی شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری»

مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی است!~

یونس هم همین فکر را داشت. سرنوشت، آنقدرها هم تصادفی نبود که درست زمان خرید و فروش مدرکی ساده به قیمتی گزاف، کیف‌قاپی از همه‌جا بی‌خبر آن را با خودش ببرد. شک هردویشان به یک طرف رفت و هم‌زمان گفتند:

-هما صداقت!

هما صداقت، کسی— که تناقض نام و زندگی‌اش قابل چشم‌پوشی نبود. دنیای او، دنیای دروغ‌ها بود. دنیای فریب و نقشه؛ دنیای تاریکی و خورشیدهای مُرده!

هما صداقت قطعاً از پس چنین کاری برمی‌آمد. به کمک مردی که یک عمر یاور بی‌چون و چرایش بود، در کشتار دسته‌جمعی حقیقت‌ها!

کمی دورتر از او، شهریار قاب روی میز را برداشت و به تصویر خانوادگی اشان زل زد که پدر را برایش تیره و تار نمایش می داد و گفت:

-من به نوبه‌ی خودم معذرت می‌خوام. شاید اگر اعمال پدر من و زیاده‌خواهیش نبود، الان همه‌چیز طور دیگه‌ای رقم می‌خورد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت679

یونس از او گله‌ای نداشت. آنقدر هم تاوان گناه آدم‌های دیگر را پس داده بود که گناه پدر را به پای پسرش نمی‌نوشت. لبخند خسته‌ای روی لبش نقش بست و گفت:

-نیازی به عذرخواهی نیست. با اینکه دیگه امیدی باقی نمونده؛ اما من فکر نمی‌کنم بشه اینطور ادامه داد. نمی‌شه با یه دروغ زندگی کرد. حتی اگه مدرکی برای اثبات حقیقت نداشته باشیم هم، بیانش می‌کنم. شاید که عمو... طاها تجلی! بتونه به جای ما کاری کنه. به هرحال اون مردِ قانون بوده و ساده از کنار ظن و تردید نمی‌گذره. خصوصاً که الان در بدبینانه‌ترین حالت نسبت به همسرش قرار داره و این موضوع می‌تونه به ما کمک کنه.

-خوش‌حالم که باز می‌خوای ادامه بدی. من از آدمای ادامه‌دهنده خوشم میاد!

به آن ادامه دادن بی‌فایده پوزخند زد و تماس را بی‌هیچ حرف دیگری قطع کرد. حتی خدا حافظی را هم برای یک وقت بهتر گذاشت و راه را به سمت اتاق گرفت. وارد شد و همان ثانیه‌ی اول، با دیدن تخت دونفره‌ای که یک شب هم رویش نخوابیده بود، چشم بست. به در تکیه داد و دختری را صدا زد که دریا بود...

همانند دریا، ادامه دار و تمام نشدنی در زندگی او!
دلتنگش بود... این خانه بدون حضور او برایش معنایی
نداشت. این خانه روح او را می خواست. لبخندش را،
احساسش را...

موبایل را روی تخت انداخت و وارد حمام شد. دوش
مختصری گرفت و وقتی بیرون آمد، برای اولین بار در تمام
این مدت، روی تختخوابی که یک روز هم برایشان مشترک
نشده بود، دراز کشید.
موبایلش را که همانجا افتاده بود، برداشت و بی حوصله
داخلش چرخید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت680

به خودش که آمد، روی یکی از عکس‌های دریا در صفحه‌ی اینستاگرامش قفل شده بود و لبخندش را نگاه می‌کرد. یک‌روزی در این صفحه عکس‌های دونفره‌اش با مردی دیگر را دیده بود و حالا...

حالا خیلی وقت می‌شد که آن عکس‌ها حذف شده بودند و دیگر فقط عکس‌های خودش در صفحه وجود داشت. دستش را به سمت قلب پایین پست آخرش برد و قبل از قرمز کردن آن برگشت.

دلش نمی‌خواست آنقدر دور باشد از او و اکتفا کند به لایک کردن عکس‌هایش و ندیدنش را تاب بیاورد.

خواست برنامه را ببندد که یک‌دفعه صفحه‌ی جدیدی باز شد و عکس جدیدی بالا آمد. بهت‌زده از اینکه دریا همان موقع پست جدید گذاشت، تنش را از روی تخت بلند کرد و با دقت چشم به آن دوخت.

پست جدیدش، عکسی— بود از دست چپش با همان حلقه‌ای که رشته‌ی ناگسستی سرنوشت در میانشان بود.

دستش را سرشار از حس رهایی به سوی آسمان گرفته و
زیرش نوشته بود:

«دستی که تو را کشته است، زخم‌هایت را چگونه التیام
می‌بخشد؟»
(آدونیس)

یونس ویرانِ کلمات او بود. ویران نوشته‌ای که برای آن‌ها
ساده نبود و زندگی‌اش کرده بودند!
هرکلمه و هر حرف و هر هجا را زندگی کرده بودند و
تن‌هایشان هزارویک زخمِ ناسور داشت.

روحشان مُرده بود و این خانه هربار حضور یک نفر از
آن‌ها را درون خود پیدا نمی‌کرد. بغضش را بلعید و خیره به
حلقه‌ی او که اندکی از دوری و فاصله‌ها را تسکین می‌داد،
برایش نوشت:

«مگه می‌شه دستی که توان کشتن داره، قدرت التیام
بخشیدن نداشته باشه؟!»

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت681

از کشتن که بالاتر نبود. اگر او توانسته بود بکشد، زندگی
دادن را هم می‌توانست؛ اما هرچقدر منتظر ماند دریا
جوابی به کلماتش نداد. روی تخت دراز کشید و لحظه‌ای
بعد بی‌اراده شماره‌اش را گرفت. داشت کم‌کم ناامید می‌شد
که جواب داد؛ اما حرفی نزد. یونس آه کشید و لب زد:

-دلم برات تنگ شده... سنجاب کوچولو!

سنبابِ کوچکش حرفی نزد. فقط نفس کشید. مانند او
گرم؛ مانند او تلخ.

-برنمی‌گردی خونه؟

صدای تیک‌تاک ساعت اتاق را برداشت و سکوت دختری
که شنونده بودن را می‌خواست، غمش را به اوج رساند.
چرا حرفی نمی‌زد؟ چرا اجازه نمی‌داد با صدایش رفع دلتنگی
کند؟ اصلاً چرا دیگر سنبابِ کوچک او نبود؟

-برگردد؛ خب؟

تمنا داشت و بغضی در گلو آزارش می‌داد.

-من بیشتر منتظرت می‌مونم. می‌دونم که برمی‌گردی!

تماس قطع شد و صدای بوق‌های اشغال روانش را به هم ریخت. موبایل را خاموش کرد و روی تخت انداخت. تنش را جمع کرد و چشم‌هایش را بست تا صورتش را تصور کند؛ اما فقط کلماتی که در صفحه‌اش نوشته بود، بر مغزش حک شد.

به راستی، دستی که او را کشته بود، چگونه تا این حد، التیام زخم‌های جسم و جانش می‌شد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت682

آنقدر این سوال را از خودش پرسید که پلک‌هایش سنگین شد. هنوز کامل نخوابیده بود که صدای زنگ در خانه پیچید و اجازه نداد از واقعیت‌های دنیا فرار کند. به زحمت تن بی‌حالش را از روی تخت جمع کرد و حین پوشیدن پیراهنش، با این فکر که یکی از همسایه‌ها پشت

در است، به سمت آن رفت. از چشمی نگاهی سرسری به بیرون انداخت؛ اما کسی را ندید.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

متعجب در را باز کرد و سرکی به بیرون کشید که همان موقع کسی تکیه‌اش را از دیوار کناری گرفت و مقابلش ایستاد. با دیدن او چشم‌هایش تا انتها بیرون زد و گیج شد. این آدم اینجا چه کار داشت؟

چندبار پلک زد و او بی‌تعلل قدمی جلو آمد. فرقی با همیشه‌اش نداشت. محکم و سرسخت به نظر می‌رسید و رنگی از هیچ احساسی در نگاهش دیده نمی‌شد.

یونس آنقدر از دیدنش شوکه شده بود که نمی‌توانست چیزی بفهمد. تنها خیره به حرکت دستش شد که بالا آمد و پاکی را به سایش گرفت.

لحظه‌ای بعد، طوری که انگار پشت پا به همه‌ی دنیا زده بود و می‌خواست تمامش کند، گفت:

-این، اون مدرکی که می‌خواستی و این هم کسی- که دنبالش بودی؛ صابر عرفانی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت683

آلبوم قدیمی عکس‌ها، تنها دلخوشی این روزهایش بود. نگاهشان می‌کرد و در پس و پیش زمان گم می‌شد و یک‌دفعه از کالبد خسته‌ی همای میانسال فاصله می‌گرفت و خود را در جسم دخترکی جوان و سرزنده می‌دید که لباس عروسیش را با دست‌های خودش دوخته بود و از پوشیدنش ذوق داشت. دخترچه، توی تمام عکس‌ها خندیده بود. نه آنقدر زیاد که فاتح بودنش را برای همه‌ی عالم جار بکشد و نه آنقدر کم که کسی— نفهمد چه راه سختی را برای رسیدن به داماد مجلسش طی کرده بود!

به اندازه خندیده بود. باوقاری که طاهای می‌پسندید. داخل یکی از عکس‌ها، دست‌هایشان روی هم قرار گرفته بود و طاهای هم مانند او خیره به حلقه‌های ستشان بود که برق می‌زد. در یک عکس دیگر اما حواسش جایی دیگر بود. همان جایی که همه‌ی این سال‌ها بود!

فکر طاهای و روزهای رفته، تبسمی غمناک را روی لب‌هایش نشانده. خواست ورق دیگری به خاطرات خاک گرفته بزند

که صدای زنگ آیفون آمد. چند لحظه بعد نجمه به داخل سالن آمد و گفت:

-خانوم؟ آقایونس تشریف آوردن!

نامی که بر لب او نشست، تلخ و شیرین خاطرات را از یادش برد. آلبوم را بست و متعجب پرسید:

-یونس؟

نجمه سر تکان داد و شال و مانتویی که برای او آورده بود را به سمتش گرفت.

-درو برایشون باز کردم. الان میان. من می‌رم استقبالشون.

لباس‌ها را از او گرفت و به رفتنش خیره شد. لحظه‌ای بعد آلبوم را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. مانتو را پوشید

و شال را ساده روی سرش انداخت و موها را داخل داد که همان موقع صدای گام‌های کسی—آمد. گام‌هایی تند و کوبنده که به دلش چنگ کشید و ندا داد که اوضاع خوب نیست.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت684

یادش بود که پس از اتفاق صبح و از بین رفتن مدرک، دیگر نیازی به نگرانی از بابت یونس نیست؛ اما این طرز آمدنش باز هم او را می‌ترساند. خصوصاً که وقتی مقابلش ظاهر شد، چشم‌هایش فرقی با دوکاسه خون نداشت. عصبی وارد شد و با دیدنش که وسط سالن ایستاده بود، مشت‌هایش گره خورد. به سوی نجمه برگشت و گفت:

-شما بیرون باشید. باید خصوصی صحبت کنیم.

نجمه را مقابل چشم‌های متعجب او بیرون کرد و درهای سالن را به روی هر جنبنده‌ای بست. صدای کوبش در، تن هما را تکان داد. به خودش آمد و با اخمی غلیظ پرسید:

-چه خبرته؟

یونس با مکث به طرفش برگشت و نگاهش را تکه‌تکه تا صورت او بالا برد.

-شیش سال پیش...

هما محکم مقابلش ایستاد. او همان کسی بود که شش سال پیش، یونس را مانند مهره‌ای سوخته کنار زده بود، پس ترسی برایش نداشت.

-وقتی بهت گفتم می‌دونم که یه ریگی به کفشت هست...

یونس قدمی به جلو برداشت؛ این بار سنگین و سخت.
انگار هردو پایش درون قیر سفت شده بود که به زور آنها
را بیرون کشید و پیش برد.

-من و از سر راحت برداشتی. راحت تر از چیزی که فکر
می کردم. حتی راحت تر از چیزی که خودت فکر می کردی!

منتظر به او خیره شد. به چه چیزی می خواست برسد با
گفتن این حرف ها؟ یونس گام دیگری جلو رفت و ادامه
داد:

-اون سال، حماقت کردم که زودتر از هرکسی- با خودت
صحبت کردم. حماقت کردم که فکر کردم تو هنوز اونقدر
پست نشدی و به گناه مرتکب شده اعتراف می کنی.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 685

مقابلش ایستاد؛ سنگ و بی نفوذ، با حس‌های مُرده. هما آنجا از او ترسید. آنجا که یونس هیچ رحمی درون نگاهش نداشت.

-اما بازم اومدم تا حماقت چندسال پیش رو تکرار کنم. بازم قبل از هرکسی، اومدم به خودت بگم که از کارات خبر دارم. از اینکه ریگی به کفشت نیست و خیلی بیشتر از ریگه... خیلی بزرگ‌تر؛ خیلی سنگین‌تر از یه گناه ساده که فکر کنم بهش اعتراف می‌کنی و بعد، از همه‌ی ما می‌خواهی که ببخشیمت!

درست متوجه حرف‌هایش نشد. یونس از سنگینی کدام گناه صحبت می‌کرد؟

-دوباره این حماقت رو تکرار کردم؛ اما نه برای اینکه بهت فرصت بدم تا خودت چیزی که شروع کردی رو تموم کنی.

فقط برای اینکه ذهنم پر از سواله. پر از چرا... اومدم تا فقط ازت جواب بگیرم!

ترس و اضطراب را کنار زد و گفت:

-من نمی فهمم درباره ی چی حرف می زنی، یونس جان!

با تمسخر گفت و خونسرد خندید. حالا خونسرد بود. حالا که یاد اتفاق صبح می افتاد و از بین رفتنِ مدرک!

دست یونس به جایی بند نبود که بخواهد تهدید زندگی اش باشد. او هیچوقت برایش تهدید بزرگی نبود، فقط بی خودی برای خود بزرگش کرده بود. بی اهمیت نگاه از صورت برافروخته اش گرفت و خواست برود که یونس موبایلش را به سمت او گرفت و با صدایی گرفته از خشم، لب زد:

-نگاه کن.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت686

بی قید موبایل را از او گرفت و نگاهی سرسری به صفحه‌اش انداخت. یک عکس بود از چند خط نوشته.

-خب؟

-بخون. آشنا نیست؟

حرف از آشنایی، رعشه به اندامش انداخت. محکم در جایش تکان خورد و دوباره به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد و این بار با دقت خطوط را خواند که یک لحظه قلبش ایستاد. امکان نداشت عکس نوشته‌های او که خطش را طاهّا به راحتی می‌توانست تأیید کند، دست یونس باشد،

وقتی که امروز صبح، از نابودی تنها مدرک باقیمانده‌ی آن روزهای لعنتی مطمئن شده بود.

هراسیده و گیج سر بالا برد و پرسید:

-این و از کجا آوردی؟

یونس با پوزخند نزدیکش شد.

-الان این مهمه، یا اینکه نوزده سال پیش چیکار کردی؟

دست‌هایش، قدرت نگه داشتن چیزی را نداشت. موبایل از دستش پایین افتاد و روی زمین سقوط کرد؛ اما هم او و هم یونس از همان فاصله می‌توانستند کلمات جا مانده بر دست نوشته‌ای قدیمی را بخوانند. هما بهتر از پس خواندنش برمی‌آمد. خط خودش بود و اشک‌های خودش...

نوزده سال پیش، مقابل رشید دربندی، ساعت‌ها گریسته و به خواست او، آن کلمات را نوشته بود. برای اطمینانِ او که باور نداشت بعد از زندان افتادنش، همه چیز مرتب می‌شود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت687

هما برای باورِ او نوشته بود. با اشک و ماتم؛ بی‌قرار و ترسیده و لرزان، درست شبیه این لحظه‌ی دردآلود، همینقدر بی‌پناه و بی‌یاور نوشته بود:

«من هما صداقت، اعتراف می کنم که محسن دربندی رو
کشتم! من... قاتل واقعی اون کثافتم و رشید هیچ گناهی
تو مرگ برادرزادهش نداره.
گناهکارِ اصلی منم!

کسی. که محسن رو کشت و کسی. که رشید رو اجیر کرد تا
دختر قاضی شهر رو درست تو روز تولد پنج سالگیش، از
داخل حیاط خونهش بدزده!

من نقشه‌ی دزدیدن دختر خودم رو کشیدم و اجرا کردم.
من به رشید و محسن پول دادم تا فرشته رو بدزدن... من
همه‌ی این کارارو انجام دادم... من اعتراف می کنم که
گناهکارم... من!
هما... صداقت!»

کلمات دور سرش می گشت. همراه اشک‌هایی که آن شب
با بی‌تابی روی کاغذ ریخته و جوهر خودکار را از چندجا
پخش کرده بود. حال خوشی نداشت و کابوس، جهانش را
قبض می کرد. دهانش طعم گس می داد و روح تازه‌ای به
جسمش نمی آمد تا به زندگی برگردد. همه‌ی وجودش مرگ

بود و یونس بی رحم. میان سایه های وهم، خم شد و
موبایل را از روی زمین برداشت.

نگاهی به نوشته های داخل عکس کرد و نگاهی به صورت
بی رنگ او و پرسید:

-چرا اینکارو کردی؟

هما پلک بست و نفسی- برای ادامه ی حیات پیدا نکرد.
یونس یک مرتبه فریاد کشید:

-چرا؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت688

از وحشت صدای بالا رفته‌ی او تکان خورد و پلک باز کرد. صورت ترسناک شده‌اش را که دید، اشک‌هایش را رهاوند و بیش از آن خودداری نکرد. دیگر یونس همه‌چیز را می‌دانست و جای خویشتن‌داری و حفظ ظاهر نبود. مردی که با نهایت کینه و بغض نگاهش کرد و پرسید:

-چطور تونستی این کارو با دختر خودت بکنی؟!

اشکی از کنار بینی‌اش راه گرفت و بین لب‌هایش شور شد.

-چرا؟ به چه دلیل با زندگی دختر خودت بازی کردی و این همه زندگی رو به نابودی کشوندی؟ چرا دست گذاشتی رو عموی من؟ چرا خانواده‌ی منو تباه کردی؟ چرا؟

با گریه خندید و جنون سرریز شد در نگاهش و از تلاش بیشتر برای پنهانکاری دست کشید. پشت به او ایستاد و به آن سوی پنجره خیره شد و آسمانی که روشن بود. به همه‌ی پرده‌هایی که از روی حقیقت کنار رفته بود...

-رشید برای بزرگ کردنِ تو و برادرت درمونده بود. مریض بود و توانایی کار کردنِ بیشتر نداشت. سرطان همه‌ی وجودش رو گرفته بود... رسیده بود به ته خط و علاوه بر خودش، مسئولِ دونفر دیگه هم بود. تو بچه بودی و برادرت یاغی! نیاز به پول داشت تا بتونه به زندگیتون سروسامون بده. از طرفی، یه کینه‌ی حل نشده با طاها داشت که می‌تونست به خاطرش هرکاری بکنه. عمرش هم به دنیا نبود که از چیزی بترسه. تهش مرگ بود. حالا چه تو آزادی، چه پشت میله‌های زندان. بهترین گزینه بود برای من!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت689

بغض هایش را نگه داشت و طوری از رشید حرف زد که یخبندانی یونس را احاطه کرد و وقاحت بی حد او را باور نکرد. مقابلش ایستاد و شوکه پرسید:

-چرا از اولش همچین نقشه‌ای کشیدی؟ تو چه کینه‌ای داشتی از عموطاها که حتی دختر خودت رو قربانی کردی برای رسیدن به هدف؟

هما بار دیگر چشم هایش را بست. هرچقدر که بغض ها را مخفی کرده بود، اشک ها را نمی توانست. قطراتش را ناتوان رها کرد و گفت:

-هرچی بوده، حالا تموم شده. بهتره توام تمومش کنی... برای تموم کردنش چی می خواهی؟ اونو بگو!

چشم که باز کرد، اشک هایش سنگ شده بود. نگاهش دیگر غمی نداشت و قدرتی کاذب وجودش را در بر می گرفت. یک قدم نزدیک او شد و گفت:

-چی می‌خوای تا دهنِت رو بسته نگه داری؟ پول؟ یا یه آدم؟ مثلاً دریا... شاید هم عشق اولت، عاطفه؟ کدومشون رو؟

یونس خالی از هر احساسی نگاهش کرد.

-هنوزم پشیمون نیستی!

پشیمان بود. این را همان اشک‌های یک لحظه پیش نشان می‌داد؛ اما حیف که کسی- درون قلبش حضور نداشت و نمی‌دانست چه می‌کشد.

او هم نگفت تا ناگفته باقی بماند. قصه‌ی آدم‌های بد، همیشه باید ناگفته باقی می‌ماند تا بد بمانند.

اگر قرار بود هرکسی- قصه‌اش را تعریف کند که دیگر آدم بدی در جهان نمی‌ماند.

این قصه‌ها بودند که آدم‌ها را می‌ساختند.

قصه‌ی او هم، او را اینگونه ساخته بود و اگر تعریفش می‌کرد، شاید کسی پیدا می‌شد و نامش را با کمی تخفیف در خوب‌ها می‌نوشت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت690

هما بد بودن را ادامه داد و گفت:

-معامله کنیم... تو این مدرک رو از بین ببر و من هرچی که بخوای رو بهت می‌دم. به هر حال این دست‌نوشته مدرک محکمه‌پسندی برای اثبات جرم من نیست و نمی‌تونی باهاش کار خاصی انجام بدی!

-چیزی نیست که از تو بخوام و همین امروز اصل دست‌نوشته‌ای که دارم رو به دست عمو می‌رسونم. از

اینجا به بعدش هم دیگه با من نیست. خود عمو می‌دونه
 چطور باید مجازات کنه برای این همه سالی که حقیقت
 رو مخفی کردی و بازیمون دادی. حتی اگر این مدرک به
 اندازه‌ی کافی محکم نباشه هم، لااقل چهره‌ی حقیقت رو
 می‌شه. همین برای من کافیه!

این را که گفت، برگشت و فرصت فکر کردن را هم از او
 گرفت. راه را یک‌راست به سوی در رفت؛ اما هنوز
 چند قدم مانده بود که صدای هول و مرتعش او در سالن
 پیچید:

-این کارو نکن، یونس.

از حرکت ایستاد. هما با پوسته‌ی درهم شکسته‌ی ثانیه‌ی
 قبل، جلورفت و نالید:

-به طاها نگو. خواهش می‌کنم ازت... هرچیزی که بخوای،
 هرکاری که بخوای انجام می‌دم. فقط به طاها نگو.

یونس برگشت و با نفرت خیره به چهره‌ی پرواهمه‌ی او شد.

-چرا نمی‌خوای بفهمی من آدمِ کشتن حقیقت نیستم؟

هما پریشان دست به صورت ملتهب و خیسش کشید.

-باشه. تو آدمش نیستی... تو با من معامله نمی‌کنی... تو...

نفسش بالا نیامد. دست به گوی پربغضش کشید و با صدای خفه ادامه داد:

-به طاهای نگو!

-از این در که برم بیرون، همه باخبر می‌شن هما صداقت چطور دختر خودش رو قربانی کرد تا به یه هدف مخفی گوشه‌ی ذهنش برسه. این و بهت اطمینان می‌دم، زن عمو!

اشک‌های هما با سرعت بیشتری ریخت و نتوانست تحمل کند که زانوانش خالی شد و بی‌حال روی مبل افتاد. دیگر جانی در تنش نداشت. حتی نایی برای ادامه دادن به جنگی که خودش شروع کرده بود؛ به کمک مردی که نوزده سال پیش، دانه‌های تسبیح شاه مقصودش را جابه‌جا کرده و گفته بود:

«یه نفر از بهشت، همیشه اهالی جهنم رو قضاوت می‌کنه!»

نوزده سال، از حرف‌های آن روز مرد گذشته بود و او هنوز هم در اعماق جهنم می‌سوخت. جهنمی واقعی‌تر از جهنم پس از مرگ!
عاجز از ادامه دادن گفت:

-خودم می گم...

یونس داشت می رفت که با صدای ضعیف او ایستاد. هما
جایی میان بهشت و جهنم ایستاد و لب زد:

-بذار خودم بهش بگم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت691

یونس قبلاً این فرصت را نصیبش کرده بود و او تازه
می فهمید چه نعمتی را پس زده بود در آن روزها. پلک هایش
را بی نا به هم فشرد و گفت:

-فقط چندروز بهم وقت بده. بذار عروسی فرشته رو ببینم و بعد... بعد خودم به همه می گم چیکار کردم و تو می تونی مدارکی که پیدا کردی رو به بقیه نشون بدی. خواهش می کنم بذار اول عروسی دخترم رو ببینم. من یه مادرم... برای دخترم هزارتا آرزو دارم. می خوام تو لباس سفید ببینمش! خواهش می کنم...

یونس با سکوتی تلخ و طولانی نزدیکش شد و مقابل پاهای بی رمقش نشست. یک دستش را روی مبل گذاشت و خم شد روی صورتش و با اشرافی کامل به خطوط چشم هایش، پرسید:

-وقتی نقشه‌ی دزدیدن دخترت رو طراحی و اجرا می کردی، مادر نبودی؟

هما را با آن سوال، خاکستر کرد. او ناتوان از تحمل بیشتر، زیر گریه زد و نالید:

-خواهش می کنم تمومش کن.

التماس داشت و دیگر حتی گریه اش، دست خودش نبود. همانطور که سال ها قبل، گرفتن آن تصمیم، از اختیارش خارج شده بود. هما یک دفعه به خودش آمده و فهمیده بود که کار از کار گذشته؛ حالا هم کار از کار گذشته بود. حتی بیشتر از قبل!

-من نمی فهمم چطور همچین تصمیمی گرفتی. اصلاً چطور به خودت اجازه ی این جسارت رو دادی؟ تو می خواستی از کی انتقام بگیری که تا دزدیدن دختر خودت جلو رفتی؟

یونس از هیچ کدام مصیبت های او خبر نداشت. ماتم زده نگاهش کرد و گفت:

-تو هیچوقت نمی‌تونی من و درک کنی. تو کفشای من و
نپوشیدی؛ با کفشای من راه نرفتی. حتی اگه بهت بگم،
حتی اگه دلش رو بفهمی، باز نمی‌تونی درکم کنی!

یونس حرصی خندید.

-اونقدر می‌شناسمت که این حرفات هیچ تأثیری روم نداره.
تو شاید بتونی با مظلوم‌نمایی یکی مثل دریا رو فریب بدی؛
اما من فریب نمی‌خورم، پس خودت و به زحمت ننداز. من
فکر می‌کنم هر کفشی- که پوشیده باشی، هر راهی هم که
رفتی باشی، نمی‌تونه یه جنایت رو توجیه کنه. تو برای من
توجیه نمی‌شی سرکار خانوم؛ هما صداقت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت692

هما دست روی اشک‌هایش کشید و مثل او خندید.

-یه آدم از بهشت، همیشه اهالی جهنم رو قضاوت می‌کنه؟
نه؟

گوشه‌ی پلک یونس جمع شد و دردهای خنده‌ی او به اوج رسید.

-تو هیچوقت تو زندگیت اشتباه نکردی؟ تو بی‌گناهی؟ تو دریا رو فریب ندادی؟ از سرِ دلسوزی، احساساتش رو به بازی نگرفتی؟ یا به قلب عاطفه صدمه نزدی؟ تو همیشه با احساسات بی‌ثبات زندگی بقیه رو نابود کردی و الان داری من و سرزنش می‌کنی؟

یونس از روش مکارانه‌ی او که همیشه نتیجه را به نفع خودش تغییر می‌داد، عصبی شد و مشتش را روی مبل کوبید.

-الان وقت محاکمه‌ی من نیست. اگه یه روزی وقتش برسه، مطمئن باش خودم زودتر از هرکسی— به گناهام اعتراف می‌کنم.

-پس قبول داری که گناهکاری!

یونس بی‌طاقت چشم بست و غرید:

-نه به اندازه‌ی تو.

این را که گفت، دست‌هایش را عقب کشید و بی‌احساس به چشم‌هایش زل زد.

-دیگه داره تمومش می‌شه. من تمومش می‌کنم!

هما بار دیگر از او ترسید. چشم بست و خیره به سیاهی
بی پایان روزگارش گفت:

-بهم وقت بده.

-سری قبل می خواستم بهت فرصت بدم. سری قبل هنوز
ازت ناامید نشده بودم؛ اما حالا...

-خواهش می کنم...

هما رها شده از جنگی طولانی بود که آنطور از یونس
خواهش می کرد. او پوزخند زد و گفت:

-همه ی پُلا ی پشت سرت، شکسته!

پلک هایش را باز کرد و با تمنا نالید:

-بهم وقت بده یونس. تورو به روح پدرت قسمت می‌دم...
وقت بده تا خودم بگم. بذار حقیقت رو از زیون خودم
بشنون!

نام پدرش که آمد، یونس عقب کشید و عصبی از جا پرید.

-تو وقت زیاد داشتی زن عمو؛ اما نخواستی ازش استفاده
کنی. پس حالا هم انتظار مدارای بیشتر از من نداشته
باش.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت603

این را گفت و سریع به سمت در رفت. هما هم از جا بلند
شد و چند قدم دنبالش رفت؛ اما میان راه، پشیمان شد.

ایستاد و دست‌ها را به روی اشک‌های بی‌وقفه‌اش کشید و گفت:

-فقط تا فردا!

یونس بار دیگر از حرکت ایستاد. هما همه‌ی دنیایش را به باد سرد زمستان سپرد و تکرار کرد:

-خواهش می‌کنم.

او دوباره قدم برداشت. این بار بالاخره دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد. قبل از رفتن، نیم‌چرخ زد و با نگاهی خشک شده بر نقطه‌ای نامعلوم، گفت:

-فقط تا هفت غروب فردا!

حرف آخرش بود. گفت و رفت و در را هم پشت سرش کوبید. پس از رفتنش، هما نابود شده و گریان به سمت آلبوم‌های روی میز برگشت و عکسی را دید که از میان یکی از آن‌ها بیرون زده بود. عکس چنددرچند کوچکی از فرشته‌ی پنج‌ساله‌اش، در آن تولد منحوس با لباس آبی! اشکش روی لباس آبی او ریخت و به سوی پنجره رفت و مقابلش ایستاد. خیره شد به گام‌های باعجله‌ی یونس که داخل حیاط به یاور رسید و مقابل او از حرکت ایستاد. چندکلمه حرف زد و بعد مسیرش را ادامه داد.

او که رفت، نگاه یاور بالاخره به پنجره رسید. خیره شدند به هم؛ برای چند لحظه‌ی کوتاه؛ اما به عمقِ اندوهِ عمری که کنار هم سپری شده بود. یاور زودتر چشم گرفت و به سمت ساختمان آمد. دقیقه‌ای بعد، مقابلش ایستاد. تلخ، اما مقاوم... غمگین، اما مطمئن! از چه چیزی آنقدر مطمئن بود؟ از دور زدن او یا کمک کردن به یونس؟!

غمگین به صورتش نگاه کرد. به آن حالت شق و رق
ایستادنش و کت و شلوار مرتب و یک دستی که بر تن
داشت. پس از سال‌ها، با دقت خیره‌اش شد و گفت:

-پس تو اون کسی— بودی که به یونس کمک کرد تا زنده
بمونه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت694

در انتهای آن کلمات، با دردی رقیق شده در رگ‌هایش،
خندید.

-پس به همین دلیل وقتی یونس بعد پنج سال صحیح و
سالم برگشت، اونقدر کم پیدا بودی... فقط به خاطر فوت

برادرت نبود. به خاطر کمک کردن به یونس بود... به خاطر
حمایت از اون!

سکوت یاور شبیه آواری روی سرش خراب شد. دلگیر
پرسید:

-چرا؟

یاور سرش را پایین برد و دست‌هایش را در پایین تنه به هم
قفل کرد. شبیه آدمی که شرمندۀ نبود، گفت:

-شرمندۀ ام، خانوم!

تناقض حالات و حرف‌هایش، دوباره هما را خندانده.

-چرا؟ فقط همین و بهم بگو یاور!

-رشید مرد خوبی بود. بهش قول داده بودم که بعد از مرگش، مراقب یادگار برادرش باشم!

-یعنی تمام این مدت...

بغض و غم آنقدر به قلبش فشار آورد که انگار کسی—
قفسه‌ی سینه‌اش را شکاف داد و شروع به وارد کردن
ضربه‌های پی‌درپی کرد. ادامه نداد و این یاور بود که گفت:

-من همیشه به شما خدمت کردم؛ اما نتونستم زیر قوی
که به رشید داده بودم، بزنم. بعد از تصادف شش سال
پیش، وقتی فهمیدم شانسی- برای زنده موندن برادرزاده‌ش
هست، نتونستم ساده از کنارش بگذرم و همه‌ی تلاشم رو
کردم تا به عهده‌م، وفادار بمونم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 695

دستش را روی قلبش فشار داد. درست همان نقطه‌ی فرضی جراحی را که خون از آن بیرون می‌زد. باید جلوی خونریزی را می‌گرفت. باید زنده می‌ماند. آدم‌های بد باید زنده می‌ماندند!

-رسوندن دست نوشته‌ی نوزده‌سال پیش به یونس که با بدبختی از چنگ عیسی— درآورده بودیم، خدمت به من بود؟

هرگز فکرش را نمی‌کرد که به آنجا برسند. حتی اگر همان نوزده‌سال پیش که یاور را شناخته بود، کسی به او می‌گفت این مرد روزی خائن می‌شود و خنجرش را از پشت سر فرو می‌کند، باز هم باور نمی‌کرد که یاور، یاور همیشگی زندگی‌اش نباشد؛ اما امروز، زمانی که یونس با آن دست‌نوشته آمده بود، فهمیده بود که یک‌وقتهایی

آدم‌ها از جایی ضربه می‌خورند که انتظارش را ندارند. اصلاً انگار هرچه آن آدم برای زخم زدن محال‌تر بود، درصد زخمی شدن توسط او بالاتر می‌رفت!

-من هیچوقت قصد پشت کردن به شما رو نداشتم. یک‌بار شش‌سال پیش و بعد از اون تصادف ناچار شدم برای نگه داشتن قوالم، از شما چشم‌پوشی کنم و از یونس محافظت کنم و یک‌بار هم امروز... وقتی متوجه شدم خوشحال نیستید. نمی‌تونید خوشحال باشید تا زمانی که این پنهانکاری و فرار مداوم هست. من این‌بار برای راحت کردن شما از بند گناهایی که احاطه‌تون کرده بود، بهتون پشت کردم. پشیمون هم نیستم!

طرح کمرنگی از لبخندی محزون روی لبش نشست و پرسید:

-از اینجا به بعد می‌خواهی چیکار کنی؟

نگاه یاور پر از شکست به صورتش رسید.

-خودم و تحویل می دم!

هما با دیوانگی خندید.

-بعدش؟ پاک می شی؟

-خانوم... خواهش می کنم بیشتر از این ادامه ندین. راهی
برای ما نمونده؛ هردو خسته ایم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت696

خیره به چشم‌های آغشته به اندوه او اشک ریخت و با اشاره به در، گفت:

-برو!

یاور رفتن را نمی‌خواست. حتی پس از این همه اتفاق، پس از خیانت، پس از خنجری که آلوده به خون او کرده بود. ایستاد و با صدای دورگه گفت:

-اجازه بدین کمکتون کنم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

-برو یاور. از اینجا به بعدِ راه رو باید تنها برم!

تنهایی را می خواست؛ همانقدر که مرگ را. دلش می خواست وقتی که کسی- حواسش نبود، با یک صندلی و چند متر طناب، کار خودش را تمام کند و برود به جهنمی آسان تر و ساده تر از شعله های این دنیا که دیگر رحمی به خاکسترش هم نشان نمی داد. یاور دیگر حرف روی حرفش نیاورد. گامی به عقب برداشت. کوله باری از زمانی که باهم سپری کرده بودند را به دوش کشید و گفت:

-متأسفم که هیچوقت نتوانستم کاری برای خوب شدن حالتون انجام بدم. خدا حافظ... خانوم!

سریع برگشت تا شاهد رفتن او نباشد. هما از رفتن آدم های مهم زندگی اش بیزار بود و یاور برای او اهمیت داشت. از همان سال های دور؛ از همان روزهایی که آمد تا یاور شود. به خواست و دستور حاج مصطفی تجلی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت697

بچه که بود، دوتا رویا بیشتر نداشت. یکی پوشیدن لباس عروس بود و دیگری رویای وطن... گلی به او گفته بود وطن جایی ست که آدم در آن احساس غربت نمی کند. حتی احساس دلتنگی نمی کند. حالا اما غربت عالم نشسته بود بر دلش، پوشیده در لباسی سپید که زمانی در عالم کودکی، آرزوی شیرین همه ی لحظه هایش بود. حالا وطن، غربت شده بود. شاید هم این غربتی بدتر بود؛ غربتی میان وطن!

حال خوبی نداشت و می خواست تمامش کند. امروز بیشتر از هر روز دیگری می خواست که برای پرو لباس مراسم عقدش، به مزون آمده بود. مقابل آینه ایستاده بود و به آستین های توری لباسش نگاه می کرد. به مرواریدهای روی

یقهاش که دوستش نداشت. عسل مشغول مرتب کردن تور نسبتاً بلندش بود و او مشغول پیدا کردن وقتی مناسب در ذهنش، برای تمام کردن همه چیز! دیگر داشت دیر می شد و اگر بیشتر تعلل می کرد، بعید می دانست که بتواند تمامش کند؛ اما دست خودش نبود. برعکس فیلم های سینمایی، به هم زدن یک ازدواج اصلاً کار آسانی نبود. آن هم وقتی که زمان زیادی به برگزاری مراسم نمانده بود.

کار عسل که تمام شد، کنارش ایستاد و با نگاهی به آینه ی بزرگ و قدی مقابلشان، گفت:

- کمر لباس باید گرفته بشه. اندازه ی دقیقی نداره و تنت رو قاب نکرده.

با او موافق بود. این لباس اندازه ی تنش نبود! عسل به دختری که کنارش ایستاده بود، اشاره ای کرد و چیزی گفت. بعد با سوزن کوچکی در دست مشغول تنگ کردن

کمر لباس شد و او تماشاچی باقی ماند. چگونه باید تماشای می کرد؟

با سروصدهایی که از سمت ورودی آمد، از فکرهای طولانی جدا شد و به آن سمت برگشت و هما را دید. او به محض دیدنش در لباس سپیدی که سفارشی و مخصوص برایش دوخته شده بود، لحظه‌ای از حرکت ایستاد. عسل دست از کار کشید و فرشته با دیدن برق چشم‌های مادرش، دوباره مردد شد. هما با مکث نزدیکش شد و حین ایستادن مقابل دامن بلند و پف‌دارش، لب زد:

-مثل ماه شدی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت698

دست‌های او، صورتش را قاب گرفت و نگاهش با حس
بیشتری برآن چرخید. فرشته با لبخندی که غمش بیشتر از
خوشی بود، گفت:

-فکر نمی‌کردم بیای مامان. همکاریات می‌گفتن این‌روزا
نمیای سرکار.

-برای دختر خودم که می‌تونم استثناء قائل بشم؛ نمی‌تونم؟

با خنده گفت:

-خدا روشکر پارتیم قویه. می‌گم مامان من این مرواریدارو
دوست ندارم. نمی‌شه کاریش کرد؟

هما دستی به مرواریدهای بالاتنه‌ی لباس کشید و با تعجب
نگاهش کرد.

-اما خودت پیشنهاد داده بودی که مروارید کار کنیم رو لباس. گفته بودی دوست داری!

چشم‌های فرشته مات ماند. زمان همیشه بی‌رحمانه گذر می‌کرد و به یاد آدم می‌آورد از چیزی بیزار است که یک وقتی، دوستش داشت. حالا او هم به این روز افتاده بود. از مروارید بیزار بود؛ اما چند وقت پیش، دوستش داشت. همانطور که دیگر چشم دیدن محراب را نداشت؛ اما چند وقت پیش... آه کشید و گفت:

-بیشتر که فکر می‌کنم دیگه زیاد مهم نیست با مروارید یا بدون مروارید! می‌تونیم حرف بزنین مامان؟

هما با دقت به چشم‌هایش خیره شد و با مکثی گفت:

-البته که می‌تونیم. منم حرف دارم باهات. بیا بریم اتاقم.

-لباسم و عوض کنم؟

-نه نه. خیلی طول می کشه. من باید سریع برگردم خونه؛
وقت زیادی برام نمونده.

-وقت؟ چه وقتی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت699

هما مقابل تعجب او سکوت کرد و سری بی اهمیت تکان داد. در همان حال سوزن های داخل لباسش را بیرون کشید و به دست غسل داد. بعد دست دخترکش را کشید و تا اتاق برد. آنجا کنارش نشست و دست هایش را گرفت و

قبل از اینکه فرشته فرصت کند چیزی بگوید، ناگهان پرسید:

-پشیمونی؟

سوالش، تن فرشته را لرزاند. پلک‌هایش محکم تکان خورد و با نگاهی یخ‌زده، جواب داد:

-نه!

آنقدر دست‌پاچه شد که انکار کرد. هما فشاری به دست‌هایش وارد کرد و گفت:

-این آخرین فرصتیه که داری، پس به من راستش رو بگو فرشته. از انتخاب محراب برای ازدواج پشیمونی؟

نگاه مادرش آنقدر دلگرم کننده بود که بی اختیار پر از بغض شد. به دست های او چنگ زد و نالید:

-مامان من خیلی احساس تنهایی داشتم. فکر می کردم هیچکس نیست تا دردم و بهش بگم.

هما غمگین نگاهش کرد؛ اما اشک های فرشته برای غم نبود. برای شادی بود. برای اینکه بالاخره یک نفر پیدا شده بود که دردش را می فهمید. مادرش اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-چرا کسی. نباشه؟ حتی اگه منم نباشم، کسای هستن که تورو از تنهایی دربیارن. گلی هست، پدرت هست. حتی دریا هست اگه بخوای! تو هیچوقت تنها نمی مونی!

نگاه خیس فرشته بالا رفت و میان چشم هایش گم شد.

-اما هیچکس جز تو نفهمید که پشیمونم. هیچکس
مامان... هیچکس...

هق هقش دوباره اوج گرفت. هما تن لرزان دخترکش را به
آغوش خود برد و دست روی موها و تور روی سرش
کشید.

-حالا بهم بگو چرا پشیمونی؟ محراب کاری کرده؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت700

اندوه فرشته به شبی رسید که تیر آخرِ محراب به بنای
سست رابطه‌اشان خورده و همه‌ی چیزی را که با اصرار
ساخته بود، خراب کرده بود.

-حق با تو بود مامان. حق با حسام بود. حق با همه بود
جز من. محراب هنوز عاشق دریاست و هیچ اهمیتی به
من نمی‌ده. منم دیگه نمی‌تونم با مردی که می‌دونم جایی تو
قلبش ندارم، ادامه بدم!

دست نوازشگر هما مکث کرد.

-می‌خوای تمومش کنی؟

در آغوش مادرش پناه گرفت و نالید:

-می‌خوام ولی سخته. شهامتش رو ندارم.

-حتی اگه من پشتت باشم؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

یک دفعه آرام گرفت و لرز تنش سرکوب شد. هما دوباره نوازشش را از سر گرفت و گفت:

-من پشتتم فرشته. اصلاً هم برام مهم نیست کی قراره چی بگه. برای من فقط آرامش و خوشبختی تو مهمه که از اول هم می دونستم کنار محراب رقم نمی خوره؛ اما الان نمی خوام سرزنشت کنم. همین که قبل از عقد متوجه شدی تصمیم اشتباهی گرفتی، کافیه. من کمکت می کنم که تمومش کنی. من فرصت تموم کردنش رو برات مهیا می کنم!

گیج از آغوش او بیرون آمد و پرسید:

-چطوری؟

-اونش رو خودت تا فردا می فهمی. فعلاً اشکات رو پاک کن
که برات سوپرایز قشنگی دارم.

هما آنقدر بااطمینان حرف زد که فرشته او را به سادگی
باور کرد.

-سوپرایز؟

-یه هدیه دارم برات؛ اما نمی شد بیارمش بالا. باید باهم
بریم پایین.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت701

فرشته درست متوجه نشد و او اجازه ی فکر بیشتر را نداد.
از جا بلند شد و دستش را کشید. بیرون اتاق، شنلی را از

روی تن یکی از مانکن‌ها برداشت و دور تن او انداخت و
باخنده گفت:

-الان دیگه حسابی عروس خانوم شدی!

فرشته کم‌جان خندید. با آن چشم‌های خیس و گلوی
دردناک از بغض، شباهتی به عروس‌ها نداشت! دنبال او
از مزون بیرون رفت و داخل پارکینگ متعجب پرسید:

-چه هدیه‌ایه که اومدیم اینجا و...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای باز شدن قفل‌های
ماشینی در همان نزدیکی آمد. همانجا از حرکت ایستاد.
نگاهش چندبار با حیرت میان ماشین و چهره‌ی مادرش
گشت و درست متوجه نشد.

-این چیه مامان؟

هما با لبخندی که دیگر سخت می شد شادی را درونش
پیدا کرد، دستش را گرفت و گفت:

-هدیه ی تولد بیست و چهار سالگیت... البته با تأخیر
فراوان!

فرشته با شور و ناباوری خندید و جلورفت. دور ماشین
قرمزرنگی که آنجا پارک شده بود، چرخید و حیرت زده
پرسید:

-این واقعاً مال منه؟

کنارش ایستاد و گفت:

-بله، مال شماست!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت702

ستاره‌باران چشم‌های فرشته را که دید، راحت‌تر لبخند زد. دخترکش با ذوقی کودکانه، در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست. شروع کرد به ور رفتن با اجزای ماشین و او هم با مکث کنارش نشست. چند دقیقه‌ای به هیجان فرشته چشم دوخت و آن لحظات را به خوبی توی ذهنش ثبت کرد. او دخترش بود. به اندازه‌ی نه ماهی که در شکم پرورشش داده بود. به کوتاهی پنج‌سالی که برایش مادری کرده بود. به بلندای نوزده‌سالی که با دلتنگی جای خالی‌اش را سبز نگه داشته و به اندازه‌ی این چند ماهی که دوباره مال او شده بود. او فرشته‌ی کوچکش بود. فرشته‌ای بدقبال که او مادرش شده بود! او را بغل گرفت. میان هیجان و ذوقی که برای ماشین هدیه‌اش داشت، تنش را فشرد و لب زد:

-من و ببخش فرشته!

دست‌های فرشته در هوا ماند و درآغوش ناگهانی مادرش خشک شد؛ اما صدایش را نشنید. هما بی‌صدا، بخشش را تمنا کرد تا او نگران چیزی نشود. بعد او را از خود جدا کرد و خیره به رنگ تیره‌ی چشم‌هایش گفت:

-من نتونستم مادر خوبی برات باشم.

فرشته تکانی سریع خورد.

-این چه حرفیه مامان؟ تو که همیشه برای من سنگ تموم گذاشتی و نداشتی آب تو دلم تکون بخوره.

سنگ تمام گذاشته بود. نوزده‌سال پیش با طراحی و اجرای نقشه‌ی ربایش کودک پنج‌ساله‌ی خود، برایش سنگ تمام گذاشته بود! این فکر همه‌ی اندوه‌های خفته را بیدار کرد.

انگار که لشکری زره‌پوش و سلاح به دست بیدار شده باشند، درونش غوغا شد. جنگ شد. نتیجه‌ی جنگ هم، مانند تمام جنگ‌های دنیا، خرابی بود.

او مخروب شد؛ میان حروف کلمه‌ی مادر که لایقش نبود. چشم‌هایش پر از اشک‌های سرگشته شد و غم‌زده نجوا کرد:

-ممنونم که من و مامان صدا کردی. مادرِ تو بودن زیباترین اتفاقِ زندگی من بود!

فرشته لبخند زد. لبخندِ او برای آرامشش بس بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت703

از پنجره‌ی اتاق مدیرعامل، به حسام خیره شده بود. داخل محوطه ایستاده بود و در دنیایی دیگر پرسه می‌زد. گه‌گاه نگاهی به موبایلش می‌انداخت و انگار می‌خواست کاری کند؛ اما مدام پشیمان می‌شد. پس از چند دقیقه خیره شدن به او و دنبال کردن حرکاتش، شک و تردید چندروزه را کنار گذاشت و از اتاق بیرون رفت. از ساختمان که خارج شد، خودش را به او رساند؛ اما حسام متوجهش نشد. کنارش با فاصله‌ای ایستاد. گویی صاف کرد و پرسید:

-اوضاع و احوال چگونه؟

حسام از حضور ناگهانی‌اش شوکه شد. خصوصاً که پس از روزها، سر حرف را با او باز می‌کرد.

-شما کی اومدین؟

-همین الان، اما متوجه نشدی. این روزا بیشتر از قبل تو خودتی.

نگاه حسام پایین رفت. برایش عجیب بود که طاهها فهمیده بود یک مرگی دارد. او پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

-مشکل حادی نیست. فقط کمی زمان می‌خواد تا حل بشه.

دروغ گفت که حاد نیست. اینکه دختر موردعلاقه‌اش را دودستی تقدیم مردی می‌کرد که یقین داشت قلب هرسه‌اشان را مچاله خواهد کرد، مشکلی نبود که با گذشت زمان حل شود. طاهها با نگاهی دقیق پرسید:

-نمی‌خوای درباره‌ش صحبت کنی؟ شاید از دست من کاری بریاد.

-ازتون ممنونم.

کوتاه گفت تا نشان دهد گفتن آن درد کار آسانی نیست.
طاها اصراری بر شنیدن نکرد و سر تکان داد.

-شما حالتون خوبه؟

حسام که با تردید آن سوال را پرسید، پوزخند زد. آن‌ها
نزدیک‌تر از آن بودند که بخواهند چندروزی از زندگی هم
بی‌خبر باشند. سر تکان داد و گفت:

-یه جوری می‌گذروم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت704

از دردهای یکی درمیان سینه‌اش چیزی نگفت. حتی از آتشی— که به جان زندگی‌اش افتاده بود. از اینکه هنوز هم نمی‌توانست دخترش را در جایگاه قاتل ببیند و باور کند که همسرش، برای مخفی کردن یک جرم، چه کارهایی انجام داده بود. حسام پرسید:

-با دریا صحبت کردین؟ اصلاً دیدینش؟

-نه...

آهی از انتهای گلویش بیرون زد. حسام با ناراحتی گفت:

-هنوزم نمی‌خوانی حرفاش رو بشنوین؟

-از یونس و هما جزییات رو شنیدم و فهمیدم مقصر اصلی خودمم. اینم فهمیدم که نمی‌شه توقع زیادی از یه دختر بچه‌ی هجده‌ساله و آسیب‌دیده داشت؛ اما حسام... پای یه جرم درمیونه. پای جون یه آدم! چطور باید به شما بفهمونم که از قتل نمی‌شه ساده گذشت؟

حسام سکوت کرد. هرچقدر هم که دریا برایش عزیز بود و اهمیت داشت، حق با مرد قاضی بود. پای جان یک آدم درمیان بود و بخشش، کار آسانی به نظر نمی‌رسید. طاها ادامه داد:

-من بیشتر از هرکسی می‌خوام دخترم رو ببخشم و چشم رو گناهش ببندم؛ اما یه وقتایی بخشش زود و بی‌موقع، فقط باعث شکل گرفتن اشتباهات بیشتر می‌شه. می‌فهمی چی می‌گم یا بازم می‌خوای متهمم کنی که عادل نیستم؟

-دایی حال دریا خوب نیست. می‌ترسم دوری شما بیشتر از قبل باعث به‌هم ریختنش بشه. من حرف شمارو می‌فهمم

اما نمی‌تونم نسبت به وضعیت دریا بی‌تفاوت باشم. این دختر می‌خواست جون خودش رو بگیره. اینم جون یه آدمه! اینم به همون اندازه مهمه و نباید ساده از کنارش بگذریم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت705

دلواپسی— از کلماتش می‌بارید. طاهاکه تا آن ثانیه، فقط قتل را می‌دید و غافل شده بود از جان دخترکی که می‌خواست قتل نفس را هم به گناهانش اضافه کند، درمانده لب زد:

-منم نگران‌ش شدم. هنوزم نگران‌شم...

ارتعاش صدایش و غمی که از روزهای بیمارستان بودنِ
دریا، بر دلش مانده بود، لبخند غمگینی را به روی لب‌های
حسام آورد.

-پس اگه نگران دریا هستین، خودتون و ازش دریغ نکنین.
اون به حضور شما بیشتر از هروقتی نیاز داره.

با شک به او خیره شد.

-پس اتفاقی که برای یونس افتاده چی می‌شه؟ پنج‌سالی که
از عمر اون پسر رفته؟

حسام مکث کرد و نفس بلندی کشید.

-اجازه بدین خودشون حلش کنن.

طاها خواست چیزی بگوید که او سریع‌تر گفت:

-اگه یونس گذشت، شما هم بگذرین. هیچ چیزی از گذشت بهتر نیست. اونم گذشت از دختری که همه ی ما می دونیم چقدر سختی کشیده تو زندگیش و الانم از کاری که کرده، پشیمونه!

سکوت طاهها ادامه پیدا کرد و نتوانست حرفی بزند. همین هم باعث شد او متوجه شود که آنجا نمی تواند تصمیم درستی بگیرد. قتل هیچوقت و در هیچ زمانی، مسئله ای نبود که ساده از آن عبور کند. خصوصاً پس از تجربه ی قضاوت اشتباه در پرونده ی راشد دربندی! هردو ساکت بودند که ورود ماشینی به داخل محوطه، حواسشان را به سوی خود کشید. طاهها متعجب گفت:

-یونس اینجا چیکار می کنه؟

با این حرف جلو تر رفت و حسام هم پشت سرش گام برداشت. یونس از ماشین پیاده شد. با هردوی آنها دست داد و در آخر رو به طاهای پرسید:

-می شه تو اتاقتون صحبت کنیم؟

طاهای نیم نگاهی حواله ی حسام کرد. او گفت:

-شما راحت باشید. من باید یه سر به بخش تولید بزنم.

ضربه ای به بازوی او زد و همراه یونس راهی ساختمان شد. در طبقه ی بالا کنار ایستاد تا او اول وارد اتاق شود و سپس خودش داخل رفت و پرسید:

-اتفاق تازه ای افتاده؟

این روزها آنقدر حادثه از سر گذرانده بودند که دیگر با هر آمد و رفتی، دلهره می گرفت. یونس لبخند نامطمئنی زد و چیزی نگفت. طاهها فهمید که اتفاق تازه‌ای رخ داده و با نگرانی پشت میزش نشست. سفارش دوفنجان قهوه داد و همینکه قهوه‌ها رسید، بی طاقت گفت:

-تعریف کن.

یونس نگاهی به ساعت دور مچ دستش انداخت. روز قبل، به هما تا هفت غروب امروز وقت داده بود و حالا چیزی به اتمام زمانش نمانده بود. فقط نیم ساعت دیگر طلسم سیاهی که او به حقیقت دوخته بود تا پنهان بماند، از بین می رفت و دیگر هیچ قدرتی برایش نمی ماند تا بیش از آن، گناهانش را مدفون کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۰۶

فقط نیم ساعت دیگر طلسم سیاهی که او به حقیقت دوخته بود تا پنهان بماند، از بین می رفت و دیگر هیچ قدرتی برایش نمی ماند تا بیش از آن، گناهانش را مدفون کند. درجایش تکانی خورد و گفت:

-من آدم مقدمه چینی نیستم، عمو. الانم نمی دونم چطور باید شروع کنم و موضوع به این مهمی رو بگم.

فقط چند دقیقه دیگر، زمان هما تمام می شد. یک ساعت پیش به او پیامی فرستاده و گفته بود که وقت تمام است و دارد به سراغ طاهای می رود؛ اما جوابی نگرفته بود. حالا هم هیچ تردیدی برای برملا کردن رازهایی که می دانست، نداشت. قاطع آمده بود تا بگوید. تا تمامش کند. یک نفر باید جلوی آن همه شلیک به سوی حقیقت را می گرفت و خورشید را به طلوعی دوباره می رساند. یونس می خواست آن یک نفر باشد! طاهای گفت:

-از هرجایی که می‌خوای شروع کن؛ فقط زودتر! داری
نگرانم می‌کنی!

یونس سخت نفس کشید.

-شاید برای گفتن این حقیقت دیر شده باشه؛ اما امیدوارم
بتونید درک کنید که چرا زودتر نگفتم. به هر حال الان
اومدم که بگم. اومدم شمارو هم مطلع کنم که شیش سال
پیش چه کسای باعث شدن دریا تو شرایطی قرار بگیره که
نتونه درست رو احساساتش کنترل داشته باشه.

گوشه‌ی پلک طاهها جمع شد و تنش را جلو کشید.

-چه عواملی؟ چرا حرفت رو کامل نمی‌زنی؟

عصبی و بی قرار شده بود از حجمِ عظیم آن ندانستن! یونس حالش را درک کرد و با صبوری بیشتر ادامه‌ی ماجرا را تعریف کرد. از پیام ناشناسِ عیسی — امیرمردان که شش سال پیش همه چیز را آغاز کرده بود، تا گناه عاطفه و همایی که دریا را شب عروسی، تحریک کرده بودند؛ حالا با هر هدفی! قصه‌ی شش سال پیش که تمام شد، خیره به قهوه‌های سرد و از دهن افتاده‌اشان، ادامه داد:

-بعد از اینکه به هوش اومدم. یا بهتر بگم، بعد از اینکه بهبود پیدا کردم و تونستم سرپا بشم، سرنخ‌ها رو دنبال کردم و باز هم از تلاش دست برنداشتم تا متوجه بشم زن عمو چی رو داره از ما پنهان می‌کنه. اون حقیقت چی بود که زن عمو به خاطر مخفی کردنش، حتی قصد داشت من و از سر راهش کنار بزنه؟ چرا اونقدر به هول و ولا افتاده بود؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۰۷

طاها ساکت و شنونده بود و چشم‌هایش رنگی جز رنگ خون نداشت. یونس گفت:

-اونقدر جستجو کردم که رسیدم به یه اسم... عیسی-
امیرمردان؛ تنها شاهد اتفاقاتِ کارخونه‌ی متروکه!

نگاه طاها با خشمی که خودش هم نمی‌دانست چطور از پس مهارش برآمده بود، به صورت او رسید.

-مطمئنم شما هم این اسم رو می‌شناسید؛ اما بعید می‌دونم خبر داشته باشید که این مرد، عیسی-، شاهد اصلی اون وقایع نبوده!

تمام سعیش را به کار بسته بود تا آرام آرام بگوید و فرصت هضم واقعیت را به طاهای بدهد؛ اما هرچقدر هم که شکیبایی خرج می کرد، این حقیقت، با شوک های پی در پی همراه بود. طاهای بهت زده درجایش تکان خورد و او بی نفس ادامه داد:

-منم تازه چندوقته که متوجه شدم شاهد اصلی، پسر- عیسی بوده؛ شهریار امیرمردان!

این را که گفت، ناچار به ادامه شد. ناچار به مرور کابوسی که یک شب از زبان شهریار شنیده بود و با تمام وجود می خواست فراموشش کند. دردی که دریا چشیده بود را مرور کرد. دردی را که شادی، دردی را که فرشته و دردی را که شهریار لمس کرده بود! تمام آن شب شوم بی خورشید را مرور کرد و چشم روی دردهای پابرجای خودش بست و درانتها اضافه کرد:

-لازمه اینم بدونین که عیسی- امیرمردان تمام این سال‌ها نزدیک شما بوده. خصوصاً تو این دوسه سال اخیر که تو پوشش شرکت تجهیزات «نصر-» مخفی شده بود! عیسی- برای اینکه بتونه از یه عده پول بگیره تا دهنش رو بسته نگه داره، نزدیک شما مونده بود تا راحت‌تر بتونه به اهدافش برسه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۰۸

چشم‌های طاها تا انتها بیرون زد و حیران سرش را میان دست‌هایش گرفت.

-من چی دارم می‌شنوم... چطور ممکنه...

آنقدر دروغ احاطه‌اشان کرده بود که دیگر نمی‌توانست از طاهای توقع داشته باشد آرام بماند و خودداری کند. خودش هم شبیه او بی‌تاب بود زمانی که گفت:

-اونقدر بی‌نقص و دقیق حقیقت رو ازمون پنهان کردن که الان فکر می‌کنیم، ممکن نیست!

طاهای سرش را بالا برد و مبهوت پرسید:

-عیسی- امیرمردان قصد اخاذی از کی رو داشت که به ما نزدیک شد؟

سخت‌ترین بخش حقیقت مانده بود. سخت‌ترین حرف‌ها. سخت‌ترین نامی که باید به لب می‌آورد و سخت‌ترین نقطه‌ای که باید ته خط می‌گذاشت، تا همه‌ی جمله‌ها به پایان می‌رسید. به ساعت خیره شد. فقط چند دقیقه‌ی کوتاه از زمان هما صداقت مانده بود. فقط

پنج دقیقه، درست به اندازه‌ی سال‌هایی که از عمر او رفته بود! با مکث گفت:

-راستش تو این مدتی که گذشت، خودمم درست نمی‌دونستم دنبال چی هستم؛ اما وقتی شروع به گشتن کردم، این حقیقت بود که کم‌کم خودش و بهم نشون داد. درست مثل نوری که خواسته و ناخواسته به دل سیاهی رخنه می‌کنه!

طاها دست روی محاسنش کشید و سعی کرد آرام بگیرد؛ اما کسی، ندای شومی را در دلش پخش می‌کرد و حالش را رو به زوال می‌برد. یونس دوباره ساعت را نگاه کرد و گفت:

-لازمه قبل از جواب دادن به این سواالتون، این رو هم بگم که شهریار امیرمردان اون شب، تو کارخونه‌ی متروکه، علاوه بر جنایت محسن، شاهد چه چیز دیگه‌ای بود!

آوردن نام محسن سخت بود؛ شنیدنش هم. بر هردویشان
سخت گذشت و طاهها در تلاطم آن رنج مکرر جان داد و
لب زد:

-ادامه بده.

یونس ساعت را چک کرد. دو دقیقه‌ی دیگر، طلسم سیاه
زنی گناهکار برای همیشه تمام می‌شد.

-شهریار، قاتل واقعی محسن دربندی رو دیده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۰۹

طاهها بی‌نفس ماند و او قلبش را مقابل نام برادرش کشت،
تا نسبت به یک هیولا، احساس و عاطفه نداشته باشد.

یونس نمی توانست نسبت به نامردی که دختر بچه ای معصوم را قربانیِ روانِ ناسالمش کرده بود، احساس داشته باشد و این موضوع، حتی با وجود خونِ درونِ رگ هایش هم شدنی نبود.

-قاتل واقعی محسن دربندی، یه زن بود. زنی که همه ی ما خوب اون رو می شناسیم. همسر- شما و مادر دخترتون...
هما صداقت!

یک دقیقه ی دیگر مانده بود؛ اما انگار طاهای دیگر هیچ جان و توانی برای شنیدن ادامه ی ماجرا نداشت. چشم هایش خیس بود و می سوخت. خون در رگ هایش منجمد شده بود و همه ی وجودش می لرزید. حتی دستش نمی رفت تا دردی که در سینه اش می کوبید را فشار دهد و آرامش کند. گره خورده بود به کابوس و یونس چاره ای جز ادامه دادن نداشت.

-بعد از فهمیدن این حقیقت، فقط به دنبال جواب یه سوال بودم. اینکه هما صداقت، اون شب تو کارخونه‌ی متروکه چیکار می‌کرد و چطور سر از مخفیگاه رشید و محسن درآورده بود.

وقت تمام بود. طاها هم در انتهای دنیا، به مرگ می‌رسید. یونس از جا بلند شد و ایستاد. مقابل نقطه‌ی پایانِ مسیری که سخت و طاقت‌فرسا پشت سر گذاشته بود.

-الان با جواب این سوال جلوی شما ایستادم... یه دست‌نوشته‌ای از زن عمو پیش من هست که می‌تونه به سوالای مشترک ذهنمون، جواب بده!

دوباره ساعت را چک کرد تا مطمئن شود. او آدم زیر پا گذاشتن عهدها نبود. شاید نه چندان قاطع؛ اما دیروز به هما غیرمستقیم قول داده بود که تا ساعت هفت، صبر کند. از جیب کتش، دست‌نوشته‌ی قدیمی را بیرون آورد و به او نزدیک شد. تای آن را مقابل نگاه مات مانده‌ی

طاها باز کرد و کاغذ را با دستی که جلو نمی‌رفت، روی میز گذاشت و سریع فاصله گرفت. پشت به او ایستاد و نخواست که او را در آن لحظه ببیند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۱۰

دیدنش، سخت بود. تماشا کردن سقوط باورهای یک آدم، سخت بود. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و به زحمت هوایی برای ریه‌هایش پیدا کرد که همان‌موقع موبایلش زنگ خورد. با دیدن نام هما، متعجب جواب داد و گفت:

-برای چی از من وقت گرفتی، وقتی هنوزم به عمو چیزی نگفتی؟

او با مکث پرسید:

-بهش گفתי؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

صدای هما خفه و بغض‌دار بود. یونس نگاهی به چشم‌های حیران طاها که بر دست‌نوشته می‌چرخید، انداخت و گفت:

-دیگه حقیقتی نمونه که بخوای پنهانش کنی.

او خندید. صدای خنده‌اش حتی از پشت تلفن هم درد داشت.

-یه حقیقتی هست که تو هنوز هم درموردش نمی‌دونی!

تعجب کرد. تکانی خورد و چند قدم دورتر از طاه‌ها قرار گرفت و پرسید:

-نکنه پای یه جنایت دیگه درمیونه؟

از او انتظار هرچیزی را داشت و بعید نمی‌دانست که یک نفر دیگر را هم قربانی راهش کرده باشد. هما با درنگی که انگار ناگفته‌های زیادی داشت، زمزمه کرد:

-یه حقیقت درباره‌ی خودت هست که دلم می‌خواد قبل از اتفاق افتادن هرچیزی، متوجهش بشی.

-درباره‌ی من؟

سکوت هما، بار دیگر ناگفته‌ها را جار کشید. ناچار منتظرش ماند که هم‌زمان با افتادن برگ کاغذ از دست‌های لرزان طاه‌ها، او شبیه کسی- ایستاده در انتهای دنیا، نفسش را رها کرد و گفت:

-من هیچوقت نمی‌خواستم به تو آسیب بزنم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۱۱

جا خورد. این دیگر چگونه حقیقتی بود؟ خواست سوالی پرسد که هما بابغض ادامه داد:

-روز عروسی تون، فقط می خواستم جلوی اون ازدواج رو بگیرم، چون می ترسیدم بعد از عقد، نتونم تورو از خانواده‌م دور کنم و تو موفق به رو کردن دستای آلوده‌ی من بشی.. به کمک عاطفه، حقایق رو به دریا گفتم تا وقتی سر سفره‌ی عقد نشست، بهت «نه» بگه. هیچوقت فکرش رو نمی کردم اون تصادف اتفاق بیفته. هیچوقت قصدش رو نداشتم. من هیچوقت نمی خواستم کسی- رو قربانی کنم!

با تردید گوش سپرد به اعتراف زنی که وقت خواسته بود تا گناهانش را به زبان بیاورد؛ اما این اعتراف با چیزی که یونس فکرش را می کرد، فرق داشت. هما با نفسی- رفته در گوشش گفت:

-تو زیر دست من بزرگ شدی و همیشه ته دلم، دوست داشتم؛ اما وقتی یه گوشه از گناه‌های من و دیدی، نتونستم هم از خودم مراقبت کنم و هم به دوست داشتن پسریچه‌ای که بزرگ کرده بودم، ادامه بدم. سرنوشت برای ما اینطور رقم خورد. یه وقتایی منم واقعاً ناگزیر بودم!

پلک‌هایش را به هم فشار داد و سرگردان چنگی به موهایش زد. شنیدن این حرف‌ها و این احساس جا مانده از گذشته، حالا فقط قلبش را پیچیده می‌کرد. هما گفت:

-متأسفم برای سال‌هایی که از دست دادی. زنگ زدم تا برای اولین و آخرین بار همین و بهت بگم... متأسفم!

او برای آخرین بار تأسف می‌خورد و یونس به این فکر می‌کرد که برای اولین بار، لحنش صادقانه بود. از دیوار گرفت و خواست با کمی مدارا با او حرف بزند که صدای آشنایی از آن سوی خط آمد و گفت:

-هما؟ نمی‌خوای بیای؟

صدای دریا را که شنید، همه‌چیز را از یاد برد. تکان محکمی خورد و سریع پرسید:

-دریا پیش توئه؟

هما خندید.

-الان میام عزیزم. الان میام.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت۷۱۲

یونس چرخي به دور خود زد و عصبی گفت:

-باز چه نقشه‌ای تو سرت داری؟

-می‌خوای این دفعه با چشمای خودت ببینی که چه نقشه‌ای دارم؟

یونس تمام افکارش را از دست داد؛ تمام رمقش را. نتوانست به چیز خوبی فکر کند و با ترس گفت:

-اگه بلایی سر دریا بیاد...

آنقدر بلند و پرواهمه گفت که حواس طاهای ویران شده را هم به سوی خود کشید. هما گفت:

-هیچوقت نتونستم بهتون نشون بدم که دریا برای من چه جایگاهی داره!

-با دریا کاری نداشته باش. می‌شنوی چی می‌گم؟ نباید با دریا کاری داشته باشی!

دیگر به وضوح داشت فریاد می کشید و آرامشی نداشت.
هما بی خیال گفت:

-بیا خونه باغ. بیا با چشمای خودت آخرین نقشه‌ای که
کشیدم رو تماشا کن.

هما این را گفت و به سادگی تماس را روی یونس قطع کرد.
او وحشت زده، شماره‌ی دریا را گرفت و وقتی اپراتور گفت
مشترک مورد نظر خاموش است، جهان برایش خاموش
شد. حتی یک لحظه مکث نکرد. به سمت در دوید که
طاها صدایش کرد و پرسید:

-دریا چی شده؟

حالا او بود که چشم‌هایش خون داشت. او بود که همه‌ی
اندامش به فلج می‌رسید. بی‌جان و ترسیده به سوی طاها
برگشت و لب زد:

-دریا...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت۷۱۳

حتی نمی توانست درست فکر کند. فقط دریا را لب زد. فقط دریا را فهمید. فقط دریا را خواست! دریا چند فرسخ دورتر از او، پشت میز غذاخوری آشپزخانه نشسته بود و منتظر به همایی نگاه می کرد که پس از یک تماس تلفنی ضروری، دوباره مشغول آشپزی شده بود. هنوز هم نمی توانست بفهمد که چرا هما ناگهانی و بی خبر به دنبالش آمده و او را تا خانه باغ آورده بود. حتی این را هم نمی دانست که چرا عاطفه و سمیه و مش حسن را برای چند ساعت مرخص کرده و خواسته بود از خانه بروند.

هما جوابی به سوالاتش نمی داد. دریا هم همینقدر می فهمید که مثل همیشه نیست. نگاهش را خیره به او دوخت و دقایقی به صدای جلز و ولز روغن داغ گوش سپرد. برای او این صدا آشنا بود. برای دختری که از وقتی خودش را شناخته بود، حسرت و ولع خوردن یک قاشق از غذاهای مادرش را داشت. غذاهایی که هیچوقت نصیبش نشده بود. حالا هم می دانست که قرار نیست غذا نصیبش شود و مطمئن بود به محض اینکه هما پخت و پز را تمام و غذایش را سرو کند، آن را داخل سطل می ریزد و ترجیح می دهد برای شکم های گرسنه اشان نان و پنیر بیاورد!

تردیدی به دور ریخته شدن آن غذا نداشت؛ اما وقتی شعله ای اجاق خاموش شد، وقتی هما شروع کرد به تزئین بشقاب، وقتی بشقاب را پیش آورد و آن را مقابلش روی میز گذاشت، تمام معادلاتش به هم ریخت. نگاهش را حیرت زده از بشقاب غذا بالا برد و پرسید:

-می شه ازش بخورم؟

هما مقابلش جا گرفت و آهسته سر تکان داد.

-برای تو درست کردم. با فکرای خوب!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت۷۱۴

این اولین باری بود که با فکرهای خوب غذا درست می کرد. پیش از این هرباری که چاقوی آشپزخانه دستش می گرفت و چیزی را خرد می کرد، این غصه ها بود که تکه تکه می شدند. یک وقت هایی هم جای مواد غذایی، لاشه ی پوسیده ی رویاهایش را رنده می کرد، یا همراه ادویه، زخم های نمک خورده را داخل قابلمه ی غذاهایش می ریخت. این اولین بار بود که فارغ از دردها، غذا پخته بود. اولین بشقاب را جلوی دریا گذاشته بود و خیره نگاهش می کرد تا نظرش را بداند.

دریا گیج و منگ تکانی خورد و چنگالش را از کنار بشقاب برداشت و با نگاهی گذرا به پاستایی که او سریع سرو کرده بود، پرسید:

-خودت چی؟

-من سیرم. تو بخور. به نظر گرسنه میای.

لبخند سستی زد و کمی از پاستا را به داخل دهان برد. عجیب بود که پس از این همه سال زندگی کنار این زن، برای اولین بار دستپختش را می خورد و حالا وقتی طعم بی نظیر پاستا با سس آلفردوی محبوبش، زیر زبانش مزه می کرد، به یاد می آورد که یک روز در عالم کودکی، مخفیانه خواسته بود ناخنکی به غذای مادرش بزند؛ اما هما فهمیده و سخت دعوایش کرده بود! او پرسید:

-چطوره؟

-طعمش محشره هما. حرف نداره.

دریا با ولع مشغول خوردن شد و هما لبخند بر لب
تماشایش کرد. دیدنی بود در هر وقت و هر لحظه؛ تمام این
سال‌ها برای او دیدنی بود. خصوصاً با آن چشم‌هایی که
نشانه‌ی گلی بود در او!

-آشپزی رو از مادرم یاد گرفتم.

دریا با مکث چنگال را پایین آورد و او گم‌شده در خاطراتی
دور، ادامه داد:

-بچه که بودم، عاشق غذاهای مادرم بودم؛ اما نه به این
خاطر که خوشمزه بودن!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۱۵

دریا تعجب کرد و او به دنیای دیگر رسید. به روزهای تلخ و شیرین کودکی که رنگین کمانش برای او یک دوره‌ی طولانی، سیاه و خاموش بود.

-خیلی کوچیک بودم که پدرم رو از دست دادم. دوسال بعد از فوت پدرم، مادرم دوباره ازدواج کرد تا به خیال خودش من از محبت پدرانه بی‌نصیب نمونم؛ اما نمی‌دونست که ناپدری من قرار نیست مرد خوب و آرومی باشه که از دختر همسرش حمایت کنه. نمی‌دونست و با ازدواجش، حتی خودش رو هم از من گرفت. چون شوهرش چشم دیدن من رو نداشت و مدام بهانه‌گیری می‌کرد که به‌خاطر رسیدن به من نمی‌تونه وقت کافی برای اون داشته باشه. هربار هم اعتراضش رو به جوری نشون می‌داد. یه بار با داد، یه بار با جنجال. یه بار با طعنه و بارها با آزار دادن من! این مورد آخر اونقدر سنگین بود که مادرم نمی‌تونست تحملش کنه. به همین خاطر تصمیم گرفت برای صلاح منم که شده، فاصله‌ش رو باهام زیاد کنه تا

دیگه محبتاش تو چشم کسی— نزنه. البته به من چیزی نگفته بود؛ اما من کم کم بزرگ شدم و فهمیدم که چرا مادرم یه دفعه سرد شد و کمتر بغلم کرد. چرا دیگه قریون صدقه م نرفت. چرا موهام و نوازش نکرد. من کم کم دلایل مادرم رو فهمیدم؛ اما وقتی بزرگ تر شدم، متوجه شدم که مادرم هیچوقت با من سرد نبود. اون همیشه دوستم داشت؛ اما محبتش رو یه طور دیگه نشونم می داد. شاید بوسه نمی کرد. شاید موهام و نمی بافت و قریون صدقه م نمی رفت؛ ولی هرروز برای هر وعده ی ناهار و شام، غذای من و تو یه قابلمه ی کوچیک و جدا از خودشون درست می کرد. ناپدریم هیچوقت متوجه این موضوع نشد؛ اما من به مرور که بزرگ تر شدم، فهمیدم مادرم می خواد علاقه ی سرکوب شده اش رو اینطوری به من ابراز کنه. بعدها خودش بهم گفت غذایی که جدا برای من می پخته رو با فکرای خوب درست می کرده؛ ولی غذاهای خودشون پر از دغدغه ی ذهنی و مشغله و غم بوده!

دریا کاملاً از غذا دست کشیده بود و گوش می کرد. هما هم در روزهای رفته قدم می زد. در روزگار سپری شده ی دخترکی

که هیچوقت فکرش را نمی کرد به آنجا برسد. با لبخندی غمگین ادامه داد:

-وقتی خودم مادر شدم، می خواستم منم برای دخترم تویی قابلمه و ظرف جدا غذا بپزم؛ اما دختر من زیاد پیش من نمود. دخترم رو گم کردم و از اون موقع، دیگه نتونستم به چیزای خوب فکر کنم. همین شد که هیچوقت غذاهام رو جلوی کسی نداشتم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۱۶

بغض دریا را نمی خواست؛ اما ناخواسته آن را در گلویش ساخت. برای او، آزار دادن این دختر همیشه ناخواسته بود. دست دراز کرد و چنگال وا رفته در بشقاب را میان دست او جا داد و گفت:

-این اولین باره که تونستم با فکرای خوب آشپزی کنم، پس از دستش نده.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

دریا با لرزی پنهان، گوشه‌ی لبش را بالا داد و چنگال را در پاستا فرو کرد و مشغول خوردن شد؛ اما اشک‌هایی مزاحم به چشمش آمد و دیدش را تار کرد. هما میان تلاش او برای نگه داشتن آن قطره‌های سرکش، گفت:

-حس خوبیه که بالاخره می‌تونم علاقه‌م به دخترم رو نشون بدم!

غذا در گلوی دختر پیش‌رویش گیر کرد و نگاهش سرخ و خیس بالا رفت.

-دخترت؟! -

انگار کسی وسعت هفت آسمان را پیشکش احساسش کرد که در نقطه نقطه‌ی تنش، نبضی- جریان گرفت. حال خوبی بود، دختر او بودن! خصوصاً وقتی پلک‌های هما برهم خورد و از آن احساس مطمئنش کرد. دلش گرم شد؛ اما با ترسی بی‌اراده پرسید:

-مگه دخترت فرشته نیست؟

-می‌دونی چرا اجازه نمی‌دادم «مامان» صدام کنی؟

سوال ناگهانی او، دریا را مات کرد. اشک‌هایش بی‌اجازه ریخت و دیگر نتوانست به خودداری ادامه دهد. هما با تبسم تلخی نجوا کرد:

-اون سالی که تو و فرشته رو دزدیدن، من باردار بودم. یعنی... وانمود می‌کردم که باردارم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۱۷

کسی—توی مغزش کوبید و کلمات او را درست نفهمید. چنگال که از دستش جدا شد و روی میز افتاد، هما ادامه داد:

-صبر کن. برای تعریف کردن این قصه، باید یه کم برم عقب‌تر. به روزایی که عاشق طاها شدم. شبیه همه‌ی

دخترای کم سن و سالی که اولین مرد زندگیشون رو تقدیس می کنن و اونقدر برای خودشون بالا می برن که می رسوننش به مقام خدایی! من یه روزایی طاهارو به مقام خدایی رسوندم و پرستیدمش؛ اونقدر که نتونستم تحمل کنم قلب طاهارو برای یکی دیگه باشه. وقتی پدرت عاشق گلی شد، وقتی فهمیدم گلی هم اونو دوست داره، حتی وقتی بعدها متوجه شدم که کار از کار گذشته و اونا قراره به زودی ازدواج کنن، نتونستم تحمل کنم. من طاهارو برای خودم می خواستم و فکر می کردم اگه اونو از گلی بگیرم، می تونم توجهش رو به خودم جلب کنم و کاری کنم که متقابلاً عاشقم بشه؛ اما...

دریا به نگاه بی فروغ او چشم دوخت و غم زده به ادامه ی قصه ای گوش سپرد که یک بار از زبان مادر دیگرش شنیده بود و به این فکر کرد که چرا هربار او باید شنونده ی این غم نامه می شد و در دردهای درمان نشده ی گذشته ی آنها جان می داد؟

-من هرطوری که بود، طاهارو از گلی پس گرفتم. طاهها
دیگه سمت اون نرفت و چندوقت بعد از جدایی ازش، به
پیشنهاد پدرش، اومد خواستگاری من! از اون روز به بعد،
من شدم عروس تجلی‌ها و همه‌ی خانواده‌ی شوهرم
دوستم داشتن. به نظرِ اونا، کاملاً مناسب طاهها بودم و
منم همیشه با نقش بازی کردن، اونطوری می‌بودم که اونا
می‌خواستن. به‌خصوص، طوری که پدرشوهرم، حاج
مصطفی، می‌پسندید؛ اما خب کسی- که باید من و دوست
می‌داشت، هیچوقت تلاشی برای دوست داشتن نکرد.
طاهها هیچوقت نخواست من و ببینه، حتی وقتی که گلی
نبود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت۷۱۸

@Vip Roman

بغض اجازه‌ی ادامه دادن را به هما نداد. دریا هم باور نکرد که دلش برای او می‌سوخت. مگر این زن، همانی نبود که دو عاشق را از هم جدا کرده بود؟ پس چرا نسبت به او حس ترحم و دلسوزی داشت؟ هما از جا بلند شد و گفت:

-برات یه نوشیدنی مخصوص درست کردم. یادم رفت بیارم.

با این حرف به سمت یخچال رفت و درش را باز کرد. در همان حین توانست تسلطی روی خودش داشته باشد و حداقل گریه نکند. امروز نمی‌خواست اشک بریزد. این آخرین فرصت برای اعتراف کردن بود و شاید درانتهایش، فقط یک قطره جاری می‌کرد و برای همیشه قفل به چشم‌هایش می‌زد تا دیگر خیس نشوند. با لیوان بلندی که پر از نوشیدنی آبی‌رنگ بود، برگشت و گفت:

-اینو تا آخر بخور؛ اما آروم آروم!

لیوان را مقابل دریا گذاشت و او بی میل چشم به آن دوخت. حتی دیگر میلی به غذا نداشت و شاید فقط می توانست با نوشیدنی بغض هایش را ببلعد. بی خیال آن شد و با نگرانی پرسید:

-هما تو حالت خوبه؟

او لبخند زد.

-هیچوقت تا این اندازه خوب نبودم!

-اما یه کم عجیب شدی امروز.

-شاید، اما دلم می خواد باهات حرف بزنم. حس می کنم حرفایی هست که از مدت ها پیش باید بهت می گفتم.

لحنش بوی احساساتِ بیات شده را می داد. دریا با شک
نگاهش کرد که او مصر- لیوان را بین دستش جا داد تا از آن
بنوشد. چرا اینقدر اصرار می کرد؟ جرعه ای نوشید که او
راحت تر در جایش نشست و گفت:

-می دونی چیه؟ گفتن این حرف ها برای من اصلاً کار آسونی
نبود. سال ها از گفتنش فرار کردم؛ اما امروز وقتی فهمیدم
آخرین فرصتیه که می تونم حرف های مونده روی دلم رو
بزنم، کسی رو بهتر از تو پیدا نکردم!

-چرا آخرین فرصت؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۱۹

آه عمیقی از گلویش بیرون زد و چیزی از فرصت بیست و چهار ساعته‌ی یونس که همین حالایش هم به اتمام رسیده بود، نگفت. دریا گیج‌تر از قبل منتظر ماند و او بی‌آنکه جوابی به سوالش دهد، در گذشته سفر کرد و گفت:

من برای جدایی طاهای و گلی کارهای کثیفی انجام داده بودم. به کمک طه‌ورا و حاج مصطفی، تونسته بودم به گلی تهمت خیانت بزنم و از سر راهم بردارمش؛ اما چند سال بعد، وقتی که فرشته رو داشتم و چهار سال ونیم بود که با دخترم، پایه‌های زندگیم رو محکم کرده بودم، طاهایه دفعه متوجه خطای من شد و فهمید گلی بی‌گناه بوده و آدمای مقصر، من و خواهر و پدرش بودیم.

هما از خودش شرم داشت و سرش را پایین برده بود. چشم‌های پرش‌بخت دریا، شرمنده‌اش می‌کرد که انگار به قصه‌ای آشنا گوش می‌داد.

-بابا چطور فهمید؟

خندید؛ کوتاه و زیر فشار دردهای ناپیدا.

-طهورا همیشه بقیه رو مقصر. از بین رفتن زندگیش می دید. گلی، من، پدرش... بدون اینکه حتی یک بار هم شوهرش رو تو جایگاه متهم قراره بده. اون سعید رو خیلی دوست داشت... یه دوست داشتن احمقانه که هیچوقت اجازه نداد حقایق رو ببینه و متوجه ذات کثیف اون آدم بشه. اون سال هم من و طهورا رابطه‌ی خوبی باهم نداشتیم. دراصل همیشه با سلام و صلوات باهم کنار می‌اومدیم؛ اما اون سال بیشتر از همیشه بینمون اختلاف بود و اون، توی یکی از درگیری‌هامون حقیقت رو به طاهها گفت. قید همه چیز رو زد و برای برادرش تعریف کرد که خیانت گلی و شوهرش ساختگی بوده. اونقدر احمق بود که خیانت واقعی شوهر خودش رو هم پای نقشه‌های ما نوشت و همه چیزو پیش طاهها فاش کرد. از اون روز، ورق برگشت. من شدم گناهکار و گلی شد زن معصوم و بی گناهی که مظلوم واقع شده بود. طاهها نتونست گناه هیچ کدوم مارو

تحمل کنه. از پدرش دور شد و گفت دیگه هرگز نمی‌خواد ببینتش و تصمیم گرفت من و طلاق بده؛ اما من ساده به دستش نیاورده بودم که اونقدر راحت از دستش بدم. به دروغ گفتم حامله‌ام، تا نُه‌ماه فرصت بیشتر داشته باشم برای نگه داشتنش. با خودم فکر کردم که بعد از نُه‌ماه همه چیز تمومه و طاها اونقدری آروم می‌شه که بتونه مادر بچه‌هاش رو ببخشه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۲۰

دریا ناباورانه گوش می‌کرد به اعترافات ناگهانی زنی که آن لحظه، روح بی‌کس و خسته‌اش را به‌زور تا ادامه‌ی راه می‌کشاند. آنقدر بغض داشت که این بار بدون اصرار هما، لیوان نوشیدنی را به لب‌هایش چسباند و نیمی از آن را سر کشید تا راه گلویش باز شود. او هم جلوییش را نگرفت و با زمزمه‌ای غمناک گفت:

-حق داری اونطور نگاهم کنی. من آدم خوبی نبودم. هیچوقت نبودم و کارای اشتباه زیادی تو زندگیم انجام دادم؛ اونم به بهونه‌ی عاشق بودن؛ اما از یه جایی به بعد، واقعاً این عشق نبود که باعث این همه گناه شد. یه نوع لجبازی بود با خودم... انگار می‌خواستم تا ابد برنده باشم و نمی‌دونستم که هرچیزی تو این دنیا بهای خودش رو داره. من با از دست دادن آرامشم، بهای گناهام و تو این زندگی پرداخت کردم؛ اما هنوزم شونه‌هام سنگینی گناه‌های ریز و درشت رو حمل می‌کنه. طوری که دیگه احساس می‌کنم نمی‌تونم نفس بکشم. انگار یه مرگ مداوم روی گلوم حلقه زده و می‌خواد هوا رو ازم بگیره.

دست به گلویش کشید و آن مرگ را فشار داد. پلک‌هایش را بست و نالید:

-گناه‌های من خیلی سنگینه، دریا!

چشم که باز کرد، صورت ساکت و غمگین دریا را دید. چرا این دختر را برای اعتراف کردن انتخاب کرده بود؟ مگر نه اینکه یونس فرصت داده بود تا با طاهای حرف بزند؟ پس چرا او به این دختر و اشک‌های جاری‌اش رسیده بود؟ بی‌خبر از احساسات خودش، گفت:

- گناهای من از روزی سنگین‌تر شد که حتی باردار بودن ساختگیم هم نتوانست جلوی طاهای رو بگیرد. با اینکه به پدرت گفته بودم دوباره ازش یه دختر باردارم؛ حتی با اینکه گفته بود می‌خواد اسم دخترمون رو دریا بذاره، بازم قصدهش این بود که وقتی بچه به دنیا اومد، من و از زندگیش بیرون کنه. تقریباً هرروز این حرف رو می‌زد و بهم می‌گفت که به چیزی دل خوش نکنم. هرروزی هم که می‌گذشت، فرصت من برای نگه داشتنش، کم‌تر می‌شد و به یغما می‌رفت.

اکنون این خودش بود که به یغما رفته و برای از دست ندادن او، خودش را از دست داده بود. چه ماجرای دردناکی بود؛ سرگذشت دختری هفده‌ساله که اولین گناه را به

بهبانہی اولین عشق، مرتکب شدہ و نفہمیدہ بود کہ
عشق، می بایست او را بہ یک آدم بہتر تبدیل می کرد۔

#شلیک_بہ_خورشید

#فاطمہ_زایری

#پارت ۷۲۱

اکنون این خودش بود کہ بہ یغما رفتہ و برای از دست
ندادنِ او، خودش را از دست دادہ بود۔ چہ ماجرای دردناکی
بود؛ سرگذشت دخترکی ہفدہ سالہ کہ اولین گناہ را بہ
بهبانہی اولین عشق، مرتکب شدہ و نفہمیدہ بود کہ
عشق، می بایست او را بہ یک آدم بہتر تبدیل می کرد۔

-وانمود کردن بہ بارداری کار آسونی نبود۔ خصوصاً کہ روزا
جلو می رفتن و شکم باید برآمدہ می شد و وزنم بالا می رفت۔
تنہا شانسِ - کہ آورده بودم، بی توجہی طاہا بود۔ اونقدر
نسبت بہ من سرد شدہ بود کہ اصلاً حواسش نبود یہ زن
باردار دقیقاً باید چہ شکلی باشہ؛ اما خب این دروغی نبود

که بتونم ادامه‌ش بدم؛ برای همین از پدرشوهرم کمک گرفتم.

نگاه دریا روی صورتش لغزید و احساس کرد تار می‌بیند. انگار که جلوی چشمش را پرده‌ای از جنس غبار، گرفته بود.

-حاج مصطفی بهم گفت یه نفر از بهشت، همیشه اهالی جهنم رو قضاوت می‌کنه؛ اما امان از روزی که خودش هم از دروازه‌های جهنم رد بشه. اونوقت می‌شه یکی از جنس شعله و گناه و دیگه نمی‌تونه کسی - رو سرزنش کنه؛ چون اون موقع خودش قبل از هرکسی مستحق شنیدنِ ملامته!

قلبش سقوط می‌کرد به قعر لحظه‌ای تاریک که کسی - را از جایی شبیه بهشت، کشانده بود به جهنم؛ فقط برای اینکه گناه خودش را بپوشاند! با عذابی بی‌پایان ادامه داد:

-اون روزا، طاها تازه از قضاوت کنار کشیده بود و به همه می گفت زودتر از موعد خودش رو بازنشسته کرده و تعداد افراد کمی دلیل واقعی استعفاءش رو می دونستن؛ از جمله پدرش! حاج مصطفی اونقدر هوشیار بود که ضعف های پسر- خودش رو خوب می شناخت. از طرفی هم هیچ دلش نمی خواست رابطه اش با طاها خدشه دار بشه و اون بعد از طلاق دادن من، دوباره به دام عشق گلی بیفته. برای همین می خواست برای طاها هم یه گناه بسازه. گناهی که اون و مدیون من کنه و باعث بشه تا آخر عمر پایبند زندگیمون بشه. روزی که افکارش رو به گوش من رسوند و گفت چی تو سرش می گذره، اولش احساس کردم داره شوخی می کنه؛ اما حاجی مثل همیشه مقتدر و مطمئن بود و هیچ شکی به اجرای افکارش نداشت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۲۲

دریا نمی فهمید او از چه چیزی حرف می زد. از کدام فکر؟ از کدام گناه؟ همه جا را مه گرفته و کدر می دید. شبیه آدمی هیپنوتیزم شده بود. شاید هم کسی- جادویش کرده بود که حالش مانند حرف های هما، عجیب و عجیب تر می شد.

-روزها و شب ها گذشت تا تونست من و هم متقاعد کنه که باهاش برای طاها یه گناه بزرگ بسازم. مدت ها بعد... نزدیک تولد پنج سالگی فرشته، از ترس از دست دادن طاها، از ترس اینکه دوباره تقدیر جوری رقم بخوره که مرد زندگی من مال یه زن دیگه بشه، از ترس تنهایی خودم که اون زمان هیچکس رو نداشتم، از ترس همه ی اون ترس ها، تصمیم گرفتم که یه اشتباه بزرگ انجام بدم و دستام رو بیشتر از قبل آلوده کنم. با این حال خیلی نگران بودم. خیلی اضطراب داشتم. روزی نبود که بتونم آروم باشم و شبی نبود که از فشار اون حجم از استرس و نگرانی خوابم بیره؛ اما خب همه ش به خودم دلداری می دادم که چیزی نیست. فقط چندروزه و بعد از اون، مشکلات تموم می شه و همه مون به آرامش می رسیم. من به چیزی که می خوام،

می‌رسم و حاجی به پسرش. طاهّا هم می‌تونه من و ببخشه،
چون اون موقع خودش هم گناهکاره! با خودم فکر می‌کردم
وقتی طاهّا شبیه من گناهکار بشه، می‌تونه من و به راحتی
ببخشه!

اشک‌هایش ریخت. آخرین اشک‌هایی که می‌توانست
جاری شود و غم‌هایش را نشان آدم‌ها دهد. آخرین
نشانه‌های زنده بودنِ احساساتی که تا آن لحظه نخواست
بود از بین ببرد. دریا خودش را جلو کشید. چندبار پلک زد
و خواب‌آلود و منگ گفت:

-از چی داری حرف می‌زنی هما؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

هنوز گناه او را نشنیده بود؛ اما انگار در انتهای تمام گریزهایش، کم و بیش می‌دانست ماجرا از چه قرار است. خصوصاً که در گفته‌های او، مدام به تولد پنج‌سالگی فرشته رسیده و حالا مادری که بزرگش کرده بود، برخلاف ظاهر سرد و مقاوم همیشه‌اش، اشک گرم و پرضعف می‌ریخت و پروایی از آشکار کردن اندوهش نداشت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۲۳

هما به گونه‌های خیشش دست نزد و بیشتر اشک ریخت. بیشتر غم را رج زد. بیشتر آن گناه را نمایان کرد و بیشتر حسرت خورد برای قدرتی که نداشت تا به گذشته برگردد و آن روز نحس را برای همیشه از تقویم روزگارش پاک کند.

-صبر کن. هنوز خیلی حرفا هست که باید بشنوی!

دریا صبری نداشت و حس می کرد دیگر چیزی به خاموشی قلبش نمانده است. کسی- چنگ به دلش می کشید و دلواپس گذشته‌ای بود که همین حالایش رخ داده و کسی- نمی توانست کاری برای تغییرش انجام دهد.

-روزی که انجام دادن اون گناه رو قبول کردم، حاج مصطفی، یاور رو در اختیار من گذاشت و گفت می تونم روش حساب کنم. از اون روز یاور برای من کار کرد. حتی برای من زندگی کرد. اونقدر همه‌ی زندگیش رو مدیون حاجی بود که برای جبراناش، از هیچ کمکی به من دریغ نکرد. کم کم شد مثل اسمش... یاور! به کمک اون تونستم رشید رو پیدا کنم. به کمک اون رشید رو متقاعد کردم. به کمک اون نقشه‌ی دزدیدن دختر خودم رو کشیدم!

انگار کسی- عظمت دنیا را از روی شانه‌هایش پایین آورد که به محض اعتراف به بزرگ‌ترین گناه مرتکب شده، نفسش

بالاخره بالا آمد. با این حال چشم‌های اشکی و شکسته‌ی
دختری که یک تکه‌ی سرگردان از ناباوری و حیرت بود،
دلش را پر از ترک کرد. این دختر چرا باید قربانی گناهان او
می‌شد؟

-حق داری ازم ناامید بشی-. هرکس دیگه‌ای هم جای تو
باشه، تعجب می‌کنه که یه مادر بتونه همچین کاری با
دختر خودش بکنه؛ اما من مادر خوبی نبودم که روی زندگی
پاره‌ی تنم، قمار کردم. با این حال هیچوقت فکر نمی‌کردم
اینطوری بشه و به اینجا برسیم. الان شاید عجیب و
سخت به نظر بیاد؛ اما اون موقع همه چیز ساده بود و در
ظاهر تحت کنترل من و حاج مصطفی. قرار بود یه جشن
تولد بزرگ بگیریم و من وقتی که کسی حواسش نیست، تو
شلوغی جمعیت، فرشته رو بفرستم حیاط پی بازی، بعدش
هم رشید فرشته رو با خودش بیره و چندروزی یه جای
مطمئن زیر نظر خودمون نگهش داره و بعد که طاهها به
اندازه‌ی کافی گناهکار شد، فرشته رو برگردونه و به جرمش
اعتراف کنه. قرار بود این آدم ربایی به قصد انتقام باشه و
کی بهتر از رشید که برادرش رو به خاطر طاهها از دست داده

بود؟ اینطوری طاهای فکر می کرد دزدیده شدن فرشته به خاطر اون بوده و من می تونستم اون و مقصر- این اتفاق تلخ بدونم. طاهای مدیون من می شد و من از این دین استفاده می کردم تا خودم و تو زندگیش نگه دارم. تو بحبوحه ای این ماجرا هم فشار روحی و روانی رو بهانه می کردم و خبر سقط جنینم رو به گوش طاهای می رسوندم تا متوجه بشه که دینش به من، بیشتر شده.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۲۴

مکت کرد و آه کشید. حالا که به خودش از دور نگاه می کرد، از آن تصویر پوشیده شده از وقاحت و بی شرمی، حالش به هم می خورد.

دشوار ادامه داد:

-یاور تونسست رشید رو با وعده‌ی نگهداری و مراقبت از برادرزاده‌هاش مجاب به اینکار کنه و رشید هم عمری به دنیا نداشت که بخواد مخالفت کنه. مریض بود. دکترا گفته بودن عمرش به دنیا نیست و اون فقط به عاقبت برادرزاده‌هاش فکر می‌کرد که قرار بود بعد از اون چجوری زندگی کنن. با اینکه مرد ساده‌ای بود و عرضه‌ی انجام دادن همچین کاری رو نداشت، برای تأمین زندگی برادرزاده‌هاش هم که شده، با ما دست همکاری داد؛ اما خب چیزی که ما فکر می‌کردیم ساده‌ست، ساده پیش نرفت. درست از همون روز تولد که حال رشید به‌خاطر بیماریش بد شد و به جای خودش، محسن رو برای بردن فرشته فرستاد. محسن پسر- بی‌قید و بی‌خیالی بود و زیاد تو جریان کار ما قرار نداشت. برای همین با حماقتِ تمام نتونسته بود فرق تو و فرشته رو متوجه بشه! اون فقط همینقدر می‌دونست که فرشته یه لباس آبی پوشیده و تو حیاط بازی می‌کنه و بعد از دیدن شما دوتا که هم‌سن‌وسال بودین و لباس یه‌رنگ، تنِ هردوتون بود، گیج شده و وقتی نتونسته بود به من یا یاور دسترسی پیدا کنه، از هول، هردوتون رو باهم برده بود!

دریا اشک می ریخت برای آدم‌های زیادی که قربانی نقشه‌های به ظاهر ساده‌ی آن‌ها شده بودند. وجودش با بغض یکی شده بود؛ قلبش داشت شرحه شرحه می شد و هنوز هم نمی فهمید چطور ممکن بود که پشت تلخی دوران سپری شده برای همه‌اشان، هما حضور داشته باشد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۲۵

-اینطوری شد که توام بی گناه درگیر گناهای من شدی. انگار تقدیر اینطور نوشته بود که اون روز گلی بی دعوت به تولد دختر من بیاد و محسن هم حماقت کنه و نتونه شما دونفر رو از هم تشخیص بده. تقدیر بود؛ اما تقدیر تلخی بود. هیچ چیز ساده پیش نرفت و از اون روز همه چیز پیچیده شد؛ اما حاج مصطفی گفت که جایی برای نگرانی وجود نداره و بعد از چند روز رشید هردوتا دختر رو تحویل

پلیس می‌ده و خودش رو هم معرفی می‌کنه. گفت حالا که شروعش کردیم، باید تمومش کنیم. من هم ناچار ساکت موندم با این شرط که بتونم هردوتاتون رو ببینم. حاجی می‌گفت ریسکش بالاست و پلیس ممکنه متوجه رفت‌وآمد من بشه و باید صبر کنم. منم ناچار وانمود کردم که مشکلی ندارم؛ اما یه شب شنیدم که یاور تلفنی درباره‌ی کارخونه‌ی متروکه حرف می‌زنه. باورم نمی‌شد که جای مطمئن برای نگه‌داری بچه‌ها، از نظر اونا کارخونه‌ی متروکه بوده باشه. تا اون لحظه فکر می‌کردم شمارو تو یه خونه‌ی امن نگه می‌دارن و وقتی اسم کارخونه رو شنیدم، دیگه نتونستم تحمل کنم. مخفیانه راه افتادم سمت اونجا و نیمه‌شب رسیدم. درست لحظه‌ای که یه موجود کوچولو به‌خاطر من، دردی رو متحمل شده بود که حتی نمی‌خواستم باورش کنم. من لحظه‌ای رسیدم که محسن...

از آنجا به بعد، دیگر نتوانست به چشم‌های دریا نگاه کند. پلک‌هایش را بست و خیره به سیاهی و جبر آن شب پر ظلم، لب زد:

-من محسن رو کشتم!

دریا به قلبش چنگ زد. لعنتی درد می کرد. شکل همان شبی که فقط یک دختر بچه ی پنج ساله بود و آواره میان کابوس و وهم. او هم چشم هایش را بست. خوابش می آمد و دلش می خواست بخوابد. خوابش می آمد و دلش می خواست برای همیشه از صدایی که گذشته را از خاک بیرون می کشید، فرار کند.

-وقتی دیدم چه بلایی سرت آورده، دیوونه شدم. فرقی نداشت تو باشی یا دختر خودم. هردوتون بچه و معصوم بودین و من نمی تونستم چنین جنایتی رو تحمل کنم. توی درگیری محسن رو کشتم و خودم هم بی جون همونجا افتادم تا رشید رسید و وقتی اوضاع رو دید، اولین کاری که کرد، دور کردن تو بود. ما هردو فکر می کردیم تو مُردی! نبض نداشتی... نفس نمی کشیدی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۲۶

هما پلک‌هایش را باز کرد و این بار با جرأت بیشتر به دختری نگاه کرد که آن شب، رشید نبضش را در هیچ کدام از نقاط بدنش، پیدا نکرده بود. دریای آن‌ها، یک بار مُرده بود و حالا احیاء شده مقابلش نشسته بود و برای شرح آن مصیبتِ تمام نشده، اشک می‌ریخت.

-وقتی یاور خودش رو رسوند، تونس‌ت به اوضاع سروسامون بده. من و به خودم آورد و همونجا با اشاره به عمل کثیف محسن و کاری که با تو کرده بود، تونس‌ت به رشید بفهمونه که باید قتل رو گردن بگیره. اونقدر با یونس تحت فشار قرارش داد که برای رشید چاره‌ای جز قبول کردن نمود. اون مرد خودش هم داشت از کار محسن عذاب می‌کشید. خودش رو مقصر می‌دونست. از کاری که کرده بود، پشیمون بود و می‌خواست تقاضش رو پس بده؛ اما باید از یونس مطمئن می‌شد. برای همین مجبورم کرد که همونجا تو یه کاغذ بنویسم و به همه‌ی کارایی که کردم

اعتراف کنم تا اون و به عنوان ضمانت پیش خودش نگه داره. یاور می گفت لازم نیست نگران باشم و یه دست نوشته ی تحت فشار، نمی تونه مدرک کافی ای برای اثبات جرمم باشه؛ اما من می دونستم که اگر اون نوشته به دست طاها برسه، همه چیز تموم می شه. برای همین کل عمرم سعی کردم اون نوشته رو پیدا کنم و از بین ببرمش؛ اما درنهایت اون نوشته به یونس رسید. الانم احتمالاً به دست طاها رسیده!

حرف هایی که می زد، قصه ای که روایت می کرد، کلماتی که به کار می برد، همه و همه تیغ گند بود که کشیده می شد به رگ و پی تن بی جان دریا که دیگر چیزی نمی فهمید. همه چیز رنگ ماتم و سوگ داشت و او نمی خواست چیزی را که شنیده بود، باور کند. هما دست های یخ بسته اش را روی میز گرفت و با گرمایی که انگار از مرکز تابستان، به قندیل های این زمستان سخت می رسید، لب زد:

-همه ی اینارو گفتم تا بتونم بهت بگم که چرا هیچوقت اجازه ندادم، صدام کنی مامان!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت۷۲۷

اشکی که چکید، دیگر برای زخم‌های گذشته نبود. آن
اشک را برای مادری ریخت که هنوز هم دوست داشت و
دلش می‌خواست «مادر» صدایش کند.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

هما دست به روی صورت خیشش کشید و با مِهری که تا
آن روز نثارش نکرده بود، گفت:

-اجازه ندادم، چون لیاقتش رو نداشتم. من باعث و بانی همه‌ی سختی‌هایی بودم که تو زندگی کشیده بودی. باعث و بانی کودکی از بین رفته‌ت و دور افتادنت از مادر واقعیت... چطور می‌تونستم به خودم اجازه بدم که مادر تو باشم؟!

هیچوقت فکر نمی‌کرد پشتِ معمای تمام سال‌هایی که نتوانسته بود او را مادر صدا کند، جوابی به این تلخی وجود داشته باشد. دیگر قلبی در سینه‌اش نمانده بود و هرچه وجود داشت، حسرت بود. آمال و آرزوهای در گور خفته بود که دیگر بیدار نمی‌شدند تا فرصتی دوباره دهند به «مادر» صدا کردن این زن، پس از سال‌هایی که محروم مانده بود از او!

برای آن همه دردی که بیشتر از بقیه‌ی آدم‌های دنیا متحمل شده بودند، گریه کرد و دست‌های او را سفت گرفت. نمی‌خواست از دستش دهد. حداقل آن لحظه این را نمی‌خواست و چشمش را به روی تک‌تک گناهان آشکار

شده‌اش می‌بست تا باز هم مادرش باشد و دوستش داشته باشد.

هما لب‌های خیشش را مزه کرد و به سختی گفت:

-من حتی بعدها باعث شدم که روز عروست به سیاهی و ماتم گره بخوره. من هنوز هم نمی‌تونم لایق مادرِ تو بودن باشم.

دریا مثل آدم منگی درجایش تکان خورد و عاجزتر از قبل به دست‌های او چنگ زد.

-روز عروسیم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت۷۲۸

اکنون دست‌های هما هم گرمایی نداشت. این گناه را یادش رفته بود، تعریف کند. سریع از جا پرید و برگشت. پشت به او و همه‌ی جهانی که ساخته بود، ایستاد و آهسته گفت:

-من عاطفه رو فرستادم تا قبل از عقد اون حرفا رو بهت بزنه. می‌خواستم جلوی ازدواج تو و یونس رو بگیرم... هرچند فکرش رو نمی‌کردم که تو بخوای یونس رو اونطوری از زندگیت بیرون کنی؛ اما بازم گناهکارم که یادش رفته بود بعضی وقتا مسائل ساده‌ی ذهنِ ما، پیچیده‌تر از اونی می‌شه که تصورش می‌کنیم.

دیگر هوایی برای هیچ کدامشان نمانده بود. دریا دنیا را سیاه می‌دید و او خودش را سیاه‌تر از هر وقتی در میان آن زندگی؛ اما عجیب بود که آنقدر خالی شده بود. وزنی

نداشت. روی شانیه‌هایش چیزی نبود. وجدانش درد نمی‌کرد و تنها چیزی که پا برجا مانده بود، حسرت بود.

به سوی در رفت تا دریا را تنها بگذارد. می‌دانست او نمی‌تواند دنبالش برود و مطمئن قدم برداشت که لحظه‌ی آخر صدایش را شنید:

-هما؟

عجیب دلش می‌خواست "مادر" بشنود...

شبیه همه‌ی سال‌هایی که این خواستن بی‌اراده را سرکوب کرده بود. با اشک به سویش چرخید و دریا هم اشک ریخت. به سختی از روی صندلی بلند شد و به طرفش رفت. تلوتلو می‌خورد و انگار چیزی را خورده بود که نباید!

خودش را به او رساند. دستش را گرفت و با سرمایی که میانشان، به هُرم پیوند می‌خورد، پرسید:

-تو... دوستم داشتی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۲۹

دوست داشتن او را بیشتر از دوست داشتنِ هرکسی در دنیا می‌خواست. حتی اگر او گناهکارترین آدمِ عالمِ خدا بود. هما با گریه خندید و خیره به دست‌هایشان، نجوا کرد:

-نمی‌خواستم دوست داشته باشم؛ اما هرچقدر فرار می‌کردم، قلبم بود که از اسمت پر می‌شد.

دریا درست معنای جواب او را نفهمید. هما چشم‌هایش را برای ثانیه‌ای بست و لب زد:

-می‌خوام برم بالا یه کم بخوابم! می‌شه برای آخرین بار
مامان صدام می‌کنی؟

برای آخرین بار می‌خواست از زبان او مادر بشنود و شاید
این اولین باری بود که هما از او چنین درخواستی می‌کرد!
دریا اما هرکاری کرد نتوانست چیزی بگوید. زبان در دهانش
نچرخید و همه‌ی وجودش سر شد. سیاهی عمق گرفت.
اندوه پیچیده شد و او درون وسعتش گم شد. سرش گیج
رفت و بی‌نا از دیوار گرفت تا نیفتد.

چقدر خوابش می‌آمد!

دست دیگرش را به سوی هما دراز کرد تا نگاهش دارد؛ اما
او رفته بود؛ قبل از اینکه «مادر» را از زبانش بشنود، رفته
بود...

دریا دیگر جانی در تنش پیدا نکرد. همانجا کنار دیوار افتاد
و چشم‌ها را بست. چه مرگش شده بود که نمی‌توانست
بیدار بماند؟ این موج گرم کذایی که وجودش را در بر
می‌گرفت، چه بود؟

نفهمید و به خواب رفت. آرام و طوری که انگار هیچ کدام از آن حقایق را نشنیده بود.

خوابید؛ شبیه مرگی که یک عمر جستجویش کرده بود. چشم‌هایش را که باز کرد، کسی- داشت تکانش می‌داد و با دلهره صدایش می‌کرد. چندبار پلک زد تا توانست او را ببیند.

او یونس بود؛ نجات‌دهنده‌ی همیشه!

این بار از مرگِ موقتی که بی‌دلیل و عجیب اسیرش شده بود، نجاتش داد و وقتی باز شدن چشم‌هایش را دید، نفسش را با راحتی بیرون داد و گفت:

-خدا رو شکر. حالت خوبه دریا؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۳۰

دریا صدایش را نشنید. هنوز در خلائی بود که روحش را پس نمی داد. در لحظه ای که نتوانسته بود زنی عزیز را مادر صدا کند. به دست های او چنگ زد و خودش را بالا کشید. همان موقع طاها را دید که او هم با نگرانی خیره اش شده و جویای حالش بود. روی دوبا که ایستاد، وحشت زده به دنبال هما گشت و لب زد:

-مامان؟

با تعجب نگاهش کردند و او بی مادرتر از هر وقتی نالید:

-مامانم...

شبهه کودکی گمشده در شلوغی بازار بود که مادرش را پیدا نمی کرد. بی هیچ پناه و مأمنی رها شده بود و می خواست به جستجویش برود که طاها سریع تر از یونس نگاهش داشت و پرسید:

-مادرت هم اینجا بوده؟!

آن‌ها فقط گلی را مادرش می‌پنداشتند و او مادری دیگر را
 تمنا می‌کرد. زنی که خواسته بود برای آخرین بار «مادر»
 صدایش کند و دریا نتوانسته بود و حالا فقط به این فکر
 می‌کرد که چرا برای آخرین بار؟!

پرواهمه یونس و طاها را کنار زد و با چشم‌هایی که هنوز
 هم یکی‌درمیان به تاریکی می‌رسید، از آشپزخانه بیرون زد و
 بی‌توجه به آن‌ها که موقع صدا کردن اسمش، دنبالش
 می‌کردند، پله‌ها را بالا رفت.

هیچ‌چیز و هیچ‌کس برایش مهم نبود جز پژواک پردرد
 کلمات آخر او. دلواپس بغض صدای او بود و غمی که
 انگار برای آخرین بار به اشک‌هایش سرک می‌کشید. برای
 آخرین بار!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۳۱

در طبقه‌ی بالا، سریع خودش را به اتاق‌ها رساند و یکی یکی درها را باز کرد تا او را پیدا کند؛ اما وقتی پیدایش کرد، نتوانست یک قدم هم تکان بخورد. با تصویری که دید، جیغش هوا رفت و همانجا روی زمین افتاد.

چیزی از دلش کنده شد و باور نکرد آن زن را...
آن طنابِ آویخته شده به سقف را که انگار از اول همانجا بود و آن‌ها هیچوقت موفق به دیدنش نشده بودند. باور نکرد که کسی— بتواند به این سادگی، خودش را به دارِ مجازات و مکافات بکشد!

باور نکرد پایان را...

«برای آخرین بار»ی که شنیده بود را هم واقعی ندانست و خندید. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و پراز تصویرِ مقابلش، قهقهه زد.

اشک‌هایش بی‌دلیل رها شد و چشم‌هایش بی‌اجازه از عذاب پر شد. چیزی نشده بود که... اتفاقی نیفتاده بود. زنی خودش را به دار آویخته بود؟ مگر چه می‌شد؟!

با صدای بلند خندید و هم‌زمان گریه کرد که کسی- سریع دست روی چشم‌هایش گذاشت تا نبیند و تنش را به سوی آغوش خود کشید. او همان نجات‌دهنده‌ی رویاها بود؛ اما دریا دیگر نجات‌دهنده‌ای نمی‌خواست. فقط مادرش را می‌خواست تا مادر صدایش کند و بگوید که هنوز هم به اندازه‌ی دنیا، دوستش دارد. فقط همان زنی را که نمی‌فهمید چرا گردنش پیچیده به طنابی زمخت بود و تنش آویزان از سقف؟

نجات‌دهنده بوسه بارانش کرد و گریه‌ی او آرام نگرفت. خنده‌اش بلندتر شد و با سرکشی- برگشت و یک نگاه دیگر

به زنِ آویخته شده از سقف انداخت. یونس با تقلا
پلک‌هایش را بست و کنار گوشش لب زد:

-آروم...

و او آرامش را پیدا نکرد. حتی از آغوش او که همیشه
آرامش کرده بود. دستش را پس زد و نالید:

-مامانم...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت ۷۳۲

به مادرش و طناب دور گوی او خیره شد.

این بار برای یک لحظه باورش شد. وقتی لبخند تلخ و شیرین حک شده بر لب‌های کبودش را دید، باورش شد او همان زنی باشد که بدون «مادر» شنیدن از زبان او رفته بود.

برای همیشه رفته بود.

این را همان لبخندش می‌گفت که انگار خسته بود از زندگی کردن به اصرار؛ اما دریا چطور باید رفتنش را تحمل می‌کرد؟

تحمل نکرد. از انتهای وجودش زار زد و سعی کرد یونس را کنار بزند و خودش را به او برساند تا از زیر پاهایش بگیرد و نگهش دارد در زندگی!

یونس با بدبختی تنش را نگه داشت و اشک‌های خودش هم هم‌پای دریا ریخت. لب‌هایش را به موهای او چسباند و گفت:

-دریا، نکن... عزیزم... آرام باش...

دریا آرام نمی‌شد. به سینه‌ی او مشت می‌زد و هوار می‌کشید و می‌گفت: «ولم کن» و طاهای میان جیغ و گریه‌ی او بود که ماتم‌زده به سمت جسم آویزان از سقفِ هما می‌رفت. زنی که هم‌رنگ سیاهی بود؛ اما به اندازه‌ی سی‌سال، با او زندگی کرده بود.

حیران نزدیکش شد و دستش را دراز کرد تا لمسش کند. دریا در گوشش فریاد کشید:

-مامانم... مامانِ من نمرده!

و او نزدیک‌تر رفت و مرگ را دید...

مرگ را در صورت خفته‌ی هما دید که آرام بود. آنقدر که اشک طاهای چکید و حسرتِ آرامشش را خورد. مرگ اگر اتفاق تلخی بود، چرا هما با لبخند خوابیده بود؟!

دیگر نتوانست جلو برود و همانجا در یک قدمی‌اش خشک شد. چند قدم دورتر از او، دریا در آغوش یونس بی‌حال شد

و نگاه خیسش روی تصویر لبخند مادرش بسته شد.
لبخند پایانی زنی که مرگ را انتخاب کرده بود تا رنج را تمام
کند. لبخند پایانی اش، زیباترین لبخند او بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت733

شلیک بیست و یکم

برای آن‌ها، مرثیه گذاشته بودند. برای خانواده‌ای که داغ دیده بودند؛ اما هیچ کدامشان برای زنی که زیر خاک آرمیده بود، با صدای بلند و بی‌قرار زاری نمی‌کردند.

دودختر، مقابل هم نشسته بودند و بقیه ایستاده نگاه می‌کردند. فضای یخ‌بسته‌ای بود. سرما از چشم‌های آدم‌ها می‌بارید و برف، دانه‌دانه روی سر و شانه‌هایشان می‌نشست. کم‌کم رخت سیاه بر اندامشان، به سپیدی می‌پیوست و آسمان هم اجازه‌ای به امتدادِ ماتم نمی‌داد.

چشم‌های دریا سرخ و ورم کرده بود. چشم‌های دختری که مقابلش نشسته بود، آهسته و در سکوت اشک می‌ریخت. انگار یک قانون نانوشته آن‌ها را تمام این روزها منع کرده بود از مویه و زاری برای زنی که دیگر همه‌ی آن‌هایی که باید، می‌دانستند در ساختن کدام طبقه‌ی جهنم، نقش داشت!

آن‌هایی هم که نمی‌دانستند، بالاخره یک روز از زبان کسی- می‌شنیدند و می‌فهمیدند که زنِ خفته در گور، چه کرده بود با زندگی آدم‌ها!

بوی حلوا و گلاب پیچیده بود و نوای دلگیری که نواخته می‌شد، غم را به اوج می‌رساند و شاید به مرکز لحظاتی سخت که دودختر، از دودنیای متفاوت به هم وصل شده بودند.

آن لحظات، اکنون رسیده بود به این نقطه‌ی منجمد شده در بهشت‌زهرای تهران که صدای پرندگانیش دیگر از میان برف شنیده نمی‌شد. باد، شاخه‌ی درخت‌ها را تکان می‌داد و آن‌ها با صورت‌هایی که شلاقِ سرد می‌خورد و اشک‌های ریخته و نریخته‌اشان را خشک می‌کرد، به هم نگاه می‌کردند؛ به هم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت734

بیشتر از هر وقتی بازمانده‌های جنگی بودند که کسی حکمش را داده بود؛ کسی- اجرایش کرده و کسی- هم سربازش شده بود. حالا همه‌ی باعث و بانی‌ها کنار رفته بودند و دخترها مانده بودند در مقابل هم. زخمی و جنگ‌زده و خسته...

صورت‌هایشان خاکی نبود. لباس‌هایشان دریده و چاک خورده نبود و جسمشان خونریزی نمی‌کرد؛ اما حالشان خوب نبود.

روحشان بود که زخم داشت. قلب‌هایشان بود که زمین خورده و خاک برداشته بود.

حالشان اصلاً خوب نبود؛ باز هم غمی را بزرگ‌تر از توانشان برداشته بودند و لمس می‌کردند.

فرشته دیگر نتوانست تحمل کند. پس از هفت‌روز گذشت از بهت و ناباوری، بغضش شکست و صدای گریه‌اش میان آسمان و ابرها پیچید.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

سکوت بود و مرثیه‌ای سوزناک و گریه‌ی سوزناک‌تر او و کسانی که نرفتند تا آرامش کنند. همه این را هم می‌دانستند که باید گریه کند تا آرام بگیرد.

یونس دلش می‌خواست دریا هم گریه کند؛ اما او از هفت‌روز پیش خشک شده و مانند درختی که برای همیشه با ارمغانش وداع کرده بود، حسی برای ادامه دادن نداشت. چشم‌هایش دو حفره‌ی سنگین و سرخ بود و گلویش ورم کرده؛ انگار خودش هم می‌خواست گریه کند؛ اما نمی‌توانست.

همین‌طور که چتر بزرگی را بالای سر او گرفته بود، کنارش نشست و با ملایمت نجوا کرد:

-برگردیم کلینیک؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت735

چندروزی بود که بستری شده بود. درست از لحظه‌ای که مادرِ همه‌ی سال‌های زندگی‌اش را بر دارِ مکافاتِ خودساخته، دیده بود. از آن روز، آنقدر به هم ریخته بود که برای بهبود حالش راهی جز پزشک و درمان و چندروز بستری شدن، پیدا نکرده بودند.

دریا صدایش را نشنید. دست روی شانه‌ی او گذاشت و صدا زد:

-سنباب کوچولو؟

نگاه او به سمتش برگشت. با همان اندوه یخزده‌ای که باید آب می‌شد تا حالش خوب می‌شد. سرد خیره‌اش شد و یونس با دردی در سینه، لبخندی را بند لب‌هایش کرد و پرسید:

-می‌خوای بیشتر بمونی؟

-نه، بریم!

صدایش از فشار آن بغض‌های ترک‌خورده و تیز که گلو را می‌برید، خفه و گرفته بود. یونس دست زیر بازویش انداخت و کمکش کرد. تن نحیفش را که وزن کم کرده بود، از جا بلند کرد و با دیدن گلچهره که نگران نزدیکشان شد، گفت:

-می برمش کلینیک.

گلچهره با دل دل لب زد:

-کاش یه کم دیگه می موند. من هنوز دل ندارم دوباره
بفرستمش اونجا.

دریا روی پاهایش بند نبود و هر لحظه ممکن بود سقوط
کند. دستی دور او حلقه کرد و درحینی که تنش را محکم و
مطمئن می گرفت، گفت:

-دکترش خواسته زیاد خسته اش نکنیم.

گلچهره دل راهی کردنش را نداشت؛ اما نگاه یونس باعث
سکوتش شد. بی اعتراض جلو رفت و دخترکش را بغل کرد
و کنار موهایش را بوسید. دریا کنار گوشش زمزمه کرد:

-مامان من خوبم!

مشکل اینجا بود که دروغ خوب بودن را تکرار می کرد.
گلچهره مخفیانه اشکش را پاک و بوسه ای دیگر نثارش کرد.

-بهتر می شی. زمان که بگذره، حال همه مون بهتر می شه.

مات به مادرش نگاه کرد. گلچهره به طرف یونس برگشت و گفت:

-مراقبش باش. جون تو، جون دخترم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت736

یونس برای راحت کردن خیالِ او لبخندی پریقین نشان داد. این زن باید می فهمید که بدون گفتن او هم، دریا جانش بود.

چتر را دست به دست کرد و با مکث، دستی به یقه‌ی پالتوی او که کنار رفته بود، کشید و طره موهایش را نوازش کرد. دریا که خیره‌اش شد، نوازش و محبت و عشق را بیشتر نصیبش کرد و با هدایتِ تن رنجورش قدم برداشت که در میان جمعیت، مقابل کسی- درآمد. مردی که نگاهش از اول مراسم فقط دنبال آن‌ها می گشت و یونس دیگر نمی دانست تا کی باید خودداری کند، در روزی که نه جای دعوا بود و نه حال دریا این اجازه را می داد.

با حرصی که سعی داشت سرکوب کند، پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

خشم محراب هم آشکار بود. خواست چیزی بگوید که زودتر از او، حسام جلو آمد و فهمید که اوضاع نیاز به سروسامان دارد. ضربه‌ای به بازوی برادرش زد و گفت:

-فرشته حالش خوب نیست. برو کنارش باش.

محراب عصبی دستش را پس زد و قدمی عقبی رفت. حسام پس از دنبال کردن چند گام کوبان او، به سوی آنها برگشت و پرسید:

-دارید می‌رید؟

نگاهش فقط به دریا بود. یونس جواب داد:

-بهتره دیگه بیرمش تا استراحت کنه.

حسام سر تکان داد و مخالفتی نکرد. او بیشتر از هرکسی-
می دانست که دریا نیاز به درمان دارد.

-تا ماشین باهاتون میام.

همراهشان شد تا لحظات بیشتری کنار دریا بماند و نگاه
مردی را با خودش کشید که ساکت و صامت دست هایش
را جلوی بدن گره زده بود و تا آن ثانیه چیزی جز عکس
قاب شده‌ی سر مزار نمی فهمید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت737

طاها رفتن بی صدای آن‌ها را تماشا کرد و دوباره به عکس
زل زد. به چشم‌های خوشحال زنی که در آن تصویر با

شادی عجیبی خندیده بود. خنده‌اش برای او، حسرت و دردی بزرگ بود. طاهای هنوز هم حس گناه داشت و در میانِ خشمی که ته دلش انباشته شده بود، به این فکر می‌کرد که شاید اگر سال‌ها پیش، درِ قلبش را به روی او باز کرده بود، هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها برای هیچکس نمی‌افتاد. انگار مشکل از او بود که همیشه گناهی روی دوشش سنگینی می‌کرد. حتی اگر گناه را آدم‌های دیگر انجام می‌دادند، باز ریشه‌اش به او برمی‌گشت!

کسی «طاهای» صدایش زد و در نزدیکی‌اش ایستاد و پرسید:

-حالت خوبه؟

چه کسی غیرِ همان صاحبِ همیشه‌ی قلبش، آنقدر آرام و دلخواه، طاهای را بر لب می‌نشانده؟ به طرف گلچهره برگشت و گفت:

-می‌شه خوب بود؟

نگاه غمگین او جوابش را داد و طاهای دیگر در چشم‌های روشنش پرسه نزد. به سوی آن عکس برگشت و زنی که هنوز هم می‌خندید. انگار دیدن او و گلچهره در یک قاب خوش‌حالش می‌کرد. انگار حالا همه چیز را رها کرده بود؛ ولی طاهای بود که دیگر نمی‌توانست رها شود. از گناه او که به خودش ربط داشت. از داغی که رفتنش نشانده بود وسط این زندگی و از احساسی که هیچوقت نخواست به بود، متوجهش باشد.

حالا اما گرمای دست‌های هما را روی پوست سرما زده‌اش حس می‌کرد. داشت نوازشش می‌کرد و می‌گفت:

«تو اولین و آخرین مرد زندگیمی!»

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت738

سال‌ها قبل، اولین مرد زندگی‌اش بود که او را با موهای رها در باد دیده و چشم دزدیده بود.

بعدها، در شب عروسی‌اش از او فراری شده و بعدتر، هربار که به اجبار سرنوشت، با او سر بر یک بالین گذاشته بود، گریز را جایی درون قلبش ادامه داده بود.

اکنون آخرین مرد زندگی‌اش بود. او برای همیشه رفته بود و طاهای دیگر فرصتی نداشت تا به او بگویند تمام این سال‌هایی که کنار هم سپری کرده بودند را، بد یا خوب، تلخ یا شیرین، در حافظه‌اش نگه داشته است.

اکنون اولین و آخرین مرد زندگی او بود و به این فکر می‌کرد تمام کسی- بودن چقدر مسئولیت سنگینی ست. طاهای نتوانسته بود مسئولیت‌پذیر باشد. تمام باشد و همه‌ی سال‌ها، ناتمام بود.

عشق را نثارش نکرده بود و حتی احترام؛ دیگر فقط از خودش بیزار بود. از اینکه هرگز نتوانسته بود به زنی که

برای همیشه خوابیده بود، بگوید که چقدر برایش عزیز بود.

به اندازه‌ی سی سال زندگی کردن زیر یک سقف و مشترک شدن همه‌ی شادی و غم‌ها عزیز بود.

پلک خیس شده‌اش را پاک کرد و دستش را روی فکش فشار داد و آنجا قفل کرد که کسی- لیوان آب به سمتش گرفت و گفت:

-چرا خودت و از عزاداری محروم می‌کنی؟ هر اتفاقی هم که افتاده باشه، بازم تو و هما سی سال زن و شوهر بودین.

بغض صدای گلچهره شدید بود اما نه از سر حسادت، که برای سوگ دوستی که زمانی صمیمی‌ترین و بهترینش بود. طاهای لیوان آب را از دستش گرفت و گفت:

-برای بعضی رفتن‌ها، نمی‌شه گریه کرد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت739

خود را منع کرده بود و بغضی— بی‌امان می‌خواست به قاطعیتش، نفوذ کند. آن را با آب بلعید که گلی نجوا کرد:

-تعجب می‌کنی اگه بگم با وجود تموم اون اتفاقا، هنوزم دوستش دارم؟

هما را می‌گفت. طاها سکوت کرد و او نالید:

-چرا وقتی بود نتونستم بهش بگم؟!

اشک‌های او جاری شد و طاها بلند نفس کشید. خنده‌ی زنِ درون قاب عکس، چیزی نبود که ساده از کنارش بگذرد.

-هما همه‌ی ما رو شکست...

صدایش دورگه و تلخ بود. گلچهره بی‌قرارتی از او لب زد:

-شاید خودش زودتر شکسته بود!

برای هرنفر آنها، وضع همین بود. یک طرفِ وجودشان سوگ و ماتم و حسرتِ دوست داشتنِ زنی بود که خودش را مجازات کرده بود. در طرفِ دیگر، درد و نفرت و کینه از کسی. که کابوس و جنایت را با دست‌های خودش ساخته بود.

-کاش قبل رفتن باهام حرف می زد. کاش می تونستم یه بار دیگه چشماش رو ببینم.

صدای لرزان طاها، چنگ کشید به قلب زنی که خیلی وقت پیش او را رها کرده بود. گلچهره گفت:

-یه وقتایی آدمای عزیز بودن همدیگه رو از یاد می برن و بد می کنن در حق هم. مرگ هم همیشه هست تا تلنگر باشه بهمون. تا یادمون بیاره که فرصت کوتاه تر از اونه که باعث رنج هم بشیم؛ اما طاها... چرا ما هیچوقت نمی خوایم حالمون خوب بشه؟ چرا زندگی رو ساده تر نمی گیریم؟

کلماتش آمیخته به حال بد همه ی سال هایی بود که باهم از دست داده بودند. طاها درد درون سینه اش را فشار داد و گفت:

-تو دیگه نرو. حداقل بی خدا حافظی نرو!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت740

حسرت خدا حافظی مانده بود به دلش که اشک را آنطور
از چشم‌های گلی سرازیر کرد. آن‌ها قبلاً از هم خدا حافظی
کرده بودند و آنجا به حدی در نزدیکی احساس هم ایستاده
بودند که فقط نخ تقدیر بود که به هم وصلشان می‌کرد.

-بهتره کمتر از رفتن آدما بترسی. آدما تا وقتی که دوتا پا
دارن، رفتنی‌ان!

طاها به طرفش چرخید و با وا همه خیره به نگاه غمگینش
شد. از رفتن او بیشتر از هر چیزی در این جهان می‌ترسید.
گلی لبخند زد و گفت:

-اونجوری نگام نکن. من اونقدر رفتم که دیگه پاهام جون رفتن دوباره ندارن. از اینجا تا آخر زندگی می‌خوام یه گوشه بشینم و استراحت کنم. موندن، شاید سخت‌تر اما زیباتره!

شنیدن این بخش از کلمات و صدایش، حیات‌بخش بود در میان آن همه مرگی که در هوا می‌چرخید. با تبسم بی‌جانی به سوی تصویرهما برگشت و خیره به چشم‌های اول لب زد:

-یعنی برای هما، اینقدر موندنِ بیشتر کنار من سخت بود؟

صدایش در مرثیه‌ای که می‌خواند، گم شد. گلی نشنید و او دیگر نگفت. در غم غرق شد. در لبخندی که تناقض داشت با مرگ؛ البته نه تا وقتی که مرگ آرامش و کمال بود برای آدمی!

آن سوی مزاری که دانه‌های برف رویش می‌نشست، طهورا دست انداخت زیر بازوی فرشته و گفت:

-پاشو عمه جان. پاشو عزیزم. بیشتر از این خودت و عذاب نده.

فرشته بی مقاومت از جا کنده شد؛ اما دلش نزدیک مزار مادری که تازه پیدایش کرده بود، گیر کرد و با او نیامد. طهورا که بلندش کرد، چشم بین جمعیت چرخاند تا محراب را پیدا کند و فرشته را دستش بسپارد که او را پیدا نکرد. این حسام بود که سریع جلو آمد و گفت:

-من هستم مامان. حواسم بهش هست.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت741

طهورا دست فرشته را در دستش گذاشت و دور از دنیای
احساسات پیچیده‌ی حسام گفت:

-ببین محراب کجاست. بسپرش به محراب تا مراقبش
باشه.

حسام سر خم کرد و دست دخترک بی‌نوا را گرفت. فرشته
بی‌حال‌تر از آن بود که روی دوپا بند باشد و او دلش
می‌خواست تنش را از روی زمین بلند کند و در آغوشش
بگیرد و تا ماشین برسد؛ اما همیشه بندهایی بود که
دست و پایش را می‌بست.

ناچار دست دیگرش را دور تن او حلقه کرد و با کمک بیشتر
از جمعیت دورش کرد و پرسید:

-آروم شدی؟

اشاره کرد به اشک‌های خشک شده بر گونه‌هایش. فرشته خسته و بی‌حال سرش را روی شانه‌ی او رها کرد و گفت:

-چقدر گرمی... کاش می‌شد همینجا رو شونه‌ی تو خوابم بیره!

آنقدر نزدیکش شد که حسام نه تکانی خورد و نه چیزی فهمید. دل نداشت او را از خودش جدا کند و به اجبار گفت:

-درست نیست محراب مارو تو این موقعیت ببینه. به‌خاطر خودت می‌گم دختر خوب!

فرشته سر بالا برد و بی‌نا پرسید:

-محراب؟ کو محراب؟

هرچقدر هم که چندروز پیش می‌خواست تمامش کند؛ اما هنوز که تمام نشده بود. هنوز این تعهد بر دنیایش بود و محراب نبود. در این شرایطی که بیشتر از هرکسی به او نیاز داشت، نبود. در روز هفتم مادرش، که اگر آن رفتن غریبانه را انتخاب نمی‌کرد، حالا روز عقد آنها بود!

اگر کسی نمی‌رفت، اگر مرگی نمی‌آمد و اگر مادرش همانطور که گفته بود، فرصت تمام کردن را برایش مهیا نمی‌کرد، چندساعت بعد با اکراه و دردمند سر سفره‌ی عقد، کنار محراب می‌نشست و به ازدواج با او «بله» می‌گفت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت742

حسام متأسف گفت:

-دیدمش که رفت بیرون. می‌خوای بیرمت پیشش؟

فرشته نمی‌خواست؛ اما چاره‌ای نداشت در لحظه‌ای که باید چیزی را به او پس می‌داد.

-خودم می‌رم.

-نه، نمی‌شه. حالت اونقدر بده که حتی نمی‌تونی روی پاهات وایسی. از اینجا تا ده قدم دیگه هم بری، می‌خوری زمین!

فرشته با لبخندی بی‌قوت، نگاهش کرد و صدا زد:

-حسام؟

-جانم؟

جاناش را چقدر دوست داشت؛ چقدر برایش محترم بود!
آستینش را فشار داد و باتمنا پرسید:

-اگه نامزد برادرت نباشم، بازم کنارم می‌مونی؟

مردمک‌های حسام حیران میان چشم‌هایش گشت. یک
لحظه بود... فقط یک لحظه که برادرانه‌ها را فراموش کرد
و گفت:

-کنار تو بودن به‌خاطر خودمه. ربطی به هیچ آدمی توی
دنیا نداره.

فرشته خندید. در انقباض دردها، خندید و با دلی که قدری
آرام گرفته بود، دستش را از آستین او جدا کرد و برگشت.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

به سمت خروجی بهشت‌زهراراه افتاد و قدم‌هایش را با احتیاط و آرام روی زمین گذاشت؛ اما هنوز دور نشده بود که با حس عجیبی ایستاد. حس خاص محافظت شدن از سمت مردی که انگار با سه‌قدم فاصله، پشت‌سرش حرکت می‌کرد و دورادور مراقب حال نامساعدش بود.

او که از حرکت ایستاد، حسام هم مکث کرد. هردو به ایست زمان رسیدند و فرشته بیشتر، وقتی که نبضی-زیر پوستش جریان گرفت و احساس کرد رنگِ آبی زیبایی در آسمانش پخش می‌شود.

لبخند زد و دوباره به راه افتاد. این بار با دلِ قرصی که می‌دانست اگر بنا به زمین خوردن هم باشد، حسام هست و نجاتش می‌دهد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت743

از بهشت زهرا که بیرون رفت، چشم در اطراف گرداند و با دیدن محراب که تکیه زده به ماشین، سیگار می کشید، به طرفش رفت. مقابلش ایستاد و از گوشه‌ی چشم حسام را دید که راه رفته را قدری برگشت و در نقطه‌ی کور ایستاد تا خلوت آن‌ها را از بین نبرد.

محراب سیگار را پایین آورد و گفت:

-خوبی؟

تکیه‌اش را از ماشین گرفت و صاف ایستاد. فرشته بی‌هیچ احساس خاصی، خیره‌اش شد و پرسید:

-دوباره از دیدن دریا به‌هم ریختی؟ از اینکه حالش بد بود، یا اینکه یونس یه لحظه هم از کنارش تگون نمی‌خورد؟

حرفش برای او گران تمام شد که خونی به صورتش آمد و سریع غرید:

-به تو ربطی نداره!

برگشت تا در ماشین را باز کند؛ اما فرشته اجازه نداد. دستش را کشید و با خنده‌ای دردآلود، گفت:

-صبر کن؛ حق باتوئه. به من ربطی نداره.

محراب انتظار خونسردی را از او نداشت. باتعجب برگشت که فرشته مقابل نگاه مستقیم و طولانی‌اش، حلقه‌ی نامزدی‌اش را از انتهای انگشتش بیرون کشید و گفت:

-به من ربطی نداره، چون دیگه نه تورو متعلق به خودم می‌دونم و نه خودم رو متعلق به تو!

در پی این حرف، دست محراب را بالا برد و حلقه را درون مشت گره خورده‌اش گذاشت.

-می‌خوام تمومش کنم!

دستش را رها نکرد و همانطور نگه داشت. با غمی جا مانده از هفت‌روزی که عزیزترینش را به خاک سپرده بود، نجوا کرد:

-به کمک مامانم، بالاخره می‌تونم تمومش کنم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت744

مادرش با مرگ و گرفتن جان خودش، فرصت تمام کردن را برای او مهیا کرده بود و فرشته نمی‌توانست در این لحظه گریه نکند.

-من و تو به درد هم نمی‌خوریم، محراب!

سکوتِ او تأیید بود؟ دستش را رها کرد و گفت:

-برای اینکه بتونم از زندگیت برم، تو باید بخوای. شنیدم این چندروزی که از محرمیتمون مونده رو تو باید ببخشی!

-فرشته...

بالاخره سکوتش را شکست؛ به کوتاهی صدا زدن نامش.
فرشته اشک‌های مزاحمش را کنار زد و گفت:

-می‌شه بیشتر از این اذیتم نکنی؟

محراب کلافه چنگی لای موهایش کشید.

-به‌خاطر کی؟

ناباور نگاهش کرد که صدای او از چندین روز پیش در
مغزش پیچید و از ثابت کردن گفت. محراب برای ثابت
کردن چه چیزی می‌خواست صاحب تمام و کمال جسم او
شود و قلبش را نادیده بگیرد؟

-باید به خاطر کسی باشه؟

خنده‌ی او، بیشتر گیجش کرد.

-نگو که هنوز متوجه احساسات حسام نشدی!

متوجه احساسات حسام شده بود. متوجه اعجازی که همیشه با خودش داشت؛ اما چیزی که محراب از آن حرف می‌زد، عجیب‌تر از آنی بود که او فهمیده باشد. با این حال دلش گرم شد. حتی با اینکه ریشه‌ای بدون خاک بود و نگاه تند مرد مقابلش، تهمت را روانه‌اش می‌کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت745

محراب قدمی نزدیکش شد و با برتری قد، نگاهش کرد و پرسید:

-توام دوستش داری؟ نه؟

از نزدیک به صورت عصبی‌اش چشم دوخت و جواب داد:

-فقط این و می‌دونم که دیگه هیچ علاقه‌ای به تو ندارم!

بدون انتظار برای شنیدن کلمه‌ای از او، هلش داد و برگشت. می‌خواست پیش مادرش برگردد و به او بگوید که به لطفش، بالاخره شهادت تمام کردن را پیدا کرده؛ اما قدم‌هایش آنقدر تند بود که برف نرم نشسته بر زمین کار دستش داد و زمین خورد.

دردی در زانویش پیچید و آخش درآمد. دست‌های
سوزناکش را از زمین برداشت و اشکش برای هزارمین بار در
آن زمهریر، ریخت و قندیل بست.

انتظاری نداشت؛ ولی فکر می‌کرد محراب به کمکش بیاد و
از زمین بلندش کند. او که نیامد، خودش بلند شد و به
سویش برگشت. دوباره مقابلش ایستاد و این بار با زخمی
مشترک میان جسم و روحش، گفت:

-اینقدر تو زندگیت حق به جانب نباش.

محراب که می‌خواست سیگار دیگری آتش بزند، با مکث
سرش را بالا برد.

-دیگه هم به خاطر تحریک حسادت دختری که دوستش
داری و برگردوندن اون به زندگیت، با احساسات یه دختر
دیگه بازی نکن.

سیگار و فندک در دست‌های خشک شده‌ی محراب،
بی‌حرکت ماند.

-از روز اولی که نامزد شدیم، فهمیدم دلت با من نیست.
قبل از اون انکار می‌کردم؛ اما بعدش اونقدر آشکارا احساس
واقعیت رو نشون می‌دادی که دیگه حتی انکار منم
نمی‌تونست چیزی رو درست کنه.

محراب سر پایین برد. شبیه کسی- که گنااهش را تازه می‌دید
و قبولش می‌کرد؛ اما فرشته نفهمید شرمنده بود یا نه!
لبخندی پرغم زد و پرسید:

-هنوزم نمی‌خوای ببخشی تا بتونم برم؟

اگر او نمی‌بخشید، چندروز دیگر به واسطه‌ی کلماتِ عربی
چندوقت پیش مرد روحانی، همسر- و محرم زندگی‌اش
می‌ماند؛ بی‌آنکه عشقی باشد و تمایلی! محراب بادرنگی

طولانی نگاه به نگاهش داد و تلخ، مانند تمام مدتی که
کنارش حضور داشت، لب زد:

-می بخشم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت746

غمی در دنیای محراب نبود. فقط باخت بود و حس
ناخوش از دست دادن قهرمانی!

برای او انگار، دنیا چیزی جز رقابت و مسابقه نبود و
احساسات آدم‌ها تا وقتی برایش ارزش داشت که
می‌توانست قهرمانش کند.

فرشته اما غمگین‌ترین دختر دنیا بود. کسی که محکوم بود
به طلب بخشش از مردی که رنجانده بود و به قلبش،
ضربه‌ی سختی زده بود.

مسخره بود کسی. که بخشیده می شد، او باشد؛ درحالی که همه ی ظلم ها را دیگری روا داشته بود. مسخره بود و ناعادلانه... قوانین دنیا، برای دخترکان این سرزمین، همیشه ناعادلانه بود!

قدمی عقبی رفت و گفت:

-اما من نمی بخشم...

مهم نبود کسی. بخشیده شدن را می خواست یا نه. او هم خدایی داشت و دلی شکسته که مطمئن بود، آتش دامن گیر می شود.

-من نمی توانم کسی. که با احساساتم بازی کرد رو ببخشم. من یه زمانی واقعاً به حضور تو دل بسته بودم.

محراب انتظار شنیدن آن حرف ها را نداشت. او ادامه داد:

-ولی الان خوشحالم که هیچ حسی- نسبت بهت ندارم.
خوشحالم که شهامتش رو پیدا کردم و تونستم تورو برای
خودم تموم کنم؛ اما راستش رو بخوای برای تو ناراحتم.
برای کسی- که فکر می کنه همیشه باید برنده باشه،
ناراحتم!

پلک های لرزان محراب را که دید، فهمید ناخواسته به
نقطه ضعف او نزدیک می شود. نزدیک تر هم شد و گفت:

-برای تو ناراحتم، محراب. چون هیچوقت نمی تونی شادی
رو تو زندگیت پیدا کنی. نه تا وقتی که ارزش باختن رو
ندونی و نفهمی که یه وقتایی باید شکست بخوریم، تا برنده
باشیم!

چرا داشت آن حرف ها را می زد؟ چرا بی خودی وقتش را
تلف می کرد و انتظار داشت به دل سنگ راه پیدا کند؟

-من فهمیدم آدما فقط تا وقتی برای تو ارزش دارن که مال یکی دیگه باشن. دست نیافتنی باشن و نتونی بهشون دسترسی داشته باشی. درمورد دریا اینطور بود و انگار درباره‌ی منم صدق می‌کرد. تازه می‌فهمم می‌خواستی چی رو اون شب اثبات کنی! می‌خواستی از حسام جلو بزنی و از من مثل سکوی جایگاه قهرمانی بالا بری تا به مدال طلا برسی؛ اما محراب... تو باختی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت747

محکم از باختنِ او گفت و شکستِ چشم‌هایش را به وضوح دید. اعتنا نکرد و حتی برایش غصه نخورد. دلش داغدار کسی- بود که غم‌های دیگر را از یادش می‌برد. اصلاً غم‌های دیگر، حقیرتر از آن بود که در آن ثانیه‌ها به چشمش بیاید.

-تو باختی، چون همیشه می خواستی برنده باشی و نفهمیدی که برنده بودن به هر قیمتی، خواسته‌ی آدمای ضعیف و سطحیه!

نفرت و کینه‌ی تمام زمانی که بازیچه شده بود، به همه‌ی احساساتش غلبه کرده بود. دیگر نماند تا او را آزار دهد. برگشت و راه افتاد که صدای محراب، زخمی در گوشش پیچید:

-من دریارو دوست داشتم...

فرشته از حرکت ایستاد و با خنده‌ای دردناک به طرفش برگشت. محراب با خط اخمی پررنگ شده بر صورتش، تکرار کرد:

-من واقعاً دریارو دوست داشتم!

دیگر نتوانست بخندد. محراب سیگار را آتش زد و گوشه‌ی لبش قرار داد.

-اون بود که با من بازی کرد!

همیشه همین بود.

همه‌ی آسیب‌هایی که آدم‌ها به یکدیگر می‌زدند، دومینووار فرو می‌ریخت و به نفر بعدی می‌رسید. کسی که قربانی شده بود، یک نفر دیگر را قربانی می‌کرد و این شاید رسم بی‌رحمانه‌ی روزگار بود!

با لبخندی شور و خیس برگشت و بالاخره از او دور شد. برای همیشه دور شد و از کنارش رفت. به داخل محوطه که پا گذاشت، حسام را تکیه زده به درخت کاجی دید. او سریع جلو آمد و وقتی ظاهر آشفته و زانوی خونی‌اش را دید، نگران پرسید:

-چیکار کردی با خودت؟ افتادی زمین؟

صدای محراب که از علاقه‌ی حسام گفته بود، در گوشش پیچید و به این فکر کرد که چرا توجه این مرد، قلبش را مالامالِ خوشی می‌کرد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت748

صدای محراب که از علاقه‌ی حسام گفته بود، در گوشش پیچید و به این فکر کرد که چرا توجه این مرد، قلبش را مالا مالِ خوشی می‌کرد؟ کوتاه گفت:

-چیزیم نیست. خوبم.

حسام بی‌توجه مقابل پایش نشست و زخمش را از نزدیک دید.

-تو ماشین چسب زخم دارم. الان می‌رم برات میارم.

همینکه بلند شد و خواست برود، نگهش داشت. با همه‌ی قوا نگهش داشت و گفت:

-فعلاً نرو. بیا یه کم اینجا بشینیم.

لحنش طوری بود که حسام مقاومت را از دست داد و تسلیم او شد. باهم روی جدول کنار آسفالت نشستند و فرشته چند لحظه بعد، خیره به برفی که هر لحظه بیشتر، غبار را از بین می برد، زمزمه کرد:

-من دیگه نامزد برادرت نیستم.

حسام جرأت نکرد نگاهش کند. فرشته با لبخندی رها اما همچنان غمگین گفت:

-قولت یادت نره. که کنارم می مونی!

-کی قول دادم؟

-اذیت نکن. هر حرفی که تو بزنی، برای من حکم قول رو داره.

-پس بذاریه قول دیگه بهت بدم...

حسام حالا مستقیم نگاهش می کرد. حسی از چشم هایشان به قلب ها می رسید و آغاز را وعده می داد. شبیه بهاری که نزدیک این زمستان سخت ایستاده بود و می خواست شکوفا شود.

-تا وقتی که دنیا بذاره، کنارت می مونم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت749

خواب می‌دید در جاده‌ای پوشیده از شکوفه‌های گیلان
می‌دود و موهایش را به دستان باد می‌سپارد. آنقدر در آن
خواب خوشحال بود که می‌دانست خواب می‌بیند؛ اما
وقتی چشم‌هایش را به روی سقف اتاق باز کرد، غمگین
شد. یک وقت‌هایی واقعاً دلش می‌خواست درون
خواب‌های خوش‌اندک، گیر کند و همانجا زندگی را ادامه
دهد. به اجبار به زندگی برگشت که کسی پرسید:

-چه خوابی می‌دید؟

صدای آشنا، مغزش را از کار انداخت. گیج چرخید که با
دیدن طاها در کنارش، تعجب کرد.

-بابا... تو کی اومدی؟

هنوز پدرش بود که «بابا» صدایش می‌کرد؟ نمی‌دانست؛
اما شوق دیدنش را داشت، پس از چهل‌روزی که به
همه‌اشان سخت گذشته بود.

-پنج دقیقه‌ای می‌شه. از مادرت خواستم بیدارت نکنه تا
بیام وقتی خوابی، صورت قشنگت رو نگاه کنم. دلم برات
تنگ شده بود!

از خواب بیدار شده بود؛ اما انگار در خوابی دیگه چشم باز
کرده بود. در رویایی زیباتر از شکوفه‌های گیلان! لبخند
زد و پرسید:

-واقعاً تنگ شده بود؟

طاها دست کشید به خیزی- پایین پلک چپش و سر تکان
داد.

-من که از سنگ نیستم، می‌فهمم دلتنگی چیه!

-اما گفته بودی دختری نیستم.

-زمان می خواستم. همه ی ما به زمان نیاز داشتیم.

نفس پدرش سرد بود و او دلش پر می زد برای گرمای آغوشی که نزدیکِ دوماه، حسش نکرده بود. تنش را از روی تخت بلند کرد و مقابل طاها نشست که او با نگاهی دقیق پرسید:

-الان حالت بهتره؟ تونستی با اتفاقی که افتاده، کنار بیای؟

چهل روز از اتفاقاتِ افتاده گذشته بود و انگار داغ نشسته بر قلب هایشان، سرد شده بود؛ اما فراموش نه. شاید اگر یک مرگ عادی بود، راحت تر در خاطراتشان گم می شد؛ ولی خودکشی، سنگین تر از چیزی بود که بازمانده ها بتوانند با آن کنار بیایند.

یک روزهایی دریا، هروقت که دست به خودکشی- می زد، فقط به خودش فکر می کرد. به اینکه می میرد و خلاص می شود از زندگی کردن به اجبار. حالا اما برخلاف تصورات همیشه اش، کسی- که خودکشی- کرده بود، او نبود. او شده بود بازمانده و انگار این مجازات تمام وقت هایی بود که می خواست بی اجازه از کسی- که جان بخشیده بود، جان خودش را بگیرد! اینکه می فهمید چقدر هضم و کنار آمدن با مرگ های خودخواسته که نامش خودکشی- می شد، سخت بود برای بازمانده ها!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت750

بغضش را بلعید و گفت:

-حالم خیلی بهتر شده؛ اما هنوزم بهش فکر می کنم. یه وقتی از خودم می پرسم چرا؟ مگه اون که همیشه

می‌خواست جون خودش و بگیره من نبودم؟ پس چرا
مامانم مُرد؟ چرا مامانم خودش و اونقدر تلخ و دردناک،
کشت؟

طاها دست‌های سردش را گرفت و با آهی گلوگیر، زمزمه
کرد:

-سرنوشته... کار خداست. شاید تصمیمش رو هما گرفت؛
اما بازم کار خدا بود!

دریا دست‌های او را برای دلِ پر آرزویش نگه داشت و
اشک‌هایش را روی پوست او ریخت. طاها با لبخندی
مغموم، خیره‌اش شد و گفت:

-یه وقتایی، نباید زیاد فکر کنیم. باید رها کنیم، بگذریم.
باید خودمون و در اختیار جریان زندگی بذاریم.

-تو از من گذشتی بابا؟

چشم‌های دریا، خیس و بی‌تاب به نگاهش رسید.

-گذشتن از خطای تو به عنوان یه پدر، زیاد سخت نبود؛ اما به عنوان کسی که همه‌ی عمرش، قوانین رو حفظ کرده بود، خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم دردت رو بفهمم. تا مدارا کنم با یه دختر بچه‌ی هجده‌ساله تو شرایط خاص. تا همه‌ی دردایی که کشیدی رو بفهمم و درکت کنم؛ اما در آخر به این نتیجه رسیدم که اگر این یه پرونده‌ی قضایی بود و روی میز کارم میومد؛ اگر قربانی، گذشت می‌کرد و تصمیم می‌گرفت تورو ببخشه؛ من به عنوان یه قاضی خوشحال می‌شدم و تمام تلاشم رو می‌کردم تا بتونی اصلاح بشی— و زندگیت رو یه جور دیگه ادامه بدی! وقتی یونس مطمئنم کرد که ازت گذشته، وقتی قربانی این قصه تورو بخشید، منم گذشتم. منم بخشیدم؛ اما دریا... آدما همیشه فرصت بخشیده شدن رو ندارن. پس قدر این فرصتی که نصیب شده رو بدون که با تخفیف و چشم‌پوشی، به دست اومده. اگه من یه قاضی سختگیر

بودم یا اگر یونس گذشت نمی کرد، محکوم می شدی به مجازات!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت751

غمگین بود برای دخترکی که با چشم های گود رفته و سرخ
مقابلش نشسته بود و جسم وزن کم کرده و بی رمقش به
سادگی نشان می داد که همین حالایش هم به اندازه ی کافی
مجازات شده بود! دریا دست هایش را فشار داد و پرسید:

-یعنی الان دوباره دوستم داری؟

دوست داشته شدن از سوی او، قطعاً نقطه‌ی امن
جهانش بود. طاها یک دستش را به سمت موهایش برد و
گفت:

-مگه می‌شه تورو دوست نداشت؟ من حتی وقتی ازت
دلگیر باشم، دوست دارم! تو دختری!

دوباره دخترش بود و این فرقی با معجزه نداشت. دریا خود
را در آغوشش جا داد و پناه گرفته در حضور گرم پدری که
فارق از هر خونی در رگ‌هایشان، برای او بهترین بود، لب
زد:

-من همیشه دخترتم. دیگه هیچوقت نمی‌تونی بگی دختری
مثل من نداری!

همه‌ی وجودش را به آغوش او گره زد که طاها روی
موهایش را بوسید.

-تو حتی با اشتباهات دختری... با همه‌ی اشتباهات!

آنها همه اشتباهاتی داشتند. اصلاً آدمی بود در جهان که اشتباه نکرده باشد؟

طاها با این فکر شروع به ادامه دادنِ دوست داشتن دختری کرد که پاره‌ی تنش بود. موهایش را نوازش کرد و وقتی از او جدا شد، آهسته گفت:

-یونس بیرون وایساده. بگم بیاد تو؟

چشم‌های دریا فراری شد.

-نمی‌تونم ببینمش.

-فکر می‌کردم میونه‌تون درست شده. چندوقت پیش، تو اون روزایی که بستری شده بودی، همیشه کنارت بود؛ اما امروز دوباره می‌ترسید که راضی به دیدنش نباشی!

دریا لب گزید و حرفی نزد. چندروز پیش حالش خوش نبود
که او را دوباره برای زندگی اش خواسته بود؛ والا که او هنوز
همان آدم بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت752

طاها پرسید:

-چرا نمی‌خوای ببینش؟ وقتی اون همچین فداکاری بزرگی
کرده و از کنار اشتباهت گذشته، تو چرا نمی‌خوای برگردی
به زندگی؟

اشک‌هایش دومرتبه ریخت و گونه‌هایش را از حرارت سوزاند. با نگاهی که روی دیوار مقابل می‌لغزید، نالید:

-اون برادرِ محسنه!

صورت طاها از خشم پر شد. آن نام را نمی‌شد سرسری شنید و از کنارش رد شد.

-قبلاً نبود؟

-قبلاً نمی‌دونست من می‌دونم. اما الان می‌دونه.

صدایش بیشتر از آن درنیامد و بغض، گلویش را خراشید. طاها نفس بلندی کشید و لب زد:

-یه چیزی هم هست که تو نمی‌دونی!

با تعجب به سوی پدرش برگشت. طاهّا با مِهری که روزها دریغش کرده بود، دوباره دست‌هایش را گرفت و گفت:

-شبی که تو بیابون رها شده بودی و همه‌ی ما فکر می‌کردیم مُردی، کسی- که تورو از مرگ حتمی نجات داد و روی دوشش حمل کرد و تا بیمارستان رساند، همین یونسیه که الان حاضر به دیدنش نیستی!

به بیابانِ آن شب درنده برگشت. به کابوس‌هایی که سال‌ها دیده بود و اکنون زنده از مقابل چشم‌هایش رد می‌شد. آن لحظات سخت و بی‌نفس برایش تداعی شد و میان بوی خون و خاک، زیر دست‌وپای حشراتی که روی تنش راه می‌رفتند، کسی را دید که انگار آشنا بود!

کلمات طاهّا چندبار در گوشش تکرار شد و او یونس را هزارویک‌بار در کنارش دید. نه در جسم پسر-بچه‌ی آن دوران؛ که او را با ظاهر اکنونش دید. با قدبلند و شانه‌های پهن حالایش، وسط بیابانی سرد و تاریک!

جلو آمد و تن جان داده‌اش را از زمین بلند کرد و روی
کولش گذاشت و دوید. ساعت‌ها دوید و نجاتش داد. او
نجات‌دهنده‌اش بود.
از همان سال‌ها تا همین حالا...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت753

ناباورانه پلک زد و طاهای با دستی که به روی صورت
مرطوبش می‌کشید، زمزمه کرد:

-اگه یونس اون شب تورو تا بیمارستان نمی‌رسوند، تو،
توی پنج‌سالگی از دست ما رفته بودی!

چشم‌هایش دیگر مرزی نشناخت و رود جاری کرد. حتی
طاها هم از پس سد کشیدن به آن قطرات برنیامد و
درمانده گفت:

-گریه نکن عزیزم. آروم باش.

چنگ زد به پیراهن پدرش و نالید:

-داری راست می‌گی بابا؟

-روزی که یونس رو آوردم تو خونه‌م و مثل پسر— خودم
بزرگش کردم، برای دو تا دین بود. اولی برای جبران مرگ
ناعادلانه‌ی پدرش و دومی به‌خاطر اینکه تورو نجات داده
بود!

بی‌قراری‌اش ادامه پیدا کرد. حتی صدایی شبیه هق‌هق از
گلویش بیرون زد که این روزها در گلویش گیر کرده بود.

راحت‌تر از این زمانی که گریه کردن را هم از یاد برده بود،
زار زد و گفت:

-من چیکار کردم؟

چه کرده بود با خودش؟ با یونس؟ چرا کسی— که
نفس‌هایش را از مرگ حتمی نجات داده بود را کشته بود؟
چرا هنوز هم داشت به این کارهای بیهوده و تلخ ادامه
می‌داد؟

طاها پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

-من یونس رو با گناه برادرش نه؛ اما با لطفی که در حق
همه‌ی ما کرده و تورو نجات داده بود، می‌دیدم. برای همین
وقتی بهم گفתי دوستش داری، با ازدواجتون مخالفت
نکردم. یونس ناجی تو بود... من فکر می‌کردم اسمش برای
تقدیرت نوشته شده!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت754

اسمِ «یونس» برای تقدیر «دریا» نوشته شده بود و چه کسی- می توانست این حقیقت را انکار کند؟ آن ها وارثانِ زخم عمیق یک شب بی رحم بودند و می شد مرهم یک دیگر باشند، اگر می خواستند!

-این و گفتم تا بفهمی یونس شاید برادر محسن باشه؛ اما قبل از اون، کسیه که باعث شده تو فرصت زندگی کردن داشته باشی. خودت رو از اون پسر- دریغ نکن، حالا که بخشیده، حالا که تورو می خواد، توام سختش نکن. دلتون با همه... از دست ندید هم و که آخرش چیزی جز حسرت نیست!

طاها آخر از دست دادن عشق را، با چشم‌های خودش دیده بود و برای همین می‌خواست آن‌ها از دست ندهند.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

از جا بلند شد و میان گریه‌ی پرسوز دریا، با این فکر که او به تنهایی نیاز داشت، از اتاق بیرون رفت. گلچهره به محض دیدنش، جلو آمد و دستپاچه پرسید:

-چرا داره گریه می‌کنه؟ چیزی بهش گفتی؟

لبخندی به روی او زد.

-چیز مهمی نیست. نگران نباش. وقتی با موضوع کنار بیاد، خودش دربارهش حرف می‌زنه.

-طاها این بچه تازه خوب شده بود. باز چیکار کردی؟

خنده‌اش گرفت به لحن اعتاب‌آمیزی که ناروا قضاوتش می‌کرد. از کنارش رد شد و درحالی که به سوی در می‌رفت، گفت:

-یه کم دیگه آروم می‌شه. تا یه ساعت بذارتو حال خودش باشه.

جلوی در مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد که گلچهره سریع دنبالش رفت.

-به این زودی داری می‌ری؟

-کلی کار دارم. هنوز یه سری افراد هستن که باید بهشون رسیدگی بشه. اونی که از دنیا رفته، همونجا پیش خود خدا مجازات می شه؛ اما کسانی که هنوز زنده ان، باید تاوان اشتباهاتشون رو پس بدن!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت755

گلچهره نمی دانست او دقیقاً از چه کسانی حرف می زد و فقط به کسی— که از دنیا رفته بود، فکر کرد. مغموم به حرکاتش خیره شد و پرسید:

-چهل روز شده. نمی خوای رخت عزا رو از تنت دربیاری؟

طاها از روی زانو بلند شد و دستی به پیراهن سیاهش کشید.

- کی می‌تونه برای عزای آدما زمان تعیین کنه؟

این یعنی، چهل روز کم بود برای سیاه پوشیدن در سوگ
هما! گلچهره با غم به رفتنش به سوی در چشم دوخت و
زیر لب گفت:

- تو همارو دوست داشتی، یا از اینکه نتونستی دوستش
داشته باشی، عذاب وجدان داری؟!

طاها حین باز کردن در، متعجب به طرفش برگشت.

- چیزی گفתי؟ درست نشنیدم.

سریع لبخندی تحویلش داد.

-گفتم به سلامت بری. خداحافظ.

طاها با تبسمی آرام رفت. وقتی از خانه خارج شد، آن سوی کوچه، به یونسی. که تکیه زده به ماشین منتظر بود، نزدیک شد و گفت:

-خوبه زیر پات علف سبز نشده!

یونس بی حوصله خندید.

-حالش چطوره؟

-بشین، تو راه می گم.

با اینکه این را گفت؛ اما در راه زیاد از دریا حرفی نزد. حتی این را هم نگفت که به دریا درباره ی نجات دهنده ی

نوزده سال پیش، گفته بود. فقط به خوب بودن حالش اشاره‌ای کرد و سریع بحث را تغییر داد.

-با اعتراف یاور و مدارکی که به پلیس ارائه داده، هم کار برای محاکمه‌ی خودش راحت‌تر شده و هم برای دستگیری عیسی- امیرمردان. به زودی، آخرین مهره‌های اون جنایت هم به مجازاتی که حقشونه می‌رسن!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت756

یونس حین رانندگی به سمتش چرخید و با نگاهی کوتاه به نیم‌رخش، پرسید:

-پس چرا اینقدر تو فکرین؟

-هنوزم باورم نمی‌شه که یاور به هما پشت کرده باشه.
بیشتر از اینکه خودش رو تحویل داده و مجازاتش رو قبول کرده.

یونس خیره به ماشین‌های روبه‌رو و راهی که کم‌کم بند می‌آمد، لب زد:

-شاید واقعاً از اشتباهاتش پشیمون بود!

طاها سکوت کرد و پس از چند لحظه که اسیر ترافیک شدند، شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد و دود و آلودگی را به ریه‌هایش کشید.

حالش خوب نبود. بعید می‌دانست خوب هم شود؛ اما لااقل، این را فهمیده بود که بیشتر از گناهان دیگران، باید به خطاهای خودش فکر کند. این روزها، این را بیشتر از هر وقتی تمرین می‌کرد. فکر کردن به گناهان خودش، شاید

باعث تغییر گذشته نمی‌شد؛ اما حداقل، از تکرارش
جلوگیری می‌کرد!

انگار کسی - از جنگل‌های دوردستِ شمال صدا می‌زد:
«دریا» و روحش را به سوی خود فرا می‌خواند. بندبند
وجود او اما گره خورده بود به لحظه‌ای که نوایی گرم و
لذت‌بخش میان باران و مه می‌خواند:

ای به داد من رسیده، تو روزای خود شکستم
ای چراغ مهربونی، تو شبای وحشت من

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت757

از نگاه کردن به یونس در آن لحظه گریزی نداشت. کاملاً به سمتش چرخیده بود و در نقابِ دخترکی خوابیده، لای چشم‌هایش را قدری باز کرده و او را نگاه می‌کرد.

او تماشایی بود. شبیه چراغی که میان وحشتِ شب‌های تاریکش درخشیده و ستاره‌ها را به آسمان تقدیرش پس داده بود!

تصویرش را از بر بود؛ ولی دست بر نمی‌داشت از خطوط نیم‌رخش که حواسش پی حرکت برف‌پاک‌کن بود و بارانی که نرم به شیشه می‌زد.

مگر می‌شد چشم از او بردارد، وقتی پس از مدت‌ها، صورتش را می‌دید و دیگر می‌دانست که او نجات‌دهنده‌ی نفس‌های دختر بچه‌ی وسط آن بیابان برهوت بود؟

ای تبلور حقیقت، توی لحظه‌های تردید

تو شب و از من گرفتی، تو من و دادی به خورشید

یونس، او را از شب و سیاهی رها کرده و سپرده بود به خورشید!

با چشم‌هایی نیمه‌باز، خیره‌اش بود که به طرفش برگشت. سریع پلک‌هایش را به هم فشرد و از هول نفسش را حبس کرد؛ اما هرچه گذشت، سنگینی نگاه او از صورتش کنار نرفت. چیزی به خفگی‌اش نمانده بود که یک‌آن دستی نزدیکش شد و موهایش را نوازش کرد.

بند دلش که پاره شد، چشم‌ها بی‌اجازه باز شدند. نفس کشیدن را از یاد برد و گیج به او نگاه کرد که یونس گفت:

-اولش فکر کردم خوابیدی؛ بعد دیدم نه. مثل سنجابای کوچولو خودت و زدی به خواب و آگه دست به کار نشم، میفتی رو دستم!

خنده‌ی نامحسوسش را که دید، لب گزید و تن و وا رفته‌اش
را از روی صندلی بالا کشید.

-تازه بیدار شدم.

-خوب خوابیدی؟

لحنش نرم بود و نشان می‌داد که قصد اذیت کردن و
سربه‌سر گذاشتنش را نداشت. سر تکان داد و گفت:

-آره، تو این صندلی رو خوابوندی؟

-می‌خواستم راحت بخوابی.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 758

صندلی را به حالت اول برگرداند و حین تنظیم کردنش،
پرسید:

-خیلی مونده برسیم؟

-یه ساعتی مونده. اگه خسته شدی نگه دارم یه گوشه.

بی حوصله گفت:

-نه، بهتره زودتر برسیم.

-به جای فکر کردن به زودتر رسیدن، بهتر نیست از مسیر
لذت بیری؟

مسیر؛ مسیر زیبا بود. جاده‌ی رشت با آن باران و مه کمرنگی که بر هوا پرده کشیده بود، دل آدم را به بهشت می کشید؛ اما دریا هنوز هم حفره‌ای را درون قلبش حس می کرد. با لبخند دلمرده‌ای به سمت پنجره برگشت و پرسید:

-چرا من و آوردی سفر؟

-با خودم فکر کردم شاید اینطوری حال هردومون بهتر بشه.

دل بست به کلمات او که از حال خوب می گفت. دریا هم دلش می خواست همه چیز خوب شود و از جاده‌ی کابوس‌های پی در پی، برسد به تحقق رویاها. یونس صدای پخش را کم کرد و در پس زمینه‌ی ترانه‌ای که می خواند: "اگه باشی یا نباشی، برای من تکیه گاهی!" خیره‌ی او شد.

چشم‌هایش، اعجاز بزرگی بود برای دریایی که گرمای
شانه‌ی نجات‌دهنده‌ی آن بیابان را به یاد داشت. به
سمتش چرخید و نگاه به نگاهش داد. برای چند لحظه،
یک سرنوشت پر از گریز را پشت سر گذاشت و میان بوی
باران و بابونه‌های کوهی لب زد:

-ازت ممنونم، یونس!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت759

یونس برای یک لحظه چشم گرفت. چرخید به سوی
جاده‌ی مه‌آلود و پس از یک بار رفت و برگشت برف‌پاک‌کن
بر روی شیشه، دوباره نگاهش را به او پس داد. دریا گفت:

-ازت ممنونم و...

آه گیر کرده در گلویش را آزاد گذاشت و ادامه داد:

-معذرت می‌خوام!

یونس متعجب خیره‌اش شد و دلیل تشکر و عذرخواهی هم‌زمانش را نفهمید. دریا بغضش را بلعید و گفت:

-گفته بودی فراموش می‌کنی... تونستی؟

یونس حواسش را به جاده داد. یک وقت‌هایی باید حواسش را از او پرت می‌کرد.

-می‌خوای دروغ بشنوی یا حقیقت؟

-خودت گفתי حقیقت هیچوقت نمی‌میره. پس فایده‌ی
شلیک کردن به خورشید چیه؟!

یونس با لبخند به سمتش برگشت و پرسید:

-خورشیدِ زندگیت درچه حاله؟

آسمانِ دلش، خورشیدی نداشت. فقط آبر داشت.
فقط باران نم‌نم و غمی جا مانده از روزهای خاکستر شده.
دستش را روی قلبش فشار داد و گفت:

-خورشیدِ زندگیم، رویای طلوع رو تو خوابش می‌بینه!

-پس باید از خواب بیدار بشه.

-اگه بیدار شد و دوباره با غروب مواجه شد؟ اگه غروب
پشت غروب اتفاق افتاد چی، یونس؟

اسمش را با بغض‌هایی که در گلویش ریشه می‌دواند، آدا کرد
و آنقدر دل زد که لبخند او برای چشم‌های بی‌قرارش،
نمایان شد.

-اگه من بهش قول بدم چی؟ اگه بگم بعد هیچ غروبی،
غروب نیست؛ باور می‌کنه؟

اشک، مهمان ناخوانده‌ی نگاه دریا شد.

-باور می‌کنه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت760

یونس باور و اعتقادش بود. وقتی لبخند زد، او هم دلش را
گرم خوشی‌های اندک کرد و گفت:

-جوابم رو ندادی. موفق شدی فراموش کنی؟

-گفتی حقیقت رو بگم؟

پلک برهم زد و او اکسیژن هوا را یک مرتبه به سمت
ریه‌هایش کشید.

-سخته.

بی‌قرار بود. زخمی و شکسته؛ مانند قبل.

-اما تلاش می‌کنم. بهت قول می‌دم یه روزی کامل فراموش
کنم.

-فراموش می کنی؛ اما نمی بخشی!

نگاهشان به هم آمیخت و سرگشته شد. هردو دیگر می دانستند که عشق بخشش است و یونس بیشتر. دستی لای موهایش فرو کرد و گفت:

-برای اونم تلاش می کنم!

دریا، آبري آبري بود. شبیه آسمانِ جاده‌ی رشت باران داشت؛ اما نه باران بهاری! او پاییز بود و برگریزانی زرد و نارنجی از مرگ‌های پیوسته. مدام فرو می ریخت و خش خش مُردنش، زیر پای عابران خیالی خفه می شد.

-به نظرت تهش موفق می شی؟

-موفق شدن انگیزه می خواد.

گیج نگاهش کرد و او در گذری کوتاه، همان تمام بی نهایتش
شد و زمزمه کرد:

-انگیزه‌ی یه مرد، چی می‌تونه باشه جز زنی که تو زندگیشه؟

لحنش دوست داشتنی بود. صدایش مانند آواز قوهای
مهاجر.

-یعنی من؟

ساده پرسید و یونس ساده جوابش را داد:

-یعنی دریا!

دریا بود؛ مشتاق‌تر از هر وقتی برای کوبیدنِ امواجش به دلِ
صخره! عشق همیشه باعث رنج می‌شد و او با اینکه این
حقیقت را می‌دانست، می‌خواست دوباره خودش را به دام

آن بیفکند. انگار راست گفته بودند که آدم عاشق کور
است!

-دریا...

صدایش که کرد، جز او هیچ چیز را در دنیا ندید.

-یه چیزی بگو دلم قرص شه. یه چیزی که اگه یه روزی،
غم و غصه رو دلم نشست و ذهنم یه دفعه رفت سمت
خاطرات بد، یادش بیفتم و برگردم سمت... یه حرف
محکم بزن بهم؛ خب؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت761

ترسِ او را فهمید. خودش هم از لحظه‌ای که هوای دیوانگی
و عاشقی از سرشان می‌پرید، می‌ترسید. از روزی که غوغای
این لحظه خاموش می‌شد و چشم‌های کورشان، دوباره
دنیا را می‌دید.

آن موقع اگر یونس یاد خاطرات بد می‌افتاد؟ اگر سوار
ماشین زمان می‌شد و به دلِ آن جاده‌ی برفی برمی‌گشت؟
اگر یاد خیانت نابخشودنی او می‌افتاد، چه می‌شد؟
درمانده گفت:

-من... با تو خودم و شناختم.

قلبش سقوط کرد و نگاهش دیگر در چشم‌های یونس
دوام نیاورد.

-اگه همین الان مغز من و بشکافی و داخلش رو ببینی، جز خودت، اسمت، خاطرات، حس... هیچ چیز دیگه‌ای رو اون تو نمی‌بینی. من باتو بزرگ شدم. با تو معنی دریا رو فهمیدم. برای اینکه مالِ تو باشم، به‌خاطر «سَنجاب کوچولو» گفتنات ذوق کردم. تو اولین مرد زندگی من بودی. یه روز برادرم شدی، یه روز پدرم، یه روز رفیقم. اونقدر تو زندگیم نقش داشتی که تبدیل شدی به همه‌ی چیزی که یه دختر می‌تونه تو زندگیش داشته باشه!

بغض اجازه‌ی ادامه دادن نداد. با لب‌هایی لرزان و شور به سوی شیشه برگشت و خیره به جاده‌ی خیس و تاری که می‌گذشت، نجوا کرد:

-گفتنِ دوست دارم، یه وقتایی ناچیزه!

پلک‌هایش را بست و اشک‌هایش را بی‌محابا، همراه باران کرد. یونس که دستش را به سوی خود کشید، محکم سرجایش ماند و با پلک‌هایی فشرده شده از ترس ادامه داد:

-اما من لایق بخشیده شدن نیستم، یونس. هرچی هم که بگم، هرکاری هم که انجام بدم، یه روزی تو آینده، تو یاد اشتباهات من میفتی و از مرورش هم می‌شکنی. واسه همین که هنوزم شک دارم. شک دارم که دوست داشتنِ ناچیز من بتونه ارزش گذشت تورو داشته باشه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت762

حرارت دست یونس، آبش کرد. خون، وارونه در رگ‌هایش جریان یافت و دردی عمیق به استخوانش رسید. یونس که رهایش کرد، هردو یک نفس کشیدند و دریا چشم‌های خیسش را درون جاده جا گذاشت. او با دلی بند خورده، پرسید:

-گفتن «منم دوست دارم» هم ناچیزه؟!

نفس و بغضِ گره خورده‌اش، جان را از تنش بیرون کشید.
ماتم‌زده و مبهوت به سوی یونس چرخید که او فرار کرد.
شیشه‌ی سمت خود را پایین داد و گفت:

-باور می‌کنی اگه بگم من تورو با همه‌ی اشتباهات دوست دارم؟

او را همیشه باور داشت. حتی اگر لب باز می‌کرد و بدون سوگند خوردن می‌گفت که روز، شب است و سیاه، سفید، باز هم باورش داشت، اما وقت‌هایی که از احساسش می‌گفت، قلبش بی‌جنبه می‌شد و حس می‌کرد رویا می‌بافد. یک عمر خیالِ احساس او را بافته بود و اکنون تحقق یک رویا را باور نمی‌کرد!

یونس نگاهی کوتاه روانه‌ی پلک‌های لرزانش کرد و برای حسن ختام غوغایی که در دل هردویشان رفت‌وآمد می‌کرد، دستش را گرفت و گفت:

-دستِ تو، تو دست منه و همین مهمه. من نمی‌خوام این دست و ول کنم. حتی اگه هنوزم بوی خون و خیانت بده.

همه‌ی جهان‌ش از پژواک تلخ صدای او، لرزید.

-چرا؟

یونس جاده را با باران و مه و لغزندگی خطرناکش فراموش کرد. دنیا را به حال مردمانش گذاشت و رها شده در دریای نگاه او، گفت:

-پشیمونم از اینکه زودتر از همه‌ی این اتفاقا، این دستارو نگرفتم!

پشیمان بود. از گردشِ تقدیر و غبارِ نشسته بر روزگاری که در هر صفحه‌اش، حضوری سرد و نامحکم، موج می‌زد. یونس از تمام حضورهای ناقصش در خاطرات او پشیمان بود و دریا در نزدیکی موج‌های بی‌قرار خزر، به شبی برمی‌گشت که لباس عروسش را به دیوار اتاقش آویخته بود. همان وقتی که یونس، دریا را پس زده و برهوتش کرده بود.

آن شب، آن لحظاتی که می‌خواست با او به آفتاب و نور برسد، بزرگترین حسرتِ دختری بود که یونس برای دیر گرفتن دست‌هایش، احساسِ پشیمانی داشت. و حالا هر دو به این فکر می‌کردند که شاید اگر آن شب، دست‌های دخترِ پَرذوقی که از رویای عروس شدن لبریز بود، گرفته می‌شد، دیگر خون و خیانتی بین دنیایشان دیوار نمی‌کشید!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت763

دریا دیگر سوالی از مرد پشیمان نکرد. نگاهش را آرام به سوی وهم انبوه درختان باران خورده برد و روحش را درون امواج خیالی خزر جا گذاشت. در جزر و مدهای کوتاه دریا و بزنگاه طلوع! خودش را هم همانجا دید.

رقصان و رها میان باد و دست در دست مردی که دیگر نمیخواست رهایش کند. وقتی رسیدند، از آن رویای شیرین بیرون آمد. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن ویلایی دوطبقه با نمای رومی، متعجب به سوی یونس برگشت و پرسید:

-اینجا کجاست؟ چرا نرفتیم خونه‌ی خاله‌صنوبر؟

یونس در را باز کرد و جواب داد:

-خونه‌ی یه دوست!

متعجب پشت سر او از ماشین پیاده شد و نگاهش را در سرسبزی اطراف چرخاند. وقتی هوای سرد به تنش خورد، دست‌هایش را در سینه جمع کرد و یک گوشه با غریبی ایستاد.

دلش هوای خانه‌ی خاله‌صنوبر را داشت و بند آنجا نبود؛ اما دلش می‌خواست بداند دوست یونس چه کسی بود. او چمدان‌ها را از صندوق بیرون می‌آورد که در خانه‌ی ویلایی باز شد و مردی حین پوشیدن اورکتش بیرون آمد و با خوشرویی گفت:

-رسیدن به‌خیر!

یونس یکی از چمدان‌ها را زمین گذاشت و به سمتش چرخید.

-ممنون دکتر!

مرد، پله‌های جلوی خانه را پایین آمد و به سمتشان حرکت کرد. نزدیک که شد، دریا رد آشنایی را در چهره‌اش پیدا کرد و با دقت چشم ریز کرد. او قبل از یونس، به دریا رسید و مقابلش مکث کرد. دستش را به نشانه‌ی احترام روی سینه گذاشت و با نگاهی عجیب گفت:

-سلام. خیلی خوش اومدین دریاخانوم.

نگاهش آشنا بود و صدایش طوری که انگار از خیلی وقت پیش دریا را می‌شناخت! با لبخند کوتاهی سر تکان داد و جواب داد:

-ممنونم.

-من شهریار هستم. اگه یادتون باشه، قبلاً تو همین روستا
همدیگه رو دیدیم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت764

پس او را دیده بود که آنقدر آشنا به نظر می آمد! به مغزش
فشار آورد و سعی کرد به یاد بیاورد که یونس صندوق را
بست و گفت:

-سری پیش که اومده بودیم اینجا، هردو تو جاده با شهریار
آشنا شدیم. بعد از اون اتفاق، یه ماجراهایی پیش اومد که
ما دوباره همو دیدیم و یه جورایی رفیق شدیم!

توضیحاتش را که شنید، نوری در ذهنش روشن شد و
شبى را به یاد آورد که در جاده‌ای تاریک راه افتاده بود در
پی تنهایی! آشناتر نگاهش کرد و گفت:

-یادم اومد. اون شب شما کمکم کردین!

چشم‌های عجیبی داشت مرد مقابلش. احساسی در
مردمک‌های لرزانش موج می‌زد که ترکیبی از غم و بغض و
کینه بود و طوری به نظر می‌رسید که انگار آن احساسات
را با او شریک بود! یونس دست روی شانهاش گذاشت و
صدا زد:

-شهریار؟

او یک دفعه به خودش آمد. لبخندی بی‌رنگ زد و گفت:

-هوا سرده. بهتره زودتر بریم تو، تا اتاقتون رو بهتون نشون بدم.

-اتاقتون؟

دریا گیج نگاه کرد و او سر تکان داد.

-بله. براتون یکی از اتاقای طبقه‌ی بالا رو آماده کردم.

با این حرف یکی از چمدان‌ها را از یونس تحویل گرفت و
حین کشیدن چرخ‌هایش بر روی زمین، به آن‌ها که دنبالش
قدم برداشتند، گفت:

-این ویلا جز معدود دارایی زندگی منه که با زحمت خودم
به دست اومده. چندسال پیش، به یه قیمت خیلی پایین و
فوق‌العاده خریدم که اگه الان بگم خنده‌تون می‌گیره که
چطور می‌شه با این مبلغ یه ویلا خرید؛ اما هرچقدر هم که

هزینه‌ی مادیش کم باشه، هزینه‌ی معنویش برام خیلی بالاست، چون این روستا، جاییه که مادرم توش به دنیا اومده و درحال حاضر جاییه که پدربزرگ و مادربزرگم توش زندگی می‌کنن و مزار مادرم درونش هست!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت765

او می‌گفت و جلوتر می‌رفت. یونس هم در هر قدم، فاصله‌اش با دریا را کم می‌کرد. دریا تمام حواسش را داده بود به حرف‌های شهریار و نگاهش بر اطراف می‌چرخید که دکوراسیون ساده و به دور از تجملات داشت. ویلا آنقدرها بزرگ نبود؛ اما محیطش به دل می‌نشست و آرامشی را وعده می‌داد. با این حال خانه‌ی خاله‌صنوبر را با آن سقف چوبی و نمناکش به هر چیزی در این جهان ترجیح می‌داد. ناخودآگاه زیرلبش گفت:

-اما من دلم خونه‌ی خاله‌صنوبر رو می‌خواست!

کسی. صدایش را نشنید. شهریار پله‌ها را بالا رفت و یونس پشت سر او چمدان را بالا گرفت و تا طبقه‌ی دیگر حمل کرد. شهریار، در اتاقی را باز کرد و گفت:

-امیدوارم این چندروزی که اینجا می‌مونید، بهتون خوش بگذره. از هردوتونم خواهش می‌کنم که راحت باشید و اینجا رو مثل خونه‌ی خودتون بدونید. هرچی هم که لازم داشتید، تعارف نکنید. من به اندازه‌ی خاله‌صنوبرتون مهمون‌نوازم!

لحن خاصش که اشاره به حرف زیرلبِ دقیقه‌ای پیش دریا داشت، باعث مکث او شد. محتاط سرش را به سوی مردی که تازه شناخته بود، چرخاند و شهریار بالبخندی گفت:

-اون دری که می بینید، حمامه و آماده ست. شما استراحت کنید. من یه کم آقایونس رو قرض می گیرم و با خودم ببرم.

یونس لبخندی زد.

-الان میام.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت766

شهریار قدمی به عقب برداشت و خودش هم در را پشت سرش بست. او که رفت، یونس چمدانها را یک گوشه گذاشت و گفت:

-آدم درستی. بهش اعتماد دارم؛ پس اینجا راحت باش؛
خب؟

-چرا باید میومدیم خونه ی دوستت؟ خونه ی
خاله صنوبر...

یونس میان حرفش خندید و گفت:

-خونه ی خاله صنوبر هم برو؛ اما اینجا می مونیم. دلم
می خواد با شهریار آشنا بشی. اون تنها دوستیه که دارم!

کاش می توانست برای آن لحن ساده ی غمناکش بمیرد که
تمام زندگی اش را در شش سال پیش جا گذاشته بود و
به خاطر او خیلی چیزها را دیگر در زندگی اش نداشت. سری
تکان داد و با نگاهی که داشت خیس می شد، گفت:

-باشه برو. منتظرته.

-یه دوش بگیر تا برگردم.

برگشت و پشت به او ایستاد تا ریزش اشک‌هایش دیده نشود. یونس دلش را بر بنای رفتن ساخت و قدمی عقبی رفت. لحظه‌ی آخر پشیمان شد از دور شدن و قدم‌های رفته را برگشت. شبیه همه‌ی وقت‌هایی که به سوی او برگشته بود، دست‌هایش را از پشت سر به دور تنش حلقه کرد و کنار گردنش را بوسید. قلب دریا از سینه خارج شد. پرت شد به نقطه‌ای دوردست در هستی نامعلوم دنیا!

اشک‌هایش، در آستانه‌ی چکیدن ماند و گرمای خورشید به روزنه‌های پوستش رسید. یونس سخت‌تر احاطه‌اش کرد. حتی نفس را هم از دنیایش گرفت و نزدیک گوشش نجوا کرد:

-منم دوست دارم!

اشک‌هایش چکید و عاشقانه‌ترین لحظه‌ها، در هُرم حضور یونس تداعی شد، برای دل بی‌قراری که دوست داشتن او را بهتر از هرکاری در دنیا بلد بود. دوستش داشت؛ بیشتر از خودش، بیشتر از هرکسی در دنیا دوستش داشت؛ اما نگفته بود دوستش دارد. حداقل در این لحظه نگفته بود؛ ولی انگار زبان بدنش، دستِ دلش را رو کرده بود که یونس آن را خوانده و گفته بود: «منم دوست دارم!»

- «منم دوست دارم» ناچیز نیست؛ سنجاب کوچولو!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت767

برای او مُرد و در یک دنیای دیگر، شبیه سنجابی بازیگوش متولد شد و به دنبال دانه‌ی کاج و ذرت رفت. آنقدر در

جنگل‌های بلوط گشت که رسید به مردی نجات‌دهنده و دست نیافتنی؛ مردی که دست کشید به روی خزه‌هایش و باعث شد بلوط‌هایش را رها کند و با او برود.

انگار که اهلی شد! با شک دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

-دوست دارم چی؟ اگه کسی- که می‌گه دوست دارم، من باشم؛ بازم ناچیز نیست؟

یونس تنش را به طرف خود چرخاند و صورتش را آهسته جلو برد.

-جوابت رو با بوسه بدم؟!

دریا به طرفین لباسش چنگ زد و پلک‌های خیسش را از درد آن همه فاصله به هم فشار داد.

-بده!

چشم‌هایش را با ترس باز کرد که لبخند او را دید. یونس اجازه نداد بهشت را بیشتر تماشا کند و لب‌های تشنه‌اش را سریع به امواج رساند و شروع کرد به بوسیدن دختری که از سیاهی‌ها پس گرفته بود تا دوباره رنگ خورشید را ببیند. حالا انگار نور تابیده بود به قلب‌هایشان! یونس سیر نمی‌شد و دریا هم جدا شدن را نمی‌خواست! هردو بی‌نفس بودند و شب بالاخره تمام شده بود.

دریا دست‌هایش را در آغوش او جمع کرد و یونس راه هر فراری را به رویش بست. نوازشی مهربان را لای موهایش ریخت و چند لحظه بعد، بیرون آمده از تپی دلخواه، نگاه به نگاهش داد و نجوا کرد:

-دیر کردم برات!

دیر کرده بود. به اندازه‌ی عمری که دریا یک «عشق» را
تنها ساخته و بزرگ کرده بود. تنها دانه‌اش را در خاک
کاشته بود. تنها آبش داده بود. تنها نور برایش آورده بود و
حالا یونس به گلی رشد کرده و شکوفا شده رسیده بود.

دیر رسیده بود... با شرمندگی پرسید:

-می‌بخشی منو؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت768

کار دنیا برعکس شده بود که یونس از او طلب بخشش
می‌کرد. با اشک‌های رها شده خندید و گفت:

-جلوی آدمی که از بد بودن خودش بیزاره، اینقدر خوب نباش!

یونس دست روی اشک‌هایش کشید.

-من تورو هیچوقت بد ندیدم، دریا!

فقط یونس می‌توانست او را علی‌رغم خاطرات بدی که باهم داشتند، بد نبیند. با اشک‌های بی‌تابش خیره‌اش شد و پرسید:

-می‌شه با دوست داشتن ناچیزم، همه‌چیزو برات جبران کنم؟

-اولاً ناچیز نیست. ثانیاً... می‌شه. من فرصت جبران کردنش رو بهت می‌دم؛ اما یه شرط داره.

با همه‌ی وجودش منتظر شنیدن شرط او شد که لبخند، آرام آرام روی لب‌های یونس نشست.

-شرطم اینه که هرشب کنار من بخوابی!

گیج نگاهش کرد و او دست‌هایش را پس کشید. وقتی سریع قدمی عقب برداشت و چرخید، دریا تازه متوجه حرفش شد. تکانی محکم خورد و طوری که انگارنه‌انگار دخترک جسور شب قبل از عروسی‌اشان بود، لب‌گزید و به سمت پنجره برگشت. یونس بلافاصله از اتاق بیرون رفت و در را بست و درحالی که دست روی لب‌هایش می‌کشید، پله‌ها را پشت سر گذاشت.

شهریار به محض دیدنش، ضربه‌ای روی ساعت مچی‌اش زد و گفت:

-یه ساعته کجایی؟

کجا بودنش که معلوم بود. چه کار کردنش را نگفت و با خنده‌ای کوتاه به سمتش رفت.

-بیرون صحبت کنیم؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

او تأیید کرد. باهم از خانه بیرون رفتند و زیر باران نم‌نم، در نزدیکی ویلا قدم زدند. یونس وقتی با سکوت شهریار مواجه شد، جایی از مسیر، از حرکت ایستاد و پرسید:

-دیدن دریا کار سختی بود؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت769

او هم از حرکت ایستاد و سعی کرد نگاهش نکند. هردو در موقعیتی قرار داشتند که از نگاه کردن به چشم‌های یک‌دیگر، هراسان بودند.

-سخت نبود. تلخ بود! هم‌زمان شیرین، وقتی به این فکر کردم دختر رنجور اون شب دردناک، اینقدر بزرگ شده و تونسته از پس همه‌چیز بربیاد.

یونس بغض صدای او را خوب فهمید. این مرد هم کم درد نکشیده بود در شبی که محکوم به دیدن اتفاقی شوم شده بود.

-از پسش براومده؛ اما خیلی سخت! بهت که گفتم... دریا
یه جاهایی واقعاً کم آورده. یه جاهایی که حتی به جون
خودش هم ارزشی نداده!

-شاید چون مشکلاتش حل نشدن. آدمی که یه مشکل حل
نشده تو وجودش داره، نمیتونه به راحتی ادامه بده.

یونس به آرامش برگشته‌ی او فکر کرد. به اینکه این مرد
چقدر خوب از پس کنترل احساساتش برمی‌آمد. غبطه‌اش
را خورد و پرسید:

-تو فکر می‌کنی بتونه این مشکلات رو حل کنه؟

-کمکش می‌کنیم!

پلک‌هایش که برهم خورد، امید بست به حل شدن آن
مشکلات حل نشده. سر تکان داد و گفت:

-رو تو حساب می کنم.

-به عنوان یه دکتر یا رفیق؟

یونس خندید.

-هر دو. نمی شه؟

شهریار باخنده قدم برداشت.

-اگه نشه که خوب نیست. بذار بشه!

یونس کنارش گام برداشت. از خانه ی ویلایی دورتر شدند و خیره به پلی سنگی روی رودخانه که جلوتر بود، شبی که هرکدامشان را به نحوی قربانی کرده بود، جا گذاشتند. شهریار دست هایش را در جیب شلوار برد و جدی تر گفت:

-من یه دکتر روانشناسم؛ اما دلیل نمی شه خودم مشکلی
توی وضعیت روحیم نداشته باشم. هر آدمی، هر قدر هم
قوی و محکم، یه سری خلاءهایی تو زندگیش داره، چون
قلب آدمای پیچیده ست. احساس آدمای فراتر از علمه. حتی
می تونم بگم فراتر از دنیا. ما هیچوقت نمی تونیم خط به خط
روحمون رو کنترل کنیم. برای همین که ما دکترای
روانشناس هم از یه سری مشکلات رنج می بریم. با اینکه
علمش رو بلدیم، درسش رو خونديم، حتی هزار نفرو با
مشکلاتی شبیه به خودمون دیدیم؛ اما بازم، نمی تونیم
بی نقص باشیم. ما هم یه وقتایی حالمون خوب نمی شه. یه
وقتایی از لحاظ عاطفی، شکسته می شیم... ما هم آدمیم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت770

یونس با دقت گوش می کرد که او نفس بلندی کشید و با مکث ادامه داد:

-اینارو گفتم که بدونی منم از اون شب، آسیب دیدم. شبیه زن تو، شبیه اون دختر بچه که حالا دلم می خواد برای خوب شدن حالش کاری بکنم. من درد اون و بهتر از هر کسی می فهمم، چون درد کشیدنش رو با چشمام دیدم؛ اما راستش و اگه بخوای، مطمئن نیستم بتونم به احساسات خودم غلبه کنم. برای همین قول نمی دم که تا آخر از پسش بریام. می دونم این پیشنهاد خودم بود که دریا رو بیاری سفر و روحیاتش رو عوض کنی. بعد از این سفر هم جلسات مشاورهش رو تو مطب من شروع کنی؛ اما... الان می خوام بهت بگم ممکنه وسطای راه به این نتیجه برسم که نمی تونم با روحیه ی داغون خودم فایده ای برای همسرت داشته باشم. اونجا من رها می کنم؛ اما این قول رو می دم که حتماً به یه دکتر بهتر از خودم ارجاع بدمش تا درمانش رو تکمیل کنه.

یونس از حرکت ایستاد و وقتی که او هم متعاقبش درنگ کرد، ضربه‌ای قوت‌بخش به بازویش زد و قدردان گفت:

-ازت ممنونم.

-نیازی به تشکر نیست. من یه دینی دارم از سمت پدرم... سعی می‌کنم برای همه‌تون جبران کنم.

-نیازی به جبران نیست؛ اما اگه تلاش برای جبران حالت رو خوب می‌کنه، من جلوت رو نمی‌گیرم.

میانشان، رفاقت نشسته بود. میانِ شاهد کوچک یک شب شوم و پسرکی بازیگوش که خودسرانه، رازهای مخوف آن کارخانه‌ی متروکه را کشف کرده بود. شهریار پرسید:

-برگردیم؟

راه رفته را دور زدند و به سوی ویلایی که شهریار برای
نزدیک بودن به مزار مادرش خریده بود، رفتند. در راه،
یونس طاقت نیاورد و پرسید:

-نمی‌خوای چیزی درباره‌ی پدرت بگی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت771

چندروز بود که برای پرسیدن آن سوال تردید می‌کرد.
شهریار با سوال جوابش را داد:

-چیزی باید بگم؟

-نمی‌ترسی از محاکمه شدنش؟ عمو قطعاً از مجازات پدرت و یاور منصرف نمی‌شه.

شهریار آهسته پلک زد. درظاهر آرام و در نهانخانه‌ی قلبش، آشوب!

-هر آدمی باید تقاص اشتباهاتش رو پس بده؛ حتی اگه اون آدم پدر من باشه!

این را که گفت، یونس تازه او را شناخت. او مردی بود با رنج‌های بسیار... شکسته، آسیب دیده، زخمی شده؛ اما فرقی با بقیه‌ی آدم‌ها این بود که از رنج‌هایش فرار نمی‌کرد. می‌ایستاد.

این را که گفت، یونس تازه او را شناخت. او مردی بود با رنج‌های بسیار... شکسته، آسیب دیده، زخمی شده؛ اما فرقی با بقیه‌ی آدم‌ها این بود که از رنج‌هایش فرار نمی‌کرد. می‌ایستاد. مواجه می‌شد و تلاش می‌کرد. همین

تلاشش بود که آرامشش را می‌ساخت. تلاشش برای زندگی
کردن در لفافِ خورشید!

زل زده بود به چمدان‌های جلوی در و هنوز هم باورش
نمی‌شد. هرچقدر نگاه می‌کرد، بیشتر در شوک فرو می‌رفت
و اشک‌های بی‌صدای طهورا به حال بدش دامن می‌زد. از
دیشب به خودشان نیامده بودند. محراب تصمیم رفتن را
ناگهانی گرفته و آن‌ها را درست در دقیقه‌ی نود مطلع کرده
بود تا کسی— نتواند جلوی رفتنش را بگیرد. حالا
چمدان‌هایش بود که توسط خودش حمل می‌شد و تا
داخل صندوق ماشین حسام می‌رفت. دومین و آخرین
چمدان را که می‌برد، دست حسام رویش نشست و غم‌زده
پرسید:

-مطمئنی؟

خنده‌ی محراب شبیه همه‌ی خداحافظی‌های دردناکِ دنیا بود. دستش را روی دست او بر چمدان گذاشت و گفت:

-دیگه چیزی اینجا نیست که من و نگه داره.

دستش گرم بود. حسام دلگیر پرسید:

-آدم اینطوری می‌ره؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت772

دلش نمی‌آمد او را راهی کند. محراب دست دیگرش را روی شانه‌اش گذاشت و سعی کرد لبخند بزند.

-دیر گفتم، چون نمی خواستم کسی- جلوی رفتنم رو بگیره.
می دونستم بدقلقی می کنید. می شناختمتون. یه نگاه به
مامان بکن. بین چطوری داره گریه می کنه. انگار مسافر
آخرتم و دارم می رم اون دنیا!

طهورا که تا آن لحظه روی صندلی نشسته بود و در
سکوت می گریست، از جا پرید و با حرص گفت:

-زبونت رو گاز بگیر! این چه حرفیه می زنی دم رفتن؟

محراب به حال بی قرارش خندید. طهورا بلندتر گریه کرد.

-نمی بخشمت محراب. اینقدر یهویی رفتنت رو هیچوقت
نمی بخشم. مگه اون بابای فلان فلان شدهت چی داره که
به خاطرش اینطوری مادرت رو تنها می ذاری و می ری اون
سر دنیا؟

دست محراب هنوز روی دست حسام بود. آن دست‌ها، سال‌ها جدا نشده بودند و بازهم ناگسستنی به نظر می‌رسیدند. زنجیر و محکم و قفل شده به‌هم!

-تنها چرا؟ حسام هست. دایي هست. دراصل بابائیه که اون سر دنیا تنهاست. چندسال کنار تو بودم؛ یه مدتم برگردم پیش اون. دوباره برمی‌گردم... به وقتش!

-من و گول نزن. مگه با بچه طرفی؟ سری پیش که رفتی اونجا، به زور و تهدید برگردوندمت. این بار اگه بری، مگه اینکه به مراسم هفتمم برسی!

محراب ابرو درهم کشید و بااعتاب صدا زد:

-مامان!

طهورا مانند کودکی گریان جلو رفت و دست دور گردن
پسرش انداخت و سفت در آغوشش گرفت. محراب
دستش را از روی دست حسام برداشت و دور تن او حلقه
کرد. کنار گوشش با آرامش گفت:

-برمی گردم. فقط یه مدت کوتاه می رم. قول می دم.

طهورا از او جدا شد. دست هایش را روی صورتش چرخاند
و طوری که انگار از همان لحظه دلتنگش شده بود، گفت:

-آخه چرا محراب؟ تو که عادت کرده بودی به اینجا.
داشتی ازدواج می کردی. آخه من به تو چی بگم؟ تو به من
بگو چرا یهوپی همه چیز عوض شد. چرا نامزدی رو به هم
زدین؟ چرا داری می ری و مادرت رو تنها می ذاری؟ اصلاً چرا
این همه مدت نگفتی داری دور از چشم ما کارای رفتنت
رو جفت و جور می کنی؟ چرا؟

#شلیک به خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت773

صدای گریه‌ی او بالا رفت و محراب عاجز از آرام کردن مادرش به حسام چشم دوخت که ساکت بود. حرف‌هایش، جایی در انتهای گلو خفه می‌شد و آن دستی که لحظه‌ای پیش گرفته بود، مشت شده و به سختی فشرده می‌شد.

-جواب همه‌ی سوالایی که پرسیدی رو قبلاً دادم. گفتم که من و فرشته نتونستیم باهم کنار بیایم. به درد هم نمی‌خوردیم. هم من و هم اون، دوتایی خواستیم تموم کنیم، پس لطفاً بی‌خودی کشش نده. من دارم می‌رم از آلمان برات یه عروس بلوند چشم آبی پیدا کنم. مگه قبلاً عروس چشم رنگی نمی‌خواستی؟

می‌خندید و خنده‌اش، آثار ماتم روزهایی را داشت که می‌خواست برای مادرش عروس چشم رنگی پیدا کند. روزهایی که دریا همان عروس رویایی با چشم‌های آبی بود! طهورا ضربه‌ای به بازویش زد و گفت:

-دیگه لازم نکرده. می‌ری زود برمی‌گردی. همینم مونده بری اونجا زن بگیری و موندگار بشی!

خنده را ادامه داد؛ اما حس ویران چشم‌هایش، از نگاه خاموش حسام پنهان نماند که چمدان آخر را با خودش کشید و گرفته لب زد:

-بریم.

انگار تازه جرأت راهی کردنش را پیدا کرده بود و می‌خواست تا موقعی که پشیمان نشده، همراهش شود. سریع وارد حیاط شد. چمدان‌های محراب را داخل صندوق جا داد و بعد، چند دقیقه‌ای در ماشین منتظر ماند تا خداحافظی

مادر و پسر— تمام شد. داخل فرودگاه، یک دور دیگر خداحافظی کردند. محراب دست دور گردن مادرش انداخت و درحینی که گردنبد قدیمی‌اش را به گردنش می‌بست، گفت:

-این گردنبد به خودت بیشتر میاد طهورا بانو!

طهورا دست به گردنبد کشید و حسرت‌آلود نگاهش کرد.

-براتون هزارتا آرزو داشتم. چیکار کردین با دلِ منِ مادر؟

محراب پیشانی‌اش را بوسید.

-بهتره دم رفتن، حرفای قشنگ بزنی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 774

دم رفتن برای حسام زمانی میان گرگ و میش بود که سال‌ها پیش به دنبال مادرش دویده بود. طهورا دست‌هایش را روی صورت محراب کشید و مادرانه گفت:

-دلم برات تنگ می‌شه محرابم! قول بده زود برگردی.

-قول می‌دم عزیز من. قول می‌دم.

حسام قولش را باور نداشت. نگاهش می‌گفت اگر برود، دیگر هیچوقت پایش را درون مرزهای این کشور نمی‌گذارد. او به وضوح داشت فرار می‌کرد؛ نه از کسی، که از خودش. از خاطراتی که در وطن ساخته بود، با دختری چشم آبی و زیبا! دوباره مادرش را در آغوش گرفت و با بوسه‌ای برای آخرین بار، گفت:

-مراقب خودت باش.

-این و من باید بهت بگم که خیالم راحت نیست از تنهایت. کاش کارای حسام رو هم انجام می دادی که دوتایی با هم برید. حسام که نباشه، خیالم راحت نمی شه از تو!

نگاه محراب با طوماری از اندوه به صورت حسام رسید. باید می رفت تا به دنیا ثابت می شد که بدون حسام هم می تواند از پس زندگی بر بیاید. باید برای یک بار هم که شده، زندگی کردن بدون حسام را یاد می گرفت. برادری که در انتهای خدا حافظی پرگریه و غصه ی او و مادرش، جلو آمد و طوری که انگار راضی به رفتنش نبود، دست به سویش دراز کرد و گفت:

-به سلامت!

سرد بود. دلگیر بود. آن‌ها آنقدر نزدیک بودند که دوری ناگهانی‌اشان، چیزی جز دلخوری به ارمغان نمی‌آورد. محراب با حالی آشوب خندید و دستش را فشار داد.

-این چه قیافه‌ایه مرد حسابی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت775

فشار دست حسام بیشتر شد. انگار بی‌هیچ تردیدی قصد شکندن استخوان‌هایش را داشت.

-ما برادر بودیم؟!

نومیدانه پرسید و نگاه محراب را روی تکان لب‌هایش مات کرد. آن‌ها واقعاً برادر بودند؟ برادر بودند که او تمام این مدت، به کارهای رفتنش سروسامان می‌داد و حسام را بی‌خبر گذاشته بود؟

-نبودیم؟

فاصله میانشان بیداد می‌کرد. شبیه روزی که برای اولین بار یکدیگر را شناخته بودند. حسام خواست دستش را پس بکشد که محراب او را نگه داشت. این بار مانند روزی که شیفته‌ی تلاش او برای دویدن شده و خودش هم دویدن را خواسته بود. میان چشم‌های مردی که همه‌ی عمر برایش برادری کرده بود، گشت و گفت:

-دوباره بدو حسام. من اون شرط بچگانه رو برمی‌دارم از بینمون!

تن حسام لرزید و او قدم به جلو برداشت و برادرانه به آغوشش کشید. انگارنه انگار که دیواری میانشان قد کشیده بود و دیگر هیچ چیزی مثل قبلش نبود. او را مانند همه ی وقت هایی که هرکدام برنده ی رقابتی بودند و درحجم نفس زدن هایشان، شادی موج می زد، بغل گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

-من و ببخش!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت776

حسام را با همان دوکلمه ی ساده فرو ریخت و سریع جدا شد. نگاهشان که به هم آمیخت، غمی دوباره شروع به جولان کرد. محراب چشم گرفت و دور شد. دستی که

بلیت پروازش را گرفته بود، برایشان درهوا تکان داد و لبخند زد.

مسیری را رفت و آن‌ها را در پشت سر جا گذاشت؛ اما یک جایی از آن مکانِ پر خدا حافظی، پاهایش یاری نکرد و از حرکت ایستاد. حالش خوب نبود. حسام هم مانند او حال خوشی نداشت و در انقباض لحظه‌ای سرگردان گیر کرده بود که قابیل شده و نابردار؛ در ثانیه‌های شوم شبی که رویا را از هردویشان گرفته بود.

محراب به طرفش چرخید. غمش را از همان فاصله نشان داد و بعد دست‌هایش را بالا برد و تکان داد؛ و به زبان همه‌ی ناشنویان دنیا گفت:

«تو برادرِ منی!»

حسام این زبان را می‌شناخت. برادر بودن را بیشتر! محراب هم از همه‌ی جهان، همان یک کلمه را می‌خواست... برادر!

یک نفر که شاید بد کرده بود، شاید گناه داشت، شاید دین داشت؛ اما همیشه بود. حداقل برای او، همیشه بود و او حتی اگر می‌رفت، باز هم بودنش را می‌خواست.

یک‌روزی، وقتی حالش خوب می‌شد و می‌توانست به این وطن، طور دیگری و سوای خاطرات بنگرد، برمی‌گشت و دوباره از او برادر شدن می‌خواست. شاید این بار بهتر، عاقلانه‌تر و حتی منصفانه‌تر!

با این افکار رفت و تا لحظه‌ی آخر برایشان دست تکان داد. بغض را گذاشت در گلوئ حسامی که آماده‌ی راهی کردنش نبود. صدایِ زیانِ دست‌هایش مانده بود در چشم‌های او و تأکیدش به واژه‌ی «برادر» همه‌ی وجودش را خاکستر می‌کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت777

او را که به دیاری دیگر فرستاد، از تمام وجودش یک آه باقی ماند و دلتنگی زود به هنگام؛ اما قوی ماند. دست انداخت دور تن طهورا و کمک کرد تا راه برود. او را تا کافی شاپ فرودگاه برد و آنجا هم درد غصه و اشک هایش شد. طهورا دستمال های کاغذی را به چشم هایش چسبانده بود و می گفت:

-این بچه یه دردی داشت!

دردش، یک جفت چشم آبی از دست رفته بود و حسام نمی توانست آن را برلب بیاورد. تمام رازها را در دلش مدفون کرد و به او از دلایل خیالی و واهی گفت تا راضی اش کند به آن رفتن و نهایت سعیش را کرد تا آرام شود.

چند دقیقه ی بعد، وقتی اشک هایش بند آمد و باهم داخل ماشین نشستند، او چشم هایش را بست و کمی خوابید. صبح زود بود و چشم های حسام هم خواب می رفت؛ اما

فکرش از اتفاقاتی که افتاده بود، رها نمی‌شد. رفتن ناگهانی محراب تمام افکار و برنامه‌هایش را به هم ریخته بود. طوری که مدام رفتن خودش را فراموش می‌کرد. یادش رفته بود حرفی از رفتن خودش بزند و کسی— را آماده کند؛ اما با اتفاقی که افتاده بود، بعید می‌دانست طهورا واکنش ساده‌ای نشان دهد. وقتی ماشین را جلوی در خانه نگه داشت، او پلک باز کرد و خواب‌آلود پرسید:

-رسیدیم؟

نگاهش در اطراف چرخید و چشم‌های خیس و خسته‌اش، بر در خانه ماند. چطور باید به داخل خانه برمی‌گشت، وقتی که دیگر محرابش نبود؟ بدون پسرش، چگونه از پس تنهایی عظیم خانه برمی‌آمد؟ اشک‌هایش هزارمرتبه ریخت و باتمنا به سوی حسام برگشت.

-تو نمایای داخل؟

حسام چشم دزدید.

-نه، باید برم.

منظورش از رفتن، مسافتی طولانی بود که او نفهمید. سر
تکان داد و گفت:

-از این به بعد، زودزود به من سر بزن. محراب که نیست،
تو تنهایی دق می کنم.

دستش می رفت تا در را باز کند که حسام سریع جنبید و
گفت:

-راستش...

او برگشت و حسام کلافه دستی به روی صورتش کشید.
قرعه‌ی بدی به نامش افتاده بود. رفتنش موکول شده بود
به بعد از رفتن محراب و همین کار را سخت می‌کرد.

-راستش منم قراره جایی برم و یه مدت نیستم. یه نفر
منتظرمه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت778

طهورا درست متوجه کلامش نشد. اخم کرد و پرسید:

-چی داری می‌گی؟

می دانست تحمل رفتنش برای این زن زیاد سخت نبود؛ اما از تنها گذاشتنش می ترسید. خوب یا بد، در این همه سال به هم عادت کرده بودند.

-چند روز پیش، یه نفر از سمت مادرم باهام تماس گرفت. دخترش بود! می گفت مادرمون سگته کرده و اندام های حرکتیش از کار افتاده. الانم آسایشگاهه و نیاز به مراقبت داره!

طهورا ابروی بالا داد.

-پس تازه یاد تو افتادن؛ آره؟

نیش کلامش را تحمل کرد. به آن عادت داشت.

-ناچارم برم. اون زن به من نیاز داره.

-می‌خواهی بری از زنی که یه‌روز تو بچگی ولت کرد و رفت،
مراقبت کنی؟ همچین چیزی با منطقت جور درمیاد؟

طهورا تقریباً فریاد می‌زد و می‌خواست تلنگر بزند به مغز
خواب رفته‌ی او که ناکامی آن همه دویدن در کودکی را به
یاد نمی‌آورد.

-شنیدم تو اصفهان زندگی می‌کنه. یه مدت برم، ببینم
اوضاع از چه قراره. سعی می‌کنم خیلی زود ماجرارو
سروسامون بدم و برگردم.

-مگه می‌شه حسام؟ پس کار و زندگی خودت چی می‌شه؟
کارای کارخونه رو به کی می‌خواهی بسپری؟

-راستش با دایي صحبت کردم و قرار شده یه مدت برم
مرخصی. چاره‌ی دیگه‌ای نیست.

طهورا سکوت کرد و نگاه ناراضی اش حسام را به شرم رساند.

-قرار نیست از زندگیم بگذرم و خیلی اونجا بمونم. فقط چندروز، نهایت یکی دوماه که بتونم وضعیت زندگیش رو به ثبات برسونم. اگه بشه یه خونه و یه پرستار بیست و چهارساعته براش بگیرم تا ازش مراقبت کنه، خیلی خوب می شه. سعی می کنم دخترش رو راضی کنم که اونم هواش رو داشته باشه...

همینطور برای خودش توضیح می داد که طهورا ضربه ای آرام به یک طرف صورتش زد. آنقدر آهسته و بی جان بود که نمی شد گفت آن را برای تنبیه اش زد! حسام دست روی گونه اش کشید و او با چشم هایی پرآب خیره اش شد و گفت:

-برو... رفتن تو از رفتن پسر- خودم که سخت تر نیست! اینم تحمل می کنم!

اهمیتی به نابودی مردی که مقابلش نشسته بود، نداد.
کیفش را چنگ زد و سریع در را باز کرد و پیاده شد. حسام
با تعلل در را باز کرد و صدا زد:

-مامان!

این زن را یک عمر از زبان محراب، مادر صدا کرده بود.
این بار هم مادر گفت و ادامه داد:

-زود برمی گردم.

طهورا با اشک چرخید و نگاهش کرد.

-مادرت خیلی خوش شانسه که پسری مثل تو داره. هرکسی
جای تو بود، هیچوقت نمی خواست حتی اسم زنی رو
بشنوه که تو بچگی، ولش کرده و رفته!

صدایش می لرزید موقع حرف زدن از مادر او. حسام سر پایین برد و چیزی نگفت و فقط در بغض هایش جان داد. طهورا صورت خیسش را پاک کرد و گفت:

-برو...

«برو» را تکرار کرد تا بتواند رفتنش را هضم کند. سهم او هم انگار، تنهایی بود. خدا یک وقت هایی، آدم ها را با چیزهایی که از آن می ترسیدند، مجازات می کرد و طهورا تازه داشت می فهمید که چقدر از تنها شدن می ترسد!

@Vip Roman

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت779

حسام با مکث سوار ماشین شد و از آن خانه فاصله گرفت. کمی در خیابان‌ها گشت که با یادآوری تاریخ و ساعت، حواسش پی آزمون به تأخیر افتاده‌ی فرشته افتاد و راه را به سمت راهور کج کرد. آنجا چند دقیقه‌ای منتظر ماند تا فرشته با پرونده‌ای زیر بغل بیرون آمد. از چشم‌هایش شادی می‌بارید و انگار آزمون آیین‌نامه‌اش را قبول شده بود!

با تک‌بوقی خودش را به او نشان داد که فرشته از دیدنش بال درآورد و به سمت ماشینش دوید. بی‌درنگ سوار شد و گفت:

-سلام. تو اینجا چیکار می‌کنی؟

به ذوق مضاعف شده‌ی او چشم دوخت و چیزی جز نگاه کردن به صورت زیبایش، از جهان نخواست.

-یادم افتاد امروز آزمون داری؛ گفتم احتمالاً با ده، دوازده تا غلط رد شدی و بهتره پیام دنبالت تا بهت روحیه بدم؛ اما انگار باهوش‌تر از چیزی هستی که فکر می‌کردم. قبول شدی؛ آره؟

فرشته با خوشحالی درجایش تکان خورد و برگه‌ای را از لای پوشه‌اش بیرون آورد.

-وای نمی‌دونی چقدر خوشحالم، حسام. فقط دوتا غلط داشتم. باورت می‌شه؟

شادی‌اش را تماشا و خطوط نگاهش را حفظ کرد. معلوم نبود چقدر، اما قرار بود مدتی از او دور باشد و باید همه‌ی جزئیات صورتش را از بر می‌کرد.

-باید شیرینی بدی!

در ادامه ی این حرف استارت زد که چشم های او چهارتا شد.

-همین الان؟

-یه صبحانه ی مفصل، اطراف پارک ساعی!

هر دو به یک چیز فکر کردند. به یک مکان واحد که میعادگاه آن ها شده بود؛ بدون اینکه بخواهند باهم درباره اش حرف بزنند. فرشته بدون اعتراض قبول کرد و تمام طول راه از هیجان آزمون و تحسین نگاه افسر- راهور گفت و آماده شدن برای آزمون شهری. داخل رستوران که نشستند، دست و دلبازی کرد و گفت:

-هرچی دوست داری سفارش بده. می‌خوام امروز تا می‌تونم
ریخت و پاش کنم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت780

قبل از آمدن گارسون، حسام منو را از روی میز برداشت و
با نگاهی کلی گفت:

-زرشک پلو با مرغ، کباب برگ مخصوص، میگو سوخاری،
سالاد فصل...

نگاهش را حین شمردن سفارش‌ها بالا برد که به تلاقی
چشم‌های فرشته رسید. هردو یک خاطره را مرور کردند و
باهم خندیدند. فرشته گفت:

-فکر نمی کنی این چیزایی که گفتم، یه کم برای صبحانه سنگین باشه؟

حسام منو را بست و روی میز گذاشت.

-بهت که گفته بودم. منم به وقتش بادم بدجنس بشم.

در ذهنش، خوابهای خوشی نبود؛ ولی دلش می خواست حال خوش را برای او رقم بزند. فرشته منو را برداشت و گفت:

-پس داری تلافی می کنی.

-تو اینطوری فکر کن. فقط قبلش سریع تر یه چیزی سفارش بده که حس می کنم خیلی گرسنه ام.

-پس بیا صبحانه‌ی مخصوص رستوران رو سفارش بدیم.

حسام پلک برهم نشاند و فرشته بدون تعلل سفارش داد. صبحانه که می‌خوردند، او برعکس گفته‌اش، فقط کمی چای نوشید و تمرکزش را روی تماشای چهره‌ی فرشته گذاشت. اشتهای بیشتری نداشت و واژه‌های تلنبار شده در گلویش، اجازه نمی‌داد راحت باشد. دقایقی بعد، آهسته لب زد:

-محراب امروز رفت.

خبر را ناگهانی داد؛ همانقدر که محراب ناگهانی رفته بود. فرشته گیج سر بالا برد و حین گاز زدن به لقمه‌ای کوچک پرسید:

-کجا؟

-برگشت آلمان؛ پیش پدرش!

فرشته ماتش برد. او بالبخندی سست گفت:

-به ما هم دیشب خبر داد. انگار از همون موقع که به هم
زدین، دنبال انجام دادن کاراش بود.

فرشته دست‌هایش را روی میز به هم گره زد و با شک
پرسید:

-تو خیلی از رفتنش ناراحت شدی؟

شانه‌ای بالا داد و نگاهش را سریع از او گرفت.

-به نظرم به یه کم دور شدن از اینجا نیاز داشت. قبلاً خودم
بهبش پیشنهاد داده بودم تا برای یه مدت بره؛ اما این یهویی

رفتنش، کارو سخت کرد. مادرش امروز خیلی موقع
بدرقه‌ش بی‌تاب بود!

-عمه...

نجوای فرشته آرام بود. غصه‌دار ادامه داد:

-بعد از به‌هم خوردن نامزدی، عمه دیگه بهم زنگ نمی‌زنه.
به نظرت اگه بهش سر بزنم، باهام آشتی می‌کنی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت781

حسام به لحن کودکانه‌اش خندید.

-مامان یه مقدار بدقلقه؛ اما دلش نازکه. یه کم تلاش کنی، می‌تونی دوباره خودت و تو دلش جا کنی.

دختر مقابلش به حرفی که می‌زد، شک داشت. با درنگی پرسید:

-محراب موقع رفتن چیزی از من نگفت؟

-چیزی بود که تو دلت می‌خواست از زبونش بشنوی؟

-نه اصلاً. شاید گفتنش درست نباشه؛ اما خوشحال شدم از اینکه رفته. برای عمه ناراحتم که از پسرش دور شده؛ ولی این خوبه که دیگه تا یه مدت قرار نیست با محراب چشم تو چشم بشم!

همیشه شیفته‌ی صراحت این دختر در بیان هرچیزی بود.
وقتی هم که صادقانه از احساساتش می‌گفت، جذابیتی
بیشتر برایش داشت.

-پس حالا که خیلی خوشحالی، صبحانه‌ت رو بخور که از
دهن میفته.

فرشته با خنده‌ای خجالت‌زده، تکه نانی از سبد برداشت و
پرسید:

-خیلی بدجنسم؟

-خیلی!

لحن کش‌دار حسام، صدای خنده‌اش را بالا برد.

-برای تو می‌تونم بدجنس‌ترم بشما. حواست رو جمع کن.

- چرا؟ گناه من چیه که برای من، همه چیز این دنیا بدتر می شه؟

فرشته لذت برد از اذیت کردنش. گازی به لقمه اش زد و گفت:

- بالاخره دوستی با من یه عواقبی داره. باید با جون و دل قبولش کنی!

- دوستی؟

حسی. میانشان جریان داشت و ضربانی آرام و پیوسته بین قلب هایشان گردش می کرد. آن لحظه بیشتر که فرشته او را دوست خودش می دانست و حسام در جستجوی یک ذره از احساسات زنانه اش بود. همچنان، پشت پا زده به همه ی دنیا و برادری که رفته بود، او را می خواست. دختری

را که الحق، همانطور که گفته بود، برای او شیطان شده و بهشتش را ربوده بود!

-دوست نیستیم مگه؟

-هستیم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت782

حسام سختش نکرد. نمیخواست او را در موقعیتی قرار دهد که خودش هم هنوز آمادگی اش را نداشت. هرچقدر هم که از حقیقت فرار می کرد، حتی رابطه ی تمام شده ی این دختر با محراب، بین آنها دیوار می کشید.

-تو خوبی؟

فرشته که آنطور پرسید، سریع لبخند زد.

-خوبم، تو چطوری؟ سیر شدی؟

فرشته خندید.

-نه هنوز. یه کم دیگه جا دارم؛ اما اگه تو نخوری، منم دیگه لب نمی‌زنم. چرا اینقدر بی‌اشتها شدی؟

با اینکه اشتهایی نداشت، مشغول خوردن صبحانه شد و در آن میان بیشتر برای فرشته لقمه گرفت و به دستش داد. در آخر وقتی از رستوران بیرون زدند، پرسید:

-برسونمت خونه یا دانشگاه؟

-خونه. باید برم برای شب حاضر بشم. تصمیم گرفتم به بابا هم شیرینی بدم. یه شام با دستپخت خودم!

حسام از گوشه‌ی چشم حواسش را به او داد.

-کاش بذاری برای یه وقتی که دریا هم باشه.

-با دریا چیکار دارم من؟

-مگه رابطه‌تون درست نشده؟

-دشمن بودن باهاش لذت بخش‌تره!

با اخمی شیرین به طرفش برگشت.

-این و که می دونم شوخی می کنی؛ اما به خاطر هردوتون، بهتره که باهم کنار بیاید. به جای دعوا و مرزکشی— بین تعلقاتتون و اینکه تعیین کنید چی برای کیه، بهتره قبول کنید که یه بخش بزرگی از زندگیتون رو باهم قسمت کردید. اینطوری راحت تر باهاش کنار میاید و شاید مثل خواهر نه؛ اما حداقل مثل دوتا دوست می شید و اطرافیانتون رو هم کم تر حرص می دید!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت783

فرشته با دقت به حرف هایش گوش کرد. حرف هایی که شاید اگر چند ماه پیش می شنید، به آنها هیچ توجهی نمی کرد؛ اما دیگر همه چیز فرق کرده بود. خصوصاً که مادر مشترکشان رفته بود و آنها معنای نبودن را خیلی خوب یاد گرفته بودند. آهی کشید و گفت:

-آره، حواسمون هست که باید برای یه چیزایی تلاش کنیم تا درست بشه.

حسام با تأیید نگاهش کرد و او کمی از شیشه‌ی سمت خود را پایین داد تا هوایی به داخل ماشین بیاید.

-توام شنیدی که با یونس رفتن مسافرت؟

-دیروز از دایی شنیدم.

-به نظرت میونه‌شون درست می‌شه؟

این سوال تمام روز و شب‌های خود حسام هم بود. بوقی برای ماشین جلویی زد و گفت:

-باید دید...

صحبت درباره‌ی یونس و دریا را ادامه نداد. در آن ثانیه‌ها، در قلب پایتختی که در بهار، شبیه تابستانی داغ زیر نور خورشید می‌سوخت، فقط به دردهای خودش فکر کرد. به خداحافظی با دختری که کنارش نشسته بود. وقتی ماشین را جلوی در خانه‌ی طاهاتجلی نگه داشت، با مکث طولانی به سوی او که کمربند ایمنی‌اش را باز می‌کرد، برگشت و خیره به حرکاتش شد. فرشته بند کیفش را روی شانه بالا برد و گفت:

-امروز خیلی بهم خوش گذشت. اصلاً کنار تو همیشه خوش می‌گذره!

حسام سعی کرد لبخند بزند.

-نمیای تو؟

سر تکان داد و فرشته با بی‌خیالی‌ای که او حسرتش را می‌خورد، به سوی در برگشت. همه چیز شبیه زمان خدا حافظی با طهورا بود و حسام دلش می‌خواست از این دختر هم مانند مادرش سیلی بخورد تا با درد جسم، مرگ روحش را از یاد ببرد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت784

فرشته هنوز نرفته بود که دستش را بی‌واسطه کشید و چیزی که از قبل آماده کرده بود را درون مشتش گذاشت. او نگاهش را با حالت گنگی میان مشت بسته‌اش و چشم‌های حسام گرداند و پرسید:

-چی شده؟

دل خودش هم با رفتن نبود؛ اما کسی انتظارش را می کشید.

-دارم می رم اصفهان به مادرم سر بزنم. چندوقتی نیستم...

-مادرت؟

صدای فرشته لرزید و تنش محکم تکان خورد. از چه می ترسید، فرشته ی رانده شده ی زندگی اش؟

-سکته کرده. اوضاعش خوب نیست. دخترش زنگ زده و خواسته که بهشون سر بزنم.

-واقعاً می خوای بری؟

احساس او لبریز از غم بود. لبریز از حسی فراتر از، از دست دادن! دستش را فشرد و گفت:

-زود برمی گردم!

فرشته چندبار پلک زد و نتوانست هوایی برای نفس گرفتن پیدا کند.

-چرا می خوای بری؟

-مادرمه!

صدایش از انتهای چاه تاریکی بیرون آمد که یکروز با رفتن مادرش، به درون آن سقوط کرده بود. فرشته دست دیگرش را به او رساند و میان اندوه بی پایانش، نجوا کرد:

-پس برو!

نگاهش در چشم‌های او گم شد. با لایه‌ی اشکی که اجازه نمی‌داد خوب صورت مهربانش را ببیند.

-ولی زود برگرد...-

-چرا؟-

-خودت گفתי زود برمی‌گردی.

-تو چرا می‌خواهی زود برگردم؟-

هیچوقت آنقدر با دلش روراست نشده بود که لحظه‌ی پرسیدن آن سوال! فرشته چشم دزدید و هم‌زمان با پس کشیدن دستش گفت:

-تو دوستمی... دلم برات تنگ می‌شه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت785

فرشته را می شناخت و می دانست که همیشه با احساساتش صادق بود. پس اگر آن لحظه، او را دوست خود می پنداشت، واقعاً همین هم بود. لبخند تلخی زد و سوال بیشتری نپرسید. فرشته مشت دستش را باز کرد و با دیدن کلید کوچکی که درون آن قرار داشت، با هزار سوال سر بالا برد. حسام اشاره ای کرد و گفت:

-یه سری گل و گیاه دارم تو خونه. ممنون می شم اگه گه گاه بهشون سر بزنی.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

نگاه فرشته از روی کلیدی که درون مشتش بود، جدا نشد و ذهنش کشیده شد به شبی سرد، درست در نزدیکی همین خانه. وقتی که حسام کلید خانه‌اش را پیشکش کرده و نفهمیده بود که چطور او را می‌شکند. آن لحظه‌ای که درونش بودند، همزاد زمستان سرد آن شب بود. همانقدر دردناک و عجیب!

-بازم داری به من کلید می‌دی، آقاپسر؟

حسام هم با درد خندید.

-این بار قصدی برای شکستن قلبت ندارم!

-می‌دونم.

فرشته برای آن یک کلمه، همه‌ی نفس‌هایش را داد و
آهسته لب زد:

-به سلامت بری.

حسام سر تکان داد و فرشته بغض‌هایش را به دوش کشید
و از ماشین پیاده شد. غمگین بود از راهی کردن او، حتی
برای یک مدت کوتاه؛ اما چاره‌ای نداشت و باید دلتنگی را
تاب می‌آورد و در انتظار برگشتنش، گل‌های خانه‌ی او را
آب می‌داد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت786

پاهایش را به زحمت تا در خانه کشید و آنجا خیره به کلیدی که بین انگشتانش می فشرد، همه‌ی وجودش را کنار مردی که از داخل ماشین نگاهش می کرد، پیدا کرد. بی طاقت برگشت و قبل از رفتن او، سریع خودش را به ماشین رساند. حسام که انگار منتظرش بود، فوری شیشه را پایین داد و پرسید:

-چیزی می خوای بگی؟

تمنای شنیدن داشت. فرشته نفس زنان سوار شد و به محض نشستن دوباره روی صندلی کنار دست او، پرسید:

-به کسی. که برای آدم فراتر از یه دوستِ خوب باشه، چی می گن؟

حسام گیج نگاهش کرد که فرشته با شوری عجیب تنش را جلو کشید و دیوانگی کرد. دست هایش را روی شانه های

مردی که امن‌ترین و بهترین آدم این روزهایش بود، گذاشت
و سر کج کرد برای بوسیدنش!

آن بوسه، هیچ معنایی جز دوست داشتن نمی‌داد.
لب‌هایش را روی گونه‌ی حسام گذاشت و درست
لحظه‌ای که قلب هردویشان از جا درآمد، عقب کشید و
با لبخندی که بی‌اراده نمایان می‌شد، لب زد:

-تو برای من همون آدمی!

فاصله‌ی آن بوسه تا فرار کردنش، زیاد نبود. بوسه را زد،
حرفش را گفت و سریع از چشم‌های عاشق حسام
گریخت و جلوی خانه، وقتی که منتظر بود در به رویش
باز شود، با اضطراب برای او دست تکان داد.

حسام تا لحظه‌ی آخر نگاهش را برنداشت و دستش را
روی جای بوسه‌اش گذاشت.

گرم بود... گرم و خواستنی! طوری که پای رفتنش سست شد؛ اما نشد که بماند!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت787

خانه‌ی خاله صنوبر حال و هوایی دیگر داشت. از لحظه‌ای که آمده بود، خاطره‌ی بار اولی که وارد این خانه شده بود را مرور می‌کرد و به این می‌اندیشید که از آن موقع، چقدر همه‌چیز عوض شده بود. حالا معنی زمان را درک می‌کرد. معنی رفتن و ماندن آدم‌ها را... آن روز فکر می‌کرد همه ماندنی باشند و یونس رفتنی؛ اکنون، یونس مانده و کسی-مانند مادرش رفته بود.

تکیه داده بود به نرده‌ی چوبی ایوان و جنگل‌های دوردست را تماشا می‌کرد. بوی چای هل‌دار خاله‌صنوبر به شامه‌اش می‌رسید و توت‌فرنگی‌های تازه‌ای که آقا عبدالله از مزرعه‌ی همسایه‌اشان آورده بود، هوش از سرش می‌برد. تا آن لحظه، کلی توت‌فرنگی خورده و ظرفی هم برای یونس کنار گذاشته بود تا با خودش ببرد و دیگر خجالت می‌کشید که سمت بقیه‌ی توت‌فرنگی‌ها برود. به‌زور حواسش را بند سرسبزی اطراف کرده بود که صدای پای کسی- آمد. وقتی برگشت، خاله‌صنوبر را با سینی چای دید که نزدیک آمد و گفت:

-بیا دخترجان. بیا بشین تا داغه بخور.

به سوی او رفت و وقتی روی فرشِ پهن بر ایوان نشست، استکان چایش را برداشت و عطربی‌نظیرش را نفس کشید. خاله قندان را مقابلش قرار داد و گفت:

-از سری پیش که اومدی اینجا لاغر و ضعیف تر شدی.
بهت گفته بودم درست تغذیه کنی که یه پاره گوشت بیاد
به استخونت؛ چرا رفتی و بدتر برگشتی؟

جرعه ای داغ از چای خوش عطر و بوی او را نوشید و
آهسته جواب داد:

-داغ دیدم خاله!

او ناراحت نگاهش کرد.

-سرت سلامت باشه دخترم. عزیزت رفته؟

لبخند کبود هما را بر پیکر آویخته به دارش مرور کرد و لب
زد:

-مادرم!

یک کلمه گفت و با همان، به سادگی و اختصار پوچی
دنیايش را نشان داد. چشم‌های خاله‌صنوبر برايش غمگین
شد و او به حسرت بیست و چهار ساله‌ی «مادر» گفتن به
زنی فکر کرد که عزیزترینش بود.

-خدا بیا مرزتش. جاش تو بهشت باشه.

-ممنون خاله.

چایش هنوز داغ بود؛ ولی زود نیمی از آن را نوشید و از
سوزش گلویش، پلک به هم فشرد. خاله‌صنوبر گفت:

-مرگ حقه. نمی‌شه به حق اعتراض کرد. نمی‌شه جلوش
رو گرفت. نمی‌شه جلوش دراومد. فقط باید قبولش کرد
دخترم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت788

حرف او شبیه گفته‌های یونس درباره‌ی خورشیدهایی بود
که هیچوقت سقوط نمی‌کردند. لبخند تلخی زد و نگفت
که مرگ مادرش، حقی از سوی خدا نبوده؛ نگفت و علت
مرگ را جایی درون داغ سینه‌اش، مخفی کرد. او دستش را
فشرد و با دلسوزی گفت:

-خدا صبرت بده.

حس بهتری روانه‌ی احساسش شد. غم را به طرفی
نامعلوم هل داد و برای تغییر بحثشان گفت:

- شما بگید دیگه چیکار می کنید؟ راستی از عروس خانومتون چه خبر؟ حالش بهتر شده؟

با اشتیاق نگاه کرد؛ اما انگار سوال بدی پرسیده بود که صورت زن مقابلش، از درد پر شد.

-نباید می پرسیدم؟

-نه خاله جان. فقط...
VIP exchange group

صدایش حجم عظیمی از زمستان بود. دریا هم شبیه او زمستان شد، وقتی به یاد آورد که دکترها به عروس چندماه پیش این روستا گفته بودند عمرش به دنیا نیست. با یادآوری این حقیقت، ناباور نگاه کرد و پرسید:

-اتفاق بدی افتاده؟

خاله صنوبر، صبور و شکيبا اشک را از گونه‌اش پاک کرد.

-کار دنیا خیلی عجيبه، دخترجان. بار اولی که اومدی اینجا، بهت گفتم راضیه زیاد زنده نمی‌مونه و شوهرش، فقط می‌خواد روزای اندک باقی مونده رو کنارش بگذرونه. بهت گفتم چندماه دیگه راضیه می‌ره؛ اما نمی‌دونم الان چطور بهت بگم که راضیه نرفته. راضیه اینجا است؛ هنوز زنده‌ست. دکترا بهش گفتن بدنش به درمان جواب داده و امید هست که بیشتر زنده بمونه؛ اما...

نمی‌فهمید خاله صنوبر چرا خبری به این خوبی را آنقدر اندوهناک به او می‌گفت. دست‌هایش را گرفت و پرسید:

-چرا شما ناراحتین؟ اینکه اتفاق خوبیه.

تبسمی خسته و بی‌رنگ روی لب‌های او نشست.

-چی بگم خاله جان؟ چی بگم از دست سرنوشت؟ کی از کار خدا خبر داره؟ کی می دونه فردا چی به سرمون میاد؟ هیچکس نمی دونه. هیچکس نمی تونه سر دربیاره.

-من نمی فهمم خاله.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت789

گیج شده بود و دست های سرد خاله صنوبر را نمی فهمید.
او عمیق آه کشید و گفت:

-سخته گفتنش. باور کردنش هم سخته اگه بهت بگم قرار به رفتن راضیه بود؛ اما شوهرش رفت! زودتر از راضیه رفت!

دل دریا آشوب شد. لرزید و درانتهای وجودش، معنای
سخن خاله صنوبر را فهمید؛ اما با انکار پرسید:

-یعنی چی؟

-یعنی همه‌ی ما یادمون رفته بود که معلوم نیست فردا
مال ما باشه. همه‌مون فکر می‌کردیم عروس چندماه پیش،
تا نودروز بعدش رو ببینه و مثل یه ستاره خاموش بشه؛
اما نمی‌دونستیم که خودمون هم رفتنی‌ایم!

-خاله...

با بغض صدایش کرد که خاله صنوبر دوباره اشک ریخت.
دوباره هم اشک‌ها را پاک کرد و گفت:

-حسین رفته بود شهر پی پیدا کردن کار که یه ماشین ناغافل بهش زد. راننده مست بود. تو مستی داماد چهل روزه‌ی مارو کشت و بخت نو عروسمون رو سیاه کرد!

دریا به داغ عروس چند ماهه‌ی این روستا فکر کرد. به دل راضیه‌ای که برای رفتن خودش آماده شده بود؛ اما عزیزترین قلبش را بدرقه‌ی دنیای دیگر کرده بود. غم راضیه در جانش ته گرفت و پرسید:

-چطور ممکنه؟

خاله صنوبر نمی‌خواست ناراحتش کند. سریع استکان نیمه خورده‌ی چای را از میان دستش کشید و گفت:

-برم برات عوضش کنم. از دهن افتاد.

این را که گفت، دست روی زانوانش گذاشت و بلند شد. دریا دقایقی را که او نبود، به داغ دل راضیه فکر کرد. به عجایب دنیا که معلوم نبود چه خواب‌هایی برای آدم‌ها دیده بود. هرچه بیشتر فکر کرد، بیشتر تنش لرزید از ممکن بودن آن همه اتفاق ناممکن. از آینده‌ی خودش ترسید. از زندگی‌ای که تا آن لحظه برباد داده بود، ترسید. انگار که یک نفر، ناگهان دنیایش را تکان داد. از خواب بیدار شد و از خودش پرسید:

«دارم با زندگیم چیکار می‌کنم؟»

وقتی خاله‌صنوبر برگشت، اشک‌هایش را پاک کرد و خیره به استکان چای تازه شده‌اش، گفت:

-تسلیت می‌گم خاله.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت790

او تشکر کرد و آرام‌تر از قبل پلکی برهم زد.

-گفتم که مرگ حقه. هرچقدر هم ناممکن، باید باهاش کنار اومد.

-حال راضیه خوب می‌شه بعد از این داغ سنگین؟

-خاک سرده دخترجان. یه جایی بالاخره آرام می‌گیره.

نامطمئن لبخند زد و به این فکر کرد که شاید آرام می‌گرفت؛ اما تمام که نمی‌شد.

-فقط یه چیزی هست که همه‌ش اذیتش می‌کنه. هرکی رو هم می‌بینه، می‌گه: «حسین به جای من رفت تا تعادل دنیا به هم نریزه!»

دریا به تعادل نا عادلانه‌ی دنیا فکر کرد که انگار آدم‌های عاشق، جایش را تنگ کرده بودند. به بی‌رحمی سرنوشت که همیشه بین دل‌ها جدایی می‌انداخت. به حیات‌های متولد شده و ستاره‌های خاموش شده... خاله‌صنوبر گفت:

-بگذریم خاله‌جان. بگذریم...

دستش را روی دست او گذاشت و دلگرم‌کننده‌تر از قبل، نگاهش کرد و پرسید:

-میونه‌ت با شوهرت بهتر شده؟ یاد گرفتید زندگی کردن رو یا هنوزم لنگ می‌زنید؟

لبخندی بی‌رمق زد.

-فکر کنم یه چیزایی یاد گرفتیم.

-خدارو صد هزار مرتبه شکر. از روزی که رفتید، خیلی دعائون کردم تا قدر همو بدونید.

-می‌دونیم خاله. از این به بعد بیشتر.

خاله صنوبر با رضایت نگاهش کرد و او در احاطه‌ی غصه‌های ناگزیر دنیا، لبخندش را رنگ زد تا امید بماند و نور.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

چند دقیقه بعد، وقتی هوا داشت تاریک می‌شد، برای یونس پیام فرستاد و نوشت:

«می تونی بیای دنبالم؟»

راه را درست نمی شناخت که خودش برگردد. یونس جواب داد:

«من یه سر او مدم رشت سفارشای مادرت رو بخرم. می گم شهریار بیاد.»

خنده اش گرفت به داماد بودن او و پرسید:
«چی سفارش داده مامان؟»

-بگو چی سفارش نداده؟ از رشته خشکار گرفته تا کلوچه
فومن و نون برنجی و روغن زیتون!

دوباره خندید و نوشت:
«بگو شهریار دیر نکنه.»

موبایل را قفل کرد و داخل جیبش گذاشت. از ایوان پایین رفت و به سوی آقا عبدالله که جای سبدهای کوچک توت‌فرنگی را تغییر می‌داد، رفت و کمکش کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت791

سبدها را کمی جابه‌جا کرد و در تمام مدت به حقیقتی فکر کرد که جایگاه یونس را برای مادرش تغییر داده بود. تا چندروز پیش، یونس برای او برادر محسن بود و برادرزاده‌ی رشید و چندان دل‌خوشی نداشت از حضورش؛ اکنون اما او را نجات‌دهنده‌ی زندگی دخترش می‌دید و قدردان لطف نوزده‌سال پیشش در شبی تاریک بود.

کار جابه‌جایی سبدها تازه تمام شده بود که صدای ماشینی حواسش را به سمت بیرون کشید و شهریار را دید که از

ماشین پیاده شد و بین در ایستاد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، شالگردنی قرمز و بلند بود که دور گلویش پیچیده و در پایین، گره‌ای شل به آن زده بود. او با دیدنش، خوشرو گفت:

-سلام. یونس ازم خواست پیام دنبالتون.

قدمی جلو رفت و گفت:

-لطف کردین که اومدین. می‌شه یه کم صبر کنین من وسایلم رو بردارم و خداحافظی کنم؟

-البته. من تو ماشین منتظرم.

سری برای او تکان داد و به سمت خانه برگشت. ظرف توت‌فرنگی مخصوص یونس را برداشت و از خاله‌صنوبر خداحافظی کرد. او موقع بدرقه کردنش، گفت:

-سری بعد که اومدی، زندگی رو از بر باش!

گونه‌اش را بوسید و با نگاهی قول داد که سری بعد،
زندگی را بیشتر از همیشه یاد گرفته باشد. بعد خودش را به
ماشین شهریار رساند و حین نشستن گفت:

-ببخشید منتظر موندین.

-خواهش می‌کنم. شما که هنوز تعارف می‌کنی!

شهریار راه افتاد و او دستی به موهایش کشید. در
شبانه‌روزی که گذشته بود، مرد کنار دستش را با چشم‌های
نجیب و صورتی خوشرو و لبخندی دائم، شناخته و
خوشحال بود که یونس دوستی شبیه او دارد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت792

نگاهش کرد و گفت:

-شما خیلی زود رسیدین. این اطراف بودین؟

-بله، با مادر بزرگم رفته بودم سر مزار مادرم. موقع برگشتن بود که یونس خواست پیام اینجا.

-خدا رحمتشون کنه.

-ممنونم. همچنین مادر شما رو!

پس شنیده بود! دریا نمی‌خواست غرق غم‌ها شود. ظرف
توت‌فرنگی را به سمت او گرفت و گفت:

-بفرمایید. یکی بردارید.

شهریار نگاهی به ظرف انداخت و خندید.

-فقط یکی؟ بقیه‌ش برای یونسه؟

دریا هم خنده‌اش گرفت.

-نه‌نه. هرچندتا دوست دارین، بردارین.

شهریار یکی را برداشت و گفت:

-شوخی کردم. همین کافیه.

دریا اصرار نکرد و ظرف را روی کیفش گذاشت و با یک دست نگهش داشت تا نریزد. شهریار پخش را روشن کرد و صدایش را تا آخرین حد پایین برد تا فقط سکوت شکسته شود. به موزیک بی کلام و آرام گوش می کرد که او پرسید:

-زمان سختی رو می گذرونی؟

سوالش ناگهانی بود. دریا متعجب به طرفش برگشت و از صورت عادی اش چیزی نفهمید؛ اما احساس کرد می خواهد درباره اش حرف بزند!

نفس بلندی کشید و گفت:

-می خوام دیگه سختی کشیدن رو تموم کنم. دلم یه کم حال خوب می خواد.

-قدم اول همیشه اینه. اینکه خودمون بخوایم تلاش کنیم.
بقیه‌ش رو با تمرین و یه مقدار زمان دادن به دست میاریم.

لحن گفتنش، خوب بود و آرامش بخش! دریا با حس راحتی
بیشتری گفت:

-راستش شک دارم از پسش بریام.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت793

-پس باید به آدمی که همیشه بودی، دقیق‌تر نگاه کنی. یه
وقتی برگشتن به عقب، خوبه. باید برگردیم و به کسی که
از لحظه‌ی تولد نفس کشیده و زندگی کرده، نگاه کنیم.
خوب نگاه کنیم! تلخی‌هاش رو ببینیم. خوشی‌هاش رو،

رنجایی رو که کشیده، سختی‌هایی که متحمل شده، چالش‌هایی که از سر گذرونده. وقتی برگردیم عقب، وقتی ببینیم چندین سال از پس زندگی براومدیم و به وقتش تونستیم مقابل مشکلات قوی بمونیم و براشون راه حل پیدا کنیم، می‌تونیم به خودمون بیشتر اعتماد کنیم. به اینکه از پس همه چیز براومدیم، پس باز هم برمیایم. ما همون آدمیم، منتهی قوی‌تر و محکم‌تر شدیم. چون رنج‌های گذشته، مارو ساخته! پس حتی بهتر از قبل، از پس ادامه‌ی زندگی برمیایم و هرچقدر جلوتر بریم پخته‌تر و کامل‌تر می‌شیم!

خیره به نیم‌رخ شهریار شد و حرف‌هایش را چندبار در ذهن مرور کرد. کلماتش طوری بود که انگار سنگ‌های بزرگ و سخت قرار گرفته بر جاده‌ی ناهموار ذهنش را از سر راه برمی‌داشت. حرف‌هایش، راه را هموار می‌کرد برای گذر کردن! بی‌اختیار گفت:

- شما چقدر خوب حرف می‌زنید!

شهریار با خنده‌ی کوتاهی به طرفش برگشت.

-راستش... همه بهم می‌گن!

تواضع نداشته‌اش، دریا را هم خندانده. نگاه به مسیر روبه‌رو دوخت و گفت:

-جدای از شوخی، حرفاتون منو به فکر فرو برد.

-فکر کردن خوبه. فکر کن؛ اما به اندازه. فکر بیش از حد، آدمو از درون تخریب می‌کنه، چون همیشه هم در کنترل بودن همه چیز خوب نیست. آدمایی که زیاد فکر می‌کنن، همیشه همه‌ی اتفاقات و حوادث رو پیش‌بینی می‌کنن و همین باعث آزارشون می‌شه. چون از بداهه‌ها دور می‌مونن. در صورتی که زندگی یه نقشه‌ی از پیش تشکیل شده‌ی گنج نیست که موبه‌مو دنبالش بریم. زندگی یه کاغذِ خالیه. هر لحظه یه شکل جدید، یه کلمه‌ی نو و یه خط تازه

درونش شکل می‌گیره... به همین خاطر باید جزییاتش رو
در لحظه کشف کنی!

دریا تمام حواسش را به او داد و پرسید:

- حال خوب رو چطور می‌شه تو این کاغذ خالی کشف کرد؟

شهریار در نزدیکی ویلا، از سرعتش کم کرد.

- با تمرین، با تکرار، با تلاش برای رها کردن. ما آدمایه
و قتایی چیزای بیهوده‌ای رو تو قلبمون نگه می‌داریم و
سال‌ها شاهد خاک خوردنش می‌شیم؛ اما نمی‌تونیم
خودمون و از دستش خلاص کنیم. مثل وقتایی که یه
وسایله‌ی غیرضروری و کهنه رو تو خونه‌مون نگه می‌داریم و
حتی نمی‌دونیم چرا. دقیقاً مثل اون شرایط، باید یه جایی
رهاش کنیم و اگه به دردمون نمی‌خوره و لازمه‌ی ادامه‌ی
راهمون نیست، بندازیمش دور! قلب ما مگه چقدر جا
داره که متحمل این همه وزن بشه؟

راست می گفت او. یک وقت هایی باید رها می کرد و دور
می ریخت، چیزهایی را که مانع حال خوب می شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت794

راست می گفت او. یک وقت هایی باید رها می کرد و دور
می ریخت، چیزهایی را که مانع حال خوب می شد. شهریار
ماشین را مقابل ویلا نگه داشت و گفت:

-همه چیز نه، اما خیلی چیزا تو دنیا هست که با تلاش به دست میاد. شما آدم تلاش کردن هستی؟

به سمت او برگشت و انگشت هایش را به دور ظرف توت فرنگی محکم کرد.

-نمی دونم؛ اما تلاش کردنم خیلی وقتا نتیجه ی خوبی نداشته.

-ولی این دلیل نمی شه ناامید بشی.. همه ی ما شکست هایی تو زندگی داشتیم. کی گفته که اگه شکست بخوریم، نمی تونیم دوباره به برنده شدن فکر کنیم؟

-من فقط می ترسم. از اینکه نتونم، از اینکه نشه. از اینکه دوباره یه اتفاقی بیفته و همه چیزو خراب کنه.

-هیچوقت موقع ساختن چیزی، به خراب شدنش فکر نکن؛ اما احتمالش رو در نظر بگیر و جاهای خطا رو از بین ببر.

دریا گیج شد و او با اشاره به نمای ساختمان پیش رو ادامه داد:

-مهندسی که این ویلا رو ساخته، به این فکر نکرده که یه روزی زلزله میاد و این خونه رو آوار می کنه، چون اگه فکر می کرد، فکر خراب شدن، انگیزه ی ساختن رو از بین می برد و اونم هیچوقت اینجارو نمی ساخت. با این حال، احتمالش رو در نظر گرفته. احتمال اینکه ممکنه یه روزی زلزله بیاد. پس اینجارو با علمش و نهایت توانی که داشته، ضدزلزله و مصون از یه اتفاق غیرمترقبه ساخته.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت795

منظورش را فهمید. به فکر فرو رفت و غرق شد در رویای ساختن! باید خوشبختی و حال خوبش را آجر به آجر می‌چید و برای عشق، خانه‌ای درست می‌کرد. خانه‌ای محکم، با در نظر گرفتن احتمال آمدن زلزله‌های کم‌ریشتر و پرریشتر ناگهانی!

لبخندی زد و گفت:

-ممنون بابت حرفایی که زدین.

شهریار طولانی نگاهش کرد و پلکی آهسته برهم زد. دریا ظرف توت‌فرنگی را برداشت و جلوتر، از ماشین پیاده شد. شب وقتی یونس از شهر برگشت، دور از چشم شهریار گفت:

-برات از خونه‌ی خاله‌صنوبر توت‌فرنگی آوردم و گذاشتم
تو یخچال. می‌دونستم دوست داری.

چشم‌های یونس برق زد. نه برای توت‌فرنگی که برای
دانستن او. دریا پچ زد:

-همه‌ش رو خودت بخور. قبلاً یکی به دوستت دادم!

-فقط یکی؟

خنده‌ی یونس با صدای بلند بود و نگاه شهریار را به
سمتشان کشاند. سریع گفت:

-هیس! الان می‌شنوه!

-از دست تو که هیچوقت بزرگ نمی‌شی.

یونس این را گفت و به طرف آشپزخانه راه افتاد. دریا هم وسایلی که او خریده بود را تا اتاقشان در طبقه‌ی بالا برد. آنجا از سفارش‌های مادرش عکس گرفت و برایش فرستاد و نوشت:

-امر دیگه‌ای نیست؟

گلچهره برایش صدا فرستاد و پس از چند لحظه خندیدن، گفت:

-چرا هست. اینکه حسابی خوش بگذرونی.

با لبخند نوشت:

-حالم بهتره مامان.

او دوباره صدا فرستاد:

-خداروشکر... دریای پر از شادی من!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت796

دریای پر از شادی او بود و تا وقتی که چنین جایگاه مهمی در زندگی کسی- داشت، نمی توانست کم بیاورد. صفحه‌ی چت را بست و وسایل او را داخل کیسه ریخت و یک گوشه از اتاق گذاشت. به طبقه‌ی پایین که برگشت، شهریار داشت به سمت آشپزخانه می رفت. با دیدن او مکث کرد و پرسید:

-یه غذای خودمونی بخوریم که عیبی نداره؟

-نه اصلاً. این چه حرفیه؟

دریا در ادامه‌ی این حرف، پرسید:

-کمک نمی‌خواین؟

-اگه کمکی باشه، چرا که نه؟

از بی‌تعارف بودنش، خوشش می‌آمد. دنبال او تا آشپزخانه رفت و پرسید:

-حالا می‌خواستید چی بپزید؟

-ماکارونی چطوره؟

-راستش من ماکارونی‌های خوشمزه‌ای می‌پزم!

شهریار ابروهایش را بالا داد و دستی به سمتش دراز کرد.

-پس من جسارت نمی‌کنم!

دریا باخنده از کنارش رد شد و به سوی یخچال رفت.
سرکی به داخل یخچال کشید و گفت:

-قارچ دوست دارید؟

شهریار سر تکان داد و از داخل کابینت بسته‌ی ماکارونی را بیرون آورد. به کمک هم غذای شب را آماده کردند و در همان حین، به ادامه‌ی حرف‌هایشان رسیدند.

طوری که دریا در پایان به خودش آمد و فهمید که بی‌اراده، ناگفته‌های زیادی را بر لب آورده است. انگار که این مرد، قفل سکوت را از لب‌هایش برداشته بود؛ اما حس بدی

نداشت. از گفتن هم پشیمان نبود و حس می کرد تمام این مدت نیاز داشت که این حرف ها را به کسی بگوید. سر میز شام یونس به آن ها ملحق شد و گفت:

-چه کردین شما!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت797

شهریار و دریا نگاهی به هم انداختند و خندیدند. رفاقتشان حالا سه نفره شده بود و دریا حس نزدیکی بی اندازه ای نسبت به شهریار داشت و حس می کرد سال های سال است که او را می شناسد.

وقتی آخر شب، با یونس به اتاقشان رفتند، فکرش را بر زبان آورد که او گفت:

-این خاصیت شهریاره. آدما رو خیلی زود به سمت خودش جذب می کنه.

دریا حوله ای برداشت و درحالی که به طرف حمام می رفت، گفت:

-خوشحالم که یه همچین دوست خوبی داری.

نگاهش را با حرف های بسیار در چشم های او جا گذاشت و وارد حمام شد. در را بست و دقیقه ای بعد، تنش را به قطرات داغ آب سپرد.

حرارت که روی پوستش نشست، یک لایه ی کدر و مُرده از جسم و روحش را رها کرد و چشم هایش را بست و اجازه داد رخوت بیاید به پلک هایش. پس از دوش مختصری، حوله ی سفید را به تنش پیچید و قبل از بیرون رفتن سرکی به اطراف کشید که یونس را خواب روی تخت پیدا کرد.

خیالش راحت شد و با موهای نمدار به سوی آینه رفت. مقابلش نشست و کمی لوسیون به پوستش زد که نگاهش به تصویر صورت غرق در خواب او، افتاد و ماتش برد.

بی اختیار به سمت تخت کشیده شد و کنار تنش نشست. پلک‌های بسته‌اش به نظر خسته می‌آمد. انگشتش را آهسته به روی پلک او کشید و تماشایش کرد؛ شبیه منظره‌ای روح‌نواز در میان جنگل‌های شمال!

کم کم دستش را به موهای او رساند. نوازشش کرد و همه‌ی مهری که درونش اسیر کرده بود را با لمس سر انگشت‌هایش به او تزریق کرد. ابایی نداشت از بیدار شدنش، حتی ابایی نداشت از اینکه او بفهمد شب قبل هم در خواب تماشایش کرده بود؛ اما وقتی چشم‌های یونس باز شد، خودش را باخت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت798

سریع دستش را پس کشید و خواست برود که مچش
توسط او اسیر شد. درمانده به سویش برگشت و گفت:

-ببخشید بیدارت کردم.

نگاه یونس از موهای نمودار او تا شانه‌های عریانش رفت و
در سکوت پلک زد. دریا دستش را پس کشید و لب زد:

-بخواب...

خواست رها شود؛ اما او رها نکرد. دستش را نگه داشت و
تن خود را روی تخت بالا کشید. دریا با نگاهی فراری در

خودش جمع شد و لب گزید که او چانه‌اش را گرفت و
مجبورش کرد دوباره نگاهش کند.

-نمی‌شه یکی رو هوایی کنی و بری!

تنش از شنیدن نفس‌های پرصدای او لرزید و با
مردمک‌هایی سرگردان خیره‌اش شد. یونس سرش را نزدیک
برد و کنار موهایش، نفسی بلند و عمیق کشید.

-می‌دونی چندروزه منتظرتم؟

دریا مقاومتی نداشت در برابر او که دست کشید لای
موهایش و تپی تند و پرغوغا را روانه‌ی دنیایش کرد. دست
آزادش را روی سینه‌ی او فشرد و هم‌زمان با عقب دادنش،
صدا زد:

-یونس...

-از من نترس!

تنش از هیجان می لرزید؛ اما یونس به پای ترس نوشته بود.

-نمی ترسم.

-یه کم حرف بزن برام... بذار صدات و بشنوم...

نگاه فراری اش به دام چشم های او افتاد و نتوانست دوباره فرار کند. این بار اسیر شد. اسیر سحر نگاه مردی که انگار حرفش را باور نکرده بود و می خواست کاری کند تا ترس ها از یادش بروند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت799

پرسید:

-چی بگم؟

-نمی‌دونم؛ ولی مدیونی اگه هرچی غیر از دوست داشتن
بگی!

قلبش درست نمی‌تپید و فکرش کار نمی‌کرد و نمی‌دانست
چطور باید کلمات را پیدا کند. همین شد که توپ را به
زمین یونس انداخت و گفت:

-تو پرس، من جواب می‌دم.

-چرا عاشقم شدی؟

یونس حتی برای پرسیدن مکث نکرد و در آخر با لبخندی مشتاق خیره‌اش شد. بی آنکه بداند با سوال به ظاهر ساده‌اش دریا را برد به سال‌ها پیش... به شور و هیجانِ نوجوانی و وقتی که قلبش برای او، روزی صدبار از جا درمی‌آمد.

لبخندی حسرت‌آلود نشست روی لب‌هایش. نفسش را با آه رها کرد و گفت:

-تو خیلی مهربون بودی!

یونس پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و نفس کشید. عطر او را، نفس کشید.

-به خاطر مهربون بودنم؟

نفس‌های داغ او به صورتش خورد و دلش را زیر و رو کرد.

-کاش اونقدر مهربون نبودی یونس... کاش خو نمی گرفتم
به مهربونیت!

-چرا هنوزم پشیمونی از دوست داشتم؟

-پشیمون نیستم.

-پس چی؟

یونس حالا پلک هایش را باز کرده بود و بی فاصله نگاهش
می کرد. دریا بغضش را بلعید و لب زد:

-می ترسم! از اینکه من هرروز بیشتر بهت خو بگیرم و تو...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت800

نتوانست ادامه دهد و از نبودن یونس حرف بزند. از اینکه او به یونس خو بگیرد و یونس تنهایش بگذارد. دریا آنقدر تنها مانده بود که حالا وحشت تنهایی داشت. می‌ترسید از تنها بودن!

از اینکه یونس تنهایش بگذارد. او با ملایمت، بغلش گرفت و همانجا سر کج کرد و کنار گردنش را بوسید. بوسه‌اش شبیه بوسه‌ی نجات‌بخش قصه‌ها بود. یونس شبیه قهرمانی که آمده بود تا از مرگ نجاتش دهد، آن بوسه را زد و نجوا کرد:

-می‌خوای بدونی من چرا عاشقت شدم؟

دریا حس خوب شکفتن داشت. بی قرار چشم باز کرد و پرسید:

-چرا؟

-چون هیچ دلیلی برای عاشق نشدن، پیدا نکردم!

طنین صدایش در گوش دریا پیچید و موج‌هایش با تمام وجود نزدیک آغوش او شد. چشم در چشم شدند. نگاه به نگاه... یونس لبخند زد.

-چون برای من کامل‌ترین آدم این دنیا بودی. جز تو عاشق هرکی می‌شدم، همیشه یه چیزی کم بود؛ اما حالا که تورو دارم، دنبال چیزی نیستم. تو تمام منی! اونقدر کاملی واسه من که من و هم کامل می‌کنی!

دریا بی تاب تر شد و عاشق تر. یونس شبیه آفتاب به زمهریر
می تابید و هر لحظه نزدیک تر می شد. می خواست برسد به
یک نقطه از قلبش و نمی دانست که همین حالایش هم،
همه ی وجود دریا بود.

پراحساس نگاهش کرد و تکرار کرد:

-از من نترس...

دریا از او نمی ترسید؛ اما باید اعتراف می کرد که از خاطراتش
ترس داشت. خواست حرفی بزند که انگشت «هیس»
یونس روی لب هایش نشست.

-خرابش نکن!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 801

نمی‌خواست خرابش کند و فقط رویای ساختن داشت!

اگر گذشته‌ها اجازه می‌دادند، اگر خاطرات تلخ، اگر روزهای سیاه، اگر بخت نفرین شده‌اش اجازه می‌داد، دلش می‌خواست برای همیشه توی آغوش او آرام بگیرد؛ اما دست خودش نبود که کودکی را به یاد می‌آورد و چند نقطه از تنش تیر می‌کشید.

دست‌های یونس به نرمی روی تنش به حرکت درآمد و آهسته کنار گوشش پچ زد:

-نگران چیزی نباش.

دلش را قرص کرد به حضور او و غرق در تپش‌های قلب او
که زیر دستش محکم می‌کوبید، نگاهش را بالا برد.

یونس تنش را بیشتر احاطه کرد و گفت:

-داری می‌بینی چقدر دربرابرت بی‌اراده شدم؟ دیگه نمی‌تونم
جلوی خواستنت رو بگیرم.

نمی‌توانست؛ همانطور که دریا از پس مهار کردن خواستنی
بی‌اراده و اجباری بر نمی‌آمد و این شاید تنها اجبار شیرین
دنیا بود.

به پیراهن او چنگ زد و شکل عاشق‌ترین لیلی دنیا، خیره‌اش
شد و گفت:

-چه خوب... یونس!

چه خوب که خواستنش، دیگر یک طرفه نبود. اصلاً چه خوب که یونس دوباره به زندگی اش برگشته بود. چه خوب که زنده از دل موجها بیرون آمده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت802

او تنش را روی تخت خواباند و با ملایمتی در حرکاتش، نقطه به نقطه‌ی صورتش را بوسه زد و نجوا کرد:

-برای شب قبل از عروسیم، بیشتر از هر چیزی تو زندگیم، پشیمونم... سنجاب کوچولو!

دست‌هایش که به سمت لباس دریا رفت، لحظه‌ای مکث کرد و او هم از یک چیزی ترسید. ترسید که متوقف شد و بی‌نفس پرسید:

-بهم اجازه می‌دی؟

از خاطرات دریا می‌ترسید. از اینکه او را شبیه هیولای شب سیاه آن کارخانه‌ی متروکه آزار دهد. دریا که پلک‌هایش را به هم فشرد، بوسه‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشت و نجوا کرد:

-اذیت نمی‌کنم!

لبخند را روی لب‌های دریا کاشت و این بار قطره‌ای اشک از چشم‌های خودش بود که جاری شد و صدایش، اندوهی ناتمام را جار کشید:

-اگه احساس کردی داری اذیت می شی، بهم بگو... مهم
اینه حال تو خوب باشه؛ خب؟

اشک دریا تاب نیاورد و از گوشه ی پلکش، روی بالش
چکید. یونس دستی به رطوبت پوستش کشید و پچ زد:

-مرهم قلب منی... اجازه بده منم مرهم باشم و زخمات رو
خوب کنم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت803

مگر می شد یونس آنطور بگوید و شبیه دانه ی برفی، آب
نشود؟

بی طاقت تنش را به سوی او بالا کشید و یونس هم راه را کم کرد و سریع رسید به لب‌هایش... و با بوسه‌های پی‌درپی، آن شب از دست رفته را برای هردویشان، جبران کرد.

مهر بوسه‌هایش، آرزوهای کالِ دختر بچه‌ای پرشور و عاشق را به حقیقت رساند. به جایی که دریا، خلاءهای روح و جان‌ش را میانِ مه‌ری که او می‌ورزید، جا گذاشت و دیگر به عقب برنگشت. حتی به آن شبی که یونس پسش زده و گفته بود که درست نیست!

کنار او ماند. کنار او نفس کشید. کنار او بهشت را تجربه کرد و پيله‌های پررنج را کنار زد. با او به وسعت پرواز رسید. به وسعت بال‌های زیبای یک پروانه!

.....
@Vip Roman

نزدیک دوماه از رفتن هما می گذشت و طاهای همین دیروز، نامه ای از سوی او را بین وسایلش پیدا کرده بود. نامه ای که تا آن لحظه جسارت خواندنش را پیدا نکرده بود.

از دیشب تا این صبح دلگیر، فقط همان خط اول را هزاربار خوانده بود که نوشته بود:

«برای طاهای... مردی که بیهوده دوست داشتم!»

همان خط، نای ادامه دادنش را می گرفت. همانجا که این نامه، متعلق به نام او می شد و دوست داشتن هما، بیهوده!

آمده بود بهشت زهرا تا جرأت خواندنش را پیدا کند و خیره به سنگ قبری که نام او رویش حک شده بود، کمی به خودش بیاید؛ اما از ثانیه ی رسیدن ماتش برده بود و دستش به داخل جیب نمی رفت تا نامه را بیرون بیاورد و بخواند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت804

آشفته دست روی صورتش کشید و دوباره به نام هما زل زد. او با کوله بار گناهانش رفته و طاها را درون جهنم دنیا، جا گذاشته بود.

درماندگی از سر و رویش می بارید و نمی دانست کجای زندگی اش ایستاده بود. حتی نمی دانست نسبت به زنی که عمری شریک زندگی اش بود، چه حسی داشت. احساسش، بوی دوست داشتن و بغض و کینه می داد.

از دست دادن یک نفر، همیشه آدم را با احساسات مختلفی روبه رو می کرد و او را بیشتر که تا قبل از رقم خوردن حادثه ای به دردناکی مُردن، هما را ندیده بود!

روی قبر دست کشید و لحظه ای بعد، لایه ی خاک نشسته بر آن را شست. انگار او هم مُرده پرست بود که در طول

سی سال زندگی، یک بار هم غبار را از میانشان نشسته بود
و حالا خاکِ روی یک سنگ بی احساس را می زدود!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

خسته خندید و دست کشید روی نام هما صداقت...
همان موقع کسی- از کنارش رد شد و روبه رویش، روی زانو
نشست. به او و شاخه ها داوودی توی دستش چشم
دوخت و پرسید:

-این وقت روز، اینجا چیکار می کنی؟

گلچهره کیفش را بی دغدغه روی زمین گذاشت و جواب
داد:

-من هر دوشنبه میام اینجا.

-دوشنبه؟ مگه پنج‌شنبه‌ها برای اموات نیست؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت805

گلچهره تلخ شد. هنوز هم در باورش نمی‌گنجید که هما جزئی از دنیای اموات باشد.

-اون ساله، اوس قدیر دوشنبه‌ها سرش اونقدر شلوغ می‌شد که وقت کنترل کردن هما رو نداشت. ما هم فرصت رو غنیمت می‌شمردیم و هر دوشنبه می‌رفتیم پی‌گزر کردن خیابونا. یه وقتایی با ترس و لرز سر از سینما درمی‌آوردیم؛

یه موقع‌هایی هم می‌رفتیم تو قنادی حاج آحدی، بستنی می‌خوردیم!

خنده آمده بود به لب‌هایش؛ همراه حسرت خاطراتی که پایان خوبی نداشت. طاها هم خندید به دودختربچه‌ی معصوم روزهای دور و پرسید:

-چی شد که اینطوری شد؟

صدایش با آه آمیخته بود. گلچهره داوودی‌های سفیدی که آورده بود را روی سنگ گذاشت و زمزمه کرد:

-کاش هیچوقت بزرگ نمی‌شدیم.

دیگر دختربچه‌ای نبود که می‌خواست بزرگ شود و به تمام آرزوهایش برسد. اکنون فقط زنی بود که آرزو می‌کرد ای کاش هرگز بزرگ نمی‌شد.

دستی به کنار پلک خیسش کشید و قبل از اینکه طاهها
چیزی بگوید، بحث را تغییر داد و گفت:

-گفتی پنج‌شنبه‌ها برای امواته. پس خودت چرا امروز
اومدی؟

-بعد از این همه مدت، یه چیزی بین وسایل هما پیدا کردم
که من و بی‌اراده کشوند اینجا.

گلچهره متعجب نگاهش کرد و او نگاه دزدید.

-یه چیزی شبیه نامه‌ی خودکشی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت806

درد بود گفتن از مرگی که آدمی برای خودش فرامی خواند.
گلچهره با صدای لرزان پرسید:

-چی توی اون نامه نوشته؟

-هنوز جرأت نکردم بخونمش. اومدم اینجا، بلکه شهامتش
رو پیدا کنم.

او یکی از شاخه های داوودی را از روی سنگ برداشت و
دستی به گلبرگ هایش کشید.

-ازش فرار نکن.

-سخته ایستادن. سخته مواجه شدن.

-سخت تر از شنیدن حقایق این مدت؟

باید اعتراف می کرد که به مراتب سخت تر بود؛ اما چیزی نگفت و لب هایش را بسته نگه داشت.

-فقط می خوام بگم اگه احساس گناه می کنی، بدون که تو تنها آدم گناهکار این دنیا نیستی. همه ی ما به یه نحوی، مقصر بودیم تو این زندگی!

-چیزی درباره ی هما هست که جز من و دریا هیچکس ازش خبر نداره.

گلچهره متعجب سر بالا برد و چشم ریز کرد. طاهای دستی به صورت ملتهبش کشید و سخت گفت:

-هما به تنهایی نقشه ی دزدیدن فرشته رو نکشیده بود؛ گلی!

چشم‌های گلی که از بهت پر شد، یاد فرو ریختن بنای
اعتماد و باورش افتاد، زمانی که دریا حرف‌های آخر مادرش
را پیش او تکرار کرده بود. دست روی سینه‌ی دردمندش
گذاشت و با سری پایین رفته، ادامه داد:

-ردپای پدرم تو ماجرا هست. پدرم... حاج مصطفی
تجلی!

نگاه گلی مات شد. نامی که روی لب طاه‌ها آمد، یک‌بار
خانه‌اش را خراب کرده بود.

-هما قبل از مرگش، به دریا گفته پدرم اولین کسی— بود که
کبریت رو توی انبار باروت روشن کرد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 807

گلی باز هم نفهمید او چه می گوید. طاهای ناچار همه ی
شنیده هایش را، برای او تکرار کرد و در آخر با نفسی— گره
خورده و سرد، زمزمه کرد:

-همه ی باورای من نابود شده؛ گلی!

سال ها پیش تمام باورش را به خاطر گلی و تفکرات اشتباهی
که درباره ی او داشت، از دست داده بود و حالا برای
دومین بار همه چیزش را نقش بر آب می دید.

این بار به خاطر مردی که یک عمر به ایمان و اعتقاد
شناخته بود و فکر می کرد جز گناهش نسبت به گلی، در
هیچ کجای زندگی اش، لغزشی نداشت!

گلچهره حیران گفت:

-تعجب می‌کنم از آدمیزاد! تعجب می‌کنم از این همه بی‌رحمی. چطور می‌شه یه نفر به پاره‌ی تن خودشم رحم نکنه؟

طاها پلک بست و دیگر او را ندید. دنیایش را به تاریکی محض سپرد و سعی کرد آرامشی- پیدا کند تا دوام بیاورد. گذشته رفته بود، خاطرات بد تمام شده بودند، آدم‌های گناه کرده و خطا رفته به نوعی مجازات شده بودند، پس باید دوام می‌آورد.

-اولش که فهمیدم هما مقصر- تلخی دورانِ ما بوده، تعجب کردم؛ اما کم‌کم تونستم بفهمم که شدنی‌ه. برای زنی مثل هما که همیشه داشتنِ تورو می‌خواست، شدنی‌ه؛ اما برای یکی مثل حاج مصطفی، چطور ممکنه شدنی باشه؟ اون مرد شاید یه‌روز به من به‌خاطر تو بد کرد؛ ولی چطور تونست به پسر خودش هم بد کنه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت808

چشم‌ها را که باز کرد، اشک‌های گلی را دید.
سریع سرش را پایین انداخت و با خنده‌ای دردآلود زمزمه کرد:

-شاید من مجازات من بود!

آهسته گفت تا او نشوند. گلی اما شنید و به روی خودش نیاورد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

صورت خیسش را پاک کرد و بعد داوودی سفید را برداشت و آهسته گلبرگ‌هایش را پرپر کرد. دور نام هما را قاب گرفت و گفت:

-وقتی من رفتم، اون نامه رو بخون طاهّا... تو خلوتت با هما بخون!

صدایش با بغض‌های آشکار شنیده شد. پس از مکثی، کیفش را برداشت و با نگاهی که اندک‌اندک از نام رفیق دوران کودکی و معصومیتش جدا می‌شد، نجوا کرد:

-اون نامه رو بخون و بعدش به زندگی برگرد. موندن توی گذشته، نمی‌تونه دردای الانمون رو درمان کنه!

نگاه بی تاب طاهها در تداعی نگاه او جان داد. لحظه ای بعد،
نظاره گر رفتنش شد و کم کم به خلوتش با هما برگشت.
بیشتر از آن طولش نداد.

دست داخل جیب کتش برد و نامه ی تا خورده را بیرون
آورد. سرگشته، اندوهگین، بیمناک؛ نگاهش را بر خطوط
به یادگار مانده از هما چرخاند و به خط اول برگشت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت809

شروع کرد به خواندن:

«برای طاهها؛ مردی که بیهوده دوست داشتم!

فقط هفده ساله‌م بود که تورو دیدم؛ تو یه ظهر تابستونی گرم که اومدی و در خونه‌مون رو زدی و من بی‌هوا درو به روت باز کردم.

اون روز تو نگاهت رو سریع ازم دزدیدی، چون روسری نداشتم و موهام آزاد بود. منم حرصم گرفت از اینکه به موهام به چشم یه صحنه‌ی جرم نگاه کردی و فراری شدی!

فرداش که اومدی، نگاهت رو حتی از چشم‌مام دریغ کردی. پس فرداش، جواب سلامم رو هم ندادی و اونقدر فاصله گرفتی که دلم خواست نزدیکت بشم.

من دختر لجبازی بودم. تو بودی که اول با من لج کردی و منم از همون روزا احساسم به تورو شروع کردم. دریغ از اینکه بدونم این شروع مالِ تو نیست... فقط مال منه!

من چیزی رو شروع کردم که هیچوقت نمی‌تونستم تمومش کنم. این و از لحظه‌ی اول می‌دونستم؛ اما شروع کردم و

رسیدم به این نقطه. به جایی که بازم قادر به تموم کردنش نیستم.

به همین خاطر تصمیم گرفتم خودم و تموم کنم. شاید با تموم شدن من، این شروع یک طرفه‌ی ادامه‌دار شده و قدیمی هم تموم بشه.

شاید بتونم سیاهی‌ها رو با خودم ببرم و کاری کنم که یه روزی از پس بخشیدنم بریبای و بفهمی که آدم بدی نبودم!

یا حداقل هیچوقت نمی‌خواستم بد باشم؛ اما دنیا طوری هدایت کرد که خودمم نفهمیدم چطور تا این حد، غرق گناه شدم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت810

الان دیگه نمی‌خوام اجازه بدم دنیا به هدایت کردنم ادامه بده و خودم، تمومش می‌کنم و از بند این همه گناه رها می‌شم.

از سیاهی، از نفرتی که تو چشمای تو می‌بینم. حتی از خاطرات تلخی که برای همه‌مون ساختم. از همه چیزها می‌شم و می‌رم؛ اما احساسات دختر بچه‌ی هفده‌ساله‌ی درونم رو با خودم می‌برم که عاشقِ تو بودن رو به آدم خوبی بودن ترجیح داد.

امیدوارم توام، بعد از گذر زمان و فروکش شدن خشم، بتونی من و با معصومیت همون دختر بچه، قبل از مرتکب شدن اولین گناه به یاد بیاری!

من و با اندک خاطرات خوبی که ازم داری، به یاد بیار و هر روزی که بعد از من گلی رو دیدی، بهش بگو دلم می‌خواد یه زندگی دوباره‌ای برای همه‌مون وجود داشته باشه.

یه جایی که من و اون دوباره دوست باشیم و یه بار دیگه با
تو ملاقات کنیم.

تو اون زندگی اما، من اون کسی- می شم که دست شمارو تو
دست هم می ذاره!

بهبش بگو برای جدا کردن دست های شما از هم، هیچوقت
آرامش نداشتم. بگو دوستش دارم و بذار بگم که دوستت
دارم، برای آخرین بار... برای همیشه، برای وداع؛ دوستت
دارم!

هما!»

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایی

#پارت811

شلیک بیست و یکم

صبح که چشم‌هایش را باز کرد، یونس کنارش نبود. هرچقدر هم که داخل اتاق منتظرش ماند، خبری از او نشد.

انتظار زیادی نداشت از رویایی بودن اتفاق‌های زندگی؛ اما دلش می‌خواست وقتی بیدار می‌شد، او را کنارش می‌دید و حداقل یک صبح به‌خیر ناقابل از زبانش می‌شنید. شاید هم رویایی که شب قبل نفس به نفسش را با او ساخته بود، پرتوقعش کرده بود که دیگر راضی به دوری‌اش نبود.

زیاد توی تخت نماند. دوشی گرفت و لباس پوشید. پس از روزها، آرایش ملایمی هم به صورتش نشانده و سعی کرد به غیبت یونس فکر نکند.

شاید برایش کاری پیش آمده بود، یا شاید هنوز آنطور که باید، همراهی احساس او را بلد نبود.

با این بهانه‌ها دلش را بند زد و پس از تمام شدن آرایشش، به طبقه‌ی پایین رفت. آنجا فقط شهریار را پیدا کرد که به محض دیدنش از جا بلند شد و گفت:

-صبح به خیر.

با لبخند سر تکان داد و پرسید:

-یونس کجاست؟

-نمی‌دونم. صبح که بیدار شدم نبود.

نگران شد.

-پس یه زنگ بهش بزنم.

شهریار که تأیید کرد، مکث بیشتر را جایز ندید. موبایل را دست گرفت و به او زنگ زد؛ اما جوابی عایدش نشد.

تا خواست دوباره تماس بگیرد، برایش از سوی او پیام آمد که نوشته بود:

-یکی از دوستانم اطراف رشت بود؛ او مدم اونو ببینم. تا یه ساعت دیگه برمی گردم که راه بیفتیم سمت تهران. فعلاً نمی تونم صحبت کنم. می بینمت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت812

علی رغم اینکه می دانست یونس دوست دیگری نداشت و یک جای ماجرا می لنگید، به پیامش دل بست و گفت:

-رفته یکی از دوستاش رو این اطراف ببینه.

شهریار هم از نگرانی درآمد و با اشاره‌ای به سمت در گفت:

-پس ما بریم صبحانه بخوریم. همین چند دقیقه‌ی پیش میز چیدم.

با تشکری زیرلب، همراهش شد و داخل آشپزخانه، وقتی میز مفصل صبحانه را دید، به خیالات دخترک غرق در فانتزی و افسانه‌ای که ته وجودش زندگی می کرد، خندید.

دیشب، چه فکر می کرد و حالا چه شده بود. چه کودکانه، رویای یک صبحانه ی مختصر- که یونس برایش به تخت می آورد را بافته و حالا چه نصیبش شده بود.

پوزخندی نثار قصه های عاشقانه کرد و پشت میز نشست. شهریار مقابلش جا گرفت و گفت:

-خیالمون که راحت شد. صورتت چرا همچنان گرفته ست؟

دریا سریع به خودش آمد.

-نه، چیزی نیست. فقط امروز قاره برگردیم تهران.

-از یونس شنیدم. ناراحتی از برگشتن؟

شهریار حین پرسیدن نگاهی به میز انداخت و گفت:

-یادم رفت چایی بریزم.

دریا زودتر از او بلند شد.

-شما بشینید. من می‌ریزم.

با این حرف به سوی کتری روی اجاق رفت. مشغول ریختن چای شد و گفت:

-ناراحت نیستم؛ اما دلم می‌خواست بیشتر بمونم که انگار نمی‌شه. مرخصی یونس از محل کارش، تموم شده.

-خب شما می‌تونید بیشتر بمونی.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت813

با دو استکان چای به سمت میز برگشت. یکی را مقابل او گذاشت و لب زد:

-بدون یونس که نمی‌خوام!

شهریار به لحن بامزه‌اش خندید و دست‌هایش را دور استکان گذاشت. دریا سرجای قبلی‌اش نشست و پرسید:

-شما کی برمی‌گردین تهران؟

-احتمالاً فردا صبح. به مادر بزرگم قول دادم که امشب برم پیشش بمونم.

-خیلی دوستشون دارین؟

-همه‌ی دنیای من مادر بزرگمه.

-باید قشنگ باشه... همه‌ی دنیای کسی بودن!

دریا آن کلمات را با خودش زمزمه کرد و شهریار سخت شنید؛ اما حسرت انتهای نگاهش را به وضوح دید.

-می‌تونم یه سوال بپرسم؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

جواب مثبت داد. شهریار با تردید پرسید:

-با یونس مشکلی دارین؟ اختلاف؟

از سوال ناگهانی اش جا خورد.

-به نظر میاد مشکلی داشته باشیم؟

لحنش تلخ بود. شهریار نخواست آن تلخی را ادامه دهد و با لبخندی کوتاه، نگاهش کرد. حتی کلمه‌ای نگفت و چند قاشق شکر درون استکان چایش خالی کرد. مشغول هم زدن که شد، دریا با اخم نگاهش را گرفت.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت814

دقیقه‌ای گذشت که او بالاخره دست از هم زدن چای شیرین شده‌اش برداشت و گفت:

-راستش من درباره‌ی اتفاقاتی که بینتون افتاده، خبر دارم. اگه این سوال رو پرسیدم، به این دلیل بود که می‌خواستم از خودت بشنوم. بلکه بتونم کمکی کنم.

دریا انتظارش را نداشت. متعجب پرسید:

-خبر دارین؟

-یونس باهام صحبت کرده.

چشم‌هایش گرد شد.

-درباره‌ی همه‌چیز؟

شهریار پلکی زد و لحظه‌ای بعد، دست از ادامه دادن به نگاه ساکتش کشید و از جا بلند شد و گفت زود برمی‌گردد.

وقتی برگشت، قبل از نشستن، کارت کوچکی را مقابل او روی میز گذاشت و گفت:

-دراصل، خواسته‌ی یونسه که به هردوتون کمک کنم!

دریا متعجب کارت را از روی میز برداشت. وقتی با عبارت «شهریار نصر؛ دکترای روانشناسی بالینی» بر روی آن مواجه شد، لرزی به جانش افتاد.

او در جای قبلی‌اش نشست و ادامه داد:

-یونس این رو هم بهم گفته که بعد از مرخص شدن از کلینک، تو همین چندوقت اخیر، از رفتن پیش دکترت

منصرف شدی و نخواستی درمانت رو ادامه بدی. گویا از
روان درمانی، گریزون شدی!

نفسش سرد بیرون زد. کارت او را بین دو انگشتش فشرد و
پرسید:

- شما چرا از اول نگفتین دارین منو آنالیز می کنین؟ نمونه‌ی
آزمایشگاهی گیر آوردین؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت815

شهریار با آرامش جواب داد:

-دلم می خواست اول من و به عنوان دوست یونس بشناسی، تا اگه درمان رو هم قبول نکردی، حداقل این آشنایی باشه بین ما؛ اما از اولم قصدی برای پنهانکاری نداشتم و فقط می خواستم به وقتش همه چیز رو بگم. الانم احساس کردم وقتشه متوجه بشی- که به درخواست یونس، قصد دارم چندتا جلسه تعیین کنم تا صحبت کنیم. البته رضایت خودت حرف اول رو می زنه. من می خوام تو راحت باشی!

دریا با حرص کارت را روی میز کوبید و گفت:

-مشخص شد چرا طوری نگاهم می کردید که انگار همه چیزو درباره ی من و زندگیم می دونستید!

شهریار ساکت ماند و دردهایش را از دختری که نمی دانست چه شب سیاهی را باهم شریک بودند، پنهان کرد. سعی کرد لبخند بزند؛ اما نتوانست.

فقط با کنترلی سطحی بر احساسش گفت:

-معذرت می‌خوام اگه باعث شدم اذیت بشی.

لحن صدایش به حدی ملایم بود که تردید را به جان دریا انداخت.

-یه سوال دیگه پرسم؟

جوابی نداد و او سکوتش را بر مبنای رضایت گذاشت.

-چرا نمی‌خوای درمانت رو ادامه بدی؟

نمی‌خواست جوابی دهد؛ اما زبانش بی‌اراده تکان خورد و گفت:

-خسته شدم از دکترایی که مدام می گن مریضم؛ اما
نمی تونن دردی ازم دوا کنن.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت816

شهریار اخم کرد.

-مریض؟ تو فقط نیاز به کمک داری تا یه بار دیگه خودت
و اطرافت رو بشناسی!

دریا بغض کرد. دست خودش نبود که گاردش به این سادگی
مقابل آدمها پایین می آمد.

خصوصاً مقابل کسی. مثل شهریار که حرفهای دلخواهی
می زد.

به سختی تکان لب‌هایش را مخفی کرد که او گفت:

-من فعلاً تنهات می‌ذارم و می‌رم یه کم قدم بزنم. اول صبحانه‌ت رو بخور و بعدش اگه خواستی حرف بزنی، بیا بیرون. من همین اطرافم.

او بدون کوچک‌ترین مکثی رفت و دریا را تنها گذاشت. دخترکی که شب قبل نیمی از دردهای مزمنِ روحش را همراه با تمام کمبودهای پوسیده بر قلبش، از بین برده بود؛ اما صبح با دیدن جای خالی یونس و تنها بودنش، دوباره به پوسته‌ی پلاسیده‌ی روح قبلی برگشته بود.

انگار نه‌انگار که پروانه شده بود. اصلاً انگار نه‌انگار که شب قبل فکر می‌کرد کابوس‌ها تمام شده‌اند. همه‌چیز برخلاف خواسته‌ی او پیش می‌رفت. دنیا به سازش نمی‌رقصید. احساساتش یک لحظه آرام نمی‌گرفت و انگار واقعاً نمی‌شد که حال آدم‌ها یک دفعه خوب شود و عشق معجزه کند.

شاید عشق می‌توانست کمک کند؛ اما معجزه نه!

این ترس از دست دادنی که داشت، به سادگی یک شب آرام گرفتن کنار مرد رویاهایش، از بین نمی‌رفت. ترس تنها شدن، ترس دوست داشته نشدن، ترس رها شدن؛ تمام این ترس‌ها با او می‌ماند.

حتی اگر عشق و آدم‌هایی که می‌خواست هم کنارش بودند، باز می‌ماند و عذابش می‌داد، پس باید یک فکری به حالش می‌کرد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت817

سرش را میان دست‌هایش گرفت و کلافه فکر کرد. خسته بود از جلسات مشاوره و حرف زدن با دکترها.

حتی از خودش هم خسته بود؛ اما وقتی به روزهای قبل برمی گشت و حرف های شهریار را مرور می کرد، احساس خاصی روانه ی قلبش می شد.

طوری که انگار حرف های او، به دلش نشسته بود و از طرز رفتارش خوشش می آمد. از کلماتی که به کار می برد، از صبوری اش، بیشتر از همه، از اینکه گفته بود در نظرش مریض نیست و فقط نیاز به کمک دارد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

دقایقی با خودش فکر کرد. با خودش، به یونس فکر کرد؛ به شهریار، به کمک گرفتن از شهریار!

بعد با شک نگاهی به کارت او انداخت و آدرس مطبش در تهران را خواند.

ته دلش راضی بود و او مانند همیشه به دلش رجوع کرد. کارت را میان دستش گرفت و از جا بلند شد. بی مکث بیشتر، پالتویی از روی لباسش پوشید و از ویلا بیرون رفت.

با اینکه اوایل بهار بود؛ اما هنوز رشت از زمستان جدا نشده بود و هوای سرد پوستش را می سوزاند. در خودش جمع شد و نگاهی به اطراف انداخت تا شهریار را پیدا کند که همان موقع صدایی را از پشت سر شنید:

-دلت می خواد حرف بزنی؟

صدای خودش بود. به سمتش چرخید و خیره شد به شالگردن سرخی که دیروز هم دور گردنش دیده بود.

- شما دلتون می‌خواد بشنوید؟ من معمولاً حرفای قشنگی نمی‌زنم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت818

او قدمی به جلو برداشت.

- قشنگیش اونجاست که با حرف زدن، می‌تونیم راه‌حل پیدا کنیم!

مقابلش قرار گرفت و دست‌هایش را داخل جیب برد.

- قدم بزنیم؟

دریا کنارش گام برداشت. کمی معذب و کمی ناراضی؛ ولی
انتهای وجودش مشکلی نداشت. شهریار گفت:

-خوشحالم از اینکه به من اعتماد کردی.

-شما همیشه خوشحال به نظر میاین.

دریا صادقانه آن حرف را زد که شهریار خندید.

-یونس هم می گه خیلی مثبت اندیش و صبورم؛ اما شما زن
و شوهر، هنوز یاد نگرفتین که آدما رو از ظاهرشون
قضاوت نکنید. هرکسی ناراحتی و غصه های خاص خودش
رو داره.

دریا از سوز سردی که لای باد می پیچید، لرزید. دست هایش
را در سینه جمع کرد و گفت:

-خوبه که حداقل می‌تونید ظاهر رو حفظ کنید.

-همیشه هم خوب نیست. یه وقتایی باید به اطرافیانمون نشون بدیم که حالمون خوب نیست.

-که اونارو هم ناراحت کنیم؟

-که اجازه بدیم فرصتی داشته باشن تا بهمون کمک کنن. عزیزان ما و کسایی که واقعاً دوستمون دارن، باید در جریان حال ما باشن تا به موقع و تو زمان خودش، بتونن دستمون رو بگیرن. اگه وقتش بگذره، علاوه بر ما، اونا هم آسیب می‌بینن از اینکه نتونستن کاری برامون انجام بدن.

دریا به عزیزانش فکر کرد. آن‌ها همیشه هرکاری از دستشان برآمده بود، برایش انجام داده بودند؛ اما احساس می‌کرد پدرش هنوز هم برای بی‌خبری از اتفاقات تلخ شش‌سال پیش از او دلگیر بود.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت819

آهی خفیف کشید و نفسش را در هوای عاری از آلاینده و دود رها کرد. شهریار نگاهی به بینی سرخ شده‌اش انداخت و پرسید:

-سردته؟

-نه، هوای خوبیه.

هنوز می‌توانست سرمای هوا را تاب بیاورد. به راه ادامه داد که او گفت:

-حالا که قرار شده باهم صحبت کنیم، می‌شه سوالی بیشتر بپرسم؟

-پرسید؛ اما ممکنه جواب ندم.

-فقط می‌خوام بدونم چرا برخلاف دیروز، امروز که بیدار شدی و اومدی طبقه‌ی پایین، اینقدر گرفته و مأیوس بودی؟ اتفاقی باعث شده یا یه حس آنی بود؟

گام برداشت. شبیه آدمکی کوکی که از قبل حرکاتش را آماده کرده بود. دلش اما کوک نشده بود که تکه‌تکه روی زمین افتاد و همراهش نیامد. نگاهش را به پُل سنگی دوردست فرستاد و گفت:

-صبح که بیدار شدم یونس نبود...@Vip R

صدایش بغض داشت. چه باید می گفت از ترس نبودن او؟
از ترس آینده‌ای که اجازه نمی داد رویاها را بسازد؟

-چرا این موضوع ناراحت کرد؟ دیدی که براش کار پیش
اومده بود.

-شما چقدر از ما می دونید؟

-همه چیز!

دریا از حرکت ایستاد و گیج نگاهش کرد که او هم دو قدم
جلوتر متوجهش شد و به عقب چرخید.

-خوشبختانه یونس چیزی رو از درمانگرش پنهان نکرده.

-اما...

-توام نباید پنهان کنی. البته الان نه! بعد از برگشتن به تهران، وقتی وارد مطبم شدی و تو اتاق درمان باهم صحبت کردیم، اون موقع می‌تونی هرچیزی که فکر می‌کنی لازمه رو با من درمیان بذاری؛ خب؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت820

دریا با حس بهتری نگاهش کرد؛ اما هنوز هم جایی از ذهنش درگیر دانسته‌های او بود و شرم می‌کرد از حقیقتی که در زندگی مشترکش با یونس تا ابد وجود داشت.

از حقیقت آن جاده‌ی برفی گرفته تا رابطه‌ی نادرستش با محراب که دلش می‌خواست آن را برای همیشه از زندگی‌اش پاک کند.

شهریار راه افتاد و گفت:

-اگه نمی‌تونی جواب بدی، سوال بیشتری نمی‌پرسم.

دریا دوباره گام برداشت و یک قدم عقب‌تر از او پیش رفت. قلبش را به باد سردی که می‌وزید، سپرد و با یک نفس گفت:

-من به یونس خیانت کردم!

دوباره از حرکت ایستاد و پلک‌هایش را از ترس تصویری که شهریار نسبت به او پیدا می‌کرد، بست و به هم فشار داد. حالش بد بود و نمی‌توانست تکرار مداوم اندوه را انکار کند.

یک عالم بغض در گلویش به هم می‌پیچید که احساس کرد چیزی روی گردنش قرار گرفت. آهسته لای چشمش را باز

کرد و شهریار را دید که شالگردن قرمز و بلندش را دور گردن او می پیچید و آرامشی هنوز در حرکاتش موج می زد.

-من زیاد سردم نیست؛ اما به نظر می رسه تو داری یخ می زنی!

چنگ زد به شال قرمز دور گردنش و لب گزید. او لبخندی به رویش زد و گفت:

-من خودم و در جایگاه قضاوت درست و غلط زندگی کسی قرار نمی دم، پس بدون خجالت کشیدن از من، حرف دلت رو بزن.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت821

آنقدر مطمئن حرف زد که دریا با چشم‌هایی اشکی و قدردان
خیره‌اش شد.

-تا اون پُل سنگی بریم؟

-بریم.

صدایش به زحمت شنیده شد و کنار او راه افتاد. تا آن پُل
سنگی رفتند و حرف زدند. شهریار برای باز شدن قفل
صندوقچه‌ی قلبش، مقدمه‌چینی کرد و او کم‌کم از مشکلی
که روحش را تسخیر می‌کرد، گفت. وقتی به پُل سنگی
رسیدند، مکثی کرد و گفت:

-یونس می‌گه اشتباهاتم رو فراموش می‌کنه. حتی تلاش
می‌کنه تا یه جایی بتونه منو ببخشه. می‌گه منو با
اشتباهاتم دوست داره؛ اما من می‌ترسم. می‌ترسم از اینکه
تلاشش جواب نده. از اینکه دیر یا زود احساسات الانش
فروکش بشه و به عقب برگرده.

با هم از پُل بالا رفتند و در مرکز آن ایستادند. شهریار یک دستش را روی سنگ بالای آن گذاشت و گفت:

-یادت باشه دیروز درباره‌ی همین مسئله حرف زدیم. ما نمی‌تونیم از ترس آینده، الان رو از دست بدیم. حداقلش اینه که یه فرصت بدین به‌هم... تسلیم شدن بدون امتحان کردن، کار درستی نیست.

دریا شالگردن او را روی لب‌هایش بالا کشید و خیره به جریان تند رودخانه شد.

-درسته. حرف زدیم؛ اما مسئله‌ای هست که احساس می‌کنم یونس نمی‌تونه باهاش کنار بیاد. البته حق می‌دم بهش... منم اگه بودم...

بغض اجازه‌ی ادامه دادن نداد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و جلوی اشک‌هایش را گرفت که او پرسید:

-اون مسئله چیه که خودت رو هم اینقدر آزار می‌ده؟»

اشک‌هایش را پاک کرد و با نگاهی فراری لب زد:

-خیانت!

کلمه‌ای که به زبان آورد، خاطرات ساخته شده با محراب را از اول به یادش آورد و باعث شد سکوتی دوباره به لب‌هایش قفل بزند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت822

شهریار به سمت رودخانه چرخید و گفت:

- گن همیشه از مراجعی که پیشم میان و مشکشون به این کلمه‌ای که تو گفتی مربوط می‌شه، می‌خوام اگه می‌تونن و ته دلشون راضی به ادامه دادنه، یه شانس دوباره به همدیگه بدن و بعد از اون تصمیم به هرکاری بگیرن. خیلیاشون این شانس رو می‌دن و پشیمون می‌شن. خلیا هم این شانس رو دریغ می‌کنن و پشیمون می‌شن! ولی واقعاً هستن کسانی که شانس می‌دن و نتیجه می‌گیرن و این بار بهتر از قبل می‌تونن زندگیشون رو بسازن.

دریا پوزخند زد.

- این شانس شاید اون وقتی که خیانت از سمت مرد باشه، بتونه محقق بشه؛ اما برعکسش، فکر نمی‌کنم. یعنی...

نمی‌تونم خودم و گول بزنم. ما داریم تو این جغرافیا زندگی می‌کنیم!

مرد کنار دستش، حرف و دردش را خوب فهمید.

-خیانت برای زن و مرد دو مقوله‌ی کاملاً جدا از همه. شاید عملی که انجام می‌شه، به یه اندازه کراحت و زشتی داشته باشه؛ اما افکاری که زن و مرد درباره‌ش دارن و واکنشی- که نشون می‌دن، طبیعتاً متفاوته. وقتی خیانت از سمت مرد انجام بشه، زن اولین چیزی که بهش فکر می‌کنه بحث عاطفی ماجراست و ترجیح می‌ده همسرش، رابطه‌ی جنسی- با یک نفر دیگه داشته باشه تا اینکه از لحاظ عاطفی درگیر شده باشه؛ اما تو خیانت از سمت زن، همه چیز فرق داره. مرد اگه بفهمه همسرش یا درکل پارتنرش، عواطفی به یک فرد دیگه پیدا کرده، راحت‌تر با این مسئله برخورد می‌کنه و ساده‌تر کنار میاد تا اینکه متوجه وجود رابطه بشه!

دریا چشم‌هایش را دزدید و زمانی به اشتباه سپری شده را
رج کرد. شهریار مستقیم خیره‌اش شد و پرسید:

-اسم اون مرد چی بود؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت823

گیج سر بالا برد که با نگاه پرسوال او، متوجه منظورش
شد.

-محراب!

-گویا نسبتی دارین...

-پسر عمه‌ی منه.

-زیاد در ارتباطین؟

-تا قبل از این گه‌گه هم می‌دیدیم؛ اما از برادرش شنیدم که چندروز پیش رفته آلمان و به نظر نمیاد به این زودیا برگرده.

شهریار انگار حرف خوبی را از زبان او شنید که گفت:
-خب این خیلی خوبه. فاصله راه‌گشاست! اینکه تا مدت‌ها، نه تو محراب رو ببینی و نه یونس با دیدن اون، یاد موضوع خیانت بیفته، خیلی به ترمیم رابطه‌تون کمک می‌کنه.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایل هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خواندن رمان، دقت کنید.*

باید دل خوش می کرد به گفته های او؟ به فاصله گرفتن محراب و بازگشت ناگهانی اش به آلمان که عذاب وجدانش را زنده می کرد؟ چطور باید دلخوشی را ادامه می داد، وقتی آنقدر دل، شکسته بود؟

-قرار نیست چون اشتباهی کردیم، خودمون و از خوب زندگی کردن محروم کنیم. ما انسانیم، تا زمانی که نفس می کشیم، مرتکب اشتباه می شیم و تا همون موقع هم فرصت جبران داریم که درستش کنیم. به جای فکر کردن به اتفاقات افتاده، بهتره درست کردن رو یاد بگیریم.

او می گفت و گرما را به خون رگ های دریا برمی گرداند که صدای ماشینی آمد. هردو به سمت جاده برگشتند و

ماشین یونس در نزدیکی پُل سنگی متوقف شد. شهریار
اشاره‌ای به او که پیاده می‌شد، کرد و گفت:

-اینم اون کسی- که نبودنش ناراحت کرده بود. دیدی زود
اومد؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت824

انگار با کودکی گریان حرف می‌زد. دریا خندید و او گفت:

-حرفامون تا همینجا بمونه. بهتره من برم و یونس بیاد تا
چند دقیقه‌ای هوا بخورید.

دریا زیرلب از او تشکر کرد و به رفتنش چشم دوخت که دقیقه‌ای بعد، مقابل پُل به یونس رسید. با او دست داد و بعد از اشاره‌ای به سمتش و صحبتی کوتاه سوار ماشینش شد و رفت. یونس بود که جای او آمد.

بی‌عجله پاهایش را کشید و انگار وزن سنگینی را با خود حمل می‌کرد که وقتی مقابلش ایستاد، حتی نگاهش هم نکرد و فقط پرسید:

-خوبی؟

دلش گرفت از دوری آشکار او که دلش را نمی‌دانست. به زور لبخند زد.

-اوهوم!

یونس از پُل گرفت و یک نگاه کوتاه به صورتش انداخت.

-می خواستم زودتر بهت بگم که شهریار...

میان حرفش رفت.

-مهم نیست. من مشکلی ندارم دیگه. بهت خوش گذشت؟

-ها؟

سرگردانی اش را که دید، بیشتر مطمئن شد که او یک دردی دارد.

-رفته بودی پیش دوستت؛ خوش گذشت؟

یونس بلند نفس کشید و جوابی نداد. یک دفعه برگشت و پشت به او ایستاد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و شانه‌هایش را خم کرد.

دریا حیران حرکاتش را دنبال کرد و از غمِ حالات بی‌تاب او، هزاربار به قعر جهنم رسید. خودش را لعنت کرد که مسبب احتمالی آن حال بود. دستش را کشید و بغ کرده، پرسید:

-چی شده یونس؟ چرا حالت خوب نیست؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت825

او که به طرفش برگشت، چشم‌هایش پر از خون و اشک‌های جمع شده بود.

-دروغ گفتم بهت... پیش هیچ دوستی نرفته بودم. فقط می‌خواستم دور باشم. رفتم همین اطراف تا به خودم بیام؛ اما نتونستم.

ارتعاش صدایش را که شنید، ویران شد. شبیه آدم تقصیرکاری که دیگر نمی‌خواست به عزیزترینش آسیبی برساند، دستش را پس کشید و پرسید:

-من کاری کردم؟ ناراحتی از اینکه دیشب...

بغض‌هایش فرو ریخت. اشک‌هایش رها شد و یونس غم‌زده به او نگاه کرد که خودش را بی‌دلیل مقصر می‌دید.

-دریا منو ببخش.

طلب بخشش او گیش کرد و قطرات اشک درون چشم‌هایش خشک شد. او دستی به صورتش کشید و آشفته گفت:

-من از دیشب داشتم به چیزای چرت‌وپرتی فکر می‌کردم. امروز صبحم نتونستم تحمل کنم و رفتم خودم و یه جایی گم‌وگور کردم تا این مزخرفات از سرم بپره؛ اما نپرید. خیلی سعی کردم؛ ولی نتونستم جلوی خودم و بگیرم.

تلخی‌اش را نفهمید. حرف‌هایش را چندبار مرور کرد و پرسید:

-درمورد چی صحبت می‌کنی؟

سیبک گلوی او پایین و بالا رفت و نگاهش جان داد.

-هیچوقت نمی خواستم درمورد این موضوع باهات حرف
بزنم. همیشه دلم می خواست فراموشش کنم؛ اما دریا... تا
از زبون خودت نشنوم، آروم نمی شم.

دریا که مات و غمگین نگاهش کرد، چندبار پلک زد و
بی قرار لب زد:

-تو با محراب...

همانجا ایست کرد و درمانده از آن همه فکر مزاحم و
سوالی که نمی توانست کامل کند، چنگی به موهایش زد و
تنش را روی زمین رها کرد. به پُل سنگی تکیه داد و بی رمق
گفت:

-می دونی دارم از چی حرف می زنم. می دونی دریا!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت826

دریا حالا دردش را می‌دانست و از خودش بیزار بود. می‌دانست، چون همین چند دقیقه‌ی پیش شهریار گفته بود که برای اکثر مردها، خیانت عاطفی قابل قبول‌تر از رابطه‌ی جنسی بود!

همین دانستن، قلبش را هزارپاره کرد. روی زانوانش افتاد و با اندوهی که در استخوان‌هایش حل می‌شد، گفت:

-گفتی فقط وقتی من بهت بگم آرام می‌شی؟ از کجا می‌دونی که دروغ نمی‌گم؟

نگاه یونس میان چشم‌هایش گم شد.

-تو نمی‌تونی به من دروغ بگی. مطمئنم نمی‌تونی!

-اگه جواب خوبی بهت ندم، چی؟

پلک‌های یونس لرزید.

-نمی‌دونم دریا. نمی‌دونم...

دریا با غمی که نباید سهمشان می‌شد، خندید و بیش از آن سوال پرسید. شالگردن شهریار را از دور گردنش باز کرد و نزدیک او شد. آن را به دور گردن یونس انداخت و زیر نگاه بی‌تاب و اشکی‌اش لب زد:

-اگه با شنیدنش آرام می‌شی، بهت راستش رو می‌گم.

چشم‌هایش را دزدید و اشک‌هایش را عاجزانه روی گونه رها کرد. می‌خواست جواب سوالی که کامل نپرسیده بود را

بدهد که دست یونس یکدفعه روی دست یخ بسته‌اش
نشست.

-معذرت می‌خوام. نباید می‌پرسیدم.

سر بالا برد. یونس با شرمندگی گفت:

-نباید بهت شک می‌کردم!

چشم‌هایش با شدت بیشتری اشک ریخت و نالید:

-اینکارو با خودت نکن، یونس. کسی— که باید معذرت
بخواد، منم. اشتباهات من همیشه پابرجاست!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 827

یونس اشک‌هایش را که دید، طاقت نیاورد. یک تکه از نگاه بی‌فروغ او شد و گفت:

-برای خراب کردن این لحظه‌ها متأسفم. برای دیشب...

-دیشب بهترین شب زندگیم بود، یونس!

آنقدر لیلی‌وار و عاشق، نامش را آدا کرد که او لبخند زد. میان انبوه بغض‌ها، دستش را فشرد و مجنون‌وار زمزمه کرد:

-از این به بعد، فقط چشمت رو باور می‌کنم. قول می‌دم دیگه شک و تردیدی نمونه بینمون!

دریا دل بست به آن رویای شیرین و با آرامشی- عجیب
دستش را روی شالگردن او کشید.

-همین که کنارم هستی، همه‌ی مشکلات رو حل می‌کنه،
چون تو قشنگ‌ترین رویای زندگی‌می. یه رویای قرمز و گرم
مثل همین شالگردن که تو هر زمستون سردی، برام کافیه!

یونس دستش را روی شالگردن گرفت. لب‌هایش را به
پوست سرد او چسباند و میان حرارت نفس‌هایش گفت:

-لایق احساس می‌شم؛ سنجاب کوچولوی من!

یونس، الفبای تمام عیارِ عشقش بود. کسی- که قبل از او،
دنیايش خلاصه شده بود در ابریشم؛ با او اما به پروانگی و
پرواز رسیده بود.

با او فهمیده بود که می‌تواند یک نفر را خارج از وجود
خودش، بیشتر از خودش، دوست داشته باشد! دستش را
گرفت و تنش را از جا بلند کرد و باهم راه برگشت به ویلا

را در پیش گرفتند. باید برمی گشتند و آماده ی رفتن می شدند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت828

دستش را گرفت و تنش را از جا بلند کرد و باهم راه برگشت به ویلا را در پیش گرفتند. باید برمی گشتند و آماده ی رفتن می شدند.

ساعتی بعد، چمدان هایشان را داخل ماشین گذاشتند و از شهریار خدا حافظی کردند. او نزدیک گوش یونس گفت:

-بیشتر مراقبش باش. به حضورت نیاز داره.

یونس ضربه‌ای به بازویش زد و سوار ماشین شد. با تک بوقی از او فاصله گرفت و وقتی از روستا بیرون آمد، نگاهی حواله‌ی چشم‌های بی‌خواب دریا کرد و گفت:

-یه کم چشمات و روهم بذار. چرا مقاومت می‌کنی در برابر خواب؟

دریا با خنده‌ای خجالت‌زده به سویش برگشت.

-آخه حیفن لحظه‌ها؛ نیستن؟

حیف بود. برای آنها که زمانی طولانی را از دست داده بودند، حیف بود.

-حالا یه کم بخواب. قول می‌دم زود بیدارت کنم.

-تو خوابت نبره یه وقت... تصادف نکنیم، یونس؟

با خنده‌ای بلند گفت:

-اصلاً خوابم نمیاد. نگران نباش و خودت و بسپر به من.
قول می‌دم امن باشم!

دریا یک‌روزه‌ای، یونس ناامن را دیده بود؛ مردی که نه به احساسش امیدی داشت و نه به حضورش. حالا اما زمین و آسمان خدا هم عوض شده بود برای دنیای آن‌ها!

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آسوده‌تر از هر وقتی خوابید و چشم‌هایش را با توقف ماشین باز کرد. وقتی ماشین را مقابل خانه‌باغ کرج دید، تعجب کرد و بیشتر، وقتی که کامیونی را جلوی در دید و متوجه جابه‌جایی وسایل شد. به سمت یونس چرخید و پرسید:

-اینجا چه خبره؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت829

او هم گیج بود.

-منم نمی‌دونم.

-اصلاً چرا اومدیم اینجا ما؟

-گفتم سر راه یه سری وسایلم که اینجا مونده رو بردارم. کی
داره اثاث می‌بره؟

او بدون صبر پیاده شد و دریا را جا گذاشت و سریع وارد شد که داخل حیاط، سمیه را دید. به طرفش رفت و حتی سلام کردن را هم از یاد برد.

-اینجا چه خبره خاله؟

-تو اینجا چیکار می کنی، یونس جان؟

-کار داشتم اینجا. شما بگین... این اثاثا چیه داره می ره بیرون؟

سمیه لبخندی آرام زد و گفت:

-وسایل من و عاطفه ست، خاله. دیگه اگه خدا بخواد، داریم می ریم خونه ی خودمون!

ماتش برد.

-خونه‌ی خودتون؟

-فکر می‌کردم عموت بهت گفته باشه. چندوقتی می‌شه که تصمیم گرفتیم بریم خونه‌ی خودمون و از کار استعفاء بدیم. خدا روشکر عموت هم مخالفتی با رفتنمون نکرد. ماهم دیگه گفتیم بیشتر طولش ندیم.

یونس که در جریان رفتن آنها قرار نگرفته بود، بهت‌زده نگاهش کرد.

-یعنی چی خاله؟ اینجا خونه‌ی شماست! آدم چرا باید از خونه‌ی خودش بره؟

سمیه با قدردانی گفت:

-ممنونم ازت یونس جان؛ اما اینجوری برای همه مون بهتره. بیشتر از همه برای عاطفه. خودت که می دونی... این دختر به یه کم دوری نیاز داره؛ پس توام سختش نکن.

برای عاطفه بهتر بود. برای همه بهتر بود؛ اما دلش راضی نمی شد. آن ها برایش عزیز بودند و به گردنش حق داشتند و سخت بود رویارویی با این دور شدن!

نتوانست حرف بیشتری بزند. سرگشته به رفتن وسایل نگاه کرد که دریا همان موقع از در داخل آمد و پرسوال نگاهشان کرد.

سمیه او را به کنجی از حیاط کشید و مشغول حرف زدن شد. یونس ناباورانه درجایش تکانی خورد و زیرلب گفت:

-برم وسایلم رو بردارم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت830

با پاهای سنگین به سوی خانه رفت و در طبقه‌ی بالا،
چندتکه وسیله‌ای که مانده بود و به کارش می‌آمد را داخل
کیسه‌ای پارچه‌ای ریخت و بعد سرکی کلی به خانه کشید.

-دنبال من می‌گرددی؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

صدای عاطفه را که شنید، برای لحظه‌ای پلک بست و درمانده به سویش برگشت.

- چرا نگفته بودی دارین از اینجا می‌رین؟

- گفتن من چی رو تغییر می‌داد؟

عاطفه تلخ بود و دیگر هیچ امیدی به مرد مقابلش نداشت.

- آگه من امروز سر نمی‌رسیدم، بی‌خدا حافظی می‌رفتی؟

- طوری نگو که انگار بی‌خدا حافظی رفتم، اذیت می‌کرد.

- عاطفه! رفیق که بودیم؛ نبودیم؟

رفیق! آن کلمه بار دیگر خیالات دختری که به عشق او
تکیه کرده بود را بر باد داد.

-من نمی خواستم رفیق تو باشم!

-پس تصمیم خودت رو گرفتی؟

عاطفه بغض هایش را مخفی کرد. در این روزهای سپری
شده که یونس را از دست داده بود، آنقدر به نصیحت های
مادرش گوش کرده بود که دیگری خواست خیال بی حاصل
دوست داشتن او را برای همیشه تمام کند.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت831

سرش را تکان داد و گفت:

-تصمیم گرفتم برم، دور بشم از تو؛ از خاطراتی که این خونه داره. از سال‌هایی که هیچ دختری غیر از من نمی‌دونست چشمای یونس بازه و حواسش سرجاشه. فقط من می‌دونستم و فقط من تو زندگیت بودم. باید دور بشم از اون روزا تا خودم و پیدا کنم، یونس.

لحنش هنوز هم بوی عشق می‌داد. آمیخته به کینه‌ای که انگار به دل گرفته بود از او. یونس بی‌انصاف نبود که چشم روی خطاهای خودش ببندد.

گناه خودش را دید و پشیمان از به اشتباه انداختن عاطفه در مدتی که فرشته‌ی نجات زندگی‌اش شده بود، گفت:

-من تا ابد مدیون و بدهکار توام. من و ببخش.

عاطفه اشک‌های جاری شده‌اش را بلافاصله پاک کرد.

-برو... زنت منتظرته!

با فکی قفل شده به صورت او زل زد. عاطفه بود که سریع‌تر برگشت و اجازه نداد دیدارشان طولانی شود و یونس بتواند حرفی بزند. نتوانست و خسته پله‌ها را پایین رفت و به احساس تمام شده‌ی خودش فکر کرد که این دختر را رنجانده بود.

به اینکه ای کاش، از روز اولی که به هوش آمده و چشم به روی دنیا باز کرده بود، به او می‌گفت که احساساتش را پیش از مراسم عروسی‌اش با دریا، جا گذاشته است. کاش می‌گفت؛ کاش یک چیزهایی را توضیح می‌داد. کاش موشکافی می‌کرد تا او می‌فهمید که رفتار خوب و صمیمی‌اش، رفاقت و آدای دین است؛ نه بیشتر!

پشیمان از ناگفته‌هایی که قلب دختری را شکسته بود،
مسیر خروج را طی کرد که قبل از بیرون رفتن، صدای کوتاه
موبایلش بلند شد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت832

صفحه‌اش را که نگاه کرد، پیامی از سوی عاطفه را دید که
برایش نوشته بود:

«تو بگو یونس... چرا عشق اینقدر بی‌ارزشه؟ چرا ساده
عوض می‌شه؟»

کلمات او، وزن شانه‌هایش را دوچندان کرد؛ اما ترجیح داد
سوال‌های غم‌انگیزش را بی‌جواب بگذارد و فقط برود...

دیگر نمی‌خواست با دختری به غیر از دریا، دربارهی احساسی به وسعت عشق صحبت کند!

«حدود بیست و یک نفر از شرکت کنندگان یک مسابقه‌ی دوی استقامت صد کیلومتری در شمال غربی چین به دلیل تغییرات ناگهانی آب‌وهوا، وزش باد شدید و بارش باران یخی، جانشان را از دست داده‌اند...»

دونده‌های یک‌سوی دنیا مُرده بودند و دونده‌های یک‌سوی دیگر خسته! صدای تلویزیون را قطع کرد و از جا بلند شد.

اخبار سوم خرداد هیچ‌لطفی برایش نداشت که بیشتر شنیده شود. راه را به سمت گلدان‌های چیده شده در نزدیکی پنجره گرفت و بار دیگر در این چندساعتی که برگشته بود، با دیدن جای تغییر یافته‌ی آن‌ها، لبخند به لبش آمد.

حتی حس حضور فرشته در خانه‌اش، جهانش را پراز حس خوب می‌کرد، چه برسد به این حقیقت که او واقعاً به خانه‌اش آمده و میان این دیوارها نفس کشیده بود.

مقابل گلدان کاکتوسی نشست و با دیدن خارهای رنگ خورده‌اش، خندید و زیر لب گفت:

-دختر بچه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت833

در فکر او بود که با صدای زنگ موبایلش تکانی خورد. شماره‌ی دختری روی صفحه نقش بسته بود که خواهرش

بود و از سمت مادر مشترکشان به هم وصل می شدند؛ اما صمیمیتی میانشان نبود.

جواب داد:

-سلام سارا جان.

او با مکث گفت:

-سلام آقا حسام. خویین؟

سارا بیست و هشت سالش بود. ازدواج کرده بود و پسری یک ساله داشت. آنقدر درگیر زندگی اش بود که خودش را قاتی موضوع بیماری مادرشان نمی کرد.

برای همین، مادرشان پس از کمی بهبود، خواسته بود که داخل آسایشگاه خصوصی، با پول و هزینه ی خودش

بستری شود و گفته بود اینگونه راضی تر است. می گفت روی کمک گرفتن از حسام را ندارد و حسام هرچند روزها کنارش مانده و اصرار کرده بود با او به تهران بیاید تا کنار هم باشند؛ اما پیشنهادهایش از دم رد شده بود.

با سارا احوالپرسی مختصری کرد که او گفت:

-امروز رفته بودم به مامان سر بزنم که پرستارش گفت صبح زود، دقیقاً یه کم بعد از رفتن شما، یه خانومی اومدن و دنبالتون گشتن.

-خانوم؟

-بله، یه دخترخانوم جوون بودن انگار؛ با قد متوسط و چشمای تیره. یه هایمای قرمز هم داشتن!

توضیحات سارا را که شنید، چیزی در قفسه‌ی سینه‌اش
گیر کرد. نفسش بود که بالا نرفت و به گلو نرسید.

دختری که او توصیف کرد، همان کسی— بود که دلش
می‌خواست باشد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت834

فرشته‌ای که دلتنگش بود و برای دیدار دوباره‌اش پس از
این یک‌ماه‌ونیم گذشته، دل‌دل می‌کرد.

-گفتی دنبال من می‌گشت؟

-بله، وقتی هم که پیداتون نکرده، خیلی ناراحت شده و رفته. البته قبلش با مامان هم ملاقات کرده. مامان می گفت انگار نامزدتونه! من نمی دونستم شما نامزد دارین!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

به این فکر نکرد که مادرش چرا آن تصور را از فرشته داشت. فقط در غوغای فرشته گم شد و گفت:

-متوجه شدم. ممنون که خبر دادی.

او که قطع کرد، موبایل را پایین آورد و بی هیچ مکث دیگری شماره‌ی فرشته را گرفت؛ اما هنوز بوق نخورده بود که با دیدن عقربه‌های ساعت، قطع کرد.

مطمئن بود دراین زمان کلاس دارد و می‌تواند او را در دانشگاه پیدا کند، پس بدون تعلل به سمت در رفت. سر راه فقط سوئیچ را برداشت و کفش پوشید.

با عجله رفت تا سریع‌تر به او برسد؛ اما ترافیک تهران با دلتنگی‌اش راه نیامد و دیر رسید. باین حال امیدش را از دست نداد. از ماشین پیاده شد و گشتی در اطراف زد و چند دقیقه‌ای منتظرش ماند.

هرچه بیشتر گذشت، ناامیدتر شد. تایم آخرین کلاس بود و اگر کسی قرار بود بیاید، تا آن موقع می‌آمد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت835

ناامید داخل ماشین نشست و با نگاهی به اطراف راه افتاد. نقشه‌ی غافلگیر کردن فرشته نقش برآب شده بود و باید به خانه برمی گشت و لااقل با ویدیوکال به او نشان می داد که برگشته بود.

مسیر بازگشت را در پیش گرفت؛ اما این بار خبری از ترافیک نشد. انگار که راه‌بندان چنددقیقه قبلِ تهران، فقط برای سد کردن مسیر دل او، تشکیل شده بود!

به کار تقدیر خندید و ماشین را داخل پارکینگ برد. در طبقه‌ی بالا، کلید را از جیبش بیرون می آورد که متوجه یک جفت کفش دخترانه شد و دستش در هوا ماند. فرشته آنجا بود؟

انرژی از دست رفته اش برگشت. لبخند زد و به جای باز کردن در با کلید، چندتقه به رویش کوبید که کمی بعد،

بالاخره انتظارش به پایان رسید. فرشته بی‌هوا در را باز کرد
و همینکه چشمش به او افتاد، ماتش برد.

-حسام...

حسام دلتنگی روزهای رفته را با دیدن صورت زیبایش که
در قاب مقنعه بود، رفع کرد و پرسید:

-دلت برام تنگ شده بود؟

نگاه ناباور فرشته، برق زد. دستش از روی در پایین آمد و
یک دفعه به آغوشش پرید که حسام بی‌تعادل عقب رفت
و دست‌هایش را روی تن او گذاشت تا باهم سقوط نکنند.

فرشته سرش را روی سینه‌اش گذاشت و باذوق گفت:

-باورم نمی‌شه اینجا!

صدایش را که شنید، بی نفس چشم بست و دست‌هایش را همانجایی که بود، نگه داشت. او را در آغوشش حفظ کرد و سرش را نزدیک گیسوانش برد و لب زد:

-دلم برات یه ذره شده بود!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت836

دیگر هیچ کنترلی روی احساساتش نداشت و اگر فرشته کوچک‌ترین حرکتی می‌کرد، کاری را انجام می‌داد که نباید.

دخترک اما یک لحظه بند نبود. دست‌هایش را دور تنش گره زد و او را به کاری که نباید، ترغیب کرد. حسام

بی طاقت، لب‌هایش را به موهای او چسباند و با بوسه‌ای
بی‌اراده، از همه‌ی دروازه‌های جهنم رد شد.

او فرشته‌ای رانده شده بود و قلب حسام مقابل وسوسه‌ی
عطر بی‌نظیر گیسوانش، تسلیم! باعجز پرسید:

-دیگه چطور دل بکنم از تو؟

سراسر تشویش و نبض بود. فرشته سرش را از آغوشش
بیرون کشید و خیره به نگاه مست شده‌اش، گفت:

-دیگه هیچوقت نمی‌تونی دل از من بکنی... این منم که
نمی‌ذارم!

دنیا آنقدر زیبا و خوشایند شده بود که آن حرف‌ها را از
زبان فرشته می‌شنید؟

سعی کرد خیال را از واقعیت تشخیص دهد که صدای بالا و پایین شدن آسانسور، تکانی به مغزش داد. سریع به خودش آمد. دست‌هایش را از دور تن او پس کشید و گفت:

-درست نیست اینجا. بیا بریم تو.

دستش را ول نکرد. تا لحظه‌ی آخر او را گرفت و تا آن سوی دیوارهای خانه‌اش برد که فرشته به حال خرابش فکر نکرد و شیطان‌تر از هر وقتی، دوباره وارد آغوشش شد.

دستش را روی قلب کوبان او گذاشت و گفت:

-هر دو می‌دونیم دوسم داری، حسام!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت837

قلبش محکم‌تر کوبید؛ اما دختری که وارد مرزهای پیراهنش شده بود، آرامشی- عجیب داشت. به سلول‌هایش رخوت بخشید و نجوا کرد:

-اما نمی‌دونم چرا جلوی دوست داشتنت رو می‌گیری؟ چرا نمی‌خوای من و دوست داشته باشی؟

با این سوال، سرش را از آغوشش بیرون آورد و از نزدیک خیره‌اش شد. حسام دست‌هایش را کنار تنش مشت کرد و گفت:

-خواستن تو یه انتخاب نیست؛ اجبارِ قلبمه. تو رو می‌خوام اما گرفتن دستات...

گرفتن دست‌های این دختر سخت بود. نام محراب
میان‌شان وجود داشت و او علی‌رغم فریادهای بی‌شمار
احساسش، مدام از جلو رفتن و لمس انگشت‌هایش باز
می‌ماند. حتی با اینکه همین حالایش هم، مرزی میان‌شان
نمانده بود!

فرشته دستش را روی دست مشت شده‌ی او گذاشت و
لب زد:

-سخت نیست. بین... به همین راحتی که چشمت داره
می‌بینه!

امان از صدایش، از داغ دستش، از حضورش در خانه‌ای با
آن ابعاد کوچک که اجازه نمی‌داد فاصله بگیرد و پی درمان
برود برای درد آن همه خواستن و نتوانستن!

هرکاری کرد، نتوانست دستش را پس بکشد. فرشته دست دیگرش را هم گرفت و پرسید:

-چرا نمی شه؟

-محراب...

آن نام را که می گفت، هوایی نداشت. هوا را از فرشته هم گرفت که اخم کرد و پرسید:

-مگه همه چیز بین من و محراب تموم نشده؟

-تموم شده؛ اما اگه من این دستارو بگیرم، اگه یه روز پیام و به دایی بگم دخترش رو برای زندگیم می خوام، اگه مادری که من و بزرگ کرده متوجه این خواستن بشه... بازم دستامون تو دست هم می مونه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت838

بی قرار بود و دلواپسی-اش برای جدا شدن آن دست‌ها،
حتی اجازه‌ی لمس کردنشان را هم نمی‌داد.

-می‌ترسی؟

چند بار پشت سرهم پلک زد. فرشته رهایش کرد و دل‌سرد
گفت:

-فکر نمی‌کردم اینقدر ترسو باشی که نتونی به‌خاطر من،
قهر و آشتی و حتی جنگ با بقیه رو به جون بخری. تورو
یه جور دیگه شناخته بودم، حسام!

دلخور بود و غمگین. خواست برود که حسام دستش را کشید و نگهش داشت. تنش را به خود چسباند و در لحظه‌ای که زمان و همه‌ی دغدغه‌ها را فراموش کرده بود، به تبِ دلخواه لب‌های صورتی رنگ او رسید و اجازه‌ی رفتن نداد.

فرشته هم همین را می‌خواست. همین که نگهش دارد و اگر لازم شد به‌خاطرش، مقابل آدم‌هایی که نمی‌دانستند بین او و محراب چه گذشته بود، بایستد.

دست‌هایش را دور تن او گره زد و دروغای بسته‌ی چشم‌هایش و بوسه‌ای که طعم شیرینش را مزه می‌کرد، دلتنگی تمام روزهایی که او کنارش نبود را جا گذاشت.

کمی گذشت تا حسام پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و زمزمه کرد:

-فرشته‌ی رونده شده از بهشت...

فرشته خیره‌ی خطوط مردانه‌ی صورتش شد و خندید.

-قبلاً شیطان بودم؛ الان شدم فرشته‌ی رونده شده؟

-هنوزم هستی... من بهشتی نداشتم، من و از برزخ کشیدی و بردی وسط شعله‌های جهنم!

با آرامش به مردی که درگیر احساسش شده بود، نگاه کرد.
دستش را کنار گونه‌ی او کشید و گفت:

-بهشت رو می‌شه ساخت؛ حتی وسط شعله‌های جهنم.

طنین صدایش، یک آجر طلایی و محکم برای بنا کردن بهشتی دونفره بود. لب‌هایش را به پیشانی او چسباند و لب زد:

-بهشت خودِ تویی!

-پس چرا این همه مدت رفتی و دور شدی ازم؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت839

حسام طره موهایش را تا پشت گوش هدایت کرد.

-باید می‌رفتم. هم برای مادرم... هم برای اینکه بفهمم
چندچندم با خودم، با دلم، با این زندگی که خوابای
آشفته‌ای برام دیده بود!

-خواستن من اینقدر مشکل بود؟

-اینکه نباید تورو می خواستم، مشکل بود. چرا نمی فهمی،
دختردایی؟

فرشته ریز خندید و دستش را به سمت پنجره کشید.

-دیدي گل و گیاهات چه خوب رشد کردن؟

همراهش تا نزدیکی گلدانهای چیده شده بر روی زمین
رفت و دستش را هم به او سپرد.

-بله، بلایي که سر اون کاکتوس بی نوا آوردی رو هم دیدم!

-بلا چرا؟ به این خوشگلی! بده روح دادم بهش؟

دستش را فشرد.

-از روح خودت؟

فرشته پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت:

-اون که دیگه مال توئه!

او را به سمت خودش چرخاند. طرفین کمرش را گرفت و خیره شد به مردمک چشم‌های زیبایش.

-چشمات که می‌گن داری بدجنس می‌کنی!

-چشمای آدما رو باور نکن تا وقتی قلبشون هست.

-من که قلبت رو نمی‌بینم.

فرشته آرام لبخند زد و یک آن دستش را گرفت و بالا برد و
روی ضربان تند قلب خود قرار داد.

-قلبم اینجاست... حسش می کنی؟

حسام چشم هایش را بست؛ اما کوبش نامیزانی که زیر
دستش بود، همه ی گریزهایش را بی نتیجه کرد. فرشته
داشت کار می داد دستش و او چقدر باید نفس می داد تا
جلوی پر کشیدن حس های مردانه اش به سوی این دختر
را می گرفت؟ بی نوا پرسید:

-داری چیکار می کنی با من؟

فرشته دست خودش را هم روی پیراهن او و نقطه ای که
انگار قلبش بود، گذاشت و باشوق جواب داد:

-عاشقی!

حسام چشم‌هایش را باز کرد و دختر بچه‌ای پرهیجان را دید
که تازه عاشق شده بود و می‌خواست وسط شعله‌های
جهنم بسوزد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت840

به روی او خندید و مسلط‌تر از قبل گفت:

-باید صبر کنیم برای هم!

-بس نیست این یه ماه ونیمی که نبودی؟

دست او را روی قلبش گرفت.

-به زمان بیشتری نیاز به روابط قبلی کم رنگ بشه و بقیه بتونن با حضور ما دوتا در کنار هم، راه بیان. هرچقدر هم که ما نترسیم، هرچقدر هم که مصمم باشیم، باز به چیزایی هست که نیاز به وقت بیشتر داره. پدرت باید کنار بیاد، مادر من، حتی محرابی که رفته اون سر دنیا و بقیه آدمایی که از نامزدی کوتاه مدت شما خبر داشتن. باید به همه زمان بدیم تا تغییرات رو بپذیرن!

-اما من شجاعتش رو دارم که از احساساتم فرار نکنم.

-من به اندازه‌ی تو شجاع نیستم؛ اما قول می‌دم به وقتش، همه چیزو با دایی درمیون بذارم.

-بحث بابا نیست. بحث اینه که تو همه‌ش درگیر گذشته‌ای. در صورتی که خودت می‌دونی محراب هیچ حسی به من نداشت. حتی منم به اون علاقه‌ای نداشتم. فقط در حد یه کشش ساده‌ی زودگذر بود. همین.

فرشته نمی دانست که کشش ساده‌ی زودگذر او به سمت محراب، چه بلایی آورده بود به روزگار حسامی که روزهای زیادی از دور عاشقی کرده بود!

- به اندازه‌ی چیزی که فکر می‌کنی، ساده نیست؛ دختر.

- تو داری پیچیده‌ش می‌کنی!

- من فقط نمی‌خوام دلخوری پیش بیاد. از اون بیشتر نمی‌خوام خودخواه باشم و فقط به خودم فکر کنم. آدمای اطرافمون حق دارن که بهشون فرصت هضم کردن مسائل رو بدیم.

فرشته زودتر از همه‌ی آدم‌هایی که قرار بود دلخور شوند، دلخور شد. با ناراحتی گفت:

-پس اگه می تونستی و کارت اینجا نبود، تا چندماه دیگه هم تو اصفهان می موندی و از یاد می بردی که فرشته ای هست!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت841

به قهر آشکار او خندید.

-فرشته ها که فراموش نمی شن؛ می شن؟

-گول نمی خورم. بی خودی تلاش نکن.

پشت دستش را به پوست لطیفِ گونه ی او کشید و گفت:

-قهر بهت نمیاد.

فرشته که تا آن لحظه نگاهش را دریغ می کرد، یک دفعه
توی صورتش براق شد.

-زدن چی؟ زدن بهم میاد؟ می خوای بزنت؟

حسام حتی شیفته ی شوخی های زیادی جدی اش بود.

-قبلاً زدی!

فرشته باخنده گفت:

-اون که حقت بود.

به لحظه نکشید که از حرفش پشیمان شد؛ حتی از زدن آن سیلی! دستش را روی پوست او کشید و ناراحت پرسید:

-خیلی درد داشت؟

حسام دستش را گرفت و پلکی برهم زد.

-حقم بود!

فرشته لبخند غمگینی زد و او برای اینکه خاطره‌ی بد آن روز را مرور نکنند، پرسید:

-اینارو ول کن. بهم بگو امروز صبح اصفهان چیکار می‌کردی؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

فرشته ماتش برد.

-تو از کجا فهمیدی؟

-اونش مهم نیست. اونجا بودن تو مهمه که تازه می‌فهمم چرا پریشب یهویی ازم آدرس گرفتی. نگو نیت پنهان داشتی!

فرشته خندید و با همان انحنای زیبای لب‌هایش، به دنیای او رنگ زد و گفت:

-دیدم تو نمیای، گفتم خودم پیام که اونجا هم پیدات نکردم و بهم گفتن برگشتی تهران. منم تا رسیدم، اومدم سمت اینجا؛ اما استادم زنگ زد و منو به زور کشوند دانشگاه. کارم که تموم شد، سریع اومدم. دیدم نیستی، دوباره زانوی غم بغل گرفتم که اومدی... بالاخره اومدی!

-اومدم.

-اما با این زمانی که گفتی باید صبر کنیم، ناراحتم کردی!

-باز شروع شد؟

-مگه تموم شده بود؟

خندید و لحظه‌ای بعد، هردو دست او را به سمت خودش کشید. دیگرها نمی‌شدند از هم، حداقل تا چند ساعت

بعد که نیمه شب می شد و بهانه های فرشته برای دیر رفتن
به خانه، ته می کشید.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 842

او را برای دلش و برای تک تک آن حس های ممنوعه و
مرزهایی که پا روی شان گذاشته بود، نگه داشت و گفت:

-اگه الان عجله کنیم، همه چیز پوچ می شه، فرشته. درحالی
که احساس ما گله؛ یه گل برفی زیبا که نباید حیفش کنیم!

فرشته خیره و عاشق نگاهش کرد.

-گل برفی؟

صورتش را با دودست قاب گرفت و گفت:

-افسانه‌ها می‌گن گلِ برفی از اشک شیطان به وجود اومده؛
درست بعد از رونده شدنش از بهشت!

فرشته بار دیگر مستی لحظه‌هایش شد. بی آنکه از سرش
پردد، هوشیاری‌اش را گرفت و با بوسه‌ای ناگهانی، غم‌هایش
را کنار زد. بعد بی هیچ پروایی نگاه کشید به چشم‌هایش و
پرسید:

-من گلِ برفی تو باشم؟

احاطه‌اش کرد. بهشت را با همه‌ی وسعت و آرامشش
احاطه کرد و جواب داد:

-همین الانشم هستی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت843

تولد بیست و پنج سالگی اشان بود.

بیست و هفتم آبان و پاییزی دیگر که مهم نبود چقدر برگریزان داشته باشد. بعضی کنار هم بودن ها، بهاری مکرر و دائم بود. برای آن ها، این کنار هم بودن، به ارمغان آمده بود.

بیش از همه، برای دریا که سال پیش این موقع، یونس را در خانه باغ کرج، شبیه غمی حل نشده میان زندگی اش تصور می کرد و اکنون، او را معجزه ی خدا می دانست.

یونس به تنهایی معجزه‌ی خدا بود برای زندگی‌اش. مردی که یک‌روز، دل به موج‌های بی‌قرار دریایی ناامن زده و اسیر آرواره‌های نهنگی بی‌رحم شده بود.

درون شکم نهنگ حبس کشیده بود. انتظاری بی‌وقفه را رج زده بود. ناامید شده بود. روزی هزاربار مُرده و درنهایت اعجاز شده بود. خدا خواسته بود که اعجاز شود و او را شبیه پیامبر قصه‌های دورش، زنده از دل نهنگ بیرون آورده بود. نامش، نجات‌بخش حیاتش شده بود!

چون یونس بود، زنده و سالم از بندهای مرگی بدیهی، بیرون آمده و بار دیگر به دریا رسیده بود. برای دریا مانده بود؛ برای دریا هم مانند خودش، اعجاز ساخته بود!

آن‌ها یونس و دریا بودند؛ ساخته شده برای هم، برای ممکن کردن معجزه‌ها!

و اکنون هردو از جنس لطافت لحظه‌ی اجابتِ دعاهایشان شده بودند. مرغ آمین از یک قدمی آرزوهایشان گذشته

بود و هرروزی که می گذشت، حالشان بهتر می شد و
قلبشان عاشق تر!

انگار زمان، یک وقت های واقعاً همه چیز را حل می کرد، اگر
با تلاش همراه می شد!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت844

کیکی که پیک پنج دقیقه ی پیش تحویل داده بود را از جعبه
بیرون آورد و با دیدن متنی که آنجا بود، خندید. روی
ظرفش نوشته شده بود:

«فرشته و دریای عزیز ما؛ تولدتون مبارک!»

هیچوقت فکرش را نمی کرد نامش کنار نام فرشته و روی یک کیک تولد مشترک قرار بگیرد. او که حین باد کردن بادکنکی قرمزرنگ وارد آشپزخانه شد، متعجب پرسید:

-این متن رو کی گفته بنویسن کنار ظرف؟

فرشته اشاره ای به خودش کرد. بادکنک را پایین آورد و گفت:

-خودم. بد شده؟

خنده اش گرفت.

-حداقل به جمله ی لطیف تری نوشتی!

-طرحش به اندازه‌ی کافی لطیف نیست؟ ایده‌ی گلیه!
خودش نقاشی کشید و داد به قنادی تا عینش رو درست
کنن!

چشم‌هایش تا انتها بیرون زد و نگاهش را بار دیگر به کیک
مشترک تولد بیست و پنج سالگی‌اشان رساند که پراز
موج‌های متلاطم دریا بود و یک جفت بالِ فرشته‌ی زیبا و
باشکوه، بر فراز آن دیده می‌شد.

وقتی ظرافت بال‌های رها و آزاد فرشته‌ای را سنجاق شده
بر امواج دریا دید، لبخند زد و گفت:

-خیلی قشنگه!

-منم خیلی خوشم اومد. کلاً گلی هنرمنده.

-مامان!

فرشته که دست بالا می بُرد تا بادکنک را فوت کند، خندید
و راه برگشت را در پیش گرفت. هنوز بیرون نرفته بود که
دریا سربه سر گذاشتن های همیشه را کنار گذاشت و با تردید
صدا زد:

-فرشته؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت845

او ایستاد و طوری به سمتش برگشت که انگار فهمیده بود
صدا زدن دریا عادی نبود.

-تو این سرنوشت رو قبول کردی؟

سوالش، ترکیبی از غم و بغض و خاطرات بدِ همیشگی بود.
 زمان، قدرت از بین بردن همه چیز را داشت؛ إلا خاطراتی
 که روح آدمی را رنج می داد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
 مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
 غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
 فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
 کنید.*

فرشته بادکنک را پایین آورد و شکل او که در ماتم شبی
 سیاه غرق بود، لبخند سستی زد و گفت:

-می خوام زندگی کنم، دریا!

می خواست زندگی کند. این خواسته ی زیادی برای
 هیچ کدامشان نبود.

-خوبه که اتفاقای اون شب، لااقل تو حافظه‌ی تو نیست!

اینکه مثل هرسال، دراین روز عجیب، یاد اتفاقات کارخانه‌ای متروک شده می‌افتاد، دست خودش نبود. حتی اینکه چشم‌هایش از اشک پر شد.

فرشته به سمتش برگشت و کانترا را دور زد. مقابلش که قرار گرفت، نگاه به دست‌هایش دوخت و با بغض گفت:

-من این دستارو گرفته بودم... فقط همینقدر یادمه!

اشک‌های دریا ریخت. به یاد دو دختر بچه‌ی پنج‌ساله که هردو گریان و ترسیده بودند؛ اما یکی قوی‌تر بود. او هم به دست‌های فرشته نگاه کرد و لب زد:

-ممنونم که اون شب دستامو تا لحظه‌ی آخر ول نکردی!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت846

فرشته از جنس اشک‌های او شد. چشم‌هایش به گرمایی بی‌حد رسید و مانعی راه گلویش را بست.

باید به او می‌گفت که یک بار دور از چشم همه به کارخانه‌ی متروکه رفته و تکه‌ای سرگردان از آن شب را در حافظه‌اش پیدا کرده بود؟

همان لحظه‌ای که هیولایی آمده و او را با خودش برده بود. دست‌هایش را از دست‌های شادی کوچکِ آن فضای تاریک جدا کرده و او را برده بود؛ اما کاری نکرده بود.

برگشته بود پیش شادی، پیش دختری که نگهش داشته بود!

-تو شادی بودی... به خاطر سرنوشت من دریا شدی!

دریا غمگین بود و غوطه‌ور در مردابی که عمقش هرسال بیشتر می‌شد؛ اما او را مقصر چیزی نمی‌دانست.

به جای اشک‌های خودش، صورت فرشته را پاک کرد و گفت:

-این یه سرنوشت مشترک بود!

او سر تکان داد.

-ناگریز بودیم...

-ناگریز هستیم!

این ناگریز بودن تا ابد برای آن‌ها ادامه داشت. اوایلش زیاد خوب نبود؛ اما حالا عادت کرده بودند به هم و خوب و بد می‌گذشتند تا زمان هم بیشتر بگذرد.

فرشته گفت:

-راستش یه وقتایی خوشحالم که هستی. فقط یه وقتایی!

دریا خندید. خواست چیزی بگوید که با دیدن باد خالی شده‌ی بادکنک قرمز، جیغش درآمد.

-خواست کجاست فرشته؟

فرشته با حرص بادکنک را روی زمین پرت کرد و گفت:

-نفس من یکی گرفت. بیا بقیه‌ش رو خودت باد کن.

-مامان کجاست بیاد کمک؟

-نیم ساعت پیش زنگ زدم بهش. گفت داره راه میفته که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ آیفون درخانه پیچید. فرشته اشاره‌ای کرد و گفت:

-رسید!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت847

و بلافاصله از آشپزخانه بیرون رفت تا در را به رویش باز کند. دریا کیک تولدشان را داخل یخچال گذاشت و پس از آماده گذاشتن شمع و فندک و چاقو از آشپزخانه بیرون رفت.

جلوی در به آن‌ها رسید. گلچهره با شوقی مضاعف هردویشان را باهم بغل گرفت و بوسه‌ای را به نوبت کنار پیشانی‌اشان نشانده. وقتی جدا شد، با اشکی درون چشم‌هایش گفت:

-اینکه دوتا دختر دارم که تو یه روز تولد جفتشونه، قشنگ‌ترین هدیه‌ی خداست. خدا رو شکر می‌کنم برای اینکه شمارو به من داده تا بتونم دیگه فارغ از هرچیزی، یه کم شادی بگیرم از این زندگی!

فرشته با دلخوری ساختگی خودش را عقب کشید.

-فقط شادی؟

اشاره‌اش به نام حقیقی دریا، گلچهره را خندانند. دریا با
نچ‌نچ گفت:

-به‌خدا که شادی یه کلمه‌ست. التماسِ تفکر!

فرشته خودش هم خنده‌اش گرفت. گلچهره زیاد وارد
شوخی آن‌ها نشد و گفت:

-تولدتون مبارک دخترا. بیشتر از همه مبارکِ خودم!

این‌بار دخترها بودند که خودشان را درون آغوش او جا
دادند. دریا عطر مادرش را نفس کشید و فرشته آرامشی که
پیش از این در او پیدا نمی‌کرد را لمس کرد و همان‌موقع
صدای گام‌های کسی آمد.

هرسه به سمت پلکان برگشتند که طاهها میان راه ایستاد و گفت:

-ببخشید که خلوتتون رو به هم می زنم خانوما...

گلچهره دست دور کمر دخترانش حلقه کرد و گفت:

-می تونی به ما ملحق بشی، آقای تجلی!

-اول صحبت کنیم؟ کوتاه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت848

لحنش جدی بود. گلچهره نگاهی با دخترها ردوبدل کرد که آنها به سوی پلکان راهی اش کردند. طاها جلوتر رفت و او با چند قدم فاصله پشت سرش وارد اتاق کار شد و سرگشته ایستاد. طاها پشت میزش جا گرفت و گفت:

-درو ببند، لطفاً.

حرف شنودر را بست و با اشاره‌ی دست او روی مبلی نشست. طاها کشوی میزش را باز کرد و از داخل آن چیزی برداشت و درون مشتش به داخل جیب برد. بعد با طمأنینه‌ای در حرکاتش از جا بلند شد و میز را دور زد.

روبه‌رویش نشست و پرسید:

-حالت خوبه؟

لحن بی‌خیالش، نفس محبوس گلچهره را آزاد کرد.

-ترسیدم طاها. فکر کردم اتفاقی افتاده.

-چه اتفاقی می‌خواد بیفته؟ شکرخدا همه چیز امن و امانه.

-اونقدر این یه سال عجیب گذشت که دیگه از کوچک‌ترین نگاه‌ها می‌ترسم. نگاهت یه دقیقه‌ی پیش خیلی جدی بود. لحت رو که نگم دیگه... قلبم اومد کف دستم، ببین!

کف دستش را به سوی او گرفت و لبخند را به آرامی روی لب‌های طاها نشانده.

-تو همیشه باعث می‌شی لبخند بیاد رو لبم. حتی تو این لحظه که حال خوب نیست.

-چرا حالت خوب نیست؟

اینکه او نگران حالش بود را به فال نیک گرفت و گفت:

-نه اینکه مشکلی باشه. فقط حس می کنم یه چیزی کمه.

-یه وقتایی پیش میاد.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت849

-نه فقط یه وقتایی... همیشه باهامه. یعنی همیشه باهام بوده و از روزی که دستای تورو ول کردم، یه لحظه دست از سرم برنداشته. از اون روز تا حالا، حتی تو بهترین لحظه های زندگی و زیباترین اتفاقی که برام رقم خورده، یه چیزی تو قلبم خالی بوده. یه جایی که نشد با کسی- پر کنم... نتونستم!

سرش را با شرمندگی پایین برد و گلچهره به این فکر کرد که چرا او در این روز خوب که باید جشنش می گرفتند، دوباره گذشته را از قبر سی ساله اش بیرون می کشید؟

برای اینکه تلخی گذشته طولانی نشود، گفت:

-کار ما از این حرفا گذشته طاها. بهتره کمتر خودت و آزار بدی.

نگاه طاها روی تکان لبهایش جان داد.

-من نمی تونم بگذرم. نتونستن من چی بشه، گلی؟

«گلی» گفتنش، نقطه ضعف های او را برگرداند.

-مثل من که نمی تونم موقع گلی شنیدن از زیون تو، جلوی گلی شدنم رو بگیرم؟

طاها بی طاقت نگاهش کرد و لب زد:

- گلی هستی هنوز... برای من!

گلچهره اعتنایی نکرد که او چقدر غمگین و پراحساس آن حرف را زد. لحنش بوی اعتماد نمی داد و نمی توانست به آن تکیه کند.

-خب آقای قاضی... بگذریم از این حرفا. کار داشتی انگار با من!

-کار؟ کارِ دلم بود. دل که سن و سال نمی شناسه؛ می شناسه؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت 850

نمی شناخت که اگر قرار به سن و سال بود، او باید برای تپش های یکی در میان قلبش، از شرم آب می شد و در زمین فرو می رفت.

از اینکه آنطور در تسخیر مردی بی وفا بود و هنوز هم با کوچک ترین لحن عاشقانه اش، لیلی می شد!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

طاها سکوتش را که دید، نگاهش را گرفت. دستی به حلقه ی مانده بر دستش، پس از نُه ماهی که از رفتن هما می گذشت، کشید و آن را در انگشتش تکان داد.

-روزی که تورو شناختم، یه دختر بچه بودی...

گلچهره در ماتم گذشته غرق شد. در ماتم حلقه‌ی تعهد
یک زن دیگر که هنوز هم در دست او بود.

-اون موقع به سن و سالت فکر نکردم. به اینکه بچه‌ای،
خامی، کوچیک‌تر از اونی که بفهمی ازدواج چیه، زندگی
مشترک چطوریه. اونقدر هوایی دریا شده بودم که
هیچ چیزی جز امواج رو نمی‌دیدم!

گلچهره دلمُرده لبخند زد. طاهای چرا داشت از امواجی که
خودش دور ریخته بود، حرف می‌زد؟

-الانم مثل همون موقع، مثل طاهای جوونی که عشق،
چشمش و روی شرایط و درست و غلط بسته بود،
نمی‌خوام به چیزی فکر کنم.

لحن مصمم او را درک نکرد. طاهای حلقه‌ی دستش را یک‌جا
نگه داشت و ادامه داد:

-نمی‌خوام به سن و سال فکر کنم.

او هاج و واج ماند و طاهای حلقه‌ی هما را پس از سی‌سال
حضور بی‌وقفه‌ی او در زندگی‌اش و نُه‌ماهی که برای
بدرقه‌اش طی کرده بود، بیرون کشید و روی میز گذاشت.

-برای ما دیره؛ اما نمی‌خوام از این دیرتر بشه.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت851

گلچهره بی محابا و ناگهانی اشک‌ها را به صورتش راه داد و
نالید:

-نکن....

نباید این کار را می‌کرد. نباید گردی زمین را می‌رساند به
لحظه‌ای که در گذشته هم شکل گرفته بود!

طاها حلقه را روی میز رها کرد و از جا بلند شد و فاصله را
با گام‌هایش کم کرد. کنارش نشست و دست در جیب برد.
ثانیه‌ای بعد، مشتش را مقابل نگاه خیس او باز کرد و
گفت:

-می‌خوام این امانتی رو به صاحبش برگردونم... گلی!

نگاه تار گلچهره روی کش موی گیلایِ دخترکی که در شبی
سرد، آبرو و عشق را یک جا باخته بود، جان داد.

بی طاقت زیر گریه زد و دست هایش را روی صورتش گذاشت و نگفت که چقدر مشتاق داشتن لنگهی گمشدهی کش موی آن دخترک نقاش بود.

میان گریه گفت:

-کاش هیچوقت عاشق نمی شدیم، طاها.

-کاش روزی برسه که پشیمون نباشی از عشق.

-چی عایدمون شد جز رنج؟

-رنج، میوهی عشقه!

از عشق و رنج گفت و گلچهره را در ظهر تابستانی داغ رها کرد تا دوباره به همه چیز نگاه کند و بفهمد که اگر هزاربار

هم به عقب برمی گشت، باز هم همان انتخاب‌های قبلی را
می کرد؛ چون عشق، اینگونه می خواست!

آدم‌ها بی اراده عاشق می شدند. عاشقی می کردند. زخم
عشق را می خوردند. دردش را می کشیدند.

رنجش را متحمل می شدند؛ اما اگر کسی- آن‌ها را به عقب
برمی گرداند و در نقطه‌ای می گذاشت که قدرت
تصمیم‌گیری دوباره داشته باشند و بتوانند جلوی اتفاق
افتادن همه‌ی آن زخم خوردن و درد کشیدن را بگیرند، باز
هم همان انتخاب‌های قبلی را می کردند. باز هم عاشق
می شدند، زخم می خوردند، رنج می کشیدند!

عشق، انتخاب نبود. اجبار بود که تعلق قلب را از جسم
آدمی که درونش بود، می گرفت و می داد به یک آدم دیگر!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت852

طاها قلبش را خیلی وقت پیش به او داده بود. حالا می‌خواست از جایگاهش مطمئن شود که با نگاهی به حلقه‌ی روی میز گفت:

-خیلی وقت بود که می‌خواستم این امانتی رو برگردونم؛ اما حرمت داغ دلِ دخترامون و زنی که سی سال تو زندگیم بود، اجازه نداد زودتر آدای دین کنم. حالا اما فکر می‌کنم اونقدر زمان گذشته که حرمتی از بین نره. الان اگه بیشتر دیر کنم، حرمتِ عشقه که لگد مال می‌شه!

گلچهره با چشم‌هایی بارانی و خیس نگاهش کرد و پرسید:

-کدوم عشق؟ مگه چیزی ازش مونده؟

مانده بود. علی رغم شبی که یک جفت کش موی گیلای، حکم بی آبرویی دخترکی بی گناه را صادر کرده بود. حتی با وجود اینکه آن‌ها عمری طولانی را از سر گذرانده و با آدم‌های دیگر ملاقات کرده بودند.

طاها کش موی او را میان مشتش فشار داد و گفت:

-از چشمت می خونم که مونده.

گلچهره غمگین نگاهش کرد.

-یه روزی از چشمت نخوندی که حاضر نیستم حتی اسم یه مرد دیگه جز تورو به زبون بیارم؛ اما امروز راحت از چشمت احساسات قلبم و می خونی، طاها. چی عوض شده مگه؟ جز اینکه من دیگه اون دختر معصوم گذشته نیستم و سیاهی‌های زیادی رو تنم نشسته که هرگز پاک نمی شه، چی عوض شده؟

طاها چشم بست و با شرمی که حتی پس از مرگ هم
رهایش نمی کرد، از دریا گریخت.

-یه فرصت...

به زحمت آن دوکلمه را گفت و وقتی پلک باز کرد، خون و
اشک در چشم هایش به هم آمیخته بود.

-بذار لایق یه فرصت باشم از سمت!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت853

گلچهره صورت خیس خود را پاک کرد.

-برای ما فرصتی وجود نداره، طاها. تو مرد سابقِ قانونی و تا ابد، پسر- حاج مصطفی و همسر- همای مرحوم! منم زنی که یه روزگار طولانی، چوب حراج به تنش زد تا شکمش رو راحت سیر کنه!

خون در رگ‌های طاها یخ زد و غرید:

-گلی!

گلچهره خندید.

-وقتی حتی شنیدنش رو تاب نمیاری، چطور می‌خوای از پس هضم کردنش بریای؟

-به این چیزا فکر کردم؛ همونقدر که به سیاهی تن خودم.
بازم به شرافت تو که تنت رو فروختی! من چی رو فروختم؟
کی رو فروختم؟

صدای طاها اوج گرفته و تلخ بود. گلچهره این بار برای درد
عمیق او جان داد و بی طاقت دستش را جلو برد. خواست
دستش را بگیرد؛ اما نتوانست.

آن را در نزدیکی مشت بسته‌ی طاها نگه داشت و گفت:

-نامحرمتم پسر— حاجی؛ والا تو این لحظه دستت رو
می‌گرفتم؛ به حرمت اون روزایی که عشقی بود!

-محررم شو و این دست و بگیر. خدارو خوش میاد!

خندید؛ به زمانی طولانی که انگار بیهوده گذشته و آن‌ها را
دور انداخته بود از هم.

-چطور تکیه کنم به کوهی که یه روز پشتم رو خالی کرد؟

طاها کوه بود یک روزهایی... روزهایی که گلی پدر نداشت و پدر را در حضور او پیدا کرده بود. برادر نداشت و با او طعم داشتنش را چشیده بود. رفیق بی قید و شرط نداشت و با او فهمیده بود رفیق یعنی چه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت854

با دردی رسیده به عمق استخوانهایش لب زد:

-شرمنده‌ام.

گلچهره شرمندگی اش را نمی خواست. دستش را پس کشید و گفت:

-بده امانتی من و!

لحن او، روحش را بیدار کرد. متعجب نگاه بالا برد و با اشاره ی گلچهره مشتش بسته اش را گشود و کش موی گیلاسی را به سمتش گرفت.

او نیمه ی جا مانده از قلبش را از روی دست طاهای برداشت و به این فکر کرد که حالا تکمیل شد!

وقتی بخشی- از مدرک اثبات بی گناهی اش را از او گرفت، از جا بلند شد. دیر بود برای پس دادن آن مدرک و دیرتر برای پشیمانی کوهی که پشتش را بدتر از هرکسی در جهان، خالی کرده بود؛ اما به قول طاهای، کار دل بود... دیر و زود نداشت.

بالاخره یک جایی حرفش را به گُرسی می نشاندا!

خیره به امانتی پس گرفته‌اش به سوی در رفت. طاها با او بلند شد و همینکه دستش روی دستگیره نشست، پرسید:

-امیدی هست؟ برای رسیدن به دریا؟

گلچهره به کش موی گیلای گلی فکر کرد. به مردی که آن کش موی زیبای جفت را برایش خریده و کنار گوشش عاشقانه نجوا کرده بود:

«همیشه ببندشون به بافته‌ی موهات... میاد به خرمایی خوش‌رنگشون!»

دستی به انتهای گیسوانش کشید. شرابی بود و کوتاه و چیده شده!

و همچنان در حسرتِ دست‌های مردی که روزگاری نوازشش می‌کرد و بوسه‌هایش را لای تارهایش جا می‌گذاشت. به سوی او برگشت.

کش موی گیلای را درون مشتش فشار داد و گفت:

-موهایی که سفیدشون رو رنگ زدم، دیگه مثل قدیما
خرمایی نمی شه؛ اما اگه یه روزی دوباره بلند شدن که بتونم
کش موهای گیلایم رو ببندم بهشون... امیدی هست!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت855

نور را به زندگی طاهای تابید. آفتابی را که انگار تا آن لحظه،
بخشی از مرگ و نیستی بود. او با لبخند قدمی نزدیکش شد
و دخترک نقاش خندید.

به سادگی روزی که موهای بافتهی خرمایی اش را با کش
موهای هدیهی او بسته و شبیه خودش گفته بود:

«همیشه می‌بندمشون، طاها. چون تو برام خریدی!»

هنوز هم همان دخترک سابق بود. عاشق، شیدا، احمق!

دلش کاری با او می‌کرد که سنگ‌های فرو ریخته‌ی رشته‌کوهی عظیم را روی هم می‌چید و برای خودش تکیه‌گاهی دوباره می‌ساخت.

شاید چون طاها دیگر آن مرد جوان بی‌اعتماد نبود که داشته‌های باارزش زندگی را به سادگی مدرک پنداشتن یک لنگه کش موی بی‌ارزش، از دست بدهد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

نگاه از او گرفت و با امیدی اندک که میانشان جریان گرفته بود، از اتاق بیرون رفت. ساعت‌ها با فکر طاهها سر کرد و شب، وسط مهمانی تولد بیست و پنج سالگی دخترهایش که خودمانی و کم جمعیت بود، گه‌گاه خیره‌ی او شد.

طاهها هم شبیه خودش بود. طوری بی‌حواس که فقط با صدای اعتراض فرشته به خودش آمد.

-من نمی‌فهمم این حسام کجا مونده. داره نصفه‌شب می‌شه؛ اما هنوز خبری ازش نیست.

دریا خندید.

-حسام عادت داره همیشه تولدای من دیر برسه. توام کم‌کم عادت می‌کنی!

-آخه الان فقط تولد تو نیست که!

-بذار یه زنگ بهش بزنم.

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت856

یونس که کنارش نشسته بود، دست روی دستش گذاشت و گفت:

-من می‌زنم.

حتی شماره‌اش را آماده کرده بود تا تماس بگیرد که صدای زنگ درخانه پیچید. طاهای بیرون آمده از تبی طولانی، خندید و گفت:

-حلال زاده‌ست! به داییش هم رفته که همیشه به موقع می‌رسه!

فرشته به سوی در پرواز کرد و گفت:

-چقدرم که به موقع رسیده!

بیرون که رفت، متوجه شد نجمه جلوتر در حیاط را باز کرده بود. او در ساختمان را به رویش باز کرد و باخمی غلیظ طعنه زد:

-می‌موندی یه دفعه تولد بیست‌وشیش سالگیم میومدی!

حسام باخنده نگاهش کرد که یک‌سال بزرگ‌تر شده بود؛ اما هنوز هم شبیه کودک تخس و لجباز قبل به نظر می‌رسید. وارد خانه شد و گفت:

-بذار از گرد راه برسم، بعد شروع کن.

او پشت چشمی نازک کرد.

-کادو هم که نیاوردی! بعد می‌خوای سرزنش نشی؟

داشت باقهر می‌رفت که یک دفعه دستش کشیده شد و چیزی از دور سرش پایین رفت و روی گردنش نشست.

-کی گفته نیاوردم؟!

درجایش خشک شد و نگاهش را پایین برد که با دیدن بند قرمز رنگِ سوتی دور گردنش، همه‌ی افکارش را از دست داد. متعجب به سوی او برگشت و پرسید:

-این چیه حسام؟

حسام خیره به سوت قرمز رنگ دور گردنش شد. این سوت برای او رویاهای زیادی ساخته بود و زمانی که زندگی اش رنگ نداشت، خاکستریِ ثانیه‌های سردش را تبدیل به سرخی زیبایی کرده و باعث دویدن شده بود.

باعث فکر کردن به اینکه می‌تواند!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت857

وقتی آن را دور گردن فرشته دید، لبخندی زد و گفت:

-سال پیش این موقع، یه سوت طلایی و زنجیرش رو انداختم دور گردن دریا و صبحِ اون شب، با تو بد کردم. امسال وقتی خواستم برات کادو بيارم، هیچ‌چیزی رو مناسب ندیدم جز همینی که تو گردنته!

فرشته حیران لب زد:

-اما این...

-این سوتیه که وقتی نوجوون بودم، ازش موقع دویدن استفاده می کردم و باهاش، تبدیل به یه مربی سختگیر می شدم برای حسامی که شاید یه وقتایی فقط می خواست اول بشه؛ اما بیشتر مواقع، تمرکزش رو لذت بردن از دو بود!

فرشته ناباورانه نگاه کرد و پرسید:

-چرا داری می دیش به من؟

لبخند او انتهای احساس و عشق بود.

-این سوت برای من رویاهای زیادی ساخته، فرشته. من هیچ چیزی باارزش تر از رویاهام نداشتم که بهت بدم!

فرشته لرزید؛ از خوشی آن لحظه که صاحب رویاهای او شده بود و ترس بی اندازهی مسئولیت سنگین همان جایگاه!

دل و دنیایش را باهم باخت و خیره ی آن سوت قرمز با بند کهنه ی هم رنگش شد که بوسه ی حسام روی پیشانی اش نشست.

-مراقب رویاهام باش؛ فرشته ی رونده شده از بهشت!

با اشکی حلقه زده در چشم هایش خندید. حسام او را به سوی سالن کشید و قبل از ورود و رها کردن دستش، کنار گوشش گفت:

-می دونم به خاطر من تا الان خیلی صبوری خرج کردی.
می خوام تو همین روزی که برام مهمه، بگم که خیلی زود،
نتیجه ی صبرت رو بهت نشون می دم!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت858

به صدای او، تکیه کرد. به لحنش، کلامش و هرچیزی که
به نحوی مربوط به حسام بود، تکیه کرد و وارد سالن شد.
آنجا سوت قرمز باارزش رویاهای او را زیر لباسش داد و از
چشم همه مخفی کرد؛ اما از چشم دریا دور نماند. او با
لبخندی از دور نگاهشان کرد و از جا بلند شد.

راه افتاد به سمت طبقه‌ی بالا و آنجا طوری که انگار از طرف نیروی خارجی هدایت می‌شد، به اتاق مادرش رفت که روزها پا به آنجا نگذاشته بود. در را نیمه‌باز رها کرد.

گشتی در اطراف زد و جلوی آینه برای لحظه‌ای خیره به تصویر خودش شد. حالا بهتر می‌توانست به چشم‌های خودش نگاه کند و دلش می‌خواست مادرش هم ببیند که او چقدر تغییر کرده بود.

برای لمس حضورش، به سمت تخت رفت. بالش مخصوص او را برداشت و عطرش را در آن جستجو کرد. عجیب بود؛ اما پس از گذشت این همه روز، هنوز هم بوی گیسوان بلندش را بر آن حس می‌شد.

بالبختی غمناک از روی تخت بلند شد و به سوی کمد لباس‌هایش رفت. اجازه نداده بود کسی- به وسایل داخل آن دست بزند و خودش هم اولین بار بود که جرأت باز کردن درش را پیدا می‌کرد!

همینکه بازش کرد، عطر شدیدتری از حضور پر کشیده‌ی او شامه‌اش را پر کرد. دلش یک آن فرو ریخت و قطرات اشک همینطور روی صورتش راه گرفت.

منگ و گیج، لباس‌های او را روی رگال ورق زد. روسری‌هایش را بو کرد و دستش را روی پارچه‌ی سرد لباس‌هایش کشید. قلبش ایستاد و زانوانش همانجا خالی کرد. بی‌قوت روی پاهایش افتاد و خیره شد به نقطه‌ای نامعلوم...

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت859

مقابل بغض‌هایش شکست خورد و نالید:

-کاش اینجا بودی مامان هما!

دستش را به وسایلی که مرتب در طبقه‌ی پایین کمد چیده شده بود، کشید و از کنار کفش‌های او، جعبه‌ای را دید که شبیه جعبه‌های لباس عروسِ مزونِ خودشان بود!

سریع اشک‌هایش را پس زد و آن را بیرون آورد و با کنجکاو‌ی درش را برداشت که به محض دیدن تور و ساتنی تا شده، نفس‌هایش را از دست داد.

حیران و گنگ، بالاتنه‌ی لباس عروس را بالا کشید که کاغذی کوچک از میان تایش، بیرون افتاد. آن را برداشت و سریع خواند. خط مادرش آنجا نوشته بود:

«شیش سال پیش بهم گفتی: «لباس عروسم رو دور ننداز مامان!» اما من بااینکه بهت قول دادم که دور نمی‌ندازمش، اینکارو کردم؛ چون خون روش هیچوقت

پاک نشد. من خودم و برای اون خون مقصر- می دونستم...
برای همین این لباس رو شکل همون قبلی برات دوختم؛ به
جبران عهده‌ی که شکستم!»

کاغذ از لای انگشتانش سُرخورد و پایین افتاد. دلش هم
ماهی گلی شد و از میان سینه‌اش لیز خورد.

لباس عروس را محکم به قلبش چسباند و بی‌هیچ مقاومت
دیگری گریه کرد و گفت:

-خیلی دوستش دارم، مامان!

هق‌هقش بلند شده بود که دستی روی شانه‌اش نشست و
تنش را عقب کشید. یونس ترسیده مقابل زانوانش
نشست و پرسید:

-چی شده دریا؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت860

نگاهش به لباس عروس رسید و تکانی محسوس خورد. دریا دست نوشته‌ی مادرش را از روی زمین برداشت و به دست او رساند و نالید:

-مامانم برام لباس عروس دوخته بود؛ اما من تازه فهمیدم!

بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. یونس خط روی کاغذ را خواند و غمش گرفت از کلماتی که هما قبل از مرگ نوشته بود.

زنی که گفته بود هیچوقت نمی‌خواست به او آسیبی برساند و انگار برای اولین بار در زندگی‌اش، راست گفته بود!

دست‌نوشته‌ی او را روی میز گذاشت تا گم نشود. هما برای دریا عزیز بود و یونس دیگر مثل سابق نمی‌خواست جلوی این عزیز بودن را بگیرد.

دست آن زن از دنیا کوتاه بود و یونس حالا که خشم‌ها و کینه‌هایش آرام گرفته بود، به کفش‌های او فکر می‌کرد که هیچوقت نپوشیده بود.

به مسیر او که هیچوقت نرفته بود. او دیگر نمی‌توانست هما را قضاوت کند!

به طرف دریا برگشت و تن او را بلند کرد. بغلش گرفت و چند دقیقه‌ی بعد، وقتی بالاخره از پس آرام کردنش برآمد، خیره‌ی سرخی چشم‌هایش شد و پرسید:

-امشب این لباس رو می‌پوشی برام؟ می‌خوام تورو با این لباس ببینم.

دریا بی صدا اشک ریخت و لب‌های شورش را مزه کرد.
یونس طعم آن لب‌ها را به ملایمت و اختصار چشید و
نجوا کرد:

-این آخرین حسرتیه که باید جبران‌ش کنم. دیدنِ تو، تو
لباس عروسی که شکلی لباس عروس هفت‌سال پیشه!

-هفت‌سال شد؟

صدایش گرفته و دردمند بود. یونس با لبخندی تلخ و
شیرین جواب داد:

-چیزی نمونده هفت‌سال بشه!

#شلیک_به_خورشید

#فاطمه_زایری

#پارت861

دریا لبخند زد؛ یونس هم!
و دیگر فکر نکردند که هفت ساله شدن ازدواجشان،
آنقدرها هم خوب و زیبا نیست!
فرار کردند از دردها؛ چون به روشنائی حقایق رسیده
بودند. به جایی که خورشیدهایش همیشه زنده و درخشان
بود.

یونس اشک‌های او را پاک کرد و بعد، لباس عروس زیبایش
را به درون جعبه برگرداند تا موقع رفتن با خود ببرند. کارش
که تمام شد، دست او را گرفت و درحینی که تنش را تا
سالن طبقه‌ی پایین هدایت می‌کرد، گفت:

-برای دیدنت توی اون لباس عروس، لحظه‌شماری می‌کنم؛
سنباب کوچولو!

بودنش، مُسکنی قوی بود که دردها را التیام می‌بخشید.
راست گفته بود که آن‌ها برای هم زخم بودند؛ اما

زخمی‌هایی که قدرت ترمیم داشتند! یکدیگر را ترمیم کرده بودند و دریا دیگر غمی نداشت، تا زمانی که او بود.

دستش را تا ثانیه‌ی آخرها نکرد و فقط موقع فوت کردن شمع‌های کیک تولد بیست و پنج سالگی‌اش، از او جدا شد. کنار فرشته که ایستاد، بقیه با مکث شروع به شمردن معکوسِ اعداد کردند و کسی— ندید که آن‌ها جایی میان عدد سه و چهار، بی‌اراده دست یکدیگر را گرفتند و درست در نقطه‌ی صفرِ لحظه‌ای که یک سرنوشت را باهم قسمت کرده بودند، همزاد لحظات شومِ یک شب بی‌پایان شدند.

همزاد لحظه‌ای که دست‌هایشان، تمنای یکدیگر را داشت و هیولایی میانشان نفس کشیده بود. آن شب، آن دست‌ها از هم جدا شده بود و حالا دوباره به هم گره می‌خورد.

آن‌ها دوباره به هم رسیده بودند.

این بار در شبی که مهربان بود و صبح فردایش، خورشیدی به زیبایی و روشنی طلوع می کرد. همانی که تک تک آنها، به نحوی دست به قتلش زده بودند. همانی که هدف شلیک هایشان قرار گرفته و نمُرده بود. هیچوقت نمُرده بود.

زنده بود... هنوز هم زنده بود. هنوز هم نفس می کشید. خورشید آسمان، هرگز سقوط نمی کرد!

پایان

بیست و هفتم مردادماه ۱۴۰۰

#پایان



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN